

بی اختیار دستش روی شیشه کشیده میشه غرق در افکار نگران
کننده بود که دستی رو شانه اش حس کرد. ناگهان برگشت و با
خانمی که با روپوش سفید و لباس پزشکی با نگاه شاکی و
اخمهای درهم ایستاده بود روبرو شد:

_هیچ معلومه تو اینجا چیکار رویا؟ کی بهت اجازه داد بیای اینجا؟

ب سختی دهان گشود:

_پریسا خانم. من می خواستم حال مانی رو بپرسم.

_رویا خواهش میکنم دیگه اینجا نیا. خانواده اش اگه تو رو اینجا

بینن خیلی بد میشه.

با ناراحتی سرش رو پایین انداخت و به راه افتاد.

پریسا ایستاد و با پوز خندی به رفتنش نگاه میکرد . نگاهی به

پشت شیشه انداخت به نامزدش که بین مرگ و زندگی آرام و بی

صدا خوابیده بود و آهی کشید.

از در خروجی بیمارستان گذشت . سردی هوا مجبورش کرد که با

آژانس به خونه برگرده. از پله ها بالا رفت و وارد خانه شد، طبق

معمول خانه غرق سکوت بود و کسی در خانه نبود . مستقیم به

سمت اتاقش رفت و بدون اینکه لباسش و عوض کنه دراز کشید

و چشمایش و بست .

در اتاقش به صدا درآمد و مادرش وارد شد:

_رویا جون چقدر میخوابی عزیزم بیا بریم وقته شامه.

_بابی میلی نشست رو تختش نمیخورم مامان جون اشتها ندارم

خسته ام میخوام استراحت کنم.

_ای بابا. باشه دخترم حداقل لباساتو عوض کن

_چشم.

مادرش رفت و دوباره دراز کشید و خیره شد. به سقف. حال و

روز خوشی نداشت دلش میخواست الان بیمارستان بود حس

دلشوره و نگرانی امانش رو بریده بود تا صبح خواب به چشماش
نیومد.

پریسا پشت در اتاق دکتر شاکر ایستاده بود و منتظر بود مریض
داخل اتاق بیرون بیاد، بعد خروج بیمار با زدن چند ضربه وارد
اتاق شد .

دکتر شاکر سرش را بلند کرد و بادیدنش گفت:

__ بفرمایین بنشینین خانم رسولی .

__اقای دکتر حال همسرم چگونه؟ خواهش می کنم واضح

بگین.خودتون میبینین که چند روزه آرامش نداریم.از طرفی ام

خانوده اش خیلی نگرانن مدام از من سوال میکنن جوابی ندارم
بگم بهشون.

_ارام باشین خانم دکتر .شما باید صبورباشین عمل سختی داشتن
الان وضعیت چندان مطلوبی ندارن ولی بازم باید امیدوار باشیم و
براش دعا کنیم .ما هم کنار شماایم همه تلاشمونو میکنیم دخترم.
_باشه دکتر مزاحمتون نمیشم .فعلا با اجازه تون.

از اتاق بیرون رفت و سمت راهرویی ک مانی بستری بود و راه
افتاد .

جلوی اتاق مادر مانی با چهره ی نگران و چشمانی ک هر چند

لحظه قطره اشکی می چکید و برادرش هومن نشسته بودن .

با دیدن پریسا از جا بلند شد و گفت:

_چی گفت عروس گلم حالش خوب میشه؟ مگر نه دخترم؟

پریسا لبخند مصنوعی زد و گفت:

_انشالله ک خوب میشه مادر جون

من برم به کارام برسم .

_باشه عزیزم برو

دوباره نشست رو صندلی و سرش رو پایین انداخت.

لحظاتی نگذشته بود ک رویا با پالتو و شال مشکی و و کوله ای رو دوشش وارد سالن شد.

هومن با دیدنش تعجب کرد نگاهی به مادرش کرد ک حواسش نبود با اشاره و اخم به رویا گفت اینجا چیکار میکنی، رویا اهمیتی نداد و نزدیک تر شد .

هومن مضطرب به مادرش نگاه کرد و با اشاره به رویا گفت سریع رد شه .

رویا با سر تایید کرد و زود رد شد و دوباره رفت پشت شیشه ی
اتاق ایستاد .

با ناراحتی نگاه کرد و اشک هایش سرازیر شد دلش از اونجا
کنده نمیشد اما ناچارا برای اینکه کسی نبیند برگشت برود ک
مادر مانی با صورت قرمز و عصبی جلوییش گرفت:

_تو اینجا چه غلطی می کنی!؟

رویا به تته پته افتاد:

_من ..من

_تو چی ..هان؟

سیلی محکمی به صورت رویا زد . رویا دستش رو صورت گذاشت چشمهایش گرد شده و با حالت تعجب نگاه کرد.

هومن جلو آمد و دست مادرشو کشید و گفت:

_مامان جان این چه کاره ایه کردین .اروم باش عزیزه من!

اعتنایی به هومن نکرد و دوباره به صورت رویا زل زد و گفت:

_چی از جون پسرم میخوای..زندگیشو به آتیش کشوندی ..هر

بلایی که خواستی سرش آوردی ..به کشتنش دادی..

به حق افتاد گفت:

_دختره ی عوضی تو ک به کشتنش دادی ،حداقل انقدر انسان

بودی ک زنگ میزدی به اورژانس الان به این روز نمی افتاد.

دستشو به حالت تهدید بالا گرفت :

_فقط خدایی نکرده بلایی سر پسرم بیاد ،من رهات نمی کنم.

پریسا شتابان به سمتشون اومد .

_چخبره اینجا چیکار می کنید چرا انقدر سر و صداست.مادر
جون اینجا محل کار منه خواهش می کنم رعایت آبروی من
کنید.

رویش سمت رویا کرد که با صورت خیس و گونه ی سرخ
نگاهش میکرد . با عصبانیت نگاهش کرد:

_تو ک باز اینجایی نگفتم اینورا نیا همینو میخواستی.

هومن که با حرص به پریسا نگاه میکرد به رویا گفت:

_رویا خانم خواهشا از اینجا برین، تو این وضعیت مانی باعث
شر نشین.

رویا نا امید نگاهش کرد و رفت و پریسا هم پشت سرش به حرکت در آمد.

هومن خودشو به اونا رسوند و به پریسا گفت:

_کجا میری چیکار داری باهاش؟

_فکر نمی کنم به تو ارتباطی داشته باشه.

_بالاخره که مانی به هوش میاد و دروغ های تو رو میشه اونوقت

بینم چه حرفی واسه گفتن داری؟

پریسا روبرویش ایستاد و لبخند کجی زد و گفت:

__بله .اگر به هوش بیاد!

__امیدوارم ک به زودی به هوش بیاد.

__عزیزمن اگه به هوش اومد شما هر چی دوست داشتین بهش
بگین.

رویا ک پشت به اون دو ایستاده بود، عصبی برگشت و گفت:

__شماها دیگه چجور آدمایی هستین..چه راحت در مورد مردن و
زنده بودنش حرف می زنید.

سرش با ناراحتی تکان داد و گفت:

_متاسفم... متاسفم برای مانی که خانواده ای مثل شما داره.

پریسا با تمسخر نگاهش کرد و گفت:

_خانم کوچولو حد خودت و بدون. تو که خوبی چرا این بلارو

سرش آوردی. دیگه اینورا نبینمت آفرین دختر خوب.

با ناراحتی و بغض به سمت حیاط رفت روی نیمکتی نشست و

سرش رو به سمت آسمان گرفت و اشکاشو از چشماش رها کرد.

تا نزدیکای صبح بیدار بود و به هفت ماهه گذشته فکر
میکرد. همه روزایی ک تو چند ماه گذرونده بود، جلوی چشماش
می اومد. به خودش به سادگی ایش، به رویاهای که ساخته بود
می اندیشید و به خودش و زودباوریش لعنت میفرستاد.

با صدای ساعت گوشیش از خواب بلند شد و چشماشو ک قرمز
شده بود و مالید. چندین بار تصمیمی که با خودش گرفته بود
سبک و سنگین کرد.

مصمم بلند شد مانتو و مقنعه اش را به تن کرد و بافت سفیدش را
روی مانتوش پوشید. کیفش و برداشت و به سمت آشپزخانه
رفت.

مادرش با دیدنش لبخند زد و گفت:

_صبح بخیر عزیزم بشین .

نون و پنیر و مربا جلویش گذاشت.

_نمیخورم ماما جون فقط یه لیوان چای میخورم.

_باشه عزیزم .

در حالی قوری رو برمیداشت و گفت:

_کجا به سلامتی امروز ک کلاس نداری؟

__به کلاس دارم باید برم.

با شک به دخترش نگاه کرد و گفت:

__بین رویا راستشو بگو. نکنه میخوای بری بیمارستان. میخوای

بازم بابات عصبانی شه. کم آبرومون رفته .

رویا از جایش بلند شد و گفت:

__نخیر ماما جان گفتم ک کلاس دارم.

__خب باشه کجا میری تو ک چایتم نخوردی.

__دیرم شده باید برم.

__بیا این شالتم دور گردنت بنداز هوا سرده مریض میشی عزیزم.

__باشه. خدا حافظ

از در خانه بیرون امد و به سمت خیابان راه افتاد و سوار تاکسی

شد و آدرس بیمارستان به راننده گفت.

پریسا بالا سره بیماری ایستاده بود و نکاتی رو کاغذ یادداشت

میکرد پرستاری سمتش اومد و گفت:

_دکتر رسولی یه خانمی تو اتاقتون هستن میخوان شما رو بینن.

_باشه کارم تموم شه میرم.

خستگی چند روزه به شدت کسلش کرده بود. سمت اتاق کارش

رفت و وارد شد

با دیدن رویا پوف عمیقی کشید و با اخم در سکوت به صورتش

نگاه کرد.

_سلام پریسا خانم. میدونم نمیخواین منو اینجا ببینن. ولی یه

حرفای مهمی دارم که باید بدونین، قسم میخورم آخرین باریه ک

منو میبینن.

نشست پشت صندلی و خیره به رویا نگاه کرد اولین بار بود که به
دقت نگاهش میکرد. با دقت شروع به بررسی و مقایسه با
خودش کرد.

صورت سفیدی داشت. با چشم های درشت و مژه های بلند. رنگ
چشمهایش توسی تیره و بینی کوچک و لبهایی خوش فرم و
سرخ. با موهایی که با اینکه بخشی از آن از مقنعه بیرون بود به
راحتی میتونست زیبایشو تشخیص بده .

قد متوسط و اندام ظریف و خوش فرم دخترانه داشت.

خودشو در نظر گرفت قدی بلند داشت و با قیافه ی که زیبا بود،
اما معمولی . هیکل متوسطی داشت با موهایی که بلوند رنگ کرده
بود، هر چه حساب کرد قابل مقایسه نبودن. با نگاه حسد واره
زنانه به رویا نگریست با این که سنش کم به نظر میرسد ولی
جذاییت صورتش قدری بود که هر مردی رو به راحتی جذب کنه
تو دلش به مانی حق داد که رویا رو ترجیح داده باشه.
بی مقدمه شروع به حرف زدن کرد:

_یه مدتی بود زیاد با پدر و مادرم کنار نمی اومدم .بابام برای
اینکه سرمو گرم کنه تصمیم گرفت منو کلاس موسیقی ثبت نام
کنه.آموزشگاه برای پسر یکی از همکارای قدیمی پدرم بود .

بدون اینکه با من مشورت کنه برای کلاس خصوصی ثبت نامم
کرد. این کارش باعث شد به اجبار به کلاس برم .
برای همین بود سر کلاس به حرفای استادش اهمیتی نمیدادم و
کارهایی که میگفت انجام نمیدادم.
اما انگاری استادش یعنی مانی بو برده بود که من از سر لج و
لجبازی عمدا این کارو می کنم .
هر چی من ناسازگاری میکردم اون با آرامش ادامه میداد و
بیشتر وقت ها با خنده و شیطنت مثل کسی ک به یه بچه درس
میده رفتار میکرد.

تصمیم گرفته بودم هر طور شده روشو کم کنم ،اما هر چی

میکردم عین خیالش نبود.

یه ماهی به این منوال گذشت دیدم فایده نداره تصمیم گرفتم

بدون اینکه پدرم بفهمه سر کلاس نرم .

از بخت بد من فهمیدم که مانی تو دانشگاه ماست و دانشجوی

ترم بالایی بود.و بدتر از اون زمانی بود که چنتا کلاس عمومی با

هم داشتیم.

یه روز اون کنفرانس داشت و زل زده بودم بهش و به تسلطش

و کنترل توی حرف زدنش نگاه میکردم، خیلی راحت ارائه میداد

و بچه های دیگه رو جذب میکرد به حرفاش گوش بدن . با خودم
فکر کردم اونقدرام که تصور میکنم بد نیست و جذابیتی داره ک
تا الان توجه نکرده بودم . و اجباری که پدرم واسه کلاس رفتنم
داشت باعث شده نسبت بهش بدبین باشم.

از اون روز به بعد توجه و حواسم بهش بیشتر شده بوده و کم کم
حس میکردم به دیدنش عادت کردم از اینکه آموزشگاه رفتنم
ترک کرده بودم به شدت پشیمون شده بودم.

یه روز تو حیاط دانشگاه جلوشو گرفتم و گفتم میخوامم برگردم
کلاس، اونم با همون شیطننت همیشگی گفت منت سرمون
میزارین، هر موقع دوست داشتین برگردین .

این بار با میل و علاقه میرفتم و سعی میکردم همه ی کارایی که

میگه اجرا کنم

کم کم حس میکردم علاقه اش روز ب روز تو دل من بیشتر

میشه.اولین بار بود تو زندگی دچار این حس میشدم به شدت از

این حس جدید و فکر یکطرفه بودن این احساس و تنها شدنم

میترسیدم.

شاداییه گذشته رو نداشتم و مدام در فکر بودم حتی چنتا از

دوستانم متوجه تغییر رفتارم شده بودن.

یه روز بعد کلاس داشتم میرفتم خونه که مانی صدام کرد و گفت

یه کاری باهام داره و میخواد بعد از ظهر برم آموزشگاه .دوست

نداشتم برم دلشوره داشتم به اجبار قبول کردم.

بعد از ظهر آماده شدم و رفتم آموزشگاه .

مانی روبرویم نشست و به صورتم نگاه کرد و گفت :

_خب بگو.

_چیه بگم؟

_بگو چی شده انقدر عوض شدی.چرا انقدر افسرده و ساکت

شدی .مثل روزای اول شاد و سر حال نیستی.

با حرص از جام بلند شدم و گفتم:

_کارتون همین بود؟ واسه این منو کشوندین اینجا؟

خواستم برم بیرون ک دستمو کشید و منو انداخت رو صندلی

با حرص و عصبانیت نگاهش کردم.

_رویا خواهش می کنم بگو

سرمو و تو دستام گرفتم و گفتم:

_چیو میخوای بدونی..چی میخوای بگم...بگم که عاشق یه نفر

شدم..که نمیدونم منو دوست داره یا نه...منو میخواد یا نمیخواد...

__من مطمئنم که دوست داره رویا...

با تعجب سرمو بالا اوردم و گفتم:

__تو از کجا میدونی؟

__برای اینکه...

__چی؟

__من دوست دارم رویا....

حرفی رو که شنیدم و نمیتونستم باور کنم ..یعنی اونم به من فکر
میکرد.این علاقه یک طرفه نبود...چطور تا الان نتونسته بودم
بفهمم که دوستم داره..

انقدر شوکه بودم که نتونستم بیشتر از اون اونجا بمونم .و رفتم.

هفت ماه گذشت و من و مانی یک روز بدون هم نمیتونستیم سر
کنیم .فکر یه لحظه با هم نبودن عین مرگ بود.

روزای آخر حس میکردم مانی زیاد حال خوبی نداره ولی هر چی
مپرسیدم میگفت یکم کسالت داره .رفتارش یکم عوض شده
بود ولی از عشق تو چشاش کم نشده بود.

همه چی خوب بود تا اینکه اون روز شما اومدی به دیدنم پریسا
خانم .دنیا من زیر و رو شد...

اون روزی که اومدی گفتی زن من هستی..دنیا من جلوی چشم
تیره و تار شد...گفتی من نتوانسته بهت بگم از من خواسته به تو
بگم دست از سرش برداری..از زندگیش بری بیرون..

حرفاتو باور نکردم.اما وقتی اون عکسارو نشون دادی ..

اون روز عصر با منی قرار داشتم.سوار ماشینش شدم هر دو بی
صدا به روبرو خیره شده بودیم، بالاخره من سکوت و شکست و
گفت رویا چرا حرف نمیزنی

رویا با توام..

به صورتش خیره شده شده بودم باورم نمی شد این همه مدت

دروغ گفته بود.

نا خواسته سیلی ای به صورتش زدم و گفتم متنفرم ازت.

صورت مانی هر لحظه سرخ تر میشد فریاد زدم نگه دار میخوام

پیاده شم

بعد چند لحظه ماشین متوقف شد و پیاده شدم .

پریسا خانم گویا بعد اینکه من پیاده شدم حالش بد شده و

تصادف کرده.من روحمم خبر دار نشد.نمی دونم چرا اون راننده

گفت منم اونجا بودم...

پریسا از جا برخاست و جلوی پنجره ایستاد و به نقطه ای خیره

شد و شروع به سخن کرد:

_ما خارج از ایران زندگی میکردیم و فقط در تعطیلات و عیدهای

نوروز به ایران میومدیم.

من دو سال از مانی بزرگتر بودم. همیشه لحظه شماری میکردم به

ایران بیایم بتونم ببینمش. از دیگرون شنیده بودم که مادر زادی

بیماری قلبی داره .

لبخند کوتاهی زد و گفت:

از همون موقع تو عالم بچگی تصمیم گرفتم وقتی بزرگ شدم
دکتر شم.هم به مانی کمک کنم هم انقدر موفق شم که به
چشمش پیام.

قطره اشکی از چشمش چکید و گفت:

__بین منو حالا به خواسته های بچگیم رسیدم.اما نمی تونم واسه
مانی کاری کنم .جلوی چشم داره از بین میره..

رویا با ناراحتی از جا بلند شد و کنار پریرسا ایستاد:

__پریرسا خانم همه چی تقصیر من بود..من ناخواسته زندگی شما
رو نابود کردم..

ازتون نمیخوام که منو ببخشین .چون چیزی و عوض نمی کنه ..اما

قول میدم که همه چی و درست کنم..من برای همیشه از زندگی

شما بیرون میرم..قول میدم دفعه ی آخری که منو ببینم..

فقط برای آخرین بار یه خواسته ای ازتون دارم، بزارین از

نزدیک ببینمش..؟

__ نه امکان نداره

__خواهش میکنم پریسا خانوم فقط واسه یه دقیقه

وارد اتاق مانی شد .روی صندلی کنارش نشست به صورت کسی

که نفس کشیدن بدون او برایش بی معنی بود نگاه کرد سرش با

باند بسته بود و دستگاه هایی به بدنش متصل بود. با اشک به

صورتش که تو خواب عمیق بود نگاه کرد و گفت:

_قرار بود تا آخر عمر باهم باشیم..قرار بود هیچ موقع از هم جدا

نشیم..همیشه از تنها شدن میترسیدم ..از ادامه ی زندگی بدون تو

میترسیدم...اما حالا مجبورم که برم...رفتن برای سخته..زدن زیر

قولم سخته...اما مجبورم عزیزم..فقط واسه خودت..واسه اینکه

بدون من زندگی بهتر داشته باشی...خداحافظ برای همیشه عشق

من..همه هستی من...

بدون که برای همیشه تا آخر عمر رو قولم هستم..همیشه

دوستت خواهم داشت...

مواظب خودت باش...

خواست بوسه ای به روی دستش بزند اما متوجه نگاه پریسا از پشت پنجره شد و منصرف شد.

از اتاق بیرون اومد. تمام صورتش از نم اشک خیس شده بود.

__پریسا خانم اگه در مورد من پرسید بهش نگین که اینجا اومده بودم.

با حق حق گفت:

__بگین اصلا حالشو پرسیدم.

خواست بره که چیزی یادش اومد.

_راستی پریسا خانم میشه گاهی تا وقتی که حالش خوب شه

بهتون زنگ بزنم و حالش بپرسم؟

پریسا با اکراه گفت:

_اگه تونستم باشه.

آه بلندی کشیدی و گفت:

_مواظبش باشین.

و راه افتاد باید از اون به بعد زندگی جدید و تلخی شروع
میکرد..دست تقدیر مسیر زندگی اش را عوض کرده بود و تمام
رویاهایی که بافته بود را نابود کرده بود....

می روم! اما نه دور از تو که دائم در منی

گرچه گور خاطراتم را به توفان می گنی!

می روم! تا آن منِ من ، آن من دیگر شوم

خسته ام از این منِ با چشم هایت ناتنی!

می روم! تا مردنم را دوره ای دیگر کنم

شاید این نوبت جنون کاسه ام را بشکنی!

رفته ام از یاد تقویمت به قهر روزگار

ای در عمق خاطراتم تا همیشه ماندنی!

می مزم طعم عسل از شور لب چرخانی ات

ترُد و شیرین و خنک می ریزد از این منحنی!

زندگی یعنی تنیدن بر مدار عاشقی

سوختن در بغض ماندن با غروری آهنی!

زندگی یعنی همین! ای با جنونم متصل

ای شکوه برگ برگ آسمانت خواندنی!

تو! درون اشتیاق زخمی و توفانی ام

شور را در اوج با ساز مخالف می زنی

ای تمام آرزویم چشم هایت ، ناگهان

می روم ! اما نه دور از تو که دائم با منی!

عصر پنج شنبه سرد آبان بود . آرامگاه با وجودی سرما و سوز هوا

به خاطر شب جمعه بودن شلوغ بود و پر رفت و آمد و هر کسی

پی عزیزی بود که دیگر نبود.

گلایل های سفیدش در دستش بود و به جست و جوی سنگ قبر

مورد نظرش پرداخت به راحتی تونست پیدا کنه آرامگاه بزرگی

نبود .

روی سنگ بزرگ نوشته ' غزل عظیمی '

کنار قبرش نشست و آه سوزناکی کشید و عینک دودی اش را از

چشمانش برداشت

به اسم غزل هک شده رو سنگ زل زد و افکارش رو پرواز داد به
گذشته ها. شناور شد در خاطرات تلخ و سوزناک و گاه شیرین
گذشته.

با خودش فکر کرد یعنی الان غزل در چه حالیه از اومدن من بعد
چند سال چه احساسی داره .. یعنی تا الان چشم انتظارم بوده....

با خودش تکرار کرد ؛ غزلی که من میشناسم حتما منتظر
بوده .. حتما صورت مهربونش الان پر لبخند شده .. امشب بعد سال
ها شاید کمی به آرامش برسه.

دستی آرام روی سنگ یخ زده کشید و گفت:

_سلام خانمم .میدونم دیر اومدم.ولی بالاخره اومدم ...تاخیرمو
ببخش دست خودم نبود..دلم همیشه اینجا بود ولی امکان اومدنم
نبود..ولی تو همیشه با من بودی..

سرشو آروم خم کرد و گذاشت رو گل های رو قبر و چشماشو
بست.

با صدای بلندی از جا پرید :

_به به پویا خان واقعا مفتخر کردین مارو به فقیر فقراها سرکشی
کردین شما کجا اینجا کجا آقازاده؟

سرشو بلند کرد و به صورت آرزو نگاه کرد. آرایش کم رنگی
رو صورتش بود روسری مشکی بزرگ و یه کت کرم ساده از رو
مانتوش پوشیده. صورتش نسبت به چهار سال پیش کمی پخته تر
شده بود. چقدر همیشه از این چهره متنفر بود. یاد آور روزهای
زجر آورش بود.

چیه قیافه حق به جانب گرفتی. شنیدم خب کارو کاسبی زدی
اونور دنیا و واسه خودت کسی شدی. فقط گدا گشنگی ایت و
بدبختیت واسه ما بود. خوب سر ابجیه مارو کردی زیر آب و
زندگی ساختی واس خودت.

صورت پویا پر خشم شده بود با اخم خیره شده به آرزو که بقیه
نطقشو بگه.

_حالا بعد چند سال با این ژست و تیپ اومدی اینجا که چی
میخواهی چیو ثابت کنی؟ هان؟ اومدی به خواهرم نشون بدی که
چقدر با کلاس و مایه دار شدی.؟

گل های رو قبر با دستش هل داد اونور و گفت:

_بین آقا زاده ما نیاز به صدقه نداریم. فکر نکن چون مدرک
نداشتمو و نتونستم ثابت کنم جواب خون خواهرمو نمیگیرم. هر
کی یادش بره من یادم نمیره.

انگشت اشاره شو بالا برد و گفت:

_به خاک غزل قسم حتی یه روزم به مردنم بمونه انتقام جونیشو

ازت میگیرم. حالا پاشو از اینجا برو خوش گذشت!

روبروی خونشون ایستاد نگاه کلی به خونه انداخت به نظر تغییر

چندانی نکرده بود جز اینکه کمی سنگ های نما کدر تر شده

بود.

سر درد عجیبی داشت همیشه بعد دیدن آرزو تا چند روز دچار

سر درد عصبی میشد.

وارد آپارتمان شد. مریم با دیدنش ذوق زده جیغ کوتاهی کشید
و پرید بغلش .

_وای پویا بالاخره برگشتی خونه .الهی قربون داداشم برم .

پدر و مادرش متعجب از جا بلند شدن و به استقبالش رفتن
مادرش او را در آغوشش کشید و گفت:

_عزیز دلم تورو خدا دیگه هیچ موقع نرو .

پدرش جلو اومد و گفت:

_به خونه خودت خوش اومدی

پویا صورتش سمت دیگر گرفت و باسردی گفت:

_فقط چون گفتین ماما مریضه اومدم. مگر نه هیچ تمایلی ندارم

اینجا باشم الانم خسته ام میرم استراحت کنم.

مریم دستشو کشید و گفت :

_بیا بریم اتاقت داداش جونم.

با هم وارد اتاق شدن. مریم با خوشحالی گفت :

_میبینی هیچ چی عوض نشده. مثل همون موقع هاست.

نگاه تمسخر آمیزی به اتاق انداخت و تو دلش گفت کاش
دکوراسیونش تغییر کرده بود تا کمتر یاد گذشته ها می افتاد.

رو تختش دراز و کشید و گفت:

_مریم برو بیرون میخوام بخوابم.

مریم اومد بالا سرش موهاشو و بوسید و گفت:

_چشم قربان.ولی قول بده حالت خوب شد باهم صحبت کنیم

دلم خیلی برات تنگ شده بود.

بعد رفتن مریم از جا بلند شد و روبروی کمد قدیمی اش ایستاد
نشست روی زمین و دستشو زیر کمد برد و کتابی که توش
عکس غزل و جاساز کرده بود بیرون کشید و کتاب را ورق زد و
عکس غزل و برداشت .عکس و جلوی چشمش نگه داشت و
دستی روش کشید .چقدر تو اون عکس با موهای عسلی روشن
قشنگ بود .چه لبخند مهربونی داشت.
آه بلندی کشید و رو به عکس گفت:

_نمی دونم اومدنم به اینجا درست بود یا غلط .شایدم از اینکه
اینجام حس خوبی نداشته باشی .این آدم نقش کمی تو مرگ تو
نداشتن.ولی باور کن دیگه موندن تو غربت با اون همه سختی و

تنهایی و غم برام غیر تحمل شده بود. دلم با این ها صاف نیست
ولی به خاطر مریضی مادرم برگشتم. امیدوارم منو ببخشی.

عکس درون کتاب گذاشت و دوباره زیر کمد هل داد.

چشمانش و بست و سعی کرد ذهنش را از اتفاقات اون روز خالی
کنه. موندن واسه همیشه تو ایران واسش جایز نبود همه زندگیش
اونور بود چقدر واسه شرکتش زحمت کشیده بود. نمی تونست به
یکباره رها کند. در آخر با خودش تصمیم گرفت نباید زیاد اینجا
بمونم بعد چند روز با یه عذر و بهونه ای باید برم.

قهوه ای که روی میزش را برداشت و نوشید. کش و قوسی به
بدنش داد و برخاست و لوازم آرایشی اش رو از کیفش برداشت

و آینه رو دست گرفت صورتش کمی بی رنگ شده بود خستگی
یک هفته رو صورتش نمایان بود. شروع به آرایش مختصر و کم
رنگی کرد ک کسلی صورتش از بین بره. مقنعه اش را مرتب کرد
و برخاست.

با حوصله به تک تک مریض هاش سر کشی کرد. امروز خبر از
بی حوصلگی نبود بالاخره بعد چند روز مانی چشماشو باز کرده
بود. ته دلش احساس خوشحالی توام با کمی ترس داشت.

بالاخره نوبت به مریض آخر شد. فارغ از کار و وظیفه به سمت
اتاق مانی رفت.

کنارش نشست و با علاقه بهش نگاه کرد. دستشو رو سرش به

آرامی گذاشت و گفت:

_مانی جان عزیزدلم چشاتو باز کن گلم.

مانی جان؟!!

مانی آروم چشماشو باز کرد و به پریسا نگاه کرد. پریسا با لبخند

گفت:

_سلام عزیزم خوبی؟

جوابی نشنید. !

_درد داری گلم؟

مانی آروم گفت خوبم و صورتشو سمت دیگری برد.

بعد از ظهر دکتر معاینه اش کرد و گفت میتونن به بخش منتقل

کنن فقط تاکید کرد که خیلی مواظب باشن .

هومن خواست دیدن مانی برد که مادرش آروم دستشو کشید و

رو صندلی کنار خودش نشوند گفت:

__بین هومن اگه بری پیشش از اون دختره بگی و آمارشو بدی و

خبر ببری و بیاری مدیونی حلال نمیکنم هر چی دیدی از چشم

خودت دیدی .هر چی پرسید میگی رویا اینجا نیومده .بگو خبری

ندارم .باشه پسرم؟

__باشه مادرم

وارد اتاق شد مانی خواب بود.نشست و گفت :

__تنبل خان چقدر میخوابی خسته نشدی!؟

چشماشو باز کرد و با دیدن هومن لبخند ضعیفی زد و با نگرانی

پرسید:

__رویااا!؟!

__رویا چی؟

_رویا حالش خوبه؟اون که تو تصادف نبود؟مگه نه؟

_نخیر نبود.

_کجاست؟خبری داری ازش؟

_مانی جان خبری ندارم ازش.

_دروغ میگی!اچیه اونا نمیزارن چیزی بگی؟

_نه برادر من.من چیزی نمی دونم.

با ناامیدی نگاهش و به سمت دیگری برد.

_مانی جان تو بهتره تو این موقعیت فکره خودت باشی.اون
حالش خوبه خیالت راحت.نگرانی و ناراحتی واسه قلبت خوب
نیست.

شب بعد تمام شدن شیفت و خداحافظی با همکارا سمت بخشی
که مانی بستری بود رفت.

در را گشود و وارد شد:

_سلام عزیزم.ببخشید امروز کم سر زدم بهت سرم شلوغ بود
عوضش اومدم الان جبران کنم تا صبح پیشت میمونم.

مانی تو سکوت به حرفاش گوش میداد:

_خب خدارو شکر دکتري ميگفت وضعيتت كمى بهتر شده ولى

اينبار بايد خيلى مواظب باشى هر ناراحتى هر فشار عصبى اى

واست خيلى خطرناكه.

مانى براى اينكه پريسا بيشتر از اين به حرف زدن ادامه نده

سرشو به نشونه ي تاكيد تكون داد و نگاهشو سمت ديگر برد.

پريسا ابرويى بالا انداخت و گفت:

_حالا چرا حرف نميزنى. نكنه اين اتفاق ها و تصادفتم از چشم

من ميبينى !

دستشو آروم در دستاش گرفت و گفت:

__به خاطر دعوا اون روز دلخوری؟ حق داری ناراحت باشی من خیلی تند باهات حرف زدم. اما خودتو بزار جای من چند ماهه دارم زجر میکشم و صبوری میکنم فقط به خاطر تو، فقط به امید اینکه یه روز پشیمون شی. بدونی کی واقعا دوستت داره و کی فقط هدفش....

درسته اون روز من تهدیدت کردم، گفتم که پیش اون دختره میرم ولی اینکارو نکردم. یعنی دلم نیومد ناراحتت کنم..

دستش رو از دست پریسا بیرون کشید و پوزخندی زدو به این
فکر میکرد که پریسا چه راحت دروغ میگه .بالاخره کار خودشو
کرده بودو چقدر بدبخت بود از بد روزگار دوباره تو حریمش
گرفتار شده بود.

پریسا که دید اصرارش برای حرف زدن بی فایده اس رفت روی
صندلی نشست و لم داد تا کمی از خستگیش در بره .به حال
خودش تاسف میخورد که چقدر امیدوار بود حداقل با این
اتفاقات کمی تغییر تو رفتار مانی ایجاد بشه و از سردی رفتارش
کم بشه .انگار این اتفاقم اون معجزه ای نبود که منتظرش بودو
دست آخرم نفرین و فحشی بود که تو دلش نثار رویا میکرد که
چطور به راحتی عشق تمام عمرش را که با هزار سختی و ترفند

بهش رسیده بود را ازش ربوده بود. فکر میکرد با رفتن رویا از
زندگیشون شاید فرجی بشه، ولی انگار حالا حالاها باید با سایه ی
منحوس رویا سر میکرد.

غرق افکارش و بررسی حال و گذشته بود که متوجه صدای مانی
شد:

__پریسا

از شنیدن نام خودش از زبان مانی بعد مدت ها ذوق شیرینی بر
قلبش نشست و با تمام احساسی که داشت گفت:

__جاانم عزیزم

جوابش طوری بود که مانی به لحظه حس عذاب وجدان گرفت و
از حرفی که میخواست بزنه منصرف شد.

_هیچی بیخیال!

پریسا صندلی ایش را کمی جلوتر کشید و گفت:

_چی میخواستی بگی عزیزم بگو راحت باش.

در گفتنش تردید داشت. نگاهش را با نگرانی چرخاند و دلش و
به دریا زدوگفت:

_رویا اینجا اومده بود؟ مگه نه؟!

انگار سطل آب یخ رو سرش خالی کردن به شدت جا خورد. بعد

اون همه حرف و معذرت خواهی انتظار هر حرفی و داشت جز

این سوال.

با حرص نفسش را به بیرون فرستاد و گفت :

_نخیر نیومده بود.

_آخه چطور شده؟ حتما خبر نداشته .

_لبخند بلندی زدو گفت:

__هه !!خبر نداشته .مثل اینکه که شما دیگه خیلی خواب تشریف

داشتین آقا!!

نه تنها که خبر داشتن بلکه حتی بعد پیاده شدنش از ماشینت

تصادف تو رو دیده حتی به خودش زحمت نداده بیاد ببینه چه

بلایی سرت اومده!حداقل زنگ نزده به اورژانس .اگه زودتر

میرسوندت وضعیعتت به این حد نمیرسید !

خانم راهشو گرفته رفته .بیمارستانم که نیومد هیچ یه زحمتی

نداد به خودش حداقل یه زنگی بزنه حالتو پپرسه. زندگیمونو به

هم زدی هر جور خواستی باهام رفتار کردی ،جلوی دیگرون

تحقیرم کردی.اونو به منی که یه عمره عاشقت بودم ترجیح دادی

،وضیعت قلبتو به خاطره اون بدتر کردی ! دیدی حتی واسش

ارزش یه زنگ زدن معمولی و کوتاهم نداشتی!!!

پوزخندی زد و گفت:

_حتی وقتی که داداش عزیزت بهش زنگ زده و خبر تصادفتو

داده بود گفته بود حال اون و مرگ و زندگیش به من هیچ

ارتباطی نداره!!دیدی چه راحت تو رو فروخت!؟

صدای بلند شبیه فریاد کشید و گفت:

_خفه شو ...پریسا خفه شو!

و به سرفه افتاد .

_باشه .چته آروم باش الان باز حالت بد میشه.

بریده بریده وبا سرفه گفت:

_تک تک حرفات دروغه!!...یک کلمه شو باور نمی کنم...من چه

بدبختی ایم حتی تو حال مردنم باید تو رو تحمل کنم...نمیخوام

هیچ موقع ببینمت...

گمشوو بیرون پریسا!!

پریسا نتونست چیزی بگه با هق هق بی صدا از اتاق بیرون و
رفت و در و کوبوند.

آژانسی گرفت و به خونه رفت .

تصمیمشو گرفت دیگه تا وقتی تو بیمارستانه بهش سر نزنه

..تحمل این همه بی تفاوتی و بد رفتاری براش غیر ممکن

بود.درست بود عشقش به اون بی انتها بود و آدمی نبود به این

راحتیا پا پیش بکشه ،ولی نمیتونست بیشتر از شاهد خرد شدن و

تزلزل شخصیتش باشه .باید مدتی مثل خودش رفتار میکرد.

صبح بعد تعویض لباساش و پوشیدن مانتوی سفید کارش به

سمت بخش رفت تا به بیمارها سرکشی کنه .کلنجار رفتنش با

خودش برای نرفتن به پیش مانی بی فایده بود .دست آخر

خودشو راضی کرد که فقط نگاهی کوتاه به اتاقش میکنه و بر
میگرده.

بی اختیار بازم به سمت اتاقش کشیده شد و در اتاقشو و کمی باز
کرد و مانی دید که خواب بود. در و بست و آهی کشید. و روی
نیمکت آهنی جلوی اتاقش نشست و زل زد به در بسته ی اتاقش
وچند قطره اشک از چشمانش چکید و شعری با خودش زمزمه
کرد.

می شود عاشق شوی از عشق سیرابم کنی؟
یا که آغوشم شوی بر سینه ات خوابم کنی؟
می شود گاهی مرا عشقم بخوانی در غزل؟

یا نوازش موی من یا بوسه ای نابم کنی؟

می شود هر جا که رفتی ذکر لبهائیت شوم؟

عکس هایم تک به تک ؛ بر میز خود قابم کنی؟

می شود دستت پر از گل بی دلیل و بی خبر

مثل دختر بچه ها هر روز بی تابم کنی؟

می شود رویا نبافی جای آن خندان شوی؟

لا اقل فکری به حال ضعف اعصابم کنی؟

پریسا جون ! عزیزم مادر چرا اینجا نشستنی؟

از دیدن مادر مانی جا خورد و به سرعت اشکاشو پاک کرد.

__بینمت دخترم چی شده؟! گریه کردی؟ خدا مرگم بده پری،

نکنه حال مانی بد شده!؟

__نه مادر جون حالش خوبه .یکم دلم گرفته بود.

__چرا دختر گلم.حتما بازم بد رفتاری کرده .اینجوری نمیشه اون

نمیتونه هر جور که دلش میخواد با تو صحبت کنه.

از جاش بلند شد که بره سمت اتاق.

_کجا مامان جون؟ خواهش میکنم الان وقتش نیست. دیشبم

کمی با من جر و بحثش شد. میترسم خدایی نکرده حالش بد

شه. این تنش ها اصلا براش خوب نیست.

_خیالت راحت دخترم. میدونم چجوری باهاش حرف

بزنم، نگران مانی ام نباش. بهش زمان بده، وقتی ببینه از اون

دختره خبری نیست کم کم عقلش میاد سر جاش و فرق خوب و

بد میفهمه. تو نامزد عقدی ایش هستی ولی اون دختره کاره ای

نیست. تو دختر محکم و صبوری هستی ازت میخوام یکمم

صبوری کنی، بهت قول میدم همه چی درست میشه.

بوسه ای مادرانه به صورت پریسا زد و گفت:

__پاشو دخترم آبی به صورتت بزن و برو به کارات برس.

__فعلا با اجازه ات مادر جون.

در اتاق و باز کرد و وارد اتاق شد با دیدن پسرش لبخندی زد و گفت:

__سلام عزیزدلم .بیدار شدی؟دیشب چطور بود پسرم تونستی

بخوابی یا درد داشتی؟

__بد نبود

__الهی قربون اون صورت کبودت برم .من که تا صبح فکرم

پیشت بود.

__پریسا کجاست ماما؟امروز نیومده ؟

__چرا عزیزم اومده الان دیدمش کار داشت.خیلیم گرفته و

ناراحت بود .مانی جان عزیزم بازم چیزی بهش گفتی.؟

__من نمیخوام عذابش بدم. از همون روزای اولم بهش گفتم من

واسش کمم .گفتم که لیاقتشو ندارم.بهش گفتم که با من بودن

جز عذاب و ناراحتی واسش نیست.اما اون خودش کنار نرفت

حالا هم دیر نشده اگه میخواد بیشتر از این ناراحتی پیش نیاد
بزار بره .بزاره تو تنهایی به درده خودم بمیرم.

_خدا نکنه عزیزم.میدونی چقدر دعا و گریه و التماس کردم تا
خدا تو رو دوباره بهم داد.مادر جون تو واسه زندگیت خودت
مختاری الانم وقت زدن این حرف ها نیست ولی من به عنوان
مادرت وظیفمه یه حرفایی بهت بزنم.وقتی به ما خبر تصادفتو
دادن و رسیدیم بیمارستان تازه از اتاق عمل بیرون آورده بیرون
،نمی دونی پریسا رو توچه وضعیتی با رنگ و روی پریده و تن و
بدن لرزون دیدیم.

تمام این چند و روز صبح و شب حتی یه لحظه هم خونه شون
نرفت ،همش بالاسر تو بود.صبح تا شب کارش گریه و بیتابی بود.
یکساله با همه جور رفتار سرد و بدت ساخته حتی تا همین اواخر
ما هم خبر نداشتیم رابطتون در چه حالیه. توی هیچ وضعیتی و
موقعیتی تو رو تنها نذاشته.همیشه با صبوری کنارت بوده ولی
هیچ موقع به چشمت نیومد.اما عوض پری اون دختره که به
خاطرش زندگیتو به تاراج گذاشتی خودشو نشون دادو جواب این
همه عشق و دلداگیتو به اون شکل داد. داشت تو رو به کشتن
میداد!!

من نمیگم حتما باید با پری بمونی و ادامه بدی ،ولی جواب اون
همه عشق و آبرو داری که برات کرده ،جواب اون همه فداکاری

و خستگی این همه بی مهری و بد رفتاری نیست! هنوز خستگی
این یه هفته تو تنشه ،انصاف نیست پسرم انقدر قلبشو بشکونی و
غورشو بشکنی .

انتخاب آدما واسه اینکه تو زندگیمون باشه صرفا تنها به این
نیست که چقدر ما دوششون داریم !بلکه باید تو موقعیت های
سخت و بحرانی بشناسیم .پریسا از این امتحان سر بلند بیرون
اومد ولی دختره اقای جاوید خوب خودشو نشون داد.همش به
خودت و خواست خودت فکر نکن.سعی کن یکم تو رفتارات
تجدید نظر کنی.تو باید تکلیف زندگی خودت و پریسا روشن
کنی.

_چشم مامان جون.سخته ولی سعیمو می کنم.

چهار روز از قولی که به پریسا داده بود گذشته بود.کتابش را
گشود و تا برای امتحانی که پس فردا داشت خودشو آماده کنه
بعد خوندن چند ورق با بی حوصلگی کتاب را بست و روی میز
گذاشت.این روزها حوصله ی هیچ کاری را نداشت.

ساعت شش صبح را نشان میداد.بلند شد و از پنجره بیرون را
نگاه کرد، طلوع خورشید صحنه ی زیباو قرمز رنگ قشنگی در
آسمان به نمایش گذاشته بود،خیابان خلوت و سکوت بود، جز
چند مرد عابری که با چشم های خواب آلود ولرزان از سرمای
صبح سرکار میرفتن .حتی دیدن این صحنه های آرام و زیبای
اول صبح کمکی نمیکرد تا از اضطراب و قلیان درونی ایش کم

بشه. مدام از خودش میپرسید یعنی الان مانی بهوش آمده یا

نه؟! درد میکشه یا حالش خوبه؟ شایدم خدای نکرده تا الان...

با این همه استرس درس خوندن فایده ای نداشت. دراز کشید تو

تخت و پتوشو سرش کشید و سعی کرد به اتفاقای بد فکر نکنه و

حداقل تا ساعت هفت و نیم یکم بخوابه.

با صدای مادرش از خواب بیدار شد و بعد آماده شدن و پوشیده

لباس ها به آشپزخانه رفت که صبحانه بخورد .

چایی برای خودش ریخت و بروی پدرش نشست و گفت:

_سلام بابا جونم صبحت بخیرر.

پدرش درحالی که با قاشق چایش را هم میزد با اخم نگاش کرد.

به مادرش نگاه کرد وبا اشاره پرسید قضیه چیه؟ مادرش شانه

هاشو به علامت بی خبری بالا انداخت.

_چیزی شده بابا جون. از دستم ناراحتین.

_دختر، من از دسته تو چکار کنم. چرا اینجوری با آبروی من

بازی میکنی؟!

چشاش از تعجب گرد شد:

_مگه چی شده باباجون؟ چکار کردم من؟

__چیکار میخواستی بکنی؟ همین مونده بود آقای شمس دیروز

تو جلسه جلوی دیگرون به من بگه دست مریزاد سهراب جان

داشتیم؟ دخترت داشت پسره منو به کشتن میداد! چه بدی در

حقتون کردیم پسرمو انداختین گوشه ی بیمارستان؟!

با عصبانیت از جا بلند شد و گفت:

__چرت گفته بابا! تصادف پسرش به من چه ربطی داره؟ زن

دروغگوش میخواد به من بچسبونه قضیه تصادفشو به من چه

تقصیری دارم.

ته دلش کمی خوشحال بود حداقل نتیجه ای که میشد گرفت این بود که مانی زنده اس!

_رویا اونروز مگه بهت نگفته بودم حق نداری بری بیمارستان با چه حقی رفته بودی بیمارستان که خانم آقای شمس شاکی بشه!
!دختر چرا انقدر سرخود شدی تو؟ مگه بی ارزشی تو؟ اونا کین که هر چی دلشون خواست پشت سرت بگن. تو تک دختر خاندان جاوید هستی. من جنازتم رو دوش اونا نمیزارم چه برسه که بخوان پشت سرت حرفم درست کنن.

_بابا جون ببخشید همون یه سری بود. بعد اون دیگه نرفتم بیمارستان. دیگه ام کاری به کارشون ندارم.

_من اینارو نمیدونم رویا این سری کوچترین اشتباه کنی درس

و دانشگاه ول میکنی میشینی خونه . گوشیتم میگیرم ازت !بدون

هیچ بحث و چونه ای.در ضمن واسه اخر هفته پسر عموت اینا

میاين واسه خواستگاری و نشون.

_ای بابا.گفتم که اون قضیه تموم شده اس .بعدشم...

_بعدش چی ؟

_سرمم بره زن شهاب نمیشم.من علاقه ای بهش ندارم.با اون

مادر عصا قورت داده اش.

_الکی عیب و ایراد نزار.اولا که اسم شما رو همه .بعدشم که

وصیته عموته .

کی بهتر از اون؟ هم میشناسیمش هم مودب و برازنده اس .لب

تر کنی واست همه کار می کنه .هم اینکه پولداره دیگه چی

میخوای.؟

آهسته گفت:

_همه ی آیتماش بخوره تو سرش.

تو آشپزخانه مشغول کمک به مادرش برای آماده کردن شام

بود.متوجه صدای پدرش از حیاط شد .از پنجره بیرون را نگاه

کرد. پدرش با شهاب در مورد مشکل ماشینش صحبت
میکرد. کمی خودش به پایین خم کرد و شهاب را صدا کرد:

شش‌ب

__سلام پسر عمو خوبی؟

__سلام رویا جان. ممنون.

__چرا اونجا واستادی بیا بالا شام آماده اس.

__نه ممنون مزاحم نمیشم دیر وقته. برم خونه مادر منتظرمه.

__بیا بالا میخوام باهات صحبت کنم.

شام چهار نفره رو کنار هم خوردن .بعد شام پدرش و شهاب
روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستند و مشغول تماشای تلویزیون
بودند .

مادرش بعد شستن ظرفها به جمع اون دو ملحق شد.سینی را
برداشت و چهار تا استکان چای ریخت و به پذیرایی رفت.
روی مبلی نزدیکی شهاب نشست. رو کرد سمت شهاب و بی
مقدمه پرسید:

__پسر عمو تو منو دوس داری؟یعنی میخوای با من ازدواج کنی؟

شهاب از سوال بی مقدمه رویا اونم جلوی عمو و زن عموش جا
خورد. اما بدشم نیومده بود. تا بحال انقدر صریح از ازدواج و
دوست داشتنشون حرفی به میان نیومده بود.

_خب معلومه رویا. این چه سوالیه.؟

_اما من تو رو دوست ندارم. نمی خوامم هیچ موقع با تو ازدواج
کنم!

پدرش با عصبانیت گفت:

_رویا!!!

شهاب سمت عمویش برگشت و دستشو بالا برد و گفت:

_آروم باشین لطفا.

سمت رویا برگشت سعی کرد با آرامش حرف بزنه:

_این حرفا چیه. من تموم برنامه ریزی برای آینده ام برای بودن

کنار تو بوده. هیچ موقع ام برای ازدواج به جز تو به کسی فکر

نکردم. هم خواسته ی پدر خدا پیامرزم بوده و هم خواست

خودم. نمی دونم این حرفای جدید از کجا اومده.

_به هر حال وظیفه ی خودم دونستم این حرفا رو بگم. بعدا جای

شکوه و شکایتی نباشه .

آینده و تصمیمات تو به خاطر من خراب نکن. البته جسارت نباشه

نه اینکه تو عیب و ایرادی داشته باشی تو خیلیم خوب و ایده

آلی. اما متاسفم من دوست ندارم زیر بار زور برم و همچنین اگه

روزی خواستم ازدواج کنم دوست دارم با کسی ازدواج کنم که

انتخاب خودم باشه .

اینبار پدرش با خشم از جا بلند شد و گفت:

_رویا کافیه دیگه .هیچ میفهمی داری چی میگی.؟ پاشو برو اتاقت

تا بیشتر از این آبروی مارو نبردی.

از جایش بلند شد و با قدم های تند سمت اتاقش رفت. شهاب هم

بلند شد که به دنبالش به اتاقش بره .ولی پدر رویا مانع اش شد.

__تو کجا شهاب جان؟

__میرم باهاش حرف بزنم.

__نه لازم نکرده. الان عصبیه چرت و پرت می‌گه بمونه فردا پسرم.

__باشه با اجازه تون فعلاً مرخص شم.

__به سلامت شهاب جان. از حرفای امشبش چیزی به مادرت نگو

.این روزا عقلش پاره سنگ برداشته .من درستش میکنم پسرم

تو نگران نباش .

بعد رفتن شهاب پدرش اتاق رویا رفت و با خشم فریاد کشید:

_این حرفها چی بودی گفتی دختر؟ چرا آبروی مارو

میبری؟ میدونی به گوش زن عموت برسه چه جنجالی به پا

میشه؟ آخه تو چرا اینقدر گستاخ شدی؟

_به گوششون برسه .بالاخره باید یه روزی بدونن.من تا آخر

عمرم با شهاب ازدواج نمی کنم.

_ازدواج نمی کنی به درک ! دیگه چرا جلوش دری وری

میگفتی؟ بد کرده این همه منتظرت بوده؟

_اتفاقا باید از من ممنونم باشه .حالا راحت میتونه بره سراغ

زندگی خودش.

__بالا بری پایین بری اونا آخر هفته میان خواستگاریت و تو هم
زنش میشی.

چند قدم جلوتر رفت و روبروی پدرش ایستاد وبا صدای بلند و
لرزان گفت:

__پس من چی میشم؟ احساساتم چی میشه؟ چطوری میتونم یه
عمر با کسی که دوستش ندارم زندگی کنم؟ شما فقط فکر
خودتون و افتخارتتون هستی. من براتون مهمم یا آبرو داری
جلوی خانواده عمو؟ چرا انقدر خودخواهین؟

دستای پدرش محکم روی صورتش فرود اومد. اولین بار بود تو
زندگیش از پدرش سیلی میخورد. از اتاق رویا بیرون رفت. صدای
کل کل پدر و مادرش از بیرون میومد .

دستشو رو صورت گرفت . احساس گر گرفتگی رو صورتش
داشت.

گوشه ی تخت نشسته بود و بیصدا اشک میریخت. مادرش با
قطعه ای کمپرسور یخ تو دستش وارد شد و گفت:

__بین چیکار کرده با صورتت . بیا اینو بزار رو صورتت پفش
بخوابه.

__نمیخوام . خبر مرگم بیاد همه شما راحت شین هم من.

_این چه حرفیه دخترم.درسته اخلاقای خانواده عمو تو خوب

نیست و دارن زور می‌گن ولی شهاب پسر خوییه تو نباید به خاطر

لج و لجبازی هم آینده خودتو خراب کنی و هم میونه این فامیل

و به هم بزنی.

_مامان جون میشه تنهام بزارین بخدا حالم خوب نیست حوصله

ی هیچ حرفیو ندارم.

_باشه عزیزم .فردا یادت نره از پدرت معذرت بخواهی.حتی با

منم جرو بحث کرده باهام حرف نمیزنه.ببین تو باعثش شدی

بین ما اینجور حرکات نبود.

بالش و گرفت تو دستش و آروم گریه میکرد.نگرانی و
استرسش واسه مانی کم بود.حالا این ماجرای ازدواج و پسر
عموشم قوز بالا قوز شده بود.پدر و مادرش با اینکه جوون بودن و
اختلاف سنی زیادی با رویا نداشتن ولی هیچ موقع اون ارتباط
دوستانه ای که همیشه انتظار داشت باهاش نداشتن و مبنای
رفتارشون همیشه روی سختگیری بود. مادرش که همیشه
چشمش به دهان پدرش بودو اغلب بی چون و چرا موافق
تصمیماتش بود.دوست نداشت هیچ اتفاقی باعث بشه رابطه اش
با همسرش کدر بشه.

خواهر و برادری ام نداشت باهاشون حرف بزنه و درد دل کنه.
همیشه درد تنهایی عذابش میداد.یکی از دلایل دلبستگی بیش از

حدش به مانی پر کردن این خلا بود. به خاطر توجهی که همیشه از سمتش احساس میکرد. حال با از بین رفتن این رابطه بیش از پیش احساس تنهایی و بی کسی میکرد.

تا نزدیکای ظهر خواب بود. امروز کلاس نداشت ولی باید برای امتحان فردا درس میخواند. از جایش بلند شد و روبروی آینه ایستاد گوشه ی صورتش پف کرده بود یاد اتفاقای دیشب افتاد .

حس دلشوره به سینه اش چنگ میزد. دوست داشت حتی یه خبر کوچک ام شده از مانی داشته باشد .

عصر پدرش به خونه زنگ و زد و گفت برای یه ساعت دیگه میاد دنبالشون برای شام خونه ی عموش دعوتن. هر چه بهونه ی درس و امتحان آورد مادرش قبول نکرد. مانتو و شال مشکی رنگ

ساده ای بیرون کشید و پوشید. موهاشم همون شکلی که بود کمی

از شال بیرون ریخت. هیچ تلاشی برای خوش حالت نشون

دادنشون نکرد. دوست داشت از همیشه زشت تر باشه شاید از

چشم شهاب بیافته. تصمیم گرفته بود طوری رفتار کنه تا شهاب

خودش بیخیال بشه. با سرد شدن شهاب پدر و مادرشم برای

ازدواج اصرار نمی کردن. مادرش با دیدنش گفت:

_رویا این چه وضعیه مگه داری میری مجلس ختم؟ چرا آرایش

نکردی؟

_همینجوری راحتم .

__باشه بابات اومد بیا بریم .

آماده رفتن شدن که چشم پدرش به صورتش افتاد :

__اینجوری میخوایم بریم؟ برو یه کرم یه چیزی به صورتت بزن؟

__چیه بابا جون خجالت میکشی؟

__لازم نکرده دیگرون از اختلافات و مشکلات خانوادگیه ما مطلع باشن.

با مادرش به اتاق برگشت و مادرش بر حسب شغلش استادانه جای پف و قرمزی را محو کرد و به راه افتادن.

همگی سر میز شام نشسته بودند. سرش پایین بود و به بشقاب خالی خیره شده بود. خاطرات مانی بی هوا به فکرش هجوم آورده بود روزای خوبی که کنارش داشت. بغض گلوش به شدت آزارش میداد و مهار کردنش غیر ممکن بود. وقتی متوجه نگاهای دیگران شد. به بهونه ی شستن دستها به سمت دستشویی رفت در و بست به آینه خیره شد به دختر سیاهپوش زل و زد و با خیال راحت نفسش را رها کرد و شروع به گریه کرد. صورتشو شست و خارج شد. جلوی دستشویی با شهاب روبرو شد.

_تو اینجا چیکار می کنی؟

_دیر کردی اومدم دنبالت.

__باشه صبر کن یه لحظه نرو .

__جانم بگو.

__شهاب ...بین حرفای دیروزم از رو عصبانیت و لجبازی

نبود..من اون حرفا رو از ته دل زدم..من هیچ موقع با تو ازدواج

نمی کنم.

__میشه پپرسم علتش چیه؟

_نمیخوام به عمر زندگیه هر دومون نابود شه.چه میدونم اصلا تو

فکر کن من کسی دیگه رو دوست دارم.خواهش میکنم پسر

عمو اگه مامان و بابام بفهمن تو هم منو نمیخواهی بیخیال میشن.

_چه انتظاری داری .انتظار داری مثل فیلم و داستان ها واست

فداکاری کنم و خودمو کنار بکشم.

_خب چی میشه به نفع خودتم هست.

_متاسفم من اهل فداکاری نیستم .بعدشم اسم من رو تویه همه

میدونن من و تو مال همیم تو با چه حقی رفتی عاشق یکی دیگه

شدی .با چه رویی داری جلو من این حرف و میگی؟

دستشو با کلافگی روی صورتش گذاشت و گفت:

_ای بابا. شهاب دست از سرم بردار من به درده تو نمیخورم. آگه

خانواده ها مجبورم کنن با تو ازدواج می کنم کاری میکنم سر یه

ماه از دستم عاصی شی و خودت طلاقم بدی .

دست رویا رو تو دستش گرفت و گفت :

_باشه هر کار که دوست داری بکن. مهم اینکه کنار تو باشم.

دستشو با حرص از دستش بیرون کشید و گفت :

_محاله بزارم این اتفاق بیفته.

با هم سر میز شام رفتن و سر جاشون و نشستند. شهاب چند
شاخه گل سرخ از گوشه ی میز برداشت و روبروی رویا گرفت و
گفت:

_رویا جان اینا مال تویه.

همگی به رویا نگاه میکردن و با شوق منتظر گرفتن گل ها
بودند. بعد چند لحظه مکث زحمتی برای گرفتن گل ها نکشید و
گفت ممنون و به کنار بشقابش اشاره کرد و گفت بزار اینجا.

شهاب برای اینکه از کنف شدن جلوی جمع فرار کنه بحث و

عوض کرد و گفت :

__بشقابته بده برات غذا بکشم.

بقیه ی مهمونی با رفتارهای سردش و نزدیک شدن شهاب به رویا و حرفها و خنده های مادر و پدرش برای عوض کردن فضا گذشت. ولی رفتارهای رویا از نگاه های تیز بین زن عموش و دختر عموش دور نبود و تا حدودی متوجه بی میلی رویا به این وصلت شدند. به خاطره همین اخم های زن عمو به شدت در هم بود و باعث سنگینی مجلس شده بود. پدرش که شرایط رو دید

رفتن و به ماندن ترجیح داد و به بهونه ی امتحان رویا خداحافظی
و کردن و منزل رفتند.

تو تاریکی اتاق به فکر فرو رفته بود از رفتارای امروزش تو خونه
ی عمویش احساس رضایت میکرد.

یاد روزی که قول و قسم خورده بودن که تا آخرین لحظه ی عمر

کنار هم بمونن و هیچ موقع به هم خیانت نکنند افتاد. درست بود

که مانی رفیق نیمه راه بود و پایه ی رابطه شون با دروغ و پنهون

کاری بنا کرده بود، ولی رویا به قولشان پایبند بود و با اینکه دیگه

نبود دوست نداشت به تنها عشقش تو زندگی خیانت کنه .

تصمیمشو گرفته بود تا آخر عمر روی این قسمش بمونه و

پایداری کنه.

و چه تفاوت عمیقی ست ؛

بین تنهایی، قبل از نبودنت

و تنهایی، پس از نبودنت...!

بعد جمع کردن برگه های امتحان صدای همهمه و حرف زدن

بچه ها بلند تر شد .

خب چطور بود؟

__چی چطور بود؟

__ عمه ی من! کجایی رویا خب امتحان دیگه ؟

__ بد بود. بازم گند زدم تینا!

__ به به تو چت شده رویا؟

__ حالم بده استرس دارم هیچی نمیفهمم از درس و کتاب .

__ ای بابا . خبری نگرفتی ارزش؟

_ نه از کجا باید بگیرم.چند روزه بیخبرم.امروز از صبح دلشوره

شدید دارم .حس میکنم یه اتفاقی افتاده.نکنه بلایی سرش

اومده؟ای وای چیکار کنم تینا؟

دستشو گرفت و گفت:

_ آروم باش رویا .الان همه میفهمن.انشالله که حالش خوبه

_ نمیتونم.میگم زنگ بزنم به زنش؟

_اولا که عمرا جواب بده.بعدشم همین الان وسط کلاس؟؟

_نمیتونم تا آخر کلاس سر کنم تا اون موقع از دلشوره

میمیرم.یواش صحبت می کنم.

موبایلش و برداشت و شماره پریسا رو گرفت بعد خوردن چند

بوق رد تماس خورد. نگرانش بیشتر شد .

دوباره شمارشو گرفت این بار بعد چند بوق صدای پریسا آمد:

_بله بفرمایین

_سلام پریسا خانم. رویام ببخشید مزاحمتون شدم خواستم ببینم

حال مانی خوبه؟

پریسا با خشم و صدای بلند گفت:

_نخیر خوب نیست.

با نگرانی و ترس پرسید:

_چرا خوب نیست؟ طوری شده؟

پریسا بعد چند ثانیه سکوت گفت:

_مانی مرد!

از جایش بلند شد با چهره هراسان و صدای بلند گفت:

_چی؟

_گفتم که....مرد .

همه بچه های کلاس به صدای رویا برگشتن و نگاهش کردن.

استاد سرشو از برگه ها بلند کرد و گفت :

_خانم جاوید هیچ معلومه چکار می کنی؟ با موبایل صحبت

میکنی وسط کلاس؟ چرا نظم کلاس و میزنی بهم؟ بفرمایین بیرون

خانم.

رویا دستپاچه گفت:

_بخشید استاد من...من حالم خوب نیست و از کلاس بیرون

رفت .

تینا کیف رویا و برداشت با گفتن ببخشید استاد پشت سرش

دوید و از کلاس بیرون رفت.

پشت سرش در حیات دانشگاه دوید و خودش را به رویا رساند و

دستش را محکم نگه داشت :

_کجا داری میری اخه رویا صبر کن.

با صورتی که از ناراحتی رنگ پریده و خیس اشک گفت:

_شنیدی تینا مانی مرده؟! مانی مرد.

_آروم باش رویا جون. خودتو کنترل کن. خب تو داری کجا

میری الان؟

_دارم میرم پیشش.

_آخه اونجا میری چیکار. اونا الان تو رو بینن عصبی میشن.

با حق حق گفت :

_به جهنم! من باید برم پیشش!

_خیلی خب با این حالت که نمیتونی تنهایی بری. یه لحظه صبر

کن من برم کیفمو بیارم با هم بریم. باشه عزیزم؟

_زودباش.

تینا با عجله رفت کلاس و کیفیشو برداشت و با گفتن ببخشید
جلوی نگاه متعجب دیگران به رفتار اون دو خارج شدو سمت
حیاط دوید و هر سمتی و نگاه کرد رویا و ندید سمت در خروجی
رفت خبری از رویا نبود. با حرص و بغض فریاد کشید.

_رویا.. رویا آخه از دست تو چکار کنم .. با اون حالت کجا
رفتی... وای خدا بلایی سرش نیاد.

هر چی شمارشو گرفت بی فایده بود جواب نمیداد. قبل رفتن
گوشیشو تو کلاس به حالت سایلنت در آورده بود.

رویا با عجله و هراسان در حالی که دست و پاش به شدت می
لرزید از خیابان رد شد و اون سمت خیابان رفت دستشو بالا
گرفت تا تاکسی بگیرد. یه دقیقه طول کشید ولی ماشینی نایستاد
.

با ناراحتی و بیحواسی چند قدم جلوتر رفت ماشینی کم مونده بود
بهش برخورد کنه با صدای بوق و ترمز ایستاد.

__چته خانم حواست کجاست؟

رویا در ماشینش را باز کرد و نشست و در و بست و گفت:

__آقا تورو خدا حرکت کن.

__برو پایین خانم. یه نگاه به من بنداز من به مسافرکشا میخورم یا

ماشینم؟

__آقا توروخدا برو دیره

برو بیمارستان.

__ا خدا بد نده خانم؟ چیزی شده؟ الان میرم.

ماشین با سرعت به راه افتاد .

از آینه به پشت نگاه کرد و گفت :

__کدوم بیمارستان برم؟

_آخه آخه... من قول دادم نرم... من نباید تنه‌اش می‌زاشتم...ای

خدا همش تقصیر من بود!

سری تکان داد و گفت :

_طفلی خدا شفاش بده. انگار عقلشم سر جاش نیست.

خیابان تقریباً ترافیک بود. دستش رو دستگیره ماشین بود. و

فکرش مشغول. حرفای مادر مانی به ذهنش می‌ومد.. پسر مو

کشتی..اگه بلایی سرش بیاد خودم می‌کشمت...تو پسر مو به

کشتن دادی....

_خانم بخدا اگه بگی کدوم بیمارستان زودتر میرسیم!؟

در حالی که ماشین حرکت میکرد دستگیره را پایین کشید و
خودش را پرت کرد بیرون.

ماشین با صدای وحشتناک ترمز کرد. از ماشین بیرون پرید و
دوید به سمت دختر دستاشو بالا برد و آرام به سرش زد:

_دختره ی احمق! چیکار کردی بدبختم کردی .

از زمین بلندش و کرد و روی صندلی عقب خواباند. شانس آورد
سرعت ماشین زیاد نبود. به نظر که آسیب شدید ندیده بود جز
چنتا خراش تو دست و پیشونیش.

تو راهرو بیمارستان با عصبانیت قدم میزد. سمت پرستاری رفت
و گفت:

_خانم من عجله دارم میتونم برم؟

_نخیر کجا بری؟ اول پلیس بیاد بعد برو.

_پلیس برای چی آخه دیگه. مثل اینکه من رسوندمش بیمارستان

!خانم من چند ساعت دیگه پرواز دارم.

_میگی چیکار کنم آقای محترم جای اینکه چونه بزنی برو کیفشو

بگرد موبایلشو پیدا کن به خانواده اش زنگ بزنی.

* * * * *

رویش را سمت هومن گرداند و گفت:

__تو رو که نمی دونم چجوری ترسوندن آمار نمیدی حداقل اون
موبایلتو بده به رویا زنگ بزنم.

__مانی واسه من دردسر درست نکن. بیخود پای منو وسط نکش.

__بده من اون موبایلتو زیاد حرف نزن خودتم برو جلو در وایستا
یه وقت پریسا نیاد.

__هه هه با خانم دکتر جون چیکار کردی اینورا دیگه نمیاد.

__برو و ایستا هومن .

موبایل هومن را برداشت و شماره رویا رو گرفت .

بعد چند بوق جواب داده شد.

__بله بفرمایین؟

از صدای شنیدن صدای پسری جوان متعجب شد و گفت:

__بخشید شما کی هستی موبایل رویا رو جواب دادی.؟

__شما نسبتی با رویا خانوم داری؟

__نه.

__پس به تو ربطی نداره من کیم .حرفتو بزن؟

__خب من باید بدونم شما کی هستی؟

__آقای محترم من از آشناهشون هستم.ایشون دستشون بنده

.اگه کاری نداری قط کنم؟

هومن اشاره کرد زودتر الان کسی میاد.

__باشه شما پیام منو به رویا میرسونی؟

__بله بفرمایین.

__بهش بگین مانی گفت حرفایی که دیگرون پشت سرت زدن و

باور نمیکنم! بگین میدونم که اینجا بودی. هر طور شده بیا پیشم

باید ببینمت. بهش بگین اگه تا فردا ظهر اومد ثابت می کنه همه

حرفایی ک پشتش میگن دروغه ولی اگه نیومد همه چی تمومه.

__باشه بهش میگم.

تلفن و قط کرد و پوزخندی زد و گفت:

__منتظر باش! حتما فردا میاد.

مادر و پدر رویا با عجله از راه رسیدن و هراسان حال رویا را پرسیدن. پرستار گفت صبر کنید الان جواب سی تی اسکن و ام آر آی میاد. با دیدن رویا کمی خیالشون راحت شد. دکتر از اتاق بیرون اومد. سمتش رفتن و پدرش پرسید :

_آقای دکتر حال دخترم چگونه؟

_خوشبختانه شکستی و آسیب چندانی ندیدن فقط..

_فقط چی آقای دکتر؟

_سرشون ضربه دیدن خوشبختانه خونریزی نکردن ولی احتمال

داره آسیب دیده باشن.

مادرش با نگرانی و گریه پرسید :

_چه آسیبی آقای دکتر؟

_الان بهوش میاد و جواب آزمایش ها هم میاد اون موقع جواب

قطعی و میدم ولی احتمالا یکی از حواس پنجگانه شو از دست

بده.

روبه همسرش و کرد و گفت:

_وای خدا چکار کنم. بدبخت شدیم سهراب یعنی چی میشه ؟

_نمیدونم آروم باش فعلا باید دعا کنیم.

در همین حین مامور و اومد و گفت :

_با راننده چیکار میکنین؟ رضایت میدین بره؟

_نخیر چه رضایتی زده دختر جوونمو ناقص کرده، شکایت داریم
ازش.

پویا جلو اومد و گفت:

_چه شکایتی بد کردم نجاتش دادم؟.خوب میکردم نمی رسوندم
میپرد؟

__جناب سروان من تحت هیچ شرایطی رضایت نمیدیم.

__ای بابا آقای محترم هر چقدر خسارتش همین الان بدم؟ من
چند ساعته دیگه پرواز دارم. پس فردا چنتا قرار دارم باید برم
نرم بدبخت میشم کل زندگیم میره هوا!

__به جهنم. ما به پول نیاز نداریم زدی دخترمو ناقص کردی!

مامور دست پویا گرفت و از بیمارستان خارج شدند.

تینا خودشو پیش مادر و پدر رویا رسوند و گفت:

_سلام. دختره دیوونه چه بلایی سر خودش آورده. من هر کار

کردم بهش برسم رفته بود.

_مگه چی شده بود تینا؟

_نمی دونم کدوم آشغالی بهش گفت مانی مرده. اونم سراسیمه

رفت منتظره منم نمود با هم بریم. ساناز خانم زنگ زد

بیمارستان مانی حالش خوب بود. نمی دونم هدف کسی که اون

حرفارو گفته چی بوده؟

_ای وای. آخر سر به خاطره اون پسره عوضی سرشو به باد داد.

_خدا نکنه خاله جون. مگه چی شده حال رویا خوبه؟؟

با گریه گفت:

_ نمی دونم تینا جان. شکستگی نداره ولی به مغزش ضربه خورده
دکتر گفته احتمالاً آسیب بیینه! حالا فعلاً دارن معاینه میکنن.

_ خدا نکنه خاله. انشالله طوری نمیشه خودتو ناراحت نکن.

_ اگه چیزیش بشه بدبخت میشیم تینا جون آخر این هفته پسر
عموش میخواست بیاد خواستگاریش نشون کنن. اونا همینجوریم
روی دختره دست گلم ایراد میذاشتن چه برسه که عیبی ام پیدا
کنه .

_ای بابا. ساناز خانم این حرفها چیه طوریش نمیشه. شما تو این

شرایط جای اینکه فکر خودش باشین دعا کنین، فکر

خواستگارش؟

.

_چیکار کنم خاله جون دختر داشتن سخته خدایی نکرده یه

ایرادی پیدا کنه هیچکی تا آخر عمر نمی گیرتش.

تینا با حرص فوت کرد و گفت:

_بسه خاله جون.

دکتر از اتاق خارج شد و گفت :

_خوشبختانه سالمه ،وضعیت عمومیشم خوبه.

_خداوشکر آقای دکتر آسیبی که ندیدن؟

_متاسفانه بله.

مادرش با بی حالی گفت:

_آقای دکتر چی شده؟

_متاسفانه قدرت تکلمشو از دست دادن!!

مادرش جیغی کوتاه زد.تینا سریع بازوشو گرفت .پدرش پرسید :

__یعنی چی آقای دکتر!؟

__یعنی فعلا دیگه نمیتونه صحبت کنه.

__موقته آقای دکتر؟

__نمیشه گفت. شایدم دوباره برگرده ولی احتمال زیاد تا آخر عمر

نتونه صحبت کنه. مگر اینکه روش های درمانی خوب باشه فعلا

که مقدور نیست.

الانم مشکلی نداره میتونین ببرین خونه ولی به خاطر از دست
دادن گویایشون ممکنه یکم تو شوک باشه مواظبش باشین اگه
لازم شد پیش روانپزشکم ببرین.

مادرش بی اختیار روی صندلی ولو شد دیگه نمیتونست بیشتر از
این حرف های دکتر و آنالیز کنه. تک فرزندش بود هزار تا فکر
و خیال و آرزو براش داشت.

تینا جلو آمد و گفت :

__من باید برم جایی ساناز خانم. یه کار مهمی هست که باید انجام
بدم.

_کجا میری دخترم؟ یکم بمون الان رویا بیدار میشه من که اصلا

حال ندارم بالاخره یکی باید باهاش حرف بزنه.

_شما برین خونه .من میام اونجا کارم مهمه زودی برمیگردم.

سمت بیمارستان مانی رفت .بعد از پرس و جو متوجه شد پریسا

حیاط بیمارستانه .خودشو بهش رسوند واز مشخصاتی که رویا

بهش تعریف کرده بود حدس زد باید پریسا باشه .یه خانمی با

قد تقریبا بلند و مانتوی زرشکی و شال مشکی و موهای بلوند و

عینک آفتابی که روی صورتش بود .جلو رفت و گفت:

_خانم رسولی؟؟؟

__بله عزیزم خودم هستم کاری داشتین.؟

با صورتی که از خشم قرمز شده بود صدایش را بالا برد و گفت:

__چطور میتونی انقدر آشغال باشی؟ اینقدر عوضی باشی؟

پریسا عینک رو از صورتش برداشت و گفت:

__چی میگی خانم محترم؟ با کی اشتباه گرفتی؟ برین کنار لطفا من

کار دارم باید برم .

__نه بدبختانه اشتباه نگرفتم.خوده عوضیت هستی.

_صداتو بیار پایین بینم.میری یا بگم از حراست بیاین.

_هر کی و میخوای خبر کن .صدامم پایین نیارم اصلا جیغ میزنم

تا همه بدونن چه پست فطرتی هستی !

_برو خانم خدا شفات بده.

اینو و گفت به سمت پارکینگ راه افتاد .

_هیچ میدونی به خاطره خبر دروغ و خالی کردن عقده ات سر

دوستم رویا چی اومده؟

با شنیدن اسم رویا ایستاد و سمت تینا برگشت.

در حالیکه صداش از خشم می لرزید گفت:

_چطور میتونی انقدر بی وجدان باشی. وقتی اون خبر کذایی بهش

گفتی خودشو از ماشین پرت کرده بیرون میدونی چی سرش

اومده؟؟ دکترش گفته لال شده برای همیشه! تا آخر

عمر...! میدونی به خاطر مردم آزاری تو کل زندگیش به باد

رفت؟ میدونی باید تا آخر عمر با این درد سر کنه؟ هان؟

چرا جواب نمیدی عوضی؟ هنوز بیست سالم نشده بود. خیلی

جوون بود خیلی!

با خشم یقین ی مانتوی پریسا رو تو دست گرفت و فریاد کشید:

__چطوری میتونی وجدان خودتو آرام کنی؟ چطوری راضی شدی
به ناقص شدن یه دختر تا آخر عمر. اسم خودتو گذاشتی پزشک؟

دستهای تینا رو از لباساش کندو گفت:

__اولا که دوستت احمق بود خیریت کرده به من چه. ثانیا در مقابل

بلاهایی که سر من و زندگیم آورده عذاب هایی که به من داد

کمترین مجازات بود. این جور موقع هاست که میگن چوب خدا

صدا نداره !

_||| اینجور یاست عیب نداره چوب خدا بوده . من برم با شوهر
عزیزت در مورد اخبار دروغ تو و بلایی که سر رویا اومده صحبت
کنم . ببینم اون نظرش در مورد چوب و مجازات چیه؟

پریسا جلوشو گرفت و مانع اش شد و گفت:

_دختر جون بیا برو تا مجبور نشدم جور دیگه ای باهات برخورد
کنم.

_با زندگی رویا بازی کردی با آینده اش بازی کردی، مادر و
پدرش دارن سخته می کنن. هر دروغ و دری و وری که خواستی

بهش چسبوندی. مطمئن باش جواب این همه بدی بی جواب
نمیمونه .یه روزی ام میرسه یه چشمت آه باشه و یه چشت خون!
تو اتاق خودش روی تخت نشسته بود و به گوشه ای خیره شده
بود. از مادرش شنیده بود چه بلایی سرش اومده. با خودش فکر
میکرد چه اهمیتی داره حالا که مانی مرده چه فرقی میکنه بتونم
حرف بزنم یا نه. شایدم اینجوری بهتر باشه با خیال راحت تا آخر
عمر سکوت می کنم بدون اینکه کسی بخواد ازم واسش صحبت
کنم. آرزو میکرد کاش تو تصادف مرده بود و این شب و روزهای
پر کابوسش تموم میشد.

در اتاق باز شد و تینا خودشو انداخت رو تخت و محکم رویا رو

بغل گرفت . بغضش شکست و باگریه گفت:

__چیکار کردی رویا..دیوونه با خودت چه کردی...اخه چرا یه

دقیقه منتظر من نموندی..اگه من باهات میومدم این بلا سرت

نمیومد.

رویا بی واکنش سرش شونه ی تینا بود و به حرفاش گوش میداد.

__رویا مانی نمرده!!!حالش از من و تو بهتره...

رویا سرشو بلند کرد و با تعجب به صورت تینا نگاه کرد.

به جون رویا راست میگم. حالش خوبه من الان از بیمارستان

میام. هر چی از دهنم در اومد به اون زن عوضی ایش گفتم. بهت

دروغ گفته بود رویا. تو رو به بازی گرفته. خواست آزارت بده..

دوباره بغلش کردوبا گریه ادامه داد:

__ رویا زندگیتو به خاطره کی نابود کردی..؟ مانی رفته پی زندگیش

فردا پس فردا هم مرخص میشه. یعنی از اولشم پی زندگیش

بود. تو براش حکم یه عروسک قشنگ و داشتی که یه مدت

بازیش بده. حالا تو موندی با این نقص تا آخر عمر. تو موندی و

غصه و خون دل یه عمره پدر و مادرت. اخه کی باورش میشه تو

به این جوونی به این زیبایی همچین عیبی پیدا کرده باشی؟

ایندفعه رویا هم تو بغل تینا گریه میکرد و به سادگی خودش
افسوس میخورد چطور به این راحتی گول پریسا رو خورده بود
چطور با دستهای خودش باعث بدبختیش شده بود. چیزی که
براش عجیب بود، راننده ای که رسونده بود به خانواده اش نگفته
بود که رویا خودشو پرت کرده بیرون. تو دلش خدارو شکر
میکرد که پدر و مادرش نمی دونن مقصر اصلی خودش و گر نه
باید تا سالیان سال شاهد سرزنش و غر و لند شون بود.

_رویا جون الهی فدات بشم. باورم نمیشه چرا اینکارو کردی
..دیگه نمی تونم هیچ موقع صداتو بشنوم...دیگه نمی تونیم واسه
هم درد و دل کنیم. بگیم بخندیم. بچه های کلاس و سوژه کنیم.

تلفنی صحبت کنیم.اگه تو باهام حرف نزنمی دق می کنم رویا

..چجوری باور کنم دیگه صدای قشنگتو نمیشنوم..

ساعت ها کنار هم نشستن و با هم گریستن .تا آخر شب پیشش

موند. آخر شب بعد خوابیدن رویا رفت .

پدر و مادرشم حال و روز خوشی نداشتن دکتر هم ناامیدشان

کرده بود.جرات رفتن به اتاق رویا رو نداشتن .تحمل دیدن تنها

فرزندشون تو اون وضعیت غیر قابل تحمل بود.

چشم هاشو باز کرد و هراسان پرسید:

__ساعت چنده هومن؟

_ساعت سه نیم.چند بار ساعت و میپرسی؟

_دیدی نیومد؟

_مگه قرار بود بیاد؟

_دیروز که بهش پیام فرستادم.قرار بود امروز تظاهر بیاد.

با صدای گرفته گفت:

_فکرشم نمیکردم که امروز نیاد.نمی دونم چرا همش احساس

میکردم که میاد.انگار انتظارم بیهوده ای بود.

_ نمی دونم چی بگم مانی. شاید شرایطش مساعد نبوده، شاید خانواده اش نداشتن بیاد. ولی هر چی کی هست، تو این شرایط که همه با خبر شدن از ماجرای تو و رویا ادامه دادنه این رابطه بیشتر از این درست نیست. تو باید فکر خودت باشی، به سلامتیت فکر کنی.

_ این که دیگرون چی فکر میکنن و چه واکنشی دارن برام مهم نیست هومن. مهم رویا بود که فکر میکردم با بقیه فرق می کنه، ولی با نیومدنش نا امیدم کرد. دارم کم کم شک می کنم نکنه حرفهای پریسا و مامان درست بود؟ آگه ذره ای واسش مهم بودم تحت هر شرایطیم میشد حداقل برای چند لحظه میومد. یعنی

انقدر کینه ای هست که به خاطر یه پنهون کاری منو تو این

وضعیت تنها بزاره؟

از اینکه رویا بیگناه مجازات میشد از درون عذاب میکشید، دلش

میخواست زبان باز کنه و حقیقت و افشا کنه. اما جز دلخوری

خانواده و بدتر شدن حال برادرش و درست کردن دردسر برای

رویا هیچ فایده ای نداشت.

آه دردناکی کشید و با چشمان غمزده به هومن نگاه کرد و گفت:

_دیگه همه چی تموم شد هومن! شاید از این لحظه به بعد اونجور

که میخوام زندگی نکنم، ولی دوست ندارم بیش از این باعث
ناراحتی و عذاب دیگران باشم.

امشبم از اون شب هایی بود که شیفت داشت، بالا سری مریضی
که به خاطر تنگی کانال نخاع جراحی شده بود ایستاده بود و با
پزشک دیگه ای مشورت میکرد پرستاری سمتش و رفت و
گفت:

_خانم دکتر همسرتون با شما کار داشت ، گفت که برین اتاقش.

_باشه. برو به کارت برس.

به خواسته ی مانی اعتنایی نکرد و مشغول سر کشی به بیماران شد .

بعد چند ساعت مجددا همان پرستار اومد و گفت :

_همسرتون گفت کارشون مهمه ،میخواه شما رو ببینه.

_باشه کار داشتم الان میرم.

بعد نیم ساعت سمت بخش رفت و در را باز کرد واز همان

جلوی در به حالت دست به سینه گفت:

_امشب شیفت دارم. کار داشتم نتونستم زودتر پیام ، کاری داری

با من؟

_الان کارت تموم شده؟

_فعلا که بله .اگه موردی پیش نیاد.

به صندلی کنار تخت اشاره کرد و گفت:

_پریسا بیا اینجا بشین،میخوام باهات صحبت کنم.

_همه ی حرفاتو از حفظم ! عزیزم نیاز به زحمت نیست.قضیه
رفتن من از زندگیتو و نداشتن لیاقت تو و زیاد بود من از سرتو و
رفتن من دنبال خوشبختی و ادامه داستان...

مانی بخدا دیگه حالم از این حرفا به هم میخوره .اون روز گفתי
گمشم بیرون ،منم رفتم و کاری به کارت نداشتم .الانم خسته ام
حوصله حرفای تکراری و ندارم.

_پریسا خواهش میکنم بیا بشین .نه این سری نمیخوام دوباره
اون حرفهارو تکرار کنم.

چند قدم جلوتر آمد روی صندلی نشست در حالی که سمت
دیگری رو نگاه میکرد گفت:

__امر بفرمایید. گوشم با شماست.

__پریسا من روزی که خواستم باهات ازدواج کنم، واقعا دوستت

داشتم و بهت علاقه مند شده بودم. اما این علاقه تند و آتشین

نبود، یه دوست داشتن ساده بود. ضمن اینکه دنیای ما خیلی از هم

دور بود.

سرش پایین آورد و گفت:

__تا اینکه رویا وارد زندگیم شد. حس من به اون همون عشق

سوزنده ای بود که همیشه تو زندگی منتظرش بودم.

امتحان سختی بود مبارزه ی سختی بین عقل و احساسم بود .از
طرفی دوست نداشتم در حق تو خیانت کنم ،از طرفی ام هر چی
سعی به فریب خودم کردم که تب تند این عشق زود قط میشه
اوضاع بدتر شد.تا اینکه به خودم اومدم و دیدم خیلی وقته قافیه
رو باختم.میدونم این عشق از اول غلط بود.این وسط تو بیشتر از
همه آسیب دیدی پریسا !

انقدر کور شده بودم که هیچ موقع، بودن تو کنارمو و آب شدن
و حمایت هاتو ندیدم!

وقتی به رفتارامم با تو ،توی این چند ماه ،روز قبل تصادف و
بعدش فکر می کنم جز حس خجالت و شرمندگی هیچ حرفی

ندارم.توی هر شرایطی کنارم بودی.اما واست هیچ کاری نکردم

جز عذاب و اذیت و ناراحتی.

حق داری از دستم ناراحت باشی ،رفتار اون روزم خیلی بد

بود،ولی میخوام باور کنی که دست خودم نبود ،حال خوشی

نداشتم.

دست پریسا رو تو دستش گرفت و گفت:

_من نمیگم از این به بعد عوض میشم.نمیگم که عشق رویا رو از

دلم بیرون کردم ولی تمام سعیمو میکنم که هر طور که شده

فراموشش کنم ،تو هم باید کمکم کنی پریسا.

اگه زنده موندم تمام تلاشمو میکنم که سختی های و رفتارای بد
این مدت و جبران کنم .

__پریسا به من نگاه کن خواهش میکنم، منو میبخشی؟ کنارم
میمونی؟

پریسا رویش را سمت مانی برگردوند و با چشم های خیس
گفت:

__این چه سوالیه دیوونه. معلومه که میمونم . تو کی دیدی تا حالا
تنهات بزارم. بعدشم تو هیچیت نمیشه کم از مرگ و میر حرف
بزن.

__دوست دارم بعد اینکه مرخص شدم و حالم بهتر شد با هم بریم
مسافرت و بعدش زندگی جدیدمونو کنار هم شروع کنیم، بدون
هیچ سر و صدایی! میخوامم همه چی تو آرامش باشه. میخوام از
هر چی که من یاد رویا می اندازه دور باشیم. اون برای من دیگه
واسه همیشه مرد.

__هر چی تو بخوای عزیز دلم.

__همه چی و از نو شروع میکنیم مثل روزای اول.

پریسا لبخند مهربانی زد و با سر تایید کرد.

__پریسا!

__امشب این جا میمونی پیش من؟ حس خوبی ندارم. دوست ندارم

تنها باشم.

__حتما عزیزم. چشاتو ببند دیگه باید استراحت کنی.

__کی مرخص میشم؟

__فردا دکتر شاکر معاینه ات میکنه ،اگه مشکلی نباشه فردا

مرخصی .

_خوبه. فردا از دست مریض عنق و بد اخلاقی مثل من خلاص

میشی.

_آره واقعا هم. چجورم!

_بیخود دلتو خوش نکن. حالا حالاها از دست من خلاصی نداری.

_عیب ندارم عزیزم. ما راضیم به رضای خدا.

روسری را روی سرش مرتب کرد و در آپارتمان را گشود.

شهاب و مادرش وارد شدند، دسته گل را از دستشان گرفت و

روی میز گذاشت.

__چی شده ساناز جان؟ سهراب میگفت رویا تصادف کرده حالش

خوبه؟ آخه حواسش کجا بود؟ طوریش که نشده؟

سخت ترین سوالی بود که باید جواب می داد، اونم به سیمین که

لحن سوال پرسیدنش طوری بود که یعنی اگه طوریش شده

باشه، بزنه تو سر مال. وقتی ام که میگه حواسش نیست، یعنی

خیلی گیج تشریف داره!

__چی بگم سیمین جان. خوبه حالش. فقط یکم سرش آسیب دیده.

__ای وای خدا مرگم بده! پس باید اوضاعش خیلی بد باشه.

نه گفتم که حالش خوبه عزیزم. فقط به خاطر ضربه ای که تو

تصادف خورده ،دکتر گفته فعلا نمیتونه حرف بزنه.

یعنی لال شده دیگه!

شهاب که تا این لحظه ساکت بود با چشم به زن عموش اشاره

کرد و گفت:

مامان جان این چه طرز حرف زدنه.انشالله خوب میشه.

ساناز که از طرز حرف زدن سیمین دلش شکسته بود،به بهانه ی

آوردن چای با گفتن با اجازه به آشپزخانه رفت.

شهاب با صدای آروم به مادرش گفت:

_مامان چرا اونجوری حرف زدی؟ زن عمو ناراحت شد.

_اون که باید ناراحت بشه ماییم، دختره چند ساله هر جور ناز و ادایی که خواسته درآورده، حالا هم که خدا زده تو سرش عیب و ایراد پیدا کرده، نمیتونن مستقیم بگن چه مرگش شده.

_مامان خواهش میکنم! زشته میشنون.

_البته بگما بدم نشد یه جورایی حقش بود. زبونش دراز بود.

_مامان رویا آخر هفته عروستون میشه میشه، درست نیست درموردش اینجوری صحبت کنید.

_محاله شهاب! مگر اینکه از رو جنازه ی من رد شی. شاید تو این
اتفاق حکمتی بوده. رویا به درد تو نمیخوره، رفتارای اون روزش
که تو خونمون یادت نرفته.

_اولا که وصیت آقا جونه. بعدشم جا زدن ما الان تو این وضعیت
درست نیست، فکر می کنن به خاطر مشکلش منصرف شدیم.

_دقیقا هم واسه همینه! ماکه با کسی رودروایسی نداریم، من
دوست ندارم همه بگن عروس خانواده ی جاوید لاله!

_بسه مامان جون، انتظار شنیدن این حرف هارو ازت نداشتم.

خواست جواب شهاب رو بده که ساناز با سینی چای آمد و

بحشون نیمه ماند.

سینی را مقابلشان روی میز گذاشت و روی مبلی نشست.

_شام که میمونین ؟ سهرابم تا یه ساعت دیگه میاد.

_آره عزیزم می مونیم شب دور هم باشیم. تو هم دیگه خودتو

انقدر ناراحت نکن. اتفاقیه که افتاده، چه میشه کرد؟ حتما تو

تقدیرش بوده همچین بلایی سرش بیاد، باید سوخت و ساخت!

شهاب که دیگه حوصله اش از نیش کلام و دلداری های به ظاهر

دلسوزانه ی مادرش سر رفته بود. رو به زن عموش گفت:

__ با اجازه تون من میرم پیش رویا میخوام باهاش حرف بزنم.

__ نه پسرم بشین خوابه، دکتر یه سری قرص داده خواب

آورده، بیدار که شد صداش می زنم بیاد.

چند ضربه به در اتاقش خورده شد و مادرش و وارد شد. کنارش
روی تخت نشست .

__ سلام عزیزم بیدار شدی؟ شامم که نیومدی. بهتری عزیزم.

لبخندی زد و با سر اشاره کرد که خوبم.

بوسه ای رو گونه اش زد و گفت:

_من مطمئنم که خوب میشی عزیزم. دوست ندارم هی بشینی

اینجا غصه بخوری.

دلش به حال میسوخت. انقدر مادرش ازش دور بود که نمی

دونست غصه و ناراحتیش واسه حرف زدنش نبود. بلکه از این

مشکل جدیدش چندانم هم ناراضی نبود. حتی مادرش نمیدونست

که این ناراحتی بحث امروز و دیروز نبود، اما هیچ موقع نتونسته

بود غم تو چشمهای دخترشو ببینه.

بازو شو گرفت و گفت:

__پاشو بیا بریم بیرون. زن عمو سیمین با شهاب اومدن میخوان تو

رو ببینن. زن عمو تو که میشناسی یه کلمه حرف درست حسابی

از دهنش بیرون نمیداد، اگه حرف ناخوشایندی زد به دل نگیر، هر

چی پیرتر میشه عقلشم زایل تر میشه، می خوام جلو اونا قیافه ی

مادر مرده ها رو نگیری. هر چی گفتن لبخند بزن، باشه دخترم؟

با سر تایید کرد و بلند شدن که برن که مادرش گفت:

__یه لحظه وایستا. اینجوری که نمیشه صبر کن لباساتو عوض

کنیم بعد بریم .

لباساشو با یه تونیک نخودی و شال کرم عوض کرد و گفت یه لحظه بشین.

از کشو لوازم آرایشیش را برداشت . رویا با اخم نگاه کرد و با اشاره ی دست مانع اش شد.

_لجبازی نکن عزیزم. الان تموم میشه.

آرایش کمرنگی روی صورتش زد ،از حالت کسلی و بیحالیه صورتش کم شد ،فقط جای چنتا خراش کوچیک تو صورتش تو ذوق میزد.

باهم از اتاق خارج شدند و پیش بقیه رفتن.

پدرش با دیدنش لبخند و زد و گفت:

__بیا بشین پیش من عزیزم.

زن عمویش رویش را به سمت رویا کرد و گفت:

__چطوری دختر گلم. حالت خوبه؟

با یه لبخند تصنعی سرش را تکون داد.

موشکافانه نگاهش کرد و سعی کرد قیافشو غمگین نشون بده.

_بمیرم برات مادر جون .انگار فقط مشکل حرف زدنت

نیست. صورتتم که داغون شده. آخه حواست کجا بود

دخترم. صدمه بهت گفتم کمتر سر به هوا باشی و یکم تو زندگیت

جدی باش ،اما کو گوش شنوا! آخر سر هم که این شد عاقبتت

هم خودتو بدبخت کردی و هم خانوادتو.

با صدای اهسته تری گفت:

_حالا شهابم که جای خود دارد.

شهاب هر چی دندون رو جگر گذاشت،فایده نکرد.بلند شد و با

اخم های در هم گفت:

__بسه دیگه مامان.یکم شرایط و درک کن مگه نمی بینی حال رویا
خوب نیست.جای اینکه کمکشون کنیم ،یه دردی ام به درداشون
اضافه میکنی؟

__صداتو واسه من بالا نبر.من اگه چیزی میگم هم واسه خوده
رویاست و هم واسه تو و آیندته.

گناه تو چیه که یه عمر باید کنار یه زنی زندگی کنی که نتونه
حرف بزنه.والا قصد ناراحت کردن کسی و ندارم،ولی باید واقع
گرا باشیم .

من یه مادرم، تو کل دنیا همین دوتا بچه واسم مونده، دخترمم که
سر خونه زندگیشه ، فقط همین شهاب واسه من مونده، باید به
صلاح پسرم فکر کنم، از دستم دلخور نشین، ولی اون موقع که
رویا سالم بود بیست و چهار ساعته واسه شهاب ادا و اطفار و ناز و
غمزه داشت. خودتون که مشاهده میکردین چه طرز برخوردی با
پسرم داشت؟

پسر من مرد بود، هم احترام پدر خدا بیامرزشو نگه داشت، هم
به خاطر علاقه ای که داشت با اخلاقای رویا کنار اومد و دم نزد.
حالا حقش باید این باشه که تا آخر عمرش با این نقص رویا سر
کنه؟

رویا سرشو پایین انداخت و صورتش از نم اشک خیس شد.

پدرش با ناراحتی نگاهش کرد و قلبش از دیدن اشک های
دخترش از به درد او آمد. از جایش و بلند و شد با صدای عصبی
گفت:

_ کافیه دیگه زن داداش! هر چی دلت خواست امروز

گفتی، رعایت حال رویا رو هم نکردی.

اگه تا همین الان جوابتو ندادم فقط به احترام داداش مرحوم بود

و احترام موی سفیدتون.

ولی بیش از این دیگه نمیتونم اجازه بدم اینجا بشینی و هر چی
دلت میخواد به زن و بچه ی من بگی. نمی خواین این ازدواج
صورت نگیره خب بگین، کسی که شما رو مجبور نکرده، چرا
نمک به زخممون میپاشی؟ اصلا دیگه شما هم بخواهین ما راضی
به این وصلت نیستیم.

سیمین از جایش برخاست و از خدا خواسته گفت:

_هر جور که میلتونه. فقط یادتون باشه که خودتون نخواستین و
وصیت صالح خدایا مرزه و گذاشتین زمین.

پدرش پوزخندی و زد و گفت :

__بله ما نخواستیم.

سیمین رو به شهاب کرد و با آه و ناله مصنوعی گفت:

__واسه چی نشست، پاشو بریم دیگه، مگه نمی بینی چجوری با ما

برخورد میکنن. تو این شرایط بازم زبونشون درازه.

شهاب به اجبار بلند شد و دنبال مادرش راه افتاد.

پدر رویا گفت:

_صبر کن شهاب. تو باید همین الان تصمیمتو بگیری ،اگه میخوای
بری برو. ولی بدون دیگه واسه همیشه باید. فکر رویا رو از سرت
بیرون بندازی.

همین الان جوابتو بده تکلیف همه مشخص شه؟

مادرش آرام به پسرش گفت اگه سمت این دختره رو
بگیری. واسه همیشه قید مادرتو بزنی حتی حق اومدن سر قبرمم
نداری، شیرمو حرومت میکنم.

شهاب مردد تو صورت تک تکشون نگاه کردو نگاهش روی
صورت رویا متوقف شد، اولین بار بود چشم های رویا رو بیقرار و
منتظر می دید.

بعد چند لحظه ای مکث سرشو پایین و انداخت و گفت:

_شبتون بخیر. ما دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشیم.

برق شادی و تو نگاه سیمین به راحتی میشد حس کرد. دست

پسرشو گرفت و گفت بریم عزیزم.

از در بیرون رفتن و سوار ماشینشون شدن. شهاب در حالی که

دستش روی فرمون بود گفت:

_مامان اصلا کارتون درست نبود. نباید منو در مقابل کار انجام

شده میزاشتین. اصلا نباید تو این شرایط این حرف هارو پیش

میکشیدین، ما امروز فقط واسه عیادت اینجا اومده بودیم.

مشتش رو آروم رو فرمون کوبوند و گفت:

_هیچ وقت نمی بخشمت مامان.

_اتفاقا بهترین کار و کردم. مطمئن باش اگه رویا سالم بود محال

بود پنج شنبه جواب مثبت بهت میداد. وقتی سالم بودنش واسه

تو نبود، پس حالا هم که مورد پیدا کرده نباید مال تو باشه.

نمی تونم بزارم جوونیتو پای این دختره حروم کنی. لب تر کنی
بهترین دخترا واست آماده اس، این دختره که هیچ هنر و اخلاقی
نداشت فقط مغرور قیافش بود. خدا هم خوب گذاشت تو کاسه
اش.

شهاب که دید حرف زدن با مادرش فایده ای نداره، ترجیح داد
سکوت کنه و ماشین و روشن کرد و حرکت کرد.

ساناز در حالیکه بشقاب های میوه ی روی میز رو جمع میکرد رو
به همسرش گفت:

__پسره ی بی غیرت.دیدى چجورى رویا رو فروخت و سمت اون
مادر افریته شو گرفت.

__من سرم داره از درد منفجر میشه میرم بخوابم. رویا کجا رفت؟

__کجا میخواستى باشه.طفلى بچه ام تو اتاقشه.

کنج اتاقش نشسته بود و بی صدا زار میزد،با اینکه همیشه منتظر

این لحظه بود تا این عشق و علاقه مسخره شهاب تموم شه .ولى

الان خوشحال نبود،انتظار این برخورد و از شهاب نداشت.کسى

که همیشه ادعای علاقه و مردونگی میکرد ،چه زود جا زده بود و

راحت این خاطرخواهی و فروخته بود. حتی جالب بود که مثل

همیشه مغرورانه بحث وصیت پدرشم پیش نکشید.

برای اولین بار ترس و با تمام وجود به جوش افتاد و تازه عمق

ماجرای بیماریشو درک کرد.

زانویش را به بغل گرفت و آهی کشید و تو دلش گفت ؛این بود

حاصل عشق تو مانی!

کجایی ای رفیق نیمه راهم!

که من در چاه شبهای سیاهم..

نمی بخشد کسی جز غم پناهم!

نه تنها از تو نالم کز خدا هم...

مشغول کار تو آشپزخونه و تهیه ی شام بود. پریسا از اتاق مانی

بیرون اومد و وارد آشپزخونه شد و گفت:

_سلام مامان جون عزیزم. کمک نمیخوای؟

دو استکان چای ریخت و پشت میز نهار خوری نشست و گفت:

_نه دختر گلم. تو خسته ای بیا بشین چایی تو بخور. بعدش یکم

با هم گپ بزنیم.

_چشم هر چی مادرشوهر عزیزم بخواد.

_اول بگو ببینم. حال مانی خوب بود؟

_خوبه خواب بود. نگراناش نباشین حالش خوبه. بهترم میشه.

_خب الحمدالله. دخترم روزای خیلی سختی و گذروندیم. اصلاً

امید نداشتیم که مانی حالش خوب شه و دوباره پیش ما

برگرده. پریسا تا آخر عمرم مدیونتم دخترم. تو این چند وقت هر

کاری که تونستی واسه برگشت سلامتیش انجام دادی. همیشه

افتخار میکنم عروس خوبی مثل تودارم.

پریسا لبخندی و زدو گفت:

__من هر کاری که کردم وظیفه ام بوده. مطمئن باشین از اینجا به

بعدم هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

__پریسا جان حالا که شکر خدا مانى حالش خوب شده و پای اون

دختره از زندگیمون کوتاه شده، تو باید تمام تلاشتو بکنی که

دوباره رابطه تون مثل اول شه. از این فرصت استفاده کن و خودتو

بیشتر بهش نزدیک کن.

__مامان جون شما نگران نباشین از پیشش برمیا. در ضمن یه

سورپرایز دارم براتون.

__چه سورپرایزی دخترم؟

_الان که همیشه. صبر کن همه جمع بشن وقت شام میفهمین.

_باشه دخترم .

وقت شام همگی دور میز شام جمع بودند. پریسا آروم به مانی که

کنارش نشسته بود گفت:

_میگی یا من بگم عزیزم؟

_خودت بگو.

چشمکی زد و گفت باشه پس من میگم و رو به جمع گفت:

__من و مانی یه تصمیمی گرفتیم.

پدر مانی گفت:

__بگو دخترم انشالله که خیره.

__تصمیم گرفتیم چند روزی صبر کنیم. حال مانی که یکم بهتر شد با هم مسافرت میریم و بعدش زندگیمونو شروع می کنیم.

هومن به سرفه افتاد و مادرش لیوان آبی دستش داد و رو به

پریسا و مانی گفت:

__این که خیلی عالیه عزیزم. امیدوارم که خوشبخت شید.

مانی لبخند تلخی زد و گفت ممنونم.

هومن روبه پریسا گفت:

_مبارک که عروس خانم تبریک میگم. امیدوارم که به پای هم

پیرشید.

سپس برخاست و به آشپزخانه رفت و از آشپزخانه صدا زد

پریسا خانم یه لحظه تشریف میارین.

با اکراه بلند شد و به آشپزخانه رفت.

__چیکارم داری ؟

__هیچی خواستم که تبریک بگم، بالاخره به آرزوت رسیدی حالا

به هر قیمتی که شده.

__حوصله ی شنیدن مضخرفاتتو ندارم. رک و رو راست بگو

حرفتو.

چند قدمی جلوتر رفت و در یک قدمی پریسا ایستاد تن صداشو

پایین آورد و گفت:

__بین پریسا.اگه تا الان هر کاری که کردی و صدامو در نیاوردم

و چشمو بستم نخواستم که تو زندگیتون دخالت کنم.اما وقتی

شاهکاره اخیرت به گوشم رسید از تعجب کم مونده بود شاخ
در آرم. میدونستم ذاتا آدم عوضی ای هستی ولی نمی دونستم تا
این حد.

_اهاں حالا فهمیدم چی میخوای بگی. حتما اون دوسته مشنگ رویا
خانوم بهت زنگ زده. مزاحم منم شده بود دوستاشم مثل خودش
یه تخته شون کمه.

_نگو که اینقدر بیشعور هستی که نفهمیدی با دختر مردم چیکار
کردی، تو و مادرم نشستین و جلوی روی من هر دروغ و تهمتی
که خواستین پشت رویا گفتین و چیزی نگفتم.

ولی به خاطر بلایی که سرش آوردی و به بازیش گرفتی محاله
کوتاه پیام. من نمیزارم داداش ساده و بیخبر من با ابلیزی مثل تو
زیر یه سقف بره.

_ازم چی میخوای هومن؟ میخوای که برم به دست و پای اون
دختره بیافتم، بگم غلط کردم. من نمیخواستم ازش انتقام بگیرم و
بلایی سرش بیارم.

اگه همچین آدمی بودم این همه سکوت نمیکردم و صبر
نمیکردم خودش از زندگی من بره بیرون. همون موقع یه بلایی
سرش میاوردم.

من حتی تا همین چند وقت پیش نذاشتم مادر و پدرتم بدونن
رویایی وجود داره.

اون روز حالم بد بود از دست مانی عصبانی بودم، تو همون گیر و
ویرم اون دختره ول نمیکرد، یه ریز به گوشیم زنگ میزد منم از
رو عصبانیت گفتم مانی مرده که دست از سرم برداره، چی
میدونستم عقلش کمه و اون بلا رو سر خودش میاره.

چطور یه عمره اون خون به دل ما کرده هیچکی از حقوق من
دفاع نکرد حالا که من ناخواسته باعث مشکل براش شدم. همه
واسه من مدافع حقوقش شدن.

__بین پریسا من این حرف ها حالیم نیست. با کارای گذشته ات

کاری ندارم ولی به خاطر بلایی که سر رویا آوردی عمرا کوتاه

بیام. خودت این قضیه رو به مانی میگی و گرنه من میگم.

__اما ..هومن..

__پریسا فقط تا آخر هفته بهت وقت میدم .مانی باید همه ی

واقعیتو بدونه .اگه خودت بگی شاید از گناهت بگذره و ببخشه

تورو ،اما اگه من بگم همه چی تمومه.

مانی وارد آشپزخونه شد و گفت :

__معلومه شمادو تا سه ساعته چی بهم میگین.

پریسا گفت؛هیچی یکم درد و دل میکردیم.و از آشپزخانه خارج شد.

مانی رو به هومن که هنوز قیافش در هم بود گفت :

__چی شده هومن؟

__هیچی .همون کل کل همیشگی.

__هومن منو بین تو چیزی از من پنهون میکنی؟

هومن سکوت کرد و جوابی نداد.

__من تو رو میشناسم هومن.اگه چیزی و بدونی و نگی
نمیبخشمت.

هومن نگاهی به صورت مانی کرد و صورتشو پایین آورد.

__بعدشم نمیخواه تو کاسه داغ تر از آش شی و بیفتی پی رویا.
من نمی خوامم هیچی در موردش بدونم.به اندازه کافی خودشو
به من ثابت کرد.

بهتره دیگه دست از لجبازی و کل کل ام با پریسا برداری ،قراره
ما یه عمر با هم زندگی کنیم دوست ندارم شما دوتا هی به جون
هم بیفتین.

__چشم. برادر من.

صدای زنگ در سکوت خانه را در هم شکست. ساناز دکمه ی
آیفون را زدو در آپارتمان رابازکرد. بعد چند لحظه تینا وارد شد.

__سلام خاله خویین. رویا خوبه؟

__آره تینا جان خوب شده حالش. ولی خیلی ناراحته. زن عموشو
وشهابم پریشب شام اینجا بودن، نبودى تینا چه حرفایی که مادر
شهاب نزد. دست آخرم که قرار نامزدی و بهم زدن. دیدی بهت
گفته بودم اینا بفهمن رویا دیگه نمیتونه حرف بزنه دبه در میارن.

_وا خاله جون دبه درآرن. خیلیم خوب شد. از خداتونم باشه. اونا
هیچ جوړه لیاقت رویا رو نداشتن. همون بهتر که اولش شناختین
چه آدمای تو زردی هستن. تازه اشم دختر عمو پسر عمو بودن
بچه هاشون عقب مونده میشد. حتی اگه سالم بودن فکر کن
خاله نوه هات شبیه اون شهاب نخاله میشدن .

_نگو تینا جان. درسته رویا چندان تمایلی به ازدواج با شهاب
نداشت، ولی از پریشب که اون حرفارو بارمون کردن و نامزدی و
بهم زدن. رویا خیلی ناراحته و تو خودشه. تاثیر بدی تو روحیه اش
گذاشته.

قطره ای اشکی از چشمش چکید و گفت:

__بیچاره دخترم. الهی بمیرم براش. از این به بعد باید با این جور
ماجراها روبرو شه. دخترم تو زیبایی تک بود حالا به خاطر این
عیب همه پشش میزنن. باباشم بدتر از اون، مشکل رویا کم
بود، نامردیه برادرزاده شم اضافه شد. البته تقصیر سهرابم بود زود
جا زد، اونا هم سواستفاده کردن.

__اوه خاله تا کجاها پیش رفتی، شما با این روحیه میخواین به رویا
کمک کنید. شما که بدتر اعتماد به نفسشو ضعیف تر می
کنید. اصلا بهتره شما فعلا به آینده و ازدواجش فکر نکنید.
__خب حالا چرا پالتو تو در نیاری؟ بزار برم چیزی بیارم بخوری.

__ نه نمیخواه خاله جون همین الان صبحانه خوردم. گفتم قبل
کلاسم پیام یه سر به رویا بزنم. اگه اجازه بدین با رویا بریم همین
پارک سر خیابون یکم قدم بزنیم هواشم عوض میشه.

__ باشه عزیزم برین. فقط تا ساعت یازده برگردین. باباش میاد
دنبالمون بریم کلانتری.

__ خدا بد نده. کلانتری واسه چی؟

__ واسه همون قضیه تصادف ، گفتن یا بیاین رضایت بدین یا اون
یارو هه با وثیقه بیاد بیرون.

_خب به نظر من رضایت بدین بره.اون روزا رویا به خاطر مانی
زیاد حال روحیش خوب نبوده ،شاید بی حواسی از خودش بوده.

_نه دخترم.محاله رضایت بدیم .باعث شد دخترم تا آخر عمر
ناقص بشه،باید حالا حالاها ادب شه و تاوان بده.

_راستی خاله راننده پیر بود یا جوون؟

_دقیقا یادم نیست.

_حالا پیرم باشه عیب نداره ،مایه دار بود دیگه؟

_فکر کنم جوون بود ،چطور مگه؟

__خب حله دیگه.

__چی حله؟

__خب میتونیم رویا رو قالبش کنیم، هم از ترشیدگی نجات پیدا

می کنه ،هم میتونیم ازش انتقام بگیریم.

__برو گمشو دیوونه .دست انداختی منو!ببین دو ساعته با کی

دارم درد و دل می کنم!

تینا خندید و به اتاق رویا رفت.

دست رویا رو گرفته بود و باهم توی پارک قدم میزدن. با اینکه

هوا آفتابی بود ولی سوز سردی داشت.

_میگم رویا خسته شدم بیا یکم رو نیمکت بشینیم.

روی نیمکتی نشستند و تینا گفت:

_رویا چرا نمیای دانشگاه؟ نگو که به خاطره این اتفاق کوچیک

میخواهی زحماتتو هدر بدی؟ فقط سه ترم مونده فارغ التحصیل

شیم. حیفه عزیزم.

سپس ادامه داد:

__به نظر من تو نباید زیاد این قضیه رو جدی بگیری و زندگیتو

تعطیل کنی. به حرفای مادرتو و بقیه ام توجهی نکن.

خنده ی بلندی کرد و رویا چپ چپ نگاهش کرد:

__خب چیه چرا اونجوری نگاه میکنی. یه لحظه یاد چیزی افتادم.

مشتی به بازوی رویا زدو خندیدو گفت:

__میگما رویا، تو اون موقع هم که سالم بودی و سر حال ،مامانت

همیشه توهم این و داشت که ترشیدی و رو دستش موندی.وای

به حال الان.تو که حالا خوبی ،شانس آوردم من دخترش نبودم

مگر نه با این قیافه درب و داغون و دماغ عملی حتما منو میزاشت

سر راه !

شنیدم شهاب خان هم کولاک کرده و رگشو واسه خاطر تو پاره

کرده. خب دختر میمردی خودتو از اول میزدی به لالی که دست

از سرت برداره؟

این بار رویا هم میخندید.

_میخندی؟ بیچاره مادرت ، که نشسته عزا گرفته دخترم بدبخت

شد، شهاب فرار کرده ،هیچکی نمیگیرتش باید ترشی بگیرم. تو

اینجا نشستی به ریش شهاب میخندی ؟

_ولی خودمونیم عجب عاشقای وفادار رو سینه چاکی داری! بهت
حسودیم شد. یکیش که از عشقت رفته کما و قطع امید کردن و
اون یکیم که از عشقت سر به کوه و بیابون گذاشته. خدا به داد
سومی برسه که مامانت نشسته داره واسش نقشه های شیطانی
میکشه!

رویا با کنجکاوی نگاهش کرد. تینا خندید و گفت:

_حالا بماند.

_راستی یه خبر داغ.

صورتشو کمی جدی تر کرد و گفت:

_هومن میگفت، خانم دکتر و آقا مانی میخوان چند روز دیگه

زندگيه مشترکشونو شروع می کنن! دیدی رویا چه راحت زندگي

تو رو بهم ریخت و رفت پی زندگیش.

نگاه غمگینشو به زمین دوخت و گریست.

_رویا نمیخواستم ناراحتت کنم عزیزم، پاشو بریم دیرت نشه.

هر دو در سکوت قدم زدن و از پارک خارج شدند.

ماشین را جلوی کلانتری پارک کرد و با هم وارد ساختمان

کلانتری شدند. راهروی کلانتری شلوغ و پر ازدحام بود.

به افسری در مورد پرونده شون توضیحی دادن و گفت که منتظر

باشن. گوشه ای از راهرو به انتظار ایستادن. کمی آنطرف تر دو

مرد میانسال و با یه پسر جوون و مادرش با صدایی بلندی بحث

میکردند و هر کدام با صدای بلند حرف خودشونو میزدند و به

حرفهای اون یکی توجه ای نمیکردن.

عاقبت زن میانسال دست پسر جوانشو کشید و گفت: بیا اینور

پسرم بحث کردن با این از خدا بیخبرا فایده نداره، آخرشم این

ماییم که باید به این نامسلمونا دیه بدیم.

هر سه غرق در مشاهده درگیری بودند که متوجه صدای خانمی شدند و به سمت صدا برگشتن. دختر جوانی بود با قدی بلند و هیکل تقریباً لاغر و رو فرم، چهره‌ی جذاب و با لباس‌های شیک و آراسته.

__سلام آقای جاوید؟

__بله خودم هستم بفرمایین.

__من مریم پیشوایی هستم. خواهر راننده‌ای که با دخترتون تصادف کرده. اگه میشه بریم بیرون تو حیاط صحبت کنیم. اینجا دیگه کاری نداریم.

__مشکلی نداره بریم.

روی نیمکتی نشستند و مریم با فاصله ی کمی کنارشون نشست و

شروع به صحبت کرد:

__به سند آوردم فعلا برادرم و از بازداشت بیارم بیرون.دارن

کاراشو انجام میدن.ازتون خواهش می کنم رضایت بدین کار به

دادسرا نکشه.پدر و مادرم خبر ندارن برادرم اینجاست.هر چقدر

خسارت و دیه باشه پرداخت میکنیم.

_خانم محترم من اون روزم به برادرتون گفتم ما نیازی به دیه و

خسارت نداریم.متاسفانه نمیتونیم رضایت بدیم.بلایی که

برادرتون سر دخترم آورده غیر قابل جبرانه.

مریم نگاهی به رویا انداخت و گفت:

_بله شنیدم چی شده،بابت اتفاقی که برای دخترتون افتاده واقعا

متاسفم.ولی با شکایتم که چیزی درست نمیشه.

_شما جای ما بودین چیکار میکردین؟انتظار دارین یه نفر بزنه

همچین بلایی سر دخترم اونم تو این سن بیاره ،منم بزارم بره

دنبال زندگیش. شرمنده اتم دخترم ولی توقعی از من نداشته

باشین و بزارین روال قانونی طی بشه.

رویا از درون عذاب می کشید ، مقصر اصلی خودش بود ولی نه

میتونست زبان باز کنه و بگه خودش گناهکاره و نه جرات این

کار و داشت.

مریم کمی جلوتر آمد و گفت:

__بینین آقای جاوید برادر من ساکن ایران نیست،روز تصادم

پرواز داشت که به خاطر اون اتفاق از پروازش جا موند .چند روز

پیشم چنتا قرار داد مهم داشت که چند سال براش زحمت کشیده

بود، به خاطر نرفتنش کمپانیشون کلی ضرر کرده.اگه تا آخر

هفته خودشو نرسونه دوستش شراکتش و بهم میزنه. کل

زندگیش، اونور میره هوا.

اینبار مادر رویا جواب داد:

_خب خوشبختانه تمام ضررهای برادرتون فقط مالی بوده. دختره

من و چی میگوید که دکتر گفته تا آخر عمر نمی تونه صحبت کنه

معلوم نیست چه سرنوشتی در انتظارشه.

کاش مشکل ما هم مالی بود، کل دار و ندارمون می ریختیم به

پاش، بلکه سلامتیش برگرده. همین چند روز پیش پسر عموش به

خاطر این قضیه قرار نامزدیشونو بهم زد.

_من واقعا متاستفم.ولی بازم ازتون خواهش میکنم کوتاه
بیاین.برادر من واسه اینکه به جایی برسه خیلی زحمت کشیده
بود با وجود مشکلات روحی که داشت.تازه خوشحال بودیم که
دوباره روحیه ی سابقشو پیدا کرده،اگه همه چی خراب شه
برادرم نابود میشه.

_بین دخترم ما حرف خودمونو میزنیم شما هم حرف خودتونو
اینجوری فایده نداره .بهتره که فعلا ما بریم.

مریم به اون سمت حیاط نگاه کرد و گفت:

_مثل اینکه برادرم بیرون اومد.اگه میشه یه لحظه صبر کنین الان
میام.

بلند شد و سمت پویا رفت.

_چی شد رضایت دادن؟

_نه هیچ رقمه کوتاه نمیاین.

_یعنی چی که کوتاه نمیاین!زندگی من که دست اونا بازیچه

نیست.دخترشونو نجات دادم جای اینکه بیاین تشکر کنن،بازی
در میارن.

_اولا که انگار خانواده اش نمی دونن خودشو پرت کرده
بیرون. بعدشم اون پدرو مادری که من دیدم حتی اگه بدونن تو
اصل قضیه فرقی نداره، بیخود واسه اون طفلی دردسر درست
نکن. اونا میگن این تصادف باعث شده دخترمون قدرت تکلمشو
از دست بده، برادرت باید تاوان بده .

_هه! جالبه . بگو چشم در اولین فرصت. برو بگو این دختره بیاد
باهاش کار دارم.

_چیکار داری باهاش؟

__بگو یه پیامی از طرف کسی داره، به این بهونه بیاد یه چشم

زهری ازش بگیرم .

__داداش آخه با اون زبون بسته چیکار داری، اذیتش نکن.

__برو بگو بیاد. تو دخالت نکن.

سمتشون رفت و گفت:

__ببخشید معطل شدین. اگه میشه یه لحظه برادرم با رویا خانم کار

دارن.

__چه کاری داره؟

_ نمی دونم والا انگار یه پیامی از طرف کسی داشت.

با تعجب به هم نگاه کردند و پدرش گفت:

_ باشه. فقط زود می خواهیم بریم.

رویا برخاست و با کمی ترس سمت پویا رفت و جلویش ایستاد
و نگاهش کرد.

_ سلام. یه پیامی از طرف یه نفر براتون داشتم، البته الان واسه

شنیدنش خیلی دیره، ولی بازم شاید بهتر باشه بدونید.

با کنجکاوی به دهانش چشم دوخت.

_اسمش فکر کنم مانی بود!

باتعجب نگاهش کرد.

_آره درسته ،اسمش مانی بود.صدای گرفته ای داشت و مدام

سرفه میکرد.همون روزی که تصادف کردین به موبایلتون زنگ

زد وگفت که حرفایی که دیگرون پشت سرت میگن و باور نمی

کنه و تا فردا ظهر بیا دیدنم.

گفت اگه بیای معلوم میشه که حرفایی که پشت سرت میزنن

دروغه ولی اگه نیای همه چی تموم میشه.

کاغذی از تو کیفش درآورد و چیزایی روش نوشت و دست پویا داد.

'واسه چی نجاتم دادی؟ مگه من ازت خواستم به زندگی منو برگردونی. حقت بود که چند روز بازداشتگاه موندی و کارات رو زمین موند. سری بعد یادت میمونه کسی و از مرگ نجات دادی ،اول مطمئن بشی دوست داره برگرده یا نه ،بعد جنتلمن بازی در آری. بعدشم یه سوالی ذهن منو مشغول کرده ،چرا به خانواده ام گفتی که تو با ماشین به من زدی؟ چرا نگفتی که خودمو پرت کردم بیرون؟ '

سرشو با اخم از رو کاغذ بلند و کرد و گفت:

_مثل اینکه خصلت خانوادگیتونه عادت به تشکر ندارین. فقط یقه

می گیرین. من اگه به خانواده ات نگفتم واس این بود که وقتی

اومدن بیمارستان و حرفای دکتر و شنیدن هر دو شون ناراحت

و عصبانی بودن ، گفتم تو اون شرایط اگه بدونن خودتو انداختی

بیرون داغون تر میشن و می افتن به جونت ، کف دستمو بو نکرده

بودم که بخوان بازداشتتم کنن .

بعد اونم اگه میگفتم هم باور نمیکردن.

گندیه که خودت زدی خودتم جمع میکنی!

خودت میری یه جوری راضی شون می کنی که رضایت بدن. من
اعصاب اینو ندارم که به خاطر ندونم کاریه تو همه برنامه هام به
هم بریزه.

خودت راضی شون میکنی رضایت بدن. مگر نه پا میزارم رو
فداکاری و به قول خودت جنتلمن بازی و اصل قضیه رو به
خانواده ات میگم و بعدشم هر چی دیدی از چشم خودت دیدی
و با چهره ی واقعی ایم آشنا میشی. حالا برو ببینم چیکار می
کنی. دختر خوبی باش بزار همون چهره ی خوب و فداکار از من
تو خاطرت بمونه. اوکی؟

سرش با ناراحتی به علامت تایید تکان داد و سمت خانواده اش و رفت و از کلانتری خارج شدند.

مریم پیشش رفت و گفت:

__چی شد؟ چی گفتی؟

__گفتم خانواده شو راضی کنه رضایت بدن.

__بعید می دونم به این سادگیا رضایت بدن.

__باید رضایت بدن مریم! فقط دو روز وقت دارم.

_نگران نباش داداش جون.امروز و صبر میکنیم اگه خبری
نشد.من میرم سراغشون هر طور شد رضایتشونو جلب می کنم.

بازو شو گرفت و گفت:

_حالا بیا بریم خونه.استراحت کن .از قیافه ات خستگی میباره.

_نه حوصله ندارم،اونجا نمیام .میرم آپارتمان خودم .

_باشه.میخوای پیام پیشت تنها نباشی؟

_لازم نکرده،تو فقط سعی کن راضیشون کنی بیاین شکایتشونو
پس بگیرن.

__باشه حتما.پس من میرم خونه .نهار بخوریا .فعلا خداحافظ .

جزوه درس ایستایی مقابلش بود و غرق در مطالعه بود.تینا عصر
زنگ زده بود و راضیش کرده بود که ،وقتی کسی از مشکلش تو
دانشگاه با خبر نیست ،حداقل تا آخر این ترم سر کلاس بیاد و
واسه ترم های بعدی مرخصی بگیره.

عصر دلگیر آبان بود و مثل همیشه تو خونه تنها.به ساعت
برگشت مادرش از سالن زیبایی کم مونده بود.سمت آشپزخانه
رفت و کتری را روی گاز گذاشت و صبر کرد به جوش بیاد و
چایی دم کرد و به اتاقش برگشت.

چند روزی بود که دانشگاه نرفته بود و حسابی از درس ها عقب افتاده بود. بعد یک ساعت که از درس خوندن فارغ شد ،چشمش به پیانوی گوشه ی اتاقش افتاد .بلند شد و روی صندلی روبرویش نشست و دستی روی پیانو کشید .

خیلی وقت بود دست به پیانو نمیزد . تقریبا از زمانی که دیگه مانی رو ندیده بود. شروع به زدن قطعه ای کرد که همیشه با هم کار میکردن.

هر کلید پیانو رو که میفشرد، قطره اشکی از چشمش می چکید و
روحش به روزهایی که باهم بودن دور از هر غم و دغدغه ای
، پرواز میداد.

عاشقم، عاشق به رویت، گر نمیدانی بدان

سوختم در آرزویت، گر نمیدانی بدان

با همه زنجیر و بند و حيله و مکر رقیب

خواهم آمد من به کویت، گر نمیدانی بدان

مشنو از بد گو سخن، من سُست پیمان نیستم

هستم اندر جستجویت، گر نمیدانی بدان...

گر پس از مردن بیائی بر سر بالین من

زنده می گردم به بویت، گر نمی دانی بدان

اینکه دل جای دگر غیر از سر کویت نرفت

بسته آن را تار مویت گر نمی دانی بدان

گر رقیب از غم بمیرد، یا حسرت کورش کند

بوسه خواهم زد به رویت، گر نمیدانی بدان.

تک تک روزها و اتفاق هایی که برای هر دو افتاده بود، جلوی
چشمش میامد. از روزی که پریسا پیشش اومد، گرفتن قلب مانی
و قولی که بر خلاف خواسته ی دلش، به پریسا داده بود و عاقبت
جدایی اجباری.

دلش از مانی شکسته بود. حق نداشت به خاطر اینکه فکر میکرد
به ملاقاتش نرفته، نتیجه بگیرد که عشق و احساسش به او دروغ
بود و پایانی برای عشقش بگزارد.

حداقل حتی اگر این عشق را تمام شده می دانست، چقدر بی
انصاف بود که به همین زودی، در حالی که قلب رویا عزادار از این
غم بود، مانی فکر بساط عروسی و زندگی جدید بود.

هیچگاه فکر نمیکرد، کسی که عشقش را همیشه در قلبش با تمام
وجود ستایش میکرد، انقدر بیرحم باشد و خبر از حال خرابش
نگیرد. عاقبت باز هم عشق و وابستگی اش بر خشم و ناراحتیش

غلبه کرد ، فکر اینکه مانی چقدر چشم انتظار رفتنش بود و

نتونسته بره دل شکسته اش را آتش زد .

صدای باز شدن در نشان از آمدن مادرش میداد .به سرعت اشک

هایش را از صورتش پاک کرد و جلوی آینه رفت و صورتش را

چک کرد.

یادداشتی که آماده کرده بود را برداشت و از اتاقش خارج شد و

وارد آشپزخانه شد و چایی برای مادرش ریخت.

مادرش لباس هاشو عوض کرد و پیش دخترش رفت. گونه اش را

بوسید و گفت:

_سلام دختر گلم، خوبی؟

پشت میز نهار خوری نشست و گفت:

_تونستی درساتو بخونی؟

رویا لبخندی زد و سرش را تکان داد. کاغذ کوچکی که در دستش بود را جلوی مادرش گذاشت. ساناز کاغذ را برداشت و گفت:

_بده ببینم دختر خشگلم چی نوشته!

_ازتون خواهش میکنم رضایت بدین و شکایتتونو از راننده پس

بگیرین.اون که مقصر نبود،مقصر من بودم که اصلا حواسم به

خیابون نبود،گناه داره به خاطر من نباید از زندگیش بمونه'

_آخه رویا جان،درسته خودتم حواست نبود،ولی قبول کن که

برای من و پدرتم سخته،به هر حال اون خسارت جبران ناپذیری

به زندگی ما زده.

توی چشمهای رویا نگاه کرد که حالت التماس داشت و گفت:

_باشه عزیزدلم.با پدرتم صحبت میکنم راضی شه،ولی قول

نمیدم،اخلاق باباتو که میشناسی.

لبخندی زد و استکان چای رو جلوی مادرش گذاشت.

تو کلاس روی صندلی نشسته بود و نکاتی از جزوه تینا وارد
جزوه خودش میکرد.

مرجان وارد کلاس شد. تقریبا از ترم اول با هم بودند. بیشتر با
تینا صمیمی بود، اما رویا از همون اولم رابطه ی درست حسابی
بهاش نداشت و هیچ موقع دوست نداشت باهاش صمیمی
بشه. مخصوصا که یکی از اقوام نزدیک مانی بود و از وقتی که
جدیدا از بچه ها شنیده بود با مانی ارتباط داره، مدام به پر و پاچه
اش می چید.

__ به به بین کی اینجاست! چند روزی نبودی؟ نگرانت شدیم.

وقتی سکوت رویا را دید خندید و دوباره ادامه داد.

__ گفتم حتما یا داری واسه عروسی آماده میشی، یا عروس و داماد

تو رو هم ماه عسل بردند.

با ناراحتی و بغض تو صورتش نگاه کرد.

__ خب بابا شوخی کردم، جنبه داشته باش، اونجوری نگاه نکن، حالا

چرا جواب نمیدی؟ زبونتم موش خورده.

تینا که تازه وارد کلاس شده بود، جای رویا جواب داد:

_تو نگران خودت باش. این ترمم بازم مشروط نشی که شوهر

جونت این سری دیگه نمیزاره بیای دانشگاه.

_اگه اون روز خودتو نمیگرفتی و چهار کلمه میرسوندی، مشروط

نمیشدم، تا وقتی که با خر خون خسیسی مثل تو دوستم همینه

دیگه.

تینا با جزوه ی تو دستش ،کوبوند پشتش و خندید و گفت:

_جای یکم خوابیدن بیشتر، توهم بشین یکم درس بخون که هر

روز گردتر نشی و این مشکلات پیش نیاد، در ضمن دفعه ی

آخرتم میشی که دور و ور ،رویا میپلکی.

با حالت تمسخر گفت:

_چشم امر دیگه .

تینا صندلی کنار رویا نشست و گفت:

_این بچه پر رو، بسیار به من. حواستم باشه زیاد پیشش آتو

ندی، همه چیو میبره میزاره کف دست خانم شمس.

لبخند تلخی زدو دوباره مشغول نوشتن شد.

تینا جزوه های مقابل رویا رو بست و گفت:

__پاشو.میرزا نویسی بسه.هنوز دو ساعته تا تاریک شدن هوا وقت

داریم .بریم یه دوری بزنیم .از کیه با هم دور دور نرفتیم.

تینا از کیفش آینه ای در آورد و آرایشش را تجدید و کرد و

کمی موهایش را بیرون ریخت و گفت :

__حالا شد.پاشو بریم.

رویا لبخندی زد و وسایلش را جمع کرد و بافت آجری رنگش از

روی مانتویش پوشید و به راه افتادند.

عصر ساناز تو خانه تنها بود و مشغول تهیه ی شام بود.زنگ

آیفون به صدا در آمد.جواب دادو در را باز کرد.

مریم با دسته گلی کوچک وارد شد و گفت:

_سلام مزاحم که نشدم؟

_نه عزیزم بفرمایین بنشینین.

_تنها هستین؟ دخترتون نیستن؟

_بله تنهام، دخترم دانشگاهه. یه ساعت دیگه میاد.

_خب پس بهتر. راستش اومد یکم با هم حرف بزنیم.

ساناز به بهانه ی پذیرایی به آشپزخانه رفت و مریم حرفایی که

میخواست بزنه رو تو ذهنش مرور کرد. از آشپزخانه با ظرف

میوه و پیش دستی برگشت. مقابلش گذاشت و گفت:

_خب عزیزم، بفرمایین.

_فردا آخر روزیه که برادرم پویا، فرصت داره. اگه شکایتو پس

نگیرین نمی تونه بره و برنامه هاش به هم میریزه و شراکتش به

هم میخوره، از من خواسته پیام اینجا رضایت بگیرم.

_من با همسر صحت کردم، تا حدودی نظرش عوض

شد، نگران نباشین هر طور شده تا فردا صبح راضیش

میکنم، شکایتو پس بگیره.

مریم مردد نگاهش کرد و گفت:

_راستش من تا صبح خیلی فکر کردم، اومدم اینجا ازتون

درخواست کنم تحت هیچ شرایطی رضایت ندین. حداقل فعلا.

ساناز متعجب نگاهش کرد و گفت:

_مطمئن هستی؟ آخه نمی فهمم، شما که مدام اصرار می

کردین، اگه نره کلی خسارت میخوره.

__بله درسته، همینطوره. با نرفتنش زندگیش اونور نابود میشه. ولی

خواهش می کنم تا به مدت رضایت ندین و این موضوع بین

خودمون بمونه و کسی با خبر نشه.

__باشه سعیمو می کنم. ولی میشه بدونم چرا به این زودی تغییر

عقیده دادین؟

__توضیحش یکم سخته. ولی اینجوری واسه همه بهتره. مطمئن

باشین این لطفتونو جبران میکنم.

__باشه دخترم. دوست نداری بگی اصراری ندارم. هر جور راحتی.

_نه خانم جاويد.نخواستم با گفتنش وقتتونو بگيرمو و سرتونو

درد بيارم.

راستی حال دخترتون چگونه؟هیچ راهی نداره سلامتیش برگرده

پیش متخصص های دیگه نشون دادی؟

_آره دخترم.پیش چنتا متخصص رفتیم.همشون همون حرف و

زدن،گفتن فعلا راه درمانی وجود نداره.پیش خودش به روش

نمیاریم،ولی وقتی نیست کارم غصه خوردن و گریه کردنه،تنها

همین یه بچه رو داشتیم،تحمل همچین قضیه ای خیلی سخته.

_آره واقعا منم خیلی ناراحت شدم، حیفه رویا جون، هیچ کمبودی نداره، ولی تو این سن دچار همچین اتفاقی شد. حالا غصه نخورین با برادرم صحبت میکنم، یکی دو تا دوست پزشک اونور داره، تو کانادا مراکز درمانی پیشرفته ای هست، میگم باهاشون مشورت کنه، انشالله که یه راهی پیدا میشه.

_ممنونم دختر گلم، امیدوارم. راستی چرا پدر و مادرت از قضیه ی تصادف خبر ندارن؟

_چی بگم. خواست پویا ست. رابطه ی خوبی با خانواده نداره. تنها کسی که تو خانواده یکم باهاش ارتباط داره منم. اونم یک خط در میون محل میده.

__که اینطور.

__چهار پنج سال پیش به خاطر راضی نشدن پدرم با ازدواج با یه

دختری ، درس و دانشگاه و ول کرد و از ایران رفت.اونم چه

دختری داداشاش همه قاچاقچی و خلاف کار بودن.اوضاع

زندگیشونم داغون بود.

پدرم از رو ناراحتی از ارث محرومیش کرد و باعث شد کلی به

مشکل بر بخوره و زندگی خیلی سختی داشته باشه.حالا چند سال

گذشته،پدرم پشیمون شده از کارش،ولی فایده ای نداره.هر کار

کردیم دوباره برنگشت پشمون.

مامانم از غصه دوریش مریض شد و هر روز به مدل بیماری
اعصاب میگیره. حتی عروسی برادر بزرگم که چند ماه پیش بود
هر چی اصرار کردیم نیومد.

تا اینکه دو هفته پیش مادرم بد جور مریض شد. فقط به خاطر
مادرم مرخصی گرفت و اومد. الانم که میخواد دوباره برگرده.

ولی هیچ کدومون نمیخواهیم برگرده. پدر و مادرم دیگه پیر
شدن، طاقت این همه ناراحتی و دوری رو ندارن. از طرفی ام
نگران خودشم.

تنهایی تو غربت، زندگی خوبی نداره. تو یه حادثه آتش سوزی ریه
هاش مشکل پیدا کرده. انقدر صبح تا شب سیگار کشیده ریه
هاش داغون شده.

درسته اگه نره زحماتی که چند سال با سختی کشیده به باد
میره، ولی اگه ایران بمونه ، من پدرمو راضی میکنم سهمشو بده و
بتونه یه شرکتی بزنه.

خانم جاوید تنها راهی که نتونه بره و بمونه. اینکه که رضایت
ندین. خب من برم دیگه؟ پس امیدوار باشم که رضایت نمیدین؟
_باشه دخترم. پس تو هم به برادرت بگو راضی نشدن.

بعد تشکر و خداحافظی بیرون رفت و شماره ی پویا رو گرفت.

_سلام داداش خوبی؟

_سلام چی شد؟

_هیچی، همین الان از خونشون در اومدم، باهاشون صحبت کردم.

_فردا میان دیگه؟

_نمی دونم. چیزی نگفتن. احتمالا بیاین.

_مریم. رفتی اونجا چیکار کردی؟ احتمال و شاید نداریم. اگه نمی

تونی کاری کنی بگو خودم یه فکری کنم.

_من تلاش خودمو کردم. اونا هم تا حدودی راضی شدن. میان

نگران نباش.

_حتما میاین. اگه نیاین منم خوب میدونم چیکار کنم. بعدش

دیگه هر چی دیدن از چشم خودشون دیدن.

_پویا بسه. نمی تونیم که چاقو بزاریم زیر گردنشون الا بلا امضا

کنین.

__ اصلا از تو بخاری در نمیاد، اون دختره که قرار بود خانواده شو
راضی کنه، پس چی شد مثل اینکه تن اونم میخاره.

__ با اون کاری نداشته باش، میخوای یه دردسر دیگه درست
کنی. چه انتظاری ازش داری، حرفای عادی ام نمیتونه بزنه، چه
برسه بره خانواده شو راضی کنه.

__ به هر حال مریم. من رو حرف تو حساب کردم. اگه فردا نیان
، بعد حسابرسی اونا نوبت تو میشه.

باشه ای گفت و تماس و رو قط کرد. کف دستانش خیس عرق
بود. به تصمیمی که گرفته بود، شک کرد و لحظه ای پشیمون

شد. استرس و تشویش داشت. باید فردا هر طور که شده
برادرشو آرام کنه، تا مشکلی واسه خانواده جاوید ایجاد نکنه.
از شب ساعت گوشی اش را واسه هشت صبح تنظیم کرده بود.
زنگ ساعت گوشی اش را قط کرد. هنوز دلش میخواست
بخوابد. طبق معمول هر روزه صبح، رختخوابش به شدت جذبش
میکرد و دل کندن از آن گرمای دوست داشتنی برایش سخت
بود، مخصوصا با سرما و هوای بارانی بیرون.
بالاخره تونست با تختش وداع کنه و مثل هر روز اول با چشم
های خواب آلود صورتش را در آینه بررسی کرد. بعد آن نوبت
به اندام رسید، از روبرو و نیم رخ چک کرد.

بعد اینکه اطمینان حاصل کرد همه چی مرتبه ،لبخندی زد.ولی با یادآوری تنها نقصش که چندانم کوچک نبود و این روزها برایش آزار دهنده شده بود،لبخند شادش جای خود به لبخندی تلخ و غمگین داد و ته دلش اقرار کرد دیگه مثل روزهای اول نسبت به حرف نزدنش بی تفاوت نیست،این روزها از این حس به شدت احساس خستگی میکرد.

پنجره را باز کرد،شاید با یکم هوا خوردن از غم درونش کم میشد.باران دیگه بند آمده بود،ولی هنوز عطر مرطوبی و تازگی تو هوا بود.دم و بازدم عمیقی کرد و لبخندی زد. همیشه عاشق این هوا بود.

پالتوی مشکی و مقنعه اش را پوشید و موهایش را مرتب کرد ،

کیف و موبایلش را برداشت و از اتاق خارج شد.بر خلاف

انتظارش کسی تو آشپزخانه و پذیرایی نبود.به اتاق مادرش

سرک کشید.مادرش غرق خواب بود.با تعجب نگاه کرد و

کنارش نشست.با تکان دادنش سعی کرد بیدارش کنه.مادرش

تکانی خورد و چشمهایش را باز کرد.

_سلام رویا. تویی؟ داری میری دانشگاه؟

سرش به علامت منفی تکان داد.

_کجا میری پس؟

از اینکه نمیتونست بگه کجا عصبی شد . حوصله ی پیدا کردن
کاغذ و قلم را نداشت. قفل گوشی اش را باز کرد و تو قسمت
یادداشت نوشت:

_'مگه قرار نبود بریم دادسرا شکایت و پس بگیریم. نکنه بابا
خودش تنهایی رفته؟'

ساناز چشمهاشو مالید و ریز کرد تا بتونه بخونه و گفت:

_'نه نرفتم ، باباتم نرفت. من خیلی باهاش صحبت کردم راضی
نشد دخترم. توهم برو بخواب زوده هنوز.

با کلافگی دوباره یادداشت کرد:

__'ولی باید امروز میرفتیم دادسرا.امروز آخرین روز بود که باید

میرفتیم.خواهش می کنم مامان،انقدر لجبازی نکنین،کاریه که

شده.من نمیخوام یه نفر دیگه تو آتیش سهل انگاری من بسوزه.'

__گفتم همیشه رویا جان.بیشتر از این اصرار نکن که فایده نداره.

ملتمسانه نگاهش کرد و دستهایش را به علامت خواهش جلوی

صورتش گرفت.

__عزیز دلم برو بگیر بخواب،بزار منم بخوابم.میخواست حواسش

به رانندگیش باشه که سر تو هم همچین بلایی نیاد.یعنی ذره ای

دلت به حال خودت نمیسوزه،که داری این مدلی با کاغذو

یادداشت با من حرف میزنی، بخدا که من دلم آتیش

میگیره. باعث و بانی این اتفاق خودش، پس الکی واسش دل

نسوزون، دلت به حال خودت بسوزه. حالا پاشو برو بزار بخوابم یه

ساعت دیگه باید برم.

با ناامیدی نگاهش کرد و از اتاق خارج شد. می دانست در این

شرایط التماس و اصرار فایده نداره، مخصوصا که وقتی پدرش

راضی به انجام کاری نباشد، مادرش هیچ رقمه همکاری نمیکنه.

به اتاق خودش رفت و با حرص لباسهایش را کند و مجددا لباس

های قبلی را پوشید.

استرس به جانش افتاده بود،اگه به خاطر نرفتیشان پویا به پدر و

مادرش اصل قضیه را میگفت؟

اگه پدر و مادرش میفهمیدن مقصر اصلی خودش هست و پویا

گناهی نداره؟تصورشم برایش وحشتناک بود.با شناختی که از

پدر و مادرش داشت تا عمر داشت مورد سرزنش قرار میگرفت

و قطعاً اجازه ی رفتن دانشگاهم نداشت و حالا حالاها باید تو

خونه این زندگی کسل بار رو تحمل کنه.

تا ظهر طول و عرض اتاقش را با استرس طی کرد.از اتاقش خارج

شد و تلفن خونه را چک کرد که شاید تماسی خورده بوده و

متوجه نشده،ولی خبری نبود.

ساعت هفت شب را نشان میداد. دلش میخواست میتونست
حرف بزنه و به تینا زنگ بزنه. اونم طبق معمول اولش موضوع رو
بزرگ کنه و آخرشم اطمینان خاطر بده که هیچ اتفاقی
نمیافته. یادش افتاد که فعلا خدا نعمت مسیح دادن و ارزش
نگرفته. با خوشحالی گوشیشو برداشت و مختصر ماجرا را نوشت
و سند کرد.

برای اینکه تینا زودتر جواب بده، محض اطمینان تک زنگی ام
زد. بعد دقیقه ای تینا جواب بفرست:

_اوه اوه دختر چقدر حرف داشتی و نمی دونستم. فکر میکردم

چون ساکتی حرفی ام نداری. تو مورد تهدید قرار گرفتی و

نشستی اینجا قصه حسین کرد شبستری و تعریف میکنی واسه

من؟!

_خب الان چیکار کنم تینا؟

_پرسیدن نداره که گلم. یه ساک کوچیک بردار و لباسای

گرم. من میتونم کسی و جور کنم با قیمت مناسب از مرز ردت

کنه.

_جدی باش تینا. دارم از استرس میمیرم.

_شوخی ندارم که باهات عزیزم. فکر کن ساناز جون بفهمه عامل

اصلی ترشیده موندن دخترش و فرار کردن شهاب خان

بزرگ، خودت بودی. من که اصلا نمیخوام به بقیش فکر کنم. البته

یه راهی ام وجود داره؟

_چه راهی.

_یه غلط کردم ساده. برو پیش آقا شهاب و بگو تا آخر عمر

کنیزی تو می کنم. بهش پيله كن، بگو اسم تو روی منه. بگو عقد

دختر عمو پسر عموها تو آسموناست. چه میدونم بگو کی بهتر از

زن عمو سیمین. بگو چند روزه عموى خداييامرز هی میاد تو

خوابم و میگه تو تنها عروس این خاندانی. بالاخره اون لنده هورم

که از سنگ نیست. آخر سر خر میشه تو رو میگیره.

_مثل اینکه تو نمیتونی جدی حرف بزنی! برو به جهنم.

_صبر کن بابا. چرا زود عصبی میشی. نمی دونستم تا این حد رو

شهاب حساسی. برو با خیال راحت به زندگیت برس. هیچ غلطی

نمیتونه بکنه. اگه میخواست کاری کنه تا الان میکرد. تهدیدش تو

خالی بود.

_خدا کنه! کاش صبح میرفتن رضایت میدادن و طرف میرفت

ومن خیالم واس همیشه از این بابت راحت میشد.

__طوری همیشه، ولی بازم واسه محکم کاری رو پروژه عقد دختر

عمو و پسر عمو و آسمونا کار کن. البته قول نمیدم بچه هاتون تو

آینده سالم باشن. مخصوصا که باباشون همینجوریم ژن معیوبه.

__نه عزیزم. من کلا رد صلاحیت شدم، ولی بدمم نیاد عروس

عمویی مثل تو داشته باشم.

__وای چه حالی بده من باشمو و سیمین جون.

__باشه اگه از این تهدید جان سالم به در بردم، در موردت با ژن

معیوب صحبت میکنم. فعلا بای.

گوشی را کناری انداخت و از تصور کل کل تینا با سیمین خنده
اش گرفت. تا حدودی خیالش راحت شد و اتاق را ترک کرد.
ماشین رو پارک کرد و در ماشین را باز کرد و پیاده شد. مریم هم
پشت بندش پیاده شد و دنبالش دوید.

_کجا میری پویا؟ یه لحظه وایستا.

نفس زنان خودشو بهش رسوند و محکم دستشو نگه دار.

_خواهش می کنم زنگ و نزن. یه لحظه وایستا باهات صحبت

کنم.

_دستم و ل کن.مگه صحبتی ام مونده.اگه به تو امیدوار نبودم که

زندگیم به باد نمی رفت.چرا باید همیشه از اعتمادم به شماها

پشیمون شم؟

_باشه حق با تویه.توروخدا بیا بریم.

_محاله من حرف مفت نمی زنم، اول حساب اون دختره ی احمق

و میرسم ،بعدشم حساب تورو.

دست مریم و به زور از دستش کندو دست روی زنگ در

گذاشت و پشت سر هم زد.

با صدای ممتد زنگ آیفون از خواب پرید و شالی سرش انداخت
و شتابان به بیرون از اتاقش رفت.

پدرش در و باز کرد و جلوی در منتظر ایستاد، با دیدن پویا و
مریم گفت:

_سلام شما این وقت شب اینجا چیکار میکنید؟!

مریم با نگرانی نگاه کرد و پویا با بی اعتنایی، در حالیکه صداشو
بالا برد گفت:

_به اون دختره بگین بیاد بیرون.

_اولا که صداتو بالا نبر، بعدشم اون دختره ،کیه؟

رنگ و روی رویا پرید، و دستاش به لرزه افتاد. با استرس بیرون

رفت و پیش پدرش و مادرش ایستاد. پویا با دیدنش گفت:

_بینم مگه قرار نبود امروز رضایت بدین ،مگه نگفته بودم امروز

آخرین روزیه که وقت دارم اقدام کنم واسه رفتن!

نکنه فکر کردی حرفام شوخی بود، هیچ فهمیدین سر زندگیم چه

بلایی اومد.

پدرش با عصبانیت گفت:

_آقای محترم با دختره من چیکار دارین؟ با چه حقی تو خونه ی

من داد و بیداد میکنی؟ رضایت ندادیم و نخواهیم داد. الانم اگه

نری زنگ میزنم صد و ده بازم برگردی همونجایی که بودی.

_اتفاقا با دختر تو کار دارم.

رو به رویا کرد و گفت:

_دختریه احمق بد کردم نجات دادم، حق من این بود که آتیش

بکشی به زندگی ایم! بد کردم نذاشتم کسی بفهمه ...

مریم نداشت ادامه بده و با صدای بلند فریاد کشید:

__بس می کنی یا نه! رویا که تقصیری نداره.مقصر منم.

__بسه مریم اعصاب ندارم.دوباره فردین بازی و شروع نکن.

__نه به جون مامان و بابا،من نذاشتم رضایت بدن.من ارزشون

خواهش کردم امروز نرن دادسرا.

با تعجب نگاهش کرد و گفت:

__تو چه غلطی کردی مریم؟

با اشک نگاهش کرد و گفت:

__بخدا همش واسه خاطر خودت بود.

با خشم نگاهش کرد و با تمام قدرت سیلی محکمی به صورتش

زد.مریم جیغ کوتاهی کشید.و شروع به هق هق کرد.

ساناز دست مریم را گرفت و رو به پویا گفت:

__چته وحشی.ببین چیکار کردی با خواهرت.

پویا نگاهی به مریم انداخت و از پله ها پایین رفت و در و محکم

کوباند.

مریم با شرمندگی نگاهشان کرد و خجل زده آروم زمزمه

کرد، ببخشید و به دنبالش رفت.

وارد خانه شدند و در و بستند. ساناز گفت:

_اینا دیگه کین! چقدر وحشی بود پسره. بیچاره خواهرش به اون

محترمی، چجوری جلوی ما خجالت زده اش کرد.

تا شب خبری از پویا نگرفت. با اینکه بار اولی نبود که از برادرش

کتک میخورد، ولی از اینکه دیروز جلوی خانواده جاوید سیلی

خورده بود به شدت ناراحت بود و دلش شکسته بود.

انتظار داشت با اتفاق دیشب، حداقل برای یه باره ام که شده،

اینبار برادرش سراغش را بگیرد و معذرت خواهی کند.

ولی توقع بیجایی بود.

آهی کشید. و شماره ی پویا رو گرفت ،ولی خاموش بود. بارها

تماس گرفت، ولی بی فایده بود.

با نگرانی لباسهایش را پوشید و پایین رفت و سوار ماشینش شد.

کلید را از کیفش بیرون کشید و در را باز کرد. کل فضای خانه را

از نظر گذروند. جز چراغی در گوشه ی سالن همه ی چراغ ها

خاموش بودند.

سمت نور رفت و پویا را دید که روبروی میز روی صندلی نشسته
و به قاب عکس غزل زل زده بود. جلوتر رفت و از بوی دود
سیگار بینی اش را جمع کرد.

_سلام. چه خبره این همه ته سیگار رو میزه، خفه نشدی؟

برگشت و نیم نگاهی به مریم انداخت و دوباره سرش را
برگرداند و لیوان نیمه ی مشروب را سر کشید و به روبرو خیره
شد.

_انتظار داشتم حداقل یه خبری ازم میگرفتی! یه ببخشیدی، یه
معذرتی. ولی انگار دست پیش و گرفتی! مثل اینکه من باید پیام
واسه معذرت خواهی.

بلند شد و درست روبروی مریم ایستاد. با چشم های خون آلود و
خمار نگاهش کرد.

_میدونی غزل واسه چی مرد؟..... واسه فقر من!... واسه نداریه
من... واسه اینکه بابا جونت پولاشو سفت چسبید و یه قرون کمکی
نکرد...

میدونی چی باعث شد بعد دو سال فلاکت و فقر دوباره انگیزه
بگیرم و سر پاشم...

واسه خاطر این نبود که غزل به خاطر بی پولیم مرد... نه!

صبح تا شب جون کردم، به هر طریق درست و نادرستی که بود

تلاش کردم که خودمو نشون بدم و قرار دادهای بزرگ

ببندم... تمام این سالها فقط یه انگیزه داشتم... میخواستم انقدر سر

پای خودم بایستم که یه روز با بابات هم سطح شم... بعدشم

نابودش کنم... بفهمه نداری چه طعمی میده... درسته وقتی که چند

قدمی خواسته ام بودم اول اون دختره ی آشغال، بعدشم تو کمر

به نابودیه من بستین... اعتباره منو خراب کردین... دیگه هیچ موقع

کسری به من اعتماد نمیکنه... دوباره شدم همون آدم آس و پاس

سه سال پیش...

_اما داداش...!

_خفه شو من دیگه خواهری ندارم.از اولشم اشتباه کردم بهت رو

دادم.فکر کردم با اونا فرق داری!نگو که تو کثیف تر از همشونی!

_تو فکر میکردی داری راه درست و میری!تو این زندگیه که

واسه خودت درست کردی تنها کسیکه نابود میشه،خودتی!

میدونم چقدر سختی کشیدی به جایی برسی،ولی راهش درست

نبود.

من خواستم که نری،بمونی دوباره پیش هم باشیم.

_هه!زیادم باهوش نبودى.درسته كه ديگه نمیتونم بر گردم
شرکت.ولى برمیگردم ، من از صفر شروع كردن و خوب بldم.

چند قدم عقب تر رفت و با صدای لرزان گفت:

_تو هیچ موقع نمى تونى برگردى،تمام مدارك و ویزا و پاسپورت
و گرین کارتتو سوزوندم.حالا هر چقدر دوست داری كتكم بزن
ولى من نمیزارم برگردى.

چشمهای به خون نشسته اش را با تعجب گرد كرد و سمت میز
برگشت و تمام وسایل میز را با دست هل و دادو صدای ناهنجار
شكسته شدن کریستال ها آمد.

چند قدم سمت مریم رفت، شانه هایش را گرفت و گفت:

_میکشمت مریم!

مریم خودش را در آغوش پویا انداخت و هق هق زد.

_من نمیخوام نابود شی! یه نیگاه به خودت بنداز. تو همون آدم

پنج سال پیشی؟

فکرت، خیالت، هدف! از خودت چی ساختی! فقط دنبال کینه و

انتقامی.

فکر میکنی اگه از بابا انتقام بگیری، روح غزل به آرامش میرسه؟

خودتو تو دود خفه کردی، ریه هات دارن نابود میشن، سری پیش
یادت نیست حالت بد شد، من نمیخوام دوباره به اون روز بیفتی.

حداقل یکم فکر مامان باش. صبح تا شب غصه ی تورو
میخوره. قول میدم بابا رو راضی کنم، سهمتو بده دوباره یه زندگی
جدید و اینور شروع کنی.

از بغلش جداش کرد و گفت:

_من هیچ نیازی به پول اون ندارم، البته چرا! همه دار و ندارش مال
من میشه، ولی کاسه گدایی دستم نمیگیرم. طوری ازش میگیرم که
روحشم خبر دار نشه.

حالا از اینجا برو تا نزدم بلایی سرت بیارم.

مایوسانه سمت در خروجی رفت.

_در ضمن در مورد پیشنهادات فکر میکنم، ولی حالا که خودت

خواستی بمونم، توام باید تا تهش باشی، تحت هر شرایطی.

_تا آخرش باهات هستم. ولی نه تحت هر شرایطی...

_فردا شب آماده باش، میام دنبالت، باهم میریم جایی.

کجا؟!

_کنجکاوی بیخود و سوال نداریم.

بعد زدن چند ضربه ی کوتاه وارد اتاق هومن شد.

هومن که در حال پوشیدن لباسهایش بود، روبروی آینه ایستاد و

کمی با موهایش ور رفت و گفت:

_به !آقا مانی از اینورا.

لبه ی تختش نشست و گفت:

_هومن از رویا خبر نداری؟

_جانم!!! تا جایی که یادم میاد، واسه جنابعالی همه چی تموم شده
بود و قرار نبود بنده پیک خبررسان باشم. شرمنده ام از من هیچ
حرفی نمیتونی بکشی.

_هنوزم نمی خوام خبری ازش بشنوم. ولی نمی دونم چرا انقدر
نگرانم. راستش برام یکم عجیبه یدفعه بی خبر رفت و پشتشم
نگاه نکرد.

_به حال تو چه فرقی میکنه؟ فکر کن خوبه یا بده. به تو که بد
نمیگذره. در هر صورت که تنها نیمونی!

_فکر میکنی به میل خودم تن به این زندگی دادم، یا به خاطر

عشق و هوس بود؟

نه! من فقط از روی شرمندگی و ادای دینم به پری و جبران

گذشته وارد این زندگی شدم.

_چقدر مطمئنی؟

_به چی؟

_به اینکه شرمنده ای در برابر پریسا؟

_منظورت چیه هومن؟

_منظور خاصی نداشتم، ولی انقدرم ساده لوحانه به همه چی نگاه

نکن، کسی چه میدونه!

شایدم پریسا باید نسبت به تو حس شرمندگی داشته باشه!؟

_پریسا یه زنه. هر کار خوب و بدی که تو گذشته کرده، واسه

نجات زندگیش بوده، شایدم منم جای اون بودم همین کار و

میکردم.

_هه جالبه!!!

_بالاخره نگفتی خبری داری ازش یا نه؟

_نه من خبری ندارم، ولی برو از خانم دکتر پرس، شاید اون

چیزی بدونه.

_هومن نمیخواهی این لج و لجبازی و تموم کنی. از روزی که من و

پریسا عقد کردیم، این بگو مگو های شما دو تا تمومی نداره.

_چرا اتفاقا میخوام تموم کنم، زیاد طول نمیکشه، نهایتا یکی دو

روز دیگه. بعدش دوباره همه چی مثل سابق میشه.

کت اسپرتش را پوشید و گفت:

_من باید برم. توام در مورد تشخیص فرشته ی زندگیت یکم

بیشتر حساسیت به خرج بده.

از اتاق خارج شد و وارد پذیرایی شد. مادرش و پریسا رو مبل کنار هم نشسته بودند و مشغول صحبت بودند.

روی مبلی تو نزدیکشون لم دادو روبه مادرش گفت:

_مامان شنیدی دختر آقای جاوید لال شده و دیگه نمیتونه صحبت کنه.

رنگ و روی پریسا پرید و نگاهش روی صورت هومن قفل شد. مادرش متعجبانه پرسید:

_وا! واسه چی آخه؟ مگه میشه، یدفعه ای؟

هومن نگاه خونسردانه ای به پریسا انداخت و گفت:

_فعلا که شده. برای منم عجیبه. ناگهانی همچین اتفاقی افتاده..

البته من و تو که سر از این مسائل در نمیاریم، پریسا خانم

پزشکن، حتما باید یه دلیل علمی داشته باشه. مگه نه خانم دکتر؟

پریسا با صدای ضعیفی گفت:

_من نمیدونم، حتما حادثه ای بوده...

_آفرین دقیقا، حتما یه حادثه ای بوده. اما دلایلش به زودی

مشخص میشه.

مادرش با ناراحتی گفت:

_بیچاره. دختره طفلی. باورشم عجیبه.

_ناراحت شدی ماما جون!!! فکر میکردم خوشحال شی از این

خبر. آه و نفرین خودت بود، مگه همینو نمی خواستی؟

_معلومه که نمیخواستم. من اون موقع ها حالم بد بود، از رو

ناراحتی و عصبانیت یه حرفی زدم، ولی خدا شاهده که از ته دلم

نبود.

دوست نداشتم سر جوون مردم همچین بلایی بیاد. خیلی براش

ناراحت شدم.

از اون دختره تینا پیرس ببین، آخه علتش چی بوده؟

_چه فرقی میکنه علتش چی بوده، خدا باعث و بانیشو لعنت کنه.

با بدجنسی رو به پریسا گفت:

_مانی اگه بفهمه خیلی ناراحت میشه.

_حالا تو نمیخواد بری چیزی بهش بگی. دوباره روز از نو بشه

روزی از نو.

_اولا که عشق این دو تا مستحکم تر از این حرفاست که با یه

خبر ویرون بشه. بعدشم من چرا بگم مادر جون. خانومش اینجا

نشسته لازم شد حتما خودش میره میگه.

پریسا با حرص نگاهش کرد، همه موانع رو با هر سختی بود از

سر راهش برداشته بود ولی حریف این یکی نمیشد.

اگه کاری نمیکرد همین روزا، همه چی علنی میشد. تصمیم گرفت

قبل اینکه هومن چیزی بگه، خودش قضیه رو اونجور که خودش

میخواد تعریف کنه با اضافه کردن چاشنی آه و ناله و گریه.

بیشتر از اون تحمل حضور هومن را نداشت، ببخشیدی و گفت و

رفت.

مادرش گفت:

_هومن میتونستی بعدا این حرفا رو هم بگی. چرا جلوی پرپسا از

اون دختره حرف میزنی؟ ناراحت میشه خب.

_مهم نیست.

_درسته خودشون سر قضیه ی مانی یه سری به ما نزدند، ولی یه

روز باید با پدرت بریم خونشون. نمیخوام فکر کنن ما هم مثل

خودشون بی تفاوتیم.

_نخیر لازم نکرده. رفتن شما اونجا درست نیست. اولاً که کسی از

مشکل رویا خبر نداره، منم از تینا شنیدم. ثانیاً اگه اونجا

برین، شاید برداشت کنن، واسه تحقیر کردنشون رفتین.

_باشه نمی ریم.

با صدای آهسته ای زمزمه کرد:

_مانی بفهمه خیلی داغون میشه. همین الانشم رابطه اش با پریسا

زیاد گرم نیست، حس میکنم بیشتر از روی تظاهره.

_بالاخره که اول و آخر میفهمه. بعدشم فکر میکنی همچین رابطه

ای چقدر دووم داشته باشه.

یکم که بگذره مانی ام از تک و تا می افته. پریسا هم دختر

زرنگيه. بلده چجوری گلیمشو از آب بکشه بیرون.

زیادم امیدوار نباش. فعلا.

از خانه خارج شد. و شماره تینا رو گرفت. تینا گفت که با رویا تو

پارک نزدیکه دانشگاهه. بیشتر وقتها وقتی بین زمان دو کلاس

چند ساعت فاصله بود، پارک دنجی که نزدیک دانشگاه بود با هم

میرفتن.

تینا با هیجان مشغول صحبت با رویا در مورد اتفاقات پریشب و

اعلام نظراتش بود.

از دور متوجه او آمدن هومن شدند، هر دو متعجب نگاه

کردند. هومن نزدیکشون او آمد و سلام داد.

آخرین بار که هومن رو دیده بود. تو بیمارستان بود. از دیدنش

خوشحال نشد و معذب شد. از جاش بلند شد که اون مکان و ترک

کنه. اما صدای هومن مانع اش شد.

_ صبر کن رویا، چرا میری، نمی خوام منو ببینی؟ بشین باهات کار

دارم.

با بی میلی نشست گوشه نیمکت و سرشو پایین انداخت.

هومن رو به تینا گفت:

_میخوام به لحظه با رویا تنها صحبت کنم.اگه میشه؟

تینا نگاه کوتاهی به رویا انداخت که با چشماش التماس میکرد که
نره.

لبخندی زد و گفت:

_میشه منم به گوشه بشینم، قول میدم صدام در نیاد، نظری ام
نمیدم. یعنی همون موقع نمیگم، بعدا نظرمو میگم. صدایی از این
دار و درختم در اومد، از من در نیاد.

هومن خندید و گفت:

__ فقط به شرط اینکه اظهار نظر نکنی.

رویش سمت رویا برگردوند و گفت:

__ به خاطر رفتار اون روز مادرم ازت معذرت میخوام. بعد اون وقت نشد بینمت، یه مدت در گیر بودیم. رویا اینکه میدون واسه پریسا خالی کردی به نظر من اصلا جالب نبود.

نمی دونم پریسا بهت چی گفته، قضیشونو چجوری برات تعریف کرده، ولی تو هیچی از زندگیشون نمیدونی. پریسا از اولشم تو زندگی مانی سربار بود.

انقدر رفت و اومد و به هر بهونه ای خودش بهش چسبوند. جالبه
حتی خودشم پیشنهاد ازدواج و به مانی داد. مانی ام که میشناسی
سر رو دروایسی موندن، هر کاری میکنه، مقابل کار انجام شده
موند و قبول کرد.

انقدرم خانواده از خودش ذوق نشون دادن تو تصمیمش مصمم
تر شد. نمی دونم چه سحری خونده بود هر چی بهش میگفتم این
دختر به درد نمیخوره و ازت بزرگتره، داری هیجانی به این قضیه
نگاه می کنی، گوشش بدهکار نبود.

بعد یه ماه خودشم فهمید پریسا اونی که میخواست نبود. از این
طرفم اخلاقای قشنگ پریسا یکی یکی رو شد.

به شدت از انتخابش پشیمون شده بود. ولی وقتی پریسا فهمید

مقاومت کرد و مادر مم پشتش ایستاد.

اونا هیچ موقع رابطه ی خوبی با هم نداشتن. پریسا همیشه مانی رو

از لحاظ روحی عذاب میداد، دنبال هر بهونه ای بود از دستش

خلاص بشه. حتی گاهی یکی دو ماه جوابشو نمیداد.

اما این قضیه ی خراب شدن حال مانی باعث شد، از آب گل آلود

ماهی بگیره و ادای یه همسر دلسوز و فداکارو در آره. انقدر تو

نقشش ماهر بود و مامانم تو گوشش از خویبای این ابلیس فرشته

نما خوند و بدگویی تو رو کردن که دوباره مانی خامش شد و

حس عذاب وجدانش بیدار شد.

تینا با حرص گفت:

_وای پریسا پریسا!!!! کی میشه با این دستام خفه ات کنم.

هومن با اخم شاکیانه نگاهش کرد.

لب پایش و گاز گرفت و گفت:

_وای ببخشید. نمیخواستم دخالت کنم. یه لحظه بلند فکر کردم.

با پوزخند گفت:

_نگو این حرفا دختر. دیدی یه دفعه مدرک جرم شد. تو در دسر
افتادی.

دوباره رو به رویا که سرش پایین بود و حتی نیم نگاهی ام به
هومن نمیکرد، ادامه داد:

_اینارو گفتم بدونی اگه تو هم به خاطر اینکه زندگیشون بهم
زدی ناراحت بودی و کنار کشیدی، بهتره بگم اونا در واقع هیچ
زندگی جالب و عاشقانه ای با هم نداشتن.

یه زندگی یه طرفه ای بود که انقدر پریسا سوهان روحش شد که
عاقبتش اون شد. اگر هم مانی در مورد ازدواجش به تو چیزی
نگفته بود، حتما یه سری دلایلی واسه خودش داشت.

کاش انقدر صبور بودی و میموندی که خودش علتشو میگفت. تو

اگه واقعا دوسش داشتی نباید ترکش میکردی و با دستای

خودت اون به ملکه ی عذابش میسپردی.

تنها دلخوشیش تو زندگیش تو بودی ولی انقدر پشتت گفتن و

گفتن که نه به میل خودش، بلکه از روی رفع تکلیف تن به اون

زندگی داد.

الانم اگه از این و اون شنیدی که با هم خوشبختن و خوشن باور

نکن. تظاهر میکنه که دیگه واسش مهم نیستی ولی از درون داره

نابود میشه و به روی خودش نمیاره.

رویا با خودش فکر میکرد؛ گفتن و شنیدن این حرفا دیگه چه

فایده ای داره؟ چی و عوض میکنه؟ حتی مانی ام یه روز از

مشکلش با خبر شه اونم مثل شهاب بادش میخوابه و میره و

پشتشم نگاه نمیکنه.

با تردید گفت:

_رویا من به خاطر مشکلی که برات پیش اومده واقعا متاسفم.

وقتی فهمیدم به خاطر دروغ پریسا اون اتفاق برات افتاد، از شدت

عصبانیت داشتم منفجر میشدم.

رویا برگشت و با اخم به تینا نگاه کرد.

تینا دستپاچه گفت:

_بخدا نمی خواستم بهش بگم ،اون روزی یدفعه از دهنم

پرید.ولی غیر هومن به کسی نگفتم.

هومن گفت:

_خیالت راحت مطمئن باش به هیچ کس نمیگم.منم اتفاقی

فهمیدم،ولی خوب شد که دونستم.باعث شد ذات اصلی اون پری

رو بیشتر بشناسم.

تا همینجاشم اشتباه کردم در برابر کاراشون سکوت کردم،اگه
من واقعیت و میگفتم شاید الان اینطوری نمی شد.

ولی به خاطره کاری که با تو کرد کوتاه نیام.مانی باید همه چیو
بدونه.بعدشم تصمیم با خودش که راهشو چطور میخواد ادامه
بده،ولی قطعاً اگه بدونه پریسا با دروغش چه بلایی سر تو آورده
محاله پریسا رو ببخشه.

به هومن نگاه کرد و با نگرانی سرشو به علامت نه تگون داد و
بعدش به تینا نگاه کرد که چیزی بگه.تینا گفت:

_نه هومن!! رویا یه بار قبلا تصمیمشو گرفته، خودش از پریسا

خواسته واقعیت و پنهون کنه. تازه ...

نگاهی به رویا کرد و آروم گفت:

_دوست نداره مانی از مشکلش با خبر بشه.

بغضی که گلوشو آزار میداد بیشتر از اون نتونست تحمل کنه و

بلند شد و کیفشو برداشت و سری تگون داد به سمتشون، تینا هم

برخاست و گفت:

_کجا عزیزم. صبر کن منم میام. با هم بریم.

خودشو بهش رسوند و دستشو گرفت. با ناراحتی تو صورتش نگاه

کرد و دستشو پس زد.

_رویا از دستم ناراحتی بخدا از رو عمد نگفتم، اتفاقی

بود. خواهش می کنم نرو بمون با هم صحبت می کنیم. بعد میریم

کلاس.

دستشو به علامت نفی جلوش گرفت و راهشو گرفت و رفت.

و به بغضی که تو گلوش گیر کرده اجازه داد اشک را مهمان

صورتش کند. از دست تینا ناراحت بود، آگه کسی دیگه ای از

مشکلش با خبر میشد تا این حد ناراحت نمی شد، ولی دوست

نداشت هومن بدونه.

عصبی و کلافه بود بین این همه غم و درد، این مشکل از کجا
پیداش شده بود.

شیر آب داخل پارک را باز کرد و مشتی آب سرد به صورتش زد
و نفس بلندی کشید و سمت خانه رفت و از خیر کلاس بعدی
گذشت، دوست نداشت تینا رو ببینه.

اصلا دوست داشت جایی باشه که هیچ کدوم از آدمایی قبلی که
میشناخت نبودن، این قضیه باعث شده بود که اطرافیانشو بیشتر
از قبل بشناسه.

تینا رو به هومن با نگاه نگران گفت:

_خیلی بد شد هومن کاش نمی گفتی میدونی.دیگه به من اعتماد
نمی کنه.حق داره از دستم ناراحت بشه.

_نمی دونستم تا این حد حساسه رو این موضوع.خب حالا کاریه
که شده بعدا میری از دلش در میاری.

_براش خیلی سخته،هنوز با این قضیه کنار نمونده،به ظاهر کنار
اومدن با این مشکل ساده اس، ولی خیلی اذیت میشه.بعدشم من
اخلاقشو میشناسم ، حالا حالاها منو نمیبخشه.

_همش تقصیر اون پریسای عوضیه ،اول که آتیش به زندگی ما و
برادرم انداخت،بعدشم رویا،حقش نبود باهاش اینجوری تا

کنه،اون که از ازدواج مانی خبر نداشت،وقتی ام فهمید پاشو از

زندگيشون کشيد بيرون.همين روزاست که..

_همين روزاست که دستش رو بشه،من اجازه نمیدم،بیشتر از این

پیش بره.

_هر چی ام بشه،نزار واسه رویا درد سری درست بشه.این روزها

اصلا حال و حوصله اتفاق جدیدی و نداره.

_سعیمو می کنم.ولی انتظار نداشتم که رویا هم مثل مادرم کمک

کنه،پریسا این بازی و هر جور که دوست داره پیش ببره.

_ نمی دونم علتش چیه، ولی اینو میدونم که صلاح هر دوشونو در
نظر گرفته.

در خانه را باز کرد و بدون هیچ حرفی وارد شد.
مادرش که مشغول شستن ظرفها بود با دیدنش گفت:

_ تویی؟ پویا جان. مگه نرفتی؟

_ چیه دوست نداشتی بمونم!

_ نه آخه گفته بودی اول هفته برمیگردم.

_ حالا که هستم. فعلا هم قصد رفتنم ندارم.

کفهای دستشو شست و نزدیکش رفت، صورتشو بوسید و باذوق

گفت:

_راست میگی پسرم؟ واقعا میخوای بمونی.

_آره چرا که نه. خواست مریم جون بوده. منم فکرامو کردم دیدم

بدم نمیگه حیفه واقعا شما رو تنها بزارم.

_الهی قربونت برم. پس منم برم شام بزارم، بالاخره بعد چند

وقت شام همه دور هم باشیم. به امید و یاسمن ام میگم

بیاین. راستی چی دوست داری پیزم؟

_لازم نکرده ،زحمت نکشین.من دوست ندارم با اون شوهرت

سریه میز بشینم.

_در مورد پدرت درست صحبت کن پویا.

_چشم.مریم کجاست؟

_حموم بود فکر کنم تا الان بیرون اومده باشه.

سمت اتاق مریم رفت ،چند ضربه به در زد و وارد شد.

مریم در حالیکه موهاشو خشک میکرد گفت:

_سلام چه عجب. آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

_علیک. هنوز تو آماده نیستی؟ دیر میشه یکم عجله کن.

_مگه قرار بود جایی بریم؟

_تازه میپرسه لیلی زنه یا مرد؟ قرار شد امشب با هم بریم

جایی. اینجوری میخوای همکاری کنی با من! بجنب دیگه.

_چشم اطاعت میشه. فقط میشه پرسید کجا می ریم؟ من باید

بدونم واسه کجا آماده بشم.

_نه نېمېشه پرسید، تا ده دقیقه ی دیگر بر میگردم اتاقت، تا اون

موقع آماده ای.

_شرمنده، تا من ندونم کجا میخوای بریم. نمی تونم همراهت بیام.

_می ریم خونه ی آقای جاوید.

_اونجا واسه چی؟ من عمرا همراهت بیام!!

_اتفاقا میایی، یادم نمیاد حق انتخاب بهت داده باشم. هنوز یادم

نرفته چه گندی زدی. پس چونه زدن نداریم.

__با اون آبروریزی که اون روز راه انداختی، من که اصلا روم

نمیشه پیام. در ضمن اول باید بدونم تو سرت چی میگذره؟

بلند شد و سمت در رفت و گفت:

__به درک نیا!!خودم تنهایی میرم.

__صبر کن پویا. اصلا دوست ندارم برم خونشون، ولی نمیتونم بهت

اعتماد کنم، بزارم تنهایی بری، فقط قول بده دوباره بازم جار و

جنگال به پا نکنی!

__واسه من شرط و شروط نزار! تو مقصر بودی که زیرآبی رفتی و

واسه خودت بریدی و دوختی و همه رو به جون هم انداختی، من

که مثل تو بی شخصیت نیستم، به عنوان یه فرد محترم واسه

جبران کار اون روزم میرم. حالا اگه میری بدو زود آماده

شو، حوصله ندارم سه ساعت منتظرت باشم.

با بهت نگاهش و کرد:

_من که تو رو میشناسم، از این عاداتهای تیرپ محترمی

نداشتی، بازم حتما نشستی دو دو تا چهار تا کردی.

جعبه ی عطر خالی که روی عسلی بود و برداشت و سمتش پرت

کرد و گفت:

_اولا از اولشم محترم بودم تو چشم نداشتی بینی.بعدشم زیادی

فضولی نکن خیلی زود میفهمی تو سرم چی میگذره.

مریم چنتا فحش زیر لبی نثارش کرد و با دقت شروع به آرایش

و انتخاب لباسهایش کرد.

_اووه بسه دیگه.عروسی که نمیریم.اینقدر سرخاب سفیدآب

میزنی؟

_چیکار کنم والا! با اون تئاتری که اون روز شما به عنوان یه

شخص محترم انجام دادی.میگم یه خورده خودمونو ترگل ورگل

نشون بدیم وحشت نکنن.

__میرم پایین تو ماشینم. تا پنج دقیقه نیومدی، میرم.

سوار ماشین شدند و به راه افتادند و جلوی یه مغازه گل فروشی
ماشین را متوقف کرد و از کیف پولش مبلغی درآورد و به مریم
گفت:

__پیر پایین. یه دسته گل خوب به سلیقه ی خودت بخر.

__دسته گل دیگه واسه چی؟

__بخشید واسه درست کردن گندای شما میریم. دست خالی که
واسه عذرخواهی نمیرن.

با شک پیاده شد و وارد مغازه گل فروشی شد ،ته دلش نسبت به
همراهیش با پویا دودلی داشت،هیچ کاری و ارزش بعید نمی
دونست.

سفارش یه دسته گل با رزهای صورتی داد و برگشت و سوار
ماشین شد.گل رو سمتش گرفت و گفت:

__چطوره قربان!؟

__بدک نیست.

__دلتم بخواد.خیلیم عالیه.

جلوی درشون ماشین و متوقف کرد و دسته گل رو برداشتن و

پیاده شدند. زنگ خونه رو فشرد و رو به مریم گفت:

__ بیا جلو تو حرف بزن.

__ ای بابا من چرا! خودت بگو.

__ باهوش. اگه من حرف بزنم که درو باز نمی کنن.

با حرص و چشم غره جلو رفت و دوباره زنگ رو فشرد و پس از

شنیدن جواب گفت:

_سلام خانم جاوید.پیشوایی هستم با برادرم اومدیم واسه

سوتفاهمی که اون روز پیش اومده بود .ببخشید که بازم

مزاحمتون شدیم اگه میشه در و باز کنید.

پدر رویا از ساناز پرسید :

_کی بود؟

_اون دختره ی و داداشش که اون روز اومده بودن.

از رو مبل بلند شد روزنامه ی تو دستشو بست و گذاشت رو میز

و گفت :

_خب واسه چی در و باز کردی بیاین؟ یه جوری ردشون میکردی

برن.

_دیگه فهمیدن خونه ایم. زشت میشد. من برم رویا رو صدا کنم.

چراغ اتاقش را روشن کرد و با تعجب گفت:

_رویا خوابی؟ چرا انقدر زود خوابیدی؟

جلوتر رفت، آرام صداش کرد و گفت:

_پاشو مهمون داریم. اون دختره مریم و برادرشه. زود آماده شو

بیا بیرون. از شنیدن اسمشون قیافه اش در هم شد و نشست رو

تخت.

نگاهی به گوشیش انداخت چهارده تا تماس بی پاسخ از تینا، با
چند تا مسیج.

پیام های تینا رو باز کرد و خوند. خنده اش گرفت. اول چنتا پیام
ببخشید و غلط کردم و بعدش منت کشی و آخر سرم فحش و
دری و وری.

تصمیم گرفت چند روز جوابشو نده، قیافه تینا وقتی جدی میشد و
منت کشی میکرد خنده دارتر میشد.

با یادآوری کسی که بیرون بود، دوباره ترس به جانش افتاد. نکنه
کار نا تمام اون روز و تموم کنه. دستشو رو قلبش گذاشت که به
تپش افتاده بود.

جرات بیرون رفتن و روبرو شدن و نداشت. در اتاق و به اندازه
یک وجب باز گذاشت تا صداشون بیاد.

ساناز تعارف کرد که بشینن. هر دو روی یه مبل سه نفره کنار هم
نشستند.

ساناز گفت:

__ ممنون به خاطر دسته گل زیباتون، چرا زحمت کشیدین.

پویا رو به هر دو گفت:

_راستش من و مریم اومدیم به خاطره رفتار این مدت و
مخصوصا اون روز ازتون معذرت بخواهیم.

مریم که تا الان سرش پایین بود گفت:

_برادرم راست میگه. واقعا رفتار اون روزمون زشت بود. من که از
خجالت روم نمیشد پیام به اصرار برادرم اومدم. آشنایی ما هم با
شما خیلی بد شد. بخدا ما تا اون حد که فکر می کنید آدمای بی
ملاحظه ای نیستیم. اون روز برادرم خیلی عصبانی بود.

ساناز گفت:

_خواهش میکنم. این حرفا چیه. حالا کاری بود که شده و تمام

شده، بهتره فراموش کنیم.

پویا ادامه بحث و گرفت:

_البته بگم مقصر اصلی مریم جانه. از این اداها که همه رو به جون

هم بندازه زیاد داره. خواهرم هر کاری که فکر میکنه درسته

بدون معطلی اجرا میکنه.

مریم بدون اینکه کسی متوجه بشه با آرنجش محکم کوبوند تو

پهلوی پویا و رو به جمع لبخند زد.

پویا با بی خیالی ادامه داد:

_من روحم خبر نداشت مریم جان خواسته که شما رضایت ندین. مگر نه محال بود مزاحم شما میشدم و جسارت میکردم و صدامو بالا میاوردیم.

وقتی فهمیدم شما مقصر نبودین واقعا شرمنده شدم. البته عصبانیت غیر طبیعی و بیش از حد اون روزم به خاطره از دست دادن جایگاه کاریم بود.

مریم با تعجب فقط نگاه میکرد. اینکه که پویا از کسی به این شدت عذرخواهی کنه و با این لفظ قلم صحبت کنه، کمترین

حالتی بود که ازش دیده بود.دلش گواهی میداد حتما بازم فکری
تو سرشه.

ساناز به آشپزخانه برای ریختن چای رفت.اینبار سهراب جواب
داد:

_البته خب شما هم تا حدودی حق داشتین که عصبی باشین، ولی
قبول کنید که کمی رفتارتون دور از انتظار بود.

_بله حق باشماست.بازم معذرت.راستی دخترتون کجاست؟؟

_کاری باهاش داشتی؟تو اتاقشه.امروز کلاس زیاد داشت.خسته
بود.زود خوابیده.

__بله. با اجازه تون میخواستم از ایشونم عذر خواهی کنم.

ساناز بعد پذیرایی چای و میوه نشست. سهراب گفت:

__من فردا اگه فرصت داشته باشم، یه سر به دادسرا میرم شکایتو

پس میگیرم.

__نه آقای جاوید ما امروز برای گرفتن رضایت نیومدیم، فقط

قصدمون معذرت خواهی بود. راستی حال رویا خانم چطوره؟ دکتر

گفته مشکلش حل میشه؟

__بد نیست. نه گفته فعلا امیدی نیست.

__امیدوارم سلامتیشون زودتر برگرده.از مریمم شنیدم پسر
عموش سر این مسئله قرار نامزدی و به هم زده واقعا متاسف
شدم.

مریم با اخم نگاهش کرد و لب پایش را گاز گرفت و با اشاره
فهموند نباید میگفتی.

رویا با شنیدن حرفاش هر لحظه عصبی ترمی شد.فقط همین کم
بود که اینا همه چیو بدونن و تاسف بخورن .

از جاش بلند شد و با ناراحتی در و بست که دیگه صداشونو
نشنوه.روی تخت دراز کشید و آهنگی و پلی کرد تا کمی آروم
بشه.

پویا ادامه داد:

__به نظر من همچین مشکل مهم و بزرگی نبود که به خاطرش
قرار از دو اچشونو بهم بزنه. ایشون حتما زیاد تو تصمیمش مصمم
نبودن.

مریم رو به پویا گفت:

__داداش جون میشه بحث و عوض کنی. ما که واسه این حرفا
اینجا نیومدیم.

__چرا عزیزم اتفاقا واسه این حرفا هم اومدیم .

مریم با تعجب نگاهش کرد. هر لحظه از اومدنش بیشتر پشیمون
میشد و به خودش لعنت میفرستاد که همراهیش کرده.

پویا گفت:

_آقای جاوید. متاسفانه تو این مدت کم آشنایی برخوردهای
خوبی با هم نداشتیم. اینه که شاید باعث بشه ذهنیت بد از من تو
خاطرتون ایجاد بشه.

_به هر حال هر چی بوده گذشته.

_من و مریم امروز اومدیم ضمن اینکه عذرخواهی کنیم، هم با اجازه تون بگم، من به دخترتون علاقه مند شدم و با مشکلی که براش پیش اومده کنار میام و برام مهم نیست. فعلا که دیگه اقامت تو خارج از ایران برام مقدور نیست، قصد دارم همینجا به کارم ادامه بدم. از نظر مالی اطمینان میدم هیچ مشکلی نباشه. اگه موافق باشین اجازه بدین یه روزی با خانواده خدمت برسیم.

مریم که از تعجب کم مونده چنتا شاخم درآره، آب دهنش به سختی قورت دادو برگشت به پویا نگاه کرد بیینه تا کجا پیش میره، انتظار نداشت رویا هم به بازی جدیدش دعوت کنه.

سهراب گفت:

_والا چی بگم .پیشنهاد شما ناگهانی بود یکم متعجب شدم.به نظر

من که دخترم فعلا تو این شرایطی که داره، بهتره ازدواج نکنه.

_آقای جاوید همیشه که منتظر باشین تا مشکلش حل شه.شاید

خدایی نکرده چندین سال طول بکشه.بالاخره باید برای

زندگیشم تصمیم بگیره.

با تردید به ساناز نگاه کرد و گفت:

_اخه اینجوری یهویی که همیشه پسر م، ما شناختی از شما نداریم!

_بله درست میگین.اگه شما موافقت کنید یه چند وقت خانواده ها

رفت و آمد می کنیم همدیگرو بیشتر می شناسیم.

_رویا باید خودش رضایت بده،اگه راضی نباشه که من نمیتونم
قولی بده.

_نگران نباشین .هر طور شده من رضایتشو جلب می کنم.

مریم که از فرط ناراحتی صورتش مثل لبو قرمز شده بود،گفت:

_خب ببخشید که زحمت دادیم.فعلا ما رفع زحمت کنیم.

بلند شدو ایستاد.پویا به دنبالش بلند شد و پس از خداحافظی
رفتند.

سهراب از ساناز پرسید:

_خب حالا چیکار کنیم؟ به نظرت به رویا بگیم.

_احتمالا الان خودش میدونه، فکر کنم صداشونو میشنید.

_پسره بدی نیست، ولی هم نمی دونیم چجور آدمایی هستن، از

طرفی ام امکان داره یه تصمیمی هیجانی گرفته باشه، بعدا نتونه

مشکل رویا رو تحمل کنه و از ازدواجش پشیمون بشه. به هر حال

تصمیم گیری با این وضعیت رویا خیلی حساسه.

_من که بعید میدونم قبول کنه. فعلا که از فکر اون پسره بیرون

نیومده.

سر قضیه ی شهابم که دیدی هیچ جوره راضی نمیشد، انقدر تندی
و بد اخلاقی کرد که اونا هم تا تقی به توقی خورد، گذاشتن رفتن.

__ حالا که این پسره راضی شده با شرایطش کنار بیاد، بد نیست رو
پیشنهادش فکر کنه. اگه راضی بشه ما هم میتونیم خودش و
خانواده شم بیشتر بشناسیم.

__ باشه من میرم باهاش صحبت میکنم. ولی خودت که خوب
میشناسی دختر تو تحت هر شرایطی کله اش باد داره.

یه بشقاب میوه برداشت و اتاق رویا رفت.

__ چرا نیومدی بیرون؟ سراغتو میگرفتن. شنیدی حرفاشونو؟

سرش به علامت بله تکنون داد.

_شنیدی داداش مریم ازت خواستگاری کرد؟

یه لحظه از شنیدن حرف مادرش جا خورد و با تعجب نگاه کرد و

با خودش گفت، وای خدا اینو دیگه کجای دلم بزارم. پسره ی از

خود راضی تا دیروز تهدید میکرد و خط نشون می کشید. حالا

اومده خواستگاری. همینجوریم میبینمش چهار ستون بدنم می

لرزه، چجوری یه عمر تحملش کنم. چقدر پر رو هم هست.

خجالت نمی کشه سری پیش جلو ما خواهرشو قتل عام

میکرد. انتظار داره به این زودیا فراموش کرده باشیم.

نکنه فکر کرده چون یه فداکاری کوچیک کرده و به خاطره من

زندگیش به هم خورده، منم شرمنده میشم و بله رو میگم.

ساناز خندید و گفت:

_چیه اینجوری نگاه می کنی. مثل اینکه این یکی و نشنیده

بودی. به بابات گفته با حرف نزدنت مشکلی نداره و کنار میاد.

آرزو کرد کاش الان میتونست حرف بزنه و بگه؛ غلط کرده!!!!

_به هر حال پسر بدی نیست، تحصیل کرده ام هست، وضعیت

مالیشون هم خوبه. قیافه و ظاهرشم که خیلی عالیه، به صدتای اون

شهاب می ارزه.

تصمیم گیری با خودته، باز یه مدت بشین فکراتو بکن، حالا که با
این همه شرایط خوبش با مشکلِت کنار اومده سرسری نگذره.

دیگه تحمل جواب ندادن و نداشت و دستشو دراز کرد و از لای
کتابش کاغذی در آورد و نوشت:

__تا وقتی که تو به هر کی میرسی درد و دل میکنی و قصه ی فرار
شهاب و تعریف می کنی. هر کسی ترحم می کنه و به خوش
اجازه ی خواستگاری میده.'

مادرش کاغذ و خوند و بلند خندید. از خنده ی مادرش حرص
خورد و اخم کرد.

_میگم رویا ول کن این حرفارو. بد کردم مفتی مفتی واست شوهر
پیدا کردم. یه لحظه تصور کردم تو به این زودیا با این پسره
ازدواج کنی قیافه ی شهاب و سیمین دیدن داره. کارد بزنی خون
سیمین در نیاد.

روی کاغذ نوشت؛ به همین خیال باش!!!!

و دراز کشید و پتو رو سرش کشید که مادرش ترکش کنه.

ساناز بلند شد و گفت:

_از ما گفتن بود.لگد به بخت نزن.البته تا ندونیم چجور آدمایی
هستن نمیتونیم قبول کنیم.

پفی کشید و تو دلش گفت؛ای خدا از دست مامانم.هی من میگم
نره ،این هی میگه بدوش!!!!چقدر زود احساساتی میشه!!!
کاش الان با تینا قهر نبودم ،یه سوژه داغ دستش بود تا یه هفته
به مامانم بخنده و منو مسخره کنه و حرص بده.
به اتاقش هدایتش کرد و در و بست وجدی گفت:

_بشین میخوام باهات صحبت کنم.

_چه صحبتی دیره میخوام برم.

__پویا اون حرفا چی بود که میگفتی، چرا بدون هماهنگی بحث

مسخره ی ازدواج و پیش کشیدی؟؟

نشست و گفت:

__به نکته ی خوبی اشاره کردی.بدون هماهنگی!!! تا جایی که یادم

میاد کسی که این بازی و بدون هماهنگی شروع کرد تو بودی نه

من!!!پس جای گله ای نیست!

من که داشتم زندگی خودم میکردم.کاریم به کاره کسی

نداشتم.این تو بودی که به هر بهونه ای کشوندی منو اینجا!و

مدارکم سوزوندی و مانع رضایت دادنشون شدی.

بعدشم اون دختره، با اون کار احمقانه و پرت کردنش بیرون و
رضایت ندادنش و بدبخت کردن من و آخرشم مقصر نشون دادن
من واسه لال شدنش.

من با هیچکدومتون کاری نداشتم، ولی شما دو تا کمر به نابودیه
من بستین. حالا که هیچ کدومتون بی گناه نیستین، پس باید وارد
این بازی بشین. من دعوتتون نکردم خودتون اومدین.

پویا التماس می کنم تمومش کن. آخه میخوای به چی برسی!!

پوزخندی زد و گفت:

__چی و تموم کنم.هنوز که شروع نشده!!!

__خیلی خب باشه،من کمکت می کنم

ولی با رویا کاری نداشته باش.آخه اون چه گناهی داره.

__تو فکره اون نباش.اتفاقا گناهکاره اصلی اون بود که جواب

فداکاریه منو با نفهمی داد و یه زحمتی ام به خودش نداد خانواده

شو راضی کنه رضایت بدن.

__فکره ازدواج و از سرت بنداز بیرون.تصمیمه که از رو عصبانیت

گرفتی.میخوای با دستهای خودت دوباره خودتو بدبخت کنی.

شما هیچ کدومو همدیگر و دوست ندارین، از همدیگه کینه
دارین. نیازی به درس ادب دادنش نیست، همینجوریم با اون
وضعیتش داره عذاب میکشه تو اون زندگی.

_تو داری اشتباه میکنی. من این تصمیم و از رو عصبانیت
نگرفتم، اتفاقا خیلیم فکر کردم. بعدشم برای درس ادب و عذاب
دادن ازدواج نمیکنم. بر خلاف تصور تو این ازدواج فقط از رو
عشق و علاقه اس.

خنده ی عصبی کرد و بلند شد و چند قدم زد و گفت:

_واقعا مسخره اس. این حرفا رو به کسی بزن که تو رو شناسه.!!

__بین مریم بهتره تو کارای من دخالت نکنی که خودتم میدونی

که بد میبینی.

در مورد رویا هم بگم اگه به این ازدواج رضایت بده، منم از

گنااهش میگذرم و کاری به کارش ندارم.

اگه هر دو تون با من کنار بیاین و جفتک نندازین، هیچ ضرری

نمی کنین و اتفاقی ام نمی افته و منم به خواسته ام میرسم.

__محاله رویا قبول کنه. منم هر کاری از دستم بیاد، انجام میدم که

به خواسته ات نرسی.

_هه!!!پس بشین و تماشا کن.اونقدری هم که فکر میکنی هنوز

منو نشناختی..... !!!

امروز کلاس زبان تخصصی داشتند.این روزها خیلی دیر کلاس

میرفت.تا کمتر با کسی برخورد داشته باشه،حداقل تا پایان این

ترم کسی از مشکلش با خبر نشه.

از حراست دانشگاه گذر کرد و به ساعت نگاه کرد .ده دقیقه از

وقت کلاس گذشته بود،استادشم حسابی سخت گیر بود.

با عجله وارد سالن شد.و با دو پله ها رو بالا رفت.کمی جلوی در

ایستاد تندی نفسش آروم بشه و در را زد.

استاد با دیدنش اخمش را را در هم کشید و گفت

بفرمایید. سرش رو به حالت سلام تگون داد و وارد شد.

تینا که کنار مرجان نشسته بود، با دیدنش ذوق کرد و صندلیه

بغلش نشون داد که بشینه. ولی به تینا اعتنایی نکرد و رفت رو

صندلی آخر کلاس نشست. تینا برگشت با چشم و ابرو فحشی

نثارش کرد و پشت چشمی نازک کرد.

استاد شروع به درس دادن و کرد و سوالاتی از دانشجویان به

زبان انگلیسی پرسید. نوبت به رویا رسید.

یه لحظه مات به صورت استاد نگاه کرد. نمی دونست چیکار

کنه، با وجود مرجان در کلاس، می ترسید همه چی رو بشه.

استاد با تعجب گفت:

_خانم جاوید، چرا جواب نمی دین؟ از تون بعید بود!! شما که زبانت خوب بود.

تینا با نگرانی نگاه کرد و گفت:

_استاد یک هفته اس سرما خورده. نمیتونه صحبت کنه. صداش ناجور گرفته.

مرجان آروم با شیطنت گفت:

_||| واقعا خدا شفارش بده، نكنه به تير غيب گرفتار شده.

تينا آروم گفت:

_خفه!!مرجان.

بعد تموم شدن كلاس با ناراحتی وسايلشو جمع كرد و از كلاس

زد بيرون و طبقه ی اول رفت.

در گوشه ای از سلف دانشگاه روی میزی نشست و كتابشو باز

كرد.نیم ساعت تا كلاس بعدی وقت داشت.

تينا از پشت محكم كوبوند رو شونه هاش، از ترس چند سانت

پريد و به پشتش نگاه كرد.

تینا خندید و روی صندلی کنارش نشست و گفت:

_به به..! تنها تنها میگردی واسه خودت. حقت بود...

اهمیتی نداد و دوباره سرش را تو کتاب فرو برد. کتاب را از زیر

دستش کشید بیرون و گفت:

_هوی با تواما...چرا ژست میگیری.

با کلافگی تو کاغذ زیر دستش نوشت:

_تینا خواهش میکنم، حالم خوب نیست. اعصابم خورده. تنهام

بزار. من که گفتم دیگه دانشگاه نیام. تو همش اصرار کردی، کم

مونده بود همه بفهمن.

به خاطر کلاس قبلی میگی. خب حق داری. ولی حالا که

گذشت. عیب نداره بابا یکماه مونده ترم تموم شه. هر کی چیزی

گفت میگم خروسک گرفته.

دوباره نوشت:

آره چقدرم راز داری تو...!! حتما نشستی به مرجانم تعریف

کردی همه چیو...؟

شاکیه کاغذ و هل داد سمتش و گفت:

_تو درمورد من چی فکر کردی رویا. این همه حرف بین

ماست!! کی تابحال به کسی گفتم. اونروزم که گفتم از رو ناراحتی

از دهنم پرید به هومن گفتم. اونم دهنش قرصه میدونم به کسی

نمیگه...

خجالت نمی کشی انگار حالا چی شده؟؟ به خاطر یه اشتباه

کوچیک چند روزه تو قیافه ای!! جواب زنگ و پیامم که نمیدی.

تو کاغذ نوشت:

_جالبه ! من نمی دونم چرا همه این روزا میخوان به من ترحم

کنن من نخوام کسی به من ترحم کنه کی و باید ببینم.....

تو هم دست از سرم بردار، برو با اون مرجان جونت پیر، با هومن
ام فامیله به دردت میخوره.. من جز دردسر و خجالت کشیدن
هیچ فایده ای برات ندارم...

_همیشه خودخواه بودی.. باشه بابا ترحم نمی کنیم. همچین میگی
ترحم !! انگار قبل این قضیه ولت کرده بودیم به امون
خدا... نمیخوای منو ببینی بیشتر از این دیگه اصرارت نمیکنم...
خسته شدم به خاطر یه سوتی انقدر غلط کردم گفتم و دنبالت راه
افتادم.... لوسی دیگه .. چون تو به همه قیافه میگیری و از بالا نگاه
می کنی ، انتظار داری منم مثل تو با کسی نگردم... گند اخلاقیه
خودتو گردن من ننداز!!..

جزوه و کتابش و برداشت و بلند شد و به سمت کلاس رفت. این بار دیگه تینا هم محلش نمی داد. تینا مقصر نبود، این روزها فقط دنبال کسی بود که عقده و ناراحتی درونشو سرش خالی کنه. استاد خسته نباشید گفت و کلاس تموم شد. بلند شد و تنها از کلاس خارج شد.

با قطع رابطه با تینا از قبل تنها تر شده بود. تنها کسی که این مدت از احساساتش خبر داشت و درکش میکرد تینا بود. به خاطر مغرور بودنش با کمتر کسی تو کلاس گرم میشد.

باید امروز تنها میرفت خونه، با بی حوصلگی از خیابان رد شد و منتظر تاکسی شد. یه لحظه یادش افتاد که حالا که تینا نیست چجوری با راننده صحبت کنه، کمی احساس ترس کرد، ولی به

خودش دلداری داد که باید به این نوع زندگی عادت کنه و یاد بگیره .

ته دلش گفت خدا لعنتت کنه پریسا!!!

ماشینی جلوی پایش ترمز و کرد و ایستاد.نگاهی به ماشین کرد
به شیشه های دودی که به تاکسی نمیخورد با دست اشاره کرد
که بره.

ولی ماشین حرکت نکرد.

چند قدم جلوتر رفت.ماشینم کمی جلوتر اومدو تک بوقی زد.
رویا با حرص نگاه کرد.

شیشه ی ماشین را پایین کشید و خندید و گفت:

__قیافه رو..اخم ها رو..نترس بابا دختر دزد نیستم..

کمی خم شد و در و باز کرد و گفت:

__بیا بالا.

نگاهی به راننده کرد و چشاش از تعجب گرد شد...

__بیا بالا رویا! کار دارم میخوام باهات حرف بزنم.

با دودلی و ناچاری از همون دری که باز بود،سوار شد و جلو

نشست.ماشین به راه افتادو

با یه حرکت تمام درهای ماشین قفل شد. رنگش پرید و احساس

کرد چیزی در قلبش فرو ریخت وبا ترس و بهت نگاه کرد...

از قیافه ی ترسان رویا خنده اش گرفت و گفت:

_نترس قصد ندارم بدزدمت. فقط به تو اعتباری نیست. محظ

احتیاط درهارو قفل کردم.

دید فایده ای نداره و هنوز میترسه قفل درهارو باز کرد. و گفت:

_باشه باز میکنم. فقط تو یکم عقلت درست حسابی نیست، قول

بده به دستگیره ها دست نزن، بازم وسوسه میشی خودتو پرت

میکنی بیرون. منم شرمنده این سری دیگه کاری از دستم بر
نمیاد.

چون بار آخری که کسی و از مرگ نجات دادم. قول دادم دیگه
تحت هر شرایطی فردین بازی در نیارم.

از شوخی ها و کنایه های بی نمکش حوصله اش سر رفت با
کلافگی نگاهش کرد.

_خب فکر کنم یه عذرخواهی بزرگ به من بدهکاری، قرار بود
بری با خانواده ات صحبت کنی که رضایت بدن. که کاری نکردی.
البته در حق تو عذرخواهی افاقه نمی کنه، چون کارت کوچیک و
قابل بخشش نبود خودتم میدونی...

منم یه آدم کینه ای!!!

فقط باید جبران کنی...اوکی؟

نگاهش به بیرون بود و توجهی نکرد.

دستشواز روی فرمون برداشت و برد سمتشو باشدت صورتش

سمت خودش برگردوند و گفت:

_وقتی دارم باهات صحبت می کنم به من نگاه کن... عین

گوسفند بیرون و نگاه نکن.دفعه ی آخریه که این حرف و بهت

می زنم.

با ناراحتی و حرص نگاهش کرد و پویا ادامه داد:

__چیزه زیادی ازت نمی خوام. تو خودتو انداختی بیرون و منم
نجات دادم، ولی تو و خانواده ات شعور نداشتین جای تشکر و
دست بوسی شکایت کردین، بعدش که لال شدنت و انداختین
گردن من.

بماند که قبل تصادفتم عقل درست و حسابی نداشتی.. یادم نمیره
چه دری وری ای می گفتی..

پوزخندی زدو گفت:

__حالا خدا عالمه اگه من زود نمی رسوندمت درمانگاه چه اتفاقی
دیگه ام قرار بود بیفته..!

حتما این سری شل و پل و چلاغم میشدی...!!من بدبخت باید

حبس ابد هم میخوردم...

بگذریم از این حرفها برام جالبه بدونم اگه مامان و بابات بدونن

من نزدم بهت و خودت میخواستی خود کشی کنی و اون همه

سرکوفت به من زدن، چه حالی میشن؟؟

نگاهی به رویا انداخت ،دستش می لرزید و نگران نگاهش میکرد

و گفت:

_نترس عزیزم. من نیومدم ، تهدیدت کنم، اصلا همچین آدمی

نیستم. تو هم اینقدر بیخود از من نترس و طرز تفکرت در مورد

من عوض کن و یکم ملایم تر باش..

نگاهی به خودش تو آینه ماشین انداخت و گفت:

_من نمی دونم کجای من ترس داره، مگه تابحال جز مهربونی و

از خودگذشتگی چیزی از من دیدی....آخه تو چرا اینقدر نفهم

وقدر شناسی ...

دستی تو موهاش کشید و گفت:

_بزار رک و رو راست باهات حرف بزnm، سخته !ولی من میخوام

از گناht بگذرم و ببخشم.ولی شرط داره!!!

من میخوام با هم ازدواج کنیم.پدرت شرط گذاشته که اول باید

تو راضی باشی،منم دوست ندارم تو رو مجبور به این ازدواج کنم.

اجباری تو کار نیست،بلکه در حقت لطف می کنم و کارایی که

کردی و فراموش می کنم و از این مشکلی که داری چشم پوشی

می کنم و باهاش کنار میام..

مثل دو تا آدم با فرهنگ چند جلسه با هم میایم و میریم،اگه به

درد هم خوردیم ازدواج می کنیم،منم سعی می کنم اگه دختر

خوبی باشی و کنار بیایی به خانواده ات چیزی نگم.

برگه ای از کیفش درآورد و نوشت:

_اگه من به این ازدواج رضایت ندم؟چی...حتما میری همه چی و
میگی؟

کاغذ و از دستش گرفت خوند و گفت:

_نه عزیزم این چه حرفیه !!باج گیری که نیست.اگه تو این چند
وقت فهمیدیم که به درد هم نمیخوریم.هر کی میره سراغ
زندگیه خودش و همه چیو فراموش می کنیم.

فقط ازت یه خواهشی دارم تو این چند روزه که می‌خواهیم
همدیگه رو بشناسیم، عین یه دختر مودب و سر به راه و مخصوصا
عاقل رفتار کن. بخوای جفتک بندازی، مجبور میشم بزnm زیر
قولم، دست خودم نیست، کنترل اعصابمو ندارم.
مورد بعدی از این دیوونه بازیای که یه چشمه شو اخیرا نشون
دادی در نیار ... مثل یه خانوم رفتار کن، متانت داشته باش.
دوباره تو کاغذ نوشت:

_آخه از چی من خوشت اومده می‌خوای باهام ازدواج کنی؟؟ چی
دیدي از من که فکر می‌کنی همسر مناسبی میتونم برات باشم؟

برگه خوند و بلند خندید.و گفت:

_ببخشید خانم محترم چرا خودتو تحویل میگیری .. کی گفته من

از تو خوشم اومده؟؟

ببین رویا خانم من قبلا از یکی خوشم میومد که خواستم باهاش

ازدواج کنم هزار تا بلا سرم اومد و بدبخت شدم..

حالا سر فرصت میشینم واست صحبت میکنم.این سری تصمیم

گرفتم با یکی ازدواج کنم که ازش خوشم نیاد واسه همین تو رو

انتخاب کردم..

بعدشم چرا توهم زدی کی گفته تو میتونی واسه من همسر
مناسبی باشی..اتفاقا من برعکس فکر می کنم با شناختی که از تو
دارم ،میدونم راه سختی در پیش دارم و باید کلی روت کار کنم.
عیب و ایرادتم که از این ور.ولی چه کنم که من روحیه ی
فداکارانه ای دارم،حالا که خانواده ات میگن که من باعث شدم
لال شی و پسر عموت ولت کرده،مجبورم من جور تو بکشم .
از شدت عصبانیت میسوخت و دم نمیزد.اولین بار که یه نفر پیدا
شده بود،کنفش کنه.
یه لحظه یاد شهاب افتاد و تو دلش گفت؛شهاب کجایی که قدر تو
ندونستم.

جلوی در خونه شون نگه داشت و گفت:

_فعلا حرف خاصی به ذهنم نمیاد بگم. بهتره توهم بری فکراتو

کنی. فردا همین موقع میام دنبالت دانشگاه، بریم یه دوری

بزنیم. سلام به خانواده محترم برسون.

در ماشین رو باز کرد و پیاده شدو با آخرین قدرت، محکم

کوبوند.

پویا در حالیکه می خندید سرشو از پنجره بیرون آورد و گفت:

_مثل اینکه عیب و ایرادت یکی دو تا نیست.حافظه تم

ضعیفه.مگه همین الان قول ندادی وحشی بازی در نیاری و خانم
باشی.

ادبم که نداری حداقل یه تعارف میکردی پیام بالا.عیب نداره اگه
باهات ازدواج کردم درست می کنم.رو آداب اجتماعی ایت
بیشتر کار می کنم.

یه لحظه برگشت خیره نگاه کرد.در حالیکه صورتش از خشم و
غضب قرمز و داغ شده بود.

تابحال کسی جرات نکرده بود این مدلی باهاش صحبت کنه.

خواست دهنشو باز کنه، هر چی که لایقشه بارش کنه. اما وقتی دید

خواسته ی محالیه بیخیال شد و در باز کرد و وارد خونه شد و در

و بست و نفسشو با حرص فوت کرد.

گوشیش ویبره رفت، از کیفش بیرون کشید و پیامی که از طرف

تینا بودو باز کرد و خوند:

_خانم خانما میخوای منو پیچونی و بری با از ما بهترون

بگردی..چرا کاسه کوزه ها رو سر من خورد می کنی و بهونه ی

ترحم و خجالت و فضولی من و مرجان و کوفت و...میاری. هنوز

نمی دونی هر خبری تو دانشگاه باشه اول دست من میرسه. نمی

دونستم کارای زیر زیر کی ام داری..ممنون واقعا سورپرایزم

کردی.بای.

دیگه واقعا کشش نداشت. حرفها و تحقیرای پویا کم بود، تینا هم
از این ور.

کوتاه نوشت:

_تینا فقط برو بمیر.. حال و حوصله تو ندارم.

سند کرد و یه دقیقه بعد جوابش اومد:

_بله بایدم حوصله مو نداشته باشی. فقط وقتای آه و ناله یاد من

می افتی. موقع دو در کردن و گشت و گذار با کس دیگه ای.

دیگه واقعا موند جواب تینا رو چی بده، فقط تونست گوشیشو

خاموش کنه.

لیست بیمارهایی که امروز باید سر میزد و نگاه کرد و یکی یکی

بالاسرشون رفت و معاینه کرد.

بعد حدود دو ساعت کارش به اتمام رسید.

اتاق دکتر رسولی رفت و برای چند روز مرخصی گرفت.

با خوشحالی به اتاق کارش برگشت و وساییشو جمع کرد و بلیط

ها رو از میز برداشت. هومن واسه دو روز ماموریت سمت همدان

رفته بود.

بهترین موقعیت بود که دور از چشم هومن ماجرا رو با کمی
سانسور تعریف کنه و تا از مسافرت برگردن مانی آروم بشه.

سوار ماشینش شد و حرکت کرد. بعد چهل و پنج دقیقه
رسید. وارد خانه شد و بعد احوال پرسید سراغ مانی رو گرفت.

بعد اینکه فهمید اتاقشه، طبقه ی بالا رفت و بی صدا وارد اتاقش
شد.

مانی گوشه ی اتاقش روی میز کارش مشغول نوشتن نت برای
قطعه ی جدید بود، آروم سمتش رفت و از پشت بغلش کرد و
بوسه ای روی موهایش زد و گفت :

_سلام همسر هنرمند خودم.خوبی عزیزم؟

مانی با دیدنش دستپاچه شد و عکس رویا رو که رو میز بود
،آروم زیر کاغذای زیر دستش هل داد.ولی از چشم پریسا دور
نموند.

_سلام این وقته روز اینجا چیکار میکنی؟مگه سرکار نرفته بودی؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

_چرا رفته بودم عزیزم،مرخصی گرفتم،یه سورپرایز برات دارم.

بلیطارو از کیفش در آورد و جلوش گرفت .

__این بلیط ها واسه چیه پریرسا؟

__واسه یه مسافرت دو نفره و عاشقونه عزیزم..

__حالا چرا یهوایی،بدون هماهنگی.

__خب مثلا سورپرایزه عزیزم.

__ممنونم.ولی بمونه واسه یه وقت دیگه.

جلوتر رفت و گردنشو در آغوش گرفت و با لحنی آروم و عشوه

آمیزی گفت:

_مانی تو چرا اینقدر بی ذوقی آخه، گناه من چیه؟ با کلی زحمت

این بلیط رو واسه امروز تهیه کردم، دکتر رسولی ام مرخصی

نمیداد. چون گفتم میریم ماه عسل راضی شد.

مگه قرار نبود با هم بریم مسافرت، قرار خودت بود... منم کلی

حرف دارم بهت بزنم ولی الان نمیگم.. تو مسافرت میگم.

موهاشو به هم ریخت و خنده ی دندون نمایی کرد و گفت:

_بگو باشه عزیزم؟

خنده ی تلخی کرد و باشه ای گفت.

پریسا با ذوق گفت:

_ممنونم عزیزم. پس تو برو دوش بگیر. منم میرم چمدونتو جمع

کنم. بعد از ظهر پرواز داریم.

بعدشم یه سر میرم خونه، آماده میشم و وسایلامو میارم.

بعد گذشت سه ساعتی و آماده شدند و پایین رفتن.

مادرش با یک سینی که توش قرآن و آب و گل محمدی

بود، استقبالشون اومد و گفت:

_کاش از قبل می گفتین امروز میرین، پدرت و هومنم بودند.

پریسا گفت:

_دیگه مرخصیه من یکدفعه ای شد. از طرف ما به هر دو شون

سلام برسونین.

صورت هر دو را بوسید و گفت:

_باشه عزیزم. امیدوارم که خوش بگذره. مواظب همدیگه

باشین. پریسا جون دیگه سفارش نکنم مادر، مواظب مانی باش.

چمدان ها رو برداشتن و سمت حیاط رفتن و پشت ماشین

گذاشتن و بعد خداحافظی از مادر مانی، پریسا گفت:

_تا فرودگاه من رانندگی میکنم عزیزم. تو بهتره فعلا رانندگی
نکنی.

مانی با لحن بی تفاوتی گفت:

_هر جور راحتی!

سوار ماشین شدند و پریسا پشت فرمون نشست و از حیاط
گذشت و بیرون رفت.

اما جلوی در خانه با ماشین هومن که درست روبروی ماشینش
پارک کرده بود، روبرو شد.

هومن از ماشین پیاده شد و نزدیکشان اومد .پریسا از دیدنش جا
خورد و شیشه ی ماشین و پایین کشید و با استرس و ترس به خر
مگس معرکه نگاه کرد.

هومن گفت:

_سلام به سلامتی انگار عازم سفرید!!

از مادر شنیدم میرین ماه عسل..منم گفتم بی ادبی میشه من
نباشم..یه وقت از دستم دلخور میشین.. از کار زدم و هر جور
شده خودمو رسوندم..

مگه بدون خدا حافظی با برادر داماد هم میشه رفت ماه عسل؟؟!

مانی که بیخیال تو فاز خودشه، ولی واقعا از تو انتظار نداشتم خانم

دکتر!!

پریسا گفت:

_هومن جان، پرواز داریم دیر میشه جا میمونیم. بمونه یه وقت

دیگه با هم حرف میزنیم.

_نه زن داداش جان. من این همه راه و کوبوندم اومدم الان

صحبت کنیم. انشالله اگه به تفاهم رسیدیم من واسه صبح فردا

واستون بلیط جور می کنم، نگران نباش.

مانی با بی حوصلگی گفت:

__این مسخره بازیا چیه باز شما دو تا شروع کردین.هومن ممنون
که اومدی...

ولی الان دیره ما باید بریم...برگشتیم میایم هر چقدر دوست
داشتین حرف می زنین.

__نه برادر من.پیاده شین.پریسا میخواد یه حرفهایی بهت
بزنه.شاید اون موقع که برگشتی خیلی دیر بشه..!

مانی با شک به پریسا نگاه کرد و گفت:

__پریسا جان باز چیکار کردی؟؟حتما بازم رفتی سراغ رویا..اون
که دیگه کاری به کاره ما نداره،چرا نمیزاری زندگیشو بکنه.

هومن به هر دو نگاه کرد و گفت:

_نه بحث مفصل تر از این حرفاست. پیاده شین لطفا!.

هر دو از ماشین پیاده شدند و روی سنگ فرشهای حیاط به راه

افتادند. مانی و پریسا جلوتر راه می رفتند .

پریسا سرعت قدم هاشو کم کرد که فاصله اش از مانی بیشتر

بشه و کنار هومن ایستاد و زمزمه وار گفت:

_هومن خواهش می کنم، مانی تازه یکم بهتر شد. الان ظرفیت این

حرفها رو نداره، ممکنه بازم حالش بد شه.

پوزخندی زد و آروم گفت:

__یعنی باور کنم که الان فقط فکره مانی هستی؟؟؟

__اتفاقا من خودم خواستم که این مسافرت و زودتر بریم که

آروم آروم خودم همه چیو تعریف کنم که طوریش نشه.

هومن بزار ما بریم. من خودم قول میدم همه چی و با آرامش و

سر فرصت واسش تعریف کنم.

__شرمنده ام پریسا. تو به اندازه ی کافی فرصت داشتی!!! ضمنا

باهات تعارف ندارم که من بهت اعتماد ندارم...

از کجا معلوم که نری ماجرا رو این ور انور تعریف کنی؟؟ کم

دستت تو تهمت و شایعه سازی که نیست!!

بعدشم اگه تو مسافرت بگی و حال مانی خراب شه..چی من نمی

تونم بشینم اینجا برادر بیمارم و دست تو بسپارم!!

_دستت درد نکنه هومن!!!همچین حرف میزنی که انگار دست

قاتلش میسپاری..

اگه تلاشهای شبانه روزی من نبود و خودمو به هر دری نمیزدم

شاید اصلا الان برادرت زنده نبود، که تو واسه من قد علم کنی و

خط و نشون بکشی.

_تو اگه مانی و دوست داشتی، این همه عذابش نمیدادی.

انقدر خودخواهی که میبینی با اون حالش به خاطر دروغهای تو،
از غم دوری رویا میسوزه و درد میکشه، ولی حاضری که هر بلایی
سرش بیاد ولی پیش خودت باشه.

فکر می کنی واسه چی کنار تو مونده ،چون عاشقته...؟ یا اینکه
همدم و مونس خوبی واسش هستی....؟

نه فقط تحملت میکنه..!! از عشقش گذشته...هر روز و هر شب تو
غم دوری میسوزه..این همه درد و به جون خریده و کنارت
مونده...چون فکر میکنه بهت مدیونه...چون از گندات خبر

نداره...چون دلش نمیاد قلب تو رو بشکنه و بره پی عشق و علاقه
ی خودش..

من نمیگم باید میزاشتی مانی بری سراغ کسی که واقعا دوستش
داره..چون از اول تو بودی...

ولی حرفم اینکه تو حق نداشتی از سادگی و مهربونیش سو
استفاده کنی و هر دروغی میخوای بهش بگی و عذاب و دردش و
بیشتر کنی!!!

پریسا قطره اشکی که روی گونه اش چکیده بود و پاک کرد و
گفت:

_هومن تو هیچ وقت جای من نبودی...هیچ وقت عشق و علاقه ی

من درک نکردی...هر کی جای من بود تا الان هزار بار رفته بود و

پشتشم نگاه نکرده بود...

تو این یکساله کی دیدی من روز خوشی داشته باشم...؟؟همه

جوری سردی و بد رفتاری و تحقیر رو تحمل کردم..

تو فکر می کنی من لذت میبرم که مانی صبح تا شب،تو خواب و

بیداری فکر رویاست و نمیتونه بره پیشش..

آره درست !!! داره عذاب میکشه...ولی منم همراهش عذاب

میکشم ،شایدم بیشتر...!!

تو یه مردی..حال یه زن و هیچ موقع نمی تونی درک کنی...آقا

هومن من هیچ کمبودی ندارم که موندم و تن به این زندگی دادم.

اگه من دوشش نداشتم پای یه کسی نمی موندم که وقتی دارم

باهاش حرف می زنم، مطمئنم که هیچ کدوم از حرفامو و نمی

شنوه و توی یه عالمه دیگه ای...

که وقتی حرفها و رفتارای عاشقونه داریم، میدونم که داره یکی

دیگه رو جای من تصور میکنه تو خاطرش..

تو بهترین و حساس ترین نقطه های رابطه مون از نشست و

برخاست عادی بگیر و تا اوج مسایل زناشویی ام همیشه رد پای

رویا بوده...!

هیچ زنی نمیتونه این شرایط و تحمل کنه...یه زن هر چقدر سفت
و سخت و استوار باشه، تو مقابل احساساتش مخصوصا از طرف
شریک زندگیش، فرو میریزه، میشکنه...

ولی من مانی یه شبه به دست نیاوردم، که مثل رویا یه شبه ولش
کنم و برم پی خودم ..

از زمانی که یادم میاد، تنها خواسته ی زندگیم بوده...

شاید تو هیچ موقع اندازه من عاشق نبودی، تا برای نگه داشتن
کسیکه دوشش داری به هر کار درست و غلطی متوسل بشی، هیچ

موقع اسیر به عشق یک طرفه نبودی که بدونی واکنش صحیح
کدومه...

چرا به بار هم نخواستی عذاب هایی که من به دست مانی و رویا
کشیدمو ببینی و حس کنی...

اگه بخوای منصفانه قضاوت کنی، باید همه ی جوانب و در نظر
بگیری، نه فقط کورکورانه از رویا دفاع کنی که اونم به این دلیل
که دوست صمیمی تینا خانمه!!

اگه رفتن برام آسون بود، اگه دل کردن از مانی آسون بود. مطمئن
باش نیازی به نصیحت تو نداشتم.. شاید تا الان هزار بار رفته
بودم، ولی من با این عشق بزرگ شدم، لحظه ای که مانی تو

زندگیم نباشه، همه چی برام بی معنی میشه و دوست ندارم این

زندگی مسخره و کذایی و ادامه بدم...

مانی از ایوان اتاقش کمی خم شد پایین گفت:

_هومن وقتمونو گرفتی، از مسافرت موندیم، وایستادید اونجا دو

ساعته چی به هم میگین؟؟ بیاین بالا دیگه!!

بین به جفت تونم میگم اگه همون چرت پرت های همیشگی و

بگید و به جون هم بیافتین، دیگه با هیچ کدومتون کاری

ندارم. شورشو در آوردین.

هر دو به هم شاکیانه نگاه کردند و وارد خانه شدند. مادرش با

تعجب جلو آمد و گفت:

_هومن تو اینجا چیکار میکنی مگه ماموریت نبودى؟ پریسا تو

چرا برگشتى!!

هومن گفت:

_بالا کار داریم مامان. میخوایم صحبت کنیم. تو هم بیا بالا فکر

کنم به توام مربوط باشه!!

مادرش و هومن از پله ها بالا رفتن و پریسا به بهونه آوردن قرص

به آشپزخانه رفت تا کمی آمادگی پیدا کنه.

یه لیوان آب پر کرد و قرص و برداشت و از پله ها بالا رفت. پاهایش به زور از زمین کنده میشد، از روبروی شدن با مانی می ترسید، حضور هومنم اضطرابش را تشدید میکرد. اینبار اگه خودش را نجات نمیداد، هیچ راهی براش نمی موند..

با ناامیدی وارد اتاق شد و قرص و لیوان آب را دست مانی داد، مانی با تردید از دستش و گرفت و گفت:

_این قرص واسه چیه؟

پریسا چند قدم دور شد و گوشه ای ایستاد و گفت:

_بخور، لازمه. فشار عصبی برات خوب نیست.

_هیچ معلومه اینجا چه خبره!!!خب هومن خان منتظرم شروع

کن.امیدوارم که حرف جدیدی باشه.

_پریسا باید شروع کنه.مانی از کارایی که پریسا قبل تصادف

کرد،خودت تا حدودی مطلعی ولی بعد اون یه اتفاقی بوده که

تو از همشون بی خبری....

مادرش با غضب به هومن نگاه کرد و گفت:

_هومن بس کن دیگه.مگه قرار نبود چیزی نگی.

مانی پوزخندی زد و گفت:

_جالبه واقعا.مثل اینکه غریبه تون منم...اینجا همه یه چیزایی

میدونن که انگار من فقط نامحرم بودم..

سمت پریسا رفت و گفت:

_میخواهم از دهن خودت بشنوم...با اینا کاری ندارم...بگو

میشنوم.

پریسا با ترس نگاهش کرد و با صدایی که به زور از گلوش خارج

میشد گفت:

_مانی من یه سری دروغ بهت گفتم...ولی میخوام خودم همه

چی و تو مسافرت بهت بگم....ولی هومن نداشت...

_طفره نرو...حرفتو بزن.

_اولیش اینه که وقتی تصادف کردی رویا اونجا نبود....یعنی اصلا

خبر نداشت تصادف کردی...من دروغ گفتم که اونجا بود و

براش مهم نبود.

فریاد کشید:

_جالبه.اونوقت دومیش؟؟

پریسا با ترس دستشو جلوی صورتش گرفت و با لکنت گفت:

_دومیش اینکه تمام وقتی که بیهوش بودی بیمارستان بود و

نگران بود...

هومن بلند شد و گفت:

_سومیشم اینکه به خاطر نگرانیش و سر زدن به تو، ماما هر چی

از دهنش در اومد بهش گفت و یه سیلی زیر گوشش خوابوند و

از بیمارستان بیرونش کرد....

رو به مادرش گفت:

_دستت درد نکنه ماما.

و با بهت رو تختش نشست. پریسا نزدیکش رفت و با حق حق گفت:

_مانی بخدا من نمیخواستم بهت دروغ بگم، رویا خودش ازم خواهش کرد اون حرفا رو بزنم. که تو دیگه دنبالش نری...

_خفه شو پریسا... نمی خواهم صداتو بشنوم.
رو به هومن گفت:

_خب دیگه چی و پنهون کردین؟

_اینایی که گفت چندان مهم نیست مانی...

مهم بلایی که پریسا سر رویا آورده...متاسفانه من نمی تونم بگم
مانی،چون به رویا قول دادم به کسی نگم.

ولی بهتره خودت بره ببینی و ازش پرسی،اگه گناه پریسا قابل
بخشش بود،می تونی دوباره برگردی و بهش فرصت بدی و
باهاش زندگی کنی...ولی اگه قابل جبران نباشه،که نیست...اون
موقع باید یه فکره دیگه کنی.

مادرش با حرص به هومن گفت:

_هیچ معلومه چی میگی هومن...به پریسا چه ربطی داره مشکل
رویا...چرا زندگی این دو تا رو به هم میریزی..؟

مانی بلند شد و توی چند سانتی پریسا ایستاد و با خشم فریاد کشید.

_بگو با رویا چیکار کردی...بگو لعنتی...حرف بزن.
پریسا با گریه گفت:

_تو رو خدا آرام باش. الان حالت بد میشه.

_توی آشغال نمیخواد فکر من باشی. فقط بگو خلاصم کن.

پریسا فقط با ترس گریه می کرد و حرفی نمیزد.

مانی با حرص چند ضربه سیلی پیاپی به صورتش زد و داد زد:

_دهنتو باز کن عوضی... بگو چیکار کردی..

هومن جلو رفت و مانی از پریسا جدا و کرد و گفت:

_آروم باش مانی... به اعصاب خودت مسلط باش... من این حرفارو

نزدم که به جون پریسا بیفتی و کتکش بزنی..

_خفه شو... فقط خفه شو... فکر نکن با این دو تا فرق

داری... ادعای جوون مردی نکن... تو از پریسا و مامان هم

بدتری... تو که ادعای خوب بودن میکنی، چرا این همه مدت این

حرفارو نگفتی...چقدر بهت التماس کردم اگه چیزی میدونی
بگو...

_من مجبور بودم مانی.اولا که مامان قسمم داد چیزی نگم،منم
اجبارا به خاطر حال خودت قبول کردم ،بعدشم خواستم به پریسا
فرصت بدم خودش همه چی و بگه.

سمت پریسا رفت که روی زمین افتاده بود و تمام سر و صورتش
کبود و خونی شده بود.بلندش کرد و گفت:

_اما در مورد تو پریسا...دیگه از این لحظه به بعد،هیچ موقع نمی
خوام ببینمت...||

امایه عمر با خودت نگو که چون فهمید رویا بی گناهه ترکم
کرد...

اگه همین الانم میدونستم که رویا بی گناهه و همه ی حرفای
پشتش دروغه و ولی تو دستت تو این ماجرا نیست، بازم پا رو
عشق و علاقه ام میزاشتم و رو قولم می موندم و همیشه کنارت
می موندم...

ولی تو با من رو راست نبودی پریسا.. تو که از همه به من نزدیک
تر بودی... تو که ادعا میکردی عاشقی... چجوری تونستی بشینی و
بینی من با اون حال داغونم دروغاتو باور کنم و اون همه درد
بکشم...

تو که می دیدی من مثل شمع دارم آب میشم و به روی خودم
نمیارم...نگو که عاشق بودی،اگه ذره ای منو میخواستی چشاتو باز
میکردی و می دیدی چقدر کوتاه اومدم...به خاطر وجدانم...به
خاطر ناراحت نشدن تو...این همه سختی و به جون خریدم و پای
قولم موندم...

ولی همه چی تموم شد..فقط به خاطر دروغهای تو...

پریسا فقط بلایی سر رویا اومده باشه.مطمئن باش خودم با این
دستام میکشمت...

پریسا و رها کرد و رفت و دوباره پریسا رو زمین ولو شد.

مادرش دنبالش رفت و با التماس گفت:

_کجا میری مانی، تو رو خدا نرو...حالت خوب نیست مادر.

_میرم جایی که چشمم به هیچ کدوم از شماها نیفته...از تک

تکتون متنفررم...هیچ کدومتون جرمتون سبک تر از اون یکی

نیست.

مادرش به حق حق گفت و از هومن پرسید:

_آخه لال شدن رویا چه ربطی به پریسا داره هومن، چرا همه چی

و بزرگ می کنی؟

نگاهی به پریسا کرد و گفت:

_چرا اتفاقاً به پریسا ربط داره، پریسا به دروغ بهش گفته بود که

مانی مرده، اونم خواسته خودکشی کنه اون بلا سرش اومده.

منم رو حرفم بودم چیزی نمی خواستم به مانی بگم. ولی به خاطر

این قضیه نتونستم کوتاه پیام.

مادرش با تعجب به پریسا گفت:

_خدا مرگم بده پری، هومن راست میگه؟؟ تو باعث شدی لال شه

دختر مردم؟؟

پریسا سرشو پایین آورد و به گوشه ای نگاه کرد و پاسخی نداد.

_فکر نمی‌کردم انقدر بی رحم باشی پریسا... آخه چطور تونستی...

با ناراحتی از اتاق خارج شد. پریسا به هومن گفت:

_الان خلاص شدی... همینو میخواستی آره... امشب و راحت

میخوابی... برو به تینا خانم مژده بده..

هومن از زمین بلندش کرد و گفت:

_به مرگ مادرم من نمی‌خواستم اینجوری شه... من فقط نمی

خواستم مانی عذاب بکشه...

بیا بریم صورتتو بشور پر خونه... صبر کن یه چند وقتی طول
میکشه به خودش بیاد و حرصش بخوابه... به هر حال، کاری که با
رویا کردی، سبک نبود...

بعدش منم باهاش صحبت می کنم، همه چی و فراموش کنه و یه
فرصت دیگه بده...

دستشو پس زد و گفت:

_دست کثیف تو به من نزن... من نیازی به ترحم تو یکی
ندارم... مگه راهی ام واسه بازگشت گذاشتی... در ضمن حتی یه
روزم مانی بدونه که رویا به دردش نمیخوره و پشیمون بشه از
رفتاراش... من دیگه هیچ موقع نمی خوام برگردم به این

زندگی،مانی راست میگفت واقعا لیاقت منو نداره...بیا این

برادرت ارزونی خودت...من دادخواست طلاق میدم...

بعد تمام شدن آخرین کلاسش،تو محوطه ی حیاط دانشگاه روی

نیمکت نشسته بود.تینا هم کمی آنطرف تر روی نیمکتی دیگه با

مرجان مشغول بگو و بخند بود.

به صداهاشون اهمیتی ندادو ساعت گوشیشو نگاه کرد.نیم ساعت

بود که کارش همین بود.دو دقیقه از وقتی که پویا قرار بیاد

گذشته بود.تصمیم گرفت پنج دقیقه ام صبر کنه اگه نیومد بره.

سرشو میون دست هاش گرفت و چشم هاش و بست و دعا کرد

که نیاد و این کابوس تموم بشه.با صدایی به خودش اومد:

__چشماتو باز کن خانم.شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدت اومد.

چشم هاشو باز کرد و متوجه تینا شد که با حرکت چشم و ابرو به ماشین پویا اشاره میکرد.

دستپاچه بلند شد و کوله شو برداشت و راه افتاد.

تینا متعجب گفت:

__اوه اوه خانم و ببین،چه عجله ای داره زودتر برسه.

به کنایه تینا اهمیتی نداد و به راهش ادامه داد.

تینا خودشو بهش رسوند و آستینشو گرفت و گفت:

_رویا با تواما، چه معنی ای داره هر روز با این یارو میری؟ اصلا
میدونی کیه، چیکاره اس؟ از کجا پیداش شده، به این راحتی بهش
اعتماد می کنی!!

من نمیزارم باهاش بری.

با بی حوصلگی به تینا نگاه کرد. نمی تونست جوابشو بده. در
همین حین گوشی تینا زنگ خورد. از فرصت به دست آمده برای
رهایی از دست گیر دادن بیخودش استفاده کرد و قدم هاشو تند
کرد و دور شد.

تینا به لحظه گوشیشو، پایین آورد و گفت:

_رویا صبر کن .. به کار خیلی مهم دارم. رویا صبر کن... باشه

برو... دستم میرسه دیگه بهت...

پویا تک بوقی زد و بدون مخالفتی در ماشین رو باز کرد و سوار

شد. می دونست مقاومت کردن فایده ای نداره.

_سلام خانم جاوید. انشالله که امروز بهترین؟

سرشو آروم تکون داد.

_خب خدا رو شکر. امروز اگه دختر خوبی باشی، منم قول میدم

همینجوری مهربون بمونم.

گوشی رویا زنگ خورد. به صفحه اش نگاه کرد. تینا بود. گوشی رو

به حالت ویبره گذاشت.

_کی بود. خب جواب میدادی دیگه.

تینا ول کن نبود. پشت سر هم تماس می گرفت و گوشی به لرزه

در میومد. چند بار رد تماس داد که بیخیال بشه. بعد چند لحظه

متوجه پیامکی شد و باز کرد.

بیشعور چرا جواب نمیدی. کار مهم دارم باهات. هومن زنگ زده

بود. میگفت مانی همه چیو و فهمیده و بازنش درگیر شدن و

میخوان جدا شن. ولی در مورد مشکلات چیزی بهش نگفتن. مانی

ام الان به من زنگ زده بود. خیلی آتیشی بود، مدام منو سوال و

جواب میکرد.

منم گفتم چیزی نمی دونم. اصرار میکرد که هر جور شده میخواد

تو رو ببینه و باهات صحبت کنه، منم گفتم شاید نخوای بدونه چی

سرت اومده، دست به سرش کردم، ولی بی خیال همیشه چیکارش

کنم؟؟

پویا با حرص گوشی و از دستش کشید بیرون و گفت:

__بده من بینم تو اون بی صاحبِت چه خبره، از اون موقعی که

نشستی تو ماشین حواست اون تویه!

مثلا ما داریم با هم آشنا میشیم، گوشی بازی و بعدا هم میتونی

انجام بدی.

ماشین و گوشه ای از خیابان پارک کرد و پیامک تینارو خوند...

__چه خبره رویا...!هومن کیه؟ مانی کیه؟ به به! چشم و دلم روشن

!

چقدر سرت شلوغ بود و خبر نداشتم.

گوشیشو سمتش پرت کردو دوباره به راه افتادو گفت:

_آهان یادم اومد..مانی همونی نبود که تو درمانگاه بودی به

گوشیت زنگ زد و پیغام واست فرستاد....

الدنگ و بین !!

پس زنم داره!!عجب... چه آدمایی پیدا میشن...

آقا فعلا زنشو خوابونده تو آب نمک و افتاده در به در دنبال

سوگلش...!

نشونش میدم یه من ماست چقدر کره داره..!

به رویا نیم نگاهی کرد، که غرق تو افکارش بود و گفت:

بِهت بگما احساساتی نشی و واسه خودت رویا پردازی کنی...من

خوشم نمیداد همسر آینده ام، سر و گوشش بجنبه و مدام بیفتی پی

اش بینی چه غلطی می کنه و با کی میاد و با کی میره...

دختر باید سرسنگین و با وقار باشه...

دیگه تا اینجا هر قرتی بازی که داشتی، واسه گذشته ات بوده، از

الان به بعد حق نداری جلف بازی در آری...اوکی؟

از شنیدن کلمه 'همسر آینده' حس انزجار و مشمئز کننده ای

داشت. تو دلش گفت؛ خدایا این دیگه کی بود سر راه من

گذاشتی!!

نه به داره، نه به بار، چه تعیین و تکلیفی میکنه، منم حتما باید بگم

چشم حتما سرور من!!

پویا ادامه داد:

_خب بیخیال این حرفها. همش که نمیشه تو ماشین در مورد

زندگی آینده مون حرف بزیم، بریم یه کافی شاپی

، رستورانی، جایی... چهار کلمه با هم اختلاط کنیم.

ببینیم شایدم تو راست گفته باشی و به دردم نخوری و قبولت

نکنم.

والا فعلا اینجور که بوش میاد، هر لحظه بیشتر از انتخابم نا امید

میشم...

بعد حدود یک ربع پویا با یاد آوری چیزی با کف دست کوبوند

رو پیشونیش و گفت:

_آخ آخ...دیدي يادم رفت..حواس نميزاري كه واسه آدم.

رويا با کنجکاوی نگاهش کرد و پویا گفت:

_قرار بود برای شرکت جدید واسه فردا يه نسخه بک آپ از

کارام آماده کنم...پاک يادم رفته...ای بابا...

چاره ای نیست يه لحظه ميريم،سمت خونه،فلش و بر میدارم و

هر كجا خواستی ميريم.

رویا بی رغبت نگاهش کرد و ابرویی بالا انداخت.

تو اولین بریدگی دور زد و سمت آپارتمانش رفت.

جلوی ساختمان مسکونی پارک کرد و گفت:

__ به نیم ساعت کار داره. زود تموم میکنم.

پیاده شد و با حیرت به رویا نگاه کرد و گفت:

__ چرا نشستی پیاده شو دیگه!!

رویا سرشو به علامت نفی تکون داد .

__پیاده شو. کارم نیم ساعت طول میکشه. نگو که میخوای تو این

سرما بشینی تو ماشین.

رویا نگاهی از تردید به صورتش انداخت و پویا گفت:

__چیه نکنه به من اعتماد نداری؟

با بی میلی و ناچاری پیاده شد و با هم وارد ساختمان شدند

و آسانسور در طبقه هفتم ایستاد. کلید رو داخل قفل انداخت و در

را باز کرد و گفت:

__بفرمایید رویا خانم. به منزل درویشانه من خوش اومدی. از قدیم

گفتن نه چک زدیم نه چونه عروس اومد به خونه.

رویا چپ چپ نگاهش کرد و پویا خندید و گفت:

_ناراحت نشو، شوخی کردم. گفتم نگی غرب زده اس، یه ضرب

المثلی سنتی واسه خالی نبودن عریضه، گفته باشم.

هر دو وارد شدند. یه آپارتمان صد و هشتاد متری دو خوابه بود. با

چیدمان معمولی و مبل های راحتی چرمی که وسط سالن به چشم

میخورد. همه جا تمیز و با سلیقه بود.

باورش نمیشد واقعا یه خونه مجردی باشه.

دور تا دور خونه اش قاب عکسهای ریز و درشت یه دختر تقریبا
زیبا با موهای عسلی، با یه لبخند ساده و بی آرایش، خودنمایی
میکرد.

پویا نگاهی به رویا کرد که مشغول آنالیز خونه اش بود، خندید و
تعارف کرد بشینه و گفت:

_اینجا رو دو سال پیش که اومده بودم ایران خریدم، که هم یه
جای دنجی داشته باشم، کسی کاری به کارم نداشته باشه و هم
زیاد چشمم به اون بابای بی همه چیزم نیفته...

بلند شد و سیگاری روشن کرد و لپ تاپ شو آورد و روی میز گذاشت و روی مبل کناری نشست و مشغول کپی فایل ها شد.

_از دود سیگار که اذیت نمیشی؟؟

رویا با اینکه همیشه از بوی سیگار متنفر بود، ولی حوصله جواب دادن نداشت و سرسری سرشو به علامت نه تگون داد.

_خوبه... فکر نکن منم مثل خودت آداب برخورد و معاشرت

حالیم نیست. الان کارم تموم شه، پذیرایی میکنم.

تو دلش گفت؛ پذیرایی ایت بخوره تو سرت، زود تموم کن بریم از شرت خلاص شم.

بعد گذشت ده دقیقه ای گفت:

_خب اینم از این...این فایلم تموم شه میریم.

_بلند شد و سمت آشپزخانه رفت و با دو لیوان شربت برگشت.

شربت ها تعارف کرد و مجددا پشت لپ تاپش نشست و مشغول

شد .

لیوان شربتش و سر کشید و سرشو از مانیتور بالا آورد با

چشمهایش به شربت اشاره کرد و گفت :

_بخور گرم میشه.

رویا دستشو به علامت نمیخورم تکون داد. بلند شد و نزدیکش
رفت:

_بخور بی ادبیه ناراحت میشم عزیزم.

نمی دونستم میای اینجا تو خونه جز این چیزی برای پذیرایی
نداشتم.

با شیطنت خندید و گفت:

_نترس توش سم نریختم.

دید رویا واکنشی نشون نمیده، لیوان شربت و برداشت و جرعه
ای از سرش نوشید و گفت:

_ دیدی سم نداره، نمردم!!

لیوان رودست رویا داد. با ناچاری شربت رو نوشید که بی خیالش
بشه.

پویا خیره نگاهش کرد و گفت:

_ آفرین دختر خوب. من هیچ موقع دوست ندارم به همسر آینده
ام دروغ بگم.

همونطور که گفتم توش سم نبود. فقط یه کمی ودکا بود، البته
غلظتش زیاد بود، امیدوارم بهت بسازه و رودل نکنی که حوصله ی
نعش کشی ندارم.....

وحشت زده ،بی اختیار لیوان از دستش افتاد. با صدای شکستن
لیوان به خودش اومد و با حالت بهت به پویا زل زد.

پویا که تمامی حرکات رویا رو زیر نظر گرفته بود، با صدای
بلندی خندید.

از صدای خنده اش اینبار دچار حالت هیستریک نشد و ته دلش
آروم گرفت که بازم دست انداخته و مثل همیشه قصد اذیت و
آزار داره.

ترجیح داد بیشتر از این تو خونه ی این روانی نمونه، تو جاهای
عمومی ام ازش وحشت داشت، چه برسه تو خلوت و جای بسته.

کیفشو و برداشت و بلند شد که سمت در بره.

پویا هم به دنبالش راه افتاد و نزدیکش رفت و گفت:

_باز تو آداب صحیح رفتار اجتماعی یادت رفت!!! بدون

خدا حافظی و تشکر کجا میری؟ واقعا که آدم به تربیت شک
میکنه.

دستشو روی دستگیره در رفت که باز کنه، اما یه لحظه چشم

هاش سیاهی رفت و سرش سنگین شد.

به سختی چشم هاشو و باز کرد و سعی کرد تعادلشو حفظ کنه، اما

فایده ای نداشت و تصویر خونه دور سرش میچرخید.

پویا که تا این لحظه تو سکوت نگاهش میکرد. بازوهاشو گرفت

و گفت:

__چی شدی تو!! بیا بریم بشین.

سمت پذیرایی برد و روی مبل سه نفره نشوند.

رویای روی مبل رها شد و بلند نفس می کشید.

پویا نزدیکش رفت و تو آغوشش گرفت و با دست صورتشو باد

زد و نیش خندی زد و گفت:

__چته تو!! نمیدونستم انقدر پاستوریزه ای که با دو سه پیک ودکا

اینجوری به هم بریزی!!!

اه..اه..چقدر بی جنبه ای تو..!

با حرص و گریه تلاش کرد،خودشو از آغوشش بیرون بکشه،ولی

رمق و توانی نداشت.

هر چه سعی کرد جیغ بزنه، فایده ای نداشت.

صدایی از گلویش بیرون نمی آد.بدنش به لرزه افتاده بود و فقط

تونست بی صدا هق هق بزنه.با چشم های خیس التماس وار به

پویا نگاه کرد.پویا لبخندی زد و گفت:

_آروم باش عزیزم، هر چی تقلا و بی تابی کنی حالت بدتر
میشه. پس سعی کن آروم باشی و لذت ببری، مگه جات بده؟ من
حالا حالاها به کسی افتخار نمیدم عزیز دلم، شانس بهت رو
آورده!!

روی مبل درازش کرد و سر رویا رو پاهاش گذاشت. رویا نیم
خیز شد که بلند شه ولی بدنش هر لحظه بی حس تر و کرخت تر
شد و دوباره بی جون رو پای پویا رها شد و نفس نفس زد.

پویا کمی سرشو بالاتر آورد و شروع به نوازشش کرد و آروم
آروم دستش به سمت لباساش رفت...

با آخرین توانی که تو بدنش مونده بود، دستهای پویا رو محکم
گرفت که مانعش بشه..

لبخند شیطننت آمیزی زد و دست رویا رو پس زد.
برای بار آخر شماره رویا گرفت. ولی بازم خاموش بود. برگشت و
رو به مانی گفت:

_بازم خاموشه. شاید خونه اس. تو یه لحظه اینجا وایستا، من برم
بالا، ببینم اومده یا نه؟

مانی باشه ای گفت و تینا زنگ خونشون و فشرد. در باز شد و بالا
رفت و وارد خونه شد. ساناز به استقبالش اومد و گفت:

__سلام تینا جان خوش اومدی. رویا پس کو؟

تینا با ترس نگاهش کرد و گفت:

__مگه خونه نیومده؟ من اومده بودم اینجا باهاش یه کاری داشتم.

__نه عزیزم. مگه با هم نبودین.

__نه خاله، امروز خودش برگشت. باید تا الان میومد. دو سه ساعت

پیش از من جدا شد.

ساناز با وحشت رو دستش کوبوند و گفت:

_تینا چرا گذاشتی تنها بره؟اون که نمیتونه با راننده ها صحبت
کنه،من به حساب تو میزارم بره دانشگاه.شماره شو بگیر ببینیم
کجاست.

تینا با تردید گفت:

_من خیلی وقت شماره شو میگیرم همش خاموشه.خاله بخدا من
دنبالش افتادم خواستم نزارم بره،ولی به من محل نداد و رفت.
چند روزه با من حرفش شده و باهام قهره ،میشناسیش که چقدر
لجباره...

_وای خدا...تینا یعنی کجاست؟بزار زنگ بزنم به باباش بیاد

بریم دنبالش.

_نمیخواه خاله.نگران نباشین.راستش چجوری بگم...مانی با زنش

به مشکل خوردن و میخوان جدا بشن،رویا هم فهمید میگم شاید

به خاطر اون به هم ریخته و میخوان تنها باشه.

یه ساعتی ام صبر کنیم خبری نشد به آقا سهراب زنگ میزنی.

_باشه دخترم.از دست این کارای رویا،آخرش منو سخته میده.

_خاله.مانی ام پایینه.من هر چی سعی کردم اینجا نیاد،اما قبول نکرد.به گوشش رسیده یه بلایی سر رویا اومده.میخواد رویا رو ببینه و باهاش صحبت کنه.

_بیخود کرده،تینا چرا گذاشتی بیاد جلو درمون؟

_ای بابا.من چیکار کنم خاله،موندم بین شماها.اونم نگران بود.برم پایین بگم رویا نیست.

_باشه.نگو که من میدونم پایینه.بد میشه.

از پله ها پایین رفت.استرس به جونش افتاده بود و نمی تونست به کسی چیزی بگه.

با خودش فکر کرد، رویا هر جا بود، باید تا الان بر میگشت، نکنه

اون پسره... وای نه خدا... جواب خانواده شو چی بدم.

بیرون رفت و مانی پرسشگرانه نگاهش کرد و تینا گفت:

_نبود. نمی دونم کجاست، نگرانم. خیلی وقته از دانشگاه خارج

شده.

_بهش گفتمی که میخوام ببینمش؟

_تلفنشو که جواب نمیداد، ولی پیامم به دستش رسید. حتما

دونسته دیگه.

__باشه.همینجا منتظر باشیم،بالاخره میاد دیگه.تینا دارم از ناراحتی

دق میکنم،حداقل تو بگو چش شده؟

__مانی خواهش میکنم.الان خودش میاد ارزش میپرسی دیگه.سر

دفعه ی پیش که از دهنم پرید و به هومن گفتم،چند روزه با من

حرف نمیزنه و سر سنگینه.

__حداقل اینو بگو،اوضاعش خیلی بده ؟

__چی بگم والا!

با ناراحتی و خشم به ماشین تکیه داد و زمزمه کرد:

_بخدا، میکشمت پریسا...عوضی آخه چیکار کرده باهاش....

در خونه باز شد و ساناز بیرون اومد. مانی جلو رفت و سلام

کرد. ساناز به سردی سلام داد و گفت:

_خوبی پسرم، بهتر شدی؟ ببخشید که ما نتونستیم بهت سر

بزنیم، خودمونم یه سری مشکلات داشتیم درگیر بودیم. خانواده

خوب هستن؟

_بله ممنونم. سلام دارن.

_تینا چی شد؟ خبری نشد.

_نه هنوز.

_خیلی خب.بیاین بالا منتظر باشین.تو این سرما چرا اینجا

ایستادین.سرما میخورین.

_وای بسه دیگه!!چقدر آبغوره میگیری،خسته ام کردی،سه

ساعته داریم الکی تو این خیابونها میچرخیم،بهتر نشدی؟

دستشو سمت داشبورد برد و بطری آب معدنی رو بیرون کشید و

سمتش گرفت و گفت:

_بیا اینو بگیر،یکم آب به صورتت بزن،سر دردت کم تر

میشه،سر حال میشی.

بطری رواز دستش گرفت و با حرص کف ماشین پرت کرد.

پوزخندی زد و گفت:

__هه! به درک. هر جور که راحتی. اصلا حالا که اینطور شد، میریم

سمت خونه تون. در مورد حالت مستی ایت هم خودت توضیح

میدی، منو باش دارم واست دل میسوزونم. لیاقت هیچی و نداری.

با یادآوری خونه و جوابی که باید بده، دوباره داغ دلش تازه شد و

گریه رو از سر گرفت و دستشو جلوی دهنش گرفت و هق هق

زد و تمام صورتش خیس اشک شد.

پویا با کلافگی گفت:

__من نمی دونم گریه کردن چی و حل میکنه؟چه کمکی بهت

میکنه!

اصلا واسه چی گریه میکنی،مگه چی شده!!

چرا انقدر قضیه رو بزرگ میکنی.مگه قرار نیست چند وقت دیگه

با هم ازدواج کنیم،منم که قول دادم با همه عیب و ایرادتت کنار

پیام و قبولت کنم.پس این همه استرس واسه چیه؟

غضبناک نگاهش کرد و با حرص و بیتابی با مشت هاش بی امان

به بازوهاش میکوبید.

پویا بی اینکه واکنشی نشون بده به روبرو زل زده بود و اجازه داد

حرص درونش و خالی کنه.

عاقبت به خاطر توان بدنش که تحلیل رفته بود، خسته شد و با
صورت سرخ و خیس، بی حال سرشو به شیشه ی سرد ماشین
تکیه داد، تا کمی از التهاب صورتش کم بشه.

تا رسیدن به مقصد هر دو ساکت بودند. پویا در حالیکه یه دستش
رو فرمون بود، با دست آزادش پشت سر هم سیگار می کشید و
رویای بی صدا اشک می ریخت.

جلوی در خونشون ماشین و متوقف کرد و سمت رویا
چرخید و گفت:

_از طرف من به خانواده ات بگو، وقتی اون روز که تو رو نجات
دادم، جای تشکر کردن، منو به گناه ناکرده انداختن گوشه ی
بازداشتگاه و زندگیمو به آتیش کشیدن و چپ و راست تو گوشم
خوندن که تو مقصر بودی که دختر دسته گلمون ناقص شد، خیلی
بهم برخورد که آتش نخورده و دهنم سوخته باشه.
خواستم کاری کرده باشم، که هم بیخودی چند روز از عمرم تو
حبس هدر نرفته باشه و هم هر موقع یادم می افته که به خاطر تو
زحمات چند ساله ام به باد رفته ته دلم احساس کنم که بی
حساییم.

الکی ام قیافه ی آدمای تو سری خور و واسه من در نیار،اگه یه
کم به خودت زحمتی میدادی و خانواده تو متقاعد میکردی
رضایت بدن،حال و روزت الان این نبود.

پس تو خلوتت نشین ،منو آدم ظالم و بی وجدان در نظر بگیری و
خودتو یه مظلومه بی گناه...

بدون که درجه ی اول خودت مقصر بودی،خودت خواستی که
سرنوشتت این باشه،من نمی دونم دیگرون چجوری باهات تا
کردن،ولی من آدمی نیستم که بایستم یه نفر حق منو بخوره و
واسه خودش همینجوری پیش بره...

اینجوری خانواده ات یه روز بفهمن که من واقعا بی گناه

بودم، زیاد اذیت نمیشن و وجدان درد نمی گیرن....

به صورتش زل زده بود و غرق تفکر بود. دلش میخواست می

تونست حرف بزنه. تموم نفرتشو فریاد بزنه.

پویا با لبخند گفت:

_چیه چرا اونجوری نگاه می کنی، بگو دیگه!! بگو اون حرفی که

دارت خفه ات می کنه!!!

با ناراحتی ساختگی گفت:

_آخ آخ شرمنده عزیزم، یادم نبود. صبر کن واست یه کاغذی پیدا کنم، حرفای دلتو مکاتبه کنی.

خم شد و تو صندلی عقب به جست و جو مشغول شد. کاغذ و خودکاری از کیفش پیدا کرد و سمتش گرفت.

رویا با نفرت و کینه نگاهش کرد و کاغذ و از دستش گرفت و با دستهای لرزان و بی جون شروع به نوشتن کرد و برگه رو گرفت سمت پویا و بدون اینکه نگاهش کنه، برگه محکم به قفسه ی سینه اش کوباند.

پویا برگه رو برداشت و گفت:

_آفرین خوشم اومد، رفتارهای توام مثل خودم خاصه. حالا بزار

ببینم چی نوشتی عزیز دلم.

_ازت متنفرم عوضی... جز به آشغال هرزه ی روانی هیچی

نیستی... دلم میخواد فقط بمیرم، هیچ موقع روی تو حیوون صفت و

نبینم.!!!

آرزو میکنم فقط خبر مرگتو برام بیارن!

حالم ازت بهم میخوره...'

برگه و خوند و خونسردانه تبسمی زد و گفت:

_منونم عزیزم... منم عاشقتم... منم بی قرارتم... منم بی تو

میمیرم...

ولی خدایی دیگه این همه وابستگی و علاقه ی شدید واسه اول

زندگی خوب نیست... سعی کن یکم متعادل باشی...

دوباره خندید و درحالیکه پوزخندی کنج لبش بود، سیگاری

روشن کرد و گفت:

_رویا خانم امروز اولین روز زندگی مشترکمون بود... این حرفا

چیه که اول زندگی میزنی... شگون نداره...

ولی حالا که دارم فکر می کنم، واقعا بخت با من یار بود که تو لال

شدی...!

مگر نه چه حرفای عاشقونه و رمانتیکی که بلد نبودی بزنی...

بیشتر از اون تحمل حرفهای آزار دهنده شو نداشت. چوب خطش

واسه امروز بیش از حد پر شده بود، در رو باز کرد که پیاده شه

که پویا گفت:

_بازم که خدافظی یادت رفت... اینبارو چون شرایطت خاصه و

حالت طبیعی نداری از بی ادبیت می گذرم.

شب تو هم بخیر. مواظب خودت باش عشقم...

با حرص پیاده شد و وارد خونه شد و در وبست. دلش میخواست

از دست حرفهایش و کاراش سرشو بکوبونه به دیوار.

آینه کوچکشو از کیفش پیدا کرد و صورتشو بررسی کرد که چیز
غیر طبیعی نباشه. یکم صورت و لباساشو مرتب کرد و بالا رفت و
وارد شد.

نیم نگاهی به پذیرایی انداخت...وای خدا بازم تینا..کی الان
حوصله ی اونو داره...

سلام سرسری داد و راه اتاقشو در پیش گرفت. ولی با صدای
سلام آشنایی میخکوب شد.

با بهت برگشت. صورت سرخ و چشم های به خون نشسته اش
تو دو تا چشم آشنا و بی قرار قفل شد.

چقدر دلتنگ این نگاه بود....

تنها مرهم این درد کشنده تو این لحظات شاید همین نگاه بود....

بی تابانه گم شد تو نگاهش و زمان و مکان از دستش رفت.....

هر دو خسته...بی قرار...تن رنجور از این دوری و مصائب

دنیا، روزهای پر کابوس...جدایی اجباری و روح هایی که پیوند

ناگسستنی داشت...

تمام اون شب و روزهای سختی که سپری کرده بود، فقط از خدا

یه خواسته ای داشت. با ذوق و تحسین به آرزوش که برآورده

شده بود نگاه میکرد...

یه باره دیگه مانی...سرپا، سالم، سر حال !!

دیگه از اون صورت بیحال و زخم هایی که آزارش میداد و قلبشو

مچاله میکرد خبری نبود...

دوباره همون صورت دوست داشتنی و مهربون و غم پنهون تو

نگاهش...

یه باره دیگه زندگی...یه باره دیگه نگاه های پر از عشقش...

ته دلش خدا رو شکر کرد که آرزو به دل نمود و قبل مرگش یه

باره دیگه این صحنه رو دید.

بازم یاد قول و قسم هاشون افتادو خوشحال بود که مانی هنوزم

که هنوز پای قول و قرارشون بود.

همیشه ته دلش یه اطمینان عجیبی داشت، که مانی اهل در جا

زدن نیست و این وسط دست های بیرحم پریسا بود که مانع اش

میشد که دوباره برگرده...

دوباره اون روزهای زیبا و پر آرامش تکرار بشه.

برای لحظاتی به خودش فکر کرد، چقدر تو این عشق ثابت قدم

بود؟

قسم خورده که هیچ موقع نه تو فکرشو و نه تو واقعیت بهش

خیانت نکنه...

خیانت...خیانت...!

واژه ی خیانت تو مغزش جولان داد و مثل آواری روی باورهاش

و اعتقاداتش،

روی عهدش، پیمانش، خراب شد.

اتفاقات چند ساعت پیش جلوی چشمش، بی رحمانه و تلخ به

رقص در او مد...

زجه های بی صداش..خواهش و التماس هایی که با تمام

وجودش تو چشم هاش ریخته بود که شاید دل سنگ پویا به رحم

بیاد...

تقلای جسم بی جونش و ناکام موندن از فرار از اون برزخی که

هستیشو سوزونده بود ...

معصومیتی که لگد مال شده بود...

آهی از اعماق نهادش بلند شد... کاش این اتفاق شوم و منحوس

امروز نبود...

شاید امروز قشنگترین روز عمرش بود و خیالش آسوده از این

غم به رقص و پایکوبی میپرداخت... شاید امروز پایان این کابوس

چند هفته دوری بود...

چرا باید بدترین و بهترین اتفاق زندگیش تو یه روز اتفاق می

افتاد.

دلش گرفت و بی صدا شکست از تضاد دو حادثه، ظرف چند

ساعت.....!

و به قساوت و شقاوت سرنوشت بیشتر پی برد...

با اینکه بیگناه وارد این بازی کثیف شده بود و نامردانه قربانی

این کینه سوزنده بود و

ناخواسته کلمه ی وفاداری رو زیر سوال برده بود...

اما تمام سرخوشی های چند لحظه پیش تبدیل به غمی غمناک و

دردی جانسوز شد و قالب تهی کرد و نگاهشو از چشم های مانی

گرفت و دیگه نه جراتشو و نه توان نگاه کردنشو داشت....

شرمنده سرشو پایین انداخت و با قدم های تند سمت اتاقش
رفت.

مانی که ناباورانه به حرکات رویا نگاه میکرد ،در کسری از ثانیه
از اون حالت در اومد و دنبالش راه افتاد.

درستی در چند قدمیش بود که این فاصله برای همیشه تموم شه
و قلب بی قرار و ناسازگارش آروم بشه که رویا وارد اتاقش شد و
در رو به رویش بست و قفل کرد.

با حیرت به در بسته که جلو دیدش بود نگاه کرد و چند ضربه به
در زد و گفت:

_رویا... باز کن، خواهش می‌کنم. می‌خوام باهات صحبت کنم.

رویا این سمت اتاق به در تکیه داد و با اون حالت به سختی روی

زمین نشست، بند بند وجودش از درد تیر میکشید، ولی دوست

داشت ساعتها پشت در بشینه و چشم هاشو ببنده و فارغ از درد و

غم روزگار، طنین زیبای صداشو بشنوه و آرام بشه....

با بغض و غم تو صداش گفت:

_حق داری که نخواستی منو ببینی... من در حق تو بدی کردم... هیچ

موقع نمی‌تونم خودمو ببخشم...

تو اون چند ماه هر روز حرفامو حفظ می کردم...هر روز

میخواستم حقیقت و بگم...

اما وقتی که می دیدمت، همه ی حرفهامو فراموش میکردم...می

ترسیدم رویا!!

می ترسیدم با فهمیدن واقعیت بری ...بری و تنهام بزاری...

من از پریسا نخواستہ بودم که بہت بگہ از زندگیم بری

بیرون...اون حرفارو از خودش درآورده بود...وقتی فهمیدم اومده

پیش تو ...باہاش در گیر شدم و حالم بد شد..

بعدشم کہ تو گفتی نمیخوای من و بینی...ہمہ چی برام تموم

شد...دنیا جلوی چشمم تیرہ و تار شدو ہیچی دیگہ نفہمیدم...

با خستگی روی زمین و نشست و ادامه داد:

_وقتی که چشمهامو باز کردم، نگرانت بودم، فکر کردم توهم تو

ماشین بودی...

ولی بعدش فهمیدم که قبلش پیاده شده بودی، خیالم آسوده

شد...

انتظار داشتم اولین کسی که تو بیمارستان ببینم تو باشی...ولی

نبودی...اما حسم میگفت که بودی...بوی تو رو احساس

میکردم...

تو اون چند روزه کارم شده بود، انتظار و چشم به راه موندن...

اما وقتی که اون دروغ ها رو شنیدم و هومن هم ازت دفاع
نکرد... تو هم نیومدی ...تصمیم گرفتم که دیگه بیشتر از اون
باعث عذاب و آزار دیگرون نباشم...تصمیم گرفتم تو فقط تو
قلب و ذهنم باشی...خودمو فریب میدادم که میتونم، زندگی بدون
تو رو شروع کنم...

اما هر روز بیشتر از دیروز داغون تر و دلتنگتر میشدم ...
رویا من مقصرم که به عشق تو شک کردم و حرفهای اون شیاد و
باور کردم...ولی چرا تو نیومدی و منو از اون جهنم نجات
بدی....چرا خواستی با دشمن من همکاری کنی...

خواستی واسه من فداکاری کنی!!

فکر کردی که تو نباشی و من با پریسا بمونم ،خوشبخترم؟؟؟

اما تو تیشه به ریشه هر دو مون زدی...

هر دو مونو نابود کردی...

من اینجا نیومدم که گناهامو توجیه کنم و گذشته هارو زنده کنم..

فقط امروز اومدم اینجا ببینم که پریسا سرت چه بلایی آورده!؟؟!

تا نفهمم چی شده آروم و قرار ندارم....

رویا در حالیکه سرشو به دیوار تکیه داد و اشکهای صورتشو پاک
میکرد، به این فکر میکرد، کجایی که رفتی و تنها جفای پریسا
نبود..

هر کسی که از راه رسید هر بلایی که خواست سرم آورد..

کاش فقط دردم، حرف نزدن بود. اون موقع تا آخر عمر بی بهونه
کنار هم می موندیم... اصلا مگه ما واسه حرف زدن با هم نیاز به
ابزار زبان داشتیم...

افسوس که کنار می و هزاران سال نوری از هم دوریم...

چند ضربه مجدداً به در زد و گفت:

_رویا التماس می‌کنم... نمی‌خواهی با من حرف بزنی و منو ببینی

باشه...

فقط یه کلمه..یه کلمه بگو،چی سرت اومده؟؟

تینا که گوشه‌ای بیصدا ایستاده بود و نگاه میکرد،بیشتر از اون

نمی‌تونست عذاب کشیدن دوستشو تحمل کنه،جلو اومد و

گفت...

_پاشو،فیلم هندی و جمع کن،اشکم در اومد،پاشو برو ته صف.

این دختر ما دست به بخشش زیاد خوب نیست...قبل تو من تو

صف بودم.

من که جرمم سبکه یه هفته اس منتظر مم... تو باید حالا حالاها
منتظر باشی.

_تینا باید امروز باهاش صحبت کنم.

_یه چند روزی بهش فرصت بده، منم باهاش صحبت میکنم. فعلا
بری بهتره. الان زیاد آمادگیشو نداره.

مانی خداحافظی کرد و رفت. ساناز خواست اتاقش بره و واسه دیر
کردنش توضیح بخواد که تینا نداشت و گفت خودم باهاش
صحبت میکنم.

در اتاق زد و گفت:

_رویا در و چرا قفل کردی. باز کن میخوام ببینمت. مانی رفته.

در اتاق باز شد و تینا وارد شد و هر دو روتخت کنار هم

نشستند. تینا موشکافانه صورت رویا نگاه کرد و گفت:

_رویا چت شده، چرا انقدر گریه کردی، چشات صورتت قرمز، به

خاطر اومدن مانی به هم ریختی؟

رویا خودشو تو آغوش تینا رها کرد و هق هق زد. تینا با دستش

آرام پشتشو و ماساژ داد و پتویی دورش پیچید و گفت:

_رویا تو یه مرگت شده، نمی خوای بگی؟

دارم از نگرانی می میرم.نگو که فقط به خاطر اومدن مانی به این
روز افتادی.

یه نیگاه به قیافه ی خودت بنداز،رنگ و رویی به صورتت
نیست.داری میلرزی!

دستات چرا انقدر سرده،تو قبل اینکه مانی ام ببینی چشات قرمز
بود،تابحال تو رو اینجوری ندیده بودم.

رویا..! اون پسره کی بود؟چرا انقدر اومدنت طول کشید،حدس

میزنم یه ماجرای این وسط هست که به خاطرش به این روز

افتادی؟

منو نگاه کن رویا؟؟؟ این پسره همونی نبود که باهاش تصادف

کرده بودی؟؟؟

قطره اشکی از صورتش چکید و سرشو به علامت تایید تکون داد.

تینا با تعجب نگاهش کرد و دستشو جلوی دهنش گرفت وبا

ترس گفت:

_وای خدا!!

پس خودش؟؟؟ انوقت تو واسه چی دو روزه باهاش میری و میای؟

یادم میاد که تهدیدت کرده بود.

رویا دوباره شروع به حق حق زدن کرد. و تینا شانه هاشو گرفت و
با عصبانیت گفت:

_رویا دارم سخته می کنم.. بگو چیکار کرده باهات؟ چرا اومدنت
طول کشید...

گوشیت واسه چی خاموش بود...

با بغض و ناراحتی گفت:

_قیافت... صورتت چرا به این روز افتادی؟

بلند شد و با عصبانیت رو به رویا گفت:

_میمردی یه کلمه بیای به من بگی چه خاکی تو سرت

شده؟؟ یعنی انقدر اون غرورت برات با ارزش بود که نتونستی

بیای و با من مشورت کنی و با دستهای خودت تو چاه بری!!!

رویا برای بار آخر میپرسم توضیح میدی چی شده یا نه؟؟

رویا با صورت گریان فقط نگاهش کرد.

_باشه نگو...مرتیکه ی عوضی فکر کرده شهر هرته...

با حرص و غضب سمت در رفت و گفت:

_مادرشو به عزاش میشونم...بشین و ببین!!

تو فقط آدرسشو بده... آبرو واسش نمیزارم...

پریسا رو دیدی؟؟؟

انقدر تو گوششون خندم که با سرنوشتت بازی کرده، خونشونو

به جوش آوردم و عاقبتش اون شد، مثل یه زباله پرتش کردن

بیرون..!

جالبه دیگه حتی مادر هومنم پشتش نایستاد...

این یکیم بسپر به من... خوب میدونم چه درسی به اون عوضی

بدم....

کثافت، گردن کلفت زورش به یه دختر زبون بسته رسیده...

رویا با ناراحتی جلوشو گرفت و انگشت اشاره شو به علامت
سکوت جلوی دهنش گرفت و به بیرون اشاره کرد که صداشو
بیاره پایین و دوباره بغلش کرد و گریه کرد.

تینا از بغلش جداش کرد و با جدیت گفت:

_گریه بسه...!! اگه میخوای بیرون نرم..باید همه چی و مو به مو
تعریف کنی....

کاغذی جلو رویش گذاشت و گفت:

_رویا سعی کن اول یکم آرام باشی، بعدش همه چی و بنویس

اینجا؟ من اگه بخوام برم سراغش باید اول همه چی و بدونم.

عزیز دلم بزار کمکت کنم؟

با تردید نگاهش کرد و نوشت:

_تینا خواهش میکنم، بخدا الان اصلاً حالم خوب نیست، برای

خودمم سخته گفتنش، توضیح دادنش، سرم داره از درد میترکه...

بزار حالم خوب شه، سعی میکنم همه چی توضیح بدم....

تینا بغلش کرد و سرشو بوسید و گفت:

_باشه عزیزم، ولی با دیر گفتن حقیقت اوضاع رو از این که هست
بدتر نکن. شاید اون موقع که بخوای بگی دیگه کاری از دستمون
بر نیاد.

بلند شد و آماده شد و گفت:

_من میرم فعلا مواظب خودت باش عزیزم، فردا هم بهتره
دانشگاه نیایی، یکم استراحت کن.
تمنا میکنم ازت رویا، تا یه تصمیمی نگرفتیم، نه جواب تلفنشو
بده، نه همراهش جایی نرو...

بعد رفتن تینا با حرص و نفرت و گریه همه ی لباسهایش درآورد
و پرت کرد تو سطل زباله و یک دست لباس راحتی از کمدش
درآورد و پوشید.

بعد از اینکه اطمینان حاصل کرد چراغها خاموشن و مادر و
پدرش خواب هستند، پاورچین پاورچین به آشپزخانه رفت و
برای فرار از دردی که امانش را بریده بود، دنبال قرص مسکن
میگشت، که چشمش به قرص خواب افتاد.
قرص مسکن و همراه دو عدد قرص خواب و با یک لیوان آب
برداشت و سمت اتاقش رفت.

قرص ها رو دهانش گذاشت و لیوان آب رو سر کشید و دراز کشید و پتویش را سرش کشید و بعد گذشت بیست دقیقه بعد کلی افکار پریشان و درهم، به خواب عمیق رفت.

در آپارتمان و باز کرد و وارد شد. همه چای پذیرایی به هم ریخته بود و کف پارکت ها پر از خرده شیشه های شکسته.

پوفی کشید و لباسهایش رو تعویض کرد و شروع به مرتب کردن پذیرایی و تمیز کردن مبل ها کرد و جارو و خاک اندازی آورد و خرده شیشه های روی زمین و جمع کرد.

بعد تمام شدن کارهایش جلوی میز ایستاد و قاب عکس غزل رو که بر عکس کرده بود، برگرداند و بطری گیلانش و رو آورد و

جرعه ای نوشید و صندلی را جلو کشید و نشست و به عکس
خیره شد.

بغض تو گلویش را همراه با جرعه ای دیگر فرو داد پایین و رو
به قاب عکس گفت:

_می دونم از دستم ناراحتی... خجالت می کشم به چشات نگاه
کنم... بد کردم غزل...

رویا مثل گلی بود که پرپرش کردم... دلم رضا نمیداد به این
کار... صد بار پشیمون شدم... خواستم رهاس کنم که بره ...

درسته که خودشم مقصر بود... با پای خودش وارد این بازی شده
بود...

ولی سنش هنوز کم بود... اما میخوام بدونی که من مجبور بودم....
به خاطره تو...

واسه گرفتن حق تو، حق خودم، رویا هم باید باشه...

اینجوری این بازی طبیعی تره...

دوست ندارم اذیتش کنم... ولی با من راه نیاد... کمک کن غزل

...کمک کن تا آخره این راه، بیشتر از این آسیب نبینه....

بعضی اوقات میخوام قید همه چی و بزnm و بی خیال گرفتن انتقام

بشم....

ولی آرزو جونمو به لبم رسونده، پا گذاشته رو گردنم....هر روز

تهدید...

هر روز فشار عصبی....

چند ساله که یه روز خوش ندارم...

درسته آرزو هم دستش تو خون تو بود، ولی گاهی فکر می

کنم، اونم حق داره، غیر تو که کسی تو دنیا نداشت...حق داره منو

مقصر بدونه...

پکی به سیگارش زد و قطره اشک سمج گوشه ی چشمش و پاک
کرد و با صدای دو رگه ای گفت:

یه نگاه به من بنداز...چی از من مونده...

بین تا کجا پیش رفتم...شدم یه آشغالی که خودم حالم از
خودمم به هم میخوره....

شاید اگه تو بودی...میموندی...همه چی عوض میشد...

ولی من عوض شدم،شدم یه آدم عوضی فقط به خاطره
تو...کوتاهم نیام..هیچ موقع..تا به خواسته ام برسم...
یک هفته از اون روز سخت و پر تنش میگذشت.

تو این روزها فقط کارش خوردن قرص خواب آور و خوابیدن بود.

مواقعی که بیدار بود ،انقدر فکر میکرد و اتفاق های این چند هفته رو مرور می کرد و که در نهایت مغزش سوت می کشید و دست به دامان قرص های خواب آور میشد.

هر بار که از خواب بیدار میشد،آرزو میکرد تمام این حوادث،فقط یه خواب باشه، ولی افسوس که این کابوس نه تو خواب و نه بیداری تمومی نداشت....

از ترس اینکه پویا بهش زنگ بزنه، جرات نمیکرد موبایلشو
روشن بکنه، حتی از ترس دیدنش به دانشگاه هم نمی رفت.
هر بار با شنیدن صدای زنگ آیفون مثل مرغ پرکنده از جاش
می پرید.

از مانی خبری نبود، تینا هم چند باری بهش سر زده بود و مصمم
بود، هر طور شده از زیر زبونش حرفی بکشه بیرون، ولی فایده
ای نداشت، حالش خراب از اونی بود که بتونه چیزی تعریف
کنه، دست آخرم به خاطر بیقراری و تب و لرزه‌هاش کمی
دلداریش میداد و می رفت.

امروز طبق معمول این چند روزه ،ماشین و جلوی در
دانشگاه، گوشه ای پارک کرد و همونجا روی صندلیش به در
دانشگاه خیره شد.

ولی باز هم از رویا خبری نبود.عصر آذر ماه بود و هوا کم کم رو
به تاریکی میرفت،تعداد کسایی که از دانشگاه خارج
میشدن،انگشت شمار شده بود.

تینا از دور ماشین و نشون داد و گفت:

_این همونی که میگم مزاحم رویا میشه.

نا امیدخواست ماشین و روشن کنه و حرکت کنه که با صدای
کوباندن چند ضربه به شیشه، برگشت و شیشه رو پایین کشید.

با دیدن خانم و آقای جوانی در رو باز کرد و پیاده شد.

سلامی به هر دو داد. مرد جوان جواب سلام رو داد و گفت:

__بخشید شنیدم شما هر روز اینجا به خاطر دیدن رویا

میاين!میشه پیرسم علتش چیه؟

__بله میشه.ولی اولش بگین چه نسبتی باهاش داری؟

__من مانی شمس هستم.از آشناهاشون.

پوزخندی زد و گفت:

__پس از آشناهاشون هستین.زیادم درجه یک نیستی که بخوام

بهت توضیح بدم.

__بینید من و این خانم از دوستای نزدیکش هستیم،هر موضوعی

که به رویا مربوط باشه،به ماهم ربط داره،پس بهتره با زبون

خوش بگی با رویا چیکار داری.

پویا یک قدم جلو رفت و دستی رو شانه اش زد و گفت:

__اولا که دوست عزیز،با زبون ناخوشت بگو ببینم ،مثلا میخوای

چیکار کنی...

بعدشم شما اگه زیادی مسئولیت پذیری، بهتره بری دنبال زن و

زندگیت و نیفتی پی دختر مردم. در ضمن...

نگاهی تمسخر آمیز به هر دو کرد و گفت:

_ شما چجوری دوست نزدیکش هستین، که نمی دونین، رویا نامزد

من و همسر آینده منه و قرار همین روزها با هم ازدواج کنیم...!!

هر دو به هم نگاه کردند و چشم هاشون از تعجب گرد شده بود.

مانی بلند خندید و گفت:

_ شوخی بانمکی بود. نگفتم از آرزوهات حرف بزن....!

گفتم مودبانه علت مزاحمتو بگو؟

__بین خوش تیپ من هیچ اصراری ندارم که حرفامو باور

کنی، اصلا شایدم به قول تو توهم زدم و از آرزو هام میگم...

ولی من معمولا زیاد عادت ندارم، آرزو به دل بمونم...

تو هم بهتره زیاد حرفهای منو جدی نگیری، فقط چیزایی که با دو

چشمت میبینی و باور کنی...

حالا چند روز دیگه که کارت دعوت عروسی من و رویا جون به

دستت رسید، اون موقع میای، با هم صحبت می کنیم.

البته قول میدم اگه بچه های خوبی باشین و بی کلاس بازی در

نیارین شما دو تا رو هم دعوت کنم...

مانی غضبناک جلو رفت و یقه ی پیرهنشو گرفت و گفت:

__بین عوضی...دفعه ی آخرت باشه که اسم رویا رو به اون دهن

کثیفت میاری...

اگه یه باره دیگه ام تو رو این ورا ببینم و واسه رویا مزاحمت

ایجاد کنی،منم کاری می کنم که ،تو هم با دو چشمت ببینی دنیا

دست کیه...

پویا دستهاشو از یقه ی لباسش کند و گفت:

_اولا که برو کنار بزار باد بیاد، بعدشم فکر نکن نمی دونم کی و

چیکاره ای...،

هر کی ندونه من که میدونم تو یه هوس بازی که با یکی

دوتا، سیرمونی نداری...!

اصلا از خانمت اجازه گرفتی اومدی اینجا گرد و خاک بلند

کردی...؟

مانی خواست دوباره سمتش حمله کنه که تینا دستشو گرفت و

گفت:

_مانی واسه چی با این روانی دهن به دهن میکنی؟ جوابش و ادب
کردنش بمونه بعدا که خیلی باهاش کار داریم.

یه لحظه منو با این آقای به ظاهر محترم تنها بزار باهاش کار
دارم.

مانی همچنان ایستاده بود، تینا با حرکت دست و چشم و ابرو
اشاره کرد که بره، ناچارا در حالیکه هنوز با حرص و غضب به پویا
نگاه میکرد و رفت و کمی دورتر ایستاد.

پویا در حالیکه به ساعت مچی اش نگاه میکرد، گفت:

_می شنوم..! فقط یکم زودتر....وقت منو هدر نده.

_اوهوو..آقارو..مثلا جز اینجا ایستادن و دید زدن چه کاره مهمی

داری که ما نمی دونیم....

پویا جلو رفت و تو چند سانتی ایش ایستادو گفت:

_کوچولو...،تو هم واسه من شاخ نشو...حرفتو میزنی یا برم...

تینا قدمی عقب رفت و به مانی که میخواست بیاد جلو اشاره کرد

که فعلا نیاد.برگشت و گفت:

__بین اگه به رفیق من که از قضا هم یکم ساده اس و زبون بسته
اس زور گفתי وهر بلایی که خواستی سرش آوردی و صداش در
نیومد، فکر نکن بقیه ام مثل اونن...

پویا با تمسخر گفت:

__خب فکر کنم یکم ترسیدم و مو به تنم سیخ شد...!بقیه

اش؟؟؟

تینا با حرص گفت:

__بقیه شم اینه که،درسته رویا نمی تونه حرف بزنه،ولی من
اخلاقاشو مثل کف دستم میشناسم،فکر نکن نمی دونم چه خبره...

یه بوهای بر دم... فقط برو شبانه روزی دعا کن که شک ام تبدیل
به یقین نشه... مگر نه روز گارت سیاهه...

_خدایی دیگه این سری ترسیدم، این نزدیکی مسجدی جایی نمی
شناسی برم دخیل ببندم دستم رو نشه...

_بین کاری نکن که همین امروز برم همه چی و کف دست
خانواده اش بزارم، ببینم اون موقع ام انقدر زبونت درازه...

پویا خندید و گفت:

_عزیز دلم مرده رو از قبرستون میترسونی...مثلا میخوان تهش

چیکار کنن؟ شکایت کنن؟؟؟

خوب دختر خوب من که پرونده ام با این خانواده همینجوریشم

بازه، اینم روش ...!

تو نمی خواد دلشوره ی منو داشته باشی..!

_جدا....!حتی دلشوره ی اینو هم نداشته باشم که پیام جلو در

خونه تون و جلوی خانواده ات آبرو واست ندارم.

پویا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

_که میخوای آبروی منو ببری..!

برگشت سمت ماشین و خم شد داخل، دنبال چیزی گشت. تینا از ترس چند قدم عقب رفت..

کاغذی پیدا کرد و روش یادداشتی نوشت و دست تینا داد و گفت:

__بیا دختر گلم، اینم آدرس خونمون خوشحال میشم

بیای، دیگه؟؟؟

تینا با بهت نگاه کرد و پویا سوار ماشین شد و روشن کرد و رو به تینا گفت:

_راستی دختره...اسمتم نمی دونم...کی قراره بیای جلو درمون

آبرومو ببری.. آخه خیلی هیجان دارم زودتر بیای...

وای قیافه ی بابام دیدن داره،وقتی بفهمه گل پسرش چه کارایی

که نمیکنه...

بینم چی کار میکنیا...

اگه بتونی چهارتاهم بزاری روش و سخته اش بدی که نوره علی

نوره...کار منم راحت میکنی...قول میدم یه پاداش خوبی پیش من

داشته باشی...

خندید و تک بوقی زد و گفت:

_منتظر ما...

_راستی ببخشید که تعارف نزدم برسونمت، فکر نکن پرستیژ
ندارم، گفتم شاید توام مثل رویا خل و چل باشی و تا چشمت به یه
پسر خوش تیپ بیفته، هول بشی و خودت بخوای پرت کنی
بیرون، منم مجبور بشم تو رو هم بگیرم...

با چشم اشاره ای به مانی کرد و گفت:

_آخه، من مثل اون رفیقت نیستم که همزمان با چنتا پیرم، کلا
تریپم وفاداری و تک پریه. شرمنده ام عزیزم...

تینا در حالیکه از حرص قرمز شده بود، گفت :

_گمشووو عوضی....

_چشم. در ضمن رویا میخواهد متاهل بشه، منم به عنوان شوهر

آینده اش خوشم نمیاد زنم اهل رفیق بازی باشه، از این به بعد

کمتر دور و ورش پیلک...!

خندید و دستشو به علامت بای بالا برد و پاشو رو گاز گذاشت و

با سرعت حرکت کرد.

تینا با شنیدن حرفهای پویا دیگه کاملاً مطمئن شد که قضیه از چه

قراره !!

و با حرص آروم گفت:

_خدا لعنتت کنه رویا.. آخه دختر تو چرا انقدر ساده ای..بین با
کی در افتادی...هیشکی حریف این یاغی نمیشه ...چه برسه به تو
که، نمیتونی دماغتم بالا بکشی...با اون وضعیت...
مانی ماشین رو مقابلش پارک و گفت:

_به کجا زل زدی، بیا سوار شو تا یه جایی برسونت.

سوار ماشین شد و گفت:

_تو واسه چی رانندگی میکنی؟مگه دکتر فعلا ممنوع نکرده بود؟

_میخواستم به حرف دکتر اهمیت بدم، الان باید گوشه ی خونه
می خوابیدم.

_مانی چرا خونه نمیری، هومن میگفت، خانوادت نگرانن، الان وقت
خوبی برای لج و لجبازی و ترک کردن خونه نیست، هنوز کاملاً
حالت خوب نشده؟

_من با کسی لج نکردم، به خانواده هم گفتم، هر موقع برن از رویا
به خاطر کاراشون معذرت بخوان، منم بر میگردم خونه.

_اونم که میدونی محاله، پریسا چی؟ با اون میخوای چیکار کنی؟

_دادخواست طلاق داده، مهریه شم بخشیده، میگه میخوام از ایران

برم، عجله داره

زودتر بره، پس فردا دادگاه داریم، قراره تفاهمی جدا شیم.

_که اینطور. فکر نمی‌کردم به این زودی قبول کنه.

_آره برای خودم هم عجیبه، بی خیال این موضوع، تو برو با رویا

حرف بزن، ببین قضیه ی این یارو چیه؟

_باشه فردا میرم باهاش صحبت میکنم.

_رویا که نمیخواد منو ببینه، تو هم که حرفی نمیزنی، من میخوام

تا قبل اینکه پریسا بره بدونم چی شده.

تینا آهی کشید گفت:

_ای بابا.. حالا که خودش راضی شده، همه چی و تموم کنه، تو هم
بیخیال شو بره.

کاریه که شده، از دست کسی ام کاری بر نییاد. موندن پریسا هم
دردی و درمون نمیکنه.

_تینا با این حرفها بیشتر نگران میشم، از اون موقع که دیدمش
حس دلشوره ی شدید دارم.

اون روز وقتی دیدمش همون رویای همیشگی نبود، احساس
میکردم از چیزی داره رنج میبره، اما هر چی فکر میکنم نمی دونم
چیه...؟

نکنه واقعا اون پسر مزاحمشه و اذیتش میکنه؟

_نمی دونم مانی، این روزا با منم درست حسابی صحبت نمی
کنه، حالا وقت کنم فردا پس فردا میرم میبینمش، ببینم قضیه چیه!
خب همینجاها نگه دار، بیشتر از این مزاحمت نباشم. یکم میخوام
پیاده روی کنم.

زیر سوپ را خاموش کرد و مقداری تو بشقاب‌ریخت و داخل

سینی گذاشت و وارد اتاق رویا شد.

رویا که دراز کشیده بود، با دیدن ساناز، برخاست و سرجایش

نشست.

ساناز دستشو روی پیشونیش گذاشت و گفت :

_هنوزم یکم تب داری.

سینی را مقابلش گذاشت و گفت:

_حداقل یکم از این سوپ بخور، یک هفته اس هیچی نخوردی، یه

نگاه به خودت تو آینه بنداز، شدی پوست استخوان. کارت شده

فقط خوابیدن، نه کلاسی، نه درسی..

رویا برای اینکه مادرش بیشتر از این سرزنشش نکنه، بشقاب را

جلویش کشید و دو سه قاشقی به اجبار قورت داد.

ساناز نگاهی با ناامیدی به سر و وضع اش انداخت و بلند شد از

روی عسلی، شانه اش را آورد و شروع کرد به آرامی به شانه زدن

موهایش و دستی تو موهای بلند و خوش حالتش کشید و در

حالیکه که موهایش را می بافت، گفت:

_آخه دخترم، این چه زندگیه واسه خودت ساختی، یه اتفاق

کوچیک که نباید انقدر تو زندگیِت تاثیر بزاره....

تو هنوز اول جوونیتِه، باید پر انرژی باشی، یه جا بند نباشی، شدی

مثل این مریضای افسرده، بعضی اوقات میزنه به سرم ببرمت

پیش یه مشاورِی، روانشناسی..

هر چی بهت میگم، بعضی اوقات بیا بشین تو سالن زیبایی، حداقل

یکم روحیه ات عوض بشه، اونم قبول نمی کنی...

دلم خوش بود به تینا، حداقل اون یکم تو رو از این حالت در

میاورد، که اونم جدیداً اصلاً نمی بینی...

مثل مرده های متحرک یا زل میزنی به یه گوشه، یا اتاق تاریک
می کنی میخوابی.

رویا که پشتش به مادرش بود، به آرومی چند قطره اشکی که
رو صورتش بود پاک کرد. ساناز سرشو سمت خودش برگردوند و
گفت:

__بینمت رویا داری گریه می کنی، نمی خوای به مادرت بگی چی
شده..

به خاطره مانی هست مگه نه...؟

از اون روزی که اومده اینجا، تو این شکلی شدی، نمی دونم چی
ازش دیدی که زندگیتو، جونتو گذاشتی براش، اون از رفتن
مکررت به بیمارستان و ریختن آبروی ما، بعدشم که به خاطره آقا
تصادف کردی و بدبختمون کردی، الانم که حال و روزت اینه...
دیگه محاله اجازه بدم تو رو ببینم.

جز شر و بدبختی هیچی واسمون نداره..
فردا هم حتما مامانش میخواد بیاد اینجا بگه، پسرمو از راه به در
کردی....

با صدای زنگ آیفون حرفاشو نصفه موند..

سهراب در و باز کرد و صدای سلام واحوال پرسى آقايى از بيرون
ميومد.

ساناز با کنجكاوى بلند شد و نگاهى به ظاهرش تو آينه قدى
انداخت و گفت:

__برم بينم كيه!!

رويا نفسى از روى آسودگى كشيد و بشقابشو گذاشت روى ميز و
چراغ و خاموش كرد و دوباره دراز كشيد...

صداهايى گنگى از بيرون مى شنيد، اما نه حوصله داشت و نه
براش مهم نبود بدونۀ كى بيرونه.

بعد گذشت ده دقیقه ای یه نفر چند ضربه کوتاه به در زدو وارد شد و چراغ اتاقشو روشن کرد.

چشم هاشو کمی ریز کرد به روشنایی عادت کنه، با دیدنش با حیرت بلند شد رو تخت نشست و آب دهنشو به سختی قورت داد...

با دست به جست و جویش شالش پرداخت و پیدا کرد و دستپاچه روی سرش انداخت.

با خنده گفت:

_ای وای ببخشید باید یالا میگفتم، ذوق زده بودم بعد چند وقت

دیدمت، یادم رفت. ببخشید عزیزم.

_حالا چرا از الان خوابیدی، تنبل خانوم...

مثل اینکه تو کارهای خونه ام هنری نداری، فقط خوردن و

خوابیدن..

باز هم با دیدن مامور عذابش دچار تپش قلب شد و حس کرد

دمای بدنش رو به پایین اومدنه و دستهایش شروع به لرزیدن

کرد.

نزدیکش رفت و گوشه ای از تختش نشست. رویا با وحشت کمی
خودش را عقب تر کشید.

_از این لوس بازیای چند هفته ات اصلاً خوشم نیومده، آه و ناله
وزاری فقط واسه یکی دو روزه....!

که چی که، یه هفته اس موبایلت خاموشه و مثل جغد چپیتی گوشه
خونه...

نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداخت، تبسمی زد و با کنایه
گفت:

_حاج خانم محجبه!! با بدبختی بابا جونتو راضی کردم رضایت بده

بریم بیرون یه چرخه بزنییم و با هم بیشتر آشنا شیم...

با شنیدن اسم بیرون و آشنا شدن دوباره، اتفاقات وحشتناک

هفته ی پیش جلوی چشمهایش زنده شد و با حرص بغضشو قورت

داد.

پویا خندید و ادامه داد:

_البته من و تو قبلا مفصل با هم آشنا شدیم، ولی خب خانواده ات

که نمی دونن باید یکم ظاهر سازی کنیم...

ببین باید منطقی باشیم ما قرار بود یه دو سه جلسه ای با هم آشنا

باشیم و اگه رضایت بدی، با هم ازدواج کنیم..

در مورد رضایت تو که بعید می دونم مشکلی باشه، در مورد

آشنایی ام...

نگاه شیطننت آمیزی به سر تا پاش انداخت و گفت:

_که اوکی شده. اونم چه جورم....

می مونه بحث ازدواجمون که فکر می کنم، این قضیه دیگه خیلی

کش دار شده و داره ماجراش لوس میشه...

بهتره زودتر تکلیفمون روشن بشه...

حالا پاشو مثل دخترای خوب، خیلی شیک آماده شو که امروز
وقتمون کمه و کارمون زیاده...

رویا واکنشی نشون نداد و بدنشو منقبض کرد و سرشو پایین
انداخت.

پویا عصبی گفت:

__ با تواما الحمدالله، لالی... نا شنوا هم که نیستی... میگم پاشو آماده
شو، عجله دارم.

با حرص کتابشو برداشت و نوشت:

_من با تو دیگه هیچ جا نمیام، هر کاری دوست داری بکن...

دست از سرم بردار عوضی...، حالم ازت بهم میخوره...

پویا خونسردانه بلند شد و گفت:

_باشه، نیا عزیز دلم...

من از روز اولم بهت گفتم هیچ اجباری تو کار نیست و دوست

دارم به نظرات همسر آینده ام اهمیت بدم، میخوام که همه چی به

میل خودت باشه...

بلند شد و گفت:

_خب فعلا عزیزم.

رویا ناباورانه نگاه کرد و دعا کرد که واقعا این سری شرشو کم
کنه.

سمت در رفت و گفت:

_من برم به بابات بگم که دختری نخواست با من آشنا شه.

برگشت سمت رویا و گفت:

_البته اینم بگم بهش که، چون مقصر اصلی تصادفش من نبودم و
خودش میخواست خودکشی کنه و منو بیگناه تو زندان انداختین،

رویا جان خیلی ناراحت بود و عذاب وجدان داشت..

واسه همین یه روز سر زده اومد آپارتمانمو و هی معذرت و غلط

کردم...

دید که من کوتاه نمیام، واسه اینکه از دلم در آره، یه حالی ام این

وسط داد...

منم که چشم و گوش بسته، نخواستم دلش و بشکنم و دستش و

رد کنم، چه میدونستم خانم نیت کثیفی داره و واسم تور پهن

کرده...

رویا در حالیکه چشمهایش از تعجب گرد شده بود، غضبناک بلند
شد و جلوش ایستاد و صورتش با ناراحتی جمع کرد و خواست با
حرص یقشو بگیره که، پویا دستاشو تو هوا گرفت و لبخندی زد و
با صدای آروم گفت:

_اگه تو نخوای که این حرفارو نمیگم...

آفرین خشگلم برو آماده شو ...

رویا دست هاشو با حرص بیرون کشید و سرشو پایین انداخت و
با بغض به گوشه ای خیره شد.

پویا جدی گفت:

__برو آماده شو...نترس کاری به کارت ندارم...

وقتی دید رویا تکون نمیخوره، با لحنی جدی و صدای آرومی
گفت:

__اذیتم نکن رویا...به ارواح خاک غزلم قسم، امروز فقط میخوام
راجبه یه سری مسائل مهم باهات صحبت کنم، همین....
رویا ناچارانه سمت کمدش رفت که لباسی انتخاب کنه.

پویا چشمکی زد و گفت:

_آفرین، دختر حرف گوش کن خودم، من میرم بیرون آماده شو
زیاد طول نکشه..

یه شال نخی ساده سورمه ای و با یه مانتوی هم رنگش پیدا کرد و
پوشید و نگاهی گذرا تو آینه به خودش انداخت و بیخیال روی
صندلی روبروی میز نشست و دستش زیر سرش تکیه گاه قرار
داد.

بعد گذشت یک ربع، پویا بدون اینکه در بزنه، وارد شد و گفت:

_خب آماده ای بریم.

رویا بلند شد که همراهش بره، پویا نگاهی ناراضی به تیپش

انداخت و گفت:

_صبر کن بینم، این چه تیپه ی آخه؟

بعد کاملاً ریلکس و بی پروا سمت کمدش و رفت و باز کرد و

نگاهی به لباسهایش انداخت و با پوزخند گفت:

_با اون تیپی که تو زده بودی، یه لحظه دلم سوخت، فکر کردم

مستضعف هستین، خواستم برم یه چند دست برات لباس بخرم...

آخه دختر اینجا که کلکسیونه لباسه... فقط نمیخواهی تو هیچ زمینه

ای یکم سلیقه و ذوق به خرج بدی..!

بعد در حالیکه که در حال انتخاب لباس بود گفت:

_اونجایی که می خواهیم بریم سرده،لباس گرم پیوشی بهتره....،

بعد اونم می خواهیم بریم خونه ی پدری من،بالاخره اونا هم باید

عروس آینده شونو ببین...

رویا که تا الان نشسته بود و با حرص به کاراش نگاه میکرد،بلند

شد و روبروش ایستاد و چپ چپ نگاهش کرد،پویا شاکیانه نگاه

کرد و گفت:

_چیه بابا...یه جلسه معارفه ساده اس،البته قول نمیدم زیاد ذوق
کنن،کلا پدر و مادرم با تصمیمات من حال نمیکنن،ولی من چندان
اهمیتی به نظرشون نمیدم،راه خودمو میرم...

یه پالتوی خوش دوخت نسکافه ای روشن،با یه شال بافت
شکلاتی تیره و شلوار کرم رنگ ونیم پوت و کیف همرنگی
مقابلش رو میز گذاشت و گفت:

_اینارو بپوش...،خدارو شکرم خانمی وجود نداره که تو زمینه ی
رنگ روغن تخصص نداشته باش،بقیه اشم با خودت،یکم خودت
شیک و برازنده کن،خانواده ام نغن،این کیه انتخاب کردی،اصلا
به خودت نمیداد!!!

من میرم پایین، تو ماشین منتظرم.

از اتاق بیرون رفت و رویا با دهن کجی اداشو و درآوردو تو دلش
گفت؛ از خود راضیه اعتماد به سقفی.

نگاهی با کینه به لباسهایی که انتخاب کرده بود انداخت و با
تعجب یه ابروشو بالا دادو با خودش گفت؛

نه واقعا انگاری سلیقه اشم خوبه، فقط حرف مفت نمیزنه!!

لباساشو با لباس هایی که پویا انتخاب کرده بود تعویض کرد و
روبروی آینه ایستاد و برای فرار از گیر دادنش، با بی میلی کمی
کرم پودر و ریمیل و یه رژ کم رنگ زد و کمی به موهایش حالت

داد و شالشو سر کرد و پوت هاشو پوشید و کیفش و برداشت و
از اتاق خارج شد.

مادرش با خوشحالی و تحسین نگاهی به سر تا پاش انداخت و با
کنایه گفت:

_والا ما که هر چی می‌گیم، یکم دختر به خودت برس، شبیه ارواح
شدی، گوشش بدهکار نیست مگر اینکه به خاطره این یارویه یکم
به خودش برسه. شیطون رو نکرده بودیا...

من می‌گما این دختره چرا یه مدت هی زل میزنه به یه گوشه و از
آب و خوراک افتاده، نگو بچه ام عاشق شده...

رویا خواست رد شه که مادرش آروم جوری که پدرش نشنوه

گفت:

_رویا جان درسته که پسر خیلی خوب و مودیه، ولی بازم زیاد تا

نشاختی بهش اعتماد نکن، سعی کنید زود برگردید.

رویا آه سوزناکی کشید و ته دلش گفت:

_برو کنار مامان جون که این سری همه ی محاسباتت اشتباه در

اومده و این رنگ و لعابم از شادی و سرخوشی ایم نیست، بلکه

این پسر به نظر مودب و محترم، ظاهر دختر عزیز تو رنگ

کرده، تا به چشم نیاد درونشو چندین روزه که سیاهپوش کرده...

منم پی خوشبختی و برآورده کردن آرزوت نمیرم، دارم با یه

قالب شیک و دلفریب به قربانگاه میرم...

در ماشین و باز کردو سوار ماشینی شد که هیچ خاطره ی خوشی

درونش نداشت...

از روزی که شنید مانی مرده و با دستهای خودش، از چاله تو چاه

افتاد...

از همه ی نیش زبان و تحقیرهای تلخ و دردناکی که از پویا

شنیده بود...

و اون روز شوم که چند ساعت داخل همین ماشین نه سردرد

و حالت تهوع اش و نه بیقراری و ناراحتیش تمومی نداشت.

شروع همه ی بدبختیاش از همین ماشین لعنتی بود....

با صدای سوتی کوتاهی که پویا کشید، از افکارش بیرون کشیده

شد و بی اختیار تو صورتش خیره شد.

_اوه اوه ...این و ببین...خانم قیافت آشناست ولی نمی دونم کجا

دیدمت...!

با خنده ماشین روشن کرد و گفت:

بزار یه اعترافی کنم،البته از این اعترافها کمتر از زبون من

میشنوی،اینو میگم،بعدیش موند واسه ده،پونزده ساله دیگه..

برای اولین بار از انتخابم پشیمون نیستم،تو هم خشگل

بودیا...ولی لامصب از روزی که دیدمت مثل ننه مرده ها یا در

حال زار زدنی،یا تریپت درویشانه اس،هیچ موقع نکردی،یکم به

خودت بررسی،امید به زندگیه منم بالا بره...

رویا سرشو به علامت تاسف از کمبود عقل پویا تگون داد.

دیگه مثل اولایا از شنیدن حرفهای گزنده و بی رو دروایسی ایش

زیاد خم به ابرو نمیآورد،مطمئن شده بود که یه تخته اش کمه.

ولی یکم تو خلوت با خودش فکر کرد، به این نتیجه رسید پویا
زیادم بیراه نمیگه، درست بود که بعد تمام شدن رابطه اش با مانی
و اتفاقات این چند هفته، هیچ انگیزه ای برای زندگی و زنده
موندن نداشت، ولی باید یکم روی ظاهر و آراستگیش تجدید نظر
میکرد.

قبلا این حرفها رو از تینا و ساناز شنیده بود، ولی نه با این لحن تند
و کوبنده.

یه نگاه کنجکاوانه زیر پوستی به خودش تو آینه ماشین انداخت
و متعجب شد، بعد چند وقت خیلی فرق کرده بود و خواستنی
شده بود.

همیشه ساده پوش بود و اهل پوشیدن لباسهای رنگین و مارک و
ست نبود.

آرایشم در حد خیلی کم و محو بود و به خاطره تعاریف زیبایی
ایش که همیشه از زبون دیگران میشنید، نیاز به رسیدگی بیشتر
و تو خودش احساس نکرده بود.

بر عکس اون ساناز با اینکه بیست سال اختلاف سنی
داشت، همیشه اهل مد و باشگاه و آرایش روز و رنگ موهای
مختلف و جدید بود.

و تمام تلاششو میکرد لباسهای رویا رو با وسواس انتخاب کنه و تا جایی که میتونست سلیقه های خودشو رو دخترش تحمیل میکرد.

ولی وقتی رویا میرفت تو حس افسردگی و لجبازی هیچ رقمه نمی تونست، تاثیر بزاره.

تا رسیدن به مسیر پویا حرفی نزد و ساکت بود و رویا غرق در افکارش و خدارو شکر میکرد، حداقل برای یه نیم ساعتی که شده پویا ساکته و میتونه راحت تر این قرار اجباری و تحمل کنه.

یه نگاه مشکوکی به نیم رخ پویا انداخت، تو یه دنیای دیگه ای
بود و انگار همون آدم یه نیم ساعت پیش که پشت سر هم نیش
و کنایه میزد و میخندید نبود...!

ماشین رو متوقف کرد و در گوشه ای پارک کرد و آهسته و
گرفته گفت:

__پیاده شو رسیدیم.

از ماشین پیاده شد. با تعجب به محیط اطراف نگاه کرد. ولی به
خاطر تاریک بودن، چیزی قابل تشخیص نبود.

پویا نزدیکش رفت و گفت، بیا از اینور..

دوشادوشش حرکت کردوبه خاطره سردی هوا کمی شالشو

بالا تر جلوی دهانش کشید.

بعد پنج دقیقه پیاده روی با دیدن صحنه ی روبرویش متعجب

شد و ایستاد و با تحیر به پویا نگاه کرد.

پویا بازوی خودشو تو بازوی رویا قفل کرد و گفت:

__بیا نترس من اینجا هستم، تقصیره خودته اگه جواب تلفنم

میدادی و گوشت خاموش نبود، روز میومدیم و مجبور نبودیم

شبانہ بیایم.

رویا با ترس به اطرافش نگاه کرد و تو دلش گفت، اتفاقا چون با
توام میترسم....

صدای خوف انگیز طوفان و تاریکی هوا و بخاری که به خاطر
سردی هوا از دهانشان بیرون میومد، باعث شد بر ترسش بیشتر
دامن بزنه...

با ناراحتی و وحشت دست پویا رو کشید که بیشتر از این ادامه
نده و حرکت نکنه و برگردند. پویا متعجب نگاهش کرد و گفت:

__چته تو.... چرا داری میلرزی... گفتم که نترس... من نمی دونم
چیه اینجا ترس داره...!

صبر و تحملش تموم شده بود و بیشتر از محیطی که بود، از پویا و اینکه چه هدفی داره این وقت شب همچین مکانی اومده می ترسید.

هیچ کاری و ازش بعید نمیدونست. کم کم به گریه کردن افتاد و دوباره با ترس و لرز تضرع دستشو کشید و برگشت و به سمت ماشین راه افتاد.

پویا دنبالش رفت و گفت:

_عزیزه من بیا میخوام با یه نفر آشنات کنم، زیاد طول نمیکشه، قول میدم زود برگردیم.

دست رویا رو گرفت و دوباره راه افتادند . سعی کرد اینبار فقط

به زیر پاش نگاه کنه وچشمش به روبرو نیفته.

پویا نگاهی به رویا انداخت که دستشو گرفته بود و محکم بهش

چسبیده بود،خندید و گفت:

_من که بهت گفته بودم،دوست دارم خاص باشم،متفاوت باشم....

اصلا چرا باید همه برای زدن حرفهای عاشقانه اول

زندگی،مکانهای رمانتیک برن..؟

یه نگاه به روبرو بنداز،مگه قبرستون چشه!!!!

رویا تو دلش گفت؛ خبر مرگت تنها ایرادش اینه که من روزها

هم جرات ندارم این ورا پیام، چه برسه این وقت شب.....

تو تاریکی قبرستانی راه میرفتند. با دیدن سنگ قبرها و عکس

هاشون وحشتش لحظه به لحظه بیشتر میشد.

نزدیکی یه سنگ قبری توقف کرد و گفت:

__همینجاست، بشین.

روی سنگ قبر مجاور که بیست سانتی از زمین بلند تر بود کنار

هم با فاصله نشستند. این قسمت قبرستان نسبت به نقاط دیگه به

علت نزدیکی به امام زاده روشن تر بود.

نگاهی به صورت پویا که ناراحت و متفکر بود انداخت، به نظر
نمیومد، فکر خطرناکی تو سرش باشه، ضمن اینکه روشنایی نسبی
محیط باعث شده بود، کمی به احساس ترسش مسلط بشه. ولی
همچنان هوا سرد و طوفانی بود...

بعد چند دقیقه ای از فکر و خیال در اومد و به رویا نگاه کرد و
گفت؛ غزله!!!

قبلا هم یکبار این اسم و از زبونش شنیده بود
ولی تابحال کنجکاو نشده، بدون کیه!!

بعد در حالیکه به سنگ قبر زل زده بود و بدون اینکه سرشو بلند
کنه، گفت:

_من و سامان و آرزو و مهسا و امیر، یه اکیپ پنج نفره تو دانشگاه
بودیم، یه رابطه دوستانه و بی غل و غش بین ما بود، که از همون
روز اول تو یه کلاس و یه رشته بودیم.

بیشتر وقت ها با هم بودیم. اون موقع ها یعنی پنج سال پیش، تازه
سال اول بودیم.

ولی آرزو همیشه بیشتر از همه حواسش به من بود و سعی میکرد
ارتباطش از بقیه پر رنگ تر باشه.

یه روز از سامان شنیدم، که بهش گفته بود که به من علاقه
داره. اولش باورم نمیشد، ولی بعدها تقریباً بدمم نمی اومد ازش، تا
اینکه یه روز با هم بام تهران رفته بودیم، به خاطره اینکه دیر
وقت بود، من و سامان، مهسا و آرزو رو سوار کردیم تا خونشون
برسونیم، آرزو اما با اکراه قبول کرد که همراهمون بیاد.
بعد پیاده شدن مهسا، آدرس خونشونو ازش پرسیدیم، اولش
گفت که میخواد پیاده شه و بقیه مسیر رو خودش بره،
اما به خاطره دیر وقت بودن من و سامان قبول نکردیم و آرزو به
ناچار آدرس خونشونو داد.

بعد یه ساعت به محله شون رسیدیم، سر خیابونشون آرزو گفت
که میخواد پیاده شه.

سامان قبول نکرد و گفت؛ حالا که تا اینجا اومدیم درست نیست
اینجا پیاده شی و تا جلوی درشون رسوند.

صحنه ای که از خونشون دیدم و هیچ موقع فراموش نمی کنم، یه
خونه درب داغون دو طبقه شاید پنجاه شصت متری، تو یکی از
فرسوده ترین قسمت های شوش بود، اوضاع کوچه شون و آدمای
که تو کوچه ایستاده بودنم که قابل گفتن نبود.

با بابا باوری به آرزو که صندلی عقب نشسته بود، نگاه کردم و
گفتم:

__واقعا خونه ی شما اینجاست؟

آرزو با ناراحتی و حرص گفت:

__بله موردی داره؟

نه ای گفتم و بعد پیاده شدنش سمت منطقه ی خودمون
برگشتیم، این موضوع برای من و سامان، علامت سوال بزرگ بود.
آرزویی که تپش، برخوردش، حرف زدنش و همه ی رفتاراش به
یه دختر متعلق به یه خانواده ای مرفع و اعیونی و با اصل و نسب
میخورد، چه جوری تو همچین محلی زندگی میکرد.

حرفهایی که بعدها سامان در مورد خانواده اش و خودش شنیده بود، برای بار دوم باعث شد ما تو یه ناباوری عمیق فرو بریم....

سامان گفت که فهمیده، بابای آرزو معتاده و چهارتا برادر و یه خواهر کوچک تر داره....

برادرش یکیشون به جرم چاقو کشی و قتل عمد حبس ابد خورده بود، سه تای باقی ام ساقی مواد بودند، که بیشتر اوقات یا تو زندان بودند، یا وقتایی که بیرون بودند، دنبال هر نوع قاچاق و خلاقی بودند.

منم بهش گفتم خب آرزو که گناهی نداره تو همچین خانواده ای

متولد شده،اون که دختر خیلی خوبیه...

ولی سامان گفت:

_کاش اونطوری که تو میگفتی باشه.

درسته که آرزو دستش تو قاچاق و مواد نیست،ولی اونم...

میونه کلامش پریدم و حیرت زده گفتم:

_اون چی سامان....

__بین پویا،درسته که آرزو اینقدری سفت و سخت هست که
برادرانش جرات نکنن،قاطیه کثافت کاریاشون کنن،ولی تا جایی
که من شنیدم،آرزو هم همچین پاک نیست،گاهی واسه گذروندن
امورات و دخل و خرجش،با مشتریای پولدار داداشاش، هم
خواب میشه...

باورم نمیشد،آرزویی که من میشناختم،همچین شخصیتی باشه...
توقع داشتم وقتی بدونه پی به ماهیت اصلیشو بردیم،رفتارش سر
سنگین تر باشه و از ما دوری کنه...

ولی بر خلاف انتظارم،خیلی راحت با این قضیه کنار اومد،

و رفتارش به مراتب بیشتر و بیش از قبل گرم تر و صمیمی تر
شدو علنا از علاقه اش صحبت میکرد و خودشو بیشتر نزدیک
میکرد.

دیگه مثل قبل زیاد تو جلد دختر محترم و با اصالت نبود ..
و رفتارهای و تیپ و آرایش جلف و زننده شو رو کرد..
دیگه برام روشن شده بود، پول این لباسها و بریز و پپاش ها از
کجا میاد..

نسبت به قبل از چشمم افتاده بود و سعی میکردم تا جایی که
میشه سرد برخورد کنم و ازش دوری کنم..

یه روز عصر جمعه تو خونه بیکار بودم، زنگ زد و گفت، خواهرش

قراره از شهرستان بیاد، کسی نیست همراهیش کنه، بره دنبالش.

کلی عذر و بهونه آوردم که دستم بنده و نمیتونم پیام، ولی بیخیال

نشد و چندین بار تماس گرفت..

عاقبت از سر ناچاری دنبالش همون محله و کوچه درب داغون

رفتم و با هم رفتیم ترمینال جنوب..

وقتی رسیدیم، هنوز اتوبوسشون نیومده بود. بی هدف تو محیط

اونجا پرسه زدم...

بعد نیم ساعت آرزو همراه یه دختر با تیپ و ظاهر خیلی ساده و

رنگ و رو رفته ای و با یکی دو تا ساک کوچیک و کهنه، اومدند.

جلو رفتم، سلامی دادم و ساکهایشون از دستشون گرفتم و به

سمت ماشین هدایتشون کردم.

هر دو صندلی عقب نشستند و آرزو گفت:

__پویا جان، بیزحمت بخاریه ماشین و روشن کن که غزل جون یخ

کرده.

چشمی و گفتم و از آینه به عقب نگاه کردم ، هر دو مشغول

حرف زدن با لهجه ی خاص و بگو بخند بودن.

بعدش آرزو زمزمه وار گفت:

_آجی جون این همونیه که تعریفشو کرده بودم.

غزل ریز خندید و آرزو سقلمه ای به پهلوش زد و قه قهه آرومی

زد و گفت:

_همونی که میگفتم، خیلی همدیگرو دوست داریم.

جمله ی آخر روعمدا جوری گفت که منم بشنوم.

زیر لب با غیض استغفرالهی گفتم، نمی دونم من کی با این دختره
ی همه کاره پیمان عشق و دوست داشتن بسته بودم، که به هر کی
از راه می رسید، شروع به داستان سرایی و خیال بافی میکرد...!!

بعد گذشت نیم ساعت رانندگی آرزو به بهونه ی خرید دارو از
داروخونه، گفت که نگه دارم. زدم رو ترمز و آرزو پیاده شد..

یه آهنگ ملایم گذاشتم تو پخش تا اومدنش حوصلمون سر نره..

غزل از صندلی پشت، با کلی خجالت و سرخ و سفید شدن گفت:

__بخشید آقا مزاحم شما هم شدیم. امروز زحمتمون افتاد گردن

شما.

_خواهش میکنم غزل خانم،اسمم پویاست از دوستای آرزو
هستم.

_بله خوشبختم آقا پویا.

انقدر قشنگ اسممو تلفظ کرد که برگشتم سمتشو لبخند زدم و
برای اولین بار صورتشو دقیق دیدم...
آرزو و غزل،با وجود خواهر بودنشون جالب ترین پارادوکسی
بودن که دیده بودم.

حتی ته چهره شون به هم نمیخورد.هر چقدر که آرزو صورت
دستکاری شده و پر رنگ و لعاب و آرا پیرا شده ای داشت،به

همون نسبت غزل چهره ی ساده و کاملا طبیعی و دست نخورده
ای نداشت.

یه دختر با قیافه ی معمولیه تقریبا زیبا با موها و چشم های قهوه
ای روشن، ابروهایی صاف و ساده ای که معلوم بود تا بحال دستی
توشون نبرده بود، بینی و لبهایی که به فرم صورتش میومد.
نکته جالب و نمکین صورتش لپ های قرمزش بود که به
معصومیتش بیشتر دامن میزد، مخصوصا وقتی که میخواست
حرفی بزنه.

تو زیبایی با آرزو تو یه سطح بودولی از نظر برخورد و رفتار
، تفاوتشون زمین تا آسمون بود.

متانت و پختگی و سرسنگینی رفتار غزل ،

دله بازی و رفتار هیجانی و کنترل نشده و جلف آرزو رو زیر

سوال میبرد.

از نظر تیپ و ظاهر م که اصلا قابل مقایسه نبودن،لباسهای آنچنانی

و رنگ وارنگ آرزو کجاوتیپ غزل کجا..

یه دست لباس تیره و رنگ رو رفته ی، نه چندان گرون قیمتی

تنش بود،ولی همون تیپ ساده اش باسلیقه و باوقار بود.

آرزو سوار ماشین شد و حرکت کردیم .

وارد کوچه ی باریکشون شدم و جلوی در خونشون پارک کردم
و ساک ها رو پایین گذاشتم.

اول آرزو پیاده شد و در و باز کرد و لگد کوتاهی به در زنگ زده
زد، در باز شد و صدا زد:

_محمود پیر پایین یه دست بنداز ساکهای غزل ببریم بالا.

بعد لحظاتی صدای خش دار و نعشه ای مردی اومد که گفت:

_غزل دیگه کیه باو..

آرزو نگاهی به صورتم انداخت و لبخند تصنعی زد و گفت:

_وا محمود باز جنس نامرغوب زدی.. غزل دیگه ، آجی کوچیکه..

پله های تنگ و پیچ در پیچ خونشونو پایین اومد و با چشمهای
خمار گفت:

_هان...غزل...!

یه پسر شاید ۳۵ ساله با ریش های نامرتب و بلند و یه رکابی و
زیر شلواری سفید و چرک مرده ، غزل محکم گرفت و به خودش
چسبوند.

نگاهش از غزل گرفت و به سمت من سوق داد. با حرکت سر
سلامی دادم.

با چشم های گرد به آرزو نگاه کرد و گفت:

_ایشون دیگه کی باشن؟

_داداش از هم کلاسیهام هست. زحمت آوردن مارو از ترمینال کشیدن.

با نگاه های تیزبینانه، اول ماشینمو که اون موقع یه ام دبلیوی مشکی بود، بعد سرتاپای منو برانداز کرد و چشماش برقی زد و گفت:

_آفرین آرزو، نگفته بودی دوستای سانتی مانتالم داری!!!

آرزو نیشخندی زد و با لودگی تمام گفت:

_خدا رو چه دیدی، شاید با هم فامیلم شدیم!

برادرش خنده ای بلندی کرد، که باعث شد دندونای کج و ماوج و

سیاه شده اش به راحتی نمایش گذاشته شه و به سمت خونه

اشاره کرد و گفت:

_حالا بفرمایید آقا داماد، یه پذیرایی مختصری داشته باشیم،!

رو کرد به آرزو و گفت:

__بینم این دوستت که اهل بخیه مخیه هست، یه تک پا تشریف

بیاره بالا، یه عرق ناقابلی، چیزی .. از خجالتش درآیم...

آرزوچشم غره ای حواله برادرش کردو نگاه هراسانی به اوضاع

نامرتب حیاط کوچکشان انداخت و گفت:

__حالا انشالله سر فرصت، الانم آقا پویا خسته ان، بیشتر از این

مزاحمشون نباشیم.

بعد تشکر خواهرها و خداحافظی سمت خونمون رفتم.

دو سه روز بعدش آرزو منو به یه مهمونی تو خونه ی یکی از
آشناهاشون، به بهونه اومدن غزل دعوت کرد، ولی عجیب بود که
به بقیه ی بچه ها نگفت.

زیاد دوست نداشتم جایی باشم که آرزو باشه، ولی به خاطر حضور
غزل که شده قبول کردم و آدرسو گرفتم و رفتم.

یه خونه ی ویلایی بزرگ تو جنت آباد بود، بعد طی کردن حیاط
بزرگ و پر دارو درختش ماشین و پارک کردم و وارد شدم.

باور همچین خونه زندگیو و آدمایی که توش بودن کمی دور از
تصور بود که ربطی به آشنا و نزدیکای آرزو باشن.

یه سالن بزرگ، پر بود از دختر پسرهای جوونی که با موزیک
تندی که در حال پخش بود، مشغول رقص بود.

دنبال جایی برای نشستن بودم که با صدای آشنایی برگشتم و با
دیدن آرزو یک آن جا خوردم!!

تیپش از همیشه متفاوت تر بود و بازم توی بی بند و باری سنگ
تموم گذاشته بود.

موهاشو دودی روشن رنگ کرده بود. چتری های یکدست روشنو
روی پیشونی ریخته بود و بقیه موهاشو لخت لخت رو شونه هاش
رها کرده بود، یه پیراهن دکلمه ی مشکی براق پوشیده بود که

بلندیش تا زانوش بود و رانها و سرشانه های لخت و سفیدشو
سخت و تمندانه به نمایش گذاشته بود و چکمه های بلند هم رنگ
لباسش تیپشو کامل کرده بود.

بازو مو گرفت و سمت چپتا دختر و پسری که مشغول نوشیدن
جام های کوچک ویسکی بودن برد و به تک تکشون با افتخار
معرفی کرد.

نگاهمو تو سالن گذروندمم شاید غزل به چشمم بخوره ،ولی
خبری ازش نبود.

آرزو کنار من ایستاده بود و مشغول صحبت با کسایی بود که با
یه نظر میشد فهمید،هیچ سنخیتی با سطح خانوادگی آرزو ندارن.

در همین حین یه پسر جوون خوش پوش حدود سی ساله اومد
جلو و دستشو سمت آرزو دراز کرد و به رقص دعوتش کرد.

آرزو یه نگاه نا مطمئنی به من انداخت و با چهره ی ساختگی
بظاهر ناراضی دستشو گرفت و به وسط سالن رفت.

از چهره ی مصنوعی ناراضی چند لحظه پیش خبری نبود و نیشش
تا بناگوش باز بود و تو بغل پسره با ذوق مرگی خاصی می
رخصید.

پوز خندی زدم و تو دلم گفتم، اینجوری ابراز عشق می کنه، از
هیچ کیس نون و آبداری نمی گذره، البته آرزویی که این مدت
شناخته بودم، پر رو تر از این حرفا بود، شک نداشتم بعد تموم
شدن مهمانی، دوباره تو قالب نقش عاشق و دل داده ی بی چشم
داشت، فرو بره.

مشغول تماشای شاهکارهای آرزو بودم که برای لحظه ای نگاهم
با نگاهش تلاقی کرد، لبخند به نظر خودش پسر کشی نثارم کرد
و منم یه لبخند زورکی زدم و با اشاره دست و لب پرسیدم که
غزل کجاست؟؟؟

در حالیکه سرشو تو گردن پسره فرو میکرد و چشماش خمار

میشد، به اتاق های سمت چپ سالن اشاره کرد.

بی معطلی بلند شدم و به سمت

انتهای سالن رفتم، به یکی دو تا اتاق سرک کشیدم، از دیدن

صحنه ی مقابل چشمم

هم تعجب کردم، هم خنده ام گرفته بود.

تو هر اتاقی چنتا دختر پسر برهنه تو هم لولیده بودند و تو دنیای

دیگه ای سیر میکردن.

در یک آن نگرانی تمام وجودمو گرفت و با بیقراری چنتا اتاق
کناری ام برانداز کردم، صدای شومی توی ضمیر نا خود آگاهم
پیچید؛

یعنی غزلم.....

بالاخره به اتاق آخری رسیدم، در کمی نیمه باز بود، نگاهی به داخل
انداختم، غزل تنها روی مبلی نشسته بود.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و تقه ای به در زدم و وارد شدم.

با دیدن من کمی خودش جمع و جور کرد و سرشو پایین
انداخت. نزدیکش رفتم و گفتم:

__چرا اینجا تنها نشستی؟

با خجالت اشاره ای به سر و وضع و لباساش کرد و گفت:

__آرزو مجبورم کرده آرایش کنم و این لباس هارو بپوشم، روم

نمیشه پیام بیرون، آخه تا بحال این جوری تیپ نزده بودم و

همچین مهمونی هایی نرفته بودم، آرزو اول مجلس منو برد تو

جمع، ولی خجالت کشیدم دوباره برگشتم اینجا، نمی دونم پیام

بیرون باید چیکار کنم.

تو دلم گفتم حق داری، منم که همیشه یه پام تو انواع اقسام
مهمونی و پاتوقاست، همچین جایی ندیده بودم، چه برسه به توی
آفتاب مهتاب ندیده!!!

لبخندی به صورتش پاشیدم و تیپ جدیدشو از نظر گذروندم.

آرزو دست به ابروهای طفلی برده بود و صفاش داده بود، یه
آرایش لایتی ام رو صورتش پیاده کرده بود، موهای قشنگ و
لطیفشو اتو کشیده بود و با کش بالای سرش بسته بود.

با اینکه قیافه ی ساده و بی آرایش خودشو بیشتر دوست
داشتم، ولی از همیشه قشنگتر و نفس گیر تر شده بود.

یه پیرهن سفید از جنس حریرم تنش کرده بود که بلندیش تا
روی ساق پاش بود.

در کل در این مورد بخصوص آرزو سلیقه اش خوب شده بود، اما
دلم نمیخواست بیشتر از این پیشروی کنه و غزلو شبیه خودش
کنه.

انقدر با اون پیرهن سفید و چهره ی جدید خواستنی شده بود، که
دلم نمیخواست لحظه ای چشم ازش بردارم.

دستمو سمتش گرفتم و گفتم:

__پاشو با هم بریم بیرون، من تا آخر مهمونی کنارت

میمونم، خیالت راحت.

نگاهی از سر تردید بهم انداخت و آروم دستای لطیف و گرمشو

تو دستام گذاشت.

باهم سمت سالن رفتیم و گفتم:

__نظرت چیه با هم دوتایی برقصیم.

باشرم نگاهی کرد و گفت:

__وای نه..اگه یه آشنایی کسی ببینه چی..؟

نتونستم جلوی خنده مو بگیرم و گفتم:

_آخه دختر خوب،اولا که کی مارو اینجا میشناسه،بعدشم مگه

میخواهیم جرم کنیم!

تا نزدیکی پیست رقص رفتیم که غزل دستمو با تردید کشید و

گفت:

_اصلا بیا برگردیم،پشیمون شدم.

شاکیا نه نگاهی کردم و گفتم:

_باز دیگه چرا؟

نگاهشو به سمت دیگه سوق دادو گفت:

_آخه من بلد نیستم برقصم، یعنی مثل اینا بلد نیستم..

خندیدمو و فشار خفیفی به دستش آوردم و گفتم:

_بیا بریم مگه من اینجا چیکاره ام، خودمم رات می اندازم...

همراهم اومد وسط و نگاهی به صورتش انداختم، که انگار داشت

استخاره یا ذکر ی زیر لب میگفت، همه حرکاتش برام جذاب و با

نمک بود....

دست راستمو روی کمرش گذاشتم ودست چپمو روی شونه ی
ظریفش و سعی کردم آروم تکون بخورم که غلم بتونه همراهی
کنه و زل زدم تو چشمهای بیقرارش....

تو که خیره میشی یه وقتا تو چشم...
به جز عطر موهات که چیزی نمیخوام...

آخه دست من نیست،دلم دیگه گیره...
تموم وجودم به سمته تو میره...

گره خورده با تو همه تار و پودم...
که انگار از اول اسیر تو بودم..

با تلاقیه چشمهامون، نگاهشو ازم دزدید و سمت دیگه ای سوق
داد.

دلم با نگاهت، با چشمت رفیقه..

علاقه ام به موهات، یه حس عمیقه...

دستشو گرفتم و محکم فشردم، سرشو بالا آورد و زل زد تو

چشام و ضربان قلبم دیوانه وار شدت گرفت و سرشو به سینه ام

چسبوندم و حس کردم بدنش در حال داغ شدنه...

روزا فکرت هستم، شبها گیج و بیدار...

یه چیزی تو قلبم فرو ریخته انگار...

بگو که مثل من، همین حس و داری..

چه خوبه سرت رو، رو قلبم میزاری..

آروم سر شو بالا آوردم، نگاه غم زده شو، به چشم های به غم

نشسته ام دوخت و قطره اشکی از چشماش رها شد رو گونه

اش...

با سر انگشتم اشکشو پاک کردم و دوباره با هم چرخیدیم...

آرزو در حالیکه کماکان با اون یارو در حال رقص بود، نگاهی از

سر رضایت به سمتون انداخت و دوباره مشغول شد.

چه نازه که پلک هاتو آروم ميبندی...

همه چيمو ميدم، هميشه بخندی...

با تو داغه داغم، شبیه آتیشم...

تو قانون جذبی حریفت نمیشم...♥

با صدای کف زدن جمع، متوجه شدیم که آهنگ تموم شده، هر

دو به سختی از هم جدا شدیم و سمت بقیه رفتیم.

آرزو به سمت دی جی اشاره کرد که فعلاً آهنگی نزنه.

در همین حین یه آقای حدودا سی و هشت، چهل ساله که کت و
شلوار سرمه ای به تن داشت و موهای جلو سرش تا حدودی
ریخته بود، وارد شد.

سمت ما اومد و سلام کرد و دست داد. متقابلا ما هم دست دادیم
و سلام کردیم.

آرزو مخاطبش قرار داد و گفت:

_معرفی می کنم آقای کوروش سماع، امروز افتخار داده به بهونه
ی اومدن خواهرم غزل جان، ما رو دور هم تو خونه شون جمع
کرده.

لبخندی سمتش زدم و سری تکنون دادم.

آرزو ادامه داد:

_و یه سورپرایز هیجانی..

قراره کوروش جان به زودی داماد ما و همسر غزل بشه...

لبخند رو لبام ماسید و با بهت برگشتم سمت غزل...

آرزو بازوی غزل و گرفت و در مقابل نگاه ناباور من سمت

کوروش برد و دستشو تو دستش گذاشت.

برگشت سمت من و کنارم ایستاد و لیوان گلاس و داد دستم.

کوروش لیوانشو بالا گرفت و رو به جمع گفت:

__به سلامتی غزل و زندگیه جدید..

بقیه به پیروی ازش کارش و تکرار کردند. لیوان گلاس تو

دستمو فشردم و آروم روی میز کنار دستم کوبوندم.

آرزو با تعجب نگاه کرد و گفت:

__از دست من ناراحتی؟؟ وای پسره سیریش سه ساعته ولم

نمیکرد، تو رودروایسی باهاش اون وسط هی وول میخورد.

چشمکی زد و گفت:

_این سری با هم می رقصیما..

تو دلم یه خر خودتی نثارش کردم و رفتم کمی دورتر روی

کاناپه ی چرمی نشستم .

موزیک دوباره شدت گرفت و همه ریختن وسط.

نگاهمو از اونا گرفتم و غزل و زیر نظر گرفتم و دلم براش خون

شد..

رنگ به رخساره نداشت، به سختی کنار کوروش ایستاده بود.

کوروش مدام دستاشو تکون میدادو یه حرفایی زیر گوشش
میخوند.

غزلم هی خودشو کنار میکشید و معذب نگاهش میکرد.

دلم میخواست برم جلو و یه کشیده نر و ماده زیر گوش کوروش
می خوابوندم و دست غزل میگرفتم و میبردم از این جمعی که
فقط مایع عذاب و ناراحتیش بود.

بالاخره کوروش سیر شد و رهانش کرد و از مجلس خارج شد.

غزل مثل گنجشکی که از قفس رها شده باشه، فضا رو از نظر
گذروند و چشمش به من افتاد و با قدمهای تند خودشو به من
رسوند و کنارم رو مبل نشست و نفسشو با کلافگی فوت کرد.

بغصمو فرو خوردم و گفتم:

_تبریک میگم غزل خانم، به زودی راهی خونه ی بخت میشی...

نگاهش رنگ غم گرفت و سرشو پایین انداخت و به سرامیکها

زل زدو صدا زد:

_آقا پویا..

با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم:

_جاانم....

_مامانم خیلی پیر و مریضه،اینا هم که فقط اذیتش می کنن،من

اومدم تهران که خودم بهش برسم.

اون روز اون آقاهه..منظورم همون آقا کوروش اومده بود

خونمون،با داداشام عرق میخوردن،محمود منو صدا زد که برم

بساط جلوشونو جمع کنم،همون جا چشم کوروش به من افتاد و

هیزبینانه سر تا پامو برانداز کرد و به داداشم گفت؛کلک موردای

آس تو، رو نمیکنیا..

یکی دو روز بعدم آرزو اومد و گفت؛ شانس بهت رو کرده و
بخت بلنده، کوروش یکی از کله گنده های شهره تو رو پسندیده
میخواه زنش شی.

ولی قبول نکردم، چون هم ازش خوشم نمیومده بود و هم خیلی از
من بزرگتر بود، ولی انقدر تو گوشم خوند و خوند، که منم با خودم
گفتم، من با این خانواده قرار نیست که با یه آدم درست حسابی
یا با کسی که دوشش دارم ازدواج کنم.

شاید بدتر و پاپتی تر از این بشه ولی بهتر از اینم نمیشه، حداقل
به خاطره من خانواده ام به یه نون نوایی میرسن و منم از شر
داداشام راحت میشم و بعدا مادرمم پیش خودم میبرم.

چاره ی دیگه ام نداشتم، چون کوروش به خاطره ازدواج با من
کلی پول و پله به داداشام داده و سفته ازشون گرفته.

داشتم یه جورایی با این موضوع کنار می اومدم و خودم آماده
میکردم که این زندگی تحمیلی رو باید یه جوری تحمل کنم..

تا اینکه یه روز وقتی محمود و آرزو با هم حرف میزدن فالگوش
وایستادم و فهمیدم که کوروش زن داره و با هم خوبن، ولی بچه
دار نمیشن..،

کوروش میخواست که صیغه اش شم، تا برایش یه بچه بیارم و بعد
رها کنه، تازه بازم کلی وعده پول و مال و اموال به داداشام داده
که بعد بچه دار شدن من، بهشون برسه.

بی هوا پریدم وسط و داد و قال راه انداختم که من هیچ رقمه زن
کوروش نمیشم، مگه من ماشین جوجه کشیم..

محمود کمر بندشو در آورد و افتاد به جونم و سه روز انداخت
من تو انباری کنار آبگرمکن و هر روز یه وعده کتکم میزد و فقط
یکم نون خشک و آب واسم میاوردن..

بعد سه روز من و کشید بیرون گفت؛ بازم نمی خوام زنش شی؟

منم گفتم تا آخر عمرم شکنجه ام بدی بازم زنش نمیشم.

گفت اگه راضی نشی هم سر تو رو هم سر مامان میبرمو میزارم
لب طاقچه..

محمود آدمی بود که به خاطر پول هر کاری میکرد، میدونستم که
یه تهدید پوچ نیست و ازش هر کاری برمیاد..

به ناچار قبول کردم، قراره فردا بریم محضر صیغه بشیم و من برم
خونه اش...

سیل اشکاشو روی گونه هاش رها کرد و به حق افتاد...

دیگه نتونستم بقیه ی حرفای غزل تحمل کنم ،اشکاش آتیشم
میزد،سرم به شدت داغ کرده بود،نگاه کلافه به جمعیت که در
حال رقص انداختم و آرزو پیدا کردم..

وای خدا ..این بشر ،انگار خستگی از الواتی توش معنی نشده
بود..

با غیض رفتم وسط جمع و بازوی آرزو کشیدم و کشون کشون
سمت اتاقی بردم و پرتش کردم روی تخت.
آرزو غرولندکنان بلند شد و در حالیکه بازوشو ماساژ میداد
گفت:

_هووو چته وحشی.. افسار پاره کردی...مثل اینکه امشب زیادی

زدی،رم کردی...

فریاد کشیدم:

_دهن گالتو ببند آرزو....بفهم با کی داری صحبت می کنی..

زهر خندی زدم و گفتم:

_چیه..دیگه مشتریای خرد خرد داداشات و دلبری کردن

براشون کفافتونو نمیده...میخوااین با فروختن خواهرتون یه شبه

ره صد ساله طی کنید..!!

با غیض گفت:

_هیچ معلومه چی داری میگی پویا!!؟

منظورت از این حرفا چیه؟؟

_منظورم کاملاً روشنه آرزو...اون عوضی چقدر وعده داده داد؟سفته

هاتون کلش چقدرن؟؟

من دو برابرشو پرت میکنم جلوتون..ولی تا زنده ام نمیزارم

دست اون بی ناموس به غزل برسه...

پیرهنشو چسبیدم و گفتم:

_فقط بگو چند؟؟ بگو چند آرزو...

صدام داشت از خشم می لرزید، تکونش دادم و گفتم:

_د..لامصب ..حرف بزن..بگو روی خواهر مثل برگ گلتون چه

قیمتی گذاشتین...!!!

نگاهم به غزل که تو چهار چوب در ایستاده بود و هاج و واج

نگاهمون میکرد، افتاد و بهش اشاره کردم و با بغضی که سعی

کردم مهارش کنم، گفتم:

_آخه اصلا مگه میشه روی همچین جواهری، قیمت گذاشت...!!!

آرزو به سختی لبخند زد و دستاشو روی بازو هام لغزوند و گفت:

_تو نمیخواه نگران غزل باشی، اون جاش خوبه و از فردا خانمی

میشه واس خودشو مارو از بالا نگاه میکنه...

با حالت اغواکننده ی زیر گوشم زمزمه کرد:

_من و تو بهتره فکر خودمونو آینده مون باشیم، غزل و با آژانس

میفرستم خونه، یه نگاه به من بنداز، ببین به خاطره تو سنگ تموم

گذاشتم...

با چشم اشاره ای به تخت کنار دستمون کرد و دوباره پچ پچ

کنان گفت:

_امروز خیلی عصبی شدم...میخواهی خستگی و از تنم در آرم...؟

ریز خندید و خواست لبهاشو رو لبهام فرود بیاره، که با خشم و

نفرت از آغوشم کندمش و هلش دادم سمت دیوار..

خواستم بیرون برم که آرزو عصبی خیز برداشت سمت غزل و

گفت:

_باز تو دهن لقی کردی..؟

خودمو بینشون انداختم و راهشو سد کردم و گفتم:

_دستت به غزل بخوره، اینجا رو رو سرت خراب میکنم.

دست غزل و گرفتم و گفتم:

_من غزل و میرسونم خونه تون، توام هر موقع از هرزه گری

خسته شدی برگرد خونه.

در مقابل نگاه خشمناک آرزو هر دو خارج شدیم و رفتیم حیاط و

نفسی آزاد کردیم.

نم نم بارون شروع به باریدن کرده بود. در و باز کردم و غزل

سوار شد و ماشین روشن کردم و از اون جهنمی زدیم بیرون...

تو سکوت رانندگی میکردم و غزل هم به هوای بارونی بیرون زل
زده بود، از اون محله ای که بودیم تا خونشون حدود یه ساعتی
مسافت بود.

بالاخره غزل لب به سخن باز کرد و گفت:

_آقا پویا، چرا اون حرفا رو به آرزو گفتین؟

_کدوم حرفا؟

_لحن تند حرف زدنتون با آرزو، بعدا میخواد عقده شو، سر من

خالی کنه!!

_آرزو بیخود می‌کنه، جرات نداره کاری باهات داشته باشه.

_چرا می‌خواهین مانع ازدواج من و کوروش بشین؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

_انگار زیادم بدت نیومده از این موضوع!!

گول زرق و برق خونه زندگیشون و نخور،

من جنس این جور آدم‌ها رو خوب می‌شناسم.

انگشتش به شیشه بخار زده ی ماشین کشید و با صدای غم زده

ای گفت:

__ نه اشتباه نکنید آقا پویا!! بحث خواستن و نخواستن من نیست.

شما داداشای منو نمیشناسین، فکر نکنید با چهار تا چک و تراول

میتونین حریفش بشین، من نمی خوام پای شما به این ماجرا باز

بشه..

تن صداشو آروم کرد و با صدای لرزونی گفت:

__ من نمی خوام به خاطره من بلایی سر شما بیاد...

سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد، هرم نگاه گرمش تا عمق

وجودم رسوخ کرد و بی اختیار گفتم:

_غزل ، من جونمم برات میدم..!برای خوشبختی تو..خوشحالیه

تو...تا ته دنیا هم میرم...

به سختی و بریده بریده گفتم:

_غزل..چجوری بگم که بفهمی...

من اولین بار تو زندگیم معنای عشقو فهمیدم...

جونم به نفسهات وابسته اس...اونوقت تو منو ،از گزندای ناچیزه

برادرات میترسونی!!

غزل...غزل من...

با تمام وجودم دوست دارم...

غزل هینی کشید و لب پایینشو گزید و گفت:

_آقا پویا..تورو خدا دیگه این حرفا نزنین..!!

در حالیکه به شدت جا خورده بودم، با تعجب پرسیدم:

_چرا...؟؟؟؟

_به گوش آرزو برسه منو خفه میکنه، فکر میکنه از من خطایی

سر زده که شما این حرفا رو میزنی...

من فکر میکردم شما و آرزو همدیگرو دوست دارین..

آخه میدونین آرزو از شما واسه من زیاد حرف زده،اون شما رو

خیلی دوست داره..

اگه بفهمه خیلی میشکنه..من که بختم سیاه شد رفت،حداقل

بزارین آرزو به کسی که دوست داره برسه...

سعی کردم آرامشمو حفظ کنم و گفتم:

_من هیچ موقع قولی به آرزو ندادم،من دوستش ندارم غزل...نمی

دونم ریشه ی این خیالبافی های آرزو از کجا میاد..!

رابطه ی من و آرزو در حد دو تا دوسته..

بعدشم عزیزه من...،تو پاک تر و صاف و ساده تر از اونیکه که

هنوز ذات واقعی آرزو رو بشناسی..

همه رو به چشم خودت نبین، واسه کسی ام ایثار و فداکاری
نکن، شاید کسه دیگه ای خواهرت بود، سعی میکردم درکت کنم..

ولی آرزو نه... آرزو کسی که تو رو داره به این سرنوشت تلخ هل
میده...

_به هر حال تو اصل قضیه ام فرقی نداره، فردا همه چی تموم
میشه و زندگی من از خانواده ام جدا میشه...

_به همین راحتی میخوای تسلیم خواسته شون شی؟؟ دو قدم
جلوتر و نگاه کردی؟ میدونی آینده ات چی میشه؟

بعد یکی دو سال تورو از اون قصر شون می اندازن بیرون!!

تو میمونی و حسرت دیدن بچه ات..

حتی نمیزارن رنگ اون پولایی که به خاطر فروختن تو نصیبشون

شده رو بینی!!

دوباره بر میگردی تو همون خرابه و اسمت میشه، یه زن

بیوه...!! که بعد از اون راه باز میشه، راحت ازت هر جوری که

دوست دارن سواستفاده کنن....

عصبی دستاشو روی شقیقه هاش گذاشت و با عجز و ناله گفت:

_وای تو رو خدا بس کنید آقا پویا... نمیخوام بقیه شو بشنوم...

حتی از شنیدنشم تنم میلرزه...

دلم نمیخواد، به اون موقع ها فکر کنم..

چه میدونم التماسشون می کنم، به پاشون می افتم، منو فقط واسه

کلفتی ام که شده، تو خونه شون نگه دارن...

اصلا اولش شرط میبندم!!

دیگه نتونستم بیشتر از اون جلوی عصبانیتمو بگیرم، گوشه ای

ترمز کردم و نا خواسته تن صدام شدت گرفت و گفتم:

_لامصب، یه نیگاهی به خودت بنداز...

آخه به تو میخوره بری کلفت شی... حیف تو نیست...

حیف این صورت و این دستای قشنگ نیست...

در حالیکه اشک تمام پهنای صورتشو پوشانده بود گفت:

_ شما نفستون از جای گرم بلند میشه...چی فکر کردین پیش
خودتون..

فکر می کنید اگه زن اون یارو نشم...منو داداشام میبرن تو
عمارت دو هزار متری مونو و بالا سرشون جا میدن و نمیزارن
دست به سیاه و سفید بزنم؟؟!!

سرنوشت من همینه بوده و هست، فکر می کنی الان چی ام...؟
من همین الانشم حکم یه کلفت و دارم تو اون خونه..

ولی بازم دلم خوشه که همین کلفتی و رفتن تو خونه کوروش
برام هزاری بیشتر ارزش داره، تا اینکه منم بندازن تو راه آرزو...

میدونی آقا پویا من بین بد و بدتر...، بد و انتخاب کردم!!

چون خودمو میشناسم، من مثل آرزو نیستم، اگه زبانم لال منم
بخوان مثل آرزو از بغل این به اون یکی پاس بدن..بدون شک
خودمو میکشم..

چند ثانیه ای سکوت کرد و اشکهای صورتشو با گوشه ی شالش
پاک کرد و پیاده شد.

زیر بارش تند بارون تکیه شو به ماشین داد و ایستاد. دنبالش

رفتم و کنارش ایستادم.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ شما هنوز اول راهی، التماس می کنم فکر این عشق و علاقه رو

از سرت بنداز بیرون، فکر کن هیچ موقع غزلی وجود نداشته..

دارم هشدارت میدم آقا پویا این راهی که میخوای پا بزاری

توش، عاقبت خوشی نداره...

برگرد به زندگی گرم و نرم خودت و درگیر من نباش...

من به بدبختی عادت دارم، از پس این زندگیه نکبتی ام بر میام...

تمنا می کنم آقا پویا...

فراموشم کن..نمیخوام عذاب بکشی...

دستمو بردم زیر چونه اشو و صورتشو بالا گرفتم، اشک های

صورتش با قطرات بارون آمیخته شده بود، تو چشم های غم زده

اش خیره شدم، حیای که تو صورتش بود، نمیزاشت اونم مستقیم

تو چشمام خیره شه، آروم گفتم:

_تو هم منو دوست داری؟! مگه نه غزل...!!

نگو نه که، این چشم ها نمیتونه دروغ بگه..!

به سختی سرشو پایین برد و زمزمه کرد:

_نظر و احساس من مهم نیست...

_چرا مهمه غزل... واسه من همه ی دنیا تو احساس تو خلاصه

میشه...

_دیگه دیر شده پویا... خیلی دیر... دونستنش دردی و از تو

درمون نمیکنه...!

بی اختیار به آغوش کشیدمش و حصار آغوشمو تنگ تر کردم و

آروم و ملتمسانه گفتم:

_بگو که تو هم دوستم داری...بگو غزل...

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و با حق حق تلخی گفت:

_دوست دارم پویا...بخدا قسم که دوست دارم..واسه همینم میگم

که برو،نمون..

نمون...تو آتیش من نسوز...تو نمی تونی دووم بیاری..از جنس ما

نیستی...

نابود میشی،نمیخوام نابودیتو ببینم..

میخوام همیشه همین قدر محکم و سر پا باشی...

زیر بارون هر دو تو آغوش هم گم شده بودیم...

آروم زیر گوشش گفتم:

_تو هم منم نشناختی غزل...خودمو بهت ثابت می کنم....

به جون خودت قسم میخورم،تن به مرگ میدم،ولی اجازه نمیدم

هیچ موقع غم و ناراحتی مهمون این چشمها باشه...

نتونست خودشو کنترل کنه،حتی متوجه اشکای مردونه اشم

نبود،در حالیکه می لرزید،خودشو رها کرد رو سنگ قبر و سرشو

روی سنگ یخ زده گذاشت و ناله زد:

_راست میگفتی غزل...تو اون آتیش من سوختم، تو سوختی...!!

تو خاکستر شدی و نتوستم واست کاری کنم...رو قولم

نموندم...نتونستم غم و از چشمهات پاک کنم...

بین دیگه اون پویای محکمی که همیشه دوست داشتی

نیستم...بین که چقدر شکستم...

رویا در حالیکه متحیر زل زده بود، خم شد و دست انداخت رو سر

شونه هاشو از روی سنگ قبر بلندش کرد.

با چشمهای خون آلود نگاهی به رویا انداخت و متوجه موقعیت

شد و سعی کرد به خودش بیاید.

و سرشو سمت دیگه ای برد و آروم صورتشو پاک کرد و چنتا دم

و بازدم عمیق کشید و پاکت سیگار و از جیبش بیرون کشید و

روشن کرد.

دوباره به نقطه ای نامعلوم تو تاریکیه قبرستون خیره شد و تو

گذشته ها غرق شد...

__بالاخره رسوندمش به محله شون،وقتی خواست پیاده شد گفت:

_حرفای من جدی بود پویا،خواهش می کنم،خودتو قاطیه این

مسئله نکن،بزار همه چی،فردا بدون دردسر تموم شه.

_ازم نخواه غزل...نمیتونم بیخیال باشم..

غزل پیاده شد و رفت.منم سمت خونمون رفتم.

تموم شب و بیدار موندم و کلافه طول و عرض اتاقمو طی

کردم،چند ساعت بیشتر وقت نداشتم...

اون زمون، فقط کار مهمم درس خوندن بود،دستم تو جیب خودم

نبود،که راحت بتونم اقدامی کنم...

برای بستن دهان برادرای غزل، باید مبلغی که من میدادم رقمش
بالتر از سفته های کوروش میشد..

کم پولی نبود، جور کردنش برام سخت نبود، ولی نمیدونستم باید
چه توضیحی به پدرم میدادم راضی میشد، تازه از کجا معلوم که
اصلا داداشاش با گرفتن اون پول کوتاه میومدن و کاری به کار
غزل نداشتن...!!

هر چه اون روز با خودم کلنجار رفتم و پی راه چاره ای
شدم، عقم به جایی قد نداد و تنها کاری که از دستم براومد این
بود که عصری برم سر کوچه اشون بایستم و سر و گوشی
بجنبونم، ببینم چه خبره..؟!

دو سه ساعتی گذشت، جز چند نفری که به نظر مشتری بودند با احتیاط میومدن و میرفتن، هیچ رفت و آمدی نبود.

بالاخره ساعت پنج شد و با باز شدن در خونه شون، محمود که یکم به خودش رسیده بود و زیر کت و شلوار نه چندان تازه اش، اوضاع داغونش پنهون کرده بود و با یکی دیگه از برادرش شهرور که از محمود جوون تر و هیکلی تر بود و روی صورتش جای چنتا بریدگی تیره شده عمیق بود، و آرزو که مثل همیشه هفت قلم آرایش کرده بود و مانتوی فسفری کوتاه و یه شال نصفه نیمه ی یشمی سرش بود، بیرون اومدن.

سه تا خواهر برادر، حسابی خودشونو با ادکلن دوش گرفته بودن

که کسی شک نکنه...!

آروم رفتم تو ماشین نشستم و کمی پایین تر خزییدم که صورتم

نمایی نداشته باشه.

بالاخره غزلم بیرون اومد، یه مانتوی ساده ی کرم رنگ و شال

سفید و شلوار سفید پوشیده بود، کمی هم آرایش محو داشت که

به خاطر ناراحتی و غم بیشتر پوستش به تیرگی میرفت و اجازه

نمی داد، آرایش صورتش به چشم بیاد.

آرزو و برادرش جلوتر حرکت کردند و غزل عقب تر از اونا به
سختی، انگار که پاهایش به زور از زمین کنده میشد، راه میرفت.
اول اون سه تا از کنار ماشینم گذشتن و بعد لحظاتی غزل رد شد.
ماشین روشن کردم و از کنارش رد شدم و شیشه رو پایین دادم
و آروم صداش زدم.

با صدای من بهت زده برگشت سمتم و انگار برق سه فاز
گرفتش، رنگ از رخساره اش پرید و با ترس و لرز اول به
داداشاش نگاهی انداخت و بعد به من نگاه کرد.

آروم گفتم:

_غزل سوار شو...خواهش میکنم...

مردد ایستاد و بی صدا با اشاره التماس کرد که برم،اهمیتی ندادم
و دوباره ارزش خواستم سوار شه.

نگاهشو از من گرفت و چند قدم جلوتر به راه افتاد.

از ماشین پیاده شدم و بازو شو گرفتم.

یک آن با بهت برگشت عقب و دستشو روی دهانش گذاشت که
صدایی در نیاد.

بی صدا کشوندمشو و سوار ماشین کردم و روشن کردم و پامو رو
گاز گذاشتم و ماشین به سرعت از جا پرید....

صدای بلندکشیده شدن لاستیک ها، باعث شد آرزو و محمود به عقب برگردن و ما رو ببین.

اول بی واکنش در حین بهت و ناباوری نگاهی کردند و بعد کمی مکث محمود و برادرش شهروز بی اختیار دویدن و دنبال ماشین افتادند.

محمود نفس کم آورد و به سرفه افتاد و ایستاد..

ولی شهروز بیخیال نشد و تا سر کوچه ای که به خیابون ختم میشد دنبالمون دوید و درحالیکه چاقوشو از جیبش در می آورد، انواع فحش و ناسزای ناجور، با فریاد حواله ام کرد و نعره زد:

_وایستا عوضی... وایستا حروم زاده...

مادر نزاده کسی تو این محل رو دست شهروز بلند بشه...

تو روز ناموس مردم و بلند میکنی، اونم ناموس کی...؟! شهروز

کله خره ..!!

دستم بهت برسه به مرگ مادرم با همین تیزی قیمة قیمة ات می

کنم....

بالاخره تونستیم وارد خیابون اصلی شیم. غزلم فقط بی امان، جیغ

میزد و گریه میکرد و میگفت:

_چرا بی عقلی کردی... فکر کردی خاله بازیه...

محمود سر هر دو مو میبره، میزاره رو سینه مون...
فکر می کنی تا کجا میتونیم از دستش فرار کنیم...
همه جای این شهر واسه خودش آدم داره... فکر می کنی کوروش
راحتشون میزاره، می افته به جانشون...
توی هر سوراخ موشی قایم شیم، بالاخره پیدامون می کنه و تیکه
تیکه مون می کنه...
جوابی نداشتم بهش بدم، نسنجیده عمل کرده بودم، راه دیگه ام تو
اون لحظه به ذهنم نمیرسید، می دونستم عواقبش واسه من و غزل
شاید به قیمت جونمون تموم شه، ولی نمی تونستم بایستادم و
بینم غزل داره، عروس میشه...

غزل بی خیال نمیشد، یه بند با وحشت گریه میکرد و حرف میزد:

_صد بار بهت گفتم، خودتو قاطیه این ماجرا نکن...

تو انگار داداشای منو به شوخی گرفتی، فکر کردی میتونی

حریفشون شی...

هر جا گیرت بیارن بدون معطلی سرتو میبرن...

دوباره حق حق کردنش شدت گرفت و گفت:

_وای پویا... تو رو میکشن... من چیکار می کنم... چه خاکی تو

سرم می کنم...

بیشتر از اون نتونستم حرفاشو تحمل کنم، انقدر ناله وزاری
کرد، کم کم استرس به جونم افتاد و حرصی و عصبی شدم و بدون
اختیار صدامو بردم بالا و فریاد کشیدم:

_بس کن دیگه غزل.... خفه شو.... بس کن... دیوونه ام کردی....

غزل کمی مات شد و روشو ازم گرفت و بی صدا به گریه کردن
ادامه داد...

از دیدن حالتش، دلم به درد اومد و دست راستمو رو شونه اش
گذاشتمو و گفتم:

_معذرت میخوام غزل...یه لحظه کنترل خودمو از دست

دادم...من نمی خواستم...

با صدای زنگ موبایلم،ادامه ی حرفم نصفه موند و گوشی رو از

جیبم بیرون کشیدم،شماره آرزو رو صفحه ی گوشی هک شده

بود،رد تماس زدم،چندین بار تماس گرفت،ولی جوابی ندادم...

جلوی در خونه ی سامان ترمز کردم و پیاده شدم و غزل هم به

دنبال من پیاده شد.

خانواده سامان دو سه روز بود که مسافرت بودن، تا برگشتنشون
یکی دو روز فرصت داشتم که تصمیمی می‌گرفتم، تا اون موقع باید
غزل اونجا می‌موند.

وارد خونه شون شدیم و روی مبلی نشستیم.
سامان از غزل عذرخواهی کرد و منو گوشه ای کشوند و حرصی
زمزمه کرد:

_آخه این چه خیریتی بود پویا...

چرا تو این قضیه انقدر پیش رفتی...

تو مددکاری....!!

مدافع حقوق بانوان بی سر پناهی...!!! چی هستی؟؟؟هان!!

چرا هم خودتو، هم این دختر طفلی رو بدبخت کردی...

حتی فکرشم وحشتناکه دست اون داداش بی سر و پاش بهتون

برسه، چه فاجعه ای بشه...

_من به خاطر کمک و نجات دادنش این کارو نکردم، سامان...من

دوستش دارم...نخواستم از دستش بدم...!!

سامان پوزخند عصبی زد و گفت:

_چی فکر کردی، فکر کردی یه ماشینی، ابزاری هست که

بدستش بیاری...

به خودت نگاه کردی... تو، نه سن مناسب ازدواج داری .. نه شغل
و درآمد مستقل...

نه میتونی با داداشاش در بیافتی...

تو یه دانشجوی ساده ی بیست پنج ساله ای، که تو زندگیت تا
بحال جز کیف و حال و خرج کردن پولای بابات کاری نداشتی...

ولی خانواده ی غزل به خاطر یه تومنم سر میبرن، تو که دیگه
جای خود دارد...!!

_دیگه واسه این گفتن و شنیدن این حرفا دیر شده سامان...باید

پدرمو راضی کنم و پول سفته های اون کوروش بی پدره رو جور

کنم، شاید در اون صورت، داداشش بیخیال بشه...

_هه جالبه...حتما باباتم میگه، چشم پسر گلم...چقدر مبلغ چک و

بنویسم که زودتر بتونیم عروس دسته گلمونو ببینیم...!!

پویا بی تعارف، خلاصه ات کنم، خانواده ی تو دختر همچین

خانواده ای رو حتی به عنوان کلفتم نمیزارن کیلومتری خونه تون

نزدیک شن...!!

بعد خوردن شام سه نفره، غزل تو یکی از اتاق های خونه ی

سامان موند و من سمت خونه مون رفتم.

وارد حیاط شدم که دیدم مریم تو تاریکی هراسان سمتم میاد، منو

کشوند پشت درختی و در حالی که نفس نفس میزد، گفت:

__پویا نرو بالا، اوضاع به هم ریخته اس، بابا بدجور از دستت

شکاره..

__چرا مگه چی شده؟؟

__اون دختره، دوستت آرزو الان پیش پای تو اینجا بود..

با شنیدن اسم آرزو، قالب تهی کردم. میتونستم به راحتی ادامه شو

حدس بزنم..

مضطرب پرسیدم:

_چی میگفت؟؟!!

_وای پویا... کاش بودی، ببینی چیا میگفت...!!

میگفت پسر تون خواهر منو دزدیده، ازش شکایت کردیم، اگه

دختر می خواهین، مثل بچه ی آدم بیاین خواستگاری!!

این ادا و اصولا چیه پسر تون درآورده..

میگفت، برادر ام میخواستن بیا اینجا پسر تونو تیکه تیکه کنن من
مانع شدم و..

بعدشم، در مورد شرایط خانواده شو، جرم هایی که برادرش کردن
و شغلشون گفت...

کارد میزنی خون بابا در نمیومد.. کم مونده بود، زبونم لال سخته
کنه...

بعدشم میگفت، اگه پسر تون، خواهرمو میخواد، از الان اتمام حجت
میکنم که باید مهریه ی سنگین داشته باشه و مال و اموالی به
نامش بزنی، میگفت چشم خواهرم فقط و فقط به پول شماست و...

چه میدونم ،بعد ازدواج هم خانواده اش به اینجا رفت و آمد می
کنن..

و کلی شرط و شروط...!!!

هر دری و وری که از دهنش در میومد میگفت...

پویا امشب اینجا نمون،یکی دو روز اصلا این ورا آفتابی نشو،تا
یکم بابا آروم تر شه..

بعدشم تا شری درست نشده،اون دختر رو ببر بزار

خونشون،همین مونده که با یه عده دزد و قاچاقچی و معتاد و

قاتل،دم خور شیم و نشست و برخاست کنیم...!!!

در همین حین موبایل به صدا درآمد، سامان بود، دکمه سبز و

زدم و جواب دادم:

__چی شده سامان؟؟

__پویا زود خودتو برسون اینجا، آرزو اومده اینجا رو گذاشته

روسرش، به غزلم حمله کرد، کتکش بزنه، فعلا من مانع شدم، ولی

زود خودتو برسون، من از پس این بی حیا بر نیام...

سریع خونه رو ترک کردم و پشت فرمون نشستم و با آخرین
سرعت ممکن رانندگی کردم و زیر لب، از لای دندون های کلید
شده گفتم:

_خدا لعنتت کنه آرزو...هر جا پا بزارم قبل من طوفان به پا
کردی...آتیش بیار معرکه..

میدونستم درد آرزو پول و کوروش نبود...دردش حسادت
بود...!!!

به غزل حسادت میکرد، جایگاهی که با هزار تا دوز و کلک و
رنگ و لعاب و عشوه گری نتونسته بود بدست بیاره، غزل با
سادگی و یکرنگی و صداقتش به راحتی بدست آورده بود...
و این وسط تا آرزو، غزل و کیش و مات نمیکرد، بیخیال نمی
نشست...!!!

ماشین پارک کردم و با عجله با حالت دو از پله ها بالا رفتم و
مستقیم سمت اتاق غزل رفتم و پشت در نیمه باز ایستادم.
آرزو که پشتش به من بود و متوجه من نبود، بی ملاحظه داد و
فریاد می کشید و غزل گریه میکرد:

_دختره ی هرزه ی عوضی...

کارت به جایی رسیده که رو دست خواهرت بلند میشی...

منو بگو گفتم غزل پیه اس!!!

بهت اعتماد کردم و گذاشتم، چون غریبی راحت با پویا بچرخ...

نگو مار تو آستینم پرورش میدادم...!!

خانم درسایی که من داده بودمو پس میداد...!!

بد کردم نذاشتم تو اون ده کوره بیوسی، دستتو گرفتم آوردم

اینجا، دور و ورت چهار تا آدم ببینی، چشت باز شه، دنیا ندیده

نمونی...

تو مثل اینکه واست جا نیفتاده آرزو کیه...!!!هنوز ملتفت نشدی...

بین منو....،غربتی...!

آرزو کسی که محمودو شهروز و مشتبی رو با همه ادعا

لاتیشون،تو یه انگشت می چرخونه و افسارشونو گرفته دستش...

اگه الان تو و اون پویای حرومی زنده این،فقط و فقط واسه این که

فعلا راضیشون کردم،تو به بهونه ی زدن مخ پویا اینجا میمونی و

یه پول هنگفت از خانواده اش میکشی،چه میدونم زار میزنی،ننه

من غریبم بازی در میاری...

پولو که گرفتیم از شون، بی سر و صدا دمتو میزاری رو کولتو پاتو

از زندگی من میکشی بیرون...افتاد...؟؟

من نمیزارم یه نفر از راه نرسیده، اونم کی بی دست و پایی مثل تو

که تو دست خودم به ثمر رسیدی، واسه من شاخ شی و پویا رو از

چنگم در آری...!!

غزل غضبناک بلند شد و مقابلش قد علم کرد و گفت:

_آرزو هر کاری از من بخواهی انجام میدم...اما محاله منم تو

کلاهدار یه شما شریک شم...!!

اونم کی پویا...!!من نمیزارم یه قرون پولم از اون به شما برسه...!!

آرزو سیلی محکمی زیر گوشش خوابوند و با نفرت گفت:

_تو بیجا می کنی چشم سفید... واسه من پویا پویا نکن که میزنم

این دهن تو جر میدم..

مثل آدم کاری و که گفتم می کنی، مگر نه اصلاً نمیزارم حساب

کارت به محمود برسه، خودم همینجا خفه ات می کنم و خاکت می

کنم..

داخل اتاق رفتم و پشتش ایستادم، متوجه من شد و سمت

برگشت.

سیلی محکمی تو صورتش فرود آوردم و گفتم:

_اینم جواب سیلی که به غزل زدی...

در ضمن بیخود جolz و بلز نکن،هیچ غلطی نمی تونی بکنی..

بلند شد و مغرورانه انگشت اشاره شو بالا گرفت و گفت:

_عه..که اینطوریاست...!! پویا فقط دو روز!!

دو روز بهت وقت میدم،سفته ی های کوروش و پر کنی،هفصد

میلیونه،نه یه قرون کم تر،نه یه قرون بیشتر میخواهیم...

تونستی تا دو روز جور کنی، کاری می‌کنم که محمود از خیرت
بگذره و غزل خونه ی کوروش نمیره..

ولی اگه نتونستی، اون غلط کردن و واست معنی می‌کنم...

کشوندمش سمت در و گفتم:

_هررری...!!! خوش گذشت! گورتو گم کن..

بعد رفتن آرزو، رفتم کنار غزل رو تخت نشستم، غزل لبخند

غمگینی زد و گفت:

_همه ی حرفاشو شنیدی؟؟

_اوهوم..اگه جوابی که دادی و با گوشای خودم نمی شنیدم،شاید
به تو و نیتت شک میکردم..

_پویا من خیلی میترسم،دلشوره ی شدید داره...نمی دونم چی
میشه آخرش..

آروم سرشو رو سینه ام گذاشتم و زمزمه کردم:

_غزل به من اعتماد کن،ما نباید تحت هیچ شرایطی پشت هم
خالی کنیم،هر اتفاقی ام بیفته،من دیگه نمیزارم برگردی تو اون
خونه،ازت میخوام عزیزدلم تا آخرش باهام بمونی...

تو چشمام نگاه کرد و باشه ای گفت، لبخندی به صورتش پاشیدم
و دستاشو نوازش کردم.

بعد اینکه خوابید، اتاقش و ترک کردم و رفتم طبقه ی
پایین، روی کاناپه ای دراز کشیدم و تا نیمه های شب ذهنم درگیر
بود...،

اگه پول و به محمود میدادم، شاید تا یه مدتی کاری به کار غزل
نداشت که اونم فقط یه احتمال بود...

خانواده ی قابل پیش بینی نبودن، غزل تو اون خانواده امنیت
نداشت...

تنها راهی که برام وجود داشت این بود که پول و به خانواده اش
میدادم و بعدش باهم ازدواج میکردیم...

درست بود که اون زمون، شرایطم برای ازدواج مهیا نبود، ولی
برای نگه داشتن غزل تنها راه چاره بود..

عزمم و جزم کردم، هر طور شده خانواده مو به این وصلت راضی
کنم، راه خیلی سختی در پیش داشتم، ولی در نهایت برای به دست
آوردن غزل می ارزید...

فردا شبش برای صحبت کردن، رفتم خونه مون، اما به محض دیدن من یه قیامتی به پاش شد که حتی مجال حرف زدن هم ندادند.

مادرم، پدرم، حتی امید برادرم که دو سالی از من بزرگتر بود، همه به جونم افتادن و سر زنش کردن، این وسط مریم بود که سعی میکرد گاهی میونه ی منم بگیره.

عکس غزل و نشونشون دادم وهر چی در مورد غزل و اینکه با خانواده اش خیلی فرق داره توضیح دادم، افاقه نکرد..

آرزو اینقدر بد بینشون کرده بود، که حتی با شنیدن اسمشونم
وحشت میکردن ...

خودم و نباختم و سعی کردم با آرامش و با زبون نرم و خوش، در
مورد اینکه غزل و میخوان به زور صیغه ی به مرد زن دار، به
بهونه ی بچه دار شدن کنن، توضیح دادم و ازشون درخواست
کردم کمکم کنن، بتونم اون پول و جور کنم...

حتی گفتم غزل و به چشم به دختری که پسرتون دوشش داره
نبینید، فکر کنید از این همه ثروت به به دختر بیگناه و جوون که
نیاز به کمک داره، فقط به قسمت کوچیکی می خواهین بدین...

به پدرم پیشنهاد کردم اون پول فقط یه طلب باشه ،چند سال تو

شرکتش کار می کنم و خرد خرد از حسابم کم میکنه...

حتی فرصت خواستم و گفتم که یه مدت غزل زیر نظر

بگیرن،باهاش برخورد داشته باشن و ببین که واقعا از جنس اون

خانواده نیست و به آتیش اونا نسوزه...

گفتم و گفتم و ...ولی پدر و مادرم انقدر کفری و عصبی بودن،که

هیچ حرفی تو گوششون نمی رفت و هر حرفی که من میزدم

انگاری که مرغشون فقط یه پا داره...

عاقبت دیدم به هیچ صراطی مستقیم نیستن، رخ به رخ پدر و

مادرم ایستادم و گفتم:

_من غزل و دوست دارم و تا پای مرگم باهاش میمونم و هر

طور شده باهاش ازدواج می کنم و از اون نکبت خونه میکشم

بیرون...

حتی اون پولم به من ندید، از زیر زمینم شده جور می کنم...

مادرم سمتم اومد و دستمو و گرفت و گفت:

_پسرم تو الان داغی، ما هر چی بگیم تو گوش تو فرو نمیره، تب

این عشق زود میاد پایین...

خیلی خب!!! تو اگه میخوای ازدواج کنی، دور و اطرافت پر گزینه
های خوب و خانواده دار هست...

این خانواده خطرناکن، چرا نمی خوای بفهمی گرگ زاده ،عاقبت
گرگ میشود...

شک نکن اون دختره هم دستش با خانواده اش تو یه کاسه اس...

میخوای آبروی یه عمره ما رو چند روزه به باد بدی...

بعدشم حتی متعلق به یه خانواده ی محترمی ام بود، چه از لحاظ
موقعیت مالی و سطح فرهنگ و حتی چهره اش و ...در سطح ما
نیست...!!

با تاسف نگاهش کردم و گفتم:

_شما ارزش یه انسان و فقط تو اینا می بینین...

مهم درون و انسانیت و شخصیت غزله که من تو کمتر کسی
دیدم، حداقل در مقایسه با آدمایی که دورم دیدن...

مطمئنم که غزل دنبال پول و موقعیت خانواده ی ما نیست..

من انقدری که به غزل اعتماد دارم، به خودم اعتماد ندارم..

پدرم بر آشفت و گفت:

_اگه فکر اون دختر و از سرت بیرون نندازی و تحویل خانواده

اش ندی، دیگه تو این خونه جایی نداری...!!

من با خونسردی گفتم:

_عالیه...منم ترجیح میدم تو خونه و خانواده ای نباشم، که حتی

حاضر نیستن دست کمک به یه دختر بی پناه و پاک دراز کنن و

به راحتی در موردش قضاوت می کنن...

و انسانیتو با سطح مالی و ظاهر افراد میسنجن..

و به من که پسر تو نم و تو زندگیم شاید تابحال بهتون انقدر نیاز

نداشتم، کمکی نمی کنید...

پدرم چشماشو ریز کرد و گفت:

_باشه پویا... خوب فکراتو کن...

بدون اگه بری سمت اون دختره، دیگه پسر من نیستی و از این

پس، نه با مرده ات کاری دارم و نه زنده ات...

و تا عمر داری هیچ موقعی یه پاپاسی از این ثروت بهت

نمیرسه....

با تمسخر دستی دور خونه چرخوندم و گفتم:

_تمام این زندگی و پولاتون ارزونی خودتون....

داشتم میرفتم سمت در که پدرم صدام زد:

_صبر کن، سوییچ ماشینتو و کارت های بانکیتم بزار روی میز...

در حالیکه تو چشاش خیره بودم، محتویات جیبم در آوردم و

پرت کردم کف سالن و با جیب خالی و شناسنامه و یه دست

لباس که تو تنم بود از خونه زدم بیرون...

تنها کسیکه ککش گزید و پشتم دوید و گریه کرد، مریم بود..

بقیه اعتنایی نکردن و به حساب اینکه، به زودی به خاطر مشکلات

مالی از صرافت این تصمیم می گذرم، واکنشی نشون ندادن....

وقتی برگشتم پیش غزل، از اوضاع و احوال فهمید که خبرای

خوبی ندارم..

کلی اصرار کرد که بگم تو خونمون چی گذشته، ناچاراً همه چی و

براش توضیح دادم..

با ناراحتی و درموندگی گفت:

__به خاطر من پشت پا به اون زندگی و خانواده ات زن،من یه

جوری با سرنوشتم کنار میام.

دستمو به نشونه ی هیس جلوی دهانش گرفتم و گفتم:

__دفعه ی آخری باشه که این حرف و میشنوم،قولی که دیروز به

من دادی و به همین زودی فراموش کردی...

هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه،تصمیمو عوض کنه....

خندیدم و یکم سر به سرش گذاشتمو گفتم:

__خانمی تا عمر داری بیخ ریش خودمی...

فرداش افتادم در به در دنبال جور کردن پول از دوست و
آشنا، ولی به هر کی رو زدم، به خاطر پدرم دست رد به سینه ام
زد.

بیشتر از یه روز فرصت نداشتمو کاری از پیش نبرده بودم..

بالاخره دست از پا درازتر و درمونده برگشتم خونه ی سامان.

اگه همینجوری پیش میرفت، هیچ راهی نمی موند جز اینکه، غزل

دو دستی تقدیم میکردم به داداشاش و کوروش و به غرامت این

چند روزه، منتظر چشم زهری ازشون بودم....

چاره ای نداشتم جز اینکه تا آبا از آسیاب پیفته، دست غزل و

بگیرم برم یه جای دور که دست کسی بهمون نرسه...

تصمیمو با سامان در میون گذاشتم.

اول کلی حرف زد که نظرمو عوض شه، دید هیچ رقمه کوتاه

نمیام، یه پانزده میلیونی که تو حسابش بود جور کرد و تونستیم

یه نفرو پیدا کنیم که غیر قانونی ما رو از مرز سمت ارومیه، رد

کنه.

با هر سختی که بود بار و بندیل بستیم و با اشک و ناراحتی غزل

بالاخره شبونه راهی شدیم.

بعد یکی دو روز سختی به استانبول رسیدیم و یه اتاقی تو یکی از
هتلای درجه ی سه کرایه کردم که با خیال راحت برم یه جایی
پیدا کنم واسه زندگی.

از پولی که سامان داده چیزه زیادی نمونده بود ،بیشترش صرف
عبور از کشور شده بود.

بعد دو روز تو یکی از محله های پایین و درب وداغون جایی و
پیدا کردیم.

یه اتاق بیست متری بود و با یه آشپزخونه ی سه متری و یه
حمام و دستشویی مشترک.

با باقی مونده پول هم یه گاز کهنه و یکم وسایل آشپزخونه و

قابلمه و ظرف و ظروف مورد نیاز و یه تلویزیون کوچیک و

یخچال خریدیم.

صاحبخونه هم که یه پیرزن خوش برخورد بود، وقتی فهمید، تازه

اول زندگیمونه یکی دو دست، لحاف و تشک و بالش و یکم

خرت و پرت بهمون داد..

با هر زحمتی که بود اون دخمه ی کوچیک و شبیه یه خونه واسه

زندگی کردیم و برگشتیم هتل و دوش گرفتیم و وسایلمونو جمع

و جور کردیم.

عصری گشتی تو شهر زدیم و رفتیم خرید، یکم خورد و خوراک
واسه خونه خریدیم و یکی دو دست واسه غزل لباس و دو حلقه
ی سبک و ارزون قیمت و ساده خریدیم .

بعد کلی پرس و جو، یه عاقد ایرانی پیدا کردیم و چون برای
غزل اجازه پدر لازم بود، فقط میتونستیم ازدواج موقت کنیم.....
واسه فردا ظهر برای عقد وقت گرفتیم.

غزل تونیک سفید حریری با شکوفه های برجسته ای که براش
خریده بودمو پوشید بود ،همراه با روسری بزرگ سفیده سنتی،

که گلای ریزه رنگی، خوش نقش نگاری داشت و تو اونجا زیاد از
این مدل روسری ها استفاده میشد.

دسته ای از موهای قشنگ و خوش حالتشم یه وری از روسری
بیرون ریخته بود و با همون چند قلم لوازم آرایشی ای ساده ای
که داشت، یه آرایش ملیح و خانومانه کرده بود.

منم یه بلوز بافت سفید و جین آبی روشن پوشیدم و موهامم کمی
حالت دادم، از ادکلن های مارک و گرون قیمتم خبری نبود، بی
خیال زدن عطر و ادکلن شدم.

غزل روبروم ایستاد، تو چشم هاش علامت سوالی خاصی موج
میزد، که نظرمو بدونه.

با لبخند و تحسین عروس قشنگ و ساده مو براندازش کردم و
دلم براش ضعف رفت..

با اون لباس ها و آرایش بی نهایت قشنگ و تو دل برو شده بود.

غزل همه ی زیبایش به ساده گیشو و خاکی بودنش بود.

دید که خیره خیره نگاهش می کنم، مثل همیشه اول گونه هاش
سرخ شد و بعد با شرم سرشو انداخت پایین...

آخ که با اون کاراش بیشتر شیفته ام میکرد و این جور مواقع
هوس میکردم بیشتر سر به سرش بزارم، تا گونه هاش مثل لبو
سرخ سرخ بشه...

تو همون حالت که سر به زیر بود، به سختی و نامطمئن، با صدای
ضعیفی پرسید:

_چطور شدم؟؟

ذوق زده بازو هاشو به دست گرفتمو فشارخفیفی دادم و با
شیطنت گفتم:

_الان که نمیتونم احساساتمو تو قالب کلمات بگنجونم آخه

خانومم...

چشمکی زدم و گفتم:

_انشالله بعد برگشتمون از محضر احساستمو عملی شرح میدم...

لبشو گزید و دوباره سرخ و سفید شد و غر زنون گفت:

_خاک بر سرم...واقعا آدم و از سوال کردن پشیمون می کنی..

خنده ی بلندی کردم و بوسه ای رو گونه اش کاشتم و با خودم

گفتم ،واقعا همچین دختر خجالتی چرا باید زن پر رویی مثل من

باشه، که بیست و چهار ساعته تحت تنش باشه و من از خجالت

کشیدنش لذت ببرم...

با حرکت دست اشاره ای به تیم کردم و پرسیدم:

_حالا تو بگو، آقاتون چطور شده؟؟

سرش و بالا آورد و نگاهش با نگاهم تلاقی کرد و برق تحسین و

تو چشاش خندم...

_شما که عالی هستی...

بعضی موقع ها از خودم سوال می کنم، تو با این تیپ و قیافه و

خانواده چطور عاشق من شدی...

آخه میدونی من در مقابل تو هیچ ویژگی چشم گیری ندارم..

همش فکر می کنم اگه بعد یه مدت دلتو بزخم و دلت به زندگیه

راحت و بی دردسرت تنگ بشه، اونوقت چی؟؟

موهای خوش عطرشو بوییدم و نوازش کردم و گفتم:

_این حرفا چیه غزل، تو مگه به عشق من شک داری!!

غزل تو بهترین هدیه ی کل زندگیم بودی...هیچ موقع از انتخابت
پشیمون نمیشم...

من از روزی که تو رو دیدم فهمیدم
زیبایی زندگی تو تجمل و رفاه و برازندگی نیست..

برای من قشنگیه دنیا تو سادگی و عطر حضور بی ریای تو خلاصه
میشه..

با این که، تو این چند وقته کوتاه آشناییمون هر لحظه پر اتفاق و
چالش بوده، ولی وقتی تو پیشمی، وقتی که تو آغوشمی آرومه
آرومم...

من این آرامشو با کل زرق و برق و تجملات دنیا عوض نمیکنم...

لبخند مهربونی زد و دسته گل ساده ی عقدمونو که شامل سه تا

رز سفید بود، از روی طاقچه برداشتم و دست غزل دادم.

تا کسی ای گرفتیم و سمت محضر رفتیم .

بعد گذشت نیم ساعتی،عاقده اومد که صیغه ی محرمیت بخونه.

از اینکه هر دو بیکس بودیم و تنها تو غربت و بدون هیچ مراسم

و ریخت و پاشی ازدواج میکردم،باید دلمون میگرفت و ناراحت

میشدیم ،اما اینطور نبود...

هر دو خانواده هایی داشتیم که نبودشون بیشتر شرف داشت!!!

از طرفی ام این رابطه ی کوتاه مدمون انقدر عمیق و تکمیل بودو

از داشتن هم خوشحال بودیم ولذت میبردیم،مجال هیچ غم و

غصه ای و فکر کردن به اشخاص ثانی ای نبود.

فقط غزل دوست داشت مادرشم باشه.بالاخره به هم محرم شدیم

و با شادی غیر قابل وصفی از اون مکان زدیم بیرون.

هر دو از ته دل،با تمام وجودمون،شاد بودیم..غافل از اینکه

شادیای زندگی زودگذره و عمر غم و اندوه تمام نشدنی...!!

تا شب تو شهر گشتیم و چنتا مکان تفریحی رفتیم.

بعد غروب آفتابم سمت دریا رفتیم کنار ساحل کمی قدم زدیم...

اولین باری نبود که ترکیه میومدم. بیشتر اوقات تو تعطیلات

واسه تفریح میومدیم و به خاطر اینکه مادرمم یه رگ اصالتش به

این کشور برمیگشت، با زبونشون آشنا بودم و مشکلی نداشتم و

در حد راه انداختن کارم، میتونستم مکالمه کنم.

وقتی سفرایی که قبلا به استانبول اومده بودم، با این سری مقایسه

میکردم خنده ام میگرفت...

رفتن به بهترین هتل های چند ستاره و رستوران های و مراکز

خرید و دیسکوهای گرون قیمت سری های قبل کجا و...

الان که فقط دنبال تفریح های بدون هزینه و رستوران های و

وسیله های حمل و نقل، کم خرج بودن کجا...!!!

واسه شام یه رستوران زیبایه ساحلی انتخاب کردم و دست تو

دست غزل وارد شدیم، غزل دستمو کشید و آروم گفت:

_بیا برگردیم.

در حالیکه به سمت میزی از دور در نظر گرفته بودمش و یه

گوشه ی دنجی بود، هدایتش میکردم:

_واسه چی؟! از اینجا خوست نیومد.

صندلی رو کشیدم و غزل نشست و گفت:

_نه. اینجا خیلی ام قشنگه.. ولی معلومه که غذاهاش گرونه، پول
زیادی واسمون نمونده نباید ولخرجی کنیم، باید فکر روزای دیگه
مونم باشیم.

خندیدم و گفتم:

_اولا که این شام عروسیمونه مثلاً...

یه امشب و خوش بگذرونیم، واس فردا هم خدا بزرگه...
بعدشم شوهرت که نمرده، قرار نیست که بشینم ور دلت، از فردا
میرم دنبال کاری که خرجمون درآد...

غزل شاکیانه نگاهم کرد و گفت:

_خدا نکنه پویا..این چه حرفیه،زبونتو گاز بگیر.

دستاشو گرفتم و گفتم:

_تو نمیخواه نگران این مسائل باشی،قول میدم تموم سعیمو کنم

یه زندگی ای واست بسازم که لایق تو باشه...

_باشه،ولی من به همین زندگی ساده و بودن در کنار توام راضی

ام،دوست ندارم زیاد خودتو اذیت کنی،تو به سختی عادت

نداری...!!

اخم تصنعی کردم و گفتم:

_تو امور مربوط به من دخالت نکن، باشه؟ فضول خانم...!!

در حالیکه چشاش از تعجب گرد شده بود، خنده ی کوتاه و
قشنگی کرد.

تو چشاش زل زدم و گفتم:

_سنی سوی یوروم ان گوزلیم...!!

با حیرت گفت:

_چی بود گفتی..فحش بود؟؟!

_نخیر عزیزم،من چرا باید به خانم ماهم فحش بدم..ابراز عشق

ترکی بود،یواش یواش باید توهم راه بیفتی...

یاد حلقه هامون افتادم و آخی گفتم و از جیبم بیرون کشیدمو و

گفتم:

_انقدر ذوق زده و هول بودیم،اینا یادمون رفت...!!

غزل خندید و گفت:

_ما دیگه چجور عروس و دومادی هستیم..نوبرشو آوردیم..

مگه آدم انداختن حلقه ام فراموش می کنه!!

دستمو سمتش گرفتم و گفتم :

_افتخاری میدی سو گیم(عشقم)؟؟

حلقه رو که رینگ ساده ای بود،مقابل غزل گرفتم ، دستشو آورد

جلو و حلقه رو داخل انگشت ظریفش انداختم و دور انگشتش با

زیبایی تمام، جا خوش کرد و بوسه ای به دستش زدم.

نوبت به انداختن حلقه ی من شد،دستامو باز کردم سمتشو و

اشاره کردم پیاد بغلم،غزل نگاهی معذبی به افراد سر میزهای

دیگه انداخت و نگاه مرددی دیگه ای به من انداخت.

شاکیه گفتم:

_غزل جون مادرت بیخیال شو..اینجا که ایران نیست کسی چپ

چپ نگاهت کنه، واسه اینا، این جور مسائل حل شده اس..

میدونستم از این حالت چقدر عذاب میکشه، ولی واسه دیدن اون

ژست خجالتیش هم که شده، رو خواسته ام پافشاری کردم، به

سختی بلند شد و معذب اومد تو بغلم و رو پاهام نشست و حلقه

رو انداخت تو دستم و شتابزده خواست بلند شه بره جاش که

محکم گرفتمشو و اجازه ندادم بلند شه، با کلافگی و صورت قرمز

نگاهی به صورتم انداخت، نفس بلندی کشیدم وزیر گوشش با

تبسم آروم زمزمه کردم:

_آخه..، تو منو دیوونه میکنی، غزلم..

لبامو رو لبهای داغش گذاشتم و بوسه ی گرمی گرفتم، دو سه دقیقه ای تو اون حالت بودم، میدونستم که الانا دیگه تو اون جای عمومی، تو مرز سخته اس، دلم نیومد بیش از اون، اذیتش کنم و رهاش کردم و غزل سر جاش برگشت.

شام رو که غذای دریایی بود سفارش دادیم و با کلی سر به سر گذاشتن غزل و شوخی و خنده خوردیم و بیرون اومدیم و تو اون هوای قشنگ معتدل تقریبا سرد، قدم زنون سمت محله مون به راه افتادیم.

در حالیکه دست تو دست هم بودیم، آهنگی با ریتم، زیر گوش

غزل زمزمه میکردم و غزل ریز میخندید:

دستای نرم تو، آغوش گرم تو، بی وقفه شرم تو، این قلب عاشق و

دیوونه میکنه..

رنگ صدای تو، لحن چشای تو، با رقص پای تو، غم خونه ی منو

ویروونه میکنه..

با مهربونیات، شیرین زبونیات، سهم خوش نگات، روزای تلخ من
مثل عسل شده..

شورو نشاط من، روز نجات من، شاخه نبات من، با تو کلام من مثل
غزل شده..

من کوکه کوک کوک، از تار موی تو، من عشق می کنم، با رنگ و
بوی تو...

بالاخره به خونه ی کوچیکمون رسیدیم، کلید و انداختم و درو باز
کردم.

غزل رفت، داخل آشپزخونه و گفت:

_من میرم چایی دم کنم، بعد اون همه راه رفتن تو سرما حسابی

میچسبه.

سری تگون دادم و کفشامو در آوردم و چراغ اتاق روشن کردم و

با دیدن صحنه ی وسط اتاق با صدای بلند زدم زیر خنده، غزل از

آشپزخونه صدا زد:

_چی شده؟؟ نصفه شبی به چی میخندی؟!

_هیچی عزیزم!! آذرا خانم گل کاشته... بیا بین چه دیزاینی

وسط اتاق کرده!!!

غزل با کنجکاوی از آشپزخونه بیرون اومد و با حیرت نگاهی به
اتاق انداخت.

یه تشک دو نفره، متکای بزرگ و لحاف دو نفره ی سفید و که با
دوخت های کج و ماوجی که از وسطش رد شده بود، مثلا تزیین
شده بود، با یه بقچه ی سفید که توش یه سری خنزر پنزر بود که
طبق سنت قدیمی استانبول به عنوان جهیزیه به عروس
میدادن، وسط اتاق چشم نوازی میکرد.

غزلم با من همراهی کرد و هر دو آروم قهقهه میزدیم، به جرات
میشد گفت، که دم و دستگاه آزرا بیشتر از نصف خونمونو گرفته
بود، بیچاره چه رختخواب نویی هم انتخاب کرده بود.

واسه تکمیل کردن کارش و انگشت به دهن کردن ما چنتا گل
مصنوعی کوچیک هم انداخته بود گوشه به گوشه رختخواب.

لباسای بیرون و با لباسهای راحت خونگی تعویض کردیم و از
سردی فضا و بادی که داخل اتاق می وزید، تازه یادم افتاد بخاری
ام نداریم. باید فکری ام به حال اون میکردم.

بدبخت آزرا خانم یه چیزی میدونست، که لحافهای به اون
سنگینی و قطوری انتخاب کرده بود.

نیم ساعت کارمون این بود که خونه زندگی جدیدمونو سوژه

کنیم و به در و دیوارای نمور گرفته و جرز دیوار و گوشه به

گوشه اش بخندیدم و مسخره کنیم.

واسه من که واقعا عجیب بود کل این خونه اندازه یک سوم

اتاقم نبود.

بعد اینکه از مسخره کردن خونمون فارغ شدیم، هر دو نشستیم

روی تشک و سرمو به نشانه ی افسوس، به سمت چپ و راست

تکون دادم و گفتم:

_هی غزل خانم...دلت خوش بود که یه شوهر پولدار پیدا

کردی..

فکر کنم الان داری تو دلت میگی،دست به طلا هم بزnm پودر

میشه...آخه اینم شانسه من دارم!!!!

چی میخواستیم،چی شد!!خونه ی محمود که دو برابر این بود،اینم

از شوهر مایه دار من...!!

غزل با صدای بلندی خندید و موهامو به هم ریخت و زیر لب

گفت:

_دیوونه!!

پوزخند مرموزی زدم و گفتم:

_که من دیوونه ام...الان نشونت میدم...

غزل جیغ کوتاهی کشید و منم به جوش افتادم و چون میدونستم
قلقلکيه، تا ده دقیقه، ول کنش نبودم.

انقدر خندیدیم که هر دو خسته و بیحال افتادیم روی رخت
خواب، چشمکی زدم و گفتم:

_نمای روی لحاف که فوق العاده و بینظیر بود، بیا بریم زیر لحاف
آزرا جون، ببین اون زیر ویوش چطوره؟

غزل خودشو کمی کشید،عقب و با شیطنت گفت:

_عمر!!

خیز برداشت که فرار کنه،چنگ انداختم به بلوزشو و گرفتم و زیر

اون لحاف بزرگ اسیرش کردم و گفتم:

_خب قرار بود که در مورد احساساتم به طور عملی یه توضیحاتی

بدم...

البته اصرار خودت بود،یادت که نرفته؟!!!

غزل با ترس لبشو گزید و سرخ شد.

در حالیکه یه لبخند، توام با بدجنسی گوشه ی لبم بود، دمپایمو که کنار دستم بود، پرت کردم به کلید برق و تو کسری از ثانیه لامپ خاموش شد.

غزل سمت خودم کشیدم و محکم به خودم فشردمش...

و با صدای کاملاً جدی گفتم:

_خب ...! که در مورد احساستم بگم!!!

عرضم به حضور شما....

گاز کوچیکی از لپش گرفتم و گفتم:

_که من خیلی احساساتی هستم!!!

غزل دوباره جیغ خفه ای کشید و زیر لبی بد و بیراه گفت.

قهقهه ای زدم و گفت:

_خانم جون، زیاد جیغ جیغ نکن، الان اون پیرزنه میاد دستتو

میگیره میبره بالا، شب و بدون غزل می مونم!! دلت میاد تنها

بمونم..

صبح با صدای ضربه خوردن به در چشامو باز کردیم و با تعجب

به اطراف نگاه کردیم و یکم طول کشید تا موقعیت جدید اطرافو

درک کنیم.

با چشم های خواب آلود بلند شدم و صدا زدم:

کیه؟؟باشنیدن صدای آزارا عصبی به حالت مسخره،دستامو مشت
کردمو و گفتم:

_وای...وای..دهنت سرویس آزارا..

الان اومده حتما پیرسه،دیشب زیر اون لحاف خشگلم خوش

گذشت!! کم و کسری که نبود..سر لحافم نازنینم که بلایی

نیاوردین!!

تیشرت و شلوارمو تن کردم و موهامو مرتب کردم و در و باز

کردم.

سلام و علیکی به زبون ترکی کردیم . طفلی یه سینی بزرگ

شامل ،بساط صبحونه و بورک دستم داد .

واقعا پیرزن مهربونی بود.

لپشو کشیدمو و گفتم:مرحبا گوزلیم.

چشم غره ای کرد و سرشو به علامت تاسف تگون داد و در

حالیکه زیر لب غر غر میکرد از پله ها بالا رفت.

نیش خندی زدم و درو با پا بستم.

غزل که سر جاش نشسته بود،لبخندی زد و گفت:

__بین چقدر بدجنسی تو..الکی گفתי نگران لحافشه..بیچاره

چقدر بهمون میرسه..

__حق با تویه،یه کوچولو شرمنده شدم.

صبحانه رو خوردیم و تو اون حموم دستشویی مشترک،به سختی

دوش گرفتم.غزل کمی اتاق رو مرتب کرد و واسه تدارک نهار

به آشپزخانه رفت..

لباس هامو پوشیدم و چون سشوار نداشتیم با حوله نم موهام

خشک کردم و با برس حالت دادم.

تا وقت نهار یک دو ساعتی وقت بود، ترجیح دادم تا غزل نهار و
آماده کنه، برم یه گشتی تو اون حوالی بزنم و پی شغلی باشم، از
غزل خدا حافظی کردم

و یکی دو ساعتی تو خیابونهای اطراف پرسه زدم، ولی پیدا کردن
یه شغل مناسب، واسه شخصی مثل من که، اون زمون، نه مدرک
داشتم، نه تخصص و نه تجربه ای به اون راحتیا که تصور میکردم
نبود.

از طرفی ام، اتباع بیگانه بودنم تو این کشور، به عدم وجود شغل و
حقوق مناسب بیشتر دامن میزد.

فقط تنها جایی که نیرو میخواستن، یکی دو تا رستوران بود که
کارگری واسه شستن ظروفش میخواستن، که اونم حاضر بودم از
گشنگی بمیرم، ولی تن به همچین کاری ندم،.

واقعا واسه منی که همیشه تو خونمون یکی دو تا پیشخدمت و
کلفت بود و همیشه جزئی ترین کارها به دست اونا انجام
میشد، سخت بود به عنوان یه کارگر تو رستوران مشغول باشم.

ولی عزمم و جزم کردم، به خاطر غزل هم که شده تحت هیچ
شرایطی ناامید نشم و هر طور که شده یه درآمدی داشته
باشم، علاوه بر هزینه های خورد و خوراک و خرجهای روزه مره،

که تقریبا دو برابر کشور خودمون بود، کرایه اتاقم بود، که با

وجود محقر بودنش، اجاره ماهیانه ی ناچیزی ام نبود...

خسته از جست و جوی بی نتیجه ی کار مناسب، سر راه چنتا نون

باگت داغ خریدم و سمت خونمون رهسپار شدم .

وارد ساختمان خونه شدم، عطر خوش غذایی که غزل پخته بود تو

تمام راهرو پیچیده بود، دمی کشیدم و بوی غذا رو استشمام

کردم، به راحتی میشد حدس زد، شامی کباب بود.

در و باز کردم و با صدای بلند سلام دادم. غزل استقبال اومد و

گفت:

_خسته نباشی عزیزم، برو دست و صورتتو بشور منم سفره رو

آماده می کنم.

نون ها رو دستش دادم و سمت دستشویی رفتم، دست و صورتمو

شستم و لباسای بیرونمو با لباس راحتی عوض کردم و سر سفره

رفتم.

یه سفره ی کوچیک دو نفره وسط اتاق پهن کرده بود، که در حین

سادگی، بسیار زیبا و اشتها برانگیز بود.

شامی ها خوش رنگ و یه دستش که رسماً به آدم چشمک

میزدند.

نگاهی تحسین بر انگیزی به سفره انداختم:

_قربون خانمیه خودم... ببین چه کرده...!!

غزل لبخندی از سر ذوق زد و در حالیکه غذای منو تو بشقابم می کشید، گفت:

_میدونم به خوبی غذاهایی که قبلا میخوردی ودست پخت مادرت نیست، ولی امیدوارم دست پختمو دوست داشته باشی.

و با شیطننت ادامه داد:

_و همچنین مسموم نشی!!

لقمه ای که گرفته بودم و سمت دهانم بردم و به حالت شکاکانه

ای گفتم:

__بینمت غزل خانم، نکنه واقعا قصد داری مسمومم کنی که امشب

مثل شب پیش زیاد احساساتی نشم!!!

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

__نه نترس بادنجون بم آفت نداره...تویی که منو میبینم، تو هر

شرایطی احساسات خودتو از دست نمیدی!!!

گازی به لقمه ام زدم، واقعا دست پخت غزل بینظیر بود، با همون
دهن نیمه پر گفتم:

_آفرین خوشم اومد، مثل اینکه یواش یواش اخلاقای شوهرت
میاد دستت، در ضمن دستپختت حرف نداره.

ذوق زده گفت:

_واقعا؟! آخه از بچه گی همیشه ، تو خونمون آشپزی و کارای
خونه با من بود.

از صبح همش استرس داشتم، دستپختم دوست نداشته باشی.

با حرص ساختگی گفتم:

_ای آرزوی تن پرور!!!

با یاد آوری موضوعی گفتم:

_اوه اوه.. گفتم آرزو یادم افتاد، موبایلت که خاموشه؟؟

_آره، یه هفته اس خاموشه.

_فعلا تا یه مدت روشن نکنی بهتره.

بعد خوردن نهار از غزل تشکری کردم و موبایلمو روشن کردم و
به نیت گرفتن اخبار اونور شماره ی سامان گرفتم.

بعد خوردن چند بوق جواب دادم. سلامی دادم و سامان گفت:

_کجایی توپسر، دیگه یواش یواش نگرانت میشدم، چرا چند روزه
یه خبری ندادی؟ الان کجایی؟ اوضاعتون خوبه؟

_اووه، چه خبر ته بابا، یکی یکی پیرس!!

دو سه روزه رسیدیم استانبول، درگیر بودم، نتونستم زنگ بزنم، یه

خونه کوچیک کرایه کردیم و مستقر شدیم، فعلا که اوضاع

خوبه. بیخیال اینور، تو بگو اونور چه خبره؟ زنده گذاشتنت؟؟

_از اینور نپرس که آمار تلفات بالاست، این چند روزه فحش

خورت حسابی رفته بالا، داداشت امید چند باری اومد سراغم، ولی

گفتم، با منم قطع ارتباط کرده، خبری ازش ندارم.

مریم خانمم چند باری اومد و دیروزم انقدر گریه و زاری کرد که

در نهایت گفتم فقط بدون جاش خوبه نگرانش نباش، کلی ام قول

و قسم گرفتم به کسی چیزی نگه.

آرزو و اون داداش قلدره اش اسمش چی بود؟؟

_شهر روز و میگی؟؟

_آره خودش،چند سری اومدن اینجا و داد و بیداد راه

انداختن،سری آخرم زنگ زدم صد و ده،دمشونو گذاشتن رو

کولشون و رفتن،فعلا که خبری ازشون نیست.

_واقعا شرمنده اتم سامان،واسه تو هم دردسر درست کردم..

_نه بابا این حرفا چیه،خبر اصلیه مونده،اون خواستگاره غزل

سفته هاشونو اجرا گذاشته و محمود و دادن زندون،انگار یه چند

سالی باید حبس بخوره،خلاصه داداش بد جوری به خونت تشنه

ان..

_بمیری تو رو که یه خبر خوب تو بساطت نداشتی..

_ خبرای خوب که فعلا پیش تویه!!! یه مملکت و بهم زدی و دست

خانم و گرفتی و رفتی واسه خودت عشق و حال..

خندیدم و بعد خدا حافظی و پایان مکالمه نفس بلندی از سر

آسودگی، فوت کردم، واقعا چقدر خوب بود که آرزو و داداشاش

کیلومترها از مون دور بودن.

غزل دو تا چایی آورد کنارم نشست و گفت:

_ انگار اسم شهر روز و گفتی، خبری شده؟

حرفهای سامان و مو به مو برایش تعریف کردم. غزل از اینکه

محمود زندان افتاده، کمی ناراحت و گرفته شد.

برای اینکه حال و هواش عوض بشه، دستی دور گردنش انداختمو

و گفتم:

پاشو برو عزیز دلم آماده شو، گشتی بیرون بزنیم، تا شب که

نمیشه تو این چهار دیواری بمونیم، من بعدم با اونور تماسی

نمیگیرم، هر چی از اونا دورتر و بیخبرتر باشیم، آرامش بیشتری

دارم.

تا دیر وقت مشغول گشت و گذار بودیم و همون بیرون شام
سبکی خوردیم و نیمه شب خسته و کوفته به خونه بر
گشتیم، غزل رختخوابمونو پهن کرد و بازم فضای اتاق سرد
بود، دو تا لحاف کلفت سرمون کشیدمو به قدری خسته بودیم
سرمون به بالش نرسیده هر دو خوابمون برد.

بعد دو سه روز جست و جو، تویه باشگاهی که چندان هم از
خونمون دور نبود، موفق شدم مشغول بشم.

نسبت به جاهای دیگه که سر زده بودم کارش سبک تر
بود، بیشتر مرتب کردن وسایل ورزشی و میز بیلارد و .. بود.

ساعت کاریش به نسبت زیاد بود از شش صبح تا هشت شب
بود، حقوقشم همچین چنگی به دل نمیزد، اجاره ماهیانه خونه و
مایحتاج زندگی رو تا آخر ماه اگه صرفه جویی میکردیم به
سختی جواب میداد، ولی تو اون شرایط بهتر از هیچی بود...
غزل وقتی فهمید مشغول شدم حسابی خوشحال شد و فردا
صبحش با بدرقه ی غزل، روز اول کاریمو شروع کردم.
چون باشگاه شلوغی بود و رفت و آمد زیادی داشت، کارم از اون
چیزی که تصور میکردم، واقعا سخت تر بود.

بعضی اوقات ته دلم حرص میخوردم، حقوقی که من میگرفتم یک
پنجم کاری که میکردم نبود، ولی چاره ای نبود، باید تحمل
میکردم.

شب وقتی رسیدم خونه به قدری خسته بودم که نای نشستنم
نداشتم، ولی چون غزل شام آماده کرده بود، دلم نیومد دستشو رد
کنم، یه چند قاشقی غذا خوردم و بلافاصله بعد شام تو رختخوابم
رفتم، تمام استخوانام درد میکرد و کف پام ذوق ذوق میکرد، ولی
واسه اینکه غزل ناراحت نشه، به روی خودم نیاوردم، یه عمر با
بهترین امکانات واسه خودم گشته بودم و حتی مثل امید، زحمت
کمک کردن به کارای پدرمم به خودم نداده بود.

ولی انگار خودش از سر و روی خسته ام پی برد و اومد کنارمو

سرمو رو پاهاش گذاشت و با مهربونی کتفامو ماساژ داد.

نفهمیدم کی روی پاهاش خوابم برد.

کار هر روزمون این بود، غزل از شب غذایی که آماده

میکرد، صبح ها دستم میداد و بعد خدا حافظی باهاش راهی

میشدم.

حتی بیشتر شبها واسه اینکه واسه فردا نهار من غذایی باشه، خیلی

کم غذا میخورد، وقتی ام بهش اعتراض میکردم، راست یا دروغ

میگفت عسرو نه خورده، شب ها که خسته و کوفته بر میگشتم، با

مهربونی ازم استقبال میکرد.

هیچ موقع نشد، واسه یه بارم که شده، به کم و کسری که تو اون
زندگی بود، سر سوزن اشاره ای کنه و خم به ابرو بیاره، حتی تو
بدترین حالت هم اون لبخند رضایت از لبهاش دور نمیشد.

اشکهای صورتش و پاک کرد و با صدای بغض آلود گفت:

غزل انقدر خوب بود، که همه سختیای که تو روز می کشیدم، با
دیدن صورت مهربونش، به یکباره فراموش میکردم.

بالاخره حقوق ماه اولو گرفتم. اول کرایه خونه رو جدا کردم و یه
مقداری ام کنار گذاشتم پس اندازی باشه تا آخر ماه.

یه ساعت زودتر از همیشه از محل کارم بیرون زدم.

با بقیه ی پولی که مونده بود، یه بخاری کوچیک خریدم و سر
راهم یکم خوراک و مواد غذایی واسه خونه خریدم، یکی دو دستم
لباس گرم و بافت هم واسه غزل گرفتم.

رسیدم خونه زنگ و زدم، غزل در و باز کرد و خریدامو دستش
دادم .

بخاری رو نصب کردم و دست و صورتمو شستم و شام و کنار هم
خوردیم و لباسهایی که واسه غزل خریده بودم و مقابلش گذاشتم
و گفتم:

__بخشید که زیاد گرون قیمت نیست، دلم میخواست که
بهترینارو واست بخرم، ولی فعلا بیشتر از این در توانم نیست
عزیزم.

غزل قطره اشکی که رو صورتش چکیده بود رو پاک کرد وبا
دلخوری گفت:

__آخه اینکارا چیه میکنی پویا؟؟ مگه من به لباس نیاز
داشتم، همونایی که اول خریده بودی و استفاده میکردم،
صبح تا شب به اون سختی کار می کنی، پولاتو واسه لباس من
حروم نکن، من که تو خونه ام، نیازی به لباس گرم ندارم، حداقل

واسه خودت میخریدی صبحای زود که میری سرکار سردت
نشه.

دلم براش خون شد، از صبح تا شب بدون هیچ تفریحی، بدون هیچ
هم صحبتی، تو اون خونه ی کوچیکی که توش باد می
وزید، مشغول بود، یه بارم به روش نیاورد که تو اون خونه یخ می
کنه، حالا هم که اینجوری صحبت میکرد.

مثلا من میخواستم از اون زندگی سختی که داشت نجاتش
بدم، انگار تو بخت اون دختره طفلی خوشی و آسایش ننوشته
بودن..

بینیشو کشیدم و گفتم:

_کم غرغر کن ،جای این حرفا پاشو لباساتو بپوش بینم تو تنت

چجوریه!

از فردا هم میپوشی ها،نبینم گذاشتی گوشه ی کمد واسه روز

مبادا!

لباس هاشو رو پوشید و مقابلم ایستاد و گفت و چگونه؟؟

بلند شدم،بغلش کردم و قربون صدقه اش رفتم و صورتشو

بوسیدمو گفتم:

_مثل همیشه ماهی،عشق من...

بعد چند وقت خوابیدن تو سرما، اون شب بالاخره تو گرمای
دلچسب اون اتاق تو آغوش هم، به خواب عمیقی فرو رفتیم...
دو سه ماهی از اقامتمون تو اون کشور می گذشت، به هر سختی
که بود، اموراتمونو می گذروندیم و اوضاع مالییم چندان پیشرفتی
نداشت و به سختی از عهده ی پرداخت کرایه و هزینه ها بر می
اومدم، کارمم تو باشگاه هر روز سنگین تر و طاقت فرساتر میشد.
یه شب وقتی برگشتم خونه، دیدم غزل به خودش رسیده و یه
پیرهن صورتی خوشرنگ پوشیده بود و موهاشم لخت شونه

کرده بود و یه آرایش ملایم قشنگی ام داشت و حسابی خونه رو

مرتب کرده بود.

متفکرانه نگاهش کردم و پرسیدم :

__چی شده عزیزم؟مهمونیه؟

__بله.یه مهمونی دو نفره!!

__مناسبتش؟؟

__به مناسبت تولد همسر عزیزم.

راست میگفت،تولد بود.شاید اولین

باری بود که تو زندگیم تولدمو فراموش کرده بودم،همیشه به
بهونه ی تولدم،مراسم با شکوهی داشتیم،اما حالا تو این شرایط
سخت زندگی،گاهی خودمم فراموش میکردم..

رفتم حموم دوشی گرفتم و لباسی که غزل آماده کرده بود و
پوشیدم و سر سفره رفتم.

بعد خوردن ماکارانی خوشمزه ای که غزل پخته بود،غزل سفره
رو جمع کرد و روی میز کوچک سی سانتی که روی زمین
بود،بساط تولد و چید.

با چنتا بادکنک قرمز اطراف تزیین کرده بود و روی میز یکم
تخمه و میوه و یه جعبه ی کوچیک که کادو شده بود و یه کیک
اسفنجی ساده، اما خوشرنگ، روشم یه شمع ساده سفید روشن
بود.

کنار غزل نشستمو ودستمو رو شونه اش گذاشتم وبا تبسم به میز
نگاه کردم و گفتم:

__به به ..خانمی من بازم گل کاشته...میشه اول اون کیکتو
بخوریم..ظاهرش که با آدم حرف میزنه..

_باشه عزیزم اول باید شمع و فوت کنی...!بخشید که یکم ساده
اس،میخواستم روشو با خامه تزیین کنم،ولی ابزارش نبود،انشالله
سال دیگه.

بوسه ای به دستای نرمش زدم و گفتم:

_همینه عالیه عشقم،اصلا من خامه دوست ندارم..حالا بده اون
شمع فوت کنم،که دیگه طاقتم طاق شد..

با لبخند کیک مقابلم گرفت و گفت:

_هول نکنی،سرسری فوت کنی،اول باید آرزو کنی..

با بی صبری گفتم:

_اسم آرزو رو نیار که اصلا ازش خوشم نمیاد...

خندید و گفت:

_آخه چه ربطی داشت!! دیوونه...

شمع و فوت کردم . غزل در حالیکه کیک و برش میداد گفت:

_حالا بگو چه آرزویی کردی؟؟

یه برشی از زیر دستش کش رفتم و گفتم:

_خصوصی بود خانمم....خصوصی!!

حریم شخصی میدونی چیه..

ضربه ی آرومی رو دستم کوبوند و با اخم گفت:

_اولا که دست درازی نکن،بعدشم اینجا ما مسئله ای به اسم

خصوصی نداریم،میگی یا با همین کارد،ازت اعتراف بگیرمم.

قهقهه ای زدم و گفتم:

_قربون اون اخمات برم که با اخمم خشگلی،اون کارد و بزار

زمین،فهمیدم نسبتی با محمود و شهر روز داری...

غزل از شوخیم دلخور شد و صورتشو ازم گرفت و آروم زمزمه
کرد:

_لوس...!!!

با خنده بایه حرکت کشیدمش تو آغوشمو و آروم گفتم:

_آرزو کردم، تو تموم تولدای عمرمم تو، کنار من باشی...

و هیچ موقع خنده از اون لبای قشنگت دور نشه ..

وهمچین یه کم وضع مالیمون بهتر شه ، که اون جوری که دوست
داری زندگی کنی..

صدام کمی رنگ ناراحتی گرفت و گفتم:

_چه میدونم.. واسه انجام هر کاری انقدر محدودیت نداشته

باشی، غزل دوست ندارم سختی بکشی...

برای اولین بار تو این چند ماهه، دواطلبانه صورتمو بوسید و گفت:

_تا کی میخوای این حرفا رو بزنی....

من خیلیم خوب و راحتم، همینکه تو رو دارم، واسه من بهترین

زندگيه...

خودشو بهونه داد، دستش بندازم، با شیطنت گفتم:

_از این کارا هم بلد بودی نمی دونستم، ای شیطون نگه داشته

بودی، واسه روزای خاص..

پاشم برم یکم اونورتر بشینم، احساسات تازه سر ریز شده، دیگه

قابل اعتماد نیستی!!! خطرناک شدی... الان میزنی یه بلایی سرم

میاری...

با خنده و اخم آروم مشتی کوبید پشتم، به حالت مظلوم نمایی

گفتم:

_دست به من بزنی، جیغ میزنم همسایه ها بریزن!!

معترضانه گفت:

_اه.. پویا بسه دیگه...یه حرکتی اومدم...آبرومو بردی...اصلا دفعه

اول و آخرم میشه...

صورتشو به صورتمو چسبوندم و ملتمسانه گفتم:

_اصلا غلط کردم خوبه!!! حالا یبار دیگه از اون حرکتا برو...

بوسه ای به گونم زد و جعبه ی کادو شده کوچیک رو میز

برداشت و مقابلم گرفت و گفت:

_اینم کادوی تولد،واقعا ناقابل،اما در حد یه یادگاری کوچیک

میتونه باشه...

جعبه رو از دستش گرفتم و با احتیاط کاغذ کادوش رو باز کردم.

یه ساعت دور مشکی شیک بود، متعجب خیره شدم، به نظر ساعت

ارزونی نمیومد.

غزل ذوق زده پرسید:

__چطوره دوست داشتی؟ البته من از مارک و مدل سر در

نمیارم، به اندازه پولی که داشتم خریدم.

با تردید گفتم:

_قشنگه غزل، اما... پولش از کجا اومده؟ بعید میدونم همچین

ارزونم باشه.

_ای بابا چه اهمیتی داره، مهم اینکه تو خوشت بیاد، دستتو بیار

بندازم دور مچت.

دستمو عقب کشیدم و گفتم:

_شرمنده ام غزلم! تا ندونم با چه پولی خریدی، نمی تونم دستم

بندازم.

بعد چند ثانیه ای مکث، سر به زیر و شرمنده گفت:

_وضع پسر آرا خانم خیلی خوبه، خانمش دنبال یه نفر میگشت

که گهگاهی دستی به خونه اش بکشه، هفته ای دو سه بار میرم

خونه ی عروSSH و

دیگه نذاشتم ادامه ی حرفاشو بزنه، عصبی و بر آشفته ساعتو از

دستش گرفتم و کوبوندم به دیوار و شیشه ی ساعت تکه تکه

شد...

غزل با صدای لرزان گفت:

_پویا من فقط خواستم یه کمک حالی برات باشم...

با صدای بلندی فریاد کشید:

_خفه شووو غزل،خفه شو...!!!

صبح تا شب کارگری می کنم،فقط و فقط واسه راحتی تو!!!!
واسه اینکه آب تو دلت تکون نخوره،اگه کمه خب بگو،شیفت
شبم وایستم،بخدا قسم که مشکلی ندارم!!
من از زندگیه نکبتی ایت ،کندمت که کلفت نباشی،خانم رفته
واسه من...

عصبی دستی تو موهام فرو کردم و گفتم:

_من ازت کادو خواستم..هان؟؟؟

من ازت ساعت خواستم؟

اصلا میومدی میگفتی، پول لازم دارم...!!

این پنهون کاریا چی بود، لامصب!!

حتی فکرشم منو دیوونه میکنه، انقدر زندگیه غیر قابل تحملی

واسه زنم ساختم، که مجبور بشه پنهون از من بره پی کلفتی...

غزل حق حق کنان دستمو و کشید و با صدای لرزونی گفت:

_من اشتباه کردم پویا.. نمی خواستم اینجوری ناراحت کنم...

فقط... با خودم گفتم، امسال تولدت هیچ کدوم از اعضای خانواده

ات کنارت نیستن، یه کاری کنم که دلت نگیره..

منو ببخش پویا...تو رو خدا دیگه ازم عصبانی نباش!!

دستشو و پس زدم و با سردی گفتم:

_نا امیدم کردی غزل!!

جامو بنداز حوصله ندارم،میخوام بخوابم!!

در حالیکه عصبی زانوهام به دست گرفته بودم،با حرص زیر

چشمی غزل و نگاه میکردم.

خرده های شیشه ی ساعت و از زمین جمع کرد و بساط روی میز
رو، آشپزخونه برد .

جارویی به اتاق کشید و با ناراحتی پیرهن صورتیشو از تنش در
آوردو با لباس قبلی تعویض کرد و دستمالی برداشت، آرایش
صورتشو پاک کرد.

رختخواب دو نفره ی مشترکمونو وسط اتاق پهن کرد ،چراغ و
خاموش کرد و زیر لحاف خزید.

با حرص بلند شدم و چراغ و روشن کردم و یه دست رختخواب
برای خودمم آوردم و با فاصله ازش پهن کردم، غزل با ناباوری
نگاهم کرد و لحافشو رو سرش کشید .

چراغ و خاموش کردم و طاق باز تو جام دراز کشیدم، انقدر از
دست کاراش عصبی و دلخور بودم، که هیچ جوره نمیتونستم
خودمو آرام کنم.

یه ساعتی تو اون حالت بودم، تازه چشمم گرم شده بود که
بخوابم، با صدای هق هق خفه ی غزل سمتش برگشتم .

صفحه ی گوشیمو روشن کردم وبا نور ضعیفی که تو اتاق نمایان
شد،متوجه لرزش و تکون خوردن شونه هاش شدم.

با همون حالت غلتی زدم رو تشک غزل و از پشت بغلش کردم و
صورتشو بر گردوندم.

اشک پهنای صورتشو پوشونده بود،با همون صدای گرفته گفت:

_مقصر من بودم..آدم فقیر و بی پولی مثل منو چه به کادو

خریدن!!!

مثلا خواستم خوشحالت کنم،شب تولدتو خراب کردم..

اصلا من کل زندگیتو خراب کردم!!

اگه من نبودم، نیازی نبود انقدر سختی بکشی، الان همچین شبی،

تو جمع خانواده ات بودی..

من هر جا برم، بدبختیام همراهم هست...

بلندش کردنم و روی تشک نشستیم، بوسه ای به اشکای صورتش

زدم و گفتم:

_غزلم عزیزدل من، اولاً که خانواده ی من تویی.. بعدشم این حرفا

چیه میزنی، چرا آتیشم میزنی، یعنی من حق ندارم، به خاطر اینکه

زنم رفته تو خونه ی غریبه کار کنه، دلخور باشم؟؟

دیگه هیچ موقع ام دوست ندارم، اسم بدبختی و به زبون بیاری..

دفعه ی آخریم میشه پنهون کاری می کنی،این سری بفهمم خونه
ی عروس پیرزنه رفتی،دیگه تو روت نگاه نمی کنم..

هر موقع ام به پول احتیاج داشتی،بدون خجالت و رودروایسی به
خودم بگو،سعیمو می کنم واست جور کنم..

اشکای صورتشو با دستم پاک کردم و بوسه ای به موهاش زدم و
گفتم:

_در ضمن خانم خانما،اون ساعت بهترین کادویی بود که تو تموم
زندگیم گرفتم،فقط به خاطره اینکه پولشو از جیب خودت دادی
دلگیر بودم،حالا دیگه بخند،فردا میدم شیشه شو تعمیر کنن...

غزل لبخندی زد و نفس بلندی کشید. صورتشو با دستام گرفتم و
گفتم:

_منو بخشیدی نفسم؟؟

پلکاشو آروم تکون داد. سرشو به سینه ام چسبوندم و گفتم:

_آخر سر کار خودت کردی، منو تو کف، اون کیک خوشمزه ات
گذاشتی..

سرشو بالا آورد و آروم خندید، چشم غره ای واسش رفتم و
گفتم:

_نیشتهو ببند بابا...پاشو برو اون کیک و بیار که نخورم شب خوابم

نمیبره..

در ضمن کی بهت اجازه داد سر خود اون لباس خشگله رو

در آری!!

سر رات اونم پیوش، که امشب بدجور احساساتم لبریز شده..

صورتتم بشور، یه دستی ام بهش بکش، با اون آبغوره ها آبیاریش

کردی...

غزل بلند شد و سمت آشپزخونه رفت، در همین حین گوشیم

زنگ خورد، شماره ی سامان بود.

بعد حال و احوال و تبریک تولدم، گفت یه نفر میخواد باهات
صحبت کنه.

دوست نداشتم باکسی صحبت کنم، ولی سامان منو در مقابل کار
انجام شده قرار داده بود.

بعد چند ثانیه ای صدای آشنایی تو گوشي پیچید.

_سلام داداش نامردم!!

صدای مریم بود، با شنیدن صداش دلم گرفت، چقدر دلم براش
تنگ شده بود.

مریم با صدای گریانی گفت:

__پویا خیلی بی معرفتی!! ازت انتظار نداشتم، ما که از کوچیکترین

جیک و پیک هم خبر داشتیم، چرا حداقل با من خداحافظی

نکردی، میدونی این چند وقته چی کشیدم، چی ازت کم

میشد، حداقل یه زنگی تو این مدت بهم میزدی!!

__مریم جون، عزیزم، حق با توئه.. همه چی یدفعه ای شد، منو

ببخش، شرایطم مساعد نبود.

__حالا گذشته پویا راستشو بگو حالت خوبه؟؟ غزل خوبه؟؟

__آره عزیزم ما خوبیم نگران نباش، تو چطوری آبجی جونم؟

_هی بد نیستم، امشب خونه فضاش خیلی سنگین بود، همه به
نوعی یاد تو بودن، ولی به روشن نمی آوردن، مامان که تو خفا
انقدر گریه کرده بود چشاش کاسه ی خون بود.. امید و بابا هم
حسابی کلافه بودن..

منم به یاد سالهای گذشته، واست هدیه گرفتم و دو سه ساعتی تو
اتاق نشستم، لباسها تو بو کردم و یه دل سیر گریه کردم....

_مریم منم .. دلم برات خیلی تنگ شده!!

_الهی قربون داداشیم برم، خب من دیگه باید برم، مواظب خودت
باشیا، به غزل جونم سلام برسون.

مکالمه رو قطع کردم و آه بلندی کشیدم، علت غرور بیش از حد

پدرمو نمیتونستم درک کنم...

فرداش ساعتی که غزل خریده بود، بردم تعمیرش کردند.

اشاره به ساعت مچی ای که دور دستش بود، کرد و با نگاه

حسرت آمیزی گفت:

_درسته اون شب خاطره ی بدی واسه غزل شد، ولی هیچ موقع

یادگاریشو از خودم دور نکردم، هر موقع نگاهش می کنم، غم

سنگینی ته دلم میشینه، هم یادم می افته واسه خریدنش چقدر تو

خونه مردم کار کرده بود، هم یاد رفتاری که باهاش داشتم می

افتم ...

با اون همه ذوق و خوشحالی هدیه شو به من داد، ولی من چیکار

کردم...!!!

دوباره دستی به سنگ سیاه گور کشید و بغضشو مهار کرد و

ادامه داد:

_دو هفته ای از اون روز می گذشت،

یه روز چون هوا بیش از حد سرد و برفی بود و باشگاه تقریبا

خلوت بود، زودتر تعطیل شدیم، طبق معمول هر روزه راه برگشتو

پیاده می اومدم، که هزینه ها کمتر شه.

وارد ساختمان شدم،سرما تا مغز استخونمم نفوذ کرده بود و

حسابی قندیل بسته بودم،در و چند باری زدم ولی غزل باز

نکرد،دست یخ زدمو داخل جیبم انداختمو و کلیدمو کشیدم

بیرون و در و باز کردم.

با کمال تعجب دیدم چراغای خونه خاموشه،کلید زدم و اتاق

روشن شد.

چند باری غزل و صدا زدم ولی جوابی نداد،حدس زدم شاید باز

خونه ی آذرا خانم رفته،نزدیک بخاری رفتم و شعله هاشو بیشتر

کردم و دستامو بالاش گرفتم.

یکم که دستام گرم شد، لباسامو در آوردم و سمت حمام رفتم که
تا غزل بیاد، یه دوشی بگیرم.

بعد گرفتن یه دوش گرم و بیست دقیقه ای، حوله رو دورم
پیچیدم و از حموم بیرون اومدم بازم از غزل خبری نبود!!

کلافه و بیحوصله سمت آشپزخونه رفتم تا زیر کتری روشن
کنم، اما با دیدن صحنه ی مقابل روم، نفس تو سینه ام حبس
شد، غزل با سر و صورت خونی و کبود، بیهوش وسط آشپزخونه
دراز به دراز افتاده بود....

سرشو بلند کردم و رو پام گذاشتم، چند بار سیلی آرومی به

صورتش زدم و صداش کردم، ولی جوابی نداد.

سراسیمه بلند شدم و پالتوشو پیدا کردم و تنش کردم و با

دستپاچگی لباس های خودمم برداشتم و پوشیدم.

به هر مصیبتی که بود، تو اون سرما یه تاکسی گیر آوردم و بعد

بیست دقیقه به کلینیکی رسیدیم.

غزل رو رو تختی خوابوندن و پرستاری منو صدا زد و گفت:

_اول باید هزینه ی درمان و پرداخت کنید، تا دکتر معاینه اش
کنه.

هزینه شو از پرستاره پرسیدم، اون مبلغی که میگفت پول پیشم
نبود، کسی ام نداشتم ازش پول قرض بگیرم.

یاد موبایلم افتادم، تنها یادگار از روزگار رفاهم بود، به پرستار
گفتم، تا من پیام دکتری بالا سرش ببره.

از کلینیک بیرون اومدم و یه چنتا خیابون اطراف و گشتم و
بالاخره یه مغازه ای پیدا شد که گوشیمو ازم بخره، تقریباً پنج
شش ماه پیش گوشیمو از بهترین مارک چند میلیون خریده
بودم، ولی اون یارو به یه قیمت خیلی ناچیزی ازم خرید..

با عجله و قدم های تند به درمانگاه رسیدم و هزینه رو پرداخت

کردم و سمت دکتر رفتم و حال غزل رو پرسیدم ،دکتر

گفت،چیزه مهمی نیست و فقط چند نقطه از بدنش جای ضرب و

شتم هست و بعد تموم شدن سرمش مرخص میشه.

سمت تخت غزل رفتم،هنوز بیدار نشده بود .

روی چند نقطه از صورتش چسب خورده بود و یکم ملتهب شده

بود.

حال خوبی نداشتم و عصبی و بی اختیار پاهامو مدام تکون میدادم.

بعد تموم شدن سرمش مرخص شد. تو تاکسی آروم ازش
پرسیدم، کی این بلارو سرت آورده، ولی بیحال تر از اونی بود که
جواب بده.

رسیدیم خونه، لباسهای خونی شو تعویض کردم و جایی براش
کنار بخاری پهن کردم .

غزل تو جاش دراز کشید و به دقیقه نرسیده خوابش برد.

نفسمو با کلافگی فوت کردم و سمت آشپزخونه رفتم، باید یه
غذایی براش درست میکردم.

ولی پختن هیچ غذایی ام بلد نبودم، یه سری مواد از یخچال بیرون
آوردم و یه چیزی شبیه سوپ سر هم کردم.

فکرم به شدت مشغول بود، اون خونه ی نقلی دیگه امنیت
نداشت، آروم در اتاق بستم و از پله ها بالا رفتم و آذرا خانم رو
سوال پیچ کردم.

آذرا خانم با نگرانی به زبون ترکی گفت:

_عصر صدای جیغ و داد و بیداد از پایین میومد، من فکر کردم

شاید شما و خانمت با هم حرفتون شده، واسه همین دخالت

نکردم...

دو ساعتی گذشت.مقداری سوپ داخل بشقاب ریختم و یکم
تست کردم ،مزه اش بد نشده بود،غزل آروم صدا کردم،بیدار
شد و کمکش کردم سر جاش بشینه.

گوشه ی لبش زخم شده بود،به سختی تونست دو سه قاشقی
بخوره،باقی مونده شو بردم تو آشپزخونه و یه قرص مسکن واسه
سردردش پیدا کردم و لیوانی آب پر کردم و رفتم کنارش
نشستم.

موهاشو آروم نوازش کردم و گفتم:

_غزل نمیخوای بگی،کی اومده بود اینجا.

کمی خودشو پایین تر کشید و در حالیکه نگاهش روی لیوان آب
تو دستش بود، گفت:

__پویا الان حالم خوب نیست، سرم از درد داره منفجر میشه بزار
واسه فردا.

سعی کردم با آرامش جوابشو بدم:

__عزیز دلم من تا همین الانم، زیادی تحمل کردم، دارم دیوونه
میشم، آخه کی جرات کرده وارد خونه ام بشه و زمو کتک
بزنه. اگه امروزم مثل هر روز دیر می اومدم چی؟؟

غزل با کلافگی نگاهشو سمت دیگه ای سوق داد، احساس کردم

موضوعی رو از من پنهون میکنه.

صورتشو گرفتمو سمت خودم برگردوندم، به سختی نگاهم کرد و

شروع به گریه کردن کرد.

برای لحظه ای ته دلم خالی شد و با تردید پرسیدم:

_غزل چی شده؟! تو رو خدا حرف بزن..

هق هق کنان با صدای خش داری گفت:

_همش تقصیر من بود...

با حرص و بیقراری گفتم:

_غزل باز چیکار کردی!!!!

میون گریه هاش بریده بریده گفت:

_شهروز....کتکممم...زدده..

عرق سرد روی پیشونی ایم نشست و شک زده پرسیدم:

_شهروز اینجا چیکار میکرد!!!

جوابی نداد و بازم گریه کرد.

دیگه واقعا عصبی شدم ،بی هوا فریاد کشیدم:

_با توام لعنتی شهروز اینجا چیکار میکرد؟؟

غزل از صدای فریادم با ترس از جا پرید و دستاشو گرفت جلوی

صورتش و ملتماسانه گفت:

_خیلی خب...الان میگم...ولی اول آرام باش...اینجوری میترسم..

از لای دندونای کلید شده گفتم:

_بگو غزل..دیوونه ام نکن..

چنباری بینیشو کشید و گفت:

_اون شبی تا صبح، همش تو خواب می دیدم، مامانم و داداشام
اذیت می کنن، کتکش میزنن، آخرشم از اون خونه انداختن بیرون
و از سرما مرد!!

دلشوره افتاده به جونم، هر کاری میکردم نمی تونستم آروم بشم.

تحلمم تموم شد و نا خودآگاه شماره ی آرزو رو گرفتم، آرزو
وقتی صدامو شنید کلی گریه کرد و باهام درددل کرد، گفت که
نگرانمه، گفت که از اون موقعی که رفتی حال مامانم بد شده، جون

مادرمو قسم داد که فقط بگم کدوم شهرم، تا خیال مادرم راحت
بشه.

با ناله ادامه داد:

_من خررره ساده، حرفاشو باور کردم، فکر کردم واقعا
نگرانمه، ولی به جون خودت پویا، آدرس و نگفتم، فقط گفتم
استانبولیم، نمی دونم اینجا رو از کجا پیدا کرد، آرزو قسم خورد
که به شهروز نگه، چه میدونستم....

دستم به معنای سکوت مقابلش گرفتم و عصبی با صدای بلند
گفتم:

__بسه غزل...بسه...!!واقعا خسته نباشید...!!آخه من چی بگم به تو
...چرا عقلت انقدر....

ادامه ی حرفمو خوردم و گفتم:

__تو بعد یه عمر زندگی اون مار خوش خط و خال و نشناختی...

منو نیگا غزل،من و تو اون روز،سر چی باهم درگیر شدیم؟؟

مگه قرار نبود چیزی و از من پنهون نکنی؟؟

به سر و صورتش اشاره کردم و گفتم:

__همینو میخواستی دیگه؟؟

غزل با لحن مظلومی گفت:

_این قضیه واسه چند هفته پیش بود..

با تمسخر گفتم:

_خفه شو غزل، کارتو از اینی که هست بدتر نکن...دارم یواش

یواش به عقلت شک میکنم..

عصبی بلند شدم و چندین بار طول اتاق کوچک طی کردم و

گفتم:

_حالا حرفش چی بود؟؟ چرا تو رو با خودش نبرد؟

_گفت به اون شوهرت بگو دو هفته بهش وقت میدم، از زیر

زمینم که شده، یه پولی جور کنه، محمود و از زندون بیاریم بیرون

، مگر نه سری بعد یا تو رو میبرم دستتو میزارم تو دست

کوروش، یا جنازه تو وسط همین اتاق میزارم..

وای خدا بدتر از این نمیشد، تصورشم نمیکردم غزل مسبب لو

رفتن مکان ما باشه، ولی بیشتر از اون نتونستم سرزنشش کنم و

مراعات حال مریضشو کردم.

و کمکش کردم تو جاش دراز بکشه، یه نیم ساعتی بالا سرش
نشستم تا خوابش ببره.

بعد یکی دو ساعت سر و کله زدن با افکار در همم به جایی
نرسیدم و کنار غزل دراز کشیدم و تا صبح فکرم درگیر
بود و نتونستم چشم رو هم بزارم..

صبح صبحانه ی غزل و همراه با داروهاش دادم و سیم کارتمو
داخل گوشی نوکیای ساده غزل انداختم و برای گرفتن مرخصی
، به باشگاه زنگ زدم و وضعیت زنمو توضیح دادم، عاقبت به
سختی مرخصی بدون حقوق گرفتم..

دکتر سفارش کرده بود برای بهتر شدن جای زخم های صورت و بدن غزل، روزی یکبار حمام بره.

غزل بردم حمام و کمک کردم دوش بگیره، لباس هاشو تنش پوشاندم و با حوصله موهاشو با حوله خشک کردم و با ملایمت به موهای پر پشت و بلندش شانه زدم که سرش درد نگیره و به صورت ناشیانه ی خنده داری موهاشو بافتم.

غزل وقتی جلوی آینه موهای تقریبا بافته شده و دید، انقدر خندید که با درد گرفتن زخم های صورتش آخی کشید و از خندیدن دست کشید.

منم که از دیشب به خاطر زنگ زدنش به آرزو کم و بیش باهاش
سرسنگین بودم، نتونستم بیشتر از اون ادای آدمای دلخور و در
آرم و از خنده های غزل به خنده افتادم و معترضانه گفتم:

__به جای خندیدن و تمسخر کردن، خب درستش یاد بده، ما
یدفعه ای عاشق شدیم و فرار کردیم، وقت نشد، ننه ام این جور
چیزا رو بهم یاد بده!

غزل نیشخندی زد و گفت:

__باشه از فردا با هم تمرین میکنیم، ولی هر چی باشه از سوپ
افتضاح دیروزت بهتر بود.

لبخندمو جمع کردم و اخمی کردم و گفتم:

__یعنی واقعا سوپم خوب نبود؟؟ پس چرا خودم فکر میکردم مزه

اش خوبه؟

__برای اینکه هیچ ماست بندی نمیگه ،ماست من ترشه!!

__نکنه به خاطر اینکه مزه اش بد بود،زخم لب تو بهونه کردی و

زیاد نخوردی؟!

غزل با خنده دستاشو به نشونه ی خجالت جلو صورتش گرفت و

گفت:

_خدایی خیلی افتضاح بود، مزه ی هر چی میداد الا سوپ، فقط تو
اون شرایط هم ازت میترسیدم و هم نمیخواستم دلت بشکنه، چند
قاشق به زور قورت دادم...

لب و لوچه امو کج کردم و گفتم:

_خب چه فرقی می کنه، الان که گفتمی دلم شکست!!

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

_الهی قربونت برم، خودم رات می اندازم، ازت یه شوهر خونه
داره تمام عیار میسازم، شاید یه روزی من نباشم، باید بتونی گلیم
خودتو از آب بیرون بکشی..

شاکیانه نگاهش کردم و گفتم:

_تو غلط میکنی، یه روز نباشی، انقدر گشنه میمونم تا بمیرم...!!

_خدا نکنه، عزیزم.

پویا من از تهدیدای شهر روز میترسم، اون مثل محمود نیست که
حواسش باشه بی گذار به آب نزنه، شهر روز کله ی نترسی داره، هر
کاری ازش برمیاد، از خودم نمی ترسم، میترسم تو این کشور
غریب بلایی سر تو بیاره..

_نمی دونم چیکار کنم،هیچ راه حلی به ذهنم نمیرسه،مطمئنا تا
اون موقع پولی رو نمی تونم جور کنم،شاید بهتر باشه خونه رو
عوض کنیم،یا بریم یه شهره دیگه.

_اولا که اون پیرزنه باهامون کنار اومده و کرایه رو نسبت به
جاهای دیگه کمتر میگیره،بعدشم اینجا که شهر بزرگیه،وضعیت
کار و حقوقت اونه..

وای به حال شهرای دیگه،تو این شرایط نمی تونیم دوباره از
صفر شروع کنیم الان با گذشت چهار ماه هنوزم که هنوزه
هشتمون گروی نه مونه!!

حق با غزل بود، بعد از ظهرش از غزل خواستم که در و از داخل
قفل کنه و تا شب تو محله های دورتر دنبال یه خونه ای که هم
سطح پول ما باشه، چندین جا سر زدم، ولی یا اوضاع داغون تر از
خونه ی ما داشتن، یا کرایه های خیلی بالایی داشتن.

از گزینه ی عوض کردن خونه بیخیال شدم، تصمیم گرفتم زنگ
بزنم به برادرم امید که دور از چشم پدرمم یه پولی به عنوان
قرض به من بده.

هیچ موقع یادم نمیره چقدر سخت خودمو راضی کردم و پا رو
غرورم گذاشتم و به آقا زنگ زدم،

اما در کمال ناباوری و بی شرمی، امید بدون هیچ رودروایی
گفت:

_شرمنده پویا جان، بابا از تک تک گردش حسابهای مالیم خبر
داره، فقط در یه صورت میتونم راضیش کنم و کمکت کنم، اونم
وقتی که اون دختر رو طلاق بدی و ازش جدا بشی.

با تمام نفرتی که تو وجودم بود گفتم:

_اولا که اون دختره اسم داره و اسمش غزل خانومه.
در ضمن من این پول واسه نگه داشتنش میخوام، نه واسه جدا
شدن.

شما هم همچنان سر تو فرو کن تو آخور بابات و اون پولارو سفت

بچسبین که سر قبر بابا بعد فوتش، میخوام حلوا حلوا کنم!!

با لحن خود شیرینانه ای گفت:

_زبونتو گاز بگیر، هم نشینی با اون خانواده ی فرهیخته، تو رو

انقدر گستاخ کرده؟؟؟

حوصله ی حرفای مغرورانه و بی سر و تهشو نداشتم، بدون

خدا حافظی تماس قطع کردم.

امید هیچ چیزی از خودش نداره رویا، نه ایده ای، نه جریزه ای، نه

جنمی، همیشه مثل یه بچه دبستانی به بابام وصله...!!

الانم که مثلاً از گذشته ها پشیمونه و ادای برادرای دلسوز و واسه

من در میاره، ولی اگه کل دنیا رو به پام بریزه، دیگه فایده ای

نداره، غزل دوباره زنده نمیشه...

مشتشو به کف دست دیگه اش زد و گفت:

_آخ که نداشتی رویا.. نداشتی به هدف چند ساله ام برسم، فقط یه

قدم مونده، پوزه ی اون دو تا مال دوست به خاک بمالم...!!

به اون امید بی عرضه نشون بدم، استقلال مالی بدون پشتوانه و

آویزون شدن به مال بابا یعنی چی..

انگشت اشاره شو سمتش گرفت و گفت:

_ شما دو تا لعنتی نداشتین.. تو و مریم!!

رویا از ترس خودشو کمی عقب تر کشید، دیگه از چشمهای پر از

حسرت چند دقیقه پیش خبری نبود، دوباره امواج بدجنسی به

صورتش برگشته بود، تمام وجودش پر نفرت بود، پر از زخم های

عمیق و حس کشنده انتقام!!

برای اونکه از حالت بیرونش بیاره، قفل گوشیشو باز کرد و تو

قسمت یادداشت نوشت:

_خب بقیه شو تعریف کن!!

و مقابل پویا گرفت، پویا لبخند کجی زد و پک عمیقی به سیگارش

زد و گفت:

_چیه خوشت اومده؟؟ ولی خانم خانما فکر نکنی این وقت شب تو

قبرستون

دارم واست قصه میگم که خوابت ببره!!

نه عزیزم.. قصه ی درد امو...میخوام از فردا که پاتو گذاشتی تو

اون خونه، نری طرفشونو بگیری، بدونی این آدما با من چیکار

کردن، آخه اونا مهارت خاصی تو ابراز پشیمونی و درآوردن نقش
آدمای دلسوز و با فرهنگو دارن...

میخوام که فریشونو نخوری...اوکی؟؟؟

رویا مضطرب سرشو به نشونه ی تایید تکون داد.

_آفرین دختر خوب...

یه از همکارامم تو باشگاه ،محمد که پسر خیلی خوبی بود،وقتی

مشکلمو باهاش در میون گذاشتم پیشنهاد داد از شهروز شکایت

کنم.

ولی بعد کلی تحقیق فهمیدم، به خاطر دزدیدن غزل و خروج غیر
قانونی از کشور و ازدواج بدون اجازه ی خانواده اش پای خودم
بیشتر گیر بود..

یه دو هفته ای گذشت، هیچ خبری از شهر روز نبود، کم کم داشت
ترس تو وجودمون پر میکشید...

تا اینکه، یکی از روز های تعطیل با غزل تو شهر قدم میزدیم، که
متوجه یه موتوری شدم که با تموم سرعتش سمت ما اومد و
خواست غزل و زیر بگیره..

غزل که کلا حواسش سمت دیگه ای بود، منم بهت زده نگاه
میکردم، تو کسری از ثانیه تونستم، به خودم پیام و واکنشی نشون
بدم .

دست غزل به شدت کشیدم و سمت دیگه ای هلش دادم و
موتوری ناکام مسیرشو منحرف کرد و به سرعت از اون مکان
دور شد.

غزل شوکه روی زمین افتاده بود و متحیر نگاهم میکرد ..
بلندش کردم و محکم تو آغوشش گرفتم ، به نفس نفس افتاده
بود، سمت سکویی کوتاهی بردم و روش نشستیم و کمی نوازشش
کردم تا آرام بشه...

بعد منظم شدن ضربان قلب غزل، یه تاکسی گرفتیم و سمت خونه
رفتیم، تو ماشین بودیم که با ویبره رفتن گوشیم، متوجه پیامی
شدم که نوشته بود:

_دو هفته ات تموم شد، ولی خبری از پول نشد، کوروش هم
بیخیال ازدواج با غزل شده، موندن غزل کنار تو واسه ما هیچ
منفعتی نداره، مثل بچه ی آدم غزل وردار بیار، سری بعد مطمئن
باش جنازه اش رو دسته!!

پس اون موتوری از طرف شهر روز بود، میدونستم با گرفتن یه
فرصت دیگه ام نمی تونم کاری بکنم، ولی برای دست به سر
کردنش و خریدن زمان براش نوشتم:

__ یکم دیگه بهم زمان بده، مطمئن باش اون پولو برات جور
میکنم.

بعد ده دقیقه ای جواب فرستاد:

__ فقط یک هفته دیگه وقت داری، حواست باشه با دم شیر بازی
نکنی که بد میبینی، همیشه انقدر صبور نیستم..

شب موقع خوابیدن، هر دو جلوی تلویزیون، به دیوار تکیه داده
بودیم و نشسته بودیم، ماجرای پیامک شهروز و واسه غزل
تعریف کردم و دلم به دریا زدم و حرفی که یکساعت بود، تو

ذهنم باهاش ور میرفتم و آماده میکردم و به غزل بالحن نا

مطمئنی گفتم:

_غزل، خودت که دیدی تو این چند ماه، به روزم سعی کردم بیکار

نمونم ولی اون پولی که داداشات میخوان من هیچ جوره نتونستم

جور کنم، حتی اون روزی به امیدم زنگ زدم و بهش رو

انداختم، ولی اونم دست رد به سینه ام زد!!

حتی نمی تونیم مکانمونو عوض کنیم، دیدی شهرورم

گفته، کوروش از ازدواج با تو منصرف شده، فقط پولشو

میخواد، اونا فعلا مشکلشون با من اینکه از ارث پدری محروم

شدم، واسه همین رو موندن تو، کنار من حساس شدن، میگم بهتر
نیست...

غزل تو صورتم نگاه کرد و کنجکاوانه به دهانم چشم دوخت، این
حرکتش باعث شد جرات گفتن بقیه ی حرفمو از دست بدم.
ابرویی بالا انداخت و پرسید:

__بهتر نیست، چی؟؟

مردد نگاهمو از صورتش گرفتم و عرق روی کنار شقیقه مو پاک
کردم و گفتم:

_غزل من هر کاری که تو توانم بود انجام دادم، ولی میترسم با

بودنت کنار من بلایی سرت بیاد، حالا که کوروش هم

نمیخواد، باهات ازدواج کنه، بهتره یه مدت پیش داداشات

برگردی....

غزل که صورتش از ناراحتی سرخ شده بود، با غیض گفت:

_محاله پویا، واقعا که ازت انتظار نداشتم، به این زودی قافیه رو

باختی...!!

_نه اشتباه نکن غزل، بودن کنار داداشات هر چقدرم سخت

باشه، بهتر از اینکه خدایی نکرده زنده نباشی..

بعد این اتفاق های اخیر، من چجوری تو رو تنها بزارم برم
سرکار، باور کن تا برگردم خونه تا شب صدمبار تن و بدنم
میلرزه، بعدشم نگفتم که برای همیشه، فقط یه مدت کوتاه که هم
از حساسیتشون نسبت به تو کم بشه، هم من تو این مدت یه راه
حلی پیدا کنم، از شرشون خلاص بشیم..

درحالیکه لبه اش از بغض و ناراحتی می لرزید، زمزمه کرد:

_نه پویا.. تمنا میکنم ازم نخواه که برم، از کجا معلوم بازم دروغ
نگن و دست منو تو دست کوروش بزارن..

بعدشم پویا به خدا قسم من میترسم...!! میترسم از اینجا برم و
دیگه هیچ موقع نتونم پیش تو برگردم و بینمت...!!

من راضی ام همینجا پیش تو بمیرم، ولی ازت جدا نشم...

بیشتر از اون نتونستم خودداری کنم و با عجز و بغض گفتم:

_ولی غزل من نمیخواهم..نمیخواهم یه تار مو از سرت کم

بشه، حتی به دوریتم راضی ام، ولی اگه تو خونه ی من، کنار من یه

اتفاقی برات بیفته، تا آخر عمر خودمو نمی بخشم...

_پویا واسه این حرفها دیر شده، حتی اگه خودمم بخوام ، دیگه

نمیتونم برم، دیروز آزمایش دادم، یک ماهه باردار هستم.

با تعجب بلند گفتم:

_چی؟!!!! وای نه غزل! تو این شرایط گرگ و میش واقعا همینو

کم داشتیم!!

با دلخوری پرسید:

_یعنی خوشحال نشدی؟؟

با پوزخند گفتم:

_معلومه که خوشحال نشدم، غزل!

تو مگه نمیبینی، خودمون لنگ در هوااییم.

به هر حال فکر بچه دار شدنو از سرت بنداز بیرون!!

_نه!! خواهش می کنم پویا، من نمیتونم با دستهای خودم بلایی سر

بچه ام بیارم.

با لحن عصبی ای گفتم:

_غزل تو واقعا نمیفهمی، یا خودتو زدی به نفهمیدن!!!

نمیبینی داریم تو فقر و فلاکتمون دست و پنجه نرم می کنیم!!

از اونورم تهدیدای داداشات، میخوای از این به بعد به جای نگران

بودن واسه یه نفر، نگران دو نفر باشم!!!

سرشو رو پاهام گذاشت و همراه با گریه هاش آروم در دودل
کرد:

_من همیشه دوست داشتم یه دختر خشگل و تپلی
داشتم، موهاشو شونه میکردم...، واسش شعر میخوندم...، لباسهای
خشگل تنش میکردم....،

پویا قول بده مسخرم نکنیا، من حتی تو همین یه روزه واسش
اسم انتخاب کردم...، دوست داشتم اسمشو بزارم، 'آیسو'

اسم استانبولیه،اون روز تو پارک اسم یه دختر کوچولو نازناری
بود،منم تصمیم گرفتم،وقتی بچه دار شدم این اسمو براش
انتخاب کنم.

اشکهاشو با سرانگشتش از صورتش پاک کرد و گفت:

_من که تابحال تو زندگیمون ازت خواسته ای نداشتم،اما اینبارو
ازت خواهش می کنم...

شاید دیگه هیچ موقع تو زندگیم فرصت نشه،این آرزوم برآورده
شه..

با اینکه ته دلم اصلا راضی نبودم، اما نتونستم با خواسته اش
مخالفت کنم، آروم دستامو تو موهایش فرو کردم و لغزوندم و
گفتم:

_باشه، فقط چون تو میخوای..

غزل آروم خندید و دستمو بوسید.

تصمیم گرفتم، فردا با رییس باشگاه صحبت کنم که یه چند
ساعتی به شیفت کاریم اضافه کنه، که حقوقم بیشتر شه، باید یه
فکری ام برای راضی کردن اون شهروز در به درم می کردم...

رییس باشگاه درخواستم و قبول کرد و من از فرداش به جای
ساعت هشت، ساعت یازده از سرکار برمیگشتم و مقداریم به
حقوقم اضافه شده بود.

هنوز دو روزی به پایان وقتی که شهرز داده بود مونده
بود، محمد همکار و دوست صمیمی ایم پیشنهاد داد، تا مادرش از
ده برگرده، یه مدتی، برای دور موندن از گزند شهرز، تو
خونشون بمونیم.

بدون معطلی پیشنهاد شو قبول کردم .
شب دیر وقت وسایل های مورد نیازمون رو توی یه ساک جمع
کردیم و یکی از چراغارو روشن گذاشتیم، که شهرز شک نکنه،
در خونه رو قفل کردیم و سمت خونه ی محمد رفتیم.

خونه ی محمد تو یکی از محله های با صفا، که بیشتر شبیه روستا بود و تا شهر کمی فاصله داشت، قرار داشت .

از این بابت واقعا خوشحال بودیم، اینجوری دست شهرورز به این سادگیا به ما نمی رسید.

یه خونه ی هشتاد متری، دو خوابه سنتی ، که یکی از اتاق ها رو واسه ما آماده کرد.

بعد خوردن شامی که محمد آماده کرده بود، غزل ظرفهارو جمع کرد و من و محمد کمی با هم صحبت کردیم و سمت اتاق ها واسه خواب رفتیم.

محمد فوق العاده پسر مومن و چشم پاکی بود، واسه همین از
اینکه با هم تو یه خونه بودیم، هیچ دلواپسی ای نداشتیم.
دوستی با محمد حتی به مرور رو خلق و خوی منم اثر گذاشته بود.
وقتی محمد و غزل رو می دیدم که با وجود زندگی ابتدایی و
بدون هیچ امکاناتی، چنین وجود و سرشت پاک و قلب ساده و پر
مهری داشتن، واقعا به حالشون غبطه میخوردم و به این نتیجه می
رسیدم، داشتن یه حس خوب و خوشایند تو زندگی، هیچ ربطی به
ثروت و اصل و نسب دهن پر کن، نداره.

یه دو هفته ای به این منوال گذاشت و من و محمد صبح ها با هم

سرکار می رفتیم، شبها هم خسته و کوفته با اتوبوس به خونه

برمیگردیم و غزل هم شام و آماده میکرد.

مادر محمد هم از شهرستان برگشت، ولی هر چه اصرار کردیم، به

خونه ی خودمون برگردیم، قبول نکرد.

انگاری محمد اونم در جریان مشکلمون قرار داده بود.

واسه غزل هم خوب شده بود و از تنهایی در اومده بود و حسابی

با مادر محمد اخت شده بود.

منم به حساب اینکه غزل دیگه تنها نیست، شبها تا دیر وقت تو
باشگاه شیفت میموندم و گاهی بین کار که سرم خلوت تر بود، دو
سه ساعتی میخوابیدم و استراحت میکردم.

این اضافه کاریا باعث شده بود، بتونم یه مقدار جزئی پول پس
انداز کنم.

به جبران محبت های محمد و مادرش، گهگاهی وقت برگشت از
سرکار، واسه خونه خرید میکردم و همیشه با اعتراض و دلخوری
محمد مواجه میشدم..

یه روزی مادر محمد به باشگاه زنگ زد و گفت، میخواد شهر

عروسی بره، امشب زیاد دیر نکنید، غزل تو خونه تنهاست.

اون شب شیفت نمودم و با محمد خدا حافظی کردم و سمت خونه
شون رفتم.

اما با دیدن دو جفت کفش مردونه جلوی درشون متعجب شدم.
با نگرانی کفشامو درآوردم و وارد شدم.

با دیدن شهروز و مجتبی وسط خونه ی محمد، یه لحظه خون تو
رگهام به تلاطم افتاد.

شهر روز با یه ژست بیخیالی ای به پشتی تکیه داده بود و پاهاشو
دراز کرده بود.

مجتبی هم غزل رو تو یه صندلی نشونده بود و بالا سرش با یه
چاقو تو دستش ایستاده بود.

واقعا اسم برادر واسه این دو تا حیوون زیادی بود!!

با دیدن من شهر روز پوزخندی زد و چشماش برقی زد و رو به
غزل گفت:

_بیا شوهر بی عرضه اتم اومد!!!

نگاهی به غزل انداختم که از ترس رنگی به سر و صورتش
نمونده بود.

سمت مجتبی رفتم و با نفرت هلش دادم اون ور و گفتم:

_ خجالت نمی کشید، احمقا زورتون به یه زن رسیده، اونم
خواهرتون!!!

مجتبی خواست سمتم حمله ور شه که شهروز سد راهش شد و با
طعنه گفت:

_ فکر کردی میتونید از دست شهروز در برین؟!!

حساب اونجا رو نکردی که آدرس محل کارتو میدونیم!!

از چهره اتم مشخصه که پولی جور نکردی!!

روبه مجتبی گفت:

_مجی یالا دست غزل بگیر بریم، از اولشم اشتباه کردیم، انقدر

دست دست کردیم، باید همون اول کار و یکسره میکردیم.

مجتبی دست غزل رو گرفت و کشون کشون پشت سر شهر روز به

راه افتادن، با شتاب جلوی در رفتم و مانع خروجشون شدم و غزل

از بین دستهای مجتبی بیرون کشیدم و گفتم:

_من اجازه نمیدم زنمو با خودتون ببرین.

شهر روز پوزخندی زد و گفت:

__یادم نمیداد ازت اجازه گرفته باشیم، آگه خاطره زنتو میخواستی تا

الان واسش یه کاری میکردی!

نگاهی به چشمهای ملتمس و گریان غزل انداختم و گفتم:

__شما که آدرس خونه و محل کارمو دارین، یه چند روز دیگه ام

بهم مهلت بدین، از پدرم پولی که میخواهین و میگیرم..

شهر روز بی حوصله گفت:

_برو کنار بینم!! بابات اگه پول بده بود، از خونه پرتت نمیکرد

بیرون ، اسیر و آواره بشی...!!

من نمیزارم آبجیم پاسوزه آدم

یلاقبایی مثل تو شه..

حداقل تو خونه باشه به یه دردی میخوره..

_این سری ازش می گیرم، مطمئن باش.

شهر روز نگاه مشکوکی بهم انداخت و چشماشو ریز کرد و گفت:

__بین تا آخر هفته ام بازم صبر میکنم،بخوای این سری زیرآبی
بری،به مرگ مادرم،چشممو می بندم و غزل با تیزی خلاصش می
کنم...

__این سری اگه نتونم پول جور کنم،خودم غزل و پیشتون
میفرستم..

__باش..فکره فرارم از سرت بنداز بیرون..می دونی که هر جا دنیا
بری،سه سوت پیدات می کنم..

سری تکون دادم و شهروز و مجتبی در حالی که لبخند کثیفی
میزدن از خونه بیرون رفتند.

غزل بیحال روی زمین نشست و سرشو میون دستاش گرفت و

شروع به حق حق زدن کرد و بانفس های بلند گفت:

_دیگه خسته شدم...از این همه استرس خسته شدم...

دیگه نمی تونم تحمل کنم...دو روزم که دلم خوش میشه،از

دستشون خلاص شدم،باز سر و کله شون پیدا میشه...

کاش امروز کارمو تموم میکردن،راحت میشدم...

حالم خیلی بده پویا...

حتی دیگه نفس کشیدنم برام سخت شده،دلم میخواد به یه

خواب بلند و بدون درد و نگرانی برم و هیچ موقع دیگه بیدار

نشم....

یه عمره دارم از دستشون عذاب میکشم..

فقط و فقط گناههم اینکه مثل آرزو، تن به خواسته های کثیفشون
ندادم...

کنارش نشستم و کمرشو آروم ماساژ دادم و گفتم:

_این حرفا چیه ...من که هنوز نمردم...من تصمیمو گرفتم، میخوام

زنگ بزنم به بابام، هر طور که شده پول و ازش بگیرم..

_محاله بابات دست کمک به سمتمون دراز کنه، اگه میخواست

همون اول این کارو میکرد، انقدر بدبختی نمی کشیدیم..

_غزل، حتی شده به دست و پاش می افتم، التماسش می کنم، ولی

تو رو از این برزخ در میارم...

_اگه پول و گرفتن و بی خیال نشدن چی؟

_فکره اونجاشم کردم، قبل دادن پول از شون سفته میگیرم.

بازوهاشو گرفتم و گفتم:

_پاشو عزیزم.. پاشو بریم سر جات دراز بکش.

همراه غزل وارد اتاق شدیم، غزل تو آغوشم دراز کشید و بوسه

ی نرمی رو موهاش زدم و گفتم:

_از فردا باید بریم خونه ی خودمون،بیشتر از این درست نیست
به این بنده خداها هم در دسر بدیم،ما که هر جا بریم،اول و آخر
سر و کله ی شهر روز پیدا میشه...

_باشه،ولی از فردا زود بیا خونه،من تنهایی تو اون خونه میترسم..

باشه ای گفتم و تو فکر زنگ زدن به پدرم،نفهمیدم کی خوابم
برد.

روز بعد ،شب کمی زودتر از سرکار برگشتیم و همراه محمد به
خونه شون رفتیم.

بعد تشکر و دست بوسی از مادر محمد، ساکمون و برداشتیم و
سمت خونه ی خودمون راه افتادیم و سر راه دو تا نون داغ
خریدیم.

وارد خونمون شدیم و بخاری رو روشن کردم، غزل خواست
سمت آشپزخونه بره، مانع اش شدم و گفتم:

_تو برو لباسهاتو عوض کن، بعدشم وسایل داخل ساک و سر
جاش بزار، تا تو جمع و جور کنی، منم یه نیمرویی ردیف میکنم.

غزل سمت کمد کوچیک و کهنه ی گوشه ی اتاق رفت و با سلیقه
لباسها رو دونه به دونه داخل کمد جای داد.

منم به آشپزخونه رفتم و ماهی تابه رو از داخل تک کابینت فلزی
برداشتم و روی اجاق گذاشتم و چنتا تخم مرغ داخل روغن زدم .

در حالیکه از داخل آشپزخونه بلند بلند با غزل صحبت
میکردم، ماهی تابه رو و همراه نونی که خریده بودم و سفره ی
کوچیکمون و برداشتم و وسط اتاق نشستم و پهن کردم و غزل و
صدا زدم.

غزل هنوزم در حال جمع کردن لباس ها بود...
من نمیدونم یه ساک کوچیک مگه چقدر لباس داشت!! حواسش
کلا به من نبود و متوجه صدام نشد.

با خنده فریاد کشیدم:

_غز ززل خانومی!!

با بهت سرشو سمتم چرخوند و شاکیانه گفت:

_وای چته!! ترسیدم.

_خسته نباشی من سه ساعته با کی دارم صحبت میکنم؟!

بلند شد و سر سفره اومد. در حالیکه به لقمه ای که گرفته بودم

نمک می پاشیدم، پرسیدم:

__ حالا کجا سیر میکردی؟

لباس کوچکی که داخل دستش مچاله کرده بود و نشون داد و
گفت:

__ داشتم به اینا نگاه میکردم، مادر محمد خریده. ببین چه لباس
کوچولو و قشنگیه، یعنی یه روزی میرسه اینارو تنش کنم!

با کلافگی سرمو تکون دادم و نونی که تو دستم بود پرت کردم
گوشه ی سفره، اشتها دیگه کور شده بود، با جدیت و لحن تندی
گفتم:

_غزل خواهش می کنم خیالبافی و بزار کنار، یه نگاه به اوضاع

زندگیمون بنداز، هیچی ما به خیال بافتن نمیخوره، انگار متوجه

موقعیتی که هستیم، نیستی!!

دو روز از وقتی که که خان داداشت داده مونده!! خودتم میدونی که

این سری دیگه شوخی نداره..

چشمات رنگ غم گرفت و با ناراحتی تو صورتم نگاه کرد و توام

با دلخوری گفت:

_اما بچه ی من تو خیال نیست، تو واقعیت، واقعیه، وجود

داره، یعنی در حد فکر کردن به آینده اش هم حقی ندارم...

از لحن تند حرف زدنم و حالت غم زده اش دلم ریش شد، همیشه

همین بودم، مواقع ناراحتی کنترل خودمو از دست میدادم و به

دقیقه نکشیده پشیمون میشدم!!

آروم شرم زده گفتم:

-بخشید عزیزم...منظوری نداشتم.

با رنجشی که در نگاهش هویدا بود، گفت:

-تو چه تقصیری دارم.. اشتباه از من بود که یادم رفته بود، آدمایی
مثل من هیچ حقی واسه تصمیم گیری و برنامه ریزی واسه آینده
شون ندارن...

تو اگه دو روزه، وارد همچین زندگی فلاکت باری شدی، من یه
عمره که درگیرشم..

خواست بلند شه بره، که مچ دستشو نگه داشتم و مانع شدم
،عصبی پوفی کشیدم و با بی تابی گفتم:

_غزل خواهش می کنم ...کافیه دیگه...

چرا من هر حرفی بهت میزنم، هزار تا سوتعبیر میکنی و زندگی
سخت گذشته تو روی سرم چماغ می کنی..

تو نمی دونی درد شرمندگی چیه!!

من از این اینکه همچین خونه و زندگی ای واست ساختم و
اوضاع با زندگی قبلیت هیچ فرقی نکرده، هیچ بدترم شده و
ناراحتی و اشکهای تو رو میبینم ، روزی هزار بار خودمو نفرین
میکنم...

پس انقدر عذابم نده....

در حالیکه چشاش هنوز تر بود، خودشو تو آغوشم رها کرد و
گفت:

__پویا من نمیخواهم عذابت بدم..شاید اگه روزای اول بود،واسه

راحتی و نجات تو میذاشتم میرفتم..

ولی الان دیگه نمی تونم،بخدا قسم خیلی وابسته ات

شدم،میدونم،خودخواهی،ولی من دیگه نمیتونم بدون تو زندگی

کنم...

صورتشو پاک کردم و با تبسم گفتم:

__فعلا که داری عذابم میدی،بین چه نیمرویی پخته بودم،بعد چند

وقت میخواستم پیشرفتمو تو آشپزی نشون بدم،کوفتمون کردی

رفت..

نیشگونی از گونه اش گرفتم و گفتم:

__بینمت، نکنه تو باز من آشپزی کردم، کولی بازی در آوردی که
لب به غدام نرنی...

با خنده از از بغلم بلند شد و دستاشو بالا آورد و گفت:

__نخیر آقا... اصلا من تسلیمم... حاضرم فداکاری کنم و از اون
نیمروهات بخورم...

لقمه بزرگی براش گرفتم و دستش دادم و گفتم:
__دلتم بخواد...

گازی به لقمه زد و با لحن آروم پرسشگری گفت:

پویا....

_غزل جون مادرت باز شروع نکن، بزار یه لقمه کوفت کنیم...

_خواستم پرسسم، نمیخواهی به بابات زنگ بزنی؟

سرمو تکنون دادم و گفتم:

_زنگ میزنم.

_پویا اگه بازم عصبی نشی میخوام یه چیزی بگم؟

صبر کن همین یه لقمه ای که تو دسته رو قورت بدم، بعدش
برو اون دستمال کاغذی بیار، تا خود صبح از مصیبت نامه ات بگو
و منم ناله بزنم و گریه کنم..

خنده ای کرد و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

مسخررره...

خواستم بگم که ده هزار تا صلوات نذر کردم بابات قبول کنه و
اون پولو به ما بده..

نفس صدا داری کشیدم و گفت:

_امیدوارم که قبول کنه، پاشو این سفره رو جمع کن که جای

نیمرو، غمباد خوردیم...

با بیخیالی گفت:

_نخیر شرمنده ام، میخوای نخورم بعدا پشتم حرف درست

کنی...!!

بعدشم صبر کن غذام تموم شه، باید ظرفارم بشوری...

با قیافه ی درمونده ای گفتم:

_نمیدونستم یه نیمروی ساده انقدر مکافات داره... اصلا غزل

بیخیال من شو، از من آشپز در نمیاد...

بعد شام، رفتم گوشیمو برداشتم و انگشتمو روی شماره پدرم
لغز و ندیدم که شماره شو بگیرم، ولی برای لحظه ای از اینکه در
حضور غزل باهاش حرف بزنم و احتمال واکنش نا
خوشایندش، پشیمون شدم و تصمیم گرفتم فردا بیرون از خونه
بهاش تماس بگیرم...

روز بعدش تا شب استرس داشتم و دلم مثل سیر و سرکه می
جوشید، پدرم آخرین امیدم بود، برای نگه داشتن غزل..

بالاخره ساعت هشت شد و از باشگاه زدم بیرون همینجوری که
داشتم پیاده برمیگشتم، چشمم به نیمکتی کنار فضای سبزی
افتاد، رفتم روش نشستم و یه پنج دقیقه ای صبر کردم که
آمادگی مو به دست بیارم.

ساعت گوشیم و نگاه کردم هشت و نیم شب بود، تو تهران باید
الان ساعت هفت باشه و حتما پدرم تا الان از شرکتش برگشته
بود.

به تقلید از غزل زیر لب بسم الله ای گفتم و عزمم جزم کرد و
نفس بلندی کشیدم و شماره شو گرفتم.

هنوز دو سه تا بوق نخورده، جواب داده شده، انگاری منتظر بود!!
پدرمم هنوز حرفی نزده بود، با تردید زمزمه کردم:

__سلام

بعد چند ثانیه ای مکث پدرم پاسخ داد:

_سلام شما؟؟!

هه!! جواب خنده داری بود، شماره ی من که تو گوشیش ذخیره بود، حتی اگه پاکم کرده بود، شماره امو که میشناخت، دلمو به دریا زدم و بالحن استواری گفتم:

_منم پویا!! پسررتون!

پدرم پوزخندی زد و گفت:

_یادم نمیاد، پسری به این اسم داشته باشم..!!

بعد چند ثانیه ای تعلل گفت:

__چرا..چرا داشتم،ولی متاسفانه چند ماه پیش مرد!!!

جوابی که داد برای من مغرور ،به شدت تو ذوقم خورد و رگهای

صورت و گردنم از خشم بیرون زده بود،خواستم تلفن رو ،روش

قط کنم،ولی پلکام هامو روی هم گذاشتم و چهره ای بیگانه و

معصوم غزل رو تجسم کردم و یادم افتاد بهش قول داده

بودم،حتی شده به خاطرش به دست و پای پدرمم بیافتم...

دم و بازدمی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم و به اجبار

به خاطر تنها عشقم تو زندگیم،به حالت دلجویانه ای گفتم:

_بابا جون..درسته من اشتباه بزرگی کردم...من از خواسته هات

سریچی کردم،باهات بد تا کردم..

ولی حداقل انتظار داشتم،یکم به احساسم و انتخابم احترام

میزاشتین..

خانواده ی غزل ناجورن،درست و حسابی نیستن،قبول دارم،ولی

به جون مادرمم قسم غزل زمین تا آسمون با اونا فرق داره،اصلا

از جنس اونا نیست..

_بیخود به خاطر اون دختره ی بی بته،جون مادرتو قسم نخور....

_باشه هر چی شما بگی...

هنوزم نمیخواهین ما رو حمایت کنین؟

_صد در صد نمیخواهم، نه الان، نه هیچ موقع..

فقط زمانی که بفهمم اون دختره و خانواده اش برای همیشه از
زندگیت بیرون رفتن، در اون صورت میتونم تنها به عنوان پسر مم
قبولت کنم، ولی حمایت مالی از سمت من رو تا آخر عمرت از
فکرت بنداز بیرون!!

خواستم دهنم و باز کنم و بگم، آخه تو که هیچ موقع تو زندگیم
پشتم نایستادی، پولتم نباشه که ، به چه دردم میخوری!؟

اما بازم غزل ... غزل ...

با ملایمت گفتم:

__بابا جان، قول میدم تا آخر عمرم هیچ خواسته ای ازت نداشته باشم، ولی الان واقعا به کمکت نیاز دارم، حتی اگه بخواهین میام و دست و پاتونو میبوسم و معذرت میخوام...!!

بابا، اگه من پولی رو جور نکنم و به داداشاش ندم، یا غزل از من میگیرن یا می کشنش..

میون حرفم پرید و گفتم:

__بهتر...!! من باید از همچین برادرایی تشکر کنم!!

پسر تو چرا انقدر ساده ای، فکر کردین با یه بار پول

گرفتن، سرشون رو می اندازن پایین و میرن پی خودشون..

نخیر تا عمر داری، تلکه ات میکنن...

_من نمیزارم کار به اونجاها برسه، اگه این پول و به من بدین، تا

آخر عمرم مدیونتم..

قول میدم هر طور شده یه روزی، اون پول و برگردونم...

_پس پول لازم شدی، به این زودیا یاد پدرت افتادی، با اون منم

منم هایی که موقع رفتن راه انداختی، حالا حالاها منتظرت نبودم..

_به چه زبونی بگم..من اشتباه کردم،تاوانشم میدم،جون مریم و

قسم میدم،دستمو رد نکن..

بابا شما دارین نوه دار میشین،نمی خواهین نوه تونو ببینین؟!

پدرم صداشو بالا برد و با لحن تندی گفت:

_واقعا که پویا...اولا که تو خودت هنوزم بچه ای و عقلت رشد

نکرده..

بعدشم یکمم عقلتو به کار بگیر و چشم هاتو باز کن و ببین که

اون خانواده، تو نقشه هاشون چقدر خوب دارن پیش میرن،با

پس انداختن یه بچه میخوان پای تو رو گیر تر کنن و راحت تر
بتونن اخاذی کنن..

دیگه واقعا تحمل توهین هاشو نداشتم، اگه غزل نبود، صد سال
سیاه به همچین آدمی رو نمی انداختم، با قاطعیت گفتم:

__بابا بالاخره میخوای به ما کمک کنی یا نه؟!

اونم به تبعیت از من، با همون لحن گفت:

__معلومه که نه..!

تو فکر کردی اون داداشای در به درش با چه پولی تونستن بیان

تو اون کشور و راحت اونجا بمونن و دنبالت بیافتن؟؟

هوم؟!!

با تحیر پاسخ دادم:

_شما؟!!

_بله من...! من هزینه ی اومدنشون به اونجا رو دادم و یه پولی ام

بهشون دادم تا تو و اون دختره رو از هم جدا نکردن، برنگردن!

شک زده گفتم:

_خیلی پستی بابا، خیلی...، منو باش که آخرین امیدم تو بودی، شما

که ادعای عاقل بودن دارین، یعنی حاضرین پولاتونو، واسه ناراحتی

و عذاب من، حروم داداشای غزل کنید، ولی برای گرفتن دست

پسرتون ریالی ام خرج نکنید..

حتی برات مهم نیست که، چون یه آدم و یه بچه ی بی گناهی که

هنوز دنیا نیومده، به خطر بیافته؟

_سرنوشت اون گدازاده ها برام مهم نیست، من فقط به تو و

آبرومون فکر می کنم.

_و بیشتر آبروتون...!!

منو ببخش اشتباهی مزاحمت شدم، فکر کردم یکم انسانیت تو

وجودت هست و اینم بدونین اگه به خاطر غزل تنها فرد تو

زندگیم نبود، عمرا به آدمی مثل تو زنگ میزد، من هنوزم روی
حرفای اون روزم هستم.

در ضمن آقای پیشوایی، اگه میگین پسری به اسم من نداری، باید
بگم که باعث افتخاره که این ننگ و از روی من برمیداری..
منم یتیمم..! پدری ندارم، فقط در یه حالت یادم میاد که پدری
داشتم، اونم بعد مرگت، پولاتو پخش میکنم رو قبرت میگم و
دیدی دنیا ارزش سفت چسبیدن و نداشت....

دیگه نتونستم ادامه بدم، از تحکم تو صدام خبری نبود و یه بغض
سنگین مثل خنجرى درد آور، مهمون گلوم شده بود، منتظر نشدم

جوابی بده، تماس و قط کردم و سرمو رو به آسمون بلند کردم و
از ته دل نالیدم..

آخرین امیدم سوخت و خاکستر شد، دوست داشتم تو اون لحظه
دعا کنی، ولی کار من از دعا کردن گذشته بود.

نمی توانستم خودم و فریب بدم، من با جیب خالی و هیچ پشتوانه
ای تو اون کشور غریب، بیش از اون نمیتوانستم مقاومت کنم و
غزل امیدوارتر و وابسته تر کنم!!

باید پای روی احساسم، روی وجدانم، روی خواسته های
قلییم، میزاشتم، باید این قلب بی قرارم و از سینه می کندم و از
سنگ میشدم...

عشق بی نهایتم به غزل، قولهایی که برای ساختن آینده ای بهتر
بهش داده بودم، احساسات لطیف و دست نخورده
اش، آرزوهایش، اون خونه ی کوچیک که با وجود هم، برامون قصر
آرزو هام بود، حتی بچه ای که تنها خواسته ی غزل تو این زندگیه
کوتاه مدمون، از من بود، همه و همه ... باید فدای زنده موندن و
زنده بودن غزل میشد!!

با خودخواهی و نگه داشتن غزل کنارم، برای منی که به هر دری
زدم، برای موندنش، ولی هربار نا امیدتر، از سری پیش، فقط قدم به
قدم بیشتر به مرگ نزدیک تر میشد...

برای آخرین بار تصمیمی که عقلم با بی رحمی تمام به قلبم نهیب
میزد رو از ذهنم گذروندم و با قدم های محکم سمت خونمون
روانه شدم..

از این به بعد تنها دلخوشیم تو زندگیم نفس کشیدن و زنده
بودنش بود..

باید غزل رو از زندگیم حذف میکردم!!

جلوی در ورودی خونه ایستادم،بازم بوی غذایی که غزل پخته بود،تو فضای راهرو پیچیده بود،به سختی بغض تو گلوم و مهار کردم و بی اختیار دستم سمت در چوبی رفت و چند ضربه ای کوباندم،چند ثانیه ای نگذشت که در باز شد و غزل با لبخند مهربونی در را باز کرد .

وارد شدم و چند قدم جلوتر رفتم و همانجا ایستادم.

وسایلم رو از دستم و گرفت و گفت:

__خسته نباشی،عزیز دلم،برو سر و صورتت بشور،منم برم شام و

بکشم،واست قرمه سبزی پختم.

سمت آشپزخونه رفت و گفت:

_ نمی دونی به چه سختی ای سبزی هاشو تو اینجا ، گیر

آوردم، ولی ارزششو داشت، میدونستم دوست داری...

با خنده ادامه داد:

_ گفتم، هوای قرمه سبزیای مامانت به کله ات نزنه...

باورم نمیشد، پرونده ی این زندگی بی نهایت ساده و زیبا باید

بسته میشد، شاید هر کسی اون خونه ی کوچیک مستعمل و محقر

می دید، حس رخوت میکرد.

ولی ما، تو اون اتاق بیست متری، با اون گرمای دلپذیرش،
خوشبخت بودیم، حتی دوست داشتم غزل می موند و تا آخر
عمرم، به همون شکل، تو اون خونه زندگی میکردم...

ولی افسوس که هر چی سطح توقعات و خواسته های آدمی تو
زندگی پایین تر میاد، زمونه همونم واسه آدم زیادی میبینه..!!

از آشپزخانه بیرون اومد و با تعجب گفت:

_وا..! تو چرا هنوز اینجا وایستادی؟

نگاه موشکافانه ای به اجزای صورتم انداخت و گفت:

__پویا...خوبی تو؟؟

چت شده؟..چرا اینقدر گرفته ای..

صورتم قرمزه!

تورو خدا جواب بده دیگه!داری نگرانم میکنی؟

با کسی دعوات شده؟

__نه!

__خب خدا رو شکر.

دوباره نگاه مشکوکی بهم انداخت وگفت:

__پویا،به بابات زنگ زدی،درسته؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم.

با شک پرسید:

_چی شد؟ کمکمون می کنه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_آره چه جورم، خیلی وقته داشت کمک میکرد و خبر نداشتم، به

داداشات پول داده که بیان اینجا هر طور شده ما رو از هم جدا

کنن!!

دستشو جلوی دهنش گرفت و با نگرانی شدیدی که تو چهره

اش موج میزد، گفت:

_وای خدا.. باورم نمیشه، حالا چی میشه پویا؟؟

_میخوای چی بشه، همه چی تموم شد، اون داداشات همینجوری ام

کسی جلودار شون نبود، چه برسه به زمانی که پولی ام گرفته

باشن، خودتم دیدی من به هر دری زدم، اما..

نگاهی به صورتش انداختم که با دلواپسی منتظر بود، بازم راه

حلی، امیدی بهش میدادم، آب دهنم و قورت دادم و نگاهم ازش

گرفتم و به حالت خشکی گفتم:

_غزل باید بری، بیشتر از این نمیتونیم ادامه بدیم..

برآشفته چنگی به بلوزم انداخت و ناله وار گفت:

_هیچ معلوم هست چی داری، میگی پویا...!!

کجا برم؟؟ میخوای با دست های خودت منو به داداشام بسپری؟

_تو رو دست داداشات بسپارم، بهتر از اینکه به کام مرگ

بسپارم..

با صدای لرزونی توام با بغض گفت:

_من قبلا بهت گفتم، به مرگ راضیم، ولی ازم نخواه که برم، نخواه
که تنهات بزارم..

_اما من راضی نیستم، نمیخوام غزل!!

نمیخوام به خاطر من بلایی سرت بیاد...

مخصوصا الان که پدرمم پشتشون هست و هر لحظه جیبشونو پر
میکنه...

التماست می کنم، غزل، برو...

بخدا قسم گفتن این حرف برام راحت نیست، یه نگاه به زانو هام
بنداز، ببین دارن میلرزه، عذابم نده، برو بزار به درد خودم بمیرم..

چند قدم عقب تر رفتم تا دستهای غزل از لباسم جدا بشه و رومو

سمت دیوار برگردوندم، تا اشکامو نبینه...

بعد لحظاتی سکوت گفت:

_اما اگه برم پیش داداشام، بچه مو می کشن، پویا تو به من قول

دادی؟!

کلافه سمتش برگشتم و با صدای دو رگه ای فریاد کشیدم:

_بمیره به درک!!...میگی من چیکار کنم؟هان!

اصلا اشتباه کردم، بهت قول دادم!

بعدشم قبلا رفتن به اونجا، همین فردا خودت میری،اون بچه رو
سقط می کنی.

دوباره بهم نزدیک شد و به سختی خودش و تو آغوشم جای داد
و گریه کنان گفت:

_نه پویا التماس می‌کنم،من هیچ جا نمیرم،نمیزارم سر این بچه
بلایی بیاد...

از آغوشم بیرون کشیدم و با چشم های به خون نشسته ای گفتم:

_غزل همین که گفتم،انقدر چونه نزن،مگه با التماس کردن به
من چیزی عوض میشه؟

یادت نیست چند روز پیش و مجتبی بالا سرت با چاقو ایستاده

بود، مثل بید میلرزیدی!

قیافه اش جدی شد و گفت:

_اما من ترکت نمی کنم، تو همین خونه ام می مونم، از کسی ام

نمی ترسم...!

قدمی جلوتر رفتم و تو صورتش خیره شدم و عصبی گفتم:

_نشیدم چی گفتی؟!!

غزل با همون حالت جدی گفت:

_گفتم جایی نمیرم..!

دستم بالا بردم و چشم هامو بستم و سیلی محکمی به صورتش
زدم، از صدای بلند برخورد دستم با گونه اش خودمم جا خوردم و
چشم هامو باز کردم...

غزل در حالیکه از گوشه ی لبش باریکه ای خون جاری شده بود،
بدون حرکت، میخکوب ایستاده بود و مات و مبهوت نگاهم
میکرد.

به سختی خودمو جمع و جور کردم و زمزمه کردم:

_دوباره بگو حرفتو...

غزل با همون حالت هنگ کرده اش، بینی شو بالا کشید وبا صدای
لرزونی گفت:

_گفتم ترک ت نمی کنم، بزن ..

اگه آروم میشی بزن..

انقدر بزن که بمیرم...

ولی نخواه که برم..!

خوب میدونست با حرفهایش چجوری روانی ایم کنه، دوباره

جراتی به دست بی جونم دادم و غریدم:

_پس نمیری..هان..؟!!

شروع کردن به زدن، ضربه های پیاپی به سر و صورتش، غزل
بدون هیچ صدایی زیر مشّت و لگدهام گریه میکرد، منم
همراهش گریه میکردم و بی اختیار دستم به قصد زدنش، روی
جسم ضعیفش فرود می‌ومد.
به یکباره، بدنم به شدت به رعشه افتاد و پاهام سست شد و بی
رمق به گوشه ای افتادم.

غزل هراسون سمتم اومد و نفس نفس زنان تگونم داد و گفت:

__پویا... پویا... چت شد... چرا تگون نمی خوری...

گریه اش شدت گرفت و جیغ زد:

__پویا التماس میکنم، یه چیزی بگو، دارم سخته می کنم..

رهام کرد و شتابان سمت آشپزخانه رفت و با یه لیوان آب قند
برگشت و با دستهای لرزان و به خون آلوده اش جرعه ای از آب
قند رو به زور تو حلقم ریخت.

بعد چند ثانیه ای قادر شدم تکانی به خودم بدم و بی حوصله
دستشو پس زدم و با صدایی که انگار از ته چاه در میامد گفتم:

__برو کنار ببینم..!

به سختی با زانوهای سستم بلند شدم و سمت در رفتم، غزل

دنبالم راه افتاد و جلو در ایستاد و سد راهم شد و گفت:

_کجا داری میری با این حالت... من نمیزارم جایی بری، سرت

گیج میره، خدایی نکرده میری خیابون، تصادف می کنی...

با خشم نگاهش کردم و از جلوی در هلش دادم اینور و خارج

شدم و در و محکم بستم.

از خونه بیرون زدم و بی هدف تو خیابان به راه افتادم، بعد اینکه

حسابی از خونه دور شدم و به جای خلوتی رسیدم، دو تا کف

دست هامو بالا آوردم و نگاه کردم، خونی بودن، خون غزل رو

دست هام...

اشکام هامو رها کردم و با ناله شروع به فریاد کشیدن کردم.

دستهای مشت شده مو با تمام قدرتم به دیواری می کوباندم و

خودم و پدرم و آرزو و داداش هاشو و سرنوشت و زمین و زمان

رو نفرین میکردم.

انقدر این عمل و تکرار کردم که دستهام پر زخم و زیلی شد و به

شدت میسوخت..

از بخت بدم بارونم شروع به باریدن کرد، شایدم داشت به حال
داغونم می بارید..

دو سه ساعت بود که تو اون هوای سرد بارونی، با همون بلوز
آستین بلنده نه چندان ضخیمی که تو تنم بود، تو خیابون ها قدم
میزدم و از سرما به خودم مچاله شده بودم..
حوالی ساعت چهار صبح بود که دیگه جونی به پاهام نمونده بود و
تمام استخوانهام از شدت سرما تیر میکشید و کرخت شده بود و
لباس هامم خیس خیس بود.

با قدم های سستی سمت خونه به راه افتادم، از جیب شلوار جینم
کلید خونه رو بیرون کشیدم و در و باز کردم.

چراغ های خونه هنوز روشن بود، داخل اتاق رفتم، غزل گوشه ای،
در حالیکه سرش رو به دیوار تکیه داده بود، نشسته خوابش برده
بود.

سمت کمد رفتم و لباس هامو از تنم کندم و با حوله موهامو
خشک کردم و یه بلوز بافت و شلوار راحتی تنم کردم و رخت
خوابی کنار بخاری پهن کردم و آروم غزل و بلند کردم و روی
تشک گذاشتم و لحافی روش کشیدم.

انقدر خوابش عمیق بود، که متوجه من شد. چراغ اتاق و خاموش
کردم. نوری که از بیرون به داخل اتاق می تابید، فشار و نیمه
روشن کرده بود.

رفتم کنار غزل روی زمین خشک دراز کشیدم و دستم را زیر
سرم حائل قرار دادم .

با دیدن کبودی ها و زخم های صورتش، دلم ریش شد، دستم و
لای موهایش فرو کردم و از بین دیدگان ترم به صورتش زل
زدم، مثل کسی که برای آخرین بار عزیزی رو نگاه می کنه...

آه عمیقی کشیدم و اجزای صورتش را جز به جز در ذهنم ثبت
کردم، برای روزهایی که دیگه نیست.... برای روزهایی که نمی
تونم بینمش...

لرز مزاحمی به شدت به جونم افتاده بود، به سختی از جا بلند
شدم و برای خودم بالشت و پتویی آوردم و دراز کشیدم و از
سرما زیر پتو خزیدم و چشمانم رو بستم.

تصویر کتک زدن غزل مدام پشت پلک های بسته ام به تصویر
کشیده میشد، چند بار پلک هامو باز و بسته کردم و بالاخره بعد
لحظاتی چشمم گرم شد و خوابم برد.

فرداش با بدن درد شدیدی از خواب بیدار شدم، گلوم به شدت
میسوخت، حتی قادر به قورت دادن آب دهانم نبود.

یه نگاه گذرای به ساعت دیواری انداختم، ساعت دو بعد از ظهر
بود، خواب مونده بودم، خواستم از جا بلند شم، که متوجه غزل
شدم که بالا سرم نشسته بود، کبودی های صورتش تیره تر شده
بود و بیشتر تو ذوق میزد، دستی رو پیشونی ایم کشید و گفت:

پویا حالت خوبه؟ دیشب تا صبح از نگرانی داشتم می مردم، چند
باری تا سر کوچه رفتم و امدم ولی خبری ازت نبود، وقتی ام بیدار
شدم از تب داشتی میسوختی، آخه چرا خودتو نابود می

کنی؟ دستات چرا زخمی ان؟

وقتی جوابی از سمت من نشنید، بلند شد و گفت:

_الان میرم برات یه سوپ می پزم، واسه ضعفِت خوبه.

نیم خیز شدم و نشستم و با صدای گرفته ای گفتم:

_بشین.....، تو بازم که اینجا یی...!!

من میگم نره، تو میگی بدوش..

میگم نمیخوام تو این خونه باشی، میخوای واسه من سوپم پیزی!!

از جام بلند شدم و سمت حمام رفتم و گفتم:

_من میرم حمام تا برگردم، رفتیا..

نمی خوام وقتی برگشتم، اینجا باشی..

اشک صورتش و پاک کرد و با لبهای لرزانی گفت:

_باشه ولی امروز نه!! خواهش می کنم... تو حالت خوب نیست، نمی

تونم تو رو با این حال مریضت بزارم و برم...

پاسخی ندادم، دوباره با التماس گفت:

_خواهش میکنم، پویا بزار امشبم بمونم، یکم بهتر شدی فردا

میرم..

نگاهم رنگ ترحم گرفت، به تکان دادن کوتاه سرم اکتفا کردم و
وارد حمام شدم و دوش آب گرم رو باز کردم و زیر امواج آب
بغضم شکست...

حمام داغ باعث شد کمی استخوان دردم تسکین پیدا کنه، بعد
بیست دقیقه ای بیرون اومدم، غزل جلوی در حمام لباس هامو
آماده کرده بود.

موهامم خشک کردم و لباس هام و همراه کاپشنم پوشیدم و
خواستم از در خونه بیرون برم که غزل از آشپزخانه بیرون اومد
و گفت:

_کجا پویا، بیا اول سوپتو بخور بعد برو.

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

_چیزی نمیخورم دست از سرم بردار!!

دستمو گرفت و به زور سمت آشپزخانه هل داد و گفت:

_فقط چند قاشق بخور، از دیروز هیچی نخوردی، فشارتم

پایینه، اینجوری تو باشگاه نمی تونی کار کنی، زبونم لال پس

میافتی..

به زور یه چند قاشقی زیر نگاه های سنگین غزل خوردم و موقع

خروج از خونه گفتم:

_امشب واسه تاخیرم، تا نیمه شب شیفت میمونم، منتظرم

نباش، دیر میام.

مقداری ام پول از جیبم در آوردم مقابلش گرفتم و گفتم:

_تو هم به جای پخت و پز، برو بالا همراه آذرا خانم، تا شب کار

این بچه رو تموم کن...

خواست پول از دستم بگیره، دوباره با تاکید گفتم:

_غزل منو کفری نکنیا، کاری رو که گفتم انجام میدی..

نگاه تلخی کرد و آروم باشه ای گفت..

نیمه شب ساعت سه و نیم به خونه برگشتم، غزل خواب

بود، ساعت گوشیم برای هفت صبح تنظیم کردم و در گوشه ای از

اتاق خوابیدم.

صبح بعد بیدار شدن و پوشیدن لباس هام، کنار غزل رفتم و با

تکانی بیدارش کردم، بیدار شد و سر جایش نشست.

بی مقدمه پرسیدم:

_چی شد؟ دیروز بچه رو سقط کردی؟

سرشو به نشانه ی تایید تکان داد و نگاهش را سمت دیگه ای
سوق داد.

بلند شدم و جلوی در ایستادم و گفتم:

_فکر کنم دیگه نیازی به تکرار کردن نیست، تا عصر بمون اینجا
استراحت کن، شب وقتی برمیگردم، میخوام که ...

سرشو بالا آورد به دهانم خیره شد، صورتم رو سمت دیگه ای
برگردونم و به سختی زمزمه کردم:

_میخوام که رفته باشی...

یه پاکتی گذاشتم تو طاقچه، آدرس جایی که شهر روز اقامت
داره، زنگ میزنی به آژانس میری به اون آدرس، یه مقدار نا
چیزی ام پس انداز داشتم، داخل پاکت گذاشتم، زیاد نیست، ولی
لازمه همیشه، ببخشید بیشتر از این نداشتم..

دوست داشتم بر گردم و یکبار دیگه صورتشو می دیدم، ولی از
رویاری با نگاه پر رنجش، واهمه داشتم..

در همون حالتی که صورتم سمت در بود، آروم با لبهای لرزانی
گفتم:

_مواظب خودتم باش...

فقط میتونم بگم به خاطر همه چی، شرمنده ام...!! 😞

از خانه خارج شدم و سمت باشگاه رفتم، تا شب تمرکز درست
حسابی نداشتم، چند بار کارهایی که وظیفه ام بود رو به اشتباه
انجام دادم، اگه محمد سوتی هامو جمع و جور نمیکرد، حتما جریمه
میشدم.

بالاخره شب شد و کارم به پایان رسید، دوست نداشتم اون شب
به خونه برگردم، تحمل خونه ی بی غزل، برام فاجعه ای تلخ
بود، اما از شانسم کار زیادی تو باشگاه نبود.

با اکراه از باشگاه خارج شدم و سمت خونه رفتم، تا رسیدن به
خونه مثل کودکی که بی منطق آرزویی می کنه، خدا خدا میکردم
غزل نرفته باشه و حتی شده برای یک روزم، عطر حضورش و با
تمام وجودم احساس میکردم...

دقیقه ای بعد دوباره پشیمان میشدم و از خدا میخوام که رفته
باشه و از این مخمسه ی برزخی رهایی پیدا کنم ..

بالاخره جلوی در رسیدم، گوشم رو به در چوبی سفید رنگ خونه
چسباندم، هیچ صدایی از داخل اتاق نمی آمد، با اندوه بی
وصفی، کلیدم را داخل انداختم و در رو باز کردم..

خونه از تمیزی برق میزد، از دست کاراش باز حرصم گرفت، من
به خانم گفته بودم، استراحت کن، بازم بلند شد پی بساب بشور!!

از بویی که تو فضای کوچک اتاق پیچیده بود، به راحتی میشد
حدس زد، دستی به پخت و پزم برده بود...

همنطور در حال بر انداز کردن خونه بودم که غزل از آشپزخانه
بیرون آمد و زیر لب سلامی داد، با صدای سلامش یکه خوردم و
سمتش برگشتم.

نمی تونم توصیف کنم از دیدن دوباره اش، چقدر ته دلم ذوق
کردم، چند ثانیه ای بدون حرکت بهش زل زده بودم، دوست

داشتم سیرابه سیراب میشدم از دیدنش، دلم میخواست به

آغوشم میفشردمش و زمان متوقف میشد.

به هر سختی ای که شده، از اون خلسه بیرون اومدم و اخم تصنعی

کردم و جلوتر رفتم و قدرتی به تن صدام بخشیدم و بازوهاشو

گرفتم و تکان دادم و فریاد کشیدم:

_غزل تو هنوز که اینجایی... چرا دیوونه ام میکنی.. چرا لعنتی....!

میخواهی هی امروز و فردا کنی، تا بالاخره کابوس های هر شب من

تبدیل به واقعیت بشه...

با صدای زنگ گوشیم، بازوهاشو رها کردم و گوشی رو از جیبم
بیرون کشیدم، از شدت خشم نفس نفس میزدم، با دیدن نامی که
روی صفحه ی گوشیم افتاده بود، میخکوب شدم..

گوشی رو مقابل صورت غزل گرفتم و نعره زدم:

همین و میخواستی آره..؟!

انقدر دست دست کردی که آخرش این بشه...

دکمه ی اتصال زدم، صدای نحس داد و بیداد و تهدیدای شهروز
پشت گوشی پیچید، فقط به گفتن، همین الان خودم میارمش اکتفا
کردم و تماس رو قط کردم.

خشک و جدی رو به غزل گفتم:

_سریع وسایلتو جمع کن،خودم میخوامم ببرمت پیش شهروز...!!

سرشو بالا گرفت و بی اعتنایی گفت:

_من از جام تکون نمیخورم...

با خشم فریاد کشیدم:

_تو بیجا میکنی،بازم هوس کتک خوردن کردی...

غزل ککش نگزید و تو همون حالت همچنان ایستاده بود!!

غضبناک دستم سمت کمر بندم رفت و دندان هامو روی هم

فشردم و گفتم:

_کتک های پریروزت چون با ملایمت بود، روت تاثیر

نداشته، امشب حالیت می کنم چشم گفتن یعنی چی..

غزل دستهاشو روی صورتش گذاشت و به دیوار تکیه داد و

مچاله شد..

دستم می لرزید، دلم از دیدن این حالتش به رحم اومده بود، ولی

میدونستم تا جبر شدیدی تو کار نباشه، غزل کوتاه نمیاد.

بی اختیار دستم بالا رفت و کمر بند روی سر و صورت و بدن غزل
فرود میومد.

لعنتی بازم جیغ نمیزد، التماس نمیکرد، فقط گاهی ناله ی خفیفی
میکرد...

پویا دست هاشو روی گوش هاش گذاشت وبا بغض سنگینی
گفت:

_هنوزم که هنوز، صدای بیرحم اصابت شلاق کمر بند به
بدنش، تو سرمه، هر روز، هر شب، تو خواب بیداری...

کاش اون موقع گریه میکرد، جیغ می کشید، اعتراض میکرد، روشو
ازم میگرفت،

شاید الان انقدر عذاب نمی کشیدم..

انقدر با کمر بند زدمش که جای سالمی تو بدنش نموند، وقتی از
کتک زدنش فارغ شدم،

سمت کمد رفتم و ساکشو بیرون کشیدم و بی تمرکز لباس های
و وسیله هاش و همراه پاکت رو طاقچه، درون ساک جای دادم و
پالتوشو برداشتم و سمتش رفتم.

بی رمق با سر و صورت خونی گوشه ای افتاده بود، بلندش
کردم، از دردی که تو بدنش پیچید، فقط صورتشو جمع کرد.

پالتوشو تنش پوشاندم و ساکشو به دست گرفتم و از خونه بیرون
رفتیم..

جلوی در خونه با التماس به چشمهام نگام کرد، اعتنایی نکردم به
زور سمت در خروجی ساختمان هلش دادم، میانه ی راه بالاخره
زبون باز کرد و به حق حق افتاد و بی حال روی پام افتاد و نالید:

_التماست می کنم پویا..منو جایی نبر...اگه برم دیگه هیچ موقع
نمی بینمت...من بدون تو این زندگی و نمیخواهم، بزار به دست
شهر روز بمیرم ولی کنار تو باشم...

هیچ رقمه نمی تونستم حریف غزل بشم، باور نمیکردم یه آدم تا

این حد عاشق باشه و تو اون زندگی جهنمی ای که من براش

ساخته بودم عاشق بمونه..

از خودم جداش کردم و کیفش و کنارش انداختم و گفتم:

_دیگه خود دانی، نمی ری نرو، ولی دیگه تو خونه ی من جایی

نداری...!

با بی رحمی داخل رفتم و در و بستم.

دو سه ساعتی گذشت. بی تابانه بلند شدم و از لای در نگاه کردم
هنوز تو گوشه ای از راهرو تو اون سرما، بدون حرکتی نشسته
بود..

تمام وجودم آتش گرفت.. آه جگر سوزی کشیدم و در رو باز
کردم، بدن نیمه جوش بلند کردم و داخل آوردم و بالشتی زیر
سرش گذاشتم و درازش کردم..

پیرهنشو بالا زدم، مو به تنم سیخ شد. جای کمر بند زخم های
عمیقی تو پوستش به جا گذاشته بود.

از آشپزخانه باند و بتادین و پماد برداشتم و داخل سینی گذاشتم

و کنارش نشستم و بوسه ای به صورتش زدم، شوری اشکی از

چشمم به روی زخم صورتش چکید، باعث شد آخ کوتاهی بکشد.

شروع کردم به شست و شوی زخماش با بتادین و بستن

زخماش. روشو با پتو کشیدم و گوشه ای بالا سرش نشستم و

زانو هامو به دست گرفتم و خودمو نفرین کردم...

تو همون حالت بودم، که به یکباره صدای بلند و ناجور کوباندن

شخصی به در خونه اومد.

بلند شدم و در و باز کردم،شهروز با قیافه ی برآشفته و همراه

مجتبی تو میانه ی در ظاهر شدن.

غزل از خواب پرید و بادیدن شهروز جیغ بلندی کشید،هراسان

سمتش رفتم،تلو تلو خوران بلند شد و پشتم پناه گرفت و با

استرس و بریده بریده شروع به التماس کرد.

__پویا تو رو خدا نزار منو ببرن...نزار ...

از پشت دستشو دور کمرم حلقه کرد،سرمو به پشت چرخوندم

وآروم گفتم:

_باشه عزیزم..آروم باش..نمیزارم دستشون بهت برسه...آروم

باش...

با نگاه گریانش ازم تشکر کرد و محکم تر از قبل بهم چسبید.

شهر روز چند قدمی جلو اومد و بی حوصله خطاب به من گفت:

_برو کنار بینم..غزل بیا اینور کاریت ندارم،میخوام بینم صورتت

چی شده..

با دیدن صورت غزل عصبی به من نگاه کرد و گفت:

_عوضیه بی غیرت...اینجوری آبجی مو نگه داشتی..یتیم گیر

آوردی؟؟

یقه مو سفت چسبید و گفت:

_د..آشغال حرف بزن،از زندگی مرفه کوروش بیرون

کشیدی،آوردی این بیغوله سلاخی ایش می کنی...

غزل نزدیکمون اومد و دست شهروز کشید و گفت:

_داداش به قرآن تقصیر پویا نیست،خواست من و پیش تو

بیاره،من قبول نکردم،مجبور شد کتکش بزنه..کاریش نداشته...

بقیه ی حرفشو نتونست بگه ،رنگ صورتش تیره شد و خواست

بیحال نقش زمین بشه،شهر روز تو هوا گرفتش و فریاد کشید:

_غزل چه مرگته...پاشو فیلم بازی نکن..

غزل از دست شهر روز بیرون کشیدم و با پا لگدی نثار شهر روز

کردم و غریدم:

_گمشو اونور عوضی..

سر غزل کمی بالاتر آوردم و گفتم:

_غزل خوبی..چی شده؟؟

آروم گفت:

_خوبم..نگران نباش..یکم سرم گیج رفت..

شهر روز که یه گوشه عصبی ایستاده بود گفت:

_ای بابا...خسته ام کردی شما دوتا...غزل جمع کن بریم ،یه ماهه

به خاطر یه الف بچه اسیر شدیم...

غزل با التماس به صورتم زل زد و آروم گفت:

_پویا خواهش می کنم..

رو به شهر روز گفتم:

_مگه نمی بینی حالش داغونه... با این حال کجا می بریش.. تو که

تا الان صبر کردی، دو روزم صبر کن، یکم زخماش خوب

شه، خودم میارمش..

شهر روز چشم هاشو ریز کرد و انگشت اشاره اش به حالت تهدید

سمتم گرفت و گفت:

_بین نه واس خاطره حرف تو.. فقط و فقط، چون حوصله ی آه و

ناله و نعلش کشی ندارم.. دو روزه دیگه ام صبر می کنم..

چاقو شو از جیبش بیرون کشید و گفت:

_روز سومش این منظره هر جفتتونه!!انتخاب با خودتونه...

سمت در رفت و گفت،بریم مجی،لحظه ی آخر سمت من

برگشت و گفت:

_هووی یابو..سری آخرته، دست رو خواهره شهر روز بی کله بلند

می کنی...

بالاخره شرشونو کردند .

دوباره پالتوی غزل رو تنش کردم و زنگ زدم به آژانس و به
درمانگاه رفتیم، به خاطر فشار پایی‌نش، دکتر براش یه سری سرم
و آمپول نوشت.

بعد تمام شدن سرمش به خونه برگشتیم و لباس هاشو تعویض
کردم و کمک کردم تو جاش دراز بکشه، چراغ و خاموش کردم
وبعد دو سه روز دوباره کنارش دراز کشیدم و غلم از خدا
خواسته به آغوشم پناه آورد و آروم زمزمه کرد:

_دلم برات خیلی تنگ شده بود، تورو خدا پویا هر بلایی
میخوای، سرم بیار، ولی ازم دوری نکن...

با بغض موهاشو بوسیدم و زیر گوشش گفتم:

_منو ببخش غزل..به جون خودت قسم میخورم دیگه هیچ موقع

کتکت نزنم،ببخش غزلم...

تو از درونم خبر نداری،هر لحظه با دیدنت آتیش می گیرم...

حق با شهروزه شاید الان زن کوروش بودی،اوضاعت خیلی بهتر

بود...

دستشو جلوی دهانم گرفت و گفت:

_نه پویا... من فقط کنار تو خوشبختم،به هر وضعیتی که شده..

تمام این بیست و سه سال زندگیم، فقط این چند ماه و خوشبخت
بودم، کسی و داشتم که واسش مهم بودم، مثل بقیه با هر لفظی
باهام صحبت نکردی، من حتی کتک هاتم دوست دارم، چون حتی
تو اوج خشمتم، عشق و تو چشات میخوندم...
میدونم همه ی کارات از سر ناچاریه...
برای اولین بار تو حضورش به حق افتادم و میون زار زدنم به
سختی گفتم:

_غزل بخدا قسم منم فقط کنار تو خوشبخت بودم..

تو دنیا هیشکی برام از جنس تو نبود...

هیچ کس مثل تو درکم نکرد...

غزل کاش میشد، کاش میشد از دستت نمی دادم... من بدون تو
دیوونه میشم...

کاش خدا معجزه ای میکرد و یه راهی میزاشت جلوم، تو رو از
دست اونا نجات میدادم، ولی حتی پول رفتن به یه شهره دیگه ام
نداریم، تازه تو این کشور هر جا بریم پیدامون می کنن...
هیچ راهی برامون نمونده، شبهای آخریه که کنار همیم...

غزل میخوام بهم قول بدی، اگه مجبورت کردن با کوروش ازدواج
کنی، مقاومت نکنی، حداقل اون شکنجه ات نمی کنه..
حداقل تو خونه ی اون خبری از فقر و

نداری نیست...

خدا رو چه دیدی، شاید یه روزی دوباره بهم رسیدیم..

شاید یه روز دوباره، اوضاع من مثل سابق درست شد ..

قول میدهم هر جا بودم، میام پیدات می کنم و دستتو می گیرم و

میبرم جایی که دست هیچ کس نرسه...

از شدت هق هق نفسم بالا نمی اومد، نتونستم بقیه ی حرفامو

ادامه بدم..

حتی با وجود اون حال نزار و زخم هایی که تو بدنش بود، جای

اینکه من دلداریش بدم، شروع به دلداری ایم کرد و گفت:

پویا دیگه این حرفها رو تکرار نکن، من هیچ موقع از پشت
نمیرم، شاید مجبور بشم نزدیکت نباشم، ولی مرگ ترجیح میدم و
بهت خیانت نمی کنم...

تا خود صبح با هم درددل کردیم و از خاطرات این چند ماهه می
گفتیم و گاهی ام بین حرفامون غیر مستقیم با هم وداع می
کردیم، دمدمای صبح بود که بالاخره به خواب رفتیم...

یه روز هم بعد اون روز گذشت و رسیدیم به اون روزی که قرار
بود، غزل برگرده..

شب وقتی برگشتم خونه، غزل اصلا به روی خودش نیاورد که باید

بره و مثل همیشه بر خورد کرد، منم نتونستم اشاره ای

کنم، آخرین شام با هم بودنمون و کنار هم خوردیم.

زخم های غزل کمی بهتر شده بودن..

دل رو به دریا زدیم و دوباره کنار هم خوابیدیم، این بار اما واقعا

آخرین باری بود که کنار هم میخوابیدیم، فرداش بالاخره اون

حادثه ی شومی که ازش فرار میکردیم، اتفاق افتاد و تنهایی

نصیب روز و شبهام شد...

صبح ساعت شش از خواب برخاستم و بعد پوشیدن لباس هام،
صورت غزل و بوسیدم و یادداشتی برایش نوشتم که در و از داخل
قفل کنه و کنار سرش گذاشتم.

از خونه بیرون زدم، هوا هنوز تاریک بود، تو گرگ و میش هوا
سمت باشگاه به راه افتادم، نزدیکی باشگاه وارد کوچه ای
شدم، احساس کردم کسی پشتم حرکت می کنه، سریع برگشتم و
پشتم را نگاه کردم.

مجتبی بود، با یه چاقو تو دستش!!

تو اون هوای تاریک هم لبه ی چاقوش برق میزد، سمتم خیز

برداشت، خواست چاقوشو به بدنم فرو کنه که مچشو محکم

چسبیدم و فشار آوردم و با هم درگیر شدیم.

اعتیاد باعث شده بود که توان زیادی تو بدنش نباشه، به هر

سختی ای بود مهارش کردم، ولی غافلگیرم کرد و با دست

آزادش چاقوی کوچکتره دیگری از جیبش بیرون کشید و سمت

پهلوم نشونه گرفت، فقط تونستم کمی خودم را عقب بکشم، ولی

قسمتی از چاقو تو پهلوم فرو رفت و در مقابل چشمان متحیرم

خون فواره کرد...

خواستم بگیرمش که با حالت دو چند قدم ازم دور شد و چاقو

خونی رو بالا گرفت و داد زد:

__تا ظهر غزل نیاد پیشمون، همین چاقو تو بدن اونم فرو میره..

و به سرعت از محل دور شد. بیخیال درد و حال داغونم

شد، دستمو روی محل زخم گذاشتم و با سرعت تمام با اون پهلوی

زخمی سمت خونه به راه افتادم..

به خونه رسیدم و خواستم وارد بشم، که یک لحظه پشیمون

شدم. اگه غزل منو با این حالت می دید، هم وحشت میکرد، هم

محال بود به رفتن رضایت بده، شماره ی محمد رو گرفتم و ماجرا

رو براش تعریف کردم، قرار شد تا نیم ساعت دیگه دنبالم بیاد.

سمت پارکینگ رفتم و دست و صورتم و شستم و با کاپشنم روی
زخم و بلوز خونیمو پوشاندم و وارد خونه شدم.

غزل رو صدا زدم، بیدار شد و گفت:

_تو هنوز سرکار نرفتی؟

از درد به خودم می پیچیدم، ولی تمام سعیمو کردم، حالت طبیعی
داشته باشم و گفتم:

_نه نرفتم، منتظر بودم تو بیدار شی، غزل وسیله هاتو جمع
کن، باید برگردی، دیشب باید برمیگشتی، خیلی دیر شده..

کلافه گفت:

پویا بازم که شروع کردی!

هزار بارم بگی، من جایی نمیرم!

درد شدیدی که تو پهلوم پیچید، باعث شد خشمم و تشدید

کنه، فریاد زدم:

بیخود می کنی... خسته ام کردی غزل.

چی میخوای از جونم...

رهام کن برو..

من حوصله ندارم به خاطر تو به دردرس بیافتم و دوباره سر و کله

ی اون داداشات پیدا بشه...

بابا، به چه زبونی بگم، اصلا من اشتباه کردم با تو ازدواج

کردم... خوب شد راضی شدی...

چقدرر به خاطر تو بلا سرم بیاد..

برو بزار راحت زندگی کنم..

غزل از تعجب چشاش گرد شدو با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

__پویا تو این حرفها رو از ته دلت نمیگی، میدونم!!

دوباره نعره زدم:

_ای بابا به چی قسم بخورم باور کنی...

آقا درست من اول دوست داشتم، ولی دیگه نمی تونم، به خاطر تو
این همه سختی و تحمل کنم..

اصلا من به این مدل زندگی عادت ندارم، اگه تو نباشی، شاید بابام
دوباره باهام آشتی کنه و بتونم تو اون خونه برگردم..

تو جز بدبختی و در به دری واسم هیچی نداشتی...!!

برو راحتم کن...!!

عشق تو دیگه تو قلبم جایی نداره..!

خسته شدم از این زندگی نکبتی، از اشک و ناله های تو..، از اون

داداشای لات و لوتت...

تا همینجاشم فقط بهت ترحم کردم..

ولی بیشتر از این دیگه نمی تونم، خودمو تو دردسر بندازم.

غزل با دلخوری و اشک نگاهم کرد و گفت:

_باشه میرم... من اگه کنارت موندم چون فکر میکردم تو هم

دوستم داری..

حالا که منو نمی خوای، عذابت نمیدم میرم..

فقط تا ظهر بهم وقت بده، خودم میرم، اصلا نمیخواد توام همراهم

بیای و با داداشای لاتم روبرو شی!

_باشه، من میرم بیرون، دیگه برنمیگردم خونه، خدا حافظ!!

دستم سمت دستگیره در رفت که با صدای غزل ایستادم:

__پویا یه باره دیگه برگرد تو چشمام نگاه کن و بگو که دیگه

دوستم نداری!!

برای اینکه شکی تو دلش نزارم، برگشتم سرد و خشک نگاهش

کردم و گفتم:

__دیگه دوست ندارم غزل...!!

زندگی بدون تو از هر لحاظ برام بهتره..

صورتش از غم و ناراحتی جمع شد و با گریه گفت:

__منو ببخش به خاطر این مدت.

حلالم کن که باعث عذابت بودم، اما بدون که نا خواسته باعث

ناراحتیت شدم، هیچ موقع دوست، نداشتم که تو...

به حق افتاد و گفت:

پویا قسم ات میدم مراقب خودت باش..

باز کردن در، برایم مثل جان کندن سخت شد، عاقبت از خونه

بیرون اومدم .

محمد منتظرم بود، سوار موتورش شدیم و سمت درمانگاه

رفتیم، باد سردی که روی موتور به پهلوم میخورد، سوزش و دردم

و غیر قابل تحمل کرده بود.

دکتر معاینه ام کرد، زخمم نیاز به بخیه داشت، شروع به بخیه

زدن و من تونستم بغضم و بشکنم...

دکتر با تعجب نگاهم کرد و به زبان ترکی گفت:

_من که بی حسی زدم، یعنی انقدر درد داره که گریه می کنی..

اصلا مگه مرد هم به خاطریه زخم کوچیک گریه می کنه!!

دکتر خبر نداشت، زخمای من عمیق تر از اون چیزی بود که

تصور میکرد..

خبر نداشت مرد هم، اگه بی پشت و پناه باشه، دستاش خالی

باشه، از عزیزترین و نزدیک ترین افراد زندگیش زخم خورده

باشه، کسی که همه ی دنیاش بود، جلوی چشماش پر پر شه ،از
مردونگیش شرمنده میشه و گریه می کنه..

یه چند ساعتی کارم تو درمانگاه طول کشید،یه سری آنتی
بیوتیک و مسکن ام دکتر برام نوشت و همراه محمد سمت خونه
بر گشتم،محمد پیاده ام کرد و به باشگاه برگشت.

وارد خانه شدم،خونه ی بی غزل...!!
برای همیشه از اون خونه ی کوچیک آرزوهاش دلشکسته ،رفته
بود..

هنوز بوی عطر تنش تو خونه بود و تازگی داشت..

فضای کوچک خونه رو از نظر گذروندم، فرشته ی زندگیم حتی
تو این دو ساعته آخر حضورش تو خونه بیکار نمونده بود، همه
جارو برق انداخته بود، پولی که واسش گذاشته بودم هنوز روی
طاقچه بود، چقدر بی رحم بودن خانواده ام که فکر میکردن غزل
به خاطر پولم منو میخواست...

حتی با وجود اینکه لهش کرده بودم، بازم دلش نیومده بود به پس
انداز ناچیزم دست بزنه!

سمت کمد رفتم، همه ی لباس هایی که براش خریده بودم، سر
جاشون بودن، به هیچ کدومشون دست نزده بود، لباس هاشو

برداشتم و با تمام وجودم بوییدم، انقدر به صورتم چسبوندم که

خیس شدن...

سمت آشپزخانه رفتم، کاغذی به در یخچال چسبانده بود.

برام نوشته بود:

به سری غذا برات آماده کردم، ببخشید وقتم کم بود، هول
هولکی شد، اما برای چند روزت که خسته از سرکار برمیگردی
کافیه.

در یخچال باز کردم. چند نوع غذا تو ظروف گذاشته بود.

با اندوه درشو بستم و سرمو تکیه دادم به در یخچال و نالیدم:

_آخه این کارا چی بود غزل..منکه گفته بودم اگه یه روز

نباشی..انقدر گشنگی میکشم بمیرم..

دلشوره ی عجیبی داشتم .موبایل ساده مو که مال غزل بود پیدا

کردم و شماره ی شهر روز رو گرفتم.

بعد لحظاتی جواب داد:

_سلام خواستم پیرسم غزل اومده پیشتون؟؟

خندید و گفت:

_تو هنوز زنده ای...!!

الحق که سگ جونی...آره اومده،فرمایش دیگه ای نداری قط
کنم..

_صبر کن شهروز..تا کی تو ترکیه اید؟

_فعلا که به لطف شما غزل مدارکش ناقصه،تا مدارکش درست
بشه و بتونیم برگردیم ایران یه سه چهار هفته ای طول میکشه..
با طعنه گفتم:

_خوبه..!! با پولای بابای من خوش بگذرونین..!

شهروز قهقهه ای زد و گفت:

_خدایی هر چقدر خودت، خیری برامون نداشتی و گدا بودی..

در عوضش اون بابات حسابی لارج بود و بهمون حال داد..

دوباره با یاد آوری خیانت هایی که پدرمم در حقم کرد بود، تمام

وجودم آتیش گرفت، با لحن آرومی گفتم:

_شهر روز مواظب غزل باشین، تورو جون مادرت، قسم، اذیتش

نکنید..

_اولا که ما هر جور باهاش برخورد کنیم از تو بهتریم که یه جای

سالم تو بدنش نذاشتی، اون ضرب چاقویی ام که صبح نوش جان

کردی واسه همین بود..

بعدشم هر جا باشه از اون طویله ای که تو برده بودی صد در صد
بهتر میشه..

ضمنا منو جون مادرمم قسم نده، که مادرم دیگه جونی نداره، یکی
دو روز پیش از غصه ی غزل دق کرد و عمرش داد به شما..

اتفاقا همین الان قبل زنگ زدنت ،خبرشو به غزل دادم، الانم داره
ناله و شیون و خود زنی میکنه..

خب من باس قط کنم، برم ببینم این دختریه جیغ جیغو چه
مرگشه...

تماس و قط کرد، از شنیدن خبر فوت مادر غزل وا رفتم. بین این
همه ناراحتی عزادارم شدیم، بدبخت غزل الان باید غصه ی چیه
میخورد،؟؟

تنها کسی که تو خانواده اش دوستش داشت هم از دست داد..
کاش کنارش بودم و دلداریش میدادم..

روزهای بدون غزل بیرحمانه پشت سر هم سپری میشدن، درد
پهلوم بهونه کرده بودم و یک خط در میون باشگاه میرفتم، وقتی
غزل نبود، با چه انگیزه ای مثل قبل با جدیت کار میکردم؟
شب هایی که از سرکار برمیگشتم، بدون هیچ شور و انگیزه ای
سمت خونه ی تاریک و سردم میرفتم، بدون اینکه کسی تو خونه
منتظرم باشه.

هر شب کارم این شده بود، بدون اینکه غذایی بخورم، ساعتها تو
یه گوشه ای، لباس های غزل رو به آغوش می گرفتم و به در و
دیواری اون خونه ی ماتم زده زل میزد، شاید ردی از
خاطراتش، خنده هاش، گریه هاش پیدا کنم..
انقدر غرق گم شدن تو خاطرات میشدم که دست آخر با شکم
گرسنه سر بر بالین می گذاشتم.
کم کم عطرش از لباس هاش، از اون خونه، از اون آشپزخانه ی
کوچیک که حتی تو بدترین حالتشم، بدون دریغ وظایفشو انجام
میداد، کم و کم تر شد و محو شد..

حالم خیلی داغون شده بود، محمد، مادرش، حتی آذرا خانم گاه
گذاری دلداریم می دادن، ولی بی فایده بود، هیچ چیزی نمی
تونست حالم و بهتر کنه..

انقدر تو خودم فرو رفته بودم، حتی تو باشگاهم عذرم خواستن و
خانه نشین شدم، از طرفی ام به خاطر رسیدگی نکردن به
زخمم، عفونت شدیدی کرده بود و سوهان روحم شده بود..

از اون خونه ای که تا وقتی غزل بود، همیشه تر و تمیز بود و برق
میزد، چیزی نمونده بود، همه ی ظرف و ظروف ها تو آشپزخانه
روی هم انبار شده بود، اوضاع لباس هامم ناجور، همه شون وسط
خونه پلاس بودن...

خوراکی های و غذاهایی که غزل تو یخچال گذاشته بود، تک به
تکشون کپک زده بودن...

یه روز عصر بازم هوای غزل زد به سرم و طاقتم طاق شد، بلند
شدم لباس پوشیدم و کاغذی که آدرس محل اقامتشون بود، رو
پیدا کردم و به اون منطقه رفتم.

از دور کشیک و ایستادم، اگه غزل بیرون بیاد، حتی واسه ثانیه ام از
دور ببینمش، شاید یکم حالم بهتر میشد، دو سه ساعت اونجا
ایستادم ولی خبری نشد، تنها چیزی که نصیبم شد، درد شدید پهلوی
به خاطر سرما شد و با حال داغون روانه ی خونه ام شدم..

روزهای بعدشم کارم همین بود،شهر روز و مجتبی چند باری بیرون
اومدن،ولی خبری از غزل نبود،هر روز دست از پا درازتر به خونه
برمیگشتم..

یک هفته ای گذشت،اونجا ایستادن و دید زدن بی فایده بود،کم
کم داشتم،نگران میشدم،دلم گواهی بد میداد..

یه ماه ونیم از رفتن غزل از خونه ام می گذشت،واسم جای سوال
بود،چرا هنوز تو ترکیه ان،حتی به خاطر مدرک هم منتظر بودن
باید تا الان میرفتن،با شناختی از پدرم داشتم،میدونستم آدمی
نیست که انقدر بهشون پول داده باشه که بعد جدا کردن غزل از

منم، به همین راحتی بتونن یه خونه ی بزرگی تو اون کشور اجاره
کنند و بمونن.!

قضیه ی به شدت مشکوک بود، این وسط هم، نبود هیچ ردی از
غزل آرامش و قرار و از من گرفته بود..

یه شب تا صبح خواب غزل رو می دیدم که حالش خیلی بد
بود، جیغ میزد، کمک میخواست، صبح هراسان از خواب
پریدم، عرق سر و صورتم و پاک کردم، بعد پوشیدن لباس هام
سمت اون خونه رفتم، واقعا دیگه خون به مغزم نمی رسید، دیگه
هیچی واسم مهم نبود.

جلوی درشون رسیدم و به صورت ممتد در و کوبوندم، مجتبی در

و باز کرد و با دیدن من متعجب پرسید:

_تو اینجا چه غلطی می کنی؟؟

با نفرت نگاهش کردم و مشت محکمی وسط صورتش کاشتم.

داخل خانه رفتم و فریاد زدم:

_غزل... غزل کجایی..میخوام ببینمت..غزل خواهش می کنم...

شهر روز با سر و وضع داغونی، که انگار از سر بساطش بلند شده

بود، از اتاقی بیرون اومد و نعره زد:

__چته مثل الاغ سرتو انداختی پایین و وسط خونه ی من جفتک
می اندازی...

یقه شو محکم گرفتم و چسبوندمش به دیوار فریاد زدم:

__غزل کجاست..

جوابی نداد، با خشم چند بار محکم به دیوار کوباندمش و گفتم:

__عوضی تا نکشتمت بگو، غزل کجاست..

__ یقه ام رو ول کن، روانی.. من چه میدونم کجاست.. د همین الان

این دور و ورا بود..

بعد با همون حالت نعشه گیش فریاد زد:

__ غزل ... غزل بیا بین این وحشی از جون ما چی میخواد...

بعد خنده ی کثیفی کرد و گفت:

__ نیست دیگه... اگه می بود که دریغش نمیکردیم، تو که میدونی

اون دختره چقدر سر به هواست، حالا بین کجا جیم زده..

فریاد کشیدم:

_چرت نگو ..شهر روز...بخدا میکشمت..

خون جلوی چشم هامو گرفته بود، گرفتمش زیر مشت و لگد
انقدر زدمش که خالی شدم، تمام عقده های این چند هفته رو
سرش خالی کردم، می دونستم وقتی از این حالت نعشه اش
بیرون بیاد، تلافی می کنه، ولی جز سلامتی غزل هیچی برام مهم
نبود..

چند نقطه اون خونه رو سر زدم ولی خبری از غزل نبود، با حرص
و ناراحتی خودم و سر زنش میکردم، چرا باید مثل کبک سرمو
زیر برف میکردم و سهل انگار بودم که ندونم سر غزل چی
اومده...

از شہروز کہ بخاری در نمیومد و سمت مجتبیٰ حملہ کردم و
دوبارہ یہ چنتا مشت روی سر و صورتش فرود آوردم و فریاد
زدَم:

_حرف بزَن لعنتی..حرف بزَن، غزل کجاست...

مجتبیٰ با چہرہ ی مضطرب گفت:

_باو..بہ قرآن، تا نیم ساعت پیش ہمینجا بود، نمی دونم کدوم
گوری رفتہ..

از لای دندان های کلید شدہ ام غریدم:

_دری وری تحویل نده، غزل یه هفته اس پاشو از این خونه

بیرون نذاشته..

شما دو تا عوضی چه بلایی سر زن من آوردین؟

_به ارواح خاک مادرم هیچی، غزل از من و تو سر حال تره، اصلا

بزار برگرده خونه، میگم یه سر میاد پیش تو..

با زانوم یه لگد محکمی بهش زدم و گوشه ای پرتش کردم و

سمت در خروجی رفتم و هر دو شونو مخاطب قرار دادم و گفتم:

_فقط یه مو، یه تار مو از سر غزل کم بشه، هر دوتونو به درک

واصل می کنم..

بر گشتم سمت خونه، تا شب آروم و قرار نداشتم و مجددا یکی
دوباری تا جلوی درشون رفتم، خبری نبود، شب به محمد زنگ
زدم بیاد خونه ام..

فکرامونو روی هم گذاشتیم، محمد هم مثل من حدس میزد، بلایی
سر غزل آوردن، تو اون کشور جای دیگه ای نبود که غزل بره..

قرار شد فرداش همراه محمد بریم اداره پلیس تقاضا کنیم
پیگیری کنن.

محمد سر شب رفت و دوباره تنها شدم، تا صبح پلک روی هم
نذاشتم و از استرس شدید، دچار معده دردم شده بودم، حتی
نمیتونستم بشینم، آرام و قرار نداشتم عصبی طول و عرض اون
اتاق بیست متری رو طی میکردم...

بالاخره سپیده ی صبح، شوم ترین روز زندگیم از راه رسید، دقیقه
ها رو میشماردم ساعت چهار بعد از ظهر بشه، با محمد بریم اداره
پلیس..

صدای زنگ خونه بلند شد، یه نگاهی به ساعت انداختم، ساعت سه
بود، یه ساعتی تا اومدن محمد مونده بود، بلند شدم و بدون اینکه
گوشی آیفون و بردارم دکمه رو زدم در باز شد.

بعد لحظاتی تقه ای به در خورده شد، سمت در رفتم و باز کردم
وبا دیدن صحنه ی مقابل چشم هام خون تو رگهام منجمد شد و
میخکوب شدم و نفسم به شماره افتاد..

غزل بود... غزل بود که با یه کیفی بزرگی روی دوشش تو
چارچوب در ایستاده بود، زبونم بند اومده بود، فقط تونستم با
صدای ضعیفی بگم:

_بیا تو...!!

غزل پوزخندی زدو گفت:

_نه!!تو اون خونه، من ديگه جايي ندارم...يادت رفته!!خودت

بيرونم كردي..

با درماندگي گفتم:

_غزل خواهش مي كنم، اينجا خونه ي خودته.

با همون حالت سرد و خشكش گفتم:

_به قول خودت مگه با التماس كردن، چيزاي ام عوض ميشه..

بيا بريم تو پاركينگ ميخواهم باهات صحبت كنم..

سمت پاركينگ رفت و منم بدون هيچ حرفي دنبالش راه افتادم.

وسط پارکینگ نسبتاً بزرگ اون خونه، در چند قدمی من ایستاد و
گفت:

_از داداشای لاتم، دیروز شنیدم که چه گرد و خاکی بلند
کردی، از اولشم حدس میزدم که حرفای اون روزت دروغ بود، به
خیال خودت میخواستی ازت بیزار شم..هه..!

حتماً واست جای سواله که من این یکی دو هفته کجا بودم؟؟

وقتی پولی که از بابات گرفته بودن ته کشید، شهروز زنگ زد به
کوروش و انقدر وسوسه اش کرد که بلند شد و اومد ترکیه.

این دو هفته پیش کوروش و زنش بودم، مقدمات مهاجرتمون به
هلند انجام دادن، قراره فردا من رسماً زن کوروش بشم و از این
کشور بریم.

ولی من نمی‌تونم با کوروش ازدواج کنم، میدونی چرا؟؟؟
دستی رو شکمش گذاشت و گفت:

__چون باردارم!!

با بهت و ناباوری گفتم:

__اما غزل تو که گفته بودی ..

__نتونستم پویا..نتونستم..این بچه تنها یادگار من از اون زندگی

بود.

چند قدم جلو اومد و تو فاصله ی چند سانتی ایم ایستاد،دم عمیقی
کشیدم و عطرشو با تمام وجودم وارد ریه هام کرد.

غزل لبخند تلخی زد و گفت:

_اون روز وقتی از این خونه رفتم،حسرت آغوشت برای آخرین
بار،تو دلم موند،اما الان میخوام برای آخرین بار...

خودشو پرت کرد تو آغوشم و محکم فشارم داد،منم به تبعیت از
اون دستمو دور شونه هاش حلقه کردم و نفس های عمیقی
کشیدم ، یاد اولین باری که تو آغوشم اومد،تو تهران زیر اون
بارون افتادم، زمزمه کردم:

_غزل من دیگه نمیخوام هیچ موقع از دستت بدم، حتی بچه مونم

نمی خوام از دست بدم، من بدون تو نمی تونم زندگی کنم، منو

ببین، ببین که هیچی ازم نمونده...

از آغوشم جدا شد و دو سه متری عقب عقب رفت و گفت:

_خیلی دیر شده، خیلی...!

یادته اون روز گفتم، تن به مرگ میدم، ولی هیچ موقع در حقت

خیانت نمی کنم..

کیفش از رو زمین برداشت و یه بطری بزرگ بنزین بیرون کشید

و در مقابل چشمان بهت زده من دور و اطرافش ریخت و کبریتی

روشن کرد،تو یه آن به خودم اومدم و تونستم واکنشی نشون بدم

.

سمتش خیز برداشتم و هلش دادم ،کبریت روشن از دستش

زمین افتاد و به دقیقه نرسیده،شعله های آتش زبانه کشید.

غزل وسط شعله های آتیش گرفتار شده بود،به سختی بیرون

کشیدمش،بیهوش شده بود،انقدر چوب و تخته تو اون پارکینگ

بود،که توی یکی دو دقیقه آتیش شدت گرفت و مهار نشدنی شد

.

هیچ راهی واسه خروج نمونده بود،برای بیرون رفتن باید از بین

شعله های بلند عبور میکردیم،اونم امری محال بود.

غزل رو به گوشه ای که اثری از آتیش نبود کشیدم و سمت
شعله ها برگشتم تا به راهی برای فرار پیدا کنم، دود غلیظ تو ریه
هام پر شده بود، به سختی نفس می کشیدم و به خس خس افتاده
بودم، هیچ راه برای بیرون اومدن نبود، با استرس و دلواپسی دور
و اطراف نگاه کردم، چشمم به یه پنجره خورد.

غزل رو از روی زمین بلند کردم. خواستم سمت پنجره برم که
سرم گیج رفت و چشم سیاهی رفت، سعی کردم نفس بکشم، ولی
قفسه ی سینه ام سنگینی میکرد، با هر سختی که بود با آخرین
توانی که تو بدنم بود سمت پنجره رفتم، نگاهی به بیرون
انداختم، از سطح زمین دو متری فاصله داشت، فقط تونستم غزل

رو از پنجره بیرون پرت کنم، بعدشم برای لحظاتی نفس تو سینه
ام بالا نیومد و نقش زمین شدم و دیگه هیچی نفهمیدم، سیاهی بود
و سیاهی..

بعد سه روز، با احساس درد شدید بالاخره تونستم چشم هامو باز
کنم و احساس کردم دستم تو دستای ظریف شخصیه، اصلا حال
خوبی نداشتم ماسک اکسیژن روی صورتم بود، سرم به شدت
درد میکرد و سنگین بود، به سختی نفس می کشیدم، حس
میکردم یه وزنه ی ده کیلویی رو قفسه ی سینه ام سنگینی
میکنه، با هر سختی بود پلک ها چند بار تکون دادم و متوجه
شخصی که دستم گرفته بود شدم.

در کمال ناباوری مریم و دیدم که بالای سرم نشسته بود وانقدر

گریه کرده بود، چشاش کاسه ی خون بود..

به مغزم فشار آوردم تا موقعیتی که هستم و تحلیل کنه، مریم

اونجا چیکار میکرد، سوزش شدید تو سینه ام و نتونستم تحمل

کنه و دوباره از فرط درد چشم ها بستم.

اینبار وقتی بیدار شدم شب شده بود . مریم سرشو روی تختم

گذاشته بود و خواب بود و دستم و به دست گرفته بود.

به سختی فشار خفیفی تو دستش دادم که بیدار شه، تکنون کوچکی
به خودش داد و سرش رو بلند کرد و نگاهش روی چشم های
من ثابت موند.

لبخند کم جونی روی لبش نقش بست و کمی خودش را جلوتر
کشید و با صورت خیشش، بوسه ای رومو هام زد و گفت:

_الهی قربون اون چشات برم داداش جونم، تو که دق دادی منو..

گریه اش شدت گرفت و دستاشو جلوی صورتش

گرفت، احساس گیج کننده ای داشتم، اصلا نمی دونستم چی سرم

اومده، کجام؟

فقط اون لحظه اینو میفهمیدم از بودن مریم کنارم حس خوبی داشتم.

مریم موهامو نوازش کرد و گفت:

_سعی کن بخوابی عزیزم، کمتر درد میکشی.

منم از خدا خواسته، مطیعانه پلک های سنگینمو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

فردا صبحش وقتی بیدار شدم جای مریم، امید بود، داشتم دیگه یواش یواش کلافه میشدم، واقعا چه خبر بود..

امید لبخند تلخی زد و آرام گفت:

__بهتری؟

اما از دیدن امید حس خوبی نداشتم، نگاهم روی صورت امید قفل

شد و احساس ناخوشایندی سراغم اومد و کشیده شدم به اتفاق

های چند ماهه اخیر، زنگ زدنم به امید!!

دست رد زدن به سینه ام..

ناامیدی ایم!!

ناچاری ایم!

آتش سوزی تو پارکینگ!! غزل... غزل... پرت کردنش از پنجره..

بکیباره، اسم غزل تو ذهنم پیچید و انگار برق سه فاز گرفت
منو.. با تمام توانم خواستم نیم خیز شم، ولی موفق نشدم و نفس
هام نا منظم و صدا دار شد.

امید با نگرانی شانه هام گرفت و گفت:

_آروم باش نباید تکون بخوری.

با حرکت مردمک چشمم دنبال مریم گشتم، امید منظورم و فهمید
و گفت:

_صبر کن الان صداش میکنم.

از اتاق بیرون رفت و دقیقه ای بعد مریم وارد شد و دستمالی رو

خیس کرد و ماسک رو از صورتم برداشت و روی لب های

خشک شده ام گذاشت، تو چشم هاش زل زدم و تقلا کردم اسم

غزل رو تلفظ کنم.

مریم همزمان که لب هامو تر میکرد، سرشو پایین انداخت و

گفت:

_تو فکره خودت باش، ریه هات داغون شده، غزل هم خوبه!!

خواستم بپرسم، اگه خوبه چرا نیست؟؟

ولی قادر به گفتن کلمه ای نبودم، از طرفی دردهای کشنده ای که
امانم رو میبرد و مسکن های قوی که هر کدام باعث میشد، بیش
تر روز و شب ها در عالم بیخبری باشم..

دو سه روزی از بهوش اومدم میگذشت، نمی دونستم خوابم یا
بیدار، فقط اینو میدونستم کابوس پارکینگ و می دیدم، با بی
قراری تکانی به خودم دادم و بالاخره از اون برزخ بیرون کشیده
شدم، کلافه ماسک از صورتم برداشتم و مریم و صدا
زدم، پرستاری متوجه صدام شد و از بیرون اتاق مریم رو صدا زد.
بلافاصله مریم داخل اومد و نشست کنار تختم و گفت:

__خوبی عزیزم، چیزی میخواستی؟

با صدای گرفته و خش داری گفتم:

_آره، غزل رو میخوام.. کجاست بینمش!!

مریم نگاهش رنگ ترحم گرفت و نگاهی به سر تا پام انداخت و

گفت:

_با این وضعیت میخوای بری بینیش؟! تو که اصلا نمیتونی تکون

بخوری.

بریده بریده گفتم:

__پس اونو بیار اینجا بینمش..

دستمو به نرمی نوازش کرد و گفت:

__باشه داداش گلم..چقدر عجولی تو...مثل اینکه اونم تو حادثه

بوده ها!!

حالش که بهتر شد میارمش تو بخواب فعلا.

با لحن نگرانی گفتم:

__مریم دروغ گفته باشی،زنده ات نمیزارم،الکی امیدوارم نکنیا!

عاجرانه نگاهم کرد و سرشو تکون داد.

یه روز دیگه ام به ناچار صبوری کردم، چند باری ام خواستم از
زیر زبون پرستارا حرف بکشم ولی فقط گفتن، تو این بخش
نیست، خبری نداریم..

دمدمای عصر بود، با اینکه از شدت درد بیشتر تمایل داشتم
بخوابم ولی نگرانی غزل خواب به چشمم حروم کرده بود، طاقتم
تموم شد و دوباره مریم و صدا زدم، خواست آرومم کنه، اعتنایی
نکردم و صدامو بالا بردم گفتم:

_من وعده ی سر خرمن نمیخوام، دوباره چرت و پرتاتو شروع نکن، برو غزل رو بیار، اگه نمیتونی حرف مفتم نزن، من اعصاب ندارم..

از صدای داد و بیدادم دکتر و پرستاری داخل اومدن.

دکتر که مرد جوانی و خوش برخوردی بود گفت:

_شما اصلا نباید حرف بزنید، اوضاع تنفسی ایت مناسب نیست.

غضبناک گفتم:

_برام مهم نیست چه مرگمه، فقط میخوام زنمو ببینم.

پرستار پچ پچ کنان از پرستاری که کنارش ایستاده بود، سوالاتی

پرسید و سپس با اشاره دست گفت:

_خیلی خب. آروم باش، اگه قول بدی حرفهایی که میزنیم رو

گوش بدی، منم سعی میکنم کمکت کنم، فعلا پرستار یه آرام

بخش بهت میزنه، بیدار که شدی یه کاری برات میکنم.

به حرکت دادم سرم اکتفا کردم، چاره ی دیگه ام نداشتم و دوباره

ی اون سرنگ لعنتی فرو کرد تو سرم و دوباره خواب عمیق.

صبح شده بود،بازم با صدای آزار دهنده ی گریه های آشنایی
بیدار شدم،دستم تو دستای مهربون و گرمی بود.به مغزم فشار
آوردم صاحب این دست و بشناسم..
سرمو سمت راستم حرکت دادم و دو تو چشم گریان ونگران رو
بالای سرم دیدم.
درد و وضعیتم برام بی اهمیت شد و مثل فنر از جا پریدم و روی
تخت نشستم و به آغوش کشیدمش،انقدر محکم فشارش
دادم،که صدای آخش بلند شد..
میون هق هق و نفس زدنام نالیدم:
_غزل....غزلم....نفس من..

احساس کردم بازم دارم خواب می بینم،عطر تنش وارد ریه های
داغونم کردم...

واقعی تر از هر خیالی بود..

با صدای غزل که میون گریه هاش گفت:

__پویا منو ببخش...!

نفسی از سر آسودگی کشیدم و فهمیدم بیدارم و دستم سمت

موهایش رفت که نوازشش کنم، ولی بیش از نیمی از موهایش

سوخته بود،بهت زده از بغلم بیرون کشیدمش و نگاهش کردم و

غم تمام عالم رو قلبم سنگینی کرد..!

یه قسمت از صورت قشنگش، یکی از دستاش و بیشتر قسمت

های بدنش سوخته بود و سرشم شکسته بود!!!

با لب های لرزان و نگاه خیسم فقط تونستم با دلخوری زمزمه

کنم:

_چرا آخه ...چرا با خودت اینکارو کردی؟؟هر بلایی که سر من

اومده، فدای یه تار موت، ولی واسه خاطر خودت نمی بخشمت

غزل...هیچ موقع نمی بخشمت ...!!

شرمنده سرشو پایین انداخت و شونه هاش لرزید، خواست حرفی

بزنه که فریاد زدم:

__برو بیرون غزل...برو بیرون...!!برو نمیخوام بینمت..نابودم

کردی غزل..اگه بلایی سرت میامد من چیکار میکردم..؟

بلند شد و دستاشو روی دیوار گذاشت و به سختی از اتاق بیرون
رفت.

انقدر نالیدم و گریه کردم که به نفس نفس افتادم و بازم از حال

رفتم و نزدیکای ساعت هشت شب بیدار شدم،کسی تو اتاقم

نبود،دوباره یاد حماقت غزل افتادم و از یاد آوری سر و صورتش

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت..

یکی دو ساعت گذشت، امشب خبری از مریم نبود، از بی حوصلگی
سرم و کشیدم و خوابیدم.

ساعت دو نیمه شب بود که بیدار شدم، اتاق تاریک بود، بازم یه
نفر سرشو گوشه تختم بود و خوابیده بود، لبام خشک شده بود و
میسوخت، آرام گفتم:

_مریم پاشو اونو دستمال بردار خیس کن بیار.

تکون نخورد، دستم روی سرش گذاشتم و تکون دادم و سرشو
بالا آورد و چراغ رو روشن کرد، نور چشم و زد و ساعد دستمو
روی سرم گذاشتم و پلکامو بستم .

شیر آب و باز کرد و دستمال خیسی رو آورد، چند بار مرتباً روی

لبم گذاشت و تر کرد و لبهاشو روی لبهام گذاشت و بوسید!!

به شدت جا خوردم و دستم از روی پیشونی ایم برداشتم و

چشامو باز کردم، مریم نبود،

غزل بود...!!

اخم غلیظی کردم و گفتم:

_تو اینجا چیکار می کنی؟

_امشب کلی به دکترم التماس کردم که اجازه بده، پیام اینجا، شب

پیش تو بمونم.

_اشتباه کردی!! حالا هم پاشو برو اتاق خودت...

از جاش تکون نخورد، با دلخوری نگاهم و ازش گرفتم و سرم رو

سمت دیگه ای چرخوندم.

اهمیت نداد و دست راستم و تو دستش گرفت و با صدای بغض

آلودی گفت:

_پویا بچه مون مرد...!

قراره فردا پس فردا، عملم کنن، ورش دارن.

تو همون حالت گفتم:

_قصه ی شاهکاری شما سر دراز داره، خانم!!

به حق افتاد و گفت:

_پویا من نمیخواستم، بلایی سر تو بیاد، میخواستم فقط خودمو

نابود کنم، آخه چرا تو خودت قاطی کردی؟؟

از روزی که تو رو، تو این حال و اوضاع دیدم دارم از غصه دق می

کنم...

_تو چقدر احمقی، فکر میکنی به خاطر خودم یا اون بچه از دستت

دلخورم؟!

نه فقط و فقط به خاطره خودت از دستت شکیم...!!

غزل تا یکی دو ساعت حرف زدو گریه کرد و عذرخواهی کرد

ولی حتی یه کلمه ام جوابشو ندادم و دیگه حرفی نزد.منم

خوابیدم و تا صبح کنارم موند.

فرداش تا شب خبری از غزل نبود،از مریم سراغشو

گرفتم،گفت،در گیر آزمایش و عکس و..بود،نتونسته بهت سر

بزنه.

با نا امیدی باشه ای گفتم و اون شب مریم کنارم موند.

صبح حدود ساعت نه صبح بود و تو اتاقم تنها بودم، از روزهای

پیش کمی حالم بهتر شده بود و راحت تر میتونستم تگون

بخورم.

در باز شد پرستاری داخل اومد و برگه ای دستم داد و گفت:

_خانمتون امروز عمل دارن، باید این برگه رو امضا کنید، برگه رو

خوندم، زیر لب اسم خدا رو صدا زدم و پای ورقه رو امضا زدم و

پرسیدم، هزینه اش چقدره، پرستاره هم گفت، خانواده اش

پرداخت کردن فقط رضایت مونده بود.

برام جای سوال بود، کدوم خانواده اش، تازه اونا که اهل این جور
ولخرجیا نبودن، باید از مریم میخواستم آمارشو درآره، نیم ساعت
گذشت، با افکاری درهم و مشوشی از پنجره بیرون و تماشا
میکردم که تقه ای به در اتاق خورد و غزل روی صندلی
چرخداری همراه با یه پرستاری که کمکش میکرد داخل
اومدن، اومد کنار تختم نشست.

با دیدنش بازم رومو ازش گرفتم و نگاهش نکردم.

دستم و گرفت و آروم با صدای لرزانی گفت:

__پویا عزیزم، منو نگاه کن خواهش می کنم..

من نیم ساعت دیگه عمل دارم، خواستم قبلش پیام تو رو

ببینم، اذیت نکن پویا به لحظه اینور رو نگاه کن.

هم از دست کاری که کرده بود دلخور بودم، از طرفی ام دوست

نداشتم تو اون موقعیت بر گردم و اشکهای صورتم و بیینه، به

التماسش اهمیتی ندادم و تمام سعیمو کردم که صدای گریه هامو

خفه کنم.

اینبار با حق حق گفتم:

__پویا دکترم گفته، به خاطر خونریزی زیاد عمل خطرناکيه، از

مردن نمی ترسم، از اینکه دیگه تو رو نبینم میترسم..

یه چیزی درونم فرو ریخت و شکست، تحمل شنیدن حرفهاشو

نداشتم، چقدر میتونستم ظرفیت داشته باشم..

_دوست دارم یه بار دیگه ام صورتتو ببینم، پویا..

اون نگاه مهربون و عاشقتو.. نه نگاه دلخور و رنجورتو..

التماست میکنم برگرد..

پرستار با بی رحمی صندلیشو سمت در هل داد و گفت:

_بریم وقت نداریم، خیلی دیر شده..

سرم و برگردوندم و صداش زدم:

_غزل...خیلی دوست دارم..همیشه دوست داشتم،هیچ کدوم از

اون دروغ هامو باور نکن.

همانجا جلوی در لبخند مهربونی رو صورت خیس اشکش نشست

و گفت:

بخشیدی منو؟!

لبخند گرمی به صورتش پاشیدم و گفتم:

_مگه میشه از دست تو ناراحت بود،تو باید منو ببخشی، زندگی با

من جز رنج و عذاب و درد، چیزی نبود..

پرستار در و باز کرد و خواست از در بیرون برن که دوباره صدا

زدم:

_غزل تو خوب میشی، مگه نه؟! قول بده که تنهام نزاری! مثل

همیشه کنارم بمونی.

سرشو آروم تکون داد و اشکهای صورتشو پاک کرد و گفت:

_قول میدم، پویا..هیچ موقع تنهات نمیزارم..

از پس اشک های مزاحمی که مانع میشد، درست بینمش گفتم:

_منتظر تم غزل، تا برگردی واست آیت الکرسی میخونم، خودت

یادم دادی، یادته صبحا که میرفتم سرکار میخوندی..

لبخندی زد و گفت:

_مواظب خودت باش..

پرستار با بی رحمی تمام از اتاقم بیرونش برد، حتی اجازه

نداد، جوابشو بدم.

با آشوب و دلوپسی بی حدی شروع به خواندن آیت

الکرسی، کردم، به حدی تشویش داشتم، حتی نفهمیدم درست

خوندم یا غلط!!

فقط چیزی که یادم مونده، این بود که پشت سرش فوت کردم و
بخدا سپردمش..

دو سه ساعتی گذشت، تو این چند ساعت هیچ کس بهم سر
نزد، هر چند دقیقه یکبار ساعت و نگاه میکردم، احساس
میکردم، عقربه های ساعت و در و دیوار اون اتاق به سمتم دهن
کجی میکردن، هر لحظه بی تاب تر میشدم، دستم سرد شد و عرق
کرده بود، تپش قلبم هم گرفته بودم، دستم رو سینه ام گذاشتم
سعی کردم نفسهای بلندی بکشم، در همین لحظه پرستاری داخل
اومد و بر پر خاش ازم خواست دراز بکشم و ماسک اکسیژن رو
صورتم گذاشت، اما یه لحظه با هجوم موادی به حلقم ماسک کنار

زدم و نیم خیز شدم، دستم و جلوی دهانم گرفت، خون بالا
میاوردم.

پرستار از اتاق بیرون دوید و دکتر رو صدا زد و داخل
اومدن، دکتر یه سوالاتی ازم می پرسید، متوجه صداهاشون
نمیشدم، احساس میکردم هر لحظه سبک و سبک تر میشم..

بازم خوابیدم و اینبار وقتی بیدار شدم، دو روز گذشته بود و با
احساس تکان خوردن شدید از سمت کسی، چشامو باز کردم و با
دیدن آرزو بالا سرم چشام کم مونده از حدقه بیرون بزنه..

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و با صورت برافروخته و قرمزی

فریاد زد:

__پاشو..خودتو نزن به موش مردگی..روزگارتو سیاه میکنم

آشغال...

خواهرم و به خاک سیاه نشوندی..فرستادیش زیر خروارها خاک

راحت شدی...

یه لحظه خون به مغزم نرسید،عصبی بهش توپیدم:

__برو گمشو بیرون عوضی..دري وري نگو..!

از صدای داد و بیداد ما مریم و امید داخل اومدن و امید از گوشه
ی لباس مشکی آرزو گرفت و بلندش کرد و سمت در هلش داد
و گفت:

_برو بیرون خانم محترم.. کی بهت حق داده بیایی اتاق برادر من..

آرزو دست امید و محکم از لباسش کند و گفت:

_خب بابا توام دور ورنداره!!

واسه منم داداش دادش نکن... تو اگه برادر بودی، دستشو

میگرفتی، کمکش میکردی، خواهر من راهی سینه ی قبرستون

نکنه...

بعد رو کرد به من و انگشتشو به حالت تهدید به سمتم نشونه

گرفت و گفت:

پویا به روح مادرم، به روح غزل قسم نمیزارم تا زنده ای یه آب

خوش از گلوت پایین بره..

من مثل داداشام بی عرضه نیستم، زندگی رو واست جهنم می

کنم..

امید و مریم نگاه مشکوکی بهم انداختن و امید بی معطلی آرزو

هل داد بیرون در وبست.

روی تخت نشستم و با چشم های گرد شده و پرسشگر زل زدم
به مریم و با صدایی که از انگار از ته چاه در میومد زمزمه کردم:

_این چی میگفت مریم،

روح..خاک!!

مریم با وحشت نگاهم کرد و خواست حرفی بزنه، اما نتونست و
به امید نگاه کردو تا چندین لحظه سکوت حاکم بود.

امید نفس عمیقی کشید و سرشو پایین انداخت گفت:

_تسلیت میگم، پویا..!

خدا بهت صبر بده..غزل دو روزه که مرده!!

یعنی چطور بگم...

از اتاق عمل زنده بیرون نیومد...!!

به قدری از آرزو و امید متنفر بودم که حرفهاشونو باور نکنم.بی

اراده از روی میز کنار تختم لیوانی برداشتم و عصبی سمت امید

پرت کردم و غریدم:

_برو بیرون کثافت..کسی از تو سوالی نپرسید..گورتو گم

کن،دیگه هیچ موقع نمی خوام ببینمت.

یکی از دلایلی که هیچ موقع ته دلم با امید صاف نمیشه،واسه

اینکه خبر فوت غزل رو اول از دهن نحس اون شنیدم..

امید با ناراحتی نگاهم کرد و بدون حرفی بیرون رفت.

مریم اما گوشه ای معذب و با یه ترسی تو چشماش ایستاده

بود، بدش نمی اومد اونم همراه امید بیرون میرفت.

چند ثانیه ای با چشای به خون نشسته بهش زل زدم. طفلی به

وضوح داشت می لرزید و زیر نگاه زخمی من داشت ذوب

میشد. با دندون های قفل شده ای گفتم:

_واس چی اونجا ایستادی بیا جلو...

سرشو به زحمت بالا آورد و با گریه نگاهم کرد.

تمام بدنم داغ بود، احساس میکردم تو کوره ای از آتیش دارم

میسوزم، با تمام قدرتم نالیدم:

_مگه... با.. تو.. نیستم.. میگم.. بیا.. جلو..

هراسان جلو اومد و سرم رو به آغوش گرفت و با صدای گریانی

گفت:

_آروم باش... تو رو خدا آروم باش..

تنها کسی که تو اون شرایط به حرفش اطمینان داشتم مریم
بود، نمی دونم چرا ته دلم امید داشتم، مریم حرفهای اون دوتا رو
تایید نمی کنه.

بغضم شکست و اشکام راه خودشونو پیدا کردن و مثل پسر بچه
ای پریشان، سرم رو بیشتر تو آغوش مریم فرو بردم و نفس زنان
گفتم:

_اون دو تا دروغ گفتند!! مگه نه آبجی جون..

غزل زنده اس، می دونم...

مریم حق حق بلندی زد و گفت:

_ نه پويا..نه د داشم...غزل رفته...دو روزه که رفته..تو به خاطر
آرام بخش و مسکن خواب بودی..نفهمیدی...پويا ديگه غزلی
نیست..تموم شد..!

به شدت سرم و از آغوشش بیرون کشیدم. گلوم به شدت درد
میکرد، با ناراحتی و دلخوری نگاهش کردم، صدام به شدت می
لرزید، با همون حال نالیدم :

_ دروغ نگو مریم...غزل جایی نرفته...همتون دارین، دروغ
میگین...

اون هیچ جا بدون من نمیره...اصلا جایی رو نداشت که بره..

اون به من قول داده بود..قول داده بود که تنهام نزاره...

غزل هیچ موقع دروغ نمی گفت.!

مریم رو تکون دادم و با صدای بی حالی گفتم:

_آخه چطور میتونه رفته باشه...منم واسش کلی دعا

خوندم...دیشب تو خواب دیدمش حالش خوبه خوب بود...همه

زخم هاش خوب شده بود...از همیشه قشنگ تر بود...

غزل تحت هر شرایطی منو تنها نمیذاشت..فقط یه بار رفت..اونم

چون منه لعنتی بهش گفتم دوشش ندارم که بره..که زنده

بمونه...

اما دفعه ی آخر که بهش گفتم دوشش دارم، بهش گفتم که

بمونه...

مریم بازو هامو گرفت و با صدای بلندی گفت:

__ بسه پویا... بسه... باید باور کنی.. غزل مرده.. چرا میخوای خودتو

آزار بدی...

__ باور نمیکنم مریم.. باور نمیکنم... فقط تو یه حالت باور می

کنم... خودم باید ببینمش.. ببینم که دیگه نفس نمی کشه... ببینم

که چشای قشنگش دیگه باز نیست، دیگه مثل هر روز منتظرم

نیست...

مریم سر شو پایین انداخت و تگون داد و گفت:

_نمیشه پویا دیگه..دیر شده...یه روز منتظر تو شدن،وقتی بیدار

نشدی، خانواده اش جنازه شو از بیمارستان تحویل گرفتن و

دیروز راهی تهران شدن،میخوان کنار مادرش خاکش کنند..

با آخرین صدایی که از خودم سراغ داشتم فریاد میزدم:

_غلط کردن...چطور تونستن بدون اجازه ی من ببرنش...من

شوهرش بودم...اونا قاتلای جونش بودن...چرا نداشتن واسه

آخرین بار بینمش..چرا نداشتن باهاش خداحافظی کنم...پس تو

و امید بی عرضه به چه دردی میخوردین...!!

این چند وقته فقط رومو ازش گرفته بودم..

حداقل میزاشتین قبل اینکه بره زیر خاک یه دل سیر نگاهش
میکردم...

مریم دوباره بازو هام گرفت، هلش دادم و گفتم:

_از همتون متنفر ررم...از تک به تکتون...همه تون در حقم

خیانت کردین...لهم کردین..همه ی کس من تو زندگی غزل

بود.. برو به اون بابای عوضی ایت مژده بده...بگو امشب و راحت

بخوابه، به هدفش رسید، بگو غزم و ازم گرفت....

بهش بگو منم همراهش مردم..!!

از صدای داد و بیداد های من پرستارها و دکتر داخل اومدن، حتی

امیدم داخل اومد...

دلم میخواست از جام بلند شدم، انقدر میزدمش که خالی

میشدم، دیگه کم کم نفس کم آوردم، دو تا پرستار دستامو نگه

داشتن و آمپولی تزریق کردن و به زور خوابوندم رو تخت و

ماسک و به صورتم زدن...

لالا کن دختر زیبای شبنم

لالا کن روی زانوی شقایق..

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی..

تو بیداری که تلخه حقایق...

تو مثل التماس من می مونی..

که یک شب روی شونه هاش چکیدم..

سرم گرم نوازش های اون بود..

که خوابم برد و کوچش رو ندیدم..

حالا من موندم و یه کنج خلوت..

که از سقفش غریبی چکه کرده..

تلاطم های امواج جدایی

زده کاشونه مو صد تکه کرده..

دلم میخواست پس از اون خواب شیرین دیگه چشمم به دنیا وا
نمیشد..

میون قلب متروکه ام ،نشونی دیگه از خاطره پیدا نمیشد..

صدام غمگینه از بس گریه کردم..
ازم هیچ اسم و هیچ آوازه ای نیست..

نمیپرسه کسی،هی در چه حالی..
خبر از آشنای تازه ای نیست..

به پروانه صفت ها گفته بودم..
که شمعم میل خاموشی من نیست..

پرنده روی درختم آشیون کن..

حالا وقت فراموشی من نیست..

اون روزها تموم زندگی ایم خلاصه شد بود، بیداری و مثل جنازه

ای چسبیدن به تخت، بی قراری و فریاد.. آمپول آرام بخش و

خواب..

بعضی اوقات حتی نمی دونستم، چقدر خوابیدم، چند روز خوابیدم..

و این چرخه ی بی رحم و وحشی، ذره ذره منو میکشت و هر روز

تکرار میشد و سپری میشد..

ده روزی که از اون حادثه میگذشت، بعد اینکه دکتر معاینه ام

کرد، کلی اخطار داد که مواظب ریه ام باشم، تو جاهای آلوده و در

معرض دود و دم و..نباشم،و تا آخر عمرم باید تحت درمان

باشم،بالاخره ترخیص شدم،بدون غزل..

غزلی که حتی هیچ موقع نفهمیدم کجا جاش گذاشتم..

تمام هزینه های بیمارستان و امید پرداخت کرد.برادرم دیگه

خسیس نبود،ولخرج شده بود،حتما باید بحث مرگ و میر میشد

که سر کیسه اش شل میشد.

سوار تاکسی شدیم و امید آدرس هتلی رو به راننده داد.با لحن

خشکی امید و مخاطب قرار دادم و گفتم:

_تو هر جهنمی میری برو،ولی من خونه دارم، میرم خونه خودم!!

مریم که کنارم نشسته بود، آرام گفت:

پویا لج نکن دیگه، با این حال خرابت که همیشه اون خونه ی
درب و داغون بری، یکی دو هفته بریم هتل بهتر که شدی یا
میری خونه ی خودت، یا با هم برمی گردیم ایران، نمی دونی
مامان چقدر دلتنگته، هر روز زنگ میزنه، کلی گریه و زاری می
کنه، وقتی دوستت خبر داد حالت خوب نیست، تمام سعیشو کرد
همراه من و امید بیاد، ولی لحظه ی آخر بابا بهش اجازه نداد، خیلی
دوس داره صداتو بشنوه، ولی ازت خجالت میکشه..

با یه لحنی که بیشتر طرف حسابم امید بود مصمم گفتم:

_من هیچ خانواده ای ندارم..بیکس و کارم!!

به کسی ام ربط نداره میخوام کجا برم..

با صدای که سعی میکردم لرزششو جلوی امید مخفی کنم،ادامه

دادم:

_کل خانواده ی من فقط یه نفر بود که چنتا عوضیه نامرد،هر

کاری که از دستشون بر می اومد کردن و ازم گرفتنش..

از الان به بعدم فقط به یه هدفی زنده ام،تا هست و نیست شونو به

آتیش نکشونم آروم نمیشم..!

دستمو به سینه ام کوبوندم و گفتم:

فقط در اون صورت، داغ دلم خنک میشه..

امید از صندلی جلو برگشت سمت و یه نگاه پر از حرف و
ناراحتی بهم انداخت، خواست حرفی بزنه، اما منصرف شد و دوباره
برگشت و به جلو خیره شد.

جلوی در خونه تاکسی نگه داشت و پیاده شدیم، مریم بازوم و
گرفت، با قدم های سست و لرزان وارد ساختمان شدم، خواستم
سمت پارکینگ برم، ولی مریم مانع ام شد و بازومو به سختی به
سمت مخالفی کشید.

بر گشتم و نیم نگاهی به سمت پارکینگ انداختم، همه جا سیاه

شده بود و اوضاع ناخوشایندی داشت..

نگاهم به سمت پنجره ای که غزل رو بیرون پرت کرده

بودم، کشیده شد و آهی کشیدم و غمی سنگین به دلم چنگ

انداخت..

سمت خونه ام رفتم و کلید رو داخل انداختم و وارد شدم و چند

لحظه ای میخکوب ایستادم و تمام خاطرات خوب و بدی که

باغزل با داشتم، به یکباره به ذهنم هجوم آورد.

بر گشتم و پشت سرم امید و مریم و دیدم که با نگاه های مات و

مبهوتی به خونه ام نگاه میکردن، امید هنوز داخل نیومده بود و تو

چارچوب در ایستاده بود، به یاد غزل که آخرین بار همونجا
ایستاده بود، تمام نفرت و انزجارم از امید دوباره تو ذهنم قوت
گرفت و جلو رفتم و مقابلش ایستادم و گفتم:

_فکر نکن که چون لطف کردی و در حقم صدقه دادی، فراموش
کردم تو هم یکی از کسانی هستی که دستت به خون زنم آلوده
هست!!

دفعه ی آخریه که میبینمت، دیگه هیچ موقع نمیخوام چشمم به
ریخت نحست بیفته..

امید بدون حرفی، بدون واکنشی نگاهم میکرد، انتظار نداشت این
حرفها رو از زبون من بشنوه، هیچ موقع ذاتا آدم بدجنسی

نبود، ولی من نمی توانستم کینه ای که تو دلم بود و فراموش

کنم، دوست داشتم آزارش بدم..

_در ضمن ممنونم که سری به فقرا زدی، می دونم اینجا واسه تو

زیادی آلوده اس، اون پولی ام که منت گذاشتی رو سرم و خرج

بیمارستان و دادی، فقط به عنوان یه قرضه..

زیاد به خاطرش فکر تو به هم نریز.. مطمئن باشن یه روز پیشش

میدم!!

هش دادم بیرون و در و بستم. مریم با دلخوری نگاهم کرد و

گفت:

__پویا واقعا که !!اون چه برخوردی بود با برادر بزرگتر داشتی؟

بین اختلاف تو و بابا، گناه امید چیه؟؟

واسه اومدنشم به اینجا هم، بابا مخالف بود، تو روش ایستاد

وهمراه من اومد پیش تو، تمام این مدت من، نگران و ناراحت

بود..

در و نیمه باز کردم و گفتم:

__اگه میخوای اینجا بمونی و ارزش دفاع کنی، تو هم بیا

برو، همراهش حوصله تو ندارم..!

من نیازی به ناراحتی و نگرانی کسی ندارم، اون موقعی که باید در

حکم ترحم میکرد، سمت باباشو سفت چسبید، حالا که بوی حلوا به

مشامش رسیده، این ادا و اطواراش دردی رو از من درمون
نمیکنه..

مریم با حرص در و بست و گفت:

__باشه بابا..هر بلایی ام سرت بیاد، از درجه ی گند اخلاقیته
در صدم کم نمیشه!!

مشکوک نگاهش کردم و پرسیدم:

__خرج عمل و هزینه ی بیمارستان غزل رو، امید داده بود؟

__نه!

__پس کی پرداخت کرده بود؟

__نمی دونم والا داداشاش که کلا بیمارستان نیومدن، یه آقای

تقریبا مسن و خوش تیپی مدام کنار اون خواهرش بود، انگار اون

پرداخت کرد.

مشتم و با حرص به دیوار کوباندم وبا بغض آزار دهنده ای گفتم:

__لعنتی...لعنتی...!!

خرج عمل زن منو کوروش داده...به هیچ دردی نمیخورم من...!

مریم دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

__پویا چت شد؟ خوبی تو؟

__نه حالم خوب نیست، برو یه پتو و بالشتی پیدا کن میخوام

بخوابم..

مریم برام جایی پهن کرد، گرفتم خوابیدم و ساعت هشت شب

بود، با سر و صدایی که مریم راه انداخته بود، چشامو نیمه باز

کردم و آروم زمزمه کردم:

__چته مریم، چرا غر غر میکنی.؟

__وای پویا سه ساعته دارم تو این خونه گیج میزنم، واقعا شما اینجا

چه جوری زندگی میکردین، من واقعا تو کار تو موندم تو خونه ی

خودمون با اون همه امکانات، سر نمیکردی، اینجا چطوری چند

ماهه زندگی می کنی؟

خواستم یه غذایی واست سر هم کنم، نه ظرف و ظروفی پیدا

کردم و نه تو یخچالت چیزی پیدا میشه، آشپزخونه هم که

قربونش برم، انگاری بمب ترکیده، بگما من فقط اومدم اینجا ازت

مراقبت کنم، ازم نخواه که دست به این خونه ی کثیف بزنم و

تمیز کاری کنم، محض رضای خدا یه دست لباس تمیزم پیدا

نشد، لباس های تنتو عوض کنم..

من نمی دونم غزل تو این خونه چیکار میکرده؟

رسما داشت به غزل و سلیقه اش توهین میکرد، جری شدم و از
جام برخاستم و بازو شو گرفتم و محکم فشار دادم و کشیدمش
سمت در و غریدم:

__ برو بیرون مریم، زنگ بزن به امید بیاد دنبالت.

رنگش پرید وبا قیافه ی محزونی گفت:

__ پویا ببخشید.. به خدا از دهنم یکدفعه پرید، حواسم جای دیگه
ای بود..!

با چشم های غمزده نگاهی به گوشه به گوشه ی خونه انداختم.

مریم دستم و گرفت و گفت:

_الهی بمیرم پویا... ناراحت کردم... من احمق جای زخم زبون

زدن باید الان دلداریت میدادم..

داداشیم منو ببخش.. باور کن منظوری نداشتم..

دلخوریمو فراموش کردم و با لحن غمگینی گفتم:

_مریم، غزل خیلی وقت بود که نبود، من تنها اینجا سر میکردم..

_واقعا؟ چرا آخه؟

رفتم یه گوشه ای کز کردم و نشستم و گفتم:

__به خاطر پدرت، پول داده بود به داداشاش از من جداش کنن..

غزل طاقت این جدایی رو نیاورد و دست به خودکشی زد..

مریم با ناباوری نگاهم کرد و اومد کنارم روی زمین نشست و

گفت:

__باورم نمیشه پویا، آخه بابا چرا باهات اینجوری تا کرد، هنوزم

خنک نشده، حتی یه بارم زنگ نزده حالتو پیرسه، من نمی دونم

غرور و اسم و رسم چرا انقدر براش ارزش داره؟

بی توجه به بحث مریم غمگین گفتم:

_دیگه هیچ موقع سلیقه و خونه داری غزل رو زیر سوال نبر..

اگه می بینی اوضاع اینجا تا این حد، درهمه، به خاطر تنها

موندنمه...

سرم رو رو شونه ی مریم گذاشتم و اشکامو رها کردم، تو یه حال

غریب و زجر آوری بودم، حتی برام مهم نبود که دارم جلوی

مریمی که همیشه تو ذهنیتش یه آدم مغرور بودم، گریه می

کنم. با جملات نا مفهومی شروع به دردل کردم و مریم آروم

پشتمو نوازش میکرد:

_مریم تو نمی دونی، به خاطره اینکه بلایی سرش نیاد، چقدر ازش

خواستم بره، ولی نمیرفت، مجبور شدم با همین دستام کتکش

بزنم..

انقدر زده بودمش یه جای سالم تو بدنش نمونده باشه.. ولی بازم

ترکم نکرده بود...!! به روش نمیآورد که درد میکشه، اعتراض

نمیکرد..

وقتی که گفتم، بودند برام آزاره، فقط اون موقع رفت...!

ساعتی که به دستم بسته بودم و نشونش دادم و گفتم:

_به خاطره این ساعت که کادوی تولدم بود،چند وقت تو خونه ی

همسایه ها کار کرده بود،من نفهم حتی اون موقع ام دلشو

شکوندم..

.

چنتا سرفه ی خشک کردم و ادامه دادم:

_همین خونه ای که میگی گند بسته،میگی هیچی توش پیدا

نمیشه،تا وقتی که تو این خونه حضور داشت،برام مثل بهشت

بود،همیشه تر و تمیز بود،همیشه برق میزد،حتی تو روزهایی که

هیچی تو خونه نداشتیم،نشد یه بار پیام بینم غذاش آماده

نباشه..مریم اون همه ی خوبی،مهربونی،پاکی،کجا رفت..؟؟

چرا بیدارم نکردی،چرا نداشتین بدرقه اش کنم..

مریم با من همراهی میکرد و حق حق میزد.

_من خواستم از اون زندگی سختش بیرون بکشمش، خواستم که
آرزوهاشو براش برآورده کنم..

کاش رهاش میکردم.. کاش با خودم تا اینجا نمی کشوندمش..
حداقل زندگی ای که داشت هر چقدر سخت بود، بهتر از این بود
تو اوج جوونی بره زیر خاک..

کاش منم باهاش می رفتم، واسه چی موندم؟ موندم که تا عمر
دارم شرمنده باشم و بسوزم...

شرم کشد که بی تو نفس میکشم هنوز

تا زنده ام بس است همین شرمساری ام!

مریم آروم با صدای گرفته ای گفت:

__پویا با سرزنش کردن خودت که چیزی درست نمیشه...انقدر

خودتو آزار نده..سرنوشت غزل هم این بوده..

چنتا سرفه کردم و گفتم:

__مریم داشتیم بچه دار میشدیم،چقدر آرزو داشت بچه شو

ببینه،چقدر ذوق داشت..

حتی یه باره ام به ذوق و شوقش اهمیت ندادم..

با اینکه حقوق من حتی کفاف خودم‌ونم نمیداد، ولی چون تنها
خواسته اش تو این چند ماهه بودم، بهش قول داده بودم، که بزارم
بچه به دنیا بیاد، حتی نتونستم به اون قولم عمل کنم و آرزو به
دل از این دنیا رفت...

سینه ام از درد میسوخت، هق هق و گریه هامم اوضاعش بدتر
میکرد، سرفه های خشک و درد آورم تمومی نداشت، مریم
کمک کرد تو جام دراز بکشم و صورتمو پاک کرد و گفت:

پویا خواهش می کنم... انقدر به خاطر گذشته خودتو مجازات
نکن.. حتی غزل هم راضی نیست خودآزاری کنی.. دیگه واسه
امروز بسه.. یکم مراعات حال مریضتو کن..

بلند شد و شربت و یه لیوان آب آورد و یه قاشقی تو حلقم

ریخت و گفت:

_تو استراحت کن، منم برم از سوپر مارکت یه سری خرید کنم

واسه شام، بعدشم قول میدادم اینجاها رو تر تمیز کنم.

_زحمت نکش، من اشتها ندارم، ولی اگه میخوای برو واسه خودت

خرید کن.

مریم رفت و من سرمو کشیدم و خوابیدم، هر چقدرم واسه شام

صدام کرد، اهمیتی ندادم و بیدار نشدم.

مریم یه ده روزی کنارم موند و امید هم دورا دور جویای حالم از
مریم بود، پدرم بیشتر از اون اجازه نداد مریم کنارم بمونه و با
امید راهی تهران شدن.

بعد رفتن مریم، بعضی شب ها محمد می اومد و خونه ی من می
موند. بعضی اوقاتم مادرش یه سری غذا و مواد خوراکی
میفرستاد.

دو سه ماهی از مرگ غزل میگذشت، دیگه سرکارم نمی
رفتم، شانس آورده بودم، امید وقت رفتن، کرایه چند ماهه و
خسارتی که به خاطر آتش سوزی به ساختمان وارد شده بود،

یکجا به صاحبخونه ام داده بود، مگر نه با اون حال و احوالم باید

لنگ کرایه ام می موندم.

بیشتر روزها صبح تا شب تنها بدون هیچ هدفی، بدون هیچ هم

صحبتی، تنها تو اون خونه سر میکردم، شاید روزی یه بار هم به

سختی از خونه بیرون میزدم.

یه روز، رم گوشی قبلیم که نگهش داشتم بودم، به یه عکاسی بردم

و تمام عکس های غزل رو چاپ کردم و به تمام در و دیوار خونه

ی کوچیکم چسبوندم و مثل دیوونه ها مدام یا با عکس ها حرف

میزدم، یا بدون حرفی دو سه ساعتی خیره میشدم.

با اینکه به کلی روحیه ی خودم و باخته بودم، ولی از کثیفی ام
متنفر بودم. یه روز که اوضاع خونه خیلی نامرتب بود، دستی به سر
و روش کشیدم و متوجه شدم یه سری خرت و پرت تو خونه کم
دارم.

نگاهی به پولی که برام باقی مونده بود، انداختم، خیلی کم
بود. نهایتش میتونستم، تا یکی دو هفته ی دیگه با اون سر کنم، از
طرفی ام باید از ماه بعدش از جیب خودم کرایه خونه رو
میدادم، آذرا خانم هم به خاطر غزل کرایه بیشتری از ما نمی
خواست، ولی بعد مرگ غزل، مخصوصا هم که فهمیده بود، خانواده
ام وضع مالی خوبی دارن، کرایه ی خونه رو بیشتر کرده بود.

همون پول باقی مونده رو برداشتم و به فروشگاه کوچیکی
نزدیکی خونه رفتم، وسایلی که لازم داشتم و خریدم در حال
بیرون رفتن بودم که چشمم به پاکت های رنگ و وارنگ و مارک
های متنوع سیگار افتاد، بی اراده دستم و دراز کردم و یه مارکشو
انتخاب کردم و بین کیسه ی خریدم جای دادم و پولشو حساب
کردم و به خونه برگشتم.

شب موقع خوابیدن پاکت رو همراه با کبریتی آوردم و نشستم
کنار بخاری.

هیچ موقع سیگار و دوست نداشتم، یعنی تو خانواده ی ما افراد
سیگاری، جایی نداشتن و این مسئله برای من تو ضمیر

ناخودآگاهم یه ذهنیتی ساخته بود، که کسایی که سیگار
میکشن، آدمای بی کلاسی هستن، همین حس هم بود، که باعث
شد بیشتر ترغیب بشم به امتحان کردنش.. چون برخلاف
خواست خانواده ام بود و چی بهتر از این...!!

یه نخ از پاکتش بیرون کشیدم و روشن کردم و ناشیانه روی
لبهایم گذاشتم و یه پکی زدم و گلوم به شدت سوخت و به سرفه
افتادم..

در حین سرفه کردنم چشمم به عکس غزل افتاد و آخرین جمله
اش تو سرم پیچید، ازم خواسته بود مواظب خودم باشم..
قطره اشکی از چشمم چکید و پوزخندی زدم و بیشتر ادامه دادم.

تو ظرف یه هفته شده بودم یه سیگاری تمام عیار، هر روز یکی دو
تا از روزای قبلی بیشتر میکردم و یه آرامش کاذبی بهم میداد و
غم نبود غزل یه کم راحتر تحمل میکردم..اون زمون بدمم نمی
اومد چیزای دیگه ام امتحان کنم، ولی پولشو نداشتم..

بعضی روزها انقدر سیگار می کشیدم که میون خفه کردن خودم
تو دود و دم حتی دیگه ، نگاه های غمگین غزل تو عکساش هم
برام بی اثر شده بود، بعد تمام کردنش تنها چیزی که نصیبم
میشد سرفه های خشک و بی امان بود، حتی گاهی سرفه های
شدیدم باعث شده بود، که بعضی اوقات خلط های خونی ناجوری
داشته باشم ..

رفتن غزل و نابود کردن زندگیش به دست خودم از یک سو و
همچنین حرص و کینه ی شدیدی که خانواده داشتم و اوضاع
داغون مالی ایم از سوی دیگر، باعث شده بود اون روزها از آزار
دادن خودم لذت ببرم.

قرص هایی که دکتر داده بود بعد رفتن مریم دور ریخته بودم، با
دیدن خونی که گاه گاهی میون سرفه هام از دهنم بیرون می
ریخت، احساس لذت میکردم.

یه روزی که خودم با سیگار خفه کرده بودم و چند قطره ای خون
مرده و خشک شده روی تی شرت سفیدم ریخته بود، محمد سر

رسید و برای اولین بار تو اون مدت رفاقتمون، صداشو بالا برد و از
هر چی از دهنش بیرون می اومد نثارم میکرد و سر زنشم
میکرد..

فرداش هم دنبالم اومد و گفت با رییس باشگاه صحبت کرده و
اونم به خاطر اوضاع زندگی ایم و مرگ زنم، در حقم ترحم کرده
بود و قرار شد از فرداش دوباره سرکارم برگردم.
دوست نداشتم دوباره به باشگاه برگردم و خاطرات تلخ اون
روزها دوباره برام زنده بشه، اما به خاطر کرایه خونه و خرج
سیگار هم که شده به اکراه قبول کردم و مثل سابق باید از ساعت
شش صبح تا هشت شب میرفتم.

شب کمی زودتر خوابیدم تا صبحش بتونم راحتتر بیدار بشم،هیچ
موقع اون روز تلخ از ذهنم پاک نشد.

صبح با یه غم سنگینی راهی شدم،غزلی نبود که بیدارم کنه و
غذایی که از دیشب آماده کرده بود و به دستم بده و با لبخند
مهربون و دعای زیر لبش راهی ایم کنه..

بعد چند وقت استراحت حسابی پشتم باد خورده بود و اون توان
سابقم دیگه تو بدنم نبود به هر سختی که بود اون روز و به شب
رسوندم و نهارم با غذای محمد شریک شدم،شب وقتی برگشتم
خونه،طبق معمول اون دو سه ماهه اول نگاه تلخی به پارکینگ
انداختم و جلوی در ورودی خونه ام ایستادم و بو کشیدم..

هیچ بویی تو راهرو نیپچیده بود..مدتها بود که این خونه دیگه

بوی زندگی نمیداد..

کلید رو داخل در انداختم.

وارد خونه تاریکم شدم،چه توقع بیجایی بود،دوست داشتم بازم

مثل قبل می اومد استقبالم و شامش آماده بود،با مهربونی کنارم

مینشست و کتف هامو ماساژ میدادو انقدر حرف میزد و به مسایل

بی نمک می خندیدیم که خستگی از تنم پر می کشید..

از خواب شیرین ناگه پریدم،او را ندیدم دیگه کنارم ..

جانم رسیده از غصه بر لب،هر روز و هر شب در انتظارم..

از توهم ذهنم بیرون کشیده شدم و نگاهی به عکس رو دیوارش
انداختم و زیر لب گفتم:

_خیلی بی معرفتی غزل خانم!! کاش اون قدر خوب نبودی که الان
این همه عذاب بکشم..

با تن خسته بدون اینکه لباس هامو عوض کنم، تو همون رخت
خوابی که از صبح هنوزم اون وسط پهن بود دراز کشیدم و چنتا
نخ سیگار کشیدم و خوابم برد.

روزهای غم بار و کسلم به همون شکل در حال سپری شدن بود.

یه روز سرم به شدت مشغول بود و در حال مرتب کردن میز

بیلیارد بودم، متوجه نگاه های سنگین یه نفر که پشت میزی

نشسته بودم، شدم.

یه نگاه مشکوکی سمتش انداختم، چهره اش از دور قابل تشخیص

نبود، بی خیال دوباره سمت دیگه ای رفتم و مشغول شدم.

بعد گذشت نیم ساعتی، از کنار اون میز رد شدم که با یه صدای

نیمه آشنایی به زبون ایرانی نیمه راه ایستادم:

__پویا باورم همیشه خودتی؟؟

برگشتم و تو صورتش خیره شدم و خیلی زود شناختمش، کسری
بود، صمیمی ترین و بهترین رفیق دبیرستانیم و همسایه ی قدیمی
مون.

همیشه با هم بودیم، حتی با وجود اینکه پنج سالی از من بزرگتر
بود اما زبر و زرنگیش و جذبه ی خاصی که همیشه داشت ،
نظرمو به سمت خودش جلب میکرد و تو هر شرایطی بین
دوستای اون دوره هوامو داشت، اما بعد تمام شدن درسش با
خانواده اش ایران رو ترک کرده بودن و به کشور دیگه ای
مهاجرت کرده بودن.

بدون هیچ واکنشی نگاهش میکردم، نمی دونستم تو اون موقعیتم
باید از دیدنش خوشحال باشم یا ناراحت!!

کسری پیش قدم شد و برخاست و با خوشحالی بازو هامو فشرد و
با لبخند گفت:

_دو ساعته زیر نظرت گرفتم، شک نداشتم که خودتی اما باورم

نمیشد تو همچین کشوری کارگری کنی، همین مسئله باعث

تردیدم شده بود که پیام جلو، پویا نمیفهم شما که دستتون به

دهنتون میرسید، تو کجا و کارگری تو همچین باشگاهی کجا..

شرم زده سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_داستانش مفصله..!

کسری لبخندی زد و گفت:

پس برو مرخصی بگیر و بریم یه گشتی بزنیم، میدونی چقدر
دلم برات تنگ شده، واسه یه ماموریتی به استانبول اومدم، یه هفته
ای هنوز وقت دارم، فعلا وقتم آزاده هر چقدر دوست داشتی
میتونی برام صحبت کنی..

با هم بیرون رفتیم و گشتی تو شهر زدیم و شام بیرون خوردیم و
آخرای شب بود که روم نشد کسری رو به خونه ام دعوت کنم، به
همون هتلی که کسری اقامت داشت رفتیم و تا نیمه های شب با
هم از خاطرات خوب و شیطنت های گذشته صحبت کردیم و

بحث به ازدواجم با غزل و مخالفت پدرم کشوندم و تمام ماجرا
براش تعریف کردم..

کسری اولش کلی ناراحت شد و ولی رو بسته بهم گفت که، مقصر
اصلی خودم بودم، نباید به خاطر ازدواج با کسی که تو یه سطحی
با هم نبودیم، به خانواده ام و ثروتشون پشت پا می انداختم..

از کسری بیشتر از اونم انتظار نداشتم، همیشه یه آدم اقتصادی
بود، حتی یادم می اومد اون زمون وقتی به یه دختری توجه میکرد
بیشتر برای اذیت کردن و دست انداختنشون بود..

یکی دو روز بعدشم سرکار نرفتم و تمام وقتمو با کسری

گذروندم، یه روز کسری خیلی مستقیم بهم گفت:

_تا کی میخوای مثل این بدبخت بیچاره ها تو این کشور بمونی و

با حقوق ناچیزی کارگری کنی؟ یادمه همیشه ارتباط عمومی قوی

بود، منم تو شرکتم به یه همچین آدمی نیاز دارم!!

کی بهتر از تو که هم قابل اعتمادی، هم میدونم با اون زبون چرب

و نرمت از عهده ی این کار به راحتی برمیای؟

منم گفتم که من فقط یه دیپلم ساده دارم، دانشگاه نصفه نیمه رها

کردم، کسری هم گفتم دوباره میتونی تو کانادا از اول شروع به

درس خوندن کنی، تازه اونجا دانشگاه های معتبر و سطح

آموزشی بالایی داره!!

پیشنهاد کسری بینظیر بود ولی به شدت دلم گرفته بود، چرا نباید

چند ماه پیش پاش تو زندگیم پیدا میشد، شاید غزل زنده می

موند و سرنوشت جور دیگه ای رقم میخورد..

نمی دونستم بعد غزل پیشرفت تو زندگی و درست شدن شرایط

زندگیم به چه دردم میخورد، ولی از زندگی تو اون کشور به

شدت بیزار شده بودم.

پیشنهاد کسری رو قبول کردم و یه هفته طول کشید تا مدارکم

درست بشه، بالاخره رسید روز آخری که تو اون خونه بیست

متری با تموم خاطرات تلخ و شیرینش اقامت داشتم..

دوست داشتم تک تک اون وسیله هایی که با غزل با هزار امید و

آرزو خریده بودیم، رو همراه خودم ببرم، ولی امکانش نبود..

به گوشه به گوشه اش خیره شدم و سعی کردم تصویرشو به

ذهنم بسپارمش..

عکس های غزل رو با احتیاط از در و دیوار کندم و همراه همه ی

لباسهایش که هنوز تو کمد بود، برداشتم مرتب تا کردم داخل

چمدانم گذاشتم.

سری به آشپزخونه ی نقلی مون زدم، به یاد غزل که همیشه
داخلش مشغول بود و وقتایی که تو اتاق بودم، از همانجا بلند بلند
باهام صحبت میکرد آهی کشیدم..

چمدانم رو به دست گرفتم و برای آخرین بار نگاهی به داخلش
انداختم، دو نفره وارد این خونه شده بودیم و تنها خارج میشدم..

تمام خاطراتم مثل فیلمی از جلوی دیدگانم رد شد، روزی اول، که
با غزل این خونه رو مسخره میکردیم، لحاف بزرگ آرا خانم که
تا خود صبح زیرش چقدر خندیده بودیم... شب تولدم.. قهر کردن
اجباریمون، آشتی کردنمون .. کتک های که غزل خورده بود...
نگاه های نا امیدش... نگاه های شرمسارم..

شبی که با کمر بند زدمش و تو سرما تو راهرو مونده بود...تنهایی
هم...اومدن دوباره اش و بلایی که تو پارکینگ سر خودش
آورده بود....

اشکهای صورتم و پاک کردم و چراغ اتاق رو خاموش کردم
..خیلی وقت بود که اون اتاق خاموش شده بود، آروم گفتم:

_غزل تو همیشه بامنی..هر جا دنیا که برم، با تمام وجودم حس
می کنم...

در و بستم و کلید به آرا خانم تحویل دادم و بعد خداحافظی به
پارکینگ رفتم و دستم و به اون پنجره لعنتی کشیدم و نگاهی به

بیرون انداختم و تو ذهنم فاصله اش رو با کف زمین حساب

کردم و قلبم آتش گرفت..

با هر سختی بود بالاخره از اون خونه دل کردم و راهی مسیری

شدم که تقدیر برام رقم زده بود...

همراه کسری به شهر پرجمعیت تورنتو رفتیم و تو خونه ی

بزرگ و شیک کسری ساکن شدم.

بلافاصله تو دانشگاه ثبت نام کردم و درس رو شروع کردم و تو

شرکت کسری به عنوان یه کارمند ساده، مشغول شدم.

اوایل انگیزه ام از کار کردن، فقط نجات از اوضاع بی پولی چند
وقته اخیر بود، اما به مرور تو کارم پیشرفت چشمگیری پیدا کردم
و باعث شد، پستم ترفیع پیدا کنه .

بعد اینکه ترفیع گرفتم، اعتماد به نفسم زیاد شد و به فکر انتقام
گرفتن از پدرم افتادم... دوست داشتم از نظر مالی باهاش برابری
داشته باشم..

این فکر و انقدر در خودم پرورش دادم و انگیزه ی قوی ای برام
شد، که

حتی جز پایه های اصلی اون شرکت شدم و تونستم قراردادهای
خوب و رضایت بخشی داشتم..

اوضاع درس و دانشگاهم خوب پیش میرفت، بعد یکی دو سال به
بهونه ی رفتن به مزار غزل به ایران برگشتم، اما هر چی پرس و
جو کردم، کسی نمی دونست کجا دفنش کردن، حتی سراغ آرزو
هم رفتم، اونم کلی تهدیدم کرد و منو مقصر مرگ غزل دونست...
همون موقع ام با پس اندازی که تو این یه سال جمع کردم بودم
اون آپارتمان رو تونستم بخرم، خانواده ام خبر نداشتن که من
برگشته بودم، بعد یکی دو هفته دست از پا درازتر دوباره به
کانادا برگشتم.

تازه داشتم روی آرامش رو میدیدم که تهدید و اذیت و آزارهای
آرزو حتی از راه دورم شروع شده بود، خوب می دونست از چه
طریقی منو آزار بده، شماره شرکت و خونه و موبایلم پیدا کرده
بود..

حتی گاهی از طریق خط کسری هم پیغاماشو میفرستاد..

چهار سالی از فوت غزل میگذشت، تو کارمم حسابی پیشرفت
کرده بودم حتی تو چهل در صد سهام شرکت با کسری شریک
شده بودم و خونه ی کسری رو که بی نهایت زیبا و دنج بود
تونستم ارزش خریداری کنم.

برای موفق شدن تو اون شرکت دست به هر کار درست و نا
درستی میزد. از قالب آدم صاف و ساده ای که با غزل زندگی
میکرد، کاملاً دور شده بودم و وقتمو با سیگار و مشروب و مهمونی
و پارتی های آنچنانی و رابطه با دخترهای که حتی ته قلبم ذره ای
بهشون احساسی نداشتم، پر میکردم..
بعضی اوقات تو اوج تنهایی و غربتم با عکسهای غزل درد و دل
میکردم .

درست بود که از نظر مالی کاملاً به استقلال رسیده بودم ولی از
زندگیم راضی نبودم، دوست داشتم دوباره همون آدم پاکی بشم
که با غزل زندگی میکرد، ولی فاصله ام با اون شخصیت خیلی
زیاد شده بود..

مادرم و پدرم گاه گاهی بهم زنگ میزدن و حالم میپرسیدن ولی

بیشتر مواقع با سردی جوابشونو میدادم..

امید هم با دخترخاله ام یاسمن ازدواج کرده بود، برای

عروسیشون منم دعوت کردن و امید زنگ زد و کلی التماس کرد

که تو عروسیشون حضور داشته باشم...

از صمیم قلبم دوست داشتم برگردم و تو عروسیشون شرکت

کنم، حسابی ام دلم هوای ایران و خونمونو کرده بود، از تنهایی

زندگی کردن واقعا خسته شده بودم، اما غرورم اجازه نداد

برگردم و دوست داشتم با نرفتنم به جورایی عروسی رو

کوفتشون کنم..

به خاطر نرفتنم همشون از دستم دلخور شده بودن، بعد دو سه

ماهی ام مریم زنگ زد و خبر داد حال مادرم بد شده و

بیمارستانه، از خدا خواسته بهونه ای جور شد و بدون معطلی

واسه دو هفته ای مرخصی گرفتم و به ایران برگشتم.

بعد برگشتم فهمیدن حال مادرم چندانم وخیم نبوده و مریم

عمدا پیاز داغشو زیاد کرده بود که برگردم..

فقط یک دوبار به خونه ی پدری ایم سر زدم، دوست نداشتم با
بابام روبرو شم، دلم میخواست وقتی باهاش رو در رو شم که
دستم پر باشه..

ترجیح میدادم بیشتر تو آپارتمان خودم بمونم، این بار مصمم
شدم هر طور شده قبر غزل رو پیدا کنم، به خونه قدیمشون تو
شوش رفتم و اما آدمای اون خونه عوض شده بودن، از یکی از
همسایه هاسون پرس و جو کردم و دستگیرم شد که یکی دو
سال پیش یه روز پلیسا میریزن خونه شون، با کلی مواد هر سه
شونو دستگیر می کنن و حکم اعدام برای محمود و شهروز صادر
میشه و مجتبی هم حبس طولانی مدت میخوره..

آه غزل ناجور دامنشونو گرفته بود، آرزو هم یه خونه مجردی
اجاره کرده بود و تنهایی زندگی میکرد، اخلاق و تیپش نسبت به
گذشته پخته تر شده بود..

ولی هنوزم همون نگاه کثیف گذشته شو داشت.

بازم هر چی از آرزو آدرس مزار غزل رو پرسیدم نم پس
نداد، حتی از این طریقم میخواست عذابم بده، یه روز رفتم زندان
سراغ مجتبی، اول گفت چیزی نمی دونه، ولی وقتی مقداری پول
بهش دادم، گفت چند روز دیگه بیا آدرسشو واست گیر میارم، دو
سه روز بعد رفتم و آدرسشو ازش گرفتم و به سمت آرامگاهش
پر کشیدم..

بالاخره سنگ قبرشو پیدا کردم، اما چیزی که برام عجیب بود این بود که مادرش تو اون قبرستون دفن نشده بود، تازه داشتم با غزل درد دل میکردم و بعد چهار سال سبک میشدم که سر و کله ی آرزو پیدا شد و به ناچار برگشتم...

بعدشم که قضیه ی پرت کردن تو از ماشین و کلانتری باعث شد چنتا قرار داد مهمی که یکسال براش زحمت کشیده بودم رو از دست بدم و بیشتر سهامم رو از اون شرکت و همراه خونه ای که از کسری خریده بودم برای تسویه ضرر و زیان به شرکت بدم.

از دست دادن اون اموال برام مهم نبود، چیزی که داغونم کرد این
بود که یه قدم فاصله داشتم که به هدف این چند ساله ام برسم و
بتونم پدرم و ورشکست کنم..اما به خاطر تو ورق برگشت و من
چنتا پله عقب تر رفتم..

تو این چند ساله تنها کاری که از دستم برای غزل بر می اومد
این بود، تا جایی که بتونم براش خیرات کنم و پول بدم براش
قرآن و دعا بخونم...

یاد غزل هیچ موقع تو ذهنم کمرنگ نشد، هر روز خاطرات شش
ماهه ای که باهاش داشتم و مرور می کنم...

هر روز دلتنگشم...هر روز با عکساش صحبت می کنم..حتی

بعضی اوقات حضورشو احساس می کنم..

من به غزل قول دادم که اذیت نکنم..

تو قسمتی از زندگیمو نابود کردی،باید تاوان بدی!!

ازت میخوام که کمک کنی،حقم و از خانواده ام پس بگیرم...

حق جوونی پرپر شده ی غزل رو..

اگه با من همکاری کنی،منم قول میدم،که بعد اینکه به خواسته ام

رسیدم،رهات کنم بری هر جور که دوست داری زندگی کنی...

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

_خب حالا پاشو بریم که خیلی دیر شده، باید بریم خونه ی

پدرمم...

یه حرفهایی ام باهات دارم بقیه اش بمونه داخل ماشین تو مسیر

صحبت می کنیم..

دستی روی سنگ قبر سرد کشید و نوازش کرد و برخاستن و تا

رسیدن به محلی که ماشین پارک شده بود، رویا دوباره با ترس

بهش چسبید و سعی کرد نگاهی به سنگ قبرها نیفته..

هر دو سوار ماشین شدند. گرمای مطبوع فضای ماشین، بعد چند

ساعت نشستن در سرما واقعا دلچسب بود، بعد گذشت نیم

ساعت سکوت، پویا لب به سخن گشود و گفت:

_دوست ندارم، خانواده ات یا خانواده ی خودم، از رابطه ی بین ما

بویی ببرن!!

قهقهه ی بلندی زد و گفت:

_یعنی در واقع، تحت هر شرایطی باید مثل دو تا کبوتر عاشق

رفتار کنیم!!

البته واسه من واقعا سخته، اما مجبورم چه کنم..!

رویا نگاهی به صورتش انداخت و چشم غره ای حواله اش کرد.

_در ضمن تا وقتی که با من هستی،خوشم نمیاد پای اون پسره ی

چلغوز و به زندگیمون باز کنی!!

نمیخوام به ریشم بخندن و پشت سرم بگن بی غیرته...اوکی؟؟

رویا جوابی نداد،با آرنجش به بازوش کوبید و گفت:

_با تواما؟؟نبینما زیر آبی بری!!

رویا اخم غلیظی کرد وبه ناچار سرشو تکون داد.

به احتمال زیاد بعد ازدواجمون، میریم تو خونه ی پدرم، تو سوژه
ی خوبی هستی واسه جلب ترحم و دلسوزیش و آزار روحی
ایش..

حواست باشه، با خانواده ام زیادی گرم نگیری..

نگاه تلخی کرد و به منظره ی بیرون خیره شد.

بعد گذشت نیم ساعتی ماشین رو جلوی در خونشون نگه داشت
و زنگ رو زدو با صدای تیکی در باز شد و داخل رفتند.

مسیر حیاط رو طی کردند و پویا روی پله جلوی در ورودی
ایستاد و رو به رویا گفت:

_دفعه ی آخری که دارم گوشزد می کنم، نیینم، جلوی اونا هم

ژست مظلوم نمایی بگیری...!!

وارد خانه شدند.از سر و صداشون فهمید تو آشپزخانه ان،سمت

آشپزخانه رفتند و دست رویا رو رها کرد و گفت:

_تو یه لحظه اینجا وایستا.

وارد آشپزخانه شد،پدر و مادرشو و مریم دور میز نشسته بودن و

مشغول خوردن شام بودند،پدرش با دیدن پویا متعجب شد و

نگاهش روش ثابت موند.

پویا خونسردانه لبخندی زد و گفت:

__مزا حم نوش جان كردن شامتون نميشم، به كارتون ادامه
بدين، فقط اومدم اينجا همسر آينده مو معرفي كنم، البته دچار
سو تفاهم نشيد، نميخواهم كه با شما مشورت كنم يا اينكه نظرتونو
بدونم..

چون هم من، هم خودتون مي دونيد كه نظرتون سر سوزن برام
اهميتي نداره!!

فقط خواستم بعدا جاي گله و شكايه نباشه كه رسم و رسوم و به
جا نياوردم..

مادرش لقمه تو دهندش با يه ليوان به پايين فرو داد و گفت:

_الان؟! این وقته شب؟!

شلیک خنده ی پویا به هوا رفت و گفت:

_تشکیل خانواده و جفت گیری که زمان و مکان حالیش نیست!!

من خودم عمدا گذاشتم واسه این وقت شب، که پدرم هم حضور

داشته باشه، بالاخره هر چی ام نباشه، پدرمه به گردنم حق

داره، مگه نه پدر جون؟!

پدرش با یه اخم غلیظ بدون حرفی به پویا زل زده بود.

پویا به سمت رویا که بیرون آشپزخانه مضطرب ایستاده

بود، اشاره کرد که داخل بیاد.

رویا با قدم های لرزانی وارد آشپزخانه شد، پویا لبخندی به

سمتش زد و دست رویا رو تو دست گرفت و گفت:

_معرفی می کنم همسر آینده ام رویا جان....

دختر خوییه، با اصل و نسب، اگه باور نمی کنین میتونم بگم سری

بعد شجره نامه شو بیاره!!

تو پایین شهرم زندگی نمی کنند، چنتا محل اونور ترن، خونه شونم

پنجاه شصت متر نیست، بزرگتر از خونه ی ما نباشه، کوچیک ترم

نیست...

داداشاشم قاچاقچی و خلافتکار نیستن...!!

کف دستشو با خنده کوبوند به پیشونیش گفت:

_آخ آخ.. اصلا حواسم نبود.. رویا اصلا داداش نداره.. یعنی از اون

خانواده های بی کلاس و پر جمعیت نیستن...!!

با اشاره دست صورت رویا رو نشون داد و گفت:

_چهره اشم عالیه... می تونید بدون هیچ خجالتی تو مهمونی ها و

مراسم های خانوادگی به فک و فامیل نشونش بدین..

لباس هاشم رنگ و رو رفته نیست، همشون برند و گرون قیمت
ان!!

از قبلم واسه ثروت این خانواده نقشه نکشیدن، چون شکر خدا
خودشون دستشون به دهنشون میرسه..

خلاصه این سری گشتم و گشتم و یه مورد همه چی تموم پیدا
کردم...

نیم نگاهی سمت پدرش انداخت و نگاهش رو صورت رویا قفل
شد و گفت:

فقط یه ایراد کوچیک داره....

شاید باعث بشه نتونین تمام و کمال به عروستون افتخار کنید!

فقط یکم طفلی لال هستش!!!!

رویا سرشو بلند کرد و نگاه رنجوری به پویا انداخت، با ناراحتی

دستشو به زور از دست پویا بیرون کشید و نگاه نا مطمئنی رو به

جمع انداخت و با احساس حقارت شدید سرشو پایین انداخت و با

تمام وجودش سعی کرد مانع اشکهایش بشه..

پویا بی اهمیت به ناراحتی رویا، صندلیه کنار پدرشو جلو کشید و

روش نشست، با خونسردی سیگارشو روشن کرد و دودش سمت

پدرش فوت کرد و ادامه داد:

_البته من با این موضوع مشکلی ندارم،خودتون میدونید زیاد

حوصله ی سر و صدا ندارم،اینجوری به نفع منم شد..

اما اینکه شما چقدر بتونید با داشتن یه عروس لال کنار بیاین،این

مشکل خودتونه...یه جوری بین خودتون حل و فصلش کنید..

نگاهی به سمت رویا انداخت و گفت:

_تو چرا اونجا ایستادی همسر عزیزم،بیا بشین،اینا مهمون نوازی

بلد نیستن یه تعارفی نمیزنن،ما که قرار نیست از گشنگی

بمیریم..

پدرش که صورتش از فرط عصبانیت قرمز شده بود و بلند شد و

آروم زیر لب گفت:

_واقعا که...!!

آشپزخانه رو ترک کرد، پویا نیش خندی زد و رو به رویا گفت:

_بیا بشین، یه جا به نفع تو خالی شد!!

پدرش از بیرون آشپزخانه صدا زد:

_به اون دختر خانم بگین بیاد اتاقم میخوام باهاش صحبت کنم..

رویا با ترس به صورت پویا زل زد، پویا لبخندی زد و گفت:

__پاشو عزیزم..پاشو برو ببین پدر شوهرت چیکارت داره!!!

رو به مریم گفت:

__مریم پاشو رویا رو به اتاق بابا راهنمایی کن.

مریم بلند شد و همراه رویا از آشپزخانه بیرون رفتند.

مادرش با غیظ گفت:

پویا خیلی کله شقی، خجالت نکشیدی جلوی بابات اون کوفتی

رو روشن کردی؟! چرا این وقت شب دست دختر مردم رو

گرفتی آوردی اینجا..

هدفت چیه از این کارا؟ میخوای سر لج و لجبازی با پدرت دختر

مردم رو آزار بدی؟؟

بلند شد و یه استکان برای خودش چای ریخت و نشست و گفت:

نه مادر من.. اذیت و آزار چیه.. ما همدیگرو دوست داریم و

تصمیم داریم، با هم ازدواج کنیم..

اگه شما هم همراه با من به خواستگاری بیاین، منم به این خونه

برمیگردم، در غیر این صورت راه ما از هم سواس.. بعدا هی پیغام

پسغام نفرستین..

_دختر قشنگی بود،اگه واقعا سرت به سنگ خورده باشه و

قصدت تشکیل زندگی باشه،خیلیم عالیه..

ولی اگه هدف دیگه ای تو اون سرت باشه،من ترجیح میدم همون

رابطه مون مثل سابق باشه،تا اینکه دختر مردم رو بدبخت کنیم..

حالا قضیه ی لال بودنش دیگه چیه؟یعنی واقعا نمیتونه صحبت

کنه؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

_نه شمارو دیده بود زبونش بریده بود..خب واقعا لاله

دیگه، شوخی ندارم که..البته مادرزادی لال نبوده، چند وقت پیش

تصادف کرده و آسیب دیده..

_چی بگم والا..ولی بازم بیشتر فکر کن!

مریم رویا رو طبقه ی بالا برد و اتاقی رو نشون داد و گفت:

_اتاق پدرم اینجاست..

رویا خواست سمت اتاق بره که مریم مانع اش شد و گفت:

_یه لحظه صبر کن رویا..

من واقعا به خاطر رفتارای پویا متاسفم..!

اگه من اصرار نمیکردم که رضایت ندین، شاید پای تو رو به این

ماجرا باز نمیکرد، ولی بازم در برابر خواسته هاش کوتاه نیا..

من می دونم که دوست نداره..!! تو نباید باهاش ازدواج کنی! پویا

اخلاقای آزار دهنده و ضد و نقیض زیادی داره.. هر کسی نمیتونه

کنارش دووم بیاره.. هر چه زودتر خودتو از این مخمصه نجات

بدی بهتره..

رویا به تکان دادن سرش اکتفا کرد و جلو رفت و چند ضربه ای

به در اتاق کوباند و پس از کسب اجازه، وارد شد و درو پشت

سرش بست.

پدرش به صندلی ای مقابلش اشاره کرد و گفت:

__بشین دخترم..

رویا با تردید جلو رفت و نشست. پدرش نفس عمیقی کشید و

گفت:

__من نمیدونم پسرم در مورد من چه چیزایی بهت گفته، ولی از

رفتارش با من مقابل تو حتم ندارم که از گذشته اش با خبری...

از خودم دفاع نمی کنم، ولی شاید هر پدری در اون موقعیت جای

من بود، همون واکنش رو نشون میداد.

پویا اون زمون یه جوون خام و احساساتی بود..البته قبول دارم که
منم زیادی تند رفتم و در حق اون دختر خدا پیامرز خیلی بدی
کردم..

حس عذاب وجدان هیچ موقع رهام نمیکنه...بیشتر شب ها تا
صبح کابوششو می بینم...تو این چند ساله انواع و اقسام بیماری
های اعصاب گرفتم..

اما به هر حال گذشته ها گذشته...!!

برای اون دختر که کاری از دستم برنمیاد..ولی تا زنده ام و
فرصت دارم،باید پسر م و از این منجلابی که به دست من،توش
اسیره،نجات بدم..

روبروی رویا ایستاد و گفت:

__بیز حمت بلند شو دخترم..

رویا بلند شد و روبروی پدر رویا ایستاد، نگاه موشکافانه ای به
رویا انداخت و بدون مقدمه پرسید:

__تو پسر مو دوست داری؟؟

رویا تو شرایط بدی گیر کرده بود، درمانده و مستاصل بود، نمی
دونست چه جوابی بده، آگه میگفت آره، که دروغ بود..

اگر هم نه میگفت، از واکنش پویا میترسید.. سکوت رو ترجیح
داد..

پدرش چشماشو ریز کرد و گفت:

_چرا جواب نمیدی..سوال سختی نیست..!

اما این سکوت معنیه خوبی نمیده...

بینمت دخترم تو به اجبار میخوای با پسرم ازدواج کنی؟

رویا هراسان سرشو بالا آورد و سرشو به علامت نفی تگون

داد.پدرش لبخندی زد و گفت:

_پس دوستش داری؟!

لبخند تصنعی زد و با سر تایید کرد.پدر پویا چونه ی رویا رو به

نرمی گرفت و بالا آورد و گفت:

_تو چشم نگاه کن دخترم، میخوام که مطمئن بشم، که از ته دلت

میخوای که باهاش ازدواج کنی!!

دلش میخواست بتونه بگه؛ انقدر دوسش دارم که صبح تا شب

خبر مرگشو از خدا میخوام!! اما صد حیف که امکانش نبود..

تو صورتش نگاهی کرد و لبخند کشداری زد.

_خوبه...اگه واقعا دوسش داشته باشی و بخوای زندگیشو نجات

بدی، منم حاضرم برای ازدواجتون پیشقدم بشم و برای

خواستگاری همراهش پیام، ولی هر زمان که بو ببرم، نیتتون از این

از دواج چیزه دیگه ای هست، مطمئن باشین پا پس می کشم و اون
وقت دیگه توقعی ام از من نداشته باشین..

رویا مردد نگاهش کرد و خواست از اتاق خارج بشه، که پدر پویا
گفت:

_صبر کن دخترم... تو واقعا نمیتونی صحبت کنی؟؟

رویا لبخند غمگینی زد و سرشو تکون داد.

_باشه دخترم میتونی بری...

من با همسرم صحبت میکنم قرار مدار مراسم خواستگاری رو با

خانواده ات هماهنگ کنه..

فقط یه مسئله ی دیگه..میدونم که پویا از من برات یه اژدهای
هفت سر ساخته..

ولی تو هم مثل دخترم مریم هستی..

دلم میخواد اگه یه روز پسرم تو رو اذیت کرد و ناراحت
کرد،منم مثل پدر خودت بدونی و اول بیای پیش خودم و درمیون
بگذاری..!

هنوزم که هنوز به خاطر اون دختره خودمو نتونستم
ببخشم،دوست ندارم یه نفر دیگه ام تو آتیش اختلاف من و
پسرم بسوزه.

از اتاق بیرون اومد،امروز از نظر روحی حسابی خسته بود و
کسالت اخیرش باعث شده بود،دیگه واقعا گنجایش نداشته

باشه، سمت در خروجی رفت و به حیاط رفت و هوای تازه به

صورتش خورد و نفس عمیقی کشید..

حس خوبی نداشت..هیچ موقع تو زندگی تا این حد غرورش

لگدمال نشده بود،

حتی نمیتونست با کسی درد و دل کنه...

به نقطه ای خیره شد و نفس هاش به شماره افتاد و سیل اشکاشو

رها کرد..

پویا از پشت سر نزدیکش شد و پرسید:

_رویا اینجا چیکار میکنی..!؟

فوری صورتشو ازش گرفت و سمت دیگه ای رو نگاه کرد.

نزدیکش شد و دستشو به صورت رویا زد و گفت:

_منو نیگا کن رویا...داری گریه می کنی؟؟

متفکر بهش خیره شد و اخماش در هم گره خورد وبا غیظ

دندوناشو به هم سایید و گفت:

_رویا نکنه پدرم چیزی به تو گفته؟؟

حدس میزدم اذیتت کنه!!

لعنتی...الان میرم نشونش میدم...اجازه نمیدم هر جور که دلش

میخواه باهات رفتار کنه..!

خواست ازش جدا بشه که رویا آستین لباسشو نگه داشت و مانع شد وبه ماشین اشاره کرد که برگردن .

هر دو سمت ماشین به راه افتادن و رویا با خودش گفت؛ جالبه اذیت و آزارهای خودش اصلا به چشمش نمیاد..!

سوار ماشین شدند و حرکت کردند. ساعت یازده شب شده بود، که جلوی در خونه شون رسیدن، ماشین رو متوقف کرد و سمت رویا چرخید و نگاهی کرد وبا لحن آرومی گفت:

_اگه به خاطر حرفهایی که جلوی خانواده ام زدم، ناراحت

شدی، واقعا ازت معذرت میخوامم..

نمیخواستم ناراحتت کنم..

اما وقتی که چشمم به پدرم میافته کنترل خودم و از دست میدم و
متوجه حرفهایی که میزنم نمیشم.

قول میدم از این به بعد سعی کنم زیاد ناراحتت نکنم، به شرطی
که توهم حرفهای منو گوش کنی و لجبازی نکنی..

رویا سرشو بالا آورد و به صورتش خیره شد و برای اولین بار تو
این چند وقته اجزای صورت پویا رو کنکاش کرد.

صورت گرد و ابروهای مشکی و کشیده ای داشت..

چشم هایی به رنگ خاکستری خوش رنگ و با بینی و لبهای
متناسب و خوش فرم..

موهای مشکی و پر و خوش حالتی ام داشت، در کل ترکیب
صورتش جذاب و بی نقص بود، ولی هیچ کس تو قلبش جای مانی
رو نمی تونست پر کنه، مخصوصا پویا با اون اخلاقیهای تند و
گزنده اش!!

پویا مشکوک نگاهش کرد و گفت:

چرا اینجوری نگام میکنی.. این یعنی چی؟ یعنی منو بخشیدی یا
نه؟

رویا نفس صدا داری زد و بدون خدا حافظی پیاده شد و در باز کرد
و بالا رفت، به محض ورودش ساناز عصبی به استقبالش اومد و
موارد مواخذه قرارش داد و گفت:

_رویا خانم یه نیگاه به ساعت بنداز..هیچ معلومه تا این وقت شب
کجا بودین..؟

برو اتاقت دیر وقته بگیر بخواب..

دفعه ی دیگه تکرار نشه..!

سمت اتاقش رفت و لباس هاشو عوض کرد، دلش گرفته بود، از
آینده به شدت میترسید.

سمت پیانوی گوشه ی اتاقش رفت و دوباره شروع به نواختن
قطعه ای کرد و چشم هاشو بست و سعی کرد به یاد مانی، غم
های امروز رو فراموش کنه ، ترس مبهمی از آینده تباه شده اش
و سرنوشتی که در انتظارش بود، تمام وجودش رو فرا گرفته بود
و هیچ راه گریزی نداشت..

ساعت دوازده بعد از ظهر بود، که با صدای ممتد زنگ
آیفون، چشم هاشو نیمه باز کرد و به سختی از تختش دل کند و
از اتاق بیرون رفت و آیفون رو برداشت و با حالت خواب و
بیداری خواست بگه؛ کیه؟

اما زبانش در دهان نچرخید و درمانده دکمه رو زد و دوباره به
اتاقش برگشت.

نگاهی به خودش تو آینه انداخت، یه بلوز آستین بلند سفید رنگ
و شلوار راحتی به تن داشت، موهاشو کمی مرتب کرد و سمت
سرویس بهداشتی رفت.

دوباره به اتاقش برگشت و با دیدن تینا روی تختش، لبخند کم
جونی رو لبهاش نشست.

تینا هم به تبعیت از اون لبخند مرموزی زد و گفت:

__به به ستاره ی سهیل!

مگر اینکه بیا تو خونه خانم و زیارت کنیم..!

نبودی رویا دیروز چه جنجالی بود، جلوی دانشگاه..

اگه گفתי کیا بودن؟

رویا لبخند بی تفاوتی زد و منتظر پاسخ تینا به دهانش چشم
دوخت.

تینا چشمکی زد و گفت:

_باشه میگم، بین مانی و اون پسره ی نکبت که باهات تصادف
کرده بود...!!

جون تو زده بود، به سرم زنگ بزنم شهابم بیاد، یه مثلث مرگی
ازشون درآد..!

رویا از تصور اینکه پویا چه حرفی به مانی زده، صورتش رنگ به

رنگ شد و با کنجکاوی توام با وحشت به تینا زل زد.

تینا نوچی کرد و گفت:

_فعلا حس فضولیتو سرکوب کن خانم!

بخوای از دهن من حرف بیرون بکشی، شرط داره...!!

بلافاصله زیپ کیفشو باز کرد و کاغذ و خودکاری بیرون کشید و

مقابل رویا گذاشت و گفت:

_اعترافات خود را در این ورقه، با خط خوش و خوانا در یک

صفحه بگنجانید!

رویا رو کاغذ نوشت؛ چه اعترافی؟!

تینا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

_همون اعترافی که یه هفته اس خانم خانما به بنده وعده سر

خرمن میدی و هی امروز و فردا می کنی!!

بگو بین و تو اون پسره چه اتفاقی افتاده؟!

البته خودم حدس میزنم چی شده، ولی خدا خدا می کنم که اشتباه

کرده باشم!!

با حرص به تینا نگاه کرد و نوشت:

_اولا که فضولیش به تو نیومده..

بعدشم چرا بیخود قضیه ی رو بزرگ می کنی؟!قرار بود چه

اتفاقی بیافته؟!

تینا پوزخندی زد و گفت:

_رویا به هر کی دروغ میگی به من دروغ نگو..!!

من دیروز با اون پسره ی که خیلیم پر رو تشریف داره، صحبت

کردم، از زیر زبونش یه حرفهایی هم بیرون کشیدم!

اما دلم میخواد از زبون خودت بشنوم، مطمئن شم..

رویا حرف تینا رو باور نکرد و نوشت:

_تینا سعی نکن، این وسط مو رو از ماست بیرون بکشی!!

درسته، پویا به چند سری منو تهدید کرد، ولی بعدش پشیمون
شد و از من خواستگاری کرده، به دو سه باری ام با هم بیرون
رفتیم و همدیگرو پسندیدیم، خانواده هامونم به این وصلت راضی
ان، قراره به زودی با هم ازدواج کنیم، کل قضیه همینه!!
تینا کاغذ رو مچاله کرد و پرت کرد سمت رویا و بلند شد و عصبی
بهش توپید:

_چررت نگو رویا!!

این دری و رای ها رو هم، اون عوضی تو سرت کرده..؟!
آشنایی و ازدواج و خانواده ها.. واقعا مسخره اس رویا...!
فکر کردی با به احمق طرفی!

د لامصب ..اون دله يا کاروان سراسټ که يه روز عاشق

بشي،فرداش فارغ..

ميدونی مانی تو چه حالیه؟!

ميدونی به خاطره تو زندگيشو دستی دستی نابود کرده؟!

يه ثانيه آروم و قرار نداره بدونه چی سرت اومده،اما از شرمش

حتی نمی تونه بياد سراغت..

اون وقت جواب اين همه عشق و علاقه اش اينکه،با يه يارويه که

نمی دونی از کجا پيداش شده،ننه اش کيه باباش کيه،بری دنبال

عشق و حالت؟!!

رويا نگاه غمگینی به سمتش انداخت و کاغذ مچاله شد را صاف

کرد و نوشت:

_تینا تو از هیچی خبر نداری، پس لطفا خفه شو..!!

تینا لحنشو و آرومتر کرد و گفت:

_چرا خبر ندارم، عزیز دلم، آبجی گلم..!

نباید بزاریم این پسره بیشتر از این پاشو از گلیمش درازتر

کنه، باید هر طور شده جلوش بایستیم، رویا دارم بهت میگما، این

ماجرا رو به شوخی نگیر، فکر نکن قضیه ی به همین سادگیه..

این آدمی که من دیروز دیدم، به خانواده ی خودشم رحم

نمیکنه، چه برسه به تو!!

اگه تن به ازدواج با همچین آدمی بدی، شک نکن قطعا نابود

میشی..

یه کاری نکن فردا روزی که هیچ راهی پس و پیشی برات باقی

نمونه و کاسه چه کنم چه بگیری دستت!

حوصله ی شنیدن بقیه ی حرفهای تینارو نداشت، پوفی کشید و

روی کاغذ نوشت:

_به هر حال من راهمو انتخاب کردم، قصد صرف نظر کردنم از

تصمیمم ندارم..

تینا مرموز نگاهش کرد و گفت:

_از چی ترسوندت؟؟ شک ندارم بازم تهدید کرده...؟!!

با این حرفها بیشتر منو میترسونی رویا!مجبورم نکن برم به

مادرت قضیه رو تعریف کنم و کار به شکایت و پزشکی قانونی

برسه..!!

حالش از عصبانیت منقلب شد و روی کاغذ نوشت:

_تو بیجا میکنی بری سراغ مادرم،مسائل خصوصی زندگی ایم به

خودم مربوطه!

اصلا من میخوام با سر بپریم تو چاه!

این وسط به تو چه ارتباطی داره؟

تینا سرشو به علامت تاسف تکون داد و کیفش رو برداشت و

سمت در رفت و گفت:

_اصلا به درک برو بمیر...!!

حیفه مانی که برگرده پیش تو، لیاقت تو همون پسره دریده اس..

فقط خواهشا بعدا ننه من غریبم بازی و فین فیناتو پیش من نیار..

امروز باهات اتمام حجت کردم..اون پسره تو رو به خاک سیاه

می نشونه، حالا بشین و تماشا کن...!!

تینا از اتاق خارج شد و رویا عصبی و کلافه کمی عقب رفت و به

دیوار تکیه داد و دستشو تو موهاش فرو کرد.

انقدر از دست تینا و حرفهای نیش دارش، حرص خورده گلوش
خشک شده بود، بلند شد و سمت آشپزخانه رفت.

با کمال تعجب تینا رو تو آشپزخانه دید که در یخچال و باز کرده
و با کله فرو رفته داخلش و به شدت مشغول جست و جویه.

خندید و تو دلش گفت؛ این بشر حتی قهر کردنشم به آدمیزاد
نرفته!!

پاورچین پاورچین سمتش رفت و برای ترسوندنش انگشتاشو از
پشت تو پهلوهاش فرو کرد.

تینا بدون هیچ واکنشی، برگشت سمت رویا گفت:

__بخچالتونم مثل خودتون مضخرفه، هیچ کوفتی توش پیدا

نمیشه!!

سرشو تگون دادو با پررویی تمام، از کشویی تراکت رستورانی

رو پیدا کرد و زنگ زد و سفارش دو پرس باقالی پلو با ماهیچه با

مخلفاتش رو داد و رو به رویا که مات ایستاده بود و نگاهش

میکرد، گفت:

__چیه .. نکنه باید پولشم من حساب کنم؟!!

تو که هر چی از دهننت در اومد بارم کردی..

سر ظهري مهمون گشنه تشنه تو خونتون هست، يه ظهري
جلوش نداشتي، حداقل پول نهار و حساب كن باهات آشتي كنم!!

رويا خنديد و دستاشو به علامت تسليم بالا برد.

بعد گذشت نيم ساعتی تينا برای تحويل گرفتن غذاها به پايين
رفت و رويا ميز دو نفره شونو چيد و مشغول خوردن غذاهاشون
شدند و تينا در حاليكه غذاشو با اشتها ميخورد، از ماجراهايي كه
تو چند روزه غيبت رويا تو دانشگاه اتفاق افتاده بود صحبت
ميكرد. بين حرفهايش بي هوا گفت:

_راستی ميدونستی فردا مانی و پريسا ميخوان از هم جدا بشن؟!

رویا دست از غذا خوردن کشید و قاشق روی بشقابش گذاشت و
سرشو پایین انداخت.

ذهنش قدرت تجزیه و تحلیل این خبر و نداشت، افکاری متناقصی
تو وجودش شعله ور شد، از طرفی به خاطر ویران شدن زندگی
پریسا و مانی، عذاب وجدان شدیدی داشت، از طرفی ام با روشن
شدن تکلیف زندگی مانی، بهترین فرصت بود، دوباره بدون هیچ
دغدغه و مانعی کنار هم باشن، چقدر چشم انتظار چنین روزهایی
بود، اما چه مانع بزرگتری از پاک نبودن و آبروی از دست رفته
اش!!

از تصور وضعیت خودش، بند بند وجودش آتش گرفت!!
باید دقیقاً در این زمان که با تمام وجودش گرفتار منجلاب
بود، این اتفاق می افتاد؟!

تینا نگاه کنجکاوانه ای به اجزای صورتش انداخت و با کنایه
گفت:

_تو که برات مهم نبود، چرا اینجوری بهم ریختی؟!

وقتی قیافه ی ماتم گرفته ی رویا رو دید، از حرفی که زده
بود، پشیمون شد و گفت:

_رویا ببخشید گلم، نمی خواستم ناراحتت کنم، حالا نهار تو بخور تا

منم بگم دیروز این پسره اسمشو چی گفتی، آهان پویا چه

حرفهایی به مانی زد!!

رویا سرشو بالا آورد و کنجکاوانه به چهره ی تینا چشم دوخت.

تینا به غذا اشاره کرد و گفت:

_اول غذاتو بخور، بعدش..

رویا قاشقش رو برداشت و دوباره شروع به خوردن کرد.

دوباره با آب و تاب شروع به صحبت کرد :

_اولش که مانی یقه شو گرفت و گفت مزاحم رویا نشو...

اونم از خجالتش در اومد، به مانی گفت، تو یه هوس بازی همزمان

با چند نفری و برو از زنت اجازه بگیر و این حرفها..

تازه به مانی گفت که یک هفته دیگه من و رویا با هم ازدواج می

کنیم و واسه مراسممون تو رو هم دعوت میکنیم..

عرق سردی رو پیشونی رویا نشست و با کلافگی سرشو تگون

داد.

تینا حق داشت زندگی کردن با آدمی مثل پویا طاقت فرساتر از

اون چیزی بود که فکرشو میکرد، هنوز هیچی نشده آبرو و اسش

نذاشته بود فقط یه قضیه ی رابطه شونو از قلم انداخته بود که به

مانی بگه..!!

از سر میز برخاست و سمت اتاقش رفت و موبایلش رو برداشت

و عصبی شماره پویا رو پیدا کرد و پیامک داد :

'تو منو مجبور کردی که باهات ازدواج کنم، من بدبختم قبول

کردم، دیگه قرار نشد که بری جلوی دانشگاه و بین دوستانم

آبرومو ببری؟

هرچی بوده بین خودمون دو نفر بوده، قرارمونم همین بوده!

خجالت نمیکشیدی یکدفعه مینشستی ،از قضیه ی شاهکاریه اون

روزتم تعریف میکردی؟!'

تینا واسه کلاس بعد از ظهر فردا با رویا هماهنگ کرد و

خداحافظی کرد و رفت.

بی حوصله ی گوشه ای از تختش دراز کشید وبعد بیست دقیقه

ای موبایلش ویبره رفت، به سمت گوشی خیز برداشت و پیام

جدید رو که شماره ی پویا بود رو باز کرد.

'منظورت از دوستی که گفתי آبروت جلوش رفته، کدوم دوست

دقیقا..؟

اون دختره که قبل اینکه من چیزی بگم، از همه چی خبر داشت،

فکر کنم خودت سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کرده بودی..

حدس میزنم علت دلخوریتون،اون یکی دوست محترمتون بود

که هر چی براش رشته کرده بودی پنبه شد،از همینم داری

میسوزی..!

چشم اگه لازم باشه،یه روزی میشینم قضیه ی اون روزم مفصل

براش تعریف می کنم..

تو نمی خواد نگران آبروت جلوی اون آدم باشی،اون اگه براش

آبرو مهم بود،با وجود متاهل بودنش با یه دختر مجرد نمی

گشت..!!

از فرط عصبانیت داغ کرده بود و دستش به لرزه افتاده بود،با

همون دست لرزونش نوشت:

نه فقط تو خوبی..!

فقط تو آبرو داری که به دختر مجرد مردم دست درازی کردی..!

مانی هر چی ام باشه، به آشغالی مثل تو شرف داره..!!

نمی دونستی، بدون من یه تار موشو با کل دنیا عوض نمیکنم..

این سری ام چه جلوی من سبز بشی، چه بیای جلوی در

دانشگاهمون منم چشمو رو همه چی می بندم و خودم داوطلبانه

میرم همه چیو به خوانواده ام میگم و بعدش هر چه بادا باد..

تمام عصبانیشو روی گوشی خالی کرد و منتظر جواب پویا نموند.

گوشی رو خاموش کرد و پرت کرد گوشه ای و سرشو میان

بالشت فرو کرد و اشکاش بی پروا رو صورتش روان شد..

جلوی آینه قدی ایستاد.یه شلوار زغالی و یه بلوز بافت مشکی و
یه کت تک اسپرتی از روش پوشیده بود.موهایش کاملاً ساده شانه
کرده بود و مرتب کرده بود.

تیپ تیره اش کاملاً مناسب محیطی بود که قرار بود بره.
از اتاق بیرون رفت و به طبقه ی پایین رفت.مادرش با دیدنش از
آشپزخانه بیرون آمد و مقابلش ایستاد و دستی روی کت پسرش
کشید و با چهره ی دmq و گرفته ای گفت:

_مانی جان واقعا میخوای بری دادگاه؟

_میخوای نرم!!!مگه ندیدین خودش دادخواست طلاق داده؟!!

_درسته پسرَم، اما پریسا آدم عجولی نیست، از سرِ عصبانیت و

دلخوری دست به همچین عملی زده!

کلافه نگاهش کرد و گفت:

_حالا میگی چیکار کنم، برم به دست و پاش بیفتم بره

دادخواستشو پس بگیره!

_نه پسرَم، من خودمم دل خوشی از پریسا ندارم، ولی بدون شک،

خوبی هاش بیشتر از بدی هاش بوده، اگه مجبور به گفتن هر

دروغی ام شده، فقط برای حفظ زندگیتون بوده، می دونم

بخشیدنش کار ساده ای نیست، ولی حداقل برای یه مدت کوتاهم

شده بهش یه فرصتی بده، دوباره بتونه خودشو اثبات کنه.

قیافه ی حق به جانبی گرفت و با لحن طلبکارانه ای گفت:

__ نه مادر جون، مثل اینکه بازم دوباره برگشتیم به خونه ی

اولمون، قرار شد من برگردم اینجا و شما هم برید از رویا معذرت

خواهی کنین..

بزارین یه روز از حرفهاتون بگذره و بزنین زیر حرفتون..

اگه منم مثل شما بخوام چرتکه بندازم و حساب کتاب کنم، این

وسط به رویا بیشتر از همه ظلم شده..

من دیگه تحت هیچ شرایطی قصد ندارم تنهاش بزارم،هیچ کس
و هیچ چیزای ام نمی تونه مانع ام بشه..

از در خروجی بیرون رفت،مادرش دنبالش راه افتاد و گفت:

_حق با تویه مانی جان..در حق رویا خیلی بدی شده،اما پریسا

هم از روی عمد و قصد و غرضی نخواسته بود که رویا ل...

متوجه سوتی که داد شد و بقیه ی حرفشو خورد.مانی برگشت

سمتشو و پوزخندی زد و گفت:

_جالبه...پس شما هم می دونین چی سر رویا اومده و نمی

خواهین حرفی بزنی و هنوزم که هنوزه همون روال سابق پیش

میری و سنگ پریسا رو به سینه می زنی ..

همین رفتار تون باعث بی اعتمادی ایم شده و مصمم تر میشم این

زندگيه مسخره رو به اتمام برسونم..

بدون اینکه منتظر جواب مادرش باشه،سمت اتومبیلش رفت و با

دکمه ی ریموت قفلشو باز کرد و سوار شد و برای جلسه ی

دادگاه یک ساعت دیگه به راه افتاد.

هوای اول صبح به شدت گرفته و ابری بود.وارد دادگاه شد و اتاق

مورد نظر رو پیدا کرد.

پریسا روبروی اتاقی که هنوز نوبتشون نرسیده بود، روی نیمکت
فلزی نشسته بود.

سمتش رفت و کنارش روی نیمکت نشست و نگاهی به پریسا
انداخت، پالتوی شیری رنگ و شال بنفشی به سر داشت و آثار
کبودی های صورتش حتی با وجود آرایش محوی که روی
صورتش بود، کم و بیش هویدا بود.

انتظار اینکه پریسا سر وقت بیاد و چنین واکنش سرد و بی
تفاوتی نشون بده را نداشت.

زیر لب سلامی به پریسا داد. پریسا نیم نگاهی به صورت مانی
انداخت و بدون اینکه جواب سلامشو بده گفت:

__حالا چرا تیپ تیره، مگه عزا اومدی!!

نا سلامتی امروز مثل روز عروسیت میمونه و با خیال راحت بدون

هیچ عذر و بهونه ای به سمت عشقتون پر میکشی..

مطمئنا از قبل بیشتر تحویلت می گیره، هر چی نباشه، از امروز به

بعد یه پسر مجردی و رویا خانم دیگه در حکم یه هوو نیست..

اینبار از دست حرفهای دو پهلوی پریسا ناراحت نشد و هنوزم ته

دلش نسبت به سرنوشت پریسا عذاب وجدان داشت، آروم

زمزمه کرد:

_بابت کبودی صورتت واقعا متاسفم، واقعا نمیخواستم همچین

کاری کنم..

پریسا پوزخندی زد و گفت:

_باشه باشه..

خودتو سر زنش نکن..چهار تا سیلی واسه رسیدن به رویا که این

حرفهارو نداره... خیالت جمع، محض آبرو داری یه هفته اس

خونه نشین شدم..

مانی با غیظ گفت:

_اما خودتم میدونی که اون سیلی ها به خاطر رویا نبوده، چون
هنوزم نمی دونم سرش چی اومده، مطمئن باش حسابت با اون با
چنتا سیلی صاف نمیشه..

فقط و فقط به خاطر خیانتت به اعتمادم بود، من تو اون شرایط
برزخی ایم تمام تلاشم کردم که همه ی حرفهاتو باور کنم
ودوباره تو زندگی ایم فقط توباشی..

اما تو...

به هر حال من مهریه تو تمام کمال، با اضافه ی سهمی که تو این
یکسال زندگی داشتی و آماده کردم، بعد دادگاه به حسابت انتقال
می کنم..

_من به ریالم نیاز به صدقه ات ندارم.. کوتاهی های خودتو تو

زندگی مشترکمونو با پول نخر...

پولاتو بزار تو جیبت، زیاد ولخرجی نکن، واسه زندگی جدیدت

لازمه همیشه..

مانی لبخند عصبی زد و گفت:

_مثلا میخوای با بخشیدن مهریه ات عذاب وجدان منو بیشتر

کنی.. باید بگم که تو این مدت خوب منو شناختی و نقطه ضعفامو

میدونی..

با صدا کردن نام هاشون از زبان سربازی که جلوی در ایستاده بود، داخل رفتن و به هر محنتی بود، حکم طلاق رو گرفتن و با تمام شدن کارشان از محضر خانه ای با هم بیرون اومدند، بالاخره هوای گرفته تبدیل به هوای بارانی و سرد شده بود.

مانی چتری که همراهش آورده بود باز کرد و بالای سر پریسا گرفت و تا جلوی ماشینش همراهیش کرد.

کنار ماشین روبروی هم ایستادند، هرم نفس هاشون به خاطر سردی هوا، با رنگ سردی در محیط قابل تشخیص بود، مانی حصار سکوت را شکست و گفت:

_بابت تمام سختی های که این یکساله متحمل شدی فقط میتونم

بگم ببخشید..

کاش هیچ وقت سرنوشتمون به هم گره نمی خورد، که زندگی تو

هم نابود نمی شد..

فقط یه چیزی تو گلوم گیر کرده و حتی تو این دم آخرم دلم

باهات صاف نمیشه، اونم کاری که با رویا کردی..

پریسا خنده ی فاتحانه ای زد و گفت:

_کی گفته، زندگی من نابود میشه، اتفاقا کتکی که به من زدی یه

حسنی داشت که باعث شد سر من به سنگ بخوره و متوجه بشم

که چقدر غرورم به دست کسی مثل تو که هیچ موقع حسابت با
خودت روشن نیست، لگد مال میشه..

تو این چند روزه خیلی فکر کردم، تو همیشه راست میگفتی، هیچ
موقع لیاقت منو و عشقم و حمایت هامو نداشتی...

از این به بعد کسی که زندگیش نابود میشه، رویا جونه، که قراره با
یه آدم دمدمی مزاج و همچنین که کسی که من از زندگی ایم
انداختمش بیرون، سر کنه..!!

در ضمن امیدوارم بتونی با وضعیت جدیدش کنار بیای و اذیت
نشی...

سوار ماشینش شد و روشن کرد و با سرعت از آن محیط دور
شد. وقتی حسابی از اون خیابون دور شد، در گوشه ای خلوت
ماشین رو پارک کرد و سرشو روی فرمون ماشین گذاشت با تمام
وجودش زار زد.. به خاطر حفظ غرور باقی مونده اش، کسی که
مثل جان برایش عزیز بود رو دو دستی به رقبش تقدیم کرد
بود، چاره ای دیگه ام نداشت، بعد اینکه مانی میفهمید سر رویا چی
اومده، قطعاً واکنش ناخوشایندتر از این هم داشت..

مانی همانطور با ژست متحیرش ایستاد بود و هاج و واج مسیر
رفتن پریسا رو با نگاهی بدرقه میکرد و در ذهنش علامت
سوالی بزرگی بود، از رفتار غیر قابل انتظار امروز پریسا و وضعیت
جدید رویا که پریسا اشاره کرده بود..

با اینکه امروز کلاس نداشت ولی به امید دیدن رویا به سمت
دانشگاه حرکت کرد.

بعد نیم ساعتی به دانشگاه رسید، شدت ریزش باران از ظهر
بیشتر شده بود، داخل محوطه حیاط چشم گرداند و رویا و تینا
روی نیمکت سایه بان‌داری دید و به سمتشان رفت، از فاصله ی
چند متری چهره ی رویا رو دید و با شادی مضاعفی لبخندی
زد، جلو رفت و سلام داد.

تینا و رویا با تعجب به سمتش برگشتن و نگاهش کردند. نگاهش
روی چهره ی فوق العاده زیبای رویا ثابت ماند و متوجه شد که
رنگ صورتش به وضوح پریده، رویا رو مخاطب قرار داد و گفت:

_رویا من و پریسا امروز از همدیگه جدا شدیم!!

تینا به زور جلوی خنده شو گرفت و به قصد تنها گذاشتنشون
بلند شد و ترکشون کرد...

به خط و نشونهایی که رویا با چشم و ابروش و اسش می کشید
اهمیتی نداد و چشمش به مرجان تو گوشه ای حیاط افتاد و
سمتش رفت.

مرجان با دیدنش لبخندی زد و سلام
داد، اما با دیدن رویا کنار مانی لبخند رو لبش خشک شد و با لحن
طعنه آمیزی به تینا گفت:

_واقعا که .. این دوستت

انقدر دور و اطراف پسر عمه ی من پلکید عاقبت کار خودشو
کرد،

نذاشت مهر طلاق بدبخت خشک بشه بین دوباره چه جوری دل
میده قلوه میگیره...!!

والا زنش مثل پنجه ی آفتاب بود، همه چی تموم بود..

بدت نیادا... ولی دوست عزیزتر از جونت اول مثل بختک افتاد تو

زندگیشون و باعث شد پسر عمه ام از زنش دلسرد بشه، بعدشم

آواره دکتر و بیمارستانش کرد، اینم از تیر خلاصش مجبور کرد

زنشو طلاق بده و دنبال خانم راه بیفته..

طفلکی عمه ام الان این صحنه رو می دید سخته میگرد...همچینم

خانم قیافه ی مظلوما رو به خودش می گیره، آدم شک می کنه

همه این کارو تنهایی کرده..

جدیدا هم که اصلا جواب سلام نمیده، هر چی میگم فقط کله شو

تکون میده، جای اینکه ما شاکی باشیم از خانم، اون رفته تو ژست..

تینا کلافه گفت:

_اووه چه خبرته بابا ور ور اراجیف بهم میبافی و هر چی از دهن

بیرون میریزه نطق می کنی..!

با حالت شوخ و مغرورانه ای ادامه داد:

_عزیز دلم شما همه رو با خودت مقایسه نکن، که سال تا سال

کسی نگاه بهت نمی انداخت و آخر سر به اون شوهره بدبختت

خودتو قالب کردی..

دوست عزیزه من چیکار کنه خشگلی هزار تا دردسر داره، طفلی

نشسته سر جایش اون پسر عمه ی گرامیت رها نمیکنه، یعنی

حقم داره، منم جایش بودم، از همچین تیکه ای نمی گذشتم، باور

نداری یه نگاه به سمتشون بنداز، بفرما شاهدِم که از غیب رسید..

هر دو به سمتشون از دور نگاه کردند، رویا بلافاصله از کنار مانی

بلند شد و به سمت در خروجی دانشگاه به راه افتاد، مانی هم

دنبالش راه افتاد و پشت سرش یه حرفهایی میزد که از این

فاصله قابل تشخیص نبود.

مرجان سمت تینا برگشت و گفت:

_مثل اینکه تو هم مضخرف نمیگی، این مانی ام عقلش پاره سنگ

برداشته، من نمیدونم از چی این دختره ی مغرور و فیس و افاده

ای خوشش اومده، تو هم بیخود طرفداریش نکن، مثل اینکه

فراموش کردی کارت هنوز پیشم گیره..

تینا قهقهه ای زد و گفت:

_بیا مرجان جونم..این گردن ما از موهم باریک تره..

مرجان چشم غره ای نثارش کرد و گفت:

_خیلی پر رویی به خدا تینا..شریک دزدی و رفیق قافله..بعدشم

زشت و بیرخت خودتی...!!

مثل تو هر سال یبار میرفتم زیر تیغ خوب بود؟!!

تینا اخم تصنعی کرد و گفت:

_باشه مرجان خانم حالا هر چی دلت میخواد بار ما دو تا کن..بزار

من و رویا با هم جاری شیم،اونوقت میدونیم حال تو فامیل

شوهر و چجوری جا بیاریم و بنشونیمت سر جات..

مرجان پوزخندی زد و گفت:

_باید عرض کنم حضورتون، هر دوتونم این آرزو رو به گور

میبرین، هیشکی ام نه عمه جان من!!

دیدي که ، کمتر از دکتر، مهندس افتخار نمیده کسی عروسیش

باشه..

تینا کمی هلهش داد و پشت چشم نازکی کرد و گفت:

_برو بابا.. انگار نوبرشو آوردن..!! فعلا که رویت کردی ما افتخار

ندادیم خانم...

مانی دنبال رویا راه افتاد و ملتمسانه گفت:

_رویا تمنا میکنم یه لحظه وایستا..خواهش میکنم.

رویا بدون حرکت ایستاد و سمتش برگشت. مانی جلوتر رفت و
عاجزانه گفت:

_رویا امروز همه چی و تموم کردم، پریسا دیگه زن من

نیست، دیگه هیچ مانعی بین ما نیست، می دونم هنوز منو

نبخشیدی، ولی به خاطر روزهای خوبی که با هم داشتیم، حداقل

در حد یه دیدار کوتاه به من فرصت بده..

نمی دونم دلیل این موش و گربه بازیا چیه، یک هفته اس که

میخوام باهات حرف بزنم، اما مجال نمیدی..

یعنی انقدر از من متنفر شدی؟!

اون همه ی عشق و دلدادگی به همین زودی تو قلبت فرو کش
شد؟

رویا سرشو بالا آورد و با ترس تو چشم های مانی زل زد، مانی
لبخندی زد و به راحتی تونست برق عشق تو نی نی چشمهای
رویا بخونه.

تو چشماش عمیق شد و سمت ماشینش اشاره کرد و آروم زمزمه
کرد:

_داره بارون میاد.. هوا سرد شده .. بیا با هم برگردیم.. البته
میدونم خاطره خوبی از آخرین باری که تو ماشینم بودی

نداری، اما قول میدم تمام اون خاطرات بد و از ذهنت پاک

کنم.. خواهش می کنم رویا فقط یه بار..!

رویا برای لحظه ای پاهایش سست شد و عمق نگاه مانی در تمام

وجودش نفوذ کرد و قلبش به شدت دیواره ی سینه می

کوبید. تسلیم قلبش شد و به خاطر دلتنگی بی حد و اندازه اش

سمت ماشین مانی به راه افتاد. مانی لبخندی زد و آرام دست رویا

رو گرفت..

برای لحظه ای بدنش داغ شد و تازه تونست یادش بیاد که

نمیتونه صحبت کنه، نمی دونست واکنش مانی چیه..

اما اینو خوب میدونست که دیگه تحمل و گنجایش ناراحتی و غم

جدیدی نداشت، مشکلش یکی دو تا نبود، نمی خواست مانی رو

امیدوار کنه.. دلش نمی خواست بازم باعث رنج و عذابش بشه..

کمی تامل کرد و از این ملاقات شانه خالی کرد و در چشم بهم

زدنی دستش را از دست مانی بیرون کشید و مسیرش را عوض

کرد و بعد گذشت دقیقه ای سوار تاکسی شد و از اون مکان دور

شد.

مانی دستی تو موهای مجعدش فرو کرد و با چهره ی درهم و

قلبی مالا مال از غم زیر لب گفت:

_آخه چرا رویا...!!

یک هفته از اون روز می گذشت، سعی میکرد فقط کلاسهای

خیلی مهم به دانشگاه برود، که کمتر با مانی روبرو بشه.

روزهای کسل بارش پشت سر هم طی میشدند، این روزها

موضوعی که ذهنش را به خودش مشغول کرده بود، نبود خبری

از پویا بود، نمی تونسته باور کنه به خاطر پیام هایی که اون روز

براش فرستاده بود، بی خیالش شده..!

حتی از نبودشم می ترسید..

آروم و قرار نداشت، از اینکه ناگهانی سر و کله اش پیدا بشه و

حادثه ی جدیدی رخ بده، به شدت واهمه داشت.

غرورش اجازه نمیداد، خبری ازش بگیره، سرانجام طاقت نیاورد و
از موبایل مادرش شماره مریم رو پیدا کرد و پیامک داد، بعد سلام
و احوالپرسی و بحث های متفرقه، سراغ پویا رو از مریم
گرفت، مریم هم جواب فرستاد، که پویا بیشتر از یک هفته اس از
ایران رفته..

خبری که مریم داد باعث شد در بهت و ناباوری عجیبی فرو
بره، دلش میخواست پیرسه اون که مدارکش ناقص شده
بود، چطوری تونست برگرده، اما روش نشد و بیخیال شد.

با بی خیال موبایلش رو رو گوشه ای انداخت و از خوشحالی رو

پاش بند نبود، کمی هم ته دلش ترس و نگرانی داشت، اما به

خودش نهیب زد که

شاید هیچ موقع بر نگرده و همه چی بی صدا تموم بشه..

با خوشحالی مجددا سمت گوشیش برگشت و خبر رفتن پویا رو

برای تینا نوشت و ارسال کرد.

اما جوابی که تینا فرستاد، باعث شد به یکباره تمام ذوق و سر

خوشیش فروکش بشه و آشوب و تشویش جاشو بگیره...

تینا براش نوشته بود:

'تا اونجایی که من میدونستم، بهش علاقه مند بودی و برای
ازدواج و آینده تون برنامه ریزی کرده بودین، حالا دلیل این همه
ذوق زدگیتو واسه رفتنشو نمی فهم!!

با این حال باید بگم زیادم خوشحال نباش عزیزم، چون وقتی
دیده از تو بخاری در نیامد و ول کن مانی نیستی، آقا عشق و
حالشو کرده و الانم یه جورایی میشه گفت فرار کرده!!

اشکال تو اینکه فقط یه قدم جلوتر و می بینی و فکر آینده ات
نیستی، اگه دستت بهش نرسه، به سختی می تونی اثبات کنی که
مقصر اصلی کیه، حتی بخوای با مانی ام ازدواج کنی، اول باید
تکلیف این قضیه روشن بشه رویا جون، درسته که مانی همه جور
قبولت داره، ولی در نهایتش اونم یه مرد هستش، باید بهش اثبات

کنی کی این بلارو سرت آورده، وقتی که پویا نباشه، هر چقدر
قسم و آیه بخوری، بازم امکان داره ته دلش حرفاتو باور نکنه!'
هم از دست تینا که انقدر رک و با صراحت به این موضوع اشاره
میکرد و هم از دست خودش و سادگیشو و زود باوریش و هم از
دست پویا که هر بلایی که دوست داشت سرش آورده بود و حالا
معلوم نبود، کجای دنیا، کدوم گوریه، به شدت ناراحت و عصبی
بود.

درمانده و مستاصل دوباره موبایلشو برداشت و برای تینا نوشت:

'نمی دونم چیکار کنم تینا، دارم از ناراحتی دق می کنم، اگه

خانواده ام بفهمن زنده ام نمیزارن!

در مورد مانی ام درسته که الان همه ی شرایطش مهیا شده برای

دوباره با هم بودنمون، اما من دیگه اون آدم سابق نیستم، حتی اگه

بفهمه که من دیگه نمی تونم حرف بزnm و با این مسئله کنار

بیاد، آخه در مورد اون یکی چی بگم تینا، اصلا نه روم میشه بگم و

نه دوست ندارم هیچ موقع بدونه، حتی شده به قیمت جدایی و

ندیدنش تموم شه..

منم جای اون بودم، باور نمیکردم و اعتمادم رو از دست

میدادم، نمی خوام با دونستن واقعیت طرز فکرش در مورد من

ویرون بشه و به یه چشم دیگه منو ببینه، میخوام برای همیشه تو

ذهنش همون رویای پاک و معصوم بمونم..

آخه تینا چطور میتونه باور کنه، منی که تو اون هفت هشت ماه جز

گرفتن دستش، هیچ برخوردی باهاش نداشتم، همچین دختر تو

زردی از آب در پیام...!

به سختی تونست پیامی که نوشته بود رو ارسال کنه و پتوشو روی

سرش کشید و بی صدا هق هق زد، از درون داغون و متلاشی

بود، تحمل دو اتفاق سخت و ناخوشایند در ظرف کمتر از یکماه

که روح و جسمش را خدشه دار کرده بود، برایش غیر قابل تحمل

بود.

از زیر پتو در آمد و با آشوب رو تختش نشست و صورتش را که
داغ کرده بود با دستش باد زد و دوباره شروع به گریستن کرد.

صدای زنگ موبایلش بلند شد، نگاهی به صفحه نمایشگرش
انداخت، شماره تینا بود، دکمه ی اتصال رو زد و سرفه ای کرد، تینا
شروع به صحبت کرد و گفت:

_الهی قربون اون دلت برم آبجی جونم.. غصه نخور
عزیز دلم.. بیخود می کنه کسی در مورد تو فکر بدی کنه..

رویا نمیخوام ناراحت بشی، منم رو این موضوع خیلی فکر کردم، با وجود اتفاقاتی که برای منی و تو افتاده، بودن دوباره تون با هم نتیجه ی خوبی نداره...

نمی دونم چی بگم، ولی همیشه شرایط زندگی اونجوری که آدم دلش میخواد پیش نمیره، تو باید الان قید قلب و احساساتو بزنی و با منطق و عقلت پیش بری، باید منی رو فراموش کنی، میدونم سخته، عذاب میکشی، ولی در حال حاضر راه دیگه ای نداری..

بر خلاف میل باطنی ایم، فقط میتونم بگم رویا جونم یه راه در پیش داری، نباید بزاری اون پسره راست راست واسه خودش بچرخه، باید اونم تو این سرنوشت با تو بسوزه..

هر طور شده پیدایش کن و باهاش ازدواج کن، بعد عقدم انقدر
عذابش بده و خونشو تو شیشه کن که هم مجازات عملشو پس
بده و هم ازت بیزار بشه و طلاق بده، بعد اونم کسی نمیتونه
چیزی بهت بگه، خیلی راحت میتونی بگی شوهرم عوضی از آب
در اومد و هزار تا انگ بهش بچسبونی و حتی میتونی به مانی ام
بگی مجبور به ازدواج باهاش شدی، تو دوباره میتونی دلشو به
دست بیاری، شک ندارم، بعدشم یه تصمیمی واسه ادامه زندگیت
می گیری، با گریه و ناله و شیون که مشکلی حل نمیشه، باید یه
کاری کنی..

خب من تماس و قط می کنم، تو بین میتونی از خواهرش شماره
شو گیر بیاری، حواست باشه، باهاش طوری رفتاری نکنی که بو

بیره و برنگرده، یکم ملایمت به خرج بده، هر طور شده راصیش
کن برگرده ایران، خب فعلا عزیزدلم بینم چیکار می کنی، اگه
پات نلرزه و طبق حرفای من پیش بره، دو سه ماهه، قال این قضیه
این کنده میشه! فعلا بای عزیزم.
خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

_انقدرم گریه و زاری نکن، اون چشای خوشگلتنو خراب می
کنی، نقشه هامون باده هوا میشه، فعلا لازمشون داریم!
گوشی رو کنسول کنار تخت گذاشت و توی افکار عمیقش غوطه
ور شد، ماجرا به اون سادگی که تینا برای خودش بریده بود و

دوخته بود، ساده نبود، آگه بعد ازدواج پویا راضی به طلاق نمی شد

یا اگر مانی بعدها نمی بخشیدش چی؟

به علاوه اون، چطور میتونست با پویا که انقدر عذابش داده بود و تا

سر حد مرگ ازش متنفر بود، مهربون تر بشه و بتونه بعد ازدواج

تحملش کنه...

هزاران سوال و جواب بی نتیجه، تو ذهنش رژه میرفتن..

بالاخره بعد کلی سبک سنگین کردن حرفهای تینا به این نتیجه

رسید، هر اتفاقی ام تو آینده بیفته، بهتر از واکنش پدر و مادرشه و

زندگی خفت باریه که بعد اون در انتظارشه..

بعدشم همین مانی نبود که تو شرایط سختش تنه‌اش گذاشت و
با پریسا گرم گرفت، یکمم سختی میکشید بد نبود..

نسبت بی رحمی ثانیه قبلش که در حق مانی کرده بود، عذاب
وجدان گرفت، هر اتفاقی ام تو گذشته افتاده بود، مهم این بود که
الان دوباره بی ریا کنارش بود..

دوباره دستش به سمت کنسول رفت و موبایلش رو برداشت و به
مریم مسیج داد:

'سلام عزیزم، ببخشید که باز مزاحم شدم، میخواستم بدونم
برادرت کی بر میگرده ایران؟'

زیاد منتظر نماند و تو عرض یک دقیقه مریم جواب فرستاد:

'نمی دونم عزیزم، بعید میدونم به این زودیا برگرده، یکی دو روز

بعد رفتن تو من کلی باهاش حرف زدم و التماسش کردم به

خاطر گندی که من زدم، تو رو بدبخت نکنه و دست از سرت

برداره، اول قبول نمیکرد، ولی انقدر اصرار کردم و به روح زنش

قسمش دادم، که بالاخره راضی شد'

رویا مایوسانه نگاهی به صفحه گوشیش و انداخت و ته دلش

ناسزا بار مریم کرد و گفت؛ بمیری که غیر گند زدن هیچ کاری از

دستت برنمیاد!!

دوباره نوشت:

_'بی زحمت شماره اونورش رو برام میفرستی؟'

مریم شماره پویا رو فرستاد و نوشت:

_'شماره شو برات فرستادم عزیزم، ولی به نظر من صلاح نیست

دوباره پیگیریش بشی، ازش دوری کنی بهتره، به نفع خودتم

هست'

از لحن مریم عصبی و دلخور شد و جوابی نفرستاد، پوزخندی زد

و با خودش گفت:

__همچین میگه ازش دوری کن و پیگیرش نباش که انگار یه دل

نه صد دل عاشقش شدم...نه اینکه خان داداشت خیلی تحفه اس

میخوام التماسش کنم!

نفسشو با ناراحتی فوت کرد و ته دلش گفت:

__این همه حقارت و عذاب حقمه!!

تقصیر یا تقدیر!!

به هر حال فعلا باید بسوزم و بسازم..

بعد خوردن شام، سریع میز غذا رو ترک کرد و به اتاقش پناه
برد. نمی دونست پویا الان کدوم کشوره و اونجا ساعت چنده و
شبه یا روز!!

شماره که مریم براش فرستاده بود، تو گوشی ایش ذخیره کرد
، دلش میخواست برای تاثیر گذاری بیشتر بهش زنگ بزنه و
صحبت کنه، اما به نوشتن پیام اکتفا کرد و نوشت:

'سلام رویا هستم.

از مریم شنیدم که از ایران رفتی، چرا بی خبر رفتی؟'

پیام را ارسال کرد و منتظر پاسخ ماند.

نیم ساعتی گذشت ولی خبری نشد، هر ده دقیقه یکبار گوشی رو

چک میکرد، یه دو ساعتی به همون شکل گذشت ولی دریغ از

جوابی..!

خودش را دلداری داد که الان ساعت مناسبی نیست و حتما

خوابه ..

کلافه از اتاقش بیرون رفت و روی مبلی کنار پدرش نشست و

چشم به تلویزیون دوخت.

یه ساعتی گذشت و با کشیدن خمیازه ای به سمت اتاقش
بازگشت و دوباره گوشیشو چک کرد، اینبار روی صفحه گوشیش
علامت یک پیام هک شده بود.

بدون معطلی پیام رو باز کرد، از طرف پویا بود نوشته بود:

_'ببخشید توقع داشتی بگم، من آشغال بی آبرو دارم از ایران
میرم، کاری باری نداری..

بعدشم مگه خودت نخواستی کاری به کارت نداشته باشم، خودت
که میدونی من چقدر حرف گوش کن و مطیعم'

رویا خندید و ته دلش گفت؛ آره خبر مرگت!

دوباره با حالت مشمئزکننده ای نوشت:

'خب اون روز یکم عصبی بودم، منظوری نداشتم، ولی تو باید یه

خبری میدادی، حالا کی برمیگردی؟'

اینبار در عرض بیست دقیقه جوابشو فرستاده بود:

_'هه...خیلی باحالی تو..

چیه نکنه اون مانی خانت که یه تار موشو با دنیا عوض

نمیکردی، بازم دستتو گذاشته تو پوست گردو و اونم مثل پسر

عموت سر به کوه و بیابون گذاشت..

از اون آدم هوس باز بیشتر از اینم نمیشد انتظار داشت..

میدونستم اول و آخر بیخ ریش خودمی، فقط خواستم به خودتم
ثابت بشه که هیشکی مثل من نمیشه که همه جوره پات وایسته و
همه ی عیب و ایراداتو با جون و دل پذیره..
نترس خانمم گفتم میگیرمت یعنی می گیرمت دیگه، بی تابی
نکن، ترشیده نمی مونی..^۱
پیام رو خوند و با حرص گوشیشو پرت کرد کف اتاق، مثل کوه
آتش فشان در حال انفجار بود، دوباره سمت گوشیش خیز
برداشت واز روی زمین برداشت و براش نوشت:
_ 'شک نکن که یه آشغال هستی و آشغال می مونی..اون که عیب
و ایراد داره و روانی به تمام معناس تویی..!'

این منم که باید لنده هوری مثل تو رو تحمل کنم..میخوام صد
سال سیاه برنگردی..

اصلاً انشالله پات بشکنه، همونجا بمونی..

در ضمن هنوزم رو حرفم هستم یه تار موی مانی رو با بی سر و
پایی مثل تو عوض نمیکنم'

انگشتشو روی دکمه ارسال لغزوند و خواست بفرسته که برای
لحظه ای یاد حرفهایی تینا افتاد و پشیمون شد و پیام رو پاک کرد
و چنتا نفس عمیق کشید و ساده نوشت:

_'زود برگرد...منتظرتم عزیزم'

ظرف یک دقیقه پویا جواب فرستاد:

_'چشم همسر عزیزم، میدونم الان خیلی ذوق زده ای که بالاخره

شوهر پیدا کردی، ولی یکمم دندون رو جیگر بذار و تحمل کن در

اولین فرصت کارامو اوکی می کنم و با این دوست دخترای این

ور آبم کات کنم وبرمیگردم پیشت..'

صفحه ی گوشیشو و قفل کرد و تو دلش گفت؛برگرد که برات یه

آشی بپزم که یه وجب روغن روش داشته باشه..

و برای فروکش کردن حرص درونیش دیواری کوتاهتر از تینا
پیدا نکرد و اول پیامهای پویا رو برایش ارسال کرد و بعدشم کلی
براش فحش و ناسزا فرستاد..

تینا هم جواب فرستاد:

__بینم شادوماد چی تو گوش دختر ما خونده، که اینقدر مناعت
طبع پیدا کردی و از این رو به اون رو شدی..

وای رویا دارم از خنده منفجر میشم، خوب گذاشت تو کاسه ات
حقته، بکش، اینا همه آه یه عده صغیری مثل من و شهاب و خانم
دکتره..

رویا برایش نوشت:

_کوفت... حالا هی بخند... فردا پس فردا که برگشت ایران و

جونمو به لبم رسوند، اون وقت من میدونم و تو و اون نقشه هات

و تک تک موهای سرت!

* * *

یکی دو هفته ای میگذشت و هوای سرد دی ماه سر رسیده

بود، امتحاناش هم کم و بیش شروع شده، از پویا خبری نشده

بود، هرزگاهی برای اینکه ارزش بیخبر نمونه برایش مسیج

میفرستاد و طبق معمول پویا سنگ رو یخش میکرد و رویا هم،

هر بار عصبی، به عالم و آدم بد و بیراه میگفت..

کم کم داشت احساس میکرد، پویا قصد بازگشت نداره و فقط

داره از آزار و اذیت و تحقیر کردنش لذت میبره..

یکی دو بارم در این مدت با مانی روبرو شده بود، اما طوری سرد

و سرسنگین باهاش برخورد کرده بود که مانی به خیال اینکه

هنوز رویا نتونسته ببخشش به همین دیدارهای دورا دورش اکتفا

میکرد.

اما رویا با هر بار دیدنش کلی غصه میخورد و یکی دو روز تو لاک

خودش فرو میرفت..

بالاخره آخرین امتحان این ترم را هم گذراند. حس سبکی
دلچسبی داشت، تا دو هفته میتونست فارغ از هر درس و دانشگاه
و دغدغه ای، استراحت کنه.

بعد خدا حافظی با تینا، از دانشگاه بیرون آمد و سوار اتوبوس
شد، این روزها، به خاطر قادر نبودنش به صحبت کردن، برای
امنیت بیشتر ترجیح میداد مواقعی که تنها هست، مسیر برگشت
رو با اتوبوس به خانه برگردد.

تو ایستگاه نزدیک محلشون پیاده شد و پس طی کردن مسیر ده
دقیقه ای به خونه رسید و کلید را داخل در انداخت و بالا رفت.

وارد فضای گرم خانه شد و مستقیم به سمت آشپزخانه رفت، ساناز
که در حال سالاد گرفتن بود، با دیدن رویا لبخند کشداری زد و
گفت:

_سلام عزیزم خسته نباشی، بیا بشین برات یه چایی داغ
بریزم، صورتشو مثل لبو سرخ شده، خب می گفتی زنگ میزد
آژانس بیاد دنبالت، چرا تو اون سرما پیاده روی کردی؟!

چای و همراه چند عدد بیسکویت مقابل رویا روی میز گذاشت
و شروع کرد به تزیین سالاد و هیجان زده گفت:

_شام برات ماکارانی پختم، تا حاضر بشه، یکم طول میکشه، فعلا

بیا این چای و بیسکویت بخور که یه خبر داغ دارم، اول بگو

امتحان چطور بود؟

رویا بافت مشکیشو از تنش در آورد و لبخند رضایت بخشی زد.

ساناز شانه ی رویا رو نوازش کرد و گفت:

_آفرین دختر گلم، راستی کتابتون خانم و یادت میاد؟!

رویا متفکرانه نگاهش کرد و سرش به علامت نفی به چپ و

راست تکان داد.

ساناز ادامه داد:

__بعید میدونم زیاد چهره اش تو خاطرت مونده باشه، همونی که میگفتم خیلی خانم خوب و متشخصیه، عروس بزرگشم چند ماه پیش، واس مراسم عروسیش از سالن ما وقت گرفته بود. خیلی خانواده با کلاس و لارجی بودن.

خلاصه اش امروز کتایون خانم اومده بود سالن، هی از این در و اون در صحبت کرده و آخرشم بحث به اون یکی پسر مجردش کشوندو واسه آخر هفته برای خواستگاری وقت گرفت.

رویا پوفی کشید و اخماش در هم گره خورد، حدس میزد آخر
این محبت کردنهای مشکوک ساناز به اینجا ختم بشه. بی حوصله
بلند شد که سمت اتاق بره که ساناز با لحن دلخورانه ای گفت:

__بشین رویا کجا میری، من که هنوز حرفها م تموم نشده!

به ناچار نشست و با همان چهره ی شاکی به دهان مادرش چشم
دوخت.

ساناز بی توجه به بی میلی رویا به ادامه ی بحث، دوباره با آب و
تاب ادامه داد:

_رویا بیخود قیافه تو واسه من اون شکلی نکن، به این خانواده

نمی تونی نه بگی، من چند ساله کتابون خانم و میشناسم، از این

خانواده بهتر پیدا نمیشه..

حتی من به کتابون خانم گفتم که ،الان دیگه دوره زمونه ای

نیست که دختر پسر همدیگرو ندیده، نشناخته راضی به ازدواج

باشن، ولی کتابون خانم گفت، پسر رو رو دیده و

پسندیده، یکم از شرایط پسرش گفت، به نظر منکه شرایطش

فوق العاده بود..

رویا پوزخندی زد و با خودش گفت؛ الحمدالله که منو

پسندیده، خودشونم بریدن و دوختن، این وسطم که نظر منم هیچ

اهمیتی نداره!

ساناز که غرق افکارش بود، تو چهره ی رویا دقیق شد و گفت:

_راستی کتایون خانم میگفت دخترتونم پسر منو پسندیده و

مشکلی ندارن!

رویا قهقهه ی بی صدایی زد و گوشیشو از جیبش بیرون کشید و

بازم دست به دامن یادداشت نوشتن شد و با همان چهره ی

خندانش نوشت:

_ 'خب خدارو شکر ساناز جون، از ظواهر امر اینطور معلومه که

همه چی حل شده و این وسط هیچ مشکلی نیست، میگم ما که

همدیگرو پسندیدیم، این وسط دیگه خواستگاری و این قرتی

بازی ها چیه،یه مرتبه واسه عقد و عروسی هماهنگ میکردین

خب!!! '

ساناز اخم ریزی کرد و گفت:

_حالا همه چی به شوخی و مسخره بازی بگیر..با همین سبک

سری ها هم،باعث شدی شهاب بره و پشتش و نگاه نکنه..

در ضمن من در مورد مشکلتم یه اشاره ی کوچیکی کردم،اما

کتایون خانم انقدر فهمیده و با کمالات بود که گفت؛یه چیزای

شنیده بود و حتی پسرشم خبر داشت،میگفت پسرم انقدر به رویا

علاقه داره،که این مسائل براش مهم نباشه..

منم از ظهره دارم فکر می کنم،به این نتیجه رسیدم،ما هم زیادی

خودمونو دست کم گرفته بودیم،درسته که تو نمی تونی صحبت

کنی، اما شکر خدا، چهره ی زیبا و اندام بی نقصت، باعث میشه این
کمبودت اصلا به چشم نیاد..

رویا آهی کشید و سرشو به علامت تاسف تکان داد و به افکار
ساده لوحانه مادرش افسوس خورد و ته دلش گفت؛ خدا بگم
چیکارت نکنه کتایون خانم، این اعتماد به نفس کاذب چی بود که
به مادر من دادی و دوباره قوت گرفته و کمر به شوهر دادن
دخترش بسته، حالا من چه خاکی تو سرم بریزم..!

دوباره تو قسمت یادداشت نوشت:

__ شما نباید بدون هماهنگی بهشون وقت میدادی، ماما جون.

هر کین و هر شرایطی دارن برام مهم نیست، من تا درس تموم

نشه، قصد ازدواج ندارم، الکی واس خودت خیالبافی نکن..'

ساناز با چهره ی در همی گفت:

_اووه تو سه سال از درست مونده، تا اون موقع میخوای دور

ازدواج و خط بکشی؟!

بعدشم من اصلا روم نمیشه، به کتایون خانم بگم، قرار پنج شنبه

کنسل شد، زشته عزیزم، میگن یعنی در حد یه جلسه ام قابل

ندونستین!

اصلا بزار پنج شنبه بیان،اگه از پسر شو و شرایطشون خوشه
نیومد،نهایتش میگیم،به درد هم نمیخورن،اینجوری بی احترامی
ام نمیشه.

رویا چایش را که سرد شده بود را سر کشید و کیف و بافتش را
برداشت و سمت اتاقش رفت،ساناز رو خوب

میشناخت،میدونست هر طور شده قرار پنج شنبه رو بهم
نمیزنه،بعدشم در مقابل کار انجام شده قرارش میده و گیر میده
که پسر مردم هیچ عیب و ایرادی نداره و باید کوتاه بیای و ادامه
ی ماجرا..

یاد تینا افتاد و خندید، همیشه عاشق این خصلت ساناز بود و هر بار وقتی ماجرای جدیدی میشد تا چند روز سوژه ی داغی پیدا میکرد برای مسخره بازی.

خلاصه ای از حرفهای مادرش رو برای تینا نوشت و ارسال کرد، تینا جواب فرستاد:

_'خوش بحالت بابا، کاشکی خدا بزنه منم کری کوری کنه شاید بخت منم باز بشه، ساناز جونه دیگه چی میشه کرد، صد در صد الان در پوست خودش نمی گنجه، بیراهم نمیگه شوهر کن تموم شه بره، اون مثلث مرگم برن پی زندگی خودشون.'

رویا دوباره مسیج داد:

چرت نگو تینا، من این حرفها رو نزدَم که موجبات خنده و
شادیه تو بشه، جوری حرف میزنی انگار خبر نداری چی به
چی، اگه زد و این خواستگار محترم خوب از آب در اومد و من
نتونستم موردی ازش پیدا کنم و مادر و پدرم عذر و بهونه ای ازم
قبول نکردن، اونوقت چه خاکی تو سرم میریزم؟!'

تینا جواب فرستاد:

_ 'زیاد غصه نخور اونم یه راهی داره..چه میدونم انقدر پیه بازی

از خودت درآر و تیپ و شکل و شمایل تو ناجور کن، خودشون

پشیمون بشن و راشون بکشن برن..

تو فعلا تمرکز تو بزار رو پویا خان فراری! اصلا تو هنره این کارا

رو نداری، فردا میام یه سر بهت میزنم، سیم کارتتو میگیرم، خودم

به اسم تو، زیر زبانشو میکشم، ببینم تو سرش چی میگذره، یه

جوری خرش می کنم برگرده'

حرفهای تینا تا حدودی باعث دلگرمی و امیدواریش شد و از

دلشوره اش کاسته شد، شب وقتی پدرش به خانه اومد و ساناز

شرایط خواستگار جدید براش توضیح داد، پدرش مخالفت

چندانی نشان نداد و ترجیح داد پنج شنبه، بعد ملاقاتشون نظر

قطعی ایشو بگه.

فردای اون روز، تا نزدیکای ظهر خوابید و خستگی این چند وقت

امتحان حسابی در کرد، عصر تینا زنگ خانه رو زد و چون عجله

داشت، بالا نیومد و همانجا جلوی در سیم کارت رویا رو گرفت و

گفت:

_اگه خبری شد، شب نتیجه شو برات به شماره ی مادرت

میفرستم، فقط حواست باشه پیامهایی که فرستادم و زود پاک

کنی.

تا شب منتظر خبری از جانب تینا شد و ساعت یازده شب بود که

پیام فرستاد و آب پاکی رو دستش ریخته بود و نوشته بود:

_'سلام، من باهاش حرف زدم، آقا خیلی رک و روراست گفت که

حالا حالاها قصد بازگشت نداره..

زیاد امیدوار نباش رویاجون، من خیلی سعی کردم مجابش کنم

که برگرده، ولی اون چیزی که دستگیرم شد، بیشتر هدفش

سرکار گذاشتنه، ما هم که فعلا دستمون بهش نمیرسه..

بزار این قضیه ی خواستگاری رد بشه، باید یه فکر دیگه بکنیم.'

مایوسانه پیام رو پاک کرد و جوابی برای تینا نفرستاد، کورسوی
امیدی که تو دلش روشن بود به نا امیدی و یاس تبدیل شد، تو
مخمصه ی بدی گیر کرده بود و عقلش به جایی قد نمیداد..
تصمیم گرفت حداقل تا روز پنج شنبه و مراسم خواستگاری به
این موضوع دیگه فکر نکنه و بعد رد کردن خواستگار تصمیم
جدیدی بگیره..

روزهای هفته از پس هم سپری شدند و بالاخره روز پنج شنبه فرا
رسید.

دمدمای غروب رفت حمام و یه دوش مختصری گرفت و شروع
به خشک کردن موهاش کرد.

نیم ساعت بیشتر تا آمدن مهمون ها فرصت نمانده بود، ساناز به
تونیک زیبای گلبه ای رنگ و یه شال حریر کرم رنگ براش
کنار گذاشته بود، لباسهایی که مادرش انتخاب کرده بود برداشت
و زیر تختش پنهان کرد و برای انتخاب لباس سمت کمدش رفت
و نگاه اجمالی به لباس هایش افتاد و یاد توصیه های تینا افتاد و
برق شیطنتی تو چشم هاش موج زد.

ساناز به شدت تو آشپزخانه و پذیرایی مشغول بود و مدام به
کارگر خانمی که برای کمک اومده، امر و نهی میکرد.

از غفلت ساناز سواستفاده کرد و یه مانتوی بلند و تقریبا گشاد
نخی توسی و یه شال مشکی انتخاب کرد و روی تختش گذاشت

و جلوی آینه نشست و یه کرم پودر تیره تر از پوستش انتخاب کرد و افتاد به جون صورتش و تا جایی که تونست لبها و ابروها و دور چشماشو مات کرد و رنگ توسی خوشرنگ چشم هاشم با لنز مشکی تعویض کرد.

موهای بلندش را هم با کش جمع کرد و شال مشکی رنگشو برداشت و سر کردوتا روی ابروهاش جلو آورد.

چهره ی مات و رنگ پریده و طرز پوشش شالش ترکیب جالبی شده بود،حتی خودش رغبت نمیکرد زیاد تو آینه به چهره اش زل بزنه چه برسه به خواستگار محترم.

موبایلشو برداشت و یه عکس از چهره ی متفاوتش انداخت و به
تینا سند کرد.

زنگ آیفون به صدا در آمد، مادرش از پذیرایی صدا زد:

_رویا جان بیا بیرون مهمونا اومدن.

عمدا یه پنج دقیقه ای لغتش داد که فرصت اعتراض کردن و از
ساناز بگیره. بلند شد و مانتوی توسی رنگشو به تن کرد و شالشو
کمی ام جلوی صورتش کشید و برای آخرین بار نگاهی به آینه
انداخت و به صورت دختر محجبه و شیر برنج داخل آینه لبخندی
پاشید، حسابی از نتیجه ی کارش راضی بود، در باز کرد و از اتاق

خارج شد و سمت در ورودی آپارتمان رفت، مادر و پدرش کاملاً

شیک و خوش تیپ جلوی در به انتظار مهمان ها ایستاده بودند.

رویا جلوتر رفت و کنارشون ایستاده بود و نیم نگاهی به طرز

ایستادشون که مثل گروه سرود تو یه ردیف کنار هم ایستاده

بودن انداخت و آرام خندید.

ساناز که مشغول مرتب کردن شال و موهای رنگ شده اش

بود، یک آن چشمش به رویا افتاد و با خشم سیلی آرومی به

صورتش زد و آرام گفت:

_رویا..خاک بر سرم،این چه سرو شکلی واسه خودت درست

کردی..سریع برو اتاقت لباساتو عوض کن.

رویا از جایش تکون نخورد و همون حالت ایستاده بود،ساناز

سمتش خیز برداشت که سمت اتاقش هلش بدهد که کتایون

خانم و همسرش وارد شدند و رویا با خوشحالی نفسش رو فوت

کرد و سرشو تا جای ممکن پایین انداخت.

ابتدا کتایون خانم و همسرش با پدر و مادر رویا سلام و احوال

پرسی کرد و بعدش نوبت به رویا رسید،با همون ژست سر به

زیری ایش با سر جواب سلامشون داد.بعد آن نوبت به پسرشون

رسید، بعد سلام دادن به ساناز و سهراب، روبروی رویا ایستاد و گفت:

_سلام خانم محترم، از آشناییتون خوشحالم.

رایحه ی ادکلن گرم و خوش بوش باعث شد رویا کمی سرشو بالا
بیاره و نگاهی به صورتش بندازه.

کاملاً جا خورده بود، واقعاً پسر کتایون خانم تعریفی بود، از اون
چیزی که تصور میکرد، فراتر بود. قد بلند و موهای خوش حالت
و چهره ی جذاب و دلنشینی داشت و پیراهن سفید و همراه با
کت و شلوار شیک و برازنده پوشیده بود.

چقدرم اعتماد به نفس داشت، انگار نه انگار مراسم

خواستگاریه، کاملاً ریلکس برخورد میکرد و صحبت میکرد.

نگاهی به ساناز انداخت که از اخم های چند لحظه پیش صورتش

خبری نبود و برق تحسین خاصی از دیدن پسر کتایون خانم تو

چشم هاش موج میزد، نگاهشو از صورت مادرش گرفت و با

خودش گفت:

_خدا بخیر کنه!!!

سمت در ورودی رفت که ببندش، کتایون خانم که روی مبل

دونفره جاخوش کرده بود، گفت:

_دخترم در و نبند، بچه ها دارن میان، داشتن ماشین رو پارک
میکردن.

جلوی در به انتظار ایستاد، ثانیه ای طول نکشید که با دیدن مریم
و پویا

در آستانه ی در، وا رفت و لبخند از روی لبهاش محو شد.
مریم جلو آمد و نگاه شماتت باری به سر تا پای رویا انداخت و با
اکراه دست داد و سمت بقیه رفت.

تو شوک برخورد مریم بود که پشت بنده مریم، پویا جلو اومد و
دسته گل بزرگ رزهای سرخ مخملی رو دست رویا داد.

رویا نگاهی را از روی دسته گل رزی که تو دستش جا خوش
کرده بود جدا کرد و سرشو بالا آورد و نگاهی با نگاه پویا تلاقی
کرد و کاملاً بی حواس، تیپ پویا رو برانداز کرد.

حسابی به خودش رسیده بود و موهاشو به فرم خاصی شیک و
براق کرده بود، یه کت اسپرت تیره و یه بلوز سبز آبی خوشرنگ
که با رنگ چشماش هارمونی جالبی داشت و شلوار جین تیره ای
به تن داشت.

با تک سرفه ای که پویا کرد، تازه متوجه شد که چند ثانیه اس به
این موجوده از خودراضی خیره ایستاده، صورتش قرمز شد با
شرم سرشو پایین انداخت، پویا آروم زمزمه کرد:

_انگار واقعا دلت برام خیلی تنگ شده بود.

پویا که تازه متوجه چهره ی و تیپ عجیب و پوشیده ی رویا شده بود، لبخند ی شیطنت آمیزی زد و آروم گفت:

_به..خانم آفتاب مهتاب ندیده ی خودم..بازم که سنگ تموم گذاشتی و خوش تیپ کردی...!!

کلمه ی آفتاب مهتاب ندیده ی با لحن طعنه ی آمیزی گفت که باعث ناراحتی و دلخوری رویا شد،دلش میخواست دسته گل تو دستش رو سرش خورد کنه،اما چشمش به نگاهای خیره جمع افتاد و با خجالت سمت اتاقش رفت.

پویا به حساسیت های خانواده اش در مورد تیپ و ظاهر
عروستون قبلا اشاره کرده بود،نگاهی به خودش در آینه
انداخت و حس بد و حقارت آمیزی پیدا کرد،با این تیپ حسابی
شبیه کلفت ها شده بود،به مریم حق داد که برخورد مناسبی
نداشته باشد.

برای تعویض لباس هایش دیر شده بود،شال رو از سرش
برداشت و چتری بلند موهاشو شانه کرد و کمی حالت داد .

پد مرطوب آرایشی رو برداشت و کرم مسخره ی صورتش رو
پاک کرد و کمی پنکیک و ریمیل و رژ محوی زد و دوباره شالش

رو سر کرد و اینبار کمی از موهای جلوی سرش رو از شال بیرون زد و از اتاق خارج شد و سمت آشپزخانه رفت.

قسمتی از آشپزخانه نشست که از تیر رس نگاهشون به دور نباشه و زیاد در معرض دید نباشه، نگاهی به چهره ی کتایون خانم و همسرش انداخت و پوزخندی نثار خودش کرد که زحمت نداده بود سرشو بالا بگیره و تشخیص بده مادر و پدر پویا هستن. مریم هم کاملاً خوش تیپ با چهره ای مغروری کنار پویا نشسته بود.

نگاهی به ساناز کرد که وضعیت مشابه خودش داشت و پکر زل زده به مهمونا، بالاخره طاقت نیاورد و لب به سخن گشود و رو به کتایون خانم گفت:

__پسرت کوچکتون که تعریفشو میکردین ایشون هستن؟!!

کتایون خانم نگاهی به پویا کرد و بادی به غبغب انداخت و گفت :

__بله اون یکی پسر امید هستش که چند ماه پیش عروسیش

بود، پویا هم پسر کوچکترم هست، یک ماه میشه که ایران

برگشته.

ساناز نگاه خشکی سمت پویا انداخت و لبخند تصنعی زد و گفت:

__بله، واقعا همونجوری که تعریف کرده بودین ایشون متین و با
شخصیت هستن .

منظور ساناز این بود که خبر ندارین شازده پسره تعریفتون، چند
وقت پیش چه طوفانی تو خونمون به پا کرده بود.

کتایون نگاه فخر آمیزی نثار ساناز کرد و مریم متوجه طعنه ی
پنهان کلام ساناز شد و یاد کتک خوردنش جلوی خانواده رویا
افتاد و سرشو پایین انداخت.

بعد تعارفهای معمول و بحث کردن در مورد مسائل حاشیه ای و
آب و هوا و اوضاع مملکت و گرانی و تحریم، بالاخره بحث به
ازدواج کشاندند و کتایون خانم گفت:

_عروس گلمون نمیخواه چایی بیاره.

ساناز با لبخند گفت: چرا عزیزم و با صدای ملایم و نرمی صدا زد:

_رویا جان دخترم، چایی رو بیار عزیزم، مهمونا منتظرن.

رویا دستپاچه برخاست و یه سینی چای آماده کرد و شالش رو
مرتب کرد و با استرس از آشپزخانه بیرون زد و سمت مهمون ها
رفت و حتی با اون ظاهر نه چندان مناسبش باز هم متوجه نگاه

های مشتاق و ستایشگر مادر و پدر پویا شد، سینی مقابلشان
گرفت، لرزشی که تو دستهایش بود کاملاً مشهود بود، بعد تعارف
چای به بزرگترها، سینی رو مقابل امید و مریم هم گرفت و نوبت
به پویا رسید.

خم شد و سینی رو مقابلش گرفت، سرشو کمی بالا گرفت و با
بهت به ژست پویا زل زد، مثل دامادهای واقعی جوری سر به زیر
وسر سنگین نشسته بود که انگار واقعا همون آدمی نبود که یه
ماهه خونشو تو شیشه کرده بود.

پویا یه استکان چای برداشت و با لحن مودبانه ای گفت:
_متشکرم.

رویا با تعجب یه تای ابروشو بالا داد و رفت کنار مادرش روی

مبلی نشست.

پدر پویا رو به سهراب، محض آبرو داری و حفظ ظاهر گفت:

_خب تا ما یکم با هم اختلاط کنیم، با اجازه تون دختر و پسر

گلمون برن تو اتاق با هم صحبت کنند.

سهراب لبخندی زد و گفت:

_از نظر من موردی نداره.

پویا که با اخم به پدرش زل زده بود، یکدفعه بدون فکر، بی
تمرکز گفت:

_نمی خواد لازم نکرده،چه حرفی میخواهیم بزنیم..

اشاره ای به رویا کرد و ادامه داد:

_ایشون هم که لا...

با ضربه ی محکمی که مریم با کفشش به پای پویا کوباند،به

خودش اومد و متوجه سوتی فاحشی که تو جمع مقابل دیدگان

مادر و پدر رویا داده بود، شد و نگاهی به اخم های در هم ساناز و

سهراب و نگاه غمگین و رنجور رویا انداخت و گفت:

__یعنی منظورم این بود که رویا خانم نمی تونه صحبت کنه،نمیشه

که من همش یکطرفه صحبت کنم...

مریم مضطرب زیر گوشش آروم گفت:

__بسه پویا هیچی نگو..بدترش نکن!!

حلقه ای از اشک جلوی نگاه رویا را گرفت و بلند شد و مجلس

رو ترک کرد و به اتاقش پناه برد.

جو مجلس سنگین شد و همه ی در سکوت نگاه های معنی دار و
سرزنش آمیزی به پویا میکردن، مریم سرشو تگون داد و آروم
به پویا گفت:

_گند زدی رفت..

پدر پویا، برای فرار از اون فضای سنگین، سرفه ای کرد و صداشو
صاف کرد و بحث مهریه رو پیش کشید و گفت:

_خب آقای جاوید، شما برای مهریه رویا خانم، چنتاسکه مد
نظرتون هست؟

سهراب بعد لحظه ای تامل گفت:

_آقای پیشوایی این مسایل زیاد برای خانواده ما ملاک نیست، هر

چیزی که عرف جامعه باشه، طبق همون پیش میریم.

پویا ادامه ی بحث به دست گرفت و گفت:

_اتفاقا این مسائل برای خانواده بسیار حائز اهمیتته، ما مهریه کم و

عار میدونیم، با اجازه شما، ما قبلا در این مورد فکر کردیم، مهریه

ای که برای دخترتون در نظر گرفتیم، سکه به مقدار سال تولدش

و به علاوه ویلای هزار متری لواسان و یکی از واحدهای مسکونی

قیطریه اس که انشالله سر عقد پدرم به اسم رویا خانم میزنن.

البته من به پدر جان اصرار کردم که بزارن رو پای خودمون

بایستیم، ولی ایشون قبول نکردن و گفتن دوست ندارم، اول

زندگی کمبودی داشته باشین!!!!

پدر و مادر پویا از تعجب کم مونده بود چشم هاشون از حدقه

بزنه بیرون، امید هم به حرفی که شنیده بود، شک کرد و متعجب

به پدرش زل زد.

پدر پویا هم کارد میزدی خورش در نمیومد و هر لحظه رنگ

صورتش ارغوانی تر میشد.

پویا با یه لبخند خبیثانه ای کنج لبش، تو سکوت، خونسرد به

پدرش و امید خیره شده بود و از دیدن حالت برافروخته

شون، لذت میبرد.

ساناز که گلش از گلش شکفته بود، با دقت به دهان همسرش
چشم دوخت که مخالفتی نکنه، سهراب نگاهی به ساناز کرد و پویا
رو مخاطب قرار داد و گفت:

_در مورد تعیین مهریه خودتون مختارین، ولی مال و ثروت
خوشبختی نمیاره، همانطور که خودتون می دونید رویا شرایط
بخصوصی داره، من دوست ندارم اتفاق امروز چه از عمد و چه از
سهو یکباره دیگه تکرار بشه، نمی خوام که به خاطر شرایطش، تو
زندگی مشترک آینده اش طعنه و کنایه ای بشنوه..
شما باید قبل ازدواج تصمیم تونو بگیرین و بین واقعا با مشکل
حرف نزدنه رویا میتونین کنار بیاین یا نه..

اگر الان ذره ای تردید داشته باشین، بعد ازدواج چند برابر میشه
و زندگی مشترکتون به بن بست میخوره، من با کسی رودروایسی
ندارم، جریان امروز کمی باعث شد نسبت به این ازدواج بدبین
بشم، اگه قراره بعد ازدواجتونم مثل امروز رویا ناراحت بشه و هر
روز چشماش اشکی بشه، بهتره این ماجرا همینجا تموم بشه..!
پویا با لحن دلجویانه ای گفت:

_نه آقای جاوید، مطمئن باشین اتفاق امروز تکرار نمیشه، حق با
شماست شاید لحن بیانم چندان خوشایند نبود، ولی باور کنید هیچ
منظوری نداشتم، من از اولم گفتم، با مشکل رویا خانم کنار اومدم

و انقدری بهش علاقه دارم که این مشکلش به چشم نیاد، در
اولین فرصت ازش معذرت خواهی می کنم و از دلش در میارم.

کتایون خانم رو به جمع گفت:

__ پس اگه موافق باشین، انشالله مراسم عقدشونو سه شنبه ی هفته

ی بعد که تعطیل هست برگزار کنیم، یه چهار پنج روزی ام

فرصت هست که بچه ها، کاراشون و انجام بدن.

سهراب لبخندی زد و گفت:

__ شما صاحب اختیارین، هر تصمیمی بگیرین ما احترام میزاریم.

کتایون خانم پاسخ داد:

_لطف دارین، آقای جاوید. انشالله مبارک باشه، پس با اجازه تون ما
دیگه رفع زحمت کنیم.

از جایش برخاست و به تبعیت از اون بقیه هم بلند شدند و بعد
تشکر و خداحافظی سمت در رفتن، پدر و مادر رویا هم تا جلوی
در برای بدرقه رفتن.

پویا جلوی در رو به ساناز گفت:

_از طرف من از دخترتون عذرخواهی کنین، من واقعا نمیخواستم
ناراحتشون کنم، در ضمن با اجازه ی شما شنبه اول صبح برای
آزمایش و کارای دیگه دنبال رویا خانم میام.

ساناز لبخندی زد و بعد رفتنشان در و بست و روی مبلی ولو شد.

سهراب سیبی رو برداشت، پوست کند و گفت:

_فقط احترام خانواده شو نگه داشتم، چیزی بهش نگفتم، ولی هر

زمان دیگه حس کنم داره رویا رو اذیت می کنم، نمیزارم این

ازدواج سر بگیره.

ساناز روسریشو از سرش کند و دستی به موهاش کشید و گفت:

_تو هم حالا زیاد سخت نگیر سهراب، طفلی هول شد از دهنش

پرید اونجوری گفت، تو که میدونی رویا چقدر حساسه و همیشه

از کاه کوه میسازه!

این حرفا رو ول کن، بهت گفته بودم، آدمای لارجی ان، دیدی
چقدر مهریه تعیین کردن، یعنی قیافه ی سیمین دیدن داره وقتی
عاقده مهریه رو بخونه، البته اگه خانم حسودیش گل نکنه و
تشریف بیاره..

سهراب اخمی کرد و گفت:

__جای صفحه گذاشتن پشت مردم و حرفهای خاله زنکی پاشو برو
بین این دختره چش شده، یکم دلداریش بده.

ساناز از جاش بلند شد و گفت:

__باشه الان میرم باهاش صحبت می کنم.

رویا یکساعت بود رو تختش نشسته بود و سیل اشکاشو رها
کرده بود، ولی هر چه گریه میکرد عقده های دلش باز
نمیشد، دلش واقعا شکسته بود، هنوز نتونسته بود با این مشکلش
کنار بیاد، اونوقت پویا به اون شکل زننده ورک تو مراسم
خواستگاری اونم جلوی اون همه سنگ رو یخش کرده بود.
ساناز در اتاقش رو باز کرد و وارد شد و چراغ اتاقشو روشن
کرد، هر گوشه از اتاق لباسهای رویا پرت شده بود، جلوتر رفت
کنارش نشست و بغلش کرد و گفت:

_الهی قربون اون چشمهای خشگلت برم، چرا مثل ابر بهار انقدر

گریه می کنی، مگه چی شده عزیزم، پویا که منظوری نداشت

دختر گلم، یکدفعه از دهنش پرید، صد بارم عذرخواهی کرد، تو

که نباید سر هر حرفی انقدر خودتو داغون کنی.

رویا دوباره گریه رو از سر گرفت و تو دلش گفت؛ اون گفت تو

هم باور کردی مامان جون، تو که خبر نداری چه جونوریه، فقط

خدا به من صبر بده، نمی دونم چجوری میخوام تحملش کنم.

ساناز اشکای صورت دخترشو پاک کرد وموهاشو نوازش کرد و

گفت:

_تو نباید جلوی خانواده اش از خودت ضعف نشون میدادی

عزیزم، خیلی بد شد واسه خدا حافظی ام نیومدی..!

لحن صداشو عوض کرد و گفت:

خیلی بد جنسی رویا..اون چه تیپی بود زده بودی؟!!

ولی تیرت به سنگ خورد،اون خانواده ای که من دیدم انقدر

چشمشون تو رو گرفته که با هر تیپی جلوشون ظاهر بشی،خم به

ابروشون نیارن،نبودی که ببینی چقدر مهریه تعیین کردن..!

رویا پوزخندی زد و با خودش گفت؛ آره خیلی چشمش منو
گرفته، فقط داره به اسم من تجارت میکنه و با خانواده اش معامله
می کنه..!

مادرش از اتاق بیرون رفت و رویا بلند شد و قرص سر دردی از
آشپزخانه پیدا کرد و قرص و با یه لیوان آب سر کشید و به
اتاقش برگشت و گوشی شو چک کرد، یه پیام جدید داشت، پیام
رو باز کرد از طرف پویا بود، نوشته بود:

_'رویا نمی دونم چه جوری ازت معذرت بخواهم، باور کن انقدر
روی پدرم زوم کرده بودم، نفهمیدم چی از دهنم پرید، از دست

من دلخور نباش، نمیخواستم ناراحتت کنم، قول میدم دیگه تکرار

نشه. شب بخیر^۱

جوابی براش نفرستاد. گوشی رو گذاشت روی عسلی و پتو رو

سرش کشید و چشماشو بست.

روز جمعه، بیشتر وقتشو افسرده و دmq تو اتاقش گذراند و ساناز

هم میدونست که حالا حالاها درگیره جریان دیروزه، جز چند

باری که برای غذا بردن تو اتاقش رفت، سعی کرد کمتر کاری به

کارش داشته باشه، تا راحت تر بتونه با این موضوع کنار بیاد.

شب موقع خوابیدن هم پویا پیام داد و قراره فردا صبح رو یاد

آوری کرد.

زده بود به سرش، فردا همراهش نره و کمی اذیتش کنه، با تینا
هم مشورت کرد، اما تینا گفت؛ نرفتنت صلاح نیست، فعلا بزار
خرت از پل بگذره، بعد ازدواج تا دلت بخواد، وقت هست از
شرمندگی اذیت و آزارهای این چند وقته در بیاریش.

ساعت را برای هفت و نیم صبح تنظیم کرد و کمی زودتر به
رخت خواب رفت و خوابید.

صبح بعد اینکه آلارم موبایلش خاموش کرد، با چشم های خواب
آلود سر جاش نشست، دقیقه ای طول کشید تا حالت سستی و
رخوت از درونش پر بکشه، کش و قوسی به بدنش داد و مستقیم
سمت حمام رفت.

بعد یه دوش نیم ساعته،لباس هاشو به تن کرد و روی صندلی
مقابل میز توالت نشست و شروع کرد به خشک کردن موهاش.

بعد برس کشیدن موهای بلندش،چند دسته از موهای قسمت
جلوی سرش را جدا کرد و با دقت خاصی با سشوار حالت داد و
بقیه ی موهایش را مرتب با کش بالای سرش بست.

تصمیم گرفته بود،امروز به تلافی روز پنج شنبه تا جایی که می
تونست به خودش برسه و تیپ بزنه،به نوعی میخواست به پویا
ثابت کنه،اگر یه نقصی داره،در عوض از نعمت زیبایی و

برازندگی بی بهره نیست،میدونست این عقیده همچینم منطقی

نیست ولی برای احیای غرور از دست رفته اش مقابلش، راه دیگه
ای به ذهنش نمی رسید.

موهای جلوی سرش را که فرهای درشتی خورده بود، با گیره
کوچکی پشت گوش هایش هدایت کرد و شروع به آرایش
صورت کرد.

ابتدا کمی کرم پودر زد و با پنکیک حسابی صورتش را شفاف
کرد .

ریمیل را برداشت و مژه هایش را بلند تر از همیشه کرد و خط
چشم نازک و کشیده ای، روی پلکش کشید .

در نهایت رژ لب قرمز و همراه با رژ گونه ی مات، آرایش
صورتشو تکمیل کرد.

نوبت به انتخاب لباس هایش رسید، یه بافت کرک دار نخودی
رنگ که بلندیش کمی پایین تر از زانوهاش بود، با یه شال هلویی
روشن و یه شلوار سفید جذب، با کیف و کفش اسپرت دخترانه
ای انتخاب کرد.

بعد پوشیدن مانتو و شلوارش، شالش را سرش انداخت و چتری
خوش حالت موهایش را با احتیاط از شالش بیرون انداخت و نگاه
موشکافانه ای به آینه انداخت.

ذوق زده به تصویر خودش تو آینه زل زده بود، ترکیب تیپ و

آرایشش حسابی جذاب و نفس گیر شده بود.

در حال خالی کردن عطر نینا ریچی ایش به سر و صورتش بود

که زنگ آیفون به صدا در آمد و ساناز از پذیرایی صدا زد:

_دخترم، برو پایین پویا اومده.

خونسرد نشست رو تختش و مشغول پوشیدن کفش هایش

شد، بعد گذشت یک ربعی که دلش خنک شد که پویا رو منتظر

گذاشته، کیفش را برداشت و بعد روبوسی با ساناز پایین رفت.

پویا به در ماشینش تکیه داد بود و در حالی که سرش پایین بود، ایستاده بود.

با دیدن رویا سرشو بلند کرد که حرفی بزنه، اما با دیدن تیپ خیره کننده ی رویا لحظاتی در سکوت به چهره اش خیره شد و بدون حرفی سوار ماشین شدند و به راه افتادند.

ضبط ماشین رو روشن کرد و نیم نگاهی به سمت رویا انداخت و نیشخندی زد و گفت:

_اعتراف می کنم، با تیپ امروزت واقعا سورپرایزم کردی، فکر کنم راستی راستی مشکلت ترشیدگی بود، بوی شوهر به دماغت خورده، حسابی سر روحیه اومدی و ناپرهیزی کردی!!

خب عزیزم یه کلام می گفتم، دلیل افسردگیت اینه زودتر میومدم
خواستگاریت!!

رویا سرشو سمتش برگردوند و چپ چپ نگاهش کرد.

پویا خنده ی بلندی کرد و گفت:

_خب بابا، عصبی نشو مکاپت به هم میریزه، خواستم باهات شوخی
کنم اون اخمات باز شه.

از دست پویا واقعا کفری شده بود، به خودش میرسید، یه تیکه ای
بارش میکرد، نمی رسید یه چیزی می گفت، انتظار داشت تیپ
امروزش به هر چیزی تعبیر میکرد ،الا ذوق زدگی برای ازدواج..

برای لحظه ای زد به سرش که دستمال برداره و آرایش صورتشو
پاک کنه، اما پشیمون شد و تصمیم گرفت، هیچ رقمه جلوش کم
نیاره و دوباره با غرور خاصی به صندلی تکیه داد و با حالت
اغواکننده ای عمدا دستی به موهایش کشید و کمی تابش داد...
پویا نگاه معنی داری سمتش انداخت و دوباره به جلو خیره شد و
در سکوت رانندگی کرد.

بالاخره به آزمایشگاه رسیدند و بعد کلی معطلی و گرفتن نمونه
خون از هر دو روی صندلی آبی رنگ آزمایشگاه با کمی فاصله از
هم، به انتظار نشستند.

پویا ضربه ی آرومی به بازوی رویا زد و با چشم به زوج های

جوانی که تو سالن چسبیده بهم نشسته بودن و با هم پیچ پیچ

میکردن و میخندیدن کرد و با طعنه و خنده گفت:

_این جلف بازیا واقعا چه معنی ای داره، اصلا به اعتقاد من، دختر

باید مثل تو سرسنگین باشه که با نیم متر فاصله کنار نامزدت

نشستی و نیم نگاهی ام به سمتش نمی اندازی.

هر کی ندونه فکر می کنه به اجبار میخوای زنم بشی، دیگه خبر

ندارن خانم انقدر، هر شب تو گوش من نجوای عاشقانه خوند

که من بدبختم از اون سر دنیا کوبوندم اومدم خواستگاری !!

رویا پشت چشمی برایش نازک کرد و گوشی شو از کیفش در

آورد و یادداشتی نوشت و مقابلش گرفت:

_'برای تو هم که بد نشد، یه شبه ره صد ساله طی کردی، خوب به

اسم من و ازدواج کردن، تجارت کردی !!'

پویا اخماش در هم گره خورد و گفت:

_'منظورته چیه از این حرفا؟!'

من به اسم تو، از کسی مال و ثروت نگرفتم، اون یه حساییه بین

من و پدرمم که حتی تو هم نبودی، بازم از چنگش بیرون می

کشیدم،هیچ موقع یادت نره،هدف من از ازدواج با تو،گرفتن

انتقام غزل و عذاب دادن پدرمه!!

رویا ناراحت شد و بغض سنگینی به گلویش چنگ انداخت و با

خودش گفت؛حالا همیشه هر دقیقه یادآوری نکنه که من فقط یه

بازیچه ام...!

هر دو از حرفهای هم دلخور بودند و تا گرفتن جواب آزمایش،یه

کلمه هم، با هم حرف نزدن و نگاهی ام سمت هم ننداختن.

بالاخره بعد گذشت دو سه ساعتی،با صدا زدن نام ها به نوبت

جواب آزمایش ها تحویل داده میشد.

رویا که به زوج هایی که ذوق زده جواب آزمایش های مثبت را
تحویل می گرفتند و با خوشحالی از سالن بیرون می رفتند، زل زده
بود، آهی کشید و تو قسمت یادداشت گوشیش نوشت:

_'با تمام وجودم، امیدوارم جواب آزمایش های ما به هم نخوره!'

گوشیشو مقابل پویا که با یه اخم غلیظی کنار رویا نشسته
بود، گرفت، پویا با اکراه گوشی رو از دستش گرفت و یادداشت
رو خوند، اخم هاش از هم باز شد و قهقهه ای زد و گفت:

_'همچین میگی خونمون به هم نخوره که انگار قصد جفت گیری

داریم!!

شرمنده تم عزیزم، حتی اگر جواب آزمایش هامونم به هم
نخوره، به حال ما هیچ فرقی نداره و در هر صورت با هم ازدواج
می کنیم.

میون خنده هاش، دستشو دور شانه ی رویا انداخت و گفت:

_قربون همسر عزیزم برم که عقلش قد نخوده..!

رویا دستشو پس زد و خواست هلش بده که منشی آزمایشگاه
اسم هاشونو صدا زد، پویا از جاش برخاست و با حالت خنده داری
زیر لب گفت:

_خدایا توکل بر تو، جلوی این دشمنی که به خونم تشنه اس ضایع
ام نکن.

سمت منشی رفت و بعد دقایقی با چهره ای که نمیشد هیچ حسی
رو ازش خوند، برگشت و کنار رویا نشست، رویا به قیافه ی پکر
پویا نگاه کرد و کنجکاوانه دستشو به علامت چی شد تکون
داد، پویا سرشو تکون داد و گفت:

_متاسفم رویا خانم!!

رویا با چهره ی متفکری سرشو پایین انداخت و به موزاییک های
سفید آزمایشگاه خیره شد.

پویا برگه ی آزمایش بلند کرد و آروم کوبوند رو موهای رویا و
گفت:

_واقعا متاسفم برات خانم، از قدیم گفتن، به هر حرف گربه سیاه
بارون نمیبارد، جواب آزمایش مثبت.

بلند خندید و گفت:

_نیگاه قیافه شو کم مونده بود، ضجه بزنی، اینجوری دعا

میکردی، جواب منفی باشه!!

با خنده برخاست و گفت:

_پاشو گربه سیاه، دم ظهره کلی کار داریم.

رویا با اخم بلند شد و برای نهار به رستورانی نزدیک آزمایشگاه رفتند و سفارش غذا دادند.

رویا هنوز تو ژست دلخوری بود و به زور دو سه قاشقی غذا خورد، پویا هم اهمیتی به اخم های در هم، رویا نداد و با اشتها مشغول غذا خوردن شد.

بعد نهار به پاساژ طلا و جواهر رفتن و تو همون مغازه ی اول پویا بدون اینکه نظر رویا رو بپرسه، یک جفت حلقه ساده و شیک و انتخاب کرد و پولشو حساب کرد و از پاساژ بیرون رفتن.

رویا که گرفته و غمگین همراهیش میکرد، با خودش گفت؛ یکی
نیست بهش بگه تو که منو قاطی آدم حساب نمی کنی، چرا منو
مثل جوجه اردک دنبال خودت راه انداختی؟!

دم غروب بعد سفارش دادن، کارتهای دعوت مراسم، سمت
مزونی برای خرید لباس عقد رفتند.

بعد طی کردن مسیر چهل دقیقه ای، پویا جلوی مزون لباس
عروسی ماشین را پارک کرد و پیاده شدند.

مزون شیک و بزرگی بود و روی سر درش با لوگوی سنتی
بزرگ، نام مزون عروس نازخاتون هک شده بود.

با هم داخل شدند و مدل لباسها را از نظر گذراندند، تک به تک

لباس عروس ها شیک و منحصر به فرد بود.

پویا نگاهش روی لباس راسته و زیبای صورتی رنگی ثابت ماند و

چند ثانیه ای به لباس خیره شد و گفت:

_همین خوبه! رنگشم عالیه، غزل عاشق رنگ صورتی بود!

رو به مدیر مزون که خانم جوان و خوش برخوردی بود، کرد و

گفت:

_همینو می خواهیم!

خانم جوان که اسمش الهام بود برخاست و گفت:

__عالیه، یکی از بهترین مدل های مزونه، عروس خانم برن پرو

لباسو بیارم، تن بزمن.

رویا با تردید نگاه کرد و دستش را به علامت نفی تکان داد، پویا

با اخم نگاهش کرد و گفت:

__این مسخره بازیا چه معنی ای میده، بدون پرو که نمیشه، لباس

عروس انتخاب کرد.

سریع گوشی شو در آورد و یادداشتی نوشت و قاطعانه مقابل

صورت پویا گرفت:

_ شما که خودتون به سلیقه ی غزل خانم، لباس رو انتخاب

کردین، اون مرحومم که نیست لباس رو بپوشه، خودتم حتما

سایزش و میدونی، لابد به تنم میخوره دیگه!

پویا صورتش از خشم قرمز شد و دستشو بالا آورد و خواست

روی صورت رویا فرود بیاره که میانه ی راه، نگاهی به صورت

رویا که از ترس چشم هاشو بسته بود، افتاد و پشیمون شد و از

لای دندون های کلید شده گفت:

_ چرت نگو رویا.. برو لباسو بپوش!!

الهام دست رویا رو گرفت و گفت:

چرا بیخود مخالفت می کنی عروس خانم، لباس عروس که

بدون پرو نمیشه.

به ناچار وارد پرو شد و لباس هاشو در آورد و خلوتی گیر آورده

و شروع کرد به گریه کردن، الهام لباس رو آورد و کمک کرد

بپوشه، یه پیراهن دکلمه ی صورتی تقریباً براقی بود که روی

قسمت سینه با رزهای کوچک هم جنس لباس، تزیین شده بود و

تا روی زانو تنگ و راسته بود و زیر زانو حالت پف بود، دنباله ی

لباس هم با رزهای درشتتری تزیین شده بود، در کل لباس ساده و

شیکی بود و ظرافت اندامش رو به راحتی به نمایش گذاشته

بود، تمام مدتی که لباس رو می پوشید، یک لحظه هم اشکهاش

بند نیومده بود، بعد پوشیدن لباس، الهام بیرون رفت و صدا زد:

_آقای داماد تشریف بیارین لباسو ببینین!

پویا سمت پرو اومد، رویا نگاهی به سر شانه های برهنه اش

انداخت و شوک زده نزدیک در پرو رفت و سریع در و بست و

مانع ورود پویا شد.

پویا متعجب به در بسته نگاهی کرد و با پوزخندی گفت:

_بالاخره که اون لباس می بینم، این امل بازیا چیه در میاری..؟!!

الهام خندید و گفت:

__حتما عروس خانم،میخوان روز مراسم غافلگیرتون کنن.

رویا لباس هاشو پوشید و بیرون اومد و شرم زده سرشو پایین

انداخت،پویا نگاهی سمتش انداخت و گفت:

__آره اتفاقا،عروس خانم متخصص سورپرایز کردنه..!

پوز خندی زد و ادامه داد:

__باور می کنید،انقدر دختر سرسنگین و با حجب و حیا که تا

بحال حتی یه بار هم مو باز ندیدمش!!

رویا از نیش کلام و کنایه ی پویا ناراحت شد و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید.

هزینه ی لباس را حساب کردند و سمت ماشین رفتند و تا رسیدن به خونه هیچ کلامی بینشون رد و بدل نشد، پویا جلوی در خونه ماشین رو متوقف کرد و از صندلی عقب جعبه ی لباس را برداشت و به دست رویا داد، رویا جعبه را از دستش گرفت و با همان چهره ی بغض کرده اش، پیاده شد و طبق معمول حرصش را، روی در ماشین پویا خالی کرد و با شدت کوباند و وارد خانه شد و مستقیم سمت اتاقش رفت.

لباس عروس رو از جعبه در آورد و با تمام قدرت و انزجارش به دورترین نقطه پرتاب کرد و روی تختش ولو شد.

لباس هایش رو در آورد و موهایش از حصار کش آزاد کرد و
نگاهش به لباس افتاد که روی پیانو گوشه ی اتاق افتاد بود، دوباره
یاد مانی تو دلش زنده شد و آه از نهادش بلند شد...
از روی تخت بلند شد و لباس رو از روی پیانو برداشت و مچاله
کرد و به گوشه ای دیگر انداخت..
پشت پیانو نشست و سرشو آرام روی میز پیانو گذاشت و چانه
اش شروع به لرزیدن کرد و به هق هق افتاد..
روز یکشنبه بود و تا مراسم عقد دو روز بیشتر وقت نمانده بود.
هر چه به روز سه شنبه نزدیکتر میشد، آشوب و دلوپسپیش
بیشتر میشد، برای ساعت یازده ظهر با تینا قرار داشت، یه شلوار
جین خاکستری و بافت مشکی و شال ضخیم یشمی رنگی پوشید

و آرایش محوی روی صورتش پیاده کرد و کوله شو برداشت و

کتانی همرنگ شالش پوشید و پایین رفت.

سوار دویست و شش آلبالویی رنگ تینا شدند و سمت پارک

جمشیدیه به راه افتادند.

بعد یک ساعتی به پارک رسیدند و ماشین را پارک کردند و از

پله های پارک بالا رفتن.

چون هوا سرد بود و وسط هفته بود، پارک تقریباً خلوت بود.

شاخه های خشکیده و بدون برگ درختان سر تا سر پارک،

منظره ی جالب زمستانی ساخته بود.

بعد یک ساعت قدم زدن و پله نوردی، خسته شدند و به نفس

نفس افتادند، روی نیمکتی در گوشه ای دنج و خلوت نشستند.

تینا کمی با رویا صحبت کرد و دلداریش داد و ازش خواست، فردا
تحت هر شرایطی خونسردیشو حفظ کنه و تا پایان مراسم دندان
رو جیگر بزاره و صبوری کنه.

دو سه ساعتی تو پارک گذرانند و ساعت سه پایین برگشتن و
در یک فست فودی سفارش پیتزا دادن و بعد خوردن
غذاشون، سمت خانه به راه افتاد.

تینا ماشینش را مقابل خانه ی رویا متوقف کرد و صورتش رو
بوسید و گفت:

_نگران هیچی نباش عزیزم، فکر و خیالات بیخودم نکن، تا چشم

به هم بزنی همه این روزها هم میگذره و حال اون بچه پرو رو

سر جاش میاریم و ازش جدا میشی و نفس آسوده ای میکشی..

فردا هم عصر وقت کنم میام دنبالت، با هم می ریم بیرون یکم

هوای میخوری و با هم حرف می زنیم..

با صدای چند ضربه که به شیشه کوبانده شد، حرفش نیمه تمام

موند و هر دو به سمت شیشه برگشتند و پویا را با چهره ی

عصبی و کلافه دیدند.

رویا سریع پیاده شد و میخکوب به صورتش زل زد.

پویا با چهره ی برافروخته ای، با صدای خش داری گفت:

_مگه بهت نگفته بودم، با این دختره نگرد، ازش خوشم نمیاد..!

با اجازه کی دنبالش راه افتادی؟

اصلا هیچ معلومه دو ساعته کجایی؟

تینا شیشه ی ماشین رو پایین کشید و گفت:

_چیه باز فکر کردی اینجا چاله میدونه، صداتو انداختی رو

سرت، فعلا که هیچ نسبتی باهاش نداری، هر موقع واقعا شوهرش

شدی، اون موقع براش تعیین تکلیف کن و خط و نشون

بکش، البته اون موقع ام همچین حقی نداری..!

پویا پوزخندی زد و گفت:

_تو که از ریز و درشتش با خبری چرا این حرفو میزنی؟!

بعد، رو کرد سمت رویا و با خنده گفت:

_این دوستت راست میگه رویا؟! یعنی ما با هم هیچ نسبتی

نداریم؟ تو که همه چیو براش گفتی، اینم میگفتی که من خیلی

وقته شوهرتم و نیازی به ثبت و سند نیست.

تینا پیاده شد و غضبناک گفت:

_احترام خودتو نگه دار آقای محترم، خجالت نمی کشی، جلو دو تا

خانم و ایستادی و این حرفارو میزنی؟

اسم خود تو گذاشتی مرد، یه نگاه بنداز به رویا که مثل بید داره
میلرزه، شوهر بودن به اون افکار انحرافی و بی پایه ای نیست که
تو سر تویه!!

اگه واقعا ادعا میکنی، نسبتی باهاش داری و به قول خودت
شوهرشی، پس این قضیه رو هم درک کن که قادر نیست حرفی
بزنه و از حقش دفاع کنه، یکم شعور داشته باشی، از عذاب دادن
همچین کسی لذت نمی بری و احساس قدرت نمی کنی...!!

پویا نگاهی به صورت گرفته ی رویا کرد و گفت:

_اشتباه برداشت کردی، من قصد آزار و اذیتشو ندارم، به خودشم

گفتم اگه با من راه بیاد، منم کاری به کارش ندارم، ولی این رفیق

به ظاهر مظلوم شما فعلا روی دنده ی لجبازیه!!

دست رویا رو به دست گرفت و گفت:

_شما هم بهتره، سرت تو کار خودت باشه و تو زندگی خصوصی ما

دخالت نکنی و این خانم صاف و ساده ی منو چپ و راست پر

نکنی ..!

تینا خونسردانه دست رویا رو گرفت و سمت خودش کشید و
باعث شد دست رویا از میان دست پویا بیرون کشیده بشه و آرام
زیر گوشش گفت:

_ولش کن این روانی رو، زیاد جدیش بگیر، بزار هر چقدر دلش
میخواست ورور کنه.

عمدا بلند خندید و گفت:

_امروز واقعا خوش گذشت، قراره فردا رو فراموش نکنیا.

پویا که دست به سینه با یه پوزخند کنج لبش ایستاده بود، گفت:

_زیادم احساس زرنگی و تیزهوشی نکن، خانم فمینیستی، فکر
نکن نفهمیدم جای رویا پیام میدادی، البته منم چندان بدم نیومدم، از
سرکار گذاشتنت حسابی سرگرم میشدم، پیام های عاشقانه ات
هم قشنگ بود، ولی به هر حال من دیگه متاهل میشم، دوست
ندارم به همسر عزیزم خیانت کنم، سعی کن دیگه دور این ابراز
احساس کردناتو خط بکشی..!

رویا و تینا با تعجب به هم نگاه کردند، تینا سعی کرد به خودش
مسلط بشه و با لحن طعنه آمیزی گفت:

_حالا هی تو بشین واسه خودت نوشابه باز کن و کیف کن، جوجه
رو آخر پاییز میشمارن آقا..

یادم باشه اونوقت پیام حالتو پیرسم!!

با خنده سمت ماشینش رفت که پویا گفت:

__به لحظه صبر کن کارت دارم.

از داخل ماشینی چنتا پاکت برداشت و سمتشون اومدو گفت:

__با اینکه زیاد خوشم نمیاد دور و اطراف خانمم بپلکی، ولی همین

یه فردا رو میتونی تو مراسمون شرکت کنی، اینم کارت

دعوت، خوش تیپ بیای جلو فک و فامیل آبرو داریم.

تینا کارت رو از دستش پویا بیرون کشید و گفت:

_چرا که نه حتما میام،مراسم عقد رویا بدون من مگه میشه،خب

فعلا ،برم که واسه پس فردا تیپ بزنم..!

پویا خندید و گفت:

_آخ آخ داشت یادم میرفت،اینم کارت دعوت اون دوست خوش

تیپتون،اسمش چی بود،مانی شمسی،خورشیدی...!!

آخه من بهش قول داده بودم،هر طور شده دعوتش کنم،یه وقت

فراموش نکنیا،خیلی زشت میشه بدقول شم.

رویا از ناراحتی صورتش سرخ شدو سرشو با افسوس تگون داد و

وارد خونه شد و در وبست.

پویا نگاهی از روی در گرفت و به تینا نگاه کرد و گفت:

_طفلی هنوز نتونسته، با قضیه شکست عشقی ایش کنار بیاد..!

تینا کارت از دستش گرفت و گفت:

_تو چی؟ میتونی با زنی ازدواج کنی که عاشقانه شخص دیگه ای

رو دوست داره و صبح تا شب، فکر و ذکرش پیش یه نفر دیگه

اس و کنار بیای!

پویا سمت ماشینش به راه افتاد و گفت:

_حالا یه کاریش می کنم، تو غصه نخور!

روز دوشنبه طبق قراری که با تینا داشت، عصر همراه هم به کافه
ای رفتن و بعد سفارش دادن دو فنجان کاپوچینو، تینا دست رویا
را نوازش کرد و مردد گفت:

_رویا نمی دونم چطور بگم، ولی من دیروز کارت دعوت و به
هومن دادم و گفتم، تا قبل از اینکه ماجرای ازدواج تورو، مانی از
زبون شخص دیگه ای بشنوه، خودش یه جور بهش بگه، از دیشب
هیچ خبری نشده، نمی دونم واکنشش چی بوده، گرچه اون روزی
ام که تو فهمیدی مانی و پریسا دوباره میخوان با هم باشن و برن
زیر یه سقف، حال و روز خوشی نداشتی، ولی با اینحال یکم

نگرانم، میترسم بازم حالش بد بشه ..

رویا نگاهی از سر ترس و نگرانی بهش انداخت و سرش را پایین
انداخت و تو افکارش غوطه ور شد.

تینا با لحن گرفته ای گفت:

__بالاخره یه روز باید با این واقعیت کنار میوند، شانس آوردی که
از ماجرای حرف نزدنت، مطلع نشده، مگر نه حالا حالاها رها
نمیکرد، رویا فراموش نکنیا نباید از قضیه ی اجباری بودن
از دواجت بویی ببره، اینطوری برای هر دو تو نم بهتره، اونم کم کم
سعی میکنه فراموش کنه و کمتر عذاب میکشه.

با صدای ویبره ی کوتاه گوشی رویا که روی میز کنار دستش
بود، گوشی رو برداشت و پیامی که از طرف مادرش بود رو خوند:

_'رویا هر جایی هستی خودت زود برسون خونه،مهمون
داریم،باید تو هم باشی'

پیام رو مقابل تینا گرفت و تینا بعد خواندن پیام گفت:

_'پاشو بریم،صد در صد اون نکته.بازم یه موضوع جدیدی زده به
سرش!!'

از کافی شاپ بیرون زدند و تینا رویا رو تا خونه شون رسوند و
رفت.

کلید را از جیبش در آورد و وارد ساختمان شد و آینه ی کوچکی
از کیفش بیرون آورد و سر و صورتش را چک کرد.

مانتوی مشکی وشلوار جین تیره و شال زرشکی بلندی پوشیده
بود و آرایش صورتش فقط شامل ریمیل و خط چشم نازکی
بود،دستی به موهایش کشید و مرتب کرد و آینه را داخل کیفش
انداخت و از پله ها بالا رفت، سه جفت کفش جدیدی مقابل درب
ورودی بود،نتونست صاحبشان را تشخیص بدهد و نفس بلندی
کشید و وارد خانه شد.

هیچ صدایی از خانه نیاد و انگار کسی حرف نمیزد،اولین نفری
که به چشمش خورد ساناز بود که با چهره ای در هم و گرفته

روی مبلی نشسته بود و سرش پایین بود، سمت پذیرایی رفت و با دیدن خانم و آقای شمس میخکوب ایستاد.

همه ی نگاه های جمع، روی رویا ثابت ماند و رویا به سختی تونست چشم بگردونه و مانی رو هم ببینه، آب دهانش را به سختی قورت داد و تنها فکری که به ذهنش برای فرار هجوم آورد، در پیش گرفتن راه اتاقش بود..

از جایی که ایستاده بود، دو قدم به سختی تکان خورد که خانم شمس برخاست و مقابل رویا ایستاد و دست رویا رو میون دستش با قدرت گرفت و سمت صورتش خودش برد و چند

ضربه متوالی با سرانگشتای یخ زده رویا به صورت خودش کوبید
و با خشم و بغض گفت:

_ انتقام اون سیلی که تو صورتت زدم رو، از پسرم بگیر...!!
بیا هر چقدر که دلت میخواد، هر چقدر که خنک میشی، رو
صورت منه مادر درمونده بزن...!

به حق حق افتاد و کارت صورتی رنگ دعوت مراسم عقد رو بالا
گرفت و با صدا بریده ای گفت:

_ ولی نکن این کارو با پسرم...داره نابود میشه، به خاطر تو آتیش
به زندگیش کشید، دیشب قلبش گرفت و تا صبح تو درمانگاه

بود، میخوای با دستهای خودت جونش رو به لب برسونی؟ به

قدری ازش کینه داری که به مرگش راضی هستی؟؟؟

رویا به سختی دستش و از میون دستهای خانم شمس بیرون

کشید و نگاهی به صورت رنگ پریده و غمگین مانی انداخت و

بند بند وجودش آتش گرفت..

دیگه توان ایستادن اونجا و شنیدن حرفهای دیگه ای براش

نموند و با حالت دو سمت اتاقش رفت و دروبست و سرشو میون

دستاش گرفت و به حق حق افتاد.

ساناز که هاج و واج به حرکات خانم شمس نگاه می کرد و بلند
شد و لیوانی آب به دستش داد و کمکش کرد روی مبل بشینه و
زمزمه کرد:

_آرام باشین خانم شمس، شکر خدا که الان حالش خوب و
سلامته، انقدر خود خوری نکنید!!

مانی کلافه برخاست و سمت اتاق رویا به راه افتاد، ساناز و سهراب
با اخمهای گره خورده مسیر رفتنش و نگاه کردن و جرات
نکردن مقابل خانم شمس، مانع اش بشند.

چند ضربه ی کوتاه به در اتاق رویا زد و وارد شد و رفت کنار
رویا روی تخت نشست، رویا سرشو بلند کرد و به صورت مانی
زل زد و دستشو به چهره ی بیحال مانی کشید و صورتشو جمع
کرد و هق هق زد و بی اختیار، به آغوش مانی پناه برد و چشم
هاشو بست ، عقده های این چند وقته خالی کرد و بیصدا شروع
به گریه کردن کرد..

مانی کاملاً از واکنش رویا شوک زده شده بود، تو تمام زمانی که
همدیگرو میشناختن، اولین باری بود که این حرکت رو از رویا می
دید، دستی تو موهای رویا فرو کرد و نوازش کرد و ناله وار
زمزمه کرد:

_رویا التماس می کنم، حرف بزن، بگو ..

بگو چرا داری با من این کارو می کنی؟؟

چرا میخوای تنهام بزاری؟؟

شدت گریه های رویا بیشتر شد، مانی رویا رو به آرومی از
آغوشش بیرون آورد و صورتش رو میون دستهایش گرفت و
اشکهای صورتشو پاک کرد و درمانده گفت:

_تو رو خدا یه کلام حرف بزن، تو این چند وقته هر وقت منو

دیدي سکوت کردی ... باین سکوت داری منو دیوونه می

کنی، میدونم از دستم دلخوری، میدونم عذابت دادم...، باورت

نکردم...، با احساسات پاکت بازی کردم، ولی اینجوری تلافی

نکن، یه حرفی بزن، فحش بده، ناسزا بگو، سرم فریاد بزن، ولی

حرف بزن، میدونی چقدر دلتنگ اون صدای قشنگتم، بگو که همه
چی دروغه.. بگو که اون بازی رو راه انداختی، فقط منو عذاب
بدی..!

با من که به چشم تو گرفتارم و محتاج
حرفی بزن ای قلب مرا برده به تاراج..

رویا دوباره بی طاقت دست هاشو دور گردن مانی حلقه کرد و
محکم فشرد و رایحه و عطرشو با تمام وجودش بویید و تو
خاطرش ذخیره کرد، برای تمام روزهای سختی که در پیش
داشت، برای تمام روزهایی که دلتنگ میشد و هیچ راه چاره ای

نداشت.. باز هم ساعات منحوس وداع رسیده بود، اینبار برای بار

دوم..

بعد دقایقی تونست کمی به خودش مسلط بشه و به خودش

بیاد، سرنوشت و پویا و تقدیرش را نفرین کرد و در چشم بهم

زدنی از آغوش مانی جدا شد و برخاست و در اتاقش را باز کرد و

نگاهی به سمت مانی انداخت و به بیرون اشاره کرد..

مانی بلند شد و سمتش رفت و مقابلش ایستاد و با تعجب نگاهش

کرد و گفت:

_داری بیرونم می کنی، رویا؟

باشه عزیزم، اگه بودن من اذیتت می کنه، میرم ولی با تمام وجودم

التماست میکنم، فردا سر اون سفره ی عقد لعنتی نرو..!

اگه نمیخوای منو ببینی، منو نبخشی، باشه حرفی ندارم، اصلا قول

میدم دیگه مزاحمت نشم، ولی با اون آدم ازدواج نکن، من مطمئنم

که دوستت نداره!! اذیت میشی، عذاب میکشی، من طاقت ندارم یه

نفر دیگه عذابت بده و نتونم برات کاری بکنم..!

شده تا آخر عمرم صبر می کنم تا بالاخره یه روز منو ببخشی واز

گناهم بگذری..

ولی با ازدواج با کس دیگه ای نابودم نکن رویا...!!

برای آخرین بار نگاهی عمیقی پر از حرفهای نگفته، به صورت
رویا انداخت و از اتاق بیرون رفت و رویا با دستهای لرزان و
سرد، در اتاقش و بست و روی تختش ولو شد.

تو رفتی رد پایت در دلم ماند

شکوه خنده هایت در دلم ماند

دلم را با سحر خوش کرده بودم

غروب ماجرایت در دلم ماند

شریک دردهایم بودی اما...

غم بی انتهایت در دلم ماند

هزار و یک شبم چون باد بگذشت

طنین قصه هایت در دلم ماند

سپردی سرنوشتم را به پاییز

بهار با صفایت در دلم ماند

علی رغم سکوت ساده من

سفر کردی صدایت در دلم ماند

و حالا مثله یک رویای برفی

تو رفتی رد پایت در دلم ماند..

بعد نیم ساعت گریه کردن بی وقفه، ساناز وارد اتاقش شد و رویا

رو از روتخت بلند کرد و با ناراحتی و بغض نگاهش کرد و زمزمه

کرد:

_رویا معنی این کارات چیه؟؟ من فکر میکردم تو واقعا به پویا

علاقه مند شدی، آخه بر خلاف بقیه مقابل اون جبهه نمی گرفتی و

کوتاه می اومدی، ولی این رفتارات و این گریه ها چیز دیگه ای

رو میگه....!

آخه دختر نازنین من، چرا انقدر خودتو عذاب میدی، اگه به پویا
علاقه ای نداری و از اینکه میخوای باهاش ازدواج کنی انقدر به
هم ریختی، همین امروز به پدرت میگم زنگ بزنه و بگه ما
منصرف شدیم!

با سرانگشتش سر رویا رو بالا گرفت و گفت:

_رویا با من رو راست باشی دختر گلم، تو هنوزم مانی رو دوست
داری؟

رویا سرشو پایین انداخت و قاطعانه سرشو به علامت نفی تکان
داد. ساناز رویا رو بغل کرد و با ناراحتی گفت:

آخه پس چرا انقدر گریه می کنی عزیز دلم؟!

رویا سرش رو آروم روی پای مادرش گذاشت و بی صدا اشک
می ریخت، ساناز بدون هیچ حرفی نوازشش کرد و بعد گذشت
مدت زمانی کمک کرد رویا رو تختش دراز بکشه، پتو روش
کشید و بوسه ای نرم رو پیشونی ایش زد و آروم زیر گوشش
گفت:

_غصه نخور دختر گلم، تا صبح وقت داری، خوب فکر کن، اگه
پشیمون شدی، صبح بهشون می‌گیم که قسمت نشد، نگران هیچی
ام نباش عزیزم...!!_

سپیده صبح زده بود و هنوز نخواییده بود، تمام شب لحظه ای هم
چهره ی ملتمس مانی از جلوی چشم هایش دور نشد ، احساس
آدمهای گناهکار و بیرحم رو داشت، چشم هاش از شدت
بیخوابی قرمز شده، نگاهی به ساعت انداخت، هفت صبح
بود، سمت حمام رفت و زیر دوش نگاهی به خودش تو آینه
انداخت و داغ دلش تازه شد و شروع کرد به زار زدن و قطرات
اشکش زیر قطرات امواج آب گم شد.

بعد یکساعتی بیرون آمد و لباس هایش را پوشید و بدون اینکه
موهایش را خشک کنه رو تختش طاق باز دراز کشید و به نقطه
ای خیره شد، چشم هایش از فرط گریه میسوخت، با کف دستش
فشاری به پیشانی ایش آورد و چشم هایشو بست.

بعد دو ساعتی با صدای مادرش از خواب برخاست، سردرد
عجیبی داشت، خیزی موهایش باعث شده بود، بالشت زیر سرش
را هم تر شود، از جایش بلند شد و نشست و از سرما پاهایش را
جمع کرد و به بغل گرفت.

ساناز نگاه مهربانی سمتش انداخت و با اخم ظریفی گفت:

_آخه عزیزم موهاتو خشک میکردی، یه لباس گرمی
میپوشیدی، خدایی نکرده سرما میخوری گلم.

بلند شد و سشوار رو آورد و با حوصله شروع به خشک کردن
موهای دخترش کرد و مقابلش نشست و نگاه دلسوزانه ای به سر
تاپاش کرد و آرام گفت:

_رویا جان، دختر عزیزم تصمیم تو گرفتی؟ میخوای امروز سر
سفره ی عقد حاضر بشی؟

رویا لبخند تلخی زد و آرام سرش رو تکان داد.

ساناز گونه شو بوسید و پرسید:

_مطمئنی عزیز دلم؟

رویا آرام پلکی زد و نگاهش را سمت دیگه ای سوق داد..

ساناز برخاست و گفت:

__پس اون اخماتو باز کن و الکی اینجا نشین غمبرک بزنی، پاشو

صبحانه تو بخور، آماده شدی بیا سالن.

ساناز رفت و رویا از جایش بلند شد و موهایش را با گیره جمع

کرد و مانتوی و شالی مشکی رنگی پوشید و سمت آشپزخانه

رفت، مادرش بساط صبحانه را، روی میز چیده بود، با اینکه شام هم

نخورده بود، ولی اشتهاهی نداشت، به خوردن یه استکان چای تلخ

اکتفا کرد و از آشپزخانه بیرون رفت و به اتاقش برگشت و لباس

عقد صورتی رنگشو از اعماق کمدش پیدا کرد و قسمت بالا تنه ی
لباس را به دست گرفت و برداشت و به راه افتاد، قسمت دنباله ی
لباس مثل شی بی ارزشی روی زمین کشیده میشد.

سمت تراس رفت و هوای آزاد و وارد ریه هاش کرد و نفس
عمیق و تلخی کشید و دوباره بغض به گلویش چنگ
انداخت، لباس تو مشتت به واسطه ی نسیم اول صبحگاهی به
رخص در او مده بود، دلش میخواست یا لباس از اون بالا پرت
میکرد پایین، یا خودش رو، اما میدونست جرات وشهامت انجام
هیچ کدوم از این کارها رو نداشت،

دوباره با افسوس شروع کردن به سرزنش کردن خودش و کلافه
وارد اتاق شد و دستی به پیانوی خاک خورده ی گوشه ی اتاقش
کشید و بعد مدتها پیامی برای مانی نوشت:

_'منو ببخش مانی...!نتونستم اون کاری کنم که به میل تو
باشه،میرم اما نه برای عذاب دادنت ونه از روی کینه..و نه برای له
کردن غرورت..

میرم چون تقدیرم این بود،چون برای هر دوی ما بهتره،دلیلشم
نپرس...!

نشد که سرنوشتمون با هم تلاقی بخوره وعاقبت جدایی نصیب ما
شد..

فقط میتونم بگم متاسفم..هیچ موقع نمی خواستم تا آخرین نفسم
تو زندگی، زیر قولی که بهت داده بودم بزنم،ولی چه کنم که راه
گریزی نیست..!

فقط اگه هنوز عشقی از من تو وجودت مونده،تو رو به اون عشق
قسمت میدم که خودتو عذاب ندی ..بزار دلم به این خوش باشه
که تو خوبی،سلامتی..

سعی کنی فراموشم کنی و بتونی درکم کنی..

نمی دونم شاید یه روزی روزگاری دوباره تو این دنیا مجالی
داشته باشیم که دوباره با هم باشیم...

لطفاً جواب پیامم و نده.طاقتشو ندارم.به خدا می سپارمت...'

از میون اشکهای چشم هاش تونست پیام رو ارسال کنه و دوباره
به راه افتاد و لباس پشت سرش روی زمین کشاند و برای آخرین
بار نگاه پر دردی به تصویر ماتم زده و سیاهپوش خودش در
آینه انداخت و قبل از اینکه شدت اشکهایش بیشتر بشه و نتونه
مهارش کنه در اتاق روبست و سمت سالن به راه افتاد.
نازیلا خانم آرایشگر مخصوص سالن هنوز نیومده بود و رویا بیکار
روی یکی از مبل ها نشسته بود، از یکشنبه عصر که پویا کارت
دعوتها رو آورده بود، بعد اون هیچ خبری ازش نبود، کمی این
قضیه فکرش را مشغول کرده بود، از اون آدم هیچ چیزی بعید
نبود، با نگرانی موبایلش رو از کیفش برداشت و ساده نوشت:
_ 'سلام خوبی؟ کجایی؟'

بعد دقیقه ای جواب پیام فرستاده شد که نوشته بود:

_'قبرستوون!'

رویا برای لحظه ای جا خورد و نوشت:

_'وا یعنی چی خب؟! اونجا چیکار میکنی؟'

بعد گذشت پنج دقیقه ای پویا جواب فرستاد:

_'قبرستون دیگه، معنی کردن دارن نداره که، جایی که اموات رو

به خاک می سپارن، اومدم سر خاک غزل.'

نازیلا خانم وارد آرایشگاه شد و رویا رو به اتاق مخصوص گریم

عروس فراخواند، از جایش برخاست و سمت اتاق رفت و فوری

پیامی به پویا فرستاد:

_'باشه انشالله که قصد نداری، تا شب اونجا بمونی، کی میای

دنبالم؟'

پویا جواب فرستاد:

_'نترس فرار نمی کنم، دو میام دنبالت'

بیخیال پیام فرستادن شد و برای نازیلا خانم یادداشتی نوشت و

مقابلش گرفت:

'فقط سعی کنید تا جایی که میتونید سبک و ساده کار

کنید، ممنونم'

نازیلا خانم یادداشت رو خوند و باشه ای زیر لب گفت و صندلی

گرم را تا جایی که امکان داشت خوابیده کرد. رویا چشم هایش

را بست و فارغ از مکان زمان دوباره غرق افکارش شد.

ابتدا نازیلا کمی ابروهایش را مرتب و کمی نازک تر کرد و سپس

آینه ای به دستش داد، ابروهایش به مراتب از قبل جذاب تر

شده و حسابی چهره شو تغییر داده بود و حالت چشم هایش را

بہتر نشان میداد،نگاہ بی تفاوتی به آینه انداخت و دوباره روی

صندلی خزید و صورتش را به دست آرایشگر سپرد.

بعد گذشت دو ساعتی،نازیلا خانم ماهرانه کار گریم را به اتمام

رساند و نوبت به شینیون موهایش رسید،با حالت کسلی بلند شد

و روی صندلی دیگری نشست،بعد اتمام کار شینیون، نازیلا خانم

لباس عقد رو از داخل جعبه در آورد و متعجب گفت:

_حیفه لباس به این قشنگی چرا انقدر چروکه؟؟

رویا با بی قیدی شونه هاشو بالا انداخت ونازیلا شاگردش رو صدا

زد و گفت:

__تا من کارمو تکمیل کنم، تو هم ببر این لباس اتو بخار بزن

بیار. حواست باشه ها جنسش لطیفه خرابش نکنی.

دختر جوان چشمی گفت و لباس رو بیرون برد، نازیلا خانم تاج

ظریف زیبایی که شامل سه عدد رز کوچک کمی تیره تر از رنگ

لباس بود، تو قسمت پشت شینیون با احتیاط فرو کرد و تور

عروس ساده صورتی رنگ را به موهایش سنجاق کرد، شاگردش

لباس عروس مرتب و اتو کرده آورد و نازیلا خانم کمک کرد

رویا لباس را به تن کند، بعد تمام شدن کارش رویا به سمت آینه

قدی هدایت کرد.

مقابل آینه ایستاد و با حیرت نگاه کلی به تصویر خودش در آینه

انداخت.

با اینکه نازیلا خانم، به خواست رویا آرایش سنگینی رو صورتش
پیاده نکرده بود، با این حال زمین تا آسمان تغییر کرده بود و به
طرز چشم گیر و خیره کننده ای زیبا شده بود.

لباس عقد صورتی رنگش که به شدت ازش متنفر بود، با حالت
چشم نوازی روی تنش ایستاده بود و زیبایی اندامش را چند
برابر بیشتر نشان میداد، مخصوصا حالت تنگی لباس در قسمت
کمر و دنباله ی زیبای لباس.

آرایش زیبا و ملیحانه ای رو صورتش بود و موهایش کمی در
قسمت جلو حالت داده بود و بقیه ی موهای بلندش را به حالت
زیبایی فر داده بود و رها کرده بود، تاج کوچک رز هم زیبای
خاصی به موهایش بخشیده بود.

بدون حرکت رو به آینه ایستاده بود، با فرد جدیدی که تو آینه
بود، احساس غریبی میکرد و حس میکرد دختر شیک و ترگل
ورگل تو تصویر به دختر غمگین و ماتم زده ی درونش دهن
کجی می کند، نگاه رنجورش را از آینه گرفت و روی صندلی ای
ولو شد و سرش را بالا گرفت که مانع ریزش قطره اشک
مزاحمش بشه..

نازیلا خانم که با تعجب خاصی واکنش های رویا رو می
نگریست، گفت:

_رویا جون، عزیزم چرا بغ کردی، یکم بخنددیگه، والا عروس بی

ذوقی مثل تو نوبره!!

رویا کلافه از روی صندلی بلند شد و شنلش را روی سرش

انداخت و از اتاق گریم بیرون رفت و نزد ساناز رفت، ساناز با

دیدنش کلی ذوق کرد و شروع به تعریف و تمجید کرد، حوصله

ی شلوغی و هیاهوی آرایشگاه رو نداشت، از ساناز خواست تا

آمدن پویا به خونه ی خودشون که نزدیک آرایشگاس

برود، ساناز سوییچ ماشین را به یکی از خانم های پرسنل

آرایشگاه داد و ازش خواست که رویا به خونه برسونه.

وارد خونه شد و از سکوت خانه غرق لذت شد، ساعت یک بود، هنوز یک ساعتی وقت داشت، اول وارد آشپزخانه شد و شامی که از دیشب مونده بود رو از یخچال بیرون کشید و گرم کرد. چند قاشقی غذا خورد و سپس وارد اتاقش شد و شنلش را از سرش در آورد و بدون توجه به شینیونش روی تختش دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد.

به هر محنتی که بود، ساعت دو هم فرا رسید و آیفون خونه به صدا درآمد. از پنجره ی اتاقش بیرون رو نگاه کرد، ماشین مشکی رنگ پویا رو با یه پاپیون بزرگی توری که تزیین شده بود، دید و در را باز کرد و با عجله سمت اتاقش برگشت و شنل را برداشت و سر کرد و تا جایی که میتواندست شنل رو پایین تر کشید که

قسمت کمتری از صورتش مشخص باشد، حوصله ی روبرو شدن
با پویا را، با آن شکل و شمایل جدید، مخصوصا زمانی که تو خونه
تنها بود و رو نداشت.

با صدای سرفه ای که از پذیرایی می آمد، از اتاق بیرون رفت و در
کمال تعجب پدر پویا رو دید که روبروی پنجره های بلند و
کشیده ی پذیرایی ایستاده بود، کمی شنلش را عقب تر کشید و
سمتش رفت و مقابلش ایستاد.

پدر پویا نگاه پر مهری به رویا انداخت و گفت:

_دخترم از اون روزی که دیدمت یه تردید خاصی کل وجودم فرا
گرفته، نمی دونم چرا حس می کنم، پویا تو رو وادار به این ازدواج
کرده، اگه چیزی که میگم صحت داره، تحت هر شرایطی تن به

این ازدواج نده، چون تو از عواقب بعدیش با خبر نیستی، فکر نکن

با این عقد همه چی تموم میشه، تازه شروع ماجراست..

اگه بخوای من کمکت میکنم خودتو از این مخمصه نجات

بدی، مطمئن باش بعدش هم نمیزارم آسیبی از جانب پسر من تو

رو تهدید کنه، ولی اگه ازدواج کنید، شرایط یکم متفاوت میشه و

شاید در اون صورت نتونم به صورت تمام و کمال حمایت کنم..!

رویا اجازه ی گفتن بقیه حرفاشو نداد و دستش را به علامت نفی

مقابلش تکون داد.

پدر پویا مستاصل نگاهش کرد و پرسید:

__مطمئنی دخترم؟

رویا با طمانینه سرش را تکان داد و لبخند محوی رو لبهایش جا خشک کرد.

پدر پویا نگاه پرسشگرانه ای به اجزای صورتش انداخت و آرام زمزمه کرد:

__اگه مطمئنی پس این نگاه های غمگین چی میگه؟!

رویا سرش را پایین انداخت، پاسخی نداشت بدهد.

در همین حین پویا وارد شد و جلو اومد و با اخم های درهمی به
رویا و پدرش چپ چپ نگاه کرد..

پدر پویا لبخندی به صورت رویا پاشید و زمزمه کرد:

خوشبخت شی دخترم!

نیم نگاهی به پویا انداخت و بیرون رفت. پویا چند قدمی جلوتر
آمد و روبروی رویا، مقابل پنجره ایستاد.

کت و شلوار مشکی براقی پوشیده بود، با پیراهن سفید و کراوات
بنفش تیره، موهایش را هم با فرم جالب و جذابی بالا داده بود که
باعث گیرایی بیشتر چشم هایش میشد.

با یه اخم غلیظی جلوتر رفت و پرسید:

_چی تو گوشت پچ پچ میکرد؟!!

رویا جوابی نداد و به پارکت های کف خیره شد.

پویا نگاهی با انزجار به صورت رویا انداخت و با تمسخر گفت:

_انقدر قیافه ی مادر مرده ها رو به خودت می گیری که کورم

تشخیص میده یه مرگت هست..!

اونی که باید ناراحت باشه منم نه تو!!

تو که خوش بحالت که شده با تمام عیب و ایرادات تهش یه

شوهری نصیبت شد...

این منم که با ازدواج با تو، هم دارم دل غزل رو می شکونم ، هم

باید یه عمر یه زن لال رو تحمل کنم..!

کلمه ی لال رو با لحن خاص و کشیده ای ادا کرد و باعث شد

برای لحظاتی از شدت غم و ناراحتی قفسه ی سینه ی رویا

سنگینی کند و به سختی نفس بکشد.

شنل رو پایین و پایین کشید و بی صدا اشکاش شروع به ریزش

کرد، حتی تو این لحظات هم، پویا دست از نیش و کنایه های تلخ

و سوزاننده اش، نکشیده بود،

دنبال پویا افتاد و از پله ها به پایین سرازیر شدند، دنباله ی
لباسش روی پله ها کشیده میشد و رویا مدام از خودش می
پرسید، گناه من چی بود که باید پاسوزه همچین آدم سنگدلی
بشم..!

از در بیرون رفتند و پویا بدون اینکه در رو برای رویا باز کند و
پشت فرمان نشست.

رویا در ماشین را باز کرد و روی صندلی نشست و لباسش را
جمع و جور کرد.

ماشین حرکت کرد و نگاهش روی دست گل عروس روی
داشبورد ثابت ماند و آهی کشید، حتی زحمت دادن دسته گل رو
به دست رویا را هم نکشیده بود.

نیم نگاهی به نیم رخ خشک و عبوث پویا انداخت و تو فکر فرو
رفت، با اینکه پویا همیشه گند اخلاق بود، ولی تابحال تا این حد
تلخ و گزنده ندیده بودش..

تمام مسیر خانه تا آتلیه را با اشکهای چشمانش سپری کرد، بدون
اینکه ذره ای هم خراب شدن آرایش صورتش برایش مهم
باشد....

سی دقیقه بعد به آتلیه رسیدند و ماشین رو تو محوطه باز باغ
پارک کرد و پیاده شدند.

حیات بزرگ پر از دار و درخت با صفایی داشت، با هم وارد
استودیوی عکاسی شدند.

عکاس که دختر جوانی بود، در ابتدا چنتا عکس با ژست تکی از
عروس و داماد انداخت و برای چندمین بار تاکید کرد:

_عروس خانم و آقای داماد لطفا کمی تو عکس ها لبخند بزنید!!

باز هم حرفش افاقه نکرد و تو عکس های دو نفره با اکراه کنار

هم می ایستادند، مخصوصا تو ژست های نزدیک بهم، تمام وقت

رویا کمی خودش را عقب تر می کشید و پویا با اخم نگاهش

میکرد، خانم عکاس در حالی که چشم هاشو ریز میکرد و به

دوربینش نگاه میکرد، سرشو با خنده تکان دادو لبخند خبیثانه ای

گوشه ی لبش جا خوش کرد و جلوتر رفت و ژستی که تو ذهنش

رو بود رو توضیح داد و گفت:

_آقای داماد دستاتونو دور کمر عروس خانم حلقه کنید و هردو

چشم هاتونو ببندید و صورت تونو به هم بچسبانید و حالت بوسه

گرفتن، داشته باشید.

هر دو بی حوصله، دستور عمل های خانم عکاس رو اجرا کردن و

تقریبا ژستی که خواسته بود و پیاده کردند، عکاس لبخند زد و

گفت:

_آفرین عالیه، باز یکم بهتر شد، فقط چند ثانیه ای تو همین حالت
بمونید، چنتا دیگه عکس بندازم.

رویا چشم هایش را بسته بود و از شدت عصبانیت، نفس های
تندی می کشید، فکری اینجا مراسم رو نکرده بود، از این همه ی
نزدیکی احساسات ضد و نقیض و دوگانه ای در وجودش رویید و
خاطرات تلخ و آزار دهنده ی روزی که تو آپارتمان پویا بود، هر
لحظه بیشتر در خاطرش پشت پلک های بسته اش شدت گرفت
و نفس هایش بلند و بلندتر شد و به شماره افتاد.

پلک هایش را گشود و تمام نفرتی که از عذاب و تقلا کردن آن
روزش در روانش باقی مانده بود، درونش شعله ور شد و با تمام

قدرتش حلقه دستان پویا از دور کمرش جدا کرد و چند قدمی
عقب تر رفت و نگاهی زخمی و بغض آلودی به صورت پویا
انداخت و در مقابل چشمان بهت زده پویا و خانم عکاس به حالت
دو از استودیو بیرون رفت و سمت باغ پناه برد و در گوشه ای
ترین مکان باغ روی نیمکت چوبی نشست، تمام وجودش به طرز
غیر قابل کنترلی از فرط غم و نگرانی می لرزید، از کاری که کرده
بود، به شدت ناراحت و شرم زده بود، با خجالت سرشو پایین
انداخت و با دستهایش صورتش را گرفت و مظلومانه شروع به
گریستن کرد..

پویا از استودیو بیرون آمد و از سالن مقابل نگاه های سنگین و
توأم با تمسخر عکاس و دختر جوانی که همکارش بودن گذشت
و سمت باغ رفت، اما هر چه چشم گرداند، رویا را ندید.

کمی جلوتر رفت و رویا رو در حالی که زیر درختی، روی نیمکتی
نشسته بود و سرش پایین بود یافت.

نزدیک نیمکت رفت و کنار رویا بی صدا نشست، رویا متوجه
آمدن پویا شد ولی سرش را بالا نیاورد و سعی کرد جوری که
پویا متوجه نشد، آرام با سر انگشتهایش اشکهای صورتش را پاک
کند.

بعد پنج دقیقه ای سکوت، بالاخره پویا لب به سخن باز کرد و در

همان حالی که به روبرو خیره شد بود، گفت:

_اگه از حرفهای امروز من ناراحتی، باور کن بازم مثل همیشه

دست خودم نبود، گاهی اوقات حس می کنم، اختیار کنترل حرفی

که به زبون میارم و ندارم، دیشب تا خود صبح واقعا برام سخت

گذشت، مدام تو خواب می دیدم، غزل تو جای خیلی دوری دست

یه آدمی که صورتش تو خواب برام واضح نبود، اسیر بود و عذاب

می کشید و همش به من التماس میکرد که تنهاش نزارم...

نمی دونم حکمت این کابوس بعد مدتها اونم درست تو شبی که

قراره فرداش ازدواج کنم، چی بود!!

از صبحه دارم فکر می کنم، شاید این ازدواج غلطه، شاید اصلا غزل

راضی نیست، شایدم داره تو اون دنیا اذیت میشه، پاک گیج

شدم، دیگه نمی تونم تشخیص بدم چی درسته چی غلط...!!

پاکت سیگار از جیبش بیرون آورد و یه نخ بیرون کشید و با

فندکش روشن کرد و چنتا پک عمیق زد و گفت:

_می دونم علت رفتار الانت چی بود... راستشو بخوای یکم بهت

حق میدم..

میدونم دلخوشی از من و خاطره ی اون روز نداری، ولی قسم

میخورم که هیچ موقع اتفاق اون روز تکرار نمیشه، بعد اینکه

حسابم با پدرم تسویه شد، قول میدم که بزارم بری پی زندگی
خودت..

دوست ندارم وقتایی که با منی و یا اوقاتی که با هم تنها
هستیم، مدام دلشوره و استرس داشته باشی و ازم بترسی..
خاطرت جمع باشه، هیچ ارتباطی بین ما هرگز نخواهد بود، فقط
تمام سعیتو بکن زمان هایی که من عصبی میشم و متوجه حرفهام
نیستی، هیچ کدوم به دل نگیری..

اگه بتونی با من کنار بیایی و بر خلاف میل عمل نکنی، منم قول
میدم چه بعد ازدواج و چه زمانی که از هم جدا بشیم، هر کمک و
خواسته ای که ازم داشته باشی، برآورده کنم.

آروم دستشو گرفت و گفت:

_حالا هم پاشو بریم، خیلی دیر شده!

مهمون ها منتظرن!

در مسیر بازگشت از عکاسی، موبایل پویا زنگ خورد و مادرش

گفت؛ عاقد آمده، سریع تر خودتون رو برسونید.

مجلس عقد در خانه پدری رویا برگزار میشد، از پله ها بالا رفتن و

وارد مجلس شدند، بوی اسپند و عطر و ادکلن های مختلف با هم

آمیخته بود و در فضا منتشر شده بود. پویا بازوی رویا رو گرفت و

در مقابل نگاه های مشتاق و کنجکاوانه جمع نزدیک جایگاه سفره

ی عقد رفتند و روی مبل کنار هم نشستند، سفره ی عقد در

نهایت دقت و سلیقه، با زیبایی تمام در گوشه ای از سالن پهن شده بود، رویا سرش را بالا گرفت و افراد حاضر در جمع از نظر گذراند، تمام افراد خانواده ی پویا بودند، امید هم در کنار خانم جوان و بسیار زیبایی، که احتمالا همسرش بود ایستاده بود، چنتا از دوستای پویا هم بودند، از دوستای رویا یکی دو تا از همکلاسی هاش بودند.

تینا هم پیراهن تقریبا باز قرمز رنگی تا روی زانو پوشیده بود و موهای پر کلاغی ایش را به طرز جالبی بالای سرش جمع کرده بود در گوشه ای ایستاده بود و از راه دور مدام با اشاره چشم و ابرو پیام هایی منتقل میکرد، که رویا متوجه هیچ کدوم از منظورش نبود.

کنار تینا هم مرجان ایستاده بود پیراهن سورمه ای رنگ بلند کار
شده ای به تن داشت و موهای بلوندش را هم لخت کرده بود و با
نگاهی پر از حرفی به رویا و پویا زل زده بود و تمام حرکاتشون
رو زیر نظر گرفته بود.

رویا با اخم به تینا نگاه کرد، شک نداشت که دعوت مرجان، جز
تینا کار شخص دیگه ای نبود.

تمام اقوام دور و نزدیک هر دو طرف هم بودند و سالن تقریباً پر
بود.

دوباره چشم گرداند و دعا دعا کرد حداقل شهاب تو مجلس
نباشد..

لبخند رضایت بخشی زد، خبری از شهاب نبود، ولی زن عمو
سیمین روی صندلی نشسته بود و با ژست مغرورانه ای با بادبزن
توری سیاهش، خودش را باد میزد و پیراهن مجلسی بلند مشکی
رنگی پوشیده بود، حتی با وجود تیره بودن لباسش، باز هم اضافه
وزنش درون آن لباس به راحتی قابل تشخیص بود.

کنارش هم خواهر شهاب، المیرا نشسته بود. هر دو انگار که
مجلس ترحیم آمده باشن، سر تا مشکی پوشیده بودند و نیم
نگاهی ام سمت عروس و داماد نمی انداختن.

با آمدن عاقد کنار سفره ی عقد، دست از واری کردن مهمون ها
برداشت و نگاهش روی قرآن داخل سفره ثابت ماند، طبق رسم و

رسوم بايد قرآن و برميداشت و در هنگام جاري شدن خطبه عقد
به دست ميگرفت..

اما اين ازدواجي كه از اول نا مبارك بود و هيچ بويي از شرع و
رسم نبرده بود، نيازي به انجام چنين كار مقدسي نداشت..
تينا از راه دور به سرعت خودش را كنار سفره ي عقد رساند
و گوشه ي تور سفيد بالاي عروس و داماد را به دست گرفت و
آرام زير گوش رويا پچ پچ كرد:

_درسته كه اين نكبت خان به درد نمي خوره، ولي يادت نره

موقعي كه صيغه ي عقد و ميخونن دعا كني.

گوشه ی دیگر تور را،مریم در حالیکه یه پیراهن نه چندان بلند،شیک بژ با سنگ های درشت وچشم نوازی به تن داشت و آرایش و شینیون زیبا و دخترونه ای داشت و حسابی خواهر داماد بودنش به دید می آمد ، به دست گرفت.

کتایون کنار عاقد رفت و با صدای آهسته ای توضیح داد که عروس مشکل گویایی داردو منتظر بله گرفتن عروس نباشد و با حرکت سر عروس متوجه بله گفتنش بشود.

بالاخره عاقد شروع به صحبت کرد و مجلس غرق سکوت شد:

__به مبارکی و میمنت،پیوند عقد دائم و همیشگی بین سرکار خانم رویا جاوید و آقای پویا پیشوایی منعقد واجرا می گردد.

دوشیزه ی مکرمه سرکار خانم رویا جاوید فرزندسهراب آیا بنده
وکیلما شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای پویا پیشوایی
به صداق و مهریه ی معین فلان عدد سکه طلای تمام بهار آزادی
و یک باب آپارتمان و یک ویلای هزار متری و یک جلد کلام الله
مجید، یک جام آینه، یک جفت شمعدان، یک شاخه

نبات، درآورم؟

آیا بنده وکیلما؟؟

حوصله ی اینکه عاقد سه بار این جملات مضحک رو تکرار کند و
هر بار یک نفر با لوس بازی تمام بگوید که عروس دنبال فلان و
بسان و گل و سنبل رفته رو نداشت، هیچ چیزه این ازدواج
اختیاری و به میلش نبود که حالا با در آوردن ادا و اصول و قرتی

بازی و گرفتن زیر لفظی برای لفظی که به قول پویا ناقص

بود، بیشتر کشش بدهد.

سرش را بالاتر گرفت و قاطعانه سرش را تکان داد، کتایون که

شوک زده نگاهش میکرد، با صدای ضعیفی گفت:

_مبارک که عروس خانم بله رو گفتن!!

بقیه ی افراد حاضر در جمع مونده بودن تعجب کنند یا کف

بزنند، کمی دور از ذهن و تصور بود که عروس بار اول بله را

بگوید..

اونم در شرایطی که بیشتر اقوام دور و غریبه ها از مشکل گویایی

رویا بیخبر بودن و بله ای از جانب عروس نشنیده بودند..

بالاخره امید حصار مات زدگی جمع را شکست و بلند کف زد و

بقیه به تبعیت از اون کف زدند و عاقد مبارک باشه ای گفت.

رویا نگاهی از سر ناراحتی به نگاه های مشکوک و پرسشگر جمع

انداخت و متوجه شد که امروز سوتی دومش را هم داد. باز هم

شرم زده به صورت پویا زل زد، پویا پلکی زدو لبخندی نثارش

کرد و اطمینان خاطری داد که کار عجیبی نکرده.

نوبت به گرفتن بله، از پویا شد، پویا هم به خاطر اینکه صدای بله

گفتن رویا رو کسی نشنیده بود، با صدای بسیار آهسته ای که در

حد نجوا بود بله رو گفت، که بقیه فکر کنن عروس و

داماد، جفتشونم خجالتی ان!!!!

برای اولین بار از یک رفتار پویا احساس رضایت داشت و کمی از

شدت عصبانیتش نسبت بهش کمتر شد بود.

نوبت به جاری کردن صیغه عقد رسید و عاقد شروع به خواندن

کرد.

صیغه ی عقد به زبان عربی جاری شد، جو سنگینی بود، نمی

تونست باور کنه تا چند لحظه ی دیگه، همسر واقعی کسی میشه

که هیچ رقمه نمی تونست درکش کنه..

باید الان دعا میکرد، اما هر چه به ذهنش فشار آورد، دعایی که در
خور حال و وضعیت آن لحظه اش باشد به ذهنش خطور نکرد..
با حالت غمگینی چشم هاشو بست بیخیال دعا کردن شد و دلش
به حال خودش سوخت و قطرات اشک درشتی مهمان صورتش
شد.

بعد تمام شدن صیغه، دعای پایان عقد هم خوانده شد و بقیه هم
صلوات فرستادند و عاقد مجلس را ترک کرد.

خانم های جوان حاضر در سر عقد گفتن که آقای داماد رو نمای
عروس را بردارد.

پویا شمل رویا از سرش برداشت و تور صورتی رنگ از صورتش
بلند کرد و با کمال تعجب و ناباوری متوجه چشم های اشک آلود
و غم زده ی رویا شد.

دستش بدون حرکتی، در حالی که تور را گرفته در هوا مانده
بود، از دیدن صورت خیس رویا به شدت منقلب شد و دلش ریش
شد، تور را عقب داد و با ناراحتی دستمال کاغذی ای از جیب کتش
در آورد و دستش داد و آرام گفت:

_صورت رو پاک کن!

حلقه ها به دست هم کردند و لبخند تصنعی زدند و نوبت به دادن
هدایا و روبوسی شد، ابتدا پدر پویا دو سندی که از قبل قرار بود
جز مهرش باشد را تقدیم کرد و آروم جوری که پویا نشنود زیر
گوش رویا گفت:

__یادت باشه تحت هر شرایطی اینا رو به اسم پویا نزن!

کتایون خانم و امید هر کدام سرویس طلایی هدیه کردند و بقیه
ی اقوام و آشنایان هر کدام قطعه ای طلا و یا سکه هدیه دادن.

زن عموسیمین از اون سر جمع خودش را سمت سفره ی عقد
رساند و پلاک و زنجیر بسیار نازک و نه چندان زیبایی هدیه دادو

همانطور که زنجیر را به گردن رویا میبست، با چهره‌ی به ظاهر

ناراحتی گفت:

_الهی بمیرم برات دخترم، زبونم نداشتی که بله رو بگی... حالا چرا

انقدر هول کردی و اولین بار بله گفتی؟!!

دخترم والا خوبیت نداره... از اون طرز بله گفتنت و اون همه

مهریه و سند و قبالة‌ی که از داماد گرفتی، یه وقت بقیه فکر می

کنن آقای داماد به زور مشکل تو رو قبول کرده و عمداً با گرفتن

اون همه مهریه می‌خواهین که یه وقت خدای نکرده فرار نکنه!!

جوری ام بله رو با عجله گفتی، یکی ندونه فکر میکرد، به بار دوم

برسه داماد پشیمون میشه..

دخترم حالا که ازدواج کردی یکم تو رفتارات تجدید نظر کن!!

رویا که می دونست زن عمو سیمین دقیقا از چی میسوزه، واکنشی
نشون نداد و به یه لبخند زورکی اکتفا کرد، ولی در عوض پویا که
تا آن لحظه در سکوت حرفهای سیمین رو گوش میداد، دست
رویا رو به دست گرفت و رو به سیمین گفت:

_اولا که من از این دهاتی بازیای خوشم نمیاد که عروس هی ناز و
غمزه بیاد وبله گفتن کش بده، از اونجایی هم که بنده خیلی عجله
داشتم رویا جان زودتر همسرم بشه، خودم ارزش خواسته بودم که
زودتر بله رو بگه و زیاد منو در انتظار نزاره..

در مورد مهریه ام که همونطور که خودتون می دونید ارزش رویا
بیشتر از این حرفها بود..!

نگاهی معناداری به زن عمو سیمین کرد و ادامه داد:

_اما چه کنیم، حسود و شور چشم زیاده، خودمون زیاد شلوغش

نکردیم که یه وقت چشم نخوریم..!

بعدشم رویا انقدر حسن و زیبایی و ویژگی های مثبتی داره که

اصلا مشکلش به چشم نمیاد، چرا من باید فرار کنم؟!

با کنایه ی خاصی ادامه داد:

_به اعتقاد من، دور از جون شما یه نفر باید خیلی احمق تشریف

داشته باشه و خر مغزشو گاز گرفته باشه، که از همچین فرشته ای

بگذره!!

سیمین که دقیقا متوجه ی طعنه ی پویا شده بود، خون خونشو
میخورد و لال مونی گرفته بود و جوابی پیدا نمیکرد که بگه، سمت
انتهای سالن به راه افتاد و زیر لبی با صدای که به گوششون برسه
گفت:

__پسر جوون مردم معلوم نیست چه جوری چیز خورش کردن، که
یه رویا میگه بیستا از کنارش در میاد!!

رویا که مسیر رفتن سیمین و می نگریست لبخندی زد و با تعجب
به پویا نگاه کرد و ته دلش گفت، حتما تو آتيله سرش به جایی
خورده که سیصد و شصت درجه رفتاراش تغییر کرده..

پویا با کنجکاوی به رویا نگاه کرد و گفت:

_چرا اونجوری نگاه می کنی، بالاخره باید یه نفر پیدا میشد که

دماغ پر باد شو به طاق میکوبید!!

چیه نکنه حرفایی که بهش زدم و باور کردی که گل از گلت

شکفته؟!!

آخه تو چه ویژگی مثبتی داری که من یه دل نه صد دل عاشقت

بشم؟!!

ولی اینارو فقط من میدونم، بقیه باید فکر کنن که واقعا همدیگرو

دوست داریم، از این لحظه به بعد تا پایان مراسم سعی کن یکم

محتاط تر رفتار کنی...!!

لبخند رو لبهای رویا ماسید، حتی مجال نداد که یک دقیقه از

خوشحالی بگذره و دوباره تیر بارونش کنه..!

از سر سفره ی عقد برخاستن و قسمت دیگه سالن روی مبلی تو

جایگاهی که با گل آرایشی برای عروس و داماد آراسته

بودند، نشستند و صدای موزیک در سالن اوج گرفت و در کمتر از

یک دقیقه پیست رقص پر از دختر و پسرهای جوان شد.

مرجان تینا را کشان کشان به گوشه ای خلوت کشاند و چشم

هاشو ریز کرد و مستقیم گفت:

_رویا لال شده؟!!!

تینا هاج و واج نگاهش کرد و با اخم گفت:

_وا این چه طرز سوال پرسیدنه؟!

مرجان پوزخندی زد و گفت :

_تینا فقط وانمود نکن که چیزی نمیدونی، من خودم چند وقت بود

از رفتاراش تو کلاس و سکوت عجیب و افراطیش یه بوهای

برده بودم، ولی امروز دیگه با بله نگفتنش، شک ام تبدیل به یقین

شد!!

تینا چتری موهایش که رو صورتش ریخته بود و کلافه اش کرده

بود، به پشت گوشش هدایت کرد و گفت:

تبریک میگم خانم تیزهوش، خب که چی؟!

حالا میخوای یه کلاغ چهل کلاغ کنی و کل دانشگاه باخبر کنی؟!_

مرجان چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

_اولا دهن لق خودتی، بعدشم بقیه هم امروز اینجا بودن

دیگه، خنگ و کودن که نیستن، می فهمن چه خبره!!

چشمکی زد و گفت:

_ولی میگما خوشم اومد، واقعا زرننگن، تا دیروز که هر کی

خاطر خواه رویا میشد، همچین ناز میکردن و کلاس میزاشتن، حالا

تا تقی به توقی خورد و دخترشون مورد دار شد، چه زود یکی رو

تور کردن و زودی دخترشون قالبش کردن، اونم چه

شوهری، دیدی چجوری رویا به مال و اموال و سکه و طلا بسته

بودن، خدا شانش بده!

تینا پوفی کشید و شاکیانه گفت:

_کم پرت و پلا بگو مرجان، عوض اراجیف بافتن بیا بریم وسط

برقصیم.

مرجان خندید و دوشادوش تینا به راه افتاد و با کنجکاوی پرسید:

_حالا اون پسر عمه ی بخت برگشته ی من خبر داره که رویا لال

شده؟

تینا ایستاد و سمتش برگشت و گفت:

_ای باباااا حالا تا خود شب میخوای بیست سوالی کنی و فکرت

درگیره این مسئله کنی،نخیر خبر ندارن،تو هم بهتره چیزی

بهش نگیی!!

مرجان ابرویی بالا انداخت و گفت:

__سعیمو می کنم، اما قول نمیدم، خبر به این داغی چه انتظاری از

من داری!؟

تینا با اخم و حرص دندوهاشو به هم فشرد و غرید:

_مرررررجان!!

مرجان قهقهه ای زد و گفت:

__باشه بابا، شوخی کردم.

سمت پیست رفتن و به چند دوری با آهنگهای مختلف رقصند.

رویا و پویا بی حوصله کنار هم ایستاده بودن و بازوهایشان در هم قفل بود و هرز گاهی لبخندی نثار اطرافیان میکردن و تظاهر به خوشحالی میکردن.

پسر جوان و خوش تیپ و قد بلندی با کت و شلوار برازنده ای سمتشان آمد و ابتدا به پویا و بعد به رویا دست داد و گفت:

_سلام تبریک میگم، عروس خانم، من سامان هستم، از دوستان نزدیک پویا، واقعا باید به حسن سلیقه پویا تبریک گفت.

رویا لبخندی زد و با نگاهی تشکر کرد، سامان نگاهی به پویا انداخت و لبخند کوتاهی زد و گفت:

_البته در حق دوستم اجحاف نشه، شما هم سلیقه ی خوبی

داری، باید به داشتن همچین همسری افتخار کتید.

رویا سمت پویا برگشت و نگاهی به سرتا پاش انداخت و

پوزخندی زد.

مریم سمتشون اومد و با تحسین نگاهی به پویا انداخت و گفت:

_الهی قربون داداشیم برم، که تو این لباس دامادی انقدر خشگل

و خوش تیپ شده...!

نگاهی ام سمت رویا انداخت و گفت:

_تو هم بدنشدی، حداقل از اون روزی که تو خونتون دیدمت

خیلی بهتر شدی!!

سامان خندید و گفت:

_آی آی...مریم خانم، خواهر شوهر بازی و از الان شروع

نکن، این خان داداشت یه تنه میتونی به تنهایی نقش کل فامیل

شوهر یدک بکشه، نیازی به یار کمکی نداره.

مریم صورتش سرخ شد و با عشوه ی خاصی گفت:

_نه بابا این حرفها چیه آقا سامان، خودت که میدونین من از این

اخلاق ها ندارم، فقط عادت ندارم الکی از کسی تعریف کنم..!

سامان چشمکی زد و گفت:

_بله بله بر منکرش لعنت!!

مریم پشت چشمی برایش نازک کرد و مشغول حرف زدن با پویا

شد، سامان به رویا نزدیک شد و آهسته گفت:

_رویا خانم من تو تعریفم از پویا اغراق نکردم، شاید به ظاهر

کمی گوشت تلخ و بد عنق به نظر بیاد، ولی از نظر روحی فوق

العاده مهربون و دلسوز و صاف و ساده اس، حالا بعدها خودتون

بیشتر باهاش آشنا میشین..

رویا برایش سری تکان داد و سامان کنار پویا و مریم ایستاد و

مشغول بگو و بخند شد.

رویا نگاهی به سامان انداخت و با خودش گفت؛ قضیه روباهه و

شاهدشه!!

مریم و پویا و سامان هر سه کنار هم جوری حرف میزدن و

میخندیدن که انگار اصلا رویا اونجا وجود نداره، به شدت حس

اضافه بودن را در آن جمع داشت، بی حوصله نگاهش به نقطه ای

دیگر سوق داد و چشمش به ساناز افتاد که کنار چنتا از مهمان ها

ایستاده بود و مشغول صحبت بود و لباس کرم رنگ بلند مدل

ماهی پوشیده بود و موهایش را عسلی رنگ کرده بود و آرایش و

شینینون ملیحی داشت، روی هم رفته ترکیب لباس و آرایش باعث

شده بود مثل دخترهای جوان به نظر بیاد، از شادی و خوشحالی
که تو رفتارهای ساناز موج میزد، ناخواسته لبخندی به لبش آمد و
همانجا تصمیم گرفت، تحت هر شرایطی اجازه ندهد مادر و
پدرش از مشکلاتش با خبر بشند و تا جایی که در توانش باشد
و انمود کند که خوشبخت است!!

تینا به سختی با کفش های پاشنه بلندش، سمت رویا آمد
و کنارش ایستاد، با دیدن تینا لبخندی از سر رضایت زد، حداقل
دیگه تنها نبود.

آروم زیر گوش رویا زمزمه کرد:

_اوضاع خوبه؟

رویا سرش را تکان داد و نگاهش را سمت پویا و مریم سوق

داد، تینا دست رویا رو گرفت و با تن صدای بلندی گفت:

_وای رویا امروز بی نهایت زیبا شدی، من یکی که وارد مجلس

شدی، اصلا نشناختم، باید به ساناز جون بگم برات اسپند دود

کنه چشم نخوری..

نگاه مغرورانه ای نثار پویا کرد و گفت:

_واقعا آدم افسوس میخوره، این همه زیبایی حروم کی شد؟!!

مریم آروم گفت:

__چه بازار گرمی ام می کنند،خب زیبایی شو حروم نمیکرد،کی
مجبورش کرده بود،ما که بلند شدیم نشستیم هی تو گوشش
خوندیم که بیخیال این ازدواج بشه،خانم خودش کوتاه نیومد،از
این به بعد هر چی بکشه،نوش جونش!
سامان نیش خندی زد و گفت:

__خانم خواهر شوهر کم حرص بخور پوستت چروک میشه،جای
غرغر کردن بیا بریم اون وسط یه تکونی به خودمون بدیم.
مریم خنده ای ملیحی زدو همراه سامان برای رقصیدن وسط
سالن رفت.

تینا هم به جبران رفتاری که پویا و مریم چند لحظه پیش با رویا داشتند، به زور خودش را مابین رویا و پویا چپوند و کمی از پویا فاصله گرفت و جوری که مثلاً پویا رو آدم حساب نمیکنه، شروع کرد به صحبت کردن با رویا و با صدای آرومی نجوا کرد:

__بابت مرجان معذرت میخوام، من دعوتش نکردم، خودش از بچه های کلاس شنیده بود امروز جشن عقدته، از دیشب چند بار زنگ زد که همراه من جشن بیاد، باور کن خیلی سعی کردم دست به سرش کنم، ولی میشناسیش که پررو تر از این حرفاست، جریان مشکل تو رو هم فهمید، خیلی بد شد رویا، خدا کنه چیزی به مانی نگه!

پویا که گوشاشو تیز کرده بود که از پیچ کردن اون دو تا با

خبر بشه، بی هوا گفت:

_این مرجان خانم چه نسبتی با مانی خانتون دارن؟!

تینا برگشت سمتش و لبخندیه وری زدو گفت:

_خوبه، فالگوش ایستادن هم باید به صفات نیک وپسندیده تون

اضافه کرد!

پویا یه تای ابروشو بالا گرفت و گفت:

_یاوه نباف، جواب سوالی که پرسیدم وبگو!!

تینا محکم و صریح گفت:

_بله، دختر دایی مانی جان هستند، مشکلی دارین؟!

پویا نگاهی از سر تمسخر به تینا انداخت و گفت:

_تو خودتم با واسطه و ارفاق به این مهمونی دعوت شدی، اونوقت

رفتی مهمونم دعوت کردی؟!

تینا با لحن ریلکسی گفت:

_عقد دوست منه، اینجا هم خونه ی دوست منه، هر کیو که عشقم

بکشه، دعوت می کنم، فعلا اونی که تو این خونه مهمونه

شمايید، البته یه جورایی مهمان ناخوانده!!

پویا با غیض گفت:

_بین دختر خوب، یه کاری نکن که مهمان خوانده و ناخوانده رو

برات معنا کن، سعی کن پاتو از گلیمت درازتر نکنی، فکر کنم

الان همون بعد ازدواجه که اون روز میگفتی، پس از این لحظه به

بعد حق تعیین و تکلیف با منه، منم دوست ندارم خانمم با هر

کسی بگرده، سعی کن امروز از جشن لذت ببری و با دوست

عزیزت وداع کنی!!

تینا خندید و رو به رویا گفت:

_رویا خدا بهت صبر بده، یه گوش بیکار میخواد صبح تا شب

غرغریهای این مثلا شوهر تو تحمل کنه.

پویا که دید اگه همینطور بخواد هر چی تینا بگه، جوابشو بده، کار

به بحث و مشاجره میرسه، جوابی نداد و سکوت اختیار کرد و

ترجیح داد جواب پررو گریهای تینا رو بعدا در فرصتی مناسب

بدهد.

در همین حین مرجان که گوشه ای تنها نشسته بود و حوصله اش

سر رفته بود، از جایش برخاست و خرامان خرامان سمت رویا و

تینا به راه افتاد، تینا که به مسیر آمدن مرجان خیره شده

بود، آروم زیر لب به رویا گفت:

_وای خدا اینو دیگه کجای دلمون بزاریم، کجا داره میاد واسه

خودش.

مرجان از سه پله جایگاه بالا اومد و دستی به موهای لختش کشید

و لبخند کش داری زد و بعد سلام و تبریک گفتن، رو به

رویا گفت:

_خوشبخت شی عزیزم، درسته که تو همه ی بچه ها دعوت

کردی و فقط منو قابل ندونستی، اما دلم نیومد که مراسم

نیام، بابت مشکلی ام که پیدا کردی، متاسفم، منو بگو که همش فکر

میکردم، این چند وقته خودتو میگرفتی، جوابمو نمیدادی، ولی

امروز که سر سفره ی عقد نتونستی بله رو بگی، تازه شصتم

خبردار شد چی به چیه؟!

رویا لبخند کوتاهی زد و سرش رو پایین انداخت، مرجان رو به

جمع گفت:

_خب من دیگه برم مزاحمتون نمیشم، فقط اگه امکان داشت

پایان مراسم یه عکسم به من بدین، یادگاری داشته باشم.

اینبار پویا با لبخند جواب داد:

_الان که عکسی حاضر نداریم، ولی شما شماره تونو به من
بدید، من فردا عکس ها رو از عکاس می گیرم، حتما براتون
میفرستم.

مرجان با ذوق گفت:

_وای ممنونم آقا پویا. حتما!
لطفا شماره مو یادداشت کنید.

مرجان شماره شو به پویا داد و دوباره تبریکی گفت و سر جایش
برگشت.

پویا رو به تینا و رویا که تو سکوت پکر ایستاده بودند، با یه لبخند

خاصی گفت:

_خوب شد که با مرجان جون آشنا شدم، آخ که قیافه ی اون

دوست الدنگ تون،مانی دیدن داره وقتی که عکس های دو نفره

ی جشن و بینه!!

رویا با ناراحتی نگاه کردو لایه ای از اشک جلوی دیدگانش را

گرفت،حتی فکر اینکه مانی با دیدن عکس های جشن،اونم با

ژست های عاشقانه ای که عکاس انتخاب کرده بود،چه حالی می

شود،عذابش میداد.

نگاه رنجوری به پویا انداخت و با خودش گفت، انگار نه انگار چند

ساعت پیش قول داده بود، که دیگه اذیتم نکنه!

تو فکره این بود، که این کار پویا رو چجوری تلافی کنه که تینا

فشار خفیفی به دست رویا آورد و نگاهی به صورتش انداخت و

آروم گفت:

_رویا عزیزم بسه، جلوی اشکاتو بگیر، یه وقت یکی می بینه زشت

میشه، یادت رفته قول داده بودی هر اتفاقی ام بیفته تحمل کنی.

در همین حال، خواننده مجلس، عروس و داماد را برای رقص دو

نفره به وسط پیست رقص فرا خواند.

رویا و پویا نگاهی از روی حرص و بی میلی بهم انداختند و وقتی
با نگاه های منتظر و مشتاق جمع روبرو شدند، پویا نزدیک تر آمد
و دست رویا به دست گرفت و دنبال خودش به سمت پیست
کشاند.

هر چه رویا سعی کرد با حرص پنهانی دستش را از میان دست
پویا بیرون بکشد، فشار دست پویا بیشتر شد و رویا نتوانست موفق
بشه...!

وسط پیست ایستادند، چراغ های سالن خاموش شد و چندین
امواج نورهای رنگی از گوشه و کنار به وسط سالن بازتاب کرد
و موزیک لایت و زیبای بی کلامی شروع به پخش کرد.

پویا انگشتهای دست راستش را در میان انگشتهای دست چپ
رویا قفل کرد و دست دیگرش را روی کمر رویا گذاشت، رویا
برای اینکه دست آزادش با پویا برخوردی نداشته باشد، سریع
خم شد و دنباله ی لباسش را به دست گرفت و شروع به تکان
خوردن کردند و افراد حاضر در جمع شروع به کف زدن و سوت
کشیدن کردند.

پویا ماهرانه تکان میخورد، اما رویا با اینکه در این زمینه به اندازه
کافی تخصص داشت، هیچ زحمتی برای تکان خوردن و زیباتر
نشان دادن، رقص دو نفره شان نمیکرد، اما پویا اعتنایی نمیکرد
و جوری محکم تکان میخورد که رویا هم وادار به تکان خوردن و
چرخیدن میشد.

رویا سرش را پایین انداخته بود و هنوز نتونسته بود، دلخوری
چند لحظه پیشش را فراموش کنه و ردی از قطرات اشک رو
صورتش مانده بود.

با شدت گرفتن آهنگ، نا خود آگاه سرش را بالا گرفت و نگاهی
به صورت پویا کرد و تمام دلخوریها و رنجش هایی که کشیده بود
را در نگاهش ریخت و با اخم و نفرت به صورت پویا خیره شد.

پویا دست رویا بیشتر کشید و با هم چرخ می زدند و سرش را
پایین آورد و صورتش را به صورت رویا چسبانده، نفس های
داغش به صورت رویا برخورد کرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

__مگه قرار نبود،جوری رفتار کنیم که بقیه فکر کنن عاشق هم
هستیم،پس این اخم و تخمها چیه،یکم واسه تظاهر م شده لبخند
بزن.

رویا صورتش را عقب تر کشید و مستقیم به صورت پویا نگاهی
کرد و پوزخندی زد و غلظت اخم هایش را بیشتر کرد.

پویا آروم خندید و با اشاره چشم زن عمو سیمین را نشان داد که
جوری با تمام هوش و گوشش ،میخکوب هر دو شده بود که
انگاری نمی خواست یه حرکتشون هم از زیر دستش در بره.

با دیدن زن عمو سیمین تازه یادش افتاد که الان وقت تلافی و
لجبازی نیست، پویا دست رویا را نیم متری بالا کشید که رویا
بچرخد، رویا که با یادآوری زن عمو سیمین در مجلس قوت
گرفته بود، با خنده گوشه‌ی دامنش را به دست گرفت و یکی
دور چرخید و پشت بندش ماهرانه، چنتا حرکت تخصصی رفت که
باعث شد صدای جیغ و تشویق و سوت جمع بالا بره و پویا هاج و
واج نگاهش کند. پویا آرام گفت:

__ نه بابا انگار یه چیزایی ام بلد بودی و رو نکرده بودی.

رویا بقیه ی حرکات رو تا پایان موزیک با خنده های عمدی و
واضحی که زیبایی اش را چند برابر بیشتر میکرد، مثل یه عروس
خوشبخت وشادادامه داد.

پویا که اولین بار بود خنده های رویا رو میدید، هر حرکت
تخصصی که رویا عمدا انجام میدادو میخواست مهارتش را در
رقص به رخ پویا بکشد، پا به پاش باهاش همکاری میکرد و سعی
میکرد اصلا جلویش کم نیاورد..

موزیک به پایان رسید و همه ی میهمانان با نگاه های توام
باستایش و تحسین کف زدند و پویا با دو کف دست هایش
صورت رویا رو گرفت و سرش را پایین آوردو بوسه ی کشداری
به پیشانی رویا زدو جوانتر ها، هم سوتی کشیدند و دست زدند.

رویا که غافلگیر شده بود و نمی دونست مقابل آن همه آدم
چطوری پویا رو از خودش جدا کند، دستش را میان کت پویا فرو
کرد و مشت محکمی به پهلویش زد.
و روبه جمع با خونسردی لبخند زد.
پویا که صورتش از درد جمع شده بود و سرخ شده بود. دست رویا
رو گرفت و سمت جایگاهشون به راه افتاد و دست رویا رو میون
دست هایش با تمام قدرت فشار میداد و با خنده زیر لب می
گفت:

_مشت می زنی هان ...خواستی گربه رو دم حجله بکشی...نمی
دونستم دست بزnm داری..نگفتی کلیه ام بترکه..یه کاری کنم
همین الان این دست بزنت واسه همیشه ناکار بشه..

همانطور زیر لب غرغر میکرد و فشار بیشتری تو دست رویا وارد
میکرد و همراه با تشویق دیگران سمت جایگاه میرفتند و دنباله
ی لباس رویا روی زمین کشیده می شدند.

ساناز که چشم هایش از خوشحالی برق میزد، در حالی که در حال
دست زدن بود، با نگاهی مسیر رفتن رویا و پویا رو دنبال میکرد
و ته دلش به داشتن چنین دختری افتخار میکرد که با آن رقص
زیبا و خاص و عاشقانه اش پیش سیمین، رو سفیدش کرده بود و
هم رفتارهای محبت آمیز پویا رو نسبت به رویا در مقابل همه
تحسین میکرد..

سمت جایگاه رفتند و روی مبل نشستند، پویا نگاهی به رویا انداخت که از شدت فشاری که به دستش آورده کم مونده به گریه بیفتد و صورتش کبود شده، با ناراحتی دستهایش شل شد و دست رویا رو رها کرد و تازه متوجه عمل ناشایستی که انجام داده بود، شد.

رویا دستش را که به شدت قرمز شده بود، با بغض آروم می مالید، پویا با نگرانی نگاهش کرد و زمزمه کرد:

_رویا چی شد؟! خیلی درد میکنه؟ میخوای دست و بده من یکم ماساژش بدم.

رویا رو ازش گرفت و سمت دیگه ای رو نگاه کرد، اما نتونست
شدت استخوان دردش را تحمل کند و بی سر و صدا بلند شد و به
اتاقی پناه برد و در و پشت سرش بست و روی صندلی ولو شد و
به از فرط درد به نفس نفس افتاد، سوزش دستش هر لحظه
بیشتر میشد، به هق هق افتاد و حس میکرد دستش شکسته بود.
در اتاق به ناگهانی باز شد و پویا وارد اتاق شد و یه قرص مسکن و
همراه یه لیوان آب مقابل رویا گرفت اما رویا از قبول کردنش
امتناع ورزید و به هق هق زدنش ادامه داد.

پویا با صدای گرفته ای گفت:

_لج نکن بگیر قرص تو بخور اگه خوب نشد بریم درمانگاه.

قرص با خشم از دست پویا گرفت و به دهانش گذاشت و لیوان
آب را سر کشید.

یه ده دقیقه ای گذشت و اوضاعش بدتر شد، صدای بلند موزیکی
از بیرون میامد، حالش را خراب تر میکرد، روی زمین سرد نشسته
بود و از درد به خودش می پیچید و بی صدا ناله میزد و به لرزش
افتاده بود.

پویا هم کنارش روی زمین نشسته بود و با بغض و ناراحتی دست
رویا را ماساژ میداد، رویا به قدری حالش خراب بود که حتی
قدرت مقابله نداشت.

پویا کلافه بلند شد و از اتاق بیرون رفت و سمت اتاق رویا رفت
،از کمدش یه مانتو و شلوار و شال پیدا کرد و نزد کتایون خانم
رفت و زیر گوشش گفت:

_رویا یکم دلش گرفته، می خواهیم بریم بیرون یه دوری
بزنیم، شما خودتون از بقیه معذرت خواهی کنید!

کتایون خانم که پویا رو میشناخت و میدونست حتما به گندی زده، برای حفظ آبرو صدایش را در نیاورد و مخالفتی نکرد، اما به شدت دلشوره داشت.

پویا سمت اتاق برگشت و رویا رو از روی زمین بلند کرد و بند لباس عروس از پشت دستپاچه باز کرد و لباس پخش زمین شد، فوری بدون اینکه نگاهی به بدن برهنه ی رویا بندازد، مانتو و شلوارش را به تنش کرد و تور سر و تاجش را از سرش کند و شالش روی سرش انداخت و کمکش کرد از در رو به حیاط، بیرون بروند و تو حیاط رویا روی سکوی کوتاهی نشاند و سریع با حالت دو سمت ماشینش که آن طرف ساختمان بود رفت.

خودش را به رویا رساند و کمک کرد تو ماشین بشیند و با

آخرین سرعت سمت درمانگاه به راه افتاد.

وارد درمانگاه شدند و دکتر بعد معاینه با تعجب پرسید:

_از ظاهر تون معلومه مجلس عروسی بودین،چه اتفاقی افتاده؟؟

پویا برای فرار از سوال های دکتر گفت:

_تو عروسی بودیم ،کفش پاشنه بلند پوشیده بود ،پاش پیچ

خورد،نتونست تعادلشو حفظ کنه با دست خورد زمین واینطور

شد.

دکتر با ناباوری ابروهایش را بالا داد و گفت:

_عجب...ولی اینطور به نظر نمیرسه!!

به نظر انگشتهاش تحت فشاری انگار میخواست پرس بشه، به هر حال یه عکس باید بندازه نظر قطعی ایمو بگم.

بعد گرفتن عکس، از دست رویا دوباره با اتاق دکتر برگشتند و دکتر بعد دیدن عکس، با حالت متفکری گفت:

_خوشبختانه دستش نشکسته و نیازی به گچ نیست، اما یکی دو

نقطه دستش به شدت ضرب دیده و در رفته، باید دستشو جا

بندازم و ببندمیش.

رویا با ترس روی تخت معاینه نشست و دکتر دست رویا به

دست گرفت و کمی فشار داد ، آه از نهادش بلند شد و

خواست جیغ بزند اما صدایی از گلویش خارج نشد.

پویا سریع خودش را به رویا رساند و سرش را به آغوش گرفت

و دکتر با فشار شدیدی که به دست رویا وارد کرد، شروع به جا

انداختن دستش کرد، رویا که قادر به جیغ کشیدن نبود، با تمام

توانش به پویا فشار میآورد و سرش را بیشتر به قفسه ی سینه ی

پویا فرو میکرد، انقدر لبش را به دندان گرفت که لبهایش هم

خونی شد، دکتر دست رویا رو جا انداخت و رویا از شدت درد تو

بغل پویا غش کرد، پویا با نگرانی رویا رو تکون داد و صدایش

کرد، دکتر با خونسردی گفت:

__چیزی مهم نیست ضعف کرده، فشارش افتاده، ببرینش اتاق

تزریقات، یه سرم بهش وصل کنن.

پویا بلندش کرد و رویا بیحال چشم هایش را باز کرد و به اتاق
بغلی رفتند. پرستاری سرمی وصل کرد و یکی دو تا مسکن داخل
سرمش ریخت و بعد بستن دست آسیب دیده رویا از اتاق بیرون
رفت.

پویا رو صندلی کنار تخت نشست و رویا رویش را سمت دیوار
چرخاند و بی صدا در سکوت اشک میریخت، اینبار اما نه از روی

درد دستش، بلکه از درد قلبش، دلش به شدت برای خودش
میسوخت..

پویا با نگرانی به رویا نگاه میکرد، هیچ حرفی برای گفتن
نداشت، تصورشم نمیکرد به خاطر یه عصبانیت ساده و بچه گانه
درست روزی که ازدواج کرده بودند، سر رویا همچین بلایی بیاره.

صدای زنگ موبایلش بلند شد و موبایل از جیب کتش بیرون
کشید و دکمه اتصال زد و صدای گریان و بلند تینا تو گوشی
پیچید:

_آشغال... با رویا چیکار کردی؟ کجایید الان؟! چرا لباس عقد رویا

رو تو اتاقی انداختی و غیب شدین..؟؟

عوضی هوس باز، یه بار بلا سرش آوردی سیر نشدی، حداقل

میزاشتی جشن مسخره تون تموم میشد و دوباره میافتادی به

جونش!!

حرف بزن، بگو با رویا چیکار کردی؟ تا همه رو با خبر نکردم!

پویا با تردید با لحن آهسته و بریده ای گفت:

_شما اشتباه میکنی تینا خانم، قضیه اونجوری که فکر می کنی

نیست، دست رویا یکم آسیب دیده اومدیم درمانگاه..

تینا عصبی خندید و گفت:

_تو گفתי و منم باور کردم، وسط مجلس یهویی دستش آسیب
دید، اصلاً تو که راست میگی، گوشی رو بده دستش میخوام باهاش
صحبت کنم!

بعد چند ثانیه ای مکث با شدت گریه ی بیشتری گفت:

_خدا لعنتت کنه پویا، حرفم نمی تونه بزنه، حالا من چطوری
بفهمم کجاست!؟

پویا آهسته گفت:

_باور کنید ما درمانگاهیم، نگران نباشید حالشم خوبه. اصلاً صبر

کنید گوشی رو بدم به منشی از خودش پرسین، یه لحظه گوشی...

از اتاق تزریقات بیرون رفت و گوشی رو به منشی ای که پشت

میز نشسته بود داد و گفت:

_خانم از دوستای همسرم هستن، حرف منو قبول ندارن، شما لطفاً

بهش بگید کجاییم و حال همسرم چطوره..!

منشی گوشی رو به گوشش چسباند و گفت:

_روزتون بخیر خانم، اینجا درمانگاه هستش، خیالتون راحت حال
دوستتون خوبه، یکم فشارش افتاده و دستش ضرب دیده، سرمش
تموم بشه مرخص میشه.

گوشی رو دوباره دست پویا دادو پویا گفت:

_حالا مطمئن شدی یا بازم شک داری؟

تینا با حرص گفت:

_شک ام که برطرف نشد، چیکارش میکردی که دستش شکسته

و فشارش افتاده و لباسش و تور و تاجش وسط اتاق ولو

هست؟ راستشو بگو عوضی؟!

پویا کلافه گفت:

_ای بابا دیگه داری یواش یواش عصبی ایم می کنی، اصلا من چرا
باید به تو توضیح بدم، گیریم که کاری ام کردم، به تو چه اصلا!!?

تینا سریع گفت:

_باشه..قط نکن..آدرس درمانگاه همین الان برام بفرست.

پویا باشه ای گفت و تماس و قط کرد و آدرس رو برای تینا
فرستاد.

ودستمال کاغذی ای برداشت و کمی مرطوب کرد و سیاهی های
که به خاطر گریه کردن و خراب شدن آرایش روی صورت رویا
خشک بود و با دقت پاک کرد و موهای بلند فر خورده اش را که
روی بالشت تخت نامرتب رها شد بود رو جمع کرد و زیر شالش
فرو کرد و با دستمال کاغذی تمیزی زخم و خون مردگی لب رویا
رو پاک کرد.

بعد بیست دقیقه ای تینا نفس زنان وارد مطب شد و بعد پرس و
جو از منشی وارد اتاق شد و با عجله سمت رویا رفت و کمک کرد
رو تخت بشینه، سر تا پای رویا رو برانداز کرد و بدون ملاحظه ی
پویا، با نگرانی پرسید:

__چه بلایی سرت آورده رویا؟؟کاری باهات کرده این

عوضی؟مگه نه؟!

پویا از روی صندلی بلند شد و عصبی گفت:

__مواظب حرف دهنِت باش تینا خانم،هر پرت و پلائی که دلت

خواست پشت تلفن گفتی و دم نزدَم،دوباره اینجا چرت و پرتاتو

شروع نکن....!!

با اون عقل ناقصت چه فکری پیش خودت کردی؟نه که این

دوستت عتیقه اس،منم وسط مجلس بی تاب شدم و اختیارم و از

دست دادم و تو اتاق خلوتی گیرش آوردَم!!

نه خانم همون يه بارم اگه هدف ديگه اى نداشتم، حتى دستم
بهش نميزدم، فقط يكم به اون عقلت فشار بيار، من ميخواستم
كارى با زن عقدى ايم داشته باشم، به زور وسط مجلس عقد،
دستشو ميشكستم !!؟!

مشكل شما دو تا اينكه كه زيادى خودتونو تحويل ميگيرين، فكر
مى كنيد تحفه اى هستين، محض اطلاعتون بگم، صد تا بهتر از اين
دوستت، تو دست و بالم هست و همشون دلمو زدن، اين كه ديگه
جاى خود دارد!!!

تينا موبايلىش رو از كيفش بيرون كشيد و قسمت يادداشت رو باز
كرد و به دست رويا داد:

_الهی قربونت برم آبجی نازنینم...اصل ماجرا رو اینجا

بنویس..اصلا از این لندهور نترس..بگو چرا دستت ضرب دیده؟؟

پویا با غیض به تینا نگاه کرد ، دلش میخواست دندون های تینارو

تو دهانش خرد کند،با عصبانیت سرش را تکان دادو از اتاق

بیرون رفت.

رویا یادداشتی نوشت و گوشی رو به دست تینا داد:

_حق با پویا هست تینا،بیخودی شلوغش نکن عزیزم،من بعد

رقص رفتم تو اتاق یکم استراحت کنم،لباسم گیر کرد به

کفشم،افتادم روی زمین دستم آسیب دید،پویا هم لباس هامو

آورد تعویض کرد و با هم اومدیم دکتر، خاطر جمع باش

عزیزم، کل قضیه همینه'

تینا پیام رو خوند و با تعجب پرسید :

_واقعا؟ یعنی مطمئن باشم.

رویا برای حفظ ته مانده آبروش، با اطمینان پلکی زد و لبخندی

زد.

تینا لبش به دندان گزید و گفت:

_خدا خفه ات کنه رویا..می مردی یه اشاره ای کنی...وای آبروم

رفت...چه حرفهای که به بدبخت نسبت ندادم...اونم اونجوری

مستقیم..من که دیگه روم نمیشه تو چشم هاش نگاه کنم..

اصلا یکی نیست بگه یه نفر با زنش هر کاری داره،من این وسط

چیکاره ام..

وقتی رفتم تو اتاق و لباس های عقد تو پخش و پلا تو اتاق دیدم و

شما رو پیدا نکردم،یه لحظه خون به مغزم نرسید..

با استرس دستی به پیشانی ایش کشید و گفت:

_وای حالا نمی پشت تلفن چقدر فحش و دری و وری بود

که نثارش کردم!!

رویا تو سکوت به حرکات تینا زل زده بود و می خندید.

بعد تمام شدن سرم اش، تینا کمک کرد از جایش بلند شود و از درمانگاه بیرون رفتند و سمت ماشین به راه افتادند.

پویا که کنار ماشین ایستاده بود، بادیدن آن دو در عقب رو باز کرد و تینا و رویا صندلی عقب نشستند.

ماشین را روشن کرد و از آینه مقابلش به پشت نگاه کرد و از تینا پرسید:

مهمون ها رفته بودن؟!

تینا شرم زده بدون اینکه سرش را بالا بگیرد، گفت:

_نه آقا پویا، هنوز تک و توک یه عده مونده بودن.

پویا مسیر حرکتش را عوض کرد و گفت:

_پس تا رفتن مهمون ها مجبوریم یه کم وقت تلف کنیم..!

بعد بیست دقیقه ای ماشین رو جلوی یه بستنی فروشی بزرگ دو

طبقه ای پارک کرد و سرش را سمت صندلی عقب برگرداند و

گفت:

__پیاده شین خانم ها!

رویا نگاهی به صورت تینا انداخت و تینا دست رویا رو گرفت و

پیاده شدند و وارد شدند واز پله ها بالا رفتند و پشت میزی

نشستند.

پویا برای سفارش از روی صندلی برخاست و طبقه ی پایین رفت.

تینا نگاهی به صورت غمزده ی رویا انداخت و اجزای صورتش را

کنکاش کرد و گفت:

_بازم که داری حقیقت و از من پنهان میکنی رویا، قضیه ی فقط

یه زمین خوردن ساده نبود، چشم هات داره غم و ناراحتی تو

فریاد میزنه!؟

حداقل بگو علتش چی بوده!؟

رویا سرش را پایین انداخت و دست هایش را روی صورتش

گذاشت و آرنجش را روی میز تکیه داد.

تینا سرش را با ناراحتی تکان داد و با حالت گرفته ای گفت:

_خیلی نگرانتم رویا، از روزی که پویا وارد زندگیت

شده، همینجوری داری بد میاری، اول که مشکل گویاییت، بعدشم

ناراحتی هات و گوشه گیریت، حالا هم اوضاع دستت، معلوم نیست

عاقبت چی میشه، هیچ راهی ام برای نجاتت به عقم نمیرسه...

اگه همینجوری پیش بره، فکر کنم یه جای سالمی تو تنت نمونه..

پویا با یه سینی در دستش بالا آمد و سینی رو روی میز گذاشت و

نگاه کنجکاو ی به ژست رویا انداخت و از تینا پرسید:

__چی شده؟

تینا بی تفاوت گفت:

__هیچی!!

یه لیوان بزرگ و آبمیوه رو مقابل رویا روی میز گذاشت و گفت:

__بخور تا گرم نشده!

رویا سرش را بلند کرد، صورتش سرخ شده بود، با دلخوری
نگاهی کرد و لیوان آبمیوه را مقابلش را سمت دیگر هل داد.
پویا کلافه نگاهش کرد و دوباره لیوان را جلویش گذاشت و
گفت:

__بخور برات خوبه، ضعف داری.

نگاهی به تینا کرد و گفت:

__شما بهش بگین لجبازی نکنه، آب میوه شو بخوره..!

تینا باشه ای گفت و با مهربانی گفت:

یکم از آب میوه بخور عزیزم، فشارت پایینه، شاید تا رفتن به
خونه یکی دو ساعت طول بکشه.

رویا کمی با نی از آبمیوه نوشید و دوباره به صندلی اش تکیه
داد، پویا لیوان دیگر آب میوه رو مقابل تینا گذاشت و گفت:

اینم برای شماست، تینا خانم اگه دوست ندارین، برم یه چیزه
دیگه ای سفارش بدم.

تینا به زور لبخندی زد و با رودروایی گفت:

__چرا زحمت کشیدین آقا پویا، همین خوبه، چرا برای خودتون
چیزی سفارش ندادین.

پویا با حالت گرفته ای گفت:

__نوش جونتون، من میل ندارم.

سرش را پایین انداخت و با گوشی اش مشغول شد.

بعد ده دقیقه ای سکوت سنگین، تینا، پویا را مخاطب قرار داد و با
حالت تاسف گفت:

_بابت حرفهایی که پشت تلفن و تو درمانگاه گفتم و سوتفاهمی

که برام پیش اومده بود،واقعا معذرت میخواهم.

پویا بدون کلامی سرش را تکان دادو دوباره مشغول ور رفتن با

گوشی اش شد.

تینا دوباره با قاطعیت ادامه داد:

_اما چیزی که برام کنگ و نامفهومه اینکه،نمیتونم بفهمم گناه

رویای چی بود که درست روز جشن عقدش،قصد داشتین دست شو

خرد کنین؟!

نمی دونم والا هر چقدرم که این ازدواج از سر عشق و علاقه ام
نباشه و هیچ حسی بینتون نباشه، حداقل به عنوان یه انسان، هیچ
دلیلی قابل توجیه نیست که سر یه دختری که حتی قادر نیست به
خاطر درد کشیدنش، داد بزنه، جیغ بکشه، یا اعتراضی کنه، همچین
بلایی بیارین..

پویا سرش را بالا گرفت و با غیظ، سرزنش وار به رویا نگاه کرد.

رویا نگران و دستپاچه به تینا نگاه کرد و تینا گفت:

_اینجوری نگاهش نکنید آقا پویا، رویا اصلا دختر دهن لقی

نیست، ولی فکر می کنم، انقدر بهش نزدیکم که با یه نگاه بفهمم

درونش چی میگذره، هر شخص دیگه ام جای من بود، می فهمید

قضیه از چه قراره!!

شما دارین مدام از قضیه ی لال شدن رویا سواستفاده میکنید و در

خفا هر طور که میلتون میکشه باهاش تا میکنین، پس وجدانتون

این وسط چکاره اس؟؟

اتفاق امروز واقعا باعث نگرانی ایم شده، دیگه واقعا نمی تونم

اعتماد کنم که رویا با شما تنها باشه، تنها کسی که از احوالات

درونیه رویا با خبره منه، اگه خدایی نکرده، فردا روزی بلایی بدتر

از اینها سر رویا بیاد، من به خاطر سکوت و سهل انگاری جرات

نمی کنم، تو صورت مادر و پدرش نگاه کنم...

پویا میان کلامش پرید و گرفته گفت:

_نمی دونم چی بگم تینا خانم، شایدم حق با شماست، من برای

کارهایی که کردم هیچ توضیحی ندارم...!

تینا پوزخندی زد و زیر لب گفت:

_همین!!!؟؟؟

پویا از روی صندلی برخاست و گفت:

_خب بهتره که دیگه بریم، تا برسیم هم یه یکساعتی طول

میکشه.

تینا و رویا بدون حرفی، بلند شدند و از پله ها به سمت پایین

سرازیر شدند و سوار ماشین شدند و به راه افتادند.

تا رسیدن به خونه، گوشی پویا حداقل ده باری زنگ خورد و پویا

هر بار رد تماس میداد.

نزدیکی های خانه بودند که باز هم گوشی اش زنگ

خورد، گوشی رو از صندلی برداشت و خاموش کرد و با خشم کف

ماشین پرت کرد.

رویا و تینا با تعجب بهم نگاه کردند و سری تکان دادند.

بالاخره به خانه ی پدری رویا رسیدند و پیاده شدن و بعد زدن

زنگ وارد شدند و از پله ها بالا رفتند .

وارد خانه شدند،چنتا از اقوام ساناز هنوز در خانه بودند.

با ورودشان،ساناز متحیر و نگران نگاهی به صورت رنگ پریده و

پریشان رویا و دست بسته اش انداخت و ضربه ی آرومی به

صورتش زد و از روی مبلی بلند شد و نزدیکشان آمد و پرسید:

_خدا مرگم بده،چه اتفاقی افتاده؟!

تینا هول شد و سریع گفت:

_من نمی دونم،از دامادتون پرسین.

ساناز سمت پویا رفت و پرسید:

چـی شده پسرم؟ تصادف کردین؟!

پویا جوابی به ذهنش نمی رسید بگوید، جلوی تینا هم روش

نمیشد دروغی بگه.

رویایا ترس نگاه کرد و پشت به مادرش به پویا اشاره کرد که

چیزی نگوید، بعد ملتمسانه به تینا نگاه کرد و ازش کمک

خواست.

تینا لبخند تصنعی زد و گفت:

__چیزه مهمی نیست خاله جان، انگاری کفشش ناجور بوده، از پله

ها خورده زمین یکم دستش ضرب دیده، دکتر گفت دو سه

روزی استراحت کنه، خوبه خوب میشه.

ساناز با نگرانی رویا رو به آغوش گرفت و گفت:

__الهی بمیرم، عزیزم چرا آخه مواظب خودت نیستی دخترم..؟!!

رویا رو از آغوشش جدا کرد و خیشانه گفت:

__همش تقصیر اون سیمینه، با اون چشم های شورش!! نمی دونی

که چه جوری به همه چی زل زده بود..

رو به تینا کرد و گفت:

_تینا جان عزیزم، من برم تدارک شام واسه مهمون ها بینم، تو

هم برو به رویا کمک کن بره حمام، دوش بگیره لباس هاشو

عوض کنه، یکم استراحت کنه.

به خانواده هم زنگ بزن بگو، شام اینجا میمونی، بعد شام میگم

سهراب برسونت خونه.

تینا چشمی گفت و دست رویا رو گرفت و سمت اتاق رویا رفتند.

ساناز رو به پویا که در سکوت، گوشه ای ایستاده بود، گفت:

_تو چرا اونجا وایستادی، پسرَم، برو بشین، برات یه چایی

پیارم، امروز حسابی خسته شدی. 😊

یه زنگی هم به کتایون خانم بزن از عصر چند بار زنگ زده

سراغت رو گرفته.

پویا بدون حرفی رفت سمت پذیرایی و روی مبلی کنار دایی رویا

نشست.

دایی رویا هم برای اینکه پویا غریبی نکنه، شروع به صحبت

کرد، پویا که در کل حواسش به بحث نبود، هر چند لحظه یکبار با

سر حرف های دایی رویا رو تایید میکرد.

تینا کمک کرد رویا لباس هایش را در بیاورد و باند دستش را باز کند.

رویا قبول نکرد برای استحمام کمکش کند و تنها وارد حمام شد و با یک دست شروع به دوش گرفتن کرد، تقریباً یک ساعتی زیر دوش آب گرم ماند و بعد فارغ شدن از خستگی بدن و سنگینی آرایش صورت و موهایش، حوله ای دورش پیچاند و از حمام بیرون آمد.

تینا روی تختش نشسته بود، با دیدن رویا خندید و گفت:

_سیریش خان تشریف نبرده، واسه شام هم مونده، فقط دعا کن

زیاد ساناز تعارف نکنه شب هم اینجا بمونه...اونوقت دیگه

واویلا...!!

رویا خندید و از مقابل آینه خرس عروسکی کوچکی برداشت و

سمت تینا پرت کرد.

تینا جا خالی داد و بلند شد و یه تونیک سفید کوتاه و یه شلوار

جین آبی روشنویه شال صورتی چروک از کمد رویا برداشت و

کمک کرد بپوشد.

سپس موهای رویا را خشک کرد و بدون اینکه آرایشی کند، سمت
تختش رفت و دراز کشید، تینا هم کنارش دراز کشید و مشغول
صحبت شد.

تینا برای کمک به ساناز از اتاق بیرون رفت و رویا با خستگی
چشم هایش را بست، کم کم داشت چشم هایش سنگین میشد که
ساناز وارد اتاق شد و گفت:

_اگه میتونی بیا بیرون شام بخور، بعد شام دوباره برمیگردی اتاق
استراحت می کنی، زشته عزیزم، خاله هات و دایی ایت به خاطر تو
موندن.

رویا بلند شد و نگاهی به آینه انداخت و موهایش را مرتب
کرد، هنوزم هم کمی آثار رنگ پریدگی رو صورتش بود.

سمت میز شام گوشه ی پذیرایی رفت، سهراب با دیدنش لبخند

گرمی زد و به صندلی کنار پویا اشاره کرد و گفت:

_دخترم تو بهتره بری پیش پویا جان بشینی، چند ساعته تنهاست.

رویامات به تینا نگاه کرد که تمام سعی شو میکرد، جلوی خنده

اش را بگیرد، تو دلش فحشی به تینا داد و با قدم های سست

سمت صندلی خالی کنار پویا رفت.

پویا که سرش پایین بود، با دیدن رویا بلند شد و صندلی رویا رو

عقب کشید، رویا با اکراه روی صندلی نشست و دوباره نگاهش به

تینا افتاد که دستش را جلوی دهانش گرفته بود و از خنده سرخ

شده بود، رویا هم بی اختیار با دیدن خنده های تینا خنده اش گرفت.

پویا که با تعجب به خندیدن رویا نگاه میکرد، رد نگاهش را دنبال کرد و با دیدن تینا که حس میکرد، در حال تمسخر کردنشان هست پوزخندی زد.

رویا که تازه متوجه نگاه پویا شده بود، از تصور اینکه اگر بقیه نبودن، الان پویا میگفت؛ چیه ذوق کردی، کنارم نشستنی که اینجوری تودلت داره کیلو کیلو قند آب میشه، سریع لبخندش را از صورتش محو کرد و اخم ظریفی کرد.

پویا که خنده های تینا آزارش میداد روبه رویا، بلند گفت:

_عزیز دلم بشقاب تو بده برات غذا بکشم.

رویا متعجب زیر نگاه های سنگین پدر و مادرش که با لبخند

رضایت به پویا نگاه میکردند، بشقابش را به دستش داد، پویا

برایش پلو و یکی دو مدل خورشت کشید و بشقاب را جلویش

گذاشت و گفت:

_نوش جانت، گلم.

رویا به زور لبخندی زد و تو دلش گفت: کوفت بخورم بهتره.

سپس رو به تینا که با خنده به حرکاتشان زل زده بود گفت:

_تینا خانم شما انگار دستتون به غذاها نمیرسه، شروع نمی

کنید، بشقابتونو بدین برای شما هم غذا بکشم.

تینا با ذوق گفت:

_ممنونم آقا پویا، زحمت می کشین فقط لطفا فسنجون نریزین

دوست ندارم.

پویا ابروهایش را با حالت خاصی بالاداد و کشیده گفت:

_چشمم!!

از غفلت تینا سواستفاده کرد و ابتدا بشقابش را پر فسنجان کرد
و روی فسنجان را با پلو پوشاند و یه قطعه خیلی کوچک مرغ
گوشه ی بشقابش گذاشت و بدون اینکه کسی متوجه بشود، روی
مرغ را پر فلفل تند کرد و بشقاب را دست تینا داد.

تینا بشقاب را گرفت و نگاه مرموزی به بشقاب انداخت و با
لبخند فسنجان را گوشه ی بشقابش جمع کرد و نیش خنده معنا
داری که به صورت پویا زدوتکه ای مرغ و با کمی برنج در
قاشقش پر کرد و در دهانش گذاشت، بعد لحظه ای صورتش
سرخ شد و قاشق از دستش افتاد و به سرفه افتاد.

پویا که از چند لحظه پیش لیوان آبی در دستش آماده کرده
بود، بلند شد و بالای سر تینا ایستاد و لیوان آب را به دستش

داد، تینا سریع لیوان را از دستش گرفت و سر کشید، کمی که

سرفه هایش آرام شد، پویا با نگرانی ساختگی گفت:

__بهتر شدین تینا خانم؟!

تینا با حرص سرش را تکان داد، پویا لبخندی زد و گفت:

__سعی کنید همیشه کاملاً با آرامش غذا بخورین و عجله نکنید که

این مشکلات پیش نیاید!!

تینا که از شدت خشم داشت منفجر میشد، سرش را تکان داد

و گفت:

چشم آقای دکتر!!

پویا راضی سر جایش برگشت و کنار رویا که مشکوک به تینا و پویا نگاه میکرد، نشست و کمی برای خودش غذا کشید و تا پایان شام بیشتر با غذایش بازی کرد.

بعد تمام شدن شام، همه از سر میز کنار رفتن و رویا یکی دو بشقاب با دست راستش برداشت و خواست سمت آشپزخانه برود، که پویا بشقاب ها را از دستش گرفت و گفت:

_تو چرا با اون دستت زحمت می کشی عزیزم، تو این شرایط باید فقط استراحت کنی، برو عزیزم، برو اتاقت استراحت کن، تینا خانم میز و جمع می کنه.

ساناز هم به تبعیت از اون گفت:

_راست میگه دخترم برو اتاقت استراحت کن، بقیه کمک می کنن.

تینا خندید و با کنایه گفت:

_تبریک میگم ساناز جون بابت همچین داماد، دلسوز و عاشق پیشه ای!!

پویا با لبخند گفت:

_ممنونم بابت تعریفتون تینا خانم، انشالله که به زودی ام بخت

شما هم باز بشه و یه همچین شوهری نصیبتون بشه.

تینا لبخندی زد و چنتا بشقاب به دست گرفت و از کنار پویا رد

شد و آروم گفت:

_زبونتو گاز بگیر، خدا نصیبه گرگ بیابونم نکنه!

پویا که نگاهی به ساناز که به پیچ پیچ کردن های پویا و تینا خیره

شده بود، انداخت و بلند گفت:

_نه تینا خانم دوست مجرد ندارم، ولی اگه همچین کیسی پیدا

کردم، حتما معرفی ایت می کنم، نگران نباشین!!

تینا که از تعجب دهانش باز مونده بود و جلوی ساناز کلی کنف
شده بود، سریع سمت آشپزخانه رفت و خودش را مشغول کرد.

بعد یه ربعی پویا وارد آشپزخانه شد و رو به ساناز گفت:

_مامان جان اگه کاری با من نداری، من دیگه رفع زحمت کنم.

ساناز نگاهی به ساعت کرد و گفت:

_فعلا که زوده پسر م، چرا عجله داری، برو پیش رویا یکم باهاس

صحت کن، طفلی بچه ام به خاطر اتفاق امروز خیلی گرفته بود.

تینا خندید و گفت:

_آره راست میگه آقا پویا، برو یکم دلداریش بده، بهش بگو که

الهی کور بشه اون پله ای که تو رو ندیده، الهی تیکه تیکه

بشه، باعث و بانی ایش..

پویا با خونسردی گفت:

_باشه بهش میگم، تینا خانم، تو هم دو تا چایی بردار بیار اتاق..

تینا لبخند خبیثانه ای زد و گفت:

_ای به چشم..!

چند تقه ای کوتاه به در اتاق رویا زد و معذب وارد شد و جلوتر

رفت و گوشه ی تختش نشست، رویا که با موهای باز، طاق باز

دراز کشیده بود، با دیدن پویا دستپاچه شالش را برداشت، روی

سرش انداخت و میخ سر جایش نشست....

پویا سرش را پایین انداخت و دنبال جمله ای می گشت که

بگوید، به یکباره در اتاق با شدت و صدای بلندی با لگد تینا باز

شد و تینادر حالی که یه سینی چای به دست گرفته بود وارد شد و

جلوتر آمد و بدون اینکه تعارف کند، به استکان چای مقابل رویا گذاشت و استکانی چای هم مقابل پویا گذاشت و با لبخند دندون نمایی گفت:

_اگه امر دیگه ای ندارین من برم، مزاحم خلوت عروس و داماد نشم.

پویا با خونسردی استکان چایش را برداشت و با استکان رویا تعویض کرد و یک جرعه ای نوشید و با نیشخندی که گوشه ی لبش بود، روبه رویا گفت:

_اون چاییه نمی دونم چرا رنگش به طوری بود، به نظرم مشکوک بود، تو هم بهتره نخوری، تینا خانم یکی دیگه برات میاره!!

تینا پشت سر پویا شکلکی در آورد و با حرص از اتاق بیرون رفت.

پویا با لحن آهسته ای به رویا که سرش پایین بود، گفت:

_درد دستت آروم تر شد؟!

رویا جوابی نداد و گوشه ی شالش را به بازی گرفت.

پویا باحالت دلجویانه ای ادامه داد:

_نمی دونم چه جوری ازت معذرت بخوام، ولی مطمئن باش کار

امروزم رو جبران می کنم...

اصلا حالم خوب نیست، فکرم به هم ریخته اس، بگو که منو

بخشیدی، شاید یکم آرام بشم..

رویا بخشیدی منو؟!

رویا بعد چند ثانیه ای مکث، همانطور که سرش پایین بود، سرش

را به علامت نفی تکان داد.

پویا با ناراحتی خواست بلند شه که رویا سرش را بالا گرفت و

دستش به علامت سکون تکان داد و به گوشی اش اشاره کرد.

پویا گوشی رویا را از مقابل آینه برداشت و به دستش داد. رویا

یادداشتی نوشت و مجدداً گوشی اش را به دست پویا داد.

_'به یه شرط فقط کمی می بخشمت، اونم اینکه، حداقل تا یه هفته

نبینمت!'

پویا یادداشت خوند و گفت:

_'پیشنهاد خوبییه، باشه.

منم تا یه هفته درگیرم وقت ندارم، تو هم یکی دو روز استراحت

کن و از دستت زیاد کار نکش، زودتر خوب شه.

فعلاً تا هفته ی بعد خدانگهدار.

از جایش برخاست و سمت دراور گوشه ی اتاق رویا رفت و
کشوهایش را یکی یکی باز کرد و به جست و جو پرداخت.

بالاخره از یکی از کشوها،مدارک رویا رو برداشت و در حالی که
از اتاق بیرون میرفت،گفت:

_لازمشون دارم!

رویا که با تعجب به حرکات پویا نگاه میکرد،بعد بسته شدن
اتاقش شالش را از سرش برداشت ودوباره روی تختش ولو شدو
چشمش به پیراهن عقدش افتاد که ساناز مرتب یه گوشه از
اتاقش آویزون کرده بود.

لبخندی از سر بدجنسی زد و بلند شد و از کشو قیچی بزرگی
برداشت و لباس رو به دست گرفت و کف اتاقش نشست و
شروع کرد با لذت به تیکه تیکه کردن لباس.

بعد اینکه لباس صدها تکه شد، برای اینکه سانا متوجه نشود، تکه
های لباس را داخل پلاستیک مشکی ریخت و سرش را سفت گره
زد و داخل سطل زباله فرو کرد و دوباره سر جایش برگشت و تا
حدودی حس سبکی بهش دست داد.

* * * *

پویا ماشینش را داخل حیاط خانه ی پدری اش پارک کرد و کتش را درآورد و روی شانه اش انداخت و خسته و آویزان سمت ساختمان به راه افتاد، تصمیم گرفته بود بعد عقد، برای اینکه بیشتر سوهان روح پدرش باشد، به خانه خودشان برگردد. با ورودش به داخل ساختمان پدر و مادرش به استقبالش آمدند و کتابیون خانم گفت:

_کجا بودی تاحالا؟ چرا جواب تلفن هامو نمی دادی؟ رفته بودین

هواخوری یا رفته بودی دست دختر مردم و بشکنی؟!

آخه نمی دونم تو چه مرگت شده پسر، حداقل میزاشتی مهر

ازدواجت خشک میشد بعد شروع میکردی، اول بسم الله به

ضرب و شتم، تو با خودت مشکل داری، اون بدبخت چه گناهی
داشت؟!

پویا کلافه گفت:

_اگه نصیحتت تموم شد، من برم بخوابم خسته ام ..!

اینبار پدرش ادامه ی بحث رو به دست گرفت و گفت:

_آره خسته اس به هر حال کتک زدن انرژی از آدم میگیره..!

بین پویا اگه بخوای با این رویه پیش بری، همین فردا باید به این

ازدواج خاتمه بدی، من و مادرت نمیتونیم سرمون مثل کبک زیر

برف کنیم و جنابعالی دختر مردم و به کشتن بدی!!

پویا کلافه سیگارش را روشن کرد و پکی زد و با صدایی بلندی
که شبیه فریاد بود گفت:

_ای بابا، دست از سرم بردارین، چی میگین شما دو تا واسه
خودتون هی ور ور ور..!

اصلا معلوم هست فازتون چیه؟ یه روز یکی و با تمام قدرت هل
میدین تو کام مرگ، یه روزم ادعای انسانیت و جوانمردی می
کنین و میخوای یکی رو از مرگ نجات بدین...!!

امید و مریم و یاسمن هم با صدای داد و فریاد پویا به پذیرایی
آمده بودند و با تعجب نگاه میکردن، پویا قوتی به صداش داد و
گفت:

_دارم به همه تون میگم هیچ کس حق دخالت تو زندگی منو
نداره، زنمه، عشقم کشید روز اول ازدواج دستشو بشکونم، اگه
زیاد اعتراض کنید و برید رو مخم، فردا هم میرم پاش و
میشکنم، ببینم کی میتونه جلوی منو بگیره...؟!!

خواست سمت اتاقش برود، امید سد راهش شد و گفت:

_تو بیخود می کنی، مثل اینکه یواش یواش به نموره عقلی که
داشتی، اونم داری از دست میدی، فکر می کنی خانواده اشم بیکار
می شینن تو همینجوری دخترشونو کیسه بوکس کنی؟!
امروز ماست مالی کرد رفت، شک نکن به بار دوم برسه، خودشون
بو میبرن چه شخصیت گرگ صفتی داری...!
در ضمن آقا قرار نشد برگردی این خونه، هر روز شب این وسط
خیمه شب بازی کنی وخونه رو میدون جنگ کنی خو مامان و بابا
رو تو شیشه کنی، می دونی که هر دوشونم به خاطر داشتن گل
پسری مثل تو، ضعف اعصاب گرفتن.

پویا گره ی ابروهاش و باز کرد و شروع به کف زدن کرد و رو به

پدرش گفت:

_واقعا باید برای داشتن همچین پسری افتخار کنی، می بینی واسه

دفاع از شما چه جوری نطق می کنه، یادت باشه، دو تا تشویقی بزار

تو پرونده شو و سر ماه حقوقش دو برابر کنی!!

نمی دونم شایدم ارزش این حرفها بیشتر از این رقم ها باشه!!

رو به امید ادامه داد:

_آقای مدیر مالی چقدره مظنه اش؟؟ باز هر چی نباشه تو سرت

،تو حساب کتابه...!!

عالیه ، آینده ات روشنه،همین جوری به این تعریف و تمجیدات و
خودشیرینات ادامه بدی،در عرض دو سال میتونی به راحتی حتی
جای پدرتم تو شرکت بگیری..!

امید که دوست نداشت این حرفهای بی پایه و اساس،جلوی
یاسمن گفته شه،سری تکان داد و گفت:

_واقعا که،متاسفم برات!!

پویا خندید و گفت:

_مگه دروغ گفتم برادر من، اصلا من دارم اشتباه میکنم، تو منو از

اشتباه در بیار، بهم ثابت کن که این محبت‌های الکی بدون هیچ

چشم‌داشتی به مال و ثروت پدرته!!

منتظر جواب امید‌نماد و وارد اتاقش شد و لباس راحتی برداشت

و وارد حمام شد و یه دوش یک ربعی گرفت و

لباس‌هایش را به تن کرد و با موهای لخت خیس به اتاقش

برگشت و چراغ رو خاموش کرد و موبایلش را برداشت، یک پیام

جدید داشت، از طرف رویا بود، پیام را باز کرد، نوشته بود:

_ 'شبت خوش، خوب بخوابی، البته اگه غزل خانم هزاره بخوابی و

بازم خوابتو پریشون نکنه!! '

با غیض زیر لب گفت:

_استغفرالله، کم بود جن و پری، اینم اضافه شد.

موبایلش را به دست گرفت و پیامی برایش نوشت:

_ 'کاری داری مثل بچه آدم پیام بده، چیکار به اموات داری، طرف

حساب تو منم، نه غزل، پس مواظب حرف زدنت باش.'

پیام رو سند کرد و بالا فاصله کمتر از یک دقیقه جواب پیامش

آمد:

_'باشه، هر طور که تو بخواهی، طرف حساب تو هم منم، نه مانی

که بخوای با دو تا عکس به هم بریزیش...!!

پویا پیام رو خوند و پوز خندی زد و نوشت :

_'آهان بگو، چی باعث شده خانم زنده و مرده رو به هم بزنه و

نصفه شبی یاد من بیفته، خوب شد یادم انداختی، با این حرفها

واقعا مصمم شدم، فردا عکس ها رو به مرجان جون بفرستم.'

بعد دقیقه ای رویا جواب فرستاد:

_'پس از این به بعد، منم مواظب حرف زدنم نیستم، اگه توهینی به

غزل جونت کردم، حق اعتراض نداری، چون این تویی که این

بازی رو شروع کردی و قصد کوتاه اومدنم نداری، اول که کارت
دعوت برایش فرستادی، حالا هم میخوای عکس های مضخرفمونو
برایش بفرستی!!'

پویا با حرص برایش نوشت:

_'برو بگیر دختر جون، من موندم تو با اون مسکن ها چه جوری
الان سرپایی، نگران عشقتم نباش، یواش یواش عادت میکنه به
این موضوع، بعدشم هر موقع دوست داشتی توهین کن، ببین چه
جوری فکت هم مثل دستت میشکنه..'

پیام را سند کرد و بعد ده دقیقه ای، که جوابی نیامد، سرجایش
دراز کشید و پتویش را سرش کشید و به دقیقه نرسیده چشم
هایش گرم شد و خوابش برد.

فردای آن روز کتایون خانم و مریم به قصد عیادت از رویا، بعد از
ظهر به خانه شان رفتند.

وارد اتاق رویا شدند و بعد روبوسی، ساناز برای آوردن بساط
پذیرایی بیرون رفت و کتایون خانم با ناراحتی به رویا نگاه کرد و
در سکوت به حالت افسوس سرش را تکان داد.

مریم نزدیک رویا رفت و کنارش نشست و لبخند بی جونی زد و
با تن صدای آهسته ای گفت:

_اون روز که شماره ی پویا رو ازم خواستی،من تصور کردم که
خام حرفهای پویا شدی و خودت برای این ازدواج داوطلب
شدی،حرفهای نا خوشایند دیروزم از سر دلخوری بود،اما بعد
رفتن ناگهانی شما از مجلس و بلایی که پویا سرت آورد،شک
ندارم که یه اجباری تو کار بوده،منو ببخش عزیزم،اگه ناخواسته
باعث شدم دیروز دلت بشکنه..

رویا با مهربانی پلکی زد و مریم ادامه داد:

_اصلا هیچ کدوم نمی فهمیم چه مرگش شده،من ،مادرم و پدرم و
امید هر کدوم به نوعی میخواهیم کمکش کنیم،اما هر حرف
کوچکی که می زنیم،صدتا ماجرا ازش در میاره و جبهه گیری می

کنه، پویا کارش از این حرفها گذشته، تو یه منجلابی اسیر شده که

داره لذت میبره از این اوضاعش..

اما من و خانواده ام الان بزرگترین نگرانی مون تو هستی رویا، از

دیروز که این اتفاق افتاده، یه لحظه آرامش نداریم، می ترسیم به

خاطر لج و لجبازی با ما تو رو قربانی کنه.

پدرم و مادرم فکر می کردند پویا واقعا یه تکونی به خودش داده

که میخواد ازدواج کنه، اما با حرکت دیروزش همه مون نا امید

کرد، یه جورایی پدر و مادرم به خاطر جور کردن این

وصلت، احساس گناه دارند، اگه یه در صد جای امید بود، التماس

میکردم که تو نجاتش بدی، ولی میدونم که کار تو نیست..

فقط تا جایی که میتونی ارزش دوری کن و کاری به کارش نداشته باش، شاید اینجوری کمتر آسیب ببینی..

با آمدن ساناز به اتاق حرفش نیمه تمام ماند و ساناز بعد تعارف کردن لیوان های شربت ،در گوشه ای از تخت نشست و پای راستش را روی پای چپش انداخت و گفت:

_ماشالله این دو تا جوون انقدر خوب رقصیدن که چشم نمی خوردن شک می کردیم، باز خدا خیر بده آقا پویا صداشو در نیاورد که مجلس بهم بریزه و سریع رسوندش درمانگاه!

کتایون خانم با شرم با تکان دادن سرش حرفهای ساناز را تایید
کرد و ساناز لیوان شربتش را برداشت و با ناز کمی از شربت
نوشید و ادامه داد:

_راستش اولش که پویا جان پیشنهاد ازدواج رو داد، یکم شک
داشتیم که بتونه رویا رو خوشبخت کنه، ولی این یکی دو روز
فهمیدیم واقعا پسر مهربون و دلسوزیه، واقعا که جای پسری هم
من و هم سهراب از ته ازش راضی هستیم.

رویا و مریم و کتایون خانم، هر سه نگاه های معناداری بهم
کردند و کتایون خانم ملتمسانه گفت:

_ساناز خانم، شما هم جای مادرش، هر چقدر هم خوب
باشه، بالاخره جوونه سرش باد داره، والا قبلنا رابطه اش با ما بهتر
بود ولی از زمانی که از خارج برگشته دیگه زیاد مثل سابق
نیست، نمی دونم فرهنگ اونجا روش تاثیر گذاشته یا هر
چی، زیاد از ما حرف شنوی نداره، حالا که رابطه اش با شما
خوبه، شما یکم نصیحتش کنید، یکم بیشتر به زندگی و خانواده
اهمیت بده، چه جوری بگم یکم دلگرمش کنید..
ساناز با طمانینه گفت:

_متوجه ام چی میگین کتایون جان، شما نگران نباشین، پویا رو
بسیارین به من، جوری راش بندازم که هر روز برای دست بوسی

بیاد، جوون های این زمونن دیگه، والا شما که غریبه نیستین، همین

رویا هم تو غدی و لجبازی دست کمی از اون نداره، اگه من

کنترلش نمیکردم، معلوم نبود الان چه سرنوشتی داشت، اتفاقاً یه

نیم ساعت پیش با پویا جان تلفنی صحبت کردم کاملاً روبراه

بود، بیخود خودتونو نگران نکنید، تازه ازدواج کردند، تا بیاد مفهوم

ازدواج و زن و زندگی رو بفهمه یکم زمان می بره..

کتایون خانم آهی کشید و گفت:

_نمی دونم، شاید شما بتونین یه تاثیری روش بزارین، ما که

حریفش نمی شیم.

رویا که از این همه نزدیکی و رابطه خوب مادرش و پویا حس

خوبی نداشت، متفکر به گوشه ای زل زده بود، با این چهره ی

موجه ای که پویا از خودش برای، ساناز و پدرش ساخته

بود، توجیه کردنشان برای طلاق سخت تر شده بود و با این

تفاسیر همه ی کاسه و کوزه ها سر رویا می شکست.

کتایون و مریم یه نیم ساعتی ماندند و با صحبت کردن با آدم

امیدوار و ریلکسی مثل ساناز، کمی از غم و غصه هایشان را

فراموش کردند و تا حدودی امیدوار شدند.

شب موقع خوابیدن با صدای ویبره ی کوتاه موبایلش، پتو را از

رویش کنار زد و گوشی اش را از روی میز برداشت و پیام

جدیدی که برایش ارسال شده بود را باز کرد.

با دیدن نام مانی برای لحظاتی ضربان قلبش بالا رفت و احساس

کرد از درون در حال داغ شدن هست، با دست لرزان پیام را باز

کرد و خواند:

_'به خاطر ارسال عکس ها ممنونم!!

این جور موقع ها باید تبریک گفت، اما دردی که تو قفسه ی سینه

ام پیچیده و تیر میکشه، اجازه نمیده بتونم تبریک بگم..

عکس های قشنگی بود، همیشه وقتی که با هم بودیم و تو

محتاطانه رفتار میکردی، با خودم میگفتم چه دختر نجیبه!!

البته سو تفاهم نشه، نمیخوام نجابت رو و زیر سوال ببرم، ولی الان
میفهمم که اشکال از من بوده، تو با من مشکل داشتی که ازم
دوری میکردی..

مگر نه، هر چند که اون آدم الان دیگه شوهرته، اما چه جوری
تونستی، تو این مدت کوتاه انقدر بهش نزدیک بشی و همچنین
عکس های عاشقانه ی غرق در بوسه ای بسازی!!
صورتتو نتونستم درست ببینم، ولی از پس پرده ی اشکم فهمیدم
که خیلی زیبا شده بودی!!

باورت میشه، شخصیتی از تو، تو ذهنم ساخته ام که هنوزم که
هنوزه حتی تو عکسم به خودم اجازه ندادم نیم نگاهی به بدنت
بندازم..

نمیخواهم از خودم و اینکه چی دارم میکشم و از دردهای بی وقفه
ای که امانم بریده بهت بگم، تو الان داری بهترین روزای عمرت و
سپری می کنی، با شنیدن این حرفها شاید نتونی از این دوران
شیرینت لذت ببری، البته شاید..

من بازم مثل همیشه از همه چی عقبم، تازه امروز فهمیدم چی
سرت اومده، حالا میفهم علت اون همه سکوتت چی بود، از صبح
هزاران بار خودم و نفرین کردم و لعنت فرستادم..

خوش باشی، منم به یاد تو همه ی روز و شب هامو سپری می
کنم، تو هم هر موقع وقت کردی، گاهی به یاد من بیافت، بزار دلم
خوش باشه که فراموشم نمیکنی..
مواظب خودت باش..خدا نگهدار..'

پیام مانی بارها بارها در اوج عصبانیت و دلخوری خواند و عاقبت
موبایلش را به گوشه ای پرت کرد و با صورت روی تختش افتاد
و شروع به ضجه زدن کرد، باز هم مورد قضاوت نا عادلانه مانی
قرار گرفته بود، هر جمله ای که مانی نوشته، مثل داغ سنگینی روی
قلبش بود و آتشش میزد، انتظار این لحن و حرفهای سنگین و دو
پهلوی را از مانی نداشت..

گر چه هر کسی ام جای مانی بود همین برداشت و از این قضیه
میکرد .

از اشاره ای که مانی کرده بود، حدس میزد که پویا حساس ترین
عکس هایشان را انتخاب کرده بود.

دوباره یاد پویا افتاد و از روی تخت برخاست و روی کف زمین به
دنبال موبایلش گشت و پیداش کرد و با تمام نفرتش نوشت:

_'چه ساده بودم من، که فکر میکردم اگه چند روزی نبینمت، یکم

به آرامش برسم، اما تو از هر جهنمی که باشی کار خودتو

میکنی، خیلی آشغال و پست فطرتی، بالاخره کار خودتو

کردی، فرستادی اون عکس ها رو..

حداقل تو که فرستادی یکم مرد بودی، به اسم خودت

میفرستادی، نه به اسم من..

دیروز وقتی گفתי، میخوای عکس ها رو بفرستی، فکر کردم که

میخوای منو تهدید کنی، یا عذابم بدی..

ولی متاسفم تو انقدر حقیر و کوچک بودی که به این کار بچگانه

جامه عمل پوشاندی..

امشب و راحت بخواب، تونستی یه آدم مریض و عذاب بدی و

درداشو بیشتر کنی..

ولی سعی کن از این به بعد کمبوداتو با عذاب دادن دیگران

جبران نکنی..

یکم انسانیت بد نیست !! '

پیام را ارسال کرد و موبایلش را خاموش کرد و کنار پنجره رفت

ونیمه بازش کرد که هوای یخ بیرون از التهاب گونه های

تبدارش کم کند...

یک هفته ای میگذشت و هنوز کلاس هایش شروع نشده

بود، دستش هم تقریباً خوب شده بود و می توانست کارهای

روزمره اش را انجام دهد. پویا هم طبق قولی که داده بود، به

دیدنش نیامده بود.

بعد از ظهر به پیشنهاد ساناز برای خرید بیرون رفتند و چند

دست مانتو و پالتو، لباس خانگی و لباس زیر و لباس مناسب

مهمانی، به اصرار و سلیقه ی ساناز خریدند و دمدمای عصر بود
که به خانه برگشتند.

بعد نوشیدن دو فنجان قهوه گرم، ساناز کیسه های خرید رو به
دست رویا داد و گفت:

_تو برو حمام یه دوش مفصل بگیر، منم میرم اتاقت این وسیله ها
رو جمع و جور می کنم.

رویا سری تکان داد و پلاستیک های خرید را برداشت و به اتاقش
برگشت و لباس هایش را برداشت و سمت حمام رفت.

بعد ساعتی دوباره به اتاقش برگشت، اتاقش کاملاً مرتب بود و

ساناز گوشه ای از تختش نشسته بود و در حال تا کردن لباس

هایش بود، لبخندی به صورت ساناز پاشید و روبروی میز

توالت، روی صندلی نشست و بعد خشک کردن موهایش، بررسی

کشید و

بعد اینکه کارش به اتمام رسید، ساناز از جایش برخاست و بالای

سر رویا ایستاد و شروع کرد با سشوار و برس به حالت دادن و

موج دار کردن موهای بلند رویا.

رویا که دلیل این کار بی مناسبت مادرش را نمی دانست، در

سکوت به حرکات ساناز زل زده بود که چشمش به چمدانش

کنار پنجره افتاد و با تعجب رو به آینه بشکنی زد و با اشاره چشم
به چمدانش اشاره کرد.

ساناز با عشوه ابرویش را بالا داد و گفت:

__بهت چیزی نگفته بودم، که سورپرایز بشی، باید برای یه

مسافرت دو نفره آماده بشی!

رویا با علامت سوال خاصی که تو چهره اش موج میزد، لبخندی

زد و خم شد و از کشوی مقابلش کاغذ و خودکاری پیدا کرد

ونوشت:

__'مسافرت الان، تو این سرما؟! باکی؟'

ساناز یادداشت را خواند و برای آخرین بار دستی تو موهای رویا کشید و برس را کنار گذاشت و کرم پودری برداشت و به شروع کرد با حرکات دورانی سر انگشتانش، به زدن کرم به صورت رویا و در همان حال، ذوق زده گفت:

_اتفاقا مسافرت تو این هوا، اونم اولین بار با همسرت حسابی می چسبه و یه خاطره ی خوبی به جا میزاره!!

رویا با شنیدن نام پویا و مسافرت، احساس کرد برای لحظاتی قادر به نفس کشیدن نیست، دست مادرش را از صورتش پس زد و با اخم نگاهش کرد و بی تمرکز روی کاغذ نوشت:

__'یعنی چی آخه مامان؟! این مسخره بازی ها چه معنی ای میده!

نمیشه که بدون اطلاع قبلی یه دفعه بلند شی و بری

مسافرت، بعدشم من اصلا آمادگی مسافرت رفتن ندارم...'

ساناز با فون صورت رویا را شفاف کرد و گفت:

__بیخودی نق نزن دخترم، الان دیگه برای گفتن این حرفها خیلی

دیره، سه چهار ساعت بیشتر به پروازتون نمونده، خیر سرش پویا

میخواست تو رو سورپرایز کنه، به سختی تونسته، تو یه هفته همه

ی مدارکتو برای رفتن به کانادا جور کنه، نمیشه که به خاطر

آماده نبودن خانم، همه برنامه ها به هم بخوره!!

چقدر بی ذوقی تو دختر!!

رویا از شنیدن این خبر ناگهانی مات مونده بود، نمی تونست سر
بیاره این سفر ناگهانی اونم به کانادا، چه علتی میتونه داشته باشه.
تا پایان کار آرایش صورتش واکنشی نشون نداد و بعد اینکه
مادرش اتاقش را ترک کرد، پیامی برای پویا فرستاد:

_'بازم معلوم نیست چه خوابی دیدی، زده به سرت نشستی و واسه

خودت بریدی و دوختی؟

قضیه مسافرت و سورپرایز و این مضخرفات و دیگه از کجا در

آوردی؟؟!'

بعد سی ثانیه ای موبایلش زنگ خورد و شماره ی پویا روی
صفحه نمایشگر گوشی هک شد،هیچ میلی به شنیدن صداش
نداشت،اما از سر ناچاری مجبور به زدن دکمه اتصال تماس شد
و صدای پویا پشت گوشی پیچید:

_برای هزارمین بار اول سلام!!

و بعدشم تشکر!!

جریان خاصی نداره،یه مسافرت ساده چند هفته ای به تورنتو
یه کاری برام پیش اومده شاید یه مدتی نباشم و از اونجایی که
همسر مسئولیت پذیری هستم،نمی تونم تو رو همینجوری رها
کنم و برم پی کار خودم..

خوبیت نداره،خانواده ات چی میگن؟

اصلا تو حساب کن یه جورایی ماه عسله!!

جای چک و چونه زدن با من، پاشو آماده شو یک ساعت دیگه
میام دنبالت، تا ساعت پرواز چیزی نمونده، تو فرودگاه هم کلی
کار داریم..

نگران مسئله ای هم نباش، من سر قول و قرارهام هستم، بهت
قول میدم که از اومدن به این مسافرت هیچ موقع پشیمون
نشی، یه اتفاق خوبی اونور منتظرته...

اجازه ی ادامه مکالمه رو به پویا ندادو با حرص و بغض تماس را
قط کردو پوزخندی زد و ته دلش گفت؛ مگه با حضور تو، اتفاق
خوبی ام میافته..!

موبایلش را به دست گرفت و کوتاه نوشت:

_'بیخود تقلا نکن، من با تو هیچ جهنمی نمیرم، حتی یه ثانیه ام نمی

تونم تحملت کنم، چه برسه که بخوام باهات مسافرتم پیام!!!! ' _

بعد دقیقه ای جواب پیامش اومد:

_'منم نمی تونم یه ثانیه تحملت کنم، ولی دلیل نمیشه که دیگران

فکر کنند که شوهر بی خیال و سر به هوایی ام..

تا دو ساعت دیگه پیام دنبالت، مثل دخترای خوب، چمدان به

دست آماده ای، در غیر اینصورت، قول نمیدم که زیاد بتونم تو

جلد یه شوهر مهربان و دلسوز دووم بیارم، بیخودم با رد و بدل

کردن پیام، پسغام وقت منو نگیر، کلی کار دارم..

فعلا عزیزم، میبینمت..'

کلافه پوفی کشید و به فکر فرو رفت، نمی دانست برای شانه خالی

کردن از مسافرت، چه فکری بکند، واهمه داشت با مخالفت

کردنش، پویا حادثه ی جدیدی بسازد.

برای مشورت گرفتن از تینا، پیامی برایش نوشت و خلاصه وار

ماجرا برایش تعریف کرد، اما خبری از جانب تینا نشد.

نگاهی به چمدانش کرد، کاری برای انجام دادن نداشت، با استرس
نوک انگشتهای پاهایش را به کف موزاییک اتاق می کوبید و هر
چند لحظه یکبار ساعت را چک میکرد.

بعد گذشت دو ساعتی، تقه ای به اتاقش خورد و در باز شد، دستی
به لباس هایش کشید و با آشوب و نگرانی سر جایش ایستاد، اما
با دیدن تینا، دوباره روی تخت ولو شد و نفس بلندی کشید.

تینا جلوتر آمد کنارش نشست و پالتو و شال گردنش را در آورد
و گونه ی رویا رو بوسید و آهسته زمزمه کرد:

به نظرم رفتنت با اون آدم به مسافرت اصلا صلاح نیست، کسی
که تو خونه ی خودتون در مقابل اون همه آدم، اون بلا رو سرت
آورد، وای به حال اینکه تو یه کشور دیگه تک و تنها گیرت
بیاره...

رویا متفکر سرش را به پایین انداخت و دنبال بهانه ای برای
نرفتن، بود که در اتاق باز شد و پویا وارد شد و با دیدن تینا و رویا
کنار هم نیشخندی زد و با خنده گفت:

چیه جلسه حل بحران گذاشتین؟!
الکی فسفر نسوزون تینا خانم، هیچ عذر و بهونه ای رو قبول نمی
کنم!

رو به رویا هم گفت:

_تو که هنوز اینجا نشستی، غم‌برک زدی، پاشو لباساتو بپوش بریم

خیلی دیره!

رویا با دلهره به تینا نگاه کرد و تینا بلند شد و با لحن آرومی روبه

پویا گفت:

_هدف از این سفر چیه؟!

میخواهی این بدبخت و ببری تک و تنها، دور از کس و کارش، به یه

کشور دیگه، که چی بشه؟! چقدرم که قابل اعتماد هستی!!

چرا داری از اعتماد خانواده اش نسبت به خودت سواستفاده

میکنی؟!

پویا با لحن شمرده ای، که تمام سعیشو میکرد، خونسردی شو

حفظ کنه، گفت:

_من نمی دونم شما چرا سعی داری، همه اتفاقات رو سیاسی

کنی، یعنی من اگه بخوام یه مسافرت دو سه هفته ای ام با زنم

برم، باید پیام اول پیام از تو اجازه بگیرم؟!

تینا پلکی زد و با تن صدای آهسته ای گفت:

__ببینید آقا پویا، زندگی خصوصی شما دو تا به خودتون

مربوطه، من قصد دخالت و دو به هم زنی ندارم، اما با این سابقه ای

که تو این یکماهه از شما دیدم و همچنین وضعیت رویا، حق دارم

که نگران باشم.

پویا چمدان رویا رو از گوشه ی اتاق برداشت و سمت رویا که

لباس هایش را پوشیده بود و مردد در گوشه ای ایستاده

بود و منتظر نتیجه بحث آن دو بود، رفت و دستش را گرفت و در

حالیکه به سمت خروجی اتاق میرفتند، روبه روی تینا ایستاد و

گفت:

__بله، شما حق داری ولی این یکبارو به من اعتماد کنید، نیت بدی

ندارم، خودتون به زودی از همه چی مطلع میشی..

بعدشم هر قضیه ای بوده، مال قبل ها بوده، من قدری که پدر و

مادر رویا رو دوست دارم، پدر و مادر خودم و دوست

ندارم، مطمئن باش، از اعتمادشون سواستفاده نمی کنم، فعلا

خدا حافظ، شماره ی اون ورمو که داری، هر موقع دوست داشتی

میتونی به رویا پیام بدی.

وارد پذیرایی شدند وبا چشم های گریان با ساناز و پدرش و

تینا، روبوسی کرد و سمت در رفتند.

ساناز در حالیکه که اشکهای صورتش را پاک می کرد، با صدای

غمگینی گفت :

__پسرم، حداقل نداشتی ام برای بدرقه تون به فرودگاه بیایم، تو

رو خدا مواظب رویا باش، همه ی زندگی من و سهراب فقط همین

یه دختر مونه، مثل چشمات ارزش مراقبت کن.

پویا لبخندی زد و گفت:

__برای هزارمین بار، چشم چشم چشم!

برای آخرین بار نگاه غم آلودی به مادر و پدرش و تینا که با
نگرانی نگاهش میکرد، انداخت و سوار تاکسی شدند و به سمت
فرودگاه امام به راه افتادند.

بعد چند ساعت معطلی در فرودگاه، بالاخره سوار شدند و هواپیما
از روی زمین بلند شد و روی صندلی کنار هم نشستند، رویا با
دلخوری فاصله اش را از پویا کمی بیشتر کرد و رویش را سمت
مخالف برگرداند و سرش را به پشتی صندلی چسبانده و چشم
هایش را بست و سعی کرد بخوابد.

پویا بی تفاوت به حرکات رویا، کتابی که در مورد اصول اقتصاد، همراه خودش آورده بود را در آورد و شروع به ترجمه کردن کرد.

بعد شش ساعتی هواپیما در کشور دیگری فرود آمد و برای تعویض هواپیما و انتقال بارها به چند ساعت دیگر هم معطل شدند و پس از سوار شدن به هواپیمای دیگری به مقصد کانادا بیش از نیمه روز هم در راه بودند.

بالاخره به شهر تورنتو رسیدند، آب و هوای به شدت سردسیری داشت و در نگاه اول شهر شلوغی به نظر می رسید، با ساختمان ها و آسمان خراش های بلند.

تاکسی جلوی یه ساختمان بزرگی، در یک منطقه ی دنج و شیکی
متوقف شد و بعد برداشتن چمدان ها پیاده شدند و وارد
ساختمان شدند.

یک خانه ویلایی دو طبقه بسیار بزرگ بود، با وسیله های مدرن و
شیک که بیشتر نمای داخل ساختمان سفید و چوبیه زیبایی بود.

پویا نگاهی به دور تا دور خانه انداخت و آهی کشید و گفت:

_این خونه مال من بود، اما به خاطر تصادف تو و جا موندن از

سفرم و کنسل شدن قرارداد هام، شرکت کلی ضرر کرد و منم

مجبور شدم به جبران خسارت، این خونه رو دوباره برگردوندم به
کسری!!

بیخیال این حرف ها، شک ندارم که دوباره میتونم پیش
بگیرم، هر کدوم از اتاق های بالا رو که دوست داشتی، فعلا اتاق تو
میشه.

رویا سرش پایین بود و با حرص به کف زمین نگاه میکرد و نیم
نگاهی ام به خانه نمی انداخت، در همین حال کسری از پله ها
پایین آمد و با دیدن آن دو لبخندی زد و سمتشان آمد و گفت:
_انقدر دیر اومدین که از چشم انتظاری خسته شدم و حداقل یه
دو سه دوری خوابیدم.

بعد دست دادن با پویا، سمت رویا آمد و دستش را سمتش دراز
کرد و گفت:

_از آشناییتون خوشحال شدم، خانم زیبا، من کسری فلاح هستم از
دوستای صمیمی و شریک کاری پویا.

رویا سرش را بالا گرفت و با نفرت نگاهی به کسری و پویا
انداخت و لگد محکمی به چمدان پویا زد که باعث شد چمدانش
پخش زمین شود و چمدان خودش را برداشت و به سمت پله ها
رفت و خودش را به طبقه ی بالا رساند.

کسری که مات و متحیر دستش تو هوا معلق مانده بود، با تعجب

رو به پویا گفت:

_این چرا همچین کرد، مگه حرف بدی زدم؟! نکنه از این خشکه

مذهبیاست دست دادم ناراحت شد!

پویا با بی خیالی گفت:

_ولش کن، زیاد تو نخش نرو، یه تخته اش کمه، غذا مذا چی

داری، دارم از گشنگی می میرم.

کسری سمت آشپزخانه رفت و گفت:

__بیا بریم غذا خیلی وقته حاضره، منتظر شما بودم، نمی خوای واسه

صرف نهار صداش کنی؟

پویا دنبالش راه افتاد و گفت:

__لازم نکرده، تا بخواد از اون فازش درآد، یه چند ساعتی طول

میکشه، عصر خودم، غذاشو میبرم اتاقش .

رویا وارد یکی از اتاق ها شد و درش را قفل کرد و چمدانش را

پرت کرد گوشه ای و شروع کرد با گریه به ماساژ دادن دستش

که به خاطر برداشتن، چمدان سنگین ذوق ذوق میکرد، لباسهایش

را از تنش در آورد و یه شلوار سفید و شومیز یاسی رنگی از

چمدان برداشت و به تن کرد.

قاب عکس های پویا رو کنار یه دختر قد بلند و بوری که چهره

اش را نمی شناخت، از روی میز جمع کرد و با نفرت درون سطل

زباله ی کنار تخت انداخت و روی تخت ولو شد و پتو را سرش

کشید و با خستگی به خواب رفت.

شب با صدای ضرباتی که به در اتاق کوبانده میشد، با شدت از

خواب پرید و با تعجب دور و اطرافش و نگاه کرد و بعد ثانیه ای

توانست موقعیت جدید را شناسایی کند، سراسیمه با همان موهای

پریشان سمت در رفت و قفل در را باز کرد، پویا با چهره ی کلافه

ای وارد شد و سینی که در دستش بود روی میزی گذاشت و
گفت:

_چقدر میخوابی تو دختر، میدونی از عصر چندبار در اتاقتو زدم، از
نهار که گذشت، حداقل بیا شامتو بخور.

رویا دستی به صورت پف کرده اش کشید و موهایش را مرتب
کرد و روی تخت نشست، پویا با تعجب سمت عکس هایی که
رویا داخل سطل زباله انداخته بود، رفت و عکس هارو از سطل
برداشت و با کف دستش تمیز کرد و با خنده گفت:

چرا حرصتو روی عکسای ملیس بدبخت، خالی کردی، میخوای
فردا بیاد اینجا سه ساعت جیغ جیغ کنه و اینجا رو با خاک یکسان
کنه؟!

عکس ها رو به دست گرفت و در حال بیرون رفتن از اتاق گفت:

برای فردا نه صبح آماده باش، با هم میریم جایی، چیزی ام
احتیاج داشتی من پایینم، بیا بگو، راحت باش، کسری شب ها اینجا
نمیاد، فعلا.

در اتاق رو بست و رویا نگاهی به گوشه به گوشه ی اتاق
انداخت، به نظر می رسید این اتاق متعلق به یه خانم باشه!

با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و سینی غذا رو مقابلش
کشید، یکی دو روز بود، درست حسابی غذایی نخورده بود. با اشتها
شروع به خوردن غذا که ماهی سالمون با سبزیجات کنارش
بود، کرد و بعد تمام شدن غذایش،
روبروی آینه رفت، لباس و صورتش خوب بود، فقط موهایش
نامرتب بود، شانه ای به موهایش زد و سینی غذا را برداشت و از
پله ها پایین رفت و آشپزخانه را پیدا کرد و سینی را داخل
آشپزخانه گذاشت و بدون اینکه ظرفهایش را بشورد، از آشپزخانه
خارج شد و از صدای بلند تلویزیون حدس زد که پویا در سالن
باشد، سمت سالن رفت، پویا روی کاناپه ای با تاپ مشکی و
شلوارک رنگ روشنی دراز کشیده بود و مقابلش چند نوع

نوشیدنی الکی بود، با دیدن رویا نیم خیز شد و روی مبل نشست و

پرسید:

__چیزی لازم داری؟

رویا سرش را تکان داد و به گوشی پویا که روی میز بود، اشاره

کرد، پویا خم شد و گوشی اش را برداشت و مقابل رویا گرفت و

گفت:

__من ظهر به مادر و پدرت خبر دادم، رسیدیم، ولی بیا بگیر گوشی

رو به هر کسی دوست داشتی پیام بده.

گوشی رو از دست پویا گرفت، دلش نمی خواست با اون وضعیت

پویا اونجا بمونه، هنوز هم ترسش نسبت بهش از بین نرفته

بود، مردد به گوشي نگاه کرد، پویا که متوجه حالات رویا

شد، سر جایش دراز کشید و گفت:

_گوشی رو ببر اتاقت، من فعلا نیازی ندارم، صبح ازت میگیرم.

با خوشحالی گوشي به دست از سالن بیرون اومد و از پله ها بالا

رفت و وارد اتاقش شد و در را قفل کرد و لباس های داخل

چمدانش را داخل کمد جا کرد، چند دست لباس های زنانه کوتاه

و نامناسب هم در کمد به چشم میخورد، حدس میزد این لباس ها

هم متعلق به همان دختر داخل عکس باشد، لباس های تنش را با

یک تاپ بلند تعویض کرد و یه نیم ساعتی مشغول پیام دادن به

ساناز و بعدش گزارش دادن به تینا شد و بعد پاک کردن پیام
هایش چراغ را خاموش کرد و پنجره را باز کردونیم نگاهی از
پنجره به مناظر بیرون انداخت.

نمای بیرون و ساختمان های مجاور چشم انداز جالبی داشت اما با
شدت سرمایی که به داخل اتاق یورش آورد، سریع پنجره را
بست و با لرز سمت تخت رفت و زیر پتو خزید.

یک ساعتی گذشت، ولی از بس خوابیده بود، خواب به چشمانش
نمیاد، حوصله اش به شدت سر رفته بود، چشمش به گوشی پویا
افتاد و حس فضولی اش گل کرد، کمی با خودش کلنجار رفت و
وقتی نتونست حس کنجکاوی اش را سرکوب کند، مشغول به

جست و جو داخل گوشی پویا شد، اما چیزه خاصی دستگیرش
نشد.

نگاهی به مکالمات انداخت و با تعجب دریافت، تو این چند هفته
هر روز چندین بار با ساناز مکالمه داشته، اما تابحال پیش نیامده
بود که مادرش را در حال مکالمه تلفنی با پویا ببیند.

گالری عکس های شخصی موبایل را باز کرد، هیچ عکسی از
خانواده اش تو گوشی اش نداشت، فقط یکی دو تا عکس از
مریم، بقیه ی عکس ها را هم در کنار دوستانش و غالبا عکس
های دو نفره با همان دختری که پویا میگفت، نامش ملیس هست.

یه پوشه ی دیگر عکس هم داشت که حداقل صد و خورده ای
عکس غزل بود.

از گالری بیرون اومد و به نگاهی به برنامه های دیگرش انداخت
و متوجه شد که چندین بار با مرجان هم چت کرده بود، با اینکه
بیشتر پیام ها پاک شده بود، ولی میشد حدس زد که شماره مانی
رو از مرجان گرفته بود، از مرجان بیش از این هم انتظاری
نداشت.

گوشی را قفل کرد و روی کنسول گذاشت و سرش را کشید و
سعی کرد بخوابد.

صبح با صدای زنگ موبایل پویا چشم هایش را باز کرد، دکمه ی

اتصال رو زد و صدای نازک دخترانه ای پشت گوشی پیچید:

__پویا خیلی بدی، چرا نگفتی برگشتی، الان از کسری شنیدم، همان

جا خونه بمون دو سه ساعت دیگه میام پیشت...

حوصله ی پر حرفی های اون دختر و اول صبح نداشت، تماس رو

قط کرد و نگاهی به ساعت انداخت، ساعت هشت بود، زیاد وقت

نداشت، خوشبختانه اتاقش سرویس داشت، خمیازه ای کشید

و سمت حمام رفت و سریع دوش گرفت و بعد بیست دقیقه ای

بیرون آمد و موهایش را خشک کرد و به تقلید از ساناز سعی

کرد، با سشوار به موهای بلندش فرم بدهد، بعد اینکه از نتیجه

کارش راضی شد،لوازم آرایشی اش را از کیفش بیرون آورد و با دقت و وسواس شروع به آرایش کرد و حالت چشم هایش را کشیده تر کرد و با ریمل مژه هایش را بلند کرد و رژ لب کمرنگ هلویی رنگ زیبایی به لب هایش کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد،به نظر می رسید،هوا سرد است،حتی نمیدانست جایی که میرود کجاست که تیپ مناسبش را بزند،یه شلوار جین روشن و همراه با یک بلوز کالباسی رنگی انتخاب کرد و پالتوی نخودی رنگ خردارش را پوشید و شال گردن بافت فانتزی اش را با احتیاط جوری که موهایش به هم نریزد،دور گردنش به حالت شیکی بست و بوت بلند پاشنه دار چرم عسلی رنگی پوشید

و نگاهی کلی به آئینه انداخت و لبخند زد، حسابی خوش تیپ و
زیبا شده بود.

راس ساعت نه صبح در اتاق را بست و از پله های مارپیچی به
پایین رفت، پویا روی مبلی مشغول خواندن پوشه ای بود، با دیدن
رویا ابروهایش را با تعجب بالا داد و گفت:

__چه عجب یه بار مثل بچه آدم خودت آماده شدی، فکر کنم به
خاطر تاثیر آب و هواست، انگاری بهت ساخته، جون تو همین الان
میخواستم پیام بالا با زور و تهدید آماده ات کنم، بیا بریم
آشپزخانه صبحانه بخوریم، بعد راه می افتم.

وارد آشپزخانه شدند، روی میز با انواع و اقسام خوراکی ها پر بود، پویا نشست و مشغول خوردن صبحانه شد، رویا هم روی صندلی ای نشست و فقط یک لیوان شیر انتخاب کرد و تا پایان صبحانه خوردن پویا، آرام آرام چند جرعه ای نوشید.

بعد اتمام صبحانه، پویا پوشه اش را از روی مبل برداشت و با هم بیرون رفتند و سوار ماشینی که در حیاط پارک شده بود، شدند و به راه افتادند.

روبروی یک مجتمع بزرگی ماشین را پارک کرد و دست رویا رو گرفت و وارد ساختمان شدند و آسانسور در طبقه ی چهاردهم متوقف شد و وارد شدند، به نظر می رسید مطب دکتر باشد، بعد

ده دقیقه ای وارد اتاق دکتر شدند و پویا با دکتر صمیمی دست

داد و پرونده را مقابلش گذاشت و به زبان فارسی گفت:

این همون پرونده ای که قبلا خدمتتون رسید بودم، الانم خودش
را آوردم معاینه کنید.

رویا گنگ به مطب و دکتر و پویا نگاه میکرد و دکتر بعد اینکه
پرونده رو خواند گفت:

یه سری عکس و آزمایش می نویسم، اگه مشکل خاصی

نباشه، درمان رو شروع می کنیم، چون ایشون قبلا قادر به مکالمه

بودن، کار ما تا حدودی راحت تره، باید حداقل یه ماه مرتب تحت

درمان باشه،البته این قضیه پنجاه پنجاهه،یعنی فقط پنجاه در صد

احتمال بهبودی هست، یه سری جلسات توان بخشی و گفتار

درمانی و شوک درمانی هم باید بگذرونه،تو پایان همین یه ماه

هم نتیجه ی قطعی مشخص میشه،فقط باید مواظب روحیه اش

باشین،اگه حتی در صدی ناراحتی و استرس داشته باش،ممکنه

تلاش هامون بی ثمر باشه.

پویا سری تکان داد و پس از تمام شدن کارشان در مطب با هم

خارج شدند و سوار ماشین شدندو به راه افتادند،بعد ده دقیقه ای

پویا نیم نگاهی به رویا انداخت که گرفته و بیصدا بیرون رو نگاه

می کرد و گفت:

_امیدوارم از دستم ناراحت نباشی، راستش اون چند وقت پیش
پرونده تو رو به دکتر یوسفی، که یکی از دوستای صمیمی کسری
هست نشون دادم، اونم گفت، به احتمال قوی مشکلِت درمان
میشه، دکتر خوییه، تو حرفه خودش جز بهتریناست، اگه الانم گفت
فقط پنجاه در صد، نخواست زیاد امیدوارت کنه که بعد اگه خدایی
نکرده جواب نگرفتی، داغون بشی، من قبل ازدواج می دونستم، که
مشکلت قابل حله، خودم بهت نگفتم، چون شاید اگه می دونستی
جرات میگرفتی و به این سادگیا راضی به ازدواج نمیشدی، البته
قصد هم نداشتم واسه درمانت اقدام کنم، چون اینجوری همه ی
نقشه هایی که کشیدم میخوره به هم، ولی وقتی سر سفره ی عقد

تور سرت بالا زدم و اشکاتو دیدم، برای لحظه ای دلم برات

سوخت، بعدشم که جریان دستت..

درسته که درمان تو به نفعم نیست، اما یه جورایی میخوام با این

کار بدی هایی که این چند وقته در حقت کردم و جبران کنم.

مادر و پدرتم در جریانن، حتی اصرار داشتند همه ی هزینه های

سنگین، درمان رو خودشون پرداخت کنند، اما من قبول

نکردم، خواهش می کنم این یه ماهه با دکتر همکاری کن و هر

درد و خستگی ای که بود و تحمل کن، من به پدر و مادرت قول

دادم، تا زمانی که مشکل حل نشده، برنگردیم.

دوباره نگاهی به رویا انداخت که سرش پایین بود و از لرزش
شانه هایش حدس زد که گریه می کند، ماشین رو گوشه ای از
خیابان پارک کرد و دستمال کاغذی ای به دستش داد و گفت:

_الان دلیل گریه هات چیه؟!

اگه دوست نداری، بمونی و ادامه بدی، همین امروز برگردیم

ایران؟!

این کار به اجبار شدنی نیست!

رویا با دستمال صورتش را پاک کرد و سرش را به علامت نفی

تکان داد.

پویا لبخندی زد و گفت:

__پس دیگه اشک ریختن و غم و غصه رو جمع کن، دیدی که

دکتر گفت، باید روحیه داشته باشی، منم قول میدم تو تمام

جلسات همراهت تا آخرش بمونم و هر کمکی که از دست

براو مد برای برگردوندن سلامتیت انجام بدم.

دوباره ماشین را به حرکت انداخت و رویا به بیرون زل زد و تو

فکر فرو رفت؛ شاید اگر قبل ازدواج میدانست مشکلش قابل

حله، به قول پویا جرات میگرفت و به این راحتیا تن به این ازدواج

نمیداد، حتی شاید خانواده اش هم وسواس بیشتری در ازدواجش

به خرج میدادند، باز هم ساده فریب پویا را خورده بود!!

تا حدودای هشت شب در گیر عکس و آزمایش و سر زدن به
چنتا کلینک درمانی شدند، شب خسته و بیحال به خانه برگشتند.

با هم وارد خانه شدند، کسری و ملیسا روی مبل نشسته بودند و
مشغول صحبت بودند، با دیدن پویا، ملیس از جایش بلند شد و
مقابل پویا رفت و نگاهی به هر دو کرد و گفت:

_کسری میگه ازدواج کردی، حقیقت داره؟! احتما با این خانم؟!
من که باور نمی کنم تو اصلا تو خط ازدواج و این حرفها نبودی
قضیه چیه؟!

گوشیتم تو اتاق من، که الان خانم تصاحبش کردن جا گذاشتی!!

این همه اتاق تو این خونه هست، حتما باید نامزد بازی تو، دقیقا

تو اتاق من انجام میدادی؟!

پویا بی حوصله گفت:

_خفه ملیس!!

می بینی که خسته ام، کم رو اعصابم پیاده روی کن!!

ملیس پوزخندی زد و گفت:

_معلومه که باید خسته باشی، از صبح از این درمانگاه به اون

درمانگاه سرک کشیدی..

جالبه، موسسه کمک به افراد ناتوان راه انداختی، نگو که به خاطر
رضای خدا با این دختره مریض ازدواج کردی که کمک کنی شفا
بگیره، که اصلاً بهت نمیاد همچین آدمی باشی!!

پویا از عصبانیت رگ های گردنش متورم شد و خواست سمتش
حمله کند که کسری جلوشو گرفت و گفت:

__چتونه شماها، عین سگ و گربه، هی میپرین به هم، دیگه نبینم تو
این خونه صدای جر و بحث بلند بشه!!

رو به رویا هم که در حال رفتن به سمت پله ها بود گفت:

_رویا جان، شما هم فعلا بالا نرو، وقت شامه همگی دور هم شام
میخوریم، بعد میرین بالا استراحت می کنید. دیروزم که سر میز
حاضر نشدی!!

رویا بدون مخالفتی سمت پذیرایی برگشت و روی مبلی
نشست، نمی دانست چرا بر خلاف دیگران، حرفهای نیش دار
ملیس آزارش نمیداد، شاید مثل ملیس فکر نمیکرد و هیچ حس
رقابتی نداشت، فقط بدش نمیومد که با اذیت کردن ملیس یکم
سر گرم بشه، نگاهی به ملیس انداخت که با حرص رو مبلی
جاخوش کرده بود و شروع به برانداز کردنش کرد؛ قدی بلند
داشت و برجستگی های اندامش بیش از حد خود نمایی
میکرد، موهای کوتاه بلوند و فرخورده ای داشت و چشم های

عسلی روشن و ابروهای نازک و بینی و لب کوچکی داشت، در کل ترکیب صورتش جذاب و با نمک بود، ملیس را با خودش مقایسه کرد و به این نتیجه رسید، که ملیس با تمام جذابیتش به پای خودش نمی رسد و در ذهنش برای پیروزی اش لبخندی زد و بلند شد و پالتویش را از تنش در آورد و که اندام زیبایش را با آن بلوز جذب کالباسی رنگش را به رخ ملیس بکشد.

دستی ام به موهای بلند مشکی حالت دارش کشید و یه وری رو شانه ی راستش رهایش کرد.

ملیس زیر چشمی نگاه موشکافانه ای به سر تا پای رویا انداخت و ابرویی بالا انداخت، کسری از آشپزخانه صدا زد:

_خانم های عزیز خجالت نمی کشیدید اونجا لم دادین و من عین

کلفت دارم تو آشپزخانه کار می کنم، پاشین بیاید یه کمکی

بکنید، بنده قول میدم که ظرف و ظروف به دستهای ظریفتون

نچسبه.

ملیسا تکان به خودش نداد رویا با لبخند بلند شد و وارد

آشپزخانه شد و در چیدن میز به کسری کمک کرد.

بعد تمام شدن کارش، ملیس هم وارد آشپزخانه شد و روی

صندلی نشست و کسری و رویا هم هر کدام رو صندلی نشستند و

شروع به کشیدن سالاد کردن، بعد پنج دقیقه ای پویا هم با

موهای خیس وارد آشپزخانه شد، ملیسا با دیدنش لبخندی زد و با

عشوه گفت:

_حمام بودی عزیزم؟ بیا بشین کنارم برات غذا بکشم.

پویا چشم غره ای نثارش کرد و جلوتر آمد و روی صندلی خالی

کنار رویا نشست و در بشقابی برای رویا غذا کشید و مقابلش

گذاشت، رویا سرش را بالا گرفت و نگاه فاتحانه ای به ملیس

انداخت و شروع به خوردن غذایش کرد.

ملیس هم سرش را پایین انداخت و تا پایان شام با سالادش بازی

کرد.

بعد شام کسری رفت و رویا هم به طبقه ی بالا رفت و وارد
اتاقش شد و خسته سر جایش دراز کشید و به دقیقه نکشیده
خوابش برد.

هنوز به ساعت نشده بود که با صدای جیغ و فریاد ملیس از
خواب پرید و سر جایش نشست و چنتا فحش آبدار در دلش نثار
ملیس کرد و برخاست و سمت در رفت و در را به اندازه چند
سانت باز کرد و به بیرون خیره شد.

نور ضعیفی در راهرو نمایان بود و ملیس با به پیراهن کوتاه
ارغوانی، چند وجبی در حالیکه بیشتر قسمت های اندامش بیرون

از لباس بود، روبروی اتاق رویا ایستاده بود و رو به پویا که با یه

تاپ و شلوارک سفید ایستاده بود فریاد می کشید:

_تو به چه حقی اتاق منو در اختیار اون دختره ی لال قرار

دادی، حالا من شب کجا بخوابم؟

پویا که مدام، هیس هیس میکرد و سعی می کرد آرومش کنه، با

صدای نجوا ماندی گفت:

_اتاق اتاقه دیگه چه فرقی داره، این همه اتاق تو این خونه

است، برو تو یکی از اینا کپه ی مرگتو بزار!!

بزار منم برم بگیرم بخوابم چشم دیگه باز نمی مونه.

ملیس لبخند خیشی زد و گفت:

_قبول، خودت گفتی تو یکی از این اتاق ها برم، همین اتاق کنار

اتاق سابقم، خوبه می ریم همینجا!!

پویا با چشم های خواب آلودی گفت:

_جهنم! میریم همونجا.

وارد اتاق شدند و در را بستن و تقریبا تا یه ساعتی صدای ناز و

عشوه و صداها ی بلند خنده های ملیس می اومد، رویا که می

دونست عمدا ملیس اتاق کناری و انتخاب کرده و این سر

وصداها رو راه انداخته، بی خیال هندزفری شو پیدا کرد و گوشی
اش را آورد و یکی از آهنگ های رو که مانی خوانده بود و پلی
کرد و چشم هایش رو بست و با اینکه صدایی از حلقش خارج
نمیشد، تمام سعیشو می کرد تمام کلمات را همگام با صدای مانی
هم خونی کنه.

تقریبا دو سه ساعتی گذشت، نیمه های شب بود و سر و صدا ها
قطع شده بود، اما با وجود خستگی ایش، حسابی بد خواب شده بود
و خواب از سرش پریده بود، همانطور در حال غلت خوردن در
جایش بود که به یکباره، صدای فریاد بلند پویا آمد و در اتاق
بغلی با شدت باز شد و صدای مهیب برخورد چیزی به دیوار آمد
و پویا با خشم فریاد کشید:

_گم شووو بیرون خسته ام کردی،چقدر رو مخی تو...از سر

شبه،یه ده دقیقه نذاشتی بخوابم...!!

برو گمشو خونه ی خودت نمی خوام بینمت...!!

سراسیمه از جایش بلند شد و گوشش را به در چسبانده و لبخند

شیطانی زد،دلش نمی خواست به هیچ وجه،صحنه ی پخش شدن

ملیس را روی زمین از دست بدهد!!

سریع سمت کمد رفت و بلوز تنش رو با یه پیراهن خواب کوتاه

لیمویی عوض کرد و موهایش را پریشان کرد و در اتاق را باز

کرد و چشم هایش طوری نیمه باز گذاشت که مثلا حالت بین

خواب و بیدار داره و به طور عمدی محکم به ملیس که کف

راهرو بود، برخورد کرد و چشم هایش را باز کرد و با تعجب به
ملیس زل زد و سرش را به علامت تاسف تکان داد و سمت
سرویس انتهای راهرو رفت .

بعد پنج دقیقه ای دوباره سمت اتاقش بازگشت، ملیس از کف
زمین بلند شده بود و ایستاده بود، پویا هم از اتاق بیرون آمده
بود، با دیدن نگاه خیره ی پویا روی لباسش، تازه متوجه وخامت
اوضاع تیپش شد و دوباره ادای آدمای خواب آلود رو در آورد و
با چشم های نیمه باز سمت اتاق رفت، پویا نگاهش را از رویا
گرفت و گفت:

بفرما راحت شدی، رویا رو هم بیدار کردی، من که جهنم، حداقل
اون بنده خدا خسته بود میزاشتی میخواید، برو پایین تا بیشتر از
این کفری نشدم.

رویا وارد اتاق شد و در رو قفل شد و از دیدن صحنه های چند
لحظه پیش غرق در لذت شد و روی تختش پرید و با خیال
راحت چشم هایش را بست.

فرداے آن روز، اولین جلسه ے درمانش شروع شد و عصر خسته
و بیحال، همراه پویا به خانه برگشت و وارد اتاقش شد و با نا
امید ے ساعتی گریست و براے شام پایین هم نرفت و زودتر
خواید.

پویا براے راحت ے رویا، ملیس را از آمدن به آن خانه منع کرده
بود تا آخر آن ہفتہ ہر روز مرتب جلسات توان بخش ے
داشت و ہر روز از روز قبل خستہ تر و ضعیف تر میشد و حس
میکرد، کہ این جلسات جز خستگ ے و درد و بی حال ے ہیچ
نتیجہ ای ندارد.

و حتی در صدی ام پیشرفت ے نکرده بود. براے روز آخر
ہفتہ، دکتر جلسہ ای نداشتہ بود و توصیه کرده بود، تمام روز را
استراحت کند.

افسردہ و بے حوصلہ گوشہ ای از اتاق نشستہ بود و بہ نقطہ
اے خیرہ شدہ بود، پویا ہر چی سع ے کرد، امیدوارش کند و

دلداریش بدهد، تلاشش بی نتیجہ ماند و عاقبت شمارہ ے ساناز

گرفت و گوش ے را بہ دست رویا داد، ساناز ہم کمی قربان

صدقہ اش رفت و ازش خواست تا پایان مدت درمان صبور ے

کند و محکم باشد.

کسر ے ہم برای ماموریت ے بہ شہر دیگر ے رفتہ بود و فضا ے

خانہ بی نہایت کسل بود.

از داخل کمد، پالتو ے کلاہدار بادنجان ے رنگ با بوت ہمرنگش

برائے رویا انتخاب کرد و کمک کرد بیوشد و برس را از مقابل

آیینہ برداشت و موہائے رویا را شانہ کرد و دستش را گرفت و

از اتاق بیرون رفتند، رویا بے تفاوت دنبالش راہ افتاد و سوار

ماشین شدند و بعد ساعت ۷ رانندگی، پویا ماشین را گوشه ۱
پارک کرد و با کشت ۷ به جزایر تورنتو رفتند و برای نهار به
رستوران بوم ۷ بزرگ ک ۵ دکوراسیون سنت ۷ و منحصر به
فرد ۷ داشت رفتند و بعد صرف نهار و گرفتن چنتا عکس، دوباره
سمت شهر بازگشتند و تا عصر در تپه ی کاسالوما، در مرکز شهر
وقت گذراندند و پس از نوشیدن دو فنجان قهوه، در یکی از کافه
ها، چند ساعت ۷ ام در مرکز خرید، ایتن گذراندند.

پویا هر لباس و مدل ۷ که به رویا برای خرید نشان میداد، رویا
واکنش خاص ۷ نشان نمی داد و عاقبت پویا مجبور شد، به سلیقه
ی خودش یکی دو دست لباس انتخاب کند و برای سانا و پدر
رویا هم سوغات ۷ بخرد.

همانجا در رستوران ے شام را هم خوردند و بعدش ب ے خان ے
باز گشتند و وارد ساختمان شدند و با کمال تعجب ملیس را در
پذیرای ے دیدند.

ملیس با حیرت نگاه ے به کیس ے ها ے خریدشان انداخت و
پوزخند ے زد و گفت:

_ جالب ے!! من هر موقع که میگم بریم بیرون، یکم بچرخیم، سریع
بهون ے میار ے که سرم شلوغ ے و وقت ندارم و کل ے کار ریخت ے
رو ے سرم و...!

ول ے این طور که مشخص ے فقط برا ے من وقت ندار ے و واس ے
خانم حساب ے سنگ تموم میزار ے!!

پویا بی اعتنا به حرفهای ملیس، رویا رو مخاطب قرار داد و گفت:

_رویا جان دیر وقته، بریم بالا استراحت کن، فردا صبح باید زود

بیدار شے، با دکتر یوسف ے جلسه شوک درمان ے دارے..

رویا پوف ے کشید و سمت پله ها به راه افتاد و از پله ها بالا رفت

و وارد اتاقش شد.

دقیقه ای بعد تقه ای کوتاه به در اتاقش خورد و پویا وارد شد و

بسته ها ے خرید را رو ے تخت گذاشت و کنار رویا نشست و

گفت:

هر موقع حس و حال داشتے، اینارو به سلیقه ی خودت کادو

پیچشون کن.

در مورد ملیسا هم من خبر نداشتم، اینجاست، خودش بے خبر

اومده، اگه اذیت میشه، ردش کنم بره؟

رویا شانه هایش را بی تفاوت بالا انداخت و همزمان در اتاق باز

شد و ملیس داخل آمد و نگاه مشکوک به هر دو انداخت و

گفت:

پویا شب و میخوای تو این اتاق بمونی؟

پویا اخم غلیظه کرد و با قاطعیت گفت:

__ نہ چطور مگہ؟!

ملیس لبخند پر عشوہ اے زد و نزدیک تر آمد و دست پویا را
گرفت و گفت:

__ پس پاشو بریم، اتاق خودت، بزار رویا جون ہم استراحت کنہ!

پویا دست ملیس را پس زد و گفت:

__ نہ اصلا حال و حوصلہ ندارم، برو یہ اتاق دیگہ اے بخواب، فقط

ہر جا رفتے، مثل اون روز سر و صدا ننداز، رویا میخواد بخواب!

ملیس پشت چشم ے نازک کرد و گفت:

_ معلومه که باید حال و حوصله نداشته باش ے، چون جا ے

دیگه ای خرجشون کردی!

چشم..سر و صدا نم ے کنم که یه وقت خواب خانم به هم بریزه

و فردا از دوا و دکترش جا بمونه و پولات تو جوب ریخته شه!

فقط وقت ے ام که رویا خانم نبود، دنبال من نیفت و زبون نریز...!

پویا با غیض از جایش برخاست و دست ملیس رو گرفت و

کشون کشون از اتاق بیرون برد، ملیس با حرص گفت:

_ ولم کن پویا، کجا میبر ے منو؟

پویا پوزخندے زد و گفت:

_مگہ نگفتہ میخوای بیای اتاقم!

داریم میریم همونجا، میخوام یکم

اون زبون دراز تو کوتاه کنم!!

هر دو خارج شدند و در اتاق بسته شد و رویا بسته ها از روی تخت

برداشت و داخل کمد جاے داد و لباس هایش را تعویض کرد و

روی تخت دراز کشید، حوصلہ ی هیچ کس را نداشت، حتے

دیگہ ادا و اصولای ملیس هم برایش جذابیت نداشت.

روز بعد جلسه ے بسیار سخت ے داشت و بعد تمام شدن ساعت
جلسه همراه پویا به خانہ برگشت و تا شب بیحال و کسل در
اتاقش ماند. در این چند وقته بہ خاطر سخت ے جلسات درمان و
داروہای ے کہ مصرف میکرد، حساب ے لاغر و ضعیف شدہ بود.

شب بعد شام، پویا وقتی وارد اتاق خودش شد و متوجه کاغذ
یادداشت ے چسبیدہ بہ آئینہ اتاقش شد، کاغذ را برداشت و
روی نوشته هایش دقیق شد، دست خط رویا بود کہ نوشته بود:

_'من دیگہ نمیخوام اینجا بمونم، خستہ شدم، این جلسات و دکتر
و داروہا، هیچ تاثیری جز خستگ ے و درد و ہزینہ ی بیخود
ندارہ، خواہش می کنم برگردیم ایران، دیگہ تحمل ندارم، اگہ
قرارہ بود اتفاق ے بیفتہ، تو این مدت افتادہ بود..'

پکر کاغذ رو میز گذاشت و از پله ها بالا رفت و تقه ای کوتاه به
در اتاق زد و وارد شد. چمدان رویا حاضر کنار در بود و رویا رو
تخت دراز کشیده بود و سرش را با پتو پوشانده بود، جلوتر رفت
و روی لبه ی تختش نشست و گفت:

_رویا پاشو مے خواهم باهات حرف بزnm، میدونم بیداری!

کلافه پتو را از روے صورت رویا کنار کشید، رویا بی واکنش به

سمت دیگری نگاه مے کرد، آروم دستش را زیر پتوی رویا

لغزاند و دست رویا به دست گرفت و شروع به نوازش کرد و

زمزمه کرد:

__ عزیز من...مے دونم خستہ اے، میدونم تو بعضے از جلسات
درد میکشے و اذیت میشے، ضمن اینکه غربت و دورے از پدر
و مادر تم برات سختہ، اما شاید دیگہ ہیچ وقت، بعدھا فرصت
درمان نداشتہ باشے، نمیخواے کہ تا آخر عمرت با این شرایط
سر کنی؟!

تا زمانے کہ سلامتی تو بہ دست نیارے، نمے تونیم برگردیم
ایران، نگران هزینہ ہم نباش، حتے چندین برابر این
مقدارم، باشہ برائے بهبودے تو می ارزه.

من مطمئنم کہ حالت خوب می‌شہ، ازت خواہش مے کنم رویا،

انقدر نا امید نباش، فقط یکم دیگہ ام تحمل کن ے، با خبراے

خوب برم ے گردیم ایران.

دست رویا را بہ آرام ے رہا کرد و چمدانش را برداشت و سمت

کمد برد و لباس هایش دوبارہ درون کمد جاے داد و در همان

حالت گفت:

_فردا با دکتتر صحبت مے کنم، داروہاتو عوض کنہ، کمتر درد

بکش ے، الانم بگیر بخواب و افکار منف ے و مایوس کننده ہم از

خودت دور کن.

در ریلی کمد را بست و سمت چراغ رفت که خاموش کند که

رویا سریع دستش را بالا گرفت و به علامت نه تکان داد، پویا

دستش را از روی کلید پایین آورد و باناراحت ے گفت:

_ رویا م ے ترس ے؟! میخوای بمونم تو اتاقت؟

رویا بعد لحظه ے تلعل سرش به علامت نف ے تکان داد و پویا

آهسته ے گفت:

_ باش ے پس من میرم، شبت بخیر، جلس ے ی فردا صبح و فراموش

نکن.

فرداے آن روز، پویا در مورد مشکلات روح ے جدید رویا، با
دکترش صحبت کرد و دکتر یوسف ے گفت: به خاطر شوک
درمان ے، تا مدت ها ترس و بے قراری و حتی کابوس ها ے
شبانہ، طبیعی هست و مقداری دارو ها ے ضد افسردگ ے را ہم
برایش تجویز کرد.

یک ے دو ہفتہ دیگر ہم به همین منوال گذشت و ہر روز
جلسات تکرار میشد و وضعیت روح ے رویا، نامطلوب تر میشد، تا
اینکہ پس از پایان یک ماہ، جلسہ ی آخر، بالاخرہ دکتر یوسف ے
آب پاک ے را رو ے دستشان ریخت و گفت:

من هم تلاشمو برای حل مشکلش انجام دادم و هر روش
نوین ے که بود را هم امتحان کردم، ولی متاسفانه در صد ے ام
پیشرفت نداشت، آگه بخوایم بیشتر از این ادامه بدیم، جز اینکه
به مشکلات جبران ناپذیر روحی و جسمی ایش دامن بزیم، هیچ
فایده ای نداره.

هر دو دلسرد و نا امید به خانہ برگشتند و پس از رسیدن به
خانہ، رویا سریع به حالت دواز پله ها بالا رفت و پویا هم
دنبالش رفت، وارد اتاقش شد و خواست در اتاق را ببندد که پویا
مانع اش شد و وارد اتاقش شد، رویا بی تفاوت به پویا رو ے
تختش رها شد و با تمام وجود شروع به گریستن کرد، پویا کمی
در سکوت با ناراحت ے و بغض نگاهش کرد و بعدش آرام شروع

به ماساژ کمرش کرد و بعد دو ساعت ے که رویا آرام شد و

خواييد، پتو را رويش کشيد و به اتاق خودش برگشت.

یک ے دو روز بعدش وضعیت رویا بدتر شد و اشتهايش را به

کلی از دست داده بود و تمام مدت را به نقطه ای خيره م ے شد و

پهنای صورتش خيس اشک م ے شد.

دوست نداشت رویا را با این حال و احوالش پیش خانواده اش

باز گرداند، قول داده بود وقت ے که حال رویا خوب

بش ے، برگردند، ولی نه تنها که بهتر نشده بود، بلکه به مشکلات

روح ے جديد ے ام مبتلا شده بود، اما به امید اينکه شاید با

ديدن خانواده اش روحی ے اش تغيير کند، برای دو سه روز ديگر

بلیط برگشت تهی^ه کرد و اقدامات لازم را برا^ی برگشت انجام داد.

تنها دو روز ب^ه بازگشت شان مانده بود، کسر^ی برگشت^ه بود و ملیس هم از آن روز به بعد کمتر به آن خان^ه می آمد. شام^ی که از بیرون سفارش داده بودند، در سکوت کسل بار^ی، همراه کسر^ی صرف کردند و رویا پایین نیامد.

بعد رفتن کسر^ی آخر شب، پویا یک بشقاب غذا، همراه قرص های رویا رو در سین^ی گذاشت و از پل^ی ها بالا رفت و با دست آزادش چندین ضرب^ه به در اتاق رویا کوباند، اما جوابی نشنید، چندین بار هم مکررا این کار را تکرار کرد، در نهایت

دستش سمت دستگیره در رفت، اما در قفل بود، سین ے روی کف

راہرو مقابل اتاقش گذاشت و گفت:

__من میرم پایین، شامتو گذاشتم جلو ے در اتاقت، حتما شامتو

بخور باید قرصاتو بندازی، فعلا شب بخیر.

دوباره ب ے طبق ے ی پایین برگشت و وارد اتاقش شد و لباس

هایش با تاپ و شلوار کی تعویض کرد و چراغ رو خاموش کرد و

لپ تاپش را برداشت و دراز کش رو ے تختش مشغول

رسیدگ ے به حساب ه ے مال ے شرکت شد.

بعد ساعت ے خسته چشم هایش را با كف دست مالید و خمیازه

ای کشید و لپ تاپش را رو ے غسل ے گذاشت و سرجایش

برگشت و به پهلوی دراز کشید و پتو رو کمی بالاتر کشید.

ده دقیقه ای نگذشته بود که تقه ے آروم به در اتاقش خورد.

پتو رو کنار زد و برخاست و چراغ را روشن کرد و در را باز کرد.

رویا با چهره ی آشفته و رنگ پریده ے، در میان ے در

ایستاده بود، دستش را زیر چانه ی رویا برد و سرش را بالا آورد

و با نگران ے نگاهش کرد و پرسید:

چی شده رویا؟! اترسیدی؟

رویا سرش را پایین آورد و به علامت تایید تکان داد.

پویا نگاه سرزنش آمیزی انداخت و گفت:

_قرصاتو مرتب نمیخوری، همین میشه!

حالا چرا جلوی در ایستاده، میخوای بیا شب و اینجا بمون.

رویا سرش را با شرم تکان داد و وارد اتاق شد.

پویا در و بست و پتو روی تختش را مرتب کرد و گفت:

_تو بیا رو تختم بخواب منم میرم روای اون کاناپه میخوابم.

رویا معذب روے تخت دراز کشید و

پویا آباژور کوچک بالاے تخت را روشن کرد و در حال ے که

پتویش روی رویا می کشید گفت:

_این چراغ رو روشن گذاشتم از تاریک ے نترس ے، نگران

چیز ے نباش، چشم هاتو ببند سع ے کن بخواب ے.

رویا چشم هایش رو بست و پویا دست سرد رویا به دست گرفت

و با گرم ے شروع به نوازشش کرد، بعد نیم ساعت ے که از

خوابیدن رویا اطمینان حاصل کرد، از جایش برخاست و از داخل

کمد براے خودش پتو و بالشتی برداشت و روی کاناپه ی کنار

تختش دراز کشید و در عرض دقیق ے اے به خواب رفت.

نزدیکاًے چہار صبح بود کہ با صداے جیغ بلند رویا، پویا آشفته

از خواب پرید و سر جایش نشست و با تعجب سمت رویا

برگشت و سریع از جایش بلند شد و چراغ رو روشن کرد و

سمت رویا رفت کہ با دو دستش سرش را گرفته بود و حق حق

میزد، سریع از اتاق بیرون زد و با یہ قرص آرام بخش و لیوان

آبے بازگشت و قرص را دہان رویا گذاشت و لیوان آب را بہ

دستش داد.

بعد اینکه رویا لیوان آب را سر کشید، لیوان را از دستش گرفت و

سر رویا بہ آغوش گرفت و آرام با سرانگشتش اشکهای

صورتش را پاک کرد و زمزمہ کرد:

_آروم باش عزیزم، چیزے نیست فقط خواب بد دیدے!

بعد دقیقہ ای کہ لرزش بدن رویا عادے شد، پویا با یادداوری
موضوعے شوک زدہ رویا از آغوشش بیرون کشید و ہاج و واج
بہ صورت رویا خیرہ شد و بریدہ گفت:

_ رویا... تو... جیغ.. زدی!!!

رویا ہم متعجب با چہرہ ی متفکرے بہ پویا زل زد. پویا لبخند
ناخود آگاہے زد و با ذوق گفت:

_ این نشونہے خیلے خویہ، تو قبل از این حتی نمی تونستے
جیغ ہم بکشے، دیدی ہمیش می گفتم کہ مطمئنم خوب
میشے، ہمیں کہ جیغ زدی یعنی جای امیدے هست!!

رگہ‌هایی از امیدزیر پوست صورت رویا هم تزریق شد و متقابلاً
لبخندے زد.

پویا با خوشحالے کمک کرد رویا دوبارہ سر جایش دراز بکشد
و گفت:

__بگیر بخواب، صبح باید بریم پیش دکتر یوسفے.

رویا مطیعانہ چشم‌هایش را بست و خوابید و پویا سر جایش را
برگشت و بہ خاطر جیغ ناگهانے رویا، دچار سر درد شدیدی
شدہ بود و تا صبح لحظہ ای ہم خواب بہ چشم‌هایش نیامد.

و با چشم های خواب آلود بهش خیره شد، پویانگاہے بہ چشم
ہاے خیرہ، خوش رنگ رویا کرد و با مکث گفت:

پاشو برو صبحانہ تو بخور، بعدش سریع آمادہ شو، برائے ساعت
 دہ از دکترو یوسفے وقت گرفتہم.

رویا دست ے به موهایش کشید و بلند شد و اتاق رو ترک کرد.

پویا رو ے تختش طاق باز دراز کشید، تمام تخت و بالشتش پر از

عطر و گرما ے رویا شده بود، پلکی رو هم گذاشت و مانع ورود

افکار مبهم و دو گانه به ذهنش شد، سریع از جایش برخاست و

لباس هایش را پوشید و سمت حیاط رفت.

بعد ساعت ۷ هر دو در درمانگاه روی صندل ۷ به انتظار نشست ۷

بودند، پویا رو به رویا، برای چندمین بار در یک ساعت

گذشت ۷ گفت:

_رویا دوباره سع ۷ کن بین میتون ۷ کلم ۷ ای بگی؟

رویا نگاهش را به سمت دیگری سوق داد و کم ۷ تقلا کرد، اما

وقتی موفق نشد، نا امید شانه هایش را بالا انداخت، در همین حین

نوبتشان شد و وارد اتاق شدند.

بعد سلام و احوال پرس ۷، پویا با ذوق جریان جیغ کشیدن

دیشب را برای دکتر یوسف ۷ توضیح داد و پرسید:

ـعن ے این جیغ کشیدن میتون^ه ما رو تا حدودی امیدوار کن^ه،

که رویا میتون^ه صحبت کن^ه؟

دکتر یوسف ے خونسردانه لبخندی زد و با طمانین^ه گفت:

ـ شما به طور قطع و یقین مطمئن باشید که میتون^ه صحبت

کن^ه، شاید خواب بد ے که دیشب دید و ترسید، کمک بزرگی

بہش کرده و همین جیغ زدن نشون میدہ که ایشون درمان

شدند. فقط امروز بعد از ظہر، ی^ه جلس^ه ی^ه توانبخش ے مجدد ہم

داشته باشن.

از مطب خارج شدند و بعد نهار سمت درمانگاه توانبخش ے به
راه افتادند و رویا وارد اتاق شد و پویا تو سالن به انتظار نشست.
دو سه ساعت ے گذشت و از رویا خبر ے نشد. از روی صندل ے
برخاست و کلاف ے در راهرو شروع به قدم زدن کرد.

* * * * *

رویا که صورتش از هیجان سرخ شده بود، از پرستار موبایلش را
قرض گرفت و با دستهایی که به شدت م ے لرزید، شماره ی
مادرش را گرفت، بعد چند بوق ممتد، صدای ساناز تو گوش ے
پیچیده شد:

_الو جانم بفرماید؟

رویا تمام تمرکزش را تو صدایش ریخت و با صدای لرزان و

ضعیف گفت:

_سلام ماما!!!

ساناز بعد لحظه ای مکث و سکوت، با صدای گریان و هیجان زده

ای با تن صدای بلندی گفت:

_رویا توی؟!

اله قربون ماما گفتنت بشم!!

خدایا ہزار مرتبہ شکرت، بالآخرہ نمر دم و این روز و دیدم، الہ ے

فدات شم دخترم بازم حرف بزن بزار صداتو بشنوم، خوب ے

عزیز دل مامان؟!

روی لبخند ے زد و با صدائے اشک آلود ے گفت:

_ خوبم مامان نگران نباش، ہمہ چی خوبہ، یک ے دو روز دیگہ

برمی گردیم.

پویا از دکتر یوسف ے کہ از اتاق ے کہ رویا بود، خارج شدہ

بود، با نگران ے پرسید:

— چے شد دکترو میتونہ صحبت کنه؟

دکترو یوسفے لبخندی زد و گفت:

— تبریک میگم، همسرتون سلامتیشو به دست آورد، دیگه نیاز به

درمان نداره، فقط تا به مدت داروهاشو به طور منظم مصرف

کنه و کاملاً مراقب شرایط روحی و روانیش باشید، تا یکسال

امکان داره هر شرایط ناراحت کننده و یا اتفاقات و شوکے

باعث بشه دوباره به شرایط قبلیش برگردنه.

پویا از دکتر یوسف ے تشکر کرد و وارد اتاق شد. رویا رو ے
تخت ے نشسته بود، جلوتر رفت و کنار رویا نشست و با لبخند
توأم با بدجنسی زد و گفت:

_ دید ے بالاخره شفا پیدا کرد ے، یادت باش ے که این سوم بار ے
که نجات دادم، ے بار از مرگ نجات دادم، ے بارم از بی
شوهری و ترشیدگ ے، حالا هم از لال موندن نجات دادم!!
حالا یک کلم ے حرف بزن بینم صدات چ ے جوریه، من بدبخت که
کلا صداتو نشنیدم، شاید صداتم اصلا ے موردی داشت و منم
چشم و گوش بست ے قبولت کردم؟!!

رویای اشکهای صورتش پاک کرد و سرش را بالا آورد و در جواب
کنایه‌های پویا، لبخند قدرشناسانه‌ای زد و فقط یک جمله کوتاه
گفت:

پویا ازت ممنونم!!

پویا با حال منقلب‌ه نگاهش را ازش دزدید و در خلوت شروع
به سرزنش خودش کرد، انتظار هر جواب‌ه از رویا را داشت،
غیر این جمله!!

بعد خارج شدن از درمانگاه، رویا را به خانه رساند و خودش هم
سمت شرکت رفت.

شب هم همراه کسرے از شرکت خارج شدند و سر راه بلیط
هاے فردا شب را هماهنگ کرد و با هم به خانہ برگشتند.
وارد پذیرای ے شدند و روی مبل ے رها شدند و مشغول صحبت
شدند.

در همین حال رویا از آشپزخانہ خارج شد و سمتشان آمد و سلام
داد.

تونیک ارغوانی رنگ مخملی، جذبی که بلندیش تا روے زانویش
بود به تن داشت و موهایش را هم لخت کرد بود و آرایش ملایم
و خیره کننده اے به صورت داشت.

وقت ے متوجه نگاه هاے سنگین پویا و کسرے شد، تک سرفه
ای کرد و آرام گفت:

__عه...خواستم بگم که..شام حاضره.

جمله اش را گفت و سریع از آنجا دور شد و به آشپزخانه پناه
برد.

از لحظه اے که دوباره توانسته بود، صحبت کند، از حرف زدن
جلوے دیگران، خجالت مے کشید و این موضوع براے خودش
هم عجیب بود.

کسرے و پویا کت و بارانے شان از تنشان در آوردند و کسرے
چشمکے به پویا زد و آروم زمزمه کرد:

_میگما حیف بود که نمی تونست حرف بزنه، انصافا صدای
قشنگ ے داشت، چهره شم ب ے نظیره، دیدی امروز چقدر
قشنگ شده، من ک ے جا ے تو بودم این دختر ے شیر برنج این ور
و رها می کردم و دو دست ے ب ے رویا می چسیدم!!
پویا اخم غلیظ ے کرد و با غیظ گفت:

_بخو ے به این هیز بازی هات ادام ے بدی، همین الان میرم بهش
میگم جلو ے تو با حجاب بگرده!!

کسر ے با تعجب نگاهش کرد و قهقهه ی بلند ے سر داد و گفت:

_جورے حرف میزن ے هر کی ندونہ فکر می کنه من بهش نظر

دام، احمق من واسه خودت میگم که چشمتو باز کن ے و سر

کینه ی شتری که با پدرجونت داری، از دستش ند ے.

پویا از جایش برخاست و ب ے اعتنا گفت:

_تو فکر خودت باش، نمیخواه منو نصیحت کن ے، من خودم

خوب میدونم دارم چیکار م ے کنم، الانم پاشو بریم شام بخوریم.

کسر ے با تبسم ے که روی صورتش بود از جایش برخاست و با

هم وارد آشپزخانه شدند.

روے میز دو سہ مدل پلو و خورش ت ایران ے و سالاد رنگ ے و

تزیین شدہ و چند نوع دسر و نوشیدن ے خودنمای ے میکرد.

کسر ے با ہیجان بہ میز نگاہ کرد و گفت:

_واوو عالیہ رویا جان، می دون ے چند سالہ کہ من غذا ے

ایران ے نخورده بودم، واقعا کہ سلیقہ و آشپزیت مثل خودت

شاہکارہ.

رویا لبخند ے زد و با شرم گفت:

_شما در حق من لطف دارین، آقا کسر ے، امیدوارم کہ طعم

غذاها رو دوست داشتہ باشین.

پویا کہ روے صندلے نشستہ بود، رو بہ کسرے کہ ہنوز

ایستادہ بود، آروم زیر لبے گفت:

اگہ ہیجان و بہ بہ چہ چہ ات تموم شدہ بشین شام بخوریم.

کسرے بی توجہ بہ کنایہ ی پویا روی صندلے نشست، رویا

روے صندلے کنار پویا نشست و بشقاب پویا رو برداشت و با

نگاہ مرددی گفت:

کدوم غذارو دوست دارے برات بکشم؟!

کسرے نیش خندی زد و آروم زیر گوش پویا گفت:

_فکر کنم مشکلتش با تو سر حرف نزدنش بود، ببین چقدر

مهربون شده.

پویا بے حوصلہ بہ رویا گفت:

_چہ میدونم چہ فرقے می کنہ، از یہ مدلتش بکش دیگہ.

کمے پلو و فسنجان برائے پویا کشید و بشقاب را بہ دستش

داد.

کسری ہم بشقابش را مقابل رویا گرفت و گفت:

_رویا جان بہ سلیقہ ی خودت یہ مدل غذا ہم برای من بکش.

رویا لبخند زد و خواست بشقاب را از دستش بگیرد که پویا

پیش دستی کرد و سریع بشقاب را از دست کسر ۷ کشید و با

طعن ۷ گفت:

__کسر ۷ جان منم سلیقه ۷ ام بد نیست، بده من اون بشقاب تو، ب ۷

سلیقه ۷ ی خودم برات غذا بکشم.

کسر ۷ با پوزخندی ابروی ۷ بالا انداخت و پویا با حرص کمی پلو

و خورشت تو بشقاب کسر ۷ کشید و مقابلش گذاشت و بی

حوصله رو ب ۷ جمع گفت:

__خوب سرتونو بندازین پایین مشغول بشید دیگ ۷!

رویا و کسرے بدون حرفے شروع به خوردن غذاهايشان

کردند. پويا برخاست و صندلے خودش را به صندلے رویا

نزدیک کرد و دوباره نشست.

نگاهے به کسرے کرد که سرش پایین بود و مشغول بود، آرام

زیر گوش رویا گفت:

_مثل اینک به بدجور از فاز افسردگے در اومدے، این لباس تنگ

و جذب و این سر و وضع چی به که جلوے کسرے واسه خودت

ساختی، هدفت از این کارا چی به؟

رويا چنگالڻ را روى بشقاب گذاشت و با تعجب خاص ۽ آروم
گفت:

— هيچ م ۽ فهم ۽ چي دار ۽ ميگ ۽؟ اصلا لباس من مگه چ ۽
موردي داره؟!

اصلا موردي ام داشت ۽ باش ۽، به تو چ ۽ ارتباط ۽ داره؟!

پويا از لائ دندان هاي قفل شده اش گفت:

— زبون دراز ۽ نكن، يه كار ۽ نكن بلاي ۽ سرت بيارم كه دوباره

نطقت كور بش ۽، پاشو برو اين لباس تو عوض كن و اون آرايش تو

پاك كن!

در همین حین صدای باز شدن در ورودی آپارتمان آمد و بعد
لحظات میسای وارد آشپزخانه شد و با دیدن میز رنگین و رویا
و پویا که کنار هم نشست بودند جا خورد و با حرص و حسد
لباس و آرایش رویا رو برانداز کرد و در حال ایستادن پالتو
سفیدش را از تنش در میآورد، گفت:
_اینجا چه خبره مهمونی؟! فقط من یکم از قلم افتاده بودم؟
منتظر پاسخ نماند و صندلی خالی را بلند کرد و سمت رویا رفت
و گفت:

_رویا جان میشه صندلیتو کم ے اون طرف تر بکش ے، میخوام

کنار پویا بشینم.

رویا از جایش برخاست و اندام ظریف و زیبایش را با آن لباس

تنگ بیشتر به رخ کشید و لبخند کشداری زد گفت:

_چرا که نه! با کمال میل!

صندلیش را کم ے آن طرف تر کشید و باعث شد به کسر ے

نزدیک تر بشود.

ملیس مشکوک به رویا نگاه کرد و آرام زیر گوش پویا گفت:

_دیدے بہت گفتہ بودم، اون خانم میتونہ صحبت کنہ و الکے

خودشو زدہ بہ موش مردگے تا محبت تو رو جلب کنہ، تو کہ

گفتہ بودی دکتر جوابش کردہ، چی شد یک دفعہ معجزہ شد؟!

پویا حواسش بہ پیچ پیچ کردن ہاے ملیسا نبود و تمام تمرکزش

بہ کسرے بود کہ از نزدیک شدن صندلے رویا، لبخندش روے

صورتش عمیق تر شدہ بود.

رویا را مخاطب قرار داد و گفت:

_رویا جان قرار بود، یہ کارے انجام بدی.

رویا جرعہ اے آب نوشید و با خونسردے گفت:

_من راحتم!!

پویا مشتمل محکمے روئے میز کوباند کہ باعث شد کمے از غذاها
رو میز پاشیده شود و با غیض با صداے بلندے گفت:

_اما من ناراحتم!!

رویا عصبے جلوی نگاه های متعجب کسرے و ملیس برخاست
و آشپزخانہ را ترک کرد و بہ اتاقش پناہ برد و با حرص روئے
تختش نشست و تصمیم گرفت دیگہ تا آخر شب پایین بر
نگردد، اما کمے کہ فکر کرد، بہ این نتیجہ رسید کہ نباید جلوئے
ملیسا و پویا کم بیاورد.

از داخل کمد تونیک آب ے کاربن ے پوشیدہ تر ے انتخاب کرد و

به تن کرد و شال نازک ے سرسری به سر کرد و با دستمال

کاغذ ے کم ے رژ لبش را کمرنگ تر کرد و دوباره به طبقه ی

پایین برگشت و وارد آشپزخانه شد.

کسر ے که با تعویض لباس رویا، تازه متوجه منظور پویا شده

بود، پوزخند ے زد و با لبخند رو به رویا گفت:

_چقدر تیپ جدیدت بهتر شد، رنگ آب ے خیل ے بهت

میاد، بدون اغراق چند برابر زیباتر شدی!!

پویا بلند شد و صندل‌ه رویا رو از کسر‌ه دور تر کرد و شال
رو‌ه سر رویا رو جلوتر آورد و جور‌ه پوشاند که بیشتر قسمت
های بالا تنه اش را پنهان کند و دوباره سر جایش برگشت.
ملیسا با تاسف به حرکات پویا نگاه کرد و سر‌ه تکان داد و تا
تمام شدن شام، هیچ کدام کلم‌ه‌ا‌ه حرفی نزنند و در سکوت
سنگین‌ه که در فضا حکم فرما بود، مشغول خوردن غذاهایشان
شدند.

بعد شام بقی‌ه آشپزخانه را ترک کردند و رویا تنها در
آشپزخانه ماند و خودش را با ظرف و ظروف مشغول کرد.

ابتدا باق ے مانده هائے غذاها درون یخچال جائے داد و سپس
ظرف هائے کثیف را درون ماشین ظرفشوی ے گذاشت و کم ے
آشپزخانه را مرتب کرد و پس از اتمام کارش دست هایش را
خشک کرد و لباس هایش را مرتب کرد و از آشپزخانه خارج
شد و سمت پذیرای ے رفت.
کسر ے رو ے مبل تکی نشسته بود و پویا و ملیس هم رو ے مبل
دو نفره کنار هم نشسته بود.
رویا موبایلش را آورد و رو ے مبل تکی ے نشست و زیر چشم ے
به پویا و ملیس نگاه کرد.

پویا با اخم به تلویزیون خیره شده بود و ملیسا سرش را روی
شان‌ه‌ی پویا گذاشته بود و با حرکت دوران‌ه‌ انگشتهایش، پا‌ه‌
پویا رو نوازش م‌ه‌ کرد.

رویا دوربین گوش‌ه‌اش را باز کرد و با تردید و احتیاط جور‌ه‌
ک‌ه‌ پویا متوج‌ه‌ نشود، چنتا عکس از ژستشان انداخت.
ت‌ه‌ دلش هم از این کار‌ه‌ که انجام میداد ب‌ه‌ شدت عذاب
وجدان داشت، در مقابل ها‌ه‌ لطف‌های این چند وقت‌ه‌ پویا، این
کار نامرد‌ه‌ محسوب میشد، اما چاره‌ه‌ دیگ‌ه‌ای نداشت، شاید
دوباره همچنین فرصت پیدا نم‌ه‌ کرد که مدرک‌ه‌ بعدها برای
طلاق گرفتن به پدر و مادرش نشان بدهد.

ملیس بے توجہ به جمع زیر گوش پویا مدام پچ پچ میکرد و می

خندید، در نهایت هم بلند شد و دست پویا رو گرفت و مجبور به

بلند شدنش کرد و رو به رویا و کسرے گفت:

_خب بچہ ها من و پویا میریم بخوابیم، خیلے خستہ ایم، فعلا.

پویا نگاه مرد دے به کسرے و رویا کرد و گفت:

_رویا دیر وقتہ تو هم دیگہ، برو اتاقت بخواب.

رویا نگاه تحقیر آمیزے به پویا کرد و گفت:

_من فعلا پایین کار دارم، کارم تمام شد میرم بالا، تو بهتره برے

اتاق، زیاد ملیس چون رو منتظر نزاری.

پویا بدون واکنش ے سمت اتاقش ب ے راه افتاد.

بعد رفتن پویا، کسر ے هم بلند شد و با خدا حافظ ے از خان ے خارج

شد و رفت.

رویا که دید هیچ کار خاص ے در طبق ے ی پایین ندارد، تصمیم

گرفت به اتاقش برود.

از پل ے ها بالا رفت و وارد اتاقش شد و لباسهایش را از تنش در

آورد و به تاپ بلند لیمویی رنگی پوشید و شان ے ا ے به موهایش

کشید و خواست بخوابد که نظرش عوض شد و تصمیم گرفت به

بہانہ ے پرسیدن ساعت پرواز فردا، طبقہ ی پایین سمت اتاق

پویا بروود.

از پلہ ہا بہ پایین سرازیر شد و سمت راہروے طبقہ اول رفت و

پویا و ملیسا را دید کہ تو راہرو ایستادہ بودند و ملیسا

دستہایش را دور گردن پویا حلقہ کردہ بود و ملتہسانہ بہ پویا

میگفت:

_خواہش م ے کنم، امشب شب آخر ے کہ اینجا ہست ے، یہ

امشب رو بزار پیشت بمونم، حالا معلوم نیست دوبارہ ک ے

بر گردی!

نزدیک تر رفت و سرفہ اے کرد. با صداے رویا ہر دو برگشتند

و ملیسا با اخم در حالے کہ بہ پاہاو بازوان برہنہ رویا خیرہ

شدہ بود، گفت:

_کارے داشتے، این وقت شب اینجا اومدے؟

رویا لبخند تصنعے زد و گفت:

_بلہ کار داشتتم، اما نہ با تو!

خواستم از پویا بپرسم، فردا چہ ساعتے پرواز داریم؟

پویا آرام گفت:

_فردا هشت شب!

رویا لبخندے زد و گفت:

_ممنونم، شب خوب ے داشته باشین.

ملیس هم متقابلا لبخندے زد و گفت: حتما.

دست پویا رو گرفت و وارد اتاق شدند و در را بستند.

پویا رو ے تختش دراز کشید و بلافاصله رایحه ی عطر رویا که

هنوز رو ے بالشتش باق ے مانده بود، در مشامش پیچید.

ملیس هم خواست روے تخت دراز بکشد کہ پویا سریع نیم

خیز شد و مانع شد و بی حوصله گفت:

__ برو بیرون ملیس میخوام تنها باشم.

ملیسا کہ متوجہ رفتارهای معن ے دار پویا شدہ بود، با دلخور ے

گفت:

__ یعنی چی پویا، داری با این اخلاق ے جدیدت خستہ ام م ے

کن ے!

انگار همچنین اشتباه نم ے کردم، پس خانم شب ها اینجا می مون ے

که اونجوری چسبیده به بالشت، منم که حتما اینجا مزاحمم، فکر

نکن من کودنم، هیچی نمیدونم!

فکر می کن ے نفهمیدم، عمدا با اون سرو وضع اومده بود پایین

که ے حالتو زیر و رو کن ے!

پویا سیگارشو روشن کرد و باغیض گفت:

_شر نگو ملیس، کری!

میگم برو بیرون حوصله ندارم!

ملیس سمت در رفت و گفت:

__باشه میرم، ولے برگشتے تو کار نیست، تا وقتے کہ پای

اون دختره تو زندگیتہ، دیگہ سراغ من نیا.

در را با شدت بست و خارج شد. پویا پوزخندے زد و دوباره

سرجایش دراز کشید و باخنده گفت:

__نکن این کارو با من، یہ وقت از غم دوریت سر بہ کوہ و بیابون

میزارم!!

رویا ہم بعد اینکہ لباسہایش را درون چمدانش جاے دادو ہمہ

وسیلہ ہایش را جمع کرد و بہ رختخوابش رفت و سریع خوابش

برد.

صبح با نور شدیدے کہ از پشت شیشہ پنجرہ بہ اتاقش می
تایید چشم هایش را باز کرد و با یاد آورے اینکہ دیگہ میتونہ
صحبت کنہ لبخندے گشادی زد و سر جایش غلتے زد و
دستش محکم بہ بدن پویا برخورد کرد کہ روے تخت نشستہ
بود.

با تعجب از جا پرید و سر جایش نشست و با حرص بہ پویا
گفت:

__ تو اینجا چیکار مے کنی؟

پویا با خونسردے گفت:

_خونہ خودمہ ہر نقطہ اش کہ دلم بخواد می شینم.

رویا پوزخندی زد و گفت:

_نفرماید، یہ وقت ملیس خانم میاد اینجا تو رو مے بینہ اول

صبح مے میاد شر بہ پا مے کنہ!

دوبارہ سر جایش دراز کشید و پشت بہ پویا دراز کشید.

پویا کم مے نزدیک تر رفت و دستش لای موهای بلند رویا کہ

رو مے تخت رہا شدہ بود فرو کرد و شروع بہ نوازشش کرد و

آرام زمزمہ کرد:

_ملیس رو دیشب بیرون کردم، نزاشتم وارد اتاقم بشه، دیگه

نمیخوام بینمش!

رویا در همان حال با بی خیال ے پاسخ داد:

_به من چه خبر!!!

پویا با شیطنت گفت:

_یعن ے خوشحال نشد ے؟!

رویا سع ے کرد جلو ے خنده اش را بگیرد و آرام گفت:

چرا الان خیلے خوشحالم، در پوست خودم نمی گنجم، حالا برو

بزار بخوابم.

توقع ندارے کہ پاشم دلداریت بدم و بگم عیب ندارہ یکی

بہتر شو پیدا مے کنے!؟

پویا قہقہہ ی آرومے زد و بہ نوازش کردن موہاے رویا ادامہ

داد.

بعد چند ثانیہ اے رویا از احساسے کہ از نوازش کردن

موہایش داشت، کلافہ شد و بلند شد و سر جایش نشست و پشت

چشمے نازک کرد و گفت:

_عجب آدم سواستفاده گرے ہستی تو، فقط یہ شب یادم رفتہ

در اتاقم و قفل کنم، صبح باید پاشم تو رو اینجا بینم! یعنی تو

اتاق خصوصے خودمم امنیت ندارم؟!

پویا آروم گفت:

_برم؟!

روی سرش را بالا گرفت و بہ صورت پویا کہ فاصلہ ی بسیار

کمی با صورتش داشت، خیرہ شد و نجوا کرد: _اوہوم!

پویا نفس بلندے کشید و گفت: باشہ میرم!

تکان خفیف ے به خودش دادو ب ے اختیار رویا را به آغوش
گرفت و به خود فشرد.

رویا که متحیر مانده بود، به سخت ے بعد لحظات ے پویا از
خودش جدا کرد و با اخم نگاهش کرد و با حرص بلند گفت:

_دیوون ے!!!

پویا لبخند کج ے زد و بلند شد و از اتاق خارج شد، رویا هم بلند
شد و پشت بندش در اتاقش را قفل کرد و لباسش را با لباس
پوشیده ے تعویض کرد و سر جایش برگشت و پوف عمیق ے
کشید و سرش را تکان داد و کم ے با دست خودش را را باد زد
که حرارت بدنش کمتر شود.

تا حدوداے دو بعد از ظهر یہ کلہ خوابید و بعد جدا شدن از
رخت خواب اول یہ دوش طولانے گرفت و موهایش را خشک
کرد و با کلیپس بالاے سرش جمع کرد و یک بلوز بافت نیلے و
شلوار کتان روشنی پوشید و بہ طبقہ ی پایین رفت و وقتے
مطمئن شد پویا خانہ نیست، اول آشپزخانہ رفت و غذاے سبکی
سرهم کرد و بعد خوردن نہار، سرکے بہ اتاق پویا کشید.
کمے اتاقش را مرتب کرد و لباسهای داخل کمدش را مرتب
داخل چمدانش گذاشت و بعد تمام شدن کارهایش چمدان را
بست و آمادہ جلوے در گذاشت و بہ طبقہ ی بالا برگشت.
ساعت پنج عصر بود کہ تقہ اے بہ در اتاقش کوبانده شد، از
جایش برخاست و سمت در رفت و گفت: _بلہ؟

پویا از پشت در گفت:

_منم رویا، آماده ای؟

رویا پاسخ داد:

_آره آماده ام.

پویا صداشو پایین تر آورد و گفت:

_باش^ه من میرم پایین دوش بگیرم، تا کارم تمام نشده، از اتاق

بیرون نیا، کسر^ه پایین!

رویا باش^ه اے گفت وب^ه حوصل^ه کنار پنجره رفت و بیرون را

تماشا کرد.

بعد ساعت ے پویا برگشت و در اتاقش زد، سمت در رفت و قفل
در را باز کرد و پویا وارد شد، جین تیره و بافت روشن ے پوشیده
بود و موهایش روبه بالا حالت داده بود، چمدان رویا رو برداشت و
آرام گفت: _بریم.

رویا پالتو ے کوتاه نسکافه اے رنگش را پوشید و کلاه گل دار
هم رنگش را به سر کرد و دنبالش به راه افتاد و وارد حیاط
شدند و سوار ماشین کسر ے شدند.

سلام کوتاه ے به کسری داد و صندل ے عقب نشست و به راه
افتادند و بعد نیم ساعت ے به فرودگاه رسیدند و موقع پیاده شدن
روبه کسر ے گفت:

_آقا کسرے به خاطر زحمات این چند وقته، واقعا ازتون ممنونم.

کسرے لبخندے زد و نگاهے از آئینه به عقب انداخت و گفت:

_خواهش مے کنم، رویا جان، واقعا از آشنایت خوشحال

شدیم، بازم فرصت کردین این ورا بیاین، از صمیم قلب خوشحال

میشم، در ضمن فراموش نکنید براے جشن عروسے تون منم

دعوت کنید.

رویا با شنیدن نام عروسے پوزخندے زد و بدون حرفے پیاده

شد و بعد برداشتن چمدان هایش از کسرے خداحافظے کردند

و با هم وارد فرودگاه شدند و پس از یکے دو ساعتے بالاخره

وارد هواپیما شدند و رو صندل‌ه کنار هم نشستند و هر دو سه‌ه
کردند کم‌ه با فاصله کنار هم بشینند و تا رسیدن به مقصد جز
در مواقع ضرورت حرف‌ه میانشان رد و بدل نشد.

فردا عصر هواپیما‌ه ثان‌ه رو‌ه خاک ایران به زمین نشست و
پس از توقف هواپیما پالتویش را به تن کرد و شالش را از داخل
کیفش درآورد و به سر کرد و پیاده شدند و پس از انجام دادن
کارهایشان و تحویل گرفتن بارها از فرودگاه امام خارج شدند و
سوار تاکس‌ه شدند و خسته و کسل سمت خان‌ه به راه افتادند.

هوای تهران باران‌ه بود و قطرات ریز باران بدون وقف‌ه رو‌ه
زمین می بارید. یک ساعت بعد ماشین جلو‌ه در خان‌ه پدر‌ه
رویا متوقف شد و پیاده شدند و زنگ آیفون را زدند.

بعد دقیقہ اے ساناز پائین آمد و بعد سلام و احوال پرسے و

روبوسے، گفت:

—بیچہ ہا چرا اینجا وایستادین سرده بریم بالا!

پویا سریع گفت:

—با اجازه تون مامان جان، من برم خونہ خستہ ام!

ساناز با دلخورے گفت:

من کل ے تدارک شام دیدم، بیا بالا شامتو بخور، بعدش میرے

هر چقدر دوست داشت ے استراحت م ے کنی.

ساناز نگاہ ے به رویا ک ے در سکوت ایستاده بود کردو اشاره

کرد، ک ے چیز ے بگوید.

رویا جلو ے مادرش، بر خلاف میل باطن ے ایش، لب ب ے دھان

گشودو رو ب ے پویا با یہ لبخند تصنع ے گفت:

آرہ... راست میگ ے مادرم، بیا بالا شام و پیش ما باش، بعد شام

میرے!

پویا سر ے تکان دادو آروم ب ے رویا گفت:

__ حالا کہ این ہمہ اصرار میکنے میام!

چمدان ہا را برداشتند و پشت ساناز بہ راہ افتادند و رویا ہم با

لحن آہستہ اے باتعجب گفت:

__ جااان؟! من کے اصرار کردم؟ یہ تعارف ال کے

بود، میتونستے قبول نکنے، نمے اومدیم موردے نداشت!

پویا نیشخندے زد و آرام گفت:

__ بدون من اون شام از گلو تون پایین میرفت؟!

رویا با پرروی ے گفت:

_آرہ چہ جورم، مثل آب خوردن!

پویا خندید و وارد خانہ شدند و روے مبل ے نشستند و آروم زیر

گوش رویا گفت:

_الحق کہ بی چشم و روی ے، ہمہ میرن زن م ے گیرن، من رفتم

چشم بازار و درآوردم!

رویا پشت چشم نازک ے کرد و گفت:

_خیل ے ام دلت بخواد.

پویا پوزخندے زد و گفت:

_حالا میخوای به تلافی این چند وقت که نمے تونستے

جوابمو بدے، همه رو امشب جبران کنے؟

با آمدن ساناز بحشاشان نیمه ماند و بعد نوشیدن فنجان هاء

چای، ساناز در حال ے که سمت آشپزخانہ میرفت، گفت:

_تا شام حاضر بشه و سهراب بیاد، برید تو اتاق یکم استراحت

کنید، از چهره هاتون خستگی ے میباره!

فرصت مخالفت ندادو بدون اینکه جواب ے بشنود وارد

آشپزخانہ شد.

رویا تو دلش ناسزا بار ساناز کرد و همراه پویا بدون حرف ے
وارد اتاق شدند.

پویا فضا ے اتاق رویا از نظر گذراند و رو ے تختش نشست و
گفت:

چ ے عجب اون یار غارت نیست!

رویا در حال ے کہ پالتوو شالش را از تنش در م ے آورد، گفت:

اونجا کہ خط نداشتم، خیل ے وقت ے باهاش ارتباط ے ندارم.

پویا رو ے تخت دراز کشید و گفت:

__میگم دپرس شده بودے، اتاق فکرت غیر فعال شده بود!

در همین حین در اتاق کوبانده شد و پویا سریع سر جایش

نشست و ساناز وارد شد و روبه رویا گفت:

__میگما رویا سرگرم اومدن شما شدم، یادم رفت به تینا خبر

بدم، طفلے کلی سفارش کرده بود، وقتی برگشتے با خبرش

کنم، یہ زنگ بهش بزن واسه شامم دعوتش کن.

رویا همراه ساناز از اتاق خارج شد و گفت:

نہ مامان، من چیزے از درمان و حرف زدنم بهش نگفتم، میخوام

سورپرایزش کنم، خودت بهش زنگ بزنی.

ساناز بوسہ اے روئے گونہ ی رویا کاشت و گفت:

باشہ دختر گلم، مامان قربون صدات برہ، میدونے چقدر دلم

برائے شنیدن صدات تنگ شدہ بود.

رویا ہم با خوشحالے مادرش را بوسید و گفت:

خدانکنہ مامان جونم، منم داشتم از دورے تو و بابا دق میکردم.

دوبارہ وارد اتاقش شد و پویا با دیدنش با خندہ گفت:

__میگن تا ی ۵ موجودے هست اسمشو میارن، دمش پیدا

میش ۵، قضی ۵ تیناست.

رویا اخم ریزے کرد و گفت:

__درست حرف بزن!

سمت کمد رفت و ی ۵ تونیک بلند و ساپورت مشک ۵ برداشت و

سمت در رفت، پویا با تعجب پرسید:

__کجا دارے میری؟

رویا پاسخ داد:

_دارم میرم لباس هامو عوض کنم.

پویا نیشخند زد و گفت:

_حالا چرا میرم بیرون عوض کنم؟

رویا با طعن و شیطنت گفت:

_چون یه نفر اینجا هست، نزده میرقصه!!

پویا بلند خندید و گفت:

_باز اعتماد به سفت گل کرد؟!

رویا با قاطعیت، گفت:

_دروغ نمیگم که!

پویا لبخندش را جمع کرد و با اخم گفت:

_محبت به خاطر دوری از خانواده تو و بیماری تو، به چیز دیگه

اے تعبیر نکن.

رویا در حال ے که از اتاق بیرون میرفت گفت:

_باشه تو راست میگی!

بعدشم من نیاز به محبت و صدقه ی توجه تو ندارم!

پویا پوزخندے زد و گفت:

بله در جریانم که از محبت شخص دیگه اے سیرابی!

به هر حال من پشیمون نیستم، ترحم در حق یک فرد

بیمار، کمترین کارے بود که میتونستم انجام بدم...

با حرص در و کوباند و به اتاق دیگه پناه برد تا از چشم ساناز

به دور باشد.

حالا که مشکلش حل شده بود، بیشتر از این توان تحمل کنایه

هاے نیش دار پویا رو نداشت، باید همین روزها عکس هاے که

از پویا و ملیس گرفتہ بود را غیر مستقیم بہ پدر و مادرش نشان
میداد.

در ہمین افکار غوطہ ور بود کہ در اتاق باز شد و تینا وارد شد و
خودش را در آغوش رویا رها کرد.

رویا ہم بہ تبعیت از اون، تینا را بہ آغوش فشرد.

انقدر از دست پویا عصبے بود کہ حوصلہے سورپرایز کردن
تینا را ہم نداشت. تینا بعد اینکہ از رویا کنده شد، مانتویش را در
آورد و با دلخورے گفت:

خیلے بی معرفتے رویا خانم، پاشدے با اون لندھور رفتے
اون ور دنیا، منو پاک یادت رفت.

حالا چرا انقدر لاغر شدی، اون شوهر خانت بهت نون و آب نم‌ه

داد؟

مشکوک تو صورت رویا دقیق شد وبا ناراحت ه گفت:

_رویا چرا گرفت ه ا ه اذیت میکرد؟

رویا بی حوصله سرش را به علامت نف ه تکان داد و تینا

وقت ه خیالش راحت شد، شروع کرد به گزارش تک تک

روزهای که رویا نبود و چه اتفاقات ه در کلاس افتاده بود و

نظرات ه که بچه ه ه کلاس در مورد مراسم عقد رویا و

نامزدش و سوت ه های که تو کلاس بوده و..و..

رویا کہ بادقت حرفہاے تینا را گوش میداد، وقتے کہ دید میان
وراجے های تینا، اون خبرے کہ دلش میخواست دستگیرش
نشد، کف دستش را روے سرش گذاشت و پوفے کشید و کلافه
گفت:

_وااے تینا خسته ام کردے، چقدر ور میزنے، یہ دقیقہ نفس
بکش، ادامہ بدہ....

تینا برائے لحظہ اے دست از حرف زدن کشید و ہاج و واج رویا
رو نگاہ کرد و بہ یکبارہ جیغ بلندے از سر خوشحالے و ہیجان
کشید و رویا بلند خندید.

ساناز سراسیمہ وارد اتاق شد و بہ ہر دو نگاہ کرد، تینا مات و

متحیر دستش را جلوے دہانش نگہ داشتہ بود و با ہیجان

میگفت:

_خیلے بی شعوری رویا، چرا چیزے بہ من نگفتہ بودی؟

رویا خندید و گفت:

_میخواستہم سورپرائزت کنم!

تینا با حرص بلند شد و با بالشت افتاد بہ جون رویا و گفت:

_یہ سورپرائزے نشونت بدم، اون سرش ناپیدا.

دوباره با بالشت ب^ه جون رویا افتاد و رویا هم برائے دفاع از
خودش کوسن کوچک^ے برداشت و صدائے جیغ و کل کل شون
به هوا رفت، ساناز خودش را میان آن دو انداخت و در حال^ے که
مدام هیس هیس میکرد، سع^ے کرد از هم سواشون کن^ه، عاقبت
صداشو بالا برد و با عصبانیت گفت:

__بس^ه دیگه بچه ها، زشت^ه اتاق بغل^ے پویا خواب^ه، خست^ه
اس، رویا حداقل تو یکم خجالت بکش، بعد اون هم^ه خستگ^ے، چه
جور^ے این هم^ه انرژ^ے واست موند^ه؟

هر دو بی صدا روئے تخت مودب نشستند و ساناز در حال ے که

بیرون میرفت:

_من رفتم، دیگه سر و صدا نکنید، زشت ے خوییت نداره.

ساناز خارج شد و تینا سمت رویا برگشت و صورتش را جمع کرد

و گفت:

_ایش..لندهورم که اینجاست!

رویا پوف ے کشید و دوباره یاد غم و غصه ے هاش افتاد و مو به

مو ے جریان درمان و مداوا و ملیسا و کنای ے های یکساعت پیش

پویا را تعریف کرد و گفت:

من دیگہ نم ے تونم این وضعیت و تحمل کنم تینا، هر چ ے از

دهنش در میاد ب ے من میگ ے!

دو دلم، میخوام فردا عکس هاشو با اون دختره به مادر و پدرم

نشون بدم و قال قضی ے رو بکنم، از طرف ے ام فکر می کنم کار

درست ے نباش ے فعلا تو این شرایط دست ب ے چینن کار ے

بزنم، هر چقدرم ازش متنفر باشم به هر حال از کار و زندگی

زد و واسه مداوا منو برد اون سر دنیا، هم ے هزینه هاشو پرداخت

کرد، حت ے به دقیقه تو جلسات تنهام نداشت و تا آخرین لحظه

دلداریم داد، اگه عکسارو به خانواده ام نشون بدم، بی انصاف ے

میشه، ولی نمی تونم اخلاقشو تحملش کنم، خیل ے سخت ے که زیر

دینش هستم و مدیونشم، ب ے نظر تو راه درست چی ے؟

تینا ابروی ے بالا انداخت و کم ے فکر کرد و گفت:

__ به نظر منم فعلا کار درست ے نیست، به قول تو بی

معرفتیہ، بعدشم با عجلہ کردن براے جدای ے بی گذار به آب

نزن، اونجور کہ مامان و بابات سر پویا قسم میخورن؟ نشون

دادن اون عکسا هم باعث میشه پویا عصبی تر بشه و هم خانواده

ات نسبت به تو بدبین میشن، فکر میکن ے تهش چی

میشه، نہایتش مادر و پدرت نصیحتت میکنن کہ کمتر دنبال

حاشیہ باش و پویا جوونه و پیش میاد این حرف ها..

رویو با نگران ے و استرس گفت:

پس چیکار کنم تینا؟!

تینا با خونسردی گفت:

سے کن با پنبہ سر ببری، باید یہ دلیل محکم تر براے جدایی
پیدا کنے، بعدشم باید رفتارت با پویا جلوے خانوادہ ات جورے
باشہ کہ مو لائے درزش نہ کہ فردا روزی پاتو کردے تو یہ
کفش کہ میخوام جدا شم، فکر نکنن کہ مقصر تو بودے و بہ
خاطر بی محلے های تو کارتون بہ اونجا رسیدہ!

رویا با بی میلے گفت:

وَاے نہ گفتنش به زبون راحت، ولے واقعا سخت، من ک

رفتارم باهاش سرده، اونجورے خودشو تحویل میگیره و

مغروره، چه برس قربون و صدقه اش برم؟! حتے فکرشم

محال!

تینا کمے نزدیک تر آمد و چشمکے زد و گفت:

سخت ولے می ارزه، فکر بعدها باش نمیخواے ک یہ عمر

کاسه کوزه ها روے سر تو شکسته بشه؟!

اصلا اینجورے میتونے یہ جورایے ازش انتقام هم بگیرے، کم

تو این مدت ک بلا سرت نیاورده، مگہ نمیگے همین امروز

بہت گفت، از روے ترحم بہت توجہ میکن؟

یہ کارے روزے صد بار بہ خاطر تیکہ ہا و کنایہ ہای کہ بہت
انداختہ بہ غلط کردن بیفتہ، یکم ہنر بہ خرج بدہ، سعے کن
وابستہ اش کنے و بعد یکے دوماہ ہم،
ازش یہ آتوے دہان پر کن بگیر و تو ہمون حال ولش کن تا
بفہمہ یہ من ماست چقدر کرہ دارہ کہ با دیگرے مثل تو تا
نکنہ۔

رویا با گیجے نگاہش کرد و گفت:

__من کہ دقیقا نمی دونم باید چکار کنم، ولے از فردا شروع مے
کنم، امروز ہم خستہ ام وہم انقدر از دستش کفرے ام کہ دلم
میخواہد سر بہ تنش نباشہ۔

تینا لبخند محبت آمیز ے زد و دست ے ب ے شان ے رویا کشید، رویا

سرش را پایین انداخت و با من گفت:

__چیزه... تینا، از بقی ے ی بچه های دانشگاه چه خبر؟

تینا اخمی کرد و گفت:

__وا سه ساعته داشتم گل لگد میکردم، من که نذاشتم آمار

کسی از دستم در بره!

رویا سریع گفت:

نہ بابا..چقدر خنگ ے تو تینا،منظورم...

تینا بشکن ے زد و گفت:

آھااان، گرفتم منظور تو،ھیچ ے چہ خبر میخوای باش، تو این
مدت فقط یکبار دیدمش، اونم جلو نیومد و از دور سر سر ے سلام
داد، جالب ے رویا، از بعد قضی ے عقدت، هومن هم با من
سر سنگین شده، نمی دونم والا قضی ے ازدواج تو ب ے من چہ
ارتباط ے داره که اون دو تا داداش، رفتار شون با من عوض شده..!
رویا آه ے کشید و قطره اشک ے از چشمش چکید و گفت:

_الک ے خودم و فریب میدادم، ہم ے چ ے تموم شدہ، دیگ ے ہیچ ے

مثل سابق نمیش ے...!

نمی دونم چقدر دلم برایش تنگ شدہ، احساس م ے کنم سالیان

سال ے کہ ندیدمش...

زندگ ے من نابود شدہ تینا، حت ے اگ ے موفق ہم بشم، جدا

شم، مان ے ہیچ موقع منو نمی بخش ے، نمی دون ے روز آخر چقدر

اصرار کرد کہ با پویا ازدواج نکنم، من بدجور ے خردش

کردم، چ ے میدون ے کہ دارم چی میکشم، الان فکر می کن ے کہ من

غرق خوشبخت ے ام و پ ے ماہ غسل و خوشیام بودم..!

بعد جدایی من می مونم و یہ عمر سرزنش پدر و مادرم و
عشق ے کہ برائے ہمیشہ از دستش دادم، تازہ آگہ شانس بیارم و
پویا چیز ے از اصل قضیہ بہ خانوادہ نگہ!

تینا سر رویا رو بہ آغوش گرفت و با ناراحت ے گفت:

__الہ ے قربونت برم عزیز دلم، غصہ نخور، تو کہ تقصیر ے
نداشت ے، واقعا بد آور ے تو این قضیہ، از الان فکر و غصہ ی
آیندہ رو نداشت ے باش، انشا اللہ درست می شہ ہمہ چی!

با بلند شدن صدائے پدرش از پذیرایی، سریع اشکھا ے صورتش
را پاک کرد و دستی بہ صورتش کشید و ہمراہ تینا از اتاق خارج

شدند و بعد اینک^ه با پدرش روبوس^ے کرد و میز شام چیده شد

و ساناز از رویا خواست برای شام پویا را صدا بزند.

سمت اتاقش رفت و تق^ه ا^ے کوتاه به در زد و وارد شد و سمت

تختش رفت.

پویا به پهلوی دراز کشیده بود و غرق خواب بود.

چند بار صدایش زد، اما حت^ے تکان کوچکی^ے ام نخورد. دستش

را رو^ے شان^ه پویا گذاشت و تکانش داد و صدا زد:

__پویا.. پویا پاشو هم^ه او مدن، میخوایم شام بخوریم.

پویا تکان ے به خودش داد و بلند شد و سر جایش نشست و با
کف دست هاش صورتش را مالید و با اخم به رویا نگاه کرد و
پرسید:

_مگه ساعت چنده؟

رویا نگاه ے به ساعت بالا ے پیانویش کرد و ناخواه آگاه نگاهش
رو ے پیانو ثابت ماند و داغ دلش تازه شد و از بودن پویا تو
اتاقش حس خیانت کرد.

پویا رد نگاه رویا رو دنبال کرد و با طعن ه گفت:

_فکر کنم ساعت و ازت پرسیدم،البته اگه مزاحم خلوت کردنت

با خاطرات عاشقان^ه گذشته ات نیستم!

رویا سریع به خودش آمد و بے حواس گفت:

_ساعت نه شبه!

پویا سرے از تاسف و ناراحتے تکان داد و خواست بلند شود که

رویا گفت:

_صبر کن،مے خواستم بگم اگه امکان داره تمام هزین^ه هاے که

برای درمان من خرج کردی و حساب کنی،میخواهم باهات

تسویہ کنم، دوست ندارم به خاطر ترحم کردن به یہ

مريض، زیاد تو خرج بیفتے!

پویا صورتش از فرط عصبانیت سرخ شد و نفس بلندے کشید و

تکیہ شو به پشتے تخت داد و با حرص گفت:

—یعنے یہ ساعت روے اعصاب من پیادہ روے نکنے امورات

نمی گذرہ، بگم اشتباہ کردم بہت گفتم ترحم کردم، راضے

میشی؟

من یہ چیزے از دهنم پرید بہت گفتم، تو چرا انقدر پیشروی می

کنے؟

رویا عرق روے پیشونی ایش رو پاک کرد و گفت:

نه.. بحث این حرف ها نیست، میدونم هزین^ه های درمانم
سنگین بود، آخ^ه اصلا وظیف^ه ی تو نبود که پرداخت کن^ه، نمی
دونم به قول خودت از سر عذاب وجدان بود، یا ترحم یا هر چیزه
دیگ^ه ا^ه، من نمیخواهم در حق من لطفی کنی، خواهش می کنم
ازت، دیگ^ه...

پویا میان حرفش پرید و گفت:

این چرت و پرت ها رو جمع کن رویا، اصلا حال و حوصل^ه ی
شنیدنشو ندارم، تا هر موقع ک^ه زنم باش^ه، هر هزین^ه ای که

باشه، وظیفه‌ی منه پرداخت کنم، بعدشم به خودم مربوطه کی
در حقت لطف کنم، که لطف نکنم، این ده بار، تو امورات من
دخالت نکن..!

بعدشم چندین بار بهت گفتم، حرفهایی که من تو عصبانیت میزنم
و جدی بگیر و واسه خودت داستان نساز...

بازم چشمت به اون دوست عزیزت افتاد و عقل های قد
نخودتونو گذاشتین روی هم و تصمیم گرفتین، بیاین حساب
کتاب کنید..!

رویا که دید حریف زبونش همیشه، بلند شد و سمت در رفت و
گفت:

__پاشو بریم منتظر ما هستن.

با هم از اتاق خارج شد و وارد پذیرایی شدند و نزدیک میز
رفتند. سهراب با دیدن نشان لبخند زد و دو صندل خال
کنارش را نشان داد و گفت:

__بشینید بچه ها.

پویا رو صندلی نشست و رویا لبخند زد و روبه پدرش گفت:

__با اجازه تون من میرم پیش تینا می شینم، پویا رو که تو
مسافرت زیاد دیدم، الان دلم حساب براه تینا تنگ شده!

پدرش لبش را جمع کرد و چیزے نگفت و رویا روی صندلی کنار
تینا که روبروے پویا بود نشست.

پویا از سر میز بلند شد و با یہ ببخشیدے میز را ترک کرد، رویا
کہ به شدت از کارے کہ کرده بود، پشیمان شده بود، سریع از
جایش بلند شد و با استرس، به دنبال پویا وارد اتاقش شد و در را
بست و مقابل پویا در چند قدمے ایش ایستاد و ملتسانہ به
چهره اش نگاه کرد و گفت:

_واے پویا.. واقعا ازت معذرت میخوام، من قصد نداشتم

ناراحت کنم، با خودم گفتم کنار تینا بشینم براے هر دومونم

بهتره، کنار هم اذیت نشیم، به خدا فقط همین!

خواهش مے کنم برگرد سر میز شام، جلوے پدر و مادرم

زشتہ، اصلا کنارت مے شینم، خوبہ؟!

پویا با تعجب نگاہش کرد و جلوے خندہ اش را گرفت و گفت:

_چتہ!!؟ هول کردی! حالا کے قہر کردہ؟ گفتم بعدا فراموش

مے کنم، اومدم سوغاتیاشونو ببرم!

رویای نفس بلندے کشید و آروم گفت:

_اھ...کوفت بگيرے!

پويا جلوتر اومد و دستہ اے از موهاے رويارو به دست گرفت و

با اخم تصنع ے گفت:

-چ ے گفتی؟؟ يه بار ديگه تکرار کن!؟

رويارو موهايش را از چنگ پويا بيرون کشيد و سمت در دويد و با

خنده گفت:

_گفتم کوفت بگيرے، خبرت بياد الهی!

پویا سریع روے تخت نشست و گرہ اے میان ابروهایش انداخت

وگفت:

__برو سر میز، من شام نمیخورم، خودت یه توضیح بدهشون

بده..!

رویا کلافه سمتش آمد و دستش را گرفت و گفت:

__ای بابا...ب بے جنب نباش، شوخ بے کردم، پاشو خواهش م ب

کنم..

پویا در همان حالت سرش را بے حالت نف بے تکان داد.

رویا با نگران ے مجددا دست پویا رو کشید و گفت:

__پویا جان خواهش م ے کنم، میخواهی مامان و بابام بیفتن به

جونم و سرزنشم کنند، اصلا من کوفت بگیرم، خبر من بیاد..!

خوب شد..!

پویا بلند شد و زیر لب خدا نکن ے ای گفت و قهقهه ای زد و گفت:

__من که ے از تریپ لوس باز ے خوشم نمیاد، فقط خواستم یکم

التماس کن ے، آدم بشی..!

رویا پشت چشم ے نازک کرد و گفت:

__باشه نوبت من ميشه...!

پويا آهسته گفت:

__ريز مي بينمت!

وبا دست آزادش كادوها رو برداشت و دست در دست هم از

اتاق خارج شدند و سمت ميز رفتند.

رويا اين سرے از ترسش كنار پويا نشست و سعے كرد با تينا

چشم تو چشم نشه، اما با لگد محكمے كه به پايش خورد سرش

را بالا آورد و به تينا نگاه كرد كه آروم بهش گفت:

__شوهر نديده ي آدم فروش...!

پویا ہم صداے تینا رو شنید و ضربہ اے بہ بازوے رویا زد و با

خندہ گفت:

__این یہ سرے رو تینا راست گفت!

ساناز، پویا را مخاطب قرار داد و گفت:

__پسرم تونستی راحت بخوابے؟

پویا سرے تکان داد و نگاہی بہ روبرویش کرد و گفت:

__بد نبود، این نزدیکی ها که باغ وحش نیست؟ آخه خیل ے

صدای جیغ و داد و بیداد میومد!

ساناز نگاه شماتت باری به تینا و رویا کرد و سر ے تکان داد و

گفت:

__امان از دست این دو تا !

بعد تمام شدن غذاهایشان، پویا کادوها ے ساناز و سهراب را

مقابلشان گذاشت و گفت:

__کادو ے کوچیک ے، ناقابل ے ببخشید زیاد فرصت خرید نداشتیم.

سهراب نگاه پر تحسین و قدر شناسانه ے نثار پویا کرد و گفت:

__پسرم، کس ے از شما انتظار سوغات ے نداشت، چرا زحمت
کشید ے، همینک ے برا ے درمان رویا انقدر زحمت کشید ے و تن به
هر سخت ے دادی، حساب ے شرمندہ مون کردی، من و ساناز تا
آخر عمر مونم ازت تشکر کنیم بازم کمه!
واقعا لطف خدا بوده که تو رو، تو مسیر زندگی ما قرار داده، بدون
تعارف مثل رویا، واسه من و ساناز عزیز ے..!
پویا لبخندی زد و گفت:

__اختیار دارین، وظیفه ام بوده..!

تینا جبہ دستمال کاغذے رو از روے میز برداشت و مقابل پویا
گرفت و آہستہ گفت:

__بگیر لازمت میشلہ، اون عرق های خجالت رو از پیشونے ایت

پاک کن، واقعا من یکے کہ تحت تاثیر قرار گرفتم، مثل یہ

فرشتہ ی نجات می مونے، واقعا خوشبحال این خانوادہ، چنین

سعادتے نصیبشون شدہ و داماد دلسوز و فداکارو بی ریایی

دارن!

پویا دستمالے را از درون جبہ بیرون کشید و بی توجہ بہ

کنایہ های پنہان تینا گفت:

_من کە مە دوئم این تعریف ها رو کردە که تەش بە

سوگاتی گرفتەن برسە، بیا اینم سوگاتە تو..!

تینا با تعجب سوگاتە کادو پیچ را از پویا گرفت و گفت:

_واقعا برائە منم کادو گرفتین؟

پویا با طمانینە لبخند زد و گفت:

_مگە میشە تو رو فراموش کرد، ہمیشە در حق همسرم لطف

داشتە، با اون هوش نصف و نیمە ات در هر حالە، کمک

فکرش بودە و راه و چاه بەش نشون دادە.

تینا مردد کادو را سمتش هل داد و گفت:

_ممنونم، ول ے بی زحمت خودتون بازش کنید.

پویا در حال ے کہ م ے خندید کادو را باز کرد و رو بہ رویا
گفت:

_انقدر نشست ے پشت سر من پیش تینا خانم غیبت کرد ے
ذهنیتش در مورد من خراب شدہ!

بلوز قرمز رنگ ے کہ برند معروف ے و طرح زیبای ے
داشت، مقابل تینا گرفت و گفت:

__بفرمایین دیدے توش موش و سوسک نبود.

تینا با هیجان ب‌ہ کادویش نگاہ کرد و گفت:

__ممنونم آقا پویا، خیلے قشنگ!

رویا با دلخورے ب‌ہ پویا نگاہ کرد و آہستہ گفت:

__اینوک‌ہ براے من خریدہ بودے، چرا دادیش ب‌ہ تینا؟!

پویا انگشتش را مقابل بینی اش گرفت و گفت:

_هیس... آبرو ریز ے نکن، یک ے مثل همین برات میخرم، طفل ے
ندید ے تو جمع از من تعریف میکرد، گناه داشت بهش کادو نم ے
دادیم..!

بعد شام پویا خستگ ے را بهان ے کرد و برا ے رفتن اجازه
خواست، پدر و مادر رویا ک ے از دیدن پویا نمی توانستن دل
بکنند، به خاطر خستگ ے اش، مخالفت ے نکردن و پویا بعد
خدا حافظ ے رفت.

بعد رفتن پویا، تینا هم ک ے با ماشین خودش آمد ے بود، تشکر کرد
و قصد رفتن کرد، رویا هم تا پایین پل ے ها همراهیش کرد و بعد
روبوس ے با رویا گفت:

__من یک ے کہ از حرفهایی که گفتم، پشیمون شدم، پدر و مادرت

حق دارن، پسر خویبه اذیتش نکن!

رویا متعجب نگاهش کرد و گفت:

__وا...یعن ے یہ کادو گرفتن انقدر روت تاثیر داشت که کلا

نگاهتو بهش عوض کرد!

تینا خندید و گفت:

__نہ خرہ..! بہ خاطر کادو نگفتم، کلا امروز فہمیدم خیل ے با

جنبہ اس، وقت ے من اون ہمہ تیکہ بارش کردم، انتظار اون

برخورد رو ازش نداشتم، ب^ه نظر من فقط تلاش م^ے کن^ه کہ
خودش رو بد جلوہ بدہ، ول^ے ذاتا خیل^ے مودب و دلم رحمہ...!

رویا اخم^ے کرد و تینا سمت ماشینش هل داد و گفت:

_خب بابا...بس^ه..گمشو برو خونتون...!همچین ازش تعریف م^ے

کن^ه، اگ^ه نم^ے شناختمش، جذب حرفات میشدم..!

تینا با خندہ پشت فرمون نشست و رویا نگاہ^ے بہ کادو تینا

انداخت و گفت:

_خیر نبین^ے تو اون لباس، اونو واس^ه من خریدہ بود، دادش بہ

تو..!

تینا قہقہہ ای زد و ماشین روشن کرد و گفت:

_جووون...چہ حال ے بدہ این بلوز و بیوشم و تو ہی حرص

بخوری...!

خسیس خانم یکم بخشودگ ے رو از شوہرت یاد بگیر...!

رویا بین ے تینا رو گرفت و با حرص گفت:

_برو تا اون دماغ پلاستیکی تو نکندم..!

تینا پایش را رو ے گاز گذاشت و بہ راہ افتاد.

رویا هم وارد ساختمان شد و از پله ها بالا رفت، از آن هم تعریف
و تمجید ے کہ پشت پویا می شنید و وابستگی ے پدر و مادرش
نسبت به او، احساس ترس کرد، امیدش به تینا بود کہ پویا به
راحت ے رای او را هم زده بود، به قدر ے خستہ بود کہ ذهنش
قدرت تجزیه و تحلیل هیچ موضوع ے را نداشت، وارد اتاقش شد
و یہ دست لباس راحتی پوشید و رو ے تختش ولو شد و از فرط
خستگی ے بیہوش شد.

فردا ے آن روز، ساعت یک بعد از ظهر از خواب بیدار شد و بعد
خوردن نهار به اتاقش برگشت و دو سہ ساعت ے خودش را با
خواندن جزوہ ها ے ترم جدید کہ تینا آورده بود، سرگرم کرد.

همان طور دراز کش در حال مطالعہ جزوہ بود کہ صداے زنگ
موبایلش بلند شد، سمت گوشے خیز برداشت و نگاہے بہ صفحہ
نمایش انداخت، شماره پویا بود، سر جایش نشست و دکمہے
اتصال را زد و صداے پویا پشت گوشے پیچید:

__سلام خوبے رویا؟

رویا: __سلام ممنونم!

پویا خندید و گفت:

__جالبہ بعد این ہمہ مدت کہ ہمدیگرو مے شناسیم، این اولین

تماس تلفنے دو طرفہ مونہ!

رویا: _کارے داشتے؟

پویا: _اوہوم، مادرم بہ مناسبت شفا گرفتن تو، یہ مہمون ہے
خودمون ہے واسہ امشب گرفتہ، آمادہ شو میام دنبالت.

رویا بہ حوصلہ گفت:

_آخہ من، امروز اصلاً...

پویا میان کلامش پرید و گفت:

_ازت نظر نخواستم، یا نپرسیدم میتونے بیاے یا نہ !

حوصله ے اصرار کردنم ندارم، دو ساعت دیگه میام دنبالت!

تماس را قط کرد و رویا هاج و واج به گوش ے اش خیره شد و با

حرص پر تش کرد به گوشه ے، پویا حت ے در حد یہ نظر

پرسیدن و یا یہ خدا حافظ ے ہم برایش ارزش قائل نشده بود.

بغض سنگین ے به گلویش چنگ انداخت و نگاه ے به خودش در

آیین ے انداخت و دلش به بیچارگ ے خودش سوخت و به

رفتارها ے ضد و نقیض پویا فکر کرد که ے آدم چقدر میتونه

برخوردش تو جمع و خلوت انقدر متفاوت باشد، تصمیم گرفت، از

این پس مثل خودش رفتار کند و همان راه حل ے که تینا دیروز

پیشنهاد داد را اجرا کند.

افکار خبیث ے کہ بہ ذہنش ہجوم آورد، نا خود آگاہ باعث شد
لبخند ے رو ے لبش بشیند و چشمک ے بہ قاب تصویر خودش در
آئینہ زد و سریع یک دست لباس برداشت و سمت حمام رفت.
بہ اتاقش برگشت و نگاہ ے بہ ساعت نگاہ کرد، یک ساعت
دیگر وقت داشت، سر سر ے موہایش را خشک کرد و کم ے اتو
کشید و لختش کرد و سراغ کمدش رفت و یک تونیک کوتاہ
حریر نخود ے با شلوار جین روشن و روسر ے بزرگ کرم
رنگ ے انتخاب کرد و پشت میز توالت نشست و کم ے کرم
پودر و ریمیل و خط چشم ے زد و رژ لب ملایم ے ہم رو ے لبش
کشید و بعد پوشیدن لباس ہایش، چتر ے جلو ے موہایش را یہ
ور ے جلوی صورتش ریخت و بقیہ ے موہایش را ہم کہ

بلندیش پایین تر از گوے کمرش بود، همانطور باز به پشت رها
کرد و روسرے را روے سرش انداخت و کمے هم عطر زد و
پالتویش را برداشت و از اتاق خارج شد و سمت آشپزخانہ رفت
و جریان مهمانے براے ساناز تعريف کرد، مادرش بعد اينکے
تيپ و آرايش رويارو برانداز کرد و پسنديد، شروع به نصيحتش
کرد و گفت:

_رفتے اونجا مراقب رفتارات باش، جلوے خانوادہ اش مثل

ديروز برخورد نکنيا؟

رويا شاکیانہ نگاہش کرد و گفت:

وَا مامان مگه برخورد دیروزم چه ایرادے داشت؟

ساناز شیر آب رو بست و سمت رویا برگشت و گفت:

دیگه میخواستے چه ایرادے داشتے باشه، اون پسره به
خاطر تو دست به هر کارے میزنه، هر جور لطف و محبتے می
کنه، اون وقت تو دیروز، با اون هم خستگے رهاش کرده بودے
و چسبیده بودے به تینا!

اگه این برخورداے سرد و نه چندان مناسب تو رو به روت
نمیاره و صبورے می کنه، دلیل نمیشه که تو وظایف خودتو
فراموش کنے!

یہ بار پایین تر از گل بہت نگفتہ ،اما تویکم محبت و عشق و
علاقہ از خودت نشون نمیدے،ما کہ بہ اجبار وادار بہ ازدواجت
نکردیم،خواست خودت بود،پس یکم با ملایمت رفتار کن،یہ
کارے نکن کہ فردا پس فردا اونم مثل شہاب از این اخلاقاءے پر
غرور و خشکت بیزار بشہ...

رویا عصبے از روے از جایش برخاست و در حالے کہ
لبہایش می لرزید گفت:

__بس کن مامان،تو از ہیچے خبر ندارے،قضاوت الکے نکن.

ساناز با لحن سرزنشگرے گفت:

چرا خبر ندارم رویا، هم میدونم چقدر کله ی تو باد داره، هم
میدونم که پویا چقدر آقاست، ندیدے دیروز به خاطر اون کار
بچه گانه ات و ترجیح دادن تینا به جاع اون، چه جورے از سر
میز ناراحت بلند شد و رفت، ولے به خاطر ادب و احترام دوباره
برگشت!

رویا خواست جوابش را بدهد که زنگ آیفون به صدا درآمد و
پالتوے و کیفش را برداشت و با دلخورے نگاهے به مادرش کرد
و از خانه خارج شد.

در ماشین پویا را باز کرد و روے صندلے نشست و سلام داد.

پویا بدون اینکہ جواب سلام ے بدهد، ماشین را روشن کرد و ب
راہ افتاد.

رویا پوزخند ے زد و گفت:

_الان اگہ مادر و پدرم بودند، فقط ی خط جواب سلامم و

میدادی !

فکر نم ے کن ے، با این تفاوت رفتارات فقط تو خونہ واسہ من

مشکل درست میکن ے!؟

پویا عصب ے و ب ے حوصلہ سمتش برگشت و گفت:

__بین من بے اندازہ کافے امروز اعصابم خوردہ و تو خونہ
جنگ اعصاب داشتم، پس لطفاً تو یکے شروع نکن کہ یہ چیزے
از دهنم میپره کہ برائے هر دومون بد میشه!

رویا پکر نگاهش کرد و گفت:

__مگہ چے شدہ؟

پویا پوزخندے زد و گفت:

__چے میخواستے بشہ، آقا از لحظہ اے کہ فہمیدہ عروسی

شفا پیدا کردہ، روے پائے خودش بند نیست، نمے دونے چہ

خبرہ تو خونہ، از دیروز انگار عروسیہ، اگہ میدونستم تہ اون

همه دوندگه، منجر به خوشحال ے و شاد ے پدرم ميشه، صد

سال سياه واسه درمانت اقدام نميكردم!

رويا با ناراحت ے سرش را پايين انداخت و زمزمه كرد:

__يعن ے تو از اينكه به من كمك كرده، پشيمون ے؟!

پويا نيم نگاه ے به رويا انداخت و با لحن آرام تر ے گفت:

__نه منظورم و اشتباه فهميده، من در هر صورت ے ام واسه

خوب شدن تو تلاشمو مي كردم، اما چه طور بگم، من دارم خودم

به آب و آتيش ميزنم، كه يكم پدرم و عذاب بدم، ول ے فعلا كه

نتیجہ ے ہمہ ی کارام بر عکس میشہ و ہمہ چی بہ نفع اون

میشہ..!

رویا با صدا ے گرفتہ ے گفت:

پویا تا ک ے میخواہ ے، منو بازیچہ ے کینہ ی خودت و پدرت

کنی؟

درستہ بہ قول تو منم مقصر بودم، ول ے این ہمہ عذاب ے کہ

این مدت کشیدم و هنوزم ادامہ دارہ، بس نبود؟!

پویا بعد دقیقہ ے مکث گفت:

من فعلا خودمم نمی دونم، دارم چیکار می کنم، ول ے اینو
میدونم که دیگه مثل روزهای اول نمیخوام تو رو قاطیه این
باز ے کنم، اگه میخواستم پا ے تو رو به این ماجرا باز کنم، به
درمانت رضایت نمیدادم و میزاشتم پدرم بیشتر زجر بکشه، یکم
بهم فرصت بده، همین روزها تکلیف هر دو مونو مشخص م ے
کنم!

رویا آه ے کشید و تا رسیدن به مقصد هر دو سکوت کردند.

بعد نیم ساعت ے وارد خانہ ے پدر ے پویا شدند و بعد ورود به

ساختمان، وقت ے رویا نگاہش به خانواده ے پویا افتاد، سریع

لبخند ے زد و بازو ے پویا رو گرفت و سمت شان به راه افتادند.

بعد سلام و احوال روبوس ے رو ے مبل ے نشستند، جمع نہ چندان

بزرگ ے بود فقط کتایون خانم و پدر پویا و مریم و امید و

یاسمن حضور داشتند.

بعد اینکہ ے مریم چا ے ها تعارف کرد، هر کدام مشغول به صحبت

شدند.

رویا روے مبلے کنار پویا نشستہ بودو کاملاً به پویا چسبیده

بود و دست پویا رو با مهربانے به دست گرفته بود، پویا نگاه

مشکوکے به رویا کرد و آهسته پرسید:

چت شده یدفعہ اے مهربون شدی!

رویا لبخند گرمے به صورت پویا زد و دستش را بیشتر فشرد و

گفت:

مگہ بدہ آدم با شوهرش مهربون باشہ، عزیز دلم؟!

پویا لبخند کجے زد و گفت:

_اون وقت این رفتار اچہ معن ے اے میدہ؟!

رویا ابروی بالہ انداخت و گفت:

_ھیچ ے، خودت مگہ ہمینو نم ے خواست ے کہ جلو ے دیگران

رفتار عاشقانہ اے داشته باشیم؟!

پویا احم ے کرد و دستش را از میان دست رویا بیرون کشید و

کم ے از رویا فاصلہ گرفت...

پویا بہ اتاقش رفت و تا فرا رسیدن زمان شام، رویا با پدر و مادر

پویا و امید و بقیہ مشغول صحبت و بگو بخند شدند.

خانواده گرم و صمیمی بودند و از آن تعاریف منفور می‌بودند که پویا همیشه از خانواده اش، صحبت می‌کرد، زمین تا آسمان فرق داشتند و در این میان تنها پویا بود که تفاوت عمیق اخلاق با خانواده اش داشت و از فکر این موضوع آه عمیقی کشید..

امید هم در همین یک ساعت به قدری رفتار پر مهر و محبت داشت که رویا حس می‌کرد، چقدر شبی آن برادر می‌داشت که همیشه آرزو می‌کرد، داشته باشد است، مریم هم بعد از روز عقد برخوردش به مراتب صمیمی تر و ملایم تر شده بود و تنها شخصی که از طرز برخوردش چندان نمیشد به احساسات درونش پی می‌برد یاسمن بود.

میز شام آماده شد و هنوز پویا از اتاقش بیرون نیامده بود، دلش

میخواست برآید اینک به بیشتر از این رفتار سرد پویا جلو

خانواده اش به چشم نیامد، برود سمت اتاقش و برآید شام

صدایش کند، اما احتمال این را داد، که پویا رفتار مناسب از

خودش بروز ندهد، بیخیال رفتن به اتاقش کرد و تصمیم گرفت

کم از دیگر صبر کند.

بالاخره هم سر میز شام رو به صندلی هایشان نشستند و سر و

کل به پویا هم پیدا شد.

رویا از هراس اینک به پویا رفتار دیروزش را جبران کند و جلو

دیگران کنفش کند، سریع صندلی کنارش را نشان داد و گفت:

__ بیا اینجا بشین عزیزم!

پویا نگاہ سنگین ے بہ جمع انداخت و کنار رویا نشست و رویا

لبخند بہ صورتش زد و پرسید:

__ تونست ے راحت بخواب ے گلم؟

پویا نگاہ تمسخر آمیز ے بہ رویا کرد و فقط بہ گفتن بلہ اکتفا

کرد.

رویا کہ متوجہ نگاہا ے خیرہ کتایون خانم و پدر پویا

بود، دست ے بہ صورت پویا کشید و گفت:

__ آخ ے عزیزم، هنوز خستگ ے سفر تو تنت موندہ!

همگے شروع به کشیدن غذا و خوردن کردند و رویا برائے پویا
کہ بدون هیچ حرکتے روے صندلیش نشسته بود، غذا کشید و
مقابلش گذاشت، پویا هم چنگالے برداشت و کمے با غذایش ور
رفت.

پدر پویا کہ روبرویشان نشستہ نگاہ پر مہرے بہ رویا کرد و
گفت:

_واقعا خدا رو شکر دخترم کہ مریضے ایت درمان شد، من و

کتایون واقعا از صمیم قلب از شنیدن این خبر خوشحال

شدیم، گرچہ اگر مشکلتم هم درمان نمیشد، چیزے از ارزش و

احترام تو،مقابل ما کم نم ے شد،ول ے ما دوست داریم ک ے هیچ

نقص و کمبود ے تو زندگ ے شما نفر نباش ے!

پویا نیش خند ے زد و چنگال از دستش درون بشقاب افتاد و

صدای ے نیم ے بلند ے ایجاد کرد،رویا سریع دست پویا را به دست

گرفت و آرام نوازش کرد و روبه پدر پویا گفت:

_ممنونم ازتون پدر جان،باید از پویا تشکر کرد ک ے

هم ے زحماتها به گردن اون بود و از هیچ کمک ے دریغ

نکرد..

پویا دستش را کشید و آهسته به رویا گفت:

__کافی ہ دیگہ، ب ہ خود شیریں ے ادامہ ندہ!

بعد تمام شدن شام، پویا دوبارہ ب ہ اتاقش برگشت و رویا ہم بہ
بہانہ ی کمک کردن ب ہ آشپزخانہ رفت و خودش را با کارہاے
کوچک و دم دست ے سرگرم کرد.

وقت ے کارشان ب ہ اتمام رسید، ب ہ پذیرای ے برگشتند.

رویا ہم کہ از تنہا نشستن در جمع خجالت م ے کشید، آرام از

مریم آدرس اتاق پویا را پرسید و سمت اتاقش رفت.

وقت ے جلو ے در اتاقش رسید، تق ے اے به در زد، اما جواب ے

نشید، ناگریز دستش رو ے دستگیره رفت و وارد اتاق شد، اما

هم ے جا تاریک بود، با تردید پرسید:

__پویا بیدار ے؟!

بعد چند ثانی ے اے پویا گفت: __اوھوم!

ب ے سخت ے درمیان تاریک ے کلید برق را پیدا کرد و روشن

کرد، پویا رو ے تختش نشست ے بود و پاهایش را دراز کرده بود و

تمام فضا ے اتاق پر دود و بو ے سیگار بود.

رویا جلوتر رفت و کنار پویا روئے تختش نشست، پویا قاب عکس

غزل در دستش بود و بہ عکس خیرہ شدہ بود و از دیدن رویا

ھیچ واکنش ے نشان نم ے داد.

رویا با درماندگ ے بہ چہرہ ے پر از غم و گرفتہ ے پویا

نگریست و دستش را بہ نرمی روئے شانہ ے پویا گذاشت و

آہستہ پرسید: _خوبی؟!

پویا تکان شدید ے بہ خودش داد و اخم غلیظ ے کرد و غرید:

_بہ تو چہ؟!!

اومدے اینجا آمارمو بگیرے و بدو بدو با افتخار کف دست پدرم

بزارے؟

شیرین کاریاے اون بیروننت کم بود، سیر نشدے؟ اینجا ہم

نمیخواے رهام کنی؟!

تو ہم رفتے زیر پرچم اون؟!

عمدا پدرجون پدر جون میگردے و جلویش خودتو به من مے

چسبوندے کہ فقط و فقط منو آزار بدے..!

دستے به قاب عکس غزل کشید و نگاه معنادارے به رویا کرد

و گفت:

__همه که مثل این خانم نیستن!

رویا به شدت از حرفهای پویا جا خورد و با بغض و نفرت از
روئے تخت بلند شد و سمت در رفت. پویا با لحن تلخ و گزنده اے
گفت:

_صبر کن همہ چيو تمام می کنیم، همین فردا پس فردا از هم جدا
م‌شیم و هر کس‌ے پی زندگی خودش میره..!

رویا که چشمانش از تعجب گرد شده بود، متحیر سمت پویا
برگشت و شاکیانہ به صورت پویا زل زد.

پویا خنده‌ی عصب‌ے زد و گفت:

چیه چرا اینجورے نگاه میکنے مگه خواست خودت نبود، الان

که باید از فرط خوشحالے روی پاے خودت بند نباشے؟

این وسط همه چے به نفع تو شد، هم آبرو تو خریدے و هم

سلامتیتو به دست آوردی!

به هر حال من فکرامو کردم، حالا که تصمیم در مورد تو عوض

شد و پاے تو رو به این ماجرا باز نکردم، بیش از این ادامه دادن

به این ازدواج مسخره هیچ معنایی نداره...

رویا منتظر ادامهے صحبت های پویا نشد و با حالت دو از اتاق

خارج شد و در را بست و بدون تمرکز وارد آشپزخانه شد، تمام

بدنش از شدت غم و عصبانیت گر گرفتے بود و مثل کوره ی

آتش بود و به شدت می لرزید، از خلوتے آشپزخانه

سواستفاده کرد و سرش را روئے میز نهار خورے گذاشت و آرام
شروع به گریستن کرد...

بعد گذشت ده دقیقه اے با احساس لمس موهایش سرش را بالا
آورد و سریع اشکهاے صورتش را پاک کرد و بادیدن مریم
کمے خیالش آسوده شد.

مریم با نگرانے به صورت پر از غم رویا نگاه کرد و پرسید:
_چے شده رویا جون؟!

رویا دوباره قطره اشکے ریخت و مستاضل گفت:

_گفت از همدیگه جدا بشیم!

مریم ہیسے کرد و روے صندلے کنار رویا نشست و آہستہ
گفت:

یکم آہستہ تر صحبت کنیم، یہو یاسمن میاد، چیزی از حرف

ہامون مے شنوہ، دختر خالمہ زیاد دهنش چفت و بست

ندارہ، ہر خبرے تو این خونہ میشہ سریع کف دست خالہ ام

میزارہ، پویا خواستہ کہ از ہم جدا شین؟!

رویا حرفے نزد و فقط سرش را تکان داد.

مریم حالت متفکرے بہ خودش گرفت و گفت:

_خوب این کہ بد نیست، توهم از دست اخلاق هائے تند پویا

راحت میشه و تکلیف زندگیت روشن میشه، تازه باید

خوشحالم باشه، من یکم فکر نمی کردم به این زودیا

رهات کن!

دوباره نگاه مشکوکم به چهره ام گرفتار رویا کرد و بالحن

پرتردیدی پرسید:

_بینمت رویا، نکنه دوشش دارم که از جدا شدنش ناراحت

شدم؟!

بابه تابی یکباره دیگر سوالش را تکرار کرد و زمزمه کرد:

_رویا دوشش دارے؟

رویا سرش را بالا گرفت و نگاہے بہ صورت مریم انداخت و قادر

بہ جواب دادن نشد و دوبارہ دستش را روے پیشانے ایش

گذاشت و سرش را پایین انداخت.

مریم صندلے اش را عقب کشید و برخاست و گفت:

_خیلے خب عزیزم، دوست ندارے حرف نزن، میخوای پاشو برو

اتاق من استراحت کن.

رویا بہ حق حق افتاد و با صدای لرزانے گفت:

_حالم خیل ے بدہ مریم....نمی دونم چ ے سرم میاد، آئندہ ام چ ے

میشہ بعد از این، تو سن بیست سالگ ے، بدبخت شدم..!

شانہ هایش به لرزش افتاد و دستش را جلو ے دهانش گرفت و

تا صدائے گریه کردنش بلند نشود.

مریم یخچال را باز کرد و یک لیوان آب برائے رویا ریخت و به

دستش داد و گفت:

_آروم باش عزیزم، اول یہ قلوپ از این آب بخور بعدش حرف

میزن ے.

رویا با اکراه جرعه‌اے از آب نوشید و مریم با دستمال کاغذی
اشکھائے صورت رویا رو پاک کرد و در سکوت و ناراحتی به
چهره اش زل زد، رویا سرش را پایین انداخت و گفت:
_منم مثل تو فکر میکردم که اگه پویا راضی به جدایی
بش، همی مشکلاتم حل میشه، اما این روزها هرچی فکر میکنم
کنم، می بینم به این احتیاج که فکر میکنم نیست، جواب پدر
و مادرم چیه بدم، من هر توضیح بدم، اونا به این سادگی قانع
نمیشن، پویا وقت بپوشه اوناست اخلاقش صد و هشتاد درجه
عوض میشه، هر اتفاق بیفته خانواده ام منو مقصر میدونن، بعد
جدا شدن زندگی من نابود میشه، حتای شاید اجازه ندن که
پامو از خون بیرون بزارم.

بین ے اش را بالا کشید و گفت:

_علاوه بر اون دیگران چ ے میگویند، هنوز یکماه از ازدواجمون

نگذشت، خانواده ی عموم، حالا هم فکر می کنند حتما من به

مورد ے داشتم که سر یکماه طلاق گرفتم!

مریم با درماندگی ے سر ے تکان داد و گفت:

_اون روزهای ے که به دست و پا ے پویا می افتادم و بهش

التماس م ے کردم که پا ے تو رو به این ماجرا باز نکن، واسه

همین روزها بود، نمیخواستم بدبختی ے به دختر ب ے گناه

ببینم، مے دونم عزیزم خیل ے سخت ے، همه ے مشکلات ے کہ
میگ ے درک می کنم، اما موندن با اون آدم بے فایده اس، جز
دردسر و بدبخت ے برات هیچ نتیج ے اے نداره، حالا ک ے پویا
راض ے به جدایی شده، لحظه ے هم دست دست نکن، چ ے امروز
از پویا جدا بش ے چ ے چند وقت دیگ ے اول و آخر با اون
مشکلات ے ک ے میگ ے در گیر میش ے، ولی هر چ ے زودتر طلاق
بگیر ے بهتره، حداقل این وسط کمتر اخلاق ے گندشو تحمل م ے
کنی، ما ک ے خانواده شیم و ی ے عمره باهاشیم، این روزها حت ے یہ
ساعتم نمی تونیم باهاش کنار بیایم چ ے برس ے به تو!
در مورد خانواده ات نگران نباش، من یا مادرم باهاشون صحبت
م ے کنیم و راضی شون میکنم در برابر جدایی تو مخالفت ے نکنند.

رویا با شنیدن حرفهای مریم نه تنها آرام تر نشد، بلکه آشوب و

سردرگمیش بیشتر شد و دچار سر درد شد.

مریم دست رویا رو گرفت و گفت:

پاشو عزیزم برو، یه آب ے به دست و صورتت بزن، تا کس ے

متوجه حال و احوالت نشده!

رویا بلند شد و سمت دستشویی رفت و چند مشت آب سرد به

صورتش زد و صورتش را در آینه چک کرد و روسر ے و

موهایش را مرتب کرد و بیرون آمد و سمت پذیرای ے رفت.

به جمع ملحق شد و مشغول تماشای تلویزیون و حرف زدن
شدند و گاه گاه در برابر سوال و جواب دیگران جواب کوتاہ
میداد و لبخند زورک میزد، آخر شب پدر پویا، رویا رو به
گوشه ای دیگر از پذیرای فرا خواند، رویا سمتش رفت و
کنارش رو به مبل نشست، پدر پویا نگاه پر مهر به رویا کرد
ویک فنجان چای به دستش داد و گفت:

_دخترم، مریم یه چیزایی به من گفت، از اون روزی که اولین
بار وارد این خونه شدی تا همین امروز همش دعا دعا میکردم
که پویا تو رو براے ادا میزند زندگی بخواد، ولی در کمال
تاسف اون چیزه که حدس میزدم به واقعیت تبدیل شد، من

نم ے تونم تو رو وادار به موندن تو این زندگ ے کنم، چون مثل

دختر خودم ے نمیتونم بدبختی تو بینم!

اشاره اے به فنجان دست رویا کرد و گفت:

_چایی تو بخور دخترم.

رویا فنجان را بالا آورد و به زور جرعه اے را قورت داد.

پدر پویا نگاه غمگین ے به رویا کرد و گفت:

_م ے دونم حرف غیر منطقی ے، ول ے به پسرم کمک کن...!

رویا پوزخند تلخ ے زد و با لحن متعجب ے گفت:

چہ کمکے از من برائے اون بر میاد؟!

یکے میخواد به من کمک کن..!

اصلا مگہ اون میزاره که کسے کمکش کن!

پدر پویا سرے تکان داد و گفت:

همہ ی اینارو می دونم دخترم، به خاطر غم و غصہ این چند

سالہ اوضاع قلبم خیلے داغون شدہ، اون روز دکتر گفت کہ

چنتا از رگہام گرفتہ و حتے دیگہ جراحے ام جواب نمیدہ...

رویا میون کلامش پرید و با تاسف گفت:

وای پدر جون خیلے ناراحت شدم...

پدر پویا لبخند تلخ ے زد و گفت:

_این موضوع رو فقط به تو گفتم، حت ے کتایون و بچه ها هم خبر

ندارن، قصدم هم ناراحت کردنت نبود، اما دخترم من دیگه

نمیدونم چقدر میتونم با این اوضاع بیمار ے ایم دووم بیارم، شاید

چند ماه، یا نهایتا یک سال دیگه!

همه ی نگران ے این روزها ے من پویا به که جلو ے چشما ے من

هر روز داره نابودتر میشه، امیدم به ازدواجتون بود، اونم که فقط

اوضاع رو بدتر کرد، م ے دونم با جدای ے شما شرایط پویا بدترم

میشه، شاید برات خیل ے سخت باشه ول ے ازت میخوام، که

پسرم و نجات بدی، شاید فقط تو بتونے! خواہش مے کنم ارزش

جدا نشو!

رویا نفس بلندے کشید و گفت:

پدر جون جورے صحبت مے کنید که انگار، من خواستم که

جدا بشم، وقتے خودش میخواد جدا بشیم، انتظار دارین برم به

دست و پاش بیفتم که منصرف بش!

پدر پویا لبخندے زد و گفت:

نه دخترم، ولے حداقل یکم ارزش زمان بخواه، به خاطر من

پیرمرد که این دم آخر، همه ی چشم و امیدش به تویی!

یا حداقل بے خاطر خودش کہ برائے درمان تو قدم بے برداشت، تو

هم برائے نجات دادنش یک قدم بے بردار، بے زندگی بے

امیدوارش کن، دلگرمش کن..!

رویا با اون اوضاع زارش بیش از اون تحمل شنیدن حرفهای پدر

پویا رو نداشت و با خودش گفت؛ مگه از منم دلمرده تر کس بے

هست که برم شخص دیگه ام بے زندگی بے امیدوار کنم!

از ته دل کاملاً مخالف خواسته های پدر پویا بود، اما دلش نیامد

که به خاطر حال مریضش، مخالفتش را بے زبان بیاورد و با یک

عذرخواه بے ازش جدا شد و پیش بقیه برگشت و کنار مریم

نشست و آهسته گفت:

_مریم من میخوام برم، حالم خوب نیست، میشه زنگ بزنی
آژانس.

مریم با دلخورے نگاہش کرد و گفت:

_چرا آژانس!

همون کسی که تو رو آورده، خودشم میبره، الان میرم صداش
مے کنم.

رویا با عجز گفت:

_نه مریم، نمیخواهد پویا رو صداش کنه، نمیخواهم بینمش!

مریم اخم ے کرد و گفت:

_تو کار ے بہ این کارا نداشتہ باش، نہایتش اگہ نیومد میگم

امید برسونت!

مریم رفت و رویا با ناراحت ے نگاہ ے بہ یاسمن و امید کرد کہ
با عشق و علاقہ کنار ہم نشستہ بودند و مشغول صحبت بودند.
احساس حقارت شدید ے داشت، شک نداشت کہ دیگران ہم
متوجہ غیبت امروزپویا در جمع و رفتارہا ے سردش اون ہم در
اولین روز ے کہ رویا آنجا حضور داشت ہستند، ول ے سع ے می
کردند بہ رو ے خودشان نیاوردند.

بعد پنج دقیقہ اے مریم برگشت و بے صدا کنار رویا

نشست، رویا نگاہ پر سشگرے بہ مریم کرد و پرسید:

چے شد میاد؟

مریم شانہ اے بالا انداخت و با دلخورے گفت:

چہ میدونم والا، اون عقل تو کله اشہ؟!

سریع بلند شد و بہ آشپزخانہ رفت و رویا دوبارہ تنہا شد، رویا

کمے حرص خورد و پالتو و کیفش را برداشتو بلند شد و سمت

کتایون خانم رفت و گفت:

مامان جان با اجازه تون من دیگہ برم دیر وقتہ!

کتایون خانم با تعجب نگاهش کرد و گفت:

__با کُے میخوای بری عزیزم یکم صبر میکر دے پویا میومد

پایین با اون برمیگشتی؟!

رویا سریع گفت:

__نہ مامان جان، پویا انگار خستہ اس خوابیدہ، خودم میرم!

امید جلوتر آمد و گفت:

__بیا بریم، خودم میرسونمت رویا جان!

یاسمن نگاه معنا دارے کرد و صداے پویا که خودشان را به آنها

نزدیک میکرد، از پشت سر آمد که به امید گفت:

_تو بشین سر جات، کسے راضے به زحمت تو نیست!

سمت رویا رفت و با احم گفت:

_بریم رویا!

کتایون سراسیمه گفت:

_یہ لحظه صبر کنید الان میام!

بعد دقیقہ اے برگشت و جعبہ ی کوچک جواہرے مقابل رویا

گرفت و گفت:

_این یہ ہدیہ ے ناقابلہ، گفتم اولین بارے کہ عروسمون خونہ

ی ما براے شام میاد، یہ ہدیہ کوچیک ے دادہ باشیم!

رویا با اکراہ جعبہ ے کوچک را از دستش گرفت و زنجیر و

پلاک ظریف با سنگ گران قیمت کهربایی را بیرون کشید و نگاہ

پر از غم ے بہش انداخت و زیر لب ے تشکر کرد.

کتایون با ذوق بہ پویا گفت:

پسرم زنجیر و پلاک ببند گردن رویا جون، بینم چطور

وایمیسته!

پویا سرش را سمت مادرش برگشت و چشم غره ے سنگین ے

نثارش کرد و گفت:

حالا حتما واجب نیست که همین الان زنجیر و پلاک رو

ببندیم، بعدم وقت شد این کارو م ے کنیم، الان دیره باید بریم!

هیچ کس در جمع از فرط ناراحت ے حرف ے نزد و رویا و پویا از

خانه خارج شدند و سوار ماشین شدند و ب ے راه افتادند.

رویا براے اینکہ مانع ریختن اشکهایش شود، دستهایش را مشت
کرده بود و توان حرص و غم درونے ایش با فشار دادن
انگشتهایش کنترل میکرد.

بعد نیم ساعتے ماشین جلوے در خانہ پدرے رویا متوقف
شد، رویا بہ ہواے اینکہ این بارم مثل ہمیشہ پویا از رفتار تند
و آزار دہندہ اش پشیمان است، آہ بلندے کشید و سمت پویا
برگشت و نگاہ تلخ و غمگینے بہ صورتش انداخت و خیرہ شد.
پویا سریع نگاہش را دزدید و گفت:

— حرفہاے امروزم جدے بود، فردا مدارکتو بیار شرکت، براے
جدایی اقدام کنیم!

رویا بیش از آن نتوانست تعادلش را حفظ کند و اشکهایش با
سمج ے از گوشہ ی چشمش رها شدند و صورتش را خیس
کردند، باز هم نحس ے شوم ماشین پویا دامنش را گرفتہ بود.
پویا در سکوت، با بہت بہ اشک ریختن رویا نگاہ کرد و خواست
حرف ے بزند کہ رویا از داخل کیفش زنجیر و پلاک را در آورد و
رو ے داشبورد ماشین گذاشت و دستش سمت دستگیرہ ے در
رفت.

پویا متعجب پرسید:

__این مال تو ے، چرا گذاشتیش اونجا؟

رویا اشکھاے صورتش را پاک کرد و زهر خندے زد و گفت:

_مگہ نشیدی، مادرت چے گفت، گفت اون زنجیر و پلاک واسه

عروس اون خانوادہ اس، پس فکر کنم ربطے به من نداشتہ

باشہ!

منتظر پاسخے نماند و سریع پیادہ شد و در را بست و وارد خانہ

شد.

پویا سیگارے از جیبش بیرون کشید و روشن کرد و پک عمیقے

زد و دستش سمت زنجیر و پلاک رفت و بہ دست گرفت و

سنگش را نوازش کرد و آہے کشید و زیر لب زمزمہ کرد:

__ شاید همین پلاک و زنجیر به قول خودشون ناقابل یه روزے

میتونست زندگیه منو نجات بده!

نگاه تلخه به جاي خالي رويآ كرد و ماشين را روشن كرد و به
راه افتاد..

فردا ظهرش پيامه برايه پويا ارسال كرد و بعد اينكه آدرس
شركتشان را گرفت،

سمت آشپزخانه رفت، ساناز خانه نبود وله نهآ روه گاز

آماده بود، كمه برايه خودش غذا كشيد و صبحانه و نهآ را

یک ے کردو بعد خوردن نہارش بشقابش راشست و از

آشپز خانہ خارج شد.

سمت اتاقش برگشت و بافت مشک ے گل دارش را ہمراہ با شال

مشک ے و شلوار جین خاکستر ے اش بہ تن کرد و آرایش

کمرنگ و محو ے روی صورتش پیادہ کردو کم ے بہ موہایش

حالت دادو کیفش را برداشت و از اتاقش خارج شد.

شمارہ آژانس را از دفتر تلفن پیدا کرد و تماس گرفت.

بعد یک ربع انتظار زنگ خانہ بہ صدا آمد، در را بست و پایین

رفت.

بعد سوار شدن آدرس را بہ رانندہ داد و چہل دقیقہ بعدش

روبرو ے یک مجتمع تجار ے بزرگ پیادہ شد.

وارد ساختمان شد و بعد سوار شدن به آسانسور، دكمه ٥ ٤ طبقه
هفتم را زد.

از آسانسور بیرون آمد و روبرو ٤ واحدی ایستاد که با قاب
طلای ٤ کنار در نوشته شده بود 'شرکت صادرات واردات کسر ٤
فلاح'

زنگ را زد و لحظه ٤ ٤ بعد خانم ٤ جوان در را باز کرد، وارد شد
و سمت جایگاه منش ٤ رفت و گفت:

_سلام ببخشید میخواستم آقا ٤ پیشوایی رو بینم!

منش ے لبخندی زد و پرسید:

_بابت چہ کارے؟!

رویا بی حوصلہ گفت:

_کار شخصیہ قبلا ہماہنگ کردم!

منش ے تلفن را برداشت و در حال ے کہ شمارہ می

گرفت، پرسید:

_ببخشید جسارتا چہ نسبت ے باہاشون دارے؟!

رویا بعد ثانیہ اے تعلل گفت: _ہمسرش ہستم!

منشے از تعجب ابرویے بالا انداخت و بعد وصل شدن تماس

گفت:

_سلام آقاے پیشوایی همسرتون تشریف آوردن، میخوان با شما

ملاقات کنند.

تماس رو قطع کردند و با اشاره ے دست اتاق ے را نشان داد و

گفت:

_میتونید داخل شید.

سمت اتاق رفت و بدون اینکہ در بزند، وارد شد و در را پشت

سرش بست.

سمت میز پویا رفت و روئے تک مبل چرم مقابلش نشست.

پویا بلوز سادہ ے سورمہ اے رنگ و شلوار کتان مشک ے بہ تن

داشت و مشغول مطالعہ ے زوم کن ے کہ بہ دست داشت بود، با

دیدن رویا سرش را بالا آورد و لبخند زورک ے زد و براے فرار از

سکوت و خال ے نبودن عریضہ پرسید:

__اینجا رو راحت تونست ے پیدا کرد ے؟

رویا سرے تکان داد و پویا تلفن روے میزش را به دست گرفت

و پرسید:

_قهوه یا نسکافه؟

رویا بے تفاوت گفت: _نسکافه!

بعد لحظات ے مرد مسن ے نسکافه هایشان را آورد و خارج

شد.

رویا نگاهش به قاب عکس غزل روے میز کار پویا ثابت ماند و

پوف ے کشید و با خودش گفت: واقعا از دیدن عکس هائے غزل

خسته نمیشه!!

پویا جرعه اے از نسکافہ اش نوشید و نگاہے بہ رویا کرد و

پرسید:

_مدارکتو آوردے؟!

رویا با خونسردے نگاہش کرد و گفت:

_نہ!؟

پویا فنجان درون دستش را روئے میز گذاشت و آہستہ

پرسید: _چرا؟

رویا با قاطعیت گفت:

__چون لزوم ے نداشت!

پویا گرہ اے به ابرویش داد و پرسید:

__اونوقت چرا؟

رویا شانہ اے بالا انداخت و پاے راستش را روے پای چپش

انداخت و گفت:

__چون من که در هر صورت آب از سرم گذشته، هیچ عجلہ اے

برائے جدا شدن ندارم، شایدم اصلا کلا قصد جدا شدن نداشتہ

باشم، تازہ خانوادہ بہ این خوب ے پیدا کردم، چہ جورے

رہاشون کنم!

ابروی ے با شیطنت بالا انداخت و ادامہ داد:

_البتہ سو برداشت نشہ، خانوادہ ے خوبین؟ ولے بہ استثناء ے

تو!!

پویا از پشت میزش بلند شد و سمت رویا رفت و بالا ے سرش

ایستاد، رویا ہم بہ تبعیت از او بلند شد و مقابلش ایستاد.

پویا نگاہ تند ے بہ چہرہ ے رویا انداخت و دندان ہایش روے

فشر د و بازو ے رویا بہ دست گرفت و محکم فشارداد و گفت:

__پس بگو بازیت گرفتہ!!

رویا کہ صورتش از درد جمع شدہ بود، با حرص دست پویا بہ
شدت از بازویش کند و سرش را بالا گرفت و نگاہ دلخوری بہ
صورت پویا کہ در چند سانتے صورتش بود، انداخت و گفت:

__آرہ بازیم گرفتہ، بازے کردنم از خودت یاد گرفتم، فکر کردے
خیلے راحت میتونے سرے دختر لال ہر بلایے دلت خواست
بیارے و مثلاً برائے جبران کندے کہ زدے با خفت تمام باہاش
ازدواج کنے و بعدش رہاش کنے و بری پی زندگے خودت!

نخیر همسر عزیزم، ما دو تا با هم خیل ے حساب کتاب داریم کہ

هنوز هیچ کدوم تسویہ نشده، فکر می کنی با اون ادا و اطوار و

خودشیرین ے های کہ جلو ے پدر و مادرم از خودت بروز

داد ے، اونا هم خیل ے راحت به من میگن، دختر عزیزم ما به

نظرت احترام میزاریم، اگہ همسرت باب میل نیست میتون ے

به سادگ ے ازش جدا بشی!

با صدائ ے لرزان ے ادامہ داد:

_جنابعال ے می مونی تا زمان ے کہ خانوادہ ام پ ے به ذات

کثیفت ببرن، بعدش هر جهنم ے کہ میل کشید برو!

در ضمن من اجازه نمیدم کہ با طلاق دادن من، پدرتو آزار بدی!

پویا پوزخندے زد و گفت:

_حدس میزدم این خط و نشون کشیدنا از کجا آب میخورہ، ببین

خانم کوچولو اگہ پشتت بہ وعدہ و وعید پدر من گرمہ و تو ہم

خام مظلوم نمایی ہاش شدے، باید بگم کہ این راہے کہ دارے

میرے تہش بیراہہ اس و روزے معناے حرفمو میفہمے کہ

پدرم دست تو رو ہم مثل بقیہ تو حنا بزارہ!!

رویا حس تردید نسبت بہ حرفہاے پدر پویا در دلش احساس

کرد و کمے فکر کرد و گفت:

به هر حال من تصمیم عوض نمیشم، فعلاً ازت جدا نمیشم و
به هیچ وجه هم بهت اجازه نمیدم که منو وسیله‌ی آزار دادن
خانواده ات قرار بدی و از این پس هم حق نقش بازی کردن
جلو می‌پذیرم و ندارم!

پویا قدم می‌جلو آمد و سرش را به صورت رویا نزدیک تر کرد و
نگاهش میان اجزای صورت رویا به نوسان درآمد، رویا که
دچار هراس شده، ضربان قلبش شدت گرفت و چند قدم عقب
گردد.

پویا خنده می‌کرد و در آری زد و با لحن تمسخر آمیز گفت:

__همین مونده یه الف بچه به من بگه چیکار کنم، چیکار نکنم و

تعیین تکلیف کنه!

رویا با حرص نگاهش کرد و پویا دوباره سر جایش پشت میز

برگشت و چشم هایش را ریز کرد و انگشت اشاره اش را بالا

آورد و گفت:

__بین دو راه داره، یا مثل بچه آدم میای بے سر و صدا میریم

جدا می شیم، یا راه دوم و انتخاب مے کنی!

رویا همان طور که وسط اتاقش ایستاده بود، روے خواسته اش

پا فشارے کرد و گفت:

__ازت جدا نمیشم!

پویا خندہ ے بلند ے کرد و گفت:

__پس راہ دوم رو انتخاب م ے کنی!

اوکی، من مشکل ے با موندنت تو زندگ ے ایم نداریم، فقط

میخواستم در حقت لطف کنم و رہات کنم کہ خلاص

بش ے، حالا کہ لطف و محبت سرت نمیش ے، منم بدم نییاد کہ

بمون ے!

ولے اینو یاد ت باشہ، اگہ راہ دومم انتخاب کنے تا آخر
عمرت ہم بہ پام یفتے، خبری از جدایی نیست و تا موہات
رنگ دندونات بشہ باید کنار من بمونے!
و ہمچنین تا ہمین لحظہ ہر اتفاقے کہ افتادہ جز لحظات خوش
و خرم زندگے مشترکمون بودہ، زندگے اصلیمون و سختیاش
از این لحظہ بہ بعد شروع میشہ!!

رویا مقابل میز پویا رفت و کمے خم شد و نگاہ پر غرورے بہ
صورت پویا انداخت و با کف دست ضربہ اے بہ میز زد و گفت:

_تو ہیچ غلطے نمی تونے بکنے ہمسر عزیزم!!!

پوزخندے زد و بدون معطلی از اتاق خارج شد و در اتاق را
باصداے بلندی کوباند و نفس حبس شده تو سینہ اش رها کرد و
از شرکت خارج شد.

سمت خانہ رفت و سریع لباس هایش را تعویض کرد و مقنعہ
اش را بہ سر کرد و از خانہ بیرون زد.
بعد از ظہر کلاس داشت و بعد چند ہفتہ غیبت بالاخرہ باید بہ
دانشگاہ برمیگشت.

دہ دقیقہ از شروع کلاس گذشتہ بود، با عجلہ از حراست گذشت
و با قدم ہاے تند طول حیاط را طے کرد.

از جلوے نمیکتے رد شد کہ با صداے سلام، سمت صاحب صدا
برگشت.

با دیدن مانے کہ با تیپ تیرہ اے روے نیمکت نشستہ بود، بہ
یکبارہ احساس کرد چیزے درون قلبش فرو ریخت و صورتش
در حال داغ شدنش هست، دلش میخواست بایستاد و یہ دل سیر
نگاهش کند، اما دستپاچہ سریع و کوتاہ پاسخ داد: سلام!

مانے با حیرت و تعجب از جا پرید و مقابل رویا ایستاد و با
هیجان پرسید:

__رویا...تو...

تو میتونے حرف بزنے؟!

رویا جرات نکرد مستقیم ب^ه چشمهایش نگاه کند و بدون
حواس با دست راستش حلق^ه ی دست چپش را ب^ه باز^ه گرفت
و گفت:

__ببخشید من باید برم دیرم شده!

مان^ه نگاه غمگین و تلخ^ه به حلق^ه از دواج رویا کرد و سرش
را پایین انداخت، رویا ک^ه تازه متوج^ه اشتباه^ه که کرد بود، شده
بود، با ناراحت^ه لبش را گزید و از مقابل مان^ه رد شد و وارد
ساختمان دانشگاه شد.

تا پایان کلاس هیچ تمرکز نداشت و با تمام وجودش به خاطر
ناراحت کردن ناخواسته‌ی مان‌ها، عذاب وجدان داشت.

بعد تمام شدن کلاس و رفتن استاد از کلاس، بچه‌ها کلاس
سمتش هجوم آوردند و ازدواجش را تبریک گفتند و با شوق و
ذوق از چهره‌ها پویا و مراسم نامزدی و قضیه مسافرت و ماه
عسل‌ها که تینا سر زبان‌ها انداخته بود، صحبت کردند، رویا
هر از گاه لبخند میزد و پاسخشان را میداد.

دوستانش به طرز مشکوک و متعجب‌ها به رویا که حرف میزد
نگاه میکردند و همگ‌ها به طور قطع و یقین دیگر مطمئن شده

بودند، که قضیہ صحبت نکردن رویا که تو کلاس پیچیده بود، جز

شایعہ ای دروغ کہ زیر سر مرجان بود، هیچ اساس ے ندارد.

تا شروع کلاس بعد ے نیم ساعت ے مانده بود، بقیہ از کلاس

خارج شده بود، تینا هم امروز بہ خاطر سرما خوردگیش نیامده

بود، از کلاس بیرون رفت و وارد یک ے از کلاس ها ے خال ے شد

کہ بہ آن قسمت از حیاط کہ مان ے نشستہ بود، اشراف داشته

باشد.

از پنجرہ بہ بیرون نگاه کرد، مان ے هنوز رو ے نیمکت نشستہ

بود و گرفتہ بہ زمین خیرہ شده بود، دلش میخواست میرفت

کنارش دستش را م ے گرفت و با ہم قدم میزدند..

حت ے از همین فاصلہ ے دور ہم به راحت ے میتوانست غم و

تنهای ے مانی را احساس کند، بغضش هر لحظه سنگین تر و

سنگین شد و دست ے به صورتش کشید و با تعجب خیس ے

صورتش را احساس کرد.

دوباره فرصت را مغتنم شمرد و به بیرون خیره شد، در همین

حال و احوال بود که موبایلش ویبره رفت، دست ے داخل کیفش

انداخت و گوش ے را بیرون کشید، شماره پویا بود، با حرص رد

تماس داد و زیر لب گفت:

__حت ے وقت های ے که نیست ے، نمیزار ے یہ لحظه تو حال

خودم باشم.

با بلند شدن و دور شدن مان، ناامید سمت کلاس خودشان رفت
و کلاس شروع شد، بیست دقیقہ نگذشته بود کہ دوبارہ با تماس
پویا موبایلش ویبرہ رفت، باز ہم رد تماس داد اما چند بارے ہم
بعد آن تماس تکرار شد.

ناچار پیامے برایش نوشت:

_'سلام کلاس نمیتونم جواب بدم، کارے داشتی؟'

سریع جواب پیامش اومد:

_'کی کلاست تموم میشہ؟'

موبایلش را پایین تر آورد و نگاہے بہ استاد کرد و نوشت:

__ 'یکساعت دیگہ'

پویا ہم در جواب پیامش نوشت:

__ 'باشہ یکساعت دیگہ میام دنبالت!'

رویبا با تعجب نوشت:

__ 'واسہ چی؟'

بعد چند دقیقہ اے جواب پیامش آمد:

برائے چی ندارہ ک، مگہ راہ دوم رو انتخاب نکردے و قرار
نشد کنارم بمونے، میام دنبالت بریم مثل یہ زن و شوهر واقعے
یکم با ہم بچرخیم، دفعہ ی آخریم باشہ کہ از من سوال
میپرسے، فقط من حق پرسش دارم'

رویا تو فکر فرو رفت و پاسخے نفرستاد و بعد تمام شدن
کلاسش بدون تعلل سمت سرویس بهداشتے رفت و نگاہے بہ
آیینہ انداخت و سریع کیف آرایشی اش از داخل کیفش بیرون
کشید، کمے رنگ و لعاب بہ صورتش داد و رژ لبش را پر رنگ
تر کرد و چترے موهایش را شانہ ای زد و کمے مقنعہ اش را
عقب تر کشید و یکم اسپرے خوش بو کننده زد، لبخند رضایت
بخشی زد و از دانشگاه خارج شد و مقابل دانشگاه منتظر پویا

ماند، هوا به شدت سرد شده بود و دان‌ها‌ه‌ ریز برف رو‌
زمین می نشست، بعد پنج دقیقه‌ا‌ ماشین پویا مقابلش توقف
کرد، چند قدم جلوتر رفت و در ماشین را باز کرد..

در ماشین را باز کرد و از دیدن مریم رو‌ صندل‌ کنار پویا
خوشحال شد و خیالش راحت تر شد، حداقل با وجود مریم
احتمال اذیت و آزار پویا حداقل میشد.

سمت در عقب رفت و در را باز کرد و نشست، مریم سمتش
برگشت و گفت:

چرا عقب نشست‌، بیا جلو بشین!

رویا از خدا خواستہ گفت:

نہ چہ فرق ے م ے کنہ، اینجا راحت ترم!

پویا بدون اینکہ کلام ے حرف بزند، ماشین روشن کرد و سمت

فرحزاد بہ راہ افتاد.

و بعد یکساعت ے ترافیک رسیدند، با وجود سرمای ہوا، بہ خاطر

آخر ہفتہ بودن، فرحزاد چندان خلوت نبود و تقریباً رو ے تخت

ہا پر بود.

وارد یک باغچہ رستوران سنت ے زیبای ے شدند و درون

آلاچیق ے رو ے تخت چوبی نشستند.

مریم کم ے از آن دو فاصلہ گرفت و رویا و پویا کنار ہم

نشستند و شام را سفارش دادند.

بعد آوردن شامشان، مریم و رویا بدون اهمیت ب

غرغر کردنہا ے پویا، مشغول بگو بخند و شوخ ے شدند.

گاہ ے ہم میان حرفہایشان با صدا ے بلند ے می خندید و ب

تذکرہای پویا اهمیت ے نمیدادند، عاقبت پویا کہ حریف آن دو

نشد، کم و بیش درون بحثشان شریک شد و کم ے از گرہ ے

ابروہایش باز شد، بعد شام ہم سفارش قلیان و چا ے دادند.

بعد ده دقیقہ ے پیشخدمتی، سین ے استکان و قور ے و سماور

کوچک طلای ے رنگ و قلیان را آورد.

مریم قلیان را به دست گرفت و سعی کرد با دودش شکل
ها را متفاوت در آورد، اما چندان موفق نشد و در نهایت به
سرفه افتاد و باعث شد تا آخر شب، سوژه را خنده و مسخره
کردن پویا و رویا شود.

ساعت یازده ونیم شب بود که بالاخره از آن محیط دل کردند و
سمت ماشین به راه افتادند، خیابان سرد و برفی و کاملاً خلوت
بود، این بار مریم اجازه نداد رویا صندل را عقب بنشیند و خودش
عقب رفت و رویا صندل را جلو نشست و ضبط ماشین را روشن
کرد و صدایش را تا آخرین حد ممکن زیاد کرد و باندها را
ماشین به لرزه افتاد و مریم و رویا از پویا تقاضا کردند که
سرعت ماشین را زیاد کنند، پویا پایش را رو به گاز گذاشت و تا

رسیدن به خان‌ه لای‌ه کشید و نیم ساعت نشده به خان‌ه

رسیدند.

جلو‌ه در ماشین را متوقف کرد و مریم با رویا روبوس‌ه کرد و

خدا حافظ‌ه کرد و پیاده شد.

رویا سمت پویا برگشت وبا خنده گفت:

_به خاطر امشب ممنون هم‌ه چ‌ه خوب بود، چ‌ه عجب یه بار تو

این ماشین نکبتی ایت خوش گذشت همسر عزیز!

پویا خنده‌ه کمرنگ‌ه زد و گفت:

_شما به من و ماشینم لطف دارین، پیاده شو بریم تو!

رویا ابروی ے بالا انداخت و گفت:

_نہ دیگہ دیر وقتہ، بریم دیر میشہ!

پویا دستگیرہ ے در را پایین داد و گفت:

_قرار شد کہ دیگہ روے حرف من حرف نزن ے، همسر م!

زشتہ عروس خانوادہ تا اینجا اومدہ یہ سر بہ مادر شوہر ش

نزنہ، حالا وقت ہست بر میگردیم.

رویا سر ے تکان داد و گفت:

چشم هر چ ے شما امر بفرمایین، م ے دون ے که من عادت

ندارم با خواست ے شوهرم مخالفت کنم!

پیاده شد و پویا خندید و گفت:

بینم بازم سرت ب ے جای ے نخورده احتمالا!

دست ے روی شانه رویا انداخت و ب ے راه افتادند و باطن ے گفت:

ک ے با خواست ے شوهرت مخالفت نم ے کن ے، باش ے بینیم و

تعریف کنیم!

رویا خندید و گفت:

__واسه همین چیزاست که زیادم نمے تونم روے حرفم

بمونم، بے جنبه اے عزیزم!

از پله های جلو در بالا رفتند و پویا با احم تصنع ے گفت:

__حرف زیاده نباشه، ضعیف!

بدون اینکه تغییری در ژستشان بدهد وارد خانه شد و مادر و

پدر پویا، با دیدن چهره ے خندانیشان و دست پویا که روے شان ے

رویا بود، با تعجب از جایشان بلند شد و با اشتیاق به استقبالشان

رفتند.

بعد سلام و روبوس ے روی مبلی نشستند و کتایون خانم چای ے
آورد و گفت:

چرا زودتر برا ے شام نیومدین، اگ ے شام نخوردین برم غذا رو
گرم کنم؟

رویا لبخند کشدار ے زد و گفت:

ن ے مادر جون، بیرون شام خوردیم، فقط اومدم ک ے به شما و پدر
جون یہ سری بزئم!

کتایون لبخند پر مہری زد و گفت:

_کار خوبی کردی دختر گلم، ما رو هم خوشحال کردی!

مریم هم پایین اومد و به جمع ملحق شد و به نیم ساعت کنار
هم گپ زدند و چای و میوه خوردند و ساعت نزدیکی یک شب
بود که آثار خواب تو چهره ای هیچ کدام نبود و مادر و پویا که
بعد چندین وقت رفتار پویا را ملایم تر می دیدن، راضی به ترک
کردن جمع نبودن و از ته دل احساس شادی و آرامش می
کردن.

رویا نگاه ای به ساعت کرد و به پویا که کنارش نشسته بود
آرام گفت:

_دیر شده پاشو بریم، ماما و بابا تم میخوان بخوابن!

پویا با خون سردے گفت:

__کجا بریم تو این برف و سرما، من کہ خوابم میاد، از جام تکون
نمیخورم!

رویا پشت چشمے نازک کرد و گفت:

__لوس نشو پویا، من شب اینجا نمے مونم!

پویا شانہ اے بالا انداخت و گفت:

__نمون میگے چیکار کنم، مشکل خودتہ!

رویا با حرص سقلمه اے به پهلویش زد و زیر لب گفت:

_میگم پاشو، اذیت نکن!

پویا از جایش بلند شد و ایستاد و دست رویا رو گرفت و بلندش

کرد و رو به خانواده اش گفت:

_خب ما دیگه بریم بالا، رویا خوابش میاد، فعلا شبتون بخیر!!

دست رویا رو کشوند و از پله ها بالا رفتند و رویا با حرص

دستش را از میان دستهاے پویا بیرون کشید و مقابلش ایستاد و

گفت:

__ پویا این مسخره بازیا چه معن ے ای میدہ، اصلا من میرم

خونمون!

پویا در اتاقش را باز کرد و گفت:

__ برو، ب ۛ سلامت، رسید ے خبر بدہ نگران نمونم!

رویایا حرص لگدی به در اتاق پویا زد و گفت:

__ پویا دار ے شور شو در میار ے، من اصلا باتو شوخ ے ندارم!

پویا پف ے کشید و کلاف ے گفت:

_وایے سرمو بردے، زنم اینقدر غرغرو میشه!!

رویا نگاہے سمت اتاق مریم انداخت و پوزخندے زد و گفت:

_بہ جہنم اصلاً نبر، میرم اتاق مریم میخوابم!!

پویا قہقہہ اے بلندے زد و میان خندہ هایش گفت:

_بینم تو با من ازدواج کردے یا مریم؟؟!

اصلاً مادرشوهر و پدر شوهرت چے میگن با خودشون، یک وقت

فکر مے کنند، خدایے نکرده بین ما مشکلے هست کہ از ہم

فرار مے کنیم!

رویا احم ے کرد و گفت:

_کوفت! رو آب بخندے!

از ک ے تا حالا، نظرات خانوادہ ات برات مہم شدہ!؟

پویا چہرہ ی حق ب ے جانب ے ب ے خودش گرفت و مغروران ے

گفت:

_از ہمون اول عزیزم، چشم ندار ے رابطہ ی گرم خانوادہ ے مارو

بینی!!

وارد اتاقش شد و از همانجا گفت:

بہ ہر حال میتون ے ہر جایی کہ راحت ے بخواب ے، ول ے

اینم بگم کہ تخت مریم یہ نفرہ اس و اصلا عادت ندارہ، شبا

کس ے رو اتاقش راہ بدہ!

رویا با حرص وارد اتاق پویا شد و پویا ازدیدنش خندہ ے سر داد

و اشارہ اے بہ اتاقش کردو گفت:

اما تخت اتاق من دو نفرہ اس و مشکل ے ندارم کہ کسی شب

اینجا بمونہ!

دیگہ چارہ اے ندارم، تو ہم کہ بی جاو مکان ے، میتونم امشب

تو اتاقم پناہت بدم و تحملت کنم!!

رویا روے تختش نشست و چشم غره اے نثارش کرد و با احم
غلیظ ے گفت:

_ خراب شہ اینجا رو سرت الہ ے!!

پویا خندید و گفت:

_ با تمام زشت ے ایت، وقت ے اونجوری احم م ے کن ے و مثل

پیرزنا نفرین می کن ے، واقعا جذاب میش ے!

رویا سمتش دهن کج ے کرد و گفت:

_ زشت تویی کہ موند ے رو دست خانوادہ ات!

نگاہے بہ مقنعہ و مانتوے تنش کرد و با عجز گفت:

_آخہ من چہ جورے با این لباسها بخوابم!؟

پویا نیش خندے زد و گفت:

_خب درشون بیار راحت بخواب!

رویو چپ چپ نگاہش کرد و غرید:

_باز پر رو شد!

پویا از روے تخت بلند شد و گفت:

_خب بابا عزا نگیر، الان میرم از مریم یہ دست لباس میگیرم!

در حال بیرون رفتن از اتاق نگاه ے به رویا کہ هنوز اخم هایش
در هم بود، کرد و با شیطننت گفت:

_باز چیه، قیافه تو اونجوری کردی!!

هان نکن، لباس زیر و ست هم میخوای؟!

رویا با حرص خم شد و دمپایی رو از رو ے کف زمین برداشت و
سمت پویا پرت کرد و داد زد:

_گمشوو بیرون!

پویا دمپایی را تو هوا گرفت و با خنده از اتاق خارج شد.

رویابے حوصلہ نگاہے بہ دکوراسیون اتاق پویا انداخت، یک
تخت دو نفرہ ی بنفش رنگ کہ بہ دیوار چسبیدہ بود، با پردہ ے
ہمرنگش و کمدہاے با درب آیینہ اے در گوشہ اتاق و میز و
آیینہ چوبی و با مبل چرم تک نفرہ اے کہ گوشہ اتاق بود، بہ
چشم میامد.

طبق معمول دیوار و غسلے های کنار تخت بہ طور افراطے، پر
از قاب عکس ہاے غزل بود، سرے تکان داد و زیر لب گفت:

__حتما باید تا صبح با تماشائے عکس ہاے اون مرحومہ سر کنیم!!

بعد دقیقہ ای در اتاق باز شد و پویا وارد شد و یک دست لباس

نو و تاخوردہ را مقابل رویا گذاشت، رویا لباس ها را بہ دست

گرفت و رو بہ پویا کہ روے تخت دراز کشیدہ بود، گفت:

_کجا ولو شدے واسہ خودت، پاشو برو بیرون میخوام لباسامو

عوض کنیم!

پویا کتاب روے غسلے را برداشت و باز کرد و گفت:

_من راحتہم، مشکلے با عوض کردن لباس تو اتاقم

ندارم، میتونے همینجا عوض کنے!

رویا سرے از روے تاسف برایش تکان داد و مقنع^ه اش را از
سرش برداشت و مانتویش را در آورد، ی^ه تاپ سفید^ه به تن
داشت، سراسیم^ه نگاه^ه به پویا کرد که ب^ه ظاهر مشغول کتاب
خواندن بود، ول^ه زیر چشم^ه رویا رو م^ه پایید، سریع بلوز
کوتاه آستین سه ربع خردل^ه مریم رو برداشت و از رو^ه تاپش
به تن کرد و مانتویش را رو^ه پایش انداخت و شلوارش با شلوار
ساپورت^ه نخ^ه کرم رنگ تعویض کرد و برخاست و مقابل
آینه رفت، موهایش ب^ه خاطر در آوردن مقنع^ه آشفته شده بود.

برس پویا را از مقابل آینه برداشت و شروع به شان کردن
موهایش کرد، پویا از جایش بلند شد و سمت رویا رفت و از
پشت دستش را دور گردن رویا انداخت.

رویا هین ے کشید و با ترس سمتش برگشت، پویا پلک ے رو هم
گذاشت و گردن بند درون دستش را نشان داد و گفت:

__ترس میخوام اینو ببندم!

رویا را برگرداند و گردن بند رو به گردنش بست و گفت:

__این مال توی ے، قرار شد که تا آخر بمون ے، پس عروس این

خانواده ا ے، نیبم جایی جاش بزاریا!

رویا متعجب دستے بہ گردن بند کشید و باشہ ای گفت، پویا

لبخندے زد و باتن صداے آہستہ اے گفت:

__چقدرم بہت میاد!

دوبارہ سر جایش روے تخت برگشت و طاق باز دراز کشید و

دستہایش را باز کرد، رویا از مقابل آئینہ کنار رفت و نگاہے

مرددی بہ اتاق کرد کہ جای خوابے براے خودش پیدا

کند، پویا نیش خندے زد و گفت:

__ بیخود دنبال جا نگردد، تو اتاقم جز این تخت جایی واسہ خواب

نیست!

رویا سمتش رفت و ابرویش را بالا انداخت و گفت:

عہ اینجوریاست، پس تو بخواب روے زمین من روی تخت

میخوابم!

پویا صورتش را جمع کرد و گفت:

نہ به جان خودت من نمیتونم روے زمین بخوابم دیسک کمرم

عود مے کن!

رویا بالا سرش ایستاد و گفت:

پس حداقل خبر مرگت خودتو جمع و جور کن، به منم جا بشه

یہ گوشہ بکیم!

پویا با تعجب ساختگے بہ دستہایش کہ باز بود انداخت و

گفت:

من عادت دارم ہمین مدلے بخوابم، بیا بگیر بخواب نق نق

نکن، اصلاً زن باید شبا سرشو بزارہ روے بازوی شوہرش بخوابہ!

رویہ بالشت تخت برداشت و محکم کوباند و روی بازوے پویا و

گفت:

عہ نہ بابا!! یہ وقت سخت نباشہ آقای شوہر، اذیت بشے!

بکش کنار ببینم!

پویا با خنده کم ے خودش را کنار کشید و ی ے جای خیل ے کم ے

برای ے رویا سمت دیوار باز کرد، رویا دراز کشید و پویا رو با

دستهایش هل داد و غرغرکنان گفت:

__یکم اون هیکل مبارک بکش اونورتر خف ے شدم!

پویا در حد چند سانت کوتاه فاصل ے گرفت و رویا با حرص گفت:

__حتما پتو هم همین یک ے رو داری تو اتاقت!

پویا سمت رویا برگشت و نگاه مظلومانہ ای سمتش انداخت و
گفت:

__ اینجا امکانات کمہ، انقدر بہ روم نیار!

یہ جورے سر کن دیگہ، می بینی کہ جا چقدر تنگہ!

رویا چشم غرہ ای رفت و گفت:

__ چا خان نکن، بیین اونور تخت خالیہ، جنابعالے بہ خودت تکون

نمیدی!

پویا نیش خندے زد و گفت:

_بدہ مهمون نوازے می کنم نمیزارم احساس غربت کنی!!

رویا نفس صدا دارے کشید و گفت:

_اگہ من نخوام تو مهمون نوازے کنی، باید کیو بینم!؟

پویا نزدیکتر شد و رویا رو بہ آغوش گرفت و گفت:

_بازم منو!

رویا با حرص ہلش داد و گفت:

_دست بہ من نمی زنی!!

پویا خندید و با تمسخر گفت:

_مثلا میخوای چیکار کنی، جیغ بزنی همه بریزن اینجا، بگویی

شوهرم به من دست میزنه!

رویای ناراحتی بلند شد و خیز برداشت که از تخت بلند شه که

پویا دستش را گرفت و سر جایش درازش کرد و گفت:

_خب بابا شوخی کردم چه زودم ناراحت میشی!

پویا با فاصله دراز کشید و رویا گوشه‌ی پتو رویش کشید و

از زیر پتو گفت:

_صبح منو صدا نکنیا، من جمع ه ها عادت دارم تا ظهر بخوابم!

پویا نفس بلند ے کشید و گفت:

_چشم سرور من! امر دیگ ه ای ندارین!

رویای پشت به پویا، سمت دیوار چرخید و گفت:

_نه فعلا، چشم دیگ ه باز نمی مون ه، بعدم چیز ے یادم افتاد میگم!

نزدیکای صبح بود، ک ه چشم هایش را باز کرد و با تعجب ب ه

اطراف نگاه کرد و سرش را ب ه عقب برگرداند، پویا از پشت ب ه

آغوشش گرفته بود و دست هایش را دور کمرش حلقه کرده

بود، متحیر نگاهش کرد و با حرص به شدت تکانش داد و

صدایش کرد:

__پویا... پاشو پویا.. برو اون طرف تر بخواب!.. چرا چسبیده به

من!!!

چند بار صدایش کرد، اما مشخص نبود که واقعا خوابش سنگینه

یا مے شنوه و جواب نمیده، عاقبت پویا را کمے آنطرف تر هل

داد و دوباره سرش را کشید و خوابید!

اینبار وقتے از خواب بیدار شد ساعت دوازده بعد از ظهر بود، از

جایش برخاست و روے تخت نشست، خبری از پویا نبود، بلند شد

و سمت پنجره رفت و ب‌ه بیرون خیره شد، هم‌ه جاسفید پوش و
پر برف شده بود.

از اتاق خارج شد و سمت سرویس رفت و بعد شستن دست و
صورتش، مجدداً، ب‌ه اتاق برگشت و جلو‌ه آینه رفت، موهایش
را شان‌ه زد و از بین لباس ها‌ه مریم، یه بلوز بلندتر یاس‌ه رنگ
و همراه با شلوار جین خودش را پوشید و از درون کیفش، لوازم
آرایش‌ه اش را بیرون آورد و آرایش ملایم و زیبایی ب‌ه
صورتش زد و ب‌ه حوصل‌ه سمت تخت رفت و رو‌ه لب‌ه اش
نشست و مشغول چک کردن موبایلش شد، بعد پنج دقیق‌ه ا‌ه با
کسل‌ه همان گوش‌ه ی تخت دراز کشید و دستش را زیر سرش
گذاشت و چشم هایش را بست.

دہ دقیقہ اے گذشت و در باز شد و پویا وارد شد، نگاہے بہ
رویہ کہ نزدیکے لبہ ی تخت دراز کشیدہ انداخت و لبخندی
زدوسمتش رفت و کنارش نشست و دستش را لای موہایش فرو
برد و نوازش کرد.

رویہ بہ یکبارہ چشم ہایش را باز کرد و بہ تصویر چہرہ ے پویا
کہ بالای سرش نشستہ بود، نگاہے کرد، پویا تبسمی زد و
آہستہ گفت:

بیدار شدے؟!

رویا خیزے برداشت و سرجایش نشست و دستے به موهایش

کشید و گفت:

_آره خیلے وقتہ!!

پویا به چشم های پف آلودش انداخت و نیش خندے زد و

گفت:

_آره کاملاً مشخصہ!!

رویا اخم ریزے کرد و پویا دستش را سمت صورتش برد و گونہ

اش را نوازش کرد و گفت:

_دیشب شب خیلے خوبی بود، اونم بعد مدتہا!

البتہ ربط ے بہ حضور تو نداشت، شاید بہ خاطر این بود کہ

شب برف ے و قشنگ ے بود!

رویا سرش بہ حالت تمسخر تکان داد و گفت:

بلہ!! صبح پاشدم، مشاہدہ کردم کہ شب خیل ے خوبی برات

بودہ، فقط کم موندہ یہ سیل ے بخوابونم زیر گوشت کہ ازم جدا

بش ے!!

پویا کنگ نگاہش کرد و با شیطننت گفت:

چیز ے یادم نمیاد، بیخود تہمت نزن!

من شبا معمولا مے چسبم بے دیوار می خوابم، گناہم چے بود
کہ تو خواب فراموش کردہ بودم، مہمون دارم و تورو با دیوار
اشتباہے گرفتہ بودم!

رویا خندید و گفت:

— آخہ روتم زیادہ!!

در ضمن عزیزم، این فراموشیا بے خاطر بالا رفتن سنتہ، احتمالا
میخواے بے آلازمہ مبتلا بشے!

پویا بلند شد و دست رویا رو کشید و گفت:

— پاشو بریم صبحانہ لنگ ظہریتو بخور، چہ افزایش سنے!

همش ده سال ازت بزرگترم!

از اتاق خارج شدند و رویا با خنده گفت:

_جدا من فکر مے کنم کمه کم چهل سالت باشه!

پویا ضربه ای به پشتش زد و گفت:

_زن بد، آدم و زود پیر مے کنه!!

وارد آشپزخانه شدند و کتایون خانم صبحانه رو آماده کرد و

رویا هم تو چیدن میز کمکش کرد و صبحانه را کنار هم

خوردند.

بعد تمام شدن صبحانه، پویا به طبقه ی بالا رفت و یک ربع
بعدش در حال ے که از زیر کاپشن ت ے شرت جذب سفید و
شلوار جین روشن پوشیده بود و موهایش را رو به بالا فرم داده
برگشت آشپزخانه و گفت:

_سامان میخواد ماشینشو عوض کنه، زنگ زده منم همراهش

برم، یه دو سه ساعت ے کارم طول میکش!

روب ے رویا هم گفت:

_تو فعلا اینجا باش، تا برگردم.

رویا باشہ اے گفت و بعد رفتن پویا کتایون خانم کہ در حال
جمع و جور کردن میز صبحانہ بود، سمت رویا رفت و بوسہ ی
روے پیشانے اش زد و کنارش نشست و گفت:

_الہے قربونت برم دختر خشگلم، ما واقعا مدیون تو ہستیم، مے
دونے چند سال بود تو حسرت دیدن خندہ و رفتارہاے خوش
پویا بودیم!!

رویا کہ تہ دلش بہ خاطر امیدوار کردن واہے پدر و مادر پویا
حس خوبے نداشت، نگاہے از سر تردید بہ کتایون خانم
انداخت و گفت:

_خدا نكنه مادر جون، من كه كارے نكردم!

كتايون خانم لبخند پررنگ ے زد و گفت:

_چرا ايناهميش به خاطر حضوره تويه، تو كه خبر ندارے، تو اين

سه چهار ساله، براے اينكه دوباره همون آدم سابق بشه، دست

آويزه هر كار و هر كس ے شديد، ول ے هيچ كدوم افاقه

نكرد، من پسر موم ے شناسم، حت ے جنس نگاهشم عوض شده!

رويا شرم زده گفت:

_مادر جون شما هم ديگه زياد تند پيش نريد، اينجورے اگه
بعدها اتفاقے افتاد و يا چطورے بگم اگه ما مجبور شدیم از هم
جدا بشيم، شما خيلے آسيب مے بينين!

كتايون خانم لبے گزید و با لحن سرزنشگرے گفت:

_اين چه حرفے دخترم، چرا بايد از هم جدا شين، درستے پويا
يكم اخلاقش تنده، ولے همه اول زندگے تا بخوان با اخلاق و
خلق و خوے هم کنار بيان يكم زمان ميبره، نميشه كه تا تقے به
توقی بخوره، همدیگرو رها كنید، ديگه هم نينم بے طلاق و
جدایی فكر كنی، اگه ميخواستين از هم جدا بشين، چرا اصلا با هم

ازدواج کردین، من و همسر هر دو دیگه پیر شدیم، از الان به

بعد امیدمون به تویه که مراقب پسر مون باشه!

رویا آب دهانش را به سختی قورت داد و آهسته دستش را

بالا آورد و عرق صورتش را پاک کرد و به نقطه ای خیره

شد، احساس خوشایند نداشت با کش دادن به ازدواج، با

کسی که هیچ حس نسبت بهش نداشت، ناخواسته

احساسات و عواطف خانواده پویا و خودش را خدشه دار می

کرد و کار را برای جدایی سخت تر می کرد.

کتایون خانم میان کارش نگاه به رویا انداخت و گفت:

_تو چرا چهره ات اون شکل ے شد عزیزم، نکن ے از حرفا ے من
ناراحت شد ے؟

رویا خودش را جمع و جور کرد و از رو ے صندل ے برخاست و
کنارش رفت و دستش را گرفت و لبخند زیبای ے نثارش کرد و
گفت:

_ن ے برا ے چ ے باید از شما ناراحت باشم، مادر جون، شما ک ے
میدونید من شما و پدر جون و مثل مادر و پدر خودم دوست
دارم، فقط یکم نگران آینده ام!

کتایون خانم دستش را به نرم ے فشرد و گفت:

__با این فکراے بیخود، خود تو نابود نکن عزیزم، شماها اول
زندگیتون^ه باید امیدوار و خوشحال باشین تا بتونین هر بحران^ه

که تو زندگیتون باش^ه، از پشش بر بیاین!

مریم هم وارد آشپزخان^ه شد و سلام داد و پشت میز

نشست، کتایون خانم رو به هر دو گفت:

__بچ^ه ها نظرتون چی^ه براے نهار آش رشت^ه بپزیم، تو این سرما

م^ه چسبه!

رویا و مریم هر دو از پیشنهادش استقبال کردند و رویا گفت:

پس شما برین صبحانہ ے مریم و آمادہ کنید، من نہار و درست

م ے کنم!

کتایون متعجب نگاهش کرد و با خندہ پرسید:

یعن ے تو میتون ے آش رشتہ پیز ے؟!

رویا لبخند ے زد و گفت:

خب آرہ، من چون مادرم اکثرا تو خونہ نیست و تنہام، بیشتر

وقت ہا خودم آشپز ے می کنم!

کتایون نگاہ ے بہ مریم انداخت و گفت:

__یاد بگیر خانم، یه املتم بلد نیست ے درست کن ے!

مریم لب و لوچه شو جمع کرد و آهسته به رویا گفت:

__عروس خود شیرین، هیچ ے نشده میون من و مادرمو شکر آب

کردی!

رویا خندید و سمت یخچال رفت و مواد غذای ے لازم رو از فریزر

در آورد و شروع به پختن آش کرد.

بعد دو سه ساعت ے به آشپزخانه برگشت و چنتا کاسه آش

ریخت و روشن رو تزیین کرد و درون سین ے گذاشت و سمت

پذیرایی پیش بقیه کنار شومینه رفت و بعد تعارف کردن آش

ها، کاسه اے برای خودش برداشت و روئے مبلی نشست.

مادر و پدر پویا با تحسین نگاهش کردند و شروع به خوردن

کردند و از طعمش تعریف کردند.

مریم در حال مزه پرانے بود که در همان حین پویا هم به خانہ

برگشت و نزدیکشان آمد، مریم با دیدنش بلند شد و کاسه ای

هم به دست پویا داد و با چهره ے ناراحت ساختگے گفت:

__بیا داداش جون، زنت دست به پخت و پز برده، ما هم

رودروايس ے گیر کردیم، به زور میخوریم، بیا تو هم یکم بخور

زودتر تموم شه، راحت شیم!

پویا کنارش نشست و گفت:

__من واسه تست کردن این غذا هنوز خیل ے جوونم، بیخیال من

شید!

مریم با اخم شان ے بالا انداخت و گفت:

__من این حرفها حالیم نمیش ے، زن خودته باید جورشو بکش ے!

پویا قاشقش را درون آش فرو برد و گفت:

_دیگہ چارہ چیہ،مجبورم ہمراہیت کنم،خواهر گلم،فقط اگہ

بلایی سرم او مد،یقہ ی تو رو می گیرم!

رویہ به زور جلوے خندہ اش را گرفتہ بود و چپ چپ به هر

دوشون نگاہ مے کرد.

کتایون نگاہے به پویا کہ با اشتہا آتش را میخورد کرد و گفت:

_آفتاب از کدوم طرف دراومده پویا،تو کہ لب به آش رشتہ

نمیزدے؟

پویا قیافہ ی ناراضے به خودش گرفت و گفت:

__این فرق داره مامان جان، آشپزی‌ه رویاست، من قراره یه عمر
این دستپخت رو تحمل کنم، باید از ی‌ه جای‌ه شروع کنم دیگه!

پدر پویا نگاه‌ه به مریم و پویا انداخت و گفت:

__کم سر به سر عروس گل من بزارین، دستپختش خیلیم خوبه!

پویا با اخم غلیظ‌ه نگاهش کرد و گفت:

__چقدر شما عروس دوست بودین و من خبر نداشتم، البت‌ه قبلنا

از این صفتها نداشتین، فکر کنم جدیدا به خاطر کهولت سنتون‌ه!

کاسہ ی آش دستش را نیمہ، روی میز کنار دستش کوباندو

رویہا با تعجب نگاہش کرد و آرام پرسید:

چہ شد دوست نداشت؟

پویہ نیم نگاہہ سمتش انداخت و بلند گفت:

نخیر اصلاً، افتضاح تر از این نمہ شد!

رویہا با ناراحتہ سرش را پایین انداخت و اشتہایش بہ کلہ

کور شد و باقاشق با آشش ور رفت.

بقیہ ہم از بر خورد پویا ناراحت شدند، ولے سعی کردند
خودشان را مشغول نشان بدهند و هیچ کدام حرفے نمی زدند.
رویا کہ تحمل نشستن تو اون جمع را نداشت، ببخشیدے گفت و
از جایش برخاست و بے آشپز خانہ پناہ برد و تکیہ اش را بہ
دیوار داد و تمام سعے اش را کرد کہ مانع ریزش اشکهایش
شود، چنتا نفس عمیق پر دردے کشید و کنار میز رفت و صندلی
ای را عقب کشید و نشست و دستش را زیر چونہ اش گذاشت و
با ناراحتے بہ نقطہ ای خیرہ شد.

بقیہ ہم تو پذیرایی گرفته تو سکوت بہ ہم نگاہ می
کردن، بالاخرہ مریم طاقت نیاورد و رو بہ پویا با حرص گفت:

__من داشتم شوخ ے میگردم با رویا تو چرا اون حرف و

زدے، برخوردت خیل ے زشت بود، ما که جهنم، عادت داریم ب

اون اخلاقی مضخرفت!

حداقل جلو ے رویا، احترام بابا رو نگه می داشت ے، جلوی ما هم

اونجوری تو ذوق رویا نمیزدے، هر توجیه ے ام واسه این

برخوردا ے نامناسبت بیارے، قابل قبول نیست، این رفتارات فقط

یه معن ے میده، خودخواهی، فکر م ے کنی فقط تو مهم ے!

چقدر من یا مامان و بابا واسه بهتر شدن زندگی ے تو تلاش

کنیم، تا که ے گندا تو جمع کنیم، یکمم خودت قدم ے بردار!

هر اتفاق ے ام بين ما بوده، تو گذشت ے بود، اين قضيه رو قبول

كن، هضم كن همه چ ے تموم شده رفت ے، با اين رفتارات فقط

دار ے خودتو و ديگران رو آزار ميد ے!

رويا كه ے تو گذشت ے ي تو دخيل نبوده، چرا دار ے دق و دليتو از

ما، سر اون خال ے مي كني؟

اون چرا بايد اختلافات خانواده ي ما رو تحمل كن ے، طلاقش بده

خلاص بشه، بره سراغ زندگيه خودش!

كتايون خانم كلاف ے گفت:

_كافي ے ديگ ے مريم، تمومش كنيد!

پویا بلند شد و رو بہ جمع گفت:

_اصلا من اشتباہ کردم، این خونہ برگشتم!

ہمین امروز از اینجا میرم کہ شماہا ہم راحتتر زندگے

کنید، کسے آزارتون ندہ، اصلا از ایران میرم، اینجوری برای ہمہ

ہم بہترہ!

کتایون خانم بلند شد و مقابلش ایستاد و گفت:

_بیخود تو ہیچ جا نمیرے، مگر اینکہ از روی جنازہ ی من رد

بشے، بتونی این خونہ رو ترک کنے!

کس ے ام حق جدا شدن رو نداره، دیگه هم نشنوم کس ے کلمه

ی طلاق رو تو این خونہ بیاره!

پویا مادرش را کنار زد و وارد حیاط شد و گوشه اے نشست و

پاکت سیگارش را از جیبش درآورد و چنتا نخ سیگار پشت سر

هم دود کرد.

مریم با ناراحت ے بلند شد و سمت آشپزخانه به راه افتاد و

گفت:

_مریم یکم با رویا صحبت کنم، طفل ے رو بدجور تو جمع

ناراحتش کرد!

کتایون خانم مانع اش شد و گفت:

_نمیخواه، چی میخوای بگی، چی داریم که بگیریم، تا که این
حرفای تکراریه به اون بنده خدا بزنیم، بزار یکم تنها باش!
بعد یک ربع وارد خانه شد و مستقیماً وارد آشپزخانه شد و
نگاه مردده سمت رویا انداخت و چند قدم سمتش رفت، رویا
سرش را بالا آورد و با دلخوری نگاهش کرد و بلند شد که از
آشپزخانه خارج بشه که پویا دست هایش را گرفت و مانع اش
شد و تو صورتش خیره شد و زمزمه کرد:
_معذرت میخواهم عزیزم، نمی خواستم ناراحت کنم، یه لحظه
عصبی شدم!

رویا پوزخندے زد و گفت:

یہ لحظہ عصبے شدی، مثل ہمیشہ!

پویا از روئے ناراحتے سرش را تکان داد و گفت:

هرچے بگے حق دارے، من کنترل رفتارم رو ندارم، ولے تو

ببخش، خواهش مے کنم ازم دلخور نباش، هر کارے بگی انجام

میدم، فقط منو ببخش!

رویا ابرویی بالا انداخت و گفت:

_واقعا هر کارے بگم، انجام میدے؟

پویا پلکے روی هم گذاشت و سرش را تکان داد و رویا گفت:

_اگہ میخوای ببخشم، باید برے از پدرت عذر خواهے کنے!

پویا لبخندش را جمع کرد و دستهای رویا رو رها کرد و گفت:

_محالہ!!

اونے کہ باید یہ عمر ازم عذر خواهے کنه و بے رویے خودش

نمیاره، اونہ!

بعدشم اون روزم بہت گفتم، میون اختلاف من و پدرم، دخالت

نکن!

رویا عصبے پوفے کشید و دستش را روی کتف پویا گذاشت

و هل داد و گفت:

__پس از جلوے راہم برو کنار!

تو اصلاً خواستہ های من برات مہم نیست، احمق منم کہ

میخواہم باہات مدارا کنم کہ مشکلاتت حل بشہ!

پویا دست رویا رو از کتفش برداشت و بہ نرمے فشرد و با

چہرہ ی گرفتہ اے زمزمہ کرد:

__خیلے برام سختہ رویا، از اینکہ بخوام برم ازش معذرت

بخوام حس خیلے بدی دارم، احساس مے کنم در حق غزل

خیانت مے کنم، اما چون میخوام بهت ثابت کنم که خواسته

هات برام مهمه، اینبارو قبول مے کنم!

ولے همین یه باره ها، از این بعد سعے نکن منو مجبور به انجام

کاری کنی!

رویا تبسمے زد و گفت: ممنونم عزیزم!

پویا دست هاشو دور شانے ی رویا حلقه کرد و گفت:

_اگه برم پیش پدرم و معذرت بخوام، قول میدے امشب هم

اینجا بمونے؟

رویا خندهے کوتاهے کرد و گفت:

__باشه می مونم، ولے خدایی تو عمرم آدمے به پررویی تو

ندیدم، از توے شرط من واسه خودت شرط در میارے!!!

پویا لبخندے زد و نجوا کرد:

__آشتم خیلے خوشمزہ بود، اولین بارے بود کہ آش رشتہ

میخوردم، طعمش بی نظیر بود!

رویا با تمسخر نگاهش کرد و گفت:

__عہ..خیلے دو رویی، تو جمع کہ چیزہ دیگہ اے می گفتی!

پویا با لحن دلجویانہ اے گفت:

_ہمونجا ہم مزہ شو دوست داشتم، ولے خوشم نیومد کہ پدرم

تعریف کرد!

اصلا میخوای برم اونجا پیش ہمہ بگم، اشتباہ کردم، حرفمو پس

مے گیرم، دستپخت همسر من حرف ندارہ!

رویا خندید و اخم ظریفے کردو گفت: _لازم نکردہ!

پویا دستہایش را از شانہ ی رویا برداشت و با دستانش صورت

رویا گرفت و نوازشے کرد و سرش را جلوتر آورد و لب ہایش

را روے لبش گذاشت و بوسہ اے گرفت.

در همین حین کتایون وارد آشپزخانه شد و با متحیر و متعجب
به آن دو نگاه کرد، رویا چشم هایش را باز کرد و نگاهش به
کتایون خانم افتاد و با شرم پویا رو پس زد و پویا چشم هایش را
باز کرد و تازه متوجه مادرش شد!

رویا صورتش از خجالت سرخ شد و کتایون خانم که تو دلش
کیلو کیلو قند آب میشد، به زور جلو خنده اش را گرفت و با
شیطنت گفت:

_اومده بودم، قرصاے بابا رو ببرم، شما به کارتون برسید!!

پویا براے فرار از آن مهلکه سریع گفت:

__بدین من قرصاشو میبرم براش.

داروها رو همراه لیوان ے آب برداشت و رو به رویا گفت:

__تا برگردم، یہ کاس ے آش برام بکش، میام الان!

از آشپزخانہ خارج شد و رویا سر به زیر در حال ے کہ لپھاش

گل انداختہ بود و قرمز شدہ بود، از جایش بلند شد و سمت

قابلمہ رفت و در حال ریختن آش تو کاس ے، پشت به کتایون

خانم زیر لب غرغر کرد:

__کوفت بخور ے الہی تو رو پویا، یہ نمہ آبرو واسم نداشت ے!

برگشت سمت کتایون خانم و بدون اینک^ه سرش را بالا

بیاورد، گفت:

_مامان جون براے شما هم آس بریزم!

کتایون خانم در حالے که با ذوق خاصے رویا رو می

نگریست، روے صندلی نشست و گفت:

_آره عزیز دلم، اصلا نفهمیدیم چے خوردیم!

پویا سمت پذیرایے رفت و سمت پدرش که کنار مریم

نشست^ه بود، رفت و دارو ولیوان آب رادست پدرش داد و گفت:

__بیا داروہاتو بابا، چے شدہ میخواہی بریم دکتر؟!

پدرش متعجب نگاہش کرد و با تردید گفت:

__نہ پسر، خوبم! برو پیش زنت!

پویا لبخند کمرنگ ے زد و گفت:

__آش ات ہم کامل نخورے، میخوای بگم رویا یک ے دیگہ برات

بیارہ!

پدرش با شوق وصف ناپذیر ے گفت:

__ نه پسر م، كمتر بخورم برام بهتره!

پويا باشه اے گفت و مريم سرش را تكان داد و آهسته به پويا
گفت:

__ خدا شفات بده!

به آشپزخانه برگشت و کنار روياروي صندل نشست و
مشغول خوردن غذاهايشان شدند، كتايون خانم هراز گاه به سر
به سرشون ميزاشت و مي خنديد، از سر و صداشون مريم هم
وارد آشپزخانه شد و با تعجب به روياروي پويا نگاه كردند و با
تاسف نگاهشون كرد و گفت:

__یعن ے خاک تو سر هر جفتتون!!

آش كوفت ما كردن، بيين خودشون چجور ے اينجا نشستند، آش

ميخورن و هر و كرشون ب ے راه ے!

رو به روي اخم ے كرد و گفت:

__پاشو بينم عروس خانوم، ي ے آش پر ملات واس ے خواشوهرت

بيار، مردم از بس آبرو دار ے كردم و ب ے روم نياوردم ك ے از

گشنگ ے مي ميرم!

نهار رو دور هم خوردند و بعد نهار هر سه حیات رفتند و کم‌
برف باز کردند .

مریم و رویا هم دست شدند و حرص و عقده شان را از رویا رو با
پرتاب گلوله های برف به صورتش خال کردند و در آخر
پویا هر دو رو برف خوابوند و سر تا پاشون رو برف کردند
و جیغشون به هوا رفت، سریع رهاشون کرد و با حالت دو به
خانه پناه برد و هر دو با غرغر و تهدید وارد خانه شدند، کتایون
خانم با تعجب از اتاق بیرون اومد و به سر و وضعشان نگاه کرد و
گفت:

__چیکار کردین با خودتون سریع برین لباساتونو عوض

کنید، خدایی نکرده سرما میخورین!

مریم بینی اش را بالا کشید و با حالت تهدید گفت:

__مامان فقط بگو اون پسر ت کجاست!

کتایون خانم خندید و گفت:

__رفت بالا دوش بگیره!

مریم دست رویا رو گرفت و گفت بیا بریم، نشونش میدیم با

کے طرفه!

هر دو بالا رفتند و وارد اتاق مریم شدند و موهایشان را خشک کردند و بعد تعویض لباس هایشان، مریم پنجره ے اتاقش را باز کرد و چند مشت گلوله ے برف از رو ے سکو ے جلو ے پنجره برداشت و مشت رویا را هم پر کرد و چشمک ے زد و گفت:

__بریم حال اون بچہ پررو رو سر جاش بیاریم!

از اتاق خارج شدند و مقابل درب حمام رفتند و مریم به حالت سراسیمہ اے محکم در حمام رو کوباند و پویا غرید:

__چتہ مریم!

مریم به حالت آشفته اے گفت:

__پویا بیا بیرون، رویا افتاده روی برف ها نمی تونه بلند شه، فکر

کنم پاش پیچ خورده!!

رویا چشم هاش از تعجب گرد شد و دهانش را گرفت و بے

صدا خنید و گوشه اے از اتاق پنهان شدند!

پویا حوله اے دورش پیچاند و سراسیمه از حمام بیرون پرید و

گفت:

__کو.. کجایی مریم، چے شده!

با تعجب اطراف رو نگاه کرد و گفت:

__مریم کجای ہے؟!

بہ یکبارہ ہر دوبی صدا بیرون اومدند و پاورچین پاورچین از
پشت بہش نزدیک شدند و گلولہ ہاے برف رو سر و تنش
خالے کردند، پویا لحظہ اے میخکوب شد و براے لحظہ اے
نفسش بند اومد و بہ سرفہ افتاد، مریم با نگرانے نگاہش کرد
و پرسید:

__چت شد پویا!! وای خدا منو بکش، اسپری ات کجاست!

پویا میان سرفہ ہای با دست بہ اتاقش اشارہ کرد، مریم سریع
دوید و از اتاق خارج شد.

رویا هول شده بود و نمی دانست چکار کنه، سمتش رفت و
دستش را گرفت و کمک کرد بشیند، بعد لحظات سرفه هایش
غلیظ تر شد و صورتش ارغوانی شد و قطره ای خلط آمیخته با
خون از دهانش بیرون جهید، رویا با نگران به جیغ کوتاه کشید
و قطره ای اشک تو چشم هایش جمع شد و شروع به ماساژ
دادن کمر پویا کرد، مریم وارد شد و اسپری را جلوی دهان پویا
گرفت و چنتا پاف زد.

بعد لحظات پویا به حالت عادی برگشت و فقط کم
صورتش کبود شده بود، مریم عصبی نگاهش کرد و گفت:

_انقدر سیگار بکش، تا آخر سر بمیرے!

پویا بہ زور خندید و گفت:

_تو میخواستے داداشتو بکشے، چرا گردن سیگار مے

اندازی!!

مریم خواست جوابش را بدہد کہ با بلند شدن صدائے گریہ

رویاءھر دو متعجب سمتش برگشتند و پویا پرسید:

_چے شدہ رویا چرا گریہ مے کنی؟

رویا دست هایش را مقابل صورتش گرفت و میون هق هق اش

نالید:

_ترسیدمم!

مریم با نگران ے بغلش کردو گفت:

_اله ے قربونت برم، آج ے جونم، نترس چیزه مهم ے نبود، پویا

عقلش کمه، دکتر گفت، حتی یه نخ هم سیگار نکش، آقا جدیدا

پیشرفت کرده و یه کل ے نصف پاکتو دود م ے کنه!

دست رویا رو گرفت و بلندش کرد و گفت:

پاشو بریم عزیزم، صورتتو بشور، بعدش بریم اتاق من یکم

استراحت کن!

رو به پویا هم گفت:

تو هم پاشو برو لباساتو بپوش، مریض میشی، اوضاع بدتر

میشی!

دست لرزان رویا رو گرفت و از اتاق خارج شدند!

وارد اتاق مریم شدند و خسته رو به تختش کنار هم دراز

کشیدند

ساعت هشت شب بود که با روشن شدن چراغ اتاق چشم

هایشان نیمه باز شد، یاسمن جلوتر آمد و کنارشان نشست و گفت:

__بس دیگه چقدر می خوابی مگه کوه کنده بودی! حوصله ام

سر رفت تنهای!

مریم دمغ از جایش برخاست و با صدای خواب آلودی گفت:

__پویا کجاست!

یاسمن پوف پوف کشید و گفت: __پویا هم خوابیده!

بعد اینک^ه دست^ه به سر و صورتشان کشیدند، هر س^ه باهم

پایین رفتند و به صحبت مشغول شدند و کم^ه هم به آماده

کردن شام کمک کردند.

بعد اینک^ه میز شام آماده شد و هم^ه سر میز آماده شدند، کتایون

خانم از رویا خواست اتاق پویا برود و برا^ه شام صدایش بزند.

از پل^ه ها بالا رفت و وارد اتاق پویا شد،

اتاق غرق تاریک^ه بود، چراغ را روشن کرد و نزدیکش رفت و

رو^ه تخت نشست و تکانش داد و صدایش زد، اما تکان^ه

نخورد، ب^ه چهره اش وقت^ه که خواب است نگاه^ه کرد و لبخند

زد، انگار هم^ه ی بدجنس^ه و غرورش فقط در بیداری اش بود و

هنگام ے کہ خواب بود، مثل پسر بچہ اے کوچک، مظلوم و
معصوم بود، دستش را روئے بازویش گذاشت و تکان کوچک ے
داد و گفت:

__پویا بیدار شو دیگہ، میخوان شام بخورن منتظر توان!

پویا چشم هایش را باز کرد و روئے تخت نشست وبا حالت خواب
آلودہ و گیج ے گفت:

__مگہ ساعت چندہ؟

رویا نگاہ ے بہ چہرہ پویا کہ هنوز کمی آثار رنگ پریدگ ے
داشت، انداخت و پرسید:

_ساعت نه شب!

حالت خوبه؟ بهتر شده؟

پويا از جايش برخاست و گفت:

_آره خوبم، فقط يکم گلوم درد مے کن!

جلوے آيينه رفت و دست ے به موهايش کشيد و با هم پايين

رفتند و سر ميز شام حاضر شدند و شروع به خوردن غذاهايشان

کردند، پويا رو به روي که کنارش نشست ے بود، کرد و آهسته

گفت:

بعد شام میاے بریم طبقہ ے بالا، میخوام یہ چیز نشونت

بدم؟!

رویا سرے تکان داد و باشہ اے گفت و بعد اتمام شام، تو جمع

کردن میز و کارہاے آشپزخانہ کم ے بہ کتایون خانم کمک کرد

و بعد تمام شدن کارش، سمت پذیرایی رفت و مقابل پویا کہ

روے مبل ے نشستہ بود، ایستاد و گفت:

کارم تموم شد، بریم کجا رو میخواست ے نشون بدی؟

پویا از جایش برخاست و بدون حرف ے از خانہ خارج شدند و

وارد راہرو شدند و از پلہ ہا بالا رفتند و مقابل یک در چوب ے

ایستادند، پویا کلید را داخل انداخت و در را باز کرد و با هم وارد شدند.

چراغ را روشن کرد و یک آپارتمان تقریباً بزرگ با در و دیوار خام و گچ ے جلو ے چشم شان نمایان شد.

پویا نگاه ے به فضا ے اطراف انداخت و دست رویا را گرفت و دنبال خودش کشاند و گفت:

_اینجا یه واحد اضافه اس که قبلاً پدر و مادرم، اینجا رو ساخته بودن که امید بعد ازدواجش بیاد اینجا زندگ ے کنه، اما یاسمن قبول نکرد و گفت، دوست داره تو خون ے مستقل زندگ ے

کنہ، من فکر مے کنم کہ بعد عروسے اینجا جائے مناسبیہ
برائے شروع زندگی، البتہ ہیچ کارے روش انجام نشدہ، اما
مساحتش خوب، میتونیم بہ ہر شکلے کہ دوست داریم
معمارے و طرح دیوارها رو عوض کنیم!

رویا فضائے آپارتمان را از نظر گذراند و پوزخندے زد و گفت:

__ و ہمچنین فکر جدیدی کہ بہ سرت زدہ کہ اینجا ساکن
شے و جا خوش کنے و یواش یواش این خونہ رو از چنگ
پدرت در بیارے و بعدش برے سراغ شرکت و بقیہ دارایے

ایش!!

پویا مقابلش ایستاد و لبخند کج ے زد و گفت:

__ پدرم آفتاب لب بوم ۵!! تو ک ۵ انتظار ندار ے، همین جور بیخیال

بشینم و امید هم ۵ ے هست و نیستمون ۵ صاحب بش ۵!!

تو فکر م ے کن ے من ب ۵ خاطر دیدن رو ے ماهشون برگشتم

این خون ۵!؟

ن ۵ عزیزم، برگشتم ک ۵ حق خودم و از حلقوم امید بیرون بکشم!؟

رویا با حالت متفکر ے آهسته گفت:

__ خب بالاخره امیدم ی ۵ حق و سهم ے داره!

پویا با حالت ب ے خیال ے گفت:

_تو نگران حق اون نباش، تو این چند ساله بیشتر از سهمشم

خورده، میترسم زیادی ایش بشه، رو دل کن!

دوباره دستش را گرفت و به راه افتاد و گفت:

_تو فقط حق داره تو مسائله که مربوط به خانوماست نظر

بد، کاره به این کارا نداشته باش!

همانطور که رویا رو دنبال خودش مے کشاند، نقطه به نقطه

آپارتمان را نشان می داد و توضیحات مے میداد:

_اینجا رو میشه به آشپزخانه بزرگ و روشن در آورد....

اینجا هم سالن پذیرای ے میش ۵...از این اتاق هم میش ۵ یہ اتاق

خواب دو نفره بزرگ و دنج ے در آورد..

سمت دیگر پذیرایی رفت و ادا ۵ داد:

_از این قسمت هم میش ۵ چنتا اتاق در آورد، مثل اتاق کار و اتاق

مهمان و اتاق بچ ۵ هامون..!!

رویا که با ب ے میل ے هم ۵ جا رو نظاره میکرد، از حرکت ایستاد

و سمت پویا برگشت و با چهره ے متعجبی گفت:

_بچ ۵ هامون..؟؟!!

پویا با خونسردے و قاطعیت گفت:

_آرہ بچہ ہامون، چیز عجیبی ہے؟!

رویہ با تمسخر گفت:

_لابد اسمشونم انتخاب کردی؟!

پویا کنگ سرش را تکان داد و گفت:

_نہ ہنوز وقت نکردم، سر فرصت بہش فکر می کنم!!

رویہ با لحن عصبے و آزرده اے گفت:

__ تو مثل اینکہ این قضیہ رو زیادے جدی گرفتے، قول و

قرارے کہ تو قبرستون داشتیم ویادت رفت؟!

قرار شدیہ مدت کنار ہم باشیم و وقتے بہ چیزی کہ

خواستے برسی، جدا بشیم و هر کسے برہ پی زندگے

خودش!!

پویا زهر خندے زد و کنایہ وار گفت:

__چیہ خیلے عجلہ دارے زودتر برے بہ معشوقہ ے ہوس

بازت برسے؟!

رویہ بالحن تندے گفت:

__مضخرف نگو پویا، میخواستم برم سراغش، میرفتم دیگہ، منتظر

تصمیم جنابعالے نبودم کہ!

پویا خندہ ی تمسخر آمیزے زد و گفت:

__پس مشکل از مجوز دادن من برات نیست، بگو آقا تحویل

نمے گیرہ کہ راضے بہ جداشدن از من نشدے، منو باش چقدر

سادہ ام!

مثلا میخواے بہش نشون بدی کہ عین خیالتم نیست، کہ محل

سگ بہت نداد و طرف زنشو گرفت و تو رو رہا کرد..

در عوضش خودت صاحب شوهر و زندگی هستی و خیلے ام

خوشبخت ہے!!

یعنی یہ جو رازیٰ میں وسط منیٰ وسیلہ ام واسہ تظاہر

نمایے ہاے خانم!!

رویہ کلافہ و عصبے با صداے بلندے فریاد کشید:

بسہ پویا.. خستہ ام کردے، چی میخوایے از زندگیہ شخصے

ایم؟؟ چرا این اراجیف و تموم نمے کنے؟

مگہ من با گذشتہ ات کار دارم؟ مگہ با احساسات کارے

دارم؟ دیدے گیر بدم چرا عشق بہ یہ مردہ رو رہا نمے

کنے؟ دیدے بہت بگم کہ خستہ شدم از بس ہمہ جاے

زندگے ایت، عکس و رد پاے عشق مردہ ات هست؟!

پویا صورتش از فرط عصبانیت سرخ شد و غرید:

__بین رویا صداتو واسہ من بالا نبر، مواظب چرت و پرت های

ام کہ از دھنت بیرون مے ریزہ باش، تا نزدِم اون دھنت پر خون

کنم!!

رویا پوزخندے زد و تو صورتش خیرہ شد و گفت:

جالبہ دو جملہ از زندگیہ سابقہ کنم، اینجورے آمپرت زد
بالا، اونوقت صبح تا شب خودت، ماجراهای گذشته مو میزنے تو
سرم و بہ روم میارے!!

پویا نگاہ خشک و خشنے سمتش انداخت و گفت:

__روتو زیاد نکن، من ہر جور کہ عشقم بکشہ باہات برخوردار

میکنم، در ضمن من ہیچ قول و قراری از یادم نرفتہ، اگہ

فراموش نکرده باشین، ہمین چند روز پیش خودت تو دفترم،

گفتے کہ راہ دوم وانتخاب مے کنے و کنارم می مونے!!

رویابا صداے گرفتہ اے گفت:

__من فقط اون روز گفتم کہ ازت جدا نمیشم، یادم نمیاد کہ

قول ے دادہ باشم!!

بعدش اگر مجبور ب ے موندن ے کنارت باش ے، فقط م ے مونم و

تحمل م ے کنم..

قرار نیست کہ یہ زندگی ے واقع ے زناشویی کنار ہم داشت ے

باشیم و صاحب خون ے و زندگی ے و اتاق دو نفرہ و چ ے میدونم، بچ ے

و...باشیم!!

با اون اخلاقہا ے غیر قابل تحملتو و اون بلای ے کہ سرم

آورد ے، فکر م ے کن ے رغبت ے ہم تو وجود من واس ے زندگی ے

مشترک باق ے موندہ باش ے؟

تو وقت ے نزدیک من میش ے، ناخود آگاہ یاد اون روز لعنت ے

م ے افتم، من حت ے از فکر کردن ب ے زندگی ے مشترک هم

احساس وحشت دارم...!

پویا با نفرت نگاهش کرد و گفت:

_ب ے جهنم...!

آرہ قبول، اخلاقای من مضخرف ے!

ول ے خود تم همچین تحف ے اے نیست ے!

یادم نمیاد تو این چند ماه ے، ی ے رو ے خوش و برخورد مناسب ے

ازت دیدہ باشم،

فوق العاده ام ہم نمک شناس و قدر شناس ہستے و خویای
کہ در حقت کردم اصلا بہ چشمت نیاد و فقط چسیدے بہ
اون اتفاقے کہ من از روی نفہمے، سرت آوردم و بد اخلاقے
ہام و ہر لحظہ چماق مے کنے روے سرم!

یہ بار بہ روے خودت نیارے کہ، من بہ خاطر دفاع از تو کل
زندگے ایم بہ باد رفت و اسیر کلانترے و داد گسترے
شدم، بہ روے خودت نیارے کہ من اگہ واقعا من تا اون حد
کہ تو فکر مے کنے آدم کثیفے بودم، ہیچ موقع بر نمی گشتم
ایران و راضے بہ ازدواج نمیشدم و تو ہمون اوضاع رہات
میکردم کہ رسوا بشے، میتونستم خیلے راحت جلوے پدر و

مادرت هر بر خوردے باهات داشتہ باشم، اما دلم نمیخواست

بویی از رابطه مون بیرن و تو رو تحت فشار بزارن!

یک ماه تموم از سر دلسوزے، ہمہ کار و بارم و رہا کردم و افتادم

دنبال دوا و دکترت، کہ سلامتیت برگردہ، تا آخر عمرت عذاب

نکشے، براے اینکہ اذیت نشے، حتے حاضر شدم طلاق

بدم، کہ راحت زندگے کنے!

نمیخواهم سرت منت بزارم،

اما تو فقط بدے هامو مے بینے، ہیچ موقع سعے نکردے یکم

درکم کنے!

باشہ من بدم، لیاقت تو همون معشوقہے خوبتہ کہ برگردے

پیشش و بعد یہ مدت دلشو بزنے و دوبارہ رها ت کنہ!!

فرصت دفاع را به رویا نداد و سمت در رفت و بیرون رفت و در
محکم کوباند...

رویا که با نگاهش مسیر رفتنش را دنبال می کرد، با ناراحتی
و بغض پوف می کشید و با سر انگشتهایش شقیقه هایش را فشار
داد.

سمت دو سه پله ای که مقابل آشپزخانه نیمه کاره بود رفت و
رو به پله ای نشست و تو فضا نیمه تاریک، غمگین تو فکر
فرو رفت، دلش میخواست کم می گریه کند تا از شدت فشارها
عصبه اش کم بشود، اما اینبار اشک هایش لجوجان میله به
ریزش نداشتند.

یہ نیم ساعت ے گذشت واز آن خانہ تاریک و بدون اسباب
خوف ے بر دلش نشست، برخاست و سریع از خانہ خارج شد و
از راہ پلہ پایین آمد و تو روشن ے راہرو گچ ہا ے لباسش را
تکاند و وارد خانہ شد و از پلہ ہا بالا رفت، ساعت یک شب بود و
خانہ غرق سکوت بود و ہمہ خواب بودند.

دلش نمیخواست اتاق پویا برود، سمت اتاق مریم رفت و دستش
رو ے دستگیرہ در رفت، اما از تصور اینکہ شاید مریم خواب
باشد و یا اینکہ اینبار چہ توضیح ے بدهد، منصرف شد و دوبارہ از
سر ناچار ے سمت اتاق پویا رفت و بدون اینکہ در بزند، در را باز
کرد و وارد شد.

چراغ اتاق پویا روشن بود و پویا طاق باز روئے تختش دراز

کشیده بود و پتویش را رویش کشیده بود.

معذب با قدم های سست ے سمت تختش رفت و کنارش دراز

کشید، پویا بدون اینک ے نگاه ے به رویا بیندازد، در جایش

غلت ے زد و پشت به رویا به پهلوی دراز کشید و پتویش را

سرش کشید، بدون اینک ے قسمت ے هم از پتو را برائے رویا آزاد

بگذارد.

رویا آرام نفس عمیق ے کشید و دست ے بہ آباژور کنار تخت
انداخت و خاموشش کرد و همانطور روباز دراز کشید و لب
هایش شروع بہ لرزش کرد و بی صدا شروع بہ گریستن کرد.
بعد پنج دقیقہ اے پویا پتو را از رویش برداشت و سمت رویا
انداخت و آہستہ گفت:

__بیا بکش روت!

رویا بین ے اش را بالا کشید و با صدا ے گریان ے گفت:

__نمیخواهم، خودت بکش سردت میشہ!

پویا بلند شد و سر جایش نشست و گفت:

_من لازم ندارم، نمیخواهم، میرم بیرون!

از روئے تخت بلند شد و از درون جیب شلوارش که آویزون

بود، چیزے برداشت و با همان تے شرتے که تنش بود، در

تراس اتاقش را باز کرد و بیرون رفت.

رویا هم کلافه روئے تخت نشست و پتو را دورش انداخت و

زانوهایش را بغل گرفت و سرش را پایین انداخت و با ناراحتے

به گوشه اے خیره شد.

بیست دقیقہ اے گذشت و فکر اینکہ پویا بہ خاطر دلخوری
اش تو سرما بیرون نشست، لحظہ اے رہایش نکرد، عاقبت
غرورش را زیر پا گذاشت و برخاست و بافت پویا از روئے رخت
آویز برداشت و در بالکن را باز کرد و بیرون رفت، پویا روئے
صندلے اے نشستہ بود و بہ حیاط خیرہ شدہ بود و سیگارے
بہ دست داشت.

جلوتر رفت و کنار میزے کہ پشتش نشستہ بود، ایستاد و
نگاہے بہ میز انداخت، حداقل چہارتا تہ سیگارے روئے میز بود
و یکے ہم دستش روشن بود و صورت و بازوہایش ہم از فرط
سرما قرمز شدہ بود.

با ناراحت ے سر ے تکان داد و بافت ے کہ بہ دست داشت را

دور شان ے پویا انداخت و با لحن ملتمسانہ اے گفت:

پویا خواهش م ے کنم اون سیگار تو خاموش کن، عصر ندید ے

چہ جور ے حالت خراب شد، میخوای بازم بہ سرفہ بیفت ے!

پویا ہیچ واکنش ے نشان نداد و نیم نگاہ ے ام سمت رویا ننداخت

و دوبارہ بہ سیگار کشیدنش ادامہ داد.

رویا تو سکوت با حرص بہ رفتارش خیرہ شد و دستش سمت

صورت پویا رفت و سیگار را از رو ے لبش بیرون کشید و از

بالکن بہ بیرون پرت کرد و عصب ے گفت:

__مگہ با تو نیستم، میگم سیگار نکش !

پویا با بے تفاوتے دست بہ سینہ بہ فضاے بیرون خیرہ
شد.

رویا نزدیک تر رفت و بازوے پویا را گرفت و گفت:

__بیا بریم تو پویا، سردہ، ہمہ جا پر برفہ، مگہ نمہ گفتے

گلوت درد میکنہ، یہ وقت سرما میخوریا!

بازوے پویا را کشید کہ بلند شود، اما پویا تکانے نخورد، دوبارہ با

صداے بغض آلودے گفت:

پویا لج نکن، خواهش مے کنم بیا بریم تو، اصلاً میخوای من از

اتاق میرم...، میرم پیش مریم، ولے اینجا نشین!

پویا با لحن سردے گفت:

من با کسے لج نکردم، اینجا راحتم، همینجا می مونم، برو تو

اتاق!

رویا نزدیک تر شد و خودش را بہ پویا چسباند و دست سردش

را بہ دست گرفت و نوازش کرد، پویا بعد چند لحظہ مکث

دستش را از میان دست رویا بیرون کشید و خودش را عقب

کشید و کنایه وار گفت:

_از این که به من نزدیکی حالت بد نمیشه، حس وحشت

نداری؟!

رویا سر پویا را به آغوش گرفت و بوسه ی نرم ے به

پیشان ے اش زد و زمزمه کرد:

_نه..نه..نه...!

اصلا من اشتباه کردم اون حرف و زدم...از دستم دلخور
نباش...من نمیخواهم به خاطر لج و لجبازے با من خودتو نابود
کنے!

پویا رنگ نگاهش عوض شد و نگاه عمیقے به صورت رویا
انداخت.

رویا تبسم آرومے زد و زمزمه کرد:
_بریم داخل؟!

پویا پلکے تکان داد و بلند شد و با هم داخل رفتند و در را
بستند و روے تخت دراز کشیدند، رویا پتو را روے پویا کشید و

قسمت ے اشم روے خودش کشید و بعد پنج دقیقہ اے

سکوت، پویا در همان حالت، با لحن غمبارے آہستہ پرسید:

_ رویا واقعا میخوای تنہام بزارے؟ نمیخوای تا آخر عمر کنارم

بمونے؟!

رویا بعد چند لحظہ سکوت، با لحن پر تردیدے گفت:

_ فعلا کہ قصد ندارم تنہات بزارم!

اما...

بقیہ ی حرفش را خورد و از گفتنش منصرف شد، پویا با صداے

ضعیفے گفت:

_اما چے رویا؟!

رویا بہ سخت ے دہان گشود و گفت:

_چطور مے تونیم تا آخر عمر کنار ہم بمونیم؟

من و تو ہیچ حس ے نسبت بہ ہم نداریم!!

پویا سرش را بہ علامت تایید تکان داد و گفت:

_درستہ، اما حداقل مے تونیم بہم فرصت بدیم کہ بیشتر

ہم دیگر و بشناسیم!

رویا سریع و بے حوصلہ گفت:

_فکر نم ے کنم فایده اے داشت ے باش ے!

دیگ ے داره س ے ماه میش ے ک ے همدیگرو م ے شناسیم، تو این

مدت هیچ رقم ے نتونستیم با هم کنار بیایم!

کل رابطه مون از سر اجبار ے!

پویا با صدا ے نجوا مانند، گرفت ے اے آرام گفت:

_باش ے، هر جور راحت ے!

هر دو تو سکوت اتاق ب ے فکر فرو رفتند و بعد لحظه اے، پویا آه

بلند ے کشید و رویا سمتش چرخید و گفت:

_از حرفام ناراحت شد ے!؟

پویا بے حوصلہ گفت: نہ بابا.

رویا تو فضاے نیمہ تاریک اتاق تو نیم رخ پویا دقیق شد و گفت:

چرا دیگہ ناراحت ے، از چہرہ و صدات مشخص ے!

پویا چنتا سرفہ کوتاہ کرد و گفت:

مہم نیست!

رویا نگاه از سر دلسوزے به چهره ی پویا انداخت و کمے
نزدیکش شد و سرش را روے قفسه سینہ ی پویا گذاشت و
زمزمه کرد:

_اما قول میدم که کمکت کنم، تا هر موقع که خودت بخوای!

پویا رایحه خوش موهای رویا را بوید و گفت:

_دارے به من ترحم مے کنی؟

رویا خنده ے کوتاه ے سر داد و گفت:

_اوهم دقیقا، مگه خودت به من ترحم نمیکردی؟!

پویا نیش خندے زد و گفت:

_آرہ، ولے نہ ہمیشہ!

رویہ با لحن قاطعے گفت:

_بہ ہر حال، من کنارت مے مونم، شاید نتونیم مثل یہ زن و

شوہر واقعے کہ عاشق ہمہ ان با ہم باشیم، ولے حداقل

میتونیم بہ عنوان دو تا دوست کنار ہم باشیم و بہ ہم کمک

کنیم!

تا ہر موقع کہ شرایط قابل تحمل باشہ واز بودن در کنارت

لطمہ نخورم، ادامہ میدم، حتے شدہ سالیان سال طول بکشہ!

اینم گفتم کہ بدون ے، من منتظر فرصت نیستم کہ رہات کنم و

برم بہ قول تو سراغ شخص دیگہ اے!

حت ے اگہ یہ روز ے تو ہم، تو زندگ ے من نباش ے، من دیگہ

هیچ موقع بر نمی گردم سراغ اون آدم!

پویا گرفتہ گفت:

_ رویا هیچ موقع از زندگ ے ایم نرو!

من خیل ے تنہام، هیچکس رو ندارم!

اون اوایل هیچ موقع تصورشم نمیکردم کہ یہ روز ے بہ بودن

تو، کنارم عادت کنم!

ولے این چند وقتہ خیلے بدعادت شدم، دیگہ نمے تونم مثل

سابق تنہا بمونم...تنہا ادامہ بدم!

اون روز وقتے تو شرکت وقتی گفتے کہ نمیرے، گفتے کہ

ازم جدا نمیشے، بہ شدت جا خوردم، ہمیشہ فکر مے کردم

وقتے یہ روز بشنوے کہ میخوام طلاق بدم، از خوشحالے

روے پاے خودت بند نشی!

من دارم سعے مے کم حتے اگہ شدہ کم، تا حدودی تغییر

رویہ بدم، شاید این اعتماد بہ تغییر از حضور تو کنارم نشات

می گیرہ، پس خواہش مے کنم، با رفتنت ہمہ چے و خراب

نکن، باورہاے نوبلوغم و نابود نکن!

رویا سرش را بیشتر تو قفس^ه سین^ه پویا فرو برد و آروم خندید
و باش^ه اے گفت.

پویا بوس^ه اے رو موهای رویا زد و نوازشش کرد و زمزم^ه کرد:
_موهاے خیل^ه قشنگ^ه داری!

رویا لبخند^ه زد و از پویا جدا شد و دوباره سر جایش برگشت و
پتو را بالا کشید و گفت:

_پویا فردا ساعت ن^ه صبح کلاس دارم، صبح بیدار شد^ه، صدام
کن خواب نمونم!

پویا سری تکان داد و گفت:

__باشہ حتما، پس اول تو رو مے رسونم دانشگاه، بعد میرم

شرکت!

رویا لبخند پر رنگے زد و گفت:

__ممنونم، من دیگہ میخوابم، شبت بخیر!

پویا با صداے آہستہ اے گفت:

__رویا دستت و میدے، تو دستم باشہ!

رویا نیم نگاہے سمتش انداخت وپلکے زد و دستش را سمتش
دراز کرد، پویا دستش را گرفت و بوسہ اے آرامے رویش زد و
محکم بہ دست گرفت و روے سینہ اش گذاشت.

صبح با صداہاے سرفہای پویا چشمانش را باز کرد و سمتش
چرخید و نگاہش کرد، پویا سر جایش نشست و گفت:
_بخشید نذاشتم بخوابے!

رویا نگاہے بہ ساعت گوشے ایش انداخت و با صداے دو
رگہ اے گفت:

_نہ دیگہ دیرہ، باید بیدار مے شدم!

پویا از اتاق خارج شد و رویا بعد مرتب کردن تخت و تا کردن
لباسهایی که از مریم گرفته بود، سمت سرویس رفت و بعد
شست و شو دست و صورتش به اتاق بازگشت و موهایش را
شانه زد و مانتو و مقنعه اش را به تن کرد و آرایش سرسری ای
به صورتش زد و کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد و طبقه ی
پایین رفت.

تنها کتایون خانم و پویا داخل آشپزخانه بودند، سلام و صبح
بخیر گفت و بعد صرف صبحانه از خانه خارج شدند و سوار
ماشین شدند.

پویا ضبط ماشین را روشن کرد و آهنگ آرام و ملایم ے در
فضا ے ماشین پخش شد و در سکوت شروع ب ے رانندگ ے کرد.

میان ے مسیر بودند ک ے رویا از حالت متفکرش در آمد و
دستش سمت ضبط رفت و صدایش را کم کرد و سمت پویا
چرخید و گفت:

پویا میخوام ی ے موضوع ے بہت بگم، نم ے دونم گفتنش ب ے تو
چقدر درست باش ے، اما ب ے نظرم باید تو ہم بدون ے!

پویا نگاہ کوتاہ کنجکاوان ے ا ے سمتش انداخت و گفت:
چ ے شدہ رویا؟

رویا بعد لحظہ اے تعلق گفت:

_حال پدرت خوب نیست پویا، دکتر بهش گفتہ وقت زیادے

ندارہ!

پویا متعجب نیم نگاہے سمت رویا انداخت و سریع نگاہش را

گرفت و بدون حواس بہ نقطہ اے روبرویش خیرہ شد!

رویا با نگرانے نگاہش کرد و پرسید:

_چے شد، ناراحت شدی؟!

پویا سمت رویا برگشت و شانہ اے بالا انداخت و گفت:

_نمے دونم الان چہ حسے دارم، باید ناراحت باشم یا

خوشحال؟!

رویا بہ حالت استفہام آمیزے نگاہش کرد و ابرویں بالا انداخت

و گفت:

_اگہ ناراحت نشدے، قطعاً خوشحالم نباید باشے!!

پویا با دستش فشارے بہ فرمان ماشین آورد و گفت:

_راستش از وقتے کہ شنیدم مجتبے و شہروز اعدام

شدند، این روزم زیاد دور نمے دیدم!

پدرم مثل اونا داره تاوان پس میدہ!

کم نبود، تقاص خون یہ دختر بے پناہ و یہ بچہ ے بی گناہ بود!

رویا نگاهش را از مناظر بیرون گرفت و گفت:

_نمی دونم باید چ ے بگم و چہ قضاوت ے کنم!

ول ے حداقل تو این فرصت باق ے موندہ اش، کمتر دلشو

بشکون، اگہ همینطور ادامہ بدی، شایدم یہ روز ے برسہ کہ

توهم بخوای تاوان پس بد ے!

پویا پاسخ ے نداد و تا رسیدن بہ مسیر سکوت کرد.

جلوے درب دانشگاه ماشین را متوقف کرد و سمت رویا

چرخید و لبخند زد و گفت:

_ممنون که این دو روز پیشم بودے، گرچہ یہ تلخ ے های

داشت، ول ے رو ے ہم رفتہ، خیل ے خوب بود!

رویا ہم متقابلا لبخندی زد و گفت:

_ممنونم، خب فعلا من برم مراقب خودت باش.

دستش سمت دستگیرہ رفت کہ پیادہ بشود کہ پویا گفت:

_یہ لحظہ صبر کن!

رويا برگشت و سمتش چرخيد و منتظر به دهان پويا چشم
دوخت.

پويا نگاه به اطراف انداخت و گفت:

__چيزه...ميخواستم بپرسم اون پسر ه هنوزم دانشگاهتون مياد؟!

رويا با اينكه م به دونست منظور پويا چه كس به هست، بد

جنس به اش گل كردو با لحن متعجب به پرسيد:

__منظورت كدوم پسر ه اس؟

پویا لبخند معنادارے زد و گفت:

_همون آقائے خورشیدے!

روی لبخندش را جمع کرد و گفت:

_اگہ منظورت آقائے شمس هست، بلہ میاد، البتہ ترم

آخرشہ، ما برخورد چندانے با ہم نداریم مگر اینکہ بہ ندرت

پیش بیاد، یہ کلاس عمومے اے با ہم داشتہ باشیم.

پویا ابرویی بالا انداخت و با حالت کشدارے گفت:

_عجب!!

پس یہ زحمت بکش، یکم از اون موہاے جلوے سرت رو بدہ زیر

مقنعہ!!

رویا بدون مخالفت ے بہ حالت خندہ دارے کل موہاشو زیر

مقنعہ داد و گفت:

__چشم ہمسرم، دیگہ؟!

پویا تو صورتش خیرہ شد و گفت:

__چشم بے بلا، اون رڑتم پاک کن!

رویا اول کم ے متعجب شد ول ے بعدش دستمال ے برداشت و

رژ لبش را تقریباً پاک کرد و نگاه ے به پویا انداخت و گفت:

_مورد بعد ے؟!

پویا اخم تصنع ے کرد و گفت:

_مورد بعد ے اینکہ تا زمان ے کہ کلاس واجب ے نداشت ے

دانشگاه نیا، وقتایی کہ میا ے آرایش نکن و موہاتم بیرون نریز!

رویا قہقہہ آروم ے زد و گفت:

__باید تو رو تو قسمت حراست دانشگاهمون میزاشتیم، بدون

شک خیل ے تو شغلت موفق میشد ے!!

پویا لبخند کج ے زد و گفت:

__پیاده شو خانم، زیاد شیرین زبون ے نکن!

رویو کیفش را به دست گرفت و لبخند کوتاہ ے زد و گفت:

__چشم!مورد ے کہ جا نمونده!

پویا با شیطنت نگاهش کرد و گفت:

چرا اتفاقاً یہ موردِ مہم ے جاموندہ، آدمِ وقت ے میخواد از

شوہرش کہ زحمت کشیدہ و تا دانشگاہش

رسوندنش، خداحافظ ے کنہ، چیکار باید کن ے؟ اونم در شرایط ے

کہ رژ لبش رو پاک کردہ ؟

رویہ چشم ہاش از تعجب گرد شد و کیفش را رو ے پائے پویا

کوباند و غرید:

گم شو بابا ...! چقدر پر رویی تو!!

پویا قہقہہ ے زد و سریع سر رویا را بہ دست گرفت و بوس ے

ے کوتاہ رو ے لبش نشاند و گفت:

__هیچ موقع وظایفتو فراموش نکن عزیزم،مخصوصا آداب صحیح

معاشرت و سلام و خداحافظ ے!

رویا اخم درشت ے کرد و چشم غره اے نثارش کرد و در حال ے

کہ بہ زور جلو ے خندہ اش را گرفت ے بود، گفت:

__اگ ے منظورت ہمچین آداب سلام و خداحافظیہ،من ترجیح میدم

همینطور بی تربیت باق ے بمونم!!

پویا خندید و در حال ے کہ رویا پیادہ میشد، بلند گفت:

__درست م ے کنم!!

ظهر بعد تمام شدن کلاشش، با تاکس ے به خانه برگشت و کلید
را درون در انداخت و وارد شد و مستقیم سمت آشپزخانه رفت
و شیر آب را باز کرد و دستهایش را شست و بدون اینکه لباس
هایش را از تنش خارج کند، سمت یخچال رفت و قابلمه ی
کوچک غذایی بیرون کشید و رو ے گاز گذاشت و تاگرم شدن
غذا، رو ے صندل ے نشست و موبایلش را به دست گرفت و
شماره ے تینا را گرفت، اما موبایلش خاموش بود.
دو سه روز ے بود که از تینا خبر ے نبود و تو هیچ کدام از
کلاسها ے هفته پیش شرکت نکرده بود، با صدای جلد و بلز ے که
از سمت اجاق گاز آمد، از فکر تینا خارج شد و سریع سمت گاز

خیز برداشت و زیرش را خاموش کرد و با دستمال ے غذا رو ے
میز گذاشت و شروع کرد به خوردن غذایش.

هنوز دو سه قاشق ے نخورده بود کہ دوباره موبایلش را برداشت
و شماره ے خانہ ے تینا رو گرفت، بعد چنتا بوق، صدا ے مادر تینا
پشت گوش ے پیچید:

__سلام بفرماید!

رویا صدایش را صاف کرد و گفت:

__سلام زهره خانم خویین، رویام زنگ زده بودم حال تینا رو

پپرسم، چند روزه ازش خبر ے ندارم، موبایلشم خاموش ے؟!

مادر تینا بعد چند لحظه سکوت، ساده گفت:

_حالش خوبه!

رویا خیالش آسوده شد و گفت:

_میتونم باهاش صحبت کنم؟!

زهره خانم سریع گفت:

_نه رویا جان، فعلا نمی تونه صحبت کنه!

بعدا خودش بهت زنگ میزنه! فعلا خدا حافظ!

تماس رو قط کرد و رویا با تحیر به صفحہ موبایلش خیرہ شد و با
خودش فکر کرد کہ شاید تو برخورد آخر پویا حرف ے زدہ
کہ تینا بہ دل گرفتہ و عمدا جوابشو نمیدہ!

از فکر و خیال بیخود دست برداشت و سمت یخچال رفت و یک
بطرے دوغ برداشت و سر میز برگشت و دوبارہ مشغول خوردن
غذایش شد.

چند لحظہ اے نگذشتہ بود کہ صدائے زنگ موبایلش بلند
شد، نگاہ ے بہ صفحہ نمایشگرش انداخت، شمارہ ے خونہ ی تینا
بود، لقمہ اے کہ دہانش بود را سریع قورت دادو یہ قلوپ آب

خورد و دکمہ ی اتصال زد و صداے آہستہ و آمیختہ با

نگران ے زہرہ خانم اومد:

_سلام رویا جان خوب ے ببخشید نتونستم باہات حرف

بزنم، اومدم اتاق بہت زنگ بزنم، میاے خونہ مون؟!

رویا متعجب گفت:

_آرہ خالہ جان میام، چطور مگہ، چے شدہ؟!

زہرہ خانم با ہمان لحن آہستہ اش گفت:

پشت تلفن ہمیشہ گفت، تینا دیشب رو تا صبح تو درمانگاہ

بودہ، الانم حالش خوب نیست، یک کلمہ ہم با ما حرف

نمیزنہ، وقت ے ایم می ریم اتاقش داد و بیداد م ے کنہ!

با صدائے گریان ے ادامہ داد:

تو ورو خدا بیا دخترم، شاید با تو حرف بزنہ، بفہمیم چہ مرگش

شدہ!

رویا با نگران ے گفت:

باشہ خالہ، نگران نباش ہمیں الان میام!!

تماس رو قط کرد و به تاکسے تلفن ے زنگ زد و ظرف های رو
میز رو توے سینک رها کرد و سمت اتاقش دوید و مقنعہ اش را
با شال مشک ے ساده تعویض کرد و نگاہ ے گذرا بہ آیینہ
انداخت و موہایش را بادست مرتب کرد و کیفش را برداشت و
از خانہ خارج شد.

مقابل در با نگران ے شروع بہ قدم زدن کرد، بعد پنج دقیقہ اے
آژانس رسید و سوار شد و آدرس را داد و از رانندہ خواست کہ
کم ے با سرعت رانندگ ے کند!

بعد نیم ساعت ے بہ مقصدش رسید و زنگ رو زد و بعد باز
شدن در، وارد خانہ شد و زہرہ خانم با چہرہ ے پر آشوب ے بہ
استقبالش آمد.

رویا با تن صداے نجوا مانندے زمزمہ کرد :

چے شدہ خالہ!

زھرہ خانم با دستمال اشکھاے صورتش رو پاک کرد وجلوتر

آمد و در گوشش پچ پچ کنان گفت:

نمے دونم دخترم، دیشب یہ صداے جیغے از اتافش اومد، من

و برادرش سریع دویدیم سمت اتاقش و دیدیم یہ تیغے تو

دستش و دارہ رگ دستشو میزنہ، برادرش سریع سمتش دوید و

تیغ رو از دستش کشید، ولی یکم دستش خراش خورد و

خونریزے کرد و رسوندیمش درمانگاہ، تاخود صبحم از تب

سوخت و تو درمانگاه نگهش داشتند، الانم با کس ے حرف
نمیزن ے، هر موقع ميرم تو اتاقش جيغ ميكشه و منو پرت ميكن ے
بيرون!

به هق هق افتاد و ادام ے داد:

_نميدونم چ ے مرگش شده روي جان، اين دختر اصلا از اين عادت
ها نداشت، با اينك ے از بچ ے گ ے با ب ے پدر ے بزرگ شده، اما
بيارم نديده بودم ك ے يه گوش ے كز كن ے يا غمگين باش ے!
خيل ے نگرانشم، حتما يه موضوع مهم ے بوده ك ے به اين شكل و
روز در او مده!

رویا کمک کرد زهره خانم روئے مبلے بشیند و برایش لیوان

آبے آورد و کمے به خوردش داد و گفت:

_نگران نباش خاله، الان میرم باهاش حرف میزنم، هر اتفاقے

افتاده باشه، از زیر زبونش بیرون مے کشم!

سمت راهروئے باریک قدم برداشت و تقه اے کوتاه به در اتاق

تینا زد و وارد شد و در رابست.

تینا به پهلوی رو به دیوار دراز کشیده بود و دستش با باند بست

شده بود، سمتش رفت و گوشه ی تختش نشست و دستش را

روئے بازوی تینا گذاشت و صداشو عوض کرد و گفت:

کے این خانم خانماے خشگل منو اذیت کردہ، برم جنازہ شو

بیارم!

تینا تکانے بہ خودش دادو بہ سختے بلند شد و سر جایش

مقابل رویا نشست و با چشم ہاے بہ خون نشستہ اے و رنگ

پریدہ اے با نفرت بہ رویا زل زد، رویا با ترس بہ صورت تینا

خیرہ شد و آہستہ پرسید:

چے شدہ خواہرے؟!؟

بہ یکبارہ صورت تینا جمع شد و با صداے بلند و خش دارے

فریاد کشید:

__برو بیرون آشغال...برو بیرون عوض...!

هر بدبخت ے اے کہ میکشم، همش زیر سر توی!!

توی ے کہ تکلیف زندگی ے خودت و نمی دون ے و این وسط فقط

دار ے، دست ے دست ے منو بدبخت م ے کنی!!!

رویا کہ به شدت جا خورده بود، بلند شد و با هراس چند قدم

عقب گرد کرد و با صدای ے کہ انگار از ت ے چاه در

میومد، زمزم ے کرد:

__چ ے دار ے میگ ے تینا!

من با زندگی ے تو چیکار دارم!

تینا از جایش برخاست و با خشم سمت رویا خیز برداشت و

بازوے رویا محکم فشرده و غرید :

_گمشوو هرزه!!

از اتاقم برو بیرون نمیخوام ریخت نحستو بینم!!

رویابه شدت بغض کرده بود ولایه اے از اشک جلوے چشمش

را گرفت ه بود، با صداے گرفت ه اے بریده بریده گفت:

_مگه ...من ..چیکار ..کردم..تینا!

زهره خانم با نگران ے وارد اتاق شد و دست رویا رو گرفت و
گفت:

__بیا بریم بیرون دخترم، تنه‌اش بزار.

از اتاق بیرون اومد و با پاهایی که ے توان ے نداشت به زور
خودش را به پذیرایی رساند و رو ے مبل ے ولو شد و به حق حق
افتاد..

زهره خانم کنارش نشست و گفت:

_الکے مزاحم تو ہم شدم، پاشو برو بہ کارت برس دخترم، این

دختر انگارے با ہمہ لج کردہ!

رویا صورتش را پاک کرد و گفت:

_آخہ اینجورے کہ ہمیشہ برم خونہ، ہمیش نگران مے مونم!

زہرہ با ناراحتے سرش را تکان دادو گفت:

_موندنت فایدہ ندارہ، مے بینے کہ ہیچ کس و نمے خواد

بینہ!!

رویا با ناراحتے بلند شد و گفت:

__باشہ پس من میرم، خواہشا ہر خبرے کہ شد بہم زنگ

بزنین، فردا دوبارہ یہ سر بہش مے زنم شاید آروم تر شدہ

باشہ!

زہرہ خانم حرفش را تایید کرد و رویا بعد خدا حافظ ے سمت در

خروج ے رفت کہ با صدا ے تینا میخکوب ایستاد:

__کجا واسہ خودت راہتو کشید ے میرے!

مگہ من وقت ے تو مشکل داشت ے تنہات گذاشتم کہ از خدا

خواستہ سریع تر میرے کہ خلاص شے..

باشہ برو درک...!

تو ہم مثل بقیہ تو زرد و خائن ے!!

رویا سمتش برگشت و با لحن دلجویان^ه اے گفت:

_این چ^ه حرفی^ه عزیزم!!

تو اگ^ه بخوای من تا خود شب کنارت م^ے مونم و حرفاتو گوش
میدم و هر کمک^ے ک^ه از دستم بریاد، انجام میدم، خواستم با اون
حال داغونت مزاحمت نشم..

تینا لبهایش شروع ب^ه لرزش کرد و با قدم های تند^ے سمت
اتاقش برگشت، رویا هم دنبالش راه افتاد و وارد اتاقش شد و
کنارش رو^ے تخت نشست و با نگران^ے به صورتش خیره شد.

تینا سرش را بالا گرفت و با مردمک های لرزانش نگاه ے
ترسایی به رویا انداخت و به یکباره به آغوش رویا پناه آورد و
شروع به زار زدن کرد و نالید:

_منو ببخش آج ے جونم....ببخشید رویا جونم...!!منو ببخش...

رویا کمرش را ماساژ دادو گفت:

_چرا گلم مگ ے چی شد ے!؟

صدا ے گری ے اش بلند شد و گفت:

_رویا، مرجان....مرجان...!

رویا با تعجب و بی حوصلہ پرسید:

_مرجان چہ؟ تینا درست حرف بزن بینم چہ شد.

تینا از آغوش رویا بیرون اومد و با گوشہ ی آستینش اشکهای

صورتش رو پاک کرد و با شرم نگاهہ ب رویا کرد و گفت:

_رویا جون ببخشید کہ دق و دلیم رو، تو سرت خالہ

کردم، تورو خدا چرت و پرتھایی کہ گفتم و فراموش کن، بہ

جون داداشم، ہیچ کدوم از تہ دلم نبود!

رویا با دلسوزہ نگاهش کرد و گفت:

__باشہ عزیزم! خواہشا انقدر حاشیہ نرو بگو چہ شدہ..!

تینا دوبارہ نگاہ ے غمگین ے بہ گوشہ اے انداخت و گفت:

__رویہ مرجان بہ من خیانت کرد!

رویہ پوزخند ے زد و گفت:

__صد دفعہ بہت گفتم ازش دور ے نکن، از مرجان برات آبی گرم

نمیشہ، کمتر دورش بپلک خرجت نرفت کہ نرفت، از اون

مرجان ہر کار ے بر میاد، فکر کن وقت ے کانادا بودیم، یہ بار

یواشک ے گوشیہ پویا رو دید زدم، خانم با پویا ہم چت میکرده و

آمار جز بہ جز منو کف دستش میزاشت!

تینا چپ چپ رویا رو نگاہ کرد و تو پید:

_خب بابا.. تو ہم ذوق نکن، آفرین بہ تو کہ زودتر مرجان رو

شناختے!

رویا لبخندے زد و گفت:

_ببخشید عزیزم، قصد نداشتم کہ سرزنشت کنم، خب ادامہ شو

بگو، مرجان چیکار کردہ!

تینا دوبارہ با یاد آورے ماجرا، قطرہ اے اشک روے گونہ اش

چکید و گفت:

_رويا چند روز ديگه، جشن نامزدي هومن!!

بگو با ك ے؟

رويا كنجكاوانه پرسيد: _ك ے؟

تينا فين فين ے كرد و گفت:

_با خواهر مرجان!!

يعن ے با دختر دای ے ايش!

من از دست اون مرجان كفر ے ام، چندين ماهه، داره مي بينه من از

عشق هومن هلاك ميشم، چطور راض ے شد اينكارو با من بكنه!

حتے تا ہمیں چند روز پیش ہم در مورد هومن، باهاش حرف
میزدم، یبار به زبون نیاورد که چہ غلطایی دارن زیر زیرکے
مے کنند..

وای رویا یعنی بیینے دختره رو چہ عتیقے ای، از تعجب شاخ
در میارے، یعنی یہ تو منم، قیافہ نداره، مثل مرجانم بد قواره
اس!

من موندم اون مادر هومن که خودش رو میکشت، عروس من
باید فلان و فلان باشه، چه جورے قبول کرده، همچین دخترے با
پسرش وصلت کنه!

رویا که شوکه شده بود، پرسید:

_خود هومن چے؟ باهاش حرف نزدے؟ نگفت چرا ناگهان ے

تصمیم گرفتہ با خواہر مرجان ازدواج کنہ؟!

تینا نگاہ شماتت بارے بہ رویا کرد و لب و لوچہ اش را آویزان

کرد و با ناراحت ے گفت:

_واسہ اینکہ کہ میگم تو بدبختم کردے، دقیقاً از اون روز ے

کہ ہومن فہمید کہ تو میخوای ازدواج کن ے رفتاراش عوض

شد و سرد و سنگین شد..

تو نم ے دون ے کہ ہومن، روے مانی چقدر تعصب دارہ!!

رویا با تعجب نگاہش کرد و گفت:

__وا آخہ اصلا چہ ربط ے دارہ..؟

بہ نظر من حرف تو غیر منطقی ے، ہومن ک ے نییاد سر لج و

لجبار ے با من زندگی خودش رو نابود کن ے!!

حتما یہ علت دیگہ داشتہ!

تینا کنگ نگاہش کرد و گفت:

__چ ے میدونم والا، حتما اون مرجان خیر ندیدہ انقدر پشتم بہ دروغ

اراجیف بافت ے کہ ہم را ے ہومن رو و ہم را ے مادرشو زدہ!

همين چند وقت پيش بود كه هومن ميگفت، تو اگر دوست
واقع ے بود ے، نميداشت ے كار رويبا با اون پسر ے ب ے ازدواج
بكش ے كه برادر ے انقدر عذاب بكش ے!

پوز خند ے زد و گفت:

_اون مان ے رو بگو رويبا، تو اون زمان ے كه از زنش جدا شد و
پيش تو برگشت من ے نمي دونستم چه جور ے كنارش بمونم و
دلداريش بدم، ديروز وقت ے باهاش درد دل كردم، خيل ے
راحت و بي تفاوت گفت: زندگي ے شخصي ے هومن ے، خودشم بهتر
از هر كس ے ميدون ے، چه تصميم ے بگير ے!

دست ے ب ۛ شقیقہ هایش کشید و ماساژش داد و گفت:

_رویا نم ے دون ے تو این چند وقت ۛ چقدر با هومن راحت

بودم، هم ۛ جا باهاش رفت ۛ بودم، هر مدل عکس ے ام باهاش

دارم، اگ ۛ داداشم ب ۛ این راحتیا راض ے شده بود ک ۛ من باهاش

بچرخم، ب ۛ خاطر این بود ک ۛ مادرم مجابش کرده بود، من و

هومن میخواهیم باهم ازدواج کنیم، وای ۛ رویا الان اگ ۛ بفهم ۛ، هم ۛ

چ ے به هم خورده، زنده ام نمیزاره!

اون هومن آشغالم حت ے جواب زنگ و پیام هامم نمیده!

حت ے از ترس اینک ۵، مبادا عکسامو کف دست داداشم
بزاره، جرات ندارم ب ۵ اون مرجان گور به گور شده چیز ے ام
بگم!!

کم ے فکر کرد و دوباره ادام ۵ داد:

_ رویاخواهشا هیچ موقع خر نش ے ب ۵ خاطر همچین آدمایی

شوهر مثل دست ۵ گلتو از دست بد ے!

من تازه تازه اون دو تا داداش رو م ے شناسم، اینا تهش

همینن، مثل آب خوردن با زندگ ے دیگرونم باز ے می کنن!

پویا هر چقدرم تند وتلخ و عصبے باش، حداقل همے ی کاراش

با عمل ثابت مے کن، ولے اون دو تا چے فقط اهل شعار دادن

و زدن حرفهائے رنگین و عاشقان و صد من یہ غازن!

همون مانے چه راحت هفت هشت ماه تو رو سر دووند و قضی

ی ازدواجشو ازت پنھون کرد و بعدشم که جواب اون هم

محبت پریسا رو به اون شکل داد..

پس بدون به اون آدم هیچ موقع نمیشه اعتماد کرد، الکه از

کاه کوه نساز و دنبال بهون گیرے برائے از بین بردن زندگے

ایت نباش، مانے اصلا قابل مقایسه با پویا نیست...!

من شک ندارم که هر اتفاقے ام بیفت، اگر تو بخوائے پویا

همیشه پشتته و هیچ موقع ام مثل مانے، بهت خیانت نمے کنه..!

رویا سرے تکان دادو گفت:

_نم ے دونم والا پاک گیج شدم..انتظار این رفتارو از هومن
نداشتم!

حالا فعلا مشکلات من مهم نیست من نگران تو هستم...!
ضرب ے ی بدی بود، تو ک ے همیشه محکم و قوی بود ے، اون
دیوونه بازیا چی بود دیشب از خودت درآورده بود ے؟
تینا عقب تر رفت و تکیه اش را به دیوار داد و گفت:

_خودمم خیل ے پشیمونم،وقت ے فہمیدم مرجان باہام

چیکار کردہ و ہومن ہم جوابمو رو ندادو مان ے ام اون بر خورد

رو کرد،ی ے لحظ ے خون ب ے مغزم نرسید،نفہمیدم چیکار کردم..!

نمیدونم چ ے توضیح ے باید بہ مادر و برادر م بدم...؟

رویا دست ے رو شون ے اش گذاشت و گفت:

_این حال و روز ے کہ تو واس ے خودت درست کرد ے،ہم ے چی

رو بدتر م ے کن ے و باعث میش ے حساسیتشون بیشتر

بش ے،سع ے کن ہر چ ے زودتر خودتو جمع و جور کن ے،نمی

خوا ے کہ ہومن و مرجان تو رو با این قیاف ے شکست خوردہ

بینن!

تینا نفس عمیق ے کشید و حرف ے نزد و رویا ہم تا نزدیک ے

غروب کنارش موند و کم ے با ہم صحبت کردند و تینا تا

حدود ے آرام تر شد.

عصر با آژانس ب ے خان ے برگشت و با دیدن ساناز ک ے مشغول

آشپز ے بود، تازه فہمید ک ے چقدر دلتنگش شدہ بود و بوس ے ی

محکمی بہ گونه اش زد و تو سالاد گرفتن کمکش کرد و کم ے از

اتفاقات دو روزہ ک ے خان ے ی کتایون خانم بود، برایش صحبت

کرد و سع ے کرد جریان کل کل کردن و اختلافشان را ہم

سانسور کند.

شام را با اشتها کنار مادر و پدرش صرف کرد و آخر شب ب^ه
اتاقش بازگشت و رو^ے تختش نشست و فکرش مشغول کار^ے
که هومن با تینا کرده و حرفهایی ک^ه تینا زده بود، شده بود.
از وقت^ے ک^ه تینا آن حرفهارو در مورد مقایس^ه مان^ے و پویا
زده بود، حساب^ے این مسئل^ه را سبک و سنگین کرده بود و
تصمیم گرفت^ه بود ک^ه اینبار پا^ے روی احساساتش بگزارد و با
عقل و منطقش تصمیم بگیرد و این قضی^ه باعث شده بود ک^ه ب^ه
زندگ^ے مشترکش با پویا بیشتر دلگرم بشود و تمام تلاشش را
برای محکم کردن این رابط^ه ی سست بکند.

یاد پویا افتاد و آخ ے کشید، بہ خاطر مشکلات تینا فراموش

کردہ بود کہ حالش را پیرسد..

نگاہ ے بہ ساعت انداخت ساعت از دوازده گذشته بود، نم ے

دانست پویا بیدار است یا نہ...!

عاقبت دل بہ دریا زد و شمارہ ے پویا را گرفت، ہنوز دو بوق

نخورده بود کہ تماس برقرار شد و صدا ے پویا پشت گوش ے

پیچید:

_سلام چہ عجب یادت افتاد کہ یہ شوہر فرتوت و داغون

دار ے؟!!

روی خندید و گفت:

__ شرمندہ، امروز خیلے سرم شلوغ بود، فرصت نکردم بہت زنگ

بزنم، حالت چطورہ بہتر شدے!؟

پویا با لحن دلخورے گفت:

__ نہ اصلاً...، حال خوب نیست...! نمے تونمم بخوابم!

رویبا صداے آکنده از تعجبے پرسید:

__ چرا..چی شدہ نمی تونے بخوابی؟

پویا با صداے کسلے گفت:

__چہ جورے آخہ بخوابم، عزیز دلم..!

وقتے کہ جائے تو کنارم خالیہ و ہمہ ی تخت و بالشتمم بوے

تو رو میدہ..!

رویا گونه اش از شرم سرخ شد و گفت:

__کوفت...من حالا گفتم، چش شدہ..!؟!

حالا بی شوخے بہتر شدے؟ سرفہ ہات کمتر شدہ..!

پویا خندید و گفت:

__حال من در یک صورت خوب میشہ..!

اونم در صورتی^ه که قول بدے، فردا این موقع کنارم باش^ے..!

قول میدے همسر گلم؟

رویا مردد گفت:

_نمے دونم آخ^ه زشت نمیش^ه، جلوے خانوادہ ات؟!

پویا قہقہہ اے سر داد و گفت:

_اونے کہ زشتہ، چہرہ ی تویہ!!

رویا اخم ظریفے کرد و گفت:

__خیل ے بدجنس ے، اصلا عمرا اگ ے پیام پشت بمونم، انقدر سرف ے

کن تا جونت در بیاد..!

پویا ملتماس ے گفت:

__باش ے اصلا غلط کردن رو واس ے این جور مواقع اختراع کردن....

تو بهترین و زیباترین و نازترین دختر دنیایی ...

خوب شد..راض ے شدی..!!

رویال جوجان ے گفت:

__نہ فایدہ ندارہ... از سر اجبار گفتے... از تہ دلت نبود!

پویا صدایش جدے شد و گفت:

__مطمئن باش از تہ دلم بود، عزیزم...

ولے یادت باش، ہمین یہ بار بود، دیگہ توقع شنیدن ہمچین

حرفہایی رو نداشته باش، فردا مے بینمت عزیزم، شبت

خوش...!

روی لبخندے از سر رضایت زد و زمزمہ کرد:

_شب بخیر عزیزم...خواهشا مراقب خودت باش...کمترم اون

سیگار وامونده تو بکش..!

تماس رو قط کرد و نفس عمیق ے کشید و یه حس خوب و

دلنشین ے تمام وجودش را فرا گرفت.....

موبایلش ویبره ے کوتاه زد و پیام جدید ے که از طرف پویا رو باز

کرد:

_شب سردی ست و هوا منتظر باران است

وقت خواب است و دلم پیش تو سرگردان است..

شب بخیر ای نفست شرح پریشانی من

ماه پيشانى من ، دلبر بارانى من...

با تعجب چند بار پيام رو خوند و دوباره به اسم فرستنده نگاه

کرد كه اشتباه نكرده باشد..!

روز بعدش، بعد از ظهر دنبال تينا رفت و با هم به دانشگاه رفتند

و بعد تمام شدن كلاس، قسمت ۷ از مسير را پياده برگشتند و

كم ۷ با هم صحبت كردند.

غروب، بعد برگشت به خان، لباس هايش را عوض كرد و رو ۷

تختش خزيد و يك ۷ دو ساعت ۷ استراحت كرد.

بعد بیدار شدن یک دست لباس برداشت و سمت حمام رفت و
بعد ی‌ه دوش طولان ے سمت اتاقش برگشت و پشت میز توالت
نشست و موهایش را خشک کرد و با سشوار حالت داد و خط
چشم نازک و ریمل ے کشید، ی‌ه رژ لب ملایم ے هم به رو ے
لبانش زد و کم ے هم به خودش عطر زد و کیفش را برداشت و
چون فردا صبح کلاس داشت، وسایل مورد نیازش را برداشت و
سمت کمد رفت.

یہ ت ے شرت کوتاه سرخاب ے و شلوار کتان کرم رنگ ے
انتخاب کرد و بہ تن کرد و پالتو آب ے کاربنی اش را ہم پوشید
و موهایش را آزاد، دور شان ے اش رها کرد و شال مشک ے

چروکے به سر کرد و نگاهے موشکافانہ اے به آیینہ انداخت

و پیامے براے پویا فرستاد کہ آمادہ است.

ده دقیقه ی بعد، پویا تک زنگے زد و رویا کیفش را برداشت و

کفش تقریبا اسپورتے پوشید و پایین رفت.

پویا در ماشین تنها بود و یک ماشین دیگر هم پشتشان

بود، نگاهے به ماشین عقب کرد، سامان و مریم هم بودند.

از دور لبخندے زد و سرے برایشان تکان داد و در ماشین پویا را

باز کرد و سوار شد.

پویا سمتش برگشت و نگاہے عمیق و گیرایے بہ تک تک

اجزائے صورت رویا انداخت و لبخندے زد و سلامے داد.

ہر دو ماشین راہ افتادند و جلوے یک فست فودی پیادہ شدند و

بعد خوردن پیتزا کنار ہم، سمت بام بہ راہ افتادند و ماشین ہا را

پارک کردند و مریم و سامان جلو تر بہ راہ افتادند و پویا و رویا

ہم کمے عقب تر با فاصلہ بہ راہ افتادند.

پویا دست رویا را بہ دست گرفت و گفت:

__سردت کہ نیست!

رویا لبخند پررنگے زد و گفت:

__فعلا كه نء!

دست آزادش را دور شانء ے روى انداخت و توء مسير سر
بالاى ے بء راه افتادند.

صدا ے خنده مريم وسامان باهم پچ پچ ميکردند، بلند شد و روى
از پويا پرسيد:

__تو مشكل ے ندار ے كه خواهرت و سامان انقدر باهم راحتن؟!

پويا سنگ ريزه ے جلو ے پايش را شوت كرد و تبسم ے زد و
گفت:

نہ عزیزم، خوشبختانہ شوهر روشن فکر ے داری!!

رویا نیش خند ے زد و گفت:

اونوقت از ک ے تا حالا؟!

بینم اون ک ے بود کہ دیروز امر و نہ ے می کرد، آرایش

نکن، موہاتو بیرون نریز..!

پویا با تعجب بہ رویا نگاہ کرد و گفت:

من بودم، ہنوزم می گم، چرا موہاتو ریخت ے بیرون؟!

رویا پوف ے کشید و گفت:

اے ولم کن.. نصف شب کے کی تو این تاریکے منو مے بین... تو

برو اون خواہر تو جمع کن، بین تو اون تاریکے چجوری دل و

قلوہ بہ ہم میدن!!

پویا دستش از شانہ ی رویا برداشت و خندہ ے بلند ے سر داد و

بہ نرم ے بینی رویا رو کشید و گفت:

حسود خانم، بہت نمیومد زیر آب زن باش ے، چی نہ کنہ تو ہم

دلت خواست، تعارف نکینا خانمہ گلم!

رویا گرہ اے میان ابروہایش انداخت و گفت:

_کوفت...!چرا ہر حرف ے کہ من میزنم، ب۵ نفع خودت برداشت

م ے کنی!!

پویا دست رویا رو کشید و گفت:

_اون دو تا رو ول کن، جوونن بدنشون داغ۵، بیا ما بریم رو ے اون

نیمکت بشینیم، صحبت کنیم!

رویا بدون مخالفت ے دنبالش راہ افتاد و رو ے نیمکت فلز ے سرد

نشستند و پویا گفت:

_مریم و سامان چند ماہ پیش غیر رسم ے با ہم نامزد شدن، دو

ماہ دیگ۵ ام جشن عقدشون۵، چندین سال۵ ہمدیگرو دوست

دارن، سامان پسر خیل ے خوب و عاقلی، مثل چشم هام بهش

اعتماد دارم..!

رویا سمتش برگشت و گفت:

_خوبه خوشبخت بشن، بے منم اعتماد دارے؟!

پویا نگاہ درمانده اے کرد و گفت:

_راستشو بگم؟!

رویا سرے تکان داد و گفت: _اوہوم!

پویا با دست جلوے صورتش را گرفت و گفت:

_از حرفم ناراحت نشو...، ولے نہ اصلا...!

رویایا تعجب نگاهش کرد و با دلخورے گفت:

_تو کہ بہ من اعتماد ندارے، چرا کنارم هستی؟!

پویا نگاهش را سمت دیگرے سوق داد و گفت:

_حرفم بہ این معنا نیست کہ موردی ازت دیدم و باعث شدہ

بہت اعتماد نداشتہ باشم..!

قبلا بود و نبودت برام مهم نبود، فقط میخواستم ب‌ه هدفم

برسم، ول‌ے بعد عقدمون ن‌ه...!

مدام ی‌ه ترس‌ے تو وجودم‌ه، ہمیش احساس م‌ے کنم ک‌ه یکم

شرایط زندگی‌ت بهتره بش‌ه، یک روز واس‌ه ہمیش‌ه میر‌ے و

پشتتم نگاه نم‌ے کنی...!

رویا پوزخند عصب‌ے زد و کم‌ے فاصل‌ه گرفت و گوش‌ه نیمکت

نشست و بالحن آزرده ا‌ے گفت:

_جالب‌ه...! شاید مشکل از من‌ه ک‌ه جور‌ے رفتار کردم ک‌ه تو

بهم ب‌ے اعتماد شدی...!

اصلا فکر م‌ے کنم، بودنم کنارت هم اشتباه باش‌ه!

پویا نگاہش سمت مناظر پایین سر خورد و حرف ے نزد.

بعد دقیقہ اے نگاہ ے بہ رویا کرد و گفت:

_ رویا ناراحت شدی؟!

رویا جواب ے نداد و پویا لبخندی زد و گفت:

_ چرا سوال ے رو میپرس ے کہ جوابشم می دون ے و دلخورم

میش ے؟!

من ہمیشہ سع ے می کنم حقیقت و بگم، حت ے شدہ بہ نفعم

نباشہ!

رویا سمتش بر گشت و نگاہ غمگینی انداخت و گفت:

_اما من بہت اعتماد دارم و میخواستم بیشتر بہت اعتماد کنم و

حتے بہت تکیہ کنم..!

اگہ مے بینے انقدر راحت کنارت ہستم و دیگہ مثل سابق

ازت ہراسے ندارم، بہ خاطرہ ہمین اعتمادہ.

وشک ندارم کہ اشتباہے نکردم..!

تو این مدت کوتاہ انقدر خودتو بہ من ثابت کردے کہ تردیدے

نسبت بہ تو نہداشتہ باشم...

ولے با این حرف الانت، دلمو شکوندے..

انگار این وسط مشکلے اصلے منم...!

پویا نزدیکش رفت و رویا را سمت خودش برگرداند و سر رویا

را روئے سینه اس گذاشت و زمزمه کرد:

__اله ے قربون دلت بشم کہ شکسته همسر گلم..!

باور نم ے کنم کہ این حرفارو از زبون تو م ے شنوم، ببخش منو

عزیزم، از این لحظه به بعد من هم با تمام وجودم بهت اعتماد

دارم، حالا اون اخم های خشگلتو باز کن و بخند...

رویا سرش را بلند کرد و لبخند محو ے زد و نگاه ے به پایین

کرد کہ تمام شهر به وسعت کوچک ے زیر پایشان بود و نسیم

تقریباً سرد ے در حال وزش بود، نفس عمیق ے کشید و چشم

هایش را بست و گفت:

__چقدر امشب ہمہ چہ خوبہ!

پویا لبخند پر مہرے زد و دست رویا رو گرفت و متعجب گفت:

__دستات چرا مے لرزہ؟ سردتہ؟!

رویا با بینے قرمز شدہ سرے بہ علامت مثبت تکان داد و پویا

خندید و رویا را محکم بہ آغوش کشید و ہر دو بے صدا بہ

نور ہاے رنگے کہ مثل نقطہ اے در پایین بہ چشم میامدند

خیرہ شدند..

رویا بوے ادکلن تلخ پویا تو مشامہ اش پیچید و سرش بیشتر

روے شانہ ی پویا فرو کرد و زمزمہ کرد:

__پویا ہیچ وقت مثل بقیہ نشو...

نزار اعتماد خراب بشہ...

حالا کہ وارد زندگے ایم شدے، ہیچ موقع تنہام نزار.. ہیچ وقت

ترکم نکن...!

پویا دستش سمت صورت سرد رویا رفت و نوازشے کرد و آرام

چشمے گفت.

با صدای پخ بلندای که از پشت سر آمد و هر دو به شدت جا
خوردند و سمت صدا برگشتند.

مریم در حالای که دولا شده بود و با شدت مای خندید گفت:

_این دوتا رو بین چه حسای گرفتن، مثل این پیرزن و پیر مردها

که پای راه رفتن ندارن، های می شینن یه گوشه و از

جوونیاشون حرف میزنن!!

جورای رفتین تو فاز که متوجه ساعت نیستین، نمیگین من و اون

سامان بدبخت اون پایین یخ کردیم..!

رویا خندید و با طعنای گفت:

نہ کہ بہ شماہا ہم بد میگذشت!!

از جایشان برخاستند و سمت ماشین مسیر سر پایین را بہ راہ
افتادند و سوار ماشین ہایشان شدند و ساعت سہ شب بود کہ
بہ خانہ رسیدند.

بے سر و صدا از پلہ ہا بالا رفتند و وارد اتاق شدند.

رویا تا آمدن پویا از کیفش شلوار راحت ترے در آورد و ہمراہ با
تے شرت سرخابی اش بہ تن کرد و سمت آیینہ رفت و با
دستمال کمے از آرایش صورتش را پاک کرد و شانہ اے بہ

موهایش زد و چراغ را خاموش کرد و روئے تخت دراز کشید و

پتو را سرش کشید.

بعد پنج دقیقہ اے پویا وارد اتاق شد و با صداے متعجبے

پرسید:

_رویا خوابیدے! چراغ رو روشن کنم؟

وقتے جوابی نشنید، در همان تاریکے اتاق نزدیک کمدش

رفت و لباس هایش را عوض کرد و سمت تخت رفت و با حرکت

دستش رویا را پیدا کرد و کنارش دراز کشید و دستے به

صورتش کشید و گفت:

_آخ ے طفل ے چجوری خستہ شدہ...بزار چنتا بوسش

کنم،خستگ ے از تنش در برہ!

رویا بہ یکبارہ چشم ہایش را باز کرد و با اخم گفت:_نخیر..!

پویا بلند خندید و گفت:

_سنسورہ حساس ے داری!

خمیازہ اے کشید و گفت:

_خدایی خیل ے خستہ ام،بخواییم!

سرش را جلو تر بردو بوسه اے به پیشانے رویا زد و گفت:

_شبت بخیر خشگلم!

صورتش را مقابلش گرفت و گفت:

_حالا نوبت تویہ، قرار شد آداب صحیح خدا حافظے رو با ہم

تمرین کنیم!

رویا سرش را جلو آورد و با خجالت گونہ ی پویا را بوسید و

آرام شب بخیر گفت.

پویا پتو را رویش کشید و رویا را بہ آغوش گرفت و بہ دقیقہ
نرسیدہ خوابشان برد.

صبح با نوازش های پویا، چشم هایش را باز کرد و نگاہے بہ
چشمان خیرہ پویا انداخت و نگاہش را سمت ساعت دیوارے
سوق داد و سریع مثل فنر از آغوش پویا جدا شد و روے تخت
نشست و غرغر کنان گفت:

یہ ساعتہ اون جورے زل زدے، میمردی صدام کنے، خواب
موندم، کلاس دارم!

پویا ہم سر جایش نشست و گفت:

__نگران نباش، برو دست و روتو بشور صبحانه تو بخور، خودم

زود میرسونمت!

رویا از روی تخت بلند شد و گفت:

__نه واسه صبحانه وقت نیست، کلاس عملیه، استادش سخت

گیره! تا من آماده بشم، تو برو پایین صبحانه تو بخور!

سمت سرویس رفت و دوباره سمت اتاق برگشت و مانتو و

مقنعه اش را به تن کرد و فرصت جمع کردن لباس هایش را پیدا

نکرد و سریع درون کمد پویا جابه داد و از پله ها پایین رفت.

سمت آشپزخانه رفت و ب‌ه کتایون سلام داد و روبه پویا

گفت: _بریم!

پویا لیوان آب پر تقال‌ے دستش داد و گفت:

_حداقل اینو سر بکش!

لیوان را گرفت و چند قلوپ از سرش نوشید و صورت کتایون

خانم رو بوسید و از خان‌ه خارج شدند و ب‌ه راه افتادند.

ب‌ه نیم ساعت نرسیده، جلو‌ے دانشگاه رسیدند و از پویا تشکر و

خداحافظی کرد و وارد دانشگاه شد و با حالت دو از پل‌ه‌ها بالا

رفت و بعد کل‌ے خواهش و اصرار استاد اجازه ورود داد.

بعد تمام شدن کلاس، مرجان جلو آمد سلام داد، اهمیت نداد و

جواب سلامش را نداد، از کنارش رد شد و صدای آهسته

مرجان را پشت سرش شنید که گفت:

__نکنه بازم لال شدی!

حوصله ی کلاس عموم ساعت بعد را نداشت و تصمیم گرفت

به خانه برود.

از پله ها پایین رفت و از ساختمان دانشگاه خارج شد و درون

محوطه حیاط به راه افتاد، از کنار درخت صنوبر بزرگ

کنار دیوار رد شد کہ بہ یکبارہ مان ے جلو راہش سبز شد و

مقابلش ایستاد.

متعجب نگاہش کرد و گفت:

_تو اینجا چیکار دار ے؟

مان ے نگاہ طولان ے بہ صورت رویا کرد و گفت:

_میخواہم باہات صحبت کنم!

رویا اخم تصنع ے کرد و گفت:

__برو کنار، من حرف ے با تو ندارم!

مان ے تکان ے نخورد و رویا مسیرش را عوض کرد و خواست از

سمت دیگر ے برود کہ مان ے دستش را بہ دیوار تکیہ داد و

راہش را بست و گفت:

__ول ے من باہات کل ے حرف دارم...خیل ے ام مہمہ..زیاد وقتتو

نم ے گیرم، فقط نیم ساعت!

رویا با حرص نگاہش کرد و گفت:

__میر ے کنار یا جیغ بکشم، از حراست بریزن اینجا!

مان ے لبخند کج ے زد و گفت:

_هر چقدر دوست دار ے جیغ بکش، من تا قبول نکن ے، باهات

صحبت کنم، از جام جم نمی خورم!

رویا مردد نگاهش کرد و گفت:

_نیم ساعت زیاده فقط یک ربع، اینجا هم نه!

بریم سلف الان خلوتہ!

مان ے سری تکان داد و بدون حرف ے سمت سلف ب ے راه

افتادند....

وارد سلف دانشگاه شدند و تو گوشه‌ای ترین نقطه مقابل هم
نشستند.

تو سکوت مان‌ای به صورت رویا خیره شده بود و رویا کلافه
سرش را پایین انداخته بود و با بند کیفش ور میرفت.

مان‌ای نفس عمیق‌ای کشید و با صدای گرفت‌ای گفت:

چرا رفت‌ای رویا، مگه قول نداده بودی هیچ موقع ترکم

نکن‌ای؟!

رویا سرش را بالا گرفت و آزرده، غیر مستقیم نگاه‌ای به

صورتش کرد و گفت:

_کار مهم ات این بود؟

در ضمن این تو بودے کہ زیر قولت زدے و ترکم کردی!

دست پیش میگیرے کہ پس نیفتی!

مانے با لحن کنایہ آمیزے گفت:

_واسہ ہمینم، با اون یارو ازدواج کردے کہ مثلاً کار منو تلافے

کنی...!

رویا عصبے نگاهش کرد و گفت:

_جدیدا چہ راحت در مورد ہمہ ے مسائل قضاوت مے کنے!

قبلا از این عادتھا نداشت ے!

مان ے با لحن صدا ے ملایم تر ے ادامہ داد:

_ رویا کاش قبل از اینکہ ہر تصمیم ے برا ے زندگ ے ایت

میگرفت ے، یہ بار پا ے حرفہام م ے نشست ے!

عشق اصل ے من تو تموم زندگ ے ایم، فقط تو بود ے، تو اون

مدتم دروغ ے بہت نگفتم، فقط جرات گفتن حقیقت رو

نداشتم، واہم ہ داشتم پریسا عصب ے بش ہ و ہم ہ چیز رو خراب

کن ہ!

واس ہ ہمین ہم ہمیش ہ دنبال یہ فرصت مناسب بودم کہ ہ ہم ہ

ے جریان خودم بہت بگم ...

بعد تصادف ہم یہ جورایی تو رودروایس ے گیر کردم و دوباره

پریسا رو وارد زندگ ے ایم کردم، با اینک ے نسبت به تو بدبین

شده بودم ول ے تمام سعیمو می کنم با سردی باهاش رفتار کنم

ک ے خودش از ادا ے زندگ ے با من منصرف بش ے!

رویا نگاه سرزنش آمیزی کرد و گفت:

__حتما انتظار دار ے کہ این کار تم تشویق کنم!

مان ے با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

نہ، با تمام بدے هایی کہ پریسا در حقم کرده بود، میدونم کہ

رفتارم عین نامردے و ناجوانمردے بود، ولے نمیشد کہ تا ابد

بہ اجبار کنار هم بمونیم، اینجوری به نفع هر دومونم بود!

بعدشم رویا، من لحظه ای هم بدون تو نتونستم زندگے

کنم، تمام تلاشمو کردم کہ دوباره پیش هم باشیم، اما درست

زمانے کہ همے چے درست میشد، تو با اون خبر ازدواجت منو

شوکه کردی...

رویا میان کلامش پرید و گفت:

مانے الان شنیدن این حرفها هیچ فایده ای نداره، بگو چے ازم

میخواے؟

مان ے نگاه عمیق ے ب ۛ صورت رویا انداخت و رویا برا ے فرار از
آن نگاه نافذ، سریع سرش را پایین انداخت و دست هایش را در
هم قلاب کرد.

مان ے دست هایش را دراز کرد و دست ها ے رویا رو به دست
گرفت و آرام نوازش کرد.

رویا نگاه گذرای بی صورت مان ے انداخت و قدرت هر گونه
واکنش ے ازش سلب شد، مان ے شروع به صحبت کرد و با لحن
آهسته آهسته زمزمه کرد:

_من نم ے دونم کہ چہ دلیل ے براے ازدواجت داشت ے، اما یقین

دارم کہ نہ تو اون آدم رو دوست دار ے و نہ اون، قدر ے کہ من

عاشقتم، بہت علاقہ دارہ..!

رویا دستہایش را از میان داستان مان ے بیرون کشید و غضبناک

گفت:

_چ ے میخوای بگی..!

مان ے کمی عقب تر رفت و بہ صندل ے تکیہ داد و گفت:

_اون آدم بہ راحت ے میتونہ بدون تو زندگ ے کنہ، اما من نہ..!

به جون خودت رويا، دارم نابود ميشم، تو اين چند وقت به كل از

زندگ ے افتادم، توان انجام هيچ كار ے رو ندارم، تنها اميد زنده

بودم اين ے كه بيام دانشگاه بلكه تو رو بتونم بينم..!

حت ے شده از دور...حت ے شده سرد برخورد كن ے..!

درست ے من تو اين رابطه زياد اشتباه كردم، اما ب ے سهم خودم

قدم ے برداشتم و با طلاق دادن پريسا، سع ے كردم موانع رسيدن

به تو رو از بين ببرم..

من من ے كرد و ادامه داد:

_رویا الان نوبت تویہ...خواہش مے کنم ازش جدا شو...من
کنارت هستم،هر کارے می کنم که تو این قضیہ کمترین آسیب
رو بینی...

اصلا بعد جدایت با ہم میریم یہ جایے کہ چشممون بہ ہیچ
کدوم از آدمائے قبلے نخورہ و دوبارہ با ہم یہ زندگے جدید
و عاشقانہ اے شروع می کنیم..!

رویا کہ مات و متحیر بود و دنبال جوابے مے گشت،با صدائے
حرف زدن دو نفرے کہ از چنتا میز دورتر میامد،سرش را بلند
کرد و نگاہش بہ مرجان افتاد کہ خیرہ بہ رویا نگاہ مے کند و
قالب تہے کرد.....

با ناراحت ے و نگران ے به مان ے نگاه کرد و گفت:

_همینو میخواست ے، الان میره هم ے چيو كف دست پويا میزاره!

مان ے با تعجب نگاهش کرد و گفت:

_یعن ے تا این حد واکنشش برات مهم ے!!

من میگم ارزش جدا شو، تو از اینک ے بفهم ے، پیش من ے

ناراحت ے؟!

رویا از رو ے صندل ے بلند شد و گفت:

_بل ے مهم ے..!

تو چ ے راجب من فکر کرد ے؟ فکر کرد ے چکاره ام..

خیال کردے خیلے راحت همسر م و بے تو کہ اون وقت کہ

باید کنار م بودے، ترکم کردی، مے فروشم!!

باید بگم خدمتون این بارو اشتباه حدس زدے، هم من خیلے

دوش دارم و هم اون به من علاقہ مندہ، حداقل از تو بیشتر!!

مانے بلند شد و مقابلش ایستاد و گفت:

چے داری میگے رویا!

من کہ محالہ این حرف ها رو باور کنم!

خواهش مے کنم بشین، هنوز حرفام تموم نشده....!

رویا کیفش را برداشت و به راه افتاد و گفت:

_مزاحم من نشو..!

بہ اصرارهای مانے توجھی نکرد و سریع با قدم های تند از
دانشگاه خارج شد و سوار تاکسے شد و سمت خانہ بہ راہ افتاد.

* * * * *

سرش را از روے لپ تاپش برداشت و با خستگے کش و
قوسے بہ بدنش داد و قہوہ ے سرد شدہ روے میز را برداشت و
جرعہ ای نوشید و صندلے اش را کمے عقب کشید و خمش
کرد و ولو شد.

بعد پنج دقیقہ اے دوبارہ صندلے راصاف کرد و نگاہے گذرا بہ

ساعت کرد، ہنوز دہ دقیقہ ای از زمان استراحش باقے ماندہ

بود۔ موبایلش را برداشت و شمارہے رویا رو گرفت، ہنوز یک

بوق نخوردہ بود کہ رویا تلفن را جواب داد و گفت:

__سلام بلہ؟!

پویا پاسخ داد:

__سلام عزیزم، کلاست تموم شد پیام دنبالت؟

رویا سریع پاسخ داد:

نه ممنونم، کلاسم تموم شده الان خون‌ام!

پویا متعجب گفت:

خب م‌ے گفتمی میومدم دنبالت، خودت چرا برگشت‌ے!

رویا بعد چند ثانی‌ه مکث گفت:

دیگ‌ه برگشتم دیگ‌ه، اگه کاری نداری فعلا خداحافظ!

پویا پکر زیر لب خداحافظ‌ے گفت و تماس قط شد.

اینترنت موبایلش را روشن کرد و کم‌ه‌ خودش را با گشت زدن
تو نت مشغول کرد و وقت‌ه‌ ساعت استراحتش تمام شده
بود، خواست اینترنت را خاموش کند که چشمش به‌ پیام مرجان
افتاد، پیام را باز کرد، مرجان چهار پنجتا عکس برایش ارسال
کرده بود، عکس را تک به‌ تک باز کرد و هر بار بیشتر از قبل
احساس میکرد تمام وجودش در حال یخ زدن هست، با ناباوره‌
انگشتش رو‌ه‌ صفحه‌ لغزید و ناخودآگاه رو‌ه‌ عکس زوم
کرد، مان‌ه‌ و رویا تو عکس ها روبرو‌ه‌ هم بودند و توی دو سه
تا عکس، مان‌ه‌ دست‌ه‌ رویا را به‌ دست گرفته بود و در آخر
مرجان پیام‌ه‌ به‌ این عنوان نوشت‌ه‌ بود:

_همین الان یهوایی...!!

مثل برق گرفتہ ہا چندین بار بہ عکس ہا و ساعت ے کہ
زیر شان ثبت شدہ بود نگاہ کرد و بالاخرہ بہ سخت ے توانست
از حالت شک زدگ ے بیرون بیاد و گوش ے اش را با تمام توان
بہ دیوار مقابلش پرت کرد و فریاد کشید:

_لعنتی....

پاکت سیگار از جیبش بیرون کشید و نخ ے روشن کرد و
ہیستریک انگشتہایش را لے موہایش فرو کرد....

یک ساعت بود کہ از کلاس برگشتہ بود کہ برائے خوردن نہار
وارد آشپزخانہ شد و متوجہ برگہ یادداشت ے کوچک ے

چسبیده به درب یخچال شد، برگه را کند و یادداشتش را که

دست خط ساناز بود، خواند:

_'سلام عزیزم، نهارت آماده روئے گاز، بعد خوردن نهار آماده

شو و زنگ بزن به آژانس، بیا خونه مادر بزرگت، شام اونجا

دعوتیم'

غذایش از روئے گاز برداشت و مقابلش گذاشت، چند قاشق به

زور خورد و چون اشتهاى زیادى نداشت دست از خوردن

برداشت و دستش را زیر چانه اش حائل قرار داد و به فکر فرو

رفت.

از پیامدهای غیر قابل پیش بین ے ملاقات با مان ے می
ترسید، اگر مرجان حرف ے به پویا بزند، هم ے چ ے خراب
میشد، انقدر فکر کرد که در نهایت مغزش سوت کشید، شاید
اگر به تینا زنگ میزد و ماجرا رو تعریف میکرد، تینا راه حل
خوب ے ارای ے میکرد، اما سریع از تصمیمش منصرف شد، تینا الان
خودش هم حال و روز درست حساب ے نداشت و با شنیدن این
خبر فقط فکرش بیشتر درگیر میشد.

در نهایت تصمیم گرفت قبل از اینکه پویا بویی از این ماجرا
ببرد، خودش هم ے چیز را برایش تعریف کند، شاید به این طریق
می توانست اعتماد پویا را بیشتر جلب کند.

سمت اتاقش رفت و آرایش سرسنگین و خانومانه روئے
صورتش پیاده کرد و موهایش را مرتب کرد و مانتو و شال
بنفشش را به تن کرد و ترجیح داد قبل زنگ زدن به آژانس
اول به پویا زنگ بزند و به اشاره هایی به ملاقات قبل از ظهرش
کند و خیالش از این موضوع راحت شود.

شماره ۷ پویا را گرفت و بعد دو سه تا بوق رد تماس خورده
شد، متعجب شد و چندین بار دیگر هم شماره اش را
گرفت، ولی باز هم بعد بوق، رد تماس میخورد.
متفکر روئے تختش نشست و نگران ۷ و آشوب به ذهنش
هجوم آورد، موبایلش را برداشت و برای بار آخر شماره ۷ پویا

را گرفت، بالاخره اینبار تماس پاسخ داده شد و پویا با لحن

خشکی گفت:

__بله!؟

رویا با خوشحال ے گفت:

__سلام عزیزم کجای ے؟! میخوام باهات حرف بزنم!

جواب ے از جانب پویا نشنید و دوباره سوالش را تکرار کرد و با

لحن سرشار از تحیری پرسید:

__الو پویا صدامو م ے شنو ے؟ میگم کجایی؟

بعد چند ثانیہ اے پویا گفت:

__پایینم، در و باز کن!

تماس را قط کرد و رویا متعجب از اتاقش خارج شد و دکمہ
آیفون را زد و در باز شد و سمت در ورودی آپارتمان رفت و در
را باز کرد و بہ انتظار پویا ایستاد.

بعد دقیقہ اے پویا میانہ چہار چوب در ظاہر شد و رویا لبخند
پر رنگے زد و مقابلش رفت و دستش را گرفت و گفت:

__سلام عزیزم خوش اومدے، چرا بی خبر؟

پویا براے لحظہ اے یاد ژست عکس و دست ھاے رویا میان
دست مان ے افتاد و با نفرت و انزجار دست رویا را پس زد و
گفت:

—چی مزاحمت شدم؟!

رویا مات و مبہوت نگاہش کرد و گفت:

—معلوم ے کہ نہ! این چہ حرفی ے، اتفاقا خیلی ام خوشحال شدم
دیدمت!

پویا فضا ے خانہ را از نظر گذراند و مشکوک پرسید:

_کے خونہ اس؟!!

رویا تبسمے زد و گفت:

_ہیشکے تنہام..!!

پویا زہر خندے زد و گفت:

_امروز کلاس عملے داشتی?!!

رویا اوہومے گفت و سمت آشپز خانہ بہ راہ افتاد، پویا پشت

سرش با صداے بلند ترے گفت:

_عملیہ عملی؟! فیس تو فیس?!!

رویا به یکباره سمتش برگشت و چشم هایش از تعجب گرد شد

و با لکنت زمزمه کرد:

_منظورت .. چیه؟!

پویا دستش را بالا برد و با آخرین توانش سیل ے ای رو ے گونه

رویا فرود آورد که باعث شد رویا پخش زمین بشود، پوزخند

عصب ے زد و گفت:

_منظورم این بود!!

کف دستش را روئے زمین گذاشت و بہ سختی از جایش بلند

شد و با دست دیگرش قسمت چپ صورتش را کہ بہ شدت

میسوخت و گزگز مے کرد، بہ دست گرفت و با یہ بغض

سنگین، آمیختہ با علامت سوالی تو چشم ہاے پویا خیرہ شد.

پویا نگاہے توام با تمسخر بہ سر تا پای رویا انداخت و گفت:

_دو تا کفتر عاشق، نشستہ بودین از خاطرات گذشتہ و عشق و

عاشقیتون تعریف مے کردین واسہ ہم!!

تبریک میگم موفق شدے، خوب تونستے اعتماد منو جلب

کنے!

رویا از ناراحت ے چان ۵ اش شروع بہ لرزیدن کرد و زیر لب
گفت:

_مرجان لعنت ے!!

پویا خندہ ے کوتاہ ے سر داد و گفت:

_موافقم مرجان لعنت ے!!

چرا اجازہ نمیدہ تو، زیر آب ے بہ لاش ے بازیات برس ے و منم

همینجور ے سرم مثل کبک زیر برف بمون ۵!

خوب داشت ے پیش میرفت ے، اگہ اون مرجان ب ے پدر

نبود، بہ راحت ے میتونست ے با اون معشوقہ ے هوس بازت

بہ جاها ے مهم برس ے!

آخہ تو چرا انقدر حقیر ے!

اون موقع کہ مجرد بود ے و ترگل و ورگل، اون مانی خانت، جد ے

ایت نگرفت و تو رو در حد سیراب کردن هوس چند وقتہ اش

دونست، الان کہ مثلا شوهر دار ے و متاهل شد ے، مطمئن باش

تلاش اونم از داشتن تو اهداف کثیف تر از قبل میشہ!

دستش را رو ے گوش هایش گذاشت و با صدا ے غضبناک

لرزان ے فریاد کشید:

_خفہ شو..پویا....خفہ شو..!

ہمہ لاشے ان ..فقط تو امام زادہ اے،باشہ...!

چرا انقدر حرف مفت میزنے...حتے اگہ مرجانم بہت چیزے

نمیگفت..من بخت برگشتہ چند دقیقہ پیش،بہت زنگ زدم کہ

بیایے اینجا و خودم ہمہ چی و بہت بگم!

پویا پوزخند عصبے ای زد و با لحن ساختگے متعجبے

گفت:

_واای کہ تو چقدر بے صفتے...!

اصلا روت میشد بیایے و واسم از قرارہاے عاشقانہ ات حرف

بزنے!!

مثلا چ ے میخواستی بگی؟

میخواست ے بگ ے خوب رفت ے بودم تو حس و دستشو گرفت ے

بودم؟!

یا بهتر بود می بوسیدمش...

یا ک ے نه..!

این کارها ے سطح ے که به کل جواب نمیده،اگ ے جواب

میداد،صد در صد قبلا جواب میداد،بهتر بودک ے باهاش هم بستم

میشدم..!

رویا در حالیکہ نفس ہایش بہ شمارہ افتادہ بود، چند قدم جلو
رفت و مشت ہاے گرہ خوردہ اش را با حرص و نفرت تو سینہ
پویا کوباند و غرید:

_آشغال...عوضے...بی غیرت دارے دربارہ ے زنت حرف
میزنے...بفہم کہ دارے چی میگے...بفہم از اون دہان کثیف
چے میریزہ بیرون...!

از قدیم گفتن کافر ہمہ را بہ کیش خود پندارد...تو خودت یہ
آشغال بی سر و پایی، فکر مے کنی بقیہ ہم مثل خودتن..!

دوبارہ دست پویا بہ ہوا رفت و سیلے دیگرے مہمان سمت
دیگر صورت رویا کرد و باعث شد کہ رویا تعادلش را از دست

بدهد و روے زانویش مقابل پویا بیفتد، پویا نگاه مضمئنز کننده اے

نثار رویا کرد و گفت:

_تو زن من نیستے..!

دیگہ ہیچ موقع خود تو بہ من نسبت ندہ...

با ہمہ نقصات و عیب و ایرادات کنار اومدم، ولے ہیچ رقمہ

نمے تونم، زن ہرزہ رو تحمل کنم!!

رویا توانے بہ پاہای سستش داد و از جایش برخاست و این

بار از شدت درد بہ گریہ افتاد و باریکہ اے خون از دہانش

جارے شدہ بود، مقابل پویا ایستاد و با صدائے گریان و دہان بہ

خون نشستہ اش گفت:

_هرزه تویی..! هرزه هم ه کس اته...هرزه اون خانواده ات هستن

که پسر انگل ے مثل تو بار آوردن...!

اصلا منم هرزه ام قبول...ول ے تو ے آشغال منو هرزه کردی...!

از این به بعدم به تو هیچ ربط ے نداره که من کجا میرم، با کی

میرم و چی کار می کنم...

هر موقع که دوست داشتم، با هر ک ے دلم بخواد قرار میزارم، تو

هم هیچ غلط ے نمی تون ے بکنی...!

پویا با چشم هائ ے خون آلود و صورت ے که از فرط خشم

ارغوان ے شده بود، غرید:

_کہ ہیچ غلطے نمی تونم بکنم، آرہ...!

با مشت و لگد بہ جون رویا افتاد و بازو و پھلوا و پاھا و سرو

صورت را نشانہ رفت و وقتے رویا بیحال روے زمین

افتاد، دستہ اے از موھایش را بہ دست گرفت و با فشار

شدیدے بلندش کرد و نگاہے بہ سر و صورت کبودش انداخت

وپوزخندے زد و گفت:

_دوست دارم یہ بار دیگہ جلوم بایستے و بلبل

زبونے، کنے...!

باز ہم اعتقاد دارے کہ من ہیچ غلطے نمیتونم بکنم و تو

مختارے کہ باھر پدر سگے برے و بگردے..!

رویا بہ سخت ے گردنش را کہ دردناک شدہ بود، بلند کرد و
نگاہ ے از سر تاسف و نفرت بہ پویا انداخت و با صدا ے تحلیل
رفتہ اش زیر لب گفت:

_ہزار بارم کتکم بزن ے..بازم میگم مسائل من ہیچ ربط ے بہ
تو ے آشغالہ حیوون صفت ندارہ..!

پویا دوبارہ خواست کتکش بزن ے، ول ے جا ے سالم ے تو بدنش
پیدا نکرد و مثل ش ے بی ارزش ے دوبارہ موہایش را بہ دست
گرفت و پرتش کرد کف زمین مقابل پاہایش و سر ے از سر
حقارت برایش تکان داد و گفت:

__احمق منم کہ واسہ توے بی ارزش وقت گذاشتم و هزینہ
کردم کہ مثلا اون زبون وا موندہ ات باز بشہ!
کاش میزاشتم تا عمر دارے، همونجورے لال مونے بگیریے کہ
الان اینجورے مقابلم قد علم نکنے و زبون درازے نکنے..!
تو لیاقت هیچ و نداشتے...حداقل تا لال بودے، شخصیت اصلیہ
هرزه ات مشخص نبود...
بہ هر حال من دیگہ یہ ثانیہ ام نمے تونم این ننگ و تحمل
کنم کہ حتے اسمتم کنار اسم من بیاد...چه برسہ کہ بخوام با
تو زندگے کنم..!
برو با خیال راحت بہ قول و قرارات برس، لیاقت تو یکے مثل
همون عشق بے غیرتہ سابقتہ..!

حلقه اش را از انگشت دست چپش در آورد و سمت صورت رویا
پرتاپ کرد و گفت:

_دیگه هم چای تموم شد... نمیخوام حتماً ثانیه ام چشمم به
اون ریخت بیفت!

از همین لحظه به بعد من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم..!

از کنار رویا گذشت و از آپارتمان خارج شد و در را پشت سرش
با صدای بلند کوباند...

از سر جایش تکان ے نخورد و دو س ے ساعت ے تو همان حال

ماند و با تمام وجودش زار زد..

با صدا ے زنگ تلفن ب ے خودش آمد و با هر سخت ے ای ک ے

بود، از جایش برخاست و حلق ے ی پویا را از زمین برداشت و

خودش را نزدیک تلفن کشاند و نگاه ے ب ے شماره انداخت، ساناز

بود، اول خواست جواب ندهد، اما از ترس اینک ے ساناز نگران شود

و ب ے خان ے برگردد، گوش ے را برداشت و صدایش را صاف کرد

و گفت:

__بله مامان؟!!

صداے ساناز تو گوشے پیچید:

_سلام رویا جان، چرا نیومدے، چند ساعتہ منتظر تم!

با تن صداے ضعیفے گفت:

_امروز خیلے خستہ بودم، نتونستم بیایم، شما تا آخر شب

همونجا بمونید، خوش بگذره بهتون، فعلا!

ساناز با عجلہ گفت:

_صبر کن رویا...قط نکن..صدات چرا اونجوری..مریض شدی..!

رویا بے حوصلہ گفت:

نہ ماماں جان خواب بودم، زنگ زد!

ساناز پاسخ داد:

باشہ دخترم، پس مراقب خودت باش!

گشنہ ہم شدے، از غذاے ظہر زیاد موندہ، گرم کن بخور!

رویا باشہ اے گفت و گوشے را سر جایش گذاشت و سمت

اتاقش رفت و در را باز کرد و وارد شد و حلقہ ے پویا را کنار

قاب عکس کوچکش روے عسلی کنار تخت، با اندوہ فراوان ے

گذاشت و نگاہ غمگین و آزرده اے بہ تصویر پویا درون عکس

انداخت و دوباره بغض کرد، همین دیشب بود که تصمیم گرفت
بود، به پویا تکی کند و برای همیشه کنارش بماند و این عکس
را قاب کرده بود و کنار تختش گذاشته بود..

سمت آیین رفت و با دیدن تصویر وحشتناک خود در
آئینه، صدای گریه هایش بلند شد و شدت گرفت، مانند و شال
بنفشش پر قطرات خون شده بود و موهایش به شدت آشفته
شده بود و پوست سرش از شدت درد میسوخت و تمام استخوان
هایش تیر میکشید و دو طرف صورتش کبود شده بود و کنار
لبش به شدت ورم کرده بود، از اتاقش خارج شد و سمت حمام
به راه افتاد و بدون اینکه لباس هایش را از تنش خارج

کند، زیر دوش گرم آب رفت و بیحال کف زمین زیر دوش

نشست و قطرات اشکش زیر دوش آب گم شد..

بعد یک ساعتی از زیر دوش بیرون آمد و لباس های خیسش را

از تنش خارج کرد و حوله اے دورش پیچاند وبا سر گیجه ی

شدیدی، اول سمت آشپزخانه رفت و چند قطعه یخ درون

پلاستیک ے انداخت و چند عدد قرص مسکن و لیوان آبی

برداشت و بعدش به اتاق مادرش رفت و کرم گریم اش از

کشویش برداشت و به اتاق خودش برگشت و یه بلوز و شلوار

راحت ے به تن کرد و موهایش را با کلیپس جمع کرد و قطع ے یخ

را رو ے قسمت ها ے متورم صورتش نگ ے داشت که تا آمدن

پدر و مادرش از شدت تورمش کاست ے شود.

بعد نیم ساعت ے از جایش برخاست و مقابل آیینہ ایستاد و
همراه با بغض آزار دهنده اے کرم گریم ساناز را برداشت و با
دقت قسمت هاے کبود صورتش را پوشاند و با فون حساب ے
محوش کرد و قطره ے چشمش را از کشو بیرون کشید و یک ے
دو قطره اے درون چشم هایش ریخت تا آثار قرمز ے اش از بین
برود.

سمت تختش برگشت و رویش نشست و قرص های مسکنش را
انداخت و موبایلش را ب ے دست گرفت و چک اش کرد،هیچ پیام
و زنگ ے از جانب پویا نداشت،دلش به شدت شکست،حت ے
پویا در اون شرایط ے که رهایش کرده بود،ذره اے هم نگران
نشده بود،نا خود آگاه و ب ے اختیار انگشت اشاره اش رو ے

شماره ے پویا لغزید و بوق اشغال پخش شد، یک ے دو بار ہم
تماس گرفت، اما باز ہم بوق اشغال پخش میشد، براے لحظہ ے
افکار نگران کننده ے سراغش آمد و از فکر اینکہ شاید بعد
رفتنش از شدت ناراحت ے سیگار زیاد ے کشیدہ و حالش خراب
شدہ، سریع از جایش بلند شد و سمت پذیرای ے رفت و تلفن
خانہ را برداشت و شماره اش را گرفت..
ول ے اینبار در کمال تعجب دید کہ بوق آزاد پخش شد، ول ے
جوابی دادہ نشد.

سمت اتاقش برگشت و یک بار دیگہ ام شماره اش را با
موبایلش گرفت و بوق اشغال پخش شد.

پوز خند غمگینی به سادہ لوح ے خودش و افکار بیخود نگرانش

زدو با ناباوری عجیب ے زیر لب زمزمہ کرد:

_محدودیت تماس برام گذاشتہ!!

موبایلش را بی حوصلہ رو ے غسل ے رہا کرد و چراغ اتاقش را

خاموش کرد و سر جایش دراز کشید و سرش را کاملاً با پتو

کشاند کہ وقتی پدر و مادرش بر میگردند، متوجہ سر و صورتش

نشوند.

چشم هایش را که به خاطر گریه زیاد میسخت، بست و بعد

یکساعت پهلو به پهلو شدن به خاطر درد استخوان هایش

بالاخره به خواب رفت.

هوا کم کم رو به تاریک و سرد میرفت، تک شاخ گل رز

قرمزش را پر کرد و با گلبرگ هایش دایره ای دور اسم غزل

درست کرد و آه بلند کشید و رد هرم نفس هایش در هوا

نمایان شد.

چند ضربه با انگشتش به سنگ قبر مشک ای زد و زیر لب

فاتحه ای خواند و با صدای آهسته شرمسار زمزمه کرد:

_کاش اون روز عقدم، کۛ شبش بۛ خوابم اومدۛ و التماس

کردۛ کہ تنہات نزارم، خواستۛ کہ تن بۛ این ازدواج ند

حرفتو گوش مۛ کردم، غزل!

حق من بود کۛ عاقبت این ازدواج این بشۛ، ہیچ موقع نباید

میزاشتم کۛ ہیچ کس جائے تو رو، نۛ تو زندگیم، نۛ قلبم

بگیرۛ..!

با صدائے بغض آلودۛ ادامہ داد:

_ازت خجالت مۛ کشم، اگۛ یہ روز از این زندگۛ خلاص بشم

و پیام پیشت، چۛ دارم کۛ بہت بگم..!؟

من نباید دل بستہ رویا میشدم، از روز اولشم قابل اعتماد
نبود، ہمیشہ دنبال فرصت ے بود کہ دوبارہ سمت عشق سابقش
رجوع کنہ و منہ نفہم خودم و فریب دادم و پایہ ہاے خونہ ام
رو، روے چہ ویرونہ اے بنا کردم...

تو سرما، تو اوج بے پناہیت ہر بلایی سرت آوردم و پرتت
کردم بیرون، اما یہ بار ہم دم نزدے..!

اونوقت اون خانم یہ سیلے خوردہ نخوردہ وایستادہ جلوم
روم، ہرچے فحش و ناسزا بلد بود، نثار خودم و خانوادہ ام کرد و
واسم کرے خوند، واسہ منے کہ خودم و بہ آب و آتیش زدم
کہ زبونش باز شہ...!

رویا از ہیچ نظر لیاقت نداشت کہ جائے تو رو بگیرہ...

مقصر خود منم کہ تا این حد بهش رو دادم، باید باهاش قدر

لیاقت ے کہ داشت بر خورد می کردم..!

اما هنوزم دیر نشده، هر طور شده باید این دندون لق رو

بکشم، حت ے اگہ امروز هم ببخشمش، فردا پس فردا جور

دیگہ اے خیانت م ے کنه، اون هنوز تمام و کمال، فکر و خیالش از

رابطہ ی قبلی بیرون نیومده، اگہ بخوام باهاش ادامہ بدم، زین

پس هر مشکل و کاست ے کہ تو زندگیمون باشہ، دلش دوباره

ہو اے عشق قدیمیشو م ے کنہ، من نم ے تو نم با ہمچین زن ے کہ

فکرش مشخص نباشہ پیش کیہ، سر کنم، تازہ من فقط از کار

امروز با خبر شدم، خدا میدونہ چہ چیزای دیگہ اے ہم بودہ و

من ب ے خبر بودم...

از جایش تکان خورد و دست‌های سنگ قبر کشید و نیم خیز

شد و گفت:

«من دیگه باید برم، امروز اصلاً حال خوب نیست، ببخش که»

همیشه ناراحتی هامو واسه تو میارم!

بعد یکساعت‌های خان‌ه رسید و ماشین را در حیاط پارک کرد

و پیاده شد و موهایش را با دستش مرتب کرد و لباسش را تکاند

و مسیر حیاط را ط‌ه کرد و وارد خان‌ه شد.

مادر و پدرش و مریم تو پذیرایی مشغول نگاه کردن به
تلویزیون بودند، کتایون خانم نگاهش به پویا افتاد و از جایش
بلند شد و سمت پویا رفت و موشکافانه سر تا پا و حالت چهره
اس را کنکاش کرد و برای اینکه پے به حالتش ببرد پرسید:

— سلام پسرم، خوب ے، پس رویا کو؟!

صبح که گفت ے بود، شب دوباره برم ے گرد ے!

پویا که متوج ے کنجکاو ے مادرش شده بود، آهسته گفت:

— نیست... نیومده..!

چند قدم سمت آشپزخانه رفت که کتایون خانم گفت:

__خب همین الان برو دنبالش،مریم هم همراهت میاد!

سمت مادرش برگشت و نگاه سنگین ے انداخت و با تن صدا ے
بلند ے گفت:

__من هیچ موقع دنبالش نمیرم ماما جان....،هم ے چ ے بین من و
رویا تموم شد،دیگ ے هیچکس،اسم شو تو این خون ے نیاره..!

کتایون خانم هاج و واج نگاهش کرد و پدرش و مریم هم از
جایشان برخاستن و نزدیکش آمدند و پدرش چشم هایش را
ریز کرد و پرسید:

_این حرفت چہ معن ے ای میدہ؟!

رو بہ پدرش با خونسرد ے گفت:

_مگہ شماہا ہمینو نمیخواستین، مگہ خودتون چپ و راست تو

گوشم نم ے خوندید کہ طلاقش بدہ خلاص شہ!

خب من میخواہم خلاصش کنم، واسہ ہمیشہ!

پدرش صورتش قرمز شد و سرش را خم کرد و دستش را رو ے

بازو ے پیش گذاشت و با صدا ے گرفتہ اے گفت:

پویا... ازت خواهش مے کنم، بے خاطر لجبازے با من، نکن

اینکارو با خودت، با اون دختره، بزار یکے دو روز دیگه که سرم

گذاشتم زمین، مردم، خیالم از بابت تو راحت باش...!

کتایون خانم هم که به گریه افتاده بود، با صدای گریانے گفت:

راست میگه پویا... بس دیگه خسته نشدے از این هم انتقام

و کینه جویی...

ما رو که هر روز جون بے لب مے کنے، حداقل فکر خودت

باش پسرم، تا که میخوای تنها بمونے، رویا هم دختر خیلے

خوبی، من مطمئنم که یہ مدت بگذره هر دوتونم میتونید بے

اخلاق های هم عادت کنید...

چرا میخوای از روی حرص و کین عجلان تصمیم بگیر و

بعدها هزار بار از این تصمیم پشیمون بشی...!

پویا نفس بلند صدا دار می کشید و روی پدر و مادرش گفت:

_اتفاقا چون منم میخوام زندگی ایمن رو نجات بدم، رویا رو طلاق

میدم، این یه بار و استشنا فکر انتقام و کین نیستم، من و رویا هیچ

رقم به درد هم نم می خوریم، نم می توانم که به خاطر دل شما

باهاش ادا بدم و هر جفتمونو از این می گذارم که هست بدبختتر

کنم...!

مریم نگاہ مشکوک ے ب ے قطرات خون تو گوش ے آستین پویا

کرد و با بہت پرسید:

__اینا چی ے پویا؟!

پویا نگاہ ے با سراسیم ے گ ے ب ے آستینش کرد و تازہ متوج ے

قطرات خون رویا رو ے پیراھنش شد و عصب ے گفت:

__برو کنار مریم، خست ے ام میخوام برم اتاقم!

از کنار مریم گذشت و سمت آشپزخان ے ب ے راہ افتاد، مریم پشت

سرش ب ے راہ افتاد و پوزخند ے زد و با صدا ے بلند ے گفت:

_کتک اش زدے مگہ نہ..!

من دیگہ بعد این ہم وقت تو رو نشناسم باید سرمو بزارم زمین
بمیرم...!

پویا توجہ ے بہ مریم نکرد و وارد آشپزخانہ شد و شراب
مارتین ے اش را از یخچال بیرون کشید و کم ے درون لیوان ے
ریخت و از آشپزخانہ خارج شد....

پویا از پلہ ہا بالا رفت و کتابوں خانم رو بہ مریم گفت:

_من خیل ے نگرانم مریم، با موبایل خودت یہ زنگ بہ رویا
بزن، نزدہ باش سر دختر مردم بلایی آوردہ باش!

مریم موبایلش را برداشت و گفت:

_اتفاقا منم تو همین فکر بودم، بزار ببینم، میتونم، از زیر زبونش

حرف ے بکشم بیرون!

شماره رویا رو گرفت، اما بعد چندین بوق پاسخ ے داده

نشد، موبایل سمت کتابیون خانم گرفت و گفت:

_جواب نمیده شاید خواب باشه ساعت یازده!

کتابیون با ناراحت ے سرش را تکان داد و گفت:

_عیب نداره فوقش از خواب بیدار میشه، یکے دو بار دیگه ام

زنگ بزن، یہ خبرے بگیریم، تا صبح نگران نمونیم، رد خون تو

پیراھن پویا ندیدے، حتما زده یه بلایی سرش آورده!

مریم بدون حرفے دوباره شماره موبایل رویا رو گرفت و اینبار

بعد چندین بوق صداے خواب آلود رویا تو گوشے پیچید:

_الو..سلام مریم!

مریم با چشم به مادرش اشاره کرد که رویا جواب داده و گفت:

_سلام عزیزم خوبے، خواب بودے، ببخش بیدارت کردم!

چرا نیومدے اینجا منتظرت بودیم!

رویا با صداے ضعیفی گفت:

_آرہ خواب بودم، ببخشید نتونستم پیام یکم کسالت داشتم!

مریم با کنجکاوے پرسید:

_چرا عزیزم، طورے شدہ، با پویا حرفتون شدہ!

رویا با تردید گفت:

_نہ....خودش چیزے بہتون گفت؟

نہ چیزہ خاص ے نگفتہ، فقط سر و وضعش یکم آشفته بود

و...یکم پیراھنش خونی بود، واسہ ہمینہ نگرانت

شدیم، رویا، آج ے گلم تو رو خدا راستشو بگو! کتکت زدہ؟ طوریت

شدہ؟

رویا با صدا ے غمگینی گفت:

نہ! کتکم نزدہ! خوبم نگران نباشید!..

مریم با لحن دلسوزانہ اے پرسید:

مطمئن ے رویا.. نم ے خوا ے چیز ی بگ ے، سر چ ے با ہم در گیر

شدید؟

آخہ چطور بگم، ناراحت نشیا، ولے پویا میگفت، دیگہ نمی

خواہیم با ہم زندگے کنیم و طلاق می گیریم!

اون کہہ ہیچ حرفے نمیزنہ، حداقل تو یہ چیز ی بگو رویا، آخہ

شما دو تا کہہ تا ہمین دیروز با ہم خوب بودید، چے شد یک دفعہ

بہ ہم ریختین؟

رویا با صداے بغض آلودے گفت:

_مریم، پویا گفتہ میخواد طلاقم بدہ؟؟

مریم با تاسف گفت:

_آرہ عزیزم... خیلی ام مصمم بود..!

سکوت برقرار شد و رویا جواب ے نداد!

بعد چند لحظہ اے مریم گفت:

_رویا جون ... عزیزم ... چرا حرف نمیزن ے...

رویا چ ے شدی.؟

تورو خدا یہ کلمہ حرف بزن!

بعد چند ثانیہ اے رویا با صدا ے گریان ے گفت:

_حالم خوب نیست مریم....!

سرم درد میکنہ...نمیتونم حرف بزنم...

بعدا بہت زنگ میزنم..فعلا خدانگہدار..!

تماس رو قطع کرد و مریم با ناراحتی رو مبلے نشست و

گفت:

_طفلے وقتی شنید پویا میخواد طلاقش بدہ انگار داشت گریہ

میکرد..

خدا لعنت کنہ اون پویا رو..روزگار ہمہ مونو سیاہ کردہ...!

کتایون خانم با چہرہ ی متفکرو غم زدہ اش گفت:

_میگم مریم زنگ بز نم بہ امید بریم دنبالش، ببینیم چش

شدہ، اگہ مشکل مہمے بود، برسو نمش دکترے، درمانگاہے!

مریم با لحن قاطع ے گفت:

نہ مامان جان، اگہ طوریش شدہ بود کہ نمی تونست حرف

بزنہ، میخوایے بریم اونجا تابلو شیم، مامان و باباشم بو بیرن چہ

خبر شدہ!

بعدشم خواهش مے کنم از تون، وقت ے کہ پویا میگہ

میخواد، رویا رو طلاق بدہ، تو و بابا مخالفت نکنید، بزارین طلاقش

بدہ دختر مردم راحت شہ برہ، اگہ از پویا جدا بشہ، یہ چند

روز ے غصہ میخورہ، ول ے باہاش بمونہ تمام عمرش رو..

ماکہ نمی تونیم کہ بہ خاطر نجات زندگیہ پویا،اون بدبخت و

قربان ے کنیم!

کتایون خانم آہ ے کشید و گفت:

چ ے بگم دخترم...

من و بابات ہم نمیخواستیم با این طلاق اوضاع پویا بدتر شہ و

ہمم رویا رو خیل ے دوست داریم،دلمون نمیاد، از خانوادہ مون

جدا بشہ...

ول ے حق با تویہ باید بہ جداییشون راض ے بشیم،فردا پس

فردا بز نہ بلای ے سرش بیارہ،ک ے میخواد پاسخ گو باشہ!

هر دو تو سکوت و نگران ے به فکر فرو رفتند و حرف ے نزنند.

وارد اتاقش شد و چند جرعه از مشروبش را نوشید و ب ے حال

رو تختش ولو شد، موبایلش را برداشت و نگاه ے کرد، یک تماس

ب ے پاسخ از خانه ی آقائے جاوید داشت، کم ے نگران شد، ول ے

دوباره حرفها ے امروز رویا تو سرش پیچید و با ب ے خیال ے

موبایلش را رو ے تخت ولو کرد و دوباره چشمش ب ے آستین

خون ے اش افتاد و عصب ے از جایش برخاست و آستینش را ب ے

دست گرفت و غم سنگین ے بر قلبش نشست و خودش را

نفرین کرد.

بیش از آن تحمل آن پیراهن ے کہ رد قطرات خون رویا رویش
بود را نکرد و از جایش برخاست و سمت کمدش رفت و درش را
بازکرد و یک پیراهن و شلوار اسپورت ے براے خودش برداشت
و خواست در کمدش را ببندد کہ لباس هاے رویا کہ صبح تو
کمد پویا جاے داده بود، روے زمین افتاد.

خم شد و لباس هاے رویا را از روے زمین برداشت و بہ دست
گرفت و نزدیک ے صورتش برد و بہ بین ے اش چسباند و دم و
بازدم عمیق ے کشید و عطر لباسش را وارد ری ے هاش کرد و نا
خواستہ قطرہ اشک ے از گوش ے چشمش چکید و با ناباورے
دست ے بہ گون ے اش چکید، باورش نم ے شد کہ بہ خاطر
رویا اشک م ے ریزد..

لباس ها را روئے تخت گذاشت و از همان داخل اتاقش با صدای
بلند مریم را صدا زد.

مریم که اتاقش فاصلہ ے چندان ے با اتاق پویا نداشت، بعد
لحظات ے سراسیمہ وارد اتاق پویا شد و با حرص و غضب گفت:

چتہ... نصفہ شب ے صداتو انداخت ے رو سرت...!

نگاہ ے با نفرت بہ لیوان کوچک مشروب پویا انداخت و با انزجار
صورتش را جمع کرد و گفت:

_ خاک بر سرت، آدم نیست ے کہ تو...انقدر از این مضخرفات

خورد ے و سیگار کشید ے عقلت از بین رفت ے...

پویا با حرص گفت:

_مریم زر اضاف ے زن، حال و حوصل ے تو ندارم!

حال رویا چطور بود؟!

مریم چشم هایش از تعجب گرد شد و گفت:

_من چ ے میدونم حالش چطور ے! زن توی ے، از من م ے پرس ے!

پویا با ب ے حوصلگ ے و چشم های سرخ شده گفت:

__باوہ نباف واسہ خودت، خودم شنیدم کہ بہش زنگ

زدے، طوریش کہ نشدہ!

مریم با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

__بین چہ بلای ے سرش آوردے کہ اینجورے نگران ے!

فکر کردی رویا ہم مثل منہ کہ راحت بتون ے بگیریں زیر

مشت و لگد..!

مامان و باباش بفہمن چیکار کردے، پوست از سرت میکنن!

پویا عصب ے از روے تختش بلند شد و مقابل مریم ایستاد و با

صورت ارغوان ے غرید:

__میگے یا بز نم دندوناتو خرد کنم!

مریم با نفرت نگاهش کرد و گفت:

__نمے دونم چیزے نگفت، حتے قبولم نکرد که کتکش

زدے، نمے دونم چیکارش کرده بودے که بدبخت صداش به

زور در مے اومد و فقط گریه میکرد!

پویا سرے تکان داد و گفت:

__خیلے خوب! همین الان زنگ بز ن پیرس ازش طوریش نشده؟

مریم با حرص گفت:

_اولا کہ الان نصف شب ے من بهش زنگ نم ے زنم، همون دفع ے

ی پیش هم بدبخت با اون هم ے درد از خواب بیدارش کردم، بعدا

مثلا طوریش شده باش ے مثلا میخوای چیکار کن ے، بدو بدو میر ے

پیشش و قربون صدق ے اش میر ے، یا اینک ے تصمیم م ے گیر ے، از

این ب ے بعد شوهر خوب ے باش ے و دست روش بلند

نکن ے؟ هوم؟!

غزل هم سر همین خودخواهیا ے تو مرد، خودتم میدونست ے به

هم نم ے خورین، هم ے عالم و آدمم بهت گوشزد کردن، اما تو

اون کل ے ات فرو نرفت و این حرفو، دختر بخت برگشت ے رو از

خونہ و زندگیش بیرون کشیدے و بردے دربہ دریش...آخر

سرم سرشو بہ باد دادے!

حداقل الان مرد باش و روے حرفت بایست و رویا رو طلاق بدہ، تا

حداقل اون بدبخت، کابوس ے بہ اسم پویا نداشتہ باش!

پویا بازوے مریم را با خشونت بہ دست گرفت و سمت در کشاند

و با حرص گفت:

__برو گمشو بیرون...ہمتون فقط نصیحت و بلدین...اگر اون پدر

گور بہ گور شدہ ام پول نمیدادو چند نفر و اجیر نمیکرد الان

غزل زندہ بود و توے آشغال واسم روضہ نمیخوندے..!

مریم رو از اتاق بیرون کرد و

سمت تختش برگشت و دوباره لباس رویا را بہ دست گرفت و

پوزخندے زد و گفت:

__پس خانم آبرو دارے کردہ و از کتک خوردنش چیزے

نگفتہ، شایدم جرأت نکردہ بگہ سرچے کتک خوردہ!

لباس را در دستش مچالہ کرد و زیر لب گفت:

__انقدر صبح عجلہ داشتے کہ زودتر بہ عشقت برسے کہ

لباس ہاتم جا گذاشتے!

با نفرت لباس رویا را پرت کرد آن سمت تخت ، کف زمین و
تصمیم گرفت از خان^ه ے پدرش برود، تحمل اینک^ه هر روز هر
کدام بشیندند یہ دور نصیحت و سرزنشش کنند و ہم^ه کاس^ه
کوزه ها رو رو ے سرش خرد کنند را نداشت.

سریع شلوارش را با شلوار جینش عوض کرد و ساک کوچک ے
برداشت و وسیل^ه ها و لباس ها ے مورد نیازش را برداشت وزیپ

ساک را بست و سوییچ ماشینش را برداشت و چراغ اتاق را
خاموش کرد و بیرون رفت و از پل^ه ها ب^ه پایین سرازیر شد و
سمت در خروج ے رفت و دستش سمت دستگیره ے در رفت، اما

لحظ^ه اے چیزی ب^ه ذهنش خطور کرد و ساک را رو ے زمین
گذاشت و تو سکوت خان^ه سریع از پل^ه ها بالا رفت و وارد اتاقش

شد و دستش سمت کلید برق رفت و روشن کرد و از کنار تخت

لباس هاے رویا را از کف زمین برداشت و تا کرد و به دست

گرفت و دوباره به طبقه ے پایین رفت و لباس ها را درون

ساکش جای دادو از خانه خارج شد.

بعد نیم ساعت ے به آپارتمانش رسید و کلید را داخل در

انداخت و در را باز کرد و وارد شد.

خانه به شدت سرد بود و درونش باد مے وزید،ابتدا سمت

شومینه رفت،روشنش کرد و شعله اش را زیاد کرد و بعد وارد

حمام شد و با آب نسبتاً سرد دوش گرفت که حالت

مست‌ه و رخوت از سرش بپرد.

بعد استحمام، سمت اتاقش رفت و لباس‌هایش را به تن کرد و

سر سره موهایش را با حوله خشک کرد و از داخل ساکش و

لباس رویا را بیرون کشید و درون تختش زیر پتو خزید و لباس

رویا را به آغوش کشید و دوباره بغض دردناکه رو به گلایش

نشست...!

از دیشب که مریم تماس گرفت‌ه بود و گفته بود، پویا

تصمیمش برائے طلاق جد‌ه است، تا خود صبح با وجود درد

فراوان و مسکن های که خورده بود، خواب به چشمانش
حرام شده بود و تا سپیده صبح بیدار بود و هر لحظه صحنه دعا و
کت که خوردنش از مقابل چشمانش رد میشد..

ساعت یک بعد از ظهر بود که با درد شدید استخوان از خواب
بیدار شد و از جایش برخاست و سریع نگاه به آیین
انداخت، کبودی صورتش کم و تیره و پف و ورم صورتش بیشتر
شده بود و چشم هایش قرمز و ریز شده بود.

از مقابل آیین گذشت و در اتاقش را کم و نیم باز گذاشت و از
لا به در بیرون را نگاه کرد و وقت مطمئن شد کسی نه
نیست با خیال آسوده دوباره رو به تختش ولو شد.

موبایل را به دست گرفت و نگاه به صفحه انداخت، باز هم

انتظار خبر از پویا، توقع بی جایی بود...!

دوباره شماره به پویا را گرفت و باز هم محدودیت تماس..!

دلش به آشوب و دلهره افتاده بود و دچار سردرگم به فراوان

شده بود، فکری به ذهنش خطور کرد و درست و غلط

تصمیمش را در نظر نگرفت و موبایلش را برداشت و شماره

مان به را در قسمت پیام وارد کرد و با خودش زمزمه کرد:

من که در هر صورت، آب از سرم گذشته!

نوشت:

_'سلام. خواهشا جلوے اون دختر داییتو بگير کۛ عین علاف ها
تو دانشکده افتاده دنبال من و هر خبرے کۛ میشۛ سریع آمار
منو بۛ شوهرم میدہ، عکسهاے ملاقات دیروز ما رو هم لحظہ بۛ
لحظہ برایش فرستاده و باعث شدہ شوهرم دچار سوء تفاهم بشۛ
و با هم اختلاف پیدا کنیم، از تو و دختر دایی ایت عاجزانۛ
درخواست مے کنم کۛ پاتونو از زندگیہ شخصیه من بیرون
بکشید'

پیام را ارسال کرد و تایید ارسالش آمد ولے جوابے ارسال
نشد.

نزدیکاً غروب که به ساعات برگشت ساناز به خان چیزه

نمانده بود، دوباره با کرم گریم، کبودی های صورتش را تا

حدودی پوشاند و سه کرد تا آخر شب به بهان ه درس

خواندن، از تیررس نگاه ساناز دور باشد و چندان مقابلش

آفتاب ه نشود.

روز بعدش هم کلاس داشت، اما به شدت از دانشگاه بیزار شده

بود و حوصله ه روبرو شدن با مان ه و مرجان را نداشت.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که تو آشپزخانه مشغول شستن

ظرفها بود، با صداه زنگ آیفون که بلند شد، دست از شستن

برداشت و شیر آب را بست و از آشپزخانه خارج شد و آیفون را

برداشت و با شنیدن صداے تینا در را باز کرد و با شتاب سمت

اتاقش دوید و سر سرے کرم و فون بے صورتش کشید و با کف

دست کم ے بے صورتش ضرب ے زد کہ کرم رو ے صورتش

بخوابد، در همین حین تینا وارد اتاقش شد و رویا سراسیم ے

سمتش برگشت و لبخند زورک ے رو ے لبانش جا خوش کرد.

تینا نگاه ے بے اتاق رویا کرد و چشمش بے قاب ع کس پویا

کنار تخت رویا افتاد و با خنده سوت ے کشید و گفت:

_اسیر همین نامزد بازیا شد ے کہ چند روزہ ی ے سراغ از رفیقت

نم ے گیر ے، ببین ے مردہ، موندہ!

واقعا از این ہم ے نگران ے ایت نسبت بے خودم شرم زدہ ام..!

رویا نزدیکش آمد و کنار تینا روئے تخت نشست و گفت:

_حق دارے عزیزم، منو ببخش یکم گرفتار بودم!

تینا مقنعہ و ماتنویش را از تنش در آورد و اشارہ اے بہ عکس

پویا کرد و گفت:

_بلہ..! اونو کہ فہمیدم خیلے گرفتار شدے!

حالا خانم عاشق پیشہ چرا کلاس نیومدہ بودے؟

رویا متعجب نگاہے بہ تینا کرد و سر تاپاش ورا وارسے کرد

کہ آرایش ملایمے بہ صورتش داشت و تے شرت زیباے

فسفرے و شلواریشم ے بہ تن داشت و موہایش را تا حد ممکن
کشیدہ بود و دم اسب ے بستہ بود و عطر خنک و خوشبوی ے
زدہ بود و از افسردگ ے چند روز پیشش خبر ے نبود، تو دلش
حسرت خورد کہ چرا مثل تینا نم ے تونہ با مشکلات زندگ ے
کنار بیاد و زود خودش را جمع و جور کند!
ب ے اختیار لبخند ے زد و گفت:

_درس و کلاس رو ب ے خیال خودت چطور ے؟ بہتر شد ے!؟

تینا ناز ے بہ صداش داد و پایش رو پای دیگرش انداخت و گفت:

_بلہ ممنونم عزیزم... از احوال پرسیا ے شما..!

با شیطننت نگاه ے بہ عکس پویا انداخت و چشمک ے زد و بہ

حالت بازجویانہ اے گفت:

__بینم این پویا خان از کے از مقام فحش خور بودن جنابعالے،

ترفع رتبہ گرفتہ و عکسش رفتہ اون بالاہا...

رویا سمت عکس برگشت و نگاہ غمگین ے نثارش کرد و

خواست حرف ے بزند کہ تینا کف دست ہایش را بہ ہم

کوباند وبا ذوق گفت:

__یہ عالمہ خبر داغ دارم برات، بزار یہ راست برم سر اصل

مطلب!

سرفہ اے تصنع ے کرد و با ذوق گفت:

_اول این کہ ی کے دو روز پیش ہومن اومدم دنبالم و رفتیم

بیرونو کل ے با ہم حرف زدیم..!

رویہا خوشحال ے گفت:

_خب...خیل ے عالیہ...چیا گفت؟!

تینا خواست شروع بہ صحبت کند کہ رویہا از جایش برخاست

و گفت:

_یہ لحظہ صبر کن، الان برمیگردم.

بعد پنج دقیقہ اے با دو لیوان شربت پر تقال برگشت اتاق و روے

تخت نشست و سینی را مقابلش گرفت و گفت:

_خب بگو..مردم از فضولے!

تینا خم شد و لیوان شربتیش را برداشت و گفت:

_هیچے...اولش کہ من کلا تریپ دلخورے و ناراحتے

برداشتہ بودم و حرفے نمے زدم،ی کم در مورد این یہ مدت

کہ جوابمو درست حسابی نمیداد حرف زد و گفت کہ؛

تو وقتے کہ دیدی من واسہ روبراه شدن مانے چقدر تلاش

می کردم و مانع ازدواج رویا با اون پسرہ نشدے،خیلے ازت

دلخور شدم و یہ مدت از روئے عصبانیت جوابتو نمیدادم، ولے

بعدش حسابے پشیمون شدم!

یہ قلوپ از سر شربتش رو خورد و ادامہ داد:

_در مورد جریان نامزدیش با خواهر مرجان پرسیدم کہ اونم

گفت، اون یہ ماجراے تحمیلے بود کہ خانوادہ ام براے

خودشون یہ تصمیمے گرفتہ بودند و منم ہیچ رقمہ زیر بار

تصمیمشون نرفتم، نمے خواستم یہ بار دیگہ قضیہ ی ازدواج

مانے و پریسا تکرار بشہ، این وسط ہم این مرجان بود کہ بہ

این شایعہ پرو بال داده بود و تو دهن همه انداختہ بود..

رویا زیر لب گفت:

_خدا لعنتش کنه..! خب ادامہ اش..!؟!

تینا با شرم ساختہ گے بہ رویا نگاہ کرد وبا ہیجان گفت:

_بعدشم ازم خواستگارے کرد..!

رویا کہ چشم ہاش از تعجب گرد شدہ بود، با خوشحالے

پرسید:

_واقعا؟!

تینا با لبخند سرش را تکان دادو گفت:

_اوھوم..! گفت کہ راضے کردن مادرش کار سختیہ..! ولے

ھر طور شدہ راضیش مے کنہ..!

وای رویا نمی دونے چقدر خوشحالم..ھیچ موقع فکرشم نمے

کردم همہ چے بے این زودیا درست شہ!

من و هومن تصمیم گرفتیم،اگہ همہ چے درست شہ،حدود یک

ماہ دیگہ یہ جشن نامزدیہ مفصل راہ بندازیم...

تو هم میایے دیگہ؟!

رویا جوابے نداد و تینا اخم ریزے کرد و گفت:

_مگہ میشہ تو نیای!

ببینم نکنہ میخوایے بگے تو جشنے کہ مانے و خانوادہ اش

باشن نمیایے!؟

نخیرم اصلاً از این بهونہ ہا قبول نمے کنم!

اتفاقاً بہ نظر من باید بیایے و پویا رو ہم ہمراہت بیاری و

کلے پز بدی، تا مادر ہومن ببینہ کہ تو چقدر خوش بخت

شدی!!

برایے گرفتن تایید از زبان رویا تبسمے نثارش کرد و پرسید:

__مگہ نہ!

رویا نگاهش را سمت دیگرے سوق دادو دستش را روے
صورتش گذاشت و سرش را خم کرد وسوزشے در دلش حس
کردو آرام بے حق افتاد.

تینا مات و متحیر رویا را نگریست و دستش را زیر چانہ اش برد
و سرش را بالا آورد وبا لحنے مملو از تعجب پرسید:

__وا...چت شد..یدفعہ تو؟!

رویا اشک هائے صورتش را با پشت دستش پاک کردو با همان
صدائے اشک آلود گفت:

__تینا،پویا میخواد طلاقم بدہ..!

تینا متفکر نگاہش کرد و پرسید:

چرا آخ، مگہ چہ شدہ؟!

بہ گوشہ اے خیرہ شد و با صداے لرزان ے گفت:

پریروز تو دانشکدہ کمتر از یک ربع، تو سلف با مان ے صحبت

کردم، بو بردہ، خیل ے عصبی، میخواد طلاقم بدہ، کوتاہم

نمیاد!

تینا پوف ے عصب ے کشید و سر ے از رو ے تاسف تکان داد

ودندان هایش را رو ے هم فشرد و با لحن سرزنش گرانہ ے

گفت:

_وای رویا چے بگم آخہ به تو ...

با این کارات آخر سر منو روان ے م ے کن ے..!

من صد بار تاکید نکردم که بیخیال مان ے شو، اون به دردت

نمیخوره!

گفتم که اون به درد زندگ ے نمیخوره، بچسب به شوهرت

که همه جور هواتو داره..!

الان خلاص شد ے؟ به خواسته ات رسید ے!

فکر م ے کن ے بعد این مان ے تو رو میزاره رو سرش حلوا

حلوات م ے کن ے!

رویا کلاف ے و عصب ے گفت:

چے دارے میگے همونطور واسه خودت، اصلا بحث اين
حرفها نيست، من نخواستم كه باهاش حرف بزنى، خودش
جلوے راهمو سد كرد و به اجبار منو كشوند سلف و يكى حرف
زد و گفت: از شوهرت طلاق بگير، منم قبول نكردم و گفتم
محاله كه همسرم رو به تو بفروشم..
فقط اين وسط ...

تينا با حرص پرسيد:

اين وسط چے؟

رويا سرش را پايين انداخت و با بغض و ناراحتے گفت:

فقط شاید در حد بیست ثانیہ مانے دستامو گرفت و من تا بہ

خودم پیام و دستمو بکشم بیرون، مرجان کے انگارے تو سلف

بودہ و من متوجہ اش نشدہ بودم، چنتا از مون عکس، اونم وقتے

کے دست بہ دست بودیم، انداختہ بود و مستقیم کف دست

پویا گذاشتہ..!

تینا ابرویں بالہ انداخت و گفت:

آہااااا...

میگم ہومن یہ حرفایی میزد ولے انقدر حواسم پرت بود، دنبالہ

ے بحث و نگرفتم!

انگارے دیشب خونشون مان ے و مرجان بحثشون شدہ و شوهر

مرجان حق رو بہ مان ے دادہ و جلوے ہمہ کتکش زدہ و

مستقیم بردہ خونہ مادرش گذاشتہ و گفتہ حالا حالاہا دنبالش

نمیرہ، امشب کہ با ہومن حرف بزئم، ریز و درشت ماجرا رو

درمیارم، با خبرت م ے کنم!

پس بگو خیر ندیدہ، چغلیہ تو رو کردہ، بزارم جائے پام تو اون

خونہ مح کم بشہ، کارے م ے کنم کہ از نفس کشیدنش

ہم پشیمون بشہ..!

رویا با بغض گفت:

_مرجان رو ول کن، بگو من بدبخت چکار کنم، دارم دق

می کنم، از اون روز هیچ خبری ازش نشده، تماس هم نمی تونم

باهش بگیرم، واسم محدودیت تماس گذاشته، از زبون

خواهرشم شنیده که گفته تحت هر شرایطی طلاق میدهم..!

تینا قهقهه می خندید و سر داد و گفت:

_این که کار نداره، من الان با موبایل خودم بهش زنگ میزنم

میگم این رفیق من غلط کرده، اصلاً... خورده!

اصولاً یکم خنگ تشریف داره و قدر شوهر دست و گل می تود

رو نمی دونم..!

بعدش تو میرے پیشش و یکم ماچ و بوس و فلان و بسان.. از

دلش در میارے تموم میشہ میرہ، بیینم بعد اون چہ جورے

طلاقت میدہ..!

رویا لب و لوچہ اش را جمع کرد و غمگین گفت:

__ نہ اصلا این مسخرہ بازیہ فایدہ نمیدہ، خیلے عصبیہ..!

تینا چشم ہاے را گرد کرد و گفت:

__ اووہ اووہ... مثل این کہ اینبارو بدجور دستہ گل و بہ آب

دادی و گند تو ہیچ جورہ نمیشہ جمع کرد، با این تفاسیر دوست

عزیزم فقط یہ راہ واست مے مونہ!

رویا با درماندگے زیر لب گفت:

چہ!؟

تینا شانہ اے بالا انداخت و لبخندے از سر شیطننت زدو

چشمکے زدو گفت:

مئل این فیلم و داستانها یقشہ رو بچسبے و بگے من ازت

حاملہ ام و اگہ بخوای طلاقم بدے، بچہ مون این وسط چے

میشہ!؟

تا بخواد بہ خودش بیاد و تو ثابت کنے، باہات آشتے مے

کنہ و بیخیال طلاق میشہ!

رویا با حرص چشم غره ای نثارش کرد و با حرص از جایش
بلند شد و غرید:

_کوفت احمق....من دارم باهات جدے صحبت مے کنم و تو
هم مثل همیشه ایستگاهمو گرفتے..!

تینا از خنده ریسے رفت و میون خنده هاش گفت:

_درستے راه حلے مضحکے..ولے تو نود در صد جواب
داده...مردا تا اسم بچے میاد دست و پاشون شل میشے..!

رویا بے توجه بے چرندیات تینا، کلافے گفت:

__میشہ خفہ شے تینا...!

یادت رفتہ تا ہمین چند روز پیش مثل این جنون زدہ ہا شدہ

بودے..حالا واسہ من دلک بازے در میاری..!

تینا حرفے نزد و رویا مقابل پنجرہ رفت و مقابلش ایستاد و

زمزمہ کرد:

__تنہا اینا نبودہ کہ تینا،اون روز اومد خونمون اول کلی

تی کہ و تہمت بارم کرد و منم عصبے شدم و تو روش

ایستادم و گفتم:بہ خودم مربوطہ با کے میرم و میام و چے کار

مے کنم و تو کارم دخالت کن و این حرفہا...!

اونم یہ چنتا سیلے بہ صورتہ زد، منم کلے فحش بار

خودشو و خانوادہ اش کردم...!

قطرہ اش کے از گوشہ ی چشمش چکید و بالہای لرزانے

ادامہ داد:

من کارم خیلے بد بود تینا، اون عصبے بود، یعنی ے یہ

جورایی حق داشت عصبے بشہ، اون کہ نمے دونست چی بہ

چیہ..!

باید اول صبورے میکردم تہمت و ناسزاہاشو تحمل

میکردم، بعدش تو آرامش ہمہ چی و بہش توضیح میدادم...!

من احمق با اون جواب دادنہا و کرے خوندنا، آتیش حرص و

غضبشو چند برابر کردم..!

نزدی ک تینا اومد و حلقہ پویا را از کنار قاب عکس برداشت

و با بغض سمجے ک ہ گلویش را سنگین مے کرد، گفت:

__حتے حلقہ اش پس دادہ، گفت ہ ہم ہ چے بین ما تموم شدہ..!

تینا بلند شد و دست رویا را گرفت و کنار خود نشاند و نگاہ

دلسوزانہ اے بہ صورتش کرد و با خونسردے شروع بہ

صحبت کرد و گفت:

_الان بہترین فرصتہ کہ تکلیف خودت رو با خودت روشن

کنے، بینے واقعا دوشش دارے یا نہ!۔

میتونے با آدمے کہ ب بسم اللہ ہیچ فرصتے بہت نداد کہ

از خودت دفاع کنے و تو رو بست بہ مشت و لگد و ہزاران

اخلاق منفے و مثبت دیگہ اے، یہ عمر میتونے، زیری ہ سقف

زندگے کنی؟

رویا حلقہ ے پویا را در دستش بہ بازے گرفت و آہ بلندے

کشید و گفت:

بـاورت مـیشـہ اگـہ ہر کس دیگہ اے بود، حتے یہ سیلے

کوچیک ہم بہ صورت میزد، یہ عمر ازش کینہ بہ دل می

گرفتم و هیچ موقع فراموش نمے کردم...

اما نمے دونم چرا ازش دلخور نشدم و یہ جورایے ہم بہش

حق میدم و ہم دلم براش میسوزہ، فقط کمے بہ خاطر بے

اعتمادیشو و تہمت ہایی کہ بہم زد ناراحتہم...!

در مورد دوست داشتہنہم، خودم هیچ جوابے ندارم و کاملاً بلا

ت کلیفم..!

ولے اصلاً تحمل دوریشو ندارم..! این دو سہ روزہ مثل

کابوس برام گذشتہ...!

تینا اگہ بخواد جدا بشیم، من اصلا نم ے تونم، قبول کنم... بعد

اون چہ جورے م ے تونم ادامہ بدم..

تازہ دلم خوش بود کہ بدبختیام دارہ تموم میشہ و یہ نفس

راحت م ے کشم..!

دیگہ ام مثل سابق ترسم از جدایی، صرفا فقط، بہ خاطر ترس

از خانوادہ ام نیست!!

ہم یہ جورایی دیگہ نمی تونم تنہاش بزارم، احساس م ے کنم

کہ بہ کمک من نیاز دارہ و

ہم خودم ہم احساس م ے کنم کہ بدون اون نم ے تونم

زندگے کنم...!

تینا ضربہ اے بہ شانہ ے رویا زد و یہ تائی ابرویش را

بالا بردو گفت:

_خب پس، اوضاع تو ناجورہ، باید یہ ف کرے کنیم...!

رویہ نگاہ نامطمئن ے بہ تینا انداخت و با تردید پرسید:

_بہ نظرت برم پیشش، باہات صحبت کنم و بہ خاطر

حرفہای ے کہ زدم معذرت بخواہم...!

تینا اخم درشت ے کرد و چشم غرہ اے نثارش کرد و گفت:

_نخیر ررر...دیگہ چ ے؟!

اولا کہ درستہ تو کار بدے کردی، جوابشو دادے، ولے
کار اونم بدتر بود کہ منطقے بہ خرج نداد و افتادت بہ
جونت، اول باید اون معذرت بخواد بعد تو..!
با این کارت ہم غیر مستقیم جرم نکرده ات را گردن مے
گیرے و ہم پر روترش مے کنے..!
بعدشم اون الان عصبیہ، شاید بادیذنت برخوردار جالبے نداشتہ
باشہ و اوضاع از اینم کہ ہست بدتر بشہ..!
ی کم بہش فرصت بدہ، ہم حرصش بخوابہ و ہم اونم از
کارے کہ کردہ پشیمون بشہ...!
رویا سرش را پایین انداخت و با تاثر گفت:

_آخہ مے ترسم تا اون موقع خیل ے دیر بشہ، تینا..!

تینا با حالت بے تفاوت ے گفت:

_اگہ بخواد بہ ہمین زودے در موردت تصمیم بگیری و جدا

شدن رو انتخاب کنہ، پس بہترہ کہ ہرچہ زودتر این اتفاق

بیفتہ..!

بعدشم عزیزم نمیگم مغرور باش ے، ول ے خودتم دست کم

نگیر، نباید مقابلش کوتاہ بیایی، مطمئن باش اگہ جدا بشید، از

نظر روح ے، اون بیشتر از تو ضرر مے کنہ..!

با یاددا آورے موضوع ے پق ے زد زیر خندہ و گفت:

فکر کن الان پشت در بود مے گفت، تینا خانم با اون

هوش نصفه نیمه ات چیز میز یاد زن من ندہ..!

نیم نگاہ ے بہ ژست غمبر ک زدہ ے رویا انداخت و با خندہ

گفت:

حالا بغ ن کن، نہایتش طلاق داد میاے، جارے ایہ خودم

میش ے..!

رویا اخم تصنع ے کرد و با حرص گفت:

مردہ شور تو و تک تک خانوادہ ے شوہر تو بیرہ..!

نیشگون کوچکے از بازوے رویا گرفت و غرید:

_هوووی ..مواظب حرف زدنت باش..من رو فامیل شوهرم تعصب

دارما..!

رویا آخ بلندے کشید و صورتش از فرط درد سرخ شد.

تینا متحیر نگاهش کرد و گفت:

_چتہ ...با یہ نیشگون جونت در اومد...!

متعجب یقہ ے بلوز رویا را پائین کشید و با دیدن کبودی

بازوے رویا هین ے کشید و با بغض گفت:

اینم کار پویا بودہ؟!

رویا پاسخ ے نداد و با ناراحت ے سرش را پائین انداخت.

تینا با تاثر سرش را تکان دادو آہستہ زمزمہ کرد:

_رویا..بیخیالش شو..دیگہ بہش ف کرن کن..حت ے

خودش ہم دنبالت اومد،جوابشو ندہ..!

اگہ ہم دید ے خیل ے اصرار کرد،باید ازش تعہد بگیر ے..!

رویا آہ بلندے کشیدے و حرفے نزد.

ی ک ہفتہ اے گذشتہ بودو تو این مدت ہیچ خبرے از پویا

نشده بود و حتے خانوادہ اش و مریم ہم سراغے از رویا

نگرفتہ بودند، با ناراحتے و نگرانے روے مبلے جلوے

تلویزیون جا خوش کردہ بود وبے حواس بہ قاب صفحہ

تلویزیون خیرہ شد و دنبالہ مویش را بہ انگشت گرفتہ بودو با

استرس پیچ اش میداد.

ساناز از آشپزخانہ بیرون آمد و بہ گوشہ دستش اشارہ کرد

و با چہرہ ے ناراضے گفت:

_زن عمو سیمین جون بود، فیلش یاد هندوستان کرده، زنگ

زده میگه واسه شام دارن میان خونمون..!

رویا از جایش برخاست و دستپاچه گفت:

_خب پس من میرم بیرون.. حوصلشونو ندارم... میرم خونم

تینا اینا..!

ساناز چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

_کجا دارم میرم واسه خودت..!

در حالیکه سعید میکرد، ادا سیمین را آورد گفت:

خانم امر فرمودند، چون شهاب جان، واسہ عقد رویا نتونستن
تشریف بیارہ و قدم رو تخم چشمامون بزارہ، امروز میاد کہ با
پویا آشنا بشہ..!

گفت کہ حتما دامادتونم دعوت کنید..!

رویا دو قدم ے عقب گرد کرد و رو ے مبل وافت و با
درماندگ ے گفت:

نہ....!

آخہ مادر من چرا بدون ہماہنگ ے با من قبول کردی...؟

ساناز با خونسر دے گفت:

__ حالا مگہ چہ شدہ، تا شب کلے وقت موندہ، زنگ بزن بہ

پویا با خبرش کن، ما کہ چیزے واسہ خجالت کشیدن

نداریم، اتفاقاً بگو بیاد، تا چشمشون از کاسہ در بیاد..!

رویہ نگاہ نگرانہ را بہ پارکت های کف دوخت و با

شرمسارے گفت:

__ ف کر نمے کنم بیاد... آخہ میدونے مامان یکم با ہم

حرفمون شدہ...!

ساناز با تاسف سرے تکان دادو با حرص گفت:

_بگیر اون شماره اشو خودم باهاش صحبت مے کنم...!

لوس بازیاے تو که تمومے نداره...!

برائے این که قضیہ محدود تماس گذاشتن پویا، پیش مادرش لو

نرہ، سریع تلفن خانہ را برداشت و شماره ے پویا را گرفت و بعد

وصل شدن تماس گوش ے دست ساناز داد و کنارش رو ے مبل

نشست.

بعد لحظات ے ساناز با لبخند گفت:

_سلام پسرم، خوب ے؟!

رویا کہ از جواب دادن پویا نا امید بود، با شنیدن این جملہ از

زبان مادرش ہیجان زدہ از جایش برخاست و نزدی کہ ساناز

نشست و گوشش را بہ گوش ے چسباند و با نگران ے و

دلتنگ ے گوشش را تیز کرد کہ صدای پویا را بشنود.

ساناز ادامہ داد:

__پویا جان، امروز خانوادہ عمو ے رویا برا ے شام، قرارہ منزل ما

بیاین، گفتن تو ہم باش ے، میخوان باہات آشنا شن، خواستم اگہ

واسہ شب برنامہ ے خاص ے نداشتہ باش ے، دعوت کنم

بیای...!

پویا با خونسر دے پاسخ داد:

نہ مامان جان برنامہ خاصے ندارم، ہر ساعت کے بخواین

حتمًا خدمت میرسم..!

رویہ از گوشے فاصلہ گرفت و جیغ خفہ اے از خوشحالے

کشید و کف دستہایش را بے صدا بہم کوباند.

ساناز چشم غرہ اے حوالہ اش کرد و در حالے سرش را

تکان میداد گفت:

پس دیرن کنے پسر م، سہ چہار ساعت دیگہ اینجا باش..!

پویا چشم ے گفت و مکالمہ قطع شد و ساناز گرہ اے میان

ابروہایش انداخت و گفت:

_جائے این جنگولک بازیای کم تمرین کن کہ چہ جورے با

شوہرت بر خورد کن ے کہ باہات سر سنگین نشہ..

من و بابات دیدے تو این بیست و دو سال جز موارد معدود ہیچ

موقع با ہم حت ے دو ساعت قہر نبودیم..!

رویای پوف ے کشید و جواب برائے گفتن نداشت.

ساناز در حال ے کہ برمیخواست گفت:

_من برم تدارک شام رو بینم، تو هم به خودت برس، دلم

میخواد سنگ تمام بزاریا، دهن اون سیمین باز بمون..!

رویا با ذوق از جایش پرید و چشم‌های گفت و سمت حمام به راه افتاد.

بعد یکساعت حمام طولان به اتاقش برگشت و با حوصله

شروع به خشک کردن و حالت دادن موهایش شد و جلو

موهایش را با شان محکم به عقب کشید و بقیه موهایش را با

کش بالا سرش جمع کرد و رو به کمرش رها کرد.

پشت میز توالت نشست و با دقت و وسواس خاص شروع به

آرایش کرد و بعد نیم ساعت راضی و خرسند از نتیجه

عے کارش، از جایش برخاست و با ذوق و شوق خاص عے شروع ب ه
برانداز کردن خودش کرد.

حالت جلو عے موهایش و آرایش زیبا عے چشم هایش باعث شده
چشمانش از همیشه کشیده تر و گیرا تر ب ه نظر برسد و جذابیت
چشمان توس عے اش و مژه های بلندش چند برابر شود.

رژ لب زیبا و سرخ عے ام هم ب ه لب هاء خوش فرمش زده بود و
در کل آرایش صورتش از همیشه زیبا تر و خیره کننده بود و
این هم ه تقلا برا عے زیبا تر ب ه نظر آمدن ربط چندان زیاده ب ه
آمدن زن عمو سیمین نداشت و بیشتر از ذوق دیدن پویا ب ه

تلاطم افتاده بود و تمام سع ے اش را می کرد که هیچ

کمبود ے نداشته باشد.

سمت کمد برا ے انتخاب لباس رفت که همزمان ساناز وارد

اتاقش شد و دستش را به علامت تهدید بالا برد و گفت:

_دست به اون کمد زد ے، نزد ے...!

رویا ریز خندید و ساناز سمت کمد آمد و مثلی ک

کارشناس مد ژست و گرفت و لباس ها ے کمد رویا را از نظر

گذراند و ی ک تونیک مجلس ے شیک و دخترانه ی نه چندان

بلند فیروزه ا ے و با شال بلند هم رنگش انتخاب کرد و از بین

لباس ها بیرون کشید و صندل و شلوار یخ ے رنگ ے برایشان در

نظر گرفت و بعد تمام شدن ے کارش در حال ے ے از اتاق

بیرون م ے رفت، گفت:

_ رویا یادت نرہ اون سرویس جواہر ے ے مادر شوہرت سر

عقد داد رو بنداز ے..!

رویا سر ے تکان داد و ساناز مجددا گفت:

_ آھااا اون زنجیر و پلاک ے سنگ رنگ ے داشت را ہم

فراموش نکنیا، میخوام برق سنگاش سیمین رو مدھوش کن ے..!

رویا هاج و واج نگاهش کرد و در حاله که لباس هایش را

به تن مے کرد گفت:

چه خبره مامان...! مگه من گالرے جواهریه سیارم...!

ساناز از اتاق خارج شد و رویا وقتے تیپش کامل شد، لبخندے

از سر رضایت به تیپ و آرایش شی که و جذابش زد و کلے

عطر به سر و صورتش خالے کرد و از اتاقش خارج شد.

ی که ساعت بعد، زن عمو سیمین و شهاب و دختر عمویش المیرا

به همراه همسرش آمدند و دستة گلے بزرگے همراهشان

آورده بودند.

شہاب دستہ گل را دست رویا داد و با لحن مملو از حسرت
گفت:

_تبریک میگم رویا جان ہم بہ خاطر ازدواجت و ہم بہ خاطر
این کہ دوبارہ سلامتی تو بدست آوردی..!

نگاہے بہ مادرش کرد و آہستہ گفت:

_وقتے شنیدم کہ دوبارہ قادر بہ صحبت کردن

شدے، واقعا از صمیم قلب خوشحال شدم، بہ خاطر نیومدنم ہم

سر جشن عقدت واقعا متاسفم، خیلے سعے کردم، خودم رو

راضے کنم پیام، اما نتونستم..!

رویا لبخند محوے زد و گفت:

_ممنونم پسر عمو، لطف دارے..!

یہ نیم ساعت ے گذشت و ہر دو خانوادہ مشغول خوش و بش
بودند و زن عمو سیمین کلے خود دارے می کرد کہ حرف
گزندہ اے بہ زبان نیاورد.

المیرا لبخند دندون نمایے زد و رو بہ رویا پرسید:

_رویا جان، پس نامزدت رو دعوت ن کردی..!

جائے رویا، ساناز سریع گفت:

چرا عزیزم دعوت کردیم، حتما تو ترافی ک موندہ، رویا جان

بلند شو یہ زنگ بہش بزن بین، کجاست...!

رویا آب دہانش را بہ سختے قورت دادو با یہ ببخشید سمت

جمع از جایش برخاست و در حالے کہ سمت تلفن کہ آن

سر پذیرایے بود، میرفت، با درماندگے زیر لب غر غر میکرد:

خدا بگم چی کارت ن کنہ مامان..! حالا من چہ خاکے تو

سرم بریزم..!

تلفن خانہ را بہ دست گرفتہ و با انگشتہای لرزان شمارہ ہا را

لمس کرد و بعد چند بوق صداے پویا پشت تلفن پیچید:

_الو!؟

رویہا تحکمے بہ صدایش دادو سعے کرد جلوے لرزش

صدایش را بگیرد و گفت:

_سلام پویا..! کجایے! نمیائے؟

پویا بعد چند لحظاتے مکث، با لحن بے تفاوتے گفت:

_کجا!؟

رويا متعجب گفت:

_خونمون ديگه!

پويا دوباره با همون لحن گفت:

_برائے چے بايد بياي خونہ تونہ..؟

يادم نمياد بهت قولے داده باشم!

رويا نفشش را با حرص فوت کرد و گفت:

_پويا اذيت ن کن ديگه..! اينجا همہ منتظر توانہ..!

پویا با لحن سرد و خشک ے گفت:

_بہ تو ربط ے ندارہ..! کے میام!

من بہ مادرت قول دادم پیام، پس سر موقع میام!

بدون خدا حافظ ے تماس را قط کرد و رویا با دلہرہ تلفن را سر

جایش گذاشت و تمام ذوق و شوق ساعت پیشش فرو کش شد و

با آشوب و استرس دو چندان ے، سمت بقیہ برگشت..!

ی کے سین ے چائے آمادہ کرد و پس از تعارف بہ مہمان ہا

سین ے را بہ آشپزخانہ برگرداند و مستقیم وارد اتاقش شد و

شالش را از سرش کند و روئے مبل کنار پنجرہ ولو شد.

بیست دقیقہ نگذشتہ بود کہ با صدائے پارک کردن ماشین ے
در حیاط، سریع از جایش برخاست و در پنجرہ ے اتاقش را
گشود و بہ پایین خم شد.

از این زاویہ چیزہ زیاد ے مشخص نبود، فقط موفق شد گوشہ ے
ماشین مش کے رنگ را ببیند و با شتاب از جلو ے پنجرہ کنار
آمد و شالش را سرش انداخت و از اتاق خارج شد و از پلہ ہا
بہ پایین سرازیر شد و با تبسم و هیجان خاص ے در را باز
کرد..

اما ناگہان در کمال تعجب و ناباور ے، شہاب مقابل دید گانش
سبز شد.

بہ سخت ے دھان گشود وزمزمہ کرد:

_کجا بود ے تو؟!

شہاب نگاہ مملو از کنج کاو ے بہ حالت رویا انداخت و گفت:

_مادر قرص فشارشو فراموش کردہ بود، رفتہ بودم قبل

شام، از این داروخانہ سر خیابون براش قرص بگیرم، انگار منتظر

کس ے بودی؟!

رویای عرق ریز شرم و خجالتش را از پیشانی ے اش پاک کرد و

جواب ے نداد و فقط لبخند زورکے نثارش کرد.

شہاب ہم متقابلا لبخند مرموزے و گفت:

_حتما منتظر نامزدت بودے، ہر جا باشہ الان میرسہ، خیابون ہا

خلوت شدہ بود!!

در حالے کہ سمت پلہ ہا می رفت، سمت رویا برگشت و با

حالت سرزنشگرانہ اے گفت:

_ہمراہ من میاے بالا، یا میخوای اینجا منتظرہ شوہرت بمونے؟!

رویا که تحمل کف شدن بیش از آن را مقابل شهاب
نداشت، سرش را پایین انداخت و سمت شهاب رفت و آهسته
زمزمه کرد:

_منم میام بالا..!

همراه هم از پله ها بالا رفتند و به جمع ملحق شدند و یه نیم
ساعت دیگر هم گذشت و عقرب های ساعت به یازده شب
نزدی که میشد و هنوز سر و کله ی پویا پیدا نشده بود...!
کم کم همه در جمع بے حوصله و خسته شده بودند و
دیگر رمق صحبت هاے اضافہ را نداشتند.

سهراب نگاه کلافه اے به ساعت انداخت و رو به ساناز و

رویا گفت:

بلندشین میز شام رو آماده کنین دیر وقت، پویا جان انگار دیر

کرده، مهمان ها منتظر نمونند!

ساناز و رویا با حالت خفقان و خفت، بے سر و صدا میز را آماده

کردند و مهمان ها را سر میز صدا کردند و پس از جمع

شدنشان سر میز، شروع به خوردن شام کردند.

سیمین قاشق ے برنج در دهانش گذاشت وبا یہ لبخند کج

معناداری، گوش ے لبش سر ے تکان داد و نگاه تمسخر

آمیز ے نثارشان کردند و با اندوه تظاهر ے گفت:

_اے بابا...! این جور ے کہ خیل ے بد شد، کاش تا ساعت

دوازده شب صبر م ے کردیم شاید بالاخره پویا خان تشریف

میاورد، نا سلامت ے این مهمون ے واس ے آشنا شدن با اون

بود، مگر نه ما کہ شما رو همیشه م ے دیدیم، بیخود ے بهتون

زحمت این هم ے ریخت و پاش هم نم ے دادیم..!

سهراب چشم غره ے نثار، چهره ے گرفته ی رویا و سناز کرد

و لبخند تصنع ے اے زد و گفت:

_اے بابا این چہ حرفیہ زن داداش..شما ہم چند ماہ بود کہ

خونمون نمیومده بودین..حتما باید بہ بہونہ دیدن دامادمون

بیاین..!

خونہ ے خودتونہ..ہر موقع کہ دوست داشتین تشریف

بیارین..!

سیمین لبخند کش دارے زد و با دہان نیمہ پرش،سمجانہ

بحشش را ادامہ دادو گفت:

_حالا بہ ہر حال شما ہم زیاد خودتونو ناراحت نکنید،اخلاق

ہاے آقا پویا ہم این جوری از آب در اومده دیگہ..!

ابرویٰ بالا انداخت و با حالت تاکیدِ ادا مہ داد:

ـ البتہ اینم بگما تربیت خانوادہ و جای ے کہ آدم پرورش پیدا

کردہ باشہ خیل ے موثرہ..!

باد ے بہ غبغب انداخت و با لحن مملو از فخر ے گفت:

ـ الان ہمین شہاب، شکر خدا اینقدر ارزش راضی ام کہ حد و

اندازہ ندارہ..!

چقدر رو ے قول و قرار، رو ے این کہ سر وقت ہر جای ے

برسہ، حساسہ پسر م..!

شہاب کہ کنارش نشستہ بود، ضربہ آروم ے بہ پاے

مادرش زد و زیر لب گفت:

_کافیہ دیگہ مامان..!

ساناز سرش از روے میز بلند کرد و لبخند گشادے زد و گفت:

_خدا حفظش کنہ سیمین جون..!

واقعا تبری کہ میگم بہ خاطر ہمچین پسرے عزیزم...!

اون سرے ام کہ مانع نامزدیہ رویا و شہاب جان شدے، واقعا

کار بجا و شایستہ اے کردی...!

منم جاے تو بودم و همچین پسر با وجناتے داشتم،هیچ موقع
راضے به ازدواجش نمے شدم و تا عمر داشت کنار خودم
نگهش مے داشتم..!

سیمین تبسمے زد و گفت:

_ممنون از تعاریفت ساناز جان،ولے به هر حال هر جوونے یه
روز باید ازدواج کنه،ولے با اهلش،با کسے که بدونے
ننه اش کیه باباش کیه،از کجا اومده...!
با ی کسے که سرش به تنش بیارزه..!

نگاه پر حقارتے به رویا انداخت و گفت:

_آخه اینکارا که عجله بردار نیست..!

رویا نیم نگاهه با کلافگه به زن عمو سیمین انداخت و با
حرص شروع به جویدن لب پایش کرد، همین طوره ام به
خاطر بازه گرفتن پویا حال و روز خوشه نداشت، نیش و
کنایه های بی پایان سیمین هم تمامه نداشت.

بعد خوردن شام، در حال جمع کردن میز، گوشه سانا زنگ
خورد و سانا موبایلش را جواب داد و بعد تمام شدن مکالمه
کوتاهش رو به جمع گفت:

پویا جان بود، گویا ماشینش مشکل پیدا کرده بود، نتونسته

بیاد، گفت که از طرفش از همتون معذرت بخواهم!

سیمین با حالت خاص سرش را به معنای خر خودتین تکان

داد

بعد شام هر کدام روی مبل نشستند و به صحبت مشغول

شدند و سنان در آشپزخانه مشغول جمع کردن ظرف و ظروف

شد و رویا پیس دستی ها و کارد های میوه را پخش کرد و

ظرف میوه را تعارف کرد و خواست به آشپزخانه

برگردد، که سیمین آرام گفت:

_دخترم خودتو خسته نکن، بیا کنارم بشین یکم با هم صحبت

کنیم..!

رویا با اکراه و درماندگی سمتش قدم برداشت و معذب روی

مبل کناری اش نشست.

سیمین دست رویا را فشرد و لبخند زد و آهسته پرسید:

_رابطه ات با نامزدت خوبه عزیزم؟!

رویا رنگ از رخساره اش پرید و با لحنی که تردید درونش

موج میزد گفت:

بل...زن عمو جان، چطور؟!

هیچ ے عزیزم، احساس م ے کنم زیاد خوشحال نیست ے، یکم

گرفته اے واس ے همین پرسیدم..!

رویا جواب ے نداد و سیمین چشم هایش را ریز کرد و گفت:

بینم ن کنه شاید اون وقت که نمی تونست ے حرف بزنی ے

واست ی ے خواستگار پیدا شد و سناناز هول کرد و تو رو به زور

به اون پسره داده و از رو ے اجبار با هم ازدواج کردین و الانم

سرد باهات برخورد م ے کنه؟

والا از سناناز بعید نیست..!

رویا با کلافہ گے گفت:

نخیر اینطور نیست زن عمو.. ما به ہم علاقہ مند بودیم ازدواج
کردیم!

سیمین لبخند کمرنگ ے زد و گفت:

خب خدا رو شکر مادر جون، خیالم راحت شد، پس چرا جاے
این کہ به تو زنگ بزنی، توضیح بدہ، چرا نیومدہ، بہ ساناز زنگ
زد؟

رویا نفس حبس شدہ در سینہ اش را با حرص فوت کرد و از

جایش برخاست و عصبے با صداے نیمہ بلندے گفت:

__من چہ میدونم چرا بہ من زنگ نزد!!

اگر سین جین کردناتون و تموم شد، با اجازه تون من برم، کار

دارم..!

با صداے رویا همگے ساکت شدند و سمتش برگشتند و شهاب

با سرزنش و تعجب بہ مادرش نگاہ کرد و گفت:

__مامان جان...چرا اذیتش مے کنید!.

سیمین بے ملاحظہ غرید:

__وا..! چہ اذیت ے پسر م..!

من فقط حال و احوال می کردم...این دختره از اولم اخلاق

نداشت و زود از کوره درمیرفت..!

رویا وارد آشپزخانہ شد و ساناز مورد مواخذہ اش قرار دادونجوا

گونہ پرسید:

__باز چہ گند ے زدی،نمیشد یہ چند لحظہ جلو ے دھانتو

میگرفت ے و صداتو تو جمع بالا نمی برد ے!

رویا با دلخورے نگاهش کرد و جوابے ندادو سمت پنجره

کوچک آشپزخانه رفت و بازش کرد کہ تا کمے هوا یخ

بیرون التهاب درونش را کم کند.

بلافاصله مهمان ها را از جایشان برخاستند و با حالت سرده

خدا حافظے کردند و از خانه خارج شدند.

بعد رفتنشان، سهراب سمت رویا برگشت و با صورت برافروختہ

اے از خشم گفت:

پویا تحت هر شرایطے احترام من و مادرت رو نگه

میداشت، بین باهاش چه برخوردے کردے کہ امروز تو رو

دروایسے ما به اجبار دعوت رو قبول کرد و به خاطر

رفتارہائے نہ چندان مناسب تو، نتونست امشب تو مہمون ے

حاضر شہ..!

رویا با آزر دگ ے نگاہش کرد و با صدا ے بغض آلود ے گفت:

_وا ...بابا...اون بد قول ے کردہ، بہ من چہ ارتباط ے دارہ..!

سہراب ب ے حوصلہ و عصب ے گفت:

_د..من کہ میدونم این کارش از کجا آب میخورہ...یکم

نرمش و مہر و محبت بہ شوہرت نشون میدادی، الان ما جلو ے

خانوادہ ے عمو ت انقدر سر اف کندہ نم ے شدیم..!

بیخود کاسہ و کوزه ہا رو سر پویا نشکون، ما کہ تا بحال

یہ مورد م رفتار نامناسب از ش ندیدہ بودیم، والا تو ہمین الان

جلوے اون ہمہ نتونستے خود تو نگہ دارے، کم موندہ بہ یہ

کف گرگے ام زیر گوش زن عمو تم مے خوابوندے..!

رویا از شدت بغض بہ لرزہ افتاد و با صداے گرفتہ اے گفت:

__باشہ حق با شما ہاست...من عصبے ام، من روانے ام، من

بے ملاحظہ ام، بے مہر و محبتم..!

اما پویا خوبہ و خوش اخلاق و مردم دار....!

به سختی مانع ریزش اشکهایش شد و با قدم های تند ے سمت

اتاقش رفت و وارد شد و در را بست و به در تکیه داد و با

صورت ارغوان ے شده اے به حق حق افتاد.

سمت موبایلش خیز برداشت و خواست هر چه فحش و ناسزا و

دق و دل ے ای که دارد بر اے پویا به خاطر دروغ و

سرکار گذاشتنش، بنویسد و ارسال کند، اما یادش آمد که

جز شماره های مزاحم هست و پیامش ارسال نمیشود!!

سمت تختش رفت و زورش به قاب عکس پویا رسید و قاب را

به دست گرفت و با نفرت و انزجار به گوش ے اتاقش پرت

کرد و روئے تخت نشست و نفس هایش را که به شماره

افتاده بود را رها کرد.

نیامدن پویا حس ناخوشایند و ناگوارے بهش القا میکرد، وقتے

که دیگر حتے احترام مادر و پدر رویا را نگه نداشتہ بود، این

نشان میداد که قید همہ چیز را زده و از قول دادن امروزش

برائے آمدن، تنها هدفش آزار و اذیت و تحقیر کردن بیشتر

رویا بود...!

سه چهار روزے گذشتہ بود و تو این چند روز فقط یکه بار

یک تماس از سوئے مریم داشت و جواب نداده بود و مریم هم

بعد آن چندان پیگیر نشده بود.

این روزها دلش از تکتکتک اطرافیانش به شدت آزرده
شده بود و در لاک تنهای خود فرو رفته بود، مادر و پدرش
که هیچ زحمتی برای نزدیک شدن و شنیدن درد و دل
هایش نمی کردند و فقط از نقش پدر و مادر می مواخذه و
نصیحت را به خوب می ایفا می کردند، پویا هم که بعد آن
همه بلای که سرش آورده بود، با یکتا اشتباه خواه کوچکت
یا بزرگ رهایش کرده بود و از این که با نبودش، رویا را در
مقابل چه موقعیت در برابر خانواده و اطرافیانش می گذاشت
برایش حائز اهمیت نبود.

از طرفی ام حس می کرد توجه و محبت خانواده پویا هم
صرفاً برای نجات زندگیش و پسرشان هست و تو این مدت

کوتاہے کہ رابطہ اش با پویا شکر آب شدہ بود، ہیچ کدام
سراغش را نگرفتہ بودند.

تنہا دلخوشے اش تینا بود کہ او ہم این روزہا تمام دل
مشغولیش ہومن و عشق و دلداد گیش و مراسم خواستگارے بود
و رویا ترجیح میداد با درد دل ہا ت کراریش کامش را تلخ
نکند و کمتر دور و اطرافش باشد.

سر کلاس بے حوصلہ روے ت ک صندلے ای نشستہ بود
و بدون تمرکز بہ استاد زل زدہ بود، بہ خاطر بحث ہاے
متفرقہ کہ بین درس اصلے شدہ بود، استاد مجبور شد کہ

بحث اصلے درس را با تاخیر شروع کند و ساعت کلاس ب

درازا ب کشد و دیرتر از حد معمول ب پایان برسد.

تا کلاس تمام شود و جزوه اش با جزوه های هم کلاسیش

تکمیل کند، هوا به علت کوتاه بودن روز های زمستان،

کم تاریک شده بود.

از دانشگاه خارج شد و ترجیح داد از تاکسای شخص استفاده

نکند و با وسیله حمل و نقل عموم ب خانه برگردد.

باد پر سوز و سردے در حال وزش بود، بافت مش کی اش را از
روے مانتویش پوشید و سمت ایستگاه اتوبوس قدم زنان بہ راہ
افتاد.

هنوز دہ قدم نرفتہ بود کہ با صداے بوق ماشین ے و شنیدن
اسم خودش از حرکت ایستاد و سمت صدا برگشت.

مان ے شیشہ ماشین را پایین دادو گفت:

_ رویا سوار شو... می رسونمت!

رویا مات و میخ کو ب نگاہش کرد و اخم غلیظ ے کرد و
گفت:

_من با تو هیچ جا نمیام...دست از سرم بردار..!

منتظر جواب مان‌ے نماند و با قدم هائے بسیار تند سمت اتوبوس

ب‌ه راه افتاد و با این‌که اتوبوس پر برد، منتظر اتوبوس بعد‌ے

نماند و سریع سوار شد و در گوش‌ه‌ا‌ے از اتوبوس ایستاد و میل‌ه

ی سردش را ب‌ه دست گرفت و از پنجره بیرون را پایید.

وقت‌ے اتوبوس حرکت کرد، کم‌ے ماشین مان‌ے پشت

اتوبوس ب‌ه حرکت کرد، ول‌ے خیل‌ے زود، مسیرش منحرف

شد و در خیابان دیگر‌ے پیچید.

پلک هایش را رو‌ے هم گذاشت و نفس‌ے از سر آسودگ‌ے

کشید، حوصل‌ه‌ے در دسر جدید و بیگناه متهم شدن را نداشت.

با پیاده شدن مسافرے، سریع جایش نشست و دستکش هایش را

از دستش بیرون کشید و به صندلے تکیه داد.

بعد بیست دقیقہ اے اتوبوس در ایستگاه سر خیابانشان متوقف

شد و پیاده شد.

هوا کاملاً تاریک شده بود و تا خانہ شان یه ربع ے فاصلہ

بود.

سرش را پایین انداخت و کوله اش را به دوش انداخت و

سمت خانہ به راه افتاد.

ی کے دو تا خیابان کوتاہ را رد کرد و وارد کوچہ اے شد

کہ مانے از ماشین پیاده شد و دنبالش راہ افتاد و گفت:

_ رویا یہ لحظہ بایست کارت دارم..!

رویا ہراسان سمتش برگشت و بریدہ گفت:

_ مانی... چرا ولم نمے کنے.. میخوای بازم برام دردسر درست

کنے..!

مانے دوشادوش بہ راہ افتاد و گفت:

_ نہ بہ جون خودت رویا..!

قصد من اذیت کردن و دردسر درست کردن برات

نیست، من فقط میخوام نجاتت بدم..!

رویا که سه می کرد با فاصله از مان به قدم بزند، با صدایی

که خشم نهان به داشت گفت:

_اتفاقا دار به همین کار و می کنی، آگه واقعا میخوای منو

نجات بده، هیچ موقع دور و اطرافم نباش..!

مان به درمانده نگاهش کرد و گفت:

_خواهش م به کنم یه لحظه ایستا رویا..!

رویا سمتش بر گشت و بدون حرکت ے عصب ے و بی حوصل ے
به دهانش چشم دوخت، مان ے چهره اش رنگ دلجویی گرفت و
گفت:

م ے دونم من دیگ ے هیچ نقش ے تو زندگیه تو ندارم، ول ے
حداقل جایگاه یه دوست قدیمی که میخواد کمکت کنه رو
که دارم..!

تو که الان هیچ جرم ے مرت کب نشد ے، پس چرا انقدر
هراس دار ے؟!

چرا انقدر خودتو عذاب مید ے؟!

تو دار ے تو اون زندگ ے نابود میش ے!

مثل اون روز نمیخواهم بگم که ازش جدا شو، نم‌خواهم بگم

که بیا دوباره با هم باشیم..!

از اون روزی که اون پیام رو دادی که نامزدت به خاطر

دیدن اون عکس باهات اختلاف پیدا کرده، فکر منو به

کل‌در گیر کردی...!

من نگران‌توام رویا...

چرا اون آدم انقدر به خودش راحت اجازه میدی که آزارت

بده، یعنی انقدر کوتاه‌فکره که به خاطر دوتا عکس‌های که

معلوم نیست واقعی‌ه یا ساختگی‌ه الم شنگ‌ه به پا کنه..!

م‌دون‌چند روزه که از دور حواسم بهت هست، تا بحال

انقدر غمگین و گرفتار ندیده بودمت..!

حاضر م کل دنیا رو به هم بریزم، حت ے حاضر م کہ به قول
خودت هیچ موقع جلو ے چشمت نباشم، ول ے تو رو انقدر به هم
ریخت ے نبینم..!

باورت نمیش ے، گاه ے مثل دیوون ے ها میزن ے به سرم کہ برم ی ے
بلایی سر اون شوهرت بیارم کہ انقدر تو رو تکیده و محزون
نکنه..!

رویا من دیگ ے نم ے تونم تحمل کنم، خواهش م ے کنم، اجازه
بد ے که کمکت کنم..!

ی ے جورایی عذاب وجدان دارم، خودم رو مقصر میدونم که
سرنوشت تو این شده، از بعد ماجرا ے تصادف حت ے ی ے روز هم

تو رو خوشحال ندیدم، هر موقع می بینمت، یه غم سنگین آزار
دهنده اے تو چهره ات حس مے کنم، فقط دلم میخواد یه بار
دیگه تو رو مثل قدیما خوشحال بینم، بعد اون اگه خواستے
قسم میخورم که هیچ وقت منو نبینے..!

رویا که به شدت تحت تاثیر قرار گرفت به بود، سرش را پایین
انداخت و بغضش را قورت داد، مانے هیچ فرقے نکرده
بود، هنوزم مثل سابق تنها کسے که بین اطرافیاننش، تمام
حواسش پیش رویا بود مانے بود..!

برائے لحظہ اے آرزو کرد کاش این عشق آزار دهنده جدیدش
بہ پویا نبود و دوبارہ پر مے کشید بہ روزہاے سابق و آرامش
و عشق بے دریغ مانے را داشت..!

حتے خیانتے کہ در حق اش کردہ فقط و فقط از روے
دلسوزے و مراعات کردن حال پریسا بود..!

مانے جدا از این کہ ی کہ روزے عشق پر سوز و گدازش
بود، بہترین دوستش ہم محسوب میشد و ہیچ دوستے حتے
تینا ہم با آن ہمہ صمیمیت نمے توانست، جایش را پر کند..!

در همین افکار غوطه ور بود و افسوس مے خورد که با ارزش
ترین دوستش را از دست داده که، ماشین ے با سرعت سمتش
روانہ شد و رویا کہ ماشین را در چند قدم ے اش میدید، فرصت
هیچ واکنش ے را پیدا ن کرد و فقط توانست در لحظات آخر
برائے فرار از مشاهده آن صحنہ وحشتناک چشم هایش را
ببندد..

ول ے ناگهان بات کان شدید ے مان ے کہ بہ کمرش
زد، سمت دیوار هل داده شد و چشم هایش را باز کرد و با رنگ
پریده بہ اطراف نگاه کرد.

ماشین با صدای بلند کشیده شدن لاستیک ها ایستاد و پویا
از ماشین به سرعت پیاده شد و با دندان های که از شدت
خشم به هم می سایید، سمت رویا قدم تند برداشت و
غضبناک بازوهای رویا را با فشار شدیدی به دست گرفت و
سمت ماشینش کشاند و با آخرین توانش داخل ماشینش
پرتش کرد و در را کوباند و سمت مانع خیز برداشت و قبل
این که اقدام کند، مانع قدم سمتش برداشت و با
عصبانیت مضاعف دستش را مشت کرد و مشتش را وسط
صورت پویا روئے بین اش کوباند و خون از بین پویا فواره
کرد و مانع با نفرت فریاد کشید:

_آشغال بے پدر، داشت بے کشتنش میدادے..!

پویا از شدت درد خم شده بود سمت کاپوت ماشینش و با
دستش بین ے اش را نگہ داشتہ بود و تمام دست و پیراهنش
پر خون شده بود، دستش را از روے صورتش برداشت و در
حال ے کہ فریاد کشید:

__ به تو چہ عوض ے..! هان به تو چہ..!

زن من، دوست دارم ناقصش کنم، تو چیکاره ش ے..!

سمت مان ے حملہ ور شد و مشت مح کم ے به چانہ اش
زد، مان ے هم از خودش دفاع کرد و هر دو به شدت گلاویز
شدن و مشت و لگد بود کہ نثار هم م ے کردن..!

رویا داخل ماشین از شدت ترس مے لرزید و حتے قدرت
گریہ کردن را هم نداشت و با نفس هاے بریده و بلندے
خواست جیغ بکشد، اما زبانش بریده بود و بے هر سختے
بود که با دست لرزانش دستگیره ماشین پویا را لمس کرد و
از ماشین پیاده شد و با قدم هاے سستے سمتشان رفت
و نزدیکشان ایستاد، با صداے لرزانے مدام فریاد مے کشید:

_تو رو خدا ول کنید همدیگه رو..

الان مے زنید یہ بلایے سر هم میارین ...

التماس مے کنم تمومش کنید..!

اما آن دو بہ قدرے مشغول زد و خورد بودند کہ حتے
صداے رویا را ہم نمے شنیدند، با درماندگیے اطراف کوچہ را
نگاہ کرد، شاید کسے برائے جدا کردنشان پیدا کند، اما
در آن تاری کسے و سرما ہیچ کس در کوچہ پرسہ
نمیزد، ناچار سمتشان رفت و خودش را بینشان انداخت و بازوے
مانے را کشید و گفت:

_مانے تو رو خدا حداقل تو تمومش کن..!

پویا نگاہش بہ دست رویا کہ آستین مان ے را م ے کشید
تلاق ے کرد و تمام حرصش را با زدن مشت مح کم بہ قفس ے
سین ے مان ے خال ے کرد.

رویا جیغ بلند ے کشید و اینبار بازو ے پویا را کشید و فریاد
زد:

پویا... بس کن خواہش م ے کنم... مریض ے... میزن ے یہ بلایی
سرش میار ے...!

پویا به یکباره دست از کتک زدن کشید و وسط دعوا
ناباورانه سمت رویا برگشت و پرسشگران به تو صورتش خیره
شد و رگهای گردنش از شدت خشم متورم شد و فریاد کشید:

_الان تو نگران من.. آره..!

آستین رویا را با نفرت به دست گرفت و دنبال خودش کشاند
و با تمام خشمش رو صندل هلهش داد و خودش هم پشت فرمان
نشست و ماشین با آخرین سرعت ممکنه از جا پُراند و در
حاله که مدام به چپ و راست منحرف میشد در خیابانها به
حرکت افتاد و رویا با لرز چشم هایش بسته بود و با
دستهایش داشبورد ماشین را میفشرد...

ماشین وارد خیابان شلوغ تری شد و سرعت ماشین کم تر شد.
رویا چشمش را باز کرد و با ترس به سختی نیم نگاه به
نیم رخ عصبی و برافروخته ی پویا انداخت، از بین اش
به وقفه خون می آمد و خیال بند آمدن نداشت، از دیدن
صورت خون ی پویا دلش ریش ریش شد و دستمالی از درون
جعبه دستمال کاغذی بیرون کشید و مچاله کرد و
دستش سمت صورت بین ی پویا رفت، هنوز دستمال با صورتش
تماس پیدا نکرده، که با صدای بلند پویا که فریاد کشید:

_دستتو.. به.. من.. نزن!

رویا از فرط ترس از جایش پرید و بہ در ماشین چسبید و
آشکارا بہ لرز افتاد..

پویا با نفرت صورتش را جمع کرد و با دستهایش فرمان ماشین
فشرده گفت:

_ ادا اصول واسہ من درنیار، مثلاً با این کارت میخواهی نشون
بدے کہ نگرانے!

نہ عزیزہ من، ہمیں چند لحظہ پیش بہم ثابت شد کہ از تہ
قلبِت نگران کی ہستے..!

رویا سرش را پایین انداخت و به حق حق افتاد و بریده گفت:

_نہ.. بہ جان مادرم..!

من... من فقط... نگران .. بودم.. کہ بلایی سرش بیارے، گرفتارے

شی... بخدا ہمیں بود!

پویا با تن صداے بلندے فریاد کُشید:

_خفہ... شو... دھنتو ببند...!

چہ جورے روت میشہ حرف بزنے!

حتما وقتایی ہم کہ پیش اونے ہمیں حرفہارو ہم بہ اون

تحویل میدی..!

فردا ہم میرے پیش اون میگے، من نگرانہ تو بودم، نہ پویا..!

اون شاید احمق و زودباور باشہ، ولے من نہ..!

تا صبحم بخوایے واسہ من حرف بزنے و توضیح بدے، من فقط

چیزے رو قبول مے کنم کہ با چشم ہاے خودم دیدہ

باشم، ہمین چند لحظہ پیش با ہمین دو چشم دیدم کہ

وقتے مشت زدم تو سینہ اش، کم موندہ بود س کہ تہ

کنی، پس بیافتے، فقط ہمین موندہ بود بہ دست و پام بیفتے

التماس کنی کہ کتکش نزنم..!

نیم نگاہی بہ رویا کرد و ادامہ داد:

چیہ لال شدے باز، حرفے ندارہ بگے؟

مریض ہ آرہ؟! نگران مریضیش ے؟!

اگہ خیل ے نگران ے اصلا رودروایس ے گیر نکن، روانتو بہ ہم
نریز، ہمین الان بریم دنبالش، ببینیم خدایی نکرده آقا یہ تار مو از

سرش کم نشده باش..!

من فقط موندم این بین

قسم روباه رو باور کنم یا دم خروس رو!

رویا با اندوه فراوان ے سکوت را ترجیح دادو حرف ے نزدو

سوال ے بزرگ و اساس ے ذهنش را بہ خود مشغول کردو از

خودش پرسید، وقت ے کہ پویا ترجیح میدہ من ہمیشہ لال

بمونم، چرا پس انقدر رنج و زحمت واسہ مداوا ے من کشید!

بعد ده دقیقہ اے ماشین با صداے ترمز وحشتناکے جلوی در

خانہ پدرے رویا ترمز کرد و پویا سرش را سمت رویا

برگرداند و با نگاه سرد و مغرورانہ اے زمزمہ کرد:

_گمشو و پابین..!

رویا بہت زدہ و آزرده نگاہش کرد و سمت در چرخید کہ

پیادہ شود کہ پویا سریع گفت:

_صبر کن یہ لحظہ..!

مدارکت پیش منہ، بہ وکیل میسپارم کہ کارهای طلاق

رو انجام داده و همین فردا صبح درخواست طلاق توافقے

روبدہ..

میخواهم ظرف این چند روز آئندہ برائے ہمیشہ از ہم جدا

باشیم و ننگ داشتن زن ہرزہ از پیشونے ایم پاک بشہ..!

رویہا با بغضے کہ سعے در مہار کردنش داشت گفت:

_احساس نمے کنے زود دارے قضاوت مے کنے...!

فکر نمے کنے کہ دارے از روے عصبانیت تصمیم مے

گیری؟!

ی کم زمان بہ خودت بدہ، بعد تصمیم بگیر!

پویا پوزخند عصبے زد و گفت:

_اتفاقا عصبانیت یہ لطفے کہ دارہ این کہ راحت تر و

بہتر میتونے تصمیم بگیرے...!

میت رسم آروم بشم و بازم درجہ ے خریتم برہ بالا و دوبارہ خام

اون حرفای ے کہ امروز بہ من میزن ے و فردا بہ اون مان ے

جونت میزن ے، بشم...!

رویہ سرش را با تاسف تکان دادو گفت:

تو انقدر احمق ے کہ دارے خودت رو با کس ے مقایسہ
م ے کن ے کہ فاصلہ جایگاہت تو قلبم با اون، اصلاً قابل قیاس
نیست...!

پویا متوجہ منظور رویا نشد و رویا از ماشین پیاده شد و دستش را
روے آیفون گذاشت و زنگ را بہ صدا در آورد و در خانہ با
صدا ے تی کے باز شد.

پویا بلافاصلہ ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

رویا وارد شد و در را بست و بے حال روے پلہ ہا نشست و
سرش را بہ دیوار تکیہ داد و بے صدا اش کھایش روان شد!

بعد ده دقیقہ اے ساناز از پلہ ہا پایین آمد و با نگران ے و دلہرہ

کنار رویا روے پلہ ہا نشست و پرسید:

چت شدہ دخترم..!

رویا نگاہ ے بہ مادرش کرد و دوبارہ حق حق را از سر گرفت

و نا مفہوم گفت:

مان ے با پویا درگیر شدند... مامان... میخواد طلاقم بدہ..!

ساناز مضطرب دست سرد رویا را بہ دست گرفت و گفت:

پاشو بریم بالا دخترم.. بدنت یخ کرده، رنگتم پریده، بریم بالا

درست حرف بزن بینم چے شدہ!

دست رویا را گرفت و کم کش کرد از پلہ ہا بالا برہ و

روے مبلے نشاند و سریع رفت آشپزخانہ و با لیوانے آب قند

سمتش بازگشت و با دستمالے اشکهای صورت دخترش را

پاک کرد و چند جرعه اے از آب قند را به خوردش داد و نگران

و مشتاق چشم بر دہانش چشم و دوخت و گفت:

خب بگو عزیزم، چے شدہ، آخہ اون دوتا با ہم چیکار داشتند؟!

رویا بینے اش را بالا کشید و با صدایی کہ هنوز آثار گریہ

درونش موج میزد گفت:

چہ مے دونم مامان..!

اون روز تو دانشگاه مانے مجبورم کرد کہ تو سلف باہاش

حرف بزئم، پویا ہم فہمید و از اون روز باہام حرف

نمیزن، امروزم کلاسمون ساعتش طولانے شد و وقتے برمے

گشتم مانے افتاد دنبالم و ہمین چنتا خیابون بالاتر یہ لحظہ

ایستادم ببینم چے میخواد، نمے دونم این وسط ہم پویا از کجا

پیداش شد و با ہم گلاویز شدند و کتک کارے کردند، منم

وسط دعوا بہ پویا گفتم، مانے رو زن، مریض، یہ بلایی سرش

میاد، اونم دچار سوتفاهم شد و ف کر کرد من از سر نگران ے

برائے مان ے اون حرف رو زدم...

با حالت غمگین ے ادامه داد:

_حالا ہم پاشو کرده تو ے کفش کہ میخواد طلاقم

بدہ، پویا ف کر م ے کنہ من هنوزم کہ هنوزہ مان ے رو

دوست دارم، از بخت بد من ہمیش ہم ے اتفاقایی می افتہ کہ

شک اش تبدیل بہ یقین بشہ..!

ساناز با حرص از جایش بلند شد و گفت:

_بیخود کرده مان ے..!

من ڪه م ۽ دونم هڊفشون چي ۽..!

اون ڪه اهل اين ڪارا نبود، شك ندارم مادرش زير گوشش

ميخون ۽ بياد و انقدر پاپيچت شه ڪه زندگيتو به هم بريزه!

در حال ۽ ڪه سمت دفتر تلفن مي رفت، زير لب گفت:

_الان نشون شون ميدم دنيا دست ڪي ۽..!

رويا با سرگيج ۽ و ضعف زياد ۽ ڪه داشت، از جايش برخاست و

سمت مادرش رفت و دفتر تلفن رو از دستش ڪشيد و گفت:

_مامان خواهش م ۽ ڪنم زنگ نزن زشت ۽..!

شايد اصلا خانواده اش نم ۽ دونن!

ساناز دفتر تلفن را از دست دخترش قاپید و غرغرکنان گفت:

__بدہ من بینم...!

والا اون خانم شمس کہ ادعاش زمین و آسمون رو

برداشتہ، یعنی نمی تونہ جلوئے پسرش رو بگیرہ کہ مزاحم

زن مردم نشہ..!

رویا حریف مادرش نشد و روئے مبل کہ نزدیکش بود ولو شد

و کلافہ مادرش را نگاہ کرد.

ساناز شماره منزل خانم شمس را گرفت و بعد لحظات ے کہ
تلفنش جواب داده شد، با صدایی کہ سعی میکرد خونسرد
باشد، گفت:

_خانم شمس، میشه ازتون تمنا کنم کہ پسر تون رو نصیحت
کنید، هر روز دنبال دختر متاهل من نیافتہ و زندگیش رو بہ
هم نریزه..!

خانم شمس اول کم ے جا خورد، ول ے با شناخت ے کہ از
پسرش داشت و می دانست ول کن رویا نیست، مطمئن بود کہ
ساناز خانم دروغ نمی گوید، ول ے خودش را نباخت و گفت:

_اولا کہ پسرہ من با دخترہ تو چیکار دارہ! دچار توہم شدین

خانم جاوید!

بعدشم اگہ کارے ام داشتہ باشہ، من مانع اش نمےشم، از

قدیم گفتن چیزے کہ عوض دارہ، گلہ ندارہ..!

مثل این کہ تا ہمین چندوقت پیش دخترہ شما ہم زندگے

پسر متاہل من رو بہ ہم ریخت و زندگیشو بہ آتیش

کشید و حالا کہ زندگے پسر م رو بہ ہم ریختہ و از آب و

خوراک انداختہ اش، توقع دارین پسر م سر جایش بشینہ و بزارہ

رویہ خانم برہ دنبال زندگے خودش و آب از آب تے کون

نخورہ..!

نخیر خانم محترم، من تو هر کاری با پسر م مخالفت کنم، در
این مورد بخصوص اختیار و میدهم به خودش، دختر شما هم باید
بفهمه، وقت ے به نفر از راه برس ے و زندگی به شخص رو خواسته
و ناخواسته رو نابود کنه، چه حال ے به آدم دست میده....!

ساناز لبخند عصبی اے زد و گفت:

__پس او کے..! در این صورت من دیگ ے با شما هیچ حرف ے

ندارم، از اولشم حدس میزد م، پشت این مزاحمت های

پسرتون، شما هستین....!

از پسر ت کہ به جرم مزاحمت بہ ناموس مردم شکایت

کردیم، تو کلانتری هر چقدر دوست داشتی صحبت مے

کنے..!

فعلا!

تلفن رو قطع کرد و با حرص گفت:

_زنی کہ پر مدعا کم نمیاره...!

دیدے بہت گفتم رویا، ہمیش زیر سر اون مادر سلیطہ شہ..!

چون پسرش زنش رو طلاق دادہ، میخوان زندگے تو رو بہ ہم

بریزن..!

نہ مادر من، اشتباہ مے کنی مانے آدمے نیست کہ خام

حرفهای مادرش بشه و از روی عمد و قرض مزاحم من بشه!

ساناز پوزخندے زد و گفت:

پس معلومہ کہ تو هنوز درست جنس اونا رو نشناختے، بہ ہر

حال ما باید از مانے ش کایت کنیم کہ سری بعد جرات

مزاحمت بہ خودش ندہ و پاش واسہ ہمیشہ از زندگے تو

بریدہ شہ..!

رویا بے حوصلہ و ناراحت گفت:

_مامان از ف کر خانوادہ شمس بیرون بیا، من خیل ے

نگرانم، یعنی ے واقعا پویا طلاق میدہ..!

ساناز لبخند پر مهر ے زد و دو سه قدم فاصلہ را طے کرد و

دست دخترش را بہ نرم ے فشرد و گفت:

_نہ عزیز دلم، من مطمئنم کہ از رو ے عصبانیت اون حرف

زدہ، تو ہم باید حساسش ن کن ے و یکم محتاطانہ عمل

کن ے!

خاطر جمع باش عزیزم، پویا هیچ موقع ازت جدا نمیشہ..!

رویا دلش میخواست با حرفهای مادرش دلگرم شود، اما تہ
دلش هیچ اطمینانے به دلداریه مادرش نداشت و آشوب و دل
نگرانے داشت کہ پویا عاقبت از سر لج و لجبازے تهدیدش را
عملے کند..!

بدون این کہ شام بخورد، وارد اتاقش شد و به تختش پناہ بردو
با نگرانے به سقف خیره شد و چهرهے خونے پویا لحظهے
هم از ذهنش پاک نشد.

مضطرب سر جایش نشست و موبایلش را به دست
گرفت، امکان تماس گرفتن با پویا را نداشت، به معطلے
شماره مریم را گرفت و وقتے فهمید پویا چند روزے هست

کہ بہ آپارتمان خودش رفت، شماره آپارتمان پویا از مریم
گرفت و از مریم خدا حافظ ے کرد.

شماره را وارد صفحہ تماس کرد و با تردید دکمہ سبز رنگ
تماس را فشرد و چند بار بوق خورد، اما جواب ے داده نشد.

مصرانہ چندین بار شماره را گرفت و بالاخرہ تلفن جواب دادہ
شد و صدا ے پویا پشت تلفن پیچید:

چیہ! چ ے میخوای نصفہ شب ے!؟

رویا با صدا ے غم زدہ و ضعیف ے گفت:

پویا... نگرانۛ بودم.. حالت خوبہ؟

خونریزے بینۛ ایت بند اومد؟!

پویا با لحن خونسر دے گفت:

بلہ حال مم خوبہ..! زندہ ام ہستم، بیدی ام نیستم کہ با این

بادھا بلرز م، بینے ایم دیگہ خون نمیاد...!

و کاملا ہم الان فہمیدم کہ تو خیلے نگرانے...!

کاری ندارے من برم بخوابم، دیگہ ام بہ این شمارہ زنگ زن..!

روی با صداے بغض آلودے گفت:

پویا یہ لحظہ بہ حرفہام گوش بدہ، بعد قط کن..!

بہ جون خودت قسم میخورم کہ من نگران مان ے نبودم، فقط

ترسیدم کہ بلایی سر ہم بیارین.. شاید منظورم رو اشتباہ

رسوندم کہ تو دچار سوء تعبیر شدے!

امروزم خیل ے اتفاق ے مان ے دنبالم افتاد، بخدا من روحمم خبر

نداشت، نمی دونم چرا ہمیش این روزا من بدشانس ے میارم..!

پویا میانہ ے کلامش پرید و گفت:

_خوشبختانہ این یہ مورد رو خودم دیدم کہ اون مزاحمت

شدہ بود، پس تہمت ے در این زمینہ بہت نم ے زنم، ول ے این

اصلا دلیل نمیشہ کہ تو بے گناہ باش ے..!

بعدشم چرا دارے الان ہمہ چی و توجیہ مے کنے و خودت رو

تبرئہ می کنے..!

مثلا میخوایے نشون بدے کہ برات مهمہ کہ من در موردت چے

فکر مے کنم..!

باشہ برو راحت بخواب، من فهمیدم کہ تو بے گناہے و ہیچ

میل و اشتیاقے به عشق قدیمے ایت ندارے....!

من فقط تلاش مے کنم کہ تو رو از زندگیہ کہ دست و پاے

تورو به بند کشیده، آزادت کنم..!

شب بخیر..!

تماس را قط کرد و رویا با هزاران افکار در هم و پر تشویش
بعد ساعت ۷ بالاخره به خواب رفت.

سه چهار روز ۷ گذشت و در این چند روز هیچ اتفاق مهم ۷
نیفتاد و خبر ۷ از پویا نبود و از وقت ۷ که از زبان تینا شنیده
بود که مان ۷ این ترم را مرخص ۷ گرفته و دانشگاه نمیاد، با
خیال راحت سر کلاس ها حاضر میشد.

روز دوشنبه بود و امروز کلاس ۷ نداشت و ساعت دوازده
ظهر بود و هنوز خواب بود.

با صدای زنگ آیفون که بلند شد، از جایش برخاست و به
سختی از تختش دل کند و در حال که خمیازه می کشید
، سمت آیفون رفت و جواب داد و دوباره به اتاقش بازگشت و
مانتو و شالش را به تن کرد و دست به صورت پف کرده
اش کشید و از پله ها پایین رفت و در را باز کرد.

پاکت را از دست پی کی موتور گرفته و به خانم برگشت و
بے صبرانه و کنجکاو پاکت را باز کرد و با دیدن محتوای
پاکت، بدنش سست شد و رو به مبل رها شد و بے اختیار
دستش سمت قلب نا آرامش رفت...!

آدرس و تاریخش را نگاه کرد و با استرس کاغذ را مچاله کرد
و گوشه‌ای انداخت، اما بعد لحظات از ترس اینک‌ه ساناز
کاغذ را ببیند و از محتوایاتش با خبر شود، سریع از جایش خیز
برداشت و از زمین برش داشت و همراه با اشکهای درشت‌ه که
بی امان از چشمانش میبارید و سوز عمیق دلش، کاغذ را ریز ریز
کرد..

دو روز گذشت و رسید به تاریخ‌ه که در کاغذ درج شده بود..
دو روز بود که از خواب و خوراک افتاده بود و مثل جنازه‌ای
بے حرکت مے چسبید به گوشه‌ای اتاقش و ساعتها به
نقطه‌ای زل میزد و اشک میریخت...

دو روز بود کہ مفہوم خواب و بیدارے برایش بی معنی شدہ

بود...

نگاہے بہ ساعت انداخت و آب دہانش را بہ سختی قورت

داد، نہ صبح ی کہ روز سرد بہمن ماہ بود و عقربہ ہاے ساعت با

بے رحمے و عجولانہ پیش مے رفتند.

از جایش برخاست و نگاہے بہ چہرہ ے تکیدہ دختر درون

آیینہ انداخت، چقدر برایش غریب بود..!

فکرے بہ ذہنش خطور کرد و سریع سر جایش برگشت و

شروع بہ سبک سنگین کردنش کرد، اگر امروز تو جلسہ

شرکت نم ے کرد،ام کان داشت اصلا جلس ے اے تشکیل نمی

شد و ب ے راحت ے میتوانست زمان بخرد..!

کم ے ف کر کرد و ب ے این نتیج ے رسید،زمان بیشتر،یعن ے

زجر بیشتر،یعن ے مردن و زنده شدن هزار باره...!

لبخند ے غمگین ے زد و پلک هایش را رو ے هم گذاشت و شروع

ب ے دلدار ے دادن خودش کرد..

اصلا شاید جلس ے امروز بهان ے بود و پویا قصد تنبی ے کردنش را

دارد..!

شاید امروز میتوانست در قلب پویا نفوذ کند و از تصمیمی که

گرفته منصرفش کند...!

بہ امید این کہ امروز شاید تقدیر طور دیگرے رقم بخورد و
بتواند راے پویا را عوض کند، دم و بازدم عمیقے کشید و از
جایش برخاست و ماتو و شال مشکے اش را بہ تن کرد و
نگاہے در آیینہ انداخت، موهایش را بہ زیر شال هدایت کرد
و رژ لب کمرنگ صورتے رنگے براے پنہان کردن حالت
رنگ پریدگیہ لبش زد و عطر ہمیشگے اش را بیشتر از
ہمیشہ زد و با ترس آزار دہندہ اے کہ سر تا پایش را فرا
گرفتہ بود، از خانہ خارج شد و بعد مدت زمان نہ چندان
طولانے ای بہ دادسرا رسید.
حیاط دادسرا را طے کرد و وارد راہرو شد، تپش قلبش اوج
گرفت و احساس رخوت و گیجے کرد و ہر قدمے کہ

برمیداشت، از آمدنش بیشتر پشیمان میشد، کاش به خانواده

اش گفته بود، اگر بعدها بفهمن نسنجیده و سرخورده، امروز

اینجا حاضر شده، چه واکنش‌ها خواهد داشت...!

از پله‌ها بالا رفت و از دیدن آن همه ازدحام و آدم‌ها غریب

اطرافش دچار حس آشوب و تهوع شد..

بالاخره به آن قسمت از سالن که جلسه داشتند رسید و با

دیدن پویا که جلوی در چوب‌ای ایستاده، با قدم‌ها تند

سمتش رفت، برایش مهم نبود که به خاطر ظلم و جفا پویا

امروز اینجا است، بلاهایی که پویا سرش آورده بود، برایش بے

اهمیت شد و با دیدنش در آن محیط‌ها که برایش وحشتناک

بود و آدم های اطراف بیگانہ، حس اطمینان ے زیر پوستش نفوذ

کرد و با دلتنگیہ بی وصف ے چند قدم فاصلہ بینشان را

پر کرد و بے صدا کنارش ایستاد و با حس آرامش

عجیب ے بہ نیم رخش خیرہ شد، پویا متوجہ رویا شد و سمتش

برگشت و متحیر بہ چہرہ اش خیرہ شد و پرسشگرانہ گفت:

_خوب ے تو؟!

رویا کہ انگار فقط منتظر این جملہ بود، داغ دلش تازہ شد و با

چہرہ ی مضطرب و صدا ے لرزان ے، انگار کہ داشت بہ

دوست ے درد و دل می کرد، نالید:

نہ اصلاً خوب نیستم...میترا سم...مادر و پدرم نمے دونن اومدم

اینجا...بفهمن بے خبر اومدم زنده ام نمیزارن...!

میخوای منو تنبیہ کنی، باشہ تنبیہ کن، هر جور که دوست

داشتے، ولے اینجورے نہ..!

پویا با تاسف نگاهش کرد و گفت:

نہ مثل این کہ واقعا اوضاع داغونہ..

زیادے داری چرت و پرت میگے..!

کے دنبال تنبیہ!....من دارم نجات میدم...!

سرباز جلوے در نگاہے بہ پروندہ ی دستش انداخت و سمتشان

چرخید و گفت:

جایے نرید دہ دقیقہے دیگہ نوبت شما میشہ برید داخل..!

رویہ نفس ہایش نا منظم و بلند شد و با دلہرہ فراوانے دست

پویہ را بہ دست گرفت و با عجز زمزمہ کرد:

پویہ خواہش مے کنم بیا بریم...من نمیخواہم بریم اون

تو..بخدا میترسم..!

پویہ با تن صداے آہستہ و حالت پیچ پیچے گفت:

چتہ تو...! چرا رنگت پریدہ...

مگہ اون تو قرارہ چے بشہ..!

یہ جلسہ معمولیہ یکساعتہ تموم میشہ میرہ پے

زند گیمون...!

وقتے دید کہ رویا گوشش بدہ کار نیست و رنگ صورتش

هر لحظه از لحظہ ی قبل بہ وضوح در حال تیرہ شدنش است و

دستش کہ در دست رویا بود مح کم فشرده میشود، با

نگرانے سمت صندلے فلزی راہرو ہدایتش کرد و کنارش

نشست وبا پوشہ اے کہ در دست داشت، صورت رویارا کہ

قطرات ریز عرق روے پیشانے اش نشستہ بود، باد میزد.

دہ دقیقہ باقے ماندہ تمام شد و حال رویا کمے بہتر شد و رنگ

صورت و تپش قلبش تا حدے بہ حالت نرمالش برگشت..

سرباز نام ہایشان را صدا زد، رویا با استرس سمت پویا چرخید و

دوبارہ با دست سردش، دست پویا را گرفت و ملتمسانہ گفت:

__بریم بیرون پویا..!

پویا از جایش برخاست و دستش را از میان دست رویا بیرون

کشید و گفت:

__باشہ بیرونم میریم، ولے اول باید بریم اون تو..!

رویا ہم از جایش برخاست و کنارش ایستاد و با لبهای لرزان
گفت:

نہ خواہش مے کنم، من دوست ندارم پام رو تو اون اتاق
بزارم...!

پویا بے حوصلہ گفت:

کولے بازی در نیار رویا...!

اون روزے کہ دستت تو دست عشقت بود و هوش از سرت
پریده بود، باید فکرا این روز رو می کردے...

نترس جائے بدے نیست...!

میرے جایی کہ واسہ ہمیشہ از دست آدمے کہ بہ قول خودت

هیچ حسے بهش ندارے خلاص شے....!

بدون این کہ منتظر واکنش رویا باشد، سرش را پایین انداخت

و بغضش را فرو خورد و وارد اتاق شد...

رویا همچنان سربہ زیر و مستاصل روے صندلے نشستہ بود

کہ با صداے سرباز مقابل در، از افکار پریشانش بیرون

کشیدہ شد:

_خانم سریع تر برید داخل، وقت دادگاہ رو نگیرید!

سریع از جایش برخاست و با قدم های سست و وارد اتاق شد، اتاق چندان بزرگ و نبود و جز قاضی پرونده و منشی خانم چادرپوش کنارش و پویا که ردیف اول روئے صندل نشسته بود، کس در اتاق حضور نداشت.

چند قدم جلوتر رفت و روئے صندل های ردیف اول با چند صندل فاصله کنار پویا نشست.

قاضی شروع به خواندن پرونده کرد و سوالات دربارہ وضعیت مہری و آزمایش و مسائل دیگر کرد و بعد بررس این موارد روبہ رویا گفت:

_دخترم مطمئن ے کہ میخوای از همسرت جدا بش ے؟ سن

زیاد ے ام ندار ے!

نم ے خواهین بیشتر ف کر کنید؟!

مبہوت زدہ نگاہش کرد و خواست لب بہ سخن بگشاید و

بگوید کہ؛

ن..ن..ن..!

حاضر م ہم ے بد اخلاقیا و نیش و کلام ہا ے زہر آگین شو

تحمل کنم، حاضر م در ہر شرایط ے کنارش بمونم، فقط ہیچ

موقع ازش جدا نشم...

سرش را به سمت پویا چرخاند و نگاه عمیق و آکنده از
حسرت به چهره اش انداخت، پویا هم متوجه سنگین به نگاه
روی شد و سرش را بالا آورد و برای ثانی به های هردو به
توجه و به حواس به فضای که درونش بودند، نگاهشان با
هم تلاقع کرد و قبل از این که رویا سخن به بر لب
بیاورد، پویا پیش به گرفت و نگاهش از میان چشم های خیره و
نفوذگر رویا دزدید و سمت قاضی چرخید و جابه رویا پاسخ
داد:

بله جناب، ما هم به فکرامونو کردیم و به این نتیجه رسیدیم
که به درد هم نم به خوریم و میخواستیم توافق به از هم جدا
شیم!

قاضے سرش را با تاثر تکان داد و رویا را مخاطب قرار داد و

گفت:

__ بسیار خب، خانم، جواب شما هم همینہ، میخواهین جدا شید؟!

با لحن آزرده و مملو از بغضے کہ از نظر همان چند نفر حاضر

در اتاق، دور نماند، در حالے کہ خیرہ بہ کف زمین بود، کوتاہ

گفت:

__ بلہ..!

لبخند غمگین ے زد و با خودش فکر کرد تو این دو ماه ے تنها

پیشرفت اساس ے کرده بود، این بود کہ سر عقد قادر ب ے

گفتن بل ے نبود، اما الان ب ے آسان ے و رسا میتوانست بل ے در

جلس ے داد گاه طلاقش بگوید..!

و آرزو کرد، کاش هنوزم کہ هنوز ے، قادر ب ے تلفظ کلام ے

نبود و هیچگاه این بل ے لعنت ے و منحوس امروز از دهانش خارج

نم ے شد...!

بقی ے جلس ے را سرش پایین بود و گرفت ے و آرام نشست ے بود

و فقط متوج ے کلمات نامفهوم ے از صحبت ه ے دیگران بود و هیچ

تمرکز ے رو ے حرفها ے قاض ے نداشت..!

با بستن پوشه به دست قاضی و آوردن این جمله بر زبانش:

_تموم شد، اینم حکم طلاقتون، میتونید این حکم هر محضر خان

اے کہ خواستین بیرین و صیغه ے عقد رو باطل کنیدا!

با بہت از افکارش بیرون کشیدہ شد و نگاہ نامطمئن ے بہ

اطرافش انداخت و کلام ے کہ شنیدہ بود را بارہا در ذہنش

آنالیز کرد کہ اشتباہ ے رخ ندادہ باشد..!

در مخیلہ اش نم ے گنجید، ہمہ چیز بہ این راحت ے و زود ے

تمام شدہ باشد، انتظار کاذب ے داشت کہ قاضی ے سنگ ے

جلو ے پایشان بندازد و یا را ے نہای ے را بہ یک ے دو ماہ دیگر

موکول کند و یا کہ اصلا ہر لحظہ پویا زیر نگاہ ہاے
آزردہ و ملتمسش ذوب شود و بگوید کہ پشیمان است، بگوید
کہ منصرف شدہ...!

اما ہمہ ے این ہا ف کرو خیال بیہودہ اے بیش نبود و دنیاے
واقعے بی رحم تر از این حرفہا بود...!

با صداے پویا کہ بالاے سرش ایستادہ بود، بہ خودش آمد و
سرش را بالا گرفت، پویا با صداے گرفتہ اے گفت:

پاشو دیگہ، چرا نشستے، تموم شد جلسہ..!

با چانه ی لرزان و صورت سرخ ے از جایش برخاست و با قدم
ها ے تند ے از اتاق خارج شد و در طول راهرو ب ے راه افتاد و
قدرت مهار اشکهایش را از کف داد و نگاهش تر شد و لبهایش
ب ے لرزه افتاد.

پویا هم از اتاق خارج شد و دنبالش ب ے راه افتاد و خودش را ب ے
رویا رساند و مقابل ایستاد و سد راهش شد و نگاه مبهم ے ب ے
چشم ها ے خیس رویا انداخت و پرسید:

_ رویا حالت خوب ے؟ میخوای برسونمت!.

رویا بدون این که اشکهایش را پاک کند، نگاه گذرای ے با
رنجودگ ے به چهره ے پویا انداخت و با پشت دستش پویا را از
مقابلش هل داد کنار و دوباره به راه افتاد.

پویا هم دوشادوشش به راه افتاد و گفت:

_فردا صبح به آدرس ے که برات میفرستم، بیا، بریم محضر..!

رویا در همان حال که صورتش سمت دیگر ے بود، سر ے به
نشانه ی تایید تکان داد و قدم هایش را تند کرد و از پویا فاصله
گرفت و از آن محیط خارج شد و با اولین تاکس ے که مقابلش
ایستاد، سمت خانه به راه افتاد..

بہ خانہ رسید و مستقیماً بدون خوردن نہار، وارد حمام شد و
دوش نسبتاً سردے گرفت و بعد خارج شدن از حمام و پوشیدن
لباس هایش، وارد اتاقش شد و با اندوہ فراوان ے حلقہ اش از
انگشت دست چپش درآورد و کنار حلقہ ے پویا نزدیک قاب
عکسش گذاشت و قطرہ اش کے مہمان گونہ اش شد...
قاب عکس را ہمراہ دو حلقہ، از روے میز برداشت و کشوے
پایین دراور را باز کرد و حلقہ ہا و قاب را درونش جاے داد و
با بغض در کشو را بست.

یک عدد قرص آرام بخش ے کہ دکترا ماہ پیش در کانادا
برائے افسردگ ے اش تجویز کردہ بود، ہمراہ یک قرص

خواب با لیوان ے آب بہ پایین فرو داد و با موہاے خیس و
نمناکے روے تختش دراز کشید و زیر را پتو خزید و آہ
بلند ے کشید.

خستگے ہا و رنج ہا و تنش ہاے این دو سہ ماہ بہ شدت رو
تنش سنگین ے می کرد، رنج ہاے کہ این اواخر احساس
م ے کرد برایش خواستن ے و جذاب شدہ بود، اما بہ یکبارہ
ہمگے چون دود و غبار ے در ہوا معلق و ناپدید شد..!

شب موقع شام سناز وارد اتاقش شد و بات کان دادنہای مکرر
صدایش زد، اما رویا کہ بہ خاطر پنہان کاریش نہ شہامت و
نہ روی نگاہ کردن بہ صورت پدر و مادرش را

داشت، خستگے را بهانہ کرد و دوبارہ سرش را کشید و

چون آثار قرص خواب هنوز در تنش بود، در چشم بہ ہم

زدن ے در خواب عمیقی فرو رفت..!

فردا صبح با صدائے زنگ موبایلش تکان خفیف ے بہ خود

داد، اما توان باز کردن پلک های سنگینش را نداشت و سناناز

کہ کنارش نشستہ بود، موبایل رویا را پاسخ داد ..

باشنیدن صدائے مادرش گوش هایش را تیز کرد و سریع پلک

هایش را از ہم گشود و بہ سخت ے خودش را با سرگیجہ ی بی

سابقہ اے، کم ے بالا کشید و بہ بالشت پشتش تکیہ داد و

ناباورانہ عقربہ های ساعت را نگریست، دوازده ظهر بود..!

دستش را روئے پیشانے اش داغش گذاشت و کنگ مادرش را

نگریست که با موبایل در حال صحبت بود:

_نمے دونم پسر م، فعلا که خوابه هر چه صداش مے کنم

بیدار نمیشه، دیشبم تا خوده صبح تب داشت و بدنش مثل کوره

ے آتیش مے سوخت!

بعد لحظه اے مکث گفت:

_باشه حتما، نه پسر م تو به کارت برس، اگه خوب نشد، نیم

ساعت دیگه زنگ میزنم سهراب بیاد ببریم درمانگاه، حالا چیکار

داشتے باهاش!؟

نہ چیز ے نگفتہ، اتفاق ے افتادہ پویا جان؟!_

با شنیدن نام پویا تازہ پ ے برد کہ مخاطب پشت گوش ے چہ

کس ے هست و مثل برق زدہ ہا مضطرب در جایش سریع نیم

خیز شد و براے اینکہ مادرش بیش از این بند را آب ندهد، با

یہ حرکت موبایلش را از دستش قاپید۔

ساناز بہت زدہ نگاہش کرد و پرسید:

عہ رویا تو کے بیدار شدے؟_

رویا دستش را روے صفحہ موبایل گذاشت و سر سرے گفت:

_همین الان، میشه یه چند لحظه بره بیرون مامان

جان، میخوام تنها با پویا صحبت کنم!

ساناز متعجب از لبه ی تخت بلند شد و چشم که نثار رویا

کرد و آهسته نجوا کرد:

_اے شیطون، باشه میرم، ولے ده دقیقه دیگه برمی گردم، کار

دارم باهات..!

ساناز از اتاق خارج شد و رویا نفسش را فوت کرد و موبایل را

به گوشش چسباند و با تن صدای بسیار آرام ای که سعی

داشت صدای بیرون از اتاقش نیچد، زمزمه کرد:

__سلام پویا، شرمندہ خواب موندم، آدرس رو بگو تا نیم ساعت

دیگہ خودم رو می رسونم..!

پویا بے توجہ بہ حرف رویا، با لحن نگران ے پرسید:

__رویا، مادرت میگفت مریض شدی، چت شدہ؟!

حالت خوب نیست؟!

با سر انگشتش موهایش را بہ پشت گوشش هدایت کرد و

سے کرد تحکم ے بہ صدایش بدهد و سریع پاسخ داد:

__نہ چیز ے نیست، من حالم خوب ے، مادرم رو کہ

میشناس ے، بیخود ے بزرگ نمای ے م ے کنہ، کجا باید پیام؟

پویا با لحن پر تردیدے گفت:

_آرہ کاملاً از صدات مشخصہ کہ چقدر حالت خوبہ، خستہ

نباشے کدوم آدرس!

الان دقیقاً سہ ساعتہ کہ جلوی محضر خونہ کاشتی منو، کم

موندہ بود زیر پام علف سبز شہ، موبایلتم کہ جواب نمی

دادے، آخر سر، دفتر دارشم رفت!

رویایا با تاسف گفت:

_واقعا شرمندہ، خواب موندم، خب میخوای واسہ فردا ہماہنگ

کن!

نہ! فردا قبل از ظهر جلسہ دارم، بمونہ واسہ پس فردا
صبح، فقط این سرے خواہشا سر وقت بیا، امروزم از کاراے
شرکت موندم!

رویا سرے تکان دادو گفت:

بازم معذرت، باشہ اینبار حتما سر وقت حاضر میشم.

حرف ے کہ در دهانش مے چرخید را با من من بے سخت ے
گفت:

راست ے اوضاع سینہ ات چطورہ؟ دیگہ سرفہ نمیکن ے؟

پویا سادہ جواب داد:

_خوبم!

رویہ بالحن غمزہ اے زمزمہ کرد:

_میتونم براے بار آخری خواہشے ازت داشتہ باشم؟

البتہ اگہ قول بدے کہ خواہشمو قبول کنے، حرفمو بگم؟!

پویا بالحن سردے گفت:

_بگو، سعے مو میکنم قبول کنم!

رویا با لحن آکنده از تردید، با صداے شرم زدہ اے گفت:

میشہ دیگہ بعد از این سیگار نکشے، یا حداقل کمتر

بکشے!؟

پویا نیش خندے زد و گفت:

چہ خواہش سخت و محالے!

رویا با دلخورے و معترضانہ گفت:

_اما تو قول دادے کہ خواہشمو بپذیرے، حداقل سعیتو، بہ عنوان

آخرین خواستہ ام ازت، میتون ے کنی!

پویا بی حوصلہ گفت:

_باشہ تلاشمو م ے کنم، راست ے چرا بہ خانوادہ ات نگفت ے

کہ طلاق گرفتیم؟!

رویایا ناراحت ے و سر بہ زیر پاسخ داد:

_خیل ے سختہ، نمی تونم چیزی بهشون بگم، اگہ بدونن بدون

اطلاع ازشون دست بہ همچین کار ے زدم، زندہ ام نمیزارن!

پویا با بے خیال ے و صریح گفت:

__بالاخرہ کہ اول آخر میفہمن، ہر چہ زودتر بدونن بہترہ، باشہ

من برم بہ کارام برسم، قرارہ پس فردا رو خواہشا فراموش

نکن و فقط...

رویایا نگران ے و کنج کاوے پرسید:

__فقط چہ؟!

پویا پس از لحظات ے س کوت، با صدا ے گرفتہ اے گفت:

__فقط مراقب خودت باش...!

جملہ اش را گفت و بدون خدا حافظے سریع تماس را قط کرد

و رویا بہ صفحہ موبایلش خیرہ شد و بغض بدے بہ گلویش

چنگ انداخت و بے صدا گریست..

چند دقیقہ اے نگذشتہ بود کہ با تقہ کوتاہے کہ بہ در

اتاقش خورد، بلافاصلہ ساناز وارد اتاقش شد و رویا دستپاچہ

دستش سمت صورتش رفت و سریع اشکھائے صورتش را پاک

کرد، اما از نگاہ تیز بین ساناز دور نماند و قدمے جلو آمد و کنار

دخترش روے تخت نشست و حالت غمگین صورت دخترش را

کنکاش کرد و پرسید:

چے شدہ عزیز دلم، هنوز از دستت ناراحت؟

رویا لبش را گزید و در حالے که سعے میکرد مستقیم به
صورت مادرش زل نزنند، سرش را به علامت نفے تکان داد.

ساناز لبخند پر مهرے به صورت رویا پاشید و به قصد اینکه
دخترش را از آن حال و هواے غمگینش بیرون بکشد، با لحن پر
شیطنتے گفت:

چے جوری من چند ساعتے صدات میزدم یہ تکنونے به
خودت نمے دادے، ولے تا بو بردے که شوهر جونت پشت
خطے مثل فنر از جات پریدی..!؟

خندہ ے کوتاہ ے سر دادو گفت:

_من موندم، اصلاً این چہ مدل قہر کردن، اونم کہ بدتر از تو
بود، وقت ے گفتم کہ حالت خوب نیست، طفل ے حالش گرفتہ
شد و بدجور نگرانت بود..!

دست ے رو ے شانہ ے دخترش انداخت و با لحن مہربان ے
گفت:

_دید ے دخترم، دید ے بہت گفتم پویا طلاق نمیدہ، من مطمئنم
کہ خیل ے دوست دارہ، حرفاشو جد ے نگیر، تو دعوا کہ حلوا
خیرات نم ے کنن..!

رویا کہ حالش بہ شدت منقلب شدہ بود و داغ دلش صد
چندان و بغضش ہر لحظہ نزدیک انفجار بود، با صدائے شرم زدہ
اے گفت:

_____مامان جون اگہ میسہ شما برو بہ کارت برس، من می خواہم
یکم دیگہ استراحت کنم.

ساناز با لبخند باشہ اے گفت و بوسہ ی پر مہرے بہ پیشانے
دخترش زد و گفت:

_____باشہ، عزیزم، زیاد نخواہیا، باید نہار بخورے، بعدش قرص
بخورے، بہتر نشدے بریم درمانگاہ..!

رویا چشم ے گفت و ساناز از اتاق خارج شد و رویا پتویش را
روے سرش کشید و صدای هق هق بے امانش را زیر پتو خفہ
کرد....

ہیش کے مثل من، نکشیدہ درد و...

کے مٹ من تنہا بودہ..!؟

بعد ساعت ے وارد سرویس شد و شیر آب را باز کرد و چند

مشت آب سرد بہ صورتش پاشید و پس از خشک کردن

صورتش سمت آشپزخانہ رفت.

ساناز میز نہار دونفرہ شان را چید و صندلے را عقب کشید و
نشست و نگاہ زیر چشمے بہ رویا انداخت کہ تو س کوت
مشغول خوردن غذایش بود، لبخند پر رنگے زد و پرسید:

__بہتر شدے عزیزم؟!

رویا سرش را بالا گرفت و پلکے زد و گفت:

__آرہ ماماں جون، مشکل مہمے نبود کہ شب حوصلہ ام

نگرفت، موہامو خشک کنم شاید بہ خاطر اون کمے تب

کردم، الان خوبم نگران نباش!.

ساناز سرے تکان دادو شروع بہ خوردن غذایش کرد.

رویا دست از خوردن کشید و بہ نقطہ اے خیرہ شد و آہے

کشید و گفت:

_مامان، این چند وقت خیلے خستہ شدم، دیگہ حتی حوصلہ ی

دانشگاہ رفتن رو ہم ندارم، کاش میشد آخر ہفتہ ی

مسافرت سہ نفرہ بہ یہ شہر دورے میرفتیم، من و تو و بابا..!

ساناز جرعہ اے از دوغش نوشید و چشم ہایش گرد شد

و پرسید:

_سہ نفرہ..؟!

پس پویا چے؟!

روياسرش را پايين انداختو خودش را مشغول ور رفتن با غذايش

نشان دادوگفت:

_بعيد مي دونم بتونه بياد، اين روزا سرش خيل ے شلوعه!

ساناز شانه ے بالا انداخت و گفت:

_نم ے دونم بايد با پدريت هماهنگ كنم، فكر نكنم قبول كنه

اين موقع سال بريم مسافرت، يه ماه بيشتر ب ے عيد نمونده!

رويا لب و لوچه اش آويزان شد و حرف ے نزد و دوباره چند

قاشق ے از غذايش را خورد و گفت:

_راست ے مامان این هفت ه کارگر واسه نظافت خونه اومد، بهش

بگو اون پیانو ے من رو از اتاقم خارج کنه، بزاره انبار ے!

ساناز کوتاه خندید و گفت:

_چ ے شده تو که جونت به جون اون پیانو بسته بود!

رویا در حال ے که بشقابش را از رو ے میز برداشت و سمت

سینک می برد، گفت:

_آره قبلا دوشش داشتم، ول ے الان نه!

تازه کل ے ام جاگیره، یه گوشه از اتاقمو کلا گرفته!

فرداے آن روز عصر در خانہ تنہا و دلگیر بود، تصمیم گرفت
سراغ تینا برود و کمے دربارہ ے فردا صحبت کند.
بی حوصلہ یک دست لباس از کمدش بیرون کشید و بہ تن
کرد و بدون این کہ دستی بہ صورتش بکشد، از خانہ خارج
شد و بعد نیم ساعت ے بہ خانہ شان رسید و بعد سلام و احوال
پرس ے با مادر تینا وارد اتاق تینا شد و بہ محض ورودش، یہ
دستہ گل بسیار بزرگ و شی کے کنار پنجرہ بہ چشمش
خورد.

تینا رد نگاہ رویا را دنبال کرد و لبخند زیبایی زد و سلام ے داد
و گفت:

_این دستہ گل برائے دیشبہ، بالآخر ہومن و خانوادہ اش

واسہ مراسم خواستگارے اومدن!

وقتے کہ دید رویا بدون واکنشے نگاہ مے کند و ہیچ

هیجانے برائے پرسیدن سوالات بعدے ندارد، دوبارہ خودش

ادامہ داد:

_وائے رویا، جات خالے بود، دیشب خیلے خوب بود ہمہ

چے، معلوم بود ہومن واسہ خانوادہ اش کلے خط و نشون

کشیدہ بود، با این کہ تہ چہرہ ہاشون ناراضے بود ولے ہیچ

کدوم مخالفت ے ن کردند و قرار عقد و مراسم واس ے ی ے ماه

دیگ ے گذاشتن!

رویا لبخند کمرنگ ے زد و ساده گفت:

_تبریک میگم، خوشحال شدم..!

تینا با ذوق و اشتیاق دوباره شروع ب ے صحبت کرد و از ریز

ترین و خصوص ے ترین صحبت ها و برخوردهایی ک ے این چند

روزه با هومن داشت ے و از برنامه ریزی هایش برا ے مراسم

نامزد ے و این ک ے چ ے لباس ے بپوشد

که در مراسم خاص و تک باشد و از عشق و علاقه اش به
هومن، ی که نفس و با هیجان، بدون این که این بین نظر رویا
هم پرسد و گفت و گفت..

و رویا شهادت این که در باره ے موضوع طلاقش کلام ے به
میان بیاورد و در باره ے قرار محضر فردا در و دل کند را پیدا
ن کرد و ترجیح داد، س کوت کند و با اشاره کردن به
غم هائے به پایان زندگیش، حس و حال خوب تینا را خراب
ن کند.

تینا بعد این که پذیرای ے کرد، باز هم کم ے صحبت کرد
و تمام وقت تو س کوت رویا با حسرت خاص ے، گوش به
صحبت هایش سپرد و مدام به این فکر کرد تو این چند

وقت، نتوانسته بود، ذوق و شوق و دلخوشی برای هیچ کدام

از مراسم ازدواجش داشته باشد و در نهایتم مصداق ضرب

المثل، آتش نخورده و دهان سوخته شده بود...!

کمتر دیگر پیش تینا ماند و سعی کرد خودش را تا حدودی

خوشحال نشان دهد و بعد نیم ساعت به خانه بازگشت.

فردا صبحش با هر سختی و جان کندن به که بود آماده

شد و گوش به زنگ پویا منتظر روی صندلی ای مقابل پنجره

اتاقش نشست و به مناظر بیرون خیره شد.

یک ساعت گذشت اما خبری از تماس پویا نشد، نزدیکی

ها ظاهر بود که به خیال این که شاید پویا قرار محضر

امروز را فراموش کرده، تلفن خانہ را برداشت و شماره ے

موبایلش را گرفت، اما موبایل پویا خاموش بود!

شانہ اے بالا انداخت و نگاہ ے به ساعت انداخت و متفکر

لباس هایش را از تنش خارج کرد و لباس هاه راحت ے اش را

پوشید.

حوصلہ ے بلات کلیف ے و باز ے جدید را نداشت، تا شب

چندین بار شماره ے پویا را گرفت و هر بار موبایلش خاموش

شد.

یک ے دو روز ے ام گذشت و باز هم خبر ے از پویا نشد و
موبایلش خاموش بود، کم کم نگران شده بود و هزاران ف ک ر
مشوش و نگران کننده به ذهنش هجوم آورده بود، حت ے
مدام شماره ے آپارتمان پویا را میگرفت، اما کس ے پاسخگو
نبود..!

بعد گذشت سه روز ے از قرار محضرشان، یک روز بعد شام
حساب ے بی قرار و نگران شده بود، زد به سرش آدرس
آپارتمان پویا را از مریم بگیرد و سر و گوش ے به آب
بدهد، شاید کم ے خیالش آسوده شود.

شماره مریم را گرفت و هنوز چند بوق نخورده بود کہ تماس
پاسخ داده شد و صداے گریان مریم پشت گوش ے پیچیده شد:

_الووو..بل..!

رویا مضطرب از جایش برخاست و گفت:

_سلام مریم جان، خوب ے چ ے شده، چرا صدات گرفت ے اس؟

مریم کہ از شنیدن صداے رویا جا خورده بود، سریع با صداے
ضعیفی گفت:

_ن ے طور ے نشده عزیزم! تو خوبی؟

رویا خواست حرف ے بزند کہ صدایی مثل پیچ کردن
بیمارستان پشت گوش ے پیچید و رویا سریع با رنگ پریده اے
بریده گفت :

_مریم دار ے دق مید ے منو، اتفاق ے افتاده، حال پویا خوب ے؟!
کجاست اصلا؟!

مریم دوباره با صدا ے گریان ے با لحن تندی گفت:

_نه اتفاق ے نیفتاده، حال پویا خوبه نگران نباش، ببخشید عزیزم
من جایی هستم کہ نمی تونم صحبت کنم، بعدا باهات تماس
م ے گیرم....

تماس قط شد و صدائے آزار دہندہ ی بوق ممتد قطی پشت تلفن
پیچید، دوبارہ شمارہ ے مریم را گرفت، اما اینبار موبایل مریم ہم
خاموش شدہ بود...

عرق ہائے سرد شقیقہ اش را پاک کرد و چنتا دم و بازدم عمیق
کشید و حس دلشورہ ی جنون آورے بر قلبش چنگ زد...
قاب عکس پویا را از کُشوے آخر دراور بیرون کشید و محکم
بہ دست گرفت و با نگرانے نگاہے از پنجرہ اتاقش سمت
آسمان انداخت...

تا صبح لحظه اے خواب بہ چشمانش نیامد و ہزاران بار شمارہ
مریم و پویا و آپارتمان پویا و حتے شمارہ منزل پدرے پویا را
گرفتہ بود و ہر ساعت اندازہ ے یکسال برایش سخت و طاقت
فرسا گذشتہ بود...

صبح مادرش وارد اتاقش شد و رویا را کہ روے کف زمین
نشستہ بود و سرش را روے لبہ ی تختش گذاشتہ بود و در
حال ے کہ گوش ے کنار دستش بہ خواب رفتہ بود، صدا زد و
تکان ے داد و بعد اینکہ رویا پلک ہایش را از ہم گشود، با
لحن مواخذہ گرانہ اے گفت:

_آخہ دختر این چہ مدل خوایدنہ، پاشو لباساتو بیوش، مریم

اومده دنبالت، پایین منتظر ته گفت با رویا می ریم جایی، هر چہ

اصرار کردم، بالا نیومد، گفت عجلہ دارہ..!

مادرش از اتاق خارج شد و رویا سراسیمہ از جایش برخاست و

سمت کمدش رفت، دستهایش بہ شدت مے لرزید، قدرت

انتخاب لباس نداشت، نمے دانست جای ے کہ می رود چہ رنگ

لباس ے مے طلبد، با دلشورہ نگاهش را از روے لباسہاے تیرہ و

مشک ے اش گرفت و سریع شال و مانتوے قہوہ اے روشن ے

برداشت و با عجلہ بہ تن کرد و کیفش را برداشت و با حالت

دو از اتاقش خارج شد و ہر پلہ را اندازہ رنج ی ک جان

کندن، بہ پایین سرازیر شد..

در را باز کرد و با چهره ے پف کرده و چشم ھاے سرخ
مریم روبرو شد، با لب ھاے لرزان ے ب ے سخت ے و مبہوت زدہ
پرسید:

چ ے شدہ مریم؟!

مریم دست رویا رو گرفت و سمت تاکس ے آژانس ے ک ے جلوی
در منتظرشان بود، هدایت کرد و همزمان گفت:

چیزہ مهم ے نیست عزیزم، بیا بریم دیرہ تو ماشین تعریف م ے
کنم!

شرمنده دیشب گوشتیم رو خاموش کردم، تو آے سی یو

بودم، مجبور شدم!

سوار ماشین شدند و رویا اشکهاے صورتش را پاک کرد و با

صداے گریان و ملتمسے دست مریم را فشرده گفت:

_مریم تو رو خدا راستش بگو، دارم از دلشوره مے میرم، حال پویا

بدہ؟!

مریم متعجب نگاهش کرد و لبخند کم رنگے زدو گفت:

_نه عزیزم..! حال پدرم به هم خورده، پویا خوبہ..!

رویا مش کوک نگاہش کرد و بین ے اش را بالا کشید و
گفت:

_دروغ میگو ے مریم، اگہ چیز ے شدہ، بگو من دیگہ طاقت
ندارم..!

مریم پف ے کشید و پ کر نگاہش کرد گفت:

_نترس اون ہمہ رو دق میدہ، اما خودش طوریش نمیشہ..!

رویا با تردید پرسید:

_منظورت چیہ مریم؟

مریم با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

چے میخواد باشہ عزیزم، آقا یکارہ پاشدہ اون شب بعد چند
وقت، اومد خونہ نہ گذاشت و برداشت، یکدفعہ اے گفت، من و
رویا از ہم طلاق گرفتیم، بابام ہم بہ ہم ریخت و عصبے شد و
یک ساعت با ہم مشاجرہ کردند، آخر سرم باباے بدبختم
حالش بہ ہم خورد و رسوندیمش بیمارستان..!

ہق ہق کوتاہے زد و ادامہ داد:

_اوضاعش خیلے خرابہ رویا، یکے دو روزم بیہوش

بود،امروزی کم بہترہ،ازم خواست پیام دنبال تو میخواد باہات

صحبت کنہ!

رویا با این کہ تہ دلش نسبت بہ حرفہاے مریم اطمینانے

نداشت و باز ہم نگران پویا بود،دست مریم را بہ نشانہ ہم

دردے فشرد و تا رسیدن بہ مقصد حرفے نزد.

وارد راہروے مراقبت ہاے ویژہ شدند، کتایون خانم و امید با

چہرہ ے محزونے، گوشہ اے ایستادہ بودند، سمت کتایون

خانم قدم برداشت و مقابلش ایستاد و با نگرانے نگاہش

کرد، کتایون خانم اشکهایش را از سر گرفت و رویا را به

آغوش گرفت و میون گریه هاش گفت:

_به خاطر طلاق شما، اوضاعش به هم ریخت، دکترش

گفت، امید ے نیست، شاید چند صباح ے بیشتر زنده نمون ے!.

رویا از آغوش کتایون خانم بیرون اومد و شرم زده گفت:

_شرمنده مامان، بخدا تقصیر من نبود، من نم ے خواستم، اینطور

شه!

کتایون با سرانگشتش اش ک صورتش را پاک کرد و گفت:

_می دونم عزیزم، برو اتاق منتظر ته، میخواد باهات صحبت کنه!

امید جان رویا رو ببر اتاق بابا!

امید با اشاره دست اتاق ے را نشان دادو گفت:

_اونجاست بیا بریم.

رویا باشه اے گفت و همراه امید سمت اتاق بے راه افتاد و

همزمان در راهرو با نگران ے چشم گرداند، شاید پویا بے

چشمش بخورد، اما موفق نشد و آرام از امید پرسید:

_پویا نیومده، بیمارستان؟!

امید لبخند کج ے زد و گفت:

چرا اومده خبر مرگش، الان نمی دونم کدوم گوری!

رویا با حرص امید را نگاه کرد و ته دلش گفت: _زبونت لال

شه الهی..!

وارد اتاق شد و چند قدم جلوتر رفت و با دیدن حالت بیمار و

ناتوان پدر پویا قلبش به درد آمد و کنارش نشست و دست

سرد و چروکش را به دست گرفت، پدر پویا سمتش برگشت و

با دلخورے نگاهش کرد و با صدای که انگار از ته چاه در

میامد، گفت:

چرا دخترم، چرا اینکارو کردین، مگہ من ازت نخواستہ بودم
کہ از پسرم جدا نشے، مگہ ازت نخواستہ بودم کہ نجاتش
بدے، تنہاش نزارے، ہمہ ی امید من بہ تو بود، ازت انتظار
نداشتم بہ این زودیا ترکش کنے..!

رویا کہ بیشتر دلش بہ حال خودش میسوخت، اشک پھناے
صورتش را پوشاند و با گریہ گفت:

پدر جون، باور کن من گناہی نداشتم، ہمہ ے تلاشم رو
کردم، ولے اون منو نخواست، نخواست کہ با ہم
بمونیم، حتے بہش اصرار کردم کہ طلاق نگیریم، ولے قبول
نکرد..!

البتہ نہ فقط بہ خاطر خواہش شما و یا نجات دادنش...

سرش را پایین انداخت و با شرمسارے گفت:

_بہ خاطر خودم، نمے خواستم از دستش بدم، چون... چون..

من دوستش داشتم...!

و دارم..!

فکر مے کنی واسہ من راحتہ، شما کہ نمے دونے این

چند روزہ چے کشیدم، بخدا تحمل دوری شو و جدایے شو

ندارم..!

پدر پویا کہ انگار رگہ ہایی از امید زیر پوستش تزریق شدہ

بود، بہ سختے لبخند زد و گفت:

_حالا کہ خود تم دوسش دارے، چرا تلاشتو نمے کنے دوبارہ

با ہم باشین؟!

رویا نفس بلندے کشید و با درماندگے گفت:

_فایده ندارہ پدر جون، اون منو نمیخواد، با تلاش کردن بیشتر

غرورم و بیش از این مقابلش لگد مال مے کنم..!

پدر پویا سرش را با تاثر تکان داد و گفت:

_مے فہم دخترم!

رویا لبخند پر مهرے نثارش کرد و دستش را نوازش کرد و
بعد خدا حافظے از اتاق بیرون آمد و در اتاق را بست و یکے دو
قدم عقب گرد که محکم بے کسے برخورد کرد، سرش را
برگرداند و پویا را مقابلش دید، پویا پوزخندے زد و گفت:

_ طفلے ف کر مے کن، عرو سش پاکدامن.!!

ف کر ن کن نشنیدم اون تو چیا مے گفتیا!

بعد در حالے که سعے میکرد، جملات رویا را با لحن مسخره
ای ادا کند گفت:

_ چہ مے دونم دوش دارم و طاقت دوری و جداییشو ندارم....!

اخم پر رنگ ے کرد و ادامہ داد:

_هدف از زدن این حرفها چیہ میخواہے،خودت رو مظلوم و

نجیب جلوہ بدی و ہمہ ے کاسہ و کوزہ ہا رو سر من

بش کنی..!

دھنتو باز میگردے،م ے گفت ے واسہ چ ے،از ہم طلاق گرفتیم،تا

اونم عروس پاکدامنشو بیشتر م ے شناخت و انقدر بہ جون من

نق نمیزد..

مثلا میخوای، با این حرفها منو از چشم بندازے یا جایگاه من و
خراب کنے، بیچاره من کہ اصلا جایگاهے پیش اونا ندارم و
خیالت تخت هر اتفاقے ام بیفته انگشت اتهام سمت من...!
یہ تائے ابرویش را بالا دادو انگشت اشاره شو بہ علامت تہدید
بالا گرفت و گفت:

__مسبب این اوضایی کہ درست شدہ، تویی..!

پس اینو بدون بخوای برے زیر پرچم پدرم رو و بخواین
مریضے پدرم رو بھونے کنید و دوبارہ منو وادار بہ ادامے
زندگے با تو کنید، بہترہ بگم، هر دو تونم کور خوندین، درستہ

از این که پدرم اینجاست خیل ے ناراحتم، اما این دلیل نمیش ے

که بازم خام شم...

با هزار تا بدبختی تا اینجا پیش رفتیم، کاری نکن که دوباره

برگردیم سر خون ے اول..!

رویا که اینبار بر خلاف همیشه، با نگاه مشتاق و مملو از

عشق ے به رجز خوان ے هائے پویا چشم دوخت ے بود، نفس

عمیق ے کشید و عطر تلخ پویا را که در چند سانت ے اش

ایستاده بود، وارد ری ے اش کرد و دستانش دور شان ے ے پویا

حلق ے شد و محکم فشارش داد و چشم هایش را بست و سرش را

رو ے سین ے ی پویا گذاشت و در همان حال با صدائے ناله وار ے

گفت:

_خیل ے نگرانت بودم، پویا..!

چرا موبایلت خاموش بود، می دون ے چقدر بہت زنگ

زد، ف کر کردم خدایی ن کرده بلایی سر خودت اومده..

هنوزم باورم نمیشہ دارم سالم و سر حال م ے بینمت...

تو سر پا باش، ہر چقدر کہ دوست داشت ے غر بزن، طعنه

بزن، تہمت بزن، فقط ازم دور نباش، ہمہ رو بہ جون میخرم..!

پویا کہ مات و متحیر ایستاده بود و بہ شدت از شنیدن زمزمہ

ہاے رویا جا خورده بود و تحت تاثیر قرار گرفتہ بود، ناخود

آگاہ و بدون اینکہ اختیار ے در کنترل رفتارش داشتہ باشد، او

هم دستانش را دور رویا حلقه کرد و به خودش چسباند و چشم
هایش را بست..!

مریم و امید و کتایون خانم که با فاصله از آنها گوشه‌ای
ایستاده بودند، کم مانده بود چشم‌هایشان از دیدن این
صحنه، آن هم وسط راهروی بیمارستان، مخصوصاً بعد قضیه
طلاق، از حدقه بیرون بزنند..!

این وسط امید از دیدن این صحنه بیشتر از همه حرص میخورد و
از دست پویا و عدم تعادل رفتارش، بی اندازه کفره بود، پدرش
را روانه بیمارستان کرده بود و حالا هم بیخیال و بے ملاحظه

عالم و آدم، وسط بیمارستان زن سابقش را به آغوش کشیده

بود!

طاقت نیاورد و عصب به با گام های بلند خودش را به آن دو

رساند و کنارشان ایستاد و با کنایه زیر گوش پویا زمزمه کرد:

_زیاد تو حس نرو، پویا خان....!

یہ دفعہ ای حکم طلاق تون باطل می شه، کار میدہ دستتون..!

پویا که دلش میخواست ساعتها در همین حالت بماند، با شنیدن

صدا به امید عصب به چشم هایش را باز کرد و از آغوش رویا

جدا شد و نگاه سنگین و زخم ے ای، با نفرت نثار امید کرد و
اخم هایش را به شدت در هم کشید.

امید پوزخند پر معنایی زد و از آن دو دور شد و پویا که رویا را
باعث و بان ے این رسوایی مقابل خانواده اش می دانست، آن هم
بعد آنهم مشاجرہ اے کہ به خاطر قضیہ ے طلاقش آن روز با
پدرش داشت، شا کے رویا را نگاه کرد و غرید:

_از کے تا حالا مرگ و زندگ ے من برات مهم شده، فقط

میخواست ے جلو اینا من و س که ی یہ پولم

کن ے، میخواست ے عجزم رو مقابلت، به رخم بکش ے...

باشه به هدفت رسیدے، حالا هم برو خونہ تون، هر چقدر واست

پیغام، پسغام فرستادن، اینورا نیا....!

با حس سب کے و خوشایندے، بدون حرفے از کنار پویا رد

شد و نگاه گذرایے سمت کتایون خانم و مریم انداخت و با

حرکت سر خدا حافظے کرد و از بیمارستان خارج شد.

ی که هفتہ از آن روز میگذشت و در این مدت شمارہے رویا

از لیست شمارہ های مزاحم در آمدہ بود و هر شب هنگام خواب

بہ بہانہے پرسیدن حال پدر پویا، یکے دو پیام کوتاہ برائے

پویا میفرستاد، پویا هم اغلب با تاخیر جواب های ت ک کلمه
اے ارسال می کرد.

گاهے هم در آخرین پیام هر شب، ی ک پیام کوتاه با مضمون
عشق و دوست داشتن، ارسال مے کرد که به طور غالب، این
پیام ها بے جواب مے ماند، ولے همین که پویا نسبت بے
این نوع پیام ها، واکنش تندے نشان نمے داد، برایش کافے
بود و عزمش را جزم کرده بود که قبل این که پایشان بے
محضر خانہ برسد، ماجراهاے این چند وقتہ را از دلش درآورد و
تا حد کمے اعتماد از بین رفتہ پویا را نسبت بے خودش احیا
کند.

∴

امشب ہم مانند شب ہائے گزشتہ، پیامے برایش فرستاد و باز

ہم حال پرسیدہ پدرش را بہانہ کرد، اینبار پویا کمے زود

پاسخ فرستاد و نوشت:

_'سلام، حالش خوب، فردا ترخیص میشہ، دکترش گفت، با این

وضعیت کمتر از یک سال شاید زندہ بمونہ، فقط ازت خواہش

مے کنم، ہیچ اشارہ اے نکنی کہ هنوز محضر نرفتیم، خانوادہ ام

بویے از این قضیہ بیرن، دوبارہ دبہ مے کنن کہ بازم با ہم

باشیم، بزاری ہ ذرہ شرایط آروم تر بشہ، چند روز دیگہ میریم

محضر ہمہ چے و تموم مے کنیم'

رویا با غم و اندوه بے وصفی ساده نوشت:

__باش..!

* * *

یک ے دو روز گذشت، امروز هم، قبل خواب منتظر پیام رویا
بود، ول ے باز هم مثل روز گذشتہ ہیچ خبر ے نشد و پ کر و
ب ے حوصلہ رو ے تختش دراز کشید.

فردا ے آن روز، عصر بعد تمام شدن کارش در شرکت، ب ے
منظور سر زدن ب ے پدرش و جویا شدن احوالش، مستقیماً سمت
خانہ ے پدرش، حرکت کرد.

پدرش روئے یکے از کاناپہ های پذیرایی دراز کشیده بود

و پتوی نازکی روی پاهایش کشیده بود..

نزدی کتر رفت و کنارش روئے مبلے نشست و با سنگینے

خاصے سلام کوتاہے داد، پدرش لبخند کمرنگے زد و گفت:

__پسرم، این چند وقتہ تو بیمارستان، فرصت مناسبے پیش

نیومد باہات صحبت کنم، ولے نمی تونم ہے پشت گوش

بندازم و دست دست کنم، معلوم نیست تا کے زندہ باشم..

کوتاہے من باعث شد کہ امروز حال و روزہ تو این

باشہ، تمنامے کنم ازت پویا جان، یہ سر و سامونے بہ زندگی

ایت بدہ، نزار دل نگرون از این دنیا برم..!

کتایون خانم ہم با شنیدن صداهایشان، بہ جمع شان ملحق شد

و گوشہ اے نشست و با نگران ے چشم بہ دہانشان دوخت.

پویا با عجز و درماندگ ے گفت:

_خواہش م ے کنم بابا، دوبارہ این بحث ت کرار ے رو شروع

ن کن، صد بار در مورد این موضوع صحبت کردیم، ول ے ہیچ

موقع بہ نتیجہ نرسیدیم، شما نگران نباشید، ہمونجور ے کہ

زندگیمو از صفر شروع کردم و بہ اینجا رسیدم، بعد این ہم

می تونم، گلیم خودم رو از آب ب کشم..!

اینبار کتایون خانم با لحن مہربان ے گفت:

_اما پسرم، ہر چقدرم موفق باش، تا صاحب زن و زندگی

نباش، خیال من و پدرت از بابت تو، راحت نمیش..!

پویا نفسش را فوت کرد و گفت:

_باش، اگر مش کل شما مسئلہ ی مجرد من، یہ فکرای ام

بہ حال اون قضیہ مے کنم..!

کتایون خانم لبخند عمیقے زد و با ذوق گفت:

_یعنی، بازم میخواے با رویا باش؟!

پویا نگاہ پر تردیدے نثار مادرش کرد و گفت:

نہ مادرم، چند بار بگم ہر چے بین من و اون بود، دیگہ تموم

شدہ، ما از ہم جدا شیم!

کتایون خانم اخم ہایش را درہم کشید و گفت:

پس چہ جوری میخوای مسئلہ ی ازدواج تو حل کنے؟!

پویا شانہ اے بالا انداخت و کنگ نگاہش کرد و زمزمہ کرد:

نمیدونم، شماچہ پیشنہادے دارین؟!

من براے رفع نگران ے شما، هر کار ے که بخواین انجام

میدادم، غیر ازدواج مجدد با رویا !!

اصلا چه میدونم، با یه نفر دیگه ازدواج م ے کنم، که دیگه

دلشوره ی عذب بودن من رو نداشت ے باشین..!

پدرش سر جایش نیم خیز شد و با عصبانیت گفت:

_بیخود م ے کنی..!

میخوا ے یہ نفر دیگه رو بدبخت کن ے، اصلا اول باید توضیح

بد ے، علت اصلی طلاقتون چ ے بوده، بعدش هر غلطی که دوست

داشت ے بکن...!

پویا از جایش برخاست و با حرص چنتا دم و بازدم عمیق کشید
و سمت پدرش برگشت و گفت:

__من ہ ے میام مراعات حالتو کنم، ہیچ ے نگم، کوتاہ پیام، ول ے
انگار شما بیشتر سوءاستفادہ م ے کنید!

تا اونجایی کہ من یادم میاد، تو بنیان گزار بدبخت ے بود ے نہ
من..!

هیچ نیاز ے ام نم ے بینم، ب ے کس ے توضیح بدم، چرا زنم رو طلاق
دادم..!

دوباره مشاجره بینشان سر گرفت و بعد نیم ساعت ے بحث و

کشمکش، مریم از پلہ ہا پایین آمد و سمت پویا رفت و

غضبناک گفت:

پویا خواهشا تمومش کن، اون روز کہ بابا رو روانہ ی

بیمارستان کردے، امروزم نیت کردی، زبونم لال روانہ ی

بہشت زہراش کنی!

پویا در حال ے کہ چہرہ اش سرخ و کلافہ بود، با لحن آرام

ترے گفت:

_من ڪار ۽ به ڪار شما ندارم، امروز فقط اومده بودم، حال بابا

رو پيرسم، اين دوتا، منو رها نم ۽ ڪنن و ف ڪر رويارو از

سروشون بيرون نم ۽ اندازن..!

ڪتايون خانم چند قدم ۽ جلوتر آمد و با احم غليظ ۽ گفت:

_معلوم ۽ ڪه فڪر شو از سرمون بيرون نميداريم، ما ڪه م ۽

دونيم، فقط و فقط علت جدائي تون، عنق بازي و ڪله شقي

توي ۽، مگر نه اون دختر طفل ۽، هنوزم ڪه هنوزه تو رو دوست

داره، نديد ۽ اون روز تو بيمارستان، ڇه جور ۽ برات ب ۽ تابي

مي ڪرد..!

پوزخندے زد و گفت:

_واقعا...!

پس ف ک ر م ے کنید کہ اخلاق ہاے من باعث جدایی مون

شدہ، اصلاً تقصیرہ من ے کہ دارم آبرو دارے م ے کنم..

بہترہ ی ے کارے کنیم، زنگ م ے زنیم ب ے خود رویا، میاد اینجا

توضیح میدہ چرا طلاق گرفتیم، بینم بعد شنیدن حرفاش بازم

سنگشو اینجورے ب ے سین ے م ے زنیں..!

سمت مریم برگشت و با حالت دستورے گفت:

_مریم، شماره شو بگیر، بگو همین الان بیاد اینجا..!

مریم از جایش تکان نخورد و لجوجانہ نگاہش را از چہرہ ے

پویا گرفت و سمت پدرش چرخید.

پدرش بہ تلفن اشارہ کرد و گفت:

_آرہ راست میگہ دخترم، یہ زنگ بزن بیاد، ہمہ چہ روشن

بشہ..!

مریم با اکراہ سمت تلفن رفت و شماره ے ہمراہ رویا را گرفت

و بعد این کہ رویا پاسخ داد، با لحن خش کی گفت:

_رویا جان، میسہ بی زحمت بیاے خونمون؟!

رویا صدایش رنگ نگرانے گرفت و پرسید:

_چطور مگہ، مشکلے پیش اومدہ؟!

_نہ عزیزم! پدرم و پویا میخوان، دربارہے ماجراے جداییتون، با

تو صحبت کنند!

_نہ مریم جان، نمیام...!!

مریم کہ جا خوردہ بود، کنجکاوانہ پرسید:

چرا نمیاے!؟

رویا با دلخورے گفت:

چون من دیگہ نسبتے با خانوادہ ے شما ندارم، اونجا اومدنم

هم صحیح نیست..!

شرمنده ام عزیزم..!

::

مریم گوشے را پایین آورد و دستش را روے دهنہ اش

گذاشت و سمت جمع گفت:

نمیاد، چی کار کنم!؟

پویا چند قدم عصب ے سمتش آمد و گفت:

_بیجا کرده نمیاد!!

بدہ من بینم، اون گوش ے رو..!

گوش ے را از دست مریم کشید و گفت:

_واس ے چ ے ناز و عشوہ میا ے، پاشو بیا اینجا کار مهم داریم!

رویا ب ے تفاوت پاسخ داد:

_من جای ے نمیام..!

پویا نیش خندے زد و با غرور خاصے گفت:

_نیم ساعت دیگہ اینجا باش..!

با لحن پر تمسخرے پاسخ داد:

_اونوقت واسہ چہ، باید اومراتو اجرا کنم، آقاے محترم!!

میشہ توضیح بدین کہ شما چکارہ ے من ہستین کہ امر و

نہ ے م ے کنین!؟

پویا با آخرین تن صدای مم کنہ کہ از خودش سراغ

داشت، بر افروختہ و عصب ے فریاد زد:

_ رویا... تا... نیم.. ساعت.. دیگہ.. اینجای ہے..!!

و گوشے را محکم و با شدت، روئے ہم کو باند..!

دقیقا نیم ساعت گذشت و زنگ خانہ بہ صدا در آمد، مریم در را

باز کرد و بعد دقیقے رویا همراه مریم وارد شد و سمتشان آمد

و سلام آہستہ اے دادو روئے مبلے جا خوش کرد.

پویا روی مبلے دور تر از خانوادہ اش نشستہ بود و عصبے

سرش را پایین انداختہ بود و با حرکت انگشتہاے پا روئے

زمین ضرب گرفتہ بود، سرش را کمے بالا آورد وزیر چشمے

نگاہے سمت رویا انداخت..

باران ے مش کے رنگ و شال آب ے روشن ب ے تن داشت و
آرایش کم رنگ ے رو ے صورتش خودنمای ے می کرد، بدون
این کہ نیم نگاه ے ام سمت پویا بندازد، سرش را بالا گرفت و
توام با لحن سرد ے، رو ب ے جمع گفت:

_میش ے پیرسم، چرا از من خواستین کہ اینجا باشم؟!

پدر پویا با لحن پر مهر ے و دلسوزان ے ا ے گفت:

_دخترم، ازت خواستیم بیای اینجا، تا دلیل واقع ے طلاق تون رو
بدونیم؟!

رویا پوزخندے کوتاہے زد و گفت:

_اولا کہ من طلاق نگرفتم، پسرتون من رو طلاق داده، بعدشم

خودش کہ اینجا حی و حاضر بود، می تونست توضیح بدہ!

پویا لبخند تمسخر آمیزے زد و روبہ رویا گفت:

_متاسفانہ دلائل و توضیحات من محکمہ پسند نبود، ضمن

این کہ این وسط آبرو دارے کردن من ہم، مزید بر علت

بودہ، بی زحمت تو تشریح کن ماجرا رو!

رویا که بو برده بود، هدف پویا از کشاندش به اینجا
چیست، در حال ے که سع ے میکرد مستقیم به صورت پویا
خیره نشود، ابروی ے بالا انداخت و گفت:

چرا که نه..!

راست ے از کجا شروع به تشریح کردن کنم که پدر و

مادر، مطمئن شن که شما آزارتونم حت ے به مورچه ام

نمیرس..!

اصلا میخوا ے بحث رو از ماجرا ے آپارتمان شما شروع کنم..!

پویا بر آشفت ے، در جایش نیم خیز شد و چشمش را ریز کرد و

انگشت اشاره اش را سمت رویا گرفت و گفت:

چرت نگو، واسه من صغری کبری هم نچین، مثل این که
دندونات تو دھنت زیادی کرده و هوس کردی خردشون
کنم، بگو علت دعوای اخیر مون چے بوده؟!

رویا سرے تکان داد و با خونسردی گفت:

باشه اگه دوست دارے آبروت جلوے پدر و مادرت
نره، مش کلي نداره، من حرفے نمیزنم، قصدم فقط این بود
که علت اختلافات بین ما ریشه یابے ش..!

پدر و مادر پویا نگاه هاء معناداری سمت هم انداختند و رویا
قاطعانه ادامه داد:

_مطمئن باش من مثل تو ترسو و بزدل نیستم که گندامو پنھون

کنم، انقدر شہامت دارم کہ بہ اشتباہ ہاے خودم جلوے

دیگران اعتراف کنم..!

سپس رو بہ پدر و مادر پویا ادامہ داد:

_این کہ قبل از این بین مادونفر، چی بودہ و چرا اختلاف

داشتیم، یہ سرے ماجرا هست کہ پسر تون بہ شدت تلاش مے

کنہ کہ پنہانش کنہ، تا شخصیتش پیش شماہا بیش از این

خراب نشہ..!

و اما در مورد دعاوے اخیر مون، ناخواستہ مقصر اصلی خودم
بودم..

من، قبل از این کہ پویا وارد زندگے ایم بشه، یه نفر دیگه رو
دوست داشتم کہ اون شخص یکے از هم دانشگاهی هام
هست، چند وقت پیش ام اون آقا منو به زور وادار کرد کہ
گوشه اے از دانشگاه باهام صحبت کنه و متاسفانه اون
وسط، دستم رو ...

پویا کہ رگهای گردنش از فرط عصبانیت متورم شده
بود، مشتے محکمے به دستی ای به مبل کوباند و از جایش
برخاست و میان کلام رویا پرید و بے حوصله گفت:

__الان گفتن و شنیدن این حرفها چه دردی رو از ما دوا مے
کن، هر چه بوده و نبوده تموم شده رفت و ما هم از همدیگه
طلاق گرفتیم، شما دیگه باید با این قضیه کنار بیاین...!

رویا هم از جایش برخاست و چند قدمے جلو اومد و لبخند
کجه زد و پویا را مخاطب قرار داد و گفت:

__تو که این همه پایبند صداقت و راستگویی هست، اینم به
خانواده ات بگو که هنوز کاملاً از هم جدا نشیم و فقط صرفاً
یه حکم کاغذی و نوشتاری و در اصل هنوزم که هنوز ما
زن و شوهریم...!

پویا با خشم سمتش قدمے برداشت و دستش را بالا گرفت و

غضبناک گفت:

__ نہ مثل این کہ من امروز زیادے بہت رو دادم، بازم نطقت باز

شدہ..!

پدرش سریع از جایش برخاست و سمتش قدم بلندے برداشت و

دست پویا را در هوا گرفت و گفت:

__ دستت بہ اون دختر نمیخورہ، خجالت نمے کشے موضوع

بہ این مہمے رو از ما پنہون کردہ بودے...!

پویا دست پدرش را پس زد و چند قدم عقب گرد کرد و روئے
مبلے نشست و نفس بلندے کشید و با خونسردے و بدجنسے
گفت:

_آره راست میگه ما هنوز کاملاً از هم جدا نشدیم، ولے اینکے
مسئلے ی مهمے نیست، همین فردا صبح همے چی رو تموم مے
کنیم، اصلاً یکے از شماها همراه ما بیاید، تا شکی ام این بین
نباشه!

پدرش هم که به زور سر پا ایستاده بود، روئے مبلے نشست
و بقیه هم به تبعیت از او، هر کدام گوشے ای نشستند و پدرش
گفت:

__ حالا کہ ہنوز از ہم جدا نشدین، محالہ ممکنہ کہ ہزارم

رویہ رو طلاق بدے و باز ہم مجرد بمونے!

پویا خندہ ے بلند حرص در آری سر داد و گفت:

__ مثلاً میخوای چیکار کنے، کنہ باز ہم میخوای از ارث

محروم کنے!؟

خندہ اش را جمع کرد و حالت جدی بہ خودش گرفت و

گفت:

_اصلا مگه، اصل نگران ے شما مجرد موندن من نیست، خب منم

قرار نیست که بعد طلاق دادن رویا، تنها بمونم...!

شما از من میخوای من ازدواج کنم، باشه مشکل ے نداره، منم

ازدواج می کنم ول ے نه با رویا، با کس ے که بیشتر از یکساله

میشناسم، با ملیسا ازدواج م ے کنم، خودش هم از ته دل راضیه..!

رویا سرش را بالا گرفت و ناباورانه نگاه ے سمت پویا انداخت و

آزرده از جایش برخاست و با صدای ے که سع ے داشت بغضش

را پنهان کند، گفت:

_پس دیگه حرف ے باق ے نمی مون، فکر کنم من دیگه اینجا

کار ے نداشته باشم، با اجازه تون رفع زحمت کنم!

پدر پویا سریع گفت:

__بشین دخترم، کجا؟!

هنوز کارمون با تو تموم نشده!

رویا با اکراه دوباره سرجایش نشست و سرش را تا حد ممکن

پایین انداخت، تا کسے بیش از آن متوجہ چهرہ ی گرفتہ و

غرور خرد شدہ اش نشود.

پدر پویا سمت پسرش چرخید و با لحن ملایم ترے گفت:

__پسرم، قرار فردا رو کنسل کن یک ہفتہ اے بہ ہر جفت تون

فرصت بدہ، بعد تصمیم بگیرین..!

پویا کلافہ گفت:

نہ پدر، ہمیشہ، کسری ازم خواستہ واسہ بستن چنتا قرار

داد، فردا بعد از ظہر راہے رامسر شم، چند روزی اونجا کارم

طول میکشہ، فقط فردا صبح رو واسہ محضر وقت دارم!

پدرش لبخند رضایت بخشے زد و گفت:

خب این کہ خیلے خوبہ، رویا ہم ہمراہ تو میاد، میتونے

چند روزے تو سفر، دور از ہر دغدغہ ای سنگاتونو از ہم وا بکنید

و دوبارہ بہ ہم فرصت بدین...

::

اینبار رویا از جایش برخاست و جاے پویا جواب داد:

__ پدر جون بیخود بهش اصرار نکنید، من جای ے همراهش

نمیرم، اجازه بدین فردا صبح ہم ے چ ے تموم بش ے!

سمت جمع برگشت و خدا حافظی کوتاہ ے کرد و سمت در ب ے

راہ افتاد، کتابیون خودش را ب ے رویا رساند و گفت:

__ کجا دخترم، صبر کن حداقل، مریم ب ے آژانس زنگ بزن ے، تنها

این موقع برنگرد!

مریم سمت تلفن رفت ک ے شماره بگیرد، پویا مانع اش شد

و سویچ ماشین اش را از رو ے غسل ے برداشت و گفت:

_ خودم می رسونمش..!

بلافاصله وارد حیاط شد و با گام های بلندی خودش را به رویا

رساند و گفت:

_ کجا میری، صبر کن خودم می رسونمت!

رویا به راه رفتن ادامه داد و همزمان گفت:

_ نمیخواه، زحمت نکش، خودم میرم!

پویا با بے اعتنائی ماشین را روشن کرد و کم به جلو تر

حرکت کرد و با تحکم و گفت:

__ بشین کارت دارم..!

رویا با حرص قدم ے سمت ماشین برداشت و در را باز کرد و
سوار شد و ماشین ب ۵ راه افتاد.

::

بعد گذشت نیم ساعت ے س کوت در رانندگ ے، پویا سمت
رویا برگشت و لبخندی کمرنگ ے زد و گفت:

__ هدفِت چ ے بود، ب ۵ خانواده ام گفت ے، هنوز طلاق

نگرفتیم، ف کر کرد ے، من ب ۵ اجبار خانواده ام تصمیم ے می

گیرم!

رویا نگاهش از تماشاے مناظر بیرون گرفت و بے حوصلہ

گفت:

_دست از سرم بردار، ف کر کردی ک ے ہستی!

بہ حدے ازت بیزارم کہ دیگہ حت ے نمیخوام ی ے لحظہ ہم

تحمالت کنم، چہ برس ے بہ اینکہ، براے موندن ے باتو، متوسل ب ے

خانوادہ ات ہم بشم..!

پویا خندہ ے بی صدایی زد و گفت:

چطور وقت ے چشمت ب ۛ خانوادہ ام میفت ۛ جنس حرفات
عوض میس ۛ مشکل ے ندارہ ۛ بالآخرہ یہ روز اونا ہم میفہمن چ ۛ
شخصیت دو رویی داری..!

رویا حرف ے نزد و دہ دقیق ۛ بعد ماشین ب ۛ مقصد رسید و رویا
در حال ے ک ۛ دستش سمت دستگیرہ در میرفت ۛ سمت پویا
چرخید و با حالت تاکید ے گفت:

پس قرارمون فردا صبح شد!
خواہشا فردا صبح بیا ۛ بزار قال این قضیہ کندہ ش ۛ ی ۛ نفس
راحت بکشم..!

پویا با تن صدای آهسته اے گفت:

من کہ ہمیشہ سر وقت حاضرم، این تویی کہ از اومدن بہ

موقع طفرہ میرے!

رویا دستش را از روی دستگیرہ برداشت و با نگرانے گفت:

نہ این سرے فرق دارہ، فردا حتما میام،

فقط، باید قبل رفتن بہ محضر پدر و مادرم رو ہم در جریان

بزارم، اگہ یہ روز بفہمن بدون اطلاع اونا ہمچین کاری

کردم، بدون شک عواقب خوبے ندارہ!

بعدشم دیگہ نمی تونم بیشتر از این دروغ تحویلشون بدم..!

_خب همین الان که رفتی بالا، رک و راست بگو چه تصمیمی

گرفتییم..!

رویا با دلهره گفت:

_وای نه..! خیل سختی.. نمی توانم..

اونا به همین راحت می قانع نمیشن، بازم حتما میخوان بگن سر

خود عمل کردی و چه میدونم سنت هنوز کمه و مقصر تو بودی

و ..

پویا در ماشین را باز کرد و پیاده شد و گفت:

_اصلاً کار تو نیست، خودم هم چی و بهشون میگم!!

رویا هم، سراسیمه از ماشین پیاده شد و گفت:

_نه خواهش مے کنم، الان آمادگے ندارم!

اصلا خودم میگم، تو برگرد..!

پویا زنگ خانہ را زد و بعد باز شدن در، وارد راهرو شد و گفت:

_من مے دونم تو جرات گفتنشو ندارے، فقط میخوای منو از

کار و زندگے بندازے، من فردا بعد از ظهر باید راه

بیفتم، نمیخواهم باز م بہ خاطر بچہ بازیای تو بدقول شم!

از پلہ ہا بالا رفتند و وارد شدند، ساناز کہ کنار سہراب روے
مبلے نشستہ بود، بادید نشان لبخندے زد و از جایش برخاست
و گفت:

—خوش اومدے پسر م، چہ عجب یادی از ما کردی !
ما کہ ہر وقت سراغتو از رویا می گیریم، ہمیش کار و مشغلہ
ی زیاد تو بھونہ مے کنہ!

بشینین الان سریع یہ شام فورے براتون آمادہ مے کنم!

پویا سریع گفت:

نہ ساناز خانم زحمت نکشین، براے نشستن نیومدم، میخوام یہ

موضوع مہم ے رو عنوان کنم!

رویا با دلہرہ و چہرہ ی مضطرب ے چند قدم ے سمت پویا رفت

و آرام نجوا کرد:

خواہش می کنم پویا، الان وقتش نیست!

ساناز مش کوک نگاہشان کرد و با چہرہ ی کنج کاوی

پرسید:

چ ے شدہ؟ باز ہم مشکل ے پیش اومدہ؟!

پویا نگاهش از چهره ی پریشان رویا گرفت و گفت:

_من و رویا از هم جدا شدیم!

سهراب به یکباره از جایش برخاست و با شک پرسید: _چ_!!

پویا دوباره با لحن _که سعی داشت قاطع و محکم باشد، گفت:

_گفتم که جدا شدیم، تفاهم نداشتیم..!

ساناز چند قدم جلوتر آمد و با خشم و تاسف تو صورت رویا

خیره شد و گفت:

__یعن ے چ ے کہ جدا شدین، مگ ے ازدواج خال ے بازی ے، هنوز دو

س ے ماہ نشده کہ ازدواج کردین!

باورم نمیش ے رویا، یعن ے تا این حد، تو لوس بازی و قهر و

آشتیاتون پیشروی کردین؟!

رویا سرش را بالا گرفت و باصورت گریان ے به پویا زل زد و

گفت:

__بفرما، تحویل بگیر، همینو می خواست ے دیگ ے..!

پویا رو به ساناز گفت:

نہ ساناز خانم، فقط رویا مقصر نبود، ما هر دومونم، به نوعی

گناہکار بودیم!

سہراب با حرص و غضب گفت:

من این حرفہاے دو پہلو رو قبول نمے کنم، واضح و روشن

بگین کہ چرا ہمچین بی عقلی رو مرتکب شدین!؟

پویا نفسش را فوت کرد و بہ سختے حرفہایی کہ در

ذهنش بود را مرتب کرد و گفت:

برائے این کہ ما از اولم بہ ہم علاقہ نداشتیم و یہ جورایے

مجبور شدیم ازدواج کنیم، بعد اونم کہ ہم من رویا رو درک

نمی‌کردم و باهاش کنار نمی‌اومدم و هم رویا نمی‌تونست عشق
سابقش رو فراموش کنه، این شد که تصمیم گرفتیم از هم جدا
شیم!

ساناز با حرص سرش را تکان داد و گفت:

_حدس می‌زدم که به خاطر مان‌ه، زندگیتون به هم بخوره!
آخه چه اجباری تو ازدواجتون بود، چرا حرف مفت می‌زنین!
رویا اشکهای صورتش را پاک کرد و با عصبانیت روبه پویا گفت:
_تو که همه چیو گفت‌ه، پس لطف کن ماجرا رو کامل تعریف
کن، از اول‌ه اول ..

میخوای یہ عمر مادر و پدرم منو سرزنش کنن!

پویا با اخم نگاه کوتاہے بہ رویا انداخت و حرفے نزد، رویا
کہ سکوت پویا را دید، بینی اش را بالا کشید و روبہ مادرش
گفت:

_مامان من ہیچ علاقہ اے بہ این شخص نداشتتم، مجبور شدم
باہاش ازدواج کنم!

ساناز گرہ اے میان ابروہایش انداخت و توام با لحن مواخذہ
گرانہ ای گفت:

_ کی تو رو مجبور کرده بود، ازدواج کنی، من و پدرت که

بارها بهت گفته بودیم که اگه با میل و علاقه ی خودت تن به

ازدواج بده!

رویا به حق افتاد و میون گریه هاش بریده گفت:

_ چاره ی..دیگه ای..نداشتم...مامان..!

ساناز عقب تر رفت و روے مبلی رها شد و دستش را روی

پیشانے اش گذاشت و آه بلندے کشید و گفت:

_ نمے فهمم آخه چه زور و اجباری بود..!

سپس سرش را با شوک و نا باوری بالا آورد و با انزجار به هر

دو نگاه کرد و به سختی گفت:

_مگر این که....

رویا به عقب برگشت و نگاه آزرده ای به پویا انداخت و با صدای

اشک آلودی گفت:

_چرا لال شدی بگو دیگه لعنتی..!

بگو که چه بلای می سرم آوردی..

بگو که واسه حفظ آبروم ناگزیر شدم که زنت شم..!

بگو که سر کینه و انتقام از دیگران، با من چی کار کردی..!

سهراب چهره اش سرخ شد و بی حال روئے مبل افتاد و با
ناراحت ے سرش را تکان داد، ساناز هم سریع سمتش دوید و
صورتش را باد زد...

رویا سریع از آن موقعیت استفاده کرد و از در خارج شد و پله
ها را یک ے دوتا طے کرد و وارد کوچ ے شد و اشکهای بی
امانش را رها کرد..

پویا هم به دنبالش از خانه خارج شد و کنارش رفت و آهسته
با صدای گرفته ای گفت:

چرا از خون ے بیرون زده ے، حالا میخوا ے چیکار کن ے؟

رویا سمتش برگشت و با نفرت گفت:

_می موندم کہ انقدر سوال و پیچ و سرزنش ام میکردن کہ

زجر کشم کنن!.

پویا با آشفنگے نگاهش کرد و گفت:

_این وقت شب، میخوای کجا برے، حداقل همراه من بیا، بیرون

نمون!.

رویا میون گریه هاش، پوزخندے زد و فریاد کشید:

_چیہ رگ غیرت نداشتہ ات، باد کردہ..

تو هیچ نسبت ے با من ندارے، بہت مربوط نیست کدوم

جہنم ے میرم، راتو بکش برو...

تا ہمینجاے زندگی مونابود کردے، بہ گند کشیدی بس...!

پویا بہ اجبار سمت ماشینش رفت و روشن کرد و از آنجا دور

شد.

رویای سمت در خانہ شان برگشت و روے تک پلہ ی مقابل در

نشست و سرش را میان دستہایش گذاشت و با شدت بیشتر زار

زد.

بعد ده دقیقه اے کہ اشکھایش تا حدودی بند آمدن، از جایش
برخاست و لباسش را تکان داد و صورتش را پاک کرد و شالش
را مرتب کرد و کیفش را بہ دست گرفت و توے تاریکے
کوچہ بہ راہ افتاد، اول تصمیم گرفت سراغ تینا برود، اما سریع
منصرف شد، تینا برادر مجرد داشت، درست نبود شب را آنجا
بماند..

کمی فک کرد و یاد شهاب افتاد، مطمئن بود اگہ بہ شهاب
زنگ میزد، حتما برای یک دو روزی جایی برایش جور می کرد
و هیچ موقع پیش مادرش حرفے در این بارہ از دهانش خارج
نمی شد، اما چطور میتوانست بعد این ہمہ ادعا و غرور، یہ عمر تو
صورتش نگاہ کند و چہ توضیحے میتوانست راجہ ترک کردن

خانه بدهد، شهاب هم گزینہ ی مناسبی نبود، با در ماندگے از
حرکت ایستاد و دوباره قطره اشکے از چشمش رها شد و بے
فکر فرو رفت..

بعد دقایقے مجددا بے راه افتاد و ی کے دو تا کوچہ را طے
کرد و وارد سوپر مارکتی شد.

فروشنده اش مرد مسنے بود روے صندلی پشت ویتترین
نشستہ بود و محو تماشاے تلویزیون بود.
سمت اجناس رفت و خودش را مشغول انتخاب آنها نشان داد و
موبایلش را از کیفش بیرون کشید و پیام کوتاہے نوشت:

_ 'آدرس اون خراب مونده ات رو برام بفرست!'

بعد دقیقہ اے جواب پیام ارسال شد و یہ بسته کوچک دستمال

کاغذی از بین قفسہ ہا برداشت و سمت فروشنده رفت و

مبلغش را حساب کرد و با شرم گفت:

_میشہ زنگ بزنین آژانس بیاد، من شماره شو، تو موبایلم

ندارم..!

مرد مسن، لبخندے زد و گفت:

_باشہ دخترم حتما..!

فروشنده به آژانس زنگ زد و بعد تمام شدن تماسش، رویا سر

به زیر گفت:

_اگه مش کلی نداره، تا اومدنش اینجا منتظر بمونم!

فروشنده که از چهره و حال و روز و رویا حدس می زد که

مشکل مهمی دارد، صندلی کوچک پلاستیکی سمتش هل داد و

گفت:

_نه ایرادی نداره، تو هم جای دختر من ے، بشین منتظر باش..!

رویا صندل ے را کنار کشید و گفت:

نہ ممنونم ازتون، ترجیح میدم بایستم، اینجوری راحت!

فروشنده سرے تکان داد و حرفے نزد و دوباره سر جایش

نشست و بے تلویزیون خیره شد، بعد پانزده دقیقہ اے ماشین

آژانس آمد و رویا از فروشنده تشکر کرد و از مغازه خارج

شد و سوار ماشین شد و آدرس را بے راننده داد...

ماشین شروع بے حرکت کرد و بعد دقایقے صداے زنگ

موبایلش بلند شد، از کیفش بیرون کشید و نگاهے بے صفحہ

انداخت، شماره خانہ شان بود..

موبایل را بے حالت بے صدا قرار داد و با استرس شروع بے

جویدن لب پایش کرد، چندین بار پشت سر هم، مکررا باز هم

موبایلش زنگ خورد، در نهایت مجبور شد، آدرس را حفظ کند

و موبایلش را خاموش کند!

بالاخره ب‌ه مقصد رسید و نگاه ب‌ه داخل کیفش انداخت، پول

زیاد ب‌ه همراهش نبود، شرم زده ب‌ه راننده گفت:

__ببخشید آقا من با عجل ب‌ه اومدم، پول همراهم نیاوردم، آگ ب‌ه

ام‌کان داره چند لحظ ب‌ه صبر کنید، زنگ و بزنم پایین بیارن!

راننده خست ب‌ه و ب‌ه حوصل ب‌ه گفت:

__باش ب‌ه خانم، فقط زودتر، دیرم شده!

::

بلافاصله پیاده شد و زنگ آیفون رو زد و پس از این که جواب
داده شد، گفت:

_منم رویا، ببخشید پول همراهم نبود، اگه میشه بیا پایین حساب
کن!

کنار ماشین سرش را پایین انداخت و دقایق ۷ به انتظار
ایستاد و بعد لحظات ۷ پویا از داخل ساختمان بیرون آمد و
هزینه ۷ آژانس را حساب کرد و از راننده تشکر کرد و
با هم وارد مجتمع شدند و بدون حرف سوار آسانسور شدند و در
طبقه ۷ هفتم پیاده شدند و وارد خانه شدند.

پویا در را پشت سرش بست و رویا سمتش برگشت و با

انزجار گفت:

_راحت شدے، اینم آخرین ضربہ ات، آوارہ ام کردی...!

پویا شانہ اے بالا انداخت و گفت:

_خانوادہ ات میدونن اومدے اینجا؟!

رویا سرش را بہ علامت نفے تکان داد و پویا سمت

پذیرایے بہ راہ افتاد و ہمزمان گفت:

_بہ نظر من بہترہ بگے، قطعاً الان نگران تن، یہ خبری بدے

بہترہ!

رویا در حال ے کہ هنوز جلوے در ایستاده بود، آہستہ گفت:

_میخواے بیاین اینجا خون بہ پا کنن!!

پویا سمتش برگشت و گفت:

_دوبارہ اشتباہ جدید نکن، حداقل یہ پیام ے براشون بفرست، بگو

کہ جات خوبہ، نگران نباشن!

رویا نگاہ ے تمسخر آمیز بہ فضای خانہ پویا انداخت و

پوزخندے زد و گفت:

_آرہ چہ جورم جام خوبہ!

حق با پویا بود، بہتر بود، خبری بہ پدر و مادرش میداد، موبایلش را
از کیفش بیرون آورد و روشن کرد و با ناراحتی، پیام ے براے
مادرش نوشت:

_ "سلام ماما، من جام خوبہ نگران نباشین، پیش یک ے از
دوستام ہستن، لطفا یک ے دو روز ے ہم بہ خودتون، ہم بہ من
فرصت بدین کہ با این قضیہ کنار بیایم، بعدش برمیگردم...
بخش کہ اینطور شد و باعث ناراحتی تون شدم ول ے باور
کن کہ من بیگناہ وارد این ماجرا شدم، کاش کہ در کم
کنید و بیگناہ مجازاتم ن کنید...!"

به خدا قسم كه از روى تو و بابا خجالت مى كشم، اما منم فقط
يہ قربان ے بودم، امیدوارم كه براے يكبار هم شده سع ے
كنيد، منو بفهمين....."

∴

جملہ ے آخر را كه نوشت، قلبش از شدت غم و اندوه بہ
شدت مچالہ شد و دلش براے تنہایی خودش سوخت و همراه با
اشكہای بی صدایش پیام را ارسال كرد و موبایلش را
خاموش كرد و دوبارہ تہ کیفش جاے داد.

پویا زیر کترے را روشن کرد و از آشپزخانہ خارج شد و
متعجب نگاہے سمت رویا انداخت کہ ہنوز جلوے در ایستادہ
بود، جلو تر رفت و در چہرہ ی گریانش دقیق شد و گفت:
_نکنہ تا صبح تصمیم دارے اینجا بایستے و اشک
بریزے..!

∴

رویا با پشت دست، صورتش را پاک کرد و آہستہ با بغض
گفت:

_من کہ گناہے نداشتم، چرا پدر و مادر مم نمیخواہن در کم
کنن، یہ عمر میخوان منو بہ چشم، یہ گناہکار بینن!

پویا سرش را پایین انداخت و با تاثر گفت:

_آره تو گناه نداشتی، مقصر من بودم..!

واسه همینم سعی داشتم، با این ازدواج به نوعی اشتباهمو

جبران کنم..!

کم می توانم فرو رفت و گفت:

_اگه فکر می کنی، با جدایی مون شرایطت بدتر

میشود، هنوزم فرصت هست، میتونیم ۵ مدت بیخیال طلاق شیم، تا

خانواده ات این قضیه رو هضم کنند و یا هر تاوان دیگه ای

باشه من پاش می ایستم، تو که گناه نداشت ے که بخوای ے

تن ے هم ے سرکوفت ها رو به جون بخری..!

رویا با کلافگ ے سرش را تکان داد و بند کیفش را به بازی

گرفت و گفت:

نه..!

اصلا الان مغزم کار نمیکن ے، نم ے دونم چ ے درست ے، چ ے

غلط..!

پویا سمت پذیرایی هدایتش کرد و گفت:

باش ے، سرپا نیست، بیا بریم بشینیم!

با هم وارد سالن شدند و رویا خواست روئے مبلے بشیند کہ با
شک بے برگشت و نگاہے بے مبل سہ نفرہے چرم مش کے
انداخت و نگاہش را بانفرت و ناراحتے از روئے مبل گرفت و
پل کے روئے ہم گذاشت و سعے کرد، خاطرات منحوس و
تلخ گذشتہ از ذہنش پاک شود و چند قدمے برداشت و با
اکراہ روئے مبل دیگری نشست و نگاہی بے اطراف انداخت
وروبہ پویا گفت:

چہ قدر از این خونہ متنفرم...!

ہمون قدرے کہ از تو متنفرم..!!

پویا ہم جلو تر آمد و روے مبلے نزدیکش نشست و لبخند

کجے زد و گفت:

_دل بہ دل راہ دارہ عزیزم..!

رویہ با چہرہ ے در ہم ے گفت:

_حالا کی میخوای راہ بیفتے؟

_فردا بعد از ظہر!

رویہ سرے تکان داد و بہ حالت دستورے گفت:

پس یہ لطف ے کن، وقت ے از مسافرت برگشت ے، تشریف

میبر ے خونہ پدرت و اینجا نمیآ ے، یادت نرفت ے کہ تو باعث

شد ے از خونہ بزمن بیرون، پس تا زمان ے کہ من اینجا، تو این

خونہ نمیآ ے...!

پویا نیش خند ے زد و گفت:

من محال ے کہ بزارم تو چند روز، تنهایی تو این خونہ بمون ے...!

رویآ با عصبانیت نگاهش کرد و با کنای ے گفت:

درست ے کہ من قابل اعتماد نیستم ول ے نگران نباش، در

نبودت، عشق سابقم رو اینجا نمیآرم...!

پویا احم ے کرد و گفت:

_در ے ور ے نگو واس ے خودت، منظور من این نبود، مشخص

نیست من کی برگردم، با اون شناخت ے ام که من از تو

دارم، آدم ے نیست ے که تنهایی بتون ے دووم بیار ے..!

خنده ے ریز ے کرد و گفت:

_هنوز اداها و ترس و لرزات و تو خون ے کسر ے ، فراموش

نکردم..!

رویا از جایش برخاست گفت:

__خیلے خب من خستہ ام، سرم داره از درد منفجر میشہ بگی

کجا باید بخوابم؟

پویا نگاہ مرددی بہ خانہ انداخت و گفت:

__اون یکے اتاق کہ واسه خوابیدن مناسب نیست، حکم انباری

رو داره توش پر خرت و پرتہ، میتونے برے اتاق من

بخوابے، یہ پتو و بالشت واسہ من بیار، منم همینجا میخوابم...!

رویای کيفش را برداشت وبدون حرفے سمت اتاقے کہ پویا

نشان داده بود، بہ راه افتاد و وارد اتاق شد و چراغش را روشن

کرد، اتاق ساده اے بود، با تخت دو نفره کرم و پرده ے هم
رنگش، کیفش را روے تخت گذاشت و خودش هم رویش
نشست و نگاه ے به بالشت روی تخت انداخت و از تعجب چشم
هایش گرد شد، لباس هاے خودش روے تخت بود، کم ے به
مغزش فشار آورد که بفهمد لباس هایش اینجا چکار میکند و
بالاخره یادش آمد که چند هفته پیش وقت ے با عجله
میخواست دانشگاه برود، لباسهایش را در اتاق پویا جا گذاشته
بود، چشم هایش برق ے از سر شیطنیت زدو مثل کس ے که مچ
دزد ے را گرفته باشد، با هیجان و بدجنس ے با صدا ے بلند ے
فریاد زد:

__پوویا ...یہ لحظہ بیا اتاقت...!

چند ثانیہ ے بعد، پویا تقہ ے کوتاہ ے بہ در اتاق زد و وارد شد

و با خندہ گفت:

__چیہ بازم ترسید ے؟

رویا لباس هایش را چون کشف مهم ے بالا گرفت و موزیانہ

ابرویش را بالا داد و بہ حالت بازجویانہ اے پرسید:

__اینا اینجا چی کار م ے کنن؟!

پویا براے لحظہ اے جاخورد و بے حواس ے خود را سرزنش
کرد و بعد چند لحظہ مکث، آب دھانش را قورت داد و با لحن
نامطمئن ے گفت:

_لباسہا ے توئے، یادت رفتہ؟

اون روزے کہ ظاہرا کلاس عمل ے داشت ے، جا گذاشتہ
بود ے، تو کدمدم..!

رویا لبخند کج معنادار ے زد و با کنایہ گفت:

بلہ مے دونم، لباسہاے منہ و فراموش ہم ن کردم چہ روزے
جاگذاشتم، سوالم این کہ من تو خونہ ی پدرت جاگذاشتم، اینجا
چی کار مے کنہ؟!

پویا با حرص دندونہایش را بہ ہم سایید و از این ہمہ سماجت
رویاء برائے بہ رخ کشیدن این حرکتش، لجش گرفت و
درماندہ و ناشیانہ گفت:

چہ مے دونم، ہمراہ خودم آوردہ بودم کہ ہر موقع تو رو
دیدم بدم بہت!

رویا جلوتر آمد و ی ک قدم فاصله بینشان را پر کرد و مقابلش
رخ بہ رخ ایستاد و قیافہ ے حق بہ جانب ے گرفت و دستش
را سمتش دراز کرد و قاطعانہ گفت:

_خب، الان کہ دیدی منو، لباس هامو تحویل بدہ..!

پویا از این ہمہ نزدی کے رویا کلافہ و ب ے قرار شد و لباس
را چون ش ے باارزش ے از چنگ رویا در آورد و با صورت ے
کہ تقریباً کمی سرخ شدہ بود، نفسش را رہا کرد و سمت
کمدش رفت و لباس رویا را درونش گذاشت و گفت:

_باشہ، فعلاً کہ اینجای ے، موقع رفتن میدم ببر ے...!

∴

رویا کہ تازہ سوژہ داغ برائے مالیدن پوزہ پویا بہ خاک پیدا
کردہ بود، بیخیال نشد و سمت کمد آمد و توام با پوز خندے
گفت:

نہ دیگہ..!

درست نیست لباس های ہ ہرزہ کہ از قضا ہم بہش علاقہ
ندارے رو تو خونہ ات نگہ دارے..!

پویا با دلخورے نگاہش کرد و پوفے کشید و گفت:

نمے خواے تمومش کنے..!

بس کن دیگہ، من یہ کلمہ اے تو اوج عصبانیت بہت

زدَم، انقدر کشش ندہ..!

رویا لبخند غمگین ے زد و زیر لب گفت:

_آخہ ہمچین نسبت سب کے نبود کہ بشہ فراموشش

کرد..!

پویا سرش را تکان داد و براے تمام شدن قائلہ، دستش را بالا

گرفت وبا صداے گرفتہ اے گفت:

_باشہ...حق با توئے...معذرت ..

بہ خاطر ہمہ ے حرفہایی کہ بہ خاطر اعصاب داغونم از

دھنم پرید و بہ معنانش دقت ن کردم..!

رویا کہ از شخص ے کہ مقابلش ایستاده بود، توقع نداشت

کہ با مفہوم معذرت خواہ ے آشنا باشد، لبخند پھن ے زد

وخیالش کم ے آسودہ شد و دوبارہ گوشہ ے تخت نشست.

پویا در حال ے کہ سمت در میرفت، لحظہ ے آخر سمت رویا

برگشت و مغرورانہ انگشت اشارہ اش را سمتش گرفت و گفت:

_ول ے تو ہم ہمچین ب ے گناہ نیستی...!

از اتاق خارج شد و رویامات و مبهوت لبخند محوی زد، اگر جملہ

ے آخر را از زبان پویا نم ے شنید، حتما به سلامتی عقلش شک

میکرد، برخورد عجیب ے ام نبود، پویا بیش از ی ک دقیقہ، ماندن

در جلد شخص متاثر و نادم، برایش سخت و اجتناب ناپذیر بود.

::

مانتو و شالش را از تنش بیرون کشید و نگاه ے به لباس های تنش

کرد، انقدر ب ے هوا و ناگهان ے از خانہ خارج شدہ بود کہ

حت ے فرصت ن کردہ بود، ی ک دست لباس همراه خود

بیاورد، ی ہ تاپ کوتاہ اسپورت و شلوار جین ے ب ہ تن داشت، با

این کہ نزدی ک اسفند و بود و هوا تا حدود ے گرم تر شدہ

بود ولے این لباس ها براے خوابیدن راحت نبود و از طرفے
ام مناسب خانہ ے پویا نبود..

ناچار بلند شد و سمت کمد پویا رفت و همان لباس هاے
خودش را که لحظاتی پیش پویا داخل کمد گذاشته بود و
بیرون آورد و به تن کرد و چراغ را خاموش کرد و خسته
و بے حال از اتفاقات تلخ امروز، درون تخت خزید و پتو را
رویش کشید.

دست ے بہ بلوز یاسی رنگ تنش کشید و سرش را کم ے
درون لباس فرو کرد و بویید، بیشتر از این کہ بو ے خودش را
بدهد، لباس هایش بو ے عطر پویا را بہ خود گرفت ے بود.
از تصور این کہ پویا کاملاً فراموشش ن کرده و فقط تظاهر بہ
دوست نداشتنش دارد و هر شب لباس هایش را رو ے تختش
بود ے، حس خوب ے و ذوق ب ے وصف ے بر قلبش نشست و
سع ے کرد حت ے شد ے کوتاہ، غم هایش را فراموش کند و
چشم هایش را ببندد.

صبح با نور کم جون ے کہ از پنجرہ بہ درون اتاق م ے
تابید، چشم هایش را باز کرد و سریع ساعت را نگاہ

کرد، ساعت هفت صبح بود و تا قرار محضر هنوز دو ساعت مانده بود، از جایش برخاست و پتو را کنار زد و در اتاق را به آهستگی باز کرد و نگاه به دور تا دور خانه انداخت و سرویس بهداشتی را پیدا کرد.

بعد این که از سرویس خارج شد، چرخ در سالن زد و نزدی که کاناپه ای که پویا خواب بود، قدم برداشت و جلوتر رفت، پویا بدون این که لباس های دیشبش را تعویض کند، سرش را رو به مبل گذاشته بود و روباز مچاله خوابیده بود، آهسته با حس عذاب وجدان به آخ کشید و یادش آمد که دیشب پاک فراموش کرده بود، برایش بالشت و پتو بیاورد، سریع با گام های بی صدایی سمت اتاق رفت و بالشت و

پتوی ے برداشت و دوباره به سالن برگشت و آرام پتو را روے
پویا کشید و نگاه مرددے به چهره ے غرق خوابش انداخت
و آهسته خم شد و دستش را زیر گردن پویا برد و سرش را کم ے
بالا آورد و بالشت را زیر سرش گذاشت و تا قبل این که پویا
چشم هایش را باز کند، سریع از آنجا دور شد و وارد اتاق شد و
در را پشت سرش بست و نگاه ے به ساعت انداخت و کلافه
دوباره روے تخت دراز کشید و از سر بے حوصلگ ے باز هم
خوابید.

::

اینبار وقت ے چشم هایش را باز کرد و ساعت دوازده و نیم
ظهر بود، آشفته و سراسیمه از جایش برخاست و سر جایش
نشست و با ناراحت ے لبش را گزید و زیر لب زمزمه کرد:
_وا ے... خواب موندم، الان ف کر میکنه عمدا، سر وقت بیدار
نشدم..!

سریع بلند شد و مقابل آینه ایستاد و دست ے به موهایش
کشید و از اتاق خارج شد و هم ے جائے خان ے را از نظر
گذراند، بالشت و پتویش هنوز رو ے مبل بود، ول ے از خودش
خبر ے نبود....

روے مبل نشست و نگاهے به جائے خالی پویا انداخت..
دو سه ساعتے هم بعد آن، در خانہ، تنهایے گذراند و
موبایلش را از کیفش در آورد و با تردید نگاهے به صفحه ی
خاموشش انداخت، جرات روشن کردنش را نداشت، اما به
شدت نگران اوضاع خانہ شان بود.
در همین افکار بود و ساعت حول و حوش چهار عصر بود که
در خانہ با کلید باز شد و پویا وارد شد و مستقیماً سمت
آشپز خانہ رفت.

رویا هم از جایش برخاست و به دنبالش وارد آشپز خانہ شد.

با ورودش به آشپزخانه، پویا سمتش برگشت و با گوشه‌ی
چشم، نگاهی به بلوز یاس‌رنگ رویا انداخت و حرف‌رزدو
صندل‌کنار میز نهار خور‌را برایش عقب‌کشید و زیر لب
گفت، بشین!

رویا رو‌صندلی نشست و به حالت استفهام پرسید:

__صبح چرا نیومد‌بریم محضر خون‌؟!

پویا در حال‌که غذای‌های‌را که از بیرون خریده
بود، درون بشقاب‌م‌ریخت، بلند خندید و گفت:

_خانم خوش خواب رو ببین،خودش خواب موندہ،اونوقت

شاکے ام هست!!

محض اطلاعتون،صبح چند باری در اتاقتو زدم،ولے جوابی

ندادی،منم دیرم شدہ بود،بیخیال شدم،رفتم یہ سری بہ شرکت

بزنم...!

رویا گنگ نگاہش کرد و گفت:

_من صبح ساعت ہفت بیدار شدم،اما چون خیلے زود بود

دوبارہ خوایدم..!

پویا غذاها را روے میز چید و خودش هم پشت میز روے

صندلیش نشست و گفت:

_بله متوجه شدم لطفتون شامل حالم شد، در واقع میشه گفت

شانس آوردم که صبح بیدار شده، مگر نه باید همونطور مثل

بید می لرزیدم..!

رویای با حالتی که تظاهر به شرم سارے می کرد، لبش را گزید

و آهسته گفت:

_شرمنده ام دیشب انقدر فکرم درگیر بود که فراموش

کردم برات پتو بیارم..!

پویا قاشقے از غذایش را در دهانش گذاشت و جوید و زیر

چشمے نگاہے بہ رویا انداخت و خندید و گفت:

_فکرت مشغول نبود، ذوق زدہ بودے!

رویاز تعجب چشم ہایش گرد و شدو پرسید:

_واسہ چی باید ذوق زدہ میشدم؟!

پویا با شیطنت یہ تاءے ابرویش را بالا داد و گفت:

_کتمان نکن، دیشب وقتے لباس ہاتو رو تختم دیدے، گل از

گلت شکتے بود و واسہ خودت تو خلسہ فرو رفتہ بودے و

درد و مش کلات و ننہ و باباہ رو حسابی فراموش کردہ

بودے، نیاوردن پتو ہم از همونجا آب میخورہ..!

::

رویا نگاہ متعجب ے سمت پویا انداخت وریز خندید و گفت:

برائے این کہ من مثل جنابعالے نیستم کہ مدام نقش بازے

کنم و احساساتمو رو پنہون کنم..!

پویا چہرہ ے طلب کارانہ بہ خود گرفت و مصمم گفت:

_من احساساتمو پنھون نم ے کنم، درست ے کہ دلم نمیخواه
چشم ب ے ریخت بیفت ے، ول ے دلیل نمیش ے لباسهاتم دوست
نداشت ے باشم....!

اشاره اے به لباس هائے تن رویا کرد و گفت:

_و همچنین اون لباسهائے که بدون اجازه ے من رفت ے سر
وقت کدم و ورش داشت ے، فقط یہ امانت ے، وقت ے خواست ے
بر ے میزاری سر جاشون..!

رویا میخ کوب نگاهش کرد و گفت:

_ه...جالب..واسه پوشیدن لباسهاے خودمم هم بايد از تو اجازه

بگیرم...

در ضمن زشته از این حرکتها نرو،ی وقت ملیس خانم ناراحت

میش..!

پویا بلند قهقهه زد و گفت:

_حسودم که هستی..!

اون حرف رو دیشب زدم که از گیر دادنهای افراطیه، پدرم فرار

کنم..!

البته ملیس رو هم در جریان گذاشتم که یه وقت کار بیخ پیدا

کرد،سوت ے نده..!

رویا با حرص از سر میز بلند شد و عصبے گفت:

_خب مبارک تون باش! بے پاے ہم پیر بشین!

پس تکلیف قضیہ ی محضر ما چے میسہ!؟

پویا با بہت نگاہش کرد و بہ حالت کنایہ و شوخے گفت:

_چرا بہ ہم ریختے..!؟

من کہ نگفتم کہ باہاش ازدواج می کنم، گفتم فقط ہماہنگ

کردیم اگہ یہ وقت پدر و مادر م چیز ی از ش پرسیدن، قضیہ لو

نرہ..!

رویا برائے این کہ پویا، بہ این بحث اعصاب خرد کن خاتمہ
بدھد، با اکراہ سرش را بہ علامت تایید تکان داد و پویا بہ
صندلے مقابلش اشارہ کرد و گفت:

__ بشین کجا میرے، تو کہ هنوز یہ قاشقم از غذات نخوردی!

رویا با دلخوری گفت:

__ ممنون اشتها ندارم..!

چند قدم از سمت میز دور شد کہ با صدائے بلند و عصبے پویا
کہ گفت:

_گفتم... بشین..!

از حرکت باز ایستاد و سمت میز گام برداشت و بدون
مخالفت ے روے صندلی اش نشست و ب ۵ صورت پویا خیرہ
شد، پویا ب ۵ زور لبخند کوتاہ ے زد و گفت:

_آفرین، حالا شروع کن غذاتو بخور..!

::

سرش را پایین انداخت و ی کے دو قاشق ے از غذایش را خورد
و پویا گفت:

_فعلا کہ قضیہ محضر رو بیخیال شو، من باید تا الان راہ می

افتم، دیرم شدہ، غذا تو بخور، بعدش تا من یہ دوش ے بگیرم، تو

ہم آمادہ شو، تا ساعت پنج راہ از خونہ خارج شیم...!

رویا کلافہ نگاہش کرد و گفت:

_من کہ دیشب گفتم، ہمراہت نیام..!

پویا با لحن خشکے گفت:

_پس میرے خونتون..!

رویا با دلخورے نگاہش کرد و گفت:

باشہ تو خونہ ات نم ے مونم، اصلا اشتباہ کردم اومدم

اینجا، میرم یہ جای ے دیگہ..

ممنونم کہ این یہ شبہ رو تحملم کردی..!

اگہ اشتباہات م کرر شما نبود، مطمئنا من ہم الان خونمون

بودم..!

پویا با لحن آرام و دلجویانہ اے گفت:

باور کن، بہ خاطر خونہ نمیگم، اصلا اگہ بخوای، بہ قول خودت

بعد برگشتم از مسافرت اینجا ہم نیام راحترباش ے، اما اگہ تو

رو اینجا بزارم برم، خیالم راحت نیست، میترسم در نبودم، پدر و

مادرت تو رو، تو این خون پیدا کن و الم شنگه به پاش..

بعدشم بیا بیا براے خودتم خوب میش، یکم هوات عوض میش

و تا برگردے کم از حرص و عصبانیت پدر و مادرت فروکش

میش..

آخ تو این خون تنهایی چند روز میخوای چی کار کن..؟

کم ف کر کرد و به این نتیج رسید، واقعا آدم نیست که

قادر به چند روز تنها موندن تو این خون باش، لب و لوچ اش

آویزان شد و با ناراحتے گفت:

_آخ من چه جورے آماده بشم، هیچے همراه خودم

نیاوردم، حتے یه دست لباس هم ندارم..!

پویا چهره اش پ کر شد و گفت:

_اے بابا، باشہ تو میزو جمع کن، من برم حموم، ی کم زودتر از

خونہ خارج شیم، سر راه یہ چند دست لباس ہم واست

مے خریم..!

رویا بی حوصلہ آشپزخانہ را جمع و جور کرد و سمت اتاق

رفت و بلوزش را از تنش در آورد و مرتب و تا خورده دوبارہ

درون کمد گذاشت و همان بارانے مشکی دیشبش را از روے

تاپش پوشید و شانہ اے بہ موہایش زد و شال آیش را سرش

کرد و از داخل کیفش یہ چند قلم لوازم آرایشے اش را کہ

همیشه همراهش بود را خارج كرد و یه آرایش سریع و ساده

اے بے صورتش زد و یکے از عطریایی که روے میز را

برداشت و چند پاف زد و از اتاق خارج شد و سمت سالن رفت و

روے مبلے بے انتظار پویا نشست.

::

بعد لحظاتے پویا با شلوار جین روشن و تے شرت توسے

رنگ و سیوشرت سفیدے، در حالے که موهایش را مرتب

حالت داده بود، با ساک کوچکے سمتش آمد و گفت:

_حاضری، بریم؟!

رویا بہ سخت ے نگاہ خیرہ اش را از صورت پویا گرفت و بلند

شد و همراه ہم از خانہ خارج شدند.

بعد نیم ساعت ے ماشین را جلو ے پاساژ ے نگاہ داشت و رو بہ

رویا گفت:

_سریع پیر پایین، بریم هر چ ے میخوای بخریم، تا تارۓ ک نشده

راہ بیفتیم..!

رویا با چہرہ ے گرفتہ اے گفت:

_من حوصلہ ے خرید ندارم، فکرم مشغولہ، برو خودت

ی کے دو دست لباس بخر یا..!

پویا در ماشین را باز کرد و همزمان شاکیا نه گفت:

_اے بابا من کہ از لباس خانم ها سر درنمیارم، صد مدل لباس

بیرون و مهمون ے و خونگ ے و چہ میدونم لباس زیر و ست و

مت و

رویا بہ زور جلو ے خندہ اش را گرفت و گفت:

_خب بابا بس ے، ادا مہ اش ندہ...!

برو داخل فروشگاه، فروشنده اش خانم باش ے، ہم ے اینارو

خودش میدون ے، نیاز ے نیست، تو انقدر فسفر بسوزون ے و انرژ ے

ہدر بدی...!

پویا غر گر کان پیاده شد و گفت:

__باشه پس من رفتم، به این امید این که فروشنده اش خانم

باشه، یادم باشه حتما از اش شماره بگیرم که بعدا سوال ے در

مورد پوشاک خانم ها برام پیش اومد، از اش کمک بگیرم..!

بعد در حال ے که چند قدم از ماشین دور شده بود، سمت رویا

برگشت و با شیطنت گفت:

__حداقل سائزاتم نگفت ے...!

رویا چشم غره اے رفت و گفت:

_کوفت، نم ے بینی اعصاب ندارم..!

پویا خندید و وارد پاساژ شد و رویا با دلهره موبایلش را از کیفش
خارج کرد و روشنش کرد و ب ۛ محض بالا آمدن گوش ے، با
انبوه پیام های کوتاہ از طرف مادرش و تینا مواج ۛ شد، ی ے
دو تا از پیام های ساناز را باز کرد و ب ۛ حد ے پیام هایش
محتوا ے تهدید و عصبانیت داشتن ے کہ توام با حال خراب و
روان مغشوش ے دوبارہ انگشتش رو ے گزین ۛ خاموش ے موبایل
لغزید و گوش ے اش را داخل کیفش پرت کرد...

نیم ساعت بعد، پویا باکیسہ ہاے خریدبرگشت و صندلے عقب

قرار داد و:۔

بادیدن چہرہ ے گرفتہ رویا حرفے نزد و پخش ماشین را

روشن کرد و بہ راہ افتادند۔

بعد دو سہ ساعتے رانندگے برائے باز کردن سر صحبت، با

رویا، نیم نگاہے سمتش انداخت و پرسید:

_بہ خانوادہ گفتے کہ ہمراہ من اومدے؟!

رویا کہ دست روے، دل نگرانیش گذاشتہ شدہ بود، با استرس

گفت:

نہ حتے نگفتم کہ پیش توام، اونطور کہ تو اون روز ماجرا

رو تعریف کردے، الان حرفے بزنم، جرم بدتر از گناہ!

یہ روز گذشتہ، با بے خبر گذاشتنشون، بے عصبانتیشون

دامن نزن..!

بہ نظر من زنگ بزنے، بہترہ..!

سرش را با دلہرہ تکان داد و گفت:

راست میگے، حق با تویی..!

موبایلش را از کیفش در آورد و پس از روشن کردن

ش، با دستہائے لرزان شمارہ مادرش را گرفت و ہنوز دو سہ
بوق نخوردہ بود کہ صدائے نگران و عصبے ساناز پشت تلفن

پیچید:

_الو رویا کجایے تو؟

با صدائے ضعیفے گفت:

_سلام مامان خوبے!؟

ساناز با صدائے خش داری گفت:

_ رویا یہ کلمہ بگو کجایی، از دیروز، پیش پویا ہست ے مگہ

نہ؟!

نگاہ مردد ے سمت پویا انداخت و آہستہ زمزمہ کرد:

_ آ رہ پیش پویام!

صدا ے غضبناک و آکنده از سرزنش اش بلند شد و گفت:

_ رویا باورم نمیشہ، این درجہ از حماقت...!

خجالت نم ے کش ے، دختر مگہ تو ب ے ارزش ے یا ب ے

خانوادہ اے کہ دوبارہ برگشت ے پیش اون، ہر بلایی خواستہ

سرت آوردہ، بعدشم دیگہ بہ دردش نخوردے، طلاق دادہ، الان

رفتے پیش اون کہ چے بشہ!

واقعا بے شرمانہ اس، ہیچ ف کر کردی، ی کے بشنوہ یا

بہ گوش خانوادہ اش برسہ، چہ ف کری راجبت مے کنن، تو

الان ہیچ نسبتے باہاش ندارے، ح کم یہ غریبہ، یہ نامحرم

رو برات دارہ، میخوایے بازم یہ گند و یہ آبروریزے دیگہ بہ راہ

بندازین؟!

کلافہ و بغض آلود زمزمہ کرد:

_نہ مامان، تو اشتباہ مے کنے، ما بہ ہم نامحرم نیستیم..

مجال توضیح نداد و فریاد کشید:

_خفہ شو رویا...!

هر چے بی عقلے و آبرو ریزے کردے بسہ دیگہ...!

هر جهنمے هستے، همین الان بر گرد خونہ...!

::

نگاه مرددے بہ جادہ انداخت و گفت:

_مامان فعلا نمے تونم بر گردم، از خونہ خیلے دورم!

ساناز با لحن کہ سعی میکرد عصبانیش را کنترل کند، پرسید:

_کجایے رویا؟!

لبش را تر کرد و بال کنت گفت:

_نزدی ک... شمالیم!

بے ہوا فریاد کشید:

_چے...!

رویا میخوای دق بدی ما رو، اونجا چہ غلطے می کنے آخہ..

ببین فقط چند ساعت بہت فرصت میدم، برگردی یہ جوری این

بی آبرویی رو جمع کنیم..

اگہ برنگشتے، دیگہ ہیچ موقع، قدم تو این خونہ نزار...!

تماس قط شد و رویا سرش را پایین انداخت و بے صدا شروع

به گریستن کرد، صدای داد و بیداد و فریادهاے ساناز به

قدرے بلند بود که پویا متوجه حرف هایش بشود، سمت پویا

چرخید و با عجز گفت:

__پویا بیا برگردیم، نمی خوام اوضاع از این خرابتر شه..!

پویا شاکیانه گفت:

__چه دارم میگم دو ساعت دیگه مے رسیم ویلا، چه جورے

این همه راهو برگردم، در ضمن فردا صبح جلسہ دارم، نمی تونم

برسونم..!

با صدایی کہ هنوز آثار گریہ درونش هویدا بود، گفت:

_آخہ... پس چی کار کنیم..!؟

پس بہترہ خودم بر گردم.. توام بہ کارت میرسی..!

پف بلندے کشید و با لحن مہربان ترے گفت:

_فکرتو بیخود مشغول نکن رویا، اونا هنوزم ہم عصبانے

ان، فکرمے کئی الان بر گردی، خونہ قربون صدقہ ات

میرن..

نه عزيزم، چہ با من يياے و چہ بر گردے خونہ، در هر دو صورت

نتيجه يکيه، سرزنش ها و سوال و جواباشونو حتما دارن، پس

بهتره ما طبق برنامه خودمونو پيش بریم..

بعدشم اونا بيشتر از اين عصبين که تصور می کنن من و تو با

هم نا محرمیم..

رويا کمے عقب تر رفت و سرش را به پشتے صندلی تکیه

داد و چشم هایش را بست و گفت:

_نمے دونم.. خسته شدم..!

دیگہ کشش ندارم، هر کدومتون یہ مدل بهم اتهام
میزنین، بدون این کہ ذره اے ہم کوتاہے و گناہ هائے خودتونم
در نظر بگیرین..!

پویا جوابے نداد و رویا در همان حال صورتش را سمت پنجره
بر گرداند و بعد دقایقے چشم هایش سنگین شد.

ساعاتے بعد ماشین را در حیاط ویلا پارک کرد و چند بارے
رویا را کہ خواب بود، صدا زد.

ساک خودش را همراه لباس هائے رویا، از ماشین برداشت و
همراه هم وارد ساختمان شدند و اتاق نسبتا کوچکے را در طبقه
پایین بے رویا نشان داد و گفت؛ میتونے اینجا استراحت کنے!

وارد اتاق شد و پویا هم وسایل رویا را روئے تخت گذاشت و

گفت:

_لباساتو عوض کن، بعدش بیا آشپزخانه، شام بخوریم..!

رویا روئے تخت دراز کشید و خمیازه اے کشید و گفت:

_ممنونم من اشتها ندارم!

پویا سمت در رفت و گفت:

_باش، شامتو میارم اتاق!

غلت ے در جایش زد و سرد و خش ک گفت:

_لازم ن کرده، میخوام بخوابم!

چراغم خاموش کن!

پویا شانہ اے بالا انداخت و چراغ را خاموش کرد از اتاق خارج شد، شالش از سرش کند و بدون این کہ مانتویش را تنش در آورد، پتو را سرش کشید و بہ دقیقہ نرسیدہ بہ خواب رفت.

∴

روز بعد، با احساس تکان های شدید چشم هایش را نیمہ باز کرد و متعجب بہ صورت پویا کہ بالا سرش نشستہ بود، زل زد.

پویا کوتاہ خندید و گفت:

_دیگہ یواش یواش رسما ف کرم ے کردم، دیشب مرگ

موش ے، سیانوری، چیزی خورد ے، از دیروز تا الان گرفت ے با

همین لباس ها خوابید ے، من رانندگ ے کردم، تو خستہ شدی!؟

سمت پنجرہ قدن برداشت و پردہ را کنارزد و سمتش چرخید

و گفت:

_د..با تواما..!

پاشو دیگہ تنبل خانم، خوابتو کہ اینجا نیار دے، ساعت سہ بعداز

ظہرہ، من رفتم اون شرکتہ، تو جلسہ شرکت

کردم، برگشتم، دوش گرفتم، نہار خوردم، تو هنوز خوابے..!

بے حوصلہ روے تخت نیم خیز شد و کش و قوسے بے

بدنش دادو با صداے کسلے گفت:

پاشو از اون لباسهایی کہ خریدے، یہ دست لباس پیدا

کن، برم حموم، حوصلہے گشتنشونو ندارم..!

پویا از داخل لباس های تے شرت لیمویے رنگ و شلوار

سفیدے جدا کرد و روے تخت نشست و گفت:

_اول برو یہ چیزیں بخور، بعد برو حموم، یہ وقت پس می

افتے، جرم قتلتم مے افته گردنمون ..!

رویہ لباس ہا از دست پویہ گرفت و کنارش نشست و با

ناراحتے گفت:

_موبایل من خاموش، خانوادہ ام بہ تو زنگ نزدن؟

پویہ سرش را بہ علامت نفے تکان داد و رویہ متفکر و

نگران گفت:

_برگشتیم تہران چے میشہ..!؟

اگہ خونہ رام ندن، اگہ دیگہ منو نخوان!

پویا لبخند کمرنگے زد و دستش را سمت رویا دراز کرد و

دست سرد و ظریفش را بہ دست گرفت و نجوا کرد:

_انقدر نگران نباش رویا، تنہات میزارم!

قول میدم تا ہر موقع کہ خواستے کمکت کنم!

رویا دست پویا را آہستہ فشرده و بے اختیار قطرہ اش کے رو

گونہ اش رہا شد..

در همان حال کہ دست رویا را بہ دست گرفتہ بود، بلند شد و

گفت:

پاشو برو دوش بگير، منم نہارتو گرم میکنم!

سمت حمام رفت و زیر دوش آب، تا حدودے حالت کسلے و

رخوت از تنش پر کشید، تے شرت لیمویے رنگ را همراه

شلوار سفیدش بہ تن کرد. حوصلہے سشلوار کشیدن

موہایش را نداشت، با حولہ نم موہایش را گرفت و برسے

کشید و از اتاق خارج شد و وارد آشپزخانہ شد.

::

پویا لباسے بہ دست گرفتہ بود و مشغول شستنش

بود، نزدی کش رفت و گفت:

چی کار مے کنی! بدہ من برات مے شورم.

پویا قسمت ے را از لباس با کف سایید و گفت:

_نہ چیز ے نیست، یہ کم گلی شدہ، خودم می شورم، تو غذا تو بخور

سرد میشہ!

پشت میز نشست و شروع بہ خوردن غذایش کرد، دو سہ

قاشق غذا نخورده کہ صدائے زنگ موبایل پویا کہ رو ے میز

نہار خور ے بود بلند شد، موبایل از رو ے میز برداشت و نزدی کہ

پویا رفت و موبایل را سمتش گرفت و گفت:

_مادرتہ!

پویا نیم نگاہ ے بہ صفحہ گوش ے انداخت و گفت:

__دستم کفی ایہ بے زحمت جواب بدہ بزن رو آیفون.

دکمہ اتصال را زد و موبایل را روے بغل سینک گذاشت و خودش
هم همانجا به کابینت تکیہ داد و ایستاد.

پویا سرش را کمے سمت موبایل خم کرد و گفت:

__سلام مامان جان، خوبے؟!

کتایون خانم با حرص گفت:

پویا، ہیچ معلوم هست دارین شما دو تا چی کار مے کنین، الان

پدر و مادر رویا اینجا بودن، بی اندازه شاکے و عصبے

بودن، چرا رویا رو همراه خودت بردے، مگہ قرار نبود دیروز

محضر برین..!

رنگ از رخ رویا پرید و با نگرانے بے پویا خیرہ شد، پویا لب

بے سخن گشود و گفت:

نہ دیروز فرصت نشد بریم، حالا چے شدہ مگہ؟!

کے تایون خانم دوبارہ بے تاب و کلافہ گفت:

چے میخوای بش، هر چے از دهنشون پرید بارمون کردن و

اون باباے مریضتم فقط نگاه می کرد، چہ میدونم میگفتن از

پسرتون ش کایت مے کنیم، آخر سر هم موقع رفتن واست

پیغام فرستادن کہ، وکیل مے گیریم و ش کایت می کنیم و

آبرو واست نمے زاریم..!

من نمے دونم مگہ چیکار کردیم کہ شکایت کنن، مخصوصا

حالا کہ میگے هنوز از هم جدا نشدین، یکے هست جلوی

دختر خودشونو بگیره کہ دست برداره تو نیست، مگہ پریشب

نمی گفت کہ همراهت نیاد و طلاق می گیره، حالا چے شده

هَلِکِ هَلِکِ دنبالت افتاد و رها ت نمے کنه، والا با دست پس

میزن، با پا پیش می کش، جائے نصیحت کردن

دخترشون، اومدن اینجا گرد و خاک به پا مے کنن، تو هم

رهاش کن بره دیگه، شرشون کم شه...

رویا نگاه آزرده و غمگینی به پویا انداخت و پویا بلافاصله
دستش را شست و موبایلش را برداشت و از حالت آیفون در
آورد و نیم نگاه به صورت رویا انداخت و در حال که با
موبایلش صحبت می کرد، از آشپزخانه خارج شد.

::

رویا دستش را رو به قفسه ی سینه اش گذاشت و نفس حبس
شده اش را آزاد کرد و سرش را میان حصار دستهایش گرفت.

بعد لحظات ے وارد پذیرای ے شد و محزون رو ے مبل ے
نشست، پویا ہم از اتاق ے خارج شد و نزدیکش آمد و کنارش
نشست و نگاہ ے بہ چہرہ ے غم نشستہ رویا انداخت و توام با
شرمسار ے گفت:

_بہ خاطرِ حرفہا ے مادر م واقعا متاسفم..!

با صدا ے بغض آلود ے پاسخ داد:

_اش کا ال ندارہ من عادت دارم کہ اطرافیانم ہر جور دلشون

خواست باہام رفتار کنن و در مورد قضاوت نادرست

کنن، دیگہ برام عاد ے شدہ..

عادے شدہ کہ ہمہ برام مهم باشن و من براے کسے مهم

نباشم..

نہ پدر و مادر خودم، نہ شوهرم و نہ خانوادہ ے شوهرم..!

قبل از این کہ اشکهایش سرازیر شود، سریع بلند شد و از آنجا

دور شد و وارد اتاق شد..!

پنج دقیقہ گذشتہ بود کہ با یہ بافت نازکے کہ رو دوشش

انداختہ بود، از اتاق بیرون آمد و از کنار پویا گذشت و سمت

در رفت، پویا در جایش نیم خیز شد و پرسید:

__ کجا میرے؟!

بدون این که سمتش برگردد گفت:

_میرم بیرون، میخوام تنها باشم!

از خانه خارج شد و پویا از پله ها بالا رفت و سمت پنجره ها
کشیده انتهای سالن رفت و صندلی های برآمده خودش گذاشت و
سیگارهای روشن کرد و به بیرون خیره شد، از این نقطه، رویا
کاملاً در تیررس نگاهش بود، کنار ساحل روی پاره سنگ
نشسته بود و به امواج دریا چشم دوخته بود...

نیم ساعت ے گذشت و نگاہ ے بہ ساعت مچ ے دور مش کے
اش انداخت و از مقابل پنجرہ کنار رفت و روے مبل ے نشست
و مشغول بررس ے اسناد و مدار کے برائے قراردادہائے فردا
لازم بود، شد.

سخت مشغول کارش بود کہ با نگران ے نگاہ ے از پنجرہ بہ
بیرون انداخت، ہوا کم کم روبہ تاری کے میرفت، اوراق زیر
دستش را جمع و جور کرد و از جایش برخاست و دوبارہ مقابل
پنجرہ ایستاد، اینبار از این نقطہ رویا دیدہ نم ے شد.

سمت پنجرہ ہائے تہ سالن رفت و موش کا فانہ نگاہ ے بہ
بیرون انداخت،

هواے بیرون طوفانے بود و امواج آب طغیان کرده بودن و
رویا بیش از حد مجاز داخل آب دریا پیشروے کرده بود، با
بہت و حرص مشتبہ بہ کف دستش کوباند و سریع با
حالت دو از پلہ ہا پایین رفت و از ویلا خارج شد و فاصلہ
ساختمان تا کنار آب را پیمود و چند قدمے وارد آب شد و
خودش را بہ رویا نزدی کے کرد و فریاد کشید:

__کجا دارے میرے، بس کہ دیگہ جلوتر نرو...!

با صدائے ناگہانے بلند پویا، بہ یکبارہ ہول شد و تعادلش را از
دست داد و خم شد و کم ماندہ بیفتد کہ سریع خودش را جمع
و جور کرد و سمت پویا متمایل شد و با دلخورے گفت:

چتہ ترسیدم، برگرد خونہ، گفتم کہ میخوام تنها باشم، نترس

شنا بدم..!

پویا سمتش خیز برداشت و چند قدم نزدیکی گرفت و با

خونسردے گفت:

فکر کردے اینجا استخره!

اینجایی کہ ایستادے عمقش زیادہ، یہ لحظہ زیر پات خالے

شہ، ہیچ کاری ازت ساختہ نیست..

چشمش به صورت خیس و اشک آلود، رویا افتاد و بقیه حرفش

را فراموش کرد و دستش را سمتش دراز کرد و مقابلش

گرفت و با صدای مملو از مهره گفت:

__ بیا برگردیم، هوا طوفانی، یواش یواش داره تاری کم میشه، در

ضمن لباسات خیس، سرما میخور، لجباز نه کن عزیزم!

رویا نگاه مردد به دست پویا که سمتش دراز شده بود

انداخت و با آزرده رویش را برگرداند و سمت دریا چرخید و

در همان حال آهسته زمزمه کرد:

_نترس از این شانسا ندارین که از دستم خلاص شید، تو برو

خون، خودم بر میگردم..!

پویای ک قدم فاصلہ بینشان را پر کرد و خودش را بہ رویا

چسباند و از پشت بہ آغوشش گرفت و دم عمیق ے کشید و

آہستہ در گوشش نجوا کرد:

_این کہ دیگر در مورد چہ حس ے و دارن نم ے دونم، با بقیہ

کاری ام ندارم، اما واسہ من مہم ے..!

خیل ے ام مہم ے...مہم تر از جونم...مہم تر از نفس ے....

لحنش رنگ شیطنت بہ خود گرفت و ادامہ داد:

با این چهره ی نفس گیر و این موهاے قشنگ هم این جورے
وسط آب نایست، یکے رد میشه فکر مے کنه پرے دریایے از
آب زده بیرون..!

ناخود آگاه با دستانش حصار آغوشش پویا را باز کرد و سمتش
چرخید و با بهت و ناباورے به صورتش خیره شد، پویا لبخند
کم جونے زد و دستش را سمت صورت رویا برد و با
سرانگشتش اش کهاے صورتش را پاک کرد و پس از پاک
کردن صورتش، انگشتهایش بی هوا سمت پایین سر خورد و
آرام گونه اش را نوازش کرد و نفسش را در سینہ حبس شد..

رویانه‌هایش را از انگشتهای پویا گرفت و متعجب در چشمانش
خیره شد..

پویا سریع به خودش آمد و دستش را پایین آورد و بازوهایش را
را گرفت و زمزمه کرد:

برگردیم..!

بدون حرف و مخالفت دوشادوشش قدم برداشت و از آب
خارج شدند و

روهای ساحل قدم برداشتن و وارد ساختمان شدند.

پویا، رویا را سمت اتاقش برد و گفت:

برو لباساتو عوض کن، هوا امشب سرد شده مریض میشی، منم

یہ سر میرم بیرون کار دارم، یہ چیزے ام واسہ شام مے

گیرم..!

وارد اتاق شد و لباس هایش را تعویض کرد و نگاهے به

موبایلش انداخت و تماس ها و پیام ها را چک کرد، اینبار هیچ

خبر و تماسے نبود، دلگیر موبایلش را روی عسلی انداخت و

روے تخت دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت

و حرفهای چند لحظه پیش پویا را در ذهنش مرور کرد و

شیرینے خاصے تمام وجودش را فرا گرفت و ناخواسته لبخند

محوے روے لبش جابخشک کرد.

ساعت ے گذشت وپویا بہ خانہ برگشت و شام دو نفرہ را، در
فضا ے نیمہ سنگین ے صرف کردند و ہر دو سع ے می کردند، تا
حد مم کن از تلاق ے خوردن نگاہشان فرار کنند و بیشتر
بحث ہا ے کوتاہ حاشیہ اے داشتہ باشند.

بعد شام رویا آشپز خانہ را مرتب کرد و چای ے براے پویا
کہ مقابل تلویزیون روے مبل ے نشستہ بود، برد و شب
بخیر ے گفت و بہ اتاقش بازگشت و تیشرت صورت ے کم
رنگ، خوش طرح ے با شلوار پر رنگ ترے پوشید و طبق عادت
ہر شب موہایش را شانہ زد و چراغ را خاموش کرد و روے

تخت خزید و بعد دقایق ے لرز خفیف ے زد و پتو را رویش کشید

و ب ۛ پهلو دراز کشید.

ی کے دو ساعت ے گذشت و هر چه تقلا کرد، خواب ب ۛ

چشمانش نیامد، ب ۛ حوصل ۛ پتو را از رویش کنار زد و از اتاق

خارج شد، هم ۛ چراغ ها ے پذیرایی و راهرو خاموش بودند، ب ۛ

هدف سمت اتاق پویا قدم برداشت، جاذب ۛ ے خاص ے مثل حس

دلتنگ ے او را ب ۛ آن سمت کشاند و نفس عمیق ے کشید و

پلک ے رو ے هم گذاشت و تق ۛ کوتاہ ے ب ۛ در اتاقش

زد، ثانی ۛ ا ے نگذشت که صدا ے پویا بلند شد:

_کار ے داری؟!

دستگیره را لمس کرد و در را باز کرد و در چهارچوب در

ایستاد و گفت:

_میشہ پیام تو؟ حوصلم سر رفتہ، خوابم نمیبرہ!

نور کم ے بہ واسطہ چراغ خواب کوچ کے کہ روے میز قرار

داشت، در فضا مے تایید، پویا در جایش نشست و لبخند کم

رنگ ے زد و گفت:

_چرا کہ نہ، بیا تو..!

وارد اتاق شد و روئے لبہ ی تخت نشست و سمتش چرخید و

پرسید:

_تو چرا هنوز بیدارے!؟

بہ لب تاپش اشارہ کرد و گفت:

_مشغول کار بودم، فردا صبح زود، آخرین روزیہ کہ تو این

شہر جلسہ داریم، نتیجہ ے تلاش های این چند وقتہ فردا

مشخص میشہ..!

تبسم ے زد و گفت:

_امیدوارم موفق باش ے، مزاحم کارِت کہ نشدم!؟

چرخ ے در جایش زد و سمت رویا آمد و کنارش نشست

و گفت:

_نہ عزیزم این چہ حرفیہ، اتفاقا دیگہ خستہ شدہ بودم، نم ے

خوا ے مارو بہ یہ نوشیدن ے گرم مہمون کن ے!؟

متعجب نگاہش کرد و گفت:

_الان این وقتہ شب!؟

_آرہ، چہ اش کال ے دارہ مگہ!

سر ے تکان داد و گفت:

__باشہ الان میرم، نس کافہ حاضر میکنم.

خواست از جایش بلند شود کہ پویا دستش را گرفت، نگہ

داشت و گفت:

__کجا؟ عجلہ کہ نداریم، میرے حالا..!

رویابے تفاوت دوبارہ سر جایش نشست و پویا دستش را روئے

کمر رویا گذاشت و آہستہ نوازش کرد و زمزمہ کرد:

__چرا خوابت نبرد، هنوزم نگران خانوادہ ہاے؟!

شانہ اے بالا انداخت و گفت:

_نگرانے و غصہ های من کہ یکے، دو تا نیست!

پویا سرش را پایین انداخت و گفت:

_مادرم وقتے فهمید کہ حرفاشو شنیدے، خیلے ناراحت

شد..

کلافہ از جایش برخاست و گفت:

_مہم نیست، ہر کس دیگہ ام جای اون بود، ہمیں فکر و

راجب من می کرد.

پویا گرفتہ گفت:

کجا پا شدی، باز!

سمت در رفت و پشت بہ پویا با تن صداے ضعیف ے گفت:

میرم آشپز خون ے!

برمیگردے، دیگ ے؟!

در را باز کرد و همزمان گفت: برمیگردم!

وارد آشپزخانه شد و بدون تمرکز کترے را تا نیمہ پر کرد
و روے صندلے نشست و دستش را زیر چانہ اش گذاشت و بہ
ف کر فرو رفت، نمے توانست بیش از این خودش را فریب
دہد کہ برخورد و قضاوت ہاے دیگران برایش مہم نیست، در
واقع با ہر نیش و ضربہ اے کہ از اطرافیان میخورد، قلبش از
شدت غم بیشتر مچالہ میشد.

با صدائے قُل قُل آب کترے، افکارش را رہا کرد و از کشوے
کابینت پودر حاضرے نس کافہ را در آورد و درون لیوانے
ہمراہ آب جوش ریخت و سمت اتاق پویا بہ راہ افتاد.

پویا کہ اینبار روے تخت دراز کشیده بود، با دیدن رویا
لبخندے زد و تش کر کرد و بعد لحظاتے س کوت، لب
بہ سخن گشود و بہ سختے گفت:

_ رویا میسہ یہ خواہشے ازت داشتہ باشم؟

با کنج کاوے نگاہش کرد و با تردید گفت: _ آرہ!

لحظہ اے م کث کرد و با لحن نامطمئنے گفت:

_ اون دو شبے کہ کنار من بودے، جزء بہترین شبہاے

زندگے ایم بود، میسہ امشب رو ہم کنارم بمونے؟!

چشمانش برقے زد و با ناباورے و تردید، زیر لب گفت: _ واقعا؟!

پویا پل کے با اطمینان خاطر زد و گفت: _اوہوم!

رویا سینے دستش را کنار تخت گذاشت ، بالای سرپویا
نشست و انگشتانش را لای موهایش فرو کرد و با صدای
آمیختہ بہ غمے پرسید:

_اون حرفهای که زدے، حقیقت بود یا کہ از روی ترحم و
دلسوزی گفتے!؟

متعجب نگاہش کرد و پرسشگرانہ گفت:

_کدوم حرفا!؟

سرش را پایین انداخت و با صداے ضعیف ے گفت:

_همونای ے کہ عصر، تو آب دریا گفت ے....

گفت ے کہ برات مهمم...!

ب ے صدا خندید و دست رویا را گرفت و سمت خودش کشاند

و سر رویا رو ے قلبش گذاشت و نجوا کرد:

_آره، حقیقت داشت، از اعماق قلبم گفتم..!

با ناراحت ے قفس ے سینہ پویا را با کف دست نوازش کرد

و با صداے بغض آلود ے گفت:

پس چرا میخواستے از ہم جدا بشیم؟!

با شک و نگرانے پاسخ داد:

چون....چون بہت اعتما....

بقیہ حرفش را خورد و موہائے بلند رویا را نوازش کرد و

گفت:

مے دونے چقدر دلم برات تنگ شدہ بود؟!

لبخند کجے زد و پاسخ داد:

_مے دونے، تو ہم بحث رو پیچوندے؟!

پویا خندید و گفت:

_خیلے تابلو بود؟!

_اوہوم شدیدا..!

فشار خفیفے با انگشتہایش بہ بازوے رویا آورد و با شیطنت

گفت:

_اما..واقعا دلم برات تنگ شدہ بود..!

خدارو ش کر کہ خانوادہ ات طردت کردند، توفیق اجبارے

شد کہ چند روز دیگہ بیشتر کنارم بمونے..!

سرش را بیشتر در آغوشش فرو کردو گفت:

_خیلے بدجنس ہے..!

پویا سرے تکان داد و گفت: _خودم میدونم!

::

آہ بلندے کشید و نگران گفت:

_از آئندہ ہراس دارم...!

با لحن مہربانے پرسید:

_از چہ چیز آئندہ ہراس دارے..!

سرش را بالا آورد و بہ صورت پویا خیرہ شد و با لبہاے

لرزان ے گفت:

_از آئندہ اے کہ تو، توش نباشے..!

نگاہ مبہم ے نثارش کرد و گرفتہ پرسید:

_یعن ے انقدر من برات اہمیت دارم؟!

قطرہ اشک ے از گوشہ چشمش، روے گونہ اش چکید و با

صداے خش داری گفت:

_معلومہ کہ برام اہمیت دارے، پویا من بدون تو، نم ے تو نم

زندگ ے کنم...!

سرش را پایین آورد و دوبارہ روے سینہ پویا گذاشت و چشم

ہایش را بست و زمزمہ کرد:

_پویا من ہیچ موقع بہت خیانت ن کردم...

دستش را روے دہان رویا گذاشت و مانع گفتن بقیہ حرفش شد

و آہستہ گفت: _م ے دونم!

متعجب و تمسخر آلود پرسید:

_میدون ے؟؟!

_آره اون روز مرجان یه چیزای بے بهم گفت..

پوزخندے زد و از آغوش پویا جدا شد و روے تخت نشست و
آزردہ گفت:

_خوبه...! حرفهای مرجان رو بیشتر از قسم و آیه های من
قبول دارے..!

بین من تا چه حد بدبخت و مفلوک هستم که یه روز مرجان
خانم تصمیم مے گیره آتیش بزنه بے زندگیم، یه روزم هوس
مے کنه، زندگیمو نجات بده..

پویا کلافہ بلند شد و سر جایش نشست و دھانش را باز کرد

کہ حرفے بزند کہ رویا مجال نداد و نگاہ تند و تیزے

نثارش کرد و با حرص پرسید:

_اون وقت، تو با وجود این کہ میدونستے من بے گناہم بازم

میخواستے طلاقم بدے..

سرش را با تاثیر تکان داد و گفت:

_چقدر احمق بودم من، کہ فکر می کردم، واقعا چون

نسبت بهم بے اعتماد شدے مُصرے کہ جدا شیم، نگو حق با

مادرم بود، دیگہ بہ دردت نمی خوردم...

عصبے از جایش برخاست و از روئے تخت پایین آمد، پویا سریع
دستش را گرفت و گرفته گفت:

__ باز کہ آب روغن قاطے کرد، یہ لحظہ بشین با ہم صحبت
کنیم...

با نفرت دستش را از میان دست پویا بیرون کشید و گفت:

__ من چہ حرفے میتونم با تو داشتہ باشم...

اصلاً مگہ حرفها مو قبول دارے، تا صبح بشینم برات دلیل و سند
و مدرک بیارم، تہش چشمت بہ دہان مرجانہ کہہ بینے، خانم
منو تایید مے کنہ یا نہ...!

نگاه عمیق ے بہ صورتش انداخت و ملتسانہ زمزمہ کرد:

_رویا خواہش مے کنم...!

با این کہ تحت تاثیر نگاه گیرا و نافذ پویا قرار گرفتہ بود، اما

برائے ی کبار ہم شدہ، بہ غرور جریحہ دار شدہ اش، ارجعیت

داد و مقابل نگاه منتظر پویا، از اتاق خارج شد و در را کوباند.

::

رنجیده خاطر، از جلوے در کنار آمد و دوباره روے تخت
نشست و با حسرت دستے بہ جائے خالے رویا کشید، از فرط
ناراحتے و عصبانیت، حتے رغبت رفتن بہ اتاقش و کشیدن
نازش را ہم نداشت.

از جیب شلوار جینش پاکت سیگارش را بیرون کشید و روے
پاکتش کو باند، اما تمام شدہ بود و حتے یک نخ سیگار ہم
باقی نماندہ بود، بی حوصلہ پاکت را کف اتاق پرت کرد و ساعت
را برائے ہشت صبح تنظیم کرد و با حرص پتو را رویش
کشید و پلک ہایش را روے ہم گذاشت و تمام سعے اش را
کرد، زودتر بخوابد.

از دست رویا بہ شدت م کدر و دلخور بود، درست زمان ے کہ
آن ہمہ اشتیاقش را براے ماندن کنارش، احساس کردہ بود،
سر بحث کوچ کے ترکش کردہ بود و خواستہ ے پویا را
نادیدہ گرفتہ بود.

صبح با صداے زنگ ساعت موبایلش از خواب بیدار شد و اول
سمت آشپزخانہ رفت و ی ک لیوان آب پر تقال و ی لقمہ
کوچک کرہ و مرباخورد و سپس وارد حمام شد و بعد ی ک
دوش نہ چندان طولان ے وارد اتاقش شد و بلوز سفید و کت و
شلوار تیرہ اش را بہ تن کرد و کراوات دودے رنگش را
بست و موہایش را خش ک کرد و با سشوار فرم سادہ و
شی کے بہ موہایش دادو ادکلنش را برداشت و حساب ے

روے سر و صورتش خالے کرد و کیف و مدارکش را جمع و
جور کرد و ساعت مشکی قدیمے اش را مچ دستش بست و از
اتاق خارج شد.

مقابل اتاق رویا رسید و با دلخورے نگاہے سمت در بستہ
انداخت و از کنارش رد شد و سمت در خروجے بہ راہ افتاد و
هنوز چند قدمے نرفتہ بود کہ دلش طاقت نیاورد و راہش را
سمت اتاق رویا کج کرد و بدون این کہ در بزند، وارد اتاق
شد و سمت تخت دو نفرہ قدم برداشت و رویش نشست.

رویا همان تے شرت صورتے دیشب را بہ تن داشت و
موہایش را آشفته روے تخت رہا کردہ بود و بہ پہلو
خواہیدہ بود، پوست ساعد دستش را لمس کرد، سردہ سرد

بود، پتویش را کہ گوشہ اے از تخت افتاده بود، برداشت و
رویش کشید و با انگشت اشارہ اش دستے بہ صورت و مژہ
ہاے بلندش کشید و خم شد و بوسہ اے نرمے روے موہایش
زد و خواست بلند شود کہ رویا چشم ہایش را باز کرد و با
تعجب سمت پویا چرخید و نگاہ متعجبے بہ چہرہ و تیپ پویا
انداخت و ناشیانہ و بی حواس محو تمایش شد..

با خندہ ے کج ے کہ گوشہ لب پویا خودنمای ے میکرد، متوجہ
حالتش شد و سریع خودش را جمع و جور کرد و در جایش نیم
خیز شد و با اخم ظریف ے گفت:

__چیز ے میخواست ے، اومد ے اینجا؟!

بہ زور جلوے خندہ اش را گرفت و گفت:

_بہ جاے زل زدن، یہ نظرے بدہ، دارم میرم جلسہ، تیپ رسمے

شوہرت رو مے پسندے؟

رویا نگاہش را سمت دیگہ اے سوق داد و با بے تفاوتے

شانہ اے بالا انداخت..

موبایلش را از جیبش در آورد و همزمان، با دلخوری گفت:

_خوبہ...!

دیشب کہ خوب پیچوندے وکولے بازی درآوردی و زیر
قولت زدے، الانم کہ جائے معذرت و اظهار ندامت، پشت چشم
برائے من نازک مے کنے..!

رویہ واکنشے نشان نداد و پویا دوربین جلوے موبایلش را باز
کرد و بے ہوا خودش را بہ رویا چسباند و دستش را دور
شانہ اش انداخت و بلافاصلہ ی کے عکس دو نفرہ در حالے
کہ خودش تیپ شیک و برازندہ اے داشت و رویا موہاے
پریشان و چہرہ ے پُف کردہ و خواب آلودی داشت، انداخت و
رویہ ہاج و واج نگاہش کرد و عصبے گفت:

_این چہ کارے بود، چرا بدون ہماہنگے عکس مے

اندازی، ہمیں الان پاکش کن!

پویا با قہقہہ از جایش برخاست و سمت در رفت و گفت:

_این عکس و انداختم کہ متوجہ بشے چہ شوہرہ خوش

تیپے دارے و واسش ناز و غمزہ ے الکے نیایی..!

رویہ اخم درشتے کرد و با حرص گفت:

_مردہ شور ریختتو ببرہ، عصبے ایم نکن، گفتم پاکش کن..!

پویا سرش را بہ علامت نفے تکان داد و بلند خندید و در
حالی کہ در اتاق را باز می کرد، موبایلش را سمتش گرفت و
گفت:

_متاسفم عزیزم، محالہ پاکش کنم، بہترین عکس دو نفرہ اے
بود کہ تابحال گرفتہ بودم، ببین گذاشتم رو تصویر زمینہ
صفحہ گوشیم...!

با هیجان و ذوق بہ صفحہ موبایلش نگاہے انداخت و ادامہ داد:

_واے من کہ مے میرم، واسہ این قیافہ ی اخموے خواب
آلودت..!

مخصوصاً وقت ے کہ شب قبلش شوهر تو تنہا گذاشتہ

باش ے...!

موبایل دوبارہ در جیب موبایلش فرو کرد و اینبار با لحن جد ے

گفت:

فکر کنم امروز کارم خیل ے طول بکش ے، تا برگردم

عصر میش ے، ی ے شماره تلفن تو آشپز خون ے گذاشتم، زنگ بزن

واست نہار بیارن..

با خندہ و شیطنت ادامه داد:

_مبادا که به خاطر دورے از من و دلخوری ایت، دست به

اعتصاب غذا بزنے...!

زیر لب خدا حافظے گفت و وقتے جوابے از جانب رویا

نشید، سمتش قدم برداشت و نزدیکش رفت و خم شد و صورتش

را میان دست هایش گرفت و بوسه ی عمیقے به پیشانے اش

زد و با خنده گفت:

_ممنونم عشقم، تو هم مراقب خودت باش..!

رویا با تاسف نگاهش کرد و پویا در حالی که از اتاق خارج

میشد، آهسته گفت:

_شب برگشتم، با هم صحبت م‌کنیم..!

∴

پویا رفت و رویا دست‌به صورتش داغ کشید و سریع از
جایش برخاست و مقابل آینه ایستاد، جز موهایش که کم‌در
هم بود، هیچ مورد غیر طبع‌ و نقص‌ در صورتش
نبود، وقت‌ خیالش از بابت چهره اش آسوده شد، دوباره وارد
رخت خوابش شد و تا نزدیک‌ ظهر خوابید.

حوصله‌ ی زنگ زدن و سفارش غذا را نداشت، از یخچال موادی
بیرون کشید و نهار فوراً و سرسری، سر هم کرد و بعد

خوردن غذایش شال بافت نازکے دور شانہ هایش انداخت و از
ساختمان خارج شد و سمت ساحل رفت و روے پاره سنگے
نشست و چند ساعتے به موج های آب که به طور
متدوام به صخره های کوچک سنگے کویده میشد، زل زد
و تمام ناراحتے و اندوه و اتفاقات این چند وقت اخیر، مثل
فیلمے از جلوے دید گانش رد شد.

نزدی کے های غروب آفتاب، با تاري ک شدن هوا، از جایش
برخاست و لباسش را تکان داد و دوان دوان سمت ساختمان
قدم برداشت و وارد اتاقش شد و حوله اش را برداشت و سمت
حمام رفت.

بعد نیم ساعت ے، مجدداً بہ اتاقش بازگشت و تونیک آستین
سہ ربع، جذب سرخاب ے رنگ و ہمراہ شلوار روشن ے، بہ تن
کرد و موہایش را مرتب شانہ زد و حالت داد و از سر بے
حوصلگ ے و بیکار ے، لوازم آرایش ے اش از کیفش بیرون
کشید و کم ے کمر نرم کنندہ بہ صورتش زد و رژ
ہمرنگ لباسش بہ لبانش کشید و کم ے ریمل و عطر ہم زد و
از اتاق خارج شد.

وارد پذیرای ے شد و تلویزیون را روشن کرد و روے مبل ے
خزید و ہر دہ دقیقہ ی کبار با نگران ے ساعت را چک
کرد، از آن زمان ے کہ صبح پویا گفتہ بود، ساعات ے گذشتہ
بود..

تلخیہ بحث دیشب دربارہ ے مرجان و غرورش اجازہ ے زنگ
زدن را نمی داد، اما بہ شدت بے قرار و بی حوصلہ شدہ بود.

با صدائے باز شدن در و وارد شدن پویا نفسش را با آسودگی
فوت کرد و در جواب سلام پویا، کوتاہ و سرد و سلام ے داد.

پویا با چہرہ ے خستہ اے وارد اتاقش شد و دہ دقیقہ بعد با
تے شرت آب ے و شلوار راحت ے اے، بیرون آمد و چرخ ے در
آشپزخانہ زد و سمت رویا آمد و روے مبل ے نشست و گفت:

_کاش یہ شام ے ردیف میکردے، ہم خستہ ام، ہم گشنہ..!

سرد و خشک گفت:

_الان میرم یہ چیز می حاضر می کنم!

دستش را بہ علامت نفے بالا آورد و گفت:

_لازم نکرده، برو مانتو تو پوش بریم بیرون، شام و بیرون می

خوریم..!

بی تفاوت پاسخ داد:

_من اشتها ندارم، جای ے ام نمیام، خودت تنها برو..!

پف ے کشید و با صدای ے کہ سع ے می کرد، خونسرد نشان
بدھد، گفت:

_نمیخواے تمومش کن ے، تو کہ هنوز حرفامو شنید ے کہ
انقدر خودتو گرفت ے...!

پوز خند ے زد و گفت:

_مگہ زمان ے کہ من میخواستم توضیح بدم حرفامو شنید ے..!

با حرص سرش را تکان داد و گفت:

_پس میخواے مقابله بہ مثل کن ے...!

::

از جایش برخاست و آزرده گفت:

_نم ے دونم هر چ ے دوست دار ے اسمشو بزار، اما من دیگ ے

حوصل ے شنیدن هیچ حرف ے رو ندارم..!

پویا هم از جایش برخاست و دندان هایش را رو ے هم فشرده و

گفت:

_من که دیگ ے اینجا کار ے ندارم، تو هم که در کل

حوصل ے ندار ے، پس بهتره همین فردا صبح زوده سمت تهران

حرکت کنیم، بعدشم باید ی ے تصمیم ے بگیریم..!

نیش خندے زد و گفت:

_برام مهم نیست، هر اتفاق ے ام که میخواد بیفت، تهش میخواد

چ ے بش، از هم جدا م ے شیم و خانواده ام منو خون ے راه

نمیدن، بالاتر از سیاه ے که رنگ ے نیست...!

با تعجب خندید ابرویی بالا انداخت و گفت:

_آفرین، جسارت پیدا کرد ے...!

با تحکم و قاطعیت پاسخ داد:

_اوھوم! وقت ے آدم با تو، ھم نشین میش، باید خیل ے چیزا رو

یاد بگیره..!

صبر و خونسرد ے اش را از دست داد و با حرص و عصبانیت

غرید:

_رویا امشب بہ حد اندازہ خستہ و بیحال ہستم، تو ھم کہ از

اون موقع ے کہ خونہ اومدم، جائے این کہ از صبح بی کار

بودے، یہ شام ے میپختے، یہ خستہ نباشید

میگفتے، ھمونطور دارے رو اعصاب ضعیفم پیادہ روے

میکنے و واسہ خودت شر و ور میگے، تا اون روم بالا

نیومدہ، گمشو تو اتاقت، بازم انگارے زبونت دراز شدہ..

با قدم ہاے تند و نفس ہاے بلندے سمت اتاقش رفت و در را
پشت سرش بست و روے صندلے رہا شد و با حرص ضربہ
ہاے ممتدے بہ شقیقہ ہایش با نوک انگشتہایش وارد کرد۔

ی کے دو ساعتے گذشت و بلند شد و تمام وسایل و لباس
ہایش را جمع و جور کرد و درون ساکے جای داد و چراغ را
خاموش کرد و خمیازہ اے کشید و در جایش دراز کشید و
بعد لحظاتے کم کم چشمانش گرم شد و پل کے ہایش را روے
ہم گذاشت، در ہمین حین در اتاقش بہ آہستگے باز
شد، سریع از تارے کے اتاق سو استفاده کرد و بہ پہلو چرخید
و رویش را سمت دیوار برگرداند۔

از تکان خوردن تخت و بوے عطر آشنای تلخ، آمیختہ با
بوے سیگار، بہ راحتے میتوانست حضور پویا را تشخیص
بدھد.

روے تخت نشست و بہ پستی اش تکیہ داد و نفس عمیقے
کشید و دستش را روے بازوے رویا لغزاند و زمزمہ کرد:

پاشو عزیز دلم، رویا جان..

میدونم بیدارے، من دیگہ از این اوضاع خستہ شدم، میخوام
باہات صحبت کنم...!

آباژور کنار تخت را روشن کرد و رویا تکان ے بہ
خودش داد و برخاست و کنار پویا نشست و سرش را پایین
انداخت.

دستش زیر چون ے رویا رفت و سرش را بالا آورد و با چہرہ ی
خستہ ای، بامہربان ے نگاہش کرد و سر رویا را زیر گردنش
گذاشت و پشتش را نوازشش کرد و آہستہ زمزمہ کرد:
_ببخش عزیزم....

حرف ے نداشت بزند، بیشتر تمایل داشت طعم و گرما ے این
آرامش را حت ے اگر ہم موقت ے باشد، حت ے اگر ہم، عمر

چند دقیقہ اے داشتہ باشد، با تمام وجودش پذیرا

باشد، آرامش ے کہ مدتہا بود، حسرتش را داشت، چشم هایش را

بست و نفس عمیق ے کشید و صورتش را بہ سینہ ی پویا

چسبانند.

پویا سرش را پایین آورد و با اشتیاق و مہر بہ چہرہ ے رویا

چشم دوخت و زمزمہ وار گفت:

_نم ے خوا ے حرف ے بزن ے..!

چشم هایش را باز کرد و لبخند زیبای ے زد و کوتاہ سرش بہ

نف ے تکان داد.

پویا کنجکاوانہ توام با تبسم ے گوشہ لبش پرسید:

__این یعنی چہ؟!بخشیدے منو؟!

سرش را پایین انداخت و انگشتہایش را میان انگشتہاے پویا قفل کرد و ہمزمان با شیطننت گفت:

__بخشیدمت عزیزم،پر توقع نیستم،بہ ہمون ببخشید سادہ ات قانع ام..

البتہ تواین چند وقتہ کوتاہ،خودت منو عادت دارے کہ بہ کمترین توجہت راضے باشم..

اما بہ شرطے کہ تو ہم،این ناراحتیاے اخیر رو کہ

ناخواستہ برات رقم زدم و تنہات گذاشتم ببخشے منو..

قہقہہ بی صدای ے زد و گفت:

_ شرمندہ اتم عزیزم، من مثل تو کم توقع نیستم، بہ ہمین راحتیا

با یہ ببخشید سادہ کس ے رو نم ے بخشم، اما اینبارو چون

توی ے بہت یہ فرصت میدم، کہ بتون ے از دلم دریار ے، اما نہ

لفظ ے...

سرش را بالا آورد و متعجب و خنگ پرسید:

_ پس چہ جور ے....!؟

پویا حرف ے نزد وتوام با یہ خندہ معنادار و چشم های که از

شیطنت برق میزد، با حالت خاص ے نگاهش کرد..

با دیدن چهره ے پر شیطنت پویا تازه دو هزار ے کجش افتاد و با

حرص تصنع ے پوست دست پویا رو که به دست گرفته

بود، آهسته نیشگون گرفت و گفت:

_خیل ے ب ے جنب ے اے، اصلا دلخور بمون..!

بلند خندید و صورت رویا سمت صورت خودش برگرداند و

انگشت سباب ے اش را رو ے لب ها ے خوشرنگ رویا گذاشت و با

لبخند جذاب ے گفت:

من هنوز منتظر عذرخواهیہ غیر لفظیتم...!

مردمک چشمش لرزید و کلافہ و معذب نگاہش کرد، دست
پویا پشت موهای رویا رفت و لبانش روے لبش فرود آورد و بعد
لحظاتے با نوازش آہستہ ی صورت رویا، کمے خودش را
عقب کشید و نیم نگاہے بہ چہرہ ی گر گرفتہ و ملتہب رویا
انداخت و رنگ نگاہش عوض شد و با لحن جدے ای گفت:

اگہ بعد این کہ حرفہاے مرجان رو شنیدم، باز ہم تصمیم
بہ جدایے بود، علتش این بود کہ من، نہ بہ خاطر حرفہاے
اون ازت بیزار شدم و نہ اون زمانے کہ گفت تو گناہ چندانے
ندارے، بخشیدمت..

مشکل من مسئلہ دیگہ اے بود رویا...!

منِ منِے کرد و نگاہ مرددے سمتش انداخت و بہ سختی گفت:

_از حرفم دلخورے نشے، ولے ہر کسی یہ عقایدے دارہ... بہ

نظر من.. تو..

چطور بگم.. تو بیگناہ نیستے رویا..!

حرفہائے مرجانم ہیچ چیز رو عوض ن کرد..

از دید من ہنوزم یہ گناہکارے...!

صورتش سمت پویا چرخید و با بہت و آزر دگے نگاہش

کرد، پویا سریع نگاہش را دزدید و با حالتے کہ انگار خودش

ہم از بہ زبان آوردن این بحث راضے نباشد، ادامہ داد:

_از نظر من خیانت تنها این نیست کہ پنہان ے با کس دیگہ

اے ملاقات داشتہ باش ے و یا اینکه یہ احساسات پنہون ے

داشتہ باش ے، من ہیچ عذر و بہونہ ای رو ازت قبول

نمیکنم، اون آدم چہ جور ے مجبورت کرد کہ ہمراہش

بر ے، ہر چقدرم اجباری تو کار بود، تو صاحب داشت ے، شوہر

داشت ے، میتونست ے یہ زنگ ناقابل بزنی ے و یا حداقل یہ پیام

بد ے کہ این آدم منو مجبور کردہ کہ باہاش قرار

بزارم، ول ے تو حداقل این زحمتم بہ خودت نداد ے، شاید اگہ یہ

خبر میداد ے، ہمون موقع خودم رو می رسوندم و شرایط فرق

می کرد و این ہمہ رنج و تلخ ے نصیب خودمونو و خانوادہ

ہامون نمیشد...

این رفتار است کہ باعث دلخوریہ من شد، تو بہ ہر علت و
توجیہی ہمراہش رفت ے و پا ے صحبتہاش نشست ے، رابطہ ی
بین من و خودت و زیر سوال برد ے، نشون داد ے کہ پایبند
نیست ے...

بعدشم کہ از زبون خودت نشنیدم و وقت ے کہ عصب ے و
شا کے او مدم سمت، جا ے این کہ لحظات ے دندون رو جیگر
بزار ے تا عصبانیت من فروکش بش ے، مقابلم قد علم کرد ے و
شک و تردید من چندین برابر کرد ے، ہر کی جای من بود
ہمین تصمیم رو می گرفت...

دست رویا را گرفت و آہستہ فشر د و ادامہ داد:

ہر کس دیگہ ای جائے تو بود، محال بود رو گناہش چشم

پوشے میگردم...

اما تو.. تو.. نمی دونم علتش چہ، فلسفہ اش چہ..

اما مقابل تو یہ نفر حس مے کنم.. خیلے ضعیفم..

جدا شدن از تو مثل جون کندن، برام سخت بود، با عقم بی

رحمانہ مصمم، بہ طلاق دادنت بودم، اما قلبم، ہر بار کہ بہ یہ

علت قرار محضرمون بہ ہم میخورد، ذوق و حس خوب بے

وصفے داشت..

میخواہم باہات صادق باشم، گناہتو نبخشیدم، اما تمام سعیمو مے

کنم فراموش کنم، اگہ ہم دوبارہ میخوام کنارت باشم، بہ

خاطر حرفہاے مرجان نیست، بہ خاطر تردیدے بود کہ بہت
داشتم و این روزها دارہ کم رنگ میشہ...

بدون اینکہ نگاہش کند، با صداے خش دار و ناراحتے گفت:

چہ تردیدے؟!

لبش را تر کرد و نگاہ کوتاہے بہ نیم رخ رویا انداخت و
گفت:

بعد اون جریان، بہ شدت حس می کردم، کہ ہنوزم کہ
ہنوزہ بہ اون آدم، احساس دارے، اما این چند وقتہ مخصوصا بعد
قضیہ ی طلاق و ناراحتیت و نگرانیات و چشم هایے کہ مطمئنم

دروغ نمی گفتن، حداقل اگر ہم بہ علاقہ ات نسبت بہ خودم
مطمئن نشدم، ولے شکے ندارم کہ فراموشش کردے..

چند دقیقہ تو س کوت سنگینے گذشت و عاقبت پویا سمت
رویہ چرخید و با نگرانے نگاہی بہ چہرہ ی متفکر و گرفتہ ی
رویہ انداخت و با عجز گفت:

چرا حرفے نمیزنی رویہ، ناراحت شدے از حرفہام...!

لبخند کم جونے زد و گفت:

چے بگم، زیادے رُکی..

کاریشم نمیشہ کرد، اگہ میدونستم توضیح دادن و بحث کردن

با تو فایده اے دارہ، تا خود صبح می شستم و علت ریز بہ ریز

رفتارم و توضیح میدادم، ولے نہ گوش شنیدن حرف هامو دارے

و نہ میخوای ذرہ ای ہم از اون عقاید بی منطقہ کوتاہ بیایے

و نہ من دیگہ حوصلہ ہیچ تعبیر و توضیحے رو ندارم...

فقط ہمین قدر بدون کہ، من خیلے وقتہ کہ فراموشش

کردم و مطلقا ہیچ حسے بہش ندارم و ہیچ موقع دیگہ

نخواہم داشت، اما در مورد خودت، این شک و دو دو دلیت، بہ

خاطر بے انصافیتہ، انقدر خودت رو درگیر یہ مقایسہ نا

برابر کردے کہ قادر بہ شنیدن صدای قلبم نیستے...

میان کلامش پرید و گفت:

__بهم حق بده رویا، شروع رابطمون با نفرت بوده، بعدشم که
اون همه رفتار و برخورد ضد و نقیض و یه رقیبی که نمیتونه
بیخیالت بشه، حرفای که اون روز تو دعوا زد، هم یه اینا
باعث میشه به علاقه و تعلق خاطرت شک کنم، ول از این به
بعد میخوام باورت کنم، خواهش می کنم کمک کن، نزار
دوباره این دیوار اعتماد و اطمینانم فرو بریزه...
دستش را رو صورت رویا گذاشت و ملتمسانه زمزمه کرد:
__باشه خانمم!؟

لبخند پر مهرے زد و با اطمینان خاطر پل کے زد، پویا با رضایت
نگاہش کرد و آرام پشت پلک رویا را بوسید و دوبارہ دستش
را گرفت و پرسید:

_رویا من ہیچ موقع عوض نمیشم، یعنی ہیچ موقع اون آدم
آروم و منطقی چندین سال پیش نمے شم، تو این سہ چہار
ماہ، اخلاقاھا و تندیاۓ منو دیدے، ہیچ تضمینے بہت نمیدم کہ
بعد از این بہ خاطر بودنہ با تو، زیر و رو شم و تغیر رویہ
بدم، ولے تمام سعے و تلاشمو مے کنم فقط بہ خاطر تو، حضور
تو... کمے ملایم تر رفتار کنم، اینارو گفتم کہ ازت پیرسم، با
وجود این کہ این برخوردارے نہ چندان مناسب این وقتہ رو

دیدے، بازم حاضرے کہ تا آخر عمر با خواست و اختیار قلبیت

کنارم بمونے...؟

نگاہ عمیقے بہ چشم ہاے منتظر پویا انداخت و تہ دلش ضعف

رفت و بے اختیار و بے تابانہ خودش را در آغوشش رہا

کرد و گفت:

من حاضرم تا آخرین لحظہ زندگیم تحت ہر شرایطے کنارت

بمونم، بد اخلاقی ہا و تندیات ہم با جون و دل می پذیرم، ولے

من، این چشم ہایے کہ حتے تو اوج عصبانیم، علاقہ و

خواستن توش موج میزنہ رو میخوام، نہ نگاہے کہ تمام زورتو

میزن ے کہ نشون میدے کہ دیگہ منو نمیخواے، دیگہ برات

مہم نیستم، اونجورے نابود میشم، نمے تونم شرایط رو تحمل

کنم..

بہ حق افتاد و سرش را روی شانہ ی پویا گذاشت وادامہ

داد:

_نمے دونے، این چند وقتہ از روزے کہ گفتے ہمے چے

تموم شد، من چے کشیدم، پویا باور کردہ بودم کہ دیگہ منو

نمیخواے...

میمونم کنارت، هر طور كه دوست داشت ے بر خورد
كن، ول ے ترس و عذاب از دست دادنتو هيچ موقع به جونم
نداز...

با سر انگشتهايش اشكهاي صورت رويآ گرفت و صورتش را به
خود چسبانده و گفت:

بخش گلم، دست خودم نبود، ديگه هيچ موقع ت كرار
نميشه...!

سرش را بلند كرد و كوتاه پيشان ے پويآ را بوسيد و از تخت
پايين آمد و چراغ اتاق را روشن كرد و سمت كمد رفت،

کیفش را برداشت و بے جست و جو پرداخت و بعد لحظات ے

دوباره چراغ را خاموش کرد و دو مرتبہ اتاق

نیمہ تاریک شد و روے تخت رفت و مقابل نگاہ کنجکا و پویا

مقابلش نشست و دست مشت شدہ اش را مقابلش گرفت و نگاہ

معصوم ے سمتش انداخت و آہستہ گفت:

__چشاتو ببند!

بدون مخالفت ے چشم ہایش را بست و رویا دستش را باز کرد

و حلقہ پویا را برداشت و دست چپ پویا را گرفت و حلقہ را

داخل انگشتش انداخت و بوسہ محکم ے بے دستش زد، پویا

چشم هایش را باز کرد و بدون حرف با شرمندگی
ساختگی نگاهش کرد، رویا اخم ظریف کرد و گفت:

_دیگه هیچ موقع، تحت هیچ شرایط، حتا اگه زدیم
همدیگرو ناکار هم کردیم، اینو از دست در نیار...!

پویا خندید و با شیطنت گفت:

_چشم همسر عزیزم، با این که این کار باعث میشه خیل از
موقعیت های خوب رو از دست بدم، ول بزم چشم، رو چشم
هیچ موقع در نیارم..

فقط اگہ یہ موقع یہ مورد ہلو و پسر کش دیدم، یہ لحظہ کوتاہ

از دستم در میارم، بعد کہ مخشو زدم دوبارہ دستم مے اندازم..!

رویا با حرص مشتے بہ پائے پویا کوباند و گفت:

_جرات دارے یہ بار این کارو امتحان کن، اون حلقہ رو داغ

مے کنم مے اندازم تو انگشتت کہ تا عمر داری هوس

ن کنے دست بهش بزنے...

پویا قہقہہ ی بلندے زد و با خندہ روے تخت دراز کشید و رویا

را با یہ حرکت سمت خودش کشید و بہ آغوش کشید و

گفت:

_خانم خطرناک، دیشب رو کہ خیل ے شیک پیچوندے، امشبم

من مهمون توام تو اتاقت، اگہ عذر و بهونہ ی جدیدے واسہ

قہر کردن ندارے، دیگہ امشب رو کنار ہم بخوایم، خستہ

شدم از بس اون لباساتو بو کردم..!

رویا کوتاہ خندید و زیر لب گفت: _حقثہ..!

چراغ آباژور را خاموش کرد و پتو را رویشان کشید و سر

رویا را روے بازویش گذاشت و دست آزادش را روے کمرش

گذاشت و صورتش را بہ نرم ے غرق بوسہ کرد و آہستہ در

گوشش زمزمہ کرد:

_خوب بخواب ے عشقم، دیگہ اجازه نمیدم ہیچ موقع غم مهمون

اون چشائے قشنگت بشہ...!

نزدی کائے ظہر بود کہ رویا وارد اتاق شد و چند قدم ے

برداشت و رو لبہ ے تخت نشست و صورت پویا را با پشت

دستش نوازش کرد و تبسم ے زد و

گفت:

_پاشو تنبل خان، لنگہ ے ظہرہ، چند ساعت دیگہ باید راہ

بیفتیم!

ت کان ے به خودش داد و سر جایش نشست و با چهره ے

خواب آلود ے گفت:

_تو کی بیدار شد ے..!

_ساعت خواب آقا، خیل ے وقت ے، لباس ها رو جمع و جور

کردم، ساک ها رو بستم، نهارم پختم..!

پویا حرف ے نزد و تو س کوت به رویا خیره شد، ت ے شرت

زیبا ے سفید رنگ و شلوار صورت ے مات ے به تن داشت و

موها ے موج دارش را به زیبایی با کش مو بست ے بود و آرایش

ملایم و دختران ے ا ے به صورت داشت، در مقابل نگاه عمیق و

خیرہ پویا با معذوریت از جایش برخاست و سمت پویا آہستہ
خم شد و بوسہ پر مہری روے موہای پویا کاشت و آہستہ
گفت:

_میرم میز رو بچینم، زود بیا..!

وارد سرویس شد و دست و صورتش را شست و موہایش را
مرتب کرد و سمت آشپزخانہ بہ راہ افتاد و با دیدن میز نہار
ابروہایش را با تعجب بالا انداخت و صندلے را عقب کشید و
رویش نشست و با تحیر بہ بساط روے میز خیرہ شد.

مرغ سوخارے با پلوے زعفرانے ویہ دیس کوچ کے لازانیا
و کشک بادمجان، با سالاد تزیین شدہ و دسرو نوشیدنے روے

میز بہ زیبایی تمام خودنمایے میکرد، رویا رد نگاہ پویا را دنبال

کرد و با شیطنت خندید و گفت:

—ہمہ ے اینارو باید تا آخرش بخورے کہ دیگہ یادت باشہ، بہ

آشپزے نکردن من، سرکوفت نزنے!

یہ قسمت از مرغ سوخارے را درون بشقابش گذاشت و با چنگال

ت کہ ای را برداشت و گفت:

—پس یادم باشہ کہ از این بہ بعد بیشتر سر کوفت بزئم..!

خندہ ے کوتاہی سر داد و گفت:

_ممکنہ سر یا ے بعدی سر کوفت زدن، نتیجہ ے عکس داشتہ

باشہ و غذاہا ے سوختہ بزارم جلوت!

Shabfanoos@

نگاہ مشتاق ے سمتش انداخت و گفت:

_اش کال ندارہ عزیزم، مہم این کہ دست تو بخورہ بہ

غذا.. سوختشم پذیرا ہستم..!

ریز خندید و گفت:

_باشہ پس خودت خواست ے، بعدا نزن ے زیرش..!

دستاشو بالا گرفت و با خنده گفت:

_من تسلیمم، هر چے شما امر بفرمایین همسر عزیزم!

صورتش را جمع کرد و گفت:

_ایش انقدر بدم میاد، از مردای زن ذلیل، مرد باید جذبہ داشتہ

باشہ!

قہقہہ اے سر دادو گفت:

_باشہ، پس هر موقع اومدم خونہ و بو بردم غذات فقط یہ نمہ تہ

گرفتہ، میزنم سیاہ و کبودت مے کنم..!

چند جرعه دوغ اش را سر کشید و گفت:

_خُب حالا، جو نگیرت!

ی‌کے دو ساعت بعد نہار، وسایلشان درون ماشین جاے دادند و

در ویلا را قفل کرد و ماشین را روشن کرد و بہ راہ

افتادند، ہوا گرفتہ و باران ے بود و قطرات درشت باران بہ

تند ے بہ زمین برخورد می‌کردن و صدائے شُر شُر آب ہمہ جا

را فرا گرفتہ بود.

بعد نیم ساعت ے از شهر خارج شدند و هوا تا حدود ے آفتاب ے
شده بود، اما هنوز نم بارون در هوا مشهود بود و منظره ے زیبا و
دلنواز ے به نمایش گذاشته بود.

در حالی که مشغول رانندگ ے بود، نیم نگاه ے سمت رویا
انداخت که صورتش سمت پنجره بود و متفکر به بیرون
خیره شده بود، آهسته دستش را گرفت و گفت:
_چی به باز میریم سمت تهران، سگرم هات رفته تو هم..!

سمت پویا چرخید و لبخند کمرنگ ے زد و با درماندگ ے گفت:

_نم ے دونم، به نظر تو نباید نگران باشم!

آہستہ دستش را با قوت قلب فشرد و گفت:

نہ نباید نگران باش ے، من کہ دیشب بہت گفتم دیگہ

نمیزارم ناراحت باش ے، فکر ہیچ ے نکن، راض ے کردن

خانوادہ ہا با من، راض ے ام نشدن ما راہ خودمونو میریم..!

رویا سر ے ت کاں دادو حرف ے نزدو پویا دست آزادش را دور

شانہ اش انداخت و رویا کم ے بہ خودش نزدی کہ کرد و

گفت:

ببخشید عزیزم، مسافرت خوب ے نبود، ہمیشہ موندی تو

ویلا، فرصت نشد کہ بریم بیرون، اما قول میدم سریای بعد حتما

جبران کنم!

دست پویا را با مهربانی نوازش کرد و گفت:

نہ اتفاقا یک ے از بهترین مسافرتها ے عمرم بود، همین کہ تو

کنارم ے و دیگہ از دست ہم دلخور نیستیم، یعنی ہمہ چ ے

عالیہ!

بوسہ ی کوتاہی بہ پیشون ے رویا زد و نگاهش را از رو ے

صورت رویا گرفت و دوبارہ بہ جادہ زل زد و زمزمہ کرد:

__میدونست ے رنگ قرمز خیل ے بہت میاد..!

جواب ے نداد و با ذوق پنہان ے کہ زیر پوستش، دوییدہ شدہ

بود، نگاہ گذرای ے بہ خودش در آیینہ ماشین انداخت.

پویا پخش ماشین را روشن کرد و آہنگ ملایم ے را پلی کرد و

صدا ے موزی ک را زیاد کرد.

بعد ساعات ے بالاخرہ بہ تہران رسیدند و مستقیما سمت خانہ

پدر ے اش بہ راہ افتادند.

ماشین را در حیاط پارک کرد و ہر دو از ماشین پیادہ شدند.

و دست رویا را بہ دست گرفت و ہمراہ ہم وارد خانہ شدند

،مادر و پدرش بہ استقبالشان آمدند و بعد سلام و روبوسے،

کتایون خانم رویا را گوشہ ای کشاند و آہستہ، توام با

شرمسارے، پچ پچ کنان

گفت:

_واقعا از روے تو خجالت زدہ ام دخترم، باور کن اون روز کہ

اون حرفا رو ...

رویا آہستہ جورے کہ کسے متوجہ نشود، دستش را بہ

نشانہ ہیس مقابل صورتش گرفت و زمزمہ وار گفت:

_فراموشش کن مادر جون، من از دستت ناراحت نیستم!

قدمی سمت رویا برداشت و قدر شناسہ گونہ اش را بوسید و
سمت پذیرایی ہدایت شان کرد۔

شام را کنار ہم خوردند و بعد شام ہر کدام در پذیرای،
گوشہ اے روے مبلے نشستند۔

مریم سینے ای چائے آورد و ابتدا مقابل پدرش گرفت، پدرش
استکانے چائے برداشت و ت ک سرفہ اے کرد و سینه
اش را صاف کرد و رو بہ رویا و پویا با لحن جدے گفت:

__بالاخرہ چہ تصمیمے برائے آئندہ تون گرفتین بچہ ہا؟

تا ابد نمیشہ کہ بلا تکلیف بمونید و یہ روز تصمیم بہ

جدایے بگیریں و یہ روز دیگہ پشیمون بشین، مضاف بر

این کہ خانوادہ ے رویا جان ہم، شاکی و دلخورن، البتہ اونا

ہم حق دارن، شما باید یہ تصمیم قاطعانہ واسہ ادامہ ے

زندگیتون بگیریڈ!

پویا چہرہ ے حق بہ جانب ے بہ خود گرفت و با تحکم گفت:

_محض اطلاع ہمگ ے، من و رویا، تصمیم مونو برا ے ادامہ ے

زندگیمون گرفتیم!

کتایون خانم با ہیجان و کنج کاو ے پرسید: خُب؟!

نگاہ مردد ے بہ جمع انداخت و نامطمئن گفت:

_اجازہ بدین قبلش یہ صحبتہایی با رویا دارم..!

رویا با نگرانے و بہت نگاہے بہ چہرہ ے پویا انداخت و پویا از

جایش برخاست و دست رویا رو گرفت و بلندش کرد

و در مقابل نگاہ ھاے کنج کاو خانوادہ اش، سمت اتاق خودش

برد، مریم با صداے بلندے جورے کہ صدایش را بشنوند، با

طعنہ گفت:

_تو خواستگارے نرفت تو اتاق حرف بزنی، پشیمون شدہ، الان

میخواہ جبران کنہ..!

پویا سرش را سمت مریم برگرداند و با خنده انگشتش را بـ

علامت تهدید تـکان داد.

وارد اتاق شدند و رویا روئے صندلے اے نشست و پویا ہم در

اتاق را بست و چند قدمے برداشت و مقابل رویا نشست و با خنده

گفت:

چی، چرا قیافہ ات اون شـکلے شدہ!؟

رویا آب دہانش را قورت داد و با چہرہ ے نگرانے بـ

سختے گفت:

چے میخوای بگے پویا!؟

پویا لبخند بے صدایِ زد و با خونسردی گفت:

_میخوام بگم کہ دوست دارم..!

روی لبهایش را بہ ہم فشرد و با حرص گفت:

_پویا خواهش مے کنم، جدے باش، من الان حال و حوصلہ ی

شوخی ندارم..!

لبخند کجے زد و آہستہ گفت:

_منم شوخی نکردم..!

وقت ے چہرہ ے بی قرار رویا را دید، حالت جدے بہ خود
گرفت و حرفای ے کہ میخواست بہ زبان بیاورد، در ذہنش بالا
و پایین کرد و گفت:

__واسہ ادامہ زندگیمون چنتا شرط دارم!

رویا پوزخندے زد و گفت:

__جالبہ، تا اونجای ے کہ یادم میاد، خانم ہا شرط میزارن!

پویا شانہ اے بالا انداخت و خونسرد گفت:

__خب تو ہم میتون ے شرط بزارے..!

رویا کلافہ، پاهایش را تکان داد و بہ چہرہ ی پویا زل زد

و بہ حالت خش کی گفت:

مے شنوم!!

لبش را تر کرد و با قاطعیت و آرامش گفت:

اول این کہ، دوست ندارم دیگہ تو اون دانشگاه درس

بخونے، باید ہر طور شدہ، انتقال ے بگیر ے و مابقی درستو تو یہ

دانشگاہ دیگہ ادامہ بدے..!

رویادرماندہ و مستاضل گفت:

_بہ این راحتیا نیست، ولے تلاشمو می کنم، من نمے دونم

نگرانے تو بابت چی ہے؟!

پل کے رو ہم گذاشت و با لحن پر مہرے گفت:

_اینجورے خیال هر دو جفتمونم راحترة، عزیز دلم!

سرے تکان داد و با بے میلے مضاعفے گفت:

_خب، شرط بعدے..!

با چہرہ اے کہ بہ راحتے قابل تشخیص بود کہ حرف

زدن برایش دشوار است، با لحن ملتمسانہ اے گفت:

_رویا نم ے خوام بعد این کہ زندگیہ مشترک را شروع
کردیم،هیچ رد ے از اون آدم،چہ عمد ے و چہ سہو ے و یا
این کہ از رو ے اجبار و سوء تفاهم تو زند گیمون باش ے،با
شناخت ے کہ از خودم دارم،هیچ تضمین ے نمیدم کہ سر ے
بعد، ب ے هر علت ے بخشش ے تو کار باش ے...!
رویا کہ صورتش از فرط ناراحت ے و عصبانیت سرخ شدہ بود
از رو ے صندل ے برخاست و در حالی کہ نفس هایش ریتم
نامنظم و بلندی بہ خود گرفته بود،کیفش را برداشت و سمت در
اتاق ب ے راه افتاد،پویا مات و متحیر بلند شد و چند گام ے
برداشت و دست رویا را مح کم نگہ داشت و آزرده گفت:

چرا باز همچین کردے رویا، نمیشہ با تو دو کلام منطقے

صحبت کرد؟

چرا من هر چے میگم، سریع بہت برمیخوره!!

بہ سختے اشکهایش را میل شدیدے بہ ریزش داشتند را

مہار کرد و بغض نشست در صدایش و گفت:

مثلا خیر سرمون ،اومدیم،درباره ے شروع زندگیہ مشترکمون

صحبت کنیم..!!

تو کہ سرتا تہ حرفات، فقط در بارہ ے مان ے، شک و تردید

نسبت بہ من و دودلیہ و تہدیدہ..!

جورے میگے سری بعد بخششے تو کار نیست که هر کے

ندونہ ف کر می کنه، تو تابحال سر سوزن اشتباهے نداشتے

و همہے مش کلات و گیر و گرفتاریمون، بے خاطر سب ک

سری من بودہ..!

پویا دھانش را باز کرد که حرفے بزند، رویا دستش را بالا

گرفت و گفت:

_من ازت توضیحے نمیخوام، سادہ لوح و ابلہ نیستم، کاملاً

تشخیص میدم که تو بے من اعتمادے ندارے و نسبت بے

شروع زندگیمون مردد و بلا تکلیفے..!

من تو رو مجبور به شروع این زندگی نمیکنم و همچنین
زندگیو که درونش همسرم هیچ اعتمادی به من نداشته
باشه رو نمیخواهم، الان سرت داغ و عشقت سوزان، فردا پس فردا
که همه چیه برات عادی شد و از تک و تا افتادی و مشکلات
زندگی شروع شد، این شک و تردید چند برابر میشه و صبح
و تا شب ذهنت درگیر این مسئله میشه که، من کجام، با کی
ام، راست میگم یا این که حقیقتی رو ازت پنهان میکنم....
دستش را به شدت از میان دست پویا بیرون کشید و زیر لب
با اندوه گفت:

_من نمی توانم بیش از این به خودم توهین کنم، پویا..

تو با این دیدے کہ نسبت بہ من دارے، باعث میشے کہ از

خودم متنفر بشم...!

اینبار بازویش را گرفت و با چشمانے بیقرار و لحن خستہ ای

گفت:

__ بیا بریم بشینیم، عزیزم!

رویات کانے نخورد و همانطور گرفتہ سر بہ زیر جلوے در

ایستاده بود، دوبارہ خواستہ اش را تکرار کرد و التماسش

را در نگاهش ریخت و زیر لب گفت:

__ خواهش میکنم...!

نیم نگاه ے دلگیر ے بہ چہرہ ے منتظر پویا انداخت و دلش
نیامد بیش از آن ناراحتش کند، دستش را در دست پویا
گذاشت و باهم سمت تخت رفتند و کنار هم نشستند و پویا
دستش را رو ے کمر رویا گذاشت و آہ بلند ے کشید و نگاہش را
بہ پنجرہ مقابلش دوخت و زمزمہ کرد:

__ اشتباہ نکن، بہترینم..!

من دیگہ نہ بہ تو ش ک دارم و نہ بہ شروع زند گیمون
تردید ے...!

ول ے نمیخوام قبل از اقدام بہ ہر کار ے، مسئلہ ی حل نشدہ
اے بینمون موندہ باش ے، از قدیم گفتن جنگ اول بہ از صلح
آخر، دلم میخواد وقت ے کہ با ہم رفتیم زیر ی ہ سقف ہیچ

نگران ے و دلوپسی اے از جانب ہم نداشتہ باشیم، دوست دارم

رابطہ مون انقدر محکم باشہ کہ دوبارہ یہ نفر از راه

نرسیدہ، زندگیمونو زیر و رو ن کنہ..!

میخوام کہ ہر دو آرامش خاطر داشتہ باشیم و با یاد آورے و

زندہ شدن خاطرات گذشتہ، زندگے مشترکمون بہ کام مون

تلخ نشہ..

مگر نہ خودت میدونے کہ تا چہ اندازہ خواستار بودن تو

کنارم و شروع زندگیہ دو نفر مونم..

دستش را روے گونہ رویا گذاشت و سرش را سمتش برگرداند

و با نگاه پرسشگرے گفت:

__باشہ عزیزم؟!

رویا رنگ نگاہش عوض شد و با مہربانے پل کے بے نشانہ
ے تایید زد و کمے در جایش جابجا شد و سرش را روے شانہ
ے پویا گذاشت۔

پویا بوسہ کوتاہے بے موہاے رویا زد و نفس عمیقے کشید و
عطرش را وارد ریہ ہاش کرد و با شیطنت گفت:

اما شرط بعدے!!

رویا بالحن ساختگے شاکیانہ اے گفت:

واے..خدا..!

نکنه فکر کردی اومدم خواستگاریت،میخواے تا خود صبح یه

کله،برام شرط و شروط بزارے..!

پویا خندید و فشارے به بازوے رویا آورد و با لحن آکنده از

شوخی طبعی گفت:

_حرف نباشه...اعتراض وارد نیست..

وقتے که وادار به حلقه انداختنم کردی،باید فکر

اینجاشم می کردے،به هر حال با این شرایطے که تو برام

ساختے،از این پس هیچ دخترے نیم نگاهے ام سمت من نمے

اندازه،باید اول کاری جورے سفت و سخت برخورد کنم که

بعدا،مولاے درزش نره!

رویا با تمسخر سرش را تکان داد و گفت:

بله...بله...کاملاً حق با شماست، حالا شرطتون..!

با هیجان به رویا نگاه کرد و با ذوق و مصرا نه گفت:

ی‌کے از مهم ترین شرطهای من این کہ، در آئندہ، بچہ ہاے

زیادی داشتہ باشیم..!

رویا با تعجب نگاه کرد و نتوانست جلوے خندہ اش را بگیرد و

با خندہ پف عمیق ے کشید.

پویا شاکیانہ نگاہش کرد و گفت:

حرفم کا املا جدے بود، گفتم کہ بدون ے! بعدا جائے بحث و

اعتراض و بھونہ کردن سن و سال و درس و مشق نباش ے!!

رویا با احم درشت ے گفت:

متاسفم این شرطتو نمی تونم قبول کنم، من واقعا نہ علاقہ ی

چندان ے بہ بچہ ہا دارم و نہ حوصلہ ے بچہ دار ے...

پویا سر ے تکان داد و گفت:

باشہ خودت میدون ے کہ چقدر بہ نظرت اہمیت میدم، ہر

جور کہ تمایل دار ے...

فقط ترجیحا بچہ ے اول دختر باش ے!!

زیادم دوست ندارم چشم انتظار باشم...

رویایا تحیر نگاهش کرد و با صدای بلند گفت:

_کوفت..!

الان دقیقا چه جورے به نظر من احترام گذاشتے..!

پویا خندید و خودش را به رویا چسباند و گفت:

_باور کن، پدر خوبے واسے بچے هات میشم..!

رویایا، با اخم کم جونے پویا را کمی هُل داد و با حرص گفت:

_نمیخواه لازم نکرده، از نقش شوهر بودن چ خیر

دیدم، که از بابا بودن بینم!!

در همین حین در اتاق باز شد و مریم بے هوا وارد شد و وسط

اتاق ایستاد و سرش را بے علامت تاسف تکان داد و با تاثر

گفت:

_واقعا که یه جماعت اون بیرون نگران، بے انتظار

گذاشتین، اونوقت نشستین اینجا اسم بچه هاتونو انتخاب مے

کنید..!

پویا با اخم تصنعے نگاهش کرد و گفت:

__اولا کہ بہ تو چہ...!

دوما کہ در میزنن..

سوما کہ فالگوش نمے ایستن...!

مریم زیر لبش برو بابایی گفت و قدمے برداشت و بہ زور

خودش بین آن دو جائے داد و تبسمے زد و گفت:

__عمہ قربونش برہ، خدا کنہ بچہ اولتون پسر باشہ، حال این

داداش پر مدعائے من جا بیاد...!

پویا با حرص نگاہش کرد و گفت:

__میشہ تشریف ببرے بیرون، ہنوز صحبتہائے ما تموم نشدہ...!

مریم شانہ اے بالا انداخت و با بے خیالے گفت:

_اوووه، حالا انگار چہ حرفہای مہمے میخواین بزید، نکنہ انتخاب

مدرسہ و رنگ اتاق بچہ ہاتونم موندہ..!

وقتے با اخم ہای در ہم پویا مواجہ شد، با حالت سر سنگینانہ

اے گفت:

_خب من برم، انگار صدام میزنن، ولے بازم میگم سہ نفرہ

صحبت کنیم، زود تر بہ نتیجہ میرسیم، باز خود دانید...!

رویہا با خندہ نگاہش کرد و گفت:

__مریم جون، هر جا مير ۛ خواهشا منم با خودت ببر، شرط و
شروط پويا هر لحظه سخت تر و خوف انگيز تر ميش ۛ، ميترسم
کمرم زير بار اين شروطش خم بش ۛ!

پويا دست مریم گرفت و بلندش کرد و نگاه ۛ به رويا کرد
و گفت:

__شما جای ۛ تشریف نميبرين، هنوز کلی شرط و شروطم باقی
مونده!

مریم را سمت در هدایت کرد و مریم در حالیکه از اتاق خارج
ميشد، با خنده رو به رويا زير لب گفت: __خدا بهت صبر بده!

و سریع از اتاق خارج شد و در را بست. پویا دوباره سمت رویا
برگشت و توس کوت با چهره‌ی تصنع‌ی شاکیان‌ه‌ا‌ے نگاهش
کرد و رویا لب و لوچه‌اش را آویزان کرد و با عجز گفت:

پویا دیگه چه شرط‌ے باق‌ے موندہ..!

پویا قهقهه‌ی بلندی سر داد و گفت:

چون قیاف‌ات شبیه گرب‌ه‌ے شرک شدہ، فعلا ہیچ‌ے!

رویا نفسش را با آسودگ‌ے فوت کرد و خودش را در آغوش
پویا رها کرد و با لحن شوخ‌ے گفت:

_آخیش ..خدایا شکرت کہ از این آزمون،سر بلند بیرون

اومدم،جناب پیشوای ے افتخار میدین کہ بندہ رو بہ ہمسرے

قبول کنید!!

پویا چہرہ ے ناراضی ای بہ خودش گرفت و گفت:

_خیر سرم،مگہ چارہ ی دیگہ ای ہم دارم!

بلند خندید و ادامہ داد:

_اگہ اون روزے کہ بوے شوہر بہ دماغت خورد و خودتو از

ماشینم پرت کردے بیرون،فریب تو نمے خوردم و پامو روے

گاز میزاشتم و فرار میکردم،الان انقدر اسیر و گرفتار نبودم!!

نگاهی به چهره ی رویا که معلوم بود از حرفش، خفیف حرص

میخورد، انداخت و گفت:

_توچی، خانم خانما شرط و شروطی نداری؟

کمی فکر کرد و با چهره ی نگرانی گفت:

-شرط نه، ولی دو تا خواسته ازت دارم، اول اینکه التماس می

کنم، به کل قید سیگار و بزنی، من تحمل بیماری و بدحالی تو رو

ندارم، خودت که اون روز دیدی، وقتی سرفه هات شدید میشه و

رنگ صورتت کبود میشه، دست و پای خودمو گم میکنم، نمیخوام

دیگه تو رو تو اون حالت ببینم..

اگه بهم نخندی و مسخره نکنی، بعدیش اینکه سر هر بحث و جدالی که بعدها خدایی نکرده، تو زندگیمون پیش اومد، فوری حرف جدایی و قهر و تمام شدن رو به زبون نیاری..

پویا با خنده بوسه ای به پیشانی ای رویا زد و گفت:

_چشم عشق خشگلم، پاشو بریم بیرون منتظرمونم..!

رویا از جایش برخاست و لبش را جمع کرد و با اخم تصنعی گفت:

قرار شد به خواسته هام نخندی؟!

پویا دستش را روی شانه ی رویا گذاشت و سمت در اتاق

هدایتش کرد و تبسمی زد و گفت:

_به خواسته هات نخندیدم، به این خندیدم که هر چی که تو دلت

میگذره رو به زبون میاری!.

دوباره به جمع ملحق شدند و کتایون خانم خمیازه ای کشید و

گفت:

_کجایین شما دو تا، کم کم داشت خوابمون میبرد..!

پویا لبش را تر کرد و یک راست سر اصل مطلب رفت و گفت:

_ما تصمیم مونو گرفتیم، هر دو با خواست قلبی، مصمم به شروع

زندگیمون هستیم، حدود یه هفته دیگه ام یه مراسم ساده و

خودمانی جشن عروسی می گیریم، تا اون موقع ام چند روز

فرصت داریم که با معمار و نقاش صحبت کنم، دستی به
دکوراسیون طبقه ی بالا بکشند.

پدرش نگاهی به هر دو انداخت و گفت:

_تبریک میگم، بهترین تصمیم رو گرفتین، هر چه زودتر برید سر

خونه زندگيه خودتون، بهتره و بیشتر با اخلاقیهای هم انس

میگیرین و اختلاف و کشمکش کمتری پیش میاد.

ولی قبل هر اقدامی، باید پدر و مادر رویا رو هم در جریان بزارید

و سعی کنید دلشون رو به دست بیارین..

پویا سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

__چشم حتما میریم، ولی الان هم دیر وقته و هم هر جفتمون

خسته ایم، بمونه برای فردا.

__نه پسرم، چندان هم دیر وقت نیست، الان برید بهتره، اگه متوجه

باشن که برگشتین و بازم سراغشون نرفتین، کار بیشتر بیخ پیدا

می کنه..!

روی مبل نیم خیز شد و نگاهش را به چهره ی رویا دوخت و

گفت:

__بسیار خب، من مشکلی ندارم، بریم رویا؟!!

از جایش برخاست و کیفش را به دست گرفت و زیر لب با صدای

ضعیفی گفت: _بریم!

تا رسیدن به مقصد هیچ کلامی بینشان رد و بدل نشد و هر دو در

سکوت به سختی غرق در افکارشان بود و از پیش بینی برخورد

پدر و مادر رویا، نگران بودند.

از ماشین پیاده شدند و مقابل در خانه ی پدری رویا ایستادند، پویا

دستش بی مهابا سمت دست رویا رفت و محکم به دست گرفت و

با حالت متعجبی پرسید:

_دستات چرا یخ کرده عزیزم..!

نگاه نگرانش را به در بسته دوخت و با چهره ای که به وضوح در

حال سفید شدن بود، نالید:

_آخه من برم چی بگم پویا؟!

بعد اون روز و ترک کردن خونه و بخصوص الان که همه چی رو

فهمیدن، چطوری تو چشم هاشون نگاه کنم و برگردم تو اون

خونه!

پویا با درماندگی گفت:

_نمی دونم، ولی به هر حال باید، هر طور شده باهاشون صحبت

کنم، هر چه زودتر بهتر..!

قدمی جلوتر گام برداشت و انگشت اشاره اش روی زنگ لغزید
و صدایش بلند شد و رویا آب دهانش را به سختی قورت داد و با
تشویش و دل نگرانی تمام تمرکزش را به جوابی که تا چند ثانیه
ی دیگر باید می شنید، معطوف کرد.

صدای ساناز پشت آیفون پیچید: _بله بفرمایید!

پویا با حرکت چشم، به رویا اشاره کرد که حرفی بزند!

پلکی روی هم گذاشت و با صدای لرزانی گفت:

_سلام مامان جونم، منم رویا!

پویا هم همراه، همیشه در و باز کنی، بیایم بالا!

چند ثانیه ای گذشت و صدای کوبانده شدن گوشی آیفون آمد و

هر دو با تحیر به هم نگاه کردند و رویا نامطمئن و غمگین

پرسید:

__چیکار کنم یه بار دیگه زنگ و بزنم؟!

__نه، چند لحظه صبر کن، ببینیم، خودشون واکنشی نشون نمیدن!

چند دقیقه ای گذشت و رویا چشم انتظار و بی قرار، مقابل در خانه

شان شروع به قدم زدن کرد، زیاد انتظارش طول نکشید و بار

دیگر، صدای ساناز بلند شد، سریع هجوم برد سمت در و گوش

هایش را تیز کرد:

اگر قبول میکنی که از اون پسر ی بی سر و پا، به خاطر بی
 صفتی ایش شکایت کنیم و ازش طلاق بگیری، در و باز می کنم
 بیای بالا، در غیر اون صورت برو با همون شوهره بی آبروت
 همون جهنمی که این چند روزه بودی!

بغض تو صداش دوید و با اعتراض گفت:

ماماان!

همون که شنیدی رویا!

درماندگی به یدک می کشید، به چهره ی پویا انداخت، پویا سریع

سمت ماشینش چرخید و پشت به رویا، همراه با آزرده‌گی که در

لحنش هویدا بود، گفت:

_انتخاب با خودته رویا!

سرش را بالا گرفت و نگاهش میان خانه و پویا، مردد و

سرگردان چرخید و بعد چندین لحظه مکث از پشت دستهای

پویا را به دست گرفت و سرش را روی شانه اش گرفت و زمزمه

وار گفت:

_هیچ موقع تنهات نمیزارم، پویا!

رویا از خودش جدا کرد و سمتش چرخید و با لحن سرد و تلخی

به ماشینش اشاره کرد و گفت:

__پس بریم..!

سری با اندوه تکان داد و دوباره نگاه غمگینی سمت پنجره های
خانه شان انداخت و بغض سنگین و آزار دهنده گلایش را قورت
داد و سمت ماشین قدم برداشت، دستش روی دستگیره در رفت
که باز کند که به یکباره، در خانه شان باز شد و سهراب با چهره
ی ملتهب و آشفته ای بیرون آمد و چند قدمی جلوتر آمد و با
نفرت نگاهی به سر تا پای رویا انداخت و گفت:

__آفرین رویا، خوب جواب این همه سال زحمت و خون دل من و
مادرت رو دادی..

به همین زودی پدر و مادرتو به یه خائن فروختی..!

رویا به حق افتاد و دهانش را باز کرد و خواست حرفی بزند
که سهراب فریاد کشید:

_هیس هیچی نگو، حتی نمیخوام یه کلمه هم توضیحی بدی...!

چنگی به آستین مانتویش انداخت و با حرص دنبال خودش
کشاند و میانه ی راه نگاه منجر کننده ای نثار پویا کرد و دندان
هایش را به هم سایید و گفت:

_درسته که دختر من، ذره ی ام عقل تو کله اش نیست و راحت
تونستی فریبش بدی!

ولی بی کس و کار و بی صاحب نیست که بدمش دست تو که
مثل حیوون باهاش برخورد کنی، یعنی فقط بو بیرم که پات به این
دور و اطراف رسیده، ازت شکایت می کنم، خودتم میدونی که
چقدر جرمت سنگینه..!

در مقابل نگاه نگران و آشفته ی پویا، رویا را سمت درشان برد و
لحظه ی آخر رویا سرش را سمت پویا چرخاند و با چشمان
خیس و محزون نگاهش کرد، پویا سریع با حرکت دستانش، ارزش
خواست که آرام باشد.

وارد خانه شدند و مستقیماً رویا را سمت اتاقش برد و با شدت
تمام روی تک مبل گوشه‌ی اتاقش هلش داد و دستش را سمتش
گرفت و گفت:

موبایلت؟!

با دستهای لرزانی سریع زیپ کیفش را باز کرد و موبایلش را
بیرون کشید و در دستان پدرش گذاشت.

موبایل رویا را چندین بار به دیوار کوباند و وقتی از تکه تکه
شدنش اطمینان حاصل کرد، با غضب سمتش برگشت و اشاره
کرد که بلند شود.

با استرس و هق هق خفه‌ای، از جایش برخاست و ایستاد.

اشاره کرد که جلوتر بیاید، با قدم های سستی سمت پدرش آمد و

سرش را پایین انداخت و مقابلش ایستاد.

دست پدرش بالا رفت و با شدت تمام روی صورتش فرود

آمد و ساناز جیغ بلندی کشید.

به حالات دختر و همسرش توجهی نکرد و عصبی گفت:

_اینو زدم که یادت

باشه، وقتی گناهی رو مرتکب شدی از خونه فرار نکنی!

صورتش را از فرط درد میسوخت و گزگز میکرد، اما واکنشی

نشان نداد و همان طور سر به زیر با صورت نم اشکی ایستاده

بود.

سیلی دوم با شدت بیشتری روی همان طرف صورتش فرود آمد
و گفت:

_اینم میزنم که بدونی بدون اجازه ی خانواده ات با یه حروم زاده
بلند نشی واسه خودت بری مسافرت!

اینبار ساناز جلو آمد و با التماس بازوی سهراب را کشید و
فریاد زد:

_بسه دیگه.. تو رو خدا کافیه.. بیا منو کتک بزن، ولی کاری به کار
رویا نداشته باش..!

با چشم های به خون نشسته ساناز با شدت سمت در هل داد و
گفت:

_گمشو بیرون، هر چی می کشیم از تربیت نادرست و سهل
انگاری و لوس کردنهای افراطی تویه!

ساناز همانجا گریان جلوی در ایستاد و سهراب سمت رویا
برگشت و نگاه منفوری به چهره ی خون آلود رویا انداخت و
سیلی سوم را به آن سمت گونه ی رویا نواخت و گفت:

_اینم زدم بدونی، صاحب داری، اگه یه بی پدری، بلای سرت
آورده بود، نباید حناق میگرفتی، باید همون موقع میومدی دستش
رو میکردی که دودمانشو به باد میدادیم..!

رویش را از رویا گرفت وبا گام های عصبی سمت در رفت و از
اتاق خارج شد.

رویا دستش را روی قلبش گذاشت و هر لحظه صدای نفس
هایش بلند و بلند تر شد و در نهایت بدنش سست و کرخت شد و
بیحال نقش زمین شد و چشم هایش را بست.

ساناز جیغ کوتاهی کشید و سمتش دوید و کف زمین نشست و
شروع به تکان دادن و صدا زدن رویا کرد و صدای گریه و
شیونش بلند شد....

با حالت دو از اتاق خارج شد و با ناله و التماس سهراب را به
کمک فرا خواند،اما هر چه اصرار کرد همسرش اعتنای ے

ن کرد وبا شتاب سمت آشپزخانه دوید و لیوان آبی پر کرد و

دوباره سمت اتاق رویا باز گشت و مشته آب کف دستش

ریخت و چند قطره روئے صورت رویا مکررا پاشید، رویا هینی

کشید و چشم هایش را باز کرد، ساناز لبخند تلخه زد و

پشت سر هم سوال پرسید:

_خوبی عزیز دلم...چی شد دخترم...کجات درد می کنه...حرف

بزن رویا...رویا صدامو میشنوئے...تورو خدا یہ کلمه حرف بزن

دختر...

سرجایش نیم خیز شد و به سختی نالید:

_خوبم مامان..

خواست بلند شود که سرش گیج رفت و دوباره روئے زمین افتاد
و نفس هایش دوباره ریتم نامنظم شد، ساناز با کلافگی از اتاق
خارج شد و روبه همسرش گفت:

_حالش خوب نیست میرسونے درمانگاه یا زنگ بزنم آژانس؟!
سهراب از جایش برخاست و سمت اتاقش به راه افتاد و در را
بست.

با دستپاچگی شماره آژانس را گرفت و آدرس را داد و سمت
اتاق رویا برگشت و جسم سرد و بی حالش از روئے زمین بلند
کرد و روئے مبل نشاند و رد خون را از صورتش پاک کرد
و شال رو سرش را مرتب کرد و موهای آشفته اش را زیر

شالش هدایت کرد و بازویش را گرفت و کمک کرد که از اتاق
خارج شود و از پله ها به پایین سرازیر شوند، در ساختمان را باز
کرد و مقابل در ایستادند.

با نگران به دور و اطراف نگاه کرد، هنوز ماشین آژانس سر
نرسیده بود، شال بافت رویا را که آزاد روی سرش رها بود را
محکم دور گردنش پیچید و نگاه به سمت چپ کوچه
انداخت و با کمال تعجب چشمش به ماشین پویا افتاد.

پویا که تازه متوجه رویا و ساناز شده بود، بلافاصله از ماشین
پیاده شد و با قدم های تندی سمتشان آمد و نگاه نگران نثار رویا
کرد و مبهوت پرسید:

چرا شده؟!

ساناز انگشتهایش را بیشتر تو بازوے رویا فرو کرد و با حرص

گفت:

_بہ تو ربطے ندارہ، از اینجا برو..!

پویا کہ نگاہ خیرہ اش از چہرہ ے بیحال رویا جدا

نمیشد، دستش را سمت رویا برد و آستین مانتویش را بہ دست

گرفت و گفت:

_حالش خوب نیست، بیاین سوار شین برسونم در مانگاہ!

ساناز با شدت دست پویا را از آستین رویا جدا کرد و زیر لب

گفت:

_نیازے بہ کمک تو نداریم، تنہامون بزار!

در همین حال، تاکسے تلفن از راه رسید و ماشین را مقابلشان
متوقف کرد و تک بوقے زد، ساناز سریع دست رویا را گرفت
و سمت ماشین کشاند، پویا سد را هشان شد و سریع پیش
دستے کرد و سمت تاکسی رفت و اس کناسے از جیبش
در آورد و بہ راننده داد و گفت:

_ممنونم آقا، ببخشید کہ شما روهم تا اینجا کشوندیم، فعلا

نیازے بہ آژانس نداریم!

راننده مبلغ را گرفت و از خدا خواستہ سریع ماشین را روشن

کرد و بہ راه افتاد.

ساناز نگاہ غضب آلودے بہ پویا انداخت و گفت:

_ہیچ معلومہ دارے چیکار می کنے، واسہ چے رانندہ رو رد

کردی برہ؟

بہ ماشین مشکے رنگش اشارہ کرد و گفت:

_سریع سوار شین، خودم مے رسونم!

ساناز از جایش تکان نخورد و با اخم ہاے در ہم گرہ خوردہ

اے گفت:

_ما با تو جای ے نمیایم، اگہ سہراب بفہمہ ہمراہ تو جای ے

رفتیم، جنجال دوبارہ ے بہ پا مے کنہ!

پویا با حرص نفسش را رها کرد و بی حوصله سمتشان آمد و

دست رویا را گرفت و در حاله سمت ماشینش میبرد، گفت:

_نمے بینی رنگ به رو نداره، این وقت شب تو این سرما این

بدبخت رو سر پا نگه داشتے، دارے با من چونه میزنے!!

در ماشین را باز کرد و کمک کرد رویا بشیند، خودش هم

سریع رفت، پشت فرمان نشست، ساناز هم به ناچار سمت ماشین

آمد و کنار رویا نشست و سر دخترش را روے شانے های

خودش گذاشت و دست سردش را به دست گرفت.

ماشین روشن شد و به سرعت از جا کنده شد و به راه افتاد.

پویا که تمام حواسش از آئینه مقابلش به پشت بود، نگاه

نگرانے از آئینے به رویا انداخت و زیر لب پرسید:

_خوبی؟!

رویا بی رمق نگاهش کرد و واکنش‌های نشان نداد.

بیست دقیقه بعد ماشین را مقابل درمانگاه شبانه روزی متوقف

کرد و پیاده شدند و وارد درمانگاه شدند و بلافاصله منشی‌های

به اتاق پزشک شیفت شب، هدایتشان کرد.

بعد معاینه، گرفتن نبض و فشار و تنفس، دکتر با چهره‌های

خواب‌آلود و چشم‌های سرخ، چند قلم قرص و سرم در کاغذ

زیر دستش نوشت و لب‌به‌سخن گشود و گفت:

_ی‌ه شک عصبی بود، افت فشار هم داره، سابقه شک داره؟

ساناز با قاطعیت سریع گفت:

_نه آق‌ای دکتر!

سرے تکان داد و گفت:

__بسیار خب، سا بقہ مصرف قرص ہاے ضد افسردگے رو اخیرا

داشتہ؟!

باز ہم ساناز با همان لحن محکم و مطمئن گفت:

__نہ آقائے دکترا!

پشت بندش پویا نگاہے بہ ساناز کرد و روبہ دکترا گفت:

__بلہ آقائے دکترا، حدود یک ماہ پیش مرتبا چند نوع قرص

ضد افسردگے مصرف میکرده!!

ساناز بہ شدت سمت پویا برگشت و متحیر نگاہش کرد و با

حرص و نفرت گفت:

_دیگہ چہ بلاہایی سر این دختر زبون بستہ ے ما آوردے، کہ

بے خبریم!

پویا سرش را پایین انداخت و دکترا دامہ ے بحث را بہ دست

گرفت و گفت:

_بہ ہر حال امکان دارہ، اثرات شک امروز تا چندین روز ادامہ

دار باشہ، یہ سری قرص ہاے ضدافسردگے را تجویز کردم،

باز ہم باید حداقل تا چندین روز مصرف کنہ و محیط اطرافش

آرام و بدون استرس باشہ، الانم فشارش پایینہ یہ سرم

نوشتہم، تموم شد، میتونید برید خونہ!

یک ربع ے گذشت ،پویا و ساناز مقابل اتاق تزریقات با فاصلہ از
ہم در س کوت نشستہ بودند،وقت ے منشی وارد اتاق دیگری
شد،ساناز سرش را بالا گرفت و با نفرت پویا رو نگاہ کرد و
آہستہ گفت:

_باور نم ے کردم،تا این حد پست فطرت باش ے،مثل پسر م
بود ے،حیف اون ہمہ محبت مادرانہ کہ بہ پات ریختم!!

ف کر می کردم دختر م خوشبختہ!

نگو کہ از لال ے اون بخت برگشتہ و اعتماد ما سوءاستفادہ
کردی و ہر بلایی کہ دلت خواستہ،سر اون طفل ک
آوردی...!

پویا با اندوہ و بغض نگاہش کرد و آہستہ گفت:

_مامان، من.....

ساناز میان کلامش دوید و آہستہ جورے کہ صدایش

نیچد، گرفتہ گفت:

_خفہ شوو...من مادرت نیستم...دیگہ بہ من نگو مامان...!

بدبخت اون کتایون خانم کہ روحش خبر ندارہ، چہ پسر بد

ذاتے دارہ...!

پویا عصبے و بے حوصلہ از جایش برخاست و سمت اتاق

تزریقات رفت، ساناز سریع سمتش رفت و مقابلش ایستاد و با

حرص گفت:

_کجا دارے میرے؟!

حق ندارے پاتو تو اون اتاق بزارے!

پویا با حرص پل کے زد و گفت:

_ساناز خانم، لطفا برید کنار، فقط یہ لحظہ میخوام رویا رو

بینم!!

_تو دیگہ حق دیدن رویا رو ندارے، من اجازہ نمیدم، با دخترم

تنہا صحبت کنے، کم بلا سرش آوردے!

پویا با حرص سرش را تکان داد و با دندان ہاے قفل شدہ

اے، عصبے گفت:

_ساناز خانم، میرید کنار یا نہ..!

رویا زن قانونی^ه من^ه،هیچکس نم^هے تون^ه،مانع ملاقاتم با همسر

بش^ه..!

ساناز عصب^هے سمت صندل^هے برگشت و زیر لب غرید:

_باشه فعلا هر غلطی دوست داری بکن،ی^ه زن قانون^هے ای

نشونت بدیم ک^ه،حسرت یبار دیدن رویا تو دلت بمون^ه..!

پویا بی توج^هه ب^ه غُرْغُرهای ساناز وارد اتاق شد و در را پشت

سرش بست و سمت تخت رویا قدم برداشت و رو^هے صندلی کنار

تخت نشست و سرش را سمت رویا مایل کرد و بوس^ه ی

عمیق^هے ب^ه پیشان^هے اش زد و دست آزاد رویا را ب^ه دست

گرفت و انگشتھایش را با اندوہ روئے گونہ ی سرخ و متورمش

کشید و پرسید:

_ بمیرم برات رویام، ہمیش تقصیر من!!

الہ ے قربونت برم چ ے شد ے تو..!

اش ک نشست در چشمانش و دست گرم پویا رو فشرد و با نالہ

گفت:

_ از درد سیل ے ہا ے پدرم نسوختم، قلبم آتیش گرفت، وقت ے

کہ دیدم حت ے ی لحظہ ام حق رو بہ من ندادن، نخواستن

کہ در کم کنند، نخواستن کہ بفہمں اگہ صدامو در

نیاوردم، بہ خاطر آبروشون بود، بہ خاطر ناراحت نشدنشون

بود، آخہ مگہ من چند سال داشتم، تو این سن چطور ے با موقعیت

پیش اومده مبارزه میکردم، چطورے قدرت تحلیل راه درست و

نادرست رو داشتم...!

این هم، این دردها رو تنهایے به دوش کشیدم و نخواستم

با فهمیدن حقایق نابود بشن، حالا هم جوابم این که به هزاران

گناه متهم کنند و مجازاتم کنند!

به حق حق افتاد و ادامه داد:

_کاش فقط کمی... کمی درداے منو حس می کردن، کاش

پشتم بودن، کاش کمے با من صمیمی تر بودن...

پویا با نگرانے اشکهاے صورت رویا را با دست پاک کرد و

آهسته گفت:

_بس عزیزم، به خودت فشار نیار، بازم میخوای حالت بد بشه!!

دیگہ با ف کر کردن بہ این مسائل فکر تو بہ ہم نریز، سلامتیہ

تو از ہر چیزی مہم ترہ، غصہ نخور عزیز دلم، خودم

کنار تم، بہت قول میدم کہ ہمہ ے تلخی ہا و اشتباہ ہا ے این

چند وقتہ رو جبران کنم...

رویا حرف ے نزد و با چشم ہا ے کہ ہنوز خیس بودن، بہ

گوشہ اے خیرہ شد.

پویا موہای جلو ے سر رویا را در حصار نوازشش قرار داد و

زمزمہ کرد:

_میخوا ے از ہمینجا مستقیم ببرمت، خونہ ے خودمم، یہ چند

روز ے دور از استرس و ناراحت ے باش ے..!؟

با عجز نگاہش کرد و با صدای بغض آلودی گفت:

نہ در اون صورت اوضاع خراب تر میشہ، نم ے خوام کار بہ

شکایت و شکایت کش ے برسہ..!

گرفتہ و اندوہگین گفت:

خب بر ے کہ خونتون بدتر میشہ، مطمئنہ دیگہ نمیزارن بہ

این راحت ے ہمدیگرو ببینیم، شایدم اقدامات بدترہ دیگہ اے

کنن!

با درماندگ ے ادامہ داد:

رویا من دیگہ طاقت دوریتو ندارم..!

نمیتونم دلتنگ ے و ندیدنت رو تحمل کنم، نمی خوام برگردے

پیش خانوادہ ات، تازہ دلم خوش بود، دوبارہ برمیگردے

پیشم، چطور ے میتونم بازم عذاب ندیدنتو بہ جون بخرم...!

رویا رنجیدہ و توام با اندوہ گفت:

_دوری و دلتنگ ے تو براے منم سخت ے، مخصوصا بعد این چند

روز کہ سخت بہ بودنت، بہ حمایت عادت کردم، ول ے

باید چند روز ے بہ پدر و مادرم فرصت بدیم کہ کمی ناراحتی

و عصبانیتشون فرو کش بش ے..

من تو فرصت مناسب بہ ہر طریق ے کہ شدہ راضیشون

کنم کہ رضایت بدن زندگی مشترکمونو شروع کنیم، فقط

التماس م ے کنم یہ چند روز ے نہ زنگ ے بزن و نہ سراغم بیا..!

بزار یکم پدر و مادر مم آروم بشن!

نزار حرص و غضبشون جریحہ دار شہ!..!

با نا امیدے سرے تکان داد و آہے کشید و گفت:

__باشہ عزیزم، ولے نمی تونم چند روز ازت بی خبر باشم، خانمم!

__گوشیم رو بابام شکوند، نگران نباش، از طریق تینا بہت خبر

میدم!..!

پویا س کوت اختیار کرد و رویا نیم نگاہی بہ سرمش انداخت

و بے حوصلہ گفت:

_تموم شده، بگو بیان از دستم بکشن، میخوام برم خون، خسته ام

دلم میخواد فقط بخوابم!

سوزن سرم را به آهستگی از دست رویا بیرون کشید و

گفت:

_نه عزیزم، میدونم خسته اے، ولی بزار یکم دیگه نگات

کنم، شاید تا چند روز، دیگه نتونم یه دل سیر نگاهت کنم!

رویا لبخند تلخ زد و زیر بار نگاه خیره پویا معذب به گوشه

اے زل زد و نفس هاهای تب دار و غمگینش را رها کرد!

پویا طاقت نیاورد و از روے صندلے بلند شد و دستش را زیر
کتف رویا برد و از جایش بے نرمے بلندش کرد و سفت بے
آغوشش گرفت و پشتش را نوازش کرد و زیر گوشش نجوا
کرد:

_آخہ من چجورے دوریتو تحمل کنم، نفسم، کاش مثل دیشب
کنارم بودے و تا خود صبح تماشات میکردم..!

رویا کہ سرش را روے شانہ پویا بود، سیل اشکھایش را رها
کرد و پچ پچ کنان گفت:

_خواهش مے کنم پویا... سخت ترش نکن، بزار بتونم این چند
روز بگذرونم...!

چندین بوس^ه ممتد، رو^ه موها^ه رویا زد و گفت:

_باش^ه عزیزم، فقط قول بده زیاد طولان^ه نش^ه...!

در اتاق باز شد و پرستار با تحیر ب^ه آن دو ک^ه همدیگر را ب^ه

آغوش گرفت^ه بودند، نگاه کرد و سرف^ه ^ه بلند^ه کرد و جلوتر

رفت و با سرزنش گفت:

_سرمش تموم شده؟!!

چرا صدام ننزید!

با هم از درمانگاه خارج شدند و بعد گذشت نیم ساعتی ماشین

مقابل در خانه متوقف کرد و سمت صندلی عقب چرخید و نگاه

عمیقش، با نگاه بی قرار رویا گر^ه خورد و چند ثانیه ای، فارغ از

مکان و زمان، در صورت هم خیره شدند و ساناز نگاه چپی به هر دو انداخت و به یکباره دست رویا را گرفت و در ماشین را باز کرد و بدون حرفی از ماشین پیاده شد و رویا را هم به دنبال خودش پیاده کرد و سریع وارد خانه شدند و در را بست.

* * * * *

چهار پنج روزی گذشته بود و در این مدت، هیچ کلامی بین رویا و پدرش رد و بدل نشده بود و هر بار رویا پیش قدم میشد، پدرش به سردی تمام برخورد میکرد و نیم نگاهی ام سمت رویا نمی انداخت، رفتار مادرش هم دست کمی از رفتار سهراب نداشت و فقط گاهی صرف دلسوزی و محض یادآوری زمان مصرف داروهایش کمی نرمش و ملایمت در رفتارش به خرج می داد.

در این چند روزه، به دلیل کنترل شدید مادرش و حساسیت بیش از اندازه اش، هیچ تماسی با پویا نداشت و فقط یکی دوبار، آن هم با کلی محافظه کاری، از طریق تینا چند پیامی رد و بدل کرده بودند، آخرین بار هم پویا پیام فرستاده بود که بیش از این تحمل این شرایط را ندارد و هرچه زودتر تکلیف این قضیه روشن شود.

طبق روال چند روز گذشته سر میز نهار و شام کنار پدر و مادرش حاضر نشده بود و بی حوصله و بی تاب، بشقاب غذایی که مادرش برایش آورده بود در گوشه ای گذاشت و به کنجی از اتاقش پناه برد و گوشه ای نشست و تمام سعی اش را کرد که حرفهایی که قرار است به پدر و مادرش را بزند، در ذهنش نظم بخشد و بالا و پایین کند.

اما به علت مصرف انواع داروهای ضد افسردگی که این روزها داشت، نه تمرکز درست حسابی داشت و نه حوصله اینکه تا پایان زمان شام، به انتظار بشیند.

از اتاقش خارج شد و نفس عمیقی کشید و وارد آشپزخانه شد، مادر و پدرش در سکوت مشغول ور رفتن با غذایشان بود. تک سرفه ای کرد و سلام بلندی داد، پدرش سرش را بالا گرفت و با دیدن رویا، از جایش برخاست و خواست آشپزخانه را ترک کند که رویا مانع اش شد و با تحکم گفت:

__لطفا چند لحظه بشین بابا میخوام باهات صحبت کنم!

دوباره سرجایش برگشت و با اکراه روی صندلی نشست و

نگاهش سمت مخالفی سوق داد.

رویا هم چند قدم جلوتر رفت و روی صندلی نشست و قلبش به

شدت به دیواره ی سینه میکوبید، بعد لحظاتی مکث نگاه پر

تشویشی به دست های لرزانش انداخت و سریع از روی میز

برداشت و پایین تر آورد و پنهانشان کرد.

نگاه پرتردیدی به پدر و مادرش انداخت و همراه با لرزش و بی

حالی که در صدایش مشهود بود، شروع به سخن کرد:

_اینکه چه اتفاق های اخیرا افتاده و من تا چه اندازه تقصیر کار

بودم و تا چه اندازه شما دو نفر نقش داشتین و کوتاهی

کردین،مهم نیست،حرفی ام در این رابطه به میون نیارم..

چون مثل کوبیدن آب تو هاونه،نه شما سعی می کنین،حرفهای

منو و موقعیت ناگزیزی که داشتم رو درک کنین و نه من هیچ

توجیه ای برای رفتارهای نامناسب و غیر منطقی، شما با

فرزندتون که نیاز به کمکتون داشت و داره،رو قبول نمی کنم..!

پدرش در حالی که رویش متمایل به سمت دیگری بود،سری

تکان داد و پوزخند صدا داری زد...

رویا لبی تر کرد و مصرانه ادامه ی بحث رو به دست گرفت:

_از این مسائل بگذریم..!

بلایی که پویا سر من، به خاطر کینه و انتقامش، از خانواده مون

داشت، آورد، نه قابل توجیه هست، نه قابل بخشش...!

اما بعدها خودش متوجه اشتباهش شد و در این بین جریاناتی

اتفاق افتاد که بیشتر خودش رو به من ثابت کرد، مخصوصا بعد

عقد و تمام کمک و دلسوزیش برای مداوای من..!

پویا ثابت کرد که واقعا به من علاقه داره و از گذشته اش بیش از

اندازه پشیمونه و من هم تلاشم رو کردم که چشمم رو به

جریانات تلخ گذشته ببندم..

با تمام وجود بهش اعتماد و اطمینان دارم و مطمئنم که با تمام

سختی ها و مشکلات که وجود داره، در کنارش خوشبخت میشم...!

سرش را پایین انداخت و با تن صدای آهسته و لکنت آمیزی
گفت:

__بعد مسافرت،قرار بر این شد که بعد یک هفته جشن ساده
عروسی مونو،بر پا کنیم و الان هم دو روز بیشتر فرصت
نمونده...!

ساناز میان کلامش پرید و با لحن شماتت باری گفت:

__خوبه شما دو نفر که کلا بنارو رو پنهان کاری گذاشتین،واسه
خودتونم بریدین و دوختین،الان این نطق کردنهای صد من یه
غازت چه معنی ای میده،میخوای بگی که پدر و مادر

عزیزم، ببخشید که فراموش کردم شما رو در جریان بزارم، که

یکی دو روز دیگه جشن عروسیم با شوهر بی سر و پامه....

با بغض و کلافگی پاسخ داد:

_نه مامان، اولاً که پویا بی سر و پا نیست و برای من بی اندازه

قابل احترامه، بعدشم شما مگه فرصت حرف زدن هم و در میون

گذاشتن تصمیم ها رو میدین؟!!

جز اینکه سر هر موضوعی سرزنشم کردید و ثابت کردید در

حال اشتباهم، رفتار دیگه ام داشتین؟!!

به هر حال نه من و نه پویا دیگه تحمل این شرایط رو و دور

موندن از هم رو نداریم و با تمام وجودم التماس می کنم، گناه های

گذشته من و پویا را فراموش کنید و هر دومونو ببخشید و اجازه

بدین که زندگی مشترکمون رو شروع کنیم...!

پدرش صورتش را برگرداند و با لحن تمسخر آمیزی پرسید:

_و اگه نبخشیم و اجازه ندیم!؟

حالت مظلومی به چهره اش داد و با اندوه مضاعفی، گرفته گفت:

_اونوقت بیشتر التماس می کنم...!

لبخند کجی زد و گفت:

_پافشاری و اصرارت، برای شروع یه زندگی جدید، قابل

ستایشه..!

اما اینکه، واسه خاطر چه آدمی خودتو به آب و آتیش میزنی، اون
مهمه...!

من تک تک این موها رو تو آسیاب سفید نکردم، انقدر تجربه
داشتم و آدم های مختلف رو تو زندگیم دیدم که بهت هشدار
بدم که این آدم به درد تو نمیخوره...!

شاید یه مدت بهت پایبند باشه و شخصیت اصلی اش رو نشان
نده ولی اول و آخر یه روز با تمام وجودت از انتخابش پشیمون
میشی و در نهایت خودت با چشم های خودت می بینی که از
نقش بازی کردن خسته میشه همون، شخصی میشه که تو ابتدا
شناختی...!

با چشم های به اشک نشسته ای گفت:

_اما بابا، این قضاوت و پیش داوری، شما در حالی که هنوز هیچ
شناختی ازش ندارین درست نیست، شما در موردش سخت در
حال اشتباهین...

پدرش از روی صندلی اش برخاست و انگشت اشاره اش را سمت
رویا گرفت و گفت:

_اگه تا قیام قیامت اصرار کنی و حتی به پام بیفتی و توجیه و
تفسیر کنی، حتی ذره ی ام نظر من عوض نمیشه و هیچ موقع به
ادامه ی زندگیت با پویا، رضایت نمیدم..!

اما اگه با ما همکاری کنی و ازش شکایت کنیم و بعدش طلاق
بگیری، در اون صورت از اعماق قلبم می بخشمت و کمکت می
کنم دوباره سر پا شی..!

صندلی را کنار زد و از کنار رویا رد شد و رویا ملتمسانه گفت:

_بابا نمیخواهی به فرصت به پویا بدی، نمی خواهی بیشتر بشناسیش

بعد تصمیم بگیری...!

سمتش برگشت و با دیدن چهره آشفته و محزون دخترش، قلبش

از شدت غم فشرده شد و با لحن ملایم تری گفت:

_متاسفم رویا...!

تو مو می بینی و من پیچش مو...!

نمیخوام بیشتر از این آسیب ببینی و آینده ات تباه بشه!

حتی اگر هم به قول تو پویا از گذشته ات پشیمون شده باشه، من

هیچ موقع حاضر نمیشم همچین آدم کثیفی که سر دختر لالم هر

بلایی خواسته آورده و عواطف ما رو به بازی گرفته، وارد

زندگیمون بشه.....!

یکی دو روز بهت زمان میدم، تو باید بین من و مادرت و اون

شوهرت، یکی مونو برای همیشه انتخاب کنی!

پدرش از آشپزخانه خارج شد و با درماندگی سمت مادرش

برگشت و التماسش را در چشم هایش ریخت و گفت:

_مامان خواهش می کنم، تو باهاش صحبت کن، شاید کوتاه اومد..!

ساناز گره ای میان ابروهایش انداخت و گفت:

_نه رویا، منم با پدرت، هم عقیده ام!

کسی که این همه مدت مقابل ما نقش یه آدم عاشق پیشه رو
بازی کرده و از اعتماد و مهر ما سوءاستفاده کرده،هیچ موقع
خوشبخت نمی کنه،فقط بیشتر از این به خاک سیاه می
نشونتت،این تویی که باید بیشتر فکر کنی و احساسی تصمیم
نگیری..!

تمام شب را بیدار مانده بود و در برزخ بی سرانجامی دست و پا
میزد،ساعت هشت صبح شده بود و هنوز به نتیجه ی مشخصی
نرسیده بود.

یک روز هم بیشتر تا مراسم عروسی فرصت باقی نمانده بود،اگر
خانواده اش را انتخاب میکرد،باید برای همیشه قید پویا را میزد

و راضی به ندیدنش و شکایت و دادگاه میشد و در نهایتم آینده

ای مبهم و نه چندان قابل تحمل..!

با انتخاب پویا هم، خواسته و ناخواسته خاطر پدر و مادرش را

مکدر و رنجیده می ساخت و نارضایتی و رنجودگی آنها را به جان

می خرید!

از این همه فکر و خیال آزار دهنده به شدت خسته و بی طاقت

شد و از اتاقش خارج شد و به حمام پناه برد و بعد نیم ساعتی

ماندن، زیر دوش نسبتاً خنک از حمام خارج شد و موهایش را

خشک کرد و بی تمرکز به دست لباس از کمدش بیرون کشید و

به تن کرد و از اتاق خارج شد و روی مبلی در پذیرایی جاخوش
کرد و ساعت را چک کرد.

دقایقی بیشتر به خارج شدن پدرش از اتاق و رفتن به سرکار
نمانده بود!

تصمیم داشت با پدرش صحبت کند، درحالی که هیچ تصمیمی
نگرفته و ذهنش خالی از هر فکری و اختیاری شده بود، فقط این
را خوب می دانست که دلتنگ است و بیش از این تاب دوری
پویا را ندارد!

با خارج شدن پدر و مادرش از اتاق، دست از کلنجار رفتن با خودش و آشفتگی ذهنش شست و با صدای بلندی رو به هر دو گفت:

__میشه لحظه ای بیاین اینجا بشینین، میخوام صحبت کنم!

هر دو با چهره ی خشکی، سمتش قدم برداشتن و روی مبل دو نفره کنار هم نشستند، پدرش موشکافانه نگاهش کرد و گفت:

__خب، می شنویم!

بالاخره انتخابتو کردی؟! فقط سریع، من باید برم دیرم شده!

سری تکان داد و با تردید شروع به صحبت کرد:

_من بین شماها انتخابی نکردم، چون هر کدومتون به نوعی برام

عزیز هستین و هیچ کدومتونم نمی تونم کنار بزارم..

shabfanoos@

فقط...فقط میخوام برای بار آخر التماستون کنم که اجازه بدین

من و پویا دوباره با هم باشیم، باور کنید که خیلی دوست داشتم

راحت میتونستم، چشمم رو به روی پویا می بستم و هر چی شما

میگفتین، قبول می کردم، ولی به خدا سخته، نمی تونم قبول کنم که

هیچ موقع نتونم پویا رو ببینم، خواهش می کنم یکم درکم کنید..!

پدرش از جایش برخاست و گفت:

_نیازی به این همه مقدمه چینی نیست، تو انتخابتو کردی، وسیله

هاتو جمع کن برو هر جایی که میخوای، فقط دیگه هیچ موقع نه

پاتو، توی این خونه بزار و نه هیچ موقع سراغم رو نگیر!

چند قدم جلو رفت و درست مقابلش ایستاد و با دیدگانی که به

اشک نشسته بود، دستش را گرفت و گفت:

_بابا خواهش می کنم، قول میدم، آخرین خواسته ام ازتون

نباشه، تمام سعیمو می کنم که بهتون ثابت کنم که اشتباه می

کنید!

دست رویا را فشرد و با لحن مهربان تری گفت:

_رویا من حرف اول و آخرم همینه، سعی نکن که با اصرار و
التماس رای منو عوض کنی، چون من از سر لج و لجبازی و یا هر
بحث دیگه ای با ازدواجت مخالفت نمی کنم، من فقط از سر
مسئولیت پدرانه، از سر دلسوزیه که نمی خوام با اون آدم زیر یه
سقف زندگی کنی، تو هنوز خیلی جوونی، منی که پدرتم و دارم می
بینم با چشم باز داری از چاله به چاه می افتی، باید مانع ات بشم..

گناه پویا هر چقدرم بزرگ باشه، اما اگه فقط همون یه اشتباه
بود، شاید یه فرصت جبرانی بهش میدادم، ولی تنها اون اشتباه
نبوده، شخصی که طی دو سه ماه، انقدر بلا و دروغ و غرور و نقش
بازی کردن داشت و هنوزم ک هنوزه احساس می کنم، تغییر
چندانی نکرده، مطمئن باش بعد از این معجزه ای در کار نخواهد

بود و زیر یه سقف برید، این خصلت هاش ادامه داره و بدترم

میشه..

کسی که تا این حد اخلاق منفور داره، ناگهانی نمیتونه عوض

بشه، حتی اگر هم عوض بشه، زیاد دوام نمیاره...!

من میتونم خیلی راحت مثل یه آدم بی منطق، تو رو بندازم گوشه

ی اتاق تو در و به روت ببندم و نزارم با پویا باشی و همین امروزم

برم ازش شکایت کنم، ولی میخوام که خودت انتخاب کنی، خودتو

راه درست و غلط رو تشخیص بدی....

رویا دخترم، شاید تا اون روز که تو بخوای به من و مادرت ثابت
کنی که اشتباه میکردیم، خیلی دیر شده باشه، شاید دیگه فرصت
جبرانی نباشه، شاید خدایی نکرده آسیب بیشتری دیده باشی...!
پس پای رو عشق و احساست بزار و منطقی و عقلانی تصمیم بگیر
و آینده ات رو به آتیش نکشون!

دستش را از میان دست پدرش بیرون کشید و سرش را پایین
انداخت و با صدای گریان و بریده ای گفت:

_مشکل من هم همینه، هیچ رقمه نمی تونم خودم رو راضی کنم
که پای رو احساسم بزارم...

البته اینکه نمی تونم پویا رو کنار بزارم، تنها به خاطر عشق و
علاقه ام نیست، چون در این مدت حتی شده به قول شما با صفت

های منفورش، هر طوری که بوده، حامی ایم بوده و با تمام وجودم
احساس کردم که خوبی هایش چندین برابر بیشتر از بدی هاش
بوده!

شرمنده بابا جون، من نمی تونم چشمم رو به همه ی خوبی های
پویا ببندم و فقط صرف اینکه چندین اشتباه تو گذشته داشت
ردش کنم..!

از طرفی ام پویا گذشته ی سخت و تلخی داشته، شاید هر کسی
دیگه ای جای اون بود، باز تاب اتفاقات گذشته زندگیش اون به
فرد بدتر از این هم تبدیل می کرد!

پویا مریضه، مشکل تنفسی شدید داره، اگه من ترکش کنم و

تنه‌اش بزارم، شاید بدتر هم بشه..!

حالا که شما اجازه و اختیار رو به خودم دادین، من برمیگردم پیش

پویا...!

ولی این به معنا نیست که بین شما کسی رو انتخاب کردم، من

فقط کسی رو که دوست دارم رو رها نمی‌کنم و امید دارم که

بالاخره یه روز، شما هر دوی ما رو ببخشین و کنارمون باشی...!

شاید اگر رفتارهای شما جور دیگه ای بود و کمی دوستانه با من

برخورد می‌کنید و سعی میکردین بیشتر درکم کنید، سرنوشت

جور دیگه ای رقم می‌خورد، ولی حالا با این شرایط یه راه بیشتر

ندارم...!

سرش را بالا گرفت و نامطمئن به صورت پدرش چشم
دوخت، پدرش نگاه طولانی ای به رویا کرد و با نگاه اندوهگینی
، زیر لب به سختی گفت:
_همین الان برو، رویا...!
امیدوارم که واقعا تصورات درست از آب در آد و خوشبخت
شی....

به سختی نگاهش را از دخترش کند و کیفش را برداشت و با
چهره ای که سرخ شده بود، با قدم های تندی از خانه خارج شد!

با صورتی که نم اشک بود، به مادرش که هنوز روی مبلی نشسته بود و متفکر و مغشوش به گوشه ای زل زده بود، نگاهی کرد و سریع سمت اتاقش دوید و روی تختش خودش را رها کرد و با تمام وجودش شروع به زار زدن کرد.

بعد گذشت یکساعتی از روی تخت برخاست و نگاهی گذرا به فضای اتاقش انداخت، هیچ گاه دوست نداشته این خانه و خاطراتش را این طور غریبانه ترک کند ولی راه دیگری پیش رو نداشت!

مانتوی مشکی و شال بنفشی به سر کرد و کیفش را برداشت و نگاهی به کمدش انداخت، حالا که با این وضع خانه را ترک

میکرد، دلش نیامد، چیزی همراه خودش ببر دو تنها به برداشتن،

تخته شاسی کوچک عکس پویا کنار تخت، اکتفا کرد!

برای آخرین بار نگاهی در آینه اتاقش انداخت و تمام خاطرات
تلخ و شیرینش مقابل چشمانش تداعی شد و بغض آزار دهنده ی
گلایش را به سختی قورت داد و با قدم های سستی از اتاق خارج
شد!

وارد پذیرایی شد و کنار مادرش روی تخت نشست، ساناز سمتش
برگشت و با ناباوری نگاهش کرد و با دلخوری گفت:

_همیشه اعتراض میکردی که تربیت و برخورد من با تو اشتباه بود، با اینکه خودم هیچ موقع این موضوع رو قبول نمی کردم، ولی حالا که تو رو مقابلم آماده و مشتاق برای رفتن و ترک کردن مادر و پدرت، می بینم، پی میبرم که واقعا اشتباهی تو تربیت من بوده که تو الان آماده و حاضر برای رفتنی...!

رویا به حق افتاد و میان گریه هاش گفت:

_مامان حداقل، تو این حرفا رو....

ساناز اجازه نداد رویا مابقی حرف هایش را بزند و از جایش برخاست و در حالی که سمت آشپزخانه میرفت، با صدای بغض آلودی گفت:

__حداقل تو که داری از خونه پدرت اونم با این خفت میری ،با

پای خودت نرو!

زنگ بزن به شوهرت،اون بیاد دنبالت،میخوای یه عمر شوهرت و

خانواده اش، بهت سرکوفت بزنن که بی ارزش بودی که تنهایی

خودت پا شدی اومدی خونه ی شوهر..!

با رنجودگی مسیر رفتن مادرش را با نگاهی بدرقه کرد و از روی

میز مقابلش تلفن خانه را به دست گرفت و شماره ی پویا را

گرفت و بعد چندین بوق،وقتی پویا جواب داد،بدون سلام دادن و

هر حرف اضافه ای گفت:

__پویا بیا دنبالم،میخوام پیام خونه ات!

پویا با نگرانی و تحیر پرسید:

__چی شده رویا! بازم با خانواده ات حرفت شده!

با خونسردی و غم گفت:

__نه طوری نشده، مگه خودت نمی گفتی که دیگه تحمل این

شرایط و دوری رو نداری!

پس زود بیا دنبالم...!

سریع تلفن را قطع کرد و دوباره بغض لعنتی به سراغش آمد و تا

آمدن پویا در همان حال که روی مبل نشسته بود، تک تک نکات

خانه را از نظر گذراند و در خاطرش هک کرد!

نیم ساعتی گذشت وزنگ آیفون بلند شد و سکوت خانه را درهم شکست، دستپاچه و بی تمرکز از جایش برخاست و کیفش را به دست گرفت و سمت آشپزخانه به راه افتاد و وارد شد.

مادرش پشت به رویا ایستاده بود و خودش مشغول خرد کردن سبزی نشان داد، رویا با صدایی ضعیفی گفت:

_مامان پویا اومد!

سریع در حالی که سبزی ها را با شدت بیشتر روی تخته خرد میکرد، گفت:

_آره شنیدم صدای زنگو...

چند قدم جلوتر رفت و با صدای مملو از بغضی گفت: _نمیخواهی

بدرقه ام کنی..!

ساناز مانع ریزش اشکش شد و با عجز گفت:

_برو رویا...خواهش می کنم زودتر برو...

یک قدم جلوتر رفت و از پشت مادرش را بغل کرد و سرش را

روی شانه اش گذاشت و اشک هایش رها کرد و بوسه ای طولانی

روی موهایش زد و کیفش را برداشت و دستش را روی دهانش

را گذاشت و سریع از خانه خارج شد.

صدای کوبیده شدن در نشان میداد که رویا رفته، بی حوصله تخته
و چاقو دستش را داخل سینک پرت کرد و دستهایش را شست و
روی صندلی کنار میز نشست و دستش را روی شانه اش که هنوز
بوی رویا را میداد گذاشت و سرش را روی میز گذاشت و به هق
هق افتاد...!

در ماشین را باز کرد و بدون حرفی روی صندلی نشست، پویا
نگاهی به چهره ی گرفته و چشم های سرخ رویا انداخت و
سمتش متمایل شد و دستش را روی شانه اش گذاشت و با لحن
پر مهری گفت:

__چی شده عزیزم..!

بدون اینکه نگاهش کند، با دلخوری گفت:

__رضایت ندادن!!

دیگه هیچ موقع نمی تونم به اون خونه برگردم!

با عجز و درماندگی گفت:

__میخوای برم باهاشون صحبت کنم!

با لحن تند و غمگینی گفت:

__نه...نیازی نیست...!

اونها به حرفها و اصرارهای منو اعتنایی نکردن، تو رو که دیگه
محاله..!

دستش را از روی شانه ی رویا برداشت و فرمان را به دست
گرفت و با تاثر گفت:

_واقعا متاسفم رویا، نمی خواستم اینطور بشه، دلم نمیخواست به

واسطه ی من رابطه ی تو با خانواده ات شکر آب شه!

اگه میدونستم حرف زدن و معذرت خواهی مشکلی رو حل می

کنه، تمام تلاشم رو میکردم، اما به نوعی اونا رو تقصیر کار نمی

دونم، ذهنیتشون راجب من سیاه و کدره!

رویا دستی به موهایش کشید و زیر شال هدایتشون کرد و بی
حوصله گفت:

_راه بیفت، دیگه نمی خوام اینجا باشم و در و دیوار اون خونه

مقابلم، سوهان روحم باشه و آینه دقم..!

مشکل من با پدر و مادرم بحث دیروز و امروز نیست، اونا هیچ

موقع نتونستن درکم کنند، اگه کمی به من نزدیک بودن، من هیچ

موقع واسه پر کردن حس تنهایی، به آدمی مثل مانی که هیچ

شناختی روش نداشتم، پناه نمی بردم و اون هم احساسات خام و

دست نخورده مو به بازی نمی گرفت و یکسال از بهترین سالهای

جوونیم هدر نمیشد..!

در حالی نگاهش به روبرو بود، لبخند تلخی زد و گفت:

_رویا بی نهایت ازت ممنونم این چند روزه سختی رو تحمل
نکردی و دلخوری و آزرده‌گی خانواده تو به جون خریدی و ترکم
نکردی، اما دوست نداشتم تکلیف این قضیه اینطوری روشن
شه، دلم میخواست زندگی جدیدمونو بدون هیچ دغدغه و ناراحتی
ای شروع کنیم!

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و انگشتهایش را روی شقیقه
هایش گذاشت و گفت:

_نیازی به تشکر نیست، منکه بهت قول داده بودم تحت هر
شرایطی کنارت بمونم!

پویاخواهش می کنم دیگه این بحث رو تموم کنیم، سرم از شدت

درد داره منفجر میشه، دیگه کشش ندارم!

پویا سرش را به علامت تایید تکان داد و آهسته پرسید:

_داروهاتو مصرف میکنی!؟

حوصله ی دادن جواب را نداشت و فقط سرش را تکان داد و

چشم هایش را بست.

با هم وارد آپارتمان شدند و پویا سوییچ هایش را روی میز رها

کرد و رو به رویا گفت:

_تو برو لباس هاتو عوض کن، منم برم، صبحانه حاضر کنم!

مانتویش را تنش در آورد و بی حال و کسل گفت:

_من صبحانه نمی خورم، فقط یه قرص مسکن می اندازم، میرم

بخوابم..!

_باشه حداقل یه لقمه بخور، با شکم خالی نمیشه که قرص

انداخت!

سمت آشپزخانه رفت و لیوان آبی پر کرد و قرصش را دهان

گذاشت و همراه جرعه ای آب به پایین فرو داد و در حالی که

سمت اتاق میرفت، گفت:

_نگران نباش، من عادت دارم، میرم بخوابم، تو هم برو به کارات

برس، میخوام تنها باشم..!

اشتهایش را از دست داد و بیخیال خوردن صبحانه شد و به ناچار دوباره سوییچ اش را از روی میز برداشت و بی صدا خانه را ترک کرد!

دمدمای عصر بود که به خانه برگشت و فضای آپارتمان نه چندان

بزرگش از نظر گذراند، خبری از رویا نبود و آپارتمان به همان

شکلی که صبح ترک کرده بود، دست نخورده باقی مانده بود.

با تحیر سمت اتاقش رفت و آهسته در اتاق را باز کرد و وارد

اتاق شد و چشمانش از تعجب گرد شد، رویا هنوز هم، خواب بود!

سمتش رفت و کنارش روی تخت نشست، دستی به صورت بیحال
و غرق خوابش کشید، با این که این چند روزه به شدت دلتنگش
شده بود ولی مراعات اوضاع روحی داغونش را میکرد و دم
برنمیاورد.

آهسته بازویش را چندین مرتبه تکان داد و صدایش زد و وقتی
رویا چشم هایش را نیمه باز کرد، کلافه گفت:

__پاشو دیگه رویا...!

از صبح هیچی نخوردی افتادی روی این تخت، پاشو بریم یه
چیزی بخور، فشارت می افته!

از جایش برخاست و دستی به موهایش کشید و نگاه کوتاهی به پویا کرد و از اتاق خارج شد.

پویا هم از اتاق بیرون آمد و وارد آشپزخانه شد و در یخچال را باز کرد و شروع به کنکاش مواد غذایی کرد و در نهایت پلو و خورشتی که از دیروز در یخچال مانده بود را بیرون کشید و شروع به گرم کردنش کرد.

لحظاتی بعد، رویا هم وارد آشپزخانه شد و روی صندلی ای نشست، پویا محتوی غذا را درون بشقابی کشید و مقابل رویا گذاشت و گفت:

_فعلا چیزی خاصی واسه نهارت نداشتم تو خونه،چند قاشق از

این غذا رو بخور،واسه شام یه فکری ای می کنم!

قاشق را در غذایش فرو کرد و بی هدف چرخوند و روبه پویا

گفت:

_مراسم عروسی چی شد،همون فرداست دیگه؟!

برنامه که عوض نشده؟!

_برنامه عوض نشده،ولی اگه تو

الان آمادگیشو نداشته باشی،میتونیم به تایم دیگه ای موکول

کنیم،یا اینکه می تونیم در کل بیخیال گرفتن مراسم شیم!

کمی با خودش فکر کرد، پیشنهاد پویا هم بدن بود، تو این شرایط
که اوضاع روحی ناخوشایندی داشت، چه نیازی به مراسم بود، اما
به یکباره حرفهای صبح مادرش، درباره ی خفت و سرکوفت
خانواده ی شوهر و قضاوتی که ممکن بود، دیگران داشته
باشند، در ذهنش تداعی شد و سرش را بالا گرفت و گفت:
_نه همین فردا باشه، هر چه زودتر مراسم رو بگیریم بهتره!
اینجوری زودتر از بلا تکلیفی در میایم!
پویا حرفی نزد و همچنان با نگاه نگرانی به رویا زل زده
بود، قاشقی نیمه پری غذا در دهانش گذاشت و دوباره با
درماندگی گفت:

_اما ما که هنوز هیچ کاری نکردیم!

هزار و یکی کار هست که باید انجام بدیم...!

پویا لبخند پر رنگی زد و گفت:

_تو نگران این مسائل نباش، عزیز دلم کار خاصی نداریم برای

انجام دادن، قراره یه مراسم ساده باشه، خونه که آماده

اس، کارهای معماری ایش تموم شده، مراسم که تو باغ اطراف

شهره، بقیه ی تشریفات از جمله فیلم بردار و عکاسی و آرایشگاه

و...رو خانواده ام هماهنگ کردن!!

در ضمن ظهر سری به خونمون زدم،قراره امشب مادرم و پدرم

برن خونه تون،با پدر و مادرت صحبت کنن و راضیشون

کنن،فردا تو مراسم حاضر بشن!

نفسش را با آشوب فوت کرد و گفت:

_وای نه پویا...!

اگه همه چی رو کف دست خانواده ات بزارن،من دیگه روم

نمیشه تو صورتشون نگاه کنم!

با خونسردی پاسخ داد:

_اولا که بعید می دونم چیزی مقابل خانواده ام به زبون

بیارن، چون اگه می خواستن حرفی بزنن، تا الان اشاره ای کرده

بودن، بعدشم اگر هم از ماجرا بو ببرن، من باید نگران باشم نه تو

که، هیچ گناهی نداری!

به غذایش اشاره کرد و گفت:

_با این فکر و خیالها، حال و روز خودت رو بدتر نکن، غذا تو

بخور، بعدش باید بریم انتخاب لباس عروس!

یه چند قاشقی از سر اجبار خورد و بعد اتمام غذا، لباس های

صبحش را به تن کرد و بدون اینکه نگاهی به سر و وضعش در

آینه بیاندازد، همراه پویا از خانه خارج شدند و ساعتی بعد وارد همان مزون عروسی که برای خرید لباس عقد رفته بودن، شدند.

از کنار هر لباسی که گذر میکرد، چند ثانیه ای روی لباس خیره میشد و دوباره سراغ لباس دیگری میرفت، پویا هم بدون حرفی همراهیش میکرد، دقایقی گذشت و بالاخره پویا حصار سکوت را شکست و کلافه گفت:

_الان چندمین باره که این لباس ها رو دوره می کنیم، مدلی نظرتو جلب نکرد؟!

با کنجکاوی اجزای صورت رویا را برانداز کرد و دستش را مقابل

صورت رویا تکان داد و با سرزنش گفت:

_اصلا تو نگاهی به لباس ها می کنی؟!

با تکان دست پویا مقابل صورتش از هیروت بیرون کشیده شد و

مردد به مدلهای لباس عروس نگاه کرد و شانه ای بالا انداخت و

گفت:

_چه میدونم کدوم قشنگه؟!

یکی شو خودت انتخاب کن دیگه!

اصلا غزل لباس عروس چه مدلی دوست داشت؟!

پویا که صورتش سمت دیگری بود، به یکباره با شدت صورتش
سمت رویا برگرداند و با اخم غلیظی نگاهش کرد و با حرص
گفت:

چرا مضخرف میگی رویا، منظورت از این حرف چی بود!

رویا درمانده و غمگین نگاهش کرد و با ناراحتی گفت:

به خدا منظور خاصی نداشتم، فقط سر لباس عقد که گفתי غزل

رنگ صورتی دوست داشت، گفتم شاید الانم مدل خاصی مد

نظرته...!

لبخند کم رنگی زد و با لحن تلخی گفت:

__بحث اون موقع، با الان زمین تا آسمون فرق داره!

اون موقع مدام با خودم و احساسم در جدال بودم که هیچ کسی

جای غزل رو تو قلبم نگیره!

ولی تو الان جای کسی رو نگرفتی رویا!

تو، توی جایگاه خودت هستی، عزیز دلم، دوست دارم لباس

عروستو رو خودت انتخاب کنی..!

لبخند عمیقی زد و نگاهش را مابین مدل های لباس چرخاند و

یک لباس عروس سفید با بالاتنه ی ساده و شیک و دامن پفی

چشمش را گرفت و به آهستگی دست پویا را به دست گرفت و

سمت لباس کشاند و مقابلش متوقف شدند و با هیجان روبه

پویا، پرسید:

__به نظرت این مدل چگونه؟!

پویا نگاه موشکافانه ای به لباس عروس انتخابی رویا انداخت و

لبخند جذابی نثارش کرد و زمزمه کرد:

__قشنگه، شک ندارم که توی، تن تو چندین برابر قشنگترم

میشه..!

لبخند دندون نمایی زد و دست پویا را که در دستش بود را

آهسته نوازشش کرد و سمت فروشنده رفتند و پس از پرو و

خرید لباس، مستقیماً راه خانه ی پدری پویا را در پیش گرفتند و

بعد صرف شام، پدر و مادر پویا، بلافاصله حاضر شدند و راهی خانه

آقای جاوید شدند.

اما ساعتی بعد با دست خالی و چهره های برافروخته و گرفته ای

به خانه بازگشتند!

رویا که کاملاً حدس میزد که خانواده اش روی خوش، به کتابیون

خانم و همسرش ندادند، آخرین کورسوی امیدش هم از دست

داد و با گفتن ببخشیدی زیر لب از جمعشان جدا شد و به اتاق

پویا پناه برد!

نیم ساعت بعد، پویا هم وارد اتاق شد و کنارش روی تخت

نشست!

حرفی برای زدن و بهانه ای برای دلداری نداشت، اما دوست
نداشت رویا را در آن حالت ببیند، اندوهگین نگاهی سمت رویا
انداخت و دستش را به گرمی فشرد!

رویا واکنش ناگهانی از خود نشان داد و در جایش دراز کشید و
رویش را سمت دیوار کرد و پتو را رویش کشید و تا خود صبح
هیچ حرفی نزد!

ساعت یازده صبح را نشان میداد و پویا بی حوصله بالای سر رویا
که خواب بود، نشسته بود و با نگرانی ساعت را چک
میکرد، بالاخره طاقت نیاورد و دستش را لای موهای رویا فرو کرد

و مایین تارهای موهایش لغزاند و چندین به آهستگی نامش را
زمزمه کرد.

رویا چشم هایش را باز کرد و با دیدن چهره ی پویا بی اختیار
لبخندی زد و در جایش نیم خیز شد و با شرمساری، نگاه کوتاهی
به صورت پویا انداخت و بی هوا خودش را میان آغوش پویا رها
کرد و نجوا کرد:

__ببخشید عزیزم، رفتار دیشبم مناسب نبود، شاید علتش این
بود، که برخورد پدر و مادرمم، برام دور از انتظار بود، توقع داشتم
حداقل تو مراسم امروز حاضر بشن!

پویا فشار بازوهایش را دور رویا بیشتر کرد و دم عمیقی کشید و
بوسه ای عمیقی روی موهای رویا کاشت و پشتش را نوازش کرد
و زمزمه کرد:

_میدونی این چند روز چقدر دلم برات تنگ شده بود!
از دیروز همش میزد به سرم، محکم تورو به آغوش بگیرم و
دوباره عطر ناب، دوست داشتنی وجودت، توی ریه ام پیچد، ولی
انقدر عصبی بودی که میترسیدم نزدیک پیام..!

رویا خنده ی کوتاهی زد و سرش را بیشتر در به کتف پویا
چسباند و چشم هایش را بست و خودش را اسیر آن گرمای لذت
بخش و پر از آرامش کرد.

لحظاتی بعد، پویا آهسته انگشتش را زیر چانه ی رویا برد و

سرش را بلند کرد و تبسمی زد و گفت:

_تو که خیال نداری، تا شب همینجا بشینی، لنگه ی ظهره جواب

اون همه مهمون رو کی میده؟!

پاشو آماده شو، بریم آرایشگاه دیره!

از پویا فاصله گرفت و آه بلندی کشید و از جایش برخاست و با

کسلی گفت:

_باشه، الان آماده میشم، تو لباس رو بردار، برو ماشین رو روشن

کن، منم ده دقیقه ای میام پایین!

* * * * *

از روی صندلی برخاست و به سختی لباسش را جمع کرد و مقابله
آینه ایستاد و ناباورانه خودش را در آینه برانداز کرد، همانطور
که خودش از آرایشگر درخواست کرده بود، آرایش ساده و
ملیحی به صورت داشت و موهایش بالا سرش جمع شده بود و
تاج کوچک و ظریفی، به زیبایی تمام روی موهایش می درخشید!
با خنده ای که هر لحظه عمیق تر و پر رنگ تر میشد، محو
تماشای تصویری که از خودش در آینه بازتاب میکرد، شد و با
هیجان، آرام چرخشی با آن لباس پفی و زیبا زد و به یکباره غم
نبود پدر و مادرش در مراسم جشن امروز بر قلبش هجوم آورد
و لبخند روی لبش خشک شد و بی حوصله سمت صندلی برگشت

و از بین لباس های پخش و پلایش موبایلش را پیدا کرد و شماره
ی پویا را گرفت و بعد اینکه پویا گفت، تا پنج دقیقه ی دیگر
میرسد، سریع از جایش برخاست و با نگرانی برای آخرین بار سر
و وضعش را در آینه چک کرد و لبخند رضایتی زد و با یاد آوری
این موضوع که تا چند لحظه دیگر پویا را می بیند، نفس بلندی از
روی هیجان کشید و لبخندش پر رنگ شد و پلکی زد و خط
بطلان بر روی تمام افکار زائد و آزار دهنده اش کشید و دامنش
را با دست هایش جمع کرد و با کفش های پاشنه بلندش به نرمی
قدم برداشت و از اتاق گریم عروس خارج شد و روی صندلی ای
جاخوش کرد و چشمش را به در دوخت و بی تابانه برای دیدن
پویا، به انتظار نشست...

دقایقی بعد، وقتی موبایل تک زنگ کوتاهی از جانب پویا خورد، شنلش را به دست گرفت و مقابل در سالن ایستاد و دقیقه ای طول نکشید که پویا هم وارد شد و رویا هم مشتاقانه منتظر واکنش پویا شد و هیجان بند بند وجودش را فرا گرفت...

پویا کت و شلوار تیره و بلوز سفید و کراوات تیره ای به تن داشت و موهایش را مدلی متفاوت تر از همیشه و به طرز جذابی فرم داده بود و صورتش برق خاصی میزد، رویا که غرق تماشای پویا بود، دست از برانداز کردن تیپ و چهره پویا برداشت و با تمام اشتیاق و انتظارش نگاهش را به چشمان پویا دوخت و تقلا کرد زودتر حسی که در چشمانش موج میزد را بخواند.

پویا که لبخند محوی بر لب داشت، لحظاتی نگاهش روی صورت
رویا ثابت ماند و آرام در برابر نگاه پرسشگر رویا، پلکی به نشانه
ی تایید روی هم گذاشت و دستانش را بلند کرد و صورت رویا
را قاب گرفت و کمی خم شد و صورتش را نزدیک تر آورد و
چشم هایش را بست و بوسه عمیقی به پیشانی رویا زد و دسته
گل را به دستش داد، در آن لحظات احساساتش عمیق تر از آن
بود که در قالب جملات بگنجد، بدون هیچ کلامی دست رویا را
گرفت و از سالن خارج شدند و دو سه ساعت بعد، دست در دست
هم وارد سالنی که در وسط باغ واقع بود، شدند و بعد از سلام
دادن به مهمان ها وارد جایگاه عروس و داماد شدند و روی مبل

نشستند و صدای موزیک بلند تر شد و عده ای در پیست مشغول
رقص شدند.

پویا که چشمش به یکی از دوستای قدیمی اش خورد بود، سمت
رویا برگشت و تبسمی زد و آهسته گفت:

_الان برمیگردم!

پویا از جایش برخاست و رویا دامن لباسش را روی صندلی
مرتب کرد و چند بار نفس عمیق کشید تا از شدت هیجانش
کاسته شود و زیر چشمی با استرس مهمان ها راتک به تک از
نظر گذراند.

بیشتر اقوام و دوستای پویا که دعوت شده بودند، حضور داشتند
ولی از از طرف رویا، فقط تک و توک اقوام مادرش بودند و خبری
از فامیل های دیگر و حتی تینا هم نبود، حس غریب و نا
خوشایندی به یکباره به قلبش هجوم آورد و بغضی آزار دهنده
ای روی گلویش سنگینی کرد و زیر چشمی با شرم، نگاهش بین
نگاه های معنادار برخی مهمان ها و درب ورودی سالن که به
شدت چشم انتظار خانواده اش بود، سرگردان ماند.

با دیدن شهاب و خواهرش المیرا که وارد سالن شدند، لبخند پر
رنگی زد و از دور با حرکت سر سلام داد، تاکنون از دیدن شهاب
در زندگی ایش تا حد حس خوبی نداشت، تا حدودی احساس
غمگین، لحظات پیشش کمرنگ تر شد و سعی کرد با لبخند به

افرادی در در حال رقص بودند، چشم بدوزد و هرازگاهی از همین فاصله با افتخار، نگاهی توام رضایت، نثار پویا میکرد.

سرش را سمت شهاب و المیرا برگرداند و در کمال تعجب، متوجه نگاه های سنگین و خیره شهاب شد و با اینکه رویا با نگاه ناگهانی اش، غافلگیرش کرده بود، اما حالت شهاب عوض نشد و همانطور مسرانه بدون حرکت به رویا زل زده بود، رویا کلافه از این حرکت شهاب سعی کرد دیگر مستقیم نگاهش نکند و خودش را مشغول نشان ندهد، اما عاقبت شهاب طاقت نیاورد و از جایش برخاست و سمت رویا قدم برداشت.

رویا که نگاهش مردد روی شهاب ثابت مانده بود که هر لحظه نزدیک تر میشد، سریع نیم نگاه کوتاهی سمت پویا انداخت که

سخت مشغول خوش و بش با دوستاش بودو با نزدیک شدن

شهاب دامن لباس را به دست گرفت و از جایش برخاست و

لبخند پهنی مهمان لب هایش کرد و سلام داد.

شهاب چند قدم فاصله باقی مانده را طی کرد و نزدیک تر آمد و

سلام داد و آهسته نجوا کرد:

__چی شده رویا جان؟!!

امروز که روز عروسیته، با کسی که خودت انتخابش کردی، پس

چرا انقدر غمگین و گرفته ای؟!!

رویا حرفی نزد و معذب سرش را پایین انداخت، شهاب تیزبینانه

حالت چهره ی رویا را کنکاش کرد و گفت:

_خیلی سعی کردم خودم رو راضی کنم که تو احوالت دخالت

نکنم ولی نتونستم تحمل کنم که تو انقدر پریشون باشی و من بی

خیال اون گوشه روی صندلی بشینم، طوری شده دختر عمو؟!

رویا با ناراحتی گفت:

_یعنی انقدر غم و پریشونی چهره ی من به چشم میاد شهاب؟!

به نظر تو بقیه ام هم تو مجلس متوجه شدند؟!

شهاب لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

__ نه رویا جان، بیخود خودتو نگران نکن، شاید من زیادی رو دختر

عموم تعصب دارم که از اون فاصله ام تشخیص دادم، یه گیری

داره!

خودتو عذاب نده رویا جان، سعی کن خوشحال باشی، هنوز اول

مجلسه، من الان میرم خونه تون هر طور که شده عمو و زن عمو

رو راضی می کنم که بیان اینجا!

رویا چشمانش برقی زد و با هیجان گفت:

__ وای شهاب، اگه راضی شون کنی، بیاین تا عمر دارم مديونتم...!

راستی چرا زن عمو سیمین نیومده؟!؟

شهاب با صدای بلندی خندید و گفت:

_دختره ی چشم سفید، مگه یادت نیست دفعه ی آخر

چجوری، مادر منو، شستیش پهنش کردی روی بند!

رویا که تازه ماجرا را به خاطر آورده بود، لبش را گزید و گفت:

_وای راست میگی، اصلا یادم نبود، پس از دست من

دلخوره، میخوای بهش زنگ بزنی!

شهاب دستش را به علامت نفی بالا آورد و گفت:

_نه خواهشا، بیخیال مادر من شو، بزار امروزه رو بدون غرولنداش

سر کنیم!

رویا خندید و در همین حین هم، پویا نزدیکشان آمد و در حالی
که اخم ریزی به صورت داشت، نگاهی را بین صورت خندان
شهاب و رویا و فاصله نزدیکشان به هم، به گردش در آورد و با
کف دست آهسته به پشت شهاب کوباند و گفت:

__ به آقا شهاب، مشتاق دیدار؟!!

شهاب لبخندی زد و گفت:

__ تبریک میگم آقا پویا، ما که اون روز جهت آشنایی بیشتر منزل

عمو جان منتظر تون بودیم، ولی انگار کم سعادت بودیم، افتخار

آشنایی نداشتیم!

پویا که از پیش کشیدن غیبت آن روزش، مقابل رویا، کمی از

دست شهاب عصبی شده بود، به زور تبسمی زد و گفت:

__بله حق با شماست، من یه عذرخواهی به شما بدهکارم، انشالله در

یه فرصت مناسب تر!

شهاب با لبخند سری تکان داد و نگاهی به رویا کرد و آهسته

گفت:

__نگران نباش دختر عمو، میارمشون!

شهاب دور شد و هر دو مجدداً روی مبل نشستند و پویا با اخم

آهسته با دلخوری گفت:

__به دقیقه نبودم،بین چجوری با خواستگار سابقه گرم گرفته

بودی و تو گوش هم پیچ میگردین،والا از صبح که من

دلداریت میدم،یه لبخند ناقابل به صورتت نیومده بود،ولی تا

چشمه خورده ،به اون پسر عمو جونت،نیشته تا بناگوش باز بود!

رویا چشم غره ای نثارش کرد و گفت:

__الان من باید شاکی باشم،خوب شد شهاب یاد آوری کرد،چرا

اون روز اونجوری جلوی خانواده ی عموم منو سکه یه پول

کردی..؟!!

پویا کلافه پف عمیقی کشید و گفت:

__ نه مثل اینکه الان من بدهکار شدم،اولا که خیلی شیک از جواب

دادن سوالم طفره رفتی،ضمنا شهاب دیگه چه چیزایی رو

یادآوری کرده!؟

رویا نگاهی رو به جمع انداخت و آهسته عصبی گفت:

__ باز که شروع کردی پویا،قرارمون چی بود؟!

پویا گرفته نگاهش کرد و دستش را دور شانه ی رویا انداخت و

دلجویانه گفت:

__ ببخشید عزیزم،از قدیم گفتن،ترک عادت مرض است!

نمیخواستم ناراحتت کنم،گلم!

رویا رنگ نگاهش عوض شد و گفت:

_ناراحت نشدم پویا!

مگه میشه از دست شوهر خوش تیپ و مهربونی که الان کنارم

نشسته، ناراحت شد!؟

بعدشم جهت آرامش خاطرت باید بگم که شهاب در مورد غیبت

خانواده ام صحبت میکرد، قرار شد الان بره خونمون، مادر و پدرم

و راضی کنه، همراه خودش اینجا بیاره، خدا کنه که موفق شه پویا!

پویا با تعجب یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

_نمی دونم والا، ما که موفق نشدیم، شاید اصرارهای این پسر

عموت، خریدار داشته باشه!

رویا نگاهی به ژست متفکر پویا انداخت و خنده ی زیبایی روی
لبانش نقش بست و دلش برایش ضعف رفت و آرام ضربه ی به
پای پویا زد و با شیطننت گفت:

_حالا نمیخواه، این وسط حسودیه تو گل کنه!

پویا از افکارش بیرون کشیده شد و سرش را بالا گرفت و فشاری
به شانه ی رویا که دستش رویش بود، آورد و کش دار گفت:
_خانمی؟!!

رویا عمیق نگاهش کرد و با صدای ضعیفی گفت:
_جاانم؟!!

پویا بازوی رویا را نوازش کرد و نجوا کرد:

_ الهی فدای جانم گفتنت بشم، ببخشید که اون روزی که زن

عموت اینا خونتون بودن، نیومدم!

رویا در حالیکه لبخند به لب داشت، اخم ظریفی کرد و گفت:

_ کوفت، اون روز و یادم نیار، که هر موقع یادش می افتم، کلی

فحش و ناسزا بارت می کنم!

پویا با شرمندگی، ساختگی خندید و گفت:

_ حالا این، بارو به بزرگی خودت ببخش، عشق من!

رویا پلکی روی هم گذاشت و متقابلا لبخند زد و پویا هم شاکیانه

گفت:

_اینجوری که بهم ثابت نمیشه که از ته دل بخشیدی منو، صورتمو

ببوس خیالم راحت شه!

رویا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

_عجبا، مثل اینکه من باید ببخشم، تو شرط میزاری!؟

پویا گونه اش را جلو آورد و گفت:

_دیگه چه میشه کرد، مدل منم اینطوره!!

البته فرقی ام نداره میخوای من ببوسمت!

رویا با استرس گفت:

_نه قربونت، ترجیح میدم خودم این کارو بکنم، یه کوچولو آبرو

واسم مونده، نمی خوام همونم از دست بدم!

نگاهی به مهمان ها انداخت و آهسته صورتش را نزدیک تر برد

و بوسه ای روی گونه ی پویا زد و عطرش را با تمام

وجودش، پذیرا شد و در کسری از ثانیه به حالت قبل برگشت!

در همین حال موزیک قطع شد و دی جی عروس و داماد برای

رقص فراخواند، به شدت جا خورده بود و از نظر روحی آمادگی

اش را نداشت، دلش میخواست ابتدا پدر و مادرش را ببیند و

خیالش آسوده شود، اما آمدن آنها مشخص نبود و نمی توانست

دیگران را منتظر بگذارد، سرش را سمت پویا چرخاند و دستش

را به دست گرفت و محکم فشرد و از جایشان برخاستن و سمت پیست رفتن و آهنگ ملایم و زیبایی در سالن پخش شد.

برای دقایقی هم شده چشم بر روی دغدغه هایش گذاشت و با لبخند زیبایی تا پایان موزیک لحظه ای هم نگاهش از روی چهره ی پویا، جدا نشد و سعی کرد، بهترین خود را سخاوتمندانه به نمایش بگذارد و خاطره ای زیبا در ذهن هر دویشان، حک کند.

چند موزیک دیگر هم بعد آن پخش شد و تقریباً پیست شلوغ شد و اطرافشان دختر و پسرهای جوان همراهیشان کردند، میانه ی رقص بود که چشمش به ساناز افتاد که همراه شهاب وارد سالن شدند و تپش قلبش شدت گرفت و به قدری هیجان و ذوق

داشت که فراموش کرد که پویا را در رجریان بگذارد و سریع
دامنش را به دست گرفت و با قدم های تندى سمت آن سمت
سالن که مادرش و شهاب حضور داشتند قدم برداشت و بعد ثانیه
های که به نظرش خیلی طولانی می آمدند، نزدیکشان رسید و از
پشت نفس زنان آهسته گفت:

_مامان..!

ساناز به یکباره برگشت و متحیر نگاهش کرد و خواست به
آغوش بگیرد ولی با هر سختی ای که شده امتناع ورزید و به یه
لبخند خشکی اکتفا کرد، اما رویا ملاحظه نکرد و با آن لباس سفید
عروسش خودش را در آغوش مادرش رها کرد و مثل دختر بچه
ی بی قرار، به حق حق افتاد.

ساناز هم اشک هایش جاری شد و به سختی رویا را از خودش

جدا کرد و گفت:

__بسه دیگه، شگون نداره عروس انقدر گریه کنه!

رویا مطیعانه سری تکان داد و سریع با وسواس خاصی، اشکهای

صورتش را پاک کرد و دوباره با دلتنگی به مادرش خیره شد.

اینبار ساناز نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد و در حالی که

سعی به پنهان کردن اشک هایش داشت، سرش را پایین تر آورد

و گفت:

__الهی قربونت برم من، عروسک مامان!

چقدر این لباس بهت میاد!

دست مادرش را گرفت و توام با لبخند پر از آرامشی گفت:

__بیا بریم، جلوتر نزدیک ما بشین ماما جونم!

ساناز با بی میلی دوشادوش رویا قدم برداشت و میانه ی راه

ایستاد و گفت:

__من زیاد اینجا نمی تونم بمونم، رویا!

پدرت اصلا راضی نبود که من پیام، بعدشم دوست ندارم زیاد با

پویا زیاد چشم تو چشم بشم، برگردم بهتره، فقط میخواستم یه

نظر تو رو ببینم، یکم آروم شم!

رویا با چهره ی آویزانی، خیره به مادرش ایستاد و با عجز گفت:

_مامان خواهش می کنم، تازه خوشحال بودم که اومدی، با رفتنت

دوباره حال منو ویرون نکن، بزار حداقل دلخوش باشم که تو

هستی...!

ساناز حرفی نزد و بر خلاف باب میلش، سری تکان داد و بدون

اینکه مانتو و روسریش را تعویض کند، سمت گوشه ای ترین

قسمت سالن رفت و کنار المیرا و شهاب نشست.

رویا سمت پویا برگشت و کنارش نشست و پویا با تعجب پرسید:

مادرت اومده؟!

_آره به زور راضیش کردم که تو مراسم بمونه!

پویا از این فاصله نیم نگاهی سمت ساناز انداخت و گفت:

__پس من برم، ازش تشکر کنم، زشته بی اعتنا باشم!

رویا دستش را گرفت و مانع اش شد و گفت:

__نه عزیزم، فعلا نزدیک نشیم، بهتره!

اونا هنوز نتونستن، ما رو ببخشن!

پویا دوباره به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

__باشه من فقط نخواستم بی ادبی کنم!

هر طور که تو بخوای!

در چشمانش با تحسین خیره شد و با احساسی توام با آرامش
گفت:

_ممنون که درکم میکنی!

تقریباً اواخر مجلس بود که ساناز، با رویا روبوسی و آرزوی
خوشبختی کرد و همراه شهاب به خانه بازگشت!

رویا هم گوشه ای از سالن کنار مریم ایستاده بود و مشغول
صحبت بودند که تینا هم به نفس زنان به جمعشان ملحق شدند و
شال نباتی رنگش از سرش برداشت و موهای فرخورده اش را با
دست حالت داد و گونه ی رویا را بوسید و گفت:

_واقعاً ببخش که دیر رسیدم، عزیزم!

رویا با دلخوری نگاهش کرد و گفت:

_واقعا که تینا، تو که شرایط منو میدونستی، حداقل انتظار داشتم

که تو امشب کنارم باشی!

تینا نفسش را با کلافگی فوت کرد و گفت:

_واقعا شرمنده اتم، رویا جونم!

میدونی چند ساعت طول کشید که هومن رو راضی کنم که

موافقت کنه، پیام جشن عروست!؟

رویانش خندی زد و گفت:

_خوبه پس،هومنم از پشت خنجر میزنه،از طرف من بهش

بگو،نوبت شما هم میشه!

تینا خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

_نه اینطور نیست رویا،با این که مخالفت میکرد،اما خودشم بدش

نمیومد همراهم بیاد،حتی حاضرم شده بود،اما.....

رویا متعجب و پرسشگر نگاهش کرد و گفت:

_اما چی؟!

تینا نگاه سنگینی سمت مریم که کنار رویا ایستاده

بود،انداخت،بلکه تنهایشان بگذراند،اما مریم که بویی برده

بود، خبری هست، به روی خودش نیاورد و همچنان کنار رویا
ایستاده بود، تینا تن صدایش را پایین آورد و سرش را نزدیک
گوش رویا آورد و گفت:

_مانی وقتی فهمید که امروز، روز عروسیه تو یکم، حالش به هم
ریخت و هومن ام مجبور شد که کنارش بمونه!

تینا به بهانه ی تعویض لباس هایش، عذرخواهی کرد و سریع از
آنجا دور شد و رویا را با کلی سوال بی جواب تنها گذاشت...

مریم نگاهی به چهره ی گرفته و غمگین رویا انداخت و با طعنه
گفت:

_مگه هنوزم دوشش داری؟!!

رویا که به شدت از سوال مریم، جا خورده بود، با قاطعیت گفت:

_معلومه که نه، این چه سوالیه؟!

مریم شانه ای بالا انداخت و همراه با لبخند کجی گفت:

_به هر حال، سعی کن یکم خودتو جمع و جور کنی، پویا داره میاد

سمتمون..!

بو بیره که سر چه قضیه ای، اینجوری رنگ و روت پریده، عواقب

خوبی نداره!

پویا نزدیکشان آمد و مریم هم از آنجا دور شد و سمت

سامان، قدم برداشت!

پویا دست رویا را به دست گرفت و با نگرانی پرسید:

__بازم طوری شده عزیزم؟!

به نظر میاد بی حوصله ای!

رویا لبخند پهنی زد و گفت:

__نه عزیزم،خوبم،نگران نباش!

آخر شب بعد تمام شدن مراسم و رفتن مهمان ها،سمت خانه به

راه افتادند و ساعتی بعد به خانه رسیدند.

آپارتمانی که برای زندگی انتخاب کرده بودند،واحد خالیه طبقه

بالا خانه پدری پویا بود که با کمک معمار و نقاش به بهترین

شکل تزئین شده بود و مبلمان و دیزاینی و وسیله های با سلیقه

کتایون خانم و مریم هم برای خانه خریداری شده بود!

دست رویا را گرفت و کمکش کرد از پله ها بالا رود و مقابل در

واحد ایستاد و کلید راداخل در انداخت و در را باز کرد و همراه

هم وارد خانه شدند.

رویا چند قدمی جلوتر رفت و با هیجان نگاهی به دور تا دور خانه

که تمام وسیله ها و تزئینات با سلیقه ی خاص و شیکی بیشتر با

رنگ های روشنی چیده شده بودند انداخت و سمت پویا برگشت

و با ذوق نفسش را رها کرد و گفت:

_وای ممنونم همه چی عالیه، پویا..!

این خونه برای من بهترین جای دنیاست، مخصوصا کنار تو..!

پویا قدم کوتاهی برداشت و خودش را به رویا چسباند و بوسه ای

روی موهایش زد و دستش را گرفت و سمت اتاق خواب دو نفره

که با راهروی کوچکی از پذیرایی جدا میشد برد و در اتاق را باز

کرد و دستش را روی کمر رویا گذاشت و آهسته گفت:

_اول تو برو داخل، چشم هاتم ببند!

رویا با کنجکاوی، لبخند زیبایی زد و چشم هایش را بست و با

احتیاط وارد اتاق شد و پویا هم پشت سرش، داخل آمد و گفت:

_خب حالا میتونی چشم هاتو باز کنی!

چشم هایش را باز کرد و نگاهی به دکوراسیون اتاق
انداخت، تخت دو نفره ی بزرگ و شیکی به رنگ بنفش کدر با
پرده ی هم رنگ و کمد و میز توالت و چند تا عکسهای بزرگ و
کوچک دو نفره شان که روی دیوار خودنمایی میکرد و
روی تخت و پارکت های کف زمین با شمع های سفید گرد و گل
های رز سرخ رنگی به شکل چشم نواز و خیره کننده ای تزیین
شده بود.

با هیجان جیغ کوتاهی کشید و بازوهای ظریفش را دور شانه

های پویا حلقه کرد و نجوا کرد:

_واقعا بینظیره پویا..!

چقدر این اتاق دوست داشتیه!

پویا تبسمی زد و کتش را از تنش بیرون کشید و گفت:

_باید ممنون مریم باشی که زحمت تزئین این اتاق رو کشیده!

روی لبخندی زد و گفت:

_من برم، لباس هامو عوض کنم!

پویا سریع دست رویا که مقابلش ایستاده بود را به دست گرفت

و مانع حرکتش شد و با تمام احساسش به رویا خیره شد و زمزمه

کرد:

_امروز خیلی قشنگ شده بودی عزیزم، تو این لباس مثل فرشته

ها زیبا و خواستنی هستی!

رویا لبخند از سر قدر دانی زد و با شرم سرش را پایین انداخت،

پویا انگشتانش را روی بازوی برهنه ی رویا لغزاند و با انگشتش

صورت رویا را بالا آورد و دقیقه ای در چشمانش عمیق شد و به

سختی با صدای ضعیف و پر از تردیدی، پرسید:

_تو واقعا از ته قلبت منو دوست داری، رویا؟!!

رویا چشمانش که به واسطه شمع هایی که در اتاق روشن بود، به

زیبایی تمام می درخشید، گرد کرد و متعجب پرسید:

_فکر نمی کنی واسه پرسیدن این سوال، الان خیلی دیر باشه؟!

من فکر میکردم رفتار و احساسم طوری بوده که شکی به دلت

راه ندی!!

پویا لبخند کمرنگی زد و روی لبه ی تخت دو نفره نشست و رویا

هم کنار خود نشاند و آب دهانش را قورت داد و گفت:

_اسمشو همیشه گذاشت شک!

ولی تابحال مستقیما از زبون خودت نشنیدم که بگی دوستم

داری!!

رویا آرام خندید و دستش دور کمر پویا حلقه کرد وبا شیطننت
گفت:

_اگه شنیدنش آرومت می کنه،پس هزار بار از اعماق قلبم
میگم،دوست دارم..دوست دارم..دوست دارم...دوست دارم..

پویا یک دستش را لای موهای رویا فرو کرد و دست دیگرش را
روی شانه ی رویا گذاشت و سرش را روی سینه اش گذاشت و
زمزمه کرد:

_برام عجیبه رویا...!

تا جایی که یادم میاد تو همیشه از من متنفر و فراری بودی، اصلاً

نفهمیدم از چه زمانی احساسِ تو عوض شد!

رویا دوست دارم، بدونم از کی حس کردی، به من علاقه داری؟!

با یه لبخند سرشار از آرامشی به روبرو خیره شد و متفکر گفت:

_شاید باورت نشه پویا، برای خودم هم جای سوال داره!

ولی یقین دارم احساس و علاقه ام به تو به یکباره نبوده، شاید یه

حس تدریجی بوده، حسی که دقیقاً زمانی که حس میکردم ازت

متنفرم، بدون اهمیت به باورهام، ذره ذره توی اعماق قلبم ریشه

دوونده و درست اون زمانی که گفتمی دیگه منو نمی‌خوای..

گفتمی که همه چی تموم شد... تازه سرم به سنگ خورد و دوریِ تو

در اصل، بهم ثابت کرد که چقدر بهت دلبسته‌ام...

باورش عجیبه تو این چند وقتی که از هم دور بودیم و هر لحظه
روح و احساسم تهدید به جدایی میشد، انگار قعر دوزخ دست و پا
میزدم، حتی تصور اینکه شاید نتونم ببینمت، قلبم رو مچاله
میکرد و آروم و قرار رو ازم میگرفت..

نگاه گنگی به چهره ی رویا انداخت و گفت:

_ یکی از دلایل مهمی که اصرار داشتم از هم جدا بشیم، این بود
که حس میکردم دوستم نداری، فکر می کنم که احساست به من
فقط یه تعلق خاطر ساده و حداقلی که هر زنی میتونه نسبت به
همسرش داشته باشه..

اما وقتی که با تمام وجودم لمس کردم که اون چشم های
قشنگت، با زبون بی زبونی، برای موندنت کنارم، برای اینکه از هم
جدا نشیم، اصرار می کنه..

وقتی که من رو به خانواده ات ترجیح دادی، کم کم عشق تو رو
نسبت به خودم باور کردم، ولی هنوزم که هنوزه کمی این مسئله
برام عجیب بود، بعد اون همه تنفر و رفتارهای دو پهلو...

دوباره بوسه ی نرمی، نزدیکی لاله گوشش زد و زمزمه کرد:

_ولی امشب میخوام یک بار برای همیشه، باورت کنم...خودت
رو..عشقت رو...احساستو...موندنت کنارمو....این نگاه های زیبا و
افسونگرت...این لبخندهای بی دریغتو....

خودش را در آغوش پویا رها کرد و سرش را روی شانه اش

گذاشت و نفس عمیقی کشید و نجوا کرد:

من هیچ خواسته و توقعی ازت ندارم پویا...

فقط و فقط میخوام که کنارم باشی..

هیچ موقع ترکم نکنی...!

به بودنت عجیب عادت کردم...

امروز توی تمام زندگیم بهترین روز عمرم محسوب میشه، معنای

عمیق و واقعی خوشبختی و حس آرامش رو تنها تو کنار تو

احساس می کنم...!

پویا هیچ موقع این حس رو از من نگیرد...!

دستی روی موهای رویا برد و آهسته تور سر و شنلش را از
موهایش جدا کرد و سنجاق های کوچک را با احتیاط از موهایش
جدا کرد و بایه حرکت، موهایش بلندش را روی شانه اش
رها کرد و لبخند پر مهری به صورتش پاشید و انگشتهایش لای
موهایش فرو کرد و لب هایش را به پیشانی اش چسباند و نجوا
کرد:

_مطمئن باش همیشه کنارتم، نفسم، وجودم، بهترینم...!!

رویا دستش را زیر چانه ی پویا برد و کمی صورتش عقب هل داد
و همراه با لبخند شیطننت آمیزی گفت:

_حالا که اعتراف منو شنیدی،نوبت توئه..

بگو،تو از کی احساس کردی،دوستم داری؟!

پویا بی صدا خندید و گفت:

_تا روز عقد که به خونت تشنه بودم،با آزار و اذیت تو و خانواده

ام یه حس کدایی،سبکی پیدا میکردم،شاید کمی اون بین،عذاب

وجدان میگرفتم،ولی هیچ چیزی باعث نمیشد از صرافت کارم

بیفتم...

تا اینکه روز عقد وقتی تور روی صورتت رو بالا زدم و اشکاتو

دیدم،برای اولین بار دلم لرزید و بعدشم دستت آسیب دید، به

شدت حس بدی نسبت به خودم پیدا کردم..

بعد اونم قضیه ی رفتنمون به کانادا و مداوای توپیش اومد و تو

اون خونه کنارم بودی و هر شب دلم میخواست بهت سر بزَنمو

پیام کنارت بمونم...

از اینکه ملیسا مدام جلوی چشم های تو، دور و وَرَم می

پلکید، خَس خوشایندی نداشتم، با اینکه اون زمان جز یه امضای

ساده محضری، هیچ تعهدی بهت نداشتم، اما باز هم فکر می کردم

بهت خیانت می کنم...

اون روزها به ظاهر تو رو دلداری میدادم، پشتت بودم، همه جا

کنارت بودم، اما در واقع این خود من بودم که بعد مدتها روح بی

قرارم از آرامش وجود تو سیراب میشد..

هر لحظه بیش از قبل تمام وجودم، یکپارچه بودند رو، خواستنت
رو فریاد میزد و اما من به شدت تقلا میکردم که این حس رو از
خودم پنهون کنم، تکذیبش کنم...

_آرام خندید و گفت:

_یادته اون روزی که اومدم تو اتاقت و یکدفعه بی هوا بغلت

کردم و تو بهم گفتی، دیوونه...!

اون موقع دیگه واقعا خون به مغزم نمی رسید..

بقیه شم دیگه خودت میدونی..!

رویا به حالت تمسخر سری تکان داد و گفت و با خنده گفت:

_بعدشم که فقط تظاهر...

ولی هیچ موقع بازیگر خوبی نبودی، همیشه با وجود اخم
هات، حسست تو چهره ات موج میزد، جز این اواخر که واقعا باور
کرده بودم، از من متنفر شده بودی..!

لبخند کجی زد و از جایش برخاست و همه ی شمع ها رو جز چنتا
شمع بزرگ که بالای تخت بود را خاموش کرد و دوباره روی تخت
برگشت و رویا را سمت خودش کشاند و روی پاهایش نشاند و
سرش را روی بازوی خودش گذاشت و با انگشتهای به صورت
یکنواختی صورتش را نوازش کرد و همزمان نجوا کرد:

__بعد اینکه اولین بار بهت علاقه مند شدم، هیچ موقع ازت حتی
برای یک ثانیه هم، متنفر نشدم و نخواهم شد...

اصلا مگه میشه از تو متنفر شد...!

بوسه ی کوتاهی روی لب هایش زد و ادامه داد:

_دوست دارم رویا...!

مثل نفسی برام...!

با تمام وجودم...تا آخرین ثانیه ی عمرم...!

هیچ زمانی ام، ذره ای از این عشق کم نمیشه..!

هیچ موقع از خواستنت...از دوست داشتنت خسته نمیشم..!

قطره ی اشکی که دور چشمان رویا حلقه زده بود، با نوک

انگشتش گرفت و مانع ریزشش شد و صورت رویا را بالا آورد و

بوسه های ممتدی روی دو طرف گونه اش زد و آرام آرام لب

هایش سمت لبهای رویا سر خورد وبا تمام اشتیاق و خواهش

لحظاتی ثابت ماند!

به سختی صورتش را از صورت رویا جدا کرد و روی تخت
نشست و با یک حرکت رویا را به سمت مخالف برگرداند و
بندهای لباس عروسیش را از پشت باز کرد و لباس را از تنش
افتاد و پخش زمین شد و شمع های بالای تخت را فوت کرد و
اتاق تقریباً نیمه تاریک شد و در جایش دراز کشید و رویا با تمام
وجود محکم به آغوش کشید و اسیر خواسته و نوازش و بوسه
اش کرد..

صبح ساعت یازده بود که صدای ویبره ی موبایل پویا بلند شد،
هر دو به شدت خواب آلود بودند و قادر به بیدار شدن
نبودند، صدای ویبره قطع شد و بعد چند ثانیه دوباره صدای ویبره
ی کوتاهی آمد.

با حرص از جایش برخاست و روی تخت نشست و با چشم های
نیمه باز و چهره ی خواب آلود، موبایلش را برداشت و نگاهی به
صفحه انداخت و بعد لحظاتی با نوک انگشتش مالشی به چشم
هایش داد و چندین بار گوشی را مقابل چشمش عقب و جلو کرد
و چشم هایش از تعجب گرد شد و رنگ صورتش به وضوح
پرید..

رویا هم از جایش برخاست و ملافه را کمی دور خودش پیچید و

متحیر به نیم رخ پویا نگاه کرد و با صدای خش داری پرسید:

__چی شده پویا، کی بود؟!

آرام موبایلش را زیر پایش پنهان کرد و گفت:

__چیزه مهمی نبود، از دوستانم بودن، آزار دارن، تو بخواب..!

رویا مشکوک نگاهش کرد و گفت:

__واسه شوخی و اذیته دوستانه که اینجوری رنگ به رنگ

شدی..؟!

پویا همانطور با چهره ی گرفته ای مات مانده بود و حرفی نمیزد!

رویا عصبی با حرکت دورانی، دستش زیر پتو چرخید و موبایل پویا را پیدا کرد و سریع به دست گرفت و نگاهی به صفحه انداخت و میخکوب به پویا نگاه کرد و موبایل را مقابل صورت پویا گرفت و متحیر و بریده گفت:

_اینکه عکسه غزله....!

پایان فصل دوم...

شروع فصل سوم (فصل آخر / زمستون)

فصل سکوت.فصل سوم

موبایل از مقابل چهره پویا پایین آورد و بار دیگر نگاهش را به صفحه نمایشگرش دوخت، پیامی از جانب آرزو بود که عکس قدیمی غزل را ارسال کرده بود و زیر عکس ضمیمه کرده بود:

_'سلام شا داماد!

خانواده ی زن سابقت رو که لایق ندیدی

تو مراسم عروسیت دعوت کنی،البته حق داری،اونا از ما بهترونن!

خویت نداشت بفهمن،قبلا با همچین آدمای یه لاقبایی وصلت

کرده بودی!

منم جای تو بودم،پنهون کاری می کردم!

هر چی باشه، توام دیگه اون آدم آویزون سابق نیستی و خوب با
خانواده ات جور شدی و ریختی رو هم و به دَک و پزت رسیدی!
فقط عرضه و وجود نداشتی که به خاطر خواهر من، قدمی سمت
خانواده ات، بر داری!

امیدوارم که حداقل زن جدید تو مثل خواهر من، به خاک سیاه
نشونی و اسیر سینه قبرستونش نکنی!
و حرف آخر اینکه من هنوزم رو حرفم هستم ویه روز تقاص
خون خواهرم رو ازت می گیرم، ولی فعلا صبر پیشه کردم تا یه
زمان مناسب!

نگران نباش، بی انصاف نیستم، اهل حساب کتاب هم هستم، زیاد
در حقت نامردی نمی کنم، دقیقا به همون شیوه ای که خواهرمو
ازم گرفتی، تاوان پس میدی!

موبایل با ناراحتی روی تخت انداخت و روبه پویا که بدون حرکتی
به گوشه ای زل زده بود، گفت:

_حالا تو چرا بُغ کردی، نکنه تهدیداشو جدی گرفتی؟

سمت رویا برگشت و پوزخندی زد و گفت:

_آرزو که چند ساله کارش تهدید کرده،هیج کاریم از دستش بر

نمیاد،دیگه این مدل پیام هاش برام کلیشه ای شده،من از موضوع

دیگه ای ناراحت شدم!

تو چهره اش دقیق شد و با کنجکاوی پرسید:_چی؟!

پتو را از رویش کنار زد و با بی حوصلگی گفت:

_بیخیال فکرتو در گیر نکن،فراموش کن این موضوع رو!

در جایش کمی جابه جا شد و نزدیک پویا رفت و از پشت

دستهایش روی شانه هایش گذاشت و همزمان با لحن آرام تری

گفت:

__پویا نمی خوای به من بگی،چی شده عزیزم؟قرار نشد که

موضوع پنهانی از هم داشته باشیم!

پویا دست رویا را که روی شانه اش بود،نوازشی کرد و گفت:

__قصد ندارم چیزی رو ازت پنهون کنم،ولی دوست ندارم روز اول

زندگیمون،ناراحتت کنم!

لبخند کمرنگی زد و گفت:

__من اگه دلیل غم تو رو ندونم که بیشتر ناراحت میشم،عزیز من!

با بی میلی و اکراه موبایل از روی تخت برداشت و عکسهای دیگر
را که آرزو برایش ارسال کرده بود، با دستهای لرزانی مقابل رویا
گرفت و با لحن گرفته ای گفت:

_این عکسها رو واسه آزار من فرستاده، من هیچ موقع این عکسها
رو ندیده بودم رویا، یعنی تا الان رو نکرده بود، به قول خودش نگه
داشته بود، واسه زمان مناسب!

با بغضی که به راحتی در صدایش قابل تشخیص بود، گفت:

_واسه روزهای آخریه که غزل تو بیمارستان زنده بود!

رویا موبایل از دستش گرفت و بهت زده نگاهش را به عکسها
دوخت، عکس های که غزل با وضع و اوضاع نامناسبی روی تخت
بیمارستان بود و قسمتی از صورتش و نیمی از موهایش سوخته
بود!

سریع تمام عکس ها و حتی پیام آرزو را پاک کرد و موبایل را
گوشه ای انداخت و سر پویا را به آغوش گرفت و انگشت هایش
را مابین موهایش لغزاند و گفت:

_دیگه به این عکسها فکر نکن عزیز دلم، نزار آرزو به هدفش
برسه، اون عمدا، دقیقا امروز این عکسها رو فرستاد که مثلا مراسم
دیشب رو کوفت کنه!

مطمئن باش آگه آدم سالمی بود و روحش بیمار نبود،هیچ موقع

همچین عکسهای رو از خواهرش که دیگه زنده نیست،پیش

خودش این همه سال نگه نمی داشت،نزار همچین آدمی که

سلامت روان نداره،روت تاثیر بزاره!!

سری تکان داد و بوسه ای روی چانه رویا زد و زمزمه کرد:

_خیالت راحت نفسم،نمیزارم کسی تاثیری تو زندگیمون بزاره!

از روی تخت برخاست و همزمان گفت:

_من میرم یه دوش بگیرم..!

رویا لبخند پر مهری زد و گفت:

__باشه عزیزم، منم میرم صبحانه رو حاضر کنم!

وارد حمام شد و مدت زمانی بی تمرکز زیردوش ماند و بعد نیم
ساعتی از حمام بیرون آمد و لباس هایش را بی حوصله به تن
کرد، در حالیکه حتی دوش آب گرم هم ذره ای نتوانست از غم و
اندوه قلبش را کم کند و لحظه ای هم آن عکس ها از مقابل
چشمش دور نشد.

وارد آشپزخانه شد و با دیدن میز صبحانه با تعجب گفت:

__تو این مدت کم، این همه تدارک دیدی!

رویا خنده ی بلندی سر داد و گفت:

نه عزیزم، یه موقع بد عادت میشی، من تا این حد هم کدبانو

نیستم، اینا رو کتایون خانم آورده بود!

چرا انقدر طول دادی حمام رو، ظهر شد، باید صبحانه و نهار رو

یکی کنیم!

پویا هم به زور لبخندی زد و پشت میز نشست و با بی میلی چند

لقمه ای صبحانه خورد و هرازگاهی در مقابل صحبت های

رویا، لبخند تصنعی میزد و جواب های کوتاهی تحویلش میداد.

چایش را سر کشید و کلافه نوک انگشتهایش پایش را کف زمین

ضرب گرفت، بیش از این توان نشستن مقابل رویا و در آوردن

نقش یک شخص خونسرد و لبخندهای دروغی را نداشت، از

جایش برخاست و گفت:

__بابت صبحانه ممنونم عزیزدلم، من باید برم شرکت، با اینکه به

منشی تاکید کرده بودم، برای امروز جلسه ای نزاره، ولی انگار

سهل انگاری کرده و برنامه ها ریخته به هم، شاید یکم کارم تو

شرکت طول بکشه، میرم آماده بشم!

رویا هم از جایش برخاست و میز را دور زد و نزدیک پویا آمد و

با لبخند دستش را گرفت و همزمان گفت:

__باشه عزیزم، کاره دیگه پیش میاد!

بیا بریم اتاق، تو آماده شو، منم موهاشو خشک کنم، سرما میخوری!

با هم وارد اتاق شدند و پویا لباس هایش را تعویض کرد و رویا

با حوصله، موهایش را با سشوار خشک کرد و گونه ی پویا را

بوسید و گفت:

__برای شام چی دوست داری، برات پیزم؟!

پویا از روی صندلی برخاست و کیفش را به دست گرفت و با

مهربانی گفت:

__نمیخواه آشپزی کنی، استراحت کن، شب خودم غذا رو از بیرون

می گیرم!

رویا تبسمی زد و تا جلوی درب آپارتمان همراهیش کرد و گفت:

__پس شب زیاد دیر نکن، منتظرتم!

مواظب خودتم باش!

پویا سری تکان داد و گفت:

__باشه سعیمو می کنم گلم، میگم مریم بیاد پیشت تا شب حوصله

ات سر نره!

از خانه خارج شد و ابتدا راهش را سمت آرامگاه کج کرد و یکی

دو ساعت کنار مزار غزل ماند و درددل کرد و کمی گریه کرد و

عقده های دلش را باز کرد و بعد اینکه تا حدودی سبک شد از

جایش برخاست و طبق عادت سنگ قبر را نوازش کرد و سمت
ماشینش به راه افتاد و با ریموت قفل ماشین را باز کرد و روی
صندلی اش نشست و خواست ماشین را روشن کند که در ماشین
باز شد و در کمال تعجب و نا باوری آرزو روی صندلی کنار
راننده نشست و بدون اینکه پویا را نگاه کند، گفت:

_میدونستم میای!

پویا نگاهی به سر و وضع آرزو انداخت و به نظرش آمد که از
سری قبل هم شکسته تر شده بود، مانتو و شال نخی آبی روشنی
به تن داشت و موهای نیمه رنگ شده اش را از شالش تا حدودی
بیرون ریخته بود و بر خلاف گذشته ها هیچ آرایشی به صورت

نداشت و هنوز تا حدودی ته چهره ی زیبایی داشت،بوی سیگار

خاصی که از جانب آرزو متصاعد میشد،با دقت بویید و با

خونسردی گفت:

_به خاطر حرف های تو نیومدم،خودت میدونی که هیچ موقع از

اون تهدیدای تو خالیت،کَک ام نمی گزه،خیلی وقته فرصت نشده

بود،پیام اینجا یه سر بزنم!

آرزو قهقهه ای سر داد و گفت:

_البته که شما سرتون شلوغه!!

بالاخره نامزد بازی و شروع زندگی عاشقانه مجددت مجال

نمیداد،که راحت به این سمتا کج بشه!

ولی محض اطلاعات، آقای داماد، شگون نداره که روز اول زندگیت

وقتو تو قبرستون سپری کنی!

پویا به حالت هیستریک سرش را تکان داد و سرد و خشک

گفت:

_حرفتو بزن آرزو، تو که نیومدی اینجا رسم و رسوم ها رو به من

گوشزد کنی!

آرزو به گوشه ای زل زد و نگاهش رنگ غم گرفت و محزون

گفت:

_اون موقع ها فکر میکردم که این غزل بود که باعث شد، من به

چشمت نیام و

عشقم نسبت به تو نا فرجام بمونه، ولی غزل گناهی نداشت، چرا

هیچ موقع، سعی نکردی که دوستم داشته باشی، مگه چی کار باید

میکردم که نکردم!!

با این که بعد مرگ غزل، حاضر بودم که سر به تنت نباشه، ولی

هیچ موقع فراموش نکردم پویا..!

چند ساله که چشم انتظارت بودم که برگردی پیشم، اما هر بار که

نا امید میشدم، با تهدید و آزارت خودم رو خالی میکردم!

دیشب منو داغون کردی پویا... تا خود صبح ناله زدم و چند بسته

سیگار رو تا ته کشیدم، آخرین امیدم هم ازم گرفتی، شاید به

نظرت هنوزم کثیفم، هنوزم لیاقتت رو نداشتم، ولی به روح غزل
قسم میخورم که چندین ساله که قید و عالم و آدم رو زدم و با
هیچکس رابطه ای نداشتم و هیچ موقع حتی به ازدواج هم فکر
نکردم، فقط و فقط به خاطر تو...

تویی که همیشه تو چشمت، جزیه تفاله ی بی ارزش چیزی
نبودم...

پویا با درماندگی و ترحم نگاهش کرد و گفت:

_توقع و انتظار بیجایی بود آرزو!

تو حتی قبل اینکه غزل هم، تو زندگیم باشه، رو راست نبودی، پاک
نبودی!

من چطور میتونم به آدمی مثل تو فکر کنم که دستت به خون
خواهرت آلوده اس و بعد این همه سال،عکس های زمان بیماری
خواهرت رو گرو نگه داشتی که به نظر خودت،یه برگ برنده ای
باشی..!

چطور دلت اومد اون عکس ها رو به من بفرستی،میدونی چند
ساعت به خاطر دیدنشون،سر خاک خواهرت اشک ریختم و
ازش معذرت خواستم...

من نمی فهمم واقعا عشق تو رو به این روز انداخته،یا حرص و
حسادت!!

اول که خواهرت رو تو اوج جوانی، نابود کردی،حالا هم که
خودت رو!!

من نمیگم که کاری به کار زندگی من و زنم نداشته باش، چون

این جلز و بلز کردنات، پیشیزی هم روی من اثر نمیزاره..

فقط ازت میخوام یکم به خودت بیای...

از پیش کشیدن روزهای سختی که خواهرت گذرونده و لرزوندن

تنش تو گور، واسه خودت نردبان نساز...!

میدونم تنهایی و هیچ کدوم از اعضای خانواده ات جز مجتبی که

تو زندونه، برات باقی نمونده، هر کمکی که از دستم بریاد، کوتاهی

نمی کنم، به شرطی که پاتو از این مسیر بیراهه بکشی، بیرون....!

آرزو سمتش برگشت و حالت چهره اش عوض شد و پوزخند پر

معنایی زد و گفت:

_واسه گدایی کردن مال و اموالت نیومدم، کوروش مثل تو، تو

خالی و پست نبود، بعد مرگ غزل انقدر بهم رسیده که محتاج

تازه به دوران رسیده ای مثل تو نباشم، به هم میرسیم پویا...!

خیلی دوست دارم بدونم، اون موقع هم مثل الان نطقت به راه

میشه و منم منم میکنی...؟!!

در ماشین را باز کرد و پیاده شد و به سرعت از آنجا دور شد.

پویا با تاسف مسیر رفتنش را نگاه کرد و ماشین را روشن کرد و

به راه افتاد و شیشه های ماشین را پایین کشید که بوی تلخ

وناخوشاینده عطر و سیگار آرزو از فضای ماشین پپرد.

چند ساعتی در شرکت ماند و با خودش خلوت کرد و شب موقع

بازگشت در مسیر، چند پرس غذا و یک دسته گل رز قرمز

کوچک را هم خرید و راهی خانه شد.

وارد خانه شد و از پله ها بالا رفت و مقابل در ایستاد و چشم

هایش را روی هم گذاشت و سعی کرد تمامی دغدغه ها و دل

مشغولی های امروز را فراموش کند و لبخند پر رنگی مهمان

لبهایش کند.

کلید را داخل در انداخت و وارد شد و دسته گل را روی میزی

گذاشت و وارد پذیرایی شد.

مریم و رویا مقابل تلویزیون نشسته بودند و مشغول صحبت بودند!

نزدیک تر رفت و سلامی داد و هر دو از جایشان برخاستند و لبخند زدند، مریم فوری گفت:

_خب من دیگه برم پایین، مزاحم دو کفتر عاشق نباشم!

پویا خندید و گفت:

_تو که همیشه مزاحمی این یه بارم روش، بمون شام رو کنار ما

بخور، بعدش شرتو کم میکنی!

مریم با اخم چشم غره ای رفت و رویا با خنده گفت:

_راست میگه، بمون دور هم شام بخوریم!

پویا پذیرایی را ترک کرد و مریم

دوباره روی مبل ولو شد و با پرویی گفت:

_حالا که اصرار میکنید، باشه!

من فقط نمی خواستم مانع افزایش جمعیت بشم!!

رویا ریز خندید و آهسته گفت:

_خیلی پر رویی مریم، فقط دعا کن چشممون به اون آقا سامان

نیفته!!

مریم قهقهه ی بلندی سر داد و از جایش برخاست و گفت:

__ غلط کردن رو واسه همین روزا گذاشتن، پاشو بریم میز شام رو

آماده کنیم، دیگه ام نبینم واسه خواهر شوهرت خط و نشون

بکشی!

پویا دست هایش را شست و لباس هایش را با تیشرت سفید و

شلوار مشکی راحتی، تعویض کرد و وارد آشپزخانه شد و صندلی

ای برای خودش کنار کشید و نشست و رویا برایش کمی غذا در

بشقابش کشید و مقابلش کشید، زیر لب تشکری کرد و شروع به

خوردن غذایش کرد.

همزمان که در حال خوردن غذایش بود، نگاهش را به رویا دوخته

بود، موهایش را حالت داده بود ویه وری روی شانه اش ریخته

بود و تاپ زیبای قرمز بلند جذبی به تن داشت و آرایش چشم و
مژه هایش بیشتر از همیشه به نظر میامد و رژ پر رنگ همرنگ
لباسش، زیبایی خاصی به لب های خوش فرمش بخشیده بود، رویا
که مشغول خوردن غذایش بود، متوجه سنگینی نگاه پویا شد و
سرش را بالا گرفت و نگاه خیره پویا را روی خودش غافلگیر
کرد و با تعجب آهسته لب زد:
_چیزی شده!

پویا با شیطنت خندید و سرش را به علامت نفی تکان داد و لب
هایش را جمع کرد و بوسه ای برایش فرستاد!

مریم قاشق نیمه پرش را دهانش گذاشت و زیر چشمی، نگاهش

بین رویا و پویا، گرداند و با اخم ساختگی گفت:

_وا...خب یه کلمه بگین مزاحمم، چرا با نگاه به هم آنتن می دین

و پیام و پسغام رد و بدل می کنید!

رویا با شرمساری نگاهش کرد و پویا با خنده گفت:

_نه کی گفته تو مزاحمی، ما بهت احتیاج داریم خواهر عزیزم!

پس کی قراره این ظرفها رو بشوره...!

مریم با بی خیالی به خوردن غذایش ادامه داد و گفت:

_نه برادر من! میخوای گربه رو دم عجله بکشی!

اگه من الان روز اولی پاشم، ظرفهای شامتونو بشورم، فکر می

کنی، فردا پس فردا این زنت از من حساب میبره!؟

پویا خندید و گفت:

__پس سرتو بنداز پایین غذاتو بخور، زیر چشمی ام ما رو نپا!

رویا لبش را گزید و آهسته با خنده گفت:

__بسه پویا..!

غذایشان به اتمام رسید و مریم ادای خمیازه کشیدن در آورد واز

جایش برخاست گفت:

_خب ممنونم به خاطر شام، خیلی دوست داشتم تو جمع کردنش

کمکتون کنم، ولی یهو چشم سنگین شد، میرم پایین بخوابم!

هر دو با خنده نگاهش کردند و پویا هم تا جلوی در بدرقه اش

کرد و مریم میانه ی در ایستاد و گفت:

_برو دیگه، کجا دنبالم راه افتادی، خیالت راحت برنمیگردم!

پویا خندید و در حالی که در خانه را می بست، گفت:

_به هر حال احتیاط، شرط عقله!

سمت آشپزخانه به راه افتاد و دسته گل رز قرمز را از روی میز برداشت و وارد آشپزخانه شد و دسته گل روی مقابل صورت رویا که مشغول جمع کردن میز بود نگه داشت و گفت:

__تقدیم به بهترین و زیباترین عشق و همسر دنیا!

رویا لبخند گرمی زد و دسته گل را از دست رویا گرفت و گفت:

__ممنونم عزیزم، مناسبتش چیه؟!

پویا ایستاده رویا را به آغوش گرفت و گفت:

__تو فکر کن به خاطر فراموش کردن، تلخیه امروز صبح!

اشاره ی به لباس قرمز رنگ و آرایش رویا کرد و زمزمه کرد:

_البته به قشنگیه گل قرمز رنگه من نیست، ولی باز هم

پیشکشیه، در برابر مهربونیات عشقم!

رویا خندید و گفت:

_نمیخواه انقدر زبون بریزی، من ناراحت نشدم، درکت می

کنم، باز هم به خاطر این گل های قشنگ ممنونم عزیزم!

از پویا جدا شد و بشقاب های روی میز را جمع کرد و داخل

سینگ ریخت و شیر آب را باز کرد، پویا جلوتر رفت و از پشت

به آغوشش گرفت و موهایش را بوید گفت:

_ول کن این ظرف و ظروف رو، بیایم بریم توضیح بده، اون چه

حرکتی بود که جلوی مریم، داشتی؟!

رویا گنگ نگاهش کرد و پرسید:

_چه حرکتی؟!

پویا نگاه جذابی نثارش کرد و شیر آب را بست و با یک حرکت

رویا را به آغوش گرفت و در هوا معلقش نگه داشت و سمت

اتاق برد، رویا دستش را جلوی چشمش گذاشت و با ناله گفت:

_بزار زمین پویا، خواهش می کنم اینجوری سرم گیج میره!

پویا اعتنایی نکرد و سمت اتاق خواب برد و روی تخت رهايش

کرد و مقابلش در چند سانتی نشست و چهره ی جدی به خود

گرفت و گفت:

_خب توضیح بده!

رویا با درماندگی نگاهش کرد و گفت:

_آخه چی رو؟!

پویا لبخندی زد و دستش را دور شانه ی رویا حلقه کرد و

صورتش را نوازش کرد و گفت:

_بگو چرا جلوی مریم، این سر و تیپ رو واسه خودت ساخته

بودی، این چشم ها.. این لبها..

نگفتی یه دفعه کنترل خودم رو از دست بدم و آبرو واسه هر

جفتمون نمونه...!

رویا خندید و با اخم ریزی گفت:

_دیوونه، گفتم حالا چی شده!

پویا از جایش برخاست و چراغ اتاق را خاموش کرد و آباژور

کنار تخت را روشن کرد و دوباره روی تخت کنار رویا دراز

کشید و سر رویا را روی بازویش گذاشت و فاصله ی کم بینشان

را پر کرد!

چهار پنج روزی از مراسم عروسی میگذشت و چون
کسری (دوست پویا) موفق نشده بود، خودش را به مراسم
برساند، قرار شده بود آخر هفته هم به بهانه ی ازدواج پویا و هم
برای عوض کردن آب و هوا چند روزی به ایران بیاید.
صبح کمی زودتر بیدار شد و دستی به سر و روی خانه کشید و
کمی جاروبرقی کشید و بعد نهار دسر ها و سالادهای شام را آماده
کرد و داخل یخچال گذاشت و بعد اینکه کارهایش را به اتمام
رساند، نزدیکی های غروب اول سمت حمام رفت و دوش
گرفت، سپس موهایش را سشوار کشید و
لخت کرد و تونیک کوتاه آستین سه ربع ارغوانی رنگ و جین
توسی رنگی پوشید و آرایش ملایم و سبکی روی صورتش پیاده

کرد و کمی عطر به سر و رویش زد و چرخي در خانه زد و
موشکافانه همه جا بررسی کرد و با رضایت دوباره سمت
آشپزخانه برگشت، کار خاصی برای انجام دادن نداشت، قرار شد
بود غذای اصلی شام را از بیرون سفارش بدهند، چنتا ریزه کاری
کوچک باقی مانده بود، با دقت و خونسردی تک تکشان را انجام
داد و نیم ساعت بعد، پویا هم رسید و سریع آماده شد و هر دو
روی مبلی کنار هم، در پذیرایی به انتظار نشستند.

دقایقی بیشتر طول نکشید که صدای زنگ بلند شد و هر دو از
جایشان برخاستند و سمت در رفتند و بعد لحظاتی کسری با
دسته گل بزرگ لیلیوم های سفید و بنفش رنگ، شیکی وارد شد و
ابتدا با پویا به گرمی رو بوسی کرد و سپس سمت رویا برگشت و

سلام داد و عروسی شان را تبریک گفت و رویا با لبخند، جوابش

را داد و تعارف کرد که وارد پذیرایی شود..

مشغول استقبال کسری بودند که چند ثانیه بعد، به طرز غیر

منتظره ای، ملیسا هم در میانه در ظاهر شد و هر دو

میخکوب، لبخند به روی لبهایشان خشکید و ملیسا وارد شد و با

تحکم خاصی و لبخند آمیخته از غروری سلامی داد.

ابتدا مقابل رویا رفت و شکلات ربان پیچ شده را دستش داد و

سپس سمت پویا رفت و لبخند پت و پهنی نثارش کرد و دستش

را مقابل پویا گرفت و پویا با اکراه و سردی دستی داد و خواست

روبوسی کند که پویا به طرز مشهود و قابل لمس، سریع صورتش

را دور کرد و زیاد اجازه ی نزدیک شدن ملیسا را نداد.

همگی با هم وارد پذیرایی شدند و هر کدام روی مبلی جاخوش کردند و جو سنگینی بینشان حکم فرما شد و عاقبت پویا حصار سکوت را در هم شکست و با لبخند مصنوعی رو به کسری گفت:

_نگفته بودی، ملیسا هم همراهت میاد!

کسری با خونسردی، کتش را درآورد و کراواتش را باز کرد و پای روی پا گذاشت و خواست حرفی بزند که ملیسا پیش دستی کرد و رشته ی کلام را به دست گرفت و توام با لبخند دندون نمایی گفت:

_تا همین دو سه روز پیش اومدم قطعی نبود پویا جان، کسری
هم پیشنهاد داد، همراهش پیام و منم استقبال کردم، بهونه ی
خوبی بود، خیلی وقت بود به اقوام و دوستای قدیمی ایم سر نزده
بودم!

پویا بدون اینکه مستقیم نگاهش کند، سری تکان داد و لبخند
خشک و کوتاهی زد!

ملیسا هم، مانتو کوتاه و شالی که با یه نگاه سطحی، اجبار در
پوشش، به راحتی قابل تشخیص بود را از تنش در آورد و روی
مبل رها کرد..

تاپ سرمه ای و شلوار سفید جذب کوتاهی به تن داشت و
موهای بلوند فر خورده اش را روی شانه اش رها کرده
بود، نگاهی به فضای خانه انداخت و با تمسخر روبه پویا گفت:
_هیچ موقع تصور نمی کردم برای زندگی مشترکت، همچین
خونه ای انتخاب کنی! اونم در کنار خانواده ات!
البته دیزاین و اندازه اش بد نیست، اما با اون افکار و نگاه های
آرمان گرایانه تو خیلی تفاوت داره!
شانه ای بالا انداخت و همراه با کنایه و خنده مرموزی گفت:

_ نمی دونم، شایدم این خونه زندگی رو، به چشم یه اتفاق گذرا و

موقت دیدی!

رویا تک سرفه ای کرد و به بهانه ی پذیرایی، برخاست

وازمعشان خارج شد و ملیسا با یه نیش خندی گوشه ی لبش، با

نگاهش مسیر رفتن رویا را دنبال کرد و بعد رفتنش بیشتر در

مبل فرو رفت و خیره به سمت پویا گفت:

_بالاخره خانواده ات، کار خودشون رو کردن؟! میدونستم عرضه

نداری مقابلشون بایستی!

تو نباید حق انتخاب رو به اونا میدادی!

کسری چپ چپ نگاهش کرد و جای پویا سریع گفت:

__بس کن ملیس، پویا که بچه نیست، خانواده اش برایش تعیین و

تکلیف کنندن، رویا انتخاب خودش بود، از نظر من هم کاملاً بی

نقص و برارنده اس، پس با این حرف های بی سر و ته اوقاتمونو

تلخ نکن، بعد چند وقت دور هم جمع شدیم، بزار به همه خوش

بگذره!

پویا که اصلاً حواس و تمرکزی روی بحث ملیس و کسری

نداشت، از جایش برخاست و با یه ببخشیدی زیر لب، سمت

آشپزخانه به راه افتاد و وارد شد و نزدیک رویا قدم برداشت.

رویا سرش پایین بود و مشغول هم زدن شربت های داخل لیوان بود، کنارش ایستاد و دستی روی موهای رویا دراز کرد و از مقابل صورتش کنارشان زد و پشت گوشش هدایتشان کرد و صورتش را بالا گرفت و نگاه دقیقی به حالت چهره اش انداخت و آهسته پرسید:

_ناراحت شدی؟!

رویا با لبخند نگاهش کرد و متعجب پرسید:

_نه واسه چی؟!

_به خاطر اومدن ملیسا؟!

باور کن من در جریان نبودم که اونم، همراه کسری میاد!

تبسمی زد و با دستهایش صورت پویا را قاب گرفت و با
سرانگشتش آهسته صورتش را نوازش کرد و با لحن پر مهری
زمزمه کرد:

_میدونم عزیز دلم، متوجه شدم که از دیدنش جا خوردی، ولی مهم
نیست فکر تو در گیر نکن، یه امشب اس دیگه، عادی برخورد کن!
پویا نوک انگشتهای رویا را بوسید و گفت:

_قربون خانمی ایم برم که انقدر شعور داره، نگران نباش، بخواد
چرت و پرت بگه، از خونه پرتش می کنم بیرون!

رویا بلند خندید و با چشم های گرد شده ای نگاهش کرد و
گفت:

_نکنی این کارو یه وقت..!

هر چی باشه، امشب مهمون ماست، نباید رفتار دور از شأنی داشته
باشیم، بعدشم تو خودت میدونی که من هیچ موقع ملیس رو جدی
نگرفتم، بزار هر جور که دوست داره رفتار کنه، مهم من و تویم
که در هر صورتی عاشق همیم..!

با شیطنت نگاهش کرد و با لبخند جذابی پرسید:

مگه نه؟!

پویا صورتش را نزدیکش برد و گونه اش را محکم بوسید و
گفت:

__صد در صد، شک نکن عشقم!

رویا با لبخند سینی محتوی شربت ها را دستش داد و گفت:
__پس حالا که اینطوره، تو برو پذیرایی کن، منم تدارک شام رو
بینم!

پویا دستش را زیر سینی برد و با دست آزادش بینی رویا را
کشید و گفت:

__ای سوءاستفاده گر!

شام را در کنار هم صرف کردند و بعد شام کسری و پویا گوشه ای از پذیرایی مشغول بازی تخته شدند و رویا هم وارد آشپزخانه شد و شروع به جمع و جور کردن ظرف و ظروف شام شد.

ظرف های کثیف را درون ماشین ظرفشویی چید و باقی مانده غذاها را در فریزر جای داد و با دستمال کوچکی مشغول تمیز شدن میز نهار خوری شد که در همین حین ملیسا وارد آشپزخانه شد و نگاهی آکنده از غروری نثار رویا کرد و صندلی ای عقب کشید و رویش نشست.

رویا دست از تمیز کردن میز کشید و لبخند مصنوعی تحویل

ملیسا داد و گفت:

__چیزی لازم داری، عزیزم؟!

ملیسا لبخند کجی زد و سمت رویا چرخید و گفت:

__فکر نمی‌کردم زیر اون چهره ی به ظاهر مظلومت، همچین مار

خوش خط و خالی پنهان باشه!

رویا مات نگاهش کرد و با لحن خشکی گفت:

__منظورت چیه؟!

ملیسا خونسردانه شانه ای بالا انداخت و گفت:

_ تو باورمم نمی گنجید،یه دختر لال مریضه،قابل ترحم، چنین

هنرمند قهار و زبر دستی باشه که به همین راحتی بتونه پویا رو

وادار به ازدواج کنه!

رویا با بی تفاوتی لبخندی زد و گفت:

_ سرکار خانم،منو پویا رو وادار به ازدواج نکردم،اگه حضور ذهن

داشته باشی،ما چندین ماهه که با هم ازدواج کردیم!

ملیسا با اخم های در هم کشیده ای،بی حوصله سری تکان داد و

گفت:

بله، ظاهراً عقد کرده بودین، اما پویا حاضر نبود که زندگیشو با
تو زیر یه سقف ادامه بده، حتی این اواخر، برای فرار از مخمصه‌ی
ازدواج با تو، دست به گریبان من شده بود با هم نامزد کنیم که
هم تو دست از سرش برداری و هم زیر فشارهای روانیه خانواده
اش و سرکوفت هاشون نباشه!
عشق و علاقه‌ای تو کار نیست، من تردید ندارم که از خانواده پویا
و حساسیتشون، برای خودت نردبان ساختی و پویا رو در مقابل
کار انجام شده، قرار دادی!

رویای آرام خندید و به کابینت پشت سرش تکیه داد و گفت:

به نکته ی خوبی اشاره کردی، خانواده پویا رو ازدواج پسرشون

حساس بودن!

اما سوالم اینکه، چرا تو قبل از من پیشدستی نکردی واز حساسیت

پدر و مادرش، استفاده نکردی، در حالیکه پویا هم، حاضر بود

برای فرار از ازدواج با من، تو رو به عنوان نامزدش معرفی کنه!

ملیسا از جایش برخاست و صندلی را با صدای ناهنجاری به عقب

راند و مقابل رویا ایستاد و نگاه پر غضبی به سر تا پایش انداخت

و گفت:

همون موقع که، حتی با وجود بیماریت، لباس های کوتاه و باز

میپوشیدی و وقت و بی وقت، تو اون خونه جلوی راه من و پویا

سبز میشدی و شب و نصفه شب به بهونه ترس و ظعف خودت
رو تو آغوش پویا ول میکردی، باید حدس میزدیم دنبال همچین
جایگاهی هستی!

ولی زیاد امیدوار نباش خانم کوچولو!
و تو رویاهای خودت غرق نشو..
تو این چند ساله انقدری از پویا شناخت دارم که بدونم تو رو به
چشم یه بازیچه موقت و یه عروسک رنگی می بینه!
با حرکت دست اشاره ای به فضای خانه کرد و گفت:
_مگر نه همچین خونه زندگی ای، برات مهیا نمیکرد!
وسعت و دیزاین خونه شو که تورنتو دیدی!!

زیادی باد تو غبغت ننداز خانمی، تو هم یکی هستی مثل

بقیه، گذرا...!

رویا خنده ای سر داد و نگاهی سرشار از حقارتی، نثار ملیس کرد

و گفت:

__باشه من اگه موقت و گذرا بودم، بعد من تو جامو بگیر، کسی

مانع ات نمیشه!

وارد پذیرایی شد و یکی دو ساعتی وقتشان به صحبت و بازی

سپری شد و رویا بی اهمیت به نگاه های سنگین و زخمی

ملیسا، تمام مدت کنار پویا نشسته بود و غرق صحبت و خنده بود!

وقتی فارغ از بازی و صحبت شدند، کسری خمیازه ای کشید و

نگاهی به ساعت انداخت و رو به ملیسا گفت:

_خب، ما دیگه یواش یواش رفع زحمت کنیم، دیر وقته، مسافت

اینجا تا هتل هم زیاده، زودتر راه بیفتیم بهتره!

پویا یه تای ابرویش را بالا داد و گفت:

_اون اتاقهای انتهای راهرو خالیه، حالا چرا هتل!؟

بمون پیشمون، فردا هم تعطیله میریم به یادقدیما، میریم تهران

گردی!

ملیسا در مبل فرو رفت و کمی خودش را پایین تر کشید و گفت:

_حق با پویاست، کسری!

پویا که غریبه نیست، ما هم حکم مهمون رو نداریم!

منم که اصلا حال و حوصله ی لباس پوشیدن و ماشین رو

ندارم، همینجا می مونیم!

پویا با تحیر نگاهش کرد و آرام زیر لبی جوری که فقط خودش و

رویا بشنود، آهسته نجوا کرد:

_کی به این تعارف کرد، بمونه!

کسری که از حالت نگاه های مردد پویا، متوجه شد که تمایلی به

ماندن ملیسا در خانه یشان را ندارد، خندید و دستهایش را بالا

گرفت با شیطنت گفت:

__بسیار خُب من تسلیمم، لطفا اتاق من رو نشون بدین که دیگه نای

ایستادن ندارم!

پویا تبسمی زد و از جایش برخاست و کسری را سمت اتاقی در

راهرو هدایت کرد و سپس با بی تفاوتی و سردی، رو به ملیسا

گفت:

__اون انتهای راهرو هم یه اتاق کوچک هست، تو هم میتونی

امشب رو اونجا بمونی!

ملیسا لبخند دندون نمایی زد و نیم نگاهی سمت رویا که کنار پویا

ایستاده بود، انداخت و بازوی پویا را لمس کرد و با صدای نازک

واغواکننده ای گفت:

_اوکی عزیزم، ممنونم!

من برم لباس هامو عوض کنم!

ملیسا سمت اتاق رفت و داخل شد و پویا آهسته ادایش را در

آورد و رویا هم در حالیکه آهسته لبش را میگزید، نمی توانست

مانع خنده اش شود!

سمت رویا چرخید و نگاه عمیقی پر از مهری نثارش کرد و دو

طرف گونه هایش را به دست گرفت و پرسید:

_خسته شدی عشقم؟!

رویا با نگاه، سرشار از آرامشی گفت:

_نه عزیز دلم، کار خاصی نکردم!

من برم مسواک بزنم!

پویا سری تکان داد و سمت اتاق دو نفره شان رفت و رویا بعد

مسواک زدن، ابتدا چرخی در پذیرایی زد و کمی مرتب کرد و

چراغ های سالن و آشپزخانه را خاموش کرد و سمت اتاقشان به

راه افتاد، آهسته دستگیره اتاق را لمس کرد و وارد شد و همانجا

در آستانه ی در از مشاهده ی صحنه ی مقابل چشمانش، دچار

تحیر و مات زدگی شد!

ملیسا با لباس کوتاه یخی رنگ نا مناسب کوتاهی، بالای سر پویا
که روی تخت نشسته بود، ایستاده بود و دستش روی قفسه ی
سینه ی پویا بود، در یک آن بند دلش پاره شد و ضربان قلبش
شدت گرفت و دمای بدنش بالا رفت، خواست آهسته از جلوی در
کنار رود و از اتاق بیرون بزند که متوجه نگاه های خیره ملیسا و
پویا شد و از رفتن صرف نظر کرد و نفس عمیقی کشید و تمام
سعی اش را به خرج داد تا آرامش خودش را حفظ کند و مقابل
ملیسا ضعفش را نشان ندهد.

جلوتر رفت و بی اهمیت به حضور ملیسا با آن سر و وضع
ناخوشایند و نامناسبش، کنار پویا نشست و لبخند کش داری زد و
دستش را دور شانه ی پویا انداخت و گفت:

_انگار اتاق ملیسا جون رو درست نشونش ندادی،البته کوتاهی از

منه،همه ی چراغ ها رو خاموش کردم،دید ملیس تو شب کم

شد،اشتباهی وارد اتاق دو نفره ما شده!

سرش را روی سینه ی پویا گذاشت و دستش را فشرد و همزمان

رو به ملیسا گفت:

_اشکالی نداره عزیزم،اشتباهه پیش اومده،میتونی برگردی اتاق

خودت،من و پویا خیلی خسته ایم میخواهیم بخوابیم!

ملیسا پوز خند صدا داری زد و با قدم هایی که سعی داشت بیشتر

حالت انحنای اندامش را به نمایش بگذارد، از اتاق خارج شد و

رویا سرش را از روی سینه ی پویا برداشت و نفسش را با حرص

رها کرد و نگاهش را سمت دیگری سوق داد!

پویا گرفته نگاهش کرد و با لحن آزرده ای گفت:

_باور کن عزیزم، همین الان اومد تو اتاقم، منم. مثل تو شوکه

شدم، انتظار نداشتم این وقته شب، با اون سر و وضع، تو اتاق

خوابمون ظاهر بشه!

رویا تکانی به خودش نداد و در همان حالت نگاهش سمت

مخالف بود، پویا کمی در جایش، تکان خورد و دستش را روی

کمر رویا گذاشت و با نگرانی زمزمه کرد:

_از دستم دلخوری، رویا جونم؟!

رویا...رویا خواهش می کنم جواب بده!

به یکباره سمتش برگشت و بیش از آن نتوانست در آن حالت
بماند و با خنده ای که موفق به کنترلش نشد، با اخم تصنعی گفت:
_کوفت، فقط چون ملیس اینجا بود، قربون صدقه ات رفتم، مگر نه
دلم میخواست یه سیلی زیر گوشش می خوابوندم!

پویا قهقهه ی بلندی سر داد و روی تخت دراز کشید و رویا سمت
خودش کشاند و به آغوش کشید و گفت:
_تو که نصفه عمرم کردی...!

یه لحظه فکر کردم، واقعا دلخور شدی!

رویا احم ظریفی کرد و گفت:

_هنوزم دلخورم، که چی شه که تا دو هفته کنارت نبودم، سریع با

اون خانم ریختی رو هم و قرار نامزدی گذاشتی!

پویا خندید و موهای رویا را با حرکت انگشتهایش به هم زد و

گفت:

_فعلا که جادوی و سحر نگاههای شما، تاثیر گذارتر بود خانم..!

بعدش با توجه به شناختی که من از تو دارم، تو هم آدمی نیستی

که در مقابل فتنه های ملیس، کم بیاری، پس الکی حرص

نخور، پوست قشنگت خراب میشه!

رویا سرش را زیر گردن پویا فرو کرد و با خنده گفت:

_تو اون زبون رو نداشتی،چیکار میکردی!

پویا بوسه ی نرمی روی موهای رویا کاشت و نجوا کرد:

_هیچی،بازم تو رو داشتم،عزیزمن...!

آن شب هم با حضور ملیسا و کسری در خانه هایشان،به صبح

رساندند و فردای آن روز کسری،بلیط برگشت ملیسا را تهیه

کرد و به هر محنتی که بود،راهیه تورنتو شد.

سه چهاری بیشتر به شروع سال جدید و تحویل سال باقی نمانده

بود و قرار شده بود که کسری، یک هفته ای نزد اقوام خودشان

در یکی از شهرهای شمال کشور سپری کند و یکی دو روز، بعد

تحویل سال ،به منظور سفر نوروزی،نزد پویا و رویا برگردد.

کنار میزی که سفره ی کوچک، هفت سینی چیده شده بود، کنار
هم با ظاهر آراسته ای، دست در دست هم نشسته بودند و هر دو
در سکوت، غرق مرور و تداعی اتفاق های ضد و نقیض سال
گذشته، خواه تلخ و خواه شیرین بودند و مشغول آرزوی و
خواست روزهای بدون دغدغه و پر از آرامشی در روزهای سال
جدیدی که پیش رو داشتند بودند، که با صدای رسای، اعلام
تحویل سال از تلویزیون سمت هم برگشتند و لبخند از سر عشق
و عطوفت نثار هم کردند و روی هم را بوسیدند.

بعد لحظاتی نگاه مرددی سمت پویا انداخت و بدون مقدمه
پرسید:

__پویا واقعا سیگار رو ترک کردی؟!

پویا با چشم های گرد شده ای خندید و گفت:

_دیوونه این چه سوالی بود، لحظه ی اول تحویل سال، میتونستی با

سوال بهتری شروع کنی!

رویا با شرمساری، تبسمی زد و گفت:

_آخه داشتم آرزو هامو مرور میکردم، یهو این سوال از ذهنم

گذشت، متاسفم اگه ناراحت کردم!

فشار خفیفی به انگشتهای رویا که در دست داشت، وارد کرد و

گفت:

_اولین شبی که کنار من موندی و ازم خواستی که دیگه سیگار

نکشم، برای اولین بار قاطعانه تصمیم که کنار بزارم ولی

بعدش،خصوصا که اون اتفاقات تلخ افتاد،دوباره سیگار کشیدن
رو از سر گرفتم و حتی تعداد روزانه شو به نسبت،بیشترم کردم..
اما از وقتی که یکی از شروط ازدواجت بامن،تَرک کردنم بود،تا
همین زمان پای قلم هستم،درسته واقعا کنار گذاشتنش بعد این
همه سال کار سخت و طاقت فرساییه ول ے گاهی طبق عادت،به
شدت وسوسه میشم که دوباره سراغش برم،اما هر موقع که
میزنه به سَرَم،سعی می کنم تصویر قشنگ چهره ی تو و قولی که
بهت دادم و جلوی چشم هام تجسم کنم و فکرم رو معطوف
مسئله ی دیگه ای کنم..!

رویا آرام گونه اش را بوسید و گفت:

_واقعا از اعماق قلبم خوشحالم که خواسته مو زمین نزدی و از
اینکه حس می کنم، این مدت چقدر تو سلامتیت تاثیر داشته ذوق
بی وصفی تمام وجودم رو فرا میگیره!

بزرگترین خواسته ی قلبی ایم، اینکه تو رو همیشه، سالم و
سر حال بینم!

لبخند پهنی زد و گفت:

_حالا آرزوهات چی بود که دود و دَم منم ازش گذر کرد؟!

نگاهش را سمت دیگری سوق داد و آهسته گفت:

_آرزوی خاصی نبود فقط دلم میخواد که همیشه عشق و

روابطمون، به همین شکل سرشار از آرامش، پایدار بمونه و...

و چی؟!_

سمت پویا برگشت و با حالت محزونی نگاهش کرد و گفت:

دلم میخواد، دوباره با پدر و مادرم ارتباط نزدیک داشته

باشم، دوست دارم منو، تورو ببخشن، متوجه بشن که در مورد تو و

زندگیمون اشتباه قضاوت میکردن، دلم میخواد خوشبختی من و

تو رو ببینن، بدونن که مسیر رو اشتباه نرفتم و بهترین انتخاب رو

داشتم!

پویا حرفی نزد و رویا از سکوتش استفاده کرد و روی خواسته

اش پافشاری کرد و آهی کشید و ادامه داد:

_آخ که چقدر دلتنگشونم، دو هفته اس که ندیدمشون، پویا
دوست دارم امروز روز اول سال جدید، بریم سراغشون، شاید
کوتاه بیاین و مارو ببخشن..!

پویا کنترل تلویزیون را به دست گرفت و خودش را سرگرم
عوض کردن، کانال ها نشان داد و بی تفاوت گفت:

_بریم که چی شه، عین روز روشن که چه برخوردی میخوان
داشته باشن، واسه چی باید روزی اول سالی، اوقات خودمون رو
تلخ کنیم!

اونا تو این ماجرا بیش از حد دچار افراط شدن، یه اشتباهی
بوده، تموم شده رفته!

تا جایی که امکان داشت هم، سعی کردم جبران کنم، دیگه دلیل

این همه دوری و سخت گیری رو نمی فهمم!

اگه تو بخوای همراهت میام اما شک ندارم که خودتم از این

تصمیم پشیمون میشی...!

رویا از جایش برخاست و درحالیکه سمت اتاق میرفت، گفت:

__بیخیال! اگه براشون مهم بودم، تا الان سراغی از من میگرفتن، تو

این دو هفته حتی یه تماسم نداشتی، من میرم یکم آماده

بشم، بریم پایین کنار خانواده ات!

پویا هم از جایش برخاست و به دنبال رویا وارد اتاق شد و گفت:

__با اینکه برام سخته، برم سراغشون، اما نمیخواهم تو هم ناراحت

و دلگیر بمونی، آماده شو اول بریم سراغ خانواده ات بعدش

برمیگردیم، تا شب حالا فرصت هست!

رویا شال زرشکی بلندش را روی سرش انداخت و فون صورتش

را تجدید کرد و سمت پویا چرخید و دستش را گرفت و همراه با

لبخند زیبایی گفت:

__نه عزیزم ناراحت نیستم، وقتی تو کنار می چرا باید غمگین

باشم.!

بریم پایین، حق با توئه فعلا زمان مناسبی نیست بریم

سراغشون، اونا فعلا قصد ندارن از خر شیطون، بیاین پایین، بزار

یکم دیگه ام زمان بگذره، بعدا یه فکری می کنیم!

با هم از پله ها به سمت طبقه ی پایین سرازیر شدند و بعد

روبوسی و تبریک سال جدید به هم، رویا در فرصت مناسب به

آشپزخانه کتایون خانم پناه برد و موبایلش را به دست گرفت و

پیامی برای مادرش نوشت:

__"سلام مامان جون، سال جدید رو به تو و بابا تبریک

میگم، امیدوارم همیشه سلامت باشین، دوستون دارم بی نهایت.....!"

"

برخلاف انتظارش به دقیقه نرسیده بود که جواب پیامش ارسال شد:

_"سلام دختر قشنگم، ممنونم همچنین عزیزم، منم دوست دارم، دلم برات تنگ شده، مراقب خودت باش..."

با اندوه موبایلش را پایین آورد و بغض بدی به گلویش هجوم آورد، نفس بلندی کشید و سریع بغضش را مهار کرد و لبخند زورکی روی لبش نشاند و از آشپزخانه خارج شد!

بعد یکی دو روز کسری برگشت و همراه سامان و مریم با دو ماشین، سمت شهرهای شیراز و کرمانشاه حرکت کردند و در یکی

از این مکانهای تفریحی بود که کسری به صورت اتفاقی دلبسته
یک دختر خونگرم و زیبای خوزستانی به اسم ترنم شد و در این
بین رویا و مریم نقش واسطه گر، برای آشنایی را ایفا کردند و در
آن چند روز، ترتیب ملاقات بیشتر بین آن دو را دادند و قرار بر
این شد که بیشتر با هم آشنا شوند.

چهار پنج روزی در شیراز، وقتشان را به گشت و گذار سپری
کردند و بالاخره هفته دوم نوروز بود که از آن سفر خاطره انگیز
و به یاد ماندنی بازگشتند و بعد یکی دو روز کسری را به مقصد
کانادا، بدرقه کردند و قرار شد از این به بعد، به بهانه ی دیدن
ترنم هم شده، در بازه ی های زمانی کوتاه به ایران برگردد.

هفته ی آخر تعطیلات نوروز بود که زمزمه های مراسم عقد با شکوه و مجللی که خانواده ی شمس برای تینا و هومن، تدارک دیده بودند، بلند شد و مراسم را برای روزهای آخر تعطیلات موکول کرده بودند و تینا سفارش اکید و مخصوص کرده بود که رویا حتما در تمام زمان مراسم کنارش باشد.

توی دو راهیه بدی گیر کرده بود، درمانده و مستاضل بود که چگونه موضوع را به پویا مطرح کند که مخالفتی نکند!

روز یکشنبه بود و یک روز به مراسم مانده بود و هنوز راجب این قضیه، صحبتی به میان نیاورده بود!

عاقبت دل را به دریا زد و ظهر بعد صرف نهار، چایی برای پویا که

روی کاناپه دراز کشیده بود، برد و روی مبل نشست و سر پویا

روی پاهای خودش گذاشت و موهایش را نوازشی کرد و

حرفهایی که قصد داشت بزند را کمی در ذهنش سبک و سنگین

کرد و لبش را تر کرد و بدون حاشیه گفت:

_فردا جشن ازدواج تینا و هومنه!

پویا خونسرد و بی تفاوت پاسخ داد:

_مبارکشون باشه، به سلامتی!

روی لبخند محوی زد و نامطمئن گفت:

_ما هم دعوتیم، حتما هر طور که شده باید تو اون مراسم حضور

داشته باشیم، تینا مخصوص سفارش کرده!

پویا سرش را از روی پای رویا بلند کرد و در جایش نیم خیز شد

و با حالت خاصی نگاهی به رویا انداخت و با لحن کشدار و متجبی

پرسید:

_حتما؟؟!

اونوقت کی مارو مجبور کرده که حتما تو اون مراسم شرکت

کنیم!؟

رویا با چهره ی کلافه ای، با لحن دلجویانه ای گفت:

__پویا جان، اذیت نکن دیگه، تینا همیشه در همه حال کنار من

بود، همیشه که مراسم عقدش حضور نداشته باشم!

پویا پوزخند معناداری زد و مرموز نگاهش کرد و گفت:

__بینم، مراسم برادر، اون مانی هستش دیگه، مگه نه؟!

رویای با احم غلیظی نگاهش کرد و شاکیانه گفت:

__خب آره، چه ربطی داره، من فقط به خاطر تینا میرم، حالا هر کی

میخواد تو اون جشن حضور داشته باشه، برای منم خوشایند نیست

که اون آدمایی که حتی حاضر نیستم برای لحظه ای هم چشم تو

چشمون بشم، دوباره ملاقات کنم، اما چاره ی دیگه ای ندارم!

پویا دوباره سر جایش دراز کشید و سرش را روی دستی مبل

گذاشت و محکم و قاطع گفت:

_تو نمیری به اون جشن، رویا..!

دیگه ام نشنوم دوباره این بحث رو راه بندازی!

اینبار رویا برافروخته تر شد و با صدایی که رگه های خشم و

ناراحتی درونش هویدا بود، گفت:

_یعنی چی پویا...چرا باز بی منطق شدی؟!

دلیل این همه ترس و وا همه رو نمیفهمم، من که تنها نمیرم، تو

هم همراه من میایی!

پویا تن صدایش را بالا برد و با حالتی شبیه فریاد، غرید:

_رویا یک بار میگم تو گوشت فرو کن، نه من میرم، نه تو...!

پس به این بحث مضخرف خاتمه بده...!

رویا عصبی، با نفس های تندى از جایش برخاست و گفت:

_بحث مضخرفى نیست پویا، جشن بهترین دوستمه، همیشه مثل

خواهر واقعی برام بوده، منم نمى تونم بگم چون شوهرم منطقش

کوره و نگران حضور رقیب سابقش تو اون مجلسه، متاسفانه ما

عذر موجه برای غیبتمون داریم!

پویا هم از روی مبل برخاست و مقابل رویا قد علم کرد و چشم
هایش را ریز کرد و با چهره ای که از فرط عصبانیت ارغوانی
شده بود، غرید:

__بازم شروع کردی به چرت و پرت گفتن، تا اون روی سگ من
بالا نیومده، از جلوی چشم هام دور شو...!

من دلیل این همه یکی بدو و اصرارت رو نمی فهمم، یعنی باور
کنم که فقط به خاطر تینا هست، یا قصد تجدید خاطرات گذشته
رو داری؟!

با ناباوری و بغض نگاهش کرد و مردمک چشم هایش از فرط
ناراحتی و حرص می لرزید و با چانه ی لرزانی گفت:

__باورم نمیشه پویا، فکر میکردم به من اعتماد داری....!

اما تو هنوزم اون آدمه سابقی..!

هیچ تغییری نکردی..!

محزون و گرفته صورتش را سمت مخالفی متمایل کرد و پشت به

پویا ایستاد و با حرص نفسش را رها کرد!

پویا لحنش را ملایم تر شد، اما باز هم مصرانه گفت:

__چرند نگو من به تو اعتماد دارم!

اما میخواهم ثابت کنی که خواست من برات مهم تره یا حضور تو

مراسمی ک...ه...

مابقیه حرفش را خورد و با حالت پرسشگری به دهان رویا چشم
دوخت، رویا با چهره ای که از ناراحتی جمع شده بود، سرش را با
بغض، به نشانه ی تاسف تکان داد و از کنار پویا رد شد و با قدم
های تندی سمت اتاقش رفت و حتی برای صرف شام هم از اتاق
بیرون نیومد و پویا هم هیچ سراغی از او نگرفت و تمام روز میان
هاله ای از سردی و آزرده‌گی فرو رفت!

ساعت دوازده شب بود و رویا در اتاق دو نفره شان روی تخت
دراز کشیده بود و منتظر واکنش و یا معذرتی از جانب پویا
بود، اما هر چه منتظر شد، خبری نشد و نیم ساعت دیگر هم
گذشت!

با کنجکاوی و نگرانی از جایش برخاست و چراغ اتاق را روشن کرد و از اتاق بیرون زد و ابتدا فضای سالن را از نظر گذراند و وقتی ردی از جانب پویا نگرفت، مجدداً سمت راهرو برگشت و سمت اتاقی که در جوار، اتاق خوابشان بود، رفت و به آهستگی در اتاق را باز کرد و چند قدمی جلو رفت، پویا روی تخت یک نفره کنار پنجره دراز کشیده بود و پتوی نازکی رویش کشیده بود. از این نقطه چهره اش در تیررس دید رویا نبود، دستش روی دستگیره رفت و به صورت عمدی در را تکان داد، بلکه با صدای در، پویا واکنشی نشان دهد، اما دقیقاً مشخص نبود که به راستی واقعا خوابیده یا خودش را به خواب زده، اما هر علتی که داشت، با ناراحتی و غم مضاعفی، دوباره به اتاق خوابشان پناه برد و زیر پتو

خزید و با ناباوری دستی به جای خالی پویا کشید، در باورش هم

نمی گنجید، پویا در حالی که یک ماه هم از مدت زمان از

ازدواجشان نگذشته بود، سر یک بحث سطحی که خودش هم

چندان بی تقصیر نبود، چنین رفتار ناشایست و کودکانه و دور از

انتظاری از خودش بروز دهد...

عقربه های ساعت دو بعد از ظهر را نشان میداد و کلافه و

بلا تکلیف تنها در خانه، روی مبلی نشسته بود.

صبح پویا، زودتر از ساعت معمول خانه را ترک کرده بود و

فرصت هر گونه سوال و کسب تکلیف را از رویا گرفته بود.

میان زنگ زدن یا نزدن، به پویا دودل و مردد بود، با توجه به
برخورد دیشبش، حدس میزد که با روی گشوده، از تماسش
استقبال نخواهد کرد.

هر چه با خودش کلنجار رفت و دنبال راه چاره گشت، افاقه ای
نکرد و در نهایت تصمیم گرفت که برای حفظ رابطه و خدشه دار
نشدن، اعتماد پویا، از صرافت رفتن به مراسم نامزدی، تینا بیافتد و
بیش از این، با پیش کشیدن این موضوع، پویا را آزرده تر نکند.

با بی میلی موبایلش را برداشت و شماره ی تینا را گرفت، چند
بوق نخورده بود که صدای آکنده از شعف و هیجان، تینا پشت
خط پیچید:

_سلام رویا جونم، کجایی!

شب زودتر از بقیه بیا، من این ننه ی هومن رو می

بینم، ناخود آگاه، استرس میافته به جونم، حداقل تو کنارم باش!

چهره اش از ناراحتی جمع شد و حرفی نزد و دوباره بلاتکلیفی و

سرگردانی در ذهنش جولان داد، تینا متعجب و مرموز پرسید:

_وا چی شده رویا جونم، نکنه باز با پویا حرفت شده؟! بین از الان

بگما، خبر مرگتون بزنین همدیگه رو شل و پل کنین، ولی نه روز

جشن من، امروز هیچ عذر و بهونه ای رو قبول نمی کنم!

با عجز و ناراحتی گفت:

_اجازه نداد، پیام مراست!

صدای شاکیانه و غیض آلود، تینا اوج گرفت:

__یعنی چی که نمیزاره، مگه قراره اونجا چه اتفاقی بیافته، دو سه
ساعته دیگه، مانی ام مغز خر نخورده که با وجود اینکه میدونه تو
دیگه متاهلی، به پَر و پاچه ات بیپچه، اصلا با وجود پویا، کی با تو
کار داره!؟

__مشکل همینجاست تینا، حتی اگه فرض محال، اجازه بده
پیام، خودش نیاد!

تینا سریع لحن کلامش را عوض کرد و با خونسردی گفت:
__خب نیاد بهتر! اینجوری به هر دومونم خوش میگذره، حضورش
جز اینکه هی اخم و تَخم کنه و به رفتارهای تو گیر بده و مراسم
رو کوفتمون کنه، چه نفعی داره!؟

رویا با تحیر و شماتت گفت:

__چی داری میگی تو!!

همین مونده که یکه و تنها پاشم پیام مراسم تو!

اون وقت، خانواده ی هومن نمیگن، این دختره حتی اول زندگیشم

شوهرش همراهیش نکرده!!

من تو اون مراسم، کوچکترین واکنش و برخورد هم، زیر ذره

بینه، حالا پیام خودم دو دستی، یه سوژه بحث برانگیز هم

تقدیمشون کنم، اونم با وجود مرجان!

تینا با صدای دلگیر و محزونی گفت:

__خب منم واسه حضور اشخاصی، مثل مرجانه که میگم حتما باید

باشی، نمیخواهم خانواده ی هومن فکر کنن، با این ازدواج رابطه ی

من و تو سرد شده، از اون گذشته منم که خواهری ندارم، دوست

دارم تو کنارم باشی..!

سر همون مراسم شما، هومنم به اومدنم رضایت نمیداد، با هزار تا

بدبختی راضیش کردم که حداقل دو ساعتی تو عروسیتون، حضور

داشته باشم، الانم هزار تا کار عقب افتاده دارم وقت

ندارم، مشکلات زندگی شما رو ریشه یابی کنم، هر طور شده پویا

رو راضی به اومدنم کن، مگر نه دیگه، نه من نه تو!

رویا با دلخوری و بغض گفت:

_این چه حرفیه که میزنی تینا، تو شرایط زندگی منو نمی

دونمی، منی بینمی که پدر و مادرمم ترکم کردن، حالا هم نوبت

تویه..!

چرا سعی داری منو تو مضيقه بزاري، توقع دارم چيكار كنم،
ديشب سر اومدن به جشن تو، براي اولين بار بعد عروسي، با هم
حرفمون شد و از ديروز نيم نگاهي ام سمتم نمي اندازه، خب پويا
هم به نوعي حق داره، همين چند وقت پيش سر همين سوتفاهم
ها داشتيم از هم جدا ميشديم...!

تينا با درماندگي نفشش را فوت كرد و با حالت دلجو يانه اي
گفت:

_باشه، غصه نخور عزيزم، من خودم همين الان به پويا زنگ
ميزنم، هر جور شده راضي ش م ے كنم، اجازه بده تو مراسم
شركت كني، من فعلا برم كلي كار دارم!

تینا با عجله تلفن رو قطع کرد و رویا دوباره پکر روی مبل رها
شد، حوصله ی بلا تکلیفی رو نداشت، دوباره موبایلش را برداشت و
اینبار شماره ی پویا را گرفت، برخلاف انتظارش، تماس سریع
وصل شد و صدای سرد و بی حوصله ی پویا پشت تلفن پیچید:
_سلام، کاری داری، رویا..!؟

از طرز برخورد بی تفاوت پویا، کمی دلش رنجوده شد و حس
کرد غرورش له شده، اما به روی خودش نیاورد و به تبعیت از
لحن پویا قاطعانه گفت:

_بالاخره چی شد پویا؟!!

اجازه میدی برم جشن تینا یا نه؟!؟

تکلیف من رو روشن کن!

پویا بعد ثانیه ای مکث پاسخ داد: _مِیام خونه، صحبت می کنیم!

_تا تو بیای، عصر شده، یه کلام بگو، حاضر شم یا نه؟!

صدای پوزخند بلند پویا، پشت تلفن به راحتی قابل تشخیص

بود، کنایه وار گفت:

_نترس عزیزم، از اون مجلس پرستاره، جا نمی مونی، حاضر شو!

رویا ملایمتی به صدایش بخشید و با تردید پرسید:

_تو هم میای دیگه؟!

_گفتم که میام، خونه صحبت می کنیم!!!

صدای ممتد بوق اشغال پشت تلفن پیچید و با حرص از جایش
برخاست و نگاهی به ساعت انداخت، یکی دو ساعت بیشتر زمان
نداشت، سریع دوشی گرفت و موهایش را ساده حالت داد و به
دست لباس پوشیده مخملی رنگی را انتخاب کرد و تمام سعیش
را کرد در نحوه آراستن موها و صورتش، ساده ترین حالت ممکن
را به کار گیرد که کمتر ظاهرش به چشم بیاید و از طرفی هم
پویا دچار سو برداشت و کج فهمی نشود که به خاطر حضور مانی
در آن مراسم، خودش را شیک و برازنده کرده...!

مقابل آینه مشغول بررسی نهایی تیپ و چهره اش بود که صدای
باز شدن و کوباندن در، حاکی از آن بود که پویا به خانه

بازگشته، پیراهن خوش دوخت و ساده مخملی رنگش را در تنش
مرتب کرد و کمی عطر به خودش، اسپری کرد و از اتاق خارج
شد و سمت سالن به راه افتاد.

پویا روی کاناپه کرم رنگ، نشسته بود و کیفش را کنارش روی
مبل رها کرده بود، جلوتر رفت و کنارش روی مبل نشست،
لبخندی روی لبهایش نشانده و طوری وانمود کرد که انگار هیچ
دلخوری بینشان نبوده:

_خسته نباشی عزیزم، چیزی میخوری برات بیارم!

زیر چشمی نگاه کوتاهی سمت رویا انداخت، میل عجیب و
سرکشی داشت که سمتش برگردد و نگاه عمیقی به چهره ی و
تپیش بندازد، خصوصاً با عطر خوش رایحه ای که از جانبش، به

مشامه اش می رسید، اما غرورش مانع از این عمل شد و نگاهش

را سمت دیگری دوخت و در همان حال، شمرده لب زد:

__ میتونی تو مراسم امروز شرکت کنی، اونم صرفاً چون تینا در حق

من و تو لطف و محبت زیادی داشته و نخواستم روشو زمین

بندازم!

رویا کمی در جایش جابجا شد و با ناباوری پرسید:

__ یعنی تو نمیخواهی همراه من بیای!؟

__ نه! دیشب که گفتم، من تو اون مراسم شرکت نمی کنم!

اگه خیلی غیبت منم برات مهمه، میتونی نری!

با حرص و ناراحتی نگاهش کرد و کمی خودش را جلوتر کشید و

دست پویا را به دست گرفت و با صدایی بغض آلودی گفت:

__پویا این چه حرفیه، معلومه که حضور تو برام مهمه، باور کن هر

کسی دیگه ای جای تینا بود، محال بود پامو تو اون مراسم

بزارم، منم مثل تو دل خوشی از هیچ کدوم ندارم، ولی رابطه ی بین

من و تینا فراتر از یه دوستیه، حکم خواهر رو داریم واسه

هم، نمیخوام از دستم دلخور بشه!

پویا بی حوصله سری تکان داد و گفت:

_خیلی خُب! نیازی به مرثیه خونی نیست، گفتم که میتونی

بری، اگه کسی ام سراغ همسرتو گرفت، بگو یه سفر کاری

داشت، خارج از تهرانه!

با اینکه محال بود، اجازه بدهد رویا به تنهایی در آن مراسم

شرکت کند، اما نمیخواست به این سادگیا قافیه را ببازد، رویا

پوزخند عصبی زد و گفت:

_واقعا مسخره اس.. یعنی تو انقدر بی غیرتی که زنتو به تنهایی

راهی جشنی کنی که میدونی چه کسایی تو اون مجلس حاضرن!

پویا با غیض نگاهش کرد و گفت:

باشه، همراهت میام، ولی پیش خودت فکر نکن که با لج و
لجبازی و ایستادن مقابلم و دست به گریبان شدن تینا، حرفتو به
کرسی نشوندی...!

میام که تنها نباشی..!

ولی سری آخریه که این بازیای مضخرف، تو این خونه تکرار
میشه، تو یه بار به من قول دادی که جریانات و آدمای گذشته
زندگیتو فراموش کردی، از این به بعد هم هیچ دلیل و عذر و
توجیه ای رو واسه رویارویی با اون اشخاص رو قبول نمی کنم!
الانم خسته ام میخوام یکم بخوابم، دلیلی نداره که از اول مجلس
حاضر باشیم، ما فقط قصدمون اینکه که تینا ناراحت نشه، پس
برای ساعت آخر جشنشون، خودمونو می رسونیم!

روی کاناپه دراز کشید و ساعد دستش را مقابل چهره اش گذاشت و چشم هایش را بست، رویا هم از جایش برخاست و بی هدف سمت اتاق خوابشان به راه افتاد.

با اینکه دوست نداشت، فقط قسمت آخر مراسم نزدیک ترین دوستش حاضر باشد ولی همینکه پویا راضی به همراهیش کرده بود و خفت تنها رفتن به آن جمع حساس رو نداشت، برایش کافی بود.

مقابل آیینہ ایستاد و مجددا شروع به برانداز کردن ظاهرش کرد، به نظرش آمد که این تیپ، برای آن مجلس خاص، کمی سبک و معمولی بود، به خصوص که قرار بود، پویا هم همراهش

بیاد، نگاه ناراضی ای جانب خودش انداخت و از کمد، لباس شب بلند مشکی رنگ خوش دوختی که کمی دنباله داشت و قسمت یقه و آستینش با تور مشکی ای پوشانده شده بود، انتخاب کرد و به تن کرد.

سرویس جواهری که کتایون خانم، سر جشن عقد هدیه را داده بود را با دقت از گردن و گوشش آویخت و موهای بلندش را به صورت لخت، از دو طرف روی شانه اش رها کرد و آرایش چشم هایش را کمی غلیظ تر کرد و شال نازک هم رنگ لباسش برگزید و از اتاق خارج شد.

سمت سالن رفت و مقابل پویا کمی خم شد و تکانی خفیفی به شانه ی پویا وارد کرد و زمزمه کرد:

__پویا پاشو دیره، تا بخوای آماده بشی و راه بیفتیم و یکی ساعتی

تو مسیر باشیم، همون موفق میشیم که به آخر مجلس برسیم!

پویا چشم هایش را باز کرد و اینبار بدون ملاحظه نگاهش را به

لباس مشکی شب رویا و آرایش خیره کننده و خاصش چشم

دوخت، با اینکه حس میکرد با این لباس چند برابر بیشتر می

درخشد و کشیدگی و ضرافت اندامش بیشتر به رخ کشیده

میشود، ابروانش را در هم کشید و با صدای خشداري گفت:

__این چه تیپی زدی، چرا لباس های قبلی تو عوض کردی؟!

رویا نگاه نامطمئنی به خودش انداخت و با تردید گفت:

__به نظرم لباس های قبلیم چندان مناسب نبود، آخه فکر میکردم

تو همراهم نمیایی!

چرخ کوتاهی زد و نگاه جذابی نثار پویا کرد و با شک پرسید:

__به نظرت این لباس بهتر نیست؟!

با اینکه قادر به جدا کردن نگاه ملتهبش از روی چهره و تیپ

رویا نبود و قلبش از این همه زیبایی و ظرافت به شدت به لرزه

افتاده بود،شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

__بد نیست!!

ساعتی بعد ماشین مقابل عمارت بزرگ آقای شمس متوقف شد و

هر دو از ماشین پیاده شدند،پویا کت و شلوار شیک ذغالی رنگ

و بلوز روشن و کراوات تیره ای، به تن داشت و موهایش را ساده
رو به بالا حالت داده بود.

تمام طول مسیر رویا هر چه سعی و تقلا کرد به پویا نزدیک تر
شود و سر صحبت را باز کند، موفق نشده بود و ناکام مانده
بود، پویا به حدی اخمهایش را در هم بود که با یک مَن عسل هم
نمیشد خورد!

در ورودی را رد کردند و وارد حیاط شدند، مسیر حیاط را طی
کردند و رویا با کنجکاوی نامحسوسی زیر چشمی همه نقاط آن
عمارت را بررسی میکرد، در گذشته همیشه آرزو داشت که این
خانه را از نزدیک میدید، با هم وارد ساختمان شدند و رویا سعی

داشت که دست پویا را بگیرد، اما پویا دستش را در جیب کتش
فرو کرده بود و عمداً از این کار امتناع می ورزید، مجلس تقریباً
شلوغی بود و مهمان های زیادی حضور داشتند و هیچ کدام آشنا
نبودند، با استرس نفسش را رها کرد و دوشادوش پویا با
طمأنینه، حرکت می کرد و ته قلبش خدا را شکر کرد که حماقت
نکرد که تنها پا به این مجلس بگذارد، با شنیدن جنس صدای
زنانه ای آشنایی رشته ی افکارش پاره شد و سرش را کج کرد و
سمت صدا برگشت و بادیدن پریسا (همسر سابق مانی)، که
مشغول صحبت با دختر جوانی بود، کم مانده بود چشم هایش از
حدقه بیرون بزند، پریسا هم متوجه سنگینی، نگاه خیره ای روی
خودش شد و سمت رویا برگشت و رویا در کسری از ثانیه از آن

حالت محوزدگی ایش رهایی جست و بلافاصله دست پویا را از
جیب کتش بیرون کشید و بازوی خودش را میان بازوی پویا قفل
کرد و لبخند آکنده از غروری نثار پریسا کرد و به احترامش از
این فاصله کوتاه سری تکان داد، پریسا لبخند روی لبهایش
خشکید و نگاه سرگردانش را میان دست های در هم قفل شده
رویا و پویا و چهره ی رویا که به نظرش میاد، نسبت به چند ماه
پیش تغییرات اساسی کرده و خانمانه تر شده معلق ماند.....!

پریسا به سختی لب زد و سلام نا مفهومی داد و در حالی که رنگ
رخسارش به وضوح پریده بود، سریع از آنجا دور شد و خودش را
سمت قسمت دیگری از سالن رساند.

با اینکه حضور غیر منتظره ی پریسا در این مجلس، علامت سوال
بزرگی در ذهنش، آن هم فقط محض کنجکاوی ایجاد کرد بود، اما
سعی کرد که افکار مزاحم و کنجکاوش را از ذهنش دور سازد و
حواسش را روی خودش و پویا متمرکز کند، در همان حال که
همراه پویا سمت تینا قدم برمیداشت، دست پویا را محکم تر
گرفت و فشار دستش را مضاعف کرد و با این حرکت پویا سرش
را سمت صورت رویا چرخاند و مرموز نگاهش کرد و گفت:
_اون دختره کی بود؟ چرا یکدفعه جلومون سبز شد منقلب
شدی؟ میشناختیش؟!

رویا بی حواس و مضطرب گفت:

_آره.....یعنی نه!

چه میدونم از اقوام خانم شمس بود!

پویا لبخند کجی زد و با خونسردی با حرکت چشم و ابرو، اشاره

ای به آن سوی مجلس کرد و با کنایه پرسید:

_ احتمالا، با این اقوام نزدیک، در گذشته یه جدال و درگیری

فکری ام داشتی؟

رویا که متوجه منظور پویا نشده بود، با حالت گنگی رد نگاه پویا

را دنبال کرد و با دیدن پریسا که اطراف مانی پرسه میزد، تازه

دو هزاری کجش افتاد و متوجه حضور مانی در مجلس شد و از

این همه تیزی و ذکاوت پویا، دچار تحیر شد، از اینکه پویا

شاید احساس کند، که ماجرای پریسا را از او پنهان کرده، حس خوبی نداشت.

شانه ای بالا انداخت و خودش را بی تفاوت جلوه داد و در حالیکه، پویا را به آن سمت که عروس و داماد حضور داشتند، هدایت میکرد، گفت:

_بیخیال، حتی نمیخوام لحظه ایم بهشون فکر کنم، برای من مهم تویی که کنارمی!

پویا با یه حالتی که در چهره اش تردید موج میزد، نگاه معناداری نثار رویا کرد و هر دو نزدیک تینا و هومن قدم برداشتند و ابتدا پویا به تینا تبریک گفت و سپس به حالت نه چندان گرم و

صمیمی، با بی میلی دستی به هومن داد و زیر لب تبریکی
گفت، برخورد هومنم دست کمی از پویا نداشت و رغبت و شعف
خاصی از این آشنایی نداشت، اما به طرر نامحسوسی زیر چشمی
مشغول برانداز کردن، سر تا پای پویا بود.
رویا هم ابتدا سمت هومن چرخید و همراه با لبخند محوی سلامی
داد و گفت:

_تبریک میگم هومن جان، با اینکه تو افتخار حضور تو مراسم
ازدواج من رو ندادی، اما من رفقای قدیمی رو فراموش نمی کنم!

هومن هم متقابلا لبخند گرمی زد و با شرمساری گفت:
_شرمنده رویا جان حق با تویه، اما خودت که میدونی گرفتاری
زیاده، حالا فرصت برای جبران زیاد هست!

پویا که حوصله ایستادن در آنجا و شنیدن بحثشان را نداشت و

رویا را مخاطب قرار داد و گفت:

__من میرم بشینم، تو هم میای؟!

رویا نگاهی به تینا کرد و رو به پویا گفت:

__تو برو بشین، منم یه کوچولو با تینا حال و احوال کنم، زود میام!

پویا بدون هیچ حرفی جمعشان را ترک کرد و رویا وقتی که

مطمئن شد که پویا حسابی دور شده است، ابتدا نگاه پر مهر و

عطوفتی به چهره ی تینا که با وجود آرایش سبکش، حسابی تغییر

کرده بود و لباس نامزدیِ عسلی رنگش، انداخت و بوسه ی

عمیقی روی گونه اش کاشت و تبریکی گفت و سپس نیم نگاهی

سمت هومن انداخت ووبازوی تینا را به دست گرفت و کمی

سمت خودش کشاند و پچ پچ کنان پرسید:

__پریسا اینجا چیکار می کنه!

تینا آهسته خندید و گفت:

__داستانش مفصله بعدا تعریف می کنم!

رویا شاکیانه نگاهش کرد و گفت:

__اووه، تا اون موقع من از فضول ے می میرم،همین الان یه کوچولو

تعریف کن!

تینا با صدای آهسته ای نجوا کرد:

_هیچی مادر هومن، زده به سرش که هر طور شده دوباره پریسا

رو سر خونه زندگیش برگردونه، اولش که پریسا هم قبول

نمیکرد ولی بعدا خودش هم از این پیشنهاد بدش نیومد، الانم

مثلا، به بهونه ی جشن ما دوباره برگشته پیششون و تمام سعیشو

می کنه، دوباره به مانی نزدیک بشه، اما مانی به شدت مقاومت و

دوری می کنه، یعنی من که ندیدم روی خوش نشون بده!!

رویا با حالت ماتی سری تکان داد و آهسته گفت: _که اینطور!

تینا تبسمی زد و با شیطنت گفت:

_آره قضیه اش از این قرار بود، تو هم بهتره، به جای فضولی و
کنکاش تو زندگی مردم، بری بشینی پیش شوهرت، یکم دم شو
بینی، بلکه اون سگرمه هاش بازشه، یکم آبرو بخریم!

با اخم لبخندی زد و دامن لباسش را به دست گرفت و با دقت پله
های سکو را پایین آمد و سرش را برگرداند و چشمی را در
مجلس چرخاند که پویا را پیدا کند و با دیدن پویا روی
صندلی، سرش را برگرداند و خواست مسیرش را سمت
پویا، عوض کند که به یکباره نگاهش به مانی که روبرویش در ده
قدمی اش ایستاده بود، افتاد و یک آن احساس کرد، چیزی در
درونش فرو ریخت، مانی مقابلش میخکوب، با نگاه خیره و

مملو از حسرتی ایستاده بود و رویا مات و مبهوت، تنها واکنشی
توانست نشان بدهد این بود که مثل فرد گناهکاری، ناشیانه
سرش را با استرس سمت پویا بچرخاند، پویا سرش را پایین بود
و بی هدف مشغول و رفتن با موبایلش بود، نفسش را با اضطراب
رها کرد و سریع با قدم های تندی، سمت پویا به راه افتاد.
مانی کمی عقب گرد کرد و روی صندلی ای رها شد و با نگاه
غمگینی، مسیر رفتن رویا را بدرقه کرد، اولین بار بود که رویا را با
این سر و شکل میدید، مصرانه نگاهش لحظه ای هم از روی
موهای بلند و خوش حالت رویا جدا نشد و وقتی رویا نزدیک پویا
شد، پلکی روی هم گذاشت و بغضش را فرو خورد و نگاهش را
سمت دیگری هدایت کرد.

صندلی ای عقب کشید و کنار پویا نشست و متعجب نگاهی به

سیگار روی لبش انداخت و با غیض گفت:

_این چیه باز دوباره، روی لبِت!

مگه قول نداده بودی، ترکش کنی؟

بدون اینکه سرش را از روی صفحه ی موبایلش بلند کند، گفت:

_اره فراموش نکردم، ولی فعلا که تو عروسیم، مشکلی ایجاد نمی

کنه!

رویا با حرص نگاهش کرد و شاکیانه توپید:

_چه فرقی داره، چه مکانی باشیم، در هر حال واسه سلامتیت

مضره، خواهش می کنم، خاموشش کن!

پویا کلافه و عصبی ته مانده سیگارش روی پیش دستی مقابلش

فشرده و سیگارش را خاموش کرد و دندان هایش را روی هم

سایید و غضبناک گفت:

_ازم خواستی، همراهت پیام که تنها نباشی، منم قبول کردم، دیگه

قرارمون این نبود که راه به من گیر بدی، سعی کن از

مجلس دوستت لذت ببری، کاری به کار من نداشته باش!!

صندلی اش را کنار کشید و کمی با فاصله از رویا نشست و

دستهایش را در هم قفل کرد و دست به سینه نشست، رویا با

حالت غمگینی نگاهش کرد و و آزرده سرش را چرخاند و
حواسش را معطوف مجلس کرد و نگاهش ناگهانی روی پریسا
که کنار خانم شمس ثابت ماند، خانم شمس که زحمت جلو آمدن
و خوشامدگویی هم به خوش نداده بود و پریسا هم به حالت
زخمی و پر کینه ای رویا را می نگریست، شک نداشت که معنای
این نگاه های طلبکارانه پریسا حاصل برخورد چند لحظه پیشش
با مانی بود!

آروم نیش خندی زد و در جایش نیم خیز شد و کمی صندلی اش
را سمت پویا نزدیک کرد و دوباره بازویش به دست گرفت و با
لحن آهسته ای گفت:

_ممنونم عزیز دلم که همراهم اومدی و تنهام نذاشتی!

پویا سرش را بالا گرفت و با لبخند کجی، کنج لبش نگاهی به جمع

انداخت و رو به رویا با کنایه گفت:

_منم ازت ممنونم که داری، به دیگران وانمود می کنی که ما

چقدر خوشبختیم و کاملاً با هم تفاهم داریم!!

در مانده و سر خورده سکوت را اختیار کرد و ترجیح داد که

دیگر واکنشی نشان ندهد، تلاشش ثمری نداشت، تو این مجلس

نزدیک شدن به پویا بی فایده بود، هر برخورد و رفتار رویا

را، تظاهر و فخر فروشی به دیگران تعبیر میکرد و از همان ابتدا

دست رویا را خوانده بود..

یکساعت باقی مانده مجلس، اتفاقی چندان خاصی روی نداد وبا
اینکه پویا حاضر به رقصیدن کنار رویا نشد و بقیه ی مراسم را
روی صندلی شان گذراندند، اما حداقل برخوردش با رویا، نسبت
به ساعت پیش گرم تر و تا حدودی صمیمانه تر شده بود و رویا
نسبت به هم تغییر اندک هم خُرسند بود، حتی اگر به قیمت
اینکه، صرفاً تنها هدف پویا، شکنجه روح ے مانی بود!
اواخر مجلس بود و مهمان ها تک تک، سالن را ترک
میکردند، رویا هم مانتو و شالش را به تن کرد و همراه پویا از
جای برخاستند و نیم نگاهی سمت تینا انداخت، کنار تینا و هومن،
یکی دو تا جوان دیگر و مانی ایستاده بودند، با این شرایط بیخیال
خدا حافظ ے با تینا شد و پشت سر پویا به راه افتاد.

میانه ی راه پویا از حرکت ایستاد و سمت رویا چرخید و بازویش
را به دست گرفت و در مقابل نگاه های متعجب رویا، او را سمت
آن سالن که تینا و هومن حضور داشتند، کشاند و نزدیکشان
ایستاد و اینبار دستش را روی شانه ی رویا گذاشت و بدون توجه
به حضور مانی، روبه آن دو گفت:

_خُب یه بار دیگه، ازدواجتون رو تبریک میگم، امیدوارم

خوشبخت بشید!!

تینا و هومن تشکر کردند و پویا با حرکت دستش، رویا رو

خودش نزدیک تر کرد و با عطوفت گفت:

_اگه کار دیگه ای نداری، زودتر بریم عزیزدلم، دیر وقته!

رویاهم به زور لبخندی زد و تبریکی گفت و روبه جمع
خداحافظی ای کرد و لحظه ی آخر، نیم نگاه کوتاه به چهره ی
گرفته ی مانی انداخت و در حالیکه بازویش در حصار حلقه ی
دست پویا بود، از آن جمع خارج شدند!

بعد ساعتی به خانه رسیدند و بعد از تعویض لباس ها در اتاق
خواب، رویا مقابل آینه مشغول باز کردن گردنبند و گوشواره ها
شد و پویا پتو و بالشتی به دست گرفت و در حال خروج از اتاق
خواب بود که رویا سریع از جلوی آینه کنار آمد و چند گام بلند
برداشت و مقابل پویا ایستاد و سد راهش شد و با اخم غلیظ ے
گفت:

_کجا؟ به سلامتی!؟

با صدای خواب آلودی گفت:

_کجا میخواستی برم؟ دارم میرم بخوابم دیگه!

با غیض پتو و بالشت رو از چنگش بیرون کشید و روی تخت

پرت کرد و با صدای حرص آلودی گفت:

_موردی نداره، برو بخواب، ولی سر جای خودت، نه به اتاق

دیگه... مثل اینکه دیشب در مقابل این حرکت کودکانه ات کوتاه

اومدم، قصد نداری این مسخره رو بازی رو تموم کنی...!

پویا بی حوصله و کلافه گفت:

_روی دارم با به لحن آروم میگم از سر راه من برو کنار... این

یکی دو روزه، به حد کافی، خودت رو به من نشون دادی... دیگه

خسته شدم از رفتارهای دو پهلوت..از این دو رنگیات...بزار

برم،شاید یکم تو تنهایی به آرامش برسم...!

هاج و واج نگاهش کرد و با مردمک لرزان و صدای غم زده

ای،بریده گفت:

_بدون من...میخوای به آرامش برسی...؟!

تو که همیشه میگفتی،وجود من بهت آرامش میده...!

پویا که تحت تاثیر کلام رویا قرار گرفته بود،با کف دستهایش

صورتش را ماساژ داد و نفس بلندی کشید و عاجزانه گفت:

_نمی دونم رویا...الان مغزم کار نمیکنه...تو من دو دل

کردی...فکر میکردم گذشته برات تموم شده...ولی گاهی فکر می

کنم،شاید اشتباه کرده باشم..گاهی فکر می کنم شاید عشقت

خالص نباشه...

خواهش می کنم،برو کنار بزار هر دو کمی خلوت کنیم....

تکیه اش را با درماندگی به دیوار داد و بی اختیار قطره اشکی

روی گونه اش چکید و با بغض،آهسته لب زد:

_برم کنار که تو تنهایی،خودتو با دود خفه کنی...!مگه چی شده

انقدر به هم ریختی...!

فاصله ی یک قدمی بینشان را پر کرد و دست هایش را دور کمر
پویا حلقه کرد و سرش را روی کتفش گذاشت و با صدای گریانی
نجوا کرد:

_گناه من چی بود پویا...؟! حق نداشتم از همسرم بخواهم که من
رو جشن عقد بهترین دوستم ببره...! تو که میدون ے، دوریت منو
آزار میده... تو که میدونی به غیر تو هیچکس رو ندارم... چرا
میخوای ازم فرار کنی.. اصلا میدونی دیشب به من چی
گذشت... بعد یکماه بودنت کنارم و عادت به آرامش
حضورت، منو رها کردی تو برزخ... دیشب سرده سرد
بود پویا، تمام وجودم تیر میکشید ...

سرش را از روی شانه ی پویا برداشت و صورت نم گرفته اش را
بالا آورد و چشم هایش را بست و بوسه ای به چانه ی پویا زد و
باصدای ضعیفی زمزمه کرد:

_نمی دونم گناهم چیه پویا...ولی تمنا می کنم منو
ببخش...کنارم بمون..دیگه ترکم نکن...من غیر تو هیچ دلخوشی
ای ندارم...عذابم نده...شکنجه ام نده..خواهش می کنم...

پویا مات و مبهوت به چهره ی بی قرار، رویا نگاه کرد و به
آهستگی دستش را گرفت و سمت تخت برد و هر دو روی تخت
نشستند و پویا با سر انگشتهایش اشکهای صورت رویا را پاک
کرد و سپس به گوشه ای زل زد و گفت:

_نمی دونم اگه خودت هم، تو موقعیت این یکی دو روزه من

بودی چه واکنشی نشون میدادی..!

دیروز که به خاطر رفتن به اون مراسم جلو روم وایستادی و

خواست من رو زیر پا گذاشتی..شاید این قضیه یه جور امتحان

بود..اگه تو به نظر من اهمیت میدادی و طبق ادعای خودت، من

برات اولویت داشتم..حتی خود من داوطلبانه تو رو به اون مراسم

میبردم..اما رفتارهای تو به شدت متناقضه رویا...

میگی من فقط برات مهم هستم...!

میگی غیر من هیچکس رو نداری...!

ولی برای رفتن به یه مراسم عقد معمولی..به هر دستاویزی چنگ

میزنی...من ساده لوح نیستم رویا...!

به روت نیاوردم، اما با تمام وجودم حس میکردم که هوش و
حواست پیش اون آدمه... اینکه با هر حرکت تو چه واکنشی
نشون بده.. کی کنارش ایستاده باشه... حتی حرکت های زن سابق
شو رو زیر نظر بگیری.. تو با گذشته ات کنار نیومدی رویا... بعید
نیست که تو اولین بحران زندگیمون، دلت پر بکشه، به روزهای
گذشته...

دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و بی تابانه صدایش را
بالا برد و غرید:

_بس کن پویا... کافیه... خیلی بی انصافی.. به خدا که بی انصافی...!

همیشه کارت قضاوت کردنه...مگه تو گذشته ات رو فراموش
کردی که من فراموش کنم، حداقل اش اینکه، برای من هیچ و
احساس ے از گذشته نمونده، بلکه هم فقط تنفر به جای مونده...!
اما تو، هنوزم که هنوز عشق گذشته ات، به همون شکل با شکوه
گوشه ای از قلبت مونده و شک ندارم که علاقه ای که به من
داری در مقابل عشق قدیمی ایت، خیلی کم رنگ تره...!
اما من همیشه سعی کردم درکت کنم...
برای بار چندم میگم پویا، من اگه کششی به عشق گذشته ام
داشتم، مطمئن باش، بارها تا الان دنبالش میرفتم...این ریشه ی
شک و تردید هیچ موقع تو وجود تو خشک نمیشه پویا...شاید تا
حدودی حق با تو باشه...ولی برخوردهای که از من دیدی و سعی

به بزرگ کردن نشون داری،هیچ دلیلی نداره،جز یه کنجکاوی

ساده...!

با حرکت آهسته ی دستش،سر رویا را روی قفسه ی سینه

خودش گذاشت و موهایش را نوازش کرد و دم عمیقی کشید و

نجوا کرد:

_باشه فراموش کن...انقدر خودتو عذاب نده...سر درد می گیری

عزیزم...منو ببخش که به قول تو با تردیدهام عذابت میدم...شاید

از حساسیت زیاد رو این عشقه..ولی به هر حال از همین لحظه به

بعد،تلخی های این دو روزه رو با هم،فراموش کنیم..!

رویا چندین نفس عمیق کشید و با خستگی و ضعف خم شد و
سرش را روی پاهای پویا گذاشت و چشم هایش را بست و نجوا
کرد:

_من چه جوری میتونم یه روزی دیگری رو به تو ترجیح بدم، در
حالیکه حتی حاضرم جونم رو هم برات بدم... مشکل از منکه تو
نشون دادن عشق بی حد و حصر قلبم، انقدر ناتوانم که توی هر
فراز و نشیبی، سریع من و وابستگی مو رو تکذیب می کنی، امروز
اگه بحث دلخوریه تینا نبود، محال بود که ناخواسته باعث آزرده گی
تو بشم، در نهایت بگم بدونی...چه منو باور کنی، چه باور
نکنی...عزیز تر از جونی برام...!

پویا هم کنارش روی تخت دراز کشید و سرش را مقابل صورت
رویا گذاشت و نفس های بی قرارش را روی صورتش پاشید و
آهسته لب زد:

_میدونم عزیزم... ببخش منو همه گَسَم.. ببخش منو نازنینم..!

بوسه ی نرمی روی موهای رویاکاشت و پچ پچ کنان گفت:

_دوست دارم رویا، بی نهایت... هیچ موقع نمیزارم، کسی تو رو از
من بگیره..

هفت هشت ماهی از مراسم عروس ے شان می گذشت و در این

مدت زمانی، رویا چند باری با پدر و مادرش، در مهمانی های

مختلف ملاقات کرده بود ول ے بعد عروسی حتی یکبار هم موفق

به رفتن به خانه پدری نشده بود و تنها پیشرفتش در این قضیه

تماس های گاه و بی گاهی بود که با ساناز داشت و بازتاب
بر خورد مادرش، به مراتب نسبت به قبل، تا حدودی، رنگ و بوی
صمیمت و دلسوزی به خود گرفته بود و حتی این اواخر، ساناز
چند باری زمانهایی که پویا در خانه نبود، به رویا سر کشیده بود.
به سختی اساتید و کادر آموزش دانشگاه برای انتقالی گرفتن به
دانشگاه دیگر راضی کرده بود و ترم های بعدی را در دانشگاه
جدید، به تحصیل پرداخته بود و با اینکه از تینا و دوستهای
دیگرش دور شده بود ولی به نهادینه کردن آرامش در زندگی
اش و دور کردن سایه ی خاطرات گذشته و جلب اعتماد پویا می
ارزید!

از بعد مراسم عقد تینا، هیچ حرف و حدیث و ملاقاتی با مان‌ے

نداشت و از این بابت راضی بود!

از آرزو هم خبری نبود، البته ظاهر امر این را نشان میداد، چون با

شناختی که از پویا داشت، هیچ بعید نبود که این قضیه را پنهان

سازد.

بعد آن دلخوری کوچکی که بعد جشنِ تینا داشتند، تقریباً هیچ

کشمکش و اختلافی بینشان رخ نداده بود و سایه‌ی شک و

تردیدِ که در اوایل زندگی داشتند، جای خود را به عشق و

وابستگی روز افزون و اعتماد و اطمینان داده بود و تنها

جدالشان، در بگو مگوهای ساده و روزمره‌ی زن و شوهری

خلاصه می شد و به چند ساعت نرسیده، آتش عشق و کشش

قلبی برای با هم بودن و پشیمانی، درونشان شعله ور میشد!

رابطه ی پویا هم با پدر و مادرش، اگر چه به گرما و شدت چندین

ساله گذشته نشده بود، اما بعد حضور رویا در زندگی اش، عطوفت

و نرمش در رفتارش نسبت به چند وقت گذشته قابل ملموس تر

بود.

پیشرفت سریع و شگفت آورش در شرکت کسری که در ایران

دایر بود، چشم گیر بود و در این مدت کوتاه یکساله به امتیازات

و سهام دو چندانی دسترسی پیدا کرده بود و اسم و رسم ے میان

شرکت های هم ترازش به هم زده بود، اما موضوع ے که این

روزها به شدت فکرش را به خود مشغول کرده بود و طراوات
سابق را از او ربوده بود، شکست های پی در پی و دور از تصویری
که صرفاً به خاطر بد شانسی، در عقد قراردادها بود، را داشت و
وجهه و بودجه شرکت را به مخاطره انداخته بود و به آن جهت،
این روزها کمی بی حوصله تر از قبل بود و مزاحمت های تلفنیه
آرزو هم مزید بر علت بود و چاشنی این کلافه گی شده بود.
امتحانات دانشگاه ۷ تیرماه شروع شده بود و بارِ دروس نسبت
به ترم های گذشته سنگین تر شده بود، هر روز کارش، خلاصه
شده بود در جمع و جور کردن سطحی خانه و شست و رو و
آشپزی سرسری و نشستن پای کتاب و جزوه تا نیمه های شب!

عقربه های ساعت هشت صبح را نشان میداد و پویا نیم ساعت پیش خانه را ترک کرده بود، خمیازه ی بلندی کشید و مانتو و مقنعه اش را مقابل آئینه مرتب کرد و دستی به چهره ی پُف کرده و خواب آلودش کشید، به نظرش آمد صورتش در این هفته کمی لاغرتر شده، کسل و بیحال از مقابل آئینه کنار آمد، تا پاسی از صبح مشغول خواندن کتاب درسی اش، برای امتحان امروزش بود و دل و دماغ، آرایش کردن و رسیدگی به خودش را نداشت.

کیفش را برداشت و از آپارتمان خارج شد و از پله ها به پایین سرازیر شد و طبق عادت روزهایی که کلاس داشت، برای صرف صبحانه، به طبقه ی پایین رفت!

مثل همیشه صبحانه کتایون خانم حاضر و آماده و چای اش در

حال دم کشیدن بود!

وارد آشپزخانه شد و روی صندلی ای نشست و لقمه ای کوچک

مربا و کره را به زور قورت داد، اشتهايش اين روزها، به خاطر

استرس کم شده بود و تمرکز درست و حسابی نداشت، نیم ساعتی

بیشتر تا شروع امتحان نمانده بود و هنوز دو سه فصل نخوانده

داشت، مضطرب نگاهی به ساعت انداخت و از جایش برخاست.

کتایون خانم یک استکان چای ریخت و داخل سینی گذاشت و

رو به رویا گفت:

_دخترم داری میری، این چای هم سر راهت، ببر واسه پدر

جون، تو اتاق کارشه!

چشمی گفت و سمت کتایون خانم قدم برداشت و دستش را
سمت سینی برد و به دست گرفت و خواست از دست کتایون
خانم بگیرد که یک آن احساس سرش سنگین شد و چشم
هایش سیاه ے رفت، کتایون سریع سینی را از دست رویا گرفت
وبا حالت دلسوزانه ای گفت:

_بده من عزیزم، خدایی نکرده دست و پات میسوزه، چی شد
عزیزم؟ سرت گیج میره؟

رویا شقیقه اش را فشار داد و گفت:

_آره...یه لحظه سرم گیج رفت، چیزه مهمی نیست!

کتایون خانم سری تکان داد و با لحن شماتت باری گفت:

_همش به خاطر اینکه،صبح تا شب سرت تو کتابه یه لقمه غذا

هم نمیخوری،الانم که صبحانه درست و حسابی نخوردی،با این

وضع میخوای بری سر جلسه امتحان، نتیجه اش این میشه!

رویا کیفش را برداشت و روی دوشش انداخت و سینی چای را از

روی میز برداشت و لبخند پر مهری نثار چهره ی نگرانه کتایون

خانم کرد و گفت:

_بزرگش نکنید مادر جون،گفتم که یه لحظه سرم گیج رفت،من

برم دیرم شده،این چای هم ببرم واسه بابا جون!

کتایون خانم مخالفتی نکرد و رویا سینی چای را به دست گرفت
و هنوز چند قدمی نرفته بود که صدای افتادن و خرد شدن سینی
و استکان چای، روی زمین به گوش رسید و کتایون خانم هینی
کشید و با نگرانی با چند گام بلند خودش را به رویا رساند و
بازوهایش را به دست گرفت و کمکش کرد که روی صندلی
بشیند و سریع از آشپزخانه خارج شد و همسرش را برای کمک
فرا خواند....

نیم ساعت بعد، پزشک بعد معاینه علت بی حالی و سر گیجه اش
را افت فشار و استرس، تشخیص داد و محض اطمینان، یکی دو
مورد آزمایش هم تجویز کرد.

بعد تمام شدن سرمَش، همراه پدر شوهر و مادر شوهرش به خانه بازگشت و از امتحان آن روزش جاماند و بقیه ی طول روز، بیشتر در خواب و استراحت گذراندا!

فرداے آن روز قرار بر این شد که پویا بعد تمام شدن ساعت کارش، به آزمایشگاه مراجعه کند و جواب آزمایش را بگیرد!

نزدیکای چهار بعد از ظهر بود و هنوز پویا به خانه برنگشته بود، خودش را سرگرم گرد گیری خانه کرد و بعد اتمام کارش مجددا نگاهی به ساعت انداخت و با آشوب و نگرانی، شروع به قدم زدن در طول سالن کرد، با اینکه از دیروز نسبت به نتیجه ی آزمایشش بی تفاوت بود، اما امروز مخصوصا، با تاخیر پویا، دل

نگرانی، بی سابقه ای بی جانش افتاده بود و انواع و اقسام احتمال

های نا خوشایند به ذهنش هجوم می آورد!

صدای چرخاندن کلید، داخل دربلند شد و سراسیمه سمت در

هجوم برد و با نگرانی نگاه به چهره ی پویا انداخت و کیفش

را از دستش گرفت و تند تند شروع به پرسیدن سوال هایش

کرد:

_کجا بودی؟! چرا دیر کردی?!

تلفنت رو چرا جواب نمی دادی?!

جواب آزمایش چی شد؟

پویا پف بلندی کشید و با چهره ی خسته ای گفت:

_چه خبرته بابا، یکی یکی پرس، جواب همه ی سوالات هم

میخوای همینجا جلوی در بگیری؟!

بزار برم بشینم، یکم نفس تازه کنم، جواب سوالاتم میدم عزیز دل

من!

به ناچار از مقابلش کنار آمد و سمت کاناپه ی وسط پذیرایی

رفتند، رویا با کنجکاوی نگاهش را به دهان پویا دوخت، پویا لبی

تر کرد و استرسی که در چهره ی رویا موج میزد را نادیده

گرفت و گفت:

_اول برو یه لیوان شربت خنک برام بیار، امروز حسابی از گرما

آپز شدم!!

رویا از جایش برخاست و سمت آشپزخانه رفت و از این همه
خونسردیِ پویا لجبش گرفت، بدون تمرکز لیوان شربتِ مهیا کرد
و دوباره نزد پویا برگشت و کنارش روی مبل نشست و لیوان را
دستش داد و بی صبرانه گفت:

__کشتی منو تو...حرف بزن دیگه!

پویا جرعه ای از شربتش را نوشید و گفت:

__هیچی! خبر مهمی نبود، اول رفتم جواب آزمایشتو

گرفتم، بعدشم یه سری به یکی از دفتَرهای شرکام زدم، موبایلم

تو ماشین جا مونده بود، تا برگردم و پیام...

رویا میانه کلامش پرید و گفت:

_چقدر حاشیه میری، به کلمه بگو نتیجه ی آزمایش چی شد؟!

پویا نگاه ماتی به چشم های رویا انداخت و سری تکان داد و با

تاثر ساختگی گفت:

_هیچی، چی می خواسته بشه، دکتر گفت، تو آزمایشت نشون داده

که....

رویا با نگرانی پرسید:

_که..؟!!

پویا به زور جلوی خنده اش را گرفت و با لحن کاملاً جدی ای

گفت:

_گفت که معتادی رویا!

مشت کوچکی روی پای پویا کوباند و عصبی گفت:

_کوفت..الان وقته شوخی کردنه،مثل بچه ی آدم بگو چی شده؟!

پویا لبخند صورتش را جمع کرد و با حالت متعجبی گفت:

_رویا قندت خیلی بالا رفته!

به آهستگی لپش را کشید و گفت:

_فکر کنم زیادی شیرینی!

رویا اخم غلیظی کرد و با حرص از جایش برخاست و گفت:

_خیلی بی ملاحظه ای پویا...!

من دارم از استرس می گیرم،اونوقت توی این موقعیت، شوخی و
مسخره بازیت گل کرده..!

دست رویا را کشید و کنار خودش روی مبل نشاند و به آغوشش
گرفت وبازویش را نوازش کرد و زمزمه کرد:

_الهی قربونت برم عزیزم،استرس برای چی؟! مگه قراره اتفاقی
بیفته!

تا حدودی خاطرش جمع شد و فکر و خیال زائد را پس زد و غرق
گرمای آغوش پویا شد،دست پویا از روی بازوی رویا سُر خورد و
پایین تر رفت و آرام شکم رویا را نوازش کرد و با خنده گفت:
_بابایی قربونش بره،نمی گی استرس واسه این جوجه ام ضرر
داشته باشه!

رویا مثل برق زده ها از جای پرید و از آغوشِ پویا جدا شد و با

چشم های گرد شده ای، مبهوت و بریده لب زد:

چی..میگی..پویا..؟!_

پویا لبخند اطمینان بخش ے زد و زمزمه کرد:

_دو ماهه بارداری رویا! هفت ماه دیگه کوچولون به دنیا میاد!

رویا لبش را به دندان کشید و دستش را مقابل دهانش گرفت و

گفت:

-وای نه پویا!

پویا با ناباوری نگاهش کرد و گفت:

خوشحال نشدی؟!

با چهره ی در هم پاسخ داد:

_معلومه که خوشحال نشدم،اولا که من هنوزم سنم برای بچه

دارن پایینه،بعدشم من واسه درس و دانشگاه کلی زحمت و

سختی کشیدم،با این اوصاف باید قید درس و دانشگاه رو

بزنم،هنوز هیچی نشده از امتحان دیروز جا موندم،واقعا بی

انصافیه،فقط یکسال از درسم مونده پویا!

از طرفی ام.....

نگاه مرددی به چهره ی پویا انداخت و دلش را به دریا زد و

بدون حاشیه گفت:

_من علاقه ای به بچه دار شدن و بچه داری ندارم پویا..!

دست خودم نیست، اما زیاد کششی به بچه ها ندارم...چه جوری

بگم، یعنی حوصله شون رو ندارم!

پویا با ناامیدی نگاهش کرد و توام با دلخوری گفت:

_خب بالاخره میخوای چیکار کنی رویا؟!

رویا متفکر و درمانده نفسش را رها کرد و با عجز گفت:

_نمی دونم، جا خوردم، انتظار همچین خبری رو نداشتم..

واسه تصمیم گیری، یه کم بهم زمان بده پویا..!

پویا از روی مبل برخاست و با لحن سردی گفت:

_باشه، فقط زودتر تصمیم بگیر!

منتظر پاسخی از جانب رویا نماند و راهش را سمت اتاق

خواب، کج کرد...

یک روز هم گذشت و هنوز تصمیم‌های مبنی بر، نگه داشتن بچه

نگرفته بود و از طرف‌های ام‌رغبتی به این ماجرا نداشت، اما از

دیروز که بی‌میلی خودش را نسبت به این جریان، به پویا نمایان

کرده بود، رفتار پویا کمی رنگ و بو‌های سردی و آزرده‌گی گرفته

بود و همین مسئله باعث شده بود که تصمیم‌های جدی‌تری بگیرد.

تمایل داشت با کسی در این رابطه مشورت کند، به مغزش فشار
آورد تا فرد مناسب‌ه، برای گرفتن راهکار درباره ی این
موضوع، بیابد.

تینا گزینه ی خوب‌ه نبود، چون تجربه ی کافی در این زمینه
نداشت، خانواده ی پویا بدون شک، با پویا هم عقیده بودند، بی
مهابا

شماره ی ساناز را گرفت و بعد وصل شدن تماس و سلام و احوال
پرس‌ه، مختصر جریان دیروز و بارداری اش را مادرش شرح
داد.

ساناز واکنش خوبی نشون نداد و با لحن شماتت بار و سرزنش
آلودی گفت:

_رویا هنوز هشت ماهم از ازدواج شما نگذشته، تو این شرایط بچه

دارن شدن تصمیم عجولانه ایه، سن و سالت و شرایط تحصیلت در

نظر بگیر، زندگی که خاله بازی نیست، شوخی بردار نیست..!

من و پدرت هنوز هم به این ازدواج بدبین هستیم، فکر می کنی

چقدر شناخت از پویا داری که میخوای یه نفر دیگه ام به اون

زندگی اضافه کنی؟

با دلخوری گفت:

_این چه حرفیه مامان جان، معلومه که روش شناخت دارم و بهش

اعتماد دارم، مثل شما هم نسبت به زندگی مشترک بدبین

نیستم، چون تو این یکسال پویا به اندازه ی کافی خودش رو به
من اثبات کرده...

ساناز پوزخندی زد و گفت:

_رویا جان نزار احساسات، منطق رو سرکوب کنه، تو یک ۷
دو سال اول زندگی تقریباً همه از شریک زندگیشون راضی ۷
هستن، مردها موجودات پیچیده ای هستن، فکر نکن با هفت
هشت ماه زندگی میتونی به شناخت کامل برس ۷، برای بچه دار
شدن همیشه فرصت هست، اما اگر یه روز ۷ بفهمی پویا اون
آدمی نبود که تصور میکردی، اون وقت با یه بچه نه راه پس
داری، نه راه پیش!

با درماندگی و کلافگی گفت:

_وای مامان شما هم که فقط عادت دارین، ته دل آدم رو خال ے

کنین، نه به اون زمون که مجرد بودم و همش دَس دست

میکردی، زود ازدواج کنم، نه به الان که مُدام اصرار دارین که

ازدواجم اشتباه ے، من که پاک گیج شدم، به نظرت، با این بچ ے

چیکار کنم؟!

با لحن دلسوزان ے ای پاسخ داد:

_بله دختر عزیزم، من تمایل داشتم زودتر ازدواج کنی، ول ے به

ازدواج درست، نه با کس ے که از اول با هزار تا دوز و کلک و فتنه

اومد جلو..

حالا بگذریم از این بحث ها، آبی که از سرمون گذشته، ول ے
حداقل تو بچه دار شدن عجولانه تصمیم نگیر، اتفاق خاص ے که
نیفتاده، یہ جنین دو ماهه اس..!

یک ے از دوست هام پزشک ماما هست، با هم می ریم
سراغش، خیلی زود، با کمترین دردسر از شر اون بچه راحت
میش ے، غنیمتی ام میشه که یہ دو سه سال ے بیشتر از جوونیت
لذت ببری و با خیال راحت هم، بدون اینکه بچه ای دست و پا
گیر بشه، فارغ التحصیل شی، بعد دو سه سالی ام اگر واقعا طبق
گفته ی خودت پویا آدم قابل اعتمادی ای بود، اقدام می کنی به
بچه دار شدن!

رویا سری تکان داد و با تردید گفت:

__باشه، حق با تویه مامان، من نمی تونم این بچه رو نگه

دارم، ول ے نه به خاطر بحث اعتمادم به پویا..حتی اگه یه روز هم

بفهمم اونی نبود که تصورش رو میکردم،هیچ موقع ترکش نمی

کنم،صرفا فقط به این دلیل که در حال حاضر،شرایط مساعدی

ندارم!

فقط خدا کنه که پویا مخالفتی نکنه!

قاطع و محکم گفتم:

__رویا اون حق نداره که تو رو به کاری که میلی به انجامش

نداری،وادار کنه!

_باشه مامان جون، با پویا صحبت می کنم، نتیجه رو بهت خبر

میدم!

_رویای زودتر قال این قضیه رو بکن!

این جریان، به گوش خانواده اش برسه، دوباره میخوان اشک و

زاری راه بندازن که آرزو داریم نوه مون رو ببینیم و بعدشم

میخوان روی پویا هم تاثیر بزارن، اون وقت کارت سخت تر

میش!

تماس را قط کرد و با افکاری مشوش و درهمی شماره ی پویا را

گرفت و بعد برقراری تماس، با لحن نامطمئنی به سختی لب زد:

_سلام عزیزم، من از دیروز، خیلی سبک، سنگین کردم، به این

نتیجه رسیدم که من با این شرایط تحصیلم، نمی تونم بچه دار

شم، ضمن اینکه هنوز یکسال هم نشده عروسی کردیم، به نظرم
این قضیه رو موکول کنیم، به دو سه سال دیگه، از هر لحاظ بهتره!

پویا حرف‌های نزد و رویا از سکوتش استفاده کرد و ادامه داد:
_مادرم هم به دوست ماما داره که همین امروز میتونیم، این بچه
رو سقط کنیم!

پویا تک خنده‌ی عصبی زد و گفت:
_چه جالب، درسته که مادر زن و پدر زنم با ما ارتباطی ندارن و
کلا ما رو قاطی آدم حساب نمیکنن، ولی انقدر خوش شانس و با
سعادت هستیم که از سایه‌ی حکم فرمایی و تصمیم گیریشون تو
زندگیمون مستفیض بشیم!

رویا با تحیر و دلخوری گفت:

__پویا این حرفها چه معنایی داره!!

مادرم برای زندگیه ما تصمیم نمی گیره، من فقط باهاش مشورت

کردم، اونم دوستش رو معرفی کرده، چه اشکالی وجود داره؟

وقتیکه میتونیم یه جای مطمئن و تایید شده کارمون رو انجام

بدیم..

عزیز من، در درجه ی آخر این من و تو هستیم که باید تصمیم

نهایی رو بگیریم!

پویا با بی حوصلگی گفت:

_اگه فقط مشكلت درست بود، ميتونستی يکي دو ترم مرخصی

بگیری، اما با این حال باشه هر کاری که خودت صلاح میدونی

انجام بده، من مخالفتی ندارم!

رویا با پافشاری گفت:

_باشه برای بعد از ظهر وقت داری، با دکتري هماهنگ کنم؟!

_وقت که دارم، ول ے همراهت نیام، همراه ساناز برو!

رویا با ناراحتی گفت:

_یعنی چی آخه پویا، وقتی وقت آزاده، چرا همراهم نمیای؟!

پویا بعد لحظه ای مکث، آهسته گفت:

_نمی خوام بیشتر از این توی این گناه شریک باشم، رویا!

تحمل ندارم که همراهت پام و تو اون مطب بزارم و با چشم های

خودم شاهده از بین رفتن بچه ام باشم!

رویا با درماندگی گفت:

_این حرفت معنیش اینکه از ته دلت راضی نیستی...!

پویا جوابی نداد و رویا دوباره مُصرانه پرسید:

_پویا خواهش می کنم، یه حرفی بزن، نمیخوام کاری کنم که از

دستم دلخور بشی...

پویا با لحن آرام تری گفت:

_رویا جان، من فقط نمیخوام که تو اذیت بشی، درسته که دوست

داشتم بچه دار بشم، اما تو مهم تری...

دوست ندارم که زندگی ای برات بسازم که باعث نارضایتی و

ناراحتی تو بشم..

برای بعد از ظهر از دکتره وقت بگیر، فقط مطمئن

باشه، نمیخواهم مشکلی برات پیش بیاد!

با صدای گرفته ای گفت:

_من فعلا باید برم، جلسه دارم!

وقت کردم باهات تماس میگیرم..

مراقب خودت باش!

با خستگے ماشین را در حیاط پارک کرد و مسیر حیاط را طے
کرد، نسیم خنک شبانه ای در حال وزیدن بود، از عصر که رویا
پشت تلفن گفته بود، امروز به مطب مامایی مراجعه، ذهنش به
شدت مشغول این قضیه شده بود، اما غرورش اجازه نداده بود که
علت را جويا شود.

کلید را داخل در انداخت و وارد خانه شد، رویا مشغول تهیه ی
سالاد در آشپزخانه بود، با دیدنش از جایش برخاست و در
حالیکه در حال تکمیل کردن تزیین سالاد بود، تبسم ے زد و
گفت:

سلام عزیزم، برو لباس هاتو عوض کن، بیا، میز رو خیل ے وقته
چیدم!

پویا بدون حرف ے وارد اتاق شد و پس از تعویض لباس هایش،

وارد پذیرایی شد و سمت میز نهار خوری کنار پنجره رفت و

روی صندلی نشست، روی میز بساط ساده ی زرشک پلو با

مرغ، همراه سالاد و دوغ، خودنمایی می کرد.

مقداری از پلو و مرغ در بشقابش کشید و بعد صرف یکی دو

قاشق ے غذا، سرش را بالا گرفت و رو به رویا که مقابلش روی

صندلی نشسته بود، با لحن بی تفاوت ے گفت:

_جریان چی ے؟ چرا امروز نرفتی دکتر؟!

جرع ے ای آب نوشید و گفت:

_فعلا منصرف شدم!

پویا گنگ نگاهش کرد و گفت:

__یعنی چی منصرف شدی؟ وقتی به تصمیمی گرفتی، زودتر اقدام

کن، کش دادن این ماجرا جایز نیست!

__نه بحث کش دادن نیست، نمی تونم خودم رو راضی به انجام

همچین کاری کنم، چون حس می کنم که تو دوست داری بچه

مون بمونه، اما داری مُراعات شرایط من رومیکنی، پویا نمی تونم

ناراحتیت رو تحمل کنم!

پویا چهره ی حق به جانبی به خودش گرفت و با حالت متفکری

گفت:

_نمیشه که تو فقط صرفاً، به خاطر احساس و خواست من تصمیم

بگیری، باید با عشق و علاقه ی خودت تصمیم بگیری، نمی خوام

بعدها برخوردت با اون بچه، یه رابطه ی تحمیلی و پر نقص باشه!

اگه ذاتاً علاقه ای بهش نداشته باشی، نمی تونی سختی هاشم

تحمل کنی!

لبخند آرامی زد و گفت:

_میفهمم منظور تو عزیزم، اما خب یکم طول میکشه که با این

قضیه کنار پیام و تجزیه و تحلیلش کنم... من فقط یکی دو روزه

که فهمیدم، واقعاً انتظارش رو نداشتم... حق بده که فعلاً هیچ

احساس نمی داشته باشم!

صندلی را عقب کشید، از جایش برخاست و میز را دور زد و کنار

صندل ے پویا ایستاد و کمی خم شد و سرش را روی کتفش

گذاشت و دست هایش را دور شانه اش حلقه کرد و لبخند

شیرینی زد و با شیطننت گفت:

_اما شک ندارم که این احساس زود به وجود میاد، مهم ترین

بهبونه اشم اینکه بابای این کوچولو، تویی عشقم...چه طوری

میتونم عاشقش نشم!

پویا سمتش چرخید و با یک حرکت رویا روی پای خود نشاند و

با تردید نگاهش کرد و به حالت مشکوکی پرسید:

_یعنی باور کنم که فردا پس فردا، دوباره با یه تلنگری نظرت

عوض نمیشه؟!

رویا ریز خندید و گفت:

_وا...خب معلومه که تصمیم عوض نمیشه، تو فکر کردی، با یه

آدم سست عنصر و دمدمی مزاج طرفی؟!

پویا بلند خندید و گفت:

_نه گلم، من جسارت نکردم، فقط خواستم که کار محکم

باشه، بعدا موی لای درزش نره!!

رویا پشت چشم ے نازک کرد و گفت:

_نخیر...نظر من عوض نمیشه...توهم بهتره، جائے چونه زدن با

من، بری بستن پوشک بچه رو تمرین کنی که حسابی مسلط باشی

تو این موارد، بعدها کم نیاری!

پویا با اشتیاق بوسه ی کوتاهی روی شکم رویا زد و گفت:

_عیب نداره...بابایی ایش قربونش بره، همه ی دردسرهاشم به

جون میخرم!!

نگاهی به چهره ی متعجب رویا انداخت و با خنده پرسید:

_چیه نکنه حسودیت شد؟!

رویا لب و لوچه اش را آویزان کرد و گفت: _اوهوم خیلی..با

دست خودم،الکی الکی واسه خودم رقیب تراشیدم..!

پویا آرام خندید و نجوا کرد:

_قربون مامانی اشم میرم...!

صورتش را جلوتر آورد و لبهایش را روئے لبهای رویا فرود آورد

و بوسه ی کشداری زد و زمزمه کرد:

_اینم حق تو حسود خانم!

رویا کمی صورتش را عقب تر آورد و نگاهی به میز شام انداخت

و با خنده گفت:

_فکر کنم، داشتیم شام می خوردیم...!!

پویا نیش خندی زد و رویا از روی پایش برخاست و دوباره

سرجایش برگشت و مجددا شروع به خوردن غذا کردند و پویا با

یادآوری موضوعی گفت:

_شامتو بخور، بعدش بریم پایین، خبر بدیم به خانواده که
مادر بزرگ پدر بزرگ میشن، مخصوصا اون مریم، واقعا برازنده ی
عمه بودنه!

رویا لبخند دندون نمای ے زد و گفت:
_باشه بریم، خانواده ی من که در هر حالت ساز مخالفن، اما خیلی
کنجکاوم بدونم، واکنش خانواده تو چیه!

آن شب، بعد صرف شام همراه هم طبقه ی پایین رفتند و پدر و
مادر پویا و مریم بعد شنیدن خبر بچه دار شدنشان، هر سه از
صمیم قلب خوشحال شدند و تبریک گفتند و برق شادی و شوق
در چهره ی تک تکشان کاملاً هویدا بود!

سه ماهه از آن روزها میگذشت و اواخر روزهای شهریور ماه بود، رویا ترم جدید را مرخصه گرفته بود و پویا هم طبق معمول سخت مشغول کار بود و این روزها بیشتر از زمانه احساس میکرد، تلاشش بی ثمر هست و بازده شرکت هر روز بیش از قبل، دچار تزلزل و بی ثباتی میشود و با اینکه پدرش در این چند هفته بارها پیشنهاد شراکت و همکاری داده بود، اما هیچگاه خودش راضی به رفتن زیر سلطه ی پدرش نکرده بود و تمام سعی اش بر این بود که تا جای که در توان دارد، صورت خود را با سیله سرخ نشان دهد و غرورش را حفظ کند و از موضوع مساعد نبودن شرایط کاریش، چیزی بروز ندهد!

صدای زنگ تلفن سکوت خانه را در هم شکست، دست از شستن

ظروف کثیف تلنبار شده در سینک ظرفشویی برداشت و دست

هایش را شست و غُرْ غُرْ کنان از آشپزخانه خارج شد و وارد

پذیرایی شد و با گوشه‌ی لباسش نم دستش را گرفت و گوشه‌

تلفن را برداشت و همزمان نگاهش رو صفحه‌ی کوچک نمایشگر

تلفن ثابت ماند، دقیقاً روز سوم بود که این شماره سر ساعت

مشخصی به شماره‌ی خانه‌هایشان زنگ میزد، با حرص نفسش را

فوت کرد و گوشی تلفن را بالا آورد و با لحنی که سعی به حفظ

خونسردی ایش، میکرد، گفت:

بله بفرمایید!

صدایی از آن سمت تلفن نیامد و طبق معمول دو روز گذشته فقط

سکوت حکم فرما بود!

با حرص سرش را تکان داد و با لحن تند و تیزی گفت:

__بخشید نمی دونم خانم هستین یا آقا!

ولی لطفا یا حرف بزنین یا مزاحم نشید!

فکر نمی کنید این جلف بازی ها خیلی وقته از مُد رفت..!

باز هم جوابی نشنید و غضبناک خواست، تماس را قطع کند که

در لحظه ی آخر صدای مردانه ای که انگار از ته چاه میامد، پشت

تلفن پیچید:

__منم.....رویا..!

به شدت از شنیدن نام خودش و جنس صدای آشنا جا خورد و
چشم هایش را ریز کرد و به مغزش فشار آورد که صاحب صدا
را بشناسد و به یکباره چشم هایش گرد شد و رنگش به وضوح
پرید و دستش به لرزه افتاد و با صدای ضعیف و خَش داری
گفت:

__چیکار داری با من؟؟!

بلافاصله پاسخ داد:

__رویا یه کار خیلی مهم و واجب دارم... باید حتما هر طور شده

باهات صحبت کنم..!

صورتش از فرط عصبانیت سرخ شد و با صدایی که بیشتر شبیه

فریاد بود، غرید:

_من هیچ کاری با تو ندارم!

دفعه ی آخریه که به این خط زنگ میزنه..!

گوشی با آخرین توانش روی هم کوباند، به حدی که خودش از

صدای ناهنجارش، جا خورد و روی مبلی رها شد و نفس های

نامنظمش را رها کرد و با دو دست هایش صورت سرخش را باد

زد!

*

هر چه با خودش کلنجار رفت، به این نتیجه رسید که تحمل این

شرایط را ندارد و باید پویا هم در جریان بگذارد!

سمت میز مقابلش نیم خیز شد و تلفن را برداشت و شماره ی پویا

را گرفت اما هنوز دو سه بوق نخورده، رد تماس خورده شد!

با تحیر به صفحه ی تلفن خیره شد و دوباره ی شماره ی پویا را

گرفت و اینبار بعد چند بوق طولانی و ممتد، صدای گرفته و کلافه

ی پویا پشت تلفن پیچید:

__چیه رویا...! کاری داری؟!

با حالت مات زده ای لب زد:

__نه...فقط میخوام یکم باهات حرف بزنم!

پویا با لحن بی قرار و عصبی ای گفت:

_رویا من الان تو شرایطی نیستم که بخوام حرف بزنم، هزار تا

بدبختی دارم!!

اگه کارت مهم نیست، خواهشا فعلا زنگ نزن، شب میام خونه

صحبت می کنی!

با نگرانی و دلشوره ی مضاعفی گفت:

_پویا داری نگرانم میکنی، طوری شده!

پویا بعد لحظاتی مکث، آرام و محزون گفت:

_چء میخواستی بشه...هشتاد در صد جنسامون تو گمرک گم و

گور شده...

یعنی به معنای واقعی شرکت رفت رو هوا....!

الانم دارم میرم کلانتری، پیگیری کنم این جریان رو..بعدا حرف

میزنم، فعلا وقت ندارم..!

با آشفتگی و ناراحتی زمزمه کرد:

_باشه...مراقب خودت باش، پویا...

جمله اش به اتمام نرسیده بود که صدای بوق اشغال، روی افکار

درهمش رژه رفت، با ناراحتی پوفی کشید و به پشتی مبل تکیه

داد، ناراحتی چند لحظه پیشش کم بود، نگرانیه پویا هم اضافه

شد...!

شب کمی دیرتر از حد معمول به خانه برگشت و در برابر نگرانی
ها و سوالات پشت سر هم رویا، با حالت داغون و خسته ای فقط
به گفتن، خسته ام، میخوام تنها باشم، اکتفا کرد و حتی به
اصرارهای رویا، برای خوردن شام هم اعتنایی نکرد!
با ناراحتی، سمت میز شام رفت و غذاهای دست نخورده را جمع
کرد و در یخچال جای داد و دو سه ساعتی کلافه و بی هدف
مقابل تلویزیون نشست.

اواخر شب بود که با نگرانی سمت اتاقی که پویا درونش بود، رفت
و گوشش را به در تکیه داد، هیچ صدایی قابل تشخیص نبود، با
اینکه پویا درخواست کرده بود، تنهایش بگزارد، اما تحمل نکرد و
دستگیره در را لمس کرد و وارد اتاق شد!

اتاق کاملاً تاریک بود و بوئے تند سیگار در فضا پخش بود، ترسید
پایش به جایی گیر کند و بیفتد، با حرکت دست کلید برق را پیدا
کرد و چراغ اتاق را روشن کرد و همزمان صدای پویا بلند شد:
_خاموشش کن....!

دستش را روی قلبش گذاشت و بی صدا هینی کشید و نگاهی
سمت پویا انداخت، رو به دیوار مقابلش، روی لبه ی تخت نشسته
بود، جلوتر رفت و کنارش روی تخت نشست و نگاه محزونش
روی سیگار روی لب پویا ثابت ماند، سمتش چرخید و آهسته
نجا کرد:

_پویا بهتر شدی...؟!!

پویا مثبت وار سری تکان داد و رویا لبخند تلخی زد و به سختی

لب گشود:

__پویا به موضوع ے منو آزار میدہ، میخواستم تو رو ہم در جریان

بزارم... امروز ظہر، یہ شمارہ تلفن مشکوک ے....

پویا بی توجہ به حرفهای رویا، پُکی به سیگارَش زد و دودش را

در فضای اتاق رها کرد و با چشم های به خون نشسته ای گفت:

__همیشہ حکایت من همین بودہ، دوییدن و دوییدن و نرسیدن...!

چند سالہ کہ کارم این شدہ درست زمان ے کہ شیرینی موفقیت

رو حس کردم، یہ اتفاق ناگوار افتادہ کہ طعمشو به کام تلخ کنہ

و گند بز نہ به ہمہ چ ے...!

در حالی که هنوز هم، علت این همه بی مہری تقدیر و این همه

شکست رو نمیدونم...!

من این همه به خودم فشار میارم و خودخوری می کنم که به

جایی برسم، تہش دوبارہ برمیگردم سر خونہ ی اول.....!

اونوقت اون امید، چند سالہ کہ بدون هیچ رنج و زحمت ے واسہ

خودش آقای می کنہ و حتی ذرہ ایم آب تو دلش تکنون نمی

خورہ...!

رویا دستش را روی بینی اش گذاشت کہ دود سیگار بیش از این

وارد ریه اش نشود و با لحن دلسوزانہ ای گفت:

پویا این خواست خودت بود...راهی بود که خودت انتخاب

کردی...تو هم میتونی موقعیت امید رو به دست بیاری،اما اگه

یکم غرورت را بزاری کنار...!

پدرتم از خداهش هست،چون هر چی نباشه،قابلیت و توانایی های

تو به مراتب بیشتر از امیده....!

به نظرم من که ثابت کردن خودت به پدرت و امید،ارزش این

همه عذاب و خون دل خوردن رو نداره...!

چرا نمی خوای زندگیه راحت رو انتخاب کنی...تو هر چقدر تو

کارت ماهر باشی،بازم در نهایت از صفر شروع کردی،پشتوانه

نداری،پس شکست تو کارت طبیعیه!

پوزخند عصبی زد و گفت:

_تو که از هیچی خبر نداری، بحث حفظ غرور نیست، بحث ثابت کردن نیست، صحبت یه سری دردهای عمیق، توقع داری بعد این همه سال تحمل سختی، برم سمتشون چی بگم؟!

بگم که اشتباه از من بوده که از اول خوره مستقل شدن افتاد به جونم...!

یا بگم که حق با شما بوده، من عرضه هیچ کاری رو نداشتم...! من بیش از حد لازم تو کار خودم، تلاش کردم، منتهی بدشانسی ها نداشت، ثمره شو ببینم...!

شانه اش را نوازش کرد و با ناراحتی و دلسوزی زمزمه کرد:

_باشه پویا...انقدر خودتو ناراحت نکن عزیزم، درست میشه همه چی، من مطمئنم...!

اون سیگارتم خاموش کن خواهشا...!

همین جوریشم، با حرص و جوش، داری خودتو داغون م‌ے

کنی، میخوای اوضاع ریه هات هم بریزی به هم..؟!!

دست رویا را از روی شانه اش پایین آورد و با لحن سرد و

خشکی گفت:

_مگه نگفتم میخوام تنها باشم... برو بیرون رویا...!

من الان تو حالی نیستم که یکی نصیحتم کنه و درست و غلط

کارم رو گوشزد کنه..!

ملتمسانه به چهره اش نگاه کرد و آهسته گفت:

_میدونم الان اعصابت به هم ریخته اس...ولی بعد این همه

مدت،میتراسم این سیگارها بازم حالت رو خراب کنه...!

آخه یه نگاه بنداز به زیر سیگاریت،تو این دو سه ساعته،چنتا

سیگار کشیدی،کمر به نابودیه خودت بستى..!؟!

پویا کلافه و آشفته از جایش برخاست و بازوی رویا را به دست

گرفت و بلندش کرد و با چشم های سرخی غرید:

_رویا میفهمی میگم،حوصله ندارم...!

میفهمی میگم،میخواهم تنها باشم...!

درک می کنی که به خودم مربوطه چه غلطی می کنم....!

برو بیرون،تنهام بزار...!

بغض سنگینی سد گلویش شد و با لب های لرزانی، ناله وار زمزمه

کرد:

_باشه میرم بیرون، تنهات میزارم...!

ولی اول سیگارتو خاموش کن، خیالم راحت بشه، بعد..

نفس پر حرصش را با صدای بلند رها کرد و دست هایش داخل

موهایش فرو برد و از لای دندان های کلید شده اش غرید:

_رویا دیگه واقعا داری دیوونه ام میکنی..!

چرا انقدر روی اعصاب من پیاده روی می کنی...!

اصلا عشقم میکشه، تا خود صبح سیگار دود کنم، ببینم چطوری

میتونی مانع ام بشی...!

اینبار رویا حالت ملتمسش را کنار گذاشت و با اخم های در هم

کشیده ای مقابلش ایستاد و سیگار را از دستش بیرون کشید و

داخل زیر سیگاری انداخت و با صدای لرزان و غضب آلودی

فریاد زد:

_من بهت اجازه نمیدم هر غلطی که میخوای بکنی...!

دستش را بالا برد و محکم روی گونه ی رویا سیلی فرود آورد و

همزمان غرید:

_تو بیخود میکنی...!

رویا که از شدت ضربه ی صورتش خم شده بود، صورتش را بالا
آورد و چشم های به اشک نشسته اش، نا باورانه مات و مبهوت به
پویا خیره شد!

پویا دستش را که کرخت و سست شده بود، بالا آورد و با چشم
های گرد شده ای، دستش را روی صورت رویا گذاشت و گرفته و
بریده لب زد:

_داره از دهانت خون میاد رویا....!

رویا دستش را روی صورتش گذاشت و به حق حق افتاد و گفت:

_میرم ..تنهات ..میزارم پویا....!

با قدم های بلندی به تندی، از اتاق خارج شد و پویا با زانوهای

سستی عقب گرد کرد و روی تخت ولو شد...

از پریشب که سیل ے خورده بود، هیچ رفتاری مبن ے بر پشیمانی

و ندامت در رفتارِ پویا احساس نم ے شد و به حدی فکرش

معطوف مسئله ی کاریش بود که غم و حُزنی که در عمق نگاه

رویا موج میزد را نادیده می گرفت و تمام

دیروز، بر خوردهایشان، مکالمه شان و حتی غذا خوردنشان کنار

هم حالتِ عادی و سردی به خود گرفته بود.

بعد از ظهر بعد اتمام کارش به خانه برگشت و رویا هم به

استقبالش رفت و مثل کس ے که کاری را صرفاً فقط از روی

وظیفه انجام می دهد، بی تفاوت گفت:

_سلام خسته نباشی،نهار خوردی؟!

پویا نگاهی از سر شرمساری به چهره ی رویا انداخت و لبخند

کمرنگی زد و گفت:

_ممنون،آره یه چیزایی تو شرکت خوردم!

رویا سری تکان داد و با صدایی که هیچ حسی درونش موج

نمیزد،گفت:

_باشه اگه کاری با من نداری،من برم بخوابم،یه کم کسِلَم!

در این یکی دو روزه،فقط در همین حد برخوردهای جزئی رویا

دیده بود و این موضوع حسابی دلتنگش کرده بود و دلش

میخواست بیشتر حضورش را احساس کند، اما قبل از اینکه
واکنش ے نشان دهد و کلامی بر دهانش جاری شود، رویا راه اتاق
را در پیش گرفت و دوباره با بار سنگینی از حسرت و دلتنگی
تنها ماند!

با اینکه بعد جریان پریروز، نه تمرکز و نه روی معذرت خواهی از
رویا را نداشت، اما آستانه ی تحملش خارج از این بود که هم
دغدغه های کاریش را به دوش بکشد و هم در کنارش دوری
رویا را هم تحمل کند!

کمی وقت کُشی کرد که رویا خوابش گرفته باشد و نیم ساعت بعد، سمت اتاق خواب رفت و آهسته دستگیره ی در را چرخاند و وارد شد.

رویا روی تخت به پهلو دراز کشیده بود و غرق خواب بود، کنارش روی تخت نشست و نگاه عمیقی به صورتش انداخت و آهی کشید و دستش سمت گونه ی چپش، آن قسمتی را سیلی زده بود، رفت و انگشتش را نوازش گونه آهسته روی صورتش لغزاند، با این که آثار کبودی روی صورتش نبود، ولی باز هم با یادآوری، سیلی که بدون هیچ گناه و دلیلی نثار رویا کرده بود، قلبش مچاله شد.

صورتش را پایین آورد و بوسه ی کوتاهی روی گونه اش زد و
سر رویا را کمی بالاتر آورد و روی پاهایش گذاشت و پتو را
آهسته رویش کشید و سرش را لای موهایش فرو برد و عمیق
بویید!

مدت زمان طولانی نگذشته بود که رویا تکانی به خودش داد و
چشم هایش را نیمه باز کرد و با کمال تعجب خودش را در
آغوش پویا یافت، با اینکه غرق گرمای دوست داشتنیه آغوشی
بود که در آن فرو رفته بود، اما کم ے خودش را جابجا کرد و
خواست نیم خیز شود که حصار آغوش پویا محکم تر شد و
مغموم لب زد:

_خواهش می کنم رویا.....!

پلکی زد و تمام سعی ایش را به کار برد که خودش را بی تفاوت

جلوه دهد، تا پویا متوجه التهاب درونش نشود!

_رویا... نمی دونم چی بگم...چه جوری ازت بخوام منو

ببخش...اما به جون بچه ام، قسم میخورم، که دیگه هیچ موقع

دستم روت بلند نشه..!!

ازم دور نشو، خواهش میکنم...تاب و تحملشو ندارم...به خدا

اوضاعم خوب نیست...ذهنم آروم نیست...نمی دونم چرا باز همه

چی ریخته به هم...باور کن، نمیخواستم ناراحتت...

رویا صورتش را سمتش چرخاند و نگاه پر از مهر و علاقه ای به

چهره اش انداخت و شانه اش را نوازش کرد و زمزمه کرد:

_خودتو اذیت نکن عزیزم، نیازی به توضیح و توجیه نیست، من از

دستت دلخور نیستم، فراموش کن همه چی رو، منم فراموش می

کنم!

پویا، موهای رویا را نوازشش کرد و پیشانی اش را بوسید و نجوا

کرد:

_ممنون که مثل همیشه، درکم می کنی!

رویا تبسمی زد و یہ آن فکرش کشیدہ شد بہ تماس آن روز
مان ے و بہ نظرش آمد کہ الان بہترین موقعیت برای گفتن آن
خبر باشد، گنگ و مبہم گفت:

پویا....!

مشتاق بہ صورتش خیرہ شد و لب زد:

جانِ دلم، عزیزہ من....!

بین گفتن و نگفتن مردد بود، شاید با مطرح کردن این موضوع
فکر پویا بیش از این درہم و مشغول میشد، مخصوصا با شنیدن
نام مان ے!

و دغدغہ ہاش دو چندان میشد، کمی با خودش کلنجار رفت، از
آن روز بہ بعد دیگر تماس ے گرفتہ نشدہ بود، پس دلیلی

نداشت، به خاطر یه موضوع بی اهمیت، پویا را حساس تر و
مشوش تر می کرد، عاقبت تصمیم گرفت، از گفتن این موضوع
امتناع بورزد و اگر بار دیگری هم تماس مشکوکی داشت، آن
وقت حرفی بزند!

نگاهی به چهره ی منتظر پویا انداخت و لبخند تصنعی زد و گفت:
_هیچی...!!

پویا لبخند مهربانی زد و گفت:
_اگه میخواستی حرف ے از سیگار کشیدنم بزن ے، باید بگم
عزیزم، میدونم حق با تویه...میدونم نگرانمی...اما یه چند روزی به
من فرصت بده، تکلیف این مسئله کاری روشن بشه، چشم

گلم، بازم میزارمش کنار.... شاید این حس کذایی باشه، ولی تو این

شرایط کمی آروم می کنه!

یک ۷ دو ساعت بعدش پویا مقابل آئینه مشغول پوشیدن لباس

و آماده شدن بود، رویا متعجب از این حرکت بی موقعه اش با

تحیر پرسید:

_کجا میری؟

پویا لبخند عریض ۷ زد و گفت:

_هیچ ۷، میرم جایی یه ساعته برمی گردم!

رویا مشکوک نگاهش کرد و پرسید:

_جای ۷ که میری اسم نداره؟!

پویا لبخند محوی زد و آهسته گفت:

_چرا داره، میرم سر خاک، خیل ے وقته فرصت نکردم برم!

رویا به فکر فرو رفت و دقیقه ای بعد لب زد:

_خُب پس، منم همراهت میام!!

پویا با تحیر نگاهش کرد و گفت:

_نه بابا، تو واسه چی بیای، گفتم که یک ساعته برمی گردم!

گرفته زمزمه کرد:

_چرا دوست نداری، همراهت پیام؟!

تای ابرویش را بالا داد و با شگفتی گفت:

این چه حرفیه عزیزم، من مشکلی با اومدنت ندارم، فقط
قبرستون نه واسه روحیه ات خوبه، نه وضعیتت، ول ے اگه دوست
داری، میتون ے بیای، با اینکه راضی به اومدنت نیستم!

ساعتی بعد همراه هم وارد آرامگاه شدند و دسته گل کوچک
رزهای قرمز و سفید، خریداری کردند.

پویا از همراهی رویا، کاملاً ناراضی بود، هم حس می کرد، با
وجودش چندان راحت نیست و هم از طرفی هم دوست نداشت
رویا با شرایط بارداری اش، در چنین مکان هایی حضور داشته
باشد، اما جرأت مخالفت نداشت، کنار سنگ قبر غزل، روی سکوی

کوتاهی نشستند و پویا گلبرگ ها را پرپر کرد و روی سنگ قبر

ردیف کرد و رویا مشغول وَر رفتن با موبایلش بود، پویا با

کنجکاوی نگاهش کرد و پرسید:

_داری چیکار میکنی؟!

رویا سرش را از روی صفحه موبایل بالا آورد و تبسمی زد و

گفت:

_دارم یس میخونم عزیزم!

پویا آهسته، با تحیر خندید و گفت:

_مگه توام از این کارا بلدی؟

رویا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

آرہ مگہ من چمہ؟!

نگاہی بہ سنگ قبر انداخت و آہ ے کشید و خیرہ گفت:

حس خوبی بہش دارم، ہمیشہ دلم براش میسوزہ، اگہ غزل ہم

تو رو قدر من، یا بیشتر دوست داشت، پس کاملاً می فہمیش کی

چی کشیدہ....

چقدر دوریت براش سخت بودہ، من کہ ہیچ موقع حتی نمی

تونم، تصورشم بکنم!

با حسرت و دلتنگی بہ سنگ خیرہ شد و جواب ے نداد، یک ربع

بعد پویا رو بہ رویا گفت:

پاشو بریم، الان تاریک میسہ، بہ ترافیک نخوریم!

رویا خاک های لباسش را تکاند و از جایش برخاست و با احساس
دردی، در کمرش، کمی خم شد و آهسته آخی کشید، پویا بلافاصله
از جایش برخاست و با نگرانی دستش را روی کمر رویا گذاشت
و پرسید:

چی شده؟! خوبی رویا؟ من که گفتم، این محیط مناسب تو
نیست!

رویا با حالت خونسردی گفت:

نه خوبم، یه درد گذرا بود، نگران نباش، بریم!

پویا بازوی رویا را گرفت و همراه هم در فضای تقریبا

شلوغ، آرامگاه به راه افتادند!

اینجا ی ک نفر بی صدا شکست

و

به مرز ویرانگ ے رسید...!

اینجا یک نفر کنار تو

اما بدون تو..!

آب شد و آه شد

و اسیر بیراه شد..!

شب‌نم.س

(این قسمت رمان تو خاطرتون بمونه)

میانه ی راه رویا با حالت مرموزی به پویا نگاه کرد و گفت:

_چرا انقدر دور و اطراف رو نگاه می کنی!

پویا در حالی که کماکان مشغول دید زدن اطراف بود، با تردید

گفت:

_نمی دونم، انگار یه لحظه احساس کردم، آرزو رو دیدم، آخه

معمولا روزهای پنج شنبه، چون من میام اینجا، بیشتر اوقات اونم

میاد که مثلا به خیال خودش، نزاره راحت باشم!

رویا خندید و گفت:

_انگار زده به سرت، خیالاتی شدی!

پویا لبخند کوتاهی زد و گفت:

_از اون روان ے،هیچی بعید نیست،کاراش که حساب کتاب

نداره،اصلا واسه همین چندان میل نداشتم،همراهم بیای،دوست

ندارم بدونه بارداری،نمی خوام حساس بشه!

با شک پرسید:

_مگه باز هم خبری ازش شده؟!

پویا گنگ نگاهش کرد و ساده گفت: _نه!

* * * * *

چند هفته ی دیگر هم سپری شد و میانه ی روزهای ماه مهر بود
و اوضاع کار پویا تغییرات چندانی نکرده بود، رویا هم اواخر ماه
پنجم بارداری بود و این روزها بیشتر مشغول تدارک وسیله های
اتاق نوزاد بود!

با صدای ویبره موبایلش سرش را از روی اسنادی که زیر دستش
بود، بلند کرد و نگاهی به صفحه نمایشگرش انداخت و با حرص
دکمه ی رد تماس را فشرد!

اما طرف پشت خط سمج تر از این حرفها بود و دوباره صدای
ویبره ی تماس در فضای اتاق پیچید!
با تمام حرص و غضبی که در وجودش بود، دکمه ی سبز تماس را
فشرد و تَن صدایش را شدت بخشید و گفت:

__چیکار داری آرزو؟! چی از جونم میخوای؟!

چرا نمیری ازدواج کنی، دَست از سر من برداری؟!

میخوای بازم بگی که زنم مشکوکه و قابل اعتماد نیست، باشه

حرف هاتو می پذیرم، حق با توه، من اصلا میخوام با یه شخص

نادرستی زندگی کنم، تو چرا دغدغه ی زندگیه منو داری؟!

چیکار می که انقدر نگرانمی؟!

صدای قهقهه ی بلند آرزو پشت گوش ے پیچید و گفت:

__اولا که فامیل درجه ی یک ات هستم، نسبت از این نزدیک تر!

بعدشم خودت که منو میشناسی، من بدون مدرک و سند

حرف میزنم، بدبخت دلم برات میسوزه، خبر نداری چه مار

خوش و خط و خالی داری تو آستینت پرورش میدی!!

پویا لحنش را آرام تر کرد و باخونسردی و تمسخر گفت:

__بین اصلاً بیا به شرطی با هم ببندیم!

تو به من ثابت کن که رویا قابل اعتماد نیست، آگه موفق شدی، اون

موقع جدی تر ادعاهاتو بررسی می کنم!

اما آگه نتونی ثابت کنی، دیگه هیچ موقع نه جلوی راهم سبز

میشی و نه صداتو میشنوم، برای همیشه شرت از زندگیم کم

میشه، تا آخر عمر..!

آرزو با قاطعیتی که در صدایش موج میزد، محکم گفت:

_باشه قبول، همین امروز بعد از ظهر بعد تمام شدن کارت، پایین

منتظر تم!!

فقط زیرش نزن، شهامتشو داشته باش، با واقعیت روبرو شو!

پویا خندید و گفت:

_نگران نباش، تحت هر شرایط ے میام، من برای اینکه رو ے

نحستو دیگه هیچ موقع نبینم، تا آخر دنیا هم میرم!!

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

_چه ضمانتی هست بعد اینکه ادعات دروغ از آب دراومد، رهام

کنی؟!

آرزو آهی کشید و آهسته گفت:

__به ارواحِ خاک پدر و مادرم، داداشام، خواهرم، قسم!

پویا لحنش حالت ترحم گرفت و آهسته گفت:

__باشه!

آرزو پوزخندی زد و گفت:

__عصر بیشتر با هم اختلاط می کنیم، البته اگه حالی واسه حرف

زدن برات بمونه، فامیل قدیمی!!

ساعت سه بعد از ظهر بود، یکی دو ساعت زودتر از

همیشه، کارش را تمام کرد و از شرکت خارج شد و ماشینش را از

پارکینگ خارج کرد و روبروی شرکت متوقف کرد، با آنکه به

شدت حس تنفر و انزجار نسبت به آرزو داشت، اما برای اینکه
برای همیشه از شر مزاحمت های بی وقفه اش خلاص شود، تنها
راه چاره بود، تک بوقی زد و آرزو متوجه ماشینش شد و سریع
سمتش آمد و در ماشین را باز کرد و در حالی که عینک آفتابیه
بزرگی به صورت داشت، روی صندلی کنار راننده نشست، پویا
حتی زحمت سلام دادن هم به خودش نداد و تا رسیدن به مقصد
با حالت سرسنگینی خاصی برخورد کرد!
مقابل پارکی، ماشین را متوقف کرد و بدون اینکه سرش را سمت
آرزو بچرخاند، پرسید:

__همینجاست؟!

آرزو پوزخندی زد و با حالت کنایه آمیزی گفت:

_آره اینجاست، می بینی که همسرِ عزیزتر از جونت، چقدر
محافظه کاره، چه جای خلوت و دنجی انتخاب کرده که مبادا حتی
اتفاقی هم کسی در هنگام ارتکاب جرم، رویتش نکنه، حتی ساعت
قرارشم، حساب شده اش، میدونه دو ساعت مونده به زمان
برگشتت به خونه، عمدا این ساعت اومده، تا برگشتت تو خونه
حاضر باشه!

با لحن عصبی و غیر قابل کنترل، غرید:

_آرزو چرت نگو، دهنتو ببند، من اجازه نمیدم در موردِ زَنَم، هر
اراجیفِ که به اون ذهنه کوچیکت میرسه، به زبون بیاری..!

بدون تعلل از ماشین پیاده شد و همزمان گفت:

_کجاست؟!

سریع نشون بده، باید برم، فقط اگه دروغ باشه، دمار از روزگارت

درمیارم!

آرزو هم از ماشین پیدا شد و جلوتر از پویا به راه افتاد، پویا هم

پشت سرش با فاصله شروع به قدم زدن درپارک کرد، میانه ی

راه آرزو برگشت و سمت پویا چرخید و حالت چهره اش عوض

شد و با تردید گفت:

_بین پویا من قبلها، یعنی تا همین چند وقته پیش، در مورد علاقه

ام به تو، دَری وری زیادی گفتم، ولی خواستم بدون ے که من دیگه

خیلی وقته تو رو فراموش کردم و الان دیگه هیچ حس ے نسبت

به تو ندارم، الانم اگه تورو کشوندم اینجا، فقط محض

دلسوزیه، نمیخوام کسی تو رو به بازی بگیره، منو فقط جای

خواهت بدون، یا شایدم یه دوست قدیمی، نمی خوام دیگه از من

به عنوان کسی که چندین سال وابسته ات بوده، یاد کنی!

پویا کلافه و ب ے قرار گفت:

_من اصلا به تو فکر نمی کنم که دنبال جایگاهی ام برات تو ذهنم

باشم، تو فقط حکم یه مردم آزار بد پيله رو برام داری، اصلا هم

حوصله ی حرفهای صد مَن یه غازه تو ندارم، سریع تر اون مدرک

کذایی تو رو کن، برم!!

آرزو با غم خاص ے نگاهش کرد و گرفته گفت:

_باشه بریم، یکم دیگه پیاده روی داره، الان م ے رسیم!

کمی هم در مسیر سنگ فرش ے پارک قدم برداشتند و آرزو رو

به پویا، با کنایه و برقِ شیطنت و بدجنسی که در چهره اش موج

میزد، گفت:

_همینجاست!!

فقط بیا پشت این شمشادها بایست متوجه ما نشن، خدای ے

نکرده یہ وقت خلوت عاشقانه شون، به هم میخوره!!

پویا با اخم های دَر هم کشیده ای نگاه برزخی ای سمتش
انداخت و نزدیک تر آمد و کنار آرزو، پشت شمشادی ایستاد و
نگاهش را بادقت به آن سمتی که آرزو نشان داد، دوخت!

رویا روی نیمکت چوبی، کنار مردی با فاصله سی سانت، نشسته
بود، ضربان قلبش دیوانه وار شدت گرفت و تمام هوش و
تمرکزش را به کار برد که مردی را که کنار رویا نشسته بود را
تشخیص بدهد، حدس زدنش کار چندان سخت ے نبود، مان ے بود
که کنار رویا نشسته بود و مشغول نُطق کردن بود!

برای لحظاتی قالب تهی کرد و دنیا روی سرش خراب شد، شوک
و بهت زده، بدون هیچ حرکتی به آن نقطه خیره شده بود، ذهنش

از کار افتاده بود و قادر به تجزیه و آنالیز تصویر منحوس ے کہ

مقابل دید گانش بود را نداشت!

آرزو قدمی جلو تر آمد و تکانی به پویا داد و با نگران ے پرسید:

__پویا خوبی...؟!!

پویا چرا تکون نمیخوری...؟! خدا منو بکشه، به خدا قصد نداشتم

داغونت کنم، فقط میخواستم چشم تو رو به حقایق باز کنم!

پویا با نفرت بازوی آرزو را به دست گرفت و چند قدم آنطرف

تر پرتش کرد و با صدای گرفته و خش داری نالید:

_خفه شو آرزو...فقط خفه شو، تا نیومدم با همین دست هام خودم

خفه ات نکردم!

نگاهش را از چهره ی آرزو گرفت و دوباره به همان نقطه شوم
خیره شد، به حالت رویا...حسی که در چهره اش بود....فاصله اش
با مان ے...لباس هایی که به تن کرده بود....این بار هیچ خبری از
اجبار نبود.....

رویا با حوصله چشم به دهان مان ے دوخته بود و با دل و جان به
حرفهایش گوش سپرده بود، آرام بود و آثار استرس و اکراهی در
چهره اش مشهود نبود!

باورِ نظاره این صحنه مقابل چشمانش، برایش محال تر از محال ے
بود، اما محال تر از آن باور این ملاقات و این خیانت، آن هم در
شرایطی که رویا باردار بود و تنها سه یا نهایتاً چهار ماه دیگر به
تولد فرزندشان باقی مانده بود!

احساس گُر گرفتگی شدیدی داشت و روی شقیقه هاش قطرات
درشت عرق نشسته بود، یعنی مانی می دانست که رویا، باردار
هست و با این شرایط باز هم دست از فتنه هایش بر نداشته بود؟
نگاهی به مانتوی تنِ رویا انداخت، با توجه به اینکه رویا تقریباً
اندام ظریفی داشت و مانتویش تا حدودی گشاد بود، شاید مان ے
بویی از این ماجرا نبرده بود، شاید هم مطلع بود و این موضوع

برایش حائز اهمیت نبود و یا شاید گزینه ی سوم ے هم وجود
داشت، شاید بحث گرم و عاشقانه شان، در مورد زندگی سه نفره
ای که در آینده ای نزدیک، به دست می آورند بود!

این افکار مثل خوره ای بی رحم و کُشنده ای به جانش افتاده بود
و هر لحظه بیش از پیش ذهنش را به مرز جنون می
کشاند، دوباره زل زد به روبرو...

باید دقیقتر نگاه میکرد... باید همه جزئیات را به خاطر می
سپارد.... باید تک تک حالت چهره شان را در ذهنش ثبت می
کرد، که اگر رویا، باز هم بهانه ی اجبار و اکراه را می آورد، به
اندازه کافی مدرک برای ثابت کردن دروغ هایش داشت...

برای لحظه ای زد به سرش که موبایلش را از جیبش بیرون

بکشد و بدترین لحظات کشنده عمرش را ثبت کند...

سرش را به شدت با ناباوری به علامت نفی تکان داد، همین الان

هم با دیدن این صحنه ها مقابل دیدگانش ذره ذره جانش رو به

زوال میرفت، چگونه بعدها تحمل عکس هایی که یادآور

حماقتش، اعتماد بی جایش، زود باوری اش، غفلتش و عشق بی حد

و حصرش بود را تاب می آورد؟

یک ساعت تمام بود که با دلشوره و دلوپس ے طول و عرض

خانه را ط ے کرده بود، پویا باید عصر ساعت چهار پنج به خانه

باز میگشت، اما ساعت نُه شب بود و خبری از پویا نبود، از عصر هر

چه شماره اش را می گرفت، موبایلش خاموش بود، حت ے شماره

شرکت را هم گرفت^ه بود، اما کس^ے خبری نداشت، طبقه ی پایین
هم کسی حضور نداشت واز دیشب برای مراسم ختم یکی از
اقوامشان از تهران خارج شده بودند.

سمت تلفن منزل رفت و با دست های لرزان^ے، شماره ی پویا را
گرفت و باز هم پیچیده شدن آوای مِشمئزه کننده؛ دستگاه
مشترک مورد نظر خاموش است!

استرسش دو چندان شد و معده درد شدیدی به جانش چنگ
انداخت، باید از کس^ے کمک میخواست، اما پدر و مادرش مناسب
نبودند واز این ماجرای کوچک، جنجال بزرگی به بار می آوردند و
صدها اتهام به پویا وارد می کردند، تنها کسی که به ذهنش خطور

کرد امید بود، شاید بعدا پویا از اینکه از امید کمک خواسته

بود، مورد مواخذه اش قرار میداد، اما راه دیگرے نداشت!

شماره ی موبایل امید را گرفت و جریان تاخیر بی سابقه و بی

خبری اش از پویا را کوتاه با بغض توضیح داد، امید با لحن

دلسوزانه ای گفت:

__باشه رویا جان خودتو ناراحت نکن، مسئله ی ناراحت کننده ای

نیست، پویا از این عادت ها تو گذشته کم نداشته، شاید باز هم

گیرکاری ای بر اش پیش اومده، میخواد تنها باشه، نگران نباش هر

طور شده پیداش می کنم، میارمش، یاسمن ام با آژانس می فرستم

بیاد پیشت تنها نباشی!

قطره اش کی رو گونه اش دوید و آهسته طوری که امید، متوجه

صدای گریانش نشود، زمزمه کرد:

_از تنهایی نمی ترسم امید، فقط زودتر پویا رو پیدا کن، دارم از

دلشوره می میرم!

مغموم، روی پله های سکوی آشپزخانه نشست و دستش را زیر

چانه اش، حائل گذاشت و تا آمدن یاسمن که نیم ساعت ے طول

کشید، آهسته بی وقفه، در سکوت اشک ریخت!!

با اینکه در این شرایط حال و حوصله ی یاسمن را نداشت ولی

حداقل بهتر از تنها ماندن، با آن همه بار فشار روحی بود.

یاسمن کمی با رویا صحبت کرد و دلداریش داد و دقیقا یک
ساعت بعد، موبایلش زنگ خورد و با تُن صدای آرام و مشکوکی
مشغول صحبت شد و در حالی که تمام هوش و حواسش پیش
رویا بود، با قدم های آهسته ای هر لحظه از او دورتر شد و به آن
قسمت پذیرایی پناه بود، این حرکات مرموز یاسمن، دل نگرانی
اش را مضاعف و تپش قلبش را تندتر کرد!
هر چه از این نقطه تقلا کرد تا از حالات یاسمن، خبری
دستگیرش شود، موفق نشد و به حالت هیستریک از جایش
برخاست و سمت یاسمن قدم برداشت و مقابلش ایستاد و به
حالت پُرسشگری، به دهانش چشم دوخت!

ياسمن موبایل از کنار گوشش پایین آورد و به زور لبخندی زد و
گفت:

_امید پشت خطه، پویا رو پیدا کرده، یک ساعت دیگه برمیگردن!

رویا با حالت بی اعتمادی نگاهش کرد و با لحن کنایه آمیزی
گفت:

_خُب، این خبر رو همونجا کنار من نمی تونست ے بشنوی، حتما

باید میومدی اینجا پیچ پیچ می کردی!

ياسمن مات نگاهش کرد و حرفی نزد و رویا با چانه ی

لرزان ے، دستش را مقابلش دراز کرد و با صدای گرفته ای گفت:

_بده من اون موبایلو ياسمن!!

یاسمن بدون مخالفت ے موبایل را کف دست رویا گذاشت و رویا

بلافاصله با نگران ے و آشوب، گوشی را بالا آورد و پرسید:

— سلام امید، کجای ے؟!

پویا کجاست، حالش خوبه؟!

امید با لحن اطمینان بخش ے گفت:

— آره رویا جان، پیداش کردم، زود برمی گردیم خونه!

رویا با استرس، نفسش را فوت کرد و گفت:

— خیلی خُب، گوشی رو بده بهش، میخوام صداشو بشنوم!

لحظات ے سکوت آزار دهنده ای پشت خط حکم فرما شد و بعد

لحظه ای امید با لحن نامطمئنی گفت:

_فعلا نمی تونه صحبت کنه، گفتم که زود میایم، میاد خونه با

خودش صحبت م ے کنی، فعلا خدا نگه دار!!

رویا بلافاصله، با صدای بلندی گفت:

_صبر کن امید، قطع نکن، مگه کجایی که نمی تونه صحبت کنه، تو

رو به خدا، راستش بگو، دارم دق می کنم!

_طوری نیست رویا، یکم حالش نامیزون بود، آوردمش درمانگاه!!

با صدایی که انگار از ته چاه در میامد، لب زد:

__واای،چی شده امید؟!

رنگ و رویش به وضوح رو به سفیدی گرایید و کم مانده بود که
پخش زمین شود که یاسمن با گام های بلندی خودش را به رویا
رساند و بازویش را گرفت و کمک کرد روی مبل بشیند.

توان حرف زدن نداشت، با حرکت دست به یاسمن اشاره کرد که
پرسد چه شده، یاسمن کمی با موبایل صحبت کرد و سمت رویا
برگشت و دست سرش را گرفت و آهسته نوازش کرد و گفت:

__عزیزم اتفاق مهمی نیفتاده، مثل اینکه باز هم تو مصرف

سیگار، زیاده روی کرده، تنگی نفس گرفته، واسه همین نتونست

صحبت کنه، امید گفت تا نیم ساعت دیگه کارشون تو درمانگاه

تموم میشه برمیگردن!!

هق هق آروم ے زد و گفت:

_الان دقیقا یک ماه بود که سیگار نمی کشید، نمی دونم بازم چه

ماجرای ے بوده که داشت خودشو نابود می کرد، هر چ ے بهش

میگم، دست از کشیدن دود و دَم برداره، گوشش

بدهکار نیست، می ترسم، عاقبت خدای ے نکرده، بلایی سرش بیاد!

یاسمن کتف هایش را ماساژ داد و گفت:

_نفوس بد نزن،طوری نمیشه عزیزم،خدا شکر که الان هم پیدا
شده و هم حالش خوبه،تو کمتر خودخوری کن،فشار عصب ے و
استرس برات خوب نیست!!

مدت زمان ے گذشت و صدای زنگ آپارتمان به صدا در آمد،هر
دو با هیجان و نگرانی سمت در رفتند و لحظاتی بعد امید در
حال ے که زیر بغل پویا را گرفته بود وارد شدند،تمام نگاه و
تمرکزش روی پویا ثابت ماند،رنگ صورتش کبود بود و به نظر
می آمد،چندان سر حال نیست،تاکنون هیچ موقع،سابقه نداشت
پویا را در چنین وضعیتی ببیند،بغضی به گلویش چنگ انداخت وبا
صدای امید نگاهی را از چهره ی پویا گرفت و سمت امید
برگشت.

امید کیسه ی داروهایِ پویا را به دست رویا داد و گفت:

_ما دیگه بریم، دیر وقته، مراقبش باش، اگه باز هم کمکی احتیاج

داشت ے حتما زنگ بزن، هر ساعتی ام بود، موردی نداره!

رویا از امید و یاسمن تشکر کرد و برای بدرقه شان تاجلوی در

همراهی شان کرد و بعد اینکه رفتند، وارد آپارتمان شد و در را

پشت سرش بست و تا برگردد پویا پذیرایی را ترک کرده بود!

بلافاصله سمت اتاق خواب رفت و دستگیره ی در را چرخاند و

وارد اتاق شد، پویا روی تخت، رو به دیوار دراز کشیده بود و پتو

را تا جایی که امکان داشت، بالا کشیده بود و صورتش قابل رویت

نبود، بدون تعلل روی تخت خزید و کنار پویا نشست و پتو را از
صورتش کنار زد و خم شد و با چشم های نم داری چندین، بوسه
ی عمیقی و پشت سر همی روی پیشانی اش زد و صورتش را
لمس کرد و گفت:

_ الهی بمیرم برات، چقدر تب داری، کجا بودی تو آخه، هزار بار
مردم و زنده شدم!!

تو که یک ماه بود، لب به سیگار نزده بودی، چرا بازم شروع
کردی...

فکر سرنوشت من نیستی، حداقل فکر بچه مون باش، خدایی
نکرده حالت وخیم تر بشه، ما باید چیکار کنیم..

با یادآوری بچه اش، دوباره قلبش مچاله شد و با حال نزار و
داغونی بدون اینکه نگاهی به چهره ی رویا بیندازد، مجددا سمت
دیوار برگشت و بی حال گفت:

_میخوام بخوابم، حالم خوب نیست!!

دستمال کوچک دارِ نمداری آورد و روی پیشانی اش گذاشت و تا
چندین ساعت، بالای سرش نشست و هر چند وقت یکبار حوله
اش را مجددا خیس می کرد، با این حال حرارت بدنش، چندان
مساعد نشده بود!

نیمه های شب بود که با احساس نوازشِ صورتش از خواب پرید
و چشم هایش را نیمه باز کرد و در فضای تاریک اتاق به چهره ی
رویا خیره شد و با صدای خفه ای ناله زد:

_دست رو به من نزن، التماس می کنم!

رَهام کن، تنهام بزار... داغون ترم نکن.... زجرم نده..!

رویا با چشم های گرد شده ای نگاهش کرد و نجوا کرد:

_چَے میگَے پویا؟!!

تَبَت شدیده، متوجه نیستَے چی داری میگی!!

پویا با بغض و عجز نگاهش کرد و آهسته لب زد:

_ حال بچه ام خوبه؟!_

رویا اینبار با آشفتگی نگاهش کرد و گفت:

_پویا داری نگرانم می کنی،چی سرت اومده،معلومه که

خوبه،مگه قرار بود خدایی نکرده طوریش بشه!!

دست پویا را به دست گرفت و روی شکمش گذاشت و با لبخند

اطمینان بخش ے گفت:

_بین بابایی،حالش خوبه،فقط مثل مامانش نگران تویه!!

پویا دستش را کشید و کلافه گفت:

_رویا حداقل آگه از اتاق بیرون نمیری، برو بگیر اون گوشه ی

تخت بخواب، نردیک من نیا، حالم خوش نیست!!

حرفی نزد و توام با حجمِ سنگینِ غمِ قلبش، پتوی روی پویا را

مرتب کرد و مطیعانه سمت گوشه ی تخت هجوم برد و رو به

پویا، با فاصله دراز کشید.

ساعت یازده قبل از ظهر بود و پویا از حمام خارج شده بود و بی

هدف، سر به زیر مشغول خُشک کردن موهایش بود و گاه

گذاری سرفه های خُشکی می کرد و از شدت دردِ سینه اش

صورتش جمع می شد و رویا بدون ملاحظه یک بند مشغول سر

زنش کردنش بود:

_داری دَستی دَستی خودت رو نابودت می کن ے، آخه من نمی
فهمم کمی پیشرفت بیشتر و به رُخ کشیدن اقتدارت، به پدر و
برادرت تا این حد مهمه که یک ماهه اوقات تلخه و زندگی رو
به کام هر دومون تلخ کردی، باور کن یه کم زندگی معمولی تر و
ساده تر، رفاه و آسایش بیشتری داره، می دونی تو این یه ماهه، با
اون دود و دَم کوفتی چه بلایی سر خودت آوردی؟
اصلا مگه شرط ازدواجمون، ترک کردن نبود، چرا این موضوع رو
بی اهمیت تلقی کردی، چرا از نرِمش من سوءاستفاده می کنی؟
چرا پایِ قولت نموندی؟!

حوله را از روی موهایش پایین آورد و پرسشگر به روبرویش
خیره شد و در همان حالت با شک پرسید:

__توچی، پایِ قول و قرارهایی که اول ازدواج به من دادی، موندی؟!

بدون تعلل پاسخ داد:

__آره...معلومه که موندم!

کمی به فکر فرو رفت و با تردید و دودلی گفت:

__یعنی تمام سعم رو کردم که بمونم!!

دوباره موجی از حرص و عصبانیت به صدایش بخشید و مجددا

شروع کرد:

__بحث رو عوض نکن پویا، اول اینکه وقتی داری با من صحبت می

کنی به صورتم نگاه کن، به در و دیوار زل زن!!

بعدشم اگه قراره به همین منوال ادامه بدی و سیگار و ترک نکنی

و هر روز تن و بدن منو بلرزونی، من نمی تونم این شرایط رو

تحمل کنم، نه به خاطر خودم، به خاطر خودت پویا...

تاب و تحمل آب شدنت رو ندارم، نمی تونم جلوی چشم هام

بینم داری نابود میشی و بی تفاوت باشم!

بغض کرد و ادامه داد:

_درسته که من هیچکس رو ندارم..درسته که جایی برای رفتن

ندارم.... اما اگه ترک نکنی و سلامتیت رو به خطر بندازی، به خدا

میرم، دیگه یه لحظه هم کنارت نمی مونم!!

حوله رو با حرص خفیفی، به سمت گوشه ای از تخت پرتاب کرد
و تی شرتش را به تن کرد و بلند شد و چند قدم طی کرد و دقیقاً
مقابل رویا ایستاد و اینبار بر خلاف این یکی دو روز پیش، در
چشم هایش خیره شد، عمیق و طولانی و متفکر!!
مبهوت و مستاضل، به سختی لب زد:
_میری؟! ترکم میکنی?!
یعنی باور کنم که تنها دلیلت برای رفتن، سیگار کشیدن من!
اگه من همین امروز برای همیشه بذارم کنار چی؟!
اونوقت چه دلیلی برای رفتن داری؟
سری با تاسف تکان داد و توام پوزخندی، زیر لب گفت:

به نکته ی خوبی اشاره ی کردی، شایدم تا همین الانشم تنها
بهونه ای که باعث شده، کنارم بمونی، به خاطر اینکه جای دیگه ای
برای رفتن نداری!!

رویا هاج و واج، با چشم های گرد شده ای نگاهش کرد و با عجز
گفت:

پویا چه بلایی سرت اومده، واقعا؟!
داری یواش یواش عقلم از دست میدی؟!
آخه دیوونه این حرفها چیه، میزنی؟!
خودت می دونی که تنهات نمیذارم!
من فقط از سر درموندگی اون حرف رو زدم...

خودت بگو، کاری مونده که انجام نداده باشم، با زبون و مهربونی

گفتم ترک کن، گوش نکردی، التماس کردم، افاقه نکرد، با

خشونت و تهدید گفتم، جواب سر بالا تحویل میدی!

به جای اینکه از دیروز به خاطر اشتباه و زیاده روی ایت کمی

شرمنده باشی، جوری برخورد میکنی، هر کی ندونه فکر می کنه

من بخت برگشته، لابد یه گناهی داشتم!

به جون خودت، به جونِ پسرِ من فقط نگران سلامتیهِ توام!!

با خنده لبش را گزید و گفت:

_وای خیلی بدجنسی پویا، نمی خواستم جنسیت بچه رو بهت

بگم، میخواستم وقتی کار اتاقش تموم شد، سورپرایزت کنم، اما تو

هوش و حواس نمیزاری که واسه آدم!

سمت میز چرخید و پاکتی را برداشت و عکسی مقابل صورت

پویا گرفت و با هیجان گفت:

__یکی دو روز پیش برای تعیین جنسیت رفته بودم، بچه مون

پسره!

البته می دونم که دوست داشتی دختر بود، می دونم که

میخواستی اسمش رو آیسو بذاری، اما قسمت نشد!

پویا نیم نگاه پر از حسرتی به عکسی که رویا به دست

داشت، انداخت و با غیض رویا را از مقابلش پس زد و زیر لب

غرید:

__برو کنار، ببینم!

از اتاق خارج شد و با قدم های تندى سمت پذیرایى رفت، رویا
هم به دنبالش از اتاق خارج شد و در اتاق را با صدای وحشتناک و
بلندى کوباند و پشت سر پویا با تُن صدای بلندى فریاد کشید:

هیچ معلوم هست، آخه چه مرگت شده تو؟!

پویا اهمیتی به صدای فریاد رویا نداد و سریع بدون فوت وقت از
خانه خارج شد و راهی شرکت شد!

پرده ی اتاق را کنار زد و نگاهی به فضای بیرون انداخت، آفتاب
غروب کرده بود و هوا کم کم رو به تاریکی می رفت، با ناامیدی
سمت اتاق برگشت و روبروى میزِ توالت روی صندلى نشست

وشانه ای به دست گرفت و در حالیکه بی اختیار دانه دانه ی

اشک های ممتدش را روی صورتش رها می کرد وهمزمان

موهایش را شانه می کرد و به چهره ی بی حال و صورت بی

رنگش در آینه خیره شده بود.

این روزها نه حال و حوصله ی رسیدن به خودش را داشت و نه

آرایش و برازنده کردن چهره اش را!

برای چه کسی خودش را می آراست، برای همسری که در این

یک هفته حتی سر سوزن،نگاهی ام سمتش انداخته ننذاخته بود و

این روزها فقط کارش فرار کردن و دوری بود!

یا پدر و مادری که ملاقاتش به زور و محنت ماهی شاید یک بار

انجام می شد!

با صدای باز شدن در و سر و صدای بیرون متوجه بازگشت پویا به خانه شد، اما اینبار بر خلاف روزهای گذشته تکانی به خودش نداد و حتی غذایی هم برای شام تدارک ندیده بود و کماکمان به شانه زدن موهایش و رها کردن اشک هایش ادامه داد، وقتی وجود و حضورش برای پویا اهمیتی نداشت، چرا باید مثل روزهای گذشته برای گناهی که علتش را نمی دانست التماس می کرد و خودش را سبک تر می کرد!!

یک ربعی دیگر گذشت و عاقبت پویا در اتاق را نیمه باز کرد و از لای در با نگرانی نگاه گذرایی به چهره ی رویا انداخت و خواست در اتاق را ببندد که متوجه چشم های پف کرده و قرمز رویا شد و در اتاق را بیشتر باز کرد و قدم های پر تردیدی سمت رویا

قدم برداشت و نزدیکش رفت و دقیقا از پشت سر، بالای سرش
ایستاد و از آئینه به چهره ی رویا خیره شد و از دیدن نگاه خیس
و غم زده ی رویا قلبش لرزید و غم سنگینی بر قلبش نشست.
رویا تابِ نگاه سنگین و خیره پویا را نیاورد و سرش را تا حد
ممکن پایین آورد و هیچ تلاشی برای متوقف کردن اشک هایش
نکرد!

انگشت های پویا، بدون اختیار لای موهای رویا فرو رفت و
همچنان که داخل موهایش لغزانده می شد، افکارش پر کشیده
شد به جریانات قبل عروسی، اگر الان هم نیز، جسارت و شهامت
آن موقع ها را داشت، حتی لحظه ای هم با وجود آن صحنه ای که
مقابل چشمش دیده بود، حضور رویا را تحمل نمی کرد، اما قدرت

عشق و وابستگی و خواستن، به حدی دست و پا و احساسش را به
بند کشاند بود و درگیر حصار خود کرده بود که عاجزتر تر از
این تصورات شده بود و قدرت هر واکنش مخالفی را از او ربوده
بود و تنها چیزی که تَک تَک سلول هایش فریاد می زد خواستن
رویا بود، لمس موهای خوش حالتش..استشمام این رایحه ی
جنون آور و خواستنی...به آغوش کشیدنش و تمنای آرامش
وجودش...!

در همان حال که ایستاده بود، سرش را پایین تر آورد و روی
شانه ی رویا گذاشت و آهسته در گوشش با صدای نامطمئنی
نچوا کرد:

_چرا گریه می کنی، رویا؟!

رویا از نزدیکی پویا، آن هم بعد از یک هفته و حسِ نفس های
گرمش که به گوشش برخورد می کرد، حالش منقلب و دگرگون
شد و سرش را پایین آورد و بیشتر در خودش مچاله شد و هق
هق خفه اش شدت گرفت!

دلش می خواست رابطه اش با پویا به قدری نزدیک و صمیمانه
تر بود که بدون دغدغه و رنجشِ خاطری تمام حرفهای تلنبار
شده در قلبش را بیرون می ریخت و سبک می شد!

پویا با نگرانی از روی صندلی بلندش کرد و سمت خودش را
برگرداند و دستش را زیر چانه اش برد و صورت خیس و نم دار

رویا را بالا آورد و با سرانگشت هایش سعی کرد، اشک های

صورت رویا را بگیرد و با لحن پر از غمی پرسید:

_رویا حرف بزن، چی شده؟!

اتفاقی افتاده؟!

پویا با نگرانی از روی صندلی بلندش کرد و سمت خودش را

برگرداند و دستش را زیر چانه اش برد و صورت خیس و نم دار

رویا را بالا آورد و با سرانگشت هایش سعی کرد، اشک های

صورت رویا را بگیرد و با لحن پر از غمی پرسید:

_رویا حرف بزن، چی شده؟!

اتفاقی افتاده؟!

میون هق هق زدن هایش، بریده گفت:

_انتظار داشت ے چه اتفاق مهمی بیفته، حواست هست چندین
روزه که اصلا منو نمی بینی، تا میام دو کلام باهات صحبت کنم یا
قَرار رو بر قَرار ترجیح میدی، یا انقدر حالت کلافگی به خودت می
گیری و به در و دیوار زل میزنی که خودم بفهمم باید خفه شم!!
نمی دونم دقیقا گناهم چیه، به چه جرمی دارم مجازات میشم، اما
من مثل تو بی تفاوت نیستم، نمی تونم ازت چشم پوش ے کنم
پویا... دلتنگت می شم، شب ها تا میام کنارت یکم آروم بشم، مثل
جن زده ها بلند میشی میری تو تراس، تا صبح سیگار پشت سر
سیگار آتیش میزن ے!!

با دستِ لرزانی، دستِ پویا را از روی صورتش پایین آورد و
آزرده نگاهش کرد و با بغض گفت:

_خُب اگه مزاحمم، اگه ازم بیزاری، رُک و رو راست بهم بگو، گورم

رو گم کنم برم!!

چرا با این ادا و اصول هات داری ذره ذره نابودم مے کنی، مگه

من از همون اول بهت نگفتم هیچ توقع و خواسته ای ازت

ندارم، جز اینکه ازم دوری نکنی، تو که می دونی من رو این قضیه

چقدر حساسم، چرا عذابم میدی!!؟

با حرص نفسش را رها کرد و رویش را برگرداند که برود که با

کشیده شدن دستش سمت پویا چرخید و متحیر نگاهش کرد و

منتظر عکس العملی از جانبِ پویا شد، اما پویا بدون هیچ حرکتی

ایستاده بود و کلمه ای به زبان نمی آورد و از حالت چهره اش به

راحتی می توانست حدس زد که موضوعِ آزاردهنده ای، مثل خوره

به جانش افتاده، حوصله ی انتظار نداشت و همان قدم کوچکی که
پویا سمتش برداشته بود را بهانه کرد و ملتهب و بی قرار خودش
را در آغوش پویا رها کرد و محکم به خودش فشرد و اشک
هاش را رها کرد و نفس های حبس شده اش را رها کرد!
بالاخره بعد لحظاتی پویا هم از آن حالت مات زدگی اش خارج
شد و بدون هیچ اراده ای دستش سمت موهای رویا رفت و
آهسته نوازشی کرد و گرفته زمزمه کرد:

Shabfanoos@

_قصد اذیت و آزار تو ندارم رویا... نمی خوام تو رو غمگین
بینم... باور کن کنترل هیچ کدوم از رفتارهام دست خودم
نیست، منم دلتنگتم رویا، بیشتر از اون چیزی که تصور کنی، اما

نمی تونم سمتت پیام، یه چیزی مثل یه نیروی بازدارنده مانعم

میشه!!

رویا صورتش را بالا آورد و با چشم های نم زده اش گنگ

نگاهش کرد و لب زد: چرا؟!

نگاهی مملو از نگرانی و ترس نثارش کرد و با تردید پرسید:

_رویا تو موضوعی رو از من پنهون می کنی؟!

نمی دونم، بحثی، سخنی، یا حرف ناگفته ای هست که بخوای بگی؟!

رویا که انتظار پرسیدن چنین سوالی را از جانب پویا نداشت، به

شدت یکه خورد و بی اختیار و سراسیمه از پویا جدا شد و با

مردمک لرزانی، چند قدم عقب گرد کرد و سمت آئینه چرخید و
با ترس و آشوب، به قاب تصویر رنگ پریده ی خودش در آئینه
نگریست!

پویا که با این تغییر حالات و رنگ به رنگ شدن رویا، بذر نا
امیدی و ابهام و تردید، چندین برابر بیشتر در دلش جوانه زد، چند
قدمی جلوتر رفت و پشت رویا ایستاد و با صدای ضعیفی نجوا
کرد:

چرا حرف نمی زنی رویا؟؟

رویش را از آئینه گرفت و سمت پویا چرخید و با شرم و ترس
نگاهش کرد و با تته پته گفت:

_میگم... همه چیو میگم.. ولی الان نه!

نفسش به شماره افتاد و صورتش از فرط دردی که در ناحیه کمر
و دلش احساس کرد، سرخ شد و با صدای ضعیفی گفت:

_الان آمادگی شو ندارم پویا... فردا شب همین موقع خودم همه
چی و بهت تعریف می کنم، خواهش می کنم پویا... خواهش می
کنم تا فردا بهم فرصت بده!

با عجز نگاهش کرد و دستش را روی کمر رویا گذاشت و کمک
کرد روی تخت بشیند، خودش هم کنارش نشست و در حالی که

با حرکت دورانی انگشت هایش، کمرش را ماساژ می داد، با لحن

پر مهری گفت:

_باشه عزیزم، خودتو اذیت نکنی، حتی اگه فردا هم نتونستی

حرفی بزنی، یکی دو روزه دیگه ام صبر می کنم!

نمی خوام تحت فشارت بذارم!!

تنها دلیلی چنین پاسخ دور از انتظاری از پویا، ترسش برای مواجه

شدن با واقعیت و حس ترحم و وابستگی ای که نسبت به رویا

داشت، نشأت می گرفت.

رویا سرش را روی سینه ی پویا گذاشت و چشم هایش را بست و

با صدای خَش داری گفت:

نه پويا همين فردا همه چي رو برات تعريف مي كنم، ديگه

تحميل ندارم، خسته شدم، دلم ميخواد كمكم كني!

نگاه غم زده اي به چهره ي پويا انداخت و آهسته پرسيد:

پويا كنارم مي موني، تركم نمي كني؟!

لبخند غمگيني زد و كمی خم شد و بوسه اي روی موهايش

كاشت و گفت:

حتي اگه خودم هم بخوام، هيچ موقع نمي تونم تركت كنم!

تو چي روي، كنارم مي موني، تحت هر شرايطي؟!

سرش را بیشتر میان سینه ی پویا فرو کرد و دستش را گرفت و

همزمان گفت:

_هیچ موقع ترکت نمی کنم!

کمک کرد رویا روی تخت دراز بکشد و بالای سرش نشست و

لبخند پر رنگی زد و گفت:

_میون این همه تشویش و احوال بد، یه خبر خوب دارم!

رویا لبخند کش داری زد و با کنجکاوی پرسید:

_چی شده؟

با انگشت سبابه اش، گونه ی رویا را نوازش کرد و گفت:

_جنس هایی که تو گمرگ گم و گور شده بود، بالاخره پیدا شدند، واقعا مثل یه معجزه بود، تو چنین مواردی کم پیش بیاد جنسا صحیح و سالم برگرده ولی انگار به خاطر یه اشتباه و سهل انگاری، اون اشتباه به بار اومد و خونِ مارو تو شیشه کرد!

رویا گرفته و حسرت وار نگاهش کرد و زمزمه کرد:

_بعد این همه مدت که خودتو و من رو عذاب دادی و همه ی چی رو ریختی به هم، حالا باید پیدا می شد!!

نوش دارو بعد مرگ سهراب!

گره ای نازکی میان ابروهایش انداخت و پرسید:

_منظورت از جمله ی آخرت چیه؟

دست پویا را گرفت و سمت خودش کشاند و خونسرد گفت:

_هیچی مهم نیست، حالا که مشکلات حل شد، قول بده اون اخم

های نامبارکت رو دیگه باز کنی و اون ظهرماری ام بذاری

کنار، بعدشم باید شیرینی بدی!

پویا سر رویا روی بازوی خودش گذاشت و گفت:

_اتفاقا خودم هم تو فکرش بودم، واسه همین بود که می

گفتم، فردا حرفی نزنیم!

ابروهابش را در هم کشید و رُک و صریح پرسید:

_از چی میترس ے پویا؟!

شانه ای بالا انداخت و نامطمئن گفت:

__با توجه به شناختی که این تو به ساله نسبت به تو پیدا
کردم،بازم احتمالا به گوشه ای به گندی زدی و کلی ام عذر و
توجیه داری که ثابت کنی،عالم و آدم دست به دست هم دادن که
علیه ات جوسازی کنن!
غیر اینه؟!

رویا با آزرده گی سرش را از روی بازوی پویا برداشت و سمت
مخالف چرخید و زیر لب نا مفهوم گفت:
__کاش کل ماجرا،به همین شکلی که تو تصور می کردی بود!!

صبح بعد آماده شدن و پوشیدن لباس هایش، سمت تخت آمد و

کنار رویا نشست و آهسته پیشانی اش را بوسید، رویا تکانی به

خودش داد و چشم هایش را نیمه باز کرد و با صدای خواب

آلودی پرسید:

_کجا میری؟

_میرم شرکت، کلی کار ریخته روی سرم، حتما باید برم!

عصر می بینمت، نگران هیچی نباش، من و تو با هم مشکلمون رو

حل می کنیم!

رویا با چهره ی به غم نشسته ای لبخندی حاکی از قدردانی زد و

پویا با ایهام پرسید:

_از دست من دلخوری رویا؟!

نه برای چی باید دلخور باشم!؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

آخه دیشب پشت کردی سمتم خوابیدی، گفتم شاید حرف هامو

به دل گرفتی!؟

تبسمی زد و در جایش نیم خیز شد و صورت پویا را محکم

بوسید و گفت:

نه عزیز دلم، خاطرت جمع، تو عمر منی، مگه می تونم، از دستت

دلخور باشم!

لبخندی زد و بازوی رویا را فشرد و شوخی وار گفت:

باشه، معلوم نیست چی تو سرت میگذره، فقط خدا خودش به
خیر کنه، من برم، دیرم شده، تا عصر که برگردم، مراقب خودت و
جوجه باش!

رویا که راضی نبود دل از پویا بکند، از جایش برخاست و تا جلوی
در بدرقه اش کرد و بعد رفتن پویا مشغول مرتب کردن خانه و
دوش گرفتن و رسیدگی به خودش شد.

تمامی وظایف و کارهایی که امروز می بایست انجام می داد را به
صورت فشرده انجام داد و دو سه ساعتی زودتر از ساعت مقرر از
شرکت بیرون زد و تمام مسیر شرکت تا خانه را فکرش معطوف
این مساله کرد که امشب چگونه از زیر بار حرفهایی ناخوشایند و

تلخی که احتمال دارد بشنود، شانه خالی کند و به روز دیگری

موکول کند!

در نهایت تصمیم گرفت، که برای شام رستوران ے رزرو کند که به

بهانه ی حل شدن مشکل شرکتش، تلخی های این چند روزه را از

ذهن رویا پاک کند و هم کمی زمان برای خودش و رویا بخرد

برای آمادگی بیشتر برای گفتن و شنیدن حرفهای که شاید برای

هر دو، طاقت فرسا می بود!

از پله های ساختمان بالا رفت و خواست زنگ آپارتمان را به صدا

درآورد، اما لحظه ای با فکر این که شاید این وقت ظهر رویا

خواب باشد، منصرف شد و از جیب شلوارش کلیدش را بیرون

کشید و در را باز کرد و با قدم های نرم و آهسته ای وارد شد و

بعد طی کردن پذیرایی سمت راهرو رفت و در اتاق خواب را باز کرد، اما رویا را نیافت!

راهش را سمت اتاق کوچکِ ته سالن کج کرد و نزدیک تر رفت و آهسته و بی صدا در اتاق را نیمه باز کرد و در کمال تعجب رویا را دید که تلفن خانه را به دست گرفته و با کمترین تُن صدای ممکنه در حال مکالمه است، هر چه گوشش را تیز کرد که چیزی دست گیرش شود، موفق نشد و سریع سمت پذیرایی قدم های تند بی صدایی برداشت و آهسته تلفن خانه را برداشت و چشم هایش را ریز کرد و تمام تمرکزش را برای شنیدن صدای آن سمت تلفن معطوف کرد، صدای نفرت انگیز مردانه ی آشنایی پشت خط خودنمایی کرد:

_رویا جان عزیزه من...یکی دو روز دیگه ام هم تحمل کن و هیچ

حرفی پیش شوهرت به زبون نیار، تا اوضاع یکم مرتب کنم و

بعدش میریم جایی که دست هیچکس بهمون نرسه، قول میدم

بهترین زندگی ای برات بسازم که حتی تو خوابم ندیده باشی، تو

خودت میدونی که من در حد مرگ دوست دارم، به خاطر تو کل

دنیا رو بهم می ریزم!

تو از روز اول هم مال من بودی رویا...من به خاطر رسیدن به تو

همه ی پل های پشت سرم رو خراب کردم...اجازه نمیدم یه نفر

از راه نرسیده تمام هستی ایه منو تصاحب کنه، تو فقط یادت

باشه، هیچ موضوعی رو پیش شوهرت بروز ندی و یه چند روزی

ام سرش رو گرم کنی، تا همه چی رو تموم کنم، اون دوست نداره

رویا مطمئنم، حتی ذره ی ام از عشق بی اندازه ای که نسبت به تو
دارم رو اون نداره رویا...

دست هایش سست شد و گوشی افتاد و برای لحظه ای حس کرد
خون به مغزش نمی رسد و کل فضای دورش وارونه شده و هر
لحظه دچار کمبود اکسیژن می شود، حس گر گرفتگی شدیدی را
زیر پوستش حس کرد و با زانوان سست و لرزانی سمت اتاق
قدم برداشت و فاصله ای که حس می کرد هر قدمش، یک عمر
کش میاید را طی کرد و بی سر و صدا وارد اتاق شد و نزدیک تر
رفت و خودش را نزدیک رویا رساند و در مقابل چشم های گرد
شده و میخکوب رویا گوشی تلفن را از میان دست رویا بیرون

کشید و بالا آورد و به گوشش چسباند و باز هم صدای منحوسِ

مانی پشت خط پیچید:

_خوشبخت می کنم رویا...قول میدم خوشبخت کنم!!

رویا رنگی به صورتش نمانده بود و تمام بدنش به وضوح می

لرزید و با ترس و التماس نگاهش را به پویا دوخته بود!

پویا در حالی که لحظه ای هم نگاه خیره و برافروخته اش را از

روی چهره ی رویا بر نمی داشت، گوشی را روی تلفن گذاشت و

از برق کشید و در حالی که سیمش را دورش می پیچاند، خیره به

رویا از لای دندان های کلید شده، با پوزخند عصبی گفت:

_شنیدی چی گفت، گفت خوشبختت می کنه رویا، می خواد

خوشبختت کنه!

با لب های لرزان و صورت سرخ شده ای به سختی لب زد:

_توضیح میدم پویا... همه چی رو توضیح میدم پویا... آروم باش

خواهش می کنم...

هم زمان که دستگاه تلفن را بالا آورد، با آخرین توانش نعره زد:

_توضیح میدی.. چی رو توضیح میدی..

بی شرمی تو... بی چشم رویی تو...!!

دستگاه تلفن بالا آمد و لحظه ی آخر رویا جیغ بلندی کشید و چشم هایش را بست و دستش را روی شکمش به حالت دفاعی گذاشت و لبه ی تیز دستگاه تلفن با قدرت زیادی به پیشانی اش اصابت کرد و بر اثر شدت ضربه عقب عقب رفت و کمرش محکم به لبه ی میز پشتش برخورد کرد و با احساس درد فراوان پخش زمین شد...

به سختی از روی زمین برخاست و روی پارکت های سرد اتاق نشست و در حالی که خون جاری شده پیشانی اش، پهنای نیم رخ چپ صورتش را پوشانده بود، نفس زنان و بریده گفت:

پویا کمک کن... تو رو خدا کمکم کن... حالم خوب

نیست.. نمیخوام بچه ام بمیره!!

از حالت بهت زدگی ایش خارج شد و به حرص و غضب سمتش

هجوم برد و دسته ای از موهایش را با فشار شدیدی به دست

گرفت و از روی زمین بلندش کرد و در حالی سیلی های پی در

پی به هر دو طرف گونه اش می نواخت، نعره زد:

_خفه شو آشغال.... نمی خوام صدای نحستو بشنوم.... تو فکر بچه

ات بودی، پی هرزه گریات نمی رفتی...!!

صدای جیغ و فریادهای رویا باعث شد که خانواده ی پویا متوجه

مشاجره شان بشوند و سراسیمه به طبقه ی بالا هجوم بیاوردند، با

بلند شدن صدای ضربه های ممتد در خانه، خسته و نفس زنان، با

غیظ دوباره رویا را سرجایش را رها کرد و از اتاق بیرون رفت!

تا لحظاتی صدای کوباندن در آمد، اما بعد آن هیچ صدایی از فضای بیرون اتاق به گوشش نمی رسید، هرچه تقلا کرد، تکانی به خودش بدهد و از آن مخمسه‌رهایی یابد، تلاشش بی ثمر بود و انرژی و توان بدنش به شدت تحلیل رفته بود، لحظات سخت و کُشنده‌ای بود و با اینکه شدت درد امانش را بریده بود و هوشیاری اش کمتر شده بود، اما بی امان فکر سلامتی و زنده ماندنِ فرزندش بود، آخِ بلندی کشید و با ته مانده‌های توانی که در بدنش مانده بود، ناله وار چندین بار پشت سر هم اسم پویا را صدا زد!!

هر چه نام پویا را صدا زد، خبری از جانب پویا نشد، با این حال باز دست از تلاش بر نداشت و باز هم با ناله های ضعیفی بلندتر از قبل نامش را صدا زد و لحظاتی بعد در اتاق با لگد محکمی باز شد و پویا وسط اتاق ایستاد و با چهره ی ارغوانی شده و چشم های به خون نشسته ای غرید:

__چته...چه مرگته!!

در حالیکه کماکان روی زمین دراز کش بود، هق هق غمگینی زد و ملتمسانه لب زد:

__پویا اوضاع بچه خوب نیست...نذار بمیره التماست می

کنم...نجاتش بده....!!

آخه این بچه که گناهی نداره، نذار به آتیش ما بسوزه... تو رو خدا
نجاتش بده!

با نفرت نگاهش کرد و صورتش با خشم جمع کرد و فریاد زد:
_خفه شو رویا... تو همه چی رو به گند کشوندی... کدوم بچه....؟!
بچه ای که معلوم نیست ننه اش چیکاره اس، باباش کیه، بمیره
بهتره!!

بمیره پاش به این دنیا نرسه، نبینه چه مادر لاشی صفتی داره!
جمله ی آخر را با نهایت خشم و برافروختگی فریاد زد و دوباره
سمتش یورش برد و خواست با لگد پا ضربه ای به شکمش وارد
کند که در کسری از ثانیه، رویا واکنش داد و در خودش مچاله

شد و دستش را مقابل شکمش گرفت و لگد پای پویا به شدت به
دست رویا برخورد کرد و صدای جیغ گوش خراشش به هوا
رفت!

دوباره نگاه زخمی و پر کینه ای سمتش انداخت و غرید:
_من نمیذارم این بچه دنیا بیاد...نمیذارم یه عمر ننگ داشتن مادر
کثیفی مثل تو رو به دوش بکشه....نمی خوام این بچه بهونه ای
بشه که باز هم روی کثیف تو بینم....!!

این بار رویا ناتوان تر از آن که بود مانع ضربه ای که پویا مجدد
با لگد پا به شکمش وارد کرد بشود و ضربه با شدت زیادی
برخورد کرد و ناله ی خفه و ضعیف رویا بلند شد و پویا بلافاصله

از اتاق خارج شد و رویا با احساس خون گرمی که از بین پاهایش

جاری شده بود، نفس زنان به سختی دست سالمش را دراز کرد و

سمت پایش برد و دست خونی شده اش را بالا آورد و آه از

نهادش بلند شد و در حالی که بدنش به شدت می لرزید، مظلومانه

دوباره گریه اش را از سر گرفت و مدام زیر لب تکرار می کرد:

_من نمی دارم بمیری...نگران نباش پسرم...

تورو خدا دووم بیار...

خوابم میاد اما چشم هامو نمی بندم...اگه بخوابم تو می

میری...تنهام نذار...التماست می کنم مادرتو تنها نذار....اگه تو

بمیری،منم می میرم...دووم بیار کوچولوی من...دووم بیار..

جملات آخر را با صدای تحلیل رفته ای به زبان آورد و نا خواسته چشم هایش بسته شد.

ساعاتی گذشت و کتایون خانم و همسرش و همراه مریم از پله

ها بالا آمدند و کتایون خانم با نگرانی رو به همسرش گفت:

_نمی دونم باز سر چی بحثشون شده بود، ولی این سری انگار

خیلی جدی بود، به نظر رویا رو کتک می زد، بد جوری صدای جیغ

و فریادش می اومد، اما هر چی از عصره در می زنیم، باز نمی

کنن، خیلی نگرانم ...اون پسره که عقل تو سرش نیست، می ترسم

زبونم لال بلایی سر رویا آورده باشه!!

پدر پویا با تند خویی گفت:

_بیخود کرده، پسره ی روانی!

یه بار دیگه در بزن، این بار باز نکرد، در و می شکنیم!!

هر دو با کف دست بلند و ممتد در خانه را هدف قرار دادند و
لحظاتی بعد در آپارتمان باز شد و پویا با چشم های پُف آلود و
چهره ی کبود و بی حالی میانه ی در ظاهر شد و با تعجب به پدر
و مادرش زل زد، پدر پویا نگاهی از سر نفرت سمتش انداخت و
از مقابلش کنارش زد و وارد خانه شدند!

کل چراغ های خانه خاموش بود و محیط خانه غرق تاریکی بود و
بوی تند سیگار فضای خانه را پر کرده بود، کتایون خانم در

حالیکه بینی اش را گرفته بود و با دستش هوای مقابلش را باد می
زد، دستش را سمت کلید های برق برد و چراغ ها رو روشن کرد
و مریم سریع تر از آنها با حالت دو، در حالی که نام رویا را صدا

می زد آن سمت پذیرایی رفت و تک تک اتاق ها را سر کشی
کرد و در نهایت وارد اتاق آخری شد و صدای جیغ های بلند و
پشت سر همش باعث شد که همگی سمت صدا بدوند و وارد
اتاق بشوند!

مریم گوشه ی اتاق ایستاده بود و صورتش را گرفته بود و هم
زمان ناله وار با هق هق گفت:
_مُرده، تکون نمی خوره!

بقیه مات و شوک زده به جسم سرتاپا خونیه رویا زل زده بودند و
قدرت تکان خوردن نداشتن!

پدر پویا جراتی به خودش داد و جلوتر رفت و کنار رویا روی
زمین روی زانویش نشست و دست سرد رویا را به دست گرفت
و سعی کرد نبضش را بگیرد!

کتایون با وحشت و ترس لب زد:

_زنده اس؟

پدر پویا نگاه مبهمی انداخت و گفت:

_نمی دونم انگار نبض نداره ولی نفس می کشه!

مریم با گریه سمت پویا حمله برد و مشت های پر سرهمی

نثارش می کرد و جیغ زنان گفت:

_کشتیش...بالاخره کشتیش...!

رویا رو کُشتی روانی...بچه تو کشتی...!!

پویا بدون هیچ حرکت و واکنشی ایستاده بود و نگاهی را به رد

خون جاری شده روی زمین دوخته بود، کتایون سمتشان

دوید و مریم را از پویا جدا کرد و فریاد زد:

_کافیه...بس کنید...الان وقت این حرف ها نیست...باید سریع

برسونمیش بیمارستان...شاید امیدی باشه!!

ساعت ۷ بعد، پزشک از اتاق معاینه بیرون آمد و کتایون خانم

زودتر از بقیه از روی صندلی برخاست و با نگرانی پرسید:

_آقای دکتر حالش چگونه؟ زنده می مونه؟

پزشک معالج لبخند خشکی زد و گفت:

_بله ولی باید هر چه زودتر جراحی بشه، خونریزی زیادی داره!

مریم که پشت سر کتایون خانم ایستاده بود و با دلهره و آشوب

پرسید:

__آقای دکتر، بچه اش مُرده؟!!

دکتر در حالیکه سمت ایستگاه پرستاری قدم برمی داشت، گفت:

__نه فعلاً زنده اس، دعا کنید، با این شرایط بتونه تا پایان جراحی

دووم بیاره!

در عرض کمتر از نیم ساعت کارهای پذیرش انجام شد و بعد

انتقال رویا به اتاق عمل، کتایون خانم با چهره ی مضطرب و

محزون سمت پویا قدم برداشت و با لحن مواخذه گری گفت:

__پویا داری دیوونمون می کنی؟!!

یک کلام فقط بگو، چه دلیلی داشتی که سر زن و بچه ات همچنین

بلایی آوردی؟

یعنی جرم رویا انقدر سنگین بود که باید چنین مجازاتی پس می

داد؟

عصبی و کلافه دستش را میان موهایش فرو برد و بی هدف سمت

پنجره سالن قدم بر داشت و تا پایان جراحی، همانجا دور از

خانواده اش با فاصله بُهت زده و گرفته ایستاد.

دو سه ساعت دیگر هم گذشت و هیچ خبری از داخل نبود و

مریم با نگرانی مقابل اتاق عمل قدم بر می داشت و کتابیون خانم

هم در حالی که پاهایش را با استرس تکان می داد، زیر لب

مشغول خواندن ذکر بود که در اتاق عمل باز شد و پزشک جراح
خارج شد.

هر سه سمت دکتر هجوم بردند و پویا هم از پشت سر به آنها
نزدیک شد و دکتر بدون اینکه که منتظر سوالی از جانب آنها
باشد، با چهره ی خسته ای گفت:

دستش به شدت ضرب دیده بود، فعلا گچ گرفته شد و شکستگی
سرش با اینکه عمیق بود، اما خوشبختانه تو عکس ها نشونه ای از
خونریزی مغزی نبوده، یکی از مهره های کمرش هم کمی آسیب
دیده...

کتایون خانم با ناامیدی و بهت لب زد:

__بچه اش چی..؟!_

پویا بی قرار و ملتهب نگاهش را به دهان دکتر دوخت و دکتر

بعد چند ثانیه ای مکث، با تاثر گفت:

__متاسفم، ما همه ی تلاشمون رو کردیم که هر طور شده حفظش

کنیم، اما شدت خونریزی زیاد بود، خیلی دیر رسوندیش

بیمارستان، اگر کمی زودتر می رسوندین، شاید می شد نجاتش

داد، با این شرایط خودش هم زنده مونده، معجزه اس!!

تحمل شنیدن ادامه ی حرف های دکتر را نداشت، حس می کرد

هوا برای نفس کشیدن کم دارد، چند قدم ے عقب عقب رفت و

بلافاصله آن محیط خفقان آور بیمارستان را ترک کرد و سریع از آن محیط خارج شد و به بیرون پناه برد، ماشین را از پارکینگ خارج کرد و پشت فرمان نشست و به راه افتاد، هوا کاملاً تاریک شده بود و بی هدف و بدون هیچ تمرکزی تو خیابان ها مشغول رانندگ ے بود.

بالاخره بعد چندین ساعت پُرسه زدن های بی هدف در خیابان، نزدیکی های دو بامداد بود که وارد خانه شد و با قدم های آهسته ای از پله ها بالا رفت و در خانه را باز کرد و وارد فضای تاریک خانه شد.

قدمی جلوتر رفت و چراغ خانه ی ماتم زده را روشن کرد و غم سنگین ے بر قلبش هجوم آورد، بی اراده سمت راهرو ته سالن

قدم برداشت و مقابل در اتاقی که قرار بود اتاق بچه باشد، ایستاد
و هر چه با خودش کلنجار رفت وارد اتاق شود، احساس ے مثل
عذاب وجدان و گناه مانع اش شد و با همان لباس های تنش
سمت حمام رفت و زیر دوش آب سرد ایستاد، حتی قطرات سرد
آب هم ذره ای از گرما و سوزش وجودش کم نکرد و با حال نزار
و بی رمقی از حمام خارج شد و سرسری لباس ے به تن کرد و
دوباره غم و افکار داغونش او را سمت اتاق بچه کشاند و این بار
با دست های لرزانی دستگیره در را چرخاند و وارد اتاق شد و به
محض ورودش به اتاق صدای جیرینگ جیرینگ آویز بلوری
عروسکی که از بالای در اتاق آویزان شده بود، سکوت کُشنده

اتاق را هم در هم شکست و هر لحظه بغض ے که به سینه اش

چنگ می انداخت، سنگین و سنگین تر می شد!

اولین باری که وارد این اتاق می شد، قرار بود، تا کارهای تزئینش

تکمیل نشود، رویا اجازه ورود به این اتاق را ندهد، با نگاه غم زده

ای دور تا دور فضای اتاق را از نظر گذراند و قدم های سستی

سمت تخت کوچکی نوزادی که گوشه ی اتاق بود برداشت و

لباس کوچکی که روی تخت را به دست گرفت و بالاخره بغضش

شکست و قطره اشک ے از گوشه ی چشمش روی لباس نوزادی

چکید و کنار تخت روی چسبیده به دیوار، روی زمین سر خورد و

سرش را به تخت تکیه داد و بی اختیار چند ضربه ای با کف دست

هایش به صورت سرخ شده اش زد و ناله وار زیر لب گفت:

__من چیکار کردم با تو...!!

چرا تو رو نابود کردم...به خدا، به جون خودت نفهمیدم چیکار

کردم...!!

از بلاهایی که سر اون عوض آوردم، ذره ای هم پشیمون

نیستم!!

اما تو نه...!!

چرا باید تاوانِ ناپاکی اون رو تو پس می دادی، چرا من همچین

اشتباهی رو مرتکب شدم!!

چرا نتونستم خودم رو کنترل کنم...!!

سرش را آرام به دیوار پشت سرش چندین بار ممتد کوباند و
دستی به صورتش کشید و بعد مدت ها باز هم صورتش را خیس
و نم زده یافت، اینبار هق هق مردانه اش بلند شد و با خودش
تکرار کرد:

_من باید مواظب تو می شدم....نباید می داشتم بلایی سرت
بیاد....باید حواسم بود که اون هرزه با کثافت کاری هایش تو رو
ذره ذره، به کام مرگ نمی رسوند!!
این من بودم که نباید اجازه می دادم، اما خودم قاتلت شدم...!!
چطوری این غم رو تحمل کنم...چه جوری باور کنم که با دستهای
خودم قبل اینکه چشم هات به این دنیا باز شه، از بین بردمت...!!
نرده های چوبی تخت را لمس کرد و با ناله گفت:

هیچ موقع نمی خواستم حتی تاری از موهات کم بشه، اما منم

مثل تو قربان ے شدم، قربانیه بی خبری و غفلتم، قربان ے عشق

بیجا و اعتماد کذایی ایم...!

کاش نمی رفتی... کاش حداقل تو تنهام نمیداشتی!!

همیشه حسرتت با من می مونه، عذاب ریختن خون بی گناحت..

حسرت لمسِ اون دست های کوچولوت...! حسرت شنیدن صدای

دوست داشتنی ایت...!

شب را در آن اتاق به صبح رسانید و بعد از ظهر مریم وارد
آپارتمان‌ش شد و با حرص و غیض ته مانده های سیگار را از روی
میز مقابلِ پویا جمع کرد و همزمان شروع به سرزنش کرد:
_آخه تو چرا انقدر کله شقی پویا، زدی زن بنده خداتو، آش و
لاش انداختی گوشه ی بیمارستان، از دیروزم نه سراغش میای، نه
خبری ازش می گیری، بینی مُرده یا زنده اس؟
حداقل اگه زحمتی برات نداره، یه تُک پا تشریف
بیار، بیمارستان، مادر و پدر رویا تو رو اونجا ببینن، ما به اونا گفتیم
رویا از پله ها افتاده، خبر ندارن که گندای جنابعالیه، ولی داری با
این ادا و اطوار ها همه چی رو بروز میدی!؟

از روز اول مدام بهت گوشزد کردم، اون طفلی رو ره‌اش بره، نذار

کنارت بدبخت بشه، مگه گوشت بدهکار بود!

چی شد اون همه عشق و علاقه ای که دم میزدی، به همین زودی

تموم شد!

با صدای گرفته و دورگه ای آهسته گفت:

_تو از هیچی خبر نداری، مریم یکه به قاضی نرو!

مریم متعجب نگاهش کرد و متفکر کنارش روی مبل نشست و با

لحن دلسوزانه ای گفت:

_داری نگرانم می کنی پویا، یعنی باور کنم که این سری این

دیوونه بازیات دلیل مهمی داشت؟!!

سرش را پایین آورد و به سرامیک های کف خیره شد و زمزمه

کرد:

_نه دلیلی نداشت،هیچ دلیل مهم و منطقی ای تو دنیا نمی

تونه، حماقت و اشتباه جبران نشدنیه منو جبران کنه!!بعد عروسی

با رویا،خیلی سعی کردم،تمرین کردم که تو مواقع خشم خودم

رو کنترل کنم،تمام تلاشم رو کردم که ریشه ی شک و بدبینی رو

تو دلم بسوزونم،حتی همین چند وقت پیش با موقعیت بدی

مواجه شدم،اما خودم رو کنترل کردم،صبوری کردم،خواستم که

فراموش کنم،خواستم که ببخشم...

_اما دیشب، حتی خودم هم متوجه حال و روزم نشدم، نمی دونم

چطور تونستم تو بی رحمی تا اون حد پیشروی کنم، مریم قسم

میخورم که هیچ کدوم از حرکاتم دست خودم نبود!!

وقتی تو، دیشب تو اتاق جیغ کشیدی و من بدن خون آلود رویا

رو مقابلم دیدم، شوکه شدم، زبونم بند اومد، نمی تونستم باور کنم

، من با همین دست ها، کسی رو که از جونم بیشتر دوست

داشتم، به پای مرگ بکشونم... باعث مرگ بچه ی خودم بشم....!

حالم بده، داغونم مریم، از همیشه بدترم، تنها غم نیست، عذابم

هست...!

پشیمونم ولی هیچ راه جبرانی نیست، هیچ چیزی نمی تونه، بچه ام

رو به من برگردونه، تموم وجودم ندامته، در مورد بلاهایی که سر

رویا آوردم، مطمئن نیستم تا چه حد پشیمونم، اما در مورد بچه

ام، وقتی فکر می کنم آتیش می گیرم، مریم!!

مریم نگاه مبهمی سمتش انداخت و گفت:

__پویا چرا انقدر حرفهات دو پهلویه، منظورت چیه از این حرف

ها، میخوای بگی که رویا گناهی داشت؟

چرا نمیگی علت اصلی مشاجره ی دیشبتون چی بوده!؟

من تو رو بیشتر از هر کسی می شناسم، درسته شیشه خرده زیاد

داری، ولی هیچ موقع سابقه نداشته تا این حد، افتضاح به بار

بیاری، پویا موضوع ساده ای نیست، دستت به خون بچه ات آلوده

اس، خواهشا دلیل روشنی بیار برای گناهکار بودن رویا!!

_نمی تونمم مریم، ازم نخواه حرف ے بزnm، اسمشو هر چی دوست

داری بذار، فکر کن دارم آبرو داری می کنم یا چه میدونم روم

نمیشه تعریف کنم، رویا چیکار کرده!!

کاش جرمش قابل بخشش بود، کاش اشتباهش فقط برای یک بار

بود!!

مریم پکر و درمانده از جایش برخاست و گفت:

_والا من که نمی دونم، چی بینتون گذشته، ولی اینو می دونم که

رویا دختر ساده ایه، اشتباه زیاد داره، اما در صدی ام به عشقش

شک نکن، محاله دیگری رو به تو ترجیح بده!

الانم پاشو آماده شو بریم بیمارستان، الان فرصت مناسبی برای
تصمیم گیری نیست، اگه مادر و پدر رویا بویی از ماجرا بیرن، همه
ی پل های پشت سرت خراب میشه!!

پویا از جایش برخاست و با تاثر گفت:

_ کاش این معادله، به همون سادگی که تو تصور می کردی
بود، اگه امروز من کارم به اینجا رسیده و باعث مرگ بچه ی
خودم شدم، چوب همین ساده لوحی هاست که خوردم!!

همراه مریم وارد راهروی بیمارستان شد و نزدیک اتاق رویا قدم
برداشتند، ساناز با چشم های پُف کرده و به خون نشسته ای روی
نیمکت فلزی نشسته بود و آرام اشک می ریخت و سهراب
کنارش با چهره ی غم زده ای، دست به سینه نشسته بود و

حرف ے نمیزد، جلو تر رفت سلام خشک و سردی به هر دو

داد، ساناز با اکراه سرش را تکان داد و سهراب نیم نگاه پر از

کینه ای سمتش انداخت.

سمت اتاق رفت و از لای نیمه باز در نگاه کوتاهی به رویا که روی

تخت دراز کشیده بود انداخت و در را بست و روبروی اتاق

گوشه ای ایستاد، ساناز تحمل نکرد و از جایش برخاست و رو به

پویا، با حرص و غیض گفت:

چرا مواظبتش نبودی، این جوری دخترمون رو به تو سپرده

بودیم، کدوم جهنمی بودی که دختره بدبخت من سه چهار ساعت

بیهوش با اون شرایطش افتاده بود گوشه ی خونه!

صدایش رنگ بغض و غم به خود گرفت و ادامه داد:

_امروز صبح باید به هوش میومد، دوازده ساعت گذشته از اون

ساعتی که باید بیدار می شد، اما خبری نشده، دکترش میگه اگه

زود می رسوندیش اوضاعش تا این خد وخیم نبود!!

حدس می زدم، ته این ماجرا این میشه، می دونستم دخترمو به

خاک سیاه می نشونی!!

مریم واسطه گری کرد و بازوهای ساناز را گرفت و در حالی که

دلداریش می داد، کمک کرد بشینند!

سمت پویا برگشت و آهسته در گوشش با دلهره ،نجوا کرد:

_برو دعا کن که نمی دونن اصل ماجرا چیه،مگر نه زنده ات

نمیداشتن!!

با صدای بغض آلودی گفت:

_مریم،چرا نگفته بودی،رویا به هوش نیومده؟!

_فکر نمی کردم این موضوع خطرناک باشه!!

با بهت گفت:

_مریم اگه به هوش نیاد...

_مریم سری تکان داد و با تاسف گفت:

_هیچی،پات گیر میشه تو این ماجرا !!

اوضاع قمر در عقرب تر میشه!

سرش را پایین انداخت و با ناراحتی گفت:

_من فکر خودم نیستم، مریم، گورِ بابای من، نگران خودشم...

مریم اگه بمی....

دستش را مقابل صورتش گذاشت و لب زد:

_حتی نمی تونم تصورشم بکنم!!

مریم اندوهگین نگاهی به چهره ی سرخ پویا انداخت و گفت:

_حالا کجا داری میری!؟

_میرم، ببینمش!!

دستش روی دستگیره در لغزیده شد و وارد اتاق شد و با ناباوری

و بغض نگاهی به جسم نیمه جان رویا انداخت، گوشه ی پیشانی

اش شکسته بود و با باند بسته شده بود و زیر چشمش به شدت

کبود بود و گوشه ی لبش پارگی دلخراشی داشت و دست

چپش، گچ گرفته شده بود!

ناخود آگاه لبش را با شرمساری گزید و جلوتر رفت و روی

صندلی کنار تخت نشست و با دست لرزانش، دست آزاد رویا به

دست گرفت و نزدیک صورتش آورد و آهسته فشرد و توام با

بغض آزار دهنده ای زمزمه کرد:

_رویا خواهش می کنم، نرو!!

رفتنت رو نمی تونم تحمل کنم،

حتی اگه دیگه کنار هم نمونیم....!!

حتی اگه با یک نفر دیگه خوشبخت باشی، ولی بمون، برگرد...!!

مصیبت رفتن رو نمی تونم به دوش بکشم، بمون حداقل دلخوش

باشم، به نفس کشیدن، با رفتنت منو مجازات نکن!!

یک شبانه روز هم گذشت و اوضاع رویا نه تنها که بهبود پیدا

نکرد، بلکه سطح هوشیاری اش هم پایین تر آمده بود.

دوباره بعد از ظهر بود و ساعت ملاقات، تنها تو اتاق کنار رویا

نشسته بود و دلشوره ی عجیبی به سینه اش چنگ میزد، تمام

حرص و غرور و دلخوریه یکی دو روز پیشش، لحظه به لحظه

فروکش می شد و جای خود را با ترس و دلتنگ ے تعویض می

کرد.

نفس بلندی کشید و انگشتش را آرام روی گونه ی کبود رویا
کشید و زخمش را با سرانگشتش نوازش کرد و با حالت تضرع و
عجز آهسته زمزمه کرد:

_نمی دونم چی تو سرت می گذشت، حس واقع ے قلبیت چی
بود، اما من قصه ی عشق تو رو باور کرده بودم، حتی با وجود همه
ی تردیدهایی که هر لحظه به احساسم نهیب می زد، می دونستم
بازم یه خبرای نحسی هست، اما نتونستم قبول کنم، می خواستم
چشم پوش ے کنم، کاش خودت همه چی رو می گفتی و منم یه
فرصت دیگه ای بهت می دادم، بد تا کردی رویا، خیلی بد، نابودم
کردی، انتظار خطا و اشتباه و سهل انگاری رو ازت داشتم، ول ے تو

باورم نمی گنجید که مشتاقانه بشینی و وعده های دروغ اون

هوس باز رو با دل و جون گوش بدی و مدهوش بشی...!!

گاه فکر می کنم که شاید مخالفت برای نگه داشتن بچه، سر

همین مساله بود، نمی خواستی هیچ رقمه به من و زندگ ے با من

وصل شی، شایدم گفتن این حرف ها بی انصاف ے باشه، اما شایدم

همیشه دنبال یه فرصت بودی، دنبال یه تلنگری بودی که بری پی

عشقی که تو گذشته ات ناکام مونده بود، شایدم من فقط نقش

یک حامی چشم و گوش بسته رو برات داشتم که به دور از گیر

دادن ها و کنترل خانواده ات به اهدافت برسی ...!!

اگه ازم می خواستی که بذارم کنارم بمونی، شاید قبول می
کردم، اما کاش با من و قلبم هیچ موقع این کار و نمی کردی، کاش
وابسته ات نمی کردی!

همیشه فکر می کردم، اگر روزی تو چنین موقعیتی باشم، خیلی
راحت رها بشم و برم، ولی الان فرق داره، هیچ موقع تو زندگی
خودم انقدر درمانده ندیده بودم، با اینکه می دونم دیگه عشقت
خالص نیست، دروغ محضه، با اینکه می دونم احساسات جای دیگه
ای درگیره، اما نمی تونم ترک کنم، نمی تونم نبودت رو به جون
بخرم!

شاید خنده دار باشه، اما امروز صبح رفتم امام زاده صالح دعا
کردم، نذر کردم که دوباره برگردی!

آهی کشید و با حسرت ادامه داد:

با این شرایط که بچه مون مُرد و کمترین وجه اشتراکی بین ما
مونده، با تمام طاقت فرسایی و غیر تحمل بودن این موضوع، فقط
ازت خواهشی دارم، التماس می کنم برگرد، چشم های قشنگت رو
باز کن!!

می دونم، دَووم نمی یارم، می دونم نابود میشم، اما فقط تو
برگرد، بعدش هر تصمیمی که خواستی برای ادامه ی زندگی
بگیر، حتی اگر برگشتت به قیمت بودن و خوشبخت شدن کنار
یک نفر دیگه ام باشه، من خفه خون می گیرم و دَم برنمیارم، فقط
برگرد...

جمله ی آخر با غم و سنگینی خاصی ادا کرد و بغضش را فرو
خورد و کلافه و خسته از اتاق خارج شد و از بیمارستان بیرون زد
و راه خانه را در پیش گرفت!

* * *

فردا صبح طبق عادت این یکی دو روزه، قبل انجام هر کاری سَری
به بیمارستان زد و مسیر راهرو را طی کرد و مقابل اتاقی که رویا
بستری بود، ساناز جلوی راهش را گرفت و با چهره ی خسته اما
مملو از شوقی گفت:

_امروز صبح رویاچشم هاش رو باز کرد، دردش زیاده ولی شکر

خدا، اتفاق خاص ے براش نیفتاده!!

فقط یہ مسالہ ی مهم، دکترش هشدار داد، تا یکی دو روزی، قضیہ

ی فوت، بچہ اش رو بہش نگیم، چون شدت خونریزی

زیادہ، احتمالاً شاید بہ ہم بریزہ، خونریزی ایش زیاد بشہ، نتونن

کنترل کنند!!

امروز صبحم درمورد بچہ از من پرسید، منم گفتم، چون زود دنیا

اومده، فعلاً تو یہ بخش دیگہ اس، نمی تونی ببینی، حواست

باشہ، چیزی بروز ندی!!

سری تکان داد و مسیرش را سمت خروجی راہرو کج کرد و

ساناز با کنجکاوی پرسید:

_کجا میری؟

آہستہ و سر بہ زیر گفت:

_میرم، بر اش گل بخرم!!

ساناز لبخند پر رنگ ے زد و نگاہ رضایت بخش ے گفت:

_باشہ پسر م!

سمت مخالف چرخید و بہ راہ افتاد، از شنیدن کلمہ ی 'پسر م' از

زبان ساناز، بعد مدت ہا، با وجود کینہ ی عمیقی کہ بینشان بود، بہ

شدت احساس شرمساری و عذاب وجدان گرفت!

از طبقہ ی پایین بیمارستان دستہ گل کوچکی خرید و دوبارہ

سمت بخش برگشت و مقابل در اتاق، در حالی کہ دستش روی

دستگیرہ بود، مردد ایستادہ بود و از اینکہ چقدر شہامت رو بہ رو

شدن با رویا را داشته باشد را مطمئن نبود، اما در مقابل نگاه های
سنگین و کنجکاوانه ای ساناز، تعلل جایز نبود، نفسش را با آشوب
فوت کرد و در حالیکه ضربان قلبش شدت گرفته بود، وارد اتاق
شد!!

از طبقه ی پایین بیمارستان دسته گل کوچکی خرید و دوباره
سمت بخش برگشت و مقابل در اتاق، در حالی که دستش روی
دستگیره بود، مردد ایستاده بود و از اینکه چقدر شهامت رو به رو
شدن با رویا را داشته باشد را مطمئن نبود، اما در مقابل نگاه های
سنگین و کنجکاوانه ای ساناز، تعلل جایز نبود، نفسش را با آشوب
فوت کرد و در حالیکه ضربان قلبش شدت گرفته بود، وارد اتاق
شد!!

چند قدم فاصله خودش با رویا را طی کرد و نیم نگاهی سمت رویا
انداخت و بدون اینکه جرات مستقیم نگاه کردن در صورتش را
پیدا کند، دسته گل کوچک را، به حالت معذب‌ه دستش داد و
تخت را دور زد و روی صندلی کنار تخت نشست و بعد مکشی
کوتاه، سرش را بالا گرفت و نیم نگاه‌ه به چهره‌ی رویا که
کبودی‌های زیر چشمش به شدت در ذوق می‌زد، انداخت و
آهسته لب زد:

_خوبی؟!!!

با نگاه گرفته‌ای، پلکی به نشانه‌ی تایید زد، دقایق‌ه در سکوت
سنگینی گذشت و بالاخره رویا حصار سکوت را در هم شکست و
با صدای ضعیف و غمگینی زمزمه کرد:

پویا حالِ بچه مون خوبه؟!

مادر م می گفت، زود دنیا اومده، بستریه!!

تو دیدیش؟ سالمه؟!

نفس صدا داری کشید و از روے صندلی برخاست و سمت پنجره

رفت و با حالت محزونی نگاهش را به بیرون دوخت، مناظر

بیرون را از نظر گذراندو

به سختی بغضش را فرو خورد و دوباره سر جایش برگشت و در

مقابل نگاهِ منتظر و نگران رویا، گفت:

نمیدونم، من ندیدمش!!

دلش میخواست بیشتر در مورد بچه و وضعیتش پرسد، اما از
چهره ی پویا کاملاً هویدا بود که علاقه ای به پاسخ دادن ندارد و
سوال هایش بی جواب خواهد ماند، بنابراین ترجیح داد، فعلاً
حرفی در این رابطه نزند، گرچه نگرانی مثل خوره ای بند بند
وجودش را به تلاطم انداخته بود.

بالاخره بعد مدت زمان کوتاهی، پویا عزم رفتن کرد و دسته گل
را داخل گلدان کوچک شیشه ای بالای تخت فرو کرد و ملحفه ی
روی رویا را مرتب کرد و نگاه پر از حرفی، به صورت رویا
انداخت و برای لحظه ای نگاه شان در هم گره خورد و رویا با
بغض خفیفی گفت:

__پویا شب برمیگردی، پیشم؟!

لبخند کم جونی زد و به حالت دلسوزانه ای گفت:

_آره، بر می گردم!

غمگین نگاهش کرد و بین گفتن و نگفتن جمله ای که مُدام به

زبانش می آمد و برمی گشت، مردد مانده بود و از حالاتش به

راحتی قابل تشخیص بود که از موضوعی رنج می برد، پویا که

دید، کلامی از دهان رویا خارج نمی شود، با شک پرسید:

_چیزی شده؟!

نگاهش را به نقطه ی دیگری سوق داد و با هر جان کدنی که

بود، نجوا کرد:

_تو در موردِ من، اشتباه می کنی، پویا!!

باور کن، من گناه‌ نداشت‌م..

پویا بی قرار، منتظر ادامه ی جمله ی رویا ماند، اما رویا حرف
دیگری نزد و پویا که دید حال و روز خوش‌ نداشت، به عذاب
کشیدنش راضی نشد و موهای پریشان رویا را مرتب کرد و زیر
روسری اش هدایت کرد و همزمان با لحن مهربانی گفت:

__باشه، سر فرصت حرف می زنیم، فعلاً استراحت کن!!

در حالیکه از اتاق بیرون می رفت، رو به رویا گفت:

__کاری با من نداری؟!

با صدای بی حالی گفت:

__نه! فقط شب زود برگرد، دوست ندارم تنها بمونم، بودن‌ه تو باعث

میشه، کمتر درد رو حس کنم!

سری تکان داد و پشت به رویا پوزخندی به دروغ های ادامه دار

رویا و ساده لوحی خودش زد و از اتاق بیرون زد.

آن شب پویا، تا صبح کنار رویا ماند و تصمیم گرفت، یکی دو

روزی، دست نگه دارد و تا روشن شدن حقیقت مرگ بچه برای

رویا و کنار آمدنش با این موضوع، فعلا غم و دغدغه ی دیگری

اضافه نکند و مورد بازخواستش قرار ندهد، گرچه شاید، یکی از

کلیدی ترین دلایل دیگر، فرار خودش از شنیدن، اخباری تلخ بود.

تا صبح با دلسوزی و حمایت های، بی دریغی کنار رویا ماند و رویا

دلخوش به حضورش تا حدودی جریانات پرتنش و وحشتناکی

که گذرانده بود، هضم کرده بود و از بار فشار روانی و آشوبی که

در وجودش به تلاطم افتاده بود، کاسته شده بود و مثل کودکی بی

قرار، حتی نبودِ چند دقیقه ای پویا را نمی توانست تحمل کند و هر
غیبت کوتاهش، سریع آشفته اش میکرد و ترس از دست
دادنش، وجودش را پر رنج می ساخت!

ساعت هشت صبح بود که با احساس تیر کشیدن استخوان های
کتف و گردنش چشم هایش را باز کرد و سرش را از لبه ی تخت
بلند کرد و دستش را از میان دست رویا که به سفتی گرفته
بود، بیرون کشید و کمی ماساژ داد و سمت عقب کمی خم شد و
کش و قوس ے به بدنش داد و صندلی را عقب کشید و از جایش
برخاست و فکرش مشغول، برخورد های دیشب شان شد، درست
بود رابطه شان به گرمی سابق نبود، اما هر دو مثل کسانی که انگار

هیچ اتفاقی بینشان نبوده، وانمود می کردند و هنوز هم باور
نداشتن که امتداد این بودن های کنار هم، خدشه دار شده است!!
وقتی که مطمئن شده ساناز بقیه ی روز را کنار رویا می ماند، با تن
خسته و کسلی بیمارستان را ترک کرد و روانه ی خانه شد و عصر
سری به بیمارستان زد و قرار شد، شب ساناز، کنار رویا بماند و
پویا در خانه بماند.

باز هم تقریباً چند ساعت اول شب را در اتاق بچه خلوت کرد و
مثل شب های گذشته شروع به سرزنش و عذاب دادن خود کرد.
صبح پس از گرفتن دوش کوتاهی، از خانه خارج شد و مسیر
بیمارستان را در پیش گرفت.

وارد راهرو شد و سمت اتاق رویا به راه افتاد و مقابل ایستگاه
پرستاری، متوجه مرد جوانی که به نظرش آشنا می آمد، محض
کنجکاوی لحظه ای از حرکت ایستاد و نگاهش را معطوف آن
مرد کرد و فشاری به مغزش آورد و مدت زمان ۷ طول نکشید
که بتواند شناسایی اش کند، با حالت مات و مبهوتی وسط سالن
ایستاد و نگاهش را به مقابل دوخت!

مانی بود که خونسردانه، شماره ی اتاق رویا را از پرستار گرفت و
سمت اتاق به راه افتاد و در برابر نگاه های ناباور و یخ زده ی
پویا وارد اتاق رویا شد و در را بست!

چند قدمی با گام های سستی جلوتر رفت و مقابل اتاق بی اختیار
روی صندلی وا رفت و نگاهش به در بسته ی اتاق میخ شد.

لحظه ای نیم خیز شد که با غیض وارد اتاق شود و مجالی به آن دو برای حضور کنار هم ندهد، اما سریع پشیمان شد و تصمیم گرفت، کمی تعلل کند که در فرصتی مناسب مچ آن دو را بگیرد که بعدا هیچ بهانه ای برای کتمان نداشته باشند.

دقیقه ای نگذشته بود که آستانه ی صبر و تحملش سر ریز شد و با خشم خفیفی از جایش برخاست و سمت در رفت و دستگیره در را محکم به دست گرفت و مثل کسی که قصد دارد، دزدی را غافلگیر کند، به یکباره در اتاق را باز کرد و به سرعت وارد اتاق شد..

دقیقه ای نگذشته بود که آستانه ی صبر و تحملش سر ریز شد و با خشم خفیفی از جایش برخاست و سمت در رفت و دستگیره

در را محکم به دست گرفت و مثل کسی که قصد دارد، دزدی را
غافلگیر کند، به یکباره در اتاق را باز کرد و به سرعت وارد اتاق
شد..

میانه ی آستانه ی در ایستاده بود و
نگاه بازجویانه اش میان رویا و مانی در گردش مانده بود و مانی
کمی دور تر از تخت رویا، بدون حرکتی ایستاده بود و به چهره
ی غرق خواب رویا زل زده بود.

با صدای باز شدن ناگهانی در و ورود پویا، سمتش برگشت و از
دیدنش آن چندان که انتظار می رفت، جا نخورد و با خونسردی
دیوانه کننده ای زیر لب سلامی نثار پویا کرد.

پویا با چشم هایی که رگه های خشمش، آشکارا نمایان
بود، جلوتر رفت و روبرویش ایستاد و با حالتی شبیه نعره، فریاد
زد:

_تو اینجا چه غلطی می کنی؟!

مانی با لحنی که پویا را دعوت به آرامش می کرد، زمزمه کرد:

_اومده بودم، تو رو ببینم، می خوام باهات صحبت کنم!!

سرش را با عصبانیت به چپ و راست تکان داد و لب هایش را

محکم روی هم فشرد و چشم هایش را ریز کرد و با حالت

تمسخر آمیزی، بلند غرید:

_آهااان،میخوای منو ببینی،میخواستی با من صحبت کنی،اونوقت

از نبود من سواستفاده می کنی و سر بزنگاه میای تو اتاق زن

من،تو خلوتش،که منو ببینی!!

از صدای بلند داد و فریاد پویا،رویا از خواب پرید و هینی کشید و

با چشم هایی که کم مانده بود از حدقه بیرون بزند،نگاه ماتش را

به مانی و پویا دوخت و با استرس کمی خودش را بالاتر کشید و

نگاه نگرانش میان آن دو سرگردان مانده بود.

مانی سمت پویا برگشت و نگاه تاثر آمیزی روانه اش کرد و باز

هم با همان لحنِ خونسردِ همیشگی اش گفت:

_اولا که احترام خودت رو نگه دار، مراقب افتراایی که به من

نسبت میدی باش، بعدشم اگه اینجا نمی تونی صحبت کنی، بیابریم

بیرون هر جایی که راحتی صحبت کنیم!!

پویا پوزخندی عصبی بلندی زد و با کنایه گفت:

_جالبه، بعد اینکه وارد حریم شخص ے زن من شدی، تازه یادت

افتاده که اجازه بگیری که کجا صحبت کنی؟! ادعای شعور و

حیثیتم می کنی؟!!!

مانی با کلافگی و عجز گفت:

_آقای محترم، به هر حال حرف های من مهمه، باید بشنوید!!

پویا با بی حوصلگی و حرص مضاعفی، ضربه ای تخت سینه اش

زد و غرید:

_برو بیرون ... برو تا از شکایت نکردم... من با توی هوس باز هیچ

حرف ے ندارم!!

دفعه ی آخری ام هست، چه تو خفا و چه آشکارا، سر و کله ات رو

تو زندگی ایم پیدا میشه، فعلا هم باهات کاری ندارم، اما به موقعه

اش یقین داشته باش، جوابِ موش دووندن های تو رو تو

زندگیم، بی جواب نمیذارم!!

مانی که هیچ رقمه نتوانست پویا را به هم صحبتی دعوت کند،

نگاه عاقل آندر در سفیهی نثارش کرد و با حرص از اتاق خارج

شد.

رویا که تا همین لحظه، در سکوت با اضطراب نظاره گر، جدال آن

دو بود، بعد رفتن مانی، با ترس و دلهره لب زد:

__پویا!!

خارج شدن همین تک کلمه از دهان رویا، کافی بود که فرصتی
پیش بیاد، تا ته مانده های حرص و غضب پویا، تخلیه شود، سمتش
برگشت و از لای دندان کلیدهاش فریاد زد:
__کوفتِ پویا...دردِ بی درمون...کاش خبر مرگت میومد راحت می
شدم!!

اگر پایِ همچنین آدما بی پدری، به حریم شخصی مون باز شده
و تو هر موقعیتی مثل کرم تو زندگیمون، وول میخورن، فقط و
فقط، باعث و بانی ایش تو هستی....!!
تویی که همیشه اعتماد رو به گند کشوندی و خودت رو به مادر
مردگی زدی و زیر آبی رفتی....!!

به حق افتاد و با درماندگی و ناباوری نسبت به کلماتی که از

دهان پویا خارج می شد، آزرده و گریان دوباره لب زد:

__پویا خواهش می کنم!!

با صبری که لبریز شده بود و خشمی که قابل کنترل نبود، دستی

روی میز آهنی کنار تخت کشید و تمام بساطتش را با صدای

ناهنجار و گوش خراش ے پخش زمین کرد و فریاد زد:

__خفه شو رویا....خفه خون بگیر...!

انقدر اسم من رو صدا نزن....!!

حالم ازت به هم می خوره...حالم از اون صدات به هم

میخوره...حالم از زود باوری خودم به هم می خوره....حالم از

هرزه گیات به هم می خوره.....!!

دیگه از این لحظه به بعد، نه مرگت نه زندگی ایت برام مهمه، مثل
دندون کرم زده ی فاسد، واسه همیشه از زندگی ایم می اندازمت
دور...!!

در اتاق باز شد و پرستاری با چهره ی شاکی و درهمی رو به
پویا، گفت:

چه خبرته آقای محترم... چرا وحشی بازی در میای... بیمارستان
رو گذاشتی رو سرت، بفرمایین بیرون... بفرمایین خواهش می
کنم!!

پویا نگاه نفرت آمیزی به پرستار کرد و از مقابلش کنارش زد و
با نفس های پر صدا و عصبی از اتاق خارج شد و رویا بی توجه بی
حضور پرستار، پشت سر پویا، با اشک و ناله صدا زد:

__پویا وایستا... تو رو خدا نرو پویا...!!

پرستار با اخم هایی که در هم کشیده بود، کمک کرد رویا در
جایش دراز بکشد و با لحن سرزنشگری گفت:

__حالا تو نوبت تو شد... دراز بکش عزیزم، کی به تو اجازه داده از
جات تکون بخوری.... میخوای بخیه هات باز بشه، کار دستت بده!!

لبش را گزید و صورتش را سمت دیوار کرد و با درماندگی اشک
هایش را رها کرد و پرستار مسکنی در سرمش تزریق کرد و

غرولندکنان بساطی که پویا پخش زمین کرده بود را جمع کرد و
از اتاق خارج شد و رویا را با حجمِ انبوهی از غم و رنجودگی تنها
گذاشت!

* *

از ماجرای دیروز صبح، هیچ خبری از پویا نبود و از طرفی ام بی
خبری از احوال بچه، غمش را دو چندان کرده بود و آشفتگی
این روزها قرارش را ربوده بود، کتایون خانم کنار تختش نشسته
بود و آرام و نرم دستش را نوازش می کرد، کسی را برای درد دل
و همدردی نداشت، دلش را به دریا زد و سفره ی دلش را برای
کتایون خانم باز کرد، سمتش چرخید و به حالت معذبی گفت:
_مامان جون، پویا امروزم نمیاد، دیدنم؟!!!

کتایون خانم با ترحم و دلسوزیه مادرانه ای نگاهش کرد و زمزمه کرد:

چرا میاد عزیزم!!

با بغض گفت:

کی میاد پس؟!

اینم مثل وعده ی دیدن بچه است،حالم خیلی خرابه

مامان،خواهشا انقدر به من وعده ی سر خَرمن ندین،به خدا دیگه

طاقت ندارم،نمی دونم این آوار چه جوری رو زندگیم خراب

شد،این از خودم که نمی دونم به چه جرم ے،یه جای سالمی تو

بدنم نمونده،اون از بچه ام که حتی نمی دونم،سالمه،ناقصه،

کجاست دقیقا،پویا هم که از دیروز غیبتش زده!!

اشک درون چشم هایش حلقه زد و با شرم گفت:

_مامان، از روی شما هم خجالت می کشم، اما خواهشا از طرف

من، به پویا بگین، برگرده پیشم، حالم خوب نیست، نگران بچه ام

هستم، طاقت دوری شو ندارم، بگین بیاد، همه چی رو براش

تعریف می کنم!!

کتابیون با حالت مواخذه گرانه ای گفت:

_حتما باید اتفاقی می افتاد، حتما باید این وسط چند نفر و از دست

بدی، تا حقایق رو روشن کنی!!؟

رویا با دست آزادش اشک صورتش را پاک کرد

و مات زده پرسید:

_منظورتون چیه مامان!؟

کتایون خانم سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت:

_هیچی دخترم، ببخش منو، منظوری نداشتم، به دل نگیر!!

_اما حرف هاتون بو دار بود، شما چیزی می دونین؟!

آهی کشید و درمانده گفت:

_والا چی بگم رویا جان، دلمون خوش بود، زندگی پسر مون بعد

چند سال سر و سامون پیدا کرد، نمی دونم چرا باز همه چی کن

فیکون شد!!

من و مریم یکی دوبار از دیروز باهاش صحبت کردیم، خودت که

در جریان ے به راحتی نمیشه، حرف از زیر زبونش کشید، دست

آخرم گفته، من تو این ماجرا مقصرم، اما رویا بیشتر من از

گناهکاره!!

هر چی مریم اصرار کرد، دلایلش رو بگه، حرفی نزد، فقط گفته
دیگه هیچ موقع نه می خواد تو رو ببینه، نه ما خبری از تو براش
ببریم!!

لب هایش از ناراحتی لرزید و گرفته و غمزده نگاهش را سمت
دیگری سوق داد، کتایون خانم چهره اش از ناراحتی جمع شد و
گفت:

_دخترم قصد نداشتم با این اوضاع، ناراحتت کنم، فقط خواستم
اگه حرفی می دونی بزنی، نذار به این سادگی ، زندگیتون از هم
پاشه!!

با برخوردی که نشان می داد، میل ے به ادامه ی این بحث
ندارد، نجوا کرد:

__ شاید حق با پویا باشه، اما من گناهکار نیستم!!

کتایون خانم پتو را روی رویا بالاتر کشید و همزمان گفت:

__ می دونم دخترم، حت‌ے عالم و آدم مدرک و سند علیه تو

بیارن، خاطر جمع باش که نه من و نه هیچ کدوم از اعضای خانواده

ذره ای هم باور نمی کنم، تک تکمون از اعماق قلبمون، بهت ایمان

داریم و کنارت می مونیم!!

نگران پویا هم نباش، خودت که می دونی زود آتیشش خاکستر

میشه، مطمئنم بازم برمی گرده پیشته!!

خسته از دلداری و امیدهای تمام نشدن‌ے و واهی کتایون

خانم، در همان حال که صورتش سمت مخالف بود و ریزش اشک

هایش دست خودش نبود، به سخت‌ے لب زد:

_خیلی دلتنگشم...

از ظهر، بارها صدای زنگ موبایلش بلند شده بود، اما هر سری با

بی اعتنایی حتی زحمت بلند شدن و چک کردن شماره را هم به

خودش نداده بود و بی هدف روی کاناپه دراز کشیده بود و

متفکر به صفحه ی خاموش تلویزیون خیره شده بود.

اینبار صدای تلفن خانه بلند شد و پوفی کشید و تکانی به خودش

داد و گوشی تلفن رو از روی میز برداشت و تماس را وصل کرد و

صدای مضطرب مادرش پشت خط پیچید:

_سلام پویا، کجای ے، چرا جواب تلفن هام رونمیدی، سریع خودت

رو بیمارستان، حالِ رویا خوب نیست!!

با صدای بلند و کلافه ای گفت:

__به من ارتباطی نداره!!

تلفن را قطع کرد و دوباره روی مبل رها شد و صورتش را میان

دست هایش گرفت و تپش قلبش اوج گرفت و ریتم تنفسش

نامنظم شد و عرق سردی بر پیشانی اش نشست!

بی اراده تلفن خانه را برداشت و سریع شماره ی مادرش را

گرفت و با شک پرسید:

__مامان چی شده؟!

کتایون خانم محزون گفت:

__صبح فهمید بچه تون، مُرده، دچار شک عصب ے شد و حالش بد

شد، بعدشم ما رو نداشتن اتاقش بریم، الانم که شدت خونریزی

ایش زیاده، پویا الان موقعیت خوب ے نیست، سریع خودتون

برسون اینجا، تو این شرایط غیبت تو، جلوی پدر و مادرش جایز
نیست!!

با تاثر باشه ای گفت و در عرض کمتر از یک ساعت خودش را به
بیمارستان رساند، مادر و پدر رویا مقابل اتاقی که رویا بستری
بود، روی نیمکتی نشسته بودند و ساناز بی صدا اشک می
ریخت، نزدیک مریم و مادرش رفت و کنارش ایستاد و آهسته از
مریم پرسید:

__جریان چیه، الان حالش چطوره؟!

مریم چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

__هیچی عزیزم، همه چی آرومه و شرایط مساعد، تو اصلا نمی

خواد خاطرت رو مکدر کنه!!

اصلاً به در صدم فکر نکن مسبب این بدبختی ها و مصیبت ها

جنابعالی هستین!!

اهمیتی به کنایه های مریم نداد و قدمی سمت مادرش برداشت و

پرسید:

_کی بهش گفت، بچه مرده؟!!!

کتایون خانم در حالی که نگاهش روی ساناز ثابت مانده بود، پچ

پچ کنان گفت:

_صبح انگاری خواب بد می دید، یکدفعه جیغ کشید و من و

مادرش دوییدم اتاقش، مُدام می گفت، من می دونم بچه ام

مُرده، خودم تو خواب دیدم، ما که لال مونی گرفته بودیم، نمی

دونستیم چی بگیم، تا اینکه دکترش اومد، نه گذاشت و نه

برداشت، بی هوا گفت، حدست درسته!!

بچه ات مُرده، قبل اینکه به دنیا بیاد مُرد!!

باورت نمیشه پویا، انقدر جیغ زد و موهاشو کشید که حتی من و

مادرش، هر چقدر دست هاشو می کشیدیم حریفش نمی شدیم، به

قدری به صورتش ضربه زده بود که بخیه های پیشونی ایش هم

خونریزی کرده بود، دست آخر کلی مسکن و آرام بخش زدن

خوایید، دکترش میگه شک عصبیه شدید، الانم که خونریزی ایش

بند نیاد!!

تکیه اش را به دیوار داد و با صورت گر گرفته ای سرش را پایین

انداخت و آه بلندی کشید.

صدای گریه ی ساناز بلند شد و میون گریه هاش بریده گفت:

_هر چقدر باهاش حرف می زنم، نه جوابی میدهد، نه یک کلام

حرف میزنه و حتی یک قطره اشکم نمی ریزه، نگرانشم، دارم از

دلشوره دق می کنم، نکنه بازم نتونه حرف بزنه!!

کتایون سمتش رفت و کمی شانه هایش را ماساژ داد و گفت:

_افکار منفی از خودت دور کن ساناز جون، انشالله که چیزی

نمیشه، شما دو روزه خسته این، بهتره برین خونه یکم استراحت

کنین، ما کنارش می مونیم، هر خبری شد بهت زنگ می

زنم، دلواپس نباش!!

سهراب هم حرف های کتایون خانم را تایید کرد و گفت:

_آره راست میگه، تو خودتم حال و روز خوش ے نداری، امشب رو
بریم خونه استراحت کن، موندن ما که اینجا دردی رو درمون نمی
کنه!!

ساناز مخالفتی نکرد و هر دو از جایشان برخاستند و بدون اینکه
نگاهی سمت پویا بندازند، از سالن بیمارستان خارج شدند
و مادرش و مریم به قصد همراهی پشت سرشان به راه افتاد.

یک ربعی گذشت و خبری از مادرش نشد، بی هدف قدم های
آهسته ای در طول سالن زد و موبایلش را از جیبش بیرون کشید
و شماره ی مادرش را گرفت و گفت:

_کجایی پس، زود برگردین بالا، می خوام برم، پدر و مادرشم که
منو دیدن، فکر نمی کنم دیگه کاری اینجا داشته باشم!!

کتایون، با لحن مصنوعی ای گفت:

_دیر زنگ زدی پسر، من و مریم برگشتیم خونه، یه امشب رو

پیش رویا بمون، فردا صبح بر می گردیم!!

پویا برافروخته و کلافه گفت:

_این مسخره بازی ها چه معنی ای میده، شما حق ندارین من رو

در مقابل کار انجام شده، قرار بدین...!!

من که چندین بار تذکر دادم، دیگه مسائل رویا به من ارتباطی

نداره، زنگ بزنین خانواده اش بیاین...!!

کتایون خانم با قاطعیت گفت:

_ربط داره، همه مسائل اش در حال حاضر به تو مربوطه، چون

شوهرش ے!! همدمشى!!

زدی دختر مردم هزارتا عیب و ایراد پیدا کرده، شاید یه دَرَدی، یه
مشکلی داره که روش نمیشه به ما بگه، تو باید کنارش بمونی، اصلا
شاید با تو درددل کرد، یکم دردش سبک تر شد، سعی کن به
حرفش بیاری ببینیم، خدایی نکرده بازم قدرت تکلم اش رو از
دست نداده نباشه، ما هم همگی خسته ایم، دو روزه بیمارستانیم..!
تلفن رو با حرص درون جیبش فرو کرد و با تردید در اتاق را باز
کرد و وارد شد، بر خلاف تصورش، رویا کاملا بیدار بود و به سقف
خیره شد، برای لحظه ای مردمک چشم اش سمت پویا چرخید و
دوباره بی تفاوت به گوشه ای خیره شد.

صدای رگبار باران، سمت پنجره جذبش کرد و مقابل پنجره
ایستاد و به مناظر بیرون خیره شد و آه پر حسرتی کشید و بعد
دقایقی دوباره کنار رویا برگشت و روی صندلی کنارش
نشست، هیچ حسی در چهره اش خوانده نمی شد، اما در اوج
نگاهش غم سنگین و آزار دهنده ای موج می زد و بی صدا در
سکوت بدون هیچ واکنشی نگاهش را به نقطه ای دوخته بود و
کبودی های صورتش قصد ترمیم نداشتند و دستش میان حصار
گچ بزرگ و زُخمت اسیر بود!!

برای لحظه ای از این که عاقبت رویا به واسطه ی خودش به
چنین مرحله ی ترحم آمیزی رسیده بود، قلبش به درد آمد و

واقعا از این مسئله که شاید باز هم قادر به حرف زدن

نباشد، دچار یاس و واهمه شد!

با ناامیدی از روی صندلی برخاست و کمی دورتر روی مبل جا

خوش کرد و بعد گذشت ساعتی چشم هایش سنگین شد و به

خواب رفت.

نیمه های شب بود که با صدای برخورد قطرات شدید باران به

پنجره از خواب بیدار شد و سر جایش نشست.

اتاق نیمه تاریک بود و از این زاویه وضعیت رویا هویدا نبود، با

قدم های نرم ے سمتش قدم برداشت و بی سر و صدا نزدیکش

شد.

رویا رویش سمت پنجره بود و در حالی که به بیرون زل زده، آرام

و خفه، اشک های بی وقفه ای از چشمانش سرازیر بود، با اینکه

گریستن برای بیماری که شک روحی را گذرانده بود، نشانه ی

خوبی بود، اما از دیدن چشمان گریانیش به شدت قلبش مچاله

شده بود و کاری از دستش بر نمیاد!!

میل عجیبی در وجودش به پاک کردن، اشک های صورت رویا و

گرفتن دستش شعله ور می شد و حتی چندین بار دستش سمت

دست رویا، به قصد نوازش و دلداری اش رفت، اما هر بار میانه ی

راه منحرف شد و غرور شکسته اش مانع گرفتن دستش شد!

بی رمق خواست دوباره سر جایش برگردد که لحظه ی
آخر، برای اینکه از حرف زدن رویا اطمینان حاصل کند، آهسته و
نامطمئن، با صدای غمگین ے لب زد:

_رویا.....؟؟!!

رویا تکان خفیفی به خودش داد، اما نه جوابی داد و نه سمتش
برگشت!

با ناراحتی مضاعفی دوباره سر جایش برگشت و تا خود صبح
خواب به چشمانش حرام شد و لحظه ای هم، پلک روی هم
نگذاشت و تمام افکارش درگیر وضعیت رویا و آینده ی مبهمی
که انتظارشان را می کشید، شد!!

خدا گرفت به دست تو، امتحان مرا....

از صبح که بیمارستان را ترک کرده بود، هیچ خبری از رویا
نداشت و فقط از طریق مریم خبردار شده بود که فردا صبح رویا
از بیمارستان ترخیص می شود.

فکرش به شدت مشغول بود و جدال و کشمکش سختی بین
غرور و احساسش برپا شده بود، از طرفی با وجود اینکه خودش
را هم در این ماجرا مقصر می دانست، اما منطقش دادنِ یه فرصت
دیگر را هم به رویا را جایز نمی دانست و مُدام این نکته را که
رویا در نهایت بی پروایی، از اعتمادش سوءاستفاده کرده بود و
عشقش را به بطلان کشیده بود، نهیب می زد!!

از جهتی هم، تمام این دلایلی که گاه منطقی بود و گاه از روی
خودخواهی و لجبازی بود، با تمام قدرت شان زورشان به احساس
و خواست قلبی اش نرسید و هر چه با خودش کلنجار رفت، در
نهایت به نتیجه رسید که اگر فردا دنبال رویا نرود، شاید گره کور
این کلاف سر در گم تر شود و کار بیشتر بیخ پیدا کند، از طرفی
ام بعد چندین ماه وابستگی و عادت، با این که نسبت به رویا دل
چرکین شده بود ولی باز هم تحمل دوری طولانی مدتش را
نداشت و اگر رویا به خانه ی پدرش می رفت، هیچ بهانه ای برای
دیدارش نداشت!

نیمه های شب بود و تا صبح چند ساعتی بیشتری زمان نمانده
بود، هنوز مطمئن نبود که فردا صبح دنبال رویا برود یا نه!!

ضمن اینکه از یکی دو روز پیش خانواده اش را تهدید کرده بود

که؛ کسی حق برگرداندن رویا را به این خانه ندارد!!

بدون اینکه تکلیفش با خودش در این رابطه روشن باشد، تنها ته

مانده ی عشق و دلتنگی اش، قرارش را رُبود و خواب شبانه اش را

حرام کرد و بی هدف از جایش برخاست و ابتدا سمت آشپزخانه

رفت و ظرف و ظروف نا مرتب و کثیف و تلنبار شده روی سینک

آشپزخانه را با بی حوصلگی مضاعفی شست و دستی به آشپزخانه

و پذیرایی کشید و اتاق خواب ها رو مرتب کرد و ته مانده های

سیگار و لیوان های مشروبش را از گوشه به گوشه ی خانه جمع

آوری کرد و در آخر با خستگی اسکاچ و کفی از آشپزخانه

برداشت و سمت آن اتاق کوچکی که روز آخر رویا را در آنجا به

بادِ کتک گرفته بود، رفت و روی سرامیک های سرد اتاق نشست

و با دقت و وسواس و همراه با غم و حُزن و شرمساری بی

وصفی، شروع به پاک کردن و ساییدن قطرات خشک شده ی

خون رویا روی کف سرامیک ها کرد!!

به این مسئله که چقدر در کنترل خشم و عصبانیتش، عاجز

بود، کاملاً واقف بود، اما پذیرفتن این واقعیت که روزی با دست

های خودش، خون کسی را که تا چه اندازه برایش عزیز بود را

بریزد، برایش غیر قابل باور و طاقت فرسا بود!!

بالاخره با هر سختی و جان کدنی که بود، اتاقی را که شواهد

بسیاری مبنی بر بی رحمی و عصیان گری اش داشت و به نوعی

حکم قتلگاه فرزندش را داشت را پاک سازی کرد و عرق های

درشت شقیقه اش را پاک کرد و بغض سنگینی که ساعتی
بود، مثل سنگ گلویش را آزرده می کرد را فرو خورد و لگن
کوچک کف واسکاج را در آشپزخانه رها کرد و از داخل کشو
قرص هایش را بیرون کشید و چند پاف اسپری به داخل دهانش
زد و دو قرص مسکن جهت تسکین سر درد شدیدش، همراه
لیوانی آب سر کشید و به اتاقش پناه برد و فضا را کاملاً تاریک
کرد و چشم های دردناکش را محکم بست و سعی کرد، بخوابد.

* *

دکتر بعد معاینه و نوشتن حکم ترخیص کلی سفارش کرد که تا
مدت ها به خاطر آسیب کمرش و خونریزی اش، استراحت کافی

داشته باشد و در اسرع وقت به خاطر شک شدیدی که گذرانده
بود، به پزشک مربوطه مراجعه کند و مراحل درمانش را کامل
کند!!

دکتر اتاق را ترک کرد و کتایون علی رغم مخالفت پویا، رو به
ساناز گفت:

_خب الحمدالله، که از این چهار دیواری خلاص شد، لباس هاشو
عوض کن، برگردیم خونه!!
ساناز با ملایمت گفت:

_شما در حق رویا لطف داری، اما من می خوام یه مدت پیش
خودم باشه، اینجوری خیالم راحت تره!!

کتایون با نگرانی که سعی در پنهان کردنش داشت، گفت:

_نه عزیزم،خونه ی خودش برگرده بهتره!!

ساناز خواست حرفی بزند که اینبار رویا در حالی به هیچ

کدامشان نگاه نمی کرد و تکیه اش را به بالشت پشتش داده

بود،آهسته اما قاطع گفت:

_من خونه ی خودم بر نمی گردم،میرم خونه ی پدرم!!

هر سه از اینکه رویا بعد دو روز کلمه ای به زبانش جاری شده،به

شدت متعجب و ذوق زده شدند،اما به خاطر گرفتگی و ناراحتی

رویا چیزی بروز ندادند و از بابت اینکه شاید رویا قدرت تکلمش

را از دست داده باشد،نگرانی شان رفع شد!!

سهراب لبخندش را جمع کرد و غیر مستقیم کتایون خانم را

مخاطب قرار داد و گفت:

_اگه رویا، برای شوهرش ذره ای اهمیت داشت، تو زمانی که

بهش احتیاج داشت ترکش نمی کرد و تا این حد نسبت بهش بی

تفاوت نبود!!

الان باید جای شما پویا می اومد دنبالش، این عدم حضورش نشون

میده که تمایلی به برگشت رویا نداره، فکر می کنم که به خود

رویا هم تا الان ثابت شده که ما بیجا و کورکورانه با ازدواجش

مخالفت نمی کردیم و داره کم کم به این نتیجه میرسه که این

آدم واقعا به درد زندگی مشترک نمی خورد!

کتایون خانم که از حرف های پدر رویا دلگیر و تا حدی ناراحت
بود، جوابی نداد و نگرانی اش برای آینده ی پسرش و رویا دو
چندان شد!!

دقایقی نگذشته بود که در اتاق به یکباره باز شد و پویا وارد شد و
سلام کوتاهی به جمع داد و پلاستیکی که در دستش بود را روی
میز گذاشت و سمت مادرش رفت و نگاه کوتاه گذرایی سمت
رویا انداخت و آهسته پرسید:

_مرخص شد؟!

مادرش با چهره ی درّهمی زمزمه کرد:

_بله، تا الان کجا بودی؟!

تو که میخواستی بیای دنبالش، واسه چی اون همه خط و نشون
واسه ما می کشیدی، خُب یکم زودتر میومدی، انقدر خانواده اش
به جون من سرکوفت نمیزدن!!

پویا نجوا کنان گفت:

_از صبح تو بیمارستان بودم، ولی درگیر یه سری آزمایش

بودم، فرصت نشد پیام!!

کتایون خانم با تعجب و کنجکاوی پرسید:

_چه آزمایشی!!؟

پویا کمی خم شد و در گوشِ مادرش پچ پچ کنان گفت:

_آزمایش DNA برای جنین مُرده!!

کتایون خانم با گنگی و حیرت پرسید:

آزمایش DNA دیگه واسه چی؟!

چند ثانیه ای به فکر فرو رفت و سپس در حالیکه از احتمال ناخوشایند و غیر قابل باوری که به ذهنش هجوم آورده بود، به شدت جاخورده بود، با تحیر زمزمه کرد:

یعنی تو...میخوای بگی که شاید پدرِ اون بچه...

لبش را گزید و جمله اش را ناتمام گذاشت و با لحن سرزنشگرانه ای، با چهره ی سرخ و برافروخته ای آهسته نجوا کرد:

_استغفرالله...!!

آخه این فکرای شیطانی از کجا به فکرت میرسه پویا...به خدا

حتی فکرشم خجالت داره...!!

چه طوری روت شد بری، بگی به زنم شک دارم، یه آزمایش از

بچه ای که خودم گُشتمش بگیرین، ببینم، کی به کیه!!؟

پویا چهره ی حق به جانبی به خودش گرفت و زمزمه کرد:

_حق با شماست، شاید این کار من صورتِ خوشی نداشت، شایدم

اگه رویا یه روز بفهمه من چیکار کردم، هیچ موقع نتونه منو

ببخشه، ولی فقط اگه یه در صدم احتمال داشته باشه این شکی که

مثل خوره افتاده به جونم، تحقق پیدا کنه، اونوقت چی؟!

حداقل به عمر با این شک زندگی نمی کنم و خودم رو سر

سرزنش نمی کنم که در این مورد کوتاهی کردم!!

کتایون خانم سرش را با ناباوری و تاثر تکان داد و پویا سمت

رویا و خانواده اش رفت و با بی تفاوتی گفت:

_مگه مرخص نشده؟!

منتظر چی هستیم؟! لباس هاشو بپوشه، بریم دیگه!!

سهراب نگاه تاسف باری سمت پویا انداخت و گفت:

_بله میریم، ولی رویا همراه ما میاد، خونه ی شما بر نمی گرده!!

پویا با خونسردی لبخند کجی زد و در حالیکه لباس های رویا را

که همراه خودش آورده بود از پلاستیک بیرون می کشید، گفت:

_ رویا همراه من میاد، خونه ی خودش برمی گرده، شما هم اگه
اعتراضی دارید، خیلی راحت میتونین برین کلانتری شکایت کنید
که دخترمون رو همسرش برده خونه اش!!
شکر خدا هم که، دست به شکایتتون خوبه!!
ساناز به حالت اعتراض گفت:

_ اما رویا همراه ما برمی گرده، خواست خودش هم همین هست!!
پویا نگاهش سمت چهره ی رویا سوق داد و متعجب با حالت
تمسخر آمیزی گفت:

_ چه جالب پس خواست خودش بوده، خونه ی من برنگرده، اما
واقعا شرمنده ام که دست رد به سینه تون میزنم، با وجود اینکه به
خواست رویا احترام میذارم، اما نمی تونم دوری شو تحمل کنم!!

سهراب با بی حوصلگی روبه ساناز گفت:

_خانم بیش از این اصرار نکن، هر کاری که خودشون مختارن
انجام بدن، من وقت اینکه اینجا بایستم و جواب های وقیحانه ی
اون آقای به ظاهر محترم رو بشنوم رو ندارم، سریع تر تکلیف رو
روشن کنید برگردیم!!

ساناز بر خلاف میل و خواسته ی قلبش جلوتر رفت و صورت رویا
را عمیق بوسید و با ناراحتی گفت:

_باشه پس، ما بریم، اگه اونجا راحت نبودى، یه چند روز دیگه
میایم دنبالت!! ناراحت نباش، عزیزدلم هر روز بهت سر می زنم!!

سپس رو به کتایون خانم با نگرانی گفت:

__به پسر تون که اعتباری نیست، رویا رو به شما سپردم، مراقبش

باشید!!

پدر و مادر رویا بالاخره به سختی از رویا خداحافظی کردند و از

اتاق خارج شدند و کتایون خانم هم بعد رفتن آنها از اتاق خارج

شد و آن دو را تنها گذاشت!

نگاه رویا با بغض به در اتاق که مادر و پدرش چندین لحظه پیش

ترکش کرده بودند، خُشک شده بود و پویا سمتش برگشت و

بدون حرفی لباس های تنش را یکی یکی از تنش بیرون کشید!!

از اینکه در این شرایط، بعد چند روز دوری و کینه ای شدیدی که
بینشان بود، در حضور پویا برهنه می شد احساس بدی داشت و
به شدت معذب بود، به خصوص که تمام تنش کبود و زخم و زیلی
بود!!

پویا با ناراحتی نگاهی را از روی کبودی های بدنِ رویا گرفت و
لباس هایش را آورد و بادر نهایت وسواس ودقت، سعی می کرد
طوری لباس هایش را به تنش بپوشاند که کمترین شدت درد را
حس کند ولی با اینحال باز هم به خاطر تکان دادن بدنش
هرازگاهی درد شدیدی در نقاط مختلف بدنش می پیچید، اما فقط
به فشار دادن لب هایش روی هم اکتفا می کرد و سعی کرد که
هیچ صدایی از دهانش خارج نشود!

مانتویش را به تنش پوشاند و در حالیکه موهایش را مرتب می

کرد، پوزخندی زد و روسری را روی سرش گذاشت و گفت:

__ که میخواستی، خونه ی پدرت

برگردی، چرا نمی خواستی خونه ی من برگردی؟ پیش شوهرت!!

مگه من جز اینکه، فقط دست بزن دارم، چه ایرادی دارم؟!

گره ی روسری اش را محکم کرد و با خنده گفت:

__ من ساده رو ببین، واقعا فکر می کردم که باز هم لال مونی

گرفتی، اما تصورشم نمیکردی که مادرت بیاد تو حضور من

دستت رو کنه و بگه که حرفی زدی...!

می تونم حدس بزنم که چقدر اون لحظه غافلگیر شدی!!

ولی خیلی جالبه که تو همیشه تو بحرانی ترین شرایطم یه راه
حلی به ذهنت میرسه، واقعا ایده جالبی بود که خودت بزنی به لال
شدن و اینجوری خیلی راحت از زیرِ هر جواب پس دادن و
بازخواستی شونه خالی کنی!!
فکرت قشنگ بود، اما مادرت همه ی محاسباتت رو ریخت به
هم!!

بازوی رویا را گرفت و کمک کرد از روی تخت پایین بیاید و در
حالی که صورت رویا از فرط درد جمع شده بود، شروع به راه
رفتن کردند و پویا همچنان که بازوهای رویا را گرفته
بود، نزدیک گوشش گفت:

_خیال کردی من بهت اجازه میدهم که از آب گل آلود، ماهی
بگیری و خیلی راحت رَهات کنم و بری خونه ی پدرت و در نبودِ
من، با اون پاپتی هر غلطی که میخواین بکنید و به راحتی برسین!!
نه عزیز من، نه عشق من، خوشی و راحتی دیگه تموم شد!!
نمیذارم دیگه حتی یه آب خوش هم از گلوت پایین بره، انتقام
خودم رو، انتقام عشقی که به پات ریختم رو، تاوان اون طفل
معصوم رو که به پای پنهون کاری های تو پَر پَر شد و حتی تاوان
کتک هایی که باعث شدی من از سر بُهت و عصبانیت بهت زدم
رو تک به تک باید پس بدی!!
تو زندگی قبلی زیادی راحت بودی، خوشی زیاد باعث شد رو دل
کنی و پشت پا بزنی به همه چی...!!

ساعت شش عصر بود و نیم ساعتی بود که از شرکت به خانه
برگشته بود، قرار شده بود دو سه روزی تا بهبودی نسبی اوضاع
رویای طبقه پایین، در خانه پدری پویا بمانند.

برگه‌هایی را که از ظهر سوهان روحش شده بود و مثل آینه‌ی
دقی، لحظه‌ای هم از مقابل دیدگانش کنار نرفته بود، به دست
گرفت و وارد اتاق قدیمی خودش شد، با ورودش به اتاق حس
کرد رویا که روی تخت کنار پنجره دراز کش در حال استراحت
بود، پتوی روی صورتش را بالاتر کشید.

جلوتر رفت و کنارش روی تخت نشست و در جایش کمی سمت
رویا متمایل شد و دقیقه‌ای بدون تمرکز، به نقش پتویی که

صورتِ رویا را پوشانده بود خیره شد و دستش سمت پتو رفت و

به یکباره با شدت پتو را از روی صورت رویا کنار زد!!

چشم های رویا به خون نشسته بود و صورتش نم اشک بود، از

این حرکت پویا جاخورد و تکانی به خودش داد و خواست سمت

دیوار برگردد که پویا پیش دستی کرد و شانه اش را به دست

گرفت و از برگشتنش سمت دیوار ممانعت کرد.

و نگاه عمیق و طولانی به چهره گریان و غم زده ی رویا

انداخت، با اینکه قلبش به شدت از دیدن این حالت رویا به درد

آمده بود، اما پوزخند غمگینی زد و در حالی که انگشت هایش

سمت صورت کبود رویا رفت و سعی در پاک کردن اشک هایش

داشت، با تُن صدای آهسته و گرفته ای زمزمه کرد:

__ گریه نکن، برای چی گریه می کنی؟!

مگه اتفاق مهمی افتاده؟!

تو که به خواسته ی چندین ساله ات رسیدی!!

به عشقِ قدیمی و جاودانه ات میرسی!!

دیگه لازم نیست، من رو تحمل کنی و ادایِ عاشقِ پیشه ها رو

در آری و این نقشِ خسته کننده رو ادامه ی بدی!!

بچه ام که خیلی راحت، اونم به دست خودم، از زندگیت حذف

شد، دیگه هیچ کس و هیچ چیزی نیست که دست و پا گیرت

بشه!!

نمی دونم این روزها، انقدر فکر کردم که کم دارم احساس

می کنم، دارم به جنون میرسم!!

درسته که اون عوض ے هوس بازه،درسته که تا پای انتخاب و
ترجیح دادن اومد،خیلی راحت زنش رو به تو ترجیح داد و تو رو
جلوی همه سکه ی یه پول کرد،اما اون خوب بلده با جنس
مخالف،چطوری برخورد کنه،چطوری خامشون کنه،گوششون رو
پر از حرف های قشنگ و مست کننده کنه!!
اما منم از اولشم با تو خوب،تا نکردم،تنها چیزی که از شروع
رابطه مون به یادم میاد،فقط نفرت بود و کینه!!
درسته که من خوب شروع نکردم،بلد نبودم که با یه مُشت،در
گوشی های عاشقانه،عقل و دین تو ببرم،اما تو این مسیر دلباخته
ات شدم،با تمام وجودم،سعی کردم عوض شم،کینه و تردید رو
بذارم کنار.....

اما تو نخواستی...!!

تو هیچ موقع نمی خواستی بمونی کنارم، لَه لَه میزدی که یه
فرصتی گیرت بیاد، که بذاری بری، اما وقتی گفتم که میخوام
طلاق بدهم و تو قبول نکردی، تمام فرضیه های من رو عوض
کردی...!!

کسی چه میدونه، شایدم موندی که نابودم کنی، موندی که تَک تَک
زجرایی که بهت دادم رو جبران کنی، موندی که با این قصه ی
عشق کذایی ایت، کاری ترین ضربه ی ممکنه رو به من بزنی، الانم
که با این سکوتت داری زجر گُشم میکنه، مَهر تکمیل رو به این
بازی گرفتن، تقاص و کینه ات میزنی!!

گریه ی رویا شدت گرفت و صدای هق هق خفه اش بلند شد، پویا

صورت رویا را میان دست هایش گرفت و گفت:

_گفتم که گریه نکن...!!

اصلا نیازی ام نیست که گریه کنی...!!

تو گریه نکرده هم، همه حق رو به تو میدن!!

هر کی تو رو ببینه، میگه آخی طفلی چه اوضاع داغونی داره، چه

شوهره بی رحم و وحشی صفتی داره!!

خاطرت جمع عزیزم، هر کی تو رو ببینه پی به عدم سلامت روح و

روان من میبره، هیچکس تو رو مقصر نمی دونه!!

برگه هایی که شماره ی خاصی را با مازیک لایتی، فسفری شده
بود بالا آورد و مقابل صورت رویا گرفت و با صدای خش داری
ادامه داد:

_هیچکس نمیگه که من مار تو آستینم پرورش می دادم، هیچ
کس متوجه نمیشه که بارها خواستم بهت فرصت بدم، این خودت
بودی که نخواستی!!
نمی دونم چه توجیهی داری، میخوای بگی مزاحم بوده یا ادعا کنی
که یه سوتفاهم بوده....!!

رویا در حالی که با ترس گریه می کرد، تمام بدنش دچار لرز
خفیفی شده بود، پویا برگه ها را مقابل صورتش با غیض تکان داد

و انگشتش را روی شماره ی مانی که در زمان های مختلفی ثبت

شده بود، کشید و غرید:

_آدم به یه مزاحم وقت و بی وقت مکالمه می کنه؟!

هوم...جواب بده؟!

بحث یه روز و یک هفته نیست رویا!!

تو یه ماه بوده که با اون آدم، مکالمه تلفنی داشتی؟!

پوزخندی بلندی با حرص زد و گفت:

_بین تا چه حد تو دریدگی و پنهون کاری هات پیشرفت کرده

بودی که حتی با موبایل من با اون لاشی پیام رد و بدل می کردی!!

برگه ی رو با حالت تاثر و تحیر تصنعی مقابلش گرفت و گفت:

_مثلا همین مکالمه ای که روز آخر من بی خبر، متوجه اش

شدم، بیست دقیقه بود رویا!!

تو این بیست دقیقه چی بهم می گفتین!؟

تا اون جایی که من رسیدم و تو جریان بودم، فقط نجواها و دلبری

های عاشقانه تون بود!!

والا اون حرفهای که مانی خانت میزد، به مُرده می گفتی، زنده می

شد، چه برسه به تو که از کمبود عقل و اختیار رنج میبری...!!

فکر نکن نفهمیدم که حتی باهاش قرار گذاشتی، اون روز خودم

بودم، با همین چشم هام دیدم، تازه من فقط از یکی ایش با

خبرم، فقط خدا می دونه دیگه چه هرزه گری هایی داشتی!؟

من نمی دونم تو که حیا و تعهد نداری، از منم که ذره ای شرم
نکردی، واقعا از اون شرایطت خجالت نکشیدی، اون همه زمان
داشتی، حتما باید تو دوران بارداری ایت خیانت می کردی؟!
ذره ای به اون بچه رحم نکردی، فقط سه ماه مونده دنیا بیاد، هیچ
با خودت فکر نکردی که شاید تو این کثافت کاریات بیشترین
آسیب رو اون ببینه!!

تو که کلا مرموز و پیچیده ای، ولی این کار از اون هوس باز بعید
نبود، کسی که با وجود تاهلش و زن و زندگی ایش یه سال با یه
دختر مجرد رابطه داشته، جای تعجبی ام نداشت که سر و کله
اش تو زندگی یه زن متاهل باردار پیدا بشه!!

برگه های روی تخت رویا پخش کرد و در حالی که از جایش
برمی خاست، انگشت اشاره اش را سمت رویا گرفت و تهدید
کنان گفت:

_امروز صبح درخواست آزمایش DNA از بچه رو دادم، فعلا که
هرچی تو این جریان بیشتر فرو میبرم، هر لحظه بیش تر از قبل
ازت ناامید می شم، فقط دعا کن خدا اون روز رو نیاره که جواب
اون آزمایش هم منفی باشه، در اون صورت شک نکن که کار
ناتمام اون روز رو تموم می کنم!!

پویا اتاق رو ترک کرد و رویا دست سالمش را تکیه گاهش را
قرار داد و به سختی، با درد فراوان و بی وصفی، در جایش نیم خیز
شد و برگه ها رو با هر سختی که بود از روی تخت جمع کرد و

برای آنکه چشمِ خانواده ی پویا به آن شماره ها نخورد، سریع
مچاله کرد و کمی خم شد و در حالی که آخش بلند شده بود
داخل سطل زباله ی چوبی کنار تخت انداخت و با زباله های دیگر
رویشان را پنهان ساخت.

نیمه های شب بود و اتاق غرق تاریکی و غم کلافه کننده ای
بود، از عصر که پویا آن برگه ها را رو کرده بود، تا الان وارد اتاق
نشده بود، سر شب هم پدر و مادرش کوتاه سری زدند و سریع
برگشتند، هر چه هم کتایون خانم و مریم هم اصرار کردند، حتی
قاشقی ام هم لب به غذا نزده بود.

در اتاق با صدای آهسته ای باز شد و رویا سریع چشم هایش را
بست و وانمود به خواب بودن کرد.

چراغ کوچک آباژور روشن شد و نور ضعیفی در اتاق تابید، از
احساس تکان خوردن تخت متوجه حضور پویا شد، ده دقیقه ای
گذشت و فقط در این فاصله متوجه صدای نفس کشیدن پویا از
فاصله نیم متری بود، بالاخره بعد گذشت دقایقی آباژور خاموش
شد و دوباره اتاق در تاریکی فرو رفت.
پویا پتوی رویِ رویا را مرتب کرد و کنارش دراز کشید و آهسته
و نرم سرِ رویا روی بازویش گذاشت و بی صدا بوسه ی کوتاهی
رویِ کبودی صورتش زد و دستش را با حسرت رویِ شکم رویا
گذاشت و چشم هایش را بست!!

با وجود تمام کینه ها و آزرده گی های که بینشان بود و کنایه های
نیش دار پویا که چون خنجری در قلبش فرو می رفت، اما از
نزدیکی پویا و بوسه ای که به صورتش زده بود، مثل دختر بچه ی
نوجوانی، در نیمه های شب آن اتاق تاریک، ذوق دلپذیری بر
قلبش نشسته بود، ذوقی که آمیخته با تلخی بود، حداقل تنها نتیجه
ای که می توانست که از این حرکت پویا بگیرد این بود که عشق
اش به طور و کمال از قلبش بیرون نرفته بود، اما از اینکه دست
پویا روی شکمش بود، حس خوبی نداشت، احساس عذاب شدید
داشت و تداعی بی رحمِ خاطرات تلخش، دلش میخواست دست
پویا را از خودش جدا کند، اما قادر به تکان خوردن نبود، شاید با
کوچکترین تکانی پویا متوجه می شد که بیدار است!!

مثل بودن غنچه ی گل رزی کنار خارش، شاید این نوع از زیستن
عجیب و آزار دهنده بود، اما خواستنی بود، خواستنی که با وجود
همه تناقض ها و تضادها وابستگی عجیبی داشت و ناب بودن این
رابطه هیچ جای دیگر حس نمی شد، از صدای نفس های ریتم دار
پویا متوجه شد که به خواب رفته است، چشم هایش را بست و
سرش را بیشتر میان بازوی پویا فرو کرد و درگیر آرامشی
شد که حس می کرد چندین روز هست، کم دارد و بی قرارش
کرده است...!

صبح با دردهای بی وقفه و خسته کننده ی مهره ی کمرش که
آسیب دیده بود، چشم هایش را از هم گشود و نگاه اجمالی به

اطراف انداخت، اتاق کاملاً روشن شده بود و ساعت ده صبح را

نشان می داد.

سرش را سمت مخالف برگرداند و با کمال تعجب پویا را دید که

گوشه ی تخت، با بیشترین فاصله ی ممکنه، پشت به رویا دراز

کشیده بود و غرق خواب بود، حتی پتوی مستقل و تکی هم

رویش کشیده بود، با آن حال نزارش، لبخند کمرنگی زد، احتمالاً

پویا دیشب روی دُز داروهای مسکن رویا و تاثیر خوابش حساب

باز کرده بود...

یک ۷ دو روزی گذشت و اوضاع جسمی رویا تغییر چشم گیری

نداشت و بعد مطلع شدن از فوت بچه اش، از سرِ لجبازی، در طول

روز به ندرت غذایی می خورد، مگر اینکه تا حدِ یکی دو قاشق آن

هم به اجبارِ مادرش و همین موضوع باعث شده بود، گاه و بی گاه
دچار معده درد دردناک و آزار دهنده ای شود و جز با پویا، با
بقیه هرزگاه ے در حد یکی دو کلمه ای صحبت می کرد.

پویا که حوصله ی نگاه های سنگین و کنترل کردن های خانواده
اش را نداشت، بعد اینکه دو روزی از مرخص شدن رویا از
بیمارستان می گذشت، پیشنهاد داد که به طبقه ی بالا واحد
خودشان برگردند و رویا هم که از ترس اینکه مبادا پویا در زمان
عصبانیت چیزی مقابل خانواده اش بروز دهد، از خدا خواسته
قبول کرد و با مشقت و درد فراوان به کمک مریم و پویا از پله ها
بالا رفت و وارد خانه شان شدند و مریم ترکشان کردند.

از مقابل اتاق خواب رد شدند و رویا در حالیکه دستش را روی دیوار برای تسهیل شدن، راه رفتنش می کشاند، چند قدم ے جلوتر رفت و مقابل اتاق نوزاد ایستاد و دستش سمت دستگیره رفت و با حسرت آهسته چرخاند، اما در اتاق قفل بود، یکی دو بار هم مجدد دستگیره چرخاند و موفق به باز شدن در نشد و با یأس چرخید و نگاهی به پشت سرش انداخت!

غرورش اجازه ی حرف زدن را نمی داد، سعی کرد التماسش را در نگاهش بریزد و با نگاهش عاجزانه از پویا در خواست کند که اجازه ی ورود به آن اتاق را بدهد، اما پویا با بی تفاوتی آشکاری رویش را برگرداند و در حالی که سمت اتاق می رفت، پشت به رویا گفت:

_در اون اتاق هیچ موقع دیگه باز نمیشه!!

تقلای بیخود نکن!!

و با صدای به غم نشسته ای آهسته و گرفته نجوا کرد:

_پدر و مادر شدن هم لیاقت خودش رو می طلبه، که ما نداشتیم!!

نا امید و محزون وارد اتاق شد و روی تختش دراز کشید!

بعد برگشت به خانه ی خودش پویا برای مراقبت و رسیدگی از

رویا، یک ۷ دو روزی شرکت نرفت و در این مدت کم ۷ نرمش

و ملایمت در رفتارش به خرج کرد و تمام سعی اش بر این بود

که هر طور شده، به هر بهانه ای اصل جریان را از زیر زبان رویا

بیرون بکشد، اما رویا که متوجه قصد و نیتش شده بود، بیشتر

خودداری می کرد و هر بار که در موقعیت جواب پس دادن قرار

می گرفت، درد و مریضی اش را بیشتر به رخ می کشید و از

توضیح دادن شانه خالی می کرد!!

علاوه بر علنی نکردن واقعیت و پنهان کردن ماجرا، موضوع

دیگری که این روزها بیشتر پویا را رنجیده خاطر می کرد، کم

خوری های افراطی رویا بود و دکتر هر بار پس از معاینه ضعیف

شدن و وخیم شدن اوضاع جسمی اش را گوشزد می کرد، اما رویا

که حس می کرد با این کارش هم از دیگران که موضوع مرگ

فرزندش را از او پنهان کرده بودند و هم از پویا انتقام می

گیرد، اعتنایی به هشدار های پزشک نمی داد و با عذاب دادن

خودش و دیگران به نوع ے خودش را دلداری می داد.

از طرفی ام هم جواب آزمایش هنوز نیامده بود و پویا از این همه
بلا تکلیفی و افکار مشوش و ضد و نقیض، به شدت خسته و آزرده
بود!!

امشب هم طبق روال چند روز گذشته هم کتایون خانم و هم مادر
روی هر کدام جداگانه سوپ و غذای مخصوص ے برایش آوردند
و بعد کلی اصرار و غرولند و سرزنش تنهایشان گذاشته بودند!!
تنها در اتاق نیمه تاریک روی تخت دراز کشیده بود و نگاهش را
به پنجره ی باران زده ی اتاق دوخته بود.

اوایل آبان بود و باران های پاییزی خیال بند آمدن
نداشتند، سکوت اتاق و صدای برخورد قطرات باران به
شیشه، حس غریب، اما آرامش دهنده ای القا می کرد.

تقه ی کوتاهی به در اتاق خورد و در باز شد و چراغ اتاق روشن
شد، از خیال اینکه شاید پویا باشد، بلافاصله پلکی روی هم گذاشت
و چشم هایش را بست، اما از احساس اینکه آن شخص روی لبه ی
تخت نشست و دستش را کوتاه نوازش کرد، با کنجکاوی چشم
هایش را باز کرد و به راحتی توانست تشخیص بدهد که دست
پویا نیست، سرش را چرخاند و امید(برادر پویا) را کنارش، در
حالی که با فاصله روی تخت نشسته بود، دید!!

امید لبخند پر مهری زد و گفت:

__بهتری؟!

رویا هم به تبعیت از او لبخند بی جون و تصنعی زد و پلکی به

نشانه ی تایید زد!

امید تک سرفه ای کرد و حرف ے نزد و از چرخش مردد

مردمک چشم اش کاملاً

محرز بود که دنبال کلمه ای برای باز کردن بحث است، عاقبت

لب به سخن گشود و با لحن دلجویانه ای گفت:

__رویا جان، من نمی دونم چی سر تو و پویا اومده که کارتون با

اینجا رسیده، با دلیل و علتِ ماجرا هم کاری ندارم و اینم بگم که

پویا کلمه ای هم از اتفاق ے که بینتون افتاده به من نگفته، اما سر

بسته خودم متوجه یہ مطالبی شدم، فقط میخوام اینو بگم که چه

من و چه بقیه محاله که باور کنیم، خطایی از تو سر زده باشه، من

به پاکی و نجابت تو از ته قلبم اعتماد دارم رویا جان، مطمئنم که

پویا دچار سوء تفاهم شده!!

برادر مه خوب می شناسمش مواقع عصبانیت و ناراحتی، راه عقل و

منطق اش به کلی مسدود میشه!!

اما این تو هست ے که نباید به این اشتباه بیشتر دامن بزنی، رویا

جان!!

حرفی نزد و منتظر پاسخی از جانب رویا، مشتاق چشم به دهانش
چشم دوخت، اما رویا به حالت متفکری فقط نگاهش می کرد و
واکنشی نشون نداد!

لب هایش را روی هم فشرد و وقتی دید که رویا سر سخت تر از
این حرف هاست، با لحنی که سعی داشت نافذ باشد و رویا را
تحت تاثیر بگذارد، ادامه داد:

__بر خلاف تصور پویا، من همیشه واقعا مثل یه برادر بزرگتر
دوستش داشتم و سرنوشت و زندگی ایش برام بی نهایت حائز
اهمیت بود، درسته، یه زمانی ناامیدش کردم، اما اون زمان، اون

طور که باید و شاید اختیارات دست من نبود، اما تحمل غم و

ناراحتی شو ندارم!!

پویا طی این چند سال هیچ موقع نه به من نزدیک شد و نه سعی

کرد مهر و محبت و پشیمونی من رو قبول کنه، واقعا متحیرم که

این ماجرای اخیر چی سرش آورده که کارش به جایی رسیده که

با من درد دل می کنه!!

عذاب میکشه، به سختی با خودش درگیره، با این حال علت

مشاجره تون رو نمیگه، اما این قضیه به حدی واضح هست که

بتونیم به حدس هایی بزنین!!

رویا همه ی ما نگرانیم، نمی تونیم با این مسئله کنار بیایم، تو حق

داری که به این سادگیا پویا رو نبخشی و حرفی نزنی، بعد اون

همه کتک و افترا و سوءظن هر کسی دیگه ام تو موقعیت تو

بود، شاید واکنشی بهتر از این نداشت...!!

اما اینم در نظر بگیر، تو با این رویه ای که در پیش گرفتی، در

وهله ی اول به خودت آسیب میزنی، سلامتی و روانت رو دچار

مخاطره می کنی و در درجه ی دوم پویا رو...!

درسته که پویا گناهکاره، اما اونم داره عذاب میکشه، شایدم

چندین برابر بیشتر از تو...!!

این روزها به شدت آشفته اس، حال خوبی نداره، تمنا می کنم

رویا، به حرمت همون عشق و علاقه ای که یه روز بینتون بود و

هنوزم یقین دارم که هست، اصل این ماجرای منحوس رو روشن

کن، این تردیدها و ابهامات رو برطرف کن!!

حتی اگه نخوای با پویا هم صحبت کنی، من رو جای برادر خودت
و محرم رازت بدون، قسم می خورم کلمه ای هم از اتاق بیرون
نمیره، فقط برادرم رو از این آشفتگی نجات بده!!

اینبار بی تابانه منتظر جواب ماند و رویا سمجانه باز هم از دادن
هر گونه توضیحی خودداری کرد و در حالی که زیر نگاه سنگین
امید در حال رسوب شدن بود، سعی کرد نگاهش را به نقطه ای
دیگر بدوزد!!

امید کلافه شد و با حرص و تاسف سرش را تکان داد و از جایش
برخاست و با نفس هایی که تند شده بود و با لحنی که به سختی
قادر به حفظ خونسردی اش بود گفت:

_واقعا که، رویا حتی تصورشم نمی کردم تا این حد لجباز و

سرکش باش...!!

می دونی اسم این رفتار تو چیه؟!!

خودخواهی!!

تو داری با خودخواهی خودت و پویا رو نابود م‌کنی، اگه دلت

به حال خودت نمی سوزه، حداقل دلت ذره ای به حال پویا

بسوزه، کسی که بعد چندین فقط تو بودی که به خاطرت حاضر

شد، کمی خودش رو تغییر بده و از اون پوسته ی سرسخت

تنهایی و زوالش بیاد بیرون!!

کسی که این روزها اگه داره ذره ذره آب میشه، صرفا به این

خاطر نیست که توهم زده که تو بهش خیانت کردی، بلکه دلیل

اصلی ایش به این خاطره که حس می کنه اون عشق بزرگی که با

تمام عجز و تردیدش به پات ریخت، دروغ بود!!

فکر نکن اوضاع همیشه به همین منوال باقی می مونه، شاید دیگه

فرصت ے برای توضیح دادن و رفع کدورت و سوءظن نباشه، نذار

به یه جایگاهی برسی که از این که اون موقع که باید حرف

میزدی، سکوت اختیار کردی، روزی هزار بار پشیمون شی!!

خودت می دونی پویا مریض ے داره، اگه تو این قضیه بیش از این

پیشروی کنی و زبونم لال بلایی سر پویا بیاد، بیشتر از هر کس ے

خودت نابود میشی!!

سمت در راه افتاد و همزمان گفت:

_از ما گفتن بود، دوست داشتم کمک ے به هر دوتون کنم واین

آرامش ے که ازتون سلب شده بود رو دوباره بهتون

برگردوندم، بازم هر موقع که خواستی حرفی بزنی، من سرا تاپا

گوشت، فقط نذار این ماجرا طولانی شه!!

دستش روی دستگیره در رفت و خواست خارج شود که رویا

بغض ے که مثل خنجرى بر گلویش فرود می آمد، به سخت ے

قورت داد و دستش را روی گلویش گذاشت و با صدای ضعیف و

گرفته ای لب زد:

_امید، هم تو و هم خانواده ات در مورد من اشتباه می کنی، حق با

پویاست!!

پاک نبودم امید....!!

نجیب نبودم...!!

صورتش را سمت پنجره چرخاند و اشک های که با سمجی میل
به ریزش داشتند،رها کرد و با یک حس غریب و ماتم زده ای،با
خفه ترین صدای ممکنه زمزمه کرد:

_من در حق پویا خیانت کردم،امید....!!

دستش روی دستگیره در رفت و خواست از اتاق خارج شود که
رویا بغض ے که مثل خنجرى بر گلویش فرود مى آمد،به
سخت ے قورت داد و دستش را روی گلویش گذاشت و با صدای
ضعیف و گرفته ای لب زد:

_امید،هم تو و هم خانواده ات در مورد من اشتباه می کنین،حق با

پویاست!!

پاک نبودم امید....!!

نجیب نبودم...!!

صورتش را سمت پنجره چرخاند و اشک های که با سمجی میل

به ریزش داشتند،رها کرد و با یک حس غریب و ماتم زده ای،با

خفه ترین صدای ممکنه زمزمه کرد:

_من در حق پویا خیانت کردم،امید....!!

امید که مبهوت و یخ زده میانه ی چهار چوب در ایستاده بود،به

حرف هایی که گوشش شنیده بود،شک کرد و جلوتر آمد و با

اخم های گره شده ای مجددا روی تخت نشست و به صورت رویا

زل زد و با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد، گفت:

_نمی توانم باور کنم رویا، یک بار دیگه اون جمله ای که گفתי

تکرار کن!!

رویا رویش را سریع از زیر بار نگاه های پرسشگر و ناباور امید

گرفت و سرش را سمت مخالف چرخاند و با حالت ناله واری

میان حق حق کردن هایش گفت:

_همون که شنیدی امید...تو رو خدا عذابم نده....پویا حق

داره...تمام شک و تردیدهایی که به من داره،صحت داره...

من خیانت کردم امید...خیلی وقته...

خیلی وقت بود امید....!!

امید که حالش دگرگون شده بود و تحمل جاری شدن این
کلمات را از زبان رویا نداشت، آهسته صورت رویا سمت خودش
برگرداند و با حرص خفیفی گفت:

_هیچ میفهمی چی داری میگی رویا....!!

میدونی این حرف هایی که تو دهانت می چرخه، چه بار سنگینی
داره، اگه بر فرض محال، حتی در صدی ام حقیقت داشته باشه، پویا
زنده ات نمیداره....!!

اگر هم حماقت کرده باشی و دروغ و اراجیف بافته باشی، با
دست خودت پویا رو نابود می کنی.... رویا این مسائل رو دست

کم نگیر، این موضوع برای یه مرد غیر قابل هضم ترین قضیه ای
که ممکنه وجود داشته باشه... می دونم رفتار و برخورد پویا هیچ
موقع با تو مناسب نبود... می دونم به خاطر بلاهایی که سر تو و
بچه ات آورد، ازش کینه به دل گرفتی.... اما با تمام این شرایط باز
هم پویا دوست داره، نمی تونه خیانتت رو تحمل کنه
رویا... عاجزانه ازت درخواست می کنم، ما رو از سردر گمی نجات
بده...!!

رویا که اینبار گریه هایش بند آمده بود، شاکیانه و پر تحکم
گفت:

_من حرف دیگه ای برای زدن ندارم... هر چیزی که لازم بود رو
گفتم... وقتی هم که جرم و نسبتی که به گردنم بود رو قبول

کردم، پس نیازی به تشریح جزییات نمی بینم، آب از سر من
گذشته، با توجیه و تفسیر نمی تونم این آب ریخته رو جمع
کنم، منی که اسم یه زن خیانت کار و هرزه اومده روم، دیگه چه
فرقی می کنه که دیگران یه کلام بیشتر یا کمتر در مورد
بگن... در مورد پویا هم دیگه برام مهم نیست در مورد چه
تصوراتی داره... نمی خوام تقلا کنم که خودم رو در برابرش بی
گناه نشون بدم، مهم اصل عمله که از خط قرمزی که برام تعیین
کرده بود، پام رو فراتر گذاشتم و روبروم هم آدمی مثل
پویاست، که هر توضیحی داشته باشم، نمی پذیره... پس این قصه
خاتمه پیدا می کنه...!!

آهی پرسوز و حسرتی کشید و اینبار با صدای گرفته ای گفت:

_من نمی خوام با پویا حرف بزnm امید...نمی تونم تو چشمم نگاه
کنم و این حرف ها رو بزnm، همه ی این حرف هایی که بین من و
تو زده شده رو مو به مو بهش انتقال بده...نذار من رو بازخواست
کنه...حاضرم یه بار دیگه سخت تر از سری پیش مورد ضرب و
شتمم قرار بده...ولی ازم نخواد که توضیح بدم...توجیه
کنم...تفسیر کنم...!!

صدایش رنگ بغض گرفت و گرفته ادامه داد:
_من وقتی اون صورت ماتم زده اش و چشم های آشفته اش رو
می بینم داغوون می شم امید....

حق من نیست که کنارش بمونم... بهش بگو همه چی رو تموم
کنه... بذاره برم... شاید با نبود من کمی به آرامش برسه... بهش
بگو می دونم که تو پیگیری اون مدارک و پرینت ها و آزمایش
فقط دنبال یه ردی هستی که من بیگناه باشم... اما خودش بیشتر
از این فریب نده... هیچ مدرک و سندی برای حمایت از من نمی
تونه پیدا کنه... بگو که رویا به جرمش اعتراف کرد... بگو بذاره
برم... من دیگه روم نمیشه تو صورت خودش و خانواده اش نگاه
بندازم...!!

امید همچنان تو شک حرف های رویا بود، ذهنش یاری نمی داد
که پاسخ مناسب پیدا کند، با عجز از جایش برخاست و در

حالی که نگاهش هنوز هم روی رویا ثابت مانده بود و سرش را با
تاثیر تکان داد و بلافاصله اتاق را ترک کرد.

آن شب رویا با یک حس انتظار آزار دهنده ای، هر لحظه منتظر
بود، پویا وارد اتاق شود و داد و هوار راه بیندازد یا مثلاً آشوبی به
پا کند، یا بخواهد که تک تک جملاتی که به امید گفته بود را
دوباره تکرار کند... اما مثل زندانی ای که هر لحظه منتظر حکم
اعدامش هست، هر چه انتظار کشید و نگاهش به در بسته ی اتاق
دوخت، هیچ خبری از پویا نشد...!!

نزدیکی های چهار صبح بود که با نگرانی، با کمر درد و دل درد
شدیدی از بسترش بلند شد و با هر سختی ای که بود خودش را
به اتاق کناری رساند، با اینکه این چند شب اخیر را هم پویا دلگیر

و عصبی بود، اما محال بود که رویا را شب هنگام با این حال تنها بگذارد، در اتاق را طوری که صدای دستگیره بلند نشود، آهسته باز کرد و از لای در نیمه باز نگاه ے به اتاق انداخت.

موبایل پویا روی تخت بود اما از خودش خبری نبود، فضای کوچک اتاق را از نظر گذراند و مردد داخل اتاق قدم برداشت و از بوی تند و گرم سیگاری که در اتاق پیچیده بود، حدس زد که باید همین حوالی باشد، کمی جلوتر رفت و پرده ی اتاق را در مشتش گرفت و کمی کنار زد، پویا روی تراس روی صندلی ای نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود و رد دود سیگارش در فضای سرد بیرون به اشکال کج و ماوجی می پیچید، هوای بیرون تا حدودی سرد بود و قطرات پراکنده باران در حال ریزش بود،

خروارها غم و اندوه بر قلبش نشست و دستش سفت و محکم را
به شیشه ی سرد اتاق چسبیده بود، دلش می خواست این حصار
بینشان را در هم می شکست و کنارش می رفت و پتویی دورش
می انداخت و اجازه نمی داد بیش از آن در آن سرمای نیمه شب
پاییز، بیرون بماند، جلوتر می رفت و صرف هر کینه و اشتباه
ورنجودگی ای که میانشان بود، فارغ از هر غم و اندوهی سرش را
روی پاهایش می گذاشت و در آغوش گرم اش حل می شد، اما
افسوس که تمام پل های پشت سرش خراب شده بود و تمام این
خیالات محال و دست نیافتنی بود!!

فردای آن روز هم، پویا با وجود اینکه در خانه بود، وارد اتاق نشد
و رفتارهای مریم و کتایون خانم با رویا، توام با سرسنگینی خاصی

بود و حالت خشکی به خود گرفته بود و برخورد های
جدید، خانواده پویا و تصور اینکه از تمام ماجرا مطلع ان، هر لحظه
بیشتر از قبل قلب رویا را مچاله و غم زده می کرد.
امید غیر مستقیم و سر بسته، خانواده اش را هم از مکالمه ی
دیروزش با رویا، در جریان گذاشته بود و همگی در شک و
ناباوری عجیبی فرو رفته بود و بیشتر از مسئله ای نگران حال و
روز پویا بودند!!
امروز حتی سرکار هم نرفته بود و یکی دوبار مریم در طول روز
به قصد دلداری و باز کردن سر صحبت سر زده بود، اما پویا دیگر
رمق هیچ صحبت و جستن راه چاره ای را نداشت و کل روز را
مغموم و دمع در اتاقش گذرانده بود!!

امشب هم مثل شب گذشته تنها در اتاق بود و باز هم پویا کنارش
نبود، از سر شب معده دردش به علت تحمل گرسنگی زیاد، گاه و
بی گاه اوج می گرفت و بعد گذشت زمانی دردش به نسبت کم
تر می شد، اما الان تقریباً یک ساعتی که دردش بی وقفه شدت
پیدا می کرد و امانش را بریده بود، لبش را به دندان گرفته و از
فرط درد نفس نفس میزد و با دست سالم اش معده اش را می
فشرده، اما

دردش سمج تر از این حرف ها بود و کم کم به حالت غیر قابل
تحمل رسید و درد کشیدن های خفه و بی صدایش تبدیل به ناله
های بلندی کشید و مشت گره خورده اش را روی تشک تخت
کوباند و جیغ نیمه بلندی کشید و روی تخت وا رفت!!

دقیقه ای نگذشته بود که در اتاق باز شد و پویا با شتاب وهراسان

وارد اتاق شد و روی تخت خیز برداشت و با نگرانی دستش را

گرفت و نگاهی به چهره ی جمع شده ی رویا انداخت و پرسید:

__چت شده رویا...کجات درد می کنه؟!

رویا جوابی نداد و دستش همچنان روی معده اش بود و ناله های

پشت سر همی سر می داد،پویا که به خاطر مصرف

مشروب،تمرکز و حال و حوصله ی درست و حسابی ای نداشت،

نفسش را با حرص فوت کرد و گفت:

__با توام احمق...میگم کجات درد می کنه...خبر مرگت یه کلام

بگو چت شده،تا منم بفهمم چه خاکی تو سرت کنم....!!

با حرص رویا را به حال خودش رها کرد و از روی تخت پایین
آمد و اتاق را ترک کرد، رویا که حس کرد کمی از شدت دردش
کمتر شده، در جایش نیم خیز شد و بالشت زیر سرش را پشتش
گذشت و تکیه داد و پلک هایش را روی هم گذاشت و دقایقی بعد
با صدای باز شدن در چشم هایش را باز کرد، پویا لیوان به دست
دوباره سمتش قدم برداشت و کنارش نشست و در حالیکه با
قاشق کوچکی در حال هم زدن نبات داخل آب داغ بود، سرش را
با تاسف تکان داد و گفت:

لیوان را مقابل دهانش گرفت که بنوشد، اما رویا کمی سرش را
عقب تر برد و بی حوصله گفت:

_نمی خورم، تنهام بذار!!

پویا دوباره لیوان نزدیکی دهانش برد و با غیض گفت:

_بخور...مگر نه می ریزم تو حلقومت....نصفه شبی حوصله ی اسیر

شدن تو درمانگاه رو ندارم...!!

رویا به اجبار چند جرعه ای نوشید و کمی که حالش بهتر

شد،بدون اینکه به چهره ی پویا که حالت مستی داشت و مقابلش

نشسته بود و منتظر بود که درد رویا متوقف بشود،لب زد:

_چرا میخوای زن ے که همه جوړه در حقت خیانت کرده و با

چشم های خودت ملاقاتش رو با یه شخص دیگه دیدی و شاهد

مکالمه های تلفنی ایش با یه مرد غریبه بودی و همه جور مدرک

و سند علیه اش داری و حتی خودش هم به گناهش اعتراف

کرده، کنارت بمونه؟!

دنبال چی هستی؟!

نکنه امیدت به اون جواب آزمایشه؟!

با وجود اون همه تظاهر به نفرت و گناهکاری که به من

داری، چرا رهام نمی کنی؟!

موندن من اینجا چه دردی رو از تو درمون می کنه؟!

بدون اینکه به چهره ی پویا که حالت مستی داشت و مقابلش

نشسته بود و منتظر بود که درد رویا متوقف بشود، لب زد:

چرا میخوای زن ے که همه جوره در حقت خیانت کرده و با

چشم های خودت ملاقاتش رو با یه شخص دیگه دیدی و شاهد

مکالمه های تلفنی ایش با یه مرد غریبه بودی و همه جور مدرک

و سند علیه اش داری و حتی خودش هم به گنااهش اعتراف

کرده، کنارت بمونه؟!

دنبال چی هستی؟!

نکنه امیدت به جواب اون آزمایشه؟!

با وجود اون همه تظاهر به نفرت و گناهکاری که به من

داری، چرا رهام نمی کنی؟!

موندن من اینجا چه دردی رو از تو درمون می کنه؟!

برخلاف انتظارش، نگاه غمگینی به چهره ی رویا انداخت و با

چشم هایی که به خاطر مصرف زیاد مشروب الکلی، به خون

نشسته بود، رنجیده زمزمه کرد:

واقعا دلش رو نمی دونی، یا نمی خوی بدونی؟!!!

واقعا فکر مے کنی اینجا نگهت داشتم که عذابت بدم، یا اینکه

نذارم دستت به احد الناس مے برسه؟!!!

سرش با ناراحتی پایین انداخت و آهسته تکان داد و بعد لحظاتی

حالت مسکوت، آهسته دست هایش سمت شانه های رویا رفت و

دورش حلقه شد و تن خسته اش را به رویا چسبانده و سرش رو مے

شانه اش گذاشت و تن صدای خش دارش اوج گرفت:

چرا این سوال رو مدام می پرس مے؟!!

سوال هایی که خودت هم جوابشون رو می دونی...!!

می خوی واست اقرار کنم؟!!

باشه اقرار می کنم...!!

نگاه به ظاهر بی رحم ننداز، آره درست حدس زدی، هنوز امید

دارم، امید دارم که ورق برگرده... امید دارم که همه چی مثل یه

کابوس منفور باشه... هنوز منتظرم که بین این سیاهی ها یه رگه

ی امیدی بتابه و بی گناهی ایه تو اثبات بشه...

می دونم تصورم احمقانه اس ولی بعد این همه مجادله، نمی دونم

چرا مثل این پیرزن هایی که الکی به همه امیدوارن، دلم رو روشنه

که یه معجزه ای رخ بده و دوباره بش ے همون عشق بی همتا و

بی بدیل سابقمم، عشق ے که شاید یک سال پیش، یه روز تصمیم

گرفتم هر چی کینه و دو دلی هایی که تو سینه امم تلنبار شده

بود و بذارم کنار و با تمام وجودم بهت اعتماد کنم!!

رویا فشار دست های پویا روی شانه هایش بیشتر از لحظات قبل

احساس می کرد و از شنیدن درد و دل های پویا، در حالتی که

کنترل حرف هایش را نداشت، هر لحظه بیش از پیش سوزش

قلبش بیشتر می شد و حق اش شدت می یافت.

رویا را بیشتر فشرد و با درماندگی ادامه داد:

توی لعنتی...چی از حال من می فهمی آخه..؟!

یادته همیشه بهم می گفت، غزل رو بیشتر از تو دوست

داشتم، راستش رو بخوای خیلی وقت ها منم تو خلوت، نظرم

همین بود، با اینکه تا زنده ام عشق اش از قلبم بیرون نمیره

و همیشه حسرتش با منه، اما حالا تو این اوضاع قمر در

عقرب، دارم به این حقیقت می رسم که عشق و خواستنِ تو بزرگ

تر و عمیق تر از اون چیزی که بود همیشه تصور می کردم،هیچ

کس رو تو زندگیم مثل تو دوست نداشتم رویا...

چطوری رهاش کنم بری؟!!

چه جوری راضی بشم که دیگه هیچ موقع نبینمت...!!

می دونی،تو این چند وقته قلبم روزی هزار بار عقل و منطق ام

فریب میدی که همه ی اون چیزهایی که شنیده و دیده رو باور

نکنه،ازم نخواه که بذارم دور بشی....!!

تحمل دوریت برام مرگ تدریجیه...!!

ما قبلا هم یه بار روی همه کینه ها و بی اعتمادی ها چشممون رو

بستیم،بازم می تونیم فراموش کنیم...

بمون رویا...جبران می کنم...جبران می کنی...!!

به همین جون نصفه و نیمه ای که برات باقی گذاشتم، قسم می
خورم که با تمام سوظن ها و بلاهایی که سرت آوردم، هنوزم ذره
ای از عشقت تو قلبم کم نشده، هنوزم با تمام وجودم، می خوام که
باشی... که بمونی...

به سختی با تک دستش پویا از خودش جدا کرد و باز هم بدون
اینکه در چهره اش نگاه بندازد، با چشم های به اشک نشسته
اش گفت:

_برو پویا... تو حالت خوب نیست، با این حرف ها هم خودت رو و
هم منو داغون نکن، برو می خوام باز مثل شب های پیش تنها
باشم...!!

پویا کمی خودش را عقب کشید و دستی به چهره ی ملتهب و بر

افروخته اش کشید و گفت:

_باشه دیگه حرف ے نمی زنم، ولی امشب بذار پیشت بمونم، حالت

بده، نمی تونم تنهات بذارم!!

رویا با کلافگی سرش را آهسته به پشتیه تخت کوباند و ناله وار با

صدای بلند غرید:

_میگم برو بیرون پویا....چرا نمی فهمی نمی خوام نزدیکم

باشی...بودن تو کنارم از هر دردی کشنده تره...حالم از همه چی

به هم میخوره...حالم از خودم به هم میخوره...

حالم از تو بهم میخوره...برو بیرون، بذار به درد خودم بمیرم...!!

عذابم نده...برو بیروووون..!

جمله ی آخر صدایش آمیخته با جیغ دو رگه و مستاصلی بود و
پویا که کمتر پیش آمده بود، چنین حالت تندخویانه ای از رویا
دیده باشد، با ناباوری از روی تخت برخاست و در حالی که هنوز
شک زده رویا را می نگریست، عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد
و رویا بی حال، زیر پتو خزید و صدای ناله های هق هق وارش که
بیشتر از اینکه ناشی از معده دردش باشد از عذاب شدید و
رنج آوری بود که از درون می کشید، شدت گرفت!!

صبح با صدای زمزمه های پویا و برادر بزرگ تر یاسمن که
پزشک عمومی بود در اتاق، با اینکه هنوز حالت رخوت و خواب

آلودگی داشت، چشم هایش را گشود و برادر یاسمن بعد پرس و

جو درباره ی علایم درد معده اش و معاینه اش و تجویز دارو،

احتمال خونریزی معده را داد و هشدار جدی داد که با این

شرایط نحیف جسمانی اش، به کم خوری اش ادامه ندهد و در

صورت تکرار دردهای معده اش حتما باید بستری شود!

دو سه روز غیبت پویا در شرکت، باعث شده بود که حسابی از

برنامه هایش عقب بماند و کلی کار انجام نداده داشته باشد، با

عجله آماده شد و قرار شد تا عصر که از شرکت برمی گردد

مریم کنار رویا بماند!!

لباس هایش را به تن کرد و کیفش را برداشت و از اتاق خارج
شد و راهش را سمت اتاق رویا کج کرد و وارد شد و سمتشان
رفت و مریم را مخاطب قرار داد و گفت:

_خب دیگه سفارش نکنم، ساعت مصرف داروها رو فراموش
نکنم، تا عصر که برگردم حواست به همه چی باشه!!

نگاه اجمالی هم به رویا انداخت و با حالتی که انگار حرف مهمی
برای زدن دارد جلوتر رفت و خشک و سرد، آهسته نجوا کرد:
_دقیقا یادم نیست دیشب چه چیزهایی بهت گفتم، ول ے تو زیاد

حرف های دیشبم رو جدی نگیر، حالت عادی نداشتم!!

تا جواب اون آزمایش نیاد، هیچ تصمیمی نمیشه گرفت!!

چیزی درون رویا خرد شد و بی صدا شکست و قلبش را فشرده و

مریم که گوش هایش را تیز کرده بود، بی مقدمه گفت:

__بینم دیشب مگه چی گفتی پویا؟!_

پویا با اخم نگاهش کرد و جوابی نداد و مریم رو به رویا توام با

لبخند پر رنگی گفت:

__ولی هر چی که گفته، جدی بگیر رویا...!!_

از قدیم گفتن مستی و راستی...!!_

پویا که در حال خارج شدن از اتاق بود، در کسری از ثانیه سمت

مریم برگشت و در حالیکه به شدت ابرو هایش در هم گره

خورد بود، چشم هایش را ریز کرد و تند و غضبناک گفت:

_من الان تو این شرایط، حال و حوصله ی شوخی ندارم، مریم!!

بعد رفتن پویا به شرکت، مریم که کنار رویا نشسته بود، بعد کلی

کلنجار و به میان کشیدن بحث های متفرقه گفت:

_راستش خانواده ی سامان اصرار دارند که هر چه زودتر مراسم

رسمی عقد رو برگزار کنیم، حتی تصمیم داشتند که همین پنج

شنبه مراسم رو برگزار کنیم، اما من فعلا چندان از

خودم، اشتیاق ے به این موضوع نشون ندادم!!

حال و حوصله ی پرسش نداشت، اما جهت خالی نبودن عریضه

ساده پرسید:

_چرا؟!

_آخه دوست ندارم، تو این شرایط ے که اوضاع روح ے و جسمی

تو مساعد نیست، تو این خونه جشن و بزن و بکوب بر پا شه، به

نظرم به تاریخ دیگه ای موکول کنیم بهتره، تا اون موقع کمی هم

اوضاع تو رو به راهتر میشه!!

با غم پنهانی که سعی کرد از نظر مریم دور بماند، با لحن پر

مهری گفت:

_نه عزیزم، به خاطر شرایط من، برنامه ی ازدواج تو به هم

نریز، خاطرت جمع گلم، من ناراحت نمیشم...

مریم میان کلامش پرید و با عجز گفت:

_آخه...

رویا با قاطعیت گفت:

_آخه نداره مریم جان...همین پنج شنبه مراسم رو برگزار

کنید،اگه تا اون موقع کمی اوضاعم بهتر شد،قول میدم حداقل یک

ساعتی تو مراسم شرکت کنم،در غیر اون صورت زودتر میرم

چند روزی تو خونه مادرم میمونم،اینجوری شما هم اذیت

نمیشین!!

مریم کمی خم شد و با بغض پیشانی رویا را بوسید و گفت:

_الهی قربونت عزیزم،اینجوری نگو ناراحت میشم،به خدا که من

از ته دلم راضی نیستم که تو شرایطی که تو به خاطر از دست

دادن بچه ات ناراحتی،جشنی تو این خونه برپا میشد،اما برنامه

این جور پیش اومد!!

لبخند گرفته ای روی لب هایش نقش بست و گفت:

_ناراحتی نداره که عزیزم، بهترین روزهای زندگیته، تو الان باید
شاد باشی و غم و غصه رو تو دلت نریزی، حال منم خوبه نمی خواد
تا شب کنارم باشی، پاشو برو به کارهات برس، منم یکم بخوابم!!
مریم نفس بلندش را رها کرد و از جایش برخاست و گفت:

_آره اگه اون پویا مجال بده، شاد باشیم!!
باشه من میرم پایین، هنوزم نمی خوام لب به غذا بزنی؟ نشنیدی
دکتر چی گفت؟! قصد داری خودت رو نابود کنی؟!!

رویا خودش را پایین تر کشید و در جایش دراز کشید و برای
رهایی از اصرارهای مریم، با لحن کسل کننده گفت:

_فعلا که خوابم میاد،دیشبم به خاطر درد معده ام

نتونستم،درست حساب ے بخوابم،بیدار شدم کم ے غذا می

خورم!!

مریم مایوس از اتاق خارج شد و رویا را به حال خودش رها کرد

و بعد رفتن مریم از خالی بودن خانه استفاده کرد و از جایش

برخاست و از اتاق خارج شد و مستقیم سمت اتاق نوزاد رفت و

بلافاصله دستگیره اتاق را پایین کشاند و باز هم در قفل شده اتاق

خط بطلانی روی امید ناچیزش کشید و متفکر سمت اتاق پویا

رفت و در حالی که تمام قسمت های بدنش از فرط درد تیر می

کشید،دستش را روی کمرش گذاشت و به سختی روی زمین

نشست و تمام کُشوهای دراور را به جست و جوی کلید اتاق

پرداخت، اما هر چه گوشه به گوشه آن اتاق را زیر و رو کرد هیچ
ردی از کلید اتاق پیدا نکرد و عاقبت با درد مضاعفی که نصیبش
شده بود، اتاق را ترک کرد و عروسک کوچکی که پویا فراموش
کرده بود پنهان کند و تنها یادگار دوران بارداری اش بود را
محکم به خودش چسباند و روی تخت دراز کشید و با دلتنگی بی
وصفی اشک های بی صدایش را بالشتش رها کرد و به نیم ساعت
نرسیده پلک های نم دارش سنگین شد!!

با احساس سیلی های آرام و یکنواختی که به صورتش تاخته می
شد و صدا های گنگ و نامفهومی که به گوشش می رسید، به
سختی چشم هایش را باز کرد و در حالی که احساس سبکی

عجیب ے در سرش می کرد، نگاه بہت زدہ ای بہ اطراف
انداخت، از ظواہر امر بر می آمد کہ دم دمای غروب باشد، پویا
بالای سرش نشستہ بود و از تکان خوردن لبش مشخص بود کہ
صحبت می کند، بہ قدری حالش دگرگون و نامساعد بود کہ سر
از حرف ہایش در نمی آورد، اما از حالت چہرہ ی برافروختہ ی
پویا بہ راحت ے می توانست تشخیص دہد کہ در حال غرغر
کردن می باشد.....

دستِ پویا زیر گردنش رفت و کمی رویا را بالا کشید و آب
قندی کہ مریم با قاشق کوچکی در حال تکان دادنش بود را از
دستش گرفت و چند جرعه ای در دہانِ رویا ریخت و کم کم
مزه ی شیرینی مایعی کہ دہانش را پر کردہ بود را حس کرد و

کم ے طول کشید از آن، حالت رخوت بارش خارج شود، مریم با

رنگ و روی پریده ای، نگران در چشم های بی رمق رویا خیره

شد و پرسید:

__بهتری؟!__

آب گلایش را قورت داد و به سختی لب زد:

__آره خوبم!!__

مریم نفس ے از سرِ آسودگی کشید و گفت:

__خدارو شکر عزیزم، داشتی سکتہ مون می دادی، می دونی از کی

صدات می کردم، واکنش ے نشون نمی دادی، بدنتم یخ یخ

بود، فکر کردم زبانم لال بلایی سرت اومده!!

جوابی نداد و در مقابل اظهار مهربانی و نگرانی مریم، فقط به زدن

لبخند بی جونی اکتفا کرد و پویا وقتی از بهتر شدن حال

رویا، خیالش آسوده شد، نگاه پر کدورت ے نثار رویا کرد و با

حرص بلند شد و از اتاق خارج شد!!

مدت زمان طولانی ای نگذشته بود که مریم با یک سینی که

حاوی بشقاب غذا و لیوان آب ے بود به اتاق بازگشت و در اتاق

را پای اش بست و جلوتر آمد، کنار رویا روی تخت نشست و

بشقاب را نزدیک تر آورد و قاشقی برنج پر کرد و مقابل دهان

رویا گرفت و گفت:

_دیگه هیچ عذر و بهونه ای رو ازت نمی پذیرم، باید تمام غذاتو بخوری، اگه می دیدی الان تو چه حال و روزی بودی، محال بود که انقدر برای خوردن غذا مقاومت می کردی، اینجوری میخواستی تا مراسم من حالت بهتر شه!!

با بی حوصلگی دستش را بالا آورد و به نشانه ی نفی مقابل مریم گرفت و بی حال گفت:

_حالم خوب نیست مریم، اشتها ندارم، بمونه بعدا !!
مریم نگاه سرزنش باری به چهره اش انداخت و گفت:
_خواهش می کنم رویا، با سلامتی و جونت بازی نکن، فشارت خیلی پایینه، حداقل دو سه قاشقی غذا بخور عزیزم!!

با اینکه احساس ضعف و سردرد شدیدی داشت، اما حقیقتاً

اشتهایش کور شده بود و توانی برای خوردن غذا نداشت، برای

اینکه مریم را از سرش باز کند، کلافه گفت:

__باشه بشقاب رو بذار کنار تختم، یکم بهتر شدم خودم کمی غذا

میخورم عزیزم!

مریم حرف رویا را باور نکرد و سمجانه به اصرار کردنش ادامه

داد و در همین حال در اتاق باز شد و پویا چند قدمی جلوتر آمد

و نگاه تند و تیزی به هر دو انداخت و پرسید:

__موضوع چیه!!

مریم با حرکت چشم اش به بشقاب غذا اشاره کرد و گفت:

__همون مشکل همیشگی!!

پویا با حرص سرش را تکان داد و رو به مریم گفت:

_خیلی خب، تو پاشو برو پایین، خودم غذاشو میدم، هر آدمی یه

قلقی داره، قلقِ این آدمم دست منه!!

مریم از جایش برخاست و پویا سریع جایش را گرفت و مریم

باهراس و آشوب گفت:

_پویا خواهش می کنم شروع نکن، اصلا اشتباه کردم گفتم، برو

خودم کمکش می کنم!!

پویا به یکباره سمتش برگشت و با دستوری ترین و عصبی ترین

حالت ممکنه گفت:

_برو پایین مریم!!

مریم با ناچاری سمت در رفت و لحظه ی آخر نگاه پر از

دلسوزی و نگرانی به چهره ی رویا انداخت و از اتاق خارج شد!!

بعد رفتن مریم، پویا سعی کرد حالت چهره اش را کمی ملایم تر

کند و همزمان بشقاب را از کنار تخت برداشت و به دست گرفت

و قاشقی را مقابل دهان رویا گرفت و لبخند ساختگی زد و گفت:

__بخور عزیزم!!

رویا با کینه نگاه کوتاهی به صورتش انداخت و تکان ے نخورد!!

لبخند تصنعی پویا پر رنگ شد و دوباره قاشق را جلوتر برد و

گفت:

__جونِ منِ یه قاشق بخور!!

دوباره چهره ی ارغوانی شده ی پویا تبدیل به آن حالتی شده بود

که رویا همیشه هراس داشت و علاوه بر ضعف اش، کم کم به

وضوح لرزش خفیف بدنش را هم حس می نمود!!

پویا بلند خندید و با لحن آمیخته با کنایه ای گفت:

_من رو باش، دارم جون کی و قسم می خورم، شرمنده عزیزدلم

یادم رفته بود که دیگه جون من پیشیزی برات ارزش نداره!!

قاشق را مجددا بالا آورد و با حالت خاص و آزار دهنده ای گفت:

_خب پس یه کار دیگه!!

چطوره جون یه نفر دیگه رو قسم بخورم!!

قاشق رو به دهان رویا چسباند و گفت:

__جون مانی عزیزت حداقل یه قاشق بخور!!

بغض رویا تبدیل به حق شد واین بار با رنجیدگی و

آزردگی،نفرتش را در نگاهش ریخت و به چهره ی پویا خیره

شد!!

پویا پوز خندی زد و بی ملاحظه گفت:

__ای وای...حتی تصورشم نمی کردم که قسم جونِ مانی خانت رو

بذاری رو زمین بمونه...!!

تای ابرویش را با تعجب بالا داد و گفت:

__چیه نکنه اونم دلت رو زد...راحت باش بگو نفر بعدی کیه که

قصد داری دلسپرده اش بشی؟!!!

لب هاش را با ناراحتی و حرص مضاعفی جمع کرد و بی اختیار و
هیستریک دستش سمت بشقاب غذا که در دست دیگر پویا بود
رفت و با حرص ضربه‌ی محکم‌ای زیر بشقاب وارد کرد و
بشقاب به هوا رفت و با صدای ناهنجاری پخش زمین شد و تکه
تکه شد و محتوی غذای، بشقاب روی تخت و لباس پویا و کف
زمین پخش و پلا شد و رویا در حالیکه هنوز نفس هایش ریتم
نامنظمی داشت و مثل ببر زخمی‌ای پویا را نگاه می‌کرد، با صدای
بلندی فریاد کشید:

__برو بیرون عوضی....برو بیرون آشغال....

حالم ازت بهم میخوره....دیگه حتی حاضر نیستم یه لحظه ام

نگاهم بهت بیافته.....!!

لب هاش را با ناراحتی و حرص مضاعفی جمع کرد و بی اختیار و
هیستریک دستش سمت بشقاب غذا که در دست دیگر پویا بود
رفت و با حرص ضربه‌ی محکم‌ای زیر بشقاب وارد کرد و
بشقاب به هوا رفت و با صدای ناهنجاری پخش زمین شد و تکه
تکه شد و محتوی غذای، بشقاب روی تخت و لباس پویا و کف
زمین پخش و پلا شد و رویا در حالیکه هنوز نفس هایش ریتم
نامنظمی داشت و مثل ببر زخمی‌ای پویا را نگاه می‌کرد، با صدای
بلندی فریاد کشید:

__برو بیرون عوضی....برو بیرون آشغال....

حالم ازت بهم میخوره....دیگه حتی حاضر نیستم یه لحظه ام

نگاهم بهت بیافته.....!!

با تند خویی نگاهش کرد و غضبناک گفت:

_چته باز آب روغن قاطے کردی، دست پیش گرفتے که پس

نیافتی!!

اونیکه باید حالش به هم بخوره منم نه تو...!!

کمی صورتش را جلوتر آورد و سمت صورت رویا متمایل کرد و

نفرت و کینه ی نهفته در عمق چشم هایش پر رنگ تر شد و

گفت:

_فقط آرزو مے کنم که بمیری، شاید با مرگت این ننگ پاک

بشه!!!

پویا از اتاق خارج شد و در با صدای بلندی کوبانده شد، کماکان

سرگیجه و ضعف اش ادامه داشت و علاوه بر آن دل شکسته اش

بود که تمام وجودش را به آتش می کشاند و تصور اینکه در این
زندگی مشترک پر تنش و جدال آمیزشان، کارشان به جایی برسد
که پویا آرزوی مرگش را داشته باشد، برایش محال و غیر قابل
باور بود!!

دیگر بیش از این امتدادِ پر درد و کشنده این زندگی را آزار
دهنده جایز نبود، باید همین امشب برای همیشه این خانه را
روزی هزار بار قلبش بی صدا می شکست و مچاله می شد را
ترک می کرد، اشک هایی که پهنای صورتش را پوشانده بود را
پاک کرد و دستش را سمتِ عسلی کنار تخت دراز کرد که تلفن
را بردارد، توانِ برخاستن از بسترش را نداشت، هر چه تقلا کرد و
دستش را بیشتر سمت تلفن دراز کرد، موفق نشد و بر خورد

دستش به گوشی تلفن باعث شد که گوشی از روی عسلی بیافتد

و خاموش شود!!

نا امید و مایوس به جای خالی تلفن روی عسلی نگاه کرد و

دستش را دوباره سمت خودش برگرداند و میانه ی راه به قوطی

کوچک سفید رنگ قرص هاے اعصابش که دکتر برای افسردگی

اش تجویز کرد بود برخورد کرد و قوطی کوچک را به چنگ

گرفت و نگاه مرددی به قرص های درشت اش انداخت و تمام

ذهنش پُر شد از وسوسه هاے زوال انگیز و جولان دادن جمله ی

آخر پویا در مغزش:

_شاید با مرگت این ننگ پاک بشه!!

قرص ها را بیشتر در مشتش فشار داد و سرش را در بالشت فرو

کرد و در حالی که نگاهش از پنجره رو به آسمان بود، با

مظلومیت زار زد و میان حق هایش آهسته و نفس بریده لب

زد:

_منو ببخش خدا، اینجا هیچ کس منو نمی خواد!!

قرص ها را بیشتر در مشتش فشار داد و سرش را در بالشت فرو

کرد و در حالی که نگاهش از پنجره رو به آسمان بود، با

مظلومیت زار زد و میان حق هایش آهسته و نفس بریده لب

زد:

__منو ببخش خدا، اینجا هیچ کس وجود من رو نمی خواد!!

سرش را که به شدت دردناک شده بود روی میز گذاشته بود و با

انگشت شصت پایش روی زمین ضرب گرفته بود و حتے پاکت

ہای خالی متوالی سیگار ش ہم جواب گوی پریشانے و آشتگی

این روزهایش نبود و هر دم از هر برخوردی که گاه توام با

ملايimt و گاه با تند خويي و بي رحمي همراه بود، به شدت

پشیمان می شد و خیلی زود تغییر عقیده می داد و حتی تکلیفش

با خودش هم مشخص نبود و تنها خواسته ای که این روزها با

تک تک سلول های وجودش حس می کرد، لحظه ی پایان این

کابوس های بی سرانجام و تشویش های آزار دهنده بود!!

صدای ناگهانی کوبانده شدن پی در پی در اتاق مجاور، از حالت
کرختی اش بیرونش کشید و گوش هایش را تیز کرد و با تداوم
یافتن آن صداها با حالت پر از ابهام از جایش برخاست و
سریع از اتاق خارج شد و با تعجب همه جا را کاوید، رویا مقابل در
اتاق نوزاد ایستاده بود و با چهره ای برافروخته ای مشت های
محکمش را به در می کوبید و به طرز شگفت انگیزی با هر مشتی
که به در اتاق می نواخت، قطرات درشت اشکش روی گونه اش
سُر می خورد، باز هم تحمل دیدن این حالت بی قرار رویا تمام
وجودش را همراه با غم دو چندان به رعشه در آورد و به تلاطم
انداخت و

چند قدم مسافت کوتاه را طی کرد و گفت:

چی شده...دنبال چ ے هستی توی اون اتاق؟!!!

رویا به کلام پویا اعتنایی نکرد و دوباره مُصرانه به کوباندن مشت
هایش به در بسته ی اتاق ادامه داد، پویا کلافه دستش سمت در
رفت و مشت گره خورده ی رویا راه به دست گرفت و پایین
آورد و با حالتی که انگار از درون در حال عذاب کشیدن
بود، گفت:

در اون اتاق هیچ موقع باز نمیشه، من و تو هر کدام به یه نحوی
قاتل اون بچه هستیم، تا زنده ام اجازه نمیدم پای هیچ کدوممون
به این اتاق باز بشه، باید هر دو متوجه مکافات عملمون بشیم!!

نگاهش رنگ تضرع و التماس گرفت و با دستش فشار بیشتری
به دست پویا آورد و بر خلاف چند وقت گذشته عمیق و طولانی
نگاه به غم نشسته اس با نگاه پویا گره خورد و چانه اش شروع به
لرزش کرد و با عجز با صدای ضعیف و آهسته ای گفت:

_التماست مے کنم، پویا....!!

پویا که تحت تاثیر چهره ای غم زده ی رویا قرار گرفت، نگاهش
میان در بسته ی اتاق و چشم های منتظر و ملتمس رویا به
گردش در آمد و با ترحم و دلسوزی فراوانی گفت:

_باشه، اما...

دست رویا از میان دست های پویا بیرون کشیده شد و جلوتر
آمد و با نزدیک ترین فاصله ی ممکنه پیراهن پویا را به چنگش

گرفت و در حالی نفس هایش نامنظم شده بود، سرش را بالا

گرفت و خیره در چشمان پویا با حال آشفته ای نجوا کرد:

_اما نداره...شرط نداره...!! بذار برم اون تو..شاید دیگه هیچ

موقع...هیچ موقع....

بقیه ی جمله اش ناتمام ماند و گره ی دست مشت شده اش شل

شد و در مقابل نگاه ناباور پویا روی پاهای پویا سر خورد و پخش

زمین شد و پویا هم همگام با رویا سریع روی زمین نشست و با

نگرانی و حالت سُک زده ای صورت رویا را تکان داد و مبهوت

لب زد:

چی شد رویا...؟! سرت گیج رفت؟! رویا خوبی؟! چرا حرف نمی

زنی؟!

وقتی که دید اوضاع رویا به درستی خوب نیست و وخامت حالش

نگران کننده است، در کسری از ثانیه دستش زیر کمر رویا رفت

و به آغوشش گرفت و سریع وارد اتاق خواب شد و رویا را روی

تخت دراز کرد و بلافاصله شماره ی سیاوش، برادر یاسمن را

گرفت و عاجزانه درخواست کرد هر چه زودتر خودش را

برساند!!

پتو را روی رویا کشید و صورتش را نوازش کرد و زمزمه کرد:

_نگران نباش عزیزم، الان برادر یاسمن میاد، یه سرم میزنه، روبراه

میشی، احتمالا بازم فشارت پایینه!!

رویا که همچنان با دلتنگی بی وصفی مشغول تماشای چهره ی

پویا بود، لبخند پر رنگی زد، لبخندی که تا عمق وجود پویا رسوخ

کرد، مدت ها بود که از موهبت پذیرا بودن چنین لبخندی

محروم بود، پویا هم متقابلا لبخندی بی ریایی حواله اش کرد و

حس کرد برق ضعیف ے از چشم های رویا عبور کرد و از این

شیرینی این حس، حتی در این لحظات ماتم زده و غم بار، قلبش

بنای کوباندن گرفت و وجودش دگرگون و ملتهب شد!!

بدون اینکه اختیاری در رفتارش داشته باشد و باز هم طبق روال

چند وقته اخیر، غرور و کدورت و کینه مانع بروز احساساتش

شود، دستش سمت موهای رویا رفت و به نشانه‌ی دلداری و دادن قوت قلب شروع به نوازشش کرد و رویا که غرق آرامش این خلسه‌ی خواستنی بود، دم برنیاورد و لحظاتِ نگذشته بود که به یکباره رویا سرش را بالا آورد و در جایش نیم خیز شد و صورتش هر آن رو به کبود شدن رفت و عقی زد و در کمال ناباوری بعد چند بار عَق زدن، مایع خونی‌ای از دهانش به بیرون جهید و پویا با ناباوری و تحیر دستش را جلوی دهان رویا گرفت و کف دستش پر خون شد و دوباره رویا بی حال با چشمان بازی روی تخت وا رفت!!

پویا مبهوت زده به دستش که خونی شده بود و دهان رویا که همچنان باریکه‌ای از خون از گوشه‌ی دهانش بیرون می ریخت

نگاه کرد و در حالی که حس می کرد نفس برای کشیدن کم

دارد، با ناتوانی و بغض لب زد:

خون دیگه برای چیه؟!

نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن قوطی وا رفته و خالی قرص

اعصاب رویا، مثل برق گرفته ها از حالت شُک و مبهوتی اش

بیرون آمد و سمت قوطی خالی خیز برداشت و به چنگ گرفت و

مقابل صورت رویا گرفت و با حالتی شبیه نعره، فریاد زد:

این چیه رویا....!! وای خدای من....!!

چرا خالیه....!! چیکار کردی رویا....!!

دستش را مقابل دهانش گرفت و اشک دیدگانش را تر کرد و با
ناباوری سرش را تکان داد و دستانش سمت شانه های رویا رفت
و تکان خفیفی داد و این بار با تضرع و درماندگی با صدای بغض
آلود و لرزان ے فریاد برآورد:

_بگو رویا....بگو که من اشتباه م ے کنم....!!

بگو این قرص ها رو نخوردی...!!

رویا به حق افتاد و با حالت شرم زده و غمگینی با صدای

نامفهوم ے لب هایش شروع به تکان خوردن کرد:

_من اون قرص ها رو خوردم پویا...ولی تعدادش زیاد نبود...فکر

نمی کردم تا این حد تاثیر بذاره!!

پویا با صورت اشک آلودی سرش را تکان داد و گفت:
_چیکار کردی تو ...چیکار کردی...نابودم کردی رویا...مگه
نشیدی دکتر صبح چی گفت،معدده ی تو خیلی ضعیف شده
بود،حتی انداختن یک قرص هم از اون بسته برات خطرناک
بود...چرا بی عقلی کردی...!!

صورت رویا سرخ و سرخ تر می شد و نفس هایش بلند و صدا
دار،پویا که دید در حال حاضر شرایط مناسب برای سرزنش
کردن نیست،صورت خیسش را پایین تر آورد و به صورت رویا
چسباند و بوسه های پر مهری به صورتش زد و با صدای گریانی
نجوا کرد:

_باشه عزیزم...نترس نگران نباش...چیزی نیست...الان دکترت

میرسه...من پیشتم از چیزی نترس...تو خوب میشی مطمئنم...!!

پویا مبهوت زده به دستش که خونی شده بود و دهان رویا که

همچنان باریکه ای از خون از گوشه ی دهانش بیرون می ریخت

نگاه کرد و در حالی که حس می کرد نفس برای کشیدن کم

دارد، با ناتوان ے و بغض لب زد:

_خون دیگه برای چیه؟!!

نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن قوطی وا رفته و خالی قرص

اعصاب رویا، مثل برق گرفته ها از حالت شُک و مبهوتی اش

بیرون آمد و سمت قوطی خالی خیز برداشت، به چنگ گرفت،

مقابل صورت رویا گرفت و با حالتی شبیه نعره، فریاد زد:

_این چیه رویا....!! وای خدای من....!!

چرا خالیه....!! چیکار کردی رویا....!!

دستش را مقابل دهانش گرفت و اشک دیدگانش را تر کرد و با

ناباوری سرش را تکان داد و دستانش سمت شانه های رویا رفت

و تکان خفیفی داد و این بار با تضرع و درماندگی با صدای بغض

آلود و لرزان ے فریاد برآورد:

_بگو رویا....بگو که من اشتباه م ے کنم....!!

بگو این قرص ها رو نخوردی....!!

رویا به حق افتاد و با حالت شرم زده و غمگینی با صدای

نامفهوم لب هایش شروع به تکان خوردن کرد:

_من اون قرص ها رو خوردم پویا...ولی تعدادش زیاد نبود...فکر

نمی کردم تا این حد تاثیر بذاره!!

پویا با صورت اشک آلودی سرش را تکان داد و گفت:

_چیکار کردی تو ...چیکار کردی...نابودم کردی رویا...مگه

نشیدی دکتر صبح چی گفت،معدده ی تو خیلی ضعیف شده

بود،حتی انداختن یک قرص هم از اون بسته برات خطرناک

بود...چرا بی عقلی کردی...!!

صورت رویا سرخ و سرخ تر می شد و نفس هایش بلند و صدا
دار، پویا که دید در حال حاضر شرایط مناسب برای سرزنش
کردن نیست، صورت خیشش را پایین تر آورد، به صورت رویا
چسباند و بوسه های پر مهری به صورتش زد و با صدای گریانی
نجوا کرد:

_باشه عزیزم... نترس نگران نباش... چیزی نیست... الان دکترت
میرسه... من پیشتم از چیزی نترس... تو خوب میشی مطمئنم...!!

پویا خواست از جایش برخیزد که رویا با دست های کم جانش
دستش را محکم گرفت و نگه داشت، نگاهش روی دست گره
خورده اش در میان دست رویا ثابت ماند و با نگرانی گفت:

_میرم به سیاوش زنگ میزنم، زودتر خودش رو برسونه!!

فشارش دستش به دستِ پویا بیشتر شد و با چهره ی گریان، در
حالی که به خَس خَس افتاده بود و هر لحظه رنگ صورتش به
کبودی می گرایید گفت:

_نه...نرو...بمون....بذار فقط نگاهت کنم...!!

پویا با حرص و بغض زمزمه کرد:

_اینجوری حرف نزن رویا...خواهش می کنم...ته قلبم رو خالی

نکن...!!

چهره ی رویا از ناراحت ے جمع شد و هق هق کنان با نفس های

بریده و نامرتبی گفت:

_ببخش...منو...پویا...ببخش...!!

پویا بغض سنگینش را فرو خورد و در حالی که صورت رویا را در

حصار دست هایش قاب گرفته بود، نگاه توام با دلتنگی و دلهره

به صورت رویا انداخت و با صدای گرفته ای نجوا کرد:

_تو فقط خوب شو رویا...تنهام نذار...می بخشمت..قسم می خورم

می بخشمت...روزی هزار بار به خاطر زخم زبون هام به دست و

پات می افتم فقط بودند رو از من نگیر....خواهش می

کنم...بخشیدمت رویا...به جان خودت قسم می خورم

بخشیدمت...فقط نرو...

رویا لب هایش به سختی کش آمد و غمگین ترین لبخند ممکنه
را با چهره ای که انگار آرامش زیر پوستش تزریق شده بود، زد و
تقلا کرد با تمام ضعف اش دستش را بالا بیاورد و به صورت پویا
نزدیک کند، پویا که متوجه شد رویا چه نیتی دارد، دست یخ زده
رویا را گرفت و بالاتر آورد و به صورت خودش چسباند!

رویا آهسته گونه ی پویا را لمس کرد و چندین نفس عمیق و
دردناکی کشید و در حالی که باز هم باریکه ای خون از دهانش
به بیرون سُر می خورد، نفس زنان و پر حسرت، با صدای

نامفهومی لب زد:

خیلے... دوست.... دا....

نفسش یاری نکرد و نتوانست بقیه ی جمله ی را تکمیل کند و
پویا برای اینکه بیشتر عذاب نکشد، بوسه ای نرمی به دست رویا
که روی صورتش بود، زد و با صدای گریان ے گفت:
_منم دوست دارم... عزیز دلم... هیچ موقع حرف هام رو باور
نکن... محاله روزی عشق تو از قلبم بیرون بره، نگران نباش
نفسم، من مطمئنم تو...

با لخت شدن و افتادن دست رویا از روی صورتش جمله اش نیمه
تمام ماند و با چشم های به خون نشسته ای دوباره دست بی جان
رویا را گرفت و با تحیر و مات زدگی نگاهی به پلک های روی
هم افتاده و سرد رویا انداخت و با حالت جنون زده ای چندین بار

صورت رویا را تکان داد و با ناباوری و شک با صدای خش داری
زمزمه کرد:

_رویا چرا چشم هاتو بستی... باز کن تورو خدا باز کن... اینجوری
وحشت می کنم... الان سیاوش میرسه... تحمل کن رویا... دوباره
برمی گردیم به روزهای خوبمون... برگرد به خاطر من...!!

با اینکه هر دم شعله های اخطار فاجعه ای دردناک در وجودش
شعله ور می شد، ولی سعی بر رد کردنش داشت و حتی پلک
های بی جان و نیمه باز رویا که هنوز کماکان درخشش و زیبایی
درونش موج می زد هم نمی توانست رفتن رویا را به پویا
بقبولاند!!

بہت زدہ بہ دست دیگر رویا کہ عروسک کوچکی کہ اولین بار
وقتی فہمید باردار است را برایش خریدہ بود را بہ دست گرفتہ
بود، نگاہی کرد و عروسک را از میان دستش بیرون کشید و ہق
ہق اش شدت یافت و زمزمہ ہایش تبدیل بہ نعرہ ہای بلند و
دلخراشی شد:

__پاشو رویا....دیوونہ ام نکن...مگہ قرار نشد ببخشت تا
بمونی...اگہ بری ہیچ موقع نمی ببخشت....بہ خدا نمی ببخشت...
بہ نفس نفس افتاد و دستش را روی سینہ اش گذاشت و بی حال
روی کف زمین کنار تخت نشست و اینبار با صدای بہ تحلیل رفتہ
ای زمزمہ کرد:

_التماست می کنم رویا....ببین حالم خوب نیست...ببین دارم خفه

می شم....نفسم بالا نمیداد...پاشو..

چشم هات رو باز کن...به خدا قسم می خورم دیگه هیچ وقت

حتی سرسوزن اذیت نکنم...بذار یه بار دیگه صدای قشنگت رو

بشنوم...تمنا می کنم رویا...

به یکباره در اتاق باز شد و کتایون خانم و مریم وارد شدند و

کتایون خانم سراسیمه گفت:

_پویا باز چی شده...صدات گوش فلک رو هم گر کرده...!!

مریم زودتر از مادرش نگاهش به حالت پریشان و غیر عادیه
پویا و دهان خون آلود و رنگ پریده ی رویا افتاد و با قدم های
سستی که به سختی از زمین جدا می شدند، جلو و جلوتر رفت و با
دیدن پلک های نیمه باز و بی جان رویا، بی اختیار دست هایش را
روی گوشش گذاشت و جیغ های بلند و ممتدی کشید....

لیوان آب را سر کشید و با چشم های گرده شده ای ساناز را
نگریست و گفت:

_اون دستگاه تلفن چی داره، که دو ساعته متفکر زل زدی

بهش؟!!!

ساناز آهی کشید و همزمان از جایش برخاست و گفت:

_هیچی عزیزم، از اون موقع که تلفن زنگ خورده، نمی دونم چرا

فکرم رو به خودش مشغول کرده!!

_تو که گفت ے حرفی نزدن!!

شانه ای بالا انداخت و با چهره ی مشوشی گفت:

_درسته حرفی نزدن، ولی ے شماره ی خونه رویا بود، حرفی

نزد، فقط ده ثانیه بود، ولی مطمئنم خودش بود، من صدای نفس

هاش رو می شناسم، شاید می خواست حرف ے بزنه که نتونست

بگه، شایدم اوضاعش پیش پویا خوب نبود، خواست ما رو مطلع

کنه، اما جراتش رو پیدا نکرد...!!

سهراب در حالی که خمیازه کشان سمت اتاق خواب به راه

افتاد، گفت:

_بگیر بخواب، نصفه شبی خیالاتی شدی، از یک تماس چند ثانیه

ای که قطع هم شد، چه ماجراهایی برای خودت ساختی!!

ساناز با درماندگی نگاهش را به مسیر رفتن سهراب دوخت و

گفت:

_من مثل تو بیخیال نیستم سهراب، چطوری خوابم ببره، از اون

موقع ده بار با خونه شون تماس گرفتم، هیچ کس جواب

نمیده، موبایل رویا هم که خاموشه، به پویا هم دوست ندارم زنگ

بزنم، آخه با اون حال رویا، جایی نرفتن که جواب تلفن رو ندادن!!

سهراب کلافه نگاهش کرد و گفت:

_خب میگی، الان چیکار کنیم؟!

ساناز سرش را با عجز تکان داد و مضطرب گفت:

_نمیدونم سهراب، ولی خیلی استرس دارم، نمیدونم چرا از اون
موقعی که زنگ زدن دلشوره ی شدیدی دارم، نگران رویام...می
ترسم بازم خدایی نکرده طوریش شده باشه، من میگم بریم یه
تُک پا بهش سری بزنیم، خیال منم راحت بشه!!
اینجوری تا صبح از نگرانی دق می کنم!!

سهراب با چهره ی ناراضی گفت:

_آخه این وقت شب کجا بریم، اصلا تمایل ندارم، با اون پسره تو
خونه اش چشم تو چشم بشم، همون یکی دوباری ام که همراهت
خونه ی پدرش اومدم، به خاطر حال خراب رویا بود!!

ساناز مانتو و شالش را که روی مبل انداخته بود، برداشت به تن

کرد و نزدیک سهراب آمد و با لحن دلجویانه ای گفت:

_اینبارم به خاطر خودش بریم، اصلاً مگه قرار نبود بعد یک هفته

ای بیاد ما ازش مراقبت کنیم، رویا رو هم همراه خودمون میاریم

خونه، یه مدتی هم کنار ما بمونه!!

آه حسرت باری کشید و گفت:

_از اون موقع ے که آخرین بار یکسال پیش، با ناراحتی از این

خونه نرفت، دیگه هیچ موقع که روی خوش نشون ندادیم که

برگرده، با وجود اینکه می دونستیم چقدر دوست داره بازم

برگرده تو این خونه، تو این یه سال خیلی جاش تو این خونه

خالی بوده، روزی دو سه بار فقط میرم به اتاق خالی ایش سر می

کشم، دوست دارم بازم مثل قدیم، این خونه سوت و کور پر بشه

از صداهای خنده هاش و حرف زدن هاش!!

سهراب که دید، جای هیچ گونه مخالفت و بهانه ای ندارد و ساناز

دلشوره ی زیادی دارد، بدون هیچ حرفی سریع حاضر شد و

همراه هم از خانه خارج شدند!!

نیم ساعت بعد جلوی در خانه ی پدری پویا از ماشین پیاده

شدند، ساناز زنگ آیفون را به صدا در آورد و بعد چند زنگ

بدون هیچ سوال و جوابی در خانه با صدای تیکی باز شدند.

نگاه متعجبی به همدیگر انداختند و بی تفاوت از پله ها بالا

رفتند، حتی در آپارتمان طبقه ی بالا هم باز بود، چند تقه ی کوتاه

به در چوبی آپارتمان زدند و وقتی جوابی نشنیدند، هر دو وارد

خانه شدند!!

به محض ورودشان به خانه مقابل راهرویی که به اتاق های خواب

منتهی می شد، نگاهشان به کتابیون خانم و همسرش افتاد و هر دو

با دیدن پدر و مادر رویا به شدت جا خوردند و با نگاه های

هراسانی به همدیگر نگاه کردند!!

با دیدن چهره های پکر و گرفته کتابیون خانم و همسرش، قالب

تهی کرد و دل نگرانی اش صد چندان کرد، تپش قلبش شدت

گرفت و آب دهانش را به سختی قورت داد و با صدایی که انگار

از اعماق چاه بلند می شد، پلکی رو هم گذاشت و لب زد:

_رویا....

چشم هایش را گشود و منتظر خبر نوید بخشی از جانب کتایون
خانم شد، اما اوضاع کتایون خانم داغون تر از آن بود که امیدی به
شنیدن خبر خوبی داشته باشد!!

نگاهش را سمت اتاق رویا سوق داد و با نگرانی مضاعفی به
یکباره با گام هایی تند، سمت اتاق دوید و در اتاق را با شدت
باز کرد و وارد اتاق شد!!

مریم با دیدنش رنگ پریده و شک زده جلو آمد و با چهره ی
پف کرده ای، لرزان گفت:

_ خاله تو اینجا چیکار می کنی...!!

ساناز که فقط با حرکت مردمک چشم هایش دنبال رویا می
گشت اعتنایی به مریم نکرد و در حالی که سینه اش به خاطر
اضطراب و نفس زدن می سوخت سمت تخت رویا با قدم هایی
که توام با سستی و کرختی بی وصفی بود، قدم برداشت و با دیدن
ملحفه ی سفیدی که روی صورت رویا کشیده شده بود، سست و
بی حال روی زمین زانو زد و ناباورانه نگاهش بین چهره ی تک
تک افراد حاضر در اتاق به نوسان در آمد!!

نگاهی به پویا که بدون هیچ حرکت و واکنشی کنار تخت روی
زمین نشسته بود و به روبرویش خیره شده بود انداخت و به تخت
اشاره کرد و سرد و خش دار زمزمه کرد:

_این رویا نیست، مگه نه؟!

منتظر جوابی نماند، دستش را روی زانویش گذاشت و به سختی از روی زمین بلند شد و خودش را روی تخت انداخت و با شدت ملحفه سفید را از روی صورت رویا کنار زد و با دیدن موهای پریشان و چهره‌ی رنگ پریده و چشم‌های بسته و دهان خونیه رویا احساس کرد در آنی قلبش از حرکت ایستاد و تمام وجودش یخ بست، ملحفه با نفرت به چنگش گرفت و با تمام قدرت به گوشه‌ای پرت کرد و خم شد و شانه‌های رویا را به آغوش گرفت، کمی بلندش کرد و در حالی که بی اختیار و ناخواسته مرواریدهای اشکش از چشم‌هایش جاری می‌شد، زار زد:

پاشو دختر قشنگم... اومدم دنبالت می خوام ببرمت دیگه پیش
خودم... میخوام انقدر بهت برسم که تمام زخم های صورتت التیام
پیدا کنه...!!

چرا دهانت خونیه عزیز دل مامان... خودم میبرمت صورت
قشنگت رو میشورم برات...!! موهای بلندت رو شونه می کنم
عزیز دل من..

کتایون خانم با چهره ی گرفته و اوضاع پریشانی جلو تر آمد و
شانه های بی جان رویا از میان دست های مادرش بیرون کشید و
دوباره سر جایش درازش کرد و ملحفه با اشک و اندوه از روی
زمین برداشت و دوباره روی رویا کشید و در حالی که سرش
پایین بود، آهسته و شرم زده بود:

_نکن اینکارو ساناز خانم، خوبیت نداره، روحش عذاب میکشه...!!

ساناز با صورتی که سرخ و چشم های خون آلودی نگاهی به
سهراب که میانه در ایستاده بود و در حالی که سرش پایین بود و
مشت های بی صدایش را به چهارچوب در می کوفت و اشک
های مردانه اش را در سکوت می ریخت انداخت و دوباره نگاهی
به ملحفه ی سفیدی که قلبش را بی رحم ترین شکل ممکن چنگ
می انداخت و بزرگترین حصار دنیا بین خودش و چهره ی زیبای
دخترش به حساب می آمد، انداخت و با گریه سرش را تکان داد
و گفت:

__بین رویا حتی باباتم اومده...مگه خودت همیشه نمی گفتی که

دوست داری که پدرت بیاد و خونه ات رو ببینه...بی انصاف

اینجوری مهمون نوازی می کنند...!!

نگاهی به تلفن اتاق که روی سرامیک های کف اتاق افتاده

بود،انداخت و با سوز و حزن گفت:

__چرا زنگ زده بودی رویا...چی میخواستی بگی

دخترم...میخواستی درد دل کنی...یا...

هق هق اش شدت گرفت و زمزمه کرد:

__یا میخواستی باهام خداحافظی کنی،مامان جان..

چرا حرف نزدی رویا...چرا نداشتی واسه آخرین بار صداتو

بشنوم...چرا حسرتش رو تو دلم گذاشتی...

مریم بی صدا کنارش نشست و شروع به ماساژ دادن کتف هایش کرد..

مراسم خاکسپاری در نهایت غریبی برگزار شد و افراد معدودی در مراسم شرکت کرده بودند و علی رغم اصرارها و خواهش بی حد و حصر خانواده پویا، هر چه سعی و تلاش کردند، هیچ رقمه پویا را راضی به شرکت مراسم خاکسپاری نکردند و غیبتش علامت سوال بزرگی برای حاضرین در مراسم شده بود و گاه گذاری که از گریه و عزاداری فارغ می شدند، پچ پچ های در گوشی هایشان شدت می گرفت.

ساناز هم شب گذشته بعد بازگشت از خانه ی رویا، تمام شب را درمانگاه سپری کرده بود و در مراسم خاکسپاری به زور قرص و

آمپول سرا پا بود و هر چند وقت یکبار روی مزار تازه خاک شده
از حال می رفت و سهراب که خودش هم حال و روز خوبی
نداشت زیر بازویش را می گرفت و کتایون خانم و مریم هم
دلداری اش می دادند.

بار هر جیغ و شیون دلخراشی که ساناز روی مزار سر می داد، حال
خانواده ی پویا بیشتر دگرگون می شد و علاوه بر داغ و اندوه
خودشان به خاطر از دست دادن رویا، حس عذاب وجدان و شرم
زدگی شان به خاطر عدم صداقتی که نسبت به پدر و مادر رویا در
رابطه با قضیه مصدوم شدن رویا داشتند، بیشتر شدت می گرفت
و اندوهشان دو چندان می شد!!

زن عمو سیمین هم همراه دخترش و شهاب در مراسم
خاکسپاری شرکت کرده بودند و شهاب با حال گرفته و داغونی
عصای دست سهراب شده بوده بود و تمام سعی اش بر این بود
که مراسم کم و کاستی نداشته باشد، اما در عوض او مادرش به
قصد دلداری هر چند وقت یکبار نزدیک ساناز می رفت و ضمن
دلداری های تو خالی اش، در حالی که چهره اش را نالان می
ساخت و حتی در آن شرایط مصیبت بار هم خانواده ی رویا را از
نیش کلام هایش بی نصیب نمی گذاشت و مدام زیر لب می گفت:
_بمیرم برات دخترم... تو هیچی شانس نداشتی... دلمون خوش
بودی بالاخره عروس شدی و راهی خونه بخت شدی... حتی اون
شوهر عاشق پیشه ات تو مراسم عزات هم شرکت نکرد... بمیرم

مادر برات...معلوم نیست چیکار کردن باهات که تو اوج جوونی
خونریزی معده کردی...

ساناز که متوجه کنایه های پنهان در دلداری ها و شیون های
سیمین می شد،نه توان پاسخ دادن داشت و نه سوزش دردناک
گلویش این اجازه را به او می داد و هر دم با شنیدن این حرف
های زهر آلود داغ دلش بیشتر شعله ور می شد و سوزش قلبش
مضاعف تر...!!

بالاخره به هر محنتی مراسم خاکسپاری به اتمام رسید و خانواده
پویا و پدر و مادر رویا آخرین نفراتی بود که مزارش را ترک

کردند و برای همیشه آن گور تازه و غمزده پذیرای جسم رویا
شد!!

مرگ را دیده‌ام من.

در دیداری غمناک، من مرگ را

به دست سوده‌ام.

من مرگ را زیسته‌ام

با آوازی غمناک

و به عمری سخت دراز و

سخت فرساینده.

در اتاق را با حرص باز کرد و پیراهن تا خورده ای که به دست

داشت روی تخت انداخت و با تاسف گفت:

_چی از جون اون تخت می خوای، یک روز کامله که نشستی

کنارش، نکنه میخوای ازش حاجت بگیری، نه خیالت تخت، هیچ

معجزه ای رخ نمیده!!

بغضش را قورت داد و با لحن آرامتر اما شاکیه تری گفت:

_نه جایی برای معجزه باز گذاشتی و نه پلی رو پشت سرت

سالم!!

در این لحظات بر خلاف همیشه انتظار داشت، پویا از جایش

برخیزد و داد و هوار به راه بیاندازد، اما سرد و بی واکنش از

پریشب در همان جایی که لحظه ی آخر رویا دستش را به
صورتش کشید و جان داده بود،نشسته بود و عروسکی کوچکی
که از میان دست رویا بیرون کشیده بود،به دست گرفته بود و
نگاهش به جای خالی و مرگ بار تخت دوخته بود!!

مریم با اینکه به خاطر مرگ رویا از پویا کینه به دل گرفته بود و
دلش نمی خواست حتی در صدی ام در حقش ترحم و دلسوزی
کند،اما باز هم نتوانست منکر علاقه ی خواهری بی پایانش نسبت
به او شود و ناخواسته تمام وجودش از دیدن حال و روز پویا
آتش گرفت! پیراهن تا خورده را از روی تخت برداشت و به
دست گرفت!!

کنار پویا روی زمین، کنار تخت نشست و با بغض نگاهی به
صورت پویا که پایین بود انداخت و دستش را سمت بلوز پویا برد
واز تنش خارج کرد و تای پیراهن مشکی را باز کرد و به تن پویا
پوشاند، کمی جلوتر رفت و شروع کرد به بستن دکمه های بلوز
مشکی که به تن پویا پوشانده بود و با بستن هر دکمه ای، بدون
اینکه به چهره ی پویا نگاهی بندازد، اشک هایش بی مهابا روی
گونه اش جاری می شد.

آخرین دکمه ی پیراهن را بست و با صدای گریانی گفت:

_داداش جون..الهی قربونت برم پاشو...

پاشو باید بری سر خاک رویا...دیروزم نرفتی...برو پویا

جان...مطمئنم که رویا چشم انتظاره...!!

با شنیدن نام رویا سرش را بالا آورد و با چشم هایی که رگه های
خونش به شدت در ذوق می زد، با صدای گرفته ای زمزمه کرد:
_من هیچ جا نمیرم ..از عالم و آدم بیزارم...دیگه حتی به سایه ی
خودم هم شک دارم...تا جواب اون آزمایش کوفتی نیاد،هیچ
جایی نمیرم مریم...!!

مریم با درماندگی نگاهش کرد و گفت:

_خب جواب آزمایش کی حاضر میشه؟!

پویا زانوهایش را بیشتر در خودش جمع کرد و شانه ای بالا

انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

_ نمی دونم تا الان باید جوابش میومد!!

مریم از روی زمین برخاست و همزمان دست پویا را

گرفت، کشاند و گفت:

_ باشه... پاشو اول یه سر به بیمارستان بزنیم، اگه جواب آزمایش

آماده بود، بعد میریم سر خاک!!

با تن کوفته ای، از جایش برخاست و سمت آئینه قدم برداشت، بی

هدف مقابلش ایستاد و چهره ی خودش را از نظر گذراند، تاکنون

خودش را تا حد درمانده و تکیده ندیده بود، چشم های سرخ و

صورتی ملتهب شده بود و زیر چشمش گود افتاده بود و ته

ریشش که بلندتر از قبل شده بود...!!

بی رمق به چهره ی خودش در آینه زل زده بود که ناگهان
یادداشت کوچکی که با مداد آرایشی قرمز رنگی که قسمت
پایینی آینه نوشته بود نظر خودش را به خودش جلب کرد، چشم
هایش را ریز کرد و سعی کرد نوشته اش را بخواند:

_"مرگ من آخرین آرزوی تو بود و من هیچ موقع دوست
نداشتم آرزویی به دلت بمونه.

رویا "

یادداشت قرمز رنگ را بارها خواند و بغضش تبدیل به خشم شد
و دست مشت شده اش را با آخرین توان به آینه کوباند، آینه

تکه تکه شد و از دستش خون جاری شد، با صدای غمگینی فریاد

کشید:

_لعنتی...لعنتی...!!

مریم هین بلندی کشید و سمتش دوید و با نگرانی پرسید:

_چی شد پویا...دیوونه شدی...ببین چه بلایی سر خودت

آوردی...صبر کنم برم باند و بتادین بیارم زخم دستت رو

بشورم...!!

پویا مریم را از مقابلش کنار زد و با ناله و درد گفت:

_نمی خواد مریم،هیچی نمی خوام،فقط زودتر بریم

بیمارستان...دیگه حتی لحظه ای هم حاضر نیستم تو این برزخ

دست و پا بزنم...!!

مریم سری تکان داد و گفت:

_باشه الان میرم لباس بپوشم، حداقل بذار دستت رو ببندم همه جا

رو خونی نکنی!!

جواب آزمایش را روی سکوی پیش خوان گذاشت و گفت:

_آقای پیشوایی اینم جواب آزمایش شما!!

پویا با استرس و دلهره پاکت را از روی سکوی چوبی برداشت و

پاکت را گشود!

لحظاتی بعد بی حوصله پاکت را مقابل پرستار خانم هل داد و

گفت:

_من که سر از جواب آزمایش در نیاوردم!! دکترتون هستند

باهاش صحبت کنم؟

پرستار نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت:

_نه فعلا که چند روزی نیستند،اما من میتونم براتون تفسیر

کنم،اجازه بدین نگاهی به نتیجه اش بندازم!!

پویا بی قرار سری تکان داد و گفت:

_باشه زودتر!!

پرستار برگه های نتیجه را مقابل صورتش گرفت و با تمرکز

غرق در مطالعه اش شدو لحظاتی کشنده ای که انگار خیال تمام

شدن نداشتند،به کندی سپری می شدند و بیشتر از پویا مریم

نگران نتیجه ی آزمایش بود.

پرستار برگه را پایین آورد و نگاه معناداری به هر دو کرد و گفت:

__ نتیجه شو می‌گم، فقط خواهشا جایی درز پیدا نکنه که من براتون تفسیر کردم، اگه بفهمن خارج از وظیفه ام کاری کردم، برای من مشکل ساز میشه!!

مریم زودتر از پویا، لب به سخن گشود و گفت:

__ باشه خانم پرستار، خاطرتون جمع، فقط سریع تر جواب بدین، مُردیم از دلهره!!

پرستار لحظه ای مکث کرد و نگاهی را به صورت پویا دوخت و گفت:

_متاسفم جواب آزمایش منفیه!!

پویا احمی میان ابروهایش انداخت و با ناباوری و حرص گفت:

_یعنی چی منفیه!!

پرستار نگاهی به مراجعه کنندگان دیگر انداخت و تن صدایش را

پایین آورد و آهسته زمزمه کرد:

_یعنی جواب آزمایش شما با آزمایش اون جنین هم خونی

نداره، شما پدر اون بچه نیستین!!

پویا که قادر نبود، جمله ای که شنیده بود را هضم کند، شک زده

و زخمی نگاهی به چهره ی پرستار انداخت و صورتش از فرط

خشم جمع شد، غضبناک مشت محکمی با دست مجروحش روی

پیشخوان چوبی کوباند و نعره زد:

_زنیکه احمق...چرا مزخرف میگی....!!

پرستار از روی صندلی اش بلند شد و با حرص گفت:

_آقای محترم خانم شما هرز پریده،چرا یقه ی من رو میگیرین!!

پویا عصبی رو به پرستار به تندی فریاد زد:

_خفه شو دهن تو ببندد!!

پرستار که از خشم و ترس می لرزید، گفت:

_نه مثل اینکه باید زنگ بزنم،از حراست بیاین،جواب شما رو

بدن!!

مریم با شرمساری نگاهی به جمعیتی که دورشان جمع شده بودند و متوجه موضوع منفی بودن آزمایش ژنتیک بودند، انداخت و بازوی پویا را به دست گرفت و به سختی وادار به راه رفتنش کرد و از میان جمعیت دور شدند، هنوز چند قدمی دور نشده بودند که پویا به شدت بازویش را از میان چنگ مریم بیرون کشید و برگه آزمایش را مچاله کرد و با صدای بلند و خشمگینی گفت:

_کثافتِ لاشی خودش خوب می دونست چه گندی زده که زود خودش رو خلاص کرد که دست کسی بهش نرسه.... جالبه اونم زمانی که فقط یکی دو روز به گرفتن نتیجه ی آزمایش زمان باقی مونده بود....

فرمان را با دو دست سفت و سخت چسبیده بود و یک ریز
تحلیل هایش را از جواب آزمایشی که تمام وجودش را در
ناباوری عمیقی فرو برده بود و به تلاطم انداخته بود را به زبان می
آورد:

_هنوز یادم نرفته وقتی که فهمید بارداره، چقدر رنگ به رنگ
شد، دو روز طول کشید تا بپذیره، اون بچه ام رو نگه داره...!!
هه جالبه در شرایطی که قرار بود بچه رو سقط کنه، نمی دونم چی
شد که یکدفعه تغییر عقیده داد و رای اش به نگه داشتن بچه
برگشت...!!

چقدر ساده لوح بودم من، مریم...!!

نفس های عصبی و نامنظم اش شدت یافت و زمزمه کرد:

_دیگه داره مغزم سوت میکشه...این قضیه ی جدید رو آخه

کجای دلم بذارم...!!

واقعا فاجعه اس و عمق فاجعه اونجایی که من زود باور،هنوزم

نمی تونم این ماجرا رو باور کنم...

به نظرم زیادی احمقم مگه نه...!

نگاه درمانده اش را از چهره ی برافروخته ی پویا گرفت و از

پنجره ماشین به بیرون خیره شد و گفت:

_نمی دونم پویا...قاعدتا باید مثل همیشه از رویا دفاع می

کردم...باید بهت می گفتم دروغه،باور نکن....!!

ولی مگه میشه که این همه مدارک و سند پی در پی ای که علیه

رویا هست، همگی دروغ باشند.... تو این جریان دیگه منم کم

آوردم پویا چه برسه به تو...!!

هیچ موقع تو مخيله ام نمی گنجید که یک روزی جواب اون

آزمایش لعنتی منفی باشد... واقعا غیر قابل باوره، آخه درد رویا

چی بود که این همه پنهون کاری رو پشت سر هم ردیف کرده

بود...!!

پس اون همه عشق و دلدادگی ای که مدام ذکر لب و قاب چشم

هاش بود چی شد... چرا آخه...

پویا کلافه و بغض آلود غرید:

_بسه مریم... کافیه!!

با این حرف ها دیوونه ام نکن... شما هیچ کدومتون حتی لحظه ای

هم نمی تونید تصور کنید که من چی می کشم... گاهی تا مرز

جنون پیش میرم و دلم میخوام حتی جنازشو از زیر خاک بشم

بیرون و آتیشش بزنم.... گاهی ام تمام عقل و منطق و احساس و

قلب شکسته ام یک صدا میشند و کذب بودن تمام دیده ها و

شنیده هام رو فریاد میزنن!!

من خیلی بدبختم مریم... حتی با این همه حجت و دلیلی ام که هر

دم برام رونمایی میشه، نمی دونم چرا باز هم نمی تونم ازش متنفر

بشم.....!!

مریم آه پر دردی کشید و گفت:

_تنها تو نیستی که شرایط برزخی ای داری پویا...همه ی ما شک

زده ایم...!!

فعلا تو این شرایط باید چند روزی تلاش کنیم تا آرامش

خودمون رو حفظ کنیم، تا بینم بالاخره سرانجام این جریان

نحس به کجا ختم میشه!!

حالا تو، کجا داری میری پویا؟!!

دنده را عوض کرد و با چهره ی حق به جانبی گفت:

_کجا میخواستی برم...مگه خودت نگفتی که برم سرخاک ...

پوزخند عصبی زد و گفت:

مگه نگفتی که چشم انتظاره!!

منم دارم همین کارو می کنم، اما دلم میخواد وقتی که برگشتم

هیچ رد و نشونی ارزش تو اون خونه باقی نمونده باشه!!

مریم جوابی نداد و ترجیح داد سکوت اختیار کند، پرداختن بیشتر

به این بحث جز افزودن ابهام و گنگی بیشتر و ضعف اعصاب

هیچ نتیجه ی دیگری نداشت!!

مقابل ایستگاه اتوبوس ۷ ماشین را متوقف کرد و روبه مریم، زیر

لب گفت:

__پیاده شو!!

مریم شاکیانه نگاهش کرد و گفت:

__نه پویا منم می خوام همراهت پیام...نمی تونم تنهات

بذارم...خودت که می دونی شکر خدا، عقل درست و حسابی که

نداری، میری سر خاک هم جنجال جدید به پا میکنی، قول میدم

اصلاً نزدیک نیام فقط بذار همراهت پیام!!

پویا پُک کوتاهی به سیگاری که لای انگشتهای دستش بود زد و

بی حوصله گفت:

__پیاده شو مریم...می خوام تنها باشم..حوصله ی هیچکس رو

ندارم...!!

از هیچی واهمه نداشته باش، یه نگاه به من بنداز، مگه چیزی ام ازم

باقی مونده که توان جنجال به پا کردن رو هم داشته باشم...!!

مریم با ناچاری و غُصه از ماشین پیاده شد و سمت ایستگاه

اتوبوس دوان دوان به راه افتاد!

نگاهش که به مزار خاکی افتاد، تمام وجودش به ریشه افتاد و
قلبش مچاله شد، روی زمین نشست و انگشت هایش را میان
خاک های روی مزار فرو کرد، باور اینکه آن همه زیبایی و طنازی
و عشق و کشش و تمنا تبدیل به مشتی خاک در برابر دیدگانش
شده بود، برایش سخت و طاقت فرسا بود!!
چیزی تا تبدیل شدن بغض آزار دهنده ی نشسته بر گلویش به
اشک نمانده بود که سریع دستش را در جیبش فرو کرد و برگه
ی آزمایش مچاله شده را بیرون کشید و با نفرت به پارچه ی
کوچک مشکی رنگ روی مزار نگاه کرد و چنگش را بیشتر در
خاک فرو کرد و با صدای بَم و خش داری، توام با کینه ی فراوانی
لب زد:

_آره حق با تو بود؛ مرگ تو، آخرین آرزوی من بود....!!

اما اشتباه کردم... آرزوی خطایی بود....!!

مرگ برای تو رهایی بود.... رهایی از هر چی بازخواست و توضیح

و سوال و جواب بود.... بیشتر از اون دیگه تحمل نداشتی که تو

چهره ی آشفته ی اطرافیانت زل بزنی و وانمود تظاهر به

مظلومیت کنی....!!

آره رویا من اشتباه کردم.... اشتباه کردم که خواستار مرگ تو

شدم....!

مشت پر از خاکش را بالا آورد و خاک ها روی پارچه ی سیاه رها

کرد و زمزمه گفت:

_ننگی که تو به بار آوردی، با هیچ چیز پاک نمی شه.... حتی با

مرگت!!

حتی اگر ده بار دیگه ام می مُردی، باز هیچ موقع صورت مسئله

پاک نمیشد...!!

صدای مردانه ای پشت سرش پیچید:

چقدر مطمئن ے؟!

سایه ای بالای سرش احساس کرد و با آن حال و اوضاع حتی در

صدی ام حس کنجکاوی اش تحریک نشد، بی حوصله و عصبی

گفت:

به چی مطمئنم؟!

بلافاصله پاسخ داد:

به اینکه واقعا رویا ننگی رو به بار آورده بود؟!

به یکباره سرش را به عقب برگرداند و با دیدن مانی بالای سرش

از جا پرید و مقابلش ایستاد، برافروخته و بی حال گفت:

برو به جهنم...چی از جونم میخوای، به زنده اش که رحم

نکردی، حالا اومدی اینجا پی و طلبِ چی؟!

از حماقتش سواستفاده کردی و دو دستی هلهش دادی تو پرتگاه

سیر نشدی؟!!!

مانی که صورتش قد درد چندین سال وا رفته بود و فرو رفتگی

زیر چشم هایش عذابی که از درون بیرون می کشید را فریاد

میزد، بی اعتنا از مقابل پویا کنار رفت و روی نیمکت کوچک و

کوتاه آهنی که چند قدمی با مزار رویا فاصله داشت، نشست و
گفت:

_هر چی دوست داری نثارم کن...هر چی عقده دلته بارم کن...اما
امروز محاله که تا حرف هام رو نشنوی اینجا رو ترک کنم..حتی
اگه لازم بشه، به زور و جبر هم شده تو رو پای حرف هام می
نشونم....!! بیش از این نمی تونم تحمل کنم که واسه خودت یکه
به قاضی بری و به جای خوندن دعا و یس، هر دم بیای اینجا و تن
اون تازه مرحومه رو تو گور بلرزون...!!

قطره اشکی از گوشه ی چشمش رها شد و با صدای خسته و
گرفته ای گفت:

_کاش اون روز تو بیمارستان به داد و هوارات اهمیتی نمی

دادم...کاش به هر قیمتی که شده می موندم و همه چی رو برملا

می کردم...!!

بغضش عمیق تر و دلخراش تر شد و به سختی گفت:

_شاید...الان ...رویا زنده بود...!!

پویا که توان ایستادن نداشت، سمت مانی قدم برداشت و گوشه

ی نیمکت با کینه و کدورت نشست ،مانی سرش را پایین انداخت

و با شرمساری گفت:

_همه چی از اون شب لعنتی نامزدی برادرم و تینا شروع شد...

قطره اشکی از گوشه ی چشمش رها شد و با صدای خسته و

گرفته ای گفت:

_کاش اون روز تو بیمارستان به داد و هوارات اهمیتی

نمیدادم...کاش به هر قیمتی می موندم و همه چی رو برملا می

کردم...

بغضش عمیق تر و دلخراش تر شد و به سختی گفت:

_شاید...الان ...رویا زنده بود...!!

پویا که توان ایستادن نداشت، سمت مانی قدم برداشت و گوشه

ی نیمکت با کینه و کدورت نشست و مانی سرش را پایین

انداخت و با شرمساری گفت:

_همه چی از اون شب لعنتی نامزدی برادرم و تینا شروع شد...

ذهنش به هزاران جا پرکشید، اما حرفی نزد، سوالی نپرسید، خسته
تر از آنی بود که دنبال سرنخی در روزهای خط خورده ی سپری
شده باشد!

دستی روی موهای لختش کشید و با چهره ی مایوسی لب گشود:
_همه چی از اون شب لعنتی شکل گرفت، با هر جون کندن
بود، تقلا می کردم که رویا رو بسپارم به خاطراتم، باور کنم که
دیگه هیچ موقع سهم من نمیشه، مخصوصا بعد اون درگیری که
اون شب با تو، وسط خیابون داشتیم!!

اون شب تو مهمونی وقتی بعد چند وقت دوباره جلوی چشم هام
نمایان شد، هر چی تو اون چند ماهه تمرین و ممارست به فراموش
کردنش داشتم، به یکباره دود شد و رفت هوا...

دوباره حس و عطش خواستنش در وجودم شعله ور شد..

کاری رو نمی تونستم از پیش ببرم، چون ظاهرا کنار تو خوشبخت

بود، نمی خواستم با خودخواهی زندگی ایش رو نابود کنم، باز هم

طبق روال گذشته صبح تا شب کارم شده بود، تداعی خاطرات

رویا و تحمل درد فراق...!!

چند ماهی گذشت، تا اینکه یه روز تو دفتر کارم یه خانم جوونی

سراغم اومد، از ریز و درشت تک تک مسائل زندگی ایم با خبر

بود، اون روز کلی با من صحبت کرد و ازم خواست کمکش

کنم، درِ اِزاش اونم من رو به رویا می رسونه...!

به ذهنم خطور کرد، شاید از طرف همسر سابقم باشه و عمدا می

خواد واکنش من رو بسنجه...!!

به هر حال دست رد به سینه اش زدم و اعتنایی به خواسته هاش

نکردم!

بعد چند روز دوباره سراغم اومد و باز هم کلی صحبت کرد، برای

منی که تمام خواسته ام تو زندگی رسیدن به رویا بود و عطش

این خواسته تمام وجودم رو خشکانده بود، اون روز به قدری

صحبت هاش نافذ و تاثیر گذار بود که کم کم داشت وسوسه ان

می کرد، می گفت خیلی راحت میتونه، دوباره رویا را به من

برگردونه، ته قلبم می دونستم که حتی ثانیه ای هم فکر کردن به

شخصی مثل رویا گناه و ممنوعه...

نمی تونستم پای روی وجدانم بذارم و به قیمت بدبخت کردن و

نابودی زندگیش، دوباره به چنگم بیارمش..!

برخورد تند و زننده ای نشون دادم و ازش خواستم که دیگه هیچ

موقع سر راهم سبز نشه...!

یه مدت به کلی سر و کله اش پیدا نشد و منم به زندگیم عادی

ایم برگشتم..

یه روز تعطیل اول صبح، با یکی دو تا از دوست هام رفته بودیم

کوهنوردی، تو مسیر برگشت اون پایین خیلی اتفاقی توی یکی از

آلاچیق ها تنها در حال قلیون کشیدن دیدمش، بلافاصله راهم رو

کج کردم که متوجه من نشه، اما اون زرنگ تر از این حرف ها

بود، سریع سد راهم شد و پایپچم شد که هر طور شده وقتی رو

برای صحبت بهش اختصاص بدهم، به ظاهر خانم متشخصی

بود، ناچارا قبول کردم و همراهش وارد همون آلاچیقی که نشسته

بود، شدم، گوشه ی تخت چوبی نشستم، بلافاصله از داخل کیفش

کلی عکس در آورد و مقابلم گذاشت، عکس هارو به دست

گرفتم و نگاه اجمالی ای بهشون انداختم، توی همه ی عکس ها

یک دختر تقریبا زیبا با وضع و اوضاع دلخراش و صورت نیمه

سوخته ای ترحم هر کسی رو به خودش جلب می کرد!

با گریه و حال داغونی شروع به تعریف کردن داستان غم انگیز

زندگی خواهرش کرد، می گفت که تو به خاطر یک هوس زود

گذر، اون دختر رو از خانواده اش دزدیدی و اسیر غربتش کردی

و توی یک مکان آسفناکی با کلی شکنجه و عذاب حبسش کرده

بودی، گفت که تو اون مدت هر بلایی که می تونستی سرش

آوردی و در نهایتش یه روز بنزین ریختی روش و آتیشش

زدی...!

راستش دلم براش به شدت می سوخت، چون جوری با سوز دل

سرگذشت خواهرش رو تعریف می کرد که به نظر نمی اومد، غل

و غشی تو کارش باشه، با این حال باز هم نمی تونستم اون ادعاها

رو در مورد تو باور کنم...!!

وقتی که متوجه شد نسبت به حرف هاش سوءظن دارم، باز هم از

داخل کیفش کلی مدارک و گزارش پزشکی قانونی مبنی بر ضرب

و شتم هایی که تو به خواهرش داشتی رو، نشونم داد و جای هیچ

شک و شبهه ای رو باقی نذاشت...!

وقتی که دید من از شنیدن سرگذشت تلخ خواهرش منقلب
شدم، به گریه و تضرع افتاد و گفت که پویا مشکل روانی داره و
الانم داره همین بلاها رو سر رویا میاره...

گفت که هر شب خواهرش به خوابش میاد و ازش میخواد که
رویا رو نجات بده...

ازم خواست قبل از اینکه رویا هم به سرنوشت تلخ خواهرش
دچار بشه، به هر قیمتی نجاتش بدم، حتی می گفت واسه تک تک
حرف هایش مدرک و سند داره...

ازم خواست که کمکش کنم رویا رو از زیر دست شکنجه های تو
رهایی بده...

جوابی بهش ندادم، ازش جدا شدم و راهی خونه شدم...!

حال و روز درست حسابی ای نداشتم، اون مسئله حسابی فکر من

رو به خودش درگیر کرده بود، یه لحظه هم عکس های اون

دختره بی گناه، از مقابل چشم هایم کنار نمی رفت!!

به نظر نمی اومد، هیچ کدوم از حرف های اون خانم، دروغ باشه، به

حدی سند و مدارک مستند داشت که قابل پذیرش باشه، با توجه

به اینکه خودم هم با چشم هام برخورد های تند و غیر قابل کنترل

تو رو دیده بودم، پس تا حدودی به صحت حرف هاش مطمئن

شده بودم!!

تصور اینکه حتی در صدی هم از اون بلاهایی که سر اون دختر

آوردی، سر رویا هم بیاری، شب و روز و خواب و خوراک را از من

گرفته بود، سراغ تینا رفتم و کلی ازش پرس و جو کردم و اشاره

کردم که نگران زندگی رویا هستم!!

اونم گفت که بعد نامزدی، هومن اجازه نمیده با رویا در ارتباط

باشه و از احوالش خبری نداره، اما گفت که احتمال داره که واقعا

پویا از شرایط روانی مناسبی برخوردار نباشه، چون خودش هم

چندین بار شاهد واکنش های تند و نامعقول و حتی برخوردهای

فیزیکی تو با رویا بوده...

شنیدن این حرف ها از زبان تینا و غفلت خودم، حال رو داغون تر

از قبل کرد و جز نجات رویا دیگه به هیچ چیز دیگه ای فکر

نکردم...

حتی نمی خواستم ثانیه ای هم از دست بدهم... فکر اینکه زیر
دست آزار و شکنجه های تو کوچکترین بلایی سر رویا بیاد، من
رو تا مرز جنون و آشفتگی کشونده بود...
تعجل جایز نبود، تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده در صدد نجات
رویا قدم بردارم!!

رفتم سراغ اون دختر... گفت که متاسفانه پویا به رویا علاقه
منده، تحت هیچ شرایطی حاضر نیست طلاقش بده و فقط یک راه
داره...!!

بهش گفتم هر راهی باشه برای نجات رویا تا تهش میرم...!!
گفت فقط باید کاری کنی که پویا نسبت به رویا بی اعتماد شه...!!
در اون صورت حاضر به رهایی ایش میشه....

رفتم سراغ اون دختر...گفت که متاسفانه پویا به رویا علاقه
منده، تحت هیچ شرایطی حاضر نیست طلاقش بده و فقط یک راه
داره...!! گفتم هر راهی باشه برای نجات رویا تا تهش میرم...!!
گفت فقط باید کاری کنی که پویا نسبت به رویا بی اعتماد شه...!!
در اون صورت حاضر به رهایی ایش میشه....!!
شماره ی موبایل رویا رو نداشت، فقط یک شماره از خونه تون و
شماره ی تو رو داشت، قرار شد تو اون ماجرا عجولانه پیش نریم
و کارمون رو با احتیاط انجام بدهیم، تا بی گذار به آب نزنیم!!
یکی دو روزی تو ساعت مشخصی به شماره ی خونتون زنگ
زدم، بالاخره بعد روز سوم تلفن رو جواب داد، بعد اینکه خودم رو
معرفی کردم، رویا برخوردی تندی کرد و تلفن را قطع کرد، بعد

اون روز نسبت به ادامه ی این ماجرا بدبین شدم، از صرافت انجام

کار افتادم و دنباله ی ماجرا رو نگرفتم!!

یکی دو هفته ای گذشت و یک روز دوباره اون دختره طلبکارانه

اومد سراغم و گفت؛ این جوری می خواستی با من همکاری

کنی، می دونی تو این بازه ی زمانی که دست رو دست گذاشتی و

نسبت به حال و روز رویا بی تفاوت بودی، پویا چند بار اون رو

مورد ضرب و شتم قرار داد؟!!

درمونده گفتم؛ در شرایطی که رویا حتی ثانیه ای هم حاضر نیست

صدای من رو بشنوه، چه کمکی از من ساخته اس؟!!

با خونسردی گفت؛ حق با توئه رویا به این سادگی ها، با تو

همکاری نمی کنه، اما حتم دارم که از قضیه ی مزاحمت تلفنی

تو، پویا بی خبره، یعنی رویا نخواسته که چیزی بگه، من خصلت
های پویا رو مثل کف دستم می شناسم، اگه بویی از این ماجرا می
برد، انقدر بی سر و صدا نمی موند، پس ما می تونیم، به نوعی
تهدیدش کنیم!!

ازم خواست که تو اون یک سالی که با هم بودیم، هر چی عکس
دو نفره داشتیم، تحویلش بدم، گویا قصد داشت از اون عکس ها
سوءاستفاده کنه و جوری وانمود کنه که اون عکس ها واسه زمان
حاله و با ریختن روان تو بهم اوضاع رو به اصطلاح قمر در عقرب
کنه!!

بهش گفتم من هنر تهدید کردن رویا رو ندارم، یعنی دلم راضی
به اون کار نمیشه!!

گفت، تو فقط عکس ها رو بده، مابقی کار با من، کافیه چندباری با

پیام فرستادن به خط پویا، رویا تهدید کنم، با ترسی که از پویا

داره مطمئنم که خیلی زود کافیه رو می بازه!!

یک دو هفته ای هم گذشت، نمی دونم چی بینشون گذشت، اما

آرزو یک روز هیجان زده اومد و گفت، چیزی نمونده که رویا

برای همیشه مال تو بشه و از دست آزار و ستم های اون بی رحم

خلاصی پیدا کنه، به هر سختی که شده راضی ایش کردم، فردا بعد

از ظهر با تو ملاقات داشته باشه، از همین الان رویای رو مال

خودت بدون...!!

تا روز بعدش هزار بار مردم و زنده شدم، حتی بارها زد به سرم

که فردا تو پارک حاضر نشم، حس عذاب مثل خوره ای افتاده بود

به جونم،اگه در صدی ام تو این مسیر اشتباه می کردم،با زندگی و

سرنوشت رویا بازی می شد!!

عاقبت با هزاران افکار ضد و نقیض سر همون ساعت مقرر تو اون

مکان حاضر شدم،تنها حرف های آرزو نبود که احتمال

بدهم،شاید کاسه ای زیر نیم کاسه باشه،صحبت های اون روز تینا

هم من رو در تصمیمی که گرفته بودم،مصمم کرده بود!

اقرار می کنم شاید بیشتر از هر چیزی نیتم نجات رویا بود،اما

واقعا دیگه از اون همه دوری و جدایی خسته شده بودم،دعا دعا

می کردم که قول و وعده های آرزو عملی بشه و تو پایان این

ماجرا واقعا راهی باشه برای رسیدن به عشقی که چندین سال

بود،آرام و قرار رو ازم گرفته بود....!

بالاخره به هر ترتیبی که بود،اون روز رفتم به اون پارکی که آرزو
هماهنگ کرده بود و بر خلاف تصور من رویا قبل من اونجا حاضر
بود...!!

سلامی دادم و رفتم با فاصله کنارش روی نیمکت نشستم،با دیدن
با رنگ پریده و چهره‌ی مضطربی شروع به سرزنش کردن من و
خالی کردن حرصش کرد،رنگ صورتش هر لحظه سرخ تر شد و
کم کم حس کردم حال جسمی ایش خوب نیست،خواستم کمی
بهش نزدیک بشم و کمکش کنم،اما با اون حالش فریاد خفه ای
کشید و نداشت نزدیکش بشم،نگاهش رو از من گرفت و با
دست هایش شروع به باد زدن صورتش کرد و من تازه اون موقع
بود که فهمیدم بارداره!!

حال و روزم به شدت دگرگون شد، انگار واسه لحظه ای یک سطل

آب یخ ریختن روی سرم، از دست آرزو به شدت آزرده

بودم، چرا اشاره ای به این مسئله نکرده بود، شاید با علم به این

موضوع، راضی به تحت فشار گذاشتن رویا و تهدید کردنش نمی

شدم...!!

با حال غریب و درمونده ای دست هاش رو جلوی صورتش

گرفت و شروع به زار زدن کرد و با حق هق زمزمه کرد:

_تو رو قسم به هر چیزی که برات مقدسه، اون عکس ها رو از

زیر آرزو جمع کن... آرزو دختر سالمی نیست، تعادل عقلی

نداره... با پویا کینه ی شتری و کهنه ای داره... اون عکس ها هیچ

مورد خاصی نداره... اما اگه تو این شرایطی که پویا درگیر دغدغه

های مالی ایش هست، به دستش برسه، حتی زمینم به آسمون
بدوزم محاله باور کنه، این عکس ها واسه گذشته اس... خواهش
می کنم یه کاری کن آقای شمس.. زندگیم نابود میشه...!!
__آخه تو چرا انقدر بی رحمی، مگر من چه بدی ای در حقت
کردم که اینجوری کمر به ویرونی من بستی... جز این نبود که
وقتی که حس کردم بودنم تو تقدیرت ممکنه به نفعت
نباشه، برای همیشه سایه ام رو از روی زندگیت برداشتم... اون
وقت تو خیلی راحت با یه زن روانی ریختی رو هم و واسه دق
دادن من هیچ کم و کسری نمیداری..!
شدت گریه هاش بیشتر شد و نفس بریده گفت:

_جرمی نکردم که نیاز به پنهون کاری باشه...اما فقط دلواپش

بچه ام هستم...می ترسم تا پویا متوجه بشه اون عکس های لعنتی

واسه گذشته اس و توطئه ای پشت این ماجرا هست،زبونم لال

بلایی سر بچه ام بیاد....

با ناباوری گفتم؛آخه اون دختره از سرنوشت خواهرش برام

گفته،از اینکه پویا چه بلاهایی وحشتناکی در گذشته سرش

آورده،حتی مدارکش هم موجوده!!

رویا حتی می گفت،الانم تو مورد اذیت و آزار...

مجال نداد، ادامه ی حرف هام رو بزخم و بی حوصله و عصبی

گفت:

_دروغه...همش دروغه...حتی یک کلمه ام از اراجیف اون ناقص

الخلقه رو باور نکن..!

به تندی کیفش را برداشت و از جایش برخاست، قدمی راه افتاد و

قصد رفتن کرد، مرموز پرسیدم:

_اگه این ادعاها دروغه...اگه واقعا پویا اون غول بی شاخ و دمی

نیست که آرزو توصیف کرده، پس چرا تا این حد ازش واهمه

داری؟!!

سرش رو سمتم برگرداند و با رنجودگی نیم نگاهی کوتاهی

سمتم انداخت و حرفی نزد و دوباره قدمی رو به جلو برداشت!!

منم به تبعیت از اون برخاستم و مصرانه پرسیدم:

_رویا جواب بده...تو واقعا با اون آدم خوشبختی؟!!

یعنی باور کنم که جوری که با خواهر آرزو تا کرد، با تو برخورد

نمی کنه؟!

از قدیم گفتن، رنگ رخساره خبر دهد از سر درون؛ تو خوب

نیستی رویا...!! خوشبخت نیستی تردید ندارم...!! حتی هر کسی که

تو رو برای اولین بار هم ببینه، به این قضیه پی میبره...!!

رویا بذار کمکت کنم... بهم فرصت بده که نجات بدهم...!!

بدون اینکه سمتم برگردد، عصبی و بغض آلود گفت:

_زندگيه شخصي من به خودم مربوطه!!

نمی تونستم بفهمم رویا تو اون زندگی تا چه حد خوشبخته؛ اما

حال و روز آشفته اش، رنجی که از درون می کشید رو فریاد می

زد...!!

با ذهن و روان درگیرتر از قبل، نگاهم به رویا دوختم بودم که هر لحظه از من دورتر می شد و سمت خروجی پارک قدم های تندی بر می داشت، به یکباره آرزو جلوی راهش سبز شد و شروع به صحبت کرد، از اون فاصله چیزی قابل تشخیص نبود، ترجیح دادم سمتشون نرم و اون دورو به حال خودشون رها کنم، اما دقایقی نگذشته بود که یک مرد جوان با ظاهر به هم ریخته و نامناسبی نزدیکشون شد و کنار آرزو ایستاد!!

حس خوبی نسبت بهش نداشتم، از جای پریدم و با آخرین سرعت ممکنه سمتشون دویدم و از پشت سر بهشون نزدیک شدم، رویا با چهره ی نگران و آشوب زده ای رو به آرزو با تشر گفت:

_تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی زنیکه آشغال...امشب خودم همه
چی رو واسه پویا تعریف می کنم...اون وقت ببینم، بعد اون تا کجا
می تونی بتازونی...!!

آرزو مثل ببر زخمی ای نگاهش کرد و قبل اینکه واکنشی نشون
بده، اون مرده که بعدها فهمیدم، مجتبی برادر کوچک آرزو بودو
یک هفته ای واسه به سرانجام رسوندن اون بازی کثیف، از زندون
واسه اش مرخصی گرفته بود، سمت رویا خیز برداشت و چاقوی
تیزی زیر چونه اش گذاشت و تهدید وار گفت:

_تو لب از لب باز کن، ببین چه جوری با همین چاقو اول اون
شوهر عوضی ایت رو که یه عمره به خونش تشنه ام رو راهی
جهنم می کنم!!

چاقو رو پایین تر آورد و سمت شکم رویا نشانه گرفت و با خنده
ی کثیف و نفرت انگیزی گفت:

__بعدشم نوبت این توله شه، من اول و آخر جام تو اوت

هلفدونیه، با یه جرم این و اون ور ککم نمی گزه، پس اگه جون

اون پدرسگ و بچه اش برات مهمه، یه چند روزی زبون به دهن

بگیر و خفه خون بگیر...!!

اینم بگما من با آرزو کاری ندارم، از خدامه که پویا بدونه چی به

چیه و بیاد سراغم...نمی دونی واسه اون ثانیه که به درک واصلش

کنم چه هیجانی دارم، حالا دیگه خود دانی...!!

سر و وضع و دندان های برادر آرزو به حدی کریح و
مشمئزکننده بود که هر آدم سالمی ممکنه بود هر آن پس
بیافته، چه برسه به رویای بخت برگشته با اون شرایط جسمی
ایش!!

خون جلوی چشم هام رو گرفت و سمت مجتبی یورش بردم و
اون دستش که چاقو رو سمت رویا گرفته بود، با حرص میون
مشتم گرفتم و تاجایی که ممکن بودم پیچوندم...!!
چون غافلگیر شده بود، نتونست به درستی واکنش بده و صورتش
سرخ شد، آخ بلندی با نعره کشید و در حالی که درد می کشید
روی زانوش افتاد، ثانیه ای هم تعلل نکردم و بلافاصله آستین رویا
رو گرفتم و سمت خروجی پارک دنبالم کشوندمش!!

مدام هم نگاهم به پشت سر بود که مجتبی بهمون نرسه و آسیبی
به رویا نزنه... حدسم درست بود، با چهره ای که از درد جمع شده
بود، از روی زمین بلند شد و خواست خودش رو به ما برسونه که
آرزو مانع اش شد و محکم نگهش داشت... دیگه مابقی ایش رو
ندیدم چی شد... بلافاصله رویا رو سمت ماشین خودم رسوندم و
قفل در ماشین رو باز کردم و آب معدنی رو که قبل رفتن به
پارک خریده بودم، سمتش گرفتم و ازش خواستم حداقل چند
جرعه ای بنوشه... آب معدنی رو گرفت و نفس زنان و بی حال
کمی از سرش نوشید و دستش روی قفسه سینه اش گذاشت، تا
تنفس اش به حالت عادی برگرده، با نگرانی نگاهش کردم و
گفتم: زود سوار شو برسونمت، تا اون یارو از راه نرسیده!!

___با نفرت و درماندگی نگاهم کرد و گفت:

_من با تو هیچ جهنمی نمیام...حالم خوب نیست،فقط برام یه

آژانس بگیر برگردم خونه..!!

مطیعانه سمت خیابان رفتم ،تاکسی در بستی گرفتم و رویا رو

سوار ماشین کردم،کرایه رو حساب کردم وکلی به راننده

سفارش کردم که حواسش به وضعیت رویا باشه!!

ماشین به راه افتاد و من رو با هزاران افکار آشفته ی کشنده و

دنمایی از دلواپسی و نگرانی تنها گذاشت...

بعد اون روز دیگه به هیچ وجه سراغ آرزو نرفتم،هر بار هم

خودش قصد داشت،سراغم بیاد،یا تماسی می گرفت تهدید به

شکایتش می کردم!!

یک هفته ای گذشت و تو این مدت تمام عزمم رو جزم کردم، هر
طور شده رویا رو در درجه ی اول از شر آزار و گزندهای آرزو و
در نهایت از حصار اون زندگی سختی که کنار تو، تجسم می
کردم، رهایی ایش بدهم!!

تو اون مدت یکی دو بار به شماره ی خونتون زنگ زدم، سری اول
که فهمید منم، سریع قطع کرد و بعدش موفق به تماس نشدم!!
سری دوم همون روزی بود که متوجه مکالمه مون شدی و اون
بلارو سر رویا آوردی!!

اینبار وقتی تلفن رو جواب داد و متوجه شد منم، خسته و عصبی
ازم خواست، دیگه بهش زنگ نزنم، نداشتم تلفن رو قطع کنه و
فوری گفتم؛ قطع نکن رویا کار خیلی مهمی دارم!!

بی حوصله گفت؛ زود حرفت رو بزن، بهش گفتم که؛ من از همه ی

سختی هایی که تو اون زندگی متحمل می شی، با خبرم!!

می دونم شرایط روحی خوبی نداری و موندنت کنار اون آدم

صرفاً به خاطر ترس و واهمه ای هست که نسبت بهش داری!!

تو جوابم گفت؛ نمی دونم این اطلاعات غلط رو کی به حضورت

رسونده، ولی محض اطلاع جنابعالی که کاسه ی داغ تر از آش

شدی، عرض کنم که من کنار همسرم بی نهایت خوشبختم و هیچ

نیازی به ترحم و امداد کسی ندارم، امشبم این ماجرا برای همیشه

تمام می شه و همه چی رو کف دست پویا می دارم!!

عجولانه گفتم:

نه، رویا تو نباید چیزی از این مسائل به شوهرت بگی، یه چند
روزی ام صبر کن من قول همه چی رو درست کنم رویا!! بسه این
مدت سختی و دوری... دیگه نمی دارم هیچ کس حتی سر سوزن
هم خاطرت رو مکدر بشه...!!
اجازه نمی دم، کنار اون آدم ذره ذره آب بشی و حتی از سایه ی
خودت هم هراس داشته باشی...!! می برمت یه جایی که دست
هیچ کس بهت نرسه و یه عمر با آرامش زندگی کنی... حتی اگه
نخوای هم دوباره با هم باشیم، قبول!!
من صبر می کنم، اما یه عمر زندگی پر از رنج و مشقت رو به
جون نخر رویا... من نمی تونم مثل کبک زیر برف کنم و یه نفر از

راه نرسیده هر جور که عشقش می کشه باهات تا کنه و صبوری
کنم...!

میون حرف هام تماس قطع شد و دیگه اون روز هیچ تماسی
نداشتم!!

فرداش آرزو با هیجان و ذوق بی وصفی اومد سراغم و گفت: به
هدفمون رسیدیم!!

گنگ و مرموز نگاهش کردم، نمی تونستم حدس بزنم خبر خوب
آرزو چی میتونه باشه؟!!

بعد کلی سوال و جواب تازه از خواب غفلت و نادانی بی خبری
بیدار شدم و تمام دنیا روی سرم آوار شد...!!

به شدت با آرزو درگیر شدم و هر چی که از دهانم بیرون می
ریخت، نثارش کردم!! اونم نهایتش برای خالی کردن عقده اش و
حرص دادن من گفت که؛ رویا کنار پویا واقعا خوشبخته و هیچ
مشکل خاص و چشم گیری کنار هم ندارن و من فقط یک وسیله
یا یک میانبر بودم، برای رسیدن به نیت کثیف و شومش...!!
آرزو سریع محل کارم رو ترک کرد و من به قدری حال آشفته و
درمونده ای داشتم که حتی نتونستم مانع اش بشم...!!

تصور اینکه توی این مدت، جای اینکه رویا رو از شر ابلیسی مثل
آرزو نجات بدهم، ناخواسته باعث شدم عذاب و رنجی که رویا به
تنهایی به دوش می کشید، چندین برابر بشه و در نهایت آتیش
بزنم به زندگی ای که گویا واقعا مشکل خاصی نداشت و من دچار

کج فهمی شدم و رویا رو روانه ی بیمارستان اش کنم، آرام و قرار
رو از من گرفت و مثل جنون زده ها دورا دور به هر طریقی که
شده جویای حال رویا می شدم!!

وقتی که فهمیدم رویا به هوش اومده، بالاخره بعد چندین روز
تونستم شاید یک نفس تقریبا راحتی بکشم و قاطعانه تصمیم
گرفتم هر طور شده، پیام سراغ تو و پرده از این راز
سر به مهر بردارم!!

آسیبی که من ناآگاهانه به زندگی شما دو نفر زدم، خیلی عمیق و
جبران ناپذیر بود بود؛ اما بعد شنیدن حرف های آرزو، تنها رویا
نبود که به خاطر ظلمی که در حق اش روا کردم، دچار عذاب
وجدان باشم، بلکه در برابر تو هم تقصیر کار بودم، من ندونسته

در مورد تو و گذشته ات و رابطه ای زناشویی ایت با رویا، دچار
قضاوت نا عادلانه شدم و این بین علاوه بر رویا، زندگی و آینده تو
رو هم به ورطه ی نابودگی کشونده بودم!!

باید رویا رو از زیر بار تهمت های ناروا و جرم های نکرده ای که
بهش نسبت داده بودند، هر طور شده تبرئه اش می کردم!!

به هر حال از این ستون به اون ستون فرجی بود!

اومدم بیمارستان سراغ تو؛ با دیدن رویا تو اون حال و روز و تو

شرایطی که بچه اش رو از دست داده بود، تمام وجودم رو به

آتش کشوند و هزاران برابر از خودم بیزار شدم!!

نگاه غم زده و پر از رنج اش را به نیم رخ افسرده ی پویا دوخت
و با حسرت گفت:

_کاش اون روز بهم فرصت می دادی پویا...حتی شده فقط برای
چند دقیقه...!

کاش حرف هام رو می شنیدی...شاید عذاب رویا چندین برابر
نمی شد...شاید کارش به اینجا نمی رسید...گرچه می دونم که
محال بود تو ادعاهای من رو باور کنی!!

از روی نیمکت برخاست و مقابل پویا که صورت کبود شده اش تا
حد ممکن پایین بود و مشت اش گره خورده، ایستاد و ملتمسانه با
بغض گفت:

پویا من دیگه نمی تونم ادامه بدم... به واسطه ی خودم، کسی رو
که تنها دلیل برای نفس کشیدنم بود، به بدترین شکل ممکن نابود
کردم...!

ساده ازم نگذر پویا...!!

از جات بلند شو.. من گناهکارم.. هر خشم و غضبی که داری رو
سر من خالی کن... انقدر بزن که جونی برام نمونه... اصلاً بیا بریم
هر جایی که لازم باشه من بازم این حرف ها رو اقرار کنم... من
دیگه از این به بعد حتی ثانیه ای هم این زندگی بی رحم رو نمی
خوام...!!

وجودش تهی شده بود از هر چه خشم و زور و توانی.. بی حال
جسم اش را از روی نیمکت آهنی بلند کرد و بی اعتنا به حضور

مانی، با حال دگرگونی و پاهایی که به سختی از روی زمین کنده
می شدند، سمت مزار رفت، روی زمین نشست و بی اختیار دستش
سمت جیب اش رفت، موبایل را بیرون کشید، انگشت اش روی
شماره ی آرزو لغزانده شد، در عرض چند ثانیه صدای آزار
دهنده ی و منفور آرزو پشت تلفن پیچید:

_می دونی چندین روزه، چندین ساعته منتظر تماس ت بودم، چرا
انقدر تاخیر داشتی شوهر خواهر قدیمی....!!
یادم میاد تو گذشته ها خیلی زودتر از الان می فهمیدی چی دور و
اطرافت می گذره و کدوم خنجری از پشت مجروح ات می
کنه....!!
بگذریم....!!

تو آدمی نیستی که اینجوری خفه خون بگیری....!! حتم دارم که تا
الان همه چی رو فهمیدی که اینجوری مثل ننه مرده ها و رفتی و
اون نطق درازت کور شده...!!

یادته همیشه بهت می گفتم که حتی یک روز هم به پایان عمرم
بمونه، بالاخره یه روزی روزگاری انتقام جوونی و عمر سوخته ی
خواهرم رو ازت می گیرم و تو همیشه می گفتی؛ هیچ غلطی نمی
تونى بکنى....!!

توی این سال ها، واسه ضربه زدن و گرفتن تقاص فرصت زیادی
داشتم....!!

اما حوصله به خرج دادم که کار تمیز از آب در بیاد....!!

وقتی فهمیدم که ازدواج کردی و اصلاً برات اهمیت نداره که
پشت سرت فرصت زندگی و جوونی کردن به دختر بی پناه و بی
دفاع رو ازش گرفتی و قراره به زودی به حروم زاده ای مثل
خودت، پس بندازین... نمی دونی تا چه اندازه انگیزه گرفتم...!!
تو اون فرصتی که همیشه دنبالش بودم رو دستی دستی برام مهیا
کردی...! جای هیچ گله ای نیست پویا...!!
بعدین چندین سال بالاخره حساب من و تو پاک شد...!!
شاید این واقعیت رو کتمان کنی، اما من منصف هستم پویا...!!
حتی ذره ای هم، اجازه ندادم تو این بازی کسی بیشتر یا کمتر از
اون چیزی که حقش هست تقاص پس بده...!!
یک زن جوان و پاک در مقابل یک زن جوان و پاک...!!

یک بچه ی بی گناه در مقابل یک بچه ی بی گناه دیگه...!!
می بینی من چقدر حساب و کتابم دقیقه پویا ..حتی ماه های
بارداری شون رو هم مشابه هم سنجیدم....!!
اما حالا که کار به اینجا رسیده می خوام یه اعترافی کنم
پویا...همیشه تصور می کردم کسی رو که تو زندگی ایت
جایگزین خواهر من کردی،از این دخترای اشراف زاده ی بی
عرضه و تو زردی باشه...اما سخت تو اشتباه بودم...!!
بهت تبریک میگم اون خدا پیامرز بیشتر از اون چیزی که انتظار
داشتم،وفادار و عاشق بود...!!
پوزخندی زد و ادامه داد:

واقعا که جای تاسف داره، جواب کسی که حاضر شد جانش رو
بده تا ذره ای جون تو و بچه ات به خطر نیافته، این نبود... پویا...!!
خوب شد که باز هم چنین قضیه ای تکرار شد و تو بیشتر به ذات
کثیف و بی رحمت پی بردی...!!

لب اش را گزید و عرق های درشت روی پیشانی اش را پاک
کرد و با صدای گرفته و ضعیفی به سختی لب زد:

رمان فانوس (فصل سکوت)، [۱۷، ۰۷، ۲۴، ۲۷: ۰۲]

از کجا معلوم این حرف ها حقیقت داشته باشه...!! شاید بازم یه
بازی جدیده...!!

اصلا جواب اون آزمایش...

صدای قهقهه ی بلند و مستانه آرزو به شکل دیوانه کننده ای بلند
شد و ادامه دار شد...

با صدای بلندی از روی سرخوشی خندید و خندید و میان خنده
هایش گفت:

پسر خوب؛ مردم این روزها با چنتا تراول رنگی، دین و دنیا شون
هم می بازن، یه جواب آزمایش معمولی که قابل من و تو رو
نداره....

کلید را داخل قفل در چرخاند و وارد خانه شد، یکر است سمت
اتاقش رفت و کلید اتاق کودک را که لای یکی از کتاب های
کتابخانه اش مخفی کرده بوده، بیرون کشید و بدون تعلل سمت
اتاق رفت!

پلکی روی هم گذاشت، آه سردی کشید و در را باز کرد، به محض
ورودش به اتاق از لای در، کاغذی روی زمین افتاد، خم شد کاغذ
تا خورده را برداشت و مقابل صورتش آورد و عمیق بوید و
همزمان حس دلتنگی و بی قراری بی وصفی، با استشمام بوی
آشنای آن کاغذ تمام وجودش را سخت به تلاطم انداخت!
با تن خسته و سنگین چند قدمی جلوتر رفت و کنار کمد
کوچک، روی زمین سر خورد و بادیست لرزان و بغض از پیش
آماده ای تایی کاغذ را باز کرد، دست خط کج و ماوج و ناموزونی
که روی برگه خودنمایی می کرد و دلالت به حال وخیم و
نامساعد آخرین لحظات زندگی رویا داشت، بی رحمانه بر قلبش
چنگ می انداخت:

_"سلام...!"

گفته بودی تا تکلیف این ماجرا و هویت بچه احراز نشده، کسی

پاش رو تو این اتاق نمی ذاره، حالا که اینجایی حتما تا الان یه

حقایق برات روشن شده...

نمی دونم چی ها فهمیدی...

حقیقت داره یا باز هم دروغ محضه...اما خسته بودم از هر چی

اثبات و توجیه..!

شاید حق با تو بود،همیشه از پنهان کاری متنفر بودی و من هر

بار ناشیانه این خصلت رو تکرار کردم...اما این بار با همیشه فرق

داشت،من ناگزیر شدم به پنهان کاری...

شاید اون زمان که این ماجرای منحوس تازه پا گرفته بود و قضیه

پیچیده تر نشده بود، همه چی رو برات تعریف می کردم، تقدیر

جور دیگری رقم می خورد!

اما نتونستم پویا...اون روزها به خاطر دغدغه های مالی شرکت

به قدری آشفته و کلافه بودی که نتونستم با این مسائل کلیشه ای

پیش پا افتاده، خاطرت رو بیشتر مکدر کنم و حساسیتت رو

بیشتر..

منی که کف دستم رو بو نکرده بودم که به زودی اسیر گردباد

قضا و بلای تقدیر می شم!

بعد اونم فقط به بچه فکر می کردم. هراس داشتم حتی با اشاره

ی کوچکی هم، تو به درستی نتونی با این موضوع کنار بیایی

وقادر به کنترل خشم نباشی و طفل بی گناهم قربانی بشه...!

بعدشم پای جون تو اومد وسط و قدرت هر تصمیم و حرکتی رو

از من ساقط کرد و نابسمانی و پریشونی رو سهم روز و شب هام

کرد...

یادته اون روز که بهم گفتی...نگاهتو نسبت به من عوض می

کنی...از نو اعتماد می کنی...باور کرده بودم حرف هات رو

پویا...اون روز زیر دست کتک های تو بیشتر از جسمم، قلب و

باورم له شد و بی صدا شکست...

تصورشم نمی کردم پایان سختی ها و مشقت ها و آسفتگی های

من بی اعتمادی تو باشه...!

تو بیمارستان هم با اینکه بی نهایت ازت دلخور و دلشکسته

بودم، اما باز هم دلم برات سوخت، از اینکه به خاطر یه سوء تفاهم

اشتباه، زندگیمون رو به جهنم مبدل کرده بودی و عذاب و رنجی

که تو چشم هات موج می زد و قلب من رو به آتیش می کشوند..

حتی با اون شرایطم تصمیم گرفته بودم که به خاطر بچه مون، به

خاطر تو و اشتباهی که به نوعی خودم درونش دخیل بودم، چشمم

رو به همه چی ببندم و تمام کدورت ها رو برطرف کنیم و دوباره

سه نفری کنار هم باشیم...!!

اما شنیدن خبر مرگ بچه همه چی رو عوض کرد، یه بار دیگه دلم شکست، دلم گرفت از اطرافیانم که چندین روز بود دل نگرانی های من رو می دیدن و مدام امید واهی می دادند، دلم از تویی شکست که بعد این همه مدت کنار هم بودن نخواستی من رو باور کنی و سر این ناباوری و بی اعتمادی هم روح و امید من رو، هم اون بچه رو قربانی کردی...

تویی که حتی بچه ی خودت رو هم باور نکردی و با پرورش دادن اون تهمت کثیف تو ذهنت من رو بی صدا کشتی!!

دامن من اون روزی که به اجبار و برای حفظ جان تو و بچه ام مجبور به ملاقات با مانی شدم لکه دار نشد پویا... دامن من روزی لکه دار شد که همسرم، کسی که به خاطرش همه ی آدم های

زندگیم رو پس زدم، کسی که حتی تا آخرین ثانیه های عمرم
باز هم حاضر بودم، یک بار دیگه جونم را بی بهانه برایش تقدیم
کنم، به خودم، عفتم، وفاداری ایم، بچه ای که از وجود خودش
بود، شک کرد و من رو در معرض امتحان قرار داد و گناه نا کرده
ام رو همه جا جار زد!!

آره پویا...این تو بودی که دامن من رو لکه دار کردی؛ من اون
روز بود که مردم، روزی که جای دلداری و همدردی، زیر بار
تهمت و کنایه ها و نیش زبان هات لهم کردی، مردم...!!
از اون روز به بعد بود که از عالم و آدم بیزار شدم و دیگه هیچ
رغبتی برای ادامه دادن توی این دنیای کثیف برام نموند..

و چقدر ساده لوح بودم من که انتظار داشتم بعد تحمل اون همه
سختی که تو خفا کشیدم و رنجی که به تنهایی متحمل شدم، اگه
تو روزی ماجرا رو بفهمی بالاخره عشق من رو باور کنی و بفهمی
حفظ جون تو و حفظ زندگیم تا چه حد برام مهم بود...
دلم می خواست آخر اون ماجرا جور دیگه ای تموم می شد... دلم
می خواست آخرش من بودم و تو بودی و آغوش گرمی بود
برای دلداری، برای از بین بودن تمام مرارت ها... امیدی که به
آینده روشن می دادی.. اما نشد و حسرتش با من موند...
___مرگ بچه همه چی رو عوض کرد و باعث شد یه کینه ای تو
وجود من آروم آروم جون بگیره و هر لحظه بیشتر قوت بگیره...

جای اینکه از مرگ بچه به هم بریزی و متوجه اشتباهت، حداقل
در حق اون طفل معصوم بشی، در به در افتادی دنبال آزمایش و
مدرک و فلسفه و هر بار که تو اشتباهت بیشتر فرو رفتی، قلب من
رو هزاران بار شکستی و با ادامه دادن زخم زبان هات، من رو تو
قعر انزجار و آزرده‌گی هل دادی...
هر آدمی به آستانه‌ی تحملی داره پویا، بعد اون بود که دیگه
واسه اثبات بی‌گناهییم هیچ تلاشی نکردم...
حتی دوست داشتم که شرایط جوری رقم بخوره که با تظاهر
کردن به گناهکاری ایم عذاب تو چند برابر بشه...،
بعد اون روز که به برادرت، به دروغ گفتم گناهکارم؛ با اینکه ته
دلم به لذت کاذبی داشتم، اما باز هم با دیدن چشم‌های

رنجورت، دوباره قلبم به سوزش انداخت و از خودم بیشتر متنفر

شدم...

با خودم عهد کرده بودم به تقاص خون بچه ام و ماهیت

معصومانه اش که به لجن کشیده شده بود، تا عمر دارم تو رو از

این اشتباه در نیارم و هر کاری از دستم بر بیاد برای بیشتر در

اشتباه غوطه ورشدنت و شدت گرفتن سوءظنت، کوتاهی نکنم...!

اون شبی که با حال مست و زارت اومدی کنارم و از دردهایی که

می کشیدی برام گفتی؛ حالم به شدت منقلب شد و تازه از خواب

غفلت بیدار شدم...

از خودم متنفر شده بودم... آتش کینه و کدورت تا حدی در من

شدت گرفته بود که نمی توانستم ببینم کسی که به خاطر حفظ

جونش همه چی رو فدا کردم؛ چه جوری دارم ذره ذره جونش رو

می گیرم... تقلا برای تنفر از تو بیهوده بود و هر چی دست و پا

می زدم نتیجه ی معکوسی در بر داشت و این عشق تمام وجودم

رو می سوزوند...

امروز از ادامه دادن این دروغ مسخره خسته و بیزار شدم؛ دلم

می خواست بشینم روبروت و تو نگاه تب دارت زل بزنم و همه

چی رو برات بگم..

اما از ترس اینکه مبادا خشم جلوی چشم هات رو بگیره و بری با

آرزو و برادرش گلاویز بشی و بلایی سرت بیاد سریع منصرف

شدم..

پویا تو، دو ساعت پیش تو همین اتاق آرزو کردی من بمیرم و
آخرین کورسوی امیدی که تو قلبم رو بود کشتی... با اینکه همه
چی برام تلخ و ناخوشایند شده بود، اما هنوزم از بودن کنارت
سیراب نشده بودم، دلم میخواست این بودن ها با تمام تلخی ها و
عذاب ها سالیان سال ادامه دار بود؛ اما آخرین آرزویی که
کردی، نداشت...

عزیزترینم، به خاطر تمام پنهان کاری ها و دروغ هایی که به

اجبار داشتم، من رو ببخش...!!

و این رو بدون که من جونت رو نخریدم، نجات ندادم که با زنده
موندنت تا عمر داری عذاب بکشی و خودت رو شکنجه بدی...

من بخشیدمت پویا...از اعماق قلبم، الان که چشم هام سیاهی میره

و حتی دست هام جونی نداره که بنویسم، قلبم خالیه...

خالی از هر کینه و کدورت و دلخوری...

همه چی رو فراموش کردم پویا...

تنها چیزی ای که ازت برام باقی مونده، عشق و دلسوزی ایت و

چشم های مهربونته که هیچ موقع بی رحم نشد...

منم فراموش کردم، بخشیدم پویا...پس تو هم فراموش

کن، ببخش پویا...!!

وقتی که بچه بودم، مادر بزرگم همیشه می گفت، کسایی که

خودکشی می کنند، تا روز قیامت یه لنگه پا می ایستن...

نمی دونم این حرف حقیقت داره یا یه باور خیالیه خنده داره، اما
من قصدم خودکشی نبود، نمی خواستم تنهات بذارم.. فقط یه لحظه
عصبی شدم و چنتا قرص آرام بخش رو با هم مصرف کردم.. من
قبلا هم تو گذشته این کار و کرده بودم، آب از آب تگون نخورده
بود... اما این بار معده ام نداشت..

به هر حال، واسه آرامشم دعا کن... واسه آرامشت دعا می کنم!!

و

هیچ موقع عشقت تو قلبم از بین نمیره و همیشه دلتنگتم...."

کاغذ عطر دار را که با اشک های چشم اش خیس شده بود، روی

صورتش گذاشت و با دست سست شده اش، عروسک کوچک

خرسی را از روی تخت نوزاد برداشت و در آغوشش فشرد و
اشک های بی امانش را رها کرد و تا شب تمام لحظات ندامت
زده و غم بارش را در آن اتاق سپری کرد...

صبح زودتر از حد معمول از خواب بیدار شد و استخوان هایش را
که به خاطر خوابیدن گوشه ی اتاق کودک، خشک و دردناک شده
بود، کش و قوسی داد و از اتاق خارج شد.

پیراهن مشکی اش را همراه با شلوار مشکی ساده اش به تن کرد
و شانه ی اجمالی به موهای کوتاه نامرتبش زد و برای آخرین بار
چرخی در آن خانه ی ماتم زده زد و تک تک نقاط آن خانه را که
هر گوشه اش برایش تداعی کننده خاطرات خوب و بد روزهای
سپری شده بود را از نظر گذراند و در آخر وارد اتاق خواب

مشتربكشان شد و سمت عكس هاى دو نفره شان قدم برداشت و
با اندوه بى وصفى انگشت اشاره اش را روى چهره ى روى ا كشيده
و عروسك كوچك يادگار روى را از روى تخت برداشت و با
پاهائى نيمه جاني از خانه خارج شد.

سمت خيابان رفت، اولين تاكسى اى كه مقابلش متوقف
كرد، سوار شد و تمام مسير را به تصميم جديده كه ديشب گرفته
بود، فكر كرد، تا سر حد مرگ به تحقق اين تصميم اش جدى بود
و هيچ كس و هيچ چيزى نمى توانست، جلودارش باشد...!!

ساعت هاى طاقت فرساى كه گويى هر ساعتش اندازه يكسال
مشقت بار بود گذشت و حوالى دو بعد از ظهر از اتاق بازجويى

همراه سربازی که دست بند به دستش زده بود از اتاق خارج

شد!!

روی صندلی ای کنار سربازی نشست و دست دست بند خورده

اش را به سختی بالا آورد و عرق های درشت پیشانی اش را پاک

کرد، سرش را به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست!

تمام افکارش معطوف ساعتی پیش شد، هیچ حسی به آینده ای

که پیش رویش بود، نداشت، نه ترسی، نه بیمی و نه امیدی...!!

غم و اندوه تا زمانی که تازگی داشته باشد، برای آدمی غیر قابل

تحمل و دیوانه کننده است، اما زمانی که از حدی فراتر می رود، نا

خود آگاه حاصلش یک بی تفاوتی خطرناک و خنثی است و بغض

هایی که عادت به فرو خوردنش می کنی..

تو می مانی و زخم های عمیق خاک خورده ای که هیچگاه

مشخص نمی شود، کی دوباره دهان باز می کند...

امروز قضیه را جوری وانمود کرده بود که تمام انگشت های اتهام

سمتش برگردد، گفته بود که در این یکسال بارها رویا را مورد

ضرب و شتم های شدیدی قرار داده بودند و مدارک پزشکی

قانونی آخرین کتکی که رویا را روانه بیمارستان کرده بود و

آسیب های شدیدی به جسم اش وارد کرده بود تحویل افسر

داده بود و حتی گفته بود بدون هیچ علت قانع کننده ای، از روی

عمد همسرش را کتک می زده و حتی به نوعی در مرگش دخیل

هست و رویا را وادار به خودکشی کرده است...!!

آن روز در اعتراف هایش، آنقدر گفت و گفت و آب و تاب این

ماجر را زیاد کرد که به این زودی ها رهایی از این پرونده

نداشته باشد و بار جرمش سنگین تر شود!

به ساعات نرسیده پدر و مادر رویا را هم از چگونگی مرگ رویا و

اعترافات پویا آگاه کردند و آن دو که اصلا از قضیه ی کتک

خوردن رویا مطلع نبودند و تصور می کردند به راستی رویا از پله

ها افتاده، بعد متوجه شدن اصل جریان در کلانتری حاضر شدند و

خون خونشان را می خورد و آرام و قرار نداشتند!!

به محض ورودش به سالن عمومی چشم اش به خانواده خودش

افتاد، کتایون خانم و امید با چهره های پریشانی کنار پدر و مادر

رویا و تینا ایستاده بودند و کتایون خانم با تضرع و ناراحتی می گفت:

__باور کنید قضیه به اون شدتی که شما تصور می کنید، نیست!!

آره درسته که این پویا بود رویا رو روانه ی بیمارستان کرد...!!

اما عمدی تو کار نبوده، جریان سر یه سوء تفاهم اشتباه بوده ساناز خانم!

پویا اگه گفته عامل اصلی مرگ رویا بوده، فقط و فقط به این علته

که بی نهایت دوستش داشت، الانم که عزاداره؛ به نوعی خودش رو

مقصر مرگ رویا می دونه !!

به خاطر این داغ سنگینی که به دوشش متوجه حرف هایی که می
زنه نیست، خواهشا باور نکنید، تورو خدا ازش شکایت نکنین، اون
داره با ادعاهای نه چندان درستش، خودش رو تسکین می ده!!
این مدت ما کنار اون دو بودیم، اینکه پویا، رویا را کتک زده می
پذیریم، اما باور بفرمایین که تو مرگش هیچ دخالتی نداشته!!
ساناز با چشم های سرخ و اوضاع نابسامان بی سابقه اش، با بی
حوصلگی چند قدمی عقب گرد، کرد و بدون اینکه به چهره ی
کتایون خانم نگاه کند، با کینه و بغض گفت:

_من نمی دونم شماها دیگه چطور آدم هایی هستین،چطوری

روتون می شه بیاین مقابل یک مادر داغ دیده و هنوزم که هنوزه

از پسر تون دفاع کنید!

جرم شما از جرم پسر تون سبک تر نیست؛این همه مدت با دروغ

و فریب احساسات ما رو به بازی گرفتین!!

به حق افتاد و با صدای لرزانی گفت:

_اگه یک کلام تو بیمارستان زبون باز می کردین و می گفتین که

دختر مادر مرده ام من از پله ها نیفتاده،شوهر عوضی ایش

کتکش زده و حتی به بچه ی خودش هم رحم نکرده،محال بود

اجازه بدیم پاش به اون خونه ی خراب شده برسه که حالا

سیاهپوش دختر جوون پرپر شده مون باشیم!.

اون حیوون صفت داغ دار نیست..داغ دار ماییم که سر دختر
مظلومم هر بلایی که خواستین تو خفا آوردین و داغش رو به
دلمون گذاشتین،محاله که اجازه بدهیم حتی در صدی ام در حق
اش تخفیف بدن!

کتایون خانم هم به گریه افتاد و با دلخوری گفت:
_جوری حرف می زنین که انگار ما دشمن رویا بودیم،نخیر ساناز
جان،رویا واسه ما حتی از مریم هم عزیز تر بود،ما بیشتر از شما
عزادار نباشیم،کمتر از شما نیستیم،اگر هم حرفی در رابطه با
کتک کاری پویا نزدیم،فقط نمی خواستیم زندگی اون دو نفر از
هم بیاشه..

ساناز چشم اش به پویا افتاد و نماند که ادامه ی حرف های
کتایون خانم را بشنود، سمتش یورش برد، جراحات دل شکسته
اش و سوزش بی امان قلبش وادارش کرد دستش به هوا برود و
با نهایت شدت ممکنه، سیلی محکمی به گونه ی پویا بنوازد!!
سمت چپ صورتش به شدت سوخت و گوشش تیر کشید، با
شرمساری سرش را پایین ترین حد آورد که نگاهش به نگاه
شاکی و غم زده ی پدر و مادر رویا تلاقی نکند و سر به زیر آرام
آرام اشک هایش شروع به ریزش کرد!!
ساناز با چهره ی سرخ و به اشک نشسته ای، سرش را با تاسف
تکان داد و با صدای گریانی گفت:

_روزی که قدم نحست رو تو زندگیمون گذاشتی، مثل پسر
بودی، خاطرت برام عزیز بود، چطور تونستی انقدر پست بشی...؟!
چه جوری تونستی دخترم رو روانه ی قبرستون کنی...؟!
آخه نفهم، بی وجدان مگه نمی دیدی چطور عاشقت بود...؟ نمی
دیدی جونش برات در می رفت، ندیدی به خاطر توی یلاقبا از من
و پدرش گذشت.. جوابش این بود عوضی..
تو که بچه ی خودت رو نابود کرده بودی.. حداقل به دختر من
رحم می کردی... چرا دوباره برش گردوندی تو اون خونه... چرا
دخترمون رو از ما گرفتی.. من و باباش که غیر اون هیچ امیدی تو
این دنیا نداشتیم!

به نفس نفس افتاد و لب زد:

_آخه لعنتی چند روز دیگه تولدش بود..می خواستم بعد این همه

دوری و کینه خوشحالش کنم،می خواستم باز هم کنارش

باشم..اما حالا چیکار کنم..چطوری باور کنم که دیگه بر نمی

گرده..

سهراب بازوی ساناز را گرفت و سمت مخالف کشوند و لحظه ی

آخر با نفرت و حرص نگاه اجمالی ای سمت پویا انداخت و غم

زده گفت:

_بیا بریم ساناز...آخه این انسانه براش درد و دل کنی،روزی که

مغز دختر ساده من رو پر کرد و از خونه و زندگی ایش دورش

کرد،حدس می زدم همچین آدم ناتویی از آب در بیاد!

ما دیگه با این خانواده هیچ کاری نداریم..بذار انقدر بمونه زندان

که تک تک تارهای موهاش همرنگ دندون هاش سفید بشه..!!

اینبار نوبت تینا شد،سرتا پا مشکی پوشیده بود و رنگ و رویی به

صورت نداشت،چند قدمی جلوتر آمد و مقابل پویا ایستاد،پویا

لحظه ای سرش را بالا آورد و غمگین نگاه کوتاهی به چهره اش

انداخت و مجددا سرش را پایین انداخت،تینا لب هایش را با

حرص جمع کرد و با اندوه سرش را تکان داد و گفت:

_تف به روت پویا...تف به روت..

فقط یه کلمه میگم،مرد نبودی..!!

با قدم های تندى از راهروى کلانترى خارج شد و از حياطش
بيرون زد و سمت ماشين هومن قدم برداشت، هومن كه دست به
سینه و پكر تكيه اش را به ماشين داده بود، با دیدن تينا مقابلش
رفت و دستش را گرفت و آهسته زمزمه كرد:

__بريم؟!

تينا با بغض و حرص دستش را از ميان دست هومن بيرون كشيد
و قطره اشكى از گوشه ي چشم اش رها شد و غريد:

__ دست رو به من نزن هومن!

حالم بده.. تو هم مقصرى كه مانع ارتباط من و روياء شدى و رابطه
مون رو به هم زدى...!!

من و رویا، تو کوچکترین مسائل زندگیمون هم با هم مشورت و

هم دردی می کردیم؛اگه رابطمون سست نمی شد؛اگه تو مانع

نمی شدی،شاید با من حرف می زد..

شاید می گفت دردش چی بود،مشکلش چی بود..شاید نمی

داشتم که تو اوج جوونی پر بکشه.

هومن اندوه زده جلوتر رفت و شانه های تینا را به آغوش گرفت

و با ناراحتی زمزمه کرد:

_حق با توه عزیزم..من نباید دوستی تو و رویا رو به هم می زدم!

اما قبول کن من هم به سهم خودم جانب داری برادرم رو می

کردم...به خدا قسم هیچ موقع راضی نبودم که بلایی سر رویا

بیاد..اما گفتن و شنیدن این حرف ها بی فایده اس عزیزم..خودت

رو عذاب نده...رویا اون چیزی که تو تقدیرش بود،براش رقم

خورد؛مطمئن باش حتی اگه تو هم کنارش بودی نمی تونستی

مانع مرگش بشی..

پنج سال بعد....

دو هفته بیشتر تا شروع فصل زمستون نمانده و سوز سرد و آزار

دهنده ای تنم رو می لرزونه،اما نشستن توی این هوای آزاد و

تابیدن گرمای بی جون آفتاب آذرماه هم، برای من به نوعی

غنیمته!!

توپ محکمی به بازوم اصابت می کنه و من رو از افکار تکراری

ایم بیرون می کشه،سرم رو بالا می گیرم و حواسم رو سمت

شخصی که توپ رو سمتم پرت کرد،معطوف می کنم!!

طبق روال هر روز من رو به بازی مسخره شون دعوت می کنند و

من هم عین تمام روزهای گذشته این پنج با تکان دادن سرم به

علامت نفی، پیشنهادشون رو رد می کنم و با فشار دادن عروسک

کوچک که حالا مستعمل و چرکی شده، تو چنگم، هم زمان

زانو هام رو تو شکم جمع می کنم و از غرق شدن تو خلوت

تنهایی ایم درگیر آرامش نه چندان عمیقم می شم!!

اسمش "هوا خوریه"، اما برای من مفهومی فراتر از یک اسم

داره؛ این بازه ی زمانی کوتاه، برای شخصی مثل من، حکم مجوز

ادامه ی این زندگی بیهوده رو صادر می کنه!!

با این اوضاع ریه ام، سر کردن تو اون سلول مشمئزکننده کنار هم

سلولی ها کثیف و هوای خفه و آمیخته با دود سیگار به شدت غیر

قابل تحمل و طاقت فرسا هست و تنها هدف روزهای بی حاصلم

لحظه شماری کردن، برای فرا رسیدن زمان های هواخوری

هست!!

به شدت در عجبم در کار بقیه که چه دل خجسته ای دارند؛ جای

اینکه این فرصت کوتاه رو مغتنم بشمارند و برای لحظاتی

کوتاهی هم شده به دور از آن محیط خفقان آور، نفسی آزاد

کنند، هر روز کارشون این شده که با اون هیکل های نکره شون

گله ای بیافتن دنبال یه توپ پلاستیکی و کوفتگی و خستگی رو به

جون بخرند!!

با اعلام تمام شدن زمان هوا خوری، به ناچار جسم کرختم رو از

روی زمین بلند می کنم و دوان دوان سمت سلول ها به راه می

افتم، میانه ی راه چشمم به ملکه ی عذابم می افته که وارفته تر از

همیشه کنار چنتا داغون تر از خودش ایستاده و حتی از همین

فاصله هم به خیال خودش برام خط و نشون می کشه...!!

گاهی فکر می کنم، هم بند شدن با مجتبی یکی دیگه از مجازات

الهی هست که برای من تدارک دیده که عذاب و رنجم رو

مضاعف کنه!!

اوایل که بو بردم مجتبی هم تو همین خراب مونده اس، از اون

جلد افسردگی و تاکیدگی بیرون اومدم و عزمم رو جزم کردم که

هر طور شده درصدد انتقام اون کاردی که باهاش رویا رو

ترسونده بود، بریام!!

از یکی از هم بندهام چاقوی تیز اما کوچکی، قرض کردم و صبح
تا شب منتظر فرصتی برای عملی کردن فکری که روحم رو آزار
می داد، شدم!!

عاقبت یه روز، وسط سالن تنه اش به تنه ام برخورد کرد و منم از
خدا خواسته به اون مجادله ی ساختگی شدت بخشیدم و میون
همهمه ی جمع کارد رو، تو رون پاش فرو کردم و چون ضربه
کاری بود، اون پاپتی رو یک هفته روانه ی بیمارستانش کردم!!
اون ماجرا رو باعث شد به خاطر حمل سلاح تو زندون و آسیب
رسوندن پای مجتبی، یک سال دیگه هم به مدت حبس ام اضافه
بشه، اما کور از خدا چی می خواست؛ دو تا چشم بینا...!!

هیچ شکایتی از وضعیت جدید نداشتم و در مقابل نگاه های ناباور

بقیه کاملا خرسند به نظر می رسیدم؛ شاید به نوعی با عذاب

کشیدن تو این مکانی که گویی آخر دنیا بود، اون حس عذاب و

گناهی که نسبت به رویا داشتم و تمام این سال ها مثل خنجری

روی گلویم آزارم می داد، تا حدودی از شدت اش کم می شد!!

مجتبی بعد برگشتش از بیمارستان، مخصوصا که دیگه مثل سابق

نمی تونست به درستی راه برود و موقع راه رفتن می لنگید، بیکار

نموند و از هر فرصت کوچکی برای جبران کردن جریان اون روز

سواستفاده می کرد، اما دوستی و نزدیکی من با چنتا از کله گنده

های بند، باعث شده بود، قادر نباشه چندان کاری از پیش بیره و

ناکام بمونه!!

این اواخر هم که به این نتیجه رسیده بود،هیچ رقمه با اون اوضاع

اعتیاد شدیدش حریف من نمی شه،قصد داشت از در دیگری

وارد بشه و نرمش و ملایمت در رفتارش خرج می کرد،اما من که

از نیتش مطلع بودم،تا جای ممکن ازش کناره گیری می کردم!!

____چراغ ها خاموش می شوند و کل سالن یکپارچه در تاریکی

عمیقی فرو می رود،روی تخت درب و داغونم دراز می کشم ،از

تاریکی سوء استفاده می کنم و سیگاری روشن می کنم، پک

عمیقی می زنم و تقریبا مثل هر شب ذهنم پر می کشد به سال

های پیش!!

بعد مرگ رویا تنها یک بار سر خاکش رفتم، آن هم روزی که
مانی سر مزار حضور داشت و برایم از آن وقایعی که مثل زلزله ی
چند ریشتری کل زندگیم رو لرزوند، گفته بود!!

بعد اعترافات و بازداشت شدنم، پدرم پای زبده ترین وکیل های
که می شناخت به این پرونده باز کرد و تمام تلاشش را می
کرد، من رو تا حدودی بی گناه جلوه بدهد و از پدر و مادر رویا
رضایت بگیرد!!

اما من با هیچ کدامشان همکاری نکردم و وکالت هیچ یک را
نپذیرفتم و برای نشان دادن گناهکاریم در این پرونده از هیچ
تلاشی فرو گذار نکردم!!

بعد یک هفته، پدرم که از آزادی من مایوس شده بود، از غصه ی
این ننگ دق کرد و در عرض دو هفته بار دیگر خانه ی ما در عزا
و ماتم فرو رفت!!

مادر و پدر رویا هم، توی هیچ کدام از جلسات دادگاه شرکت
نکردند و وکیلشان این پرونده را هدایت می کرد!!

هر شب به امید اینکه حتی شده دقایقی خواب رویا را ببینم و
صورت زیبا و بی همتایش یک بار دیگر مقابل چشم هایم تداعی
شود و این دلتنگی کشنده تا حدودی رفع شود؛ سر به بالین می
گذاشتم، اما در تمام شب های این پنج سال آزرگار دریغ از لحظه
ای دیدن خواب رویا و من هر صبح نا امیدتر از روز قبل، به جمله
ی آخر رویا که در نامه اش نوشته بود، مرا بخشیده شک می

کردم و افسرده و مغموم بیشتر در خودم فرو می رفتم و بغض و
درد مهمان هر صبحم می شد.....

صبح با معده ی خالی سیگاری دود می کنم و هنوز یک نخ اش به
اتمام نرسیده، دوباره ی سرفه های خشک امانم را می برد، در
نهایت به اجبار مسیرم را سمت دستشویی کج می کنم و سمت رو
شور متمایل می شم و پس از دقایقی سرفه های پی در پی، شیر
آب را باز می کنم و رد خلط های خونی را می شویم، نگاه عمیق
به آئینه ی پر از خط و خطوط می اندازم، قسمتی از موهای شقیقه
ام سفید شده، کمی زیر چشم هایم گودی افتاده!

در آخر رنگ پوستم را بررسی می کنم، انگار این رنگ و روی
پریده قصد روبراه شدن ندارد، بیخیال کنکاش اعضای صورتم می

شوم و از دستشویی خارج می شوم؛ به راستی موجه بودن چهره

ام چه اهمیتی دارد!!

در حال برگشت به سلول، با شنیدن نامم به زبان سربازی

سرجایم می ایستم و با متعجب سمتش بر می گردم:

__پویا پیشوایی همراه من بیا دفتر معاونت!!

بدون مخالفتی با کنجکاوی دنبالش راه می افتم و در طی مسیر

هر چه تقلا می کنم از زیر زبان سرباز علت احضارم را

پپرسم، تلاشم بی ثمر می ماند و سرباز عبوس، نم پس نمی دهد!!

وارد اتاق میشوم و روی صندلی مراجعه کنندگان میشینم!

معاون پشت میز بی وقفه کاغذهای زیر دستش را ورق می زند و

مواردی یادداشت می کند، تک سرفه ای می کنم بلکه متوجه

حضورم بشود!!

با صدای سرفه ی من در جایش نیم خیز می شود و پرونده ای از

روی کتوها بر می دارد و عینکش را روی صورتش جابجا می

کند، بدون اینکه به چهره ام نگاهی بیاندازد، یک سری سوال و

جواب می کند و سرانجام می گوید:

_آقای پیشوایی کارهای اداری تون انجام بشه، تا چند روز دیگه

آزادین!!

نا باورانه و با اطمینان می گویم:

_اما من که از مدت زمان حبسم هنوز خیلی مونده!!

دوباره خودش را مشغول ور رفتن با اوراق زیر دستش می کند:

_بله به مدت زمانی محدودی مونده بود، اما به خانمی پرونده تون

رو با کمک وکیلی پیگیری کرد و موانع مالی ایش رو برطرف

کرد، تا چند روز دیگه می تونی اینجا رو ترک کنی، البته باید به

سری تعهدات رو امضا کنی!!

بی اختیار از روی صندلی بر می خیزم و مشت گره خورده ام را بر

روی صندلی می کوبم و با غیظ می گویم:

_واقعا مسخره اس...!!

برای اولین سرش را بالا می گیرد و با چهره ی درهم و شاکیه

ای می پرسد:

_دقیقا چی مسخره اس!؟

تند تند و عصبی می گویم:

_اینکه زودتر از زمان مقرر از حبس پیام بیرون...اینکه دیگران

واسه آزادی من کاسه داغ تر از آش بشن...اصلا اگه من تمایل به

آزادی داشتم از طریق خانواده ام اقدام می کردم؛دیگه چه نیازی

به وکیل وصی شدن دیگران بود...!!

در کمال پرویی و بی ملاحظه گی ادامه می دهم:

_به هر حال من پام رو از این زندون بیرون نمی ذارم،تا زمانی که

طبق روال اون حکمی که قبلا صادر شده مدت زمان پایان حبس

ام سر برسه!!

خودکار را روی برگه می کوبد و غضب آلود اسم سربازی که
بیرون اتاق ایستاده را صدا می زند و به او دستور می دهد که من
رو به بیرون اتاق هدایت کند!!

با اکراه سمت در می روم و همزمان معاون می گوید:
_ما اینجا نه بودجه و نه جایی برای نگه داشتن امثالی مثل تو
داریم، چیه نکنه بی عاری و بیکاری بهت ساخته نمی خوای اسیر
دغدغه های اون بیرون شی؟!!

والا زندونی مثل تو نوبره؛ همه خودشون رو به آب و آتیش می
زنن، حتی شده یک ماه هم تخفیف بگیرن، اونوقت تو واسه حکم
آزادی ایت هم طاقچه بالا می ذاری?!!

می دانم اصرار کردن به چنین شخصی ثمری ندارد، لحظه ی آخر
خروج از اتاق با یادآوری موضوعی سرم را سمتش بر می گردانم
و با لحن آرام تری می پرسم:

__ فقط جناب زندگی پور، می تونم پیرسم اون خانمی که کارهای

ترخیص من رو انجام داد، کی بود؟!

بی حوصله سرش را می خاراند و می گوید:

__ نمی دونم با این حجم کاری نمی تونم بشینم اسم و مشخصاتش

رو برات در آرم، ولی تا همین یک ساعت پیش همینجا بود، یه

خانم جوونی بود!!

مایوس و سر خورده از اتاق خارج می شم و سمت سالن به راه

می افتم، وقتی این مسئله برای شخص دیگری در اینجا پیش می

آید، تا چند روز، جو مسرورانه ای ایجاد می شود و تا زمان آزادی
اش با شادی و خوشحالی زمان را می گذرانیم، اما این مسئله در
مورد من صدق نمی کند!!

منی که خودم را مستحق عذابی چندین برابر این می دانم، حتی
یک روز هم آزادی زود هنگام باعث می شود دوباره غم و اندوه
قلبم تشدید شود و بار عذابم چندین برابر!!

بیشتر از اینکه به خاطر آزادی ام محزون باشم، فکرم درگیر خانم
جوانی ایست که دلسوزانه اقدام به آزادی من کرده و از فکر این
معمای عجیب سرم به دوران می افتاد؛ نمی دانم چرا باید آزادی
من برای او مهم باشد؟!!!

حتم دارم که از اعضای خانواده یا نزدیکانم نباشد، چون در طی
این چند سال، در روزهای ملاقات به قدری در این باره با خانواده
ام بحث و کشمکش داشتم که همگی مطلع هستند که آزاد کردن
خود سرانه ی من چه عواقبی برایشان در پی خواهد داشت!!

چند روز باقی مانده گذشت و من در این چند روز هر چه دنبال
راه چاره ای گشتم که از اینجا رهایی نداشته باشم و دوباره به
خاطر عملی حبس مجدد بخورم، عقلم به جایی قد نمی داد!

نمی توانستم که با آسیب رساندن به دیگران، به هدف خود
برسم!!

مراحل لازمه را برای آزادی ام انجام می شود و بعد خداحافظی با

هم بندی هایم توام با بار سنگین و کمر شکنی از آن محیط

خفقان آور خارج می شوم!!

اعتراف می کنم که با ورزش اولین نسیم سرد پاییزی به صورتم

حالم دگرگون می شود و تازه متوجه نعمت آزادی می شوم، با

اینکه پنج سال خاکستری؛ ماتم و عزا و عذاب و خودخوری و

سختی مدت زمان کمی نیست، اما اجازه نمی دهم وجودم بیش از

این، غنچ رود و دوباره بلایی که سر رویا آوردم را به خودم نهیب

می زنم!!

کمی پیاده روی می کنم و بالاخره بعد گز کردن مسافتی به
خیابانی می رسم ، دستم را برای گرفتن تاکسی در هوا تکان می
دهم،زیاد طول نمی کشد که ماشین زرد رنگی مقابلم متوقف می
شود،روی صندلی کنار راننده می شینم و ماشین به راه می افتد!
دقایقی بعد متوجه نگاه های سنگین و کوتاه راننده می شوم، با
توجه به لباس هایی که به تنم دارم و نزدیکی مسیر ندامت
گاه،حدس زدن افکار راننده کار سختی نیست!!
هیچ وقت حتی تصورشم را نمی کردم که روزی در زندگی کارم
به جایی برسد که نگاه های حقارت آمیز دیگران ،آن هم از این
جنس را تحمل کنم!!

بعد رسیدن به مقصدم، اندک پولی را که دارم را از جیبم بیرون

می کشم و کرایه را حساب می کنم!

زنگ خانه پدری ام را می فشارم و همزمان باز هم معمای عجیب

خانمی که مرا آزاد کرده به ذهنم هجوم می آورد!

در خانه باز می شود و بعد از ورود از زن غریبه ای که در منزل

پرس و جو می کنم، می گوید که در این خانه سرایه دار هست و

مادرم مدت زمان طولانی هست اینجا زندگی نمی کند!

سری تکان می دهم و حس تلخ و کشنده ای مرا به طبقه ی بالا

جذب می کند، نگاه غمگینی رو به بالا می اندازم و قصد بالا رفتن

از پله ها را می کنم که دوباره صدای زن سرایدار پشت سرم می

پیچد:

_نرو آقا، طبقه بالا خبری نیست، چند ساله بی استفاده بود، از اونجا

به عنوان انباری استفاده می کنیم، یه سری خرت و پرت جمع

کردیم توش، درهاشم قفله!!

از خدا خواسته قدمی عقب گرد می کنم و در راهرو می ایستم؛ می

دانم که قلبم با دیدن آن خانه و تداعی خاطرات رویا مچاله می

شد!!

خانه ی مشترک من و رویا..!!

آه سردی می کشم و به شدت دلم می گیرد که خانواده ام در

نبودم، چگونه خودشان را راضی کردند که آن خانه ای که هر

نقطه اش برای من عزیز و با ارزش بود، تبدیل به انباری کنند...

عصر بعد تماس با مادرم متوجه شدم که همگی در خانه ی مریم
جمع هستند،از داخل کمد قدیمی یک دست بلوز و شلوار جینی
پیدا کردم، سر و صورتم را شستم و سمت آدرس خانه ی مریم
به راه افتادم.

shabfanoos@

بعد پیاده شدن از ماشین،همگی جلوی در به استقبالم آمدند و با
شادی بی وصفی در حالی که دود اسپند محیط را آغشته کرده
بود،به نوبه مشغول روبوسی شدند!!

واقعا انتظار چنین برخوردی از آنها نداشتم،مریم و مادرم حتی
لحظه ای هم اشک های شوقشان بند نمی آمد،نمی دانم دقیقا چه
حسی داشتند که روی پای خودشان بند نبودند،اما کمی این

واکنش هایشان برای من غیرقابل باور و تمسخر آمیز
بود؛ شخصی مثل من که از زندان بر خلاف میل خود بازگشته بود
اما برخورد خانواده ام به طرزی بود که انگار عزیز سفر کرده ای
از راه دور نزدشان بازگشته است!
با هم وارد خانه شدیم و همگی دور هم روی مبل های پذیرایی
نشستیم، برای اولین بار در زندگی جای خالی پدرم را حس
کردم و دلم گرفت، مریم سینی چای آورد و پشت سرش دختر
بچه ی سه ساله ای که ته چهره اش با مریم مو نمی زد، سمتم آمد
و در حالیکه لبش را می گزید با خجالت مشغول دید زدن من
بود، وقتی که در زندان بودم، شنیده بودم که دایی شده ام، ولی
دیدنش از نزدیک لذت بیشتری داشت و لابه لای این همه

آشفتگی و ناامیدی، دیدن دختر مریم و سامان شاید اتفاق

شیرینی بود!

تا زمان شام، کمی با مادرم و سامان صحبت کردم و مریم در

آشپزخانه مشغول تدارک شام شد!

میان گپ زدمان حواسم به مریم بود که جوری مثل زن های خانه

دار مدام مشغول آشپزی و آماده کردن ظروف بود که انگار

همان دختری نازک نارنجی نبود که در خانه حتی از عهده ی

پختن یک نیمروی ساده هم برنمی آمد، گرچه هنوز هم یک

سری ناشی گری ها و شلخته بازی هایی به همراه داشت!

کم کم یخ های آوا، دختر مریم آب شد و ستم آمد و با آن

گویش شیرین بچگانه اش یک بند تا زمان شام در حال صحبت

کردن با من شد و میان صحبت های نا مفهوم اش هر بار که من
را دایی صدا می زد، شور و شعف خاصی وجودم را فرا می گرفت!!
سر میز شام هم از صحبت های مریم و مادرمم متوجه شدم که
امید برادر بزرگترم سال پیش با وکالتی که از پدرم داشت، تمام
سهام کارخانه و دارایی های پدرم و حتی خانه ی دو طبقه ی
پدری ام را متعلق به خود کرده بود و همراه همسرش یاسمن
ایران را ترک کرده بود!

با شنیدن این موضوع تازه پی به غیبت های طولانی امید در
روزهای ملاقات بردم، در حقیقت چندان از دست امید عصبانی
نشدم و حتی در خلوت خودم گفتم که؛ نوش جانش باشد!

شاید بدجنسی باشد؛ ولی حق پدرم بود که سرنوشت دارایی
هایش این چنین به سرانجام برسد، به نوعی حاصل اعتماد افراطی
اش به امید بود!

به هر حال من که همان سال های پیش هم از ارث محروم شده
بودم، برای مال و اموالی که سهم من نبود، الان معنا نداشت که
معارض باشم و یا اقدامی کنم!

بگذریم که مادرم تعریف می کرد، بعد این قضیه رابطه امید و
همسرش تیره و تار شده بود و چندان با هم نمی ساختند!!

مریم که ازدواج کرده بود و وابسته به همسرش بود، اما این بین
بیشتر از هر کسی دلم به احوال مادرم می سوخت که سر پیری
بعد یک عمر زندگی با عزت، بدون یار و یابوری در خانه ی

دامادش سپری می کرد، گر چه سامان انقدر آقا بود که مثل مادر خودش با مادرم تا کند، ولی همین سرسنگینی و رفتارهای مودبانه اش باعث شده بود مادرم بیشتر معذب شود.

شب هر چه مریم و سامان اصرار کردند، در منزلشان نماندم و همراه مادرم سمت آپارتمانی که زمان مجردی داشتم به راه افتادیم!!

تمام نقاط خانه پر از گرد و غبار بود و محیط خانه سرد و تاریک بود.

چراغ های خانه را روشن کردم، شופاژها را به راه انداختم و چون خسته بودیم، به ناچار یکی از همان اتاق های نه چندان تمیز را

برای خواب انتخاب کردیم و قرار شد فردا کارگری برای

تمیزکاری خانه بیاید!!

صبح بعد سال ها صبحانه ی خانگی کنار مادرم خوردم و بعد یک

حمام طولانی و مفصلی بلوز تیره رنگ و شلوار مشکی به تن

کردم،موهایم را مرتب کردم و از خانه بیرون زدم..!

امروز کارهای مهمی برای انجام دادن داشتم،هر روز در زندان به

هدفی که بعد آزادی باید جامه عمل می پوشاندم فکر می کردم و

امروز همان روز بود...

امروز کارهای مهمی برای انجام دادن داشتم،هر روز در زندان به

هدفی که بعد آزادی باید جامه عمل می پوشاندم فکر می کردم و

امروز همان روز بود...!!

برای شروع، با آژانس سمت خانه قدیمی رفتم، ماشین خاک
خورده ام را از پارکینگ خارج کردم و در مسیر ابتدا ماشین را به
کارواش بردم و سرراه از گل فروشی دسته گل، گلهای رز را
خریداری کردم و مستقیم سمت بهشت زهرا راه افتادم!
باران پاییزی نم نم شروع به باریدن کرد و زحمات مرا برای
تمیز نمودن ماشینم به هدر می داد!
ماشین را گوشه ای پارک کردم و از داخل جیبم کاغذ کوچکی که
شماره ردیف وقعه مزار رویا را نوشته بود را بیرون کشیدم!
با اینکه قبلا یک باری سر خاکش آمده بودم، اما در طول این
مدت زمانی به قدری تغییرات وسیع و چشم گیری ایجاد شده

بود که پیدا کردن مزارش کار مشقت باری شده بود و از طرفی

ام ریزش قطره های باران شدت گرفته بود!

بیست دقیقه ای بین مزارها دسته گل به دست گشتم و هر چه به

دنبال اسم رویا چشم گرداندم، موفق نشدم و عاقبت کلافه و

غمزده توام با بغض زجر آوری گوشه ای ایستادم و نگاه درمانده

ام به اطراف دوختم.

پیرمرد ژولیده و صندلی به دستی از کنارم رد شد و با دیدن من

سمتم برگشت و کنجکاوانه پرسید:

__پسرم دنبال سنگ قبری می شناسی بگو کمکت کنم، من تقریباً

مزارهای این قسمت رو مثل کف دستم می شناسم!

نفس سنگین و پر دردم را رها کردم و با صدای گرفته ای نام و
فامیلی رویا را برایش گفتم، با اطمینان سری تکان داد و دوباره
صندلی اش را به دست گرفت و گفت:

_آهان فهمیدم، یه خانمه جوون بود، گویا خودکشی کرده

بود، دنبال من بیا سنگ اش رو نشونت بدهم!!

بدون حرفی با پاهای بی رمق و خسته ای دنبالش راه افتادم و هر

لحظه آوار بغض روی گلویم بی رحم تر و سنگین تر می شد!!

پیرمرد بدون توجه بی حال و روز من، یک بند در حال حرف

زدن بود:

_اون اوایل مادر و پدرش تقریباً هر روز چند ساعتی اینجا

بودند، ولی الان یه دو سالی میشه که شاید سالی یکی دوبار کسی

سراغش بیاد،اون جور که من از اقوامش شنیده بودم،مثل اینکه
مادرش نمی تونست با غم اش کنار بیاد،واسه خاطر همین واسه
تغییر روحیه و مداواش از ایران مهاجرت کردند!!

بالای سنگ قبری ایستاد و گفت:

__بفرما خودشه،پسرم!!

به یکباره شقیقه هام تیر کشید و تپش قلبم دیوانه وار شدت
گرفتم،با جان کندن دو سه قدم مرگ آوری برداشتم و روی
زمین نشستم،پیرمرد هم گویا قصد رها کردنم را نداشت و خیال
نداشت مرا با حال داغونم تنها بگذارد!

کاملاً بی تفاوت، صندلی رنگ و رو رفته ی تاشویش را باز کرد و

کنار سنگ قبر نشست، از داخل جیب کاپشنش قرآن کوچکی

درآورد، ورق زد و با تردید به چهره ام نگاه کرد و گفت:

_آقا یس بخونم براش؟!

حال جواب دادن نداشتم و فقط به تکان دادن پلکم اکتفا کردم!

پیرمرد که بیشتر دنبال کار و کاسبی اش در آن هوای سرد بود و

نگران بود که شاید من هوش و حواس درست و حسابی نداشته

باشم و از این فرصت پیش آمده، آبی برای او گرم نشود، لای

قرآن را باز کرد و با شک به چشم هایم نگاه کرد.

منظورش را فهمیدم و از جیب شلوار دوتا تروال پنجاه هزاری

بیرون کشیدم، سمتش گرفتم و با بغض به سختی لب زدم:

_هر روز برایش قرآن بخون!

پیرمرد چشم هایش برقی زد و بدون تعلل با صوت دلگیری

شروع به خواندن قرآن کرد.

دست دست می کردم و دنبال بهانه ای بودم که چشمم به سنگ

قبرش نیفتد و نام عزیزترین شخص زندگی ام به این صورت بی

رحمانه برایم تداعی نشود!!

اما چه باید می کرد؛ به هر حال باید با این واقعیت کنار می

آمد، بالاخره نگاهم را با ترس و وا همه به سنگ دوختم، کهنه

بودن سنگ نشان می داد که رویا خیلی وقت بود که رفته بود....

و این من بودم که با سمجی مسخره ای هنوز در دنیای کثیف

نفس می کشیدم!

شاخه های دسته گل رز را، همانند عمر و زیبایی پرپر شده ی

رویا، پرپر کردم و دور اسم اش چیدم!

ریزش اشک هایم و سنگین شدن تنفسم دیگر دست خودم نبود

و باور اینکه آن چشم های زیبا وتن صدای آرام اش، صورت

مهربان و نگاه پر از حرف اش هیچگاه دیگر تکرار نمی

شود، جانم را به لبم می رساند و تک تک خاطرات تلخ و

زیبایش، خنده ها و گریه هایش، عشق و علاقه اش که برای من

همیشه در هاله ای از ابهام بود، مقابل دیدگانم بدون ملاحظه به

رقص در می آمد و غم اش بیشتر روی دوش هایم سنگینی می

کرد!

دستی روی سنگ کشیدم و پلک هایم را روی هم گذاشتم و
حس کردم هنوز هم گونه های لطیف اش را نوازش می کنم!
خودم در برابر سرنوشتش مقصر و گناهکار می دانستم و این
عذاب تا آخرین لحظه ی عمرم ثانیه ای هم از من جدا نمی
شد، اما اگر منصفانه به این قضیه نگاه می کردیم، رویا هم در
تقدیر پیش آمده اش بدون تاثیر نبود، درست بود که من درباره
اش قضاوت ناعادلانه کردم و عشق اش را باور نکرده بودم، اما
همیشه تبعات پنهان کاری را به او گوشزد می کردم و عاجزانه
تقاضا می کردم که تحت هیچ شرایطی موضوع پنهانی از هم
نداشته باشیم!

شاید طبق گفته های خودش بار آخر ناخواسته،مجبور به پنهان
کاری شده بود،اما در طی آن دو سالی که با هم بودیم،بار اول و
آخرش نبود که رو راست نبود و همین قضیه عاقبت کار دست
هر دویمان داد و سایه جدایی را بین ما تا ابد حکم فرما کرد...!!
به هر حال برای جبران گذشته ها هیچ فرصتی نبود و آن چیزی
که از گذشته برایم مانده بود،این افکار تمام نشدنی و سر کردن
با خاطراتی بود که حاضر بودم تمام عمرم را می دادم تا اگر
شده حتی لحظه ایش را دوباره پس می گرفتم و اینبار هزاران بار
ملایم تر و بی قرارتر،جوری که لایق آن چشم های مهربان بود،تا
می کردم!!

فکر کردن به این مسائل جز اینکه سوز دلم را بیشتر می کرد و

زخم قلبم را عمیق تر هیچ ثمری نداشت، یکی دو ساعتی آنجا

زیرباران کنار رویا ماندم و در آخر با حال نزار و لباس های

خیسی روانه ی خانه شدم!

گلویم به شدت می سوخت و چشم هایم سویی نداشتند، بدون

اینکه غذایی بخورم و به اصرارهای مادرم اعتنایی کنم، لباس هایم

تعویض کردم و روی تختم ولو شدم!!

بعد سه چهار ساعتی خواب سنگین، از تخت دل کردم و نگاهی به

ساعت انداختم، سریع لباس هایم را به تن کردم و از اتاق خارج

شدم!

خانه تمیز شده و همه نقاطش برق افتاده بود، اما هنوز هم

چیدمانش چنگی به دلم نمی زد، مادرم مقابل تلویزیون روی

کاناپه ای مشغول چرت زدن بود، بدون خداحافظی از خانه خارج

شدم، از آسانسور پایین رفتم و سوار ماشینم شدم!

شماره ی جدید آرزو را که با کلی سختی و مشقت پیدا کرده بودم

وارد صفحه تماس گوشی ام کردم، دکمه ی سبز رنگ را فشردم

و بعد پاسخ دادن آرزو، با لحن آرومی گفتم:

_سلام آرزو، پویام، از زندان آزاد شدم می خوام ببینمت!

تند گفت:

_به چه مناسبتی؟!

لحن دلجویانه ای به صدایم بخشیدم و گفتم:

_می دونم از دستم دلخوری آرزو، ولی هیچ کس مثل یه دوست
قدیمی نمی شه، من اشتباه کردم، انتخاب اول و آخرم تو زندگی
باید تو بودی، تویی که تحت هیچ شرایطی دست از خواستن من
برنداشتی، اما افسوس که من تو تشخیص خوب و بد دچار اشتباه
شدم و یه اشتباه رو دوبار تکرار کردم!!

متعجب و جا خورده پرسید:

_چی ازم می خوای پویا؟!

_می خوام ببینمت آرزو، دوباره مثل گذشته ها مثل دو تا دوست
صمیمی کنار هم باشیم و یه عالم واسه هم درددل کنیم، الان یه
آدرسی رو برات پیامک می کنم، اونجا حاضر باش، یک ساعت
دیگه میام دنبالت، دیر نکن که دیگه تحمل تنهایی رو ندارم!!

سمت آدرسی که به آرزو فرستادم به راه افتادم و ساعتی بعد به
آن حوالی نزدیک شدم، خیابان اصلی را طی کردم و وارد خیابان
فرعی خلوتی شدم.

از دور آرزو با قامت بلندش و لباس تیره ای که به تن
داشت، هویدا شد.

پلکی روی هم گذاشتم و تمام بلاها و استرس هایی را که به جان
رویا انداخته بود، در ذهنم تداعی شد!

مجتبی تقاص خودش را پس داده بود و حال نوبت آرزو فرا
رسیده بود!

کمی نزدیک تر شدم و همزمان دنده را عوض کردم، پایم را روی
پدال گاز فشردم و با سرعت غیر قابل کنترل سمتش
راندم، ماشین به طرز جنون واری حرکت می کرد و هر لحظه
ترس و بهت در چهره ی آرزو مشهود می شد، فقط چند ثانیه تا
رسیدن به هدفم نمانده بود که به یکباره چشم هایم دو دو کرد و
برای لحظه ای چهره ی گریان و ملتمس غزل مقابل دیدگانم
هویدا شد، چند متر تا رسیدن به آرزو نمانده بود که تازه وجدان
خفته ام بیدار شده بود و از خودم بیزار گشتم، نه من آدم این کار
بودم و نه می توانستم ناراحتی غزل را به جان بخرم!
آرزو شک زده قادر به انجام هیچ واکنشی نبود و لحظه ی آخر
فقط توانست با رنگ و روی پریده ای دست هایش را بالا

بگیرد، درست در فاصله ی دو متری آرزو پیچ شدیدی به فرمون
دادم و پایم را همزمان روی پدال ترمز و کلاج فشردم، ماشین با
شدت از مقابل آرزو منحرف شد و با صدای ناهنجار کشیده شدن
لاستیک ها چند متری حرکت کرد و به جدول برخورد کرد و از
حرکت ایستاد و من فقط توانستم برخورد پیشانی ام به شیشه
مقابلم را بینم و بعدش چشم هایم سیاهی رفت!
با احساس ضربه های پی در پی که به صورتم نواخته می
شد، چشم هایم را باز کردم و مقابل دیدگانم آرزو را دیدم که با
چهره منحوس و نگرانش مدام اسم مرا زیر لب با صدای گریانی
صدا می زد:

پویا خوبی؟!...پویا چت شد؟!...تو رو خدا یه کلام حرف

بزن؟!...داره از پیشونی ایت خون میاد!... د یه حرفی بزن، ببینم

مردی یا زنده ای؟!

سرم به شدت سنگین شده بود و سرگیجه ی شدیدی داشتم، بی

حال آرزو را از جلوی صورتم پس زدم و نگاه گذرای به صورتم

در آینه ی کوچک راننده انداختم، پیشانی ام زخم نه چندان

عمیقی برداشته بود و باریکه ای از خون از گوشه ی زخم روی

صورتم سر می خورد!

با نفرت نگاهی به آرزو که کنارم نشسته بود، انداختم و سمت در

خیز برداشتم که پیاده شوم که دوباره دوباره چشم هایم سیاهی

رفت و باز هم روی صندلی ام ولو شدم!

آرزو بینی اش را بالا کشید و با صدای گرفته ای گفت:

_حالت خوب نیست پویا...کله شقی نکن، باید بریم درمانگاه!

با صدای خش دار و کلافه ای گفتم:

_من با تو هیچ جهنمی نمی رم،اگه می خوای در حق ام لطف

کنی،فقط رهام کن...!!

آرزو نگاه کوتاهی به چهره ام انداخت و بلافاصله از ماشین پیاده

شد،به خیال اینکه از شرش رها شدم،نفس صداداری از سر

آسودگی کشیدم!

در کنارم را باز کرد و دست هایش را زیر بازوهایم بردو مرا

سمت خودش برگرداند و تقلا کرد که از ماشین پیاده ام

کند، بدنم به کلی سست شده بود و توان مبارزه با آرزو را نداشتم

ومدام زیر لب ناسزا بارش می کردم!

مرا سوار ماشین خودش کرد و خودش هم سریع پشت فرمان

نشست و با سرعت به راه افتاد!

چنتا نفس عمیق کشیدم و توانی به صدایم بخشیدم و غریدم:

_منو کجا می بری لعنتی..؟! گفتم که همراه توی عوضی هیچ

جهنمی نمی رم؟!!

ماشین رو نگه دار، تا اون روم بالا نیومده!!

آرزو در حالی که نگاهش به روبرو بود، خنده ی کوتاهی کرد و

گفت:

_خوشم میاد یعنی در حال مرگم، خط و نشون می کشی...آخه

بدبخت واسه چی منو تهدید می کنی! یه نگاه به خودت بنداز

دماغت رو بگیرم نفست بند میاد...!!

با حرص نفسم را رها کردم و زیر لب گفتم:

_آشغال عوضی...!!

اینبار قهقهه ی بلندی سر داد، سمتم برگشت، اخم ظریفی کرد و

گفت:

_نترس داماد قدیمی، تو که گفתי درمانگاه نمی ری، منم تو رو

جای بدی نمی برم، میبرمت خونه ی خودم، بهت قول می دم از

اومدنت پشیمون نمی شی، جوری ازت پرستاری می کنم از صدتا

از این دکی مکی های مسخره، بهتر باشه!

قول می دم خودت میای ازم تشکر می کنی..!

بیحال چشم هایم را بستم و سعی کرد بخوابم، بهتر از هوشیاری و

شنیدن خزعبلات آرزو بود.

بعد گذشت مدت زمانی چشم هایم را گشودم و نگاهم را با بهت

و ناباوری به بیرون دوختم، ماشین کلا از شهر خارج شده بود و

سمت یکی از فرعی های خارج از شهر می رفت.

کمی خودم را روی صندلی بالا کشیدم و با صدای ضعیفی گفتم:

داری کجا می ری احمق؟!

لبخند ژکوندی حواله ام کرد و با خونسردی گفت:

_جناب پیشوایی ما که مثل شما خونه مون قسمت های بالای شهر

نیست که...!!_

ما توان مالی مون در همین حده..!

چه کنیم مجبوریم خارج از شهر زندگی کنیم.

راستی تو یه تشکر به من بدهکاری...!! یادت باشه این من بودم

که تورو از اون هلفدونی و زندگی نکبتی بیرون کشیدم، پس برای

من شاخ و شونه نکش!!

ماشین اینبار از فرعی هم خارج شد و وارد جاده های خاکی و

مرموزی شد، تا چشم کار می کرد، هیچ احدالناس یا خانه ای به

چشم نمی خورد...

جاده های خاکی تمام شد و مناظر روبروی مان پر از دار و درخت

و خانه های پراکنده ای شد.

یک ربع بعد وارد یکی از آن سوله ی سرسبز شدیم و بعد طی
کردن مسیر حیاط از ماشین پیاده شد و در را باز کرد و من را
کشان کشان، در حالی که به بد و بیراه های زیر لبی ام، اعتنایی
نمی کرد، وارد اتاقی کرد، بلافاصله بالشتی از گوشه ی اتاق پیدا
کرد و زیر سرم گذاشت، موبایل را از جیبش برداشت مشغول
حرف زدن شد، حال و روز خوشی نداشتم که حواسم را روی
حرف هایش متمرکز کنم، ولی تا همین حد فهمیدم که آدرس
آنجا را به شخص خاصی می داد.

نمی دانم چقدر زمان گذشته بود، اما مرد جوانی که هیچ رقمه
ظاهرش به پزشک نمی خورد، در حال گپ زدن با آرزو وارد
اتاق شدند، سمتم آمد و بعد معاینه زخم ام، رو به آرزو گفت:

_زخم اش عمیق نیست، اما نیاز به بخیه داره که من وسیله هاش

رو همراهم نیاوردم!

آرزو با نوک انگشتش موهایش را خاراند و گفت:

_حالا بخیه نزنه چی میشه؟!

شانه ای بالا انداخت و با بی قیدی گفت:

_اتفاق چندان مهمی نمی افته، خونریزی ایش یکم دیرتر بند میاد

و جاش ناجور روی صورتش می مونه!!

آرزو تک خنده ای کرد و گفت:

_بذار صورتش داغون بشه، اون موقع که ریخت درست و حسابی

ای داشت، چه گلی به سرمون زد که زین پس بزنه، حالا دلیل این

غش و ضعف هاش چیه دکی جون؟!

مرد جوان پنبه ای را در بتادین آغشته کرد و به گوشه ی زخم

فشار داد و همزمان آخ ضعیفی از دهانم خارج شد:

_ضربه ی محکمی تو سرش خورده، محض اطمینان یه عکس می

گرفت از حجمه اش خیالتون راحت می شد!!

آرزو با آن دندان های نامرتب و تیره اش که به نظر می رسید

اعتیاد داشته باشد، خنده ی بلندی سر داد و گفت:

_می خوام صد سال سیاه خیالم از این نکبت راحت نشه، نترس

دکی چیزی ایش نمیشه، جنس اش رو خوب می شناسم، سگ

جونیه واسه خودش، فقط دمت گرم سرپاش کن که حسابی

باهاش کار دارم، مرتیکه امروز می خواست من رو زیر بگیره!!

یه بلایی سرش بیارم هر موقع نشست پشت لگنش، چهار ستون

بدنش مثل بید بلرزه!

مرد به ظاهر پزشک، محکم کوباند پشت آرزو وتوام با نگاه

هیزینانه ای گفت:

_آرزو تو هیچ موقع آدم نمی شی!

آرزو از داخل جیبش پاکتی بیرون کشید و نخی سیگار روشن

کرد، لای لب های تیره اش گذاشت، پکی زد و گفت:

_آخه دکی شل مغز، من آدم بشم تو بیکار می شی!

یک نخ دیگر سیگار دست آن مرد داد و چهره اش را جمع کرد

و گفت:

_فقط دکی قربون دست و پنجه ات، این لندهور بدجوری سر تک

تک خانواده ام هوا آورده، فعلا یه چیزی بزن توی اون رگ

وامونده اش، یه چند ساعتی نق و نوق نکنه، نعشه که شدم خوب

می دونم چطوری دودمانش رو به باد بدم!!

دکتر لبخند کجی زد و سرنگ و آمپولی از کیفش در آورد و

سمتم پوستم آورد که تزریق کند، ابتدا خواستم مانع اش بشم، اما

نگاهی به شیشه ی کوچک آمپول انداختم و وقتی مطمئن شدم

مسکن تقریبا قوی ای هست، از خدا خواسته برای رهایی از درد

پیشانی ام که به شدت تیر می کشید و به تمام قسمت های سرم

دردش منتشر می شد و امانم را می برید، مخالفتی نکردم!

آمپول را تزریق کرد، کیفش را جمع و جور کرد و آرزو بسته ی

کوچکی که به نظر می آمد مواد مخدر باشد، در مشت اش

گذاشت و مرد جوان در حالی که چشم هایش برق می زد از اتاق

خارج شد!!

آرزو مجددا موبایلش را برداشت، شروع به شماره گیری کرد:

_کجایی تو، خیره سر؟!

_می گم پاشو بیا سوله ی خارج از شهر، یه نفر هست، می خوام یه

چند ساعتی حواست بهش باشه...!

_ای بابا...داری کلافه ام می کنی...آخه تو رو سینه کی

هست، چکاره اس...؟!

نترس خلاف ملاف نیست..

بین تا یک ساعت دیگه اینجا نباشی، شب میام خونه رو، روی

سرت خراب می کنم..!

موبایل را باحرص داخل جیبش فرو کرد و دوباره سمت

برگشت، بالای سرم نشست و دستی به زخمم که آن مرد، گاز

استریل رویش گذاشته بود، کشید و پرسید:

_بهتری...؟! دردت کمتر شد؟

بدون تعلل گفتم:

_به تو ربطی نداره...آشغال!

پکر لب اش را جمع کرد و به گوشه ای خیره شد و نطق اش کور
شد.

حس می کردم، اینبار با دیدنش چندین برابر بیشتر نسبت به
گذشته عذاب می کشیدم، بدون مقدمه گفتم:

چرا رویا رو وارد اون بازیه کثیف کردی؟! هان؟! اگه خرده

حساب داشتی میومدی، سراغ خودم، گناهه اون چی بود که

فرستادیش سینه قبرستون..!

خودش که هیچ، به بچه اش رحم نکردی؟! تو چه جور آدمی

هستی آخه!

نمی دونم دقیقا چی باعث می شه که تو روز به روز پست تر

بشی!!

شاکیانه گفت:

_آقای با وجدان و انسان دوست...بچه ی خواهر من چی؟! اون

گناه نداشت..!؟

چه طوریه که خواهر من رو راه به راه وادار می کردی،بچه اش

رو سقط کنه...حالا بچه اون تحفه واست عزیز شد..

بین مشکل رو تو خودت ریشه یابی کن،یقہ ی من مادرمرده رو

نگیر!!

با ناراحتی و حرص گفتم:

_تقاص خواهرت و بچه اش رو باید زن و بچه ی من پس می

داد؟!!

سرش را تکان داد و با غیض گفت:

_آره...تو که اون همه بلا سرت آوردم یه بار ککت

نگزید؛ خواستم اون جریان رو برات بازسازی کنم، تا بدونی اون

غزل بخت برگشته چی ها کشید!

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

_روی گندایی که زدی اسم غزل رو نچسبون، من که می دونم

تنها هدف، خالی کردن عقده های اون دل سیاهت بود، مگر نه تو

اگه دلسوز خواهرت بودی، هیچ موقع تو زندگیمون موش نمی

دووندی و جای ما رو لو نمی دادی که عاقبت خواهرت اون

بشه...!

کلافه و خش دار گفتم:

_ای بابا...مخ من رو خوردی...باشه بابا، همه عالم و آدم

گناهکارن، تو خوبی فقط!!

جون مادرت یه نیم ساعت لال مونی بگیر، زنگ زدم، الاناست که

یکی می آد کنارت می مونه، من می رم، چرت بزنم!

لگدی به پاش زدم و با نفرت گفتم:

_گمشو ریخت نحس ات رو از جلوی چشم دور کن...حالم ازت

بهم می خوره...گمشو تا با این حال بلند نشدم، یه بلایی سرت

بیارم...!!

پایش را که خاکی شده بود، تکان داد و از جایش برخاست و با

اطمینان لبخندی زد و با غرور گفت:

_پرستاری من رو نمی پسندی، باشه، موردی نداره!!

می گم یه پرستار بهتر و همه چی تموم بیاد، بینم واسه اونم'

نه 'میاری!!

از اتاق خارج شد و در را پشت سرش قفل کرد.

بعد رفتنش از اتاق با بغض و غم چشم هایم را روی هم گذاشتم

که شاید موفق بشوم، بخوابم و حداقل ساعتی فراموش کنم که در

چه موقعیتی هستم، خوشبختانه دقایقی نگذشته بود که چشم هایم

سنگین شد و در خواب عمیقی فرو رفتم!

حوالی ظهر، با حس اینکه کسی دستش را لای موهایم فرو برده و

نوازش می کند، بدون اینکه چشم هایم را بگشایم، تقریباً هوشیار

شدم!

صدای ناله و گریه ی شخصی که بالای سرم نشسته بود، به صورت

خفه ای بلند شد و قطره اشکی از چشم اش روی صورتم

چکید، متعجب چشم هایم را باز کرد و مستقیم به چهره ی

روبرویم خیره شدم!

تصویریش تار بود، اما نمی دانم چرا ضربان قلبم شدت گرفته

بود...!

تصویرش تار بود، اما نمی دانم چرا همه ی وجودم مثل کوره ی

آتش به یکباره ملتهب شده بود و احوالم دگرگون شده بود...!

به خیال اینکه شاید هنوزم خواب هستم، بارها و بارها پلک هایم

را باز و بسته کردم، اما باز هم قاب چهره ی گریان خودش

روبروی دید گانم بود...!

خودش بود و نمی توانستم بفهمم چرا با آخرین تصویری که در

ذهنم مانده بود، تا این حد تغییر کرده بود...

__دستش آرام آرام روی گونه ام سر خورد و زار زد:

__پویا...!!

نگاهم میخکوب و مات بود، حتی دیگر قادر به پلک زدن هم

نبودم و نفس هایم ناکوک و نامنظم شده بود و حس می کردم که

شاید مرده ام...!!

شاید دنبالم آمده بود، تا از این زندگی پر رنج و پر تلاطمم

رهایی ام بدهد...!!

گریان لب زد:

پویا چی سرت اومده....کدوم نامردی این بلا رو سرت

آورده،الهی من بمیرم برات..!!

از شنیدن جمله ی آخرش در خلسه ی عمیق و گیج کننده ای

فرو رفتم،می خواست بمیرد برایم،مگر او نمرده بود....؟؟!!

نگاهم میخکوب و مات بود،حتی دیگر قادر به پلک زدن هم

نبودم ونفس هایم ناکوک و نامنظم شده بود و حس می کردم که

شاید مرده ام....!!

شاید دنبالم آمده تا از این زندگی پر رنج و پر تلاطمم رهایی ام

بدهد...!

گریان لب زد:

__پویا چی سرت اومده....کدوم نامردی این بلا رو سرت

آورده،الهی من بمیرم برات..!!

از شنیدن جمله ی آخرش در خلسه ی عمیق و گیج کننده ای

فرو رفتم،می خواست بمیرد برایم،مگر او نمرده بود....؟؟!!

باور اینکه بیدارم و باید به دیده هایم اعتماد کنم،هنوز هم برایم

سخت و محال بود.

نگاهش خیس و بی قرار بود و مردمک چشم هایش دو دو می

کرد،خودم را کمی بالاتر کشیدم،کلافه و بدحال نگاهش کردم، بی

اختیار ولکنت وار لب زدم:

__تو....تو....

هر دو دست هایم را در دستانش گرفت و ضربان قلبم روی هزار

رفت و حرارت بدنم شدت یافت، چند قطره اشک از گوشه ی

چشم اش روی گونه اش نشست و نجوا کرد:

من چی...؟!

شک زده دست هایم را از حصار دستانش بیرون کشیدم و با

تضرع گفتم:

_دارم دیوونه می شم....ای خدا...آخه اینجا چه خبره...حال من

همینجوری ام و خیمه، بدترش نکن...بگو که دارم اشتباه می

بینم...!

دستش را مقابل دهانش گذاشت، به حق افتاد و با صدای

لرزانی گفت:

هیچ چیز دروغ نیست... همه چی واقعیتیه مثل روز روشن... من
نباید اجازه می‌دادم تو به این حال و روز ییفتی... اما باور کن منم
یه قربانی بودم، پویا...!

از شنیدن نام ام بر زبانش، دوباره مثل گذشته‌ها آرامش بی
وصفی بر قلبم نشست، سالیان سال بود، آرامش این صدا را گم
کرده بودم، اما الان وقت احساساتی شدن نبود، نباید این وقایع ضد
و نقیض را می‌پذیرفتم!

بغض و حرص با بی‌رحمی بر سینه‌ام چنگ انداخت و دلخور و
آزرده پرسیدم:

این همه سال، بازیچه بودم..؟!!!

کجا بودی تو....؟! تو اوج بدبختی هام، تو قعر تنهایی هام...؟!!

لعنتی می دونی من الان چه حالی دارم، می دونی دارم به جنون می

رسم!!

آخه شما دو تا خواهر چرا انقدر از عذاب دادن من لذت می

برین؟!!!

پتویی کهنه ای که آرزو رویم کشیده بود را با غیظ از رویم پرت

کردم گوشه ای و خیز برداشتم که از جایم برخیزم!

غزل دستش را عمودی روی قفسه ی سینه ام گذاشت و ملتمسانه

گفت:

_حق با توه پویا...من تنهات گذاشتم...اما تورو خدا

نرو، بمون...بمون پویا، بذار باهات حرف بزنم....!

سرم را با اندوه و تاثر تکان دادم و در حالیکه دستم روی دیوار

می گذاشتم که قادر به ایستادن باشم، گفتم:

_بمونم که چی بگی...؟! قصه ی حسین کرد شبستری رو برام

تعریف کنی...؟!!

نه خانم، من دیگه ظرفیت ام، تکمیل شده از هر چی دروغ و پنهان

کاری و توجیه و اظهار به بی گناهی...!

دستم را از روی دیوار رها کردم و هنوز چند قدمی بر نداشته

بودم که با احساس تار شدن دیدم، تعادلم را از دست دادم، غزل

سریع سمتم دوید و خواست بازویم را بگیرد که سریع خودم را

جمع و جور کردم و اینبار با بغضی که هر لحظه امکان ریزشش

بود گفتم:

_برو غزل...سمتم نیا..تو واسه من یه غریبه ای...!

دیگه بیزارم از عالم و آدم...از خودم...از هر چی راسته و

دروغه...حالم از همه چی بهم می خوره....لعنت به این زندگی که

همیشه کارش بازی و عذاب بود و منم همیشه نقش یک مهره

خسته و سوخته رو ایفا می کردم..!

میان کلامم حتی یک بارم نگاهی سمتش نمی انداختم، آسان نبود،

کسی که تمام این سال های بر باد رفته تصور می کردی، زنده

نیست و با عکس هایش درد و دل می کردی، حالا روبرویت باشد

و رخ به رخ اش مقابلش بایستی و صحبت کنی!

خودم را سمت در رساندم و خواستم در را باز کنم که با در قفل
شده روبرو شدم، ضربه های پی در پی و محکمی به در کوبیدم و با
نعره و ناسزا نام آرزو را صدا زدم.

لحظاتی بعد قفل در باز شد و آرزو با چهره ی خواب آلودی میانه
ی در ایستاد و غرید:

_چیه...چه مرگت شده...نکنه این پرستارتم نپسندیدی که
آشوب پیا کردی؟!_

غزل را مخاطب قرار داد و گفت:

_دیدی خانم خانم ها...دیدی می گفتم پویا خانت دیگه همون
عاشق دلباخته ی گذشته نیست..._

آقا با از ما بهترون گشته، پسندش عوض شده...ببین حتی حاضر
نشد، یک پنج دقیقه ام با تو یک جا بند بشه...پس اون بی قراری
های هر شب پنج شنبه ی سر خاکت چی شد...!؟

دستم سمتش رفت و شالش را در چنگم مچاله کردم و جوری
فشار دادم و نگه داشتم که صورتش هر آن کبودتر می شد، در
حالی که قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می رفت، از لای
دندان های کلید شده ام، غریدم:

_بسه آرزو...بسه امروز هر چی دری وری گفתי...می دونی که
خفه کردنت کار ده ثانیه اس...پس کمتر جفتک بنداز...حتی قد
یه حیوون ام واسم ارزش نداری!!

با شدت رهایش کردم و گوشه ای افتاد، سمت در رفتم و در حالی

که گردنش را ماساژ می داد، سرفه کنان گفت:

_تو هیچ جایی نمیری پویا!

حتی از این اتاقم خارج بشی، اون بیرون بهت اجازه نمی دن از باغ

خارج شی... دنبال دردسر نباش... برگرد سرجات..!

غزل که مغموم و گرفته گوشه ای ایستاده بود، با اخم رو به آرزو

گفت:

_کاری به کارش نداشته باش، بذاره بره!

آرزو نگاه تمسخر آمیزی سمت غزل انداخت و گفت:

_تو یکی خفه شو... لازم نکرده تو کارهای من دخالت کنی...!!

اینبار غزل صدایش را بالا برد و انگشت اش را تهدید وار سمتش

گرفت و فریاد زد:

_آرزو گفتم رهاش کن بره، کاری نکن که از نون خوردن ساده ام

بندازمت!

آرزو با اکراه سرش را تکان داد و با حرص رو به من گفت:

_برو به جهنم!

دیدن این حالت از غزل، که عصبانی بشود یافریاد بزند، واقعا از

عجایب دنیا بود و عجیب تر از آن حرف شنوی آرزو از غزل بود

و این مسئله سوءظن من را نسبت به غزل بیشتر می کرد.

ماندن در آن جو و تحمل اتفاق های عجیبی که سمتم یورش
آورده بود، مرا به انزجار و بی طاقتی رسانده بود، سمتم در رفتم و
صدای غزل را پشت سرم شنیدم:

__پویا با اون حالت تنهایی جایی نرو...این اطراف که ماشین و
تاکسی ای نیست..!

سمتش برگشتم و تلخ ترین زهر خندی که در توان
داشتم، نثارش کردم و گفتم:

__ادای دلسوزها رو برام در نیار...فکر می کنی نمی دونم تو واون
خواهرات واسه نابود کردن زندگیم و کشتن زن و بچه
ام، دستتون تو یه کاسه بود...توقع داری دم خروس رو باور کنم یا

قسم حضرت عباس ع رو...انتظاری داری دلسوزی و ترحم ات
رو باور کنم،یه نگاه به من بنداز من همون آدم ده سال پیش ام؟!
ببین که فقط کالبد داغونم مونده...تازه یادت افتاده دلت باید
برام بسوزه...!

با چهره ی به اشک نشسته ای گفت:
_باشه،من با آژانس اومده بودم اینجا،جلوی در منتظر منه،لااقل با
اون برگرد!
ادامه دارد..

قبل از اینکه به خانه برسم،با سامان تماس گرفتم و از او خواستم
که دنبال مادرم برود و به هر بهانه ای که شده،یکی دو روزی مانع

برگشتش به آپارتمانم شود، سامان هم با وجود کنجکاوی و
نگرانی اش سوالی نپرسید و بی چون و چرا تقاضایم را قبول کرد.
نمی خواستم با آن حال و روزم مادرم را نگران کنم و ضمن اینکه
با جریانات عجیب امروز پاک گیج و درمانده بودم و دوست
نداشتم مادرم متوجه آشفتگی ام بشود!
ماشین آژانس جلوی مجتمع مسکونی متوقف شد و بعد پرداخت
کرایه با سر گیجه ای آزار دهنده ای که هنوز در صدی هم
کمرنگ نشده بود، با آسانسور بالا رفتم و وارد آپارتمانم شدم!
بدنم سنگین بود و تمایل داشتم حتی اگر شده کوتاه، دوش
مختصری بگیرم، اما با این حال و روزم رفتن زیر دوش جایز نبود
و فقط به شستن سر و صورت ام و خون های خشک شده اکتفا

کردم و بعد تعویض لباس هایم سمت آشپزخانه رفتم، قرص
مسکن قوی ای همراه لیوانی آب سر کشیدم، سمت اتاقم
بازگشتم و روی تخت دراز کشیدم.

همزمان با دراز کشیدنم، تمام استخوان هایم تیر کشید و تازه با
گذشت چندین ساعت متوجه کوفتگی ها بدنم، به خصوص در
ناحیه کتف و گردنم شدم!

سرم درد می کرد و به شدت میل به خوابیدن داشتم، پلک هایم را
روی هم گذاشتم و با ذهنم مبارزه ی شدیدی کردم که مدام
اتفاق های سپری شده امروز را مقابل چشم هایم به نمایش
نگذاردا!

مثل جنازه ها چند ساعتی خوابیدم و بعد اینکه تا حدودی از
کوفتگی و سر دردم کاسته شد، اتاق را ترک کردم، قهوه داغی
برای خودم سر هم کردم و صندلی ای چوبی برای خودم گذاشتم
و به عادت قدیمی که مواقع دلتنگی پشت پنجره می نشستم و به
مناظر بیرون عمیق خیره می شدم، فنجان قهوه ی تلخ ام را بالا
آوردم و به پهنای تلخی این زندگی، جرعه جرعه مزه کردم!
ذهنم قادر نبود هیچ رقمه با واقعه جدید امروز کنار بیاید، راستش
چون هیچ وقت مرگ غزل را به چشم ندیده بودم، قبلا چند باری
حدس زده بودم که شاید همه چیز یک بازی حساب شده باشد و
روزی غزل باز گردد، اما اغلب بعد این تصورات محال، خودم را به
خاطر این خوش بینی ساده لوحانه مورد مواخذه قرار می دادم!

آن زمان ها همیشه تصور می کردم، اگر روزی دوباره او را
بینم، تمام مشکلات و اندوه ها به یکباره از وجودم پر می کشد و
شادی و آرامش تمام زندگی ام را فرا می گیرد، حتی گاهی از
ذوق این احتمال هم دچار هیجان می شدم!

اما امروز با شخصیت رو نشده ی جدیدی که از غزل شناختم، تمام
معادله ها بهم ریخت و اینبار تنها من و حسرت عشقی که در
گذشته ها از دست دادم نبود؛ من و بودم رویایی که به خاطر
اشتباهات پی در پی ام هیچگاه نتوانستم به درستی از شیرینی آن
عشق سیراب شوم، من بودم و تقاص زن و فرزندى که حتى اگر
غزل در صدی ام هم در مرگ آن ها تاثیر داشت، هیچ وقت قادر
به بخشیدنش نباشم..!

یک ساعت گذشته بود و به شدت در خودم فرو رفته بودم و
هزاران سوال و معماهای ریز و درشت در مورد زنده بودن غزل
و غیبت چند ساله اش که در ذهنم نقش بسته بود!
نمی توانستم خودم را فریب بدهم، از دیدن دوباره اش مخصوصا
که سالم و سر پا بود، در اعماق پنهان قلبم باریکه ی ضعیفی از
شعف می تابید، اما هر بار با یادآوری سرگذشت رویا و مرگ تلخ
اش، سریع این احساس سرکوب می شد و آتش کینه آرزو و
غزل در وجودم جان می گرفت.

صدای زنگ آیفون خط بطلانی کشید روی تمام افکار بی نتیجه و
سر در گم، کلافه فنجان را روی صندلی گذاشتم و سمت آیفون

رفتم، بدون شک سامان نتوانسته بود به درستی مادرم را متقاعد

کند و حریف اش نشده بود.

سریع دکمه آیفون را زدم و در آپارتمان را باز کردم، سمت

آشپزخانه رفتم، گاز استریل را از روی پیشانی ام باز

کردم، صورتم را شستم و مجدداً سر جایم روی صندلی بازگشتم

و باز هم نگاهم را به بیرون دوختم!

صدای بسته شدن در حاکی از آمدن مادرم بود، بدون اینکه

سمتش برگردم سلام کوتاهی دادم!

فضای این طرف سالن را نیمه تاریک کرده بودم و امیدوار بودم

که مادرم به سرش نزند نزدیکم بیاید و با زخم صورتم روبرو

شود!

حرف نزدنش عجیب بود، مشکوک پرسیدم:

_چرا خونه ی مریم نمودی؟اونجا راحت نبودى؟!

جوابی نشنیدم و مشکوک تر از قبل سرم را سمتش برگرداندم و

در نهایت بهت و ناباوری غزل را مقابل آشپزخانه دیدم،ابتدا فکر

کردم اشتباه دیده ام،اما خودش بود!

از روی صندلی برخاستم و بدون اینکه قدمی سمتش بردارم از

همین فاصله زمزمه کردم:

_تو اینجا چیکار می کنی غزل؟!

از داخل پلاستیکی که به دست داشت،ظرفی با احتیاط بیرون

کشید،روی کانتر آشپزخانه گذاشت و من من کنان گفتم:

_واست کمی سوپ آوردم،خودم پختم!!

نگاه تمسخر آمیزی سمتش انداختم و بازجویانه پرسیدم:

_اون وقت آدرس اینجا رو از کجا گیر آوردی!

سرش را پایین انداخت و با شرمساری گفت:

_آدرس اینجا رو می دونستم،خیلی وقته..!

سرم با تاسف تکان دادم و در حالی که سعی می کردم کلمه ی

آخرش رو مثل خودش ادا کنم،زمزمه کردم:

_خیلی وقته...خیلی وقته خبرهای زیادی بوده...ماجراهای زیادی

رقم خورده و این بین هیچکس مثل من بی خبر و غافل نبوده...!

جوابی نداد،سمت مخالف برگشتم و قدمی سمت پنجره نزدیک

شدم،در حالی که پشتم به غزل بود،سرد و بی روح گفتم:

برو بیرون غزل..ظرف سوپ اتم با خودت ببر...من اون پسر
احمق و کم سن ده سال پیش نیستم که با مبحث شکم و عطر و
بوی قرمه سبزی خرم کنی...دیگه هیچ موقع هم اینجا نیا...در
واقع دیگه هیچ موقع به کل تو زندگی ایم نیا...حساب من با
تو،صرفا به خاطر دلخوری و غیبت چند ساله ات نیست...به خاطر
از دست دادن رویا،هیچ موقع دلم با تو صاف نمی شه...!
باز هم جوابی نداد و از صدای نرم قدم هایش حس می
کردم،نزدیک ام می شود،حس کنجکاوی ام بد جور تحریک ام
می کرد که برگردم و نگاهی به پشتم بیاندازم و مطمئن شوم،اما
خودداری کردم!

پشت سرم ایستاده بودم، این را از عطر تنش حس می کردم، هنوز

همان بوی قدیم بود و مرا می کشاند به همان روزهای پر

تلاطم؛ اما زیبای آن اتاق بیست متری و غزل پاک و بی آرایش آن

روزها و قلبم هیجان وار به دیواره ی سینه ام می کوبید.

قدمی دیگر هم نزدیک شد و اینبار تمام ریه ام که به واسطه ی

نبودنش، غوغا کرده بود، از عطرش اشباع شد، لعنتی داشت با من

چکار می کرد!!

قصد داشت تمام قدرت عقل و منطق ام را ضعیف جلوه دهد، از

پشت به من چسبید و دستش را دور کمرم حلقه کرد!

می دانستم این وضعیت حتی ثانیه ای هم به دراز بکشد، به شدت
قافیه را خواهم باخت، با آزرده گی و سستی قلاب دست هایش را
از دور کمرم باز کردم، قدمی جلوتر رفتم و آب دهانم را قورت
دادم و با صدای که لرزشش از نظر غزل پنهان نبود، لب زدم:
_رهام کن غزل...!!

سریع روی صندلی ام نشستم و دوباره در جلد نفوذناپذیری و
سردم فرو رفتم، در شرایطی که دل تو دلم نبود که بینم غزل چه
واکنشی دارد!

نزدیکم آمد، نگاه کوتاهی به چهره اش انداختم، پهنای صورتش
خیس و اشکی بود، برای لحظه ای دلم به شدت لرزید، کنار

صندلی ام روی زمین نشست و سرش را روی پاهایم
گذاشت، روسری اش روی شانه اش افتاده بود و خرمن موهای
مشکی و پر پشت اش، وسوسه انگیز و دلربا بود، خبری از آن
موهای سوخته ای که قلبم را چنگ می انداخت نبود و زیبایی
موهای نه چندان بلندش، چند برابر شده بود!

باید از جایم بر می خاستم، نباید اجازه ی جولان دادن غزل بر
روی احساسات و ذهنم را می دادم، او باز هم قلبم را نشانه گرفته
بود و این من بودم که نباید اجازه ی پیشروی می دادم!

بارها اراده کردم که از روی صندلی بر خیزم بلکه سر غزل از
روی پاهایم جدا شود و کمتر احساساتم زیر و رو شود، اما گویی

پاهایم میل همکاری با من را نداشتند و مصرانه و سرسخت تمایل

به ماندن در آن حالت داشتند!

در همان حال دستش را بالا آورد و آهسته پاهایم را نوازش کرد و

با صدای گریانی گفت:

__می خوام باهات درد و دل کنم پویا..!

صدای بغض آلودش وجودم را به درد آورده بود، اما بی رحمانه

گفتم:

__نمی خوام بشنوم!

سرش را بیشتر روی پاهایم فشرد و گفت:

__اما من می خوام بگم، برام هم اصلا مهم نیست، که علاقه ای به

شنیدن حرف هام نداشته باشی.....

دستش را بالا آورد و آهسته پایم را نوازش کرد و با صدای

گریانی گفت:

_می خوام باهات درد و دل کنم پویا..!

صدای بغض آلودش وجودم را به درد آورده بود، اما بی رحمانه

گفتم:

_نمی خوام بشنوم!

سرش را بیشتر روی پایم فشرد و گفت:

_اما من می خوام بگم، برام هم اصلا مهم نیست، که علاقه ای به

شنیدن حرف هام نداشته باشی!

بدون واکنشی، در سکوت نگاهم را سمت دیگری سوق دادم، با
سرانگشت اش اشک های گونه اش را پاک کرد و در همان حال
غم زده شروع به صحبت کرد:

_نمی دونم از کجا باید شروع کنم، درست و حسابی بلد نیستم با
مقدمه چینی تعریف کنم؛ اما از اونجایی تعریف می کنم که برای
اون عمل لعنتی، برای آخرین بار دیدمت و از هم جدا شدیم!

برای لحظه ای سرش را از روی پایم برداشت و دستش را روی
قفسه ی سینه اش گذاشت، درحالی که صورتش سرخ شده
بود، نفس اش را به سختی رها کرد و با بغض زمزمه کرد:

_حتی یادآوری اون روزها هم برام مثل کابوس کشنده اس، اما
باید تعریف کنم!

دوباره سرش را روی زانویم رها کرد و اشک هایش بی محابا

شروع به ریزش کردند:

_وقتی به هوش اومدم، تو بیمارستانی، با شکل و شمایل جدیدی

بودم و امکانات و فضاش، زمین تا آسمون با اون بیمارستان که من

و تو، بستری بودیم توفیر داشت، جز آرزو هم کسی کنارم

نبود، پاک گیج بودم و درد داشتم و بیشتر ازهر چیزی، نگران تو

بودم!

اون شب وقتی از آرزو جویای احوال تو شدم، گفت که تو اون

چند روزه که بیهوش بودم، پویا حالش بدتر شد و فوت کرد و

بعد فوتش لزومی نداشت تو اون بیمارستان فکسنی

بمونیم، کوروش زحمت انتقال تو رو به این بیمارستان مجهز رو

انجام داد!

با اینکه مثل مسخ شده ها بودم، اما سعی کردم، حرف آرزو را

نپذیرم، اما انقدر مدرک و گواهی آورد و کوروش و زنش هم

حرفشو تایید کردند، کم کم باور کردم..

گفتم اگر واقعا پویا فوت کرده، باید جسدش رو ببینم یا اگه

خاکش کردند، باید مزارش رو نشونم بدین!

فقط خدا می دونه خارج شدن این کلمات از دهانم مثل جون

دادن بود، به قدری تو شک بودم که تمام تنم بی حس شده

بود، حتی درد جراحی رو هم حس نمی کردم؛ اما اونا گفتند که

جنازه اش رو خانواده اش تحویل گرفتن و برای خاکسپاری بردن
ایران!

سرم رو با ناباوری تکان دادم و همراه با پوزخند تلخی گفتند:

_دقیقا همون دروغ هایی که به من تحویل دادند!!

غزل نرم سرش را تکان داد و گفت:

_آره اون لعنتی ها هر دو مون رو با بدترین حالت بازی

دادند..باور نمی کنی پویا، حتی عکس های لحظه های آخرت رو

هم داشتن و من ساده بعدها فهمیدم که اون عکس ها واسه زمان

بیهوشی تو بود..!

بعد دیدن اون عکس به طور قطع و یقین باورم شد که تو رفتی...!

نمی تونم حال اون روز و شب هام رو برات توصیف کنم، باور
اینکه به خاطر خبط و بی عقلی من جونت رو از دست دادی، من
رو به جنون رسونده بود، نه گریه می کردم و نه ناله می زدم، یه
دیوونه تمام عیار شده بودم...

کارم شده فقط خود زنی و شکستن هر چیزی که دور و اطرافم
بود و جیغ کشیدن..!

بعد یک هفته ای از بیمارستان مرخص شدم، دوباره همراه آرزو
بر گشتم همون خراب شده ای که کوروش واسه برادرهام تو
استانبول اجاره کرده بود...!

تو اون خونه شرایط خیلی سختی داشتم پویا...با هر بار جیغ و
خود زنی که به خاطر از دست دادن تو راه می انداختم، من بودم و
برادرهای خمارم...!

من بودم و جسم زخمی و سوخته و کتک های بی امان اون دو
تا...!

انقدر با کمر بند و شلنگ قلیونشون روی سوختگی های بدنم زده
بودند که تمام زخم هام به شدت عفونت کرده بود...اما من درد
رو از یاد برده بودم..سوختگی هام رو به باد فراموشی سپرده
بودم، حتی نسبت به دل دردم که به خاطر از دست دادن بچه
ام، امانم را می برید، بی اهمیت شده بودم، تمام فکر و ذهن و پس
مانده های علائم حیاتی ایم حول محور نبودن تو می چرخید...

روزی هزار بار می زد به سرم به هر نحوی که شده حتی برای
ساعتی که شده برگردم به اون خونه کوچیک و بوی تو رو نفس
بکشم و شاید ذره ای به آرامش برسم، اما رهایی از اون قفس برام
غیر ممکن بود..!

هق هق اش شدت یافت، گریان و بریده ادامه داد:
_می بینی پویا...اون روزها چه روزگار غریبانه ای داشتیم...تو
یک شهر و تو فاصله ی چند متری از هم، تو واسه از دست دادن
من تو غربت و اون غم خونه ی کوچیک زجر می کشیدی و من
هم به خاطر از دست تو،تو اون بیغوله ی فساد برادرهام...
نه از وجودم هم اطلاعی داشتیم و نه می تونستیم مرحم و مونسی
برای هم باشیم...!

__ نمی دانستم در برابر آن همه حجم غم و اندوهش چه باید می

کردم، آهسته دستم سمت کمرش دراز شد و آرام شروع به

ماساژ دادن کمرش کردم، با گریه سکسکه ای کرد و با صدای

ضعیفی ادامه داد:

__یه روز که زیر دست ضرب و شتم های داداش هام بیهوش

شده بودم، آرزو کوروش رو خبر دار کرد و بعد اون روز کوروش

من رو همراه خودش برد هتل، پیش خودشون!

به برادرهامم و آرزو هم، پول درشتی داده بود که بی خیال من

باشن، پولی که خون بهای زجر کشیدن های من و تو بود..خون

بهای جدایی و تنها شدن هامون..پولی که دنیا و آخرت و عاقبت

شون رو سوزوند..

شهر روز و محمود اعدام شدند و مجتبی حبس ابد خورد...!

بر خلاف انتظارم کوروش و خانمش رفتار دلسوزانه و پر مهربی با

من داشتند و مدام برای مداوا، من رو به بهترین کلینک های

خصوصی استانبول می بردند!

بعد یک هفته ای زمزمه های رفتن به هلند و همراهی من با اون

دو، قوت گرفت!

برای منی که تمام دنیام رو باخته بودم و زخم های و دردهای

بدنم تازه تازه، التیام پیدا کرده بود و دو تا حامی دلسوز مثل

کوروش و زنش، صرف هر نیتی که تو سرشون بود، پیدا کرده

بودم، رفتن از اون کشور و دور شدن از خانواده ام بهترین فرصت

بود!

ضمن اینکه هنوز هم ته قلبم، به زنده بودن تو امید داشتم..
من و تو، لحظه ی آخر به هم قول داده بودیم، دیگه تحت هر
شرایطی همدیگرو ترک نکنیم...درسته که اون اواخر شرایط
زندگیمون به اجبار به شکل دیگری رقم خورده بود، اما پویایی که
من تو اون چند وقت شناخته بودم، آدمی نبود که زیر قولش
بزنه...

نمی تونستم باور کنم که تو راضی به ترک کردن من و تک و تنها
رها کردنم تو اون زندگی جهنمی شدی...!
ته قلبم به خودت نوید دادم که موندن کنار کوروش شاید به من
اختیاری بده که در اولین فرصت برگردم ترکیه و هر طور شده
خبری از تو بگیرم..!

نمی دونم چرا، اما نا خود آگاه ته قلبم حس می کردم که تو هنوز
زنده ای و این فکر روز به روز اون حال برزخی من رو کم رنگ
می کرد!

همراه کوروش و همسرش راهی هلند شدیم و چون از قبل
کارهای اقامت من انجام شده بود، به مشکلی برنخوردیم!

گر چه غم دوری تو زندگی رو به کامم تلخ کرده بود، اما تو اون
دو هفته ای که تو خونشون بودم، بعد یک عمر سختی، با مفهوم
آرامش آشنا می شدم، آرامشی آمیخته با تلخی و بغض کهنه ای
که از من جدایی ناپذیر بود!

یه اتاق مجهز و شکیل تو طبقه ی دوم خونه شون به من اختصاص
داده بودند و یکی دو خدمتکار داشتند که تمام کارهای خانه را

انجام می دادند، به قدری امکانات خونه شون مدرن و قیمتی بود
که من حتی طرز استفاده بیش تر از نصف وسیله هاشون رو نمی
دونستم، کوروش و زنش هم رفتار معقول و محترمی با هم
داشتند و با من مثل دخترشون برخورد می کردند!
صبح تا شب وقتم را با فکر و اندوه پر می کردم و خوشحال بودم
که کسی کاری به کارم نداره و از شر و گزند خانواده ام به دورم!
با وجود افسردگی و دمقی ایم، همسر کوروش من رو همراه
خودش به انواع فروشگاه ها می برد و از بهترین و گرون قیمت
ترین برندها برام لباس و وسیله های دیگه خریداری می کرد و
حتی گاه گذاری با هم مهمونی های آنچنانی و اشرافی هم می
رفتیم، اما هیچ چیزی نمی تونست حال من رو بهتر کنه، مخصوصا

نبود تو و صورت سوخته و داغونم که بعد برگشت از هر
مهمانی، به خاطر چهره ام باز هم در جلد غم و اندوهم فرو می
رفتم!

کوروش و همسرش هم که متوجه شدند، من به خاطر سوختگی
های صورتم حال روحی مناسبی ندارم، اقدامات لازم رو برای
درمان من مهیا کردند و بعد یکسال رفت و آمد و تحمل مراحل
طاعت فرسای درمان، چون سوختگی صورتم چندان عمیق
نبود، بالاخره مداوا شدم و فقط تا حدودی از زخم های دستم به
طور کامل از بین نرفت!

خانواده امم به کل بی خیالم شده بودند و فقط گاهی آرزو
تلنگری به اون زندگی تقریبا آروممون وارد می کرد و هر بار
کوروش با پول دهانش رو می بست!

بعد به دست آوردن مجددا زیبایی ایم، کم کم حس می
کردم، رنگ نگاه و برخوردهای کوروش از آن حالت دلسوزانه و
پدرانه خارج شد و کماکان سابق بوی دیگری گرفته، مخصوصا در
زمان هایی که همسرش منزل نبود و با هم تنها بودیم....

بعد به دست آوردن مجددا زیبایی ایم، کم کم حس می
کردم، رنگ نگاه و برخوردهای کوروش از آن حالت دلسوزانه و
پدرانه خارج شد و کماکان سابق بوی دیگری گرفته، مخصوصا در
زمان هایی که همسرش منزل نبود و با هم تنها بودیم.

وقتی موضوع را با گیسو همسر کوروش در میان گذاشتم، جای
برانگیخته شدن غیرت زنانه اش، در کمال خونسردی و آرامش
گفت؛ چه اشکالی داره کوروش از ابتدا هم به تو علاقه مند بود، می
تونی باهاش ازدواج کنی و خوشبختی و رفاه یه عمرت رو تضمین
کنی..!

جوابی ندادم و تا یک هفته باهاشون سرسنگین رفتار کردم تا
متوجه بشوند که هیچ میل و رغبتی به این ازدواج ندارم!
در این یک هفته، این تقاضا به واسطه همسرش هر روز تکرار
می شد و ترس و هراس من رو برای آوارگی مجدد بیشتر می
شد.

بالاخره یک شب قبل خواب کوروش اومد اتاقم و صریح و رک
گفت که؛ همسرم هدفش از ازدواج من و تو بچه دار شدن تو
هست، اما من علاوه بر این خواسته، علاقه ای هست که نسبت به
تو دارم و دلم می خواد مال من بشی، اما می دونم که این احساس
یک طرفه اس، پی نمی تونم اصرار بیک خود برای داشتن یک رابطه
ی عاشقانه ی دو طرفه داشته باشم، تو خودت می دونی که من و
گیسو تو این چند وقته هر کاری که از دستمون بر می اومد برای
تو کوتاهی نکردیم، حالا هم ازت یه خواسته داریم، دلمون می
خواد صدای یک بچه تو این خونه بیچه، بعد وضع حملت هم اگه
دوست داشتی میتونی کنار هم بمونیم، اگه هم تمایل نداشتی بچه
رو میدی به ما میری هر مدلی که دوست داشتی واسه خودت

زندگی جدیدی ترتیب می دیدی، به اندازه ای از نظر مالی حمایت
می کنم که آب تو دلت تکون نخوره، تو هم که یه دختر مطهر و
دست نخورده نیستی که این پیشنهاد برات غیر قابل هضم
باشه، از رابطه ات با اون پسره قبل مرگش، مطلع ام، پس فکر می
کنم این پیشنهاد عادلانه باشه، یه بچه سفید و دلربا درست مثل
خودت؛ در برابر این همه حمایت و ثروت!
البته من این ها رو نگفتم که منتظر جوابت باشم، چون تو جز
جواب مثبت حق انتخاب دیگه ای نداری، فقط گفتم که در جریان
باشی!

شب و روزم خلاصه شده بود به ماتم گرفتن و خودخوری
کردن،هیچ راه چاره ای نبود،اون خونه ی لعنتی انقدر محافظ و
خدمه داشت که حتی راه فراری ام نداشت!
وقتی کوروش و زنش دیدن که من به هیچ صراطی مستقیم نمی
شم،برای مساعدت دست به دامن آرزو شدند و دو سه روز نشده
آرزو خودش رو به اون کشور رسوند و در نهایت جبر و
زورگویی بالاخره من رو به عقد کوروش در آوردند!
دستم را که بی اختیار مشت شده بود،بالا آوردم و آشفته در
موهایم فرو کردم و منتظر بقیه ی حرف های غزل شدم:
_چندین ماه از اون ازدواج کذایی می گذشت و در این مدت هر
بار که کوروش می خواست نزدیکم بشه،سر قولی که به تو دادم

و قسم خورده بودم که تا زنده ام اجازه ندهم هیچ کس غیر
تو، توی زندگیم باشه، به قدری کولی بازی در میاوردم و جیغ و داد
به راه می انداختم که کوروش هر بار دست از پا درازتر از
هدفش دور تر می شد.

عاقبت یک روز عصبی و کلافه گفتم؛ اگر راضی به همکاری برای
بچه دار شدن نشوم، من رو می فرسته، پیش برادرهام و بعدش هر
چی دیدم از چشم خودم دیدم!

منم که دنبال بهانه ای برای سر دووندن اش بودم گفتم که؛ اصلا
سن و سال تو بالاست از کجا معلوم، فردا بچه ی علیل و عقب
مونده ای نصیبمون بشه!

اونم پا پیش نکشید و قرار گذاشته شد، هر آزمایشی که لازم

شد، در این زمینه انجام بدهیم!

روزی که جواب آزمایش رو گرفتیم هیچ موقع فراموش نمی

کنم، شاید یکی از بهترین خبرهای تلخی بود که می تونستم

بشنوم!

کوروش هیچ مشکلی نداشت، اما دکتر به من گفت که به خاطر

اون جراحی سختی که پشت سر گذاشته بود، هیچ وقت قادر به

بارداری و بچه دارن شدن نخواهم بود!

شاید هر زنی یک روز با این واقعیت روبرو بشه، یکی از

وحشتناک ترین احوال رو تجربه کنه، اما من خوشحال بودم و سر

از پا نمی شناختم، خوشحالی تلخی که شاید بعد دو سال تحمل

درد و غم عاید شده بود!

بعد اون ماجرا، دیگه علنا نپذیرفتم که کوروش حتی ستم بیاید و

هر بحثی که می شد، نقص در باروری ام را مثل چماغی تو سر اون

دو می گویدم!

وقتی خیالم از این بابت راحت شد، دوباره امید پیدا کردن تو، در

ذهنم قوت گرفت و عزم رو جزم کرد که هر طور که شده

خبری از تو بگیرم!

برای کوروش یه سفر کاری به استانبول پیش آمد و من هم به

هر طریقی که شده کوروش رو راضی کردم که من رو هم همراه

خودش به اون سفر ببره، کوروش که از این خواسته ی من

متعجب بود و به خیال خودش تصور می کرد از خر شیطان پایین
اومدم، با کمال میل پذیرفت و من رو با خودش به استانبول برد!
حس و هوای اون شهر و تداعی تک تک خاطرات تو، برای من
حس دلگیر کشنده ای داشت و هر روز بیشتر از قبل حالم را
منقلب تر می کرد، یک روز که در هتل تنها بودم به هر سختی ای
که شده، اول سراغ خونه ی آرا خانم رفتم، اما اون خونه فروخته
شده بود و حتی معماری اش هم به کل تغییر کرده بود و صاحب
خونه ی جدید نه اطلاعاتی داشت و نه روی خوش به من نشان
داد.

سریع سمت اون بیمارستانی که بستری بودیم، راهی شدم و با
کلی مشقت و سوال و جواب بالاخره آب پاکی رو ریختن روی
دستم و گفتند که واقعا فوت کردی!

کور سوی امیدم به کل از بین رفت و با حال نزار و داغونی به هتل
بر گشتم، به قدری حالم بد و آشفته بود که انگار تازه اون روز
خبر از دست دادن تو رو شنیده بودم!

حتی کوروش هم از حال و روزم متوجه جریان شد و خیلی زود به
خونه برگشتیم!

بعد اون روز، زندگی من تبدیل شده بود به جهنمی که هیچ کس
قادر به بیرون کشیدن من از اون حال و روز نبود!

افسردگی ایم انقدر شدت یافت که بعضی اوقات، حتی چند روز

هم از اتاقم خارج نمی شدم!

بعد یکسالی خبر رسید که محمود و شهرز اعدام شدند و

کوروش که در این مدت از رابطه ی زناشویی حتی یک دست

گرفتن ساده هم نصیبش نشده بود، بعد شنیدن خبر اعدام

برادرهایم پیشنهاد طلاق و حکم آزادی من رو از اون قفس

خاکستری رو داد!

درست بود که کوروش باعث متلاشی شدن زندگی ایم و جدایی

من و تو شده بود، اما انقدر مردانگی داشت که تو اون چند سال

هیچ موقع از زور و تهدید برای رسیدن به هدفش استفاده نکرد و

بعد طلاق به قدر کفایت و شروع یک زندگی ساده به من پس

انداز داد و اقدامات برگشتم به ایران رو انجام داد!

هیچ کس از خانواده ام، باقی نمانده بود، پدر و مادرم که فوت

کرده بودند و شهر روز و محمود هم اعدام شده بودند و مجتبی هم

حبس ابد خورده بود!

تنها آرزو باقی مونده بود، آرزویی که با تمام جفاهایی که در حقم

کرده بود، حس می کردم نسبت به گذشته ساکت تر و خوددار تر

شده بود و رنگ دلسوزی و ترحم اش نسبت به من حالت واقعی

تری گرفته بود!

یک خونه معمولی تو قسمت متوسط شهر اجاره کردم و مابقی

پس اندازی که برایم مونده بود رو در بانک سپرده کردم که هر

ماه با سودی که به حسابم واریز می شد، یک زندگی معمولی و
بدون دغدغه ای کنار آرزو داشته باشم!
بعد اینکه خیالم از بابت، جابجایی خانه آسوده شد، در صدد پیدا
کردن محل دفن تو اومدم و هر چی از آرزو بازخواست
کردم، جواب درستی نداد و تصمیم گرفتم سراغ خانواده ات برم
و آدرس مزارت رو از اون ها بگیرم!
وقتی آرزو از تصمیم با خبر شد، من رو به آرامش دعوت کرد و
به هر سختی که بود که تمام ماجرا و حيله هاش را تعريف کرد و
گفت که تو زنده ای !!

وقتی آرزو از تصمیم با خبر شد، من رو به آرامش دعوت کرد و
به هر سختی که بود که تمام ماجرا و حيله هاش را تعريف کرد و
گفت که تو زنده ای !

بايد از دستش عصبانی می شدم، بايد تمام دق و دلی و عذاب
هایی که تو اون چند ساله کشیده بودم رو تلافی می کردم، اما
شوق و شعف فرصت دلخوری و کینه رو به من ندادو از هیجان
زنده بودنت، تا خود صبح روی پای خودم بند نبودم و برای
دیدنت ثانیه شماری می کردم...!

فرداش آرزو گفت، آدرسی از تو نداره اما معمولا هر عصر پنج
شنبه سر خاک میری، قرار شد با هم، عصر برای دیدن تو، بریم
آرامگاه!

اون سنگ قبری که وانمود می کردند، مزار منه، در واقع مادرم تو

اون قبر خاک شده بود و بعد اینکه تو پولی به مجتبی داده بودی

که آدرس قطعه من رو بده، با اون پول سنگ قبر رو تعویض

کرده بودن و اسم من رو هک کردند!

آه پر سوزی کشید و با ناراحتی گفت:

_می بینی چه آدم هایی دور و اطرافم داشتم پویا، حاضر بودن به

خاطر چندرغاز پول، هویت مادرم رو عوض کنند و منی که زنده

بودم رو مرده جلوه بدهند و در حالی که هنوز داشتم نفس می

کشیدم، سنگ قبرم داشتم!

بعد چند ثانیه سکوت، با صدای به بغض نشسته ای ادامه داد:

_من روزهای سخت و تلخ تو زندگیم زیاد داشتم ولی هیچ کدوم

به پای اون روز نمی رسید، یادم نمیاد چطوری آماده شدم و

چطوری خودم رو به آرامگاه رسوندم، تنها چیزی که به یاد

دارم، هیجان بی حد و حصرم و تپش دیوانه کننده ی قلبم بود!

نمی دونم چی شد که آرزو یه آن برگشت و گفت؛ برگردیم، یه

روز دیگه میایم!

هر چه اصرار کرد، قبول نکردم و سمجانه جلوتر رفتم!

تو اومده بودی، از دور دیدمت، فاصله ی زیادی برای رسیدن به تو

نمونده بود اما کنار یه درخت از حرکت ایستادم، زانو هام سست

شده بود و قدرت حرکت نداشتم!

آرزو خودش رو به من رسوند و شماتت بار گفت؛ باید بر می

گشتیم غزل!!

حواسم به آرزو نبود، حواسم به تو بود که زمین تا آسمون با اون
پویایی که کنار من بودی، تغییر کرده بودی و دیگه خبری از اون
چهره ی خسته نشات گرفته از کار سنگین و اون لباس های کهنه
و رنگ و رو رفته نبود... حسابی شیک و برازنده شده بودی و
کنارت یه خانم جوونی بود که با هم روی لبه ی سنگ قبر نشسته
بودین..!

با یه نگاه می شد فهمید که مثل من نبود...چه از حیث زیبایی و
چه ظاهرش معلوم بود متعلق به یه خانواده ی با اصالت بود..!

از نگاه های نگران آرزو فهمیدم که رابطه ی تو با اون خانم، جدی

تر از اون چیزی بود که سعی به فریب دادن خودم داشتم!

___سخت بود باور این حقیقت..من برای رسیدن به تو تمام اون

سختی های رو به تنهایی پشت سر گذاشته بودم..من برای بودن

با تو، تمام اون مسیر مشقت بار و دویده بودم...من و تو به هم قول

داده بودیم، هیچ وقت تحت هر شرایطی کسی دیگه ای رو وارد

زندگیمون نکنیم..من سر قولی که داده بودم، حاضر بودم تمام

هست و نیستم رو فدا کنم، له شدم..

تمام وجودم می سوخت و قلب شکسته ام داشت از کار می افتاد...

در مورد تو بخشنده نبودم... نمی تونستم فداکاری کنم و پا پیش
بکشم... معنای زندگی من فقط تو بودی اما تو چطوری تونسته
بودی...

بگذریم، بعد اون همه بلا و مصیبت تو رو پیدا کرده بودم، درست
در چند قدمی تو بودم، چطوری می تونستم دوباره غم دوری تو
رو به جون بخرم...!

پا پیش گذاشتم که پیام جلو، پیام و بگم که چرا نبود من رو باور
کردی... چرا این دروغ های بی رحمانه رو پذیرفتی...!
میون اومدن و نیومدن مردد بودم که همزمان اون خانم از جاش
بلند شد و دستش رو، روی کمرش گذاشت و اونجا بود که
فهمیدم بارداره...!!

تو هم بلافاصله بلند شدی و بازوهاش رو گرفتی...
من دیگه تو زندگی تو جایی نداشتم...جونی برام نموند و چسبیدم
به درخت و دست هام روی زانو هام گذاشتم و همونجا سر خوردم
روی زمین و آرزو کردم کاش واقعا همون موقع مرده
بودم...دیگه نتونستم نگاهت کنم...خوشبختی تو تکمیل بود و
بودن من کنارت جز دردسر برات هیچ نفعی نداشت..اگه تنها
اون دختره بود،شاید جرات این رو پیدا می کردم،پیام جلو..
اما بحث اون بچه هم بود،من که بچه ام نابود شده بود و تا عمر
داشتم حسرت بچه دار شدن تو دلم مونده بود...چطوری راضی
می شدم آوار می شدم تو زندگی تو و آرامش تو و زن و بچه ات
رو به هم می زدم...!

بعد رفتن شما به هر نحوی خودم رسوندم سمت اون سنگ قبر و
سرم رو گذاشتم روش و های های گریه کردم... گریه های من
برای درد و دل واسه مادرم نبود که زیر اون سنگ سیاه خوابیده
بود... گریه های من مختص خود سنگ قبر بود که اسم من روش
هک شده بود... قلبم آتیش می گرفت و سیل اشک هام خیال بند
اومدن نداشتم... اون نوشته های سنگ دروغ نمی گفتند.. من واقعا
مرده بودم... خیلی وقت بود، مرده بودم و خودم خبر نداشتم...
زنده بودم و صاحب سنگ قبر بودم... زنده بودم و کسی که از
جونم بیشتر دوست داشتم و تمام حقی که بهش داشتم تصاحب
شده بود... زنده بودم و تمام آرزو هام سوخته بود و باید خودم رو
آماده زندگیه سخت و بی رحمانه ای می کردم... باید سهم من از

تو...دیدارهای دورا دور بود و حسرت یک بار بوییدنت...باید

بازم می مردم..

می مردم که خوشبختی تو خدشه دار نشه...من که تو اون شش

ماهه نتونستم لبخند و خوشی رو به تو هدیه کنم...حداقل با ادامه

دادن به نقش یک مرحومه آرامش بعد اون رو نصیبت می

کردم...

چندین ساعت از تاریک شدن هوا گذشته بود و آرزو هر چی

سعی و التماس می کرد، نمی تونست من رو از اون سنگ قبر جدا

کنه...

از گریه کردن سیر نمی شدم...دلم می خواستم جای همه ی

چشم های دنیا گریه کنم... جای همه ی عالم و آدم گریه

کنم..دلم می خواست انقدر گریه می کردم که بالاخره جونم به
لبم می رسید و اون نوشته های دروغی سنگ تبدیل به واقعیتی
محض می شد..

سرش را از روی زانوهایم برداشت و با چهره ی گریانی، نگاه غم
زده ای به صورتم انداخت و لب زد:

_هیچ کس نمی تونه حال غریبانه ی اون روز من رو درک کنه
پویا...من...من..

به حق افتاد و نفس های بریده اش یاری نداد که ادامه ی
جمله اش را ادامه کند، سرش را به سینه ام چسباندم و آهسته
زمزمه کردم:

__بسه غزل..بسه عزیزم...آروم باش..بذار حالت یکم بهتر

بشه..بقیه اش رو تعریف می کنی..!

ادامه دارد...

بعد اینکه ریتم نفس هایش کوک شد،تو همون حالت آهسته

ادامه داد:

__بعد اون روز از خواب و خوراک افتادم و مثل مرده ها می افتم

یه گوشه و بی صدا اشک می ریختم،حال و روز آرزو هم بهتر از

من نبود و با دیدن ناراحتی من عذاب وجدان می گرفت و بعضی

روزها ساعت ها به دست و پام می افتاد و نسبت به گذشته و ظلم

هایی که در حق من کرده بود،اظهار ندامت می کرد و حس می

کردم روز به روز افسرده تر می شد.

اون روزها به خاطر وخامت حال روحی ایم کاری به کار کسی
نداشتم و بیشتر تو خودم بودم، اما گه گذاری حس ششم هشدار
می داد که آرزو زیر زیر کی یه کارهایی انجام میدی ولی از
اونجایی که آرزو چندان دختر نرمالی نبود، زیاد حساس نشدم!
تا اینکه بعد چند وقت با شنیدن خبر فوت رویا، تو بهت و ناباوری
فرو رفتم، مخصوصا که وقتی شنیدم خودکشی کرده!
از جزئیات فوتش مطلع نبودم، اما فکرم به شدت مشغول شده
بود و بیشتر از هر چیزی برای از دست دادن بچه اش ناراحت
بودم، چون من این قضیه رو قبلا تجربه کردم و به قدری برایم
تلخ و ناگوار بود که دوست نداشتم دوباره برای شخص دیگری
تکرار بشه.

به نظر می رسید تو و رویا، با هم زندگی خوبی داشتید، هر چه

دنبال علت خودکشی ایش بودم، عقم به جایی قد نمی داد و

نگران حال و روز تو بودم!

یک ماهی بعد اون جریان، یه روز نیمه شب آرزو تشنج شدیدی

کرد و نصفه شبی با آژانس رسوندمش بیمارستان و دکتر بعد

معاینه اش گفت که؛ این تشنج باعث شده که اختلال های خفیفی

در بدنش به وجود اومده و دیگه شاید عملکرد بدنش مثل

گذشته ها نباشه و با تکرار دوباره ی این حالت جونش رو از

دست می ده!

رفتم تو اتاقش و بالای سرش ایستادم، تب داشت و حالش چندان

تعریفی نداشت، با دیدن من بغضش منفجر شد و حرف های نا

مفهومی از فریب دادن رویا و به هم زدن زندگی شما دو نفر رو
تعریف کرد!

همین چنتا جمله کافی بود که شصتم خبر دار بشه که همه این
جریانات باز هم به واسطه ی آتش کینه و انتقام آرزوی بی عقل
شکل گرفته و این بار هم باعث جدایی دردناک تو و رویا شده
بود!

برای لحظه ای خون به مغزم نرسید و برای اولین دست روی
آرزو بلند کردم و تو اون حال و روزش مشقت و سیلی ای بود که
نثارش می کردم و مثل دیوونه ها جیغ می زدم و گریه می
کردم، اون که دیده بود، من به خاطر بلایی که سرم اومد و دوری
از تو چه حال و روزی داشتم، چطور وجدانش قبول کرده بود که

دوباره سر یه نفر دیگه این بلا رو بیاره و یه طفل معصوم و یه زن

بی گناه رو راهی اون دنیا کنه!

همون طور که مشتهای بی وقفه ام روی سر و صورتش خالی

می کردم، فریاد می زدم:

_لعنتی، چرا اینقدر پست و آشغالی... حتی حیوون هم عقل و

شعورش از تو بیشتره... چطوری تونستی باعث مرگ یه زن و یه

بچه بی گناه باشی... آخه گناه من بدبخت چیه که یه مشته حیوون

با من نسبت خونی دارند...!!

با حق و هق و صدای لرزانی گفت:

_حق با توه غزل من خیلی پستم... اما من نفهم فقط می خواستم

به خیال خام خودم در عوض بلاهایی که سرت آورده بودم، یه

کاری برات انجام بدهم...مثلا می خواستم گذشته ها رو جبران
کنم...اما خیریت کردم و تو این بازی خیلی پیش رفتم...الانم به
شدت پشیمونم...اما راه برگشتی نیست...غصه و عذاب وجدان
منو می کشه غزل...انقدر منو بزن،بذار بمیرم...به خدا حق من
بدترین نوع مرگه..!

با نفرت و درماندگی دست هایم دور گلویش حلقه کردم و
همانطور که فشار می دادم،با خشم می گفتم:

_معلومه که نمی دارم زنده بمونی...یه عالم و آدم رو از شر
کثافتی مثل تو خلاص می کنم...آخه عوضی به چه قیمتی می
خواستی گذشته ها رو جبران کنی..به قیمت قتل دو تا آدم بی

گناه...پشیمونی تو چه سودی داره...چی رو جبران می کنه...اون

دختر بی گناه رو بر می گردونه...!!

گلویش را بیشتر فشار دادم و با چشم های به خون نشسته ای

گفتم:

_به روح مادرم قسم همین امروز می کشمت و قید همه چیز رو

می زنم...نهایتش اینکه که میرم زندون...در عوض یه عمر ننگ

داشتن خواهی مثل تو رو به دوش نمی کشم..!

به قدری عصبی بودم و کنترل خودم رو از دست داده بودم که

واقعا برای خفه کردنش مصمم بودم، کم کم داشت رنگ صورت

آرزو کبود می شد که به واسطه ی صدای فریادهام، پرستارها

ریختن داخل اتاق و سریع به حراست زنگ زدند و من رو از

بیمارستان انداختند بیرون!

فرداش همه جور و پلاس آرزو رو جمع کردم و پرت کردم وسط

کوچه و برایش پیغام فرستادم که دیگه هیچ موقع نه پاش رو تو

خونه ی من بذاره و نه سراغم بیاد!

بعد اون جریان، دیگه تو دلم هیچ رحم و بخششی نسبت به آرزو

نداشتم و قلبم مثل یه تیکه سنگ شده بود، کسی که به بچه ای که

هنوز به دنیا نیومده بود، رحم نکرده بود، من چطور می تونستم در

برابرش سخاوت و بخشندگی نشون بدهم!

خوشبختانه بعد اون واقعه از آرزو خبری نشد و من تقریبا با
زندگی سختی که به تنهایی سپری می کردم، خو می کردم که با
شنیدن خبر زندانی شدن تو، دوباره اون آرامش کوتاه مدت از من
سلب شد و در به در به دنبال آزاد کردن افتادم!
رفتم سراغ وکیل و تمام ماجرا رو ازش پرس و جو کردم و
ازش تقاضا کردم که هیچ اسمی از من جایی نبره!
تصمیم گرفته بودم برای آزاد کردن تو همه ی سرمایه ی اندکی
که دارم از حسابم برداشت کنم و هر چی دارم و ندارم به فروش
بذارم و حتی اگه لازم شد، به کار تمام وقتم پیدا کنم که بتونم دیه
ای که لازم بود رو جور کنم، اما وکیل ناامیدم کرد و گفت که
اگر فقط مشکل مالی بود، خیلی راحت از طریق خانواده اش مشکل

رو حل کنیم، در واقع جرم پویا در حدی که حبس خورده نبود و
با آب و تاب دادن به این ماجرا سعی داره یه جورایی وجدانش
رو تا حدودی آروم کنه و از ما خواسته که هیچ کس برای آزادی
ایش و تخفیف گرفتن مدت زمان حبس اش هیچ اقدامی نکنه!
مایوس و درمونده برگشتم خونه و نگرانی حال و روز تو و شرایط
سختی که باهاش دست و پنجه نرم می کردی، آروم و قرار از من
ربود!

منی که سال به سال ملاقات مجتبی نرفته بودم و ازش بیزار
بودم، بعد اون کارم شده بود، روزهای ملاقات به بهانه ی دیدار
مجتبی میومدم اونجا و با چادر صورتم رو می پوشوندم و همه

سعی و تلاشم رو می کردم که حتی شده ثانیه ای هم از دور
ببینمت، اما هر بار که می دیدمت و نسبت به سری پیش شکسته
تر و لاغر تر می شدی، غم سنگینی رو قلبم آوار می شد، دست و
دلم به هیچ کاری نمی رفت و تحمل اون زندگی نکبتی برایم
دشوارتر می شد!

تو این چند سال هم، نه خبری از آرزو بودو نه من دنبال خبری
ازش بودم، تا اینکه یه روز اتفاقی تو خیابون دیدمش و متوجه
شدم معتاد شده و جایی برای موندن نداره!

با اینکه دیگه هیچ ترحم و دلسوزی ای نسبت بهش نداشتم اما
راضی نبودم که کارش به کارتن خوابی برسه و روح مادرم
درعذاب باشه!

برایش یه خونه کوچک پنجاه متری اجاره کردم و هر ماه بدون
اینکه ریالی ام پول دستش بدهم، مایحتاج خورد و و خوراک اش رو
از طریق آژانس می فرستادم..گردش روزگار رو می بینی،
آرزویی که به خاطر پول من رو از تو جدا کرد و مسبب ازدواجم
با کوروش شد، حالا جیره خوار من شده بود..!
اگه تو این سال ها وجودم رو پنهون کردم و سراغت نیومدم، به
خاطر شرمساری ایم از بی عقلی های آرزو و هراسی بوده که از
قضاوت تو داشتم...می ترسیدم که پیام سراغت و مرگ رویا مثل
امروز ظهر از چشم من ببینی...درسته که من بی نهایت عاشق تو
بودم و خواهم موند...اما قبل اونم یک زنم، یک انسانم...هیچ موقع
راضی نشدم که به خاطر خوشبختی ایم، حتی سر سوزن هم

گزندی به کسی برسه...با اینکه حضورت تو زندون برام سخت و

غیر قابل تحمل بود،اما در مورد بزرگ نمایی ایت در برابر

جرمت بهت حق دادم و به خواسته ات احترام گذاشتم و دیگه

برای آزادی ایت اقدامی نکردم.

یک مددجوی خوش برخوردی تو اون زندون بود که هرزگاهی

خارج از زندان،به دفتر شخصی ایش مراجعه می کردم و در مورد

شرایط تو ازش پرس و جو می کردم و گاهی ام درد و دل می

کردم!

هفته ی پیش که رفتم سراغش گفت که؛شرایط خوبی نداری و

عفونت ریه هات وخیم شده و محیط کثیف زندون تشدیدش می

کنه!

دیگه نتونستم صبوری کنم و سراغ وکیلتم رفتم و ازش خواستم

هر کاری که لازمه برای آزادی تو انجام بده، خوشبختانه چون

مدت کمی از مدت زمان حبس ات مونده بود، مراحل اداری ایش

طی شد و هر دوندگی که لازم بود، دنبالش رفتم و موفق به آزاد

کردن تو شدیم و چون نمی خواستم اسمی از من برده شه، همه

جا آرزو رو پیش قدم می کردم!

امروز هم نمی خواستم باهات روبرو بشم..اما آرزو غافلگیرم

کرد...!!

می اومدم سراغت چی می گفتم؟!

می گفتم شرمنده که به خاطر نفهمی و حماقت خواهرم، زنت رو

از دست دادی..! اصلا تو می پذیرفتی من واقعا از این ماجرا

خبری نداشتم؟!

حتی همین الانشم شک دارم که حرف هام رو باور کرده باشی؟!

نفس بلندی کشیدم، از روی صندلی بلند شدم و روبروی پنجره

ایستادم و زمزمه کردم:

_حرف هات رو باور کردم غزل...چون تو بلد نیستی دروغ

بگی...اما گیج و سر در گمم...!!

تا کی باید بدبختی های زندگی ایم رو تقصیر آرزو و این و اون

بندازم...من خودم بیشتر از هر کسی مقصر بودم...نباید مرگ تو

رو به این سادگی ها باور می کردم و این همه بلا و تنهایی رو

نصیبت می کردم...!

کاش دنبالت می گشتم...کاش هیچ موقع رویا رو وارد زندگی

شوم نمی کردم...بیشتر از هر کسی خود من مقصرم غزل...دیگه

نمی خواهم یقه ی کسی رو بگیرم...اگه خیانت رویا رو باور نمی

کردم،اون الان زنده بود...شاید کنارم نبود ولی بهتر از جوون

مرگ شدنش بود...!

اما غزل،رویا هم تمام و کمال بی گناه نبود،هیچ موقع با من رو

راست نبود،تکلیفش با خودش و عشق اش روشن نبود،بیشتر از

توطئه ی و پاپوش آرزو خودش باعث شد که این قصه ی

ساختگی رو باور کنم،چون بار اولش نبود که زیر آبی می رفت!

بغض آزار دهنده ام تبدیل به قطره اشک بی صدایی شد و زمزمه
کردم:

__بیشتر از هر کسی مقصر مرگش من بودم اما بیشتر از آرزو از

دست خودش شاکی ام غزل...چرا حرفی نزد؟!

حداقل اگه حرفی ام نمی زد، کاش بازی رو جوری پیش نمی برد

که هر روز شک و سوءظن من رو بیشتر کنه...!!

اون به این بازی پر و بال داد و عمدا خیانتش رو گردن گرفت که

کارو به جایی برسونه که من ناخواسته مسبب مرگش بشم...آره

درسته غزل من در حق اش ظلم کردم...اما ظلم اون در حق من

چند برابر بیشتر بود...!!

سکوت کرد...حرفی نزد..مدارک خیانتش یکی یکی رو شد و
جای اینکه از خودش دفاع کنه،عمدا آتیش این شک و تردید رو
شعله ورتر کرد و من علاوه بر اینکه قربانی نیرنگ آرزو
شدم،قربانی فریب اونم شدم..!
خودش مرد و راحت شد...من موندم و تحمل این زندگی ای که
حتی هر ثانیه اش هم برام عذابه...!
کاش همون موقع ترکم می کرد و می رفت پیش خانواده
اش...کاش نمی موند که این بازی رو واقعی جلوه بده و آستانه ی
صبر و تحمل من رو لبریز کنه و ناخواسته باعث مرگش بشم...!

درسته که رویا به خاطر حمایت از من و بچه ام قربانی شد و
سکوت اختیار کرد، اما قبل اونم هیچ موقع با من صادق و رو
رواست نبود غزل...!

با اینکه بعد عروسی مون عشق رو پذیرفته بودم، اما هیچ موقع به
طور تمام و کمال عشق سابقش از ذهنش پاک نشد...!
همین که زنده ام و با غم از دست دادنش و عذاب مرگش، هنوز
دارم نفس می کشم، برای من سخت ترین مجازات ممکنه...!

از جایش برخاست، پشت سرم ایستاد و نجوا کرد:
_دوست داشتم تا صبح کنارت بودم و واسم درد و دل می
کردی... دلم می خواست تمام عالم و آدم رو به هم بزnm تا اگر
شده ذره ای هم از بار غم هایی که می کشی رو کم کنم...!

دلم راضی نیست که تو رو با این اوضاع داغونت تنها بذارم، اما می

دونم که نمی خوای من کنارت باشم...میرم که راحت باشی..!

من و تو دیگه هیچ وقت نمی تونیم مثل سابق کنار هم

باشیم، حداقل به خاطر احترام به جوانی پرپر شده ی رویا...!

___اما تو رو قسمت می دهم به خود خدا، همون طوری که اگر من

واقعا مرده بودم، راضی به عذاب کشیدن بعد مرگم

نبودم، مطمئنم که رویا هم الان همین حس رو داره، پس خواهشا

خودت رو نابود نکن...!

دلخوریه از رویا هم بذار کنار و برای شادی روحش دعا کن...!

تو اون شرایط سختی که سپری می کرده، هر کس دیگه ای ام

جای اون بود، شاید ادامه ی مسیر رو اشتباه می رفت...!

تو هنوز زنده ای و زندگی ادامه داره.. حداقل به خاطر دل آشفته

ی من هم شده، کمتر خودخوری کن...!

حرفی نزد من و سمت در آپارتمان به راه افتاد و لحظه ی آخر

سمتش برگشتم و با شرم گفتم:

_غزل به خاطر زندگی سخت و روزهای درد آوری که بعد من

داشتی، فقط می توانم بگم شرمنده ام...هیچ حرف دیگه ای برای

گفتن ندارم...از اعماق قلبم خوشحالم که زنده ای...!!

به عادت قدیم و زمانی که همیشه از هم جدا می شدیم، لبخند

تلخی زد و آهسته زمزمه کرد:

_مواظب خودت باش..همیشه از دور مراقبتم...!

غزل رفت و نگاه دلتنگ و خسته ی من به در بسته ی خانه دوخته
شد، چقدر خوب بود داشتن حامی دلسوزی مثل غزل... چقدر
آرامش حضورش، تسکین دهنده بود.. اما حق با او بود.. بعد رویا،
خوشی و آرامش برای شخصی مثل من حرام بود...!!
چند روزی از آن روز پر تنش می گذرد و دوباره با مشغول شدن
در شرکت سابق، به نوعی خودم را سرگرم می کنم که این
روزهای بی هدف بگذرد، البته نه با پست سابقم، به هر حال سابقه
دار شدنم، شاید برای پست مدیریت مشکل ساز باشد و من انتظار
زیادی از کسری ندارم و به طور تمام و کمال حق را به او می
دهم!

هر چه سعی می کنم، حواسم را روی کارم متمرکز کنم موفق نمی
شوم و دوباره افکار سرکشم ناخودآگاه سمت خبر عجیب و غیر
قابل باور امروز معطوف می شود!

شب گذشته، آرزو که چند روزی بود به واسطه ی غزل، در کمپ
ترک اعتیاد بستری شده بود، در مراحل سم زدایی به علت
ضعیف شدن بیش از اندازه ی بدنش، دچار تب و تشنج شدیدی
شده بود و در مسیر بیمارستان جان خود را از دست داده بود!
نمی دانم دقیقا باید چه حسی داشته باشم..؟! نه برای مرگ خفت
آورش غمگینم و نه خوشحال!

در واقع خالی از هر گونه حسی هستم، آرزو با نامردی
تمام، زندگی ساده من و غزل رو به بی رحمانه ترین شکل ممکن
به هم ریخت و با ضربه ی دومش رویا را از من گرفت!
نمی دانم غزل الان دقیقا چه حال و روزی دارد، شایدم وظیفه ام
باشد که سراغی از او بگیرم؛ اما چطور می توانم، برای مرگ بزرگ
ترین دشمنم و منحوس ترین فرد زندگی ام با او همدردی کنم!!
شب بعد برگشت به خانه، خسته و بی حال به جمع خانواده ملحق
شدم، مادرم برای شام مریم و سامان رو هم دعوت کرده
بود، همگی از ماجرای زنده بودن غزل مطلع بودند و هرزگاهی در
این رابطه بحثی به میان می کشیدند و وقتی با سردی و عدم

رغبت من برای ادامه ی این بحث مواجه می شدند، سعی می

کردند، زیاد ادامه بحث را کش ندهند!

واقعا عجیب بود، نه به آنکه ده سال پیش تا اسم غزل در خانواده

به میان می آمد، جنجال و جنگ اعصاب به پا می شد و نه الان که

با اشتیاق و هیجان از زنده بودنش یاد می کردند!

آخر شب در اتاق خوابم طاق باز دراز کشیده بودم و عروسک

کوچک یادگار رویا را به دست گرفته بودم و فکرم به شدت

مشغول بود.

مادرم چند ضربه ای به در اتاق زد، چراغ اتاق را روشن کرد و در

حالی که دست هایش را خشک می کرد، نگاه کنجکاوانه ای ستم

انداخت و پرسید:

__پویا جان، زنگ زدی به غزل تسلیت بگی!

کوتاه و پر معنا خندیدم و گفتم:

__واقعا مرگ آرزو، سوگ و تسلیت داره!

مادرم نفس بلندی کشید و گفت:

__به هر حال از اعضای خانواده اش که هست، الان از تو توقع

داره، یه زنگ زدن و عرض تسلیت که چیزی از تو کم نمی کنه!

جوابی ندادم و سکوت اختیار کردم، حتی حرف زدن هم در این

رابطه، برایم بی معناست!

مادرم متفکر به گوشه ای نگاه می کند و با حسرت می گوید:

__واقعا دنیای عجیبه... همه عالم و آدم رو به هم زد و حالا خودش

گوشه ی یه کمپ اعتیاد راهی جهنم شد!

ولی بازم مادر می دونم بخشیدنش سخته، ولی حداقل یه امشب و

ازش بگذر، شب اولشه، دستش از این دنیا کوتاهه!

نگاه تلخی و غمگینی به عروسک کوچک می اندازم و آهسته

زمزمه می کنم:

_دست منم از این دنیا کوتاهه ..خیلی وقته...بحث یک شب و دو

شب هم نیست..!

شاید بتونم از حق خودم بگذرم اما از حق رویا نمی گذرم...از حق

شب های پر حسرتم نمی گذرم...!

مادرم دستش را روی زانویش می گذارد و به سختی از روی

تخت برمی خیزد و می گوید:

چى بگم والا حق دارى..ولى حداقل اگه تسليت نمى گى يه زنگ

بزن،بذار بدونه به فكرشى...درسته همه ي ما يه روز از سر غفلت

و نادانى اشتباهات جبران ناپذيرى داشتيم،اما به هر حال اون

دخترم تنهاست،هيچ كس رو نداره...وظيفه ي انسانى ايت ايجاب

مى كنه كه تو غم و مصيبتش رهاش نكنى..!

منتظر جوابم نماند و با خاموش كردن چراغم از اتاقم خارج شد!

فعلا دغدغه ي مرگ آرزو رو ندارم،باز هم يادآورى زخم هاى

قلبم،شبنم را پر حسرت و دلتنگى مى كند.

در زندان با آن همه شرايط سختى كه سپرى مى كردم،تحمل اين

غم به مراتب برايم راحت از اين خانه بود!

وقتی بوی زندگی می آید، بوی خانه و چهار دیواری نسبتاً راحتی
می آید، بیشتر از پیش، به یاد می آورم که چقدر تنهایی با وجودم
عجین شده و به خاطر می آورم که چقدر دلتنگ کسی هستم که
دیگر هیچ وقت نخواهد بود...!

عروسک را محکم به صورتم می فشارم و حسرت استشمام

بویش تمام ریه ام را پر می کند!

نه غم مرا رها می کند و نه من دست از دامنش بر می دارم و هر
شب قصه ی بی عطری این اتاق و تداعی خاطرات و ضجه های بی
صدای قلبم تکرار می شود...!

موقع خواب یاد سفارش مادرم افتادم و شماره ی غزل را
گرفتم، اما موبایلش خاموش بود، شماره ی خانه اش را هم نداشتم

که خبری از او بگیرم، با نگرانی پتو را رویم می کشم و سعی می

کنم خوشبین باشم!

چند روزی هست که مدام به شماره ی غزل زنگ می زنم، اما

هر بار باز هم موبایلش خاموش است!

دیروز عصر سراغ همان مددجویی که غزل می گفت، با او در

ارتباط بود رفتم و با هر ترفندی که بود، آدرس غزل را از او

گرفتم و بلافاصله سمت آدرس به راه افتادم، اما آنجا هم نبود و

همسایه هایش هم خبری از او نداشتند!

از دیروز هم چندین بار سراغ آن آدرس رفتم و هر بار ناامیدتر

بر می گشتم و به خاطر غفتم از خودم بیزار می شدم!

شب با هزاران فکر آشفته وارد بسترم شدم، نمی توانستم دلیل
غیبت غزل را بفهمم، نه کسی را داشت و نه جایی برای رفتن
داشت!

کم کم نگرانی و دلهره ام شدت پیدا می کرد، شاید به خاطر
مرگ آرزو بلایی سر خودش آورده بود و یا شاید هم کوروش
بعد مرگ آرزو از سر ترحم و دلسوزی به دنبالش آمده
بود، علتش هر چه بود، نمی خواستم باور کنم!
به قدری فکرم درگیر بود که نفهمیدم کی خوابم برد، اما نیمه
های شب با هیجان زیادی از خواب پریدم و روی تخت نشستم و
سعی کردم ثانیه ی به ثانیه آن خواب شیرین را در ذهنم ثبت
کنم؛

اولین بار بود که بعد آن همه سال در خواب می دیدمش، به قدری
هیجان داشتم که می خواستم از سر شوق، در خواب فریاد بکشم!
مکانش نا مفهوم بود، اما احساس می کردم، شبیه همان خانه ی
مشترک من و رویا بود، وقتی از در خانه وارد شدم، وسط خانه
ایستاده بود، از دیدنش کم مانده بود قلبم از کار بایستد، جلوتر
می رفتم و با هر قدم تشویش داشتم که تصویرش از مقابلم دیده
ام دور شود... نزدیک اش رفتم و با تردید و نگرانی دستی به
صورتش کشیدم و به یکباره به آغوشش کشیدم، عطرش واقعی
بود، واقعی تر از هر خیالی، دقیقا مثل همان روزها..
از آغوشم بیرون کشیدمش و تلخ و غم زده در چشم های توسی
رنگ اش نگاهی انداختم و با ناامیدی گفتم:

_چرا رفتی...چطوری تونستی تنهام بذاری!..

مصمم نگاهم کرد و آهسته لبخندی زد،چقدر لبخندش آرامش
بخش و خواستنی بود.

چند قدمی از من دورتر شد و لبخند زنان گفت:

_زود بیا پیشم...منتظرتم!..

نقطه ای که من ایستاده بودم با نقطه ای که او بود،تفاوت بسیاری
داشت،احساس می کردم فضای پشت او زیباتر و مکانی
سرسبزتری بود،مبهم نگاهش کردم و نامطمئن گفتم:

_رویا تو چرا حالت خوبه؟!..

آخه تو،خودکشی کرده بودی!..

اینبار لبخندش عمیق تر شد و در حالی که هر لحظه دورتر می
شد و سمت صدای کودکی خودش را می رساند، لحظه ای ستم
برگشت و با اطمینان خاطر گفت:

_من هیچ گناهی نکردم، پویا..!

خواستم باز هم ارزش سوالی بپرسم، خواستم بگویم که صدای
کدام کودک است که دنبالش می روی، اما بیداری و هوشیاری
لعنتی مرا از آن خلسه ی شیرین بیرون کشید و باز هم حسرت
حضور او را بر دلم گذاشت، دلم می خواست تا ابد آن خواب
جریان داشت و هیچ گاه بیداری و پذیرش حقیقت نصیبم نمی
شد!!

نمی دانم آن خواب،دقیقا میان آن همه نگرانی برای غزل چه
معنایی می داد اما آن جمله ی رویا در خواب چون نوید آرامش
بخشی تمام وجودم را غرق شادی می ساخت،منتظر من بود..قرار
بود زود بروم پیشش..!

یاد حرف های آن روز دکتر افتادم و از ربط این دو موضوع به
هم،برق شعفی از ذهنم گذشت،آخرین باری که دکتر مرا در
بهداری زندان معاینه کرد گفت بود که؛اوضاع ریه ام اصلا
تعریفی ندارد و احتمال از بین رفتن ریه هام بالاست و باید
آزمایش های لازم را برای تست سرطان انجام بدهم!

ناخودآگاه از این افکار مشوش و دو دو تا چهارتا کردم،برای
مرگ زودترم خنده ای بر لبم می شیند،حتی دیدن خوابش هم

حال مرا خوب می کند، حال خوبی که چندین سال بود، گمش

کرده بودم!

حوالی نه صبح بود که با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم و

دکمه ی سبز اتصال تماس را زدم و صدای مرد جوانی پشت

گوشی پیچید:

_سلام ببخشید از همسایه ها شنیدم که شما از بستگان خانم غزل

عظیمی هستید و دنبالش می گردین!

تک سرفه ای کردم و با صدای خواب آلودی گفتم:

_بله چطور؟!

____راستش چند روز پیش، سر شب صدای جیغ و داد و فریاد از

واحد اون خانم می اومد، حتی صدای شکسته شدن شیشه و وسیله

ها می اومد، آخه اون خانم یک خواهر غیر متعادلی داشت، سر
همینم منم کنجکاو نشدم و به خیال اینکه باز هم با خواهرش
مشاجره داره، اهمیتی به این موضوع ندادم، اما امروز از همسایه ها
شنیدم که خواهرش هفته ی پیش فوت کرده، پس احتمال زیاد یه
شخص دیگه بوده، راستش با این تفاسیر من نگرانشون شدم، به
نظرتون بهتر نیست پلیس رو در جریان بذاریم؟!

آب دهانم را به سختی قورت دادم و عرق سردی روی پیشانی ام
نشست و ترس و دلشوره بند بند وجودم را فرا گرفت...

راستش چند روز پیش، سر شب صدای جیغ و داد و فریاد از واحد
اون خانم می اومد، حتی صدای شکسته شدن شیشه و وسیله ها
می اومد، آخه اون خانم یک خواهر غیر متعادلی داشت، سر همینم

منم کنجکاو نشدم و به خیال اینکه باز هم با خواهرش مشاجره
داره، اهمیتی به این موضوع ندادم، اما امروز از همسایه ها شنیدم
که خواهرش هفته ی پیش فوت کرده، پس احتمال زیاد یه
شخص دیگه بوده، راستش با این تفاسیر من نگرانشون شدم، به
نظرتون بهتر نیست پلیس رو در جریان بذاریم؟!
آب دهانم را به سختی قورت دادم و عرق سردی روی پیشانی ام
نشست و ترس و دلشوره بند بند وجودم را فرا گرفت...!
با عجله لباس هایم را به تن کشیدم و حتی ثانیه ای هم تعلل
نکردم، اون روز بعد شکایت و پیگیری، تنها موضوعی که
دستگیرم شد، این بود که چند روز پیش غزل مجروح در یکی از
بیمارستان های تهران بستری بود و بعد یک روز مرخص شده

بود، اما موفق به گرفتن خبر یا ردی از او نشدیم و هر روز دست
کم دو سه باری به قصد سرکشی، تا خانه اش می رفتم و هر بار
دست خالی بر می گشتم.

سه چهار روزی می گذرد و همچنان از وضعیت غزل بی خبرم و
نگرانی و دلشوره حتی ثانیه ای هم رهايم نمی کند و هر بار خودم
را به خاطر کناره گیری و تنها گذاشتنش در آن شرایط به شدت
مواخذه می کنم!

عصر بعد بازگشت از محل کار، مسیر پارک نزدیک خانه را پیاده
طی کردم و روی نیمکتی نشستم، نفس عمیقی کشیدم تا افکار
آشفته ام را سر و سامان بدهم!

بی اختیار نگاهم کشیده شد به فضای روبرویم، بچه های قد و نیم
قد، با سر و صدای زیاد و هیجان بی وصفی مشغول بازی بودند و
صدای جیغ های کودکانه شان که نشات گرفته از سرخوشی و
شادی بود، تمام فضای پارک را پر کرد بود.
با حسرت به تک تکشان نگاه می کردم و بین آنها دنبال پسر
بچه هایی که سن و سال چهار یا پنج سال داشتند، می کاویدم
وناخواسته سوال های دردآوری به ذهنم هجوم می آورد؛ اگر
پسر من و رویا زنده بود، الان چند ساله بود؟ شبیه کدومشان
بود؟ شبیه من بود یا رویا؟!

از تجسم این افکار بغض خفیفی در گلویم پر رنگ تر می شد که
با احساس لمس دستی روی شانه ام، از آن حس و حال بیرون
کشیده شدم.

یه آن برگشتم سمتش و با دیدن غزل کنارم روی نیمکت، نگاه
نگرانم از سر تا پایش به گردش در آمد و در حالیکه نگاهم
خیره به کبودی صورتش بود، سراسیمه لب زدم:

کجا بودی غزل..؟!

چی شده؟! چی سرت آوردن؟!_

ساک اش در دستش جابجا کرد و با نگاه غم زده ای گفت:

_امروز رفتم خونه وسیله هام رو جمع کنم، از همسایه ها شنیدم

نگرانم شده بودی..!_

گرفته سرم را تکان دادم و گفتم:

_آره غزل واقعا نگران بودم، چند روزه به خاطره این بی خبری، نه

خواب داشتم نه خوراک، منو ببخش غزل...من باید تو سختی ایت

کنارت بودم اما باور کن منم حال و روز خوشی نداشتم...ازم

دلخور نباش ولی باور کن سخت بود، همدردی برای مرگ آرزو

و..

میان کلامم پرید و با لحن خسته ای گفتم:

_لازم به توضیح نیست...می فهمم حالت رو، هر چیزی که تو رو

یاد گذشته ی تلخت بندازه..آزار دهنده اس...آرزو...من..!

من خودم هم واسه مرگش چندان ناراحت نشدم چه برسه به

تو..!

این چه حرفیه غزل...؟!

چرا باید دیدن تو برای من آزار دهنده باشه؟!

اگه آزار دهنده بود این چند وقته در به دنبال هر سوراخ موشی

که تو این شهر بود، دنبال نمی گشتم و آرام و قرارم رو از دست

نمی دادم..!

می دونم روزهای سختی رو می گذرونی، می دونم باید کنارت

باشم و کاری کنم که بعد چند سال عذاب و سختی روی آرامش

رو ببینی...

اما من خودم هم شرایط خوبی ندارم غزل...از وقتی که از زندان

بیرون اومدم، گیج و کلافه ام..تکلیفم با خودم مشخص نیست..از

طرفی درد و رنج خاطرات گذشته جونم رو به لبم می رسونه،از

طرفی هم نسبت به سرنوشت و تنهایی تو نمی تونم بی تفاوت

باشم..!

بند ساک را به دست گرفت ،از جایش برخاست و بدون اینکه

نگاهی به صورتم بیاندازد گفت:

_من توقعی از تو ندارم پویا..! نیازی ام به دلسوزی و ترحم تو

ندارم...من یه عمره به سختی و جون کردن عادت دارم...نمی

خواهمم بر خلاف میل و خواسته ات کنارم باشی...چون اگر چنین

بود،همون چند سال پیش سراغت می اومدم،همونطور که اون

روز گفتم،اگر اون روز آرزو منو تو اون شرایط قرار نمی

داد،شاید هیچ موقع مقابلت سبز نمی شدم...من هیچ تغییری

نکردم پویا،جز اینکه عشقت تو قلبم هزاران بار عمیق شده،اما تو

تغییر کردی...می دونم هیچ موقع اون آدم سابق نمی شی...می
دونم تمام احساساتت تغییر کرده و عشق و یاد رویا حتی ذره ای
هم جایی برای من تو قلبت نداشتی...!

من از تو خسته ترم پویا...دوست دارم برم جایی که هیچ دغدغه
و آشوبی نباشه و این زندگی نباتی رو بگذرونم که بالاخره سوت
پایانش بخوره!

از روی نیمکت برخاستم و بند کیفش را گرفتم و با دلخوری
گفتم:

_خیلی داری تند پیش می ری غزل...!!
منم مثل تو زندگی که پایه و اساسش ترحم و دلسوزی باشه رو
نمی خواهم..!

اما تو نمی خواهی حال و روز من رو درک کنی...!

توی اون چند سال نشد حتی یه هفته ام اومدن سر خاکت رو

فراموش کنم و روزی نبود که با عکس هات درد و دل

نکنم...چطوری ادعا می کنی،عشقت تو قلبم از بین رفته..؟!!

من فقط...

قدمی جلوتر رفت و بند کیف از دستم رها شد و در همان حالت

گفت:

_من دارم برای همیشه می رم پویا..بر می گردم شهرستان

خودمون پیش اقوام مادری ایم...می دونم اونجا زندگی راحت و

خوبی نخواهم داشت،می دونم سختی های جان فرسایی در

انتظارمه...اما حداقل امنیت که داره...من دیگه نمی تونم توی این

شهر بمونم،اون شب ساقی های مواد آرزو ریختن تو خونه ام و
هر چی داشتم و نداشتم بردن و از خودم هم طلب آرزو رو
خواستن...وقتی گفتم من هیچ نسبتی باهاش ندارم و مسائلش به
من مربوط نیست،این بلارو سرم آوردند...الانم اومدم که تو رو از
نگرانی در بیارم،اتوبوس تا یک ساعت دیگه راه می افته من دیگه
باید برم..خیالت تخت دیگه هیچ موقع نه اثر و آزار و اذیتی از
من و خانواده ام می بینی...!
برای همیشه خداحافظ پویا..!!

با تندی قدم به جلو نهاد و من با حرص غریدم:

_وایستا غزل..!!

اعتنایی نکرد و به راهش ادامه داد، اینبار دلگیر و بغض آلود

فریاد زدم:

_کجا میری غزل..؟! اینجوری می خواستی مراقبم باشی..!! تو هم

که داری تنهام می ذاری... باورم نمیشه غزل تو که آدم رفتن

نبودی...!

از حرکت ایستاد و سمتم برگشت، سرش پایین بود اما از سرخی

صورتش به راحتی دگرگونی حالش و چهره ی گریانش قابل

تشخیص بود:

_من همیشه مراقبتم پویا... اما دیگه هیچ موقع نمیشه کنارت

باشم... مثل همیشه از دور به یادتم... گاهی تو زندگی تو شرایطی

قرار می گیریم که اوضاع و اراده برای ادامه، دیگه دست خودمون

نیست...بازم میگم مراقب خودت باش پویا..خیلی دیره باید

برم...!

چند قدمی عقب گرد کردم و با دلخوری و حرص روی نیمکت ولو

شدم،این روزها همه به نوعی عجیب شده بودند و غزل هم از این

قاعده مستثنی نبود و جوری عرصه برایش تنگ شده بود که فرار

را بر قرار ترجیح داده بود..

ادامه دارد..

چند ماهی می گذشت و بعد آن روز هیچ موقع غزل را ندیدم و

تنها شماره ای که از او داشتم خاموش بود و این وضعیت هر روز

من را بیش از روز قبل دلگیرتر می کرد!

جدا از احساساتم، دوست داشتم حالا که نسبت به گذشته ،از
لحاظ مالی و استقلال وضعیت بهتری داشتم، حداقل کاری برایش
انجام می دادم و اجازه نمی دادم درگیر زندگی سخت و مشقت
بار در آن شهرستان کوچک و دور می شد، اما متأسفانه غزل هیچ
مجال به من نداد و تمام کاسه و کوزه ها را بر سرم خرد کرد و
روزنه ی امیدی باقی نگذاشته بود!

بعد دو هفته ای که از حبس خارج شدم، به اصرار مادرم تست
های لازم برای سرطان ریه را انجام دادم، جواب آزمایش هایم
تعریفی نداشت و پزشک معالجم تشخیص داده بود که شاید با
این وضعیت جسمی بیشتر از سه یا چهار سال، نتوانم دوام بیاورم!

بر خلاف مادرم و مریم که بعد شنیدن این خبر اوضاع نابسامانی

داشتند و پنهان از من به گریه و ناله می پرداختند، من نه نگران

بودم و نه هراسی داشتم، اما خوشحالم نبودم...!

برای زندگی تباه شده ی رویا که هیچ کاری از دستم بر نمی آمد

و تمام سهم من از عشق او، مرگ و دیدار دوباره ی او بود؛ صرف

اینکه مطمئن به بخشش نبودم!

اما دوست داشتم اگر پیش بینی دکترم صحت داشت و من واقعا

دو سه سالی بیشتر زمان نداشتم، هر طور شده غزل را پیدا می

کردم و حداقل برای او کاری انجام می دادم و گوشه ای از سختی

هایی که به خاطر عشق من متحمل شده بود را جبران می کردم!

فکر غزل و سرنوشت اش این روزها برای من بزرگترین دغدغه
و دل مشغولی بود، واقعا نا خوشایند بود که بعد تحمل آن همه
سختی و زجر، روی شادی و آرامش را نبیند و یکه و تنها در
شهرستانی دور دست، به سختی زندگی اش را بگذراند، غزلی که
هیچ زمان نه سرسوزن بدی از او دیدم و نه حتی ذره ای کوتاهی
!..

اگر یک نفر در دنیا بود که با تمام وجودم نسبت به خالصی جنس
عشقش اطمینان داشتم بدون شک خودش بود..!
کسی که حتی با وجود ازدواجی که بعد من داشت، حتی ذره ای
هم در حقم خیانت نکرده بود!

آخر هفته چند روزی از محل کارم مرخصی گرفتم و چون حال و

حوصله ی رانندگی نداشتم، بلیط اتوبوس تهیه کردم و سمت

شهرستانی که غزل اقامت داشت، به راه افتادم!

بر خلاف تصورم، با وجود کوچک بودن آن شهر پیدا کردن غزل

تنها با یک اسم و عکس کار ساده و سهلی نبود و هر چه بیشتر

در آن شهر به جست و جو می پرداختم، بیشتر سر در گم می

شدم و تلاشم بی ثمر می شد!

تمام اداره ها، نهادهای دولتی و غیر دولتی که به ذهنم می

رسید، سرکی کشیدم و در نهایت موفق شدم ردی از یکی از

اقوامش را بگیرم و بعد کلی سوال و جواب و چرب کردن

سیلش گفت که؛ تا همین چند وقت پیش در همین شهر بوده اما

چند هفته ای هست که از این شهر رفته، هر چه تقلا کردم آدرس
جدید یا اینکه حداقل شماره اش را بیابم موفق نشدم و به راستی
اقوامش خبری از او نداشت!

بالاخره بعد چند روز سپری کردن اوقاتم در آن شهر سردسیر، با
کوله باری از یاس و ناامیدی تصمیم به برگشت گرفتم!
هوای سرد و نامناسب آن شهر و بعد آن ماندن چند ساعته در
اتوبوس دوباره وضعیت ریه هام را به هم ریخت و چون داروهایم
را همراه خودم نبرده بودم، وخامتش تشدید شد و به سختی تا
رسیدن به تهران دوام آوردم..!
ادامه دارد..

بعد برگشت به خانه، تا چند روزی سرفه های خشک و دردآور
امانم را برید و کارم را به بیمارستان کشاند. امروز بعد سه چهار
روزی، بستری در بیمارستان ترخیص شدم و در اتاق روی تخت
در حال استراحت بودم و نگاهم کشیده شده بود به قطرات
بارانی که بی امان به پنجره اتاق برخورد می کرد.
گرما و راحتی تخت راحت، بعد چند روز تحمل فضای بیمارستان
و صدای قطرات باران عصر زیبا و دلچسبی را ساخته بود.
با بلند شدن صدای زنگ آیفون لیوان چای کمرنگم را روی
عسلی گذاشتم، بی حال از جایم برخاستم و از اتاق خارج شدم.
مادرم که در آشپزخانه مشغول پخت شام بود، با دیدنم گفت:

چرا از جات بلند شدی پویا جان، خودم می رفتم داشتم دستم

رو می شستم!

سمت در رفتم و دکه ی آیفون رو زدم و همزمان گفتم:

خوبم نگران نباش، خسته شدم از استراحت و چسبیدن به تخت!

در آپارتمان را باز کردم و چشم انتظار نگاهم را به در آسانسور

دوختم.

انتظارم زیاد طولانی نشد و باز شدن در آسانسور، غزل با شال و

روسی کرم رنگی مقابلم ظاهر شد، با دیدن من چشم هایش

گرد شد و هاج و واج بی حرکت ایستاد!

شرایط منم دست کمی از او نداشت و از دیدنش کاملاً جا خورده

بودم، خواستم حرفی بزنم که غزل قدمی جلو آمد و مقابل من در

چهار چوب در ایستاد و بی مهابا خودش را در آغوشم رها کرد
ودست هایش را دور گردنم حلقه کرد و صورت گریانش را به
سینه ام چسباندا!

من که هنوز تو شوک بودم و درمانده و مستاصل از انجام هر
واکنشی، با بلند شدن صدای مادرم و نزدیک شدنش، تک سرفه
ای کردم بلکه غزل متوجه شرایط بشود.

سریع خودش را از آغوشم بیرون کشید و سرش را پایین
انداخت و بلافاصله با سر انگشت هایش شروع به پاک کردن
اشک های صورتش کرد.

جو سنگینی بود،اولین باری بود که مادرم و غزل با هم ملاقات
داشتند؛سری پیش که خانواده ام غزل را ندیده وشناخته رد
کرده بودند.

مادرم با شرمساری خاصی لب زد:

_سلام دخترم،چرا جلوی در ایستادی بیا تو عزیزم!

غزل که به خاطر حرکت بی اختیار چند لحظه ی پیشش مقابل
مادرم حسابی سرخ و سفید و خجالت زده بود،با صدای ضعیفی و
مرتعشی گفت:

_نه ممنون مزاحم نمی شم!

نگاه معنادار مادرم روی چهره ی ملتهب من و غزل به گردش در
آمد و اینبار آمیخته با شیطنت گفت:

_نه گلم، به نظر نمی آمد مزاحم باشی، بیا تو دخترم!

غزل مردد نگاهی به صورتم انداخت، پلکی به نشانه اطمینان روی

هم گذاشتم و با لحن پر مهری گفتم:

_بیا تو!

وارد پذیرایی شدیم و قصد نشستن روی مبل ها را داشتیم که

بلافاصله مادرم رو به غزل گفت:

_چرا اینجا برین اتاق یکم با هم صحبت کنید، منم برم یکم به

پخت و پزم برسم و یه چای داغ تازه دم، بیارم که سرما از جونت

پر بکشه!

بدون حرفی سمت اتاق به راه افتادم و غزل هم در حالیکه از

خجالت در حال آب شدن بود و صورتش حسابی سرخ شده

بود، پشت سرم به راه افتاد!

وارد اتاق شدیم و در رابستم، روی تختم دراز کشیدم و با حرکت

چشم به لبه ی تختم اشاره کردم و آهسته نجوا کردم:

_بشین!

روی لبه ی تخت نشستیم و زیر چشمی به من خیره شد، دستم را

دراز کردم و دستش را فشردم و آهسته نوازش کردم و با لبخند

گفتم:

_کجا بودی، خانم با معرفت؟!

سرش را بالا آورد، نگران چهره ام را نگریست و با ناراحتی
گفت:

_ شنیدم چی سرت اومده پویا.. الهی من بمیرم همش تقصیر
منه...اگه اتفاق اون روز پارکینگ نبود...اگه ریه ات آسیب نمی
دید...الان..

اشک هایش مانع ادای بقیه جمله اش شد و هق هق خفه ای
زد.دستش را که میان دستم بود فشردم و توام با لبخند غمگینی
گفتم:

_اوه بحث رو به کجاها کشوندی،هنوزم مثل گذشته عادت داری
که همه ی جرم ها و بدشانسی ها رو گردن بگیری..تو تقصیری

نداری، سرنوشت منم این بود، چندان هم ناراضی نیستم از این
بیماری..

توفیق اجباری ای شد که از رنج زنده موندن خلاص بشم...!
دستم را بالاتر بردم و موهایش را که از روسری بیرون ریخته
بود، نوازشی کردم و نگاه عمیقی به چهره ی مهربانش انداختم و
در حالی که بغضی کم کم در گلویم سنگین تر می شد، زمزمه
کردم:

_فقط نگران توام غزل... بعد رفتن من بازم تنها می شی... گرچه
الانم تنهایی...!

نمی دونم دقیقا چه جوری.. ولی بازم ازم دور نشو غزل...!!
بذار تو این فرصتی که باقی مونده، یه کاری برات کرده باشم..!

می دونی تو این چند ماهه چقدر دنبالت گشتم..چطور خودت

راضی کردی، تو این شرایطم تنهام بذاری..!

خودش را کمی جلوتر کشاند و سرش روی بازویم گذاشت و

بریده و گریان گفت:

_رفتم که نحسی زندگی من گریبان گیر تو نشه...اما انگار

تاثیری نداشت...پویا فکر می کردم که تو اون شهر زندگی

سختی خواهم داشت..اما رنج دوری تو مجال فکر کردن به هیچ

مسئله ی دیگر و نداد...می دونم خودخواهی،اما من دیگه ثانیه ای

هم زندگی بدون تو رو نمی خوام،خسته شدم از این همه دوری و

صبوری...!

هق هق اش شدت گرفت و در حالی که موهای خوش بویش را از

زیر روسری نوازش می کردم، ادامه داد:

_می دونی چند سال شده...!

می دونی چندین شب شده...! حاضرم تمام هست و نیستم رو

بدهم، اما حتی اگه لحظه ای هم شده، دوباره برگردم به اون اتاق

کوچک، شب های سردی که تو اون خونه کنار هم سپری می

کردیم، اوضاع خوبی نداشتیم، اما دلمون خوش بود، هیچ غمی

نبود، من بودم و دلخوشی داشتنت و گرمای وجودت...!

اون روزها چی شد پویا...چرا عمرش انقدر کم بود...می دونی

چقدر برام سخته این همه سال، هر شب با حسرت حضور تو سر

کنم...می دونی چقدر سخته که بدونم هستی،اما باید ازت دور

بمونم...!

تو که می دونی تنها ذره ی روشن تمام این سی سال

زندگیمی...من که غیر تو هیچ امید و اتفاق خوبی تو زندگیم

نداشتم...می دونم هنوز قد تو نیستم...می دونم خواستن تو توقع

زیادیه...اما دیگه این دل بهونه گیرم سرپیچی می کنه...دیگه

جونی واسه تحمل و صبوری ندارم...!

تو تمام این سال ها اگه رهاات نمی کردم،اگه کنارت

بودم،مراقبت بودم..شاید الان کارت به اینجا نمی کشید..

سرش را از روی بازویم برداشت و بینی اش را کشید و با چهره

ی گریانش خندید و گفت:

_فکر کردی می دارم بری...اول باید از رو جنازه ی من رد شی
بتونی این دنیا رو ترک کنی...دیگه محاله ترک کنی...انقدر از
اون سوپ های معجونی فقیرانه ام به خردت می دم که از اولش
بهتر بشی...!

رد اشک هایش را از صورتش زدودم و با حرکت دستم سرش را
جلوتر آوردم و بوسه ی کوتاهی به نشانه ی دلداری، به پیشانی
اش زدم، صورتم را عقب آوردم و مشکوک نگاهش کردم و
پرسیدم:

_اون وقت آمار من و مریضی ایم و حال و احوالم رو کدوم
فضولی به تو می ده؟!

_سرش را پایین انداخت و با لبخند کمرنگی گفت:

_سامان!!

خندیدم و گفتم:

_از اولشم شریک دزد بود و رفیق قافله..!!

لبخندی کوتاهی زد و حرفی نزد!

با درماندگی نگاهش کردم و گفتم:

_دوری ما از هم عذابه، اما بودنمون هم کنار هم رنج بیشتری

داره...من اون آدم سابق نیستم، همه چی تغییر کرده...من تو رو

هنوزم مثل گذشته دوست دارم و نگرانتم غزل، شاید دلگیر

بشی؛ اما رک و صریح می گم، عشقم به رویا جنس دیگه ای

داشت..من تمام این روزهای سخت رو تحمل می کنم بلکه زودتر

تموم بشه و دوباره بتونم بازم بینمش..بودنت کنارم با پذیرش

این حقیقت شاید آزارت بده...ضمن اینکه من مریضم،شاید

زندگی دردناکی داشته باشی...!!

بعد این هم،بازم وابستگی به وجود میاد...بعد وابستگی

مجدد،شاید اینبار نتونی جداییمون رو دووم بیاری...تو هنوز

جوونی،تو زیبایی چیزی کم نداری...زندگیت رو به پای من حروم

نکن...من هر نوع حمایتی که لازم باشه،برات دریغ نمی کنم...اما

دوباره روزهای سخت رو به جون نخر...!

اخم ظریفی کرد و گفت:

_برای من تعیین و تکلیف نکن پویا...صلاح زندگی خودم رو بهتر

از هر کسی می دونم...احساسات تو رو هم درک می کنم،انقدر

پر رو و پر توقع نیستم که تمام قلب و وجود تو رو برای خودم

بخواهم...محاله هم اجازه بدهم،یه روزی ترکم کنی و تنهام

بذاری.. همونطور که من ترک نکردم...!

یادته اون شب بی نهایت زیبا، بعد اون مهمونی لعنتی زیر بارون

همدیگر رو بغل کردیم و قول دادیم مال هم بشیم...الانم داره

مثل اون روز بارون میاد....بگو که میذاری بازم کنارت باشم...بگو

که دوباره اون روزهای قشنگ و بی آلایش تکرار می شه...بگو

که اجازه میدی جونم رو فدات کنم...!

لبخند شیطننت آمیزی زدم و گفتم:

_حتما هم انتظار داری مثل اون روز محکم بغلت کنم؟!

با چشم های گرد شده سرش را پایین انداخت و با خنده گفت:

_دیوونه...داری می میری ولی هنوز آدم نشدی...!

دست هایم را سمتش باز کرد و اشاره کردم سمتم بیاد و با خنده
گفتم:

_مگه نمی خواستی خاطره اون روز برات تداعی بشه، پس چرا
هنوز تعارف می کنی؟!

با گونه های سرخ شده، جلو آمد و در آغوشم جای گرفت و
آهسته گفت:

_ولی پویا من دیگه هیچ موقع دیگه بچه دار نمی شم... گفتم قبل
هر تصمیمی این مسئله رو یاد آوری کنم!

بلند خندیدم و فشاری به بازویش آوردم و گفتم:

_دختره ی خنگ، من که همین الان شرح می دادم رفتنی ام، دنبال
زنگوله ی پای تابوت که نیستم!!

غزل هم آهسته خندید و گفت:

__به همین خیال باش..!

یک هفته ای از آن روز می گذشت و امروز عصر پنج شنبه، بعد

چند روزی کلنجر بالاخره عقد ساده محضری انجام شد.

از قبل لباس های غزل رو که چندین سال بود نگه داشته بودم، از

کمد بیرون آوردم و روسری سفید گل گلی را همراه پیراهنش

کنار گذاشتم، دوست داشتم این بار هم همان لباس های ساده ده

سال پیش ترک را به تن داشته باشند.

باز هم تاریخ تکرار شد و هیچ کدام حس و حالی خوبی

نداشتیم؛ غزل به خاطر بی کسی و تصور طولانی نبودن عمر این

ازدواج حال خوبی نداشت و من تنها مسئله ای که تمام فکرم را به

شدت معطوف خودش می کرد و لذت و آرامش هر حسی را از
من می ربود، چهره ی معصوم و زیبای رویا بود که حتی لحظه ای
از خاطرم کنار نمی رفت، تمام آن مدت زمان عقد محضری به
زور بغضم را مهار می کردم و تمام تلاشم را می کردم که این
بغض لعنتی قدیمی و کهنه راه خودش را برای شکستن پیدا نکند!
حال خوبی نداشتم و تظاهر به خوب بودن می کردم؛ از طرف
غصه ی رویا بود و از طرفی ام نگران آینده بودم، دوست داشتم
زودتر این زندگی به نقطه ی آخر برسد؛ اما دلوای پس آینده ی
غزل بودم.

شایدم این ازدواج اشتباه بود، اما راه دیگری نبود.

بعد بیرون آمدن از محضر مادرم و غزل را به خانه رساندم و بعد
توقف ماشین جلوی مجتمع، مادرم اصرار کرد که سر را هم او را به
خانه ی مریم برسانم.

مخالفتی نکردم و رو به غزل گفتم:

_من میرم ماما رو برسونم و خونه ی سامان، بعدش یه سری کار
و خرید دارم، عصر بر می گردم، تو هم تا اون موقع استراحت کن!
غزل مطیعانه سری تکان داد و رو به مادرم گفت:

_کتایون خانم، زود برگردین منتظرتون هستیم!

مادرم با لبخندی خداحافظی کرد و ماشین را به حرکت در آوردم
و گفتم:

_مامان جون چرا می ری خونه ی مریم؟!

همین چند روز پیش غزل گفت؛ تنها شرطش اینکه شما هم با ما
زندگی کنید، من راضی نیستم به خاطر ازدواجم، دوباره برگردی
خونه مریم و معذب باشی!

مادرم آه بلندی کشید و گفت:

نه پسرم بر می گردم، گفتم چند روزی برم خونه ی مریم، هم
من آب و هوایی عوض کرده باشم، هم شما اول زندگی راحت
باشین!

به نقطه ای خیره شد و با لحن پر از حسرتی گفت:

می بینی کار روزگار رو؛ یه روز من و پدرت عامل بدبختی این

دختر بیگناه شدیم و حتی حاضر نشدیم، راهش بدیم بیاد

خونمون، اما اون دختر انقدر دل بزرگ و بی کینه ای داره که

حاضر شده من هم کنار تون زندگی کنم، منی که تو گذشته حتی

یه بارم روی خوش بهش نشون ندادم!

_بس کن این حرف ها رو مامان جون.. شما روی سر ما جا

داری... من مثل اون امید بی غیرت نیستم که سرنوشت مادرم

برام مهم نباشه... تا روزی که زنده باشم، تو هم باید کنار ما

بمونی..!

سری با حسرت تکان داد و گفت:

_انشالله که سالیان سال زنده باشی...! غزلم دختر خویبه، کاش اون

زمون ما انقدر کورکورانه لجبازی نمی کردیم و فرصت

خوشبختی رو به اون دختر می دادیم، گرچه هیچ کس جای رویا

رو نمی گیره برای ما!

من و پدرت رویا رو حتی از مریم هم بیشتر دوست داشتیم، اما با
سرنوشت نمی شه جنگید، غزل هم پخته و هم سختی کشیده
اس، مطمئن باش از پس هر مشکلی بر می آد، الانم جواب صبوری
هاش رو گرفت، با تمام وجودم دعا می کنم که عمر بودنت کنار
هم طولانی باشه!

جوابی ندادم. دلم گرفته بود، حوصله ی حرف زدن نداشتم. عمدا
کار و خرید را بهانه کردم که چند ساعتی با خودم خلوت کنم.
اول سری به بهشت زهرا زدم، پای رفتن نداشتم، بر خلاف زمان
هایی که تصور می کرد غزل مرده و سر خاکش می رفتم، رفتن
سر خاک رویا به این راحتی ها نبود، حتی با وجود پنج سالی که
گذشته بود، هنوز هم مرگش را باور نکرده بودم و هنوز هم در

قاموس خیالم، سرپا و پر شکوه بود. تحمل فضای گورستان و آن
سنگ قبری که رفتن رویا را بی رحمانه نهیب می زد، برایم غیر
قابل تحمل بود.

نیم ساعت کشنده را به سختی گذراندم و موقع برگشتن، از
او خواستم که دعا کند این دوری و فراق هر چه زودتر به انتها
برسد.

بعد خارج شدن از بهشت زهرا، چند ساعتی بی هدف در خیابان
ها سردی که آخرین روز آذر را سپری می کردند، طی کردم.
امشب شب یلدا بود و مردم که گویی فارغ از هر غم و دردی
بودند، در تدارک بساط مخصوص امشب بودند.

بعد کلی کلنچار رفتن با خودم، تصمیم گرفتم حالا که این راه را

انتخاب کرده بودم، غم و درد و بیماری ام برای خودم باشد و

روی خندان و تظاهر به دلخوشی ام برای مادرم و غزل باشد.

حداقل در این مدت زمان کوتاهی که فرصت داشتم!

اگر چه مدت زیادی نبود، اما باید تمام سعی و اهتمام خودم را به

کار می بستم که غزل برای یکبار هم شده، طعم خوشبختی را

بچشد.

خیلی وقت بود که برای خانه خرید نکرده بودم، تصمیم گرفتم

سری به فروشگاه بزنم و خرید مفصلی بکنم و کمی تنقلات لازم

مخصوص امشب را خریداری کنم.

وارد فروشگاه نسبتاً بزرگی شدم و سبد چرخداری برداشتم و
مابین ردیف های قفسه های اجناس در حال پر کردن سبد شدم.
بسته ای برداشتم و مشغول خواندن تاریخ انقضایش بودم و
حرکت می کردم که ناگهان سبدم به سبد خانم مقابلم برخورد
کرد و چنتا از خریدهایش پخش زمین شد.
خم شدم و خریدهایش را از روی زمین جمع کردم و همزمان
صدای اعتراض آمیزش بلند شد:
_آقای محترم حواستون کجاست؟!
بسته ها را درون سبدش گذاشتم و ساده گفتم:
_عذر می خواهم!

سری تکان داد و با افتادن نگاهم روی چهره اش، متوجه شدم او هم به من نگاه می کند، چند ثانیه ای طول کشید تا چهره اش را بجا بیاورم، تینا بود دوست صمیمی رویا؛ اما به قدری نسبت به گذشته تغییر کرده بود که به سختی شناختمش، حرفی نزدم اما بلافاصله در حالی که چهره اش حالت کنجکاوی به خودش گرفته بود، چشم هایش را ریز کرد و گفت:

__پویا...؟!!!

لبخندی سردی زدم، سرم را تکان دادم و خواستم از مقابلش رد شم که متعجب گفتم:

__کجا می ری صبر کن چند لحظه؟!!

با اکراه ایستادم و منتظر حرفش شدم:

__چه خبر؟ کی از زندان آزاد شدی؟!

__پنج ماهی میشه!

لبخند ساده ای زد و گفت:

__پویا بر خورد آخرم خیلی بد بود..واقعا معذرت می خواهم تو

حال خودم نبودم!

درسته در حق سرنوشت رویا بد کردی پویا،اما گاهی فکر می

کنم،شاید تا حدودی حق داشتی که دچار سوتفاهم بشی،رویا

معمولا تصمیم های درستی نمی گرفت!

نگاهم را سمت دیگری سوق دادم و آهسته گفتم:

__نمی دونم،چی بگم.

_اما تو هم نباید با بزرگ نمایی جرمت،چند سالی عمرت رو تو

گوشه ی زندون سپری می کردی و خودت رو عذاب می

دادی،رویا تو رو به قدری دوست داشت که مطمئنم راضی به این

کارت نمی شد!

آه پر سوزی کشید و گفت:

_هیچ موقع نمی تونم از فکر اون جریان دریام،به نظر من هر

دوی شما به نوعی هم گناهکار بودین و هم قربانی شدید؛حالا

یکی کمتر،یکی بیشتر!!

شاید علت اصلی و بنیادی ایش بر می گرده،به ازدواج

اشتباهتون،بدون اینکه مشکلات ابتدایی تون رو با هم حل وفصل

کنید و ریشه یابی کنید تن به ازدواج دادین و اون عقده ها

بالاخره تو یه مقطع از زندگیتون سرباز کرد!

با لحن پر مملو از افسوس گفتم:

_حق با توهه، من خوب باهاش تا نکردم تینا، اما خیلی دوشش

داشتم و هنوزم دارم، تمام آرزوم اینکه زودتر از این زندگی

خلاص بشم و دوباره ببینمش!

حتی تحمل بحث این موضوع را هم نداشتم و فکر کردن به

گذشته و دلتنگی بی امانی که هر بار دامن گیرم می شد، حال و

احوالم را دگرگون و داغون می کرد.

برای اینکه ادامه ی بحث را عوض کنم، پرسیدم:

_تو چیکاری می کنی؟! شرایط زندگیت بر وفق مرادت هست؟!!

مردد پلکی زد و گفت:

_هی بد نیست، منم می گذرونم، زندگی معمولی ای دارم اما گاهی

اذیت ها و زخم زبون های مادر هومن صبرم رو لبریز می کنه!

تک خنده ای کردم و گفتم:

_بین دیگه اون چه اعجوبه ای هست که تو مقابلش کم آوردی!

با خنده گفت:

_قوم شوهرن دیگه چی میشه کرد؟!!

یاد مانی افتادم و با کنجکاوی پرسیدم:

_راستی از برادر شوهرت چه خبر؟!!

کمی از سوالم جا خورد و با چهره ی متفکری گفت:

_اونم تا یه مدت حسابی داغون بود، الانم تمام وقتش رو تو
آموزشگاه موسیقی ایش می گذرونه و سر خودش رو گرم می
کنه، مادر هومنم مدام اصرار می کنه یا ازدواج کنه یا حداقل
دوباره با همسر سابق اش باز وصلت کنند، اما پاش رو کرده توی
کفش و میگه؛ تا عمر دارم دیگه هیچ موقع ازدواج نمی کنم!
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:
_که اینطور، باشه من برم مزاحمت نباشم!
لبخندی کشداری زد و گفت:

_با اینکه ازت کینه به دل دارم، اما خوشحال شدم دیدمت، نمی
دونم چرا با دیدنت دوباره یاد و خاطره رویا برام زنده شد، تو
خلوتت خودت رو آزار نده پویا، درسته که رویا اشتباهات زیادی

داشت اما در عوض قلب مهربونی داشت، من شک ندارم که تو رو
بخشیده!

سبد را هل دادم و در حالیکه به راه می افتادم، با بغض کنترل شده
ای گفتم:

_شاید رویا من رو بخشیده باشه، اما هیچ موقع خودم رو نمی
بخشم!

حرفی نزد و در برابر نگاه غمگین و پر از حرف تینا از او جدا
شدم!

نزدیکی های هشت شب بود که به خانه رسیدم، از آسانسور پیاده
شدم و مقابل در آپارتمان ایستادم، برای زندگی مشترکمان که

مدت زمانش در ابهام و گنگی بود، آپارتمان خودم را انتخاب
کرده بودیم؛ من و غزل عادت به زندگی در خانه ی بزرگ را
نداشتیم!

بسته ها را در دستم جابجا کردم و زنگ واحد را به صدا در
آوردم.

باز هم غزل مثل گذشته عادت به بیکار ماندن نداشت، بوی
غذایش هنوزم همان عطر گذشته را می داد، در راهرو پیچیده بود
و تمام مشامه ام را پر کرده بود!

در را باز کرد و در حالی که موهایش را با حالت خاصی شانه کرده
بود و روی شانه اش رها کرده بود، نگاه محبت آمیزی به چهره ام
انداخت و قدمی سمتم آمد و به عادت قدیم خواست صورتم را

ببوسد که میانه ی راه منصرف شد و با خجالت خودش را کنار کشید.

به روی خودم نیاوردم و وارد پذیرایی شدم و با تحیر فضای خانه را از نظر گذراندم!

به کلی ترکیب خانه تغییر کرده بود.مبل های پذیرایی را گوشه ای جمع کرده بود و مقابل پنجره های پذیرایی به سبک دلنشینی روی میز را با بساط شب یلدا تزیین کرده بود و فرش پهن کرده بود.

متعجب، با خنده گفتم:

_اینجا چه خبره غزل؟!

نگاهی به دور تا دوری خانه انداخت و با لبخند گفت:

_می خواستم تا حدودی فضای این خونه رو شبیه همون خونه ی
کوچیک قدیمون کنم، آخه می دونی، من همیشه عاشق اون خونه و
روزهای خوبی که داشتیم، بودم.

با عطوفت نگاهش کردم و گفتم:

_خوبه!

با شیطنت نگاه کرد و گفت:

_تازه در اتاق خواب هارو هم قفل کردم، اون اتاق ها به درد ما

نمی خوره!

قدمی سمتش برداشتم و پرسیدم:

_اون دیگه چرا؟!

غزل هم سمتم آمد و آهسته دست هایم را به دست گرفت و

نگاهش را به پایین انداخت و زمزمه کرد:

_خب دوست ندارم، واقعی که با هم قهر می کنیم، هر کدام بریم

تو یه اتاق و دور از هم بمونیم، می خواهیم مثل اون موقع انقدر

کنارت فین فین کنم که روانت به هم بریزه و به ناچار باهام

آشتی کنی!

دست هایش را فشردم و غزل را به خودم چسباندم و گفتم:

_خوبه مغز متفکر، فکر همه جاشم کردی...!

بعد برگشت به خانه، تا چند روزی سرفه های خشک و دردآور

امانم را برید و کارم را به بیمارستان کشاند. امروز بعد سه چهار

روزی، بستری در بیمارستان ترخیص شدم و در اتاق روی تخت

در حال استراحت بودم و نگاهم کشیده شده بود به قطرات

بارانی که بی امان به پنجره اتاق برخورد می کرد.

گرما و راحتی تخت راحتم، بعد چند روز تحمل فضای بیمارستان

و صدای قطرات باران عصر زیبا و دلچسبی را ساخته بود.

با بلند شدن صدای زنگ آیفون لیوان چای کمرنگم را روی

عسلی گذاشتم، بی حال از جایم برخاستم و از اتاق خارج شدم.

مادرم که در آشپزخانه مشغول پخت شام بود، با دیدنم گفت:

چرا از جات بلند شدی پویا جان، خودم می رفتم داشتم دستم

رو می شستم!

سمت در رفتم و دکمه ی آیفون رو زدم و همزمان گفتم:

خوبم نگران نباش، خسته شدم از استراحت و چسبیدن به تخت!

در آپارتمان را باز کردم و چشم انتظار نگاهم را به در آسانسور
دوختم.

انتظارم زیاد طولانی نشد و باز شدن در آسانسور، غزل با شال و
روسری کرم رنگی مقابلم ظاهر شد، با دیدن من چشم هایش
گرد شد و هاج و واج بی حرکت ایستاد!

شرایط منم دست کمی از او نداشت و از دیدنش کاملاً جا خورده
بودم، خواستم حرفی بزنم که غزل قدمی جلو آمد و مقابل من در
چهار چوب در ایستاد و بی مهابا خودش را در آغوشم رها کرد
و دست هایش را دور گردنم حلقه کرد و صورت گریانش را به
سینه ام چسباندا!

من که هنوز تو شوک بودم و درمانده و مستاصل از انجام هر
واکنشی، با بلند شدن صدای مادرم و نزدیک شدنش، تک سرفه
ای کردم بلکه غزل متوجه شرایط بشود.

سریع خودش را از آغوشم بیرون کشید و سرش را پایین
انداخت و بلافاصله با سر انگشت هایش شروع به پاک کردن
اشک های صورتش کرد.

جو سنگینی بود، اولین باری بود که مادرم و غزل با هم ملاقات
داشتند؛ سری پیش که خانواده ام غزل را ندیده و نشناخته رد
کرده بودند.

مادرم با شرمساری خاصی لب زد:

_سلام دخترم، چرا جلوی در ایستادی بیا تو عزیزم!

غزل که به خاطر حرکت بی اختیار چند لحظه ی پیشش مقابل
مادرم حسابی سرخ و سفید و خجالت زده بود، با صدای ضعیفی و
مرتعشی گفت:

_نه ممنون مزاحم نمی شم!

نگاه معنادار مادرم روی چهره ی ملتهب من و غزل به گردش در
آمد و اینبار آمیخته با شیطنت گفت:

_نه گلم، به نظر نمی آمد مزاحم باشی، بیا تو دخترم!

غزل مردد نگاهی به صورتم انداخت، پلکی به نشانه اطمینان روی
هم گذاشتم و با لحن پر مهری گفتم:

_بیا تو!

وارد پذیرایی شدیم و قصد نشستن روی مبل ها را داشتیم که

بلافاصله مادرم رو به غزل گفت:

_چرا اینجا برین اتاق یکم با هم صحبت کنید، منم برم یکم به

پخت و پزم برسم و یه چای داغ تازه دم، بیارم که سرما از جونت

پر بکشه!

بدون حرفی سمت اتاق به راه افتادم و غزل هم در حالیکه از

خجالت در حال آب شدن بود و صورتش حسابی سرخ شده

بود، پشت سرم به راه افتاد!

وارد اتاق شدیم و در را بستم، روی تختم دراز کشیدم و با حرکت

چشم به لبه ی تختم اشاره کردم و آهسته نجوا کردم:

_بشین!

روی لبه ی تخت نشستیم و زیر چشمی به من خیره شد،دستم را
دراز کردم و دستش را فشردم و آهسته نوازش کردم و با لبخند
گفتم:

_کجا بودی،خانم با معرفت!؟

سرش را بالا آورد، نگران چهره ام را نگریست و با ناراحتی
گفت:

_شنیدم چی سرت اومده پویا..الهی من بمیرم همش تقصیر
منه...اگه اتفاق اون روز پارکینگ نبود...اگه ریه ات آسیب نمی
دید...الان..

اشک هایش مانع ادای بقیه جمله اش شد و حق حق خفه ای
زد. دستش را که میان دستم بود فشردم و توام با لبخند غمگینی
گفتم:

_اوه بحث رو به کجاها کشوندی، هنوزم مثل گذشته عادت داری
که همه ی جرم ها و بدشانسی ها رو گردن بگیری.. تو تقصیری
نداری، سرنوشت منم این بود، چندان هم ناراضی نیستم از این
بیماری..

توفیق اجباری ای شد که از رنج زنده موندن خلاص بشم...!
دستم را بالاتر بردم و موهایش را که از روسری بیرون ریخته
بود، نوازشی کردم و نگاه عمیقی به چهره ی مهربانش انداختم و

در حالی که بغضی کم کم در گلویم سنگین تر می شد، زمزمه
کردم:

_فقط نگران توام غزل...بعد رفتن من بازم تنها می شی...گرچه
الانم تنهایی...!

نمی دونم دقیقا چه جوری..ولی بازم ازم دور نشو غزل...!!
بذار تو این فرصتی که باقی مونده، یه کاری برات کرده باشم..
می دونی تو این چند ماهه چقدر دنبالت گشتم..چطور خودت
راضی کردی، تو این شرایطم تنهام بذاری...!
خودش را کمی جلوتر کشاند و سرش روی بازویم گذاشت و
بریده و گریان گفت:

_رفتم که نحسی زندگی من گریبان گیر تو نشه...اما انگار
تاثیری نداشت...پویا فکر می کردم که تو اون شهر زندگی
سختی خواهم داشت..اما رنج دوری تو مجال فکر کردن به هیچ
مسئله ی دیگر و نداد...می دونم خودخواهی،اما من دیگه ثانیه ای
هم زندگی بدون تو رو نمی خوام،خسته شدم از این همه دوری و
صبوری...!

هق هق اش شدت گرفت و در حالی که موهای خوش بوییش را از
زیر روسری نوازش می کردم،ادامه داد:

_می دونی چند سال شده...!
می دونی چندین شب شده...! حاضرم تمام هست و نیستم رو
بدهم،اما حتی اگه لحظه ای هم شده،دوباره برگردم به اون اتاق

کوچک، شب های سردی که تو اون خونه کنار هم سپری می
کردیم، اوضاع خوبی نداشتیم، اما دلمون خوش بود، هیچ غمی
نبود، من بودم و دلخوشی داشتنت و گرمای وجودت...!
اون روزها چی شد پویا... چرا عمرش انقدر کم بود... می دونی
چقدر برام سخته این همه سال، هر شب با حسرت حضور تو سر
کنم... می دونی چقدر سخته که بدونم هستی، اما باید ازت دور
بمونم...!

تو که می دونی تنها ذره ی روشن تمام این سی سال
زندگیمی... من که غیر تو هیچ امید و اتفاق خوبی تو زندگیم
نداشتم... می دونم هنوز قد تو نیستم... می دونم خواستن تو توقع

زیادیه...اما دیگه این دل بهونه گیرم سرپیچی می کنه...دیگه

جونى واسه تحمل و صبوری ندارم...!

تو تمام این سال ها اگه رها ت نمی کردم،اگه کنارت

بودم،مراقبت بودم..شاید الان کارت به اینجا نمی کشید..

سرش را از روی بازویم برداشت و بینی اش را کشید و با چهره

ی گریانش خندید و گفت:

_فکر کردی می ذارم بری...اول باید از رو جنازه ی من رد شی

بتونی این دنیا رو ترک کنی...دیگه محاله ترک ت کنم...انقدر از

اون سوپ های معجونی فقیرانه ام به خردت می دم که از اولش

بهتر بشی...!

رد اشک هایش را از صورتش زدودم و با حرکت دستم سرش را

جلوتر آوردم و بوسه ی کوتاهی به نشانه ی دلداری، به پیشانی

اش زدم، صورتم را عقب آوردم و مشکوک نگاهش کردم و

پرسیدم:

_اون وقت آمار من و مریضی ایم و حال و احوالم رو کدوم

فضولی به تو می ده؟!

_سرش را پایین انداخت و با لبخند کمرنگی گفت:

_سامان!!

خندیدم و گفتم:

_از اولشم شریک دزد بود و رفیق قافله..!!

لبخندی کوتاهی زد و حرفی نزد!

با درماندگی نگاهش کردم و گفتم:

_دوری ما از هم عذابه، اما بودنمون هم کنار هم رنج بیشتری

داره...من اون آدم سابق نیستم، همه چی تغییر کرده...من تو رو

هنوزم مثل گذشته دوست دارم و نگرانتم غزل، شاید دلگیر

بشی؛ اما رک و صریح می گم، عشقم به رویا جنس دیگه ای

داشت..من تمام این روزهای سخت رو تحمل می کنم بلکه زودتر

تموم بشه و دوباره بتونم بازم ببینمش..بودنت کنارم با پذیرش

این حقیقت شاید آزارت بده...ضمن اینکه من مریضم، شاید

زندگی دردناکی داشته باشی...!!

بعد این هم، بازم وابستگی به وجود میاد...بعد وابستگی

مجدد، شاید اینبار نتونی جداییمون رو دووم بیاری...تو هنوز

جوونی، تو زیبایی چیزی کم نداری...زندگیت رو به پای من حروم

نکن...من هر نوع حمایتی که لازم باشه، برات دریغ نمی کنم...اما

دوباره روزهای سخت رو به جون نخر...!

اخم ظریفی کرد و گفت:

_برای من تعیین و تکلیف نکن پویا...صلاح زندگی خودم رو بهتر

از هر کسی می دونم...احساسات تو رو هم درک می کنم، انقدر

پر رو و پر توقع نیستم که تمام قلب و وجود تو رو برای خودم

بخوام...محاله هم اجازه بدهم، یه روزی ترکم کنی و تنهام

بذاری.. همونطور که من ترکت نکردم...!

یادته اون شب بی نهایت زیبا، بعد اون مهمونی لعنتی زیر بارون

همدیگر رو بغل کردیم و قول دادیم مال هم بشیم...الا نم داره

مثل اون روز بارون میاد...بگو که میذاری بازم کنارت باشم...بگو

که دوباره اون روزهای قشنگ و بی آلایش تکرار می شه...بگو

که اجازه میدی جونم رو فدات کنم...!

لبخند شیطننت آمیزی زدم و گفتم:

_حتما هم انتظار داری مثل اون روز محکم بغلت کنم...؟!

با چشم های گرد شده سرش را پایین انداخت و با خنده گفت:

_دیوونه...داری می میری ولی هنوز آدم نشدی...!

دست هایم را سمتش باز کرد و اشاره کردم سمتم بیاد و با خنده

گفتم:

_مگه نمی خواستی خاطره اون روز برات تداعی بشه، پس چرا

هنوز تعارف می کنی...؟!

با گونه های سرخ شده، جلو آمد و در آغوشم جای گرفت و
آهسته گفت:

_ولی پویا من دیگه هیچ موقع دیگه بچه دار نمی شم...گفتم قبل

هر تصمیمی این مسئله رو یاد آوری کنم!

بلند خندیدم و فشاری به بازویش آوردم و گفتم:

_دختره ی خنگ، من که همین الان شرح می دادم رفتنی ام، دنبال

زنگوله ی پای تابوت که نیستم!!

غزل هم آهسته خندید و گفت:

_به همین خیال باش...!

یک هفته ای از آن روز می گذشت و امروز عصر پنج شنبه، بعد

چند روزی کلنجار بالاخره عقد ساده محضری انجام شد.

از قبل لباس های غزل رو که چندین سال بود نگه داشته بودم، از
کمد بیرون آوردم و روسری سفید گل گلی را همراه پیراهنش
کنار گذاشتم، دوست داشتم این بار هم همان لباس های ساده ده
سال پیش ترک را به تن داشته باشند.

باز هم تاریخ تکرار شد و هیچ کدام حس و حالی خوبی
نداشتیم؛ غزل به خاطر بی کسی و تصور طولانی نبودن عمر این
ازدواج حال خوبی نداشت و من تنها مسئله ای که تمام فکرم را به
شدت معطوف خودش می کرد و لذت و آرامش هر حسی را از
من می ربود، چهره ی معصوم و زیبای رویا بود که حتی لحظه ای
از خاترم کنار نمی رفت، تمام آن مدت زمان عقد محضری به

زور بغضم را مهار می کردم و تمام تلاشم را می کردم که این
بغض لعنتی قدیمی و کهنه راه خودش را برای شکستن پیدا نکند!
حال خوبی نداشتم و تظاهر به خوب بودن می کردم؛ از طرف
غصه ی رویا بود و از طرفی ام نگران آینده بودم، دوست داشتم
زودتر این زندگی به نقطه ی آخر برسد؛ اما دلوایس آینده ی
غزل بودم.

شایدم این ازدواج اشتباه بود، اما راه دیگری نبود.
بعد بیرون آمدن از محضر مادرم و غزل را به خانه رساندم و بعد
توقف ماشین جلوی مجتمع، مادرم اصرار کرد که سر راهم او را به
خانه ی مریم برسانم.

مخالفتی نکردم و رو به غزل گفتم:

_من میرم مامان رو برسونم و خونه ی سامان،بعدش یه سری کار

و خرید دارم،عصر بر می گردم،تو هم تا اون موقع استراحت کن!

غزل مطیعانه سری تکان داد و رو به مادرم گفت:

_کتایون خانم،زود برگردین منتظرتون هستیم!

مادرم با لبخندی خداحافظی کرد و ماشین را به حرکت در آوردم

و گفتم:

_مامان جون چرا می ری خونه ی مریم؟!

همین چند روز پیش غزل گفت؛تنها شرطش اینکه شما هم با ما

زندگی کنید،من راضی نیستم به خاطر ازدواجم،دوباره برگردی

خونه مریم و معذب باشی!

مادرم آه بلندی کشید و گفت:

_نه پسر م بر می گردم، گفتم چند روزی برم خونه ی مریم،هم
من آب و هوایی عوض کرده باشم،هم شما اول زندگی راحت
باشین!

به نقطه ای خیره شد و با لحن پر از حسرتی گفت:
_می بینی کار روزگار رو؛یه روز من و پدرت عامل بدبختی این
دختر بیگناه شدیم و حتی حاضر نشدیم،راهش بدیم بیاد
خونمون،اما اون دختر انقدر دل بزرگ و بی کینه ای داره که
حاضر شده من هم کنارتون زندگی کنم،منی که تو گذشته حتی
یه بارم روی خوش بهش نشون ندادم!

_بس کن این حرف ها رو مامان جون..شما روی سر ما جا
داری...من مثل اون امید بی غیرت نیستم که سرنوشت مادرم

برام مهم نباشه...تا روزی که زنده باشم، تو هم باید کنار ما

بمونی..!

سری با حسرت تکان داد و گفت:

_انشالله که سالیان سال زنده باشی...!غزلم دختر خویبه، کاش اون

زمون ما انقدر کورکورانه لجبازی نمی کردیم و فرصت

خوشبختی رو به اون دختر می دادیم، گر چه هیچ کس جای رویا

رو نمی گیره برای ما !

من و پدرت رویا رو حتی از مریم هم بیشتر دوست داشتیم، اما با

سرنوشت نمی شه جنگید، غزل هم پخته و هم سختی کشیده

اس، مطمئن باش از پس هر مشکلی بر می آد، الانم جواب صبوری

هاش رو گرفت، با تمام وجودم دعا می کنم که عمر بودنت کنار

هم طولانی باشه!

جوابی ندادم. دلم گرفته بود، حوصله ی حرف زدن نداشتم. عمدا

کار و خرید را بهانه کردم که چند ساعتی با خودم خلوت کنم.

اول سری به بهشت زهرا زدم، پای رفتن نداشتم، بر خلاف زمان

هایی که تصور می کرد غزل مرده و سر خاکش می رفتم، رفتن

سر خاک رویا به این راحتی ها نبود، حتی با وجود پنج سالی که

گذشته بود، هنوز هم مرگش را باور نکرده بودم و هنوز هم در

قاموس خیالم، سرپا و پر شکوه بود. تحمل فضای گورستان و آن

سنگ قبری که رفتن رویا را بی رحمانه نهیب می زد، برایم غیر

قابل تحمل بود.

نیم ساعت کشنده را به سختی گذراندم و موقع برگشتن، از
او خواستم که دعا کند این دوری و فراق هر چه زودتر به انتها
برسد.

بعد خارج شدن از بهشت زهرا، چند ساعتی بی هدف در خیابان
ها سردی که آخرین روز آذر را سپری می کردند، طی کردم.
امشب شب یلدا بود و مردم که گویی فارغ از هر غم و دردی
بودند، در تدارک بساط مخصوص امشب بودند.

بعد کلی کلنجار رفتن با خودم، تصمیم گرفتم حالا که این راه را
انتخاب کرده بودم، غم و درد و بیماری ام برای خودم باشد و
روی خندان و تظاهر به دلخوشی ام برای مادرم و غزل باشد.
حداقل در این مدت زمان کوتاهی که فرصت داشتم!

اگر چه مدت زیادی نبود، اما باید تمام سعی و اهتمام خودم را به کار می بستم که غزل برای یکبار هم شده، طعم خوشبختی را بچشد.

خیلی وقت بود که برای خانه خرید نکرده بودم، تصمیم گرفتم سری به فروشگاه بزنم و خرید مفصلی بکنم و کمی تنقلات لازم مخصوص امشب را خریداری کنم.

وارد فروشگاه نسبتاً بزرگی شدم و سبد چرخداری برداشتم و مابین ردیف های قفسه های اجناس در حال پر کردن سبد شدم.

بسته ای برداشتم و مشغول خواندن تاریخ انقضایش بودم و حرکت می کردم که ناگهان سبدم به سبد خانم مقابلم برخورد کرد و چنتا از خریدهایش پخش زمین شد.

خم شدم و خریدهایش را از روی زمین جمع کردم و همزمان

صدای اعتراض آمیزش بلند شد:

_آقای محترم حواستون کجاست؟!

بسته ها را درون سبدش گذاشتم و ساده گفتم:

_عذر می خواهم!

سری تکان داد و با افتادن نگاهم روی چهره اش، متوجه شدم او

هم به من نگاه می کند، چند ثانیه ای طول کشید تا چهره اش را

بجا بیاورم، تینا بود دوست صمیمی رویا؛ اما به قدری نسبت به

گذشته تغییر کرده بود که به سختی شناختمش، حرفی نزدم اما

بلافاصله در حالی که چهره اش حالت کنجکاوی به خودش گرفته

بود، چشم هایش را ریز کرد و گفت:

__پویا...؟!!!

لبخندی سردی زدم، سرم را تکان دادم و خواستم از مقابلش رد

شم که متعجب گفت:

__کجا می ری صبر کن چند لحظه؟!!

با اکراه ایستادم و منتظر حرفش شدم:

__چه خبر؟ کی از زندان آزاد شدی؟!!

__پنج ماهی میشه!

لبخند ساده ای زد و گفت:

__پویا بر خورد آخرم خیلی بد بود..واقعا معذرت می خواهم تو

حال خودم نبودم!

درسته در حق سرنوشت رویا بد کردی پویا، اما گاهی فکر می

کنم، شاید تا حدودی حق داشتی که دچار سوتفاهم بشی، رویا

معمولا تصمیم های درستی نمی گرفت!

نگاهم را سمت دیگری سوق دادم و آهسته گفتم:

_ نمی دونم، چی بگم.

_ اما تو هم نباید با بزرگ نمایی جرمت، چند سالی عمرت رو تو

گوشه ی زندون سپری می کردی و خودت رو عذاب می

دادی، رویا تو رو به قدری دوست داشت که مطمئنم راضی به این

کارت نمی شد!

آه پر سوزی کشید و گفت:

_هیچ موقع نمی تونم از فکر اون جریان درپیام، به نظر من هر

دوی شما به نوعی هم گناهکار بودین و هم قربانی شدید؛ حالا

یکی کمتر، یکی بیشتر!!

شاید علت اصلی و بنیادی ایش بر می گرده، به ازدواج

اشتباهتون، بدون اینکه مشکلات ابتدایی تون رو با هم حل و فصل

کنید و ریشه یابی کنید تن به ازدواج دادین و اون عقده ها

بالاخره تو یه مقطع از زندگیتون سرباز کرد!

با لحن پر مملو از افسوس گفتم:

_حق با توه، من خوب باهاش تا نکردم تینا، اما خیلی دوسش

داشتم و هنوزم دارم، تمام آرزوم اینکه زودتر از این زندگی

خلاص بشم و دوباره بینمش!

حتی تحمل بحث این موضوع را هم نداشتم و فکر کردن به
گذشته و دلتنگی بی‌امانی که هر بار دامن گیرم می‌شد، حال و
احوالم را دگرگون و داغون می‌کرد.

برای اینکه ادامه‌ی بحث را عوض کنم، پرسیدم:
_تو چیکاری می‌کنی؟! شرایط زندگیت بر وفق مرادت هست؟!
مردد پلکی زد و گفت:

_هی بد نیست، منم می‌گذرونم، زندگی معمولی‌ای دارم اما گاهی
اذیت‌ها و زخم‌زبون‌های مادر هومن صبرم رو لبریز می‌کنه!
تک خنده‌ای کردم و گفتم:

_بین دیگه اون چه اعجوبه‌ای هست که تو مقابلش کم آوردی!
با خنده گفت:

_قوم شوهرن دیگه چی میشه کرد؟!

یاد مانی افتادم و با کنجکاوی پرسیدم:

_راستی از برادر شوهرت چه خبر؟!

کمی از سوالم جا خورد و با چهره ی متفکری گفت:

_اونم تا یه مدت حسابی داغون بود،الانم تمام وقتش رو تو

آموزشگاه موسیقی ایش می گذرونه و سر خودش رو گرم می

کنه،مادر هومنم مدام اصرار می کنه یا ازدواج کنه یا حداقل

دوباره با همسر سابق اش باز وصلت کنند،اما پاش رو کرده توی

کفش و میگه؛تا عمر دارم دیگه هیچ موقع ازدواج نمی کنم!

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

_که اینطور،باشه من برم مزاحمت نباشم!

لبخندی کشداري زد و گفت:

_با اينکه ازت کينه به دل دارم، اما خوشحال شدم ديدمت، نـمی

دونم چرا با ديدنت دوباره ياد و خاطره رویا برام زنده شد، تو

خلوتت خودت رو آزار نده پويا، درسته که رویا اشتباهات زيادی

داشت اما در عوض قلب مهربونی داشت، من شک ندارم که تو رو

بخشیده!

سبد را هل دادم و در حالیکه به راه می افتادم، با بغض کنترل شده

ای گفتم:

_شايد رویا من رو بخشیده باشه، اما هيچ موقع خودم رو نمی

بخشم!

حرفی نزد و در برابر نگاه غمگین و پر از حرف تینا از او جدا

شدم!

نزدیکی های هشت شب بود که به خانه رسیدم، از آسانسور پیاده

شدم و مقابل در آپارتمان ایستادم، برای زندگی مشترکمان که

مدت زمانش در ابهام و گنگی بود، آپارتمان خودم را انتخاب

کرده بودیم؛ من و غزل عادت به زندگی در خانه ی بزرگ را

نداشتیم!

بسته ها را در دستم جابجا کردم و زنگ واحد را به صدا در

آوردم.

باز هم غزل مثل گذشته عادت به بیکار ماندن نداشت، بوی
غذایش هنوزم همان عطر گذشته را می داد، در راهرو پیچیده بود
و تمام مشامه ام را پر کرده بود!

در را باز کرد و در حالی که موهایش را با حالت خاصی شانه کرده
بود و روی شانه اش رها کرده بود، نگاه محبت آمیزی به چهره ام
انداخت و قدمی سمتم آمد و به عادت قدیم خواست صورتم را
ببوسد که میانه ی راه منصرف شد و با خجالت خودش را کنار
کشید.

به روی خودم نیاوردم و وارد پذیرایی شدم و با تحیر فضای خانه
را از نظر گذراندم!

به کلی ترکیب خانه تغییر کرده بود. مبل های پذیرایی را گوشه ای جمع کرده بود و مقابل پنجره های پذیرایی به سبک دلنشینی روی میز را با بساط شب یلدا تزیین کرده بود و فرش پهن کرده بود.

متعجب، با خنده گفتم:

_اینجا چه خبره غزل؟!

نگاهی به دور تا دوری خانه انداخت و با لبخند گفت:

_می خواستم تا حدودی فضای این خانه رو شبیه همون خانه ی کوچیک قدیمون کنم، آخه می دونی، من همیشه عاشق اون خانه و روزهای خوبی که داشتیم، بودم.

با عطوفت نگاهش کردم و گفتم:

_خوبه!

با شیطنت نگاه کرد و گفت:

_تازه در اتاق خواب هارو هم قفل کردم،اون اتاق ها به درد ما

نمی خوره!

قدمی سمتش برداشتم و پرسیدم:

_اون دیگه چرا؟!

غزل هم سمتم آمد و آهسته دست هایم را به دست گرفت و

نگاهش را به پایین انداخت و زمزمه کرد:

_خب دوست ندارم،مواقعی که با هم قهر می کنیم،هر کدام بریم

تو یه اتاق و دور از هم بمونیم،می خواهیم مثل اون موقع انقدر

کنارت فین فین کنم که روانت به هم بریزه و به ناچار باهام

آشتی کنی!

دست هایش را فشردم و غزل را به خودم چسباندم و گفتم:

_خوبه مغز متفکر، فکر همه جاشم کردی...!

برای شام غزل مثل گذشته ها سفره ای روی زمین پهن کردو در

سکوت و آرامش، در حالی که هرازگاهی نگاه هایمان در هم گره

می خورد، غذایمان را صرف کردیم.

بعد شام هم غزل در آشپزخانه سرگرم کار شد، من هم خود را با

تماشای تلویزیون و ور رفتن با موبایل، مشغول نشان دادم.

دوری ده ساله شرم خاصی بین ما ایجاد کرده بود و مثل گذشته

ها چندان نمی توانستیم به هم نزدیک بشویم.

که گذاری غزل حرف یا سوالی می پرسید، منم جواب های تک
کلمه ای می دادم.

حتی این رابطه ی غریبی که بین ما موج می زد، برای خودم هم
عجیب و ناشناخته بود.

می دانستم این رفتارهایم صورت خوشی ندارد و ممکن است
غزل حس کند، من از روی اکراه و بی میلی این ازدواج را قبول
کرده ام، اما دست خودم نبود، نمی توانستم قدمی برای نزدیک
شدن و صمیمیت بیشتر سمتش بردارم؛ حسی مثل عذاب وجدان
نسبت به رویا، وجودم را آزار می داد.

حتی گاهی آن بین آرزو می کردم که کاش مادرم هم بود و
کمکی برای از بین بردن این جو سنگین می کرد.

قسمت سخت تره کار آخر شب و هنگام خواب بود؛ اتاق خواب

ها به کلی، طبق حکم غزل بدون استفاده مانده بودند.

همانجا وسط پذیرایی نه چندان بزرگ آپارتمان، دو تا جا کنار هم

پهن کرده بود و خودش روی یکی از تشک ها دراز کشیده بود.

جلوتر رفتم و به هر سختی ای که بود روی تشک کنار غزل دراز

کشیدم و حرفی نزدم، غزل هم رو به من به پهلو دراز کشیده بود

و ساکت بود.

لحاف را بالاتر آوردم، رویم کشیدم و تک خنده ای کردم، غزل

متعجب نگاهم کرد، آهسته زمزمه کرد:

__به چی می خندی؟!

سمتش چرخیدم و توام با لبخندی گفتم:

_موضوع خاصی نبود،یه لحظه یاد اون شب،لحاف بزرگ وحجیم

آزرا خانم افتادم،یادته چه تدارکی دیده بود!

غزل آهسته خندید و متحیر گفت:

_هنوز یادت مونده اون روز رو؟!

اخم ریزی کردم و گفتم:

_آره چرا باید یادم بره،درسته که پیرم شدم،اما حافظه ام ضعیف

نشده...!

آه بلندی کشید و با حسرت زمزمه کرد:

_چه شب های قشنگی بود،حیف که خیلی زود تموم شد!

دستم را میان موهایش فرو بردم و دلجویانه گفتم:

_باز اون شب ها تکرار میشه عزیزم،غصه نخور!

غمگین نگاهم کرد و پرسوز گفت:

_آره تکرار می شه، اما با یه فرق اساسی!!

کنجکاو لب زدم: _چه فرقی غزل!

نگاهش را از چهره ام گرفت و آهسته گفت:

_بگذریم پویا نمیخواهم امشب ناراحت بشیم!

دوباره انگشتم میان امواج موهایش به گردش آمد و نجوا کردم:

_بگو غزل، نمی خواهم حرفی تو دلت بمونه، راحت باش عزیزم!

از لرزش چانه اش حس کردم که اشک می ریزد، سریع با

سرانگشت هایم صورتش را لمس کردم، صورتش بارانی

بود. نگران پرسیدم:

_چی شده غزل..؟!

بلافاصله اشک های صورتش را پاک کرد، باصدای گرفته ای

گفت:

_فکر اینکه زبونم لال یه روز تو نباشی، نمی ذاره از لحظاتم لذت

ببرم، حالا که دوباره اومدی تو زندگیم، تو رو خدا دیگه تنهام نذار

پویا!

سرش را به آغوش گرفتم، به صورتم چسباندم و نجوا کردم:

_به هیچی فکر نکن غزل، طبق معمول سرنوشت بازی خودش رو

داره؛ فکر چند وقت دیگه رو از سرت بیرون بنداز، توی لحظه

زندگی کن!

کمی نزدیکم شد، خودش را در آغوشم جای داد و زمزمه کرد:

_اون شب های دردناکی که تو اون خونه بودیم و توی گوشم

زمزمه می کردی؛شب های آخریه که کنار همیم؛تمام وجودم

آتیش می گرفت،پویا..!!

حتی فکرشم هم جونم رو می گرفت،یادته شب آخری که کنار

هم بودیم و وداع می کردیم،تو با نگاه گریانت گفتی،شاید یه

روزی، تو این دنیا،تو یه شرایط دیگه دوباره به هم رسیدیم!

نگاهت خالی از هر امیدی بود اما با اون وعده هاسعی داشتی من

رو آروم می کنی!

من هیچ موقع با اون امید دادن هات،آروم نمی شدم پویا..تمام

وجودم پر ترس بود و آرزو می کردم،خدا مرگم رو برسونه تا

شاهد جدایی مون نباشم..!

صدای گریه اش اوج گرفت، سرش را میان سینه ام فرو کرد و

بریده گفت:

_اما الان وعده ات تحقق پیدا کرده پویا، درسته که خیلی چیزها

بین ما عوض شده؛ درسته که ترس عنصر جدایی ناپذیره رابطه ی

من و تو هست و اضطراب نداشتنت کماکان سابق هنوز با من

هست، می دونم که قدر گذشته تو قلبت جا ندارم و تمام هم و

غمّت جای دیگه ای هست؛ اما دلخوشم به عطر نفس

هایت، گرمای حضورت!!

پویا من فقط و فقط کنار تو احساس امنیت و آرامش دارم؛ هیچ

کس تو زندگیم این حس به من نداده و نخواهد داد.

از همین لحظه به بعد برای از بین بردن غبار غم و اندوهی که
روی دلت سنگینی می کنه، حتی شده جونم رو هم فدات می کنم!!
محکم و عمیق در آغوشم فشردمش و در گوشش نجوا کردم:
_می دونم غزل، تو برای من ثابت شده ای!!
بعد گذشت دقایقی که ریتم نفس هایش کوک شد و گریه هایش
بند آمد، سرش را کمی عقب بردم، لبخندی به چهره ی مهربان و
پر دردش، پاشیدم و با خنده گفتم:
_به مورد دیگه ام هست که تو رابطه ی ما جدایی ناپذیره!
با صدایی که هنوز اثر گریه درونش موج می زد، لب زد: _چی؟!
بینی اش را کشیدم و با اخم گفتم:

_این فین فین کردن هات هیچ موقع تمومی نداره،اون موقع ها

فکر می کردم بچه ای،عقلت کمه،ولی الان می بینم تو کلا

امورات رو از این طریق می گذرونی..!

دلخور نگاهم کرد و گفت:

_خیلی بدی پویا..!

با تشر گفتم:

_پاشو خودت جمع کن،این چه وضعشه آخه،برو اون صورتت رو

بشور،بذار آخر عمری دلمون شاد شه!

از جایش برخاست،در حالیکه سمت سرویس بهداشتی می

رفت،معتراضانه گفت:

_اه پویا..خواهشا اون کلمه رو به زبونت نیار..می شینم کنارت

دوباره می زنم زیر گریه ها..!

با خنده گفتم:

_باشه من تسلیمم،هر کاری بگی می کنم،فقط دوباره شروع نکن

مصیبت سرایی هات رو!!

غزل رفت و من به این موضوع فکر می کردم که غزل هیچ وقت

بزرگ نمی شود و یه سری خنگ بازی های شیرینی همیشه در

بساطتش دارد.

لحظاتی بعد صدای پر از هیجانش مقابل پنجره بلند شد:

_پویا یه لحظه بلند شو بیا!!

با کسلی از جایش برخاستم، سمتش قدم برداشتم، کنارش

ایستادم، دستم را روی شانه اش گذاشتم و پرسیدم:

__چی شده عزیزم؟!

با ذوق از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

__داره برف میاد، ببین چه دونه های سفید و قشنگی داره!!

با عطوفت سری تکان دادم و گفتم:

__آره امشب اولین شب زمستونه!!

برای لحظاتی چشم هایش را بست و مجدداً باز کرد، کنجکاو

پرسیدم:

__چیکار می کنی؟!

سرش را روی شانه ام گذاشت و با لحن دلنشینی گفت:

_آرزو کردم،سالیان سال شب یلدا،کنارم باشی!

لبخند پر مهری زدم و برای لحظه ای چشمم به میز شب یلدا که

غزل تزیین کرده بود،افتاد!!

گوشه ی میز عکس زیبا و نفس گیری از رویا چشم نوازی می

کرد،متحیر به عکس اشاره کردم و پرسیدم:

_اون عکس رو تو اونجا گذاشتی؟!

با طمانینه و مهر،پلکی به نشانه ی تایید زد و گفت:

_آره خواستم همیشه به یادش باشیم و فکر نکنی که قصد دارم

جاش رو بگیرم!

بغض نشسته بر گلویم را مهار کردم و سمت پنجره برگشتم.

هر دو بدون حرفی در آن سکوت دلنشین به ریزش دانه های
زیبا برف خیره بودیم و غرق آرامشی که از این سکوت نشأت
می گرفت!!

غزل همانطور که سرش روی شانه ی من بود، بی مقدمه پرسید:
_به نظرت ما می تونیم بازم بچه دار بشیم؟!
سوالش ناگهانی بود، جوابی به ذهنم نمی رسید و در دلم دعا می
کردم که کاش هیچ وقت این اتفاق نیفتد و مانع های کمتری
برای رفتنم باشد.

دلم نیامد در آن لحظه های خاص، دوباره غم را همان قلبش
کنم، نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

_تو معجزه ی عشق رو باور داری؟!!

دستم را گرفت. محکم فشرد و نجوا کرد:

_آره اگه نبود من و تو الان کنار هم نبودیم!

در جواب محبت ها و عشق بی دریغ غزل، بوسه ای از سر

قدردانی روی موهایم کاشتم و نگاهم بی اختیار از دانه های برف

گرفته شد و پرکشید روی قاب عکس رویا، نگاه جذاب و توسی

خوشرنگ چشم هایش که همیشه مرا وادار به تسلیم می

کرد؛ سادگی و قلب مهربانش...

رویای عزیزم، قربانی نادانی ها و سوء تفاهم های من شده بود و

تا ابد حسرت حضور و عشقش را در سینه ام کاشته بود..

از اعماق وجودم آرزو کردم اینبار این معجزه مرا به او برساند و

این دلتنگی کشنده به پایان برسد و دوباره عطر دلفریب و نابش

در تمام سلول های وجودم رخنه کند و مرا سرمست و فارغ از

خیالی کند..!

پاییزم انگار از موندن پشیمونه

یلدا شروع قصه خوب زمستونه..

قلبی که عاشق شد تو فصل زرد عشق

از رفتن بارون پاییزی هراسونه..

آسون نبود اما من بغضم و خوردم

این سختیا حالا با تو چه آسونه..

پاییز فصل عاشقی بود و نفهمیدی

این راز پشت تیرگی ابر می مونه..

#پایان

#سوم_شهریور_نود_شش

#شبِنم_سعادتِی